تبارك اسم ربك ذي الجلال والاكرام

بعون الملک العلی الاعلی الجلیل السبحان دفتر سوم و چهارم کتاب عدیم العدیل نادر الزمان جامع طریق سلوک تصوف

تصنیف قطب دائرهٔ ارشاد مولانا جلال الدین عارف المعروف بالمولوی المعنوی الرومی سلمه الرو

٢٩ھ

مثنوی مولوی روم

مع

شرح حضرت بحر العلوم

از تصانیف قدوهٔ محققان زبدهٔ مدققان ناهج مناهج صلاح و سداد هادی مسالک هدی و رشاد

غواص بحار معارف و معانی و فهوم مشهور بحضرت مولانا ابو العیاش عبد العلی محمد بحر العلوم

در مطبع نامی منشی نولکشور به طبع مزین مطبوع جهان شد

تبارک اسم ربک ذی الجلال والاکرام

بعون الملک الواحد الجلیل السبحان دفتر سوم کتاب مستطاب عدیم العدیل نادر الزمان جامع طرق سلوک و تصوف

مثنوی قطب ہدایت و ارشاد مولانا جلال الدین عارف المعروف بالمولوی المعنوی الذی سکنہ الروم

مثنوی مولوی روم ۱۲۹۱ھ

شرح حضرت بحر العلوم سنہ ۱۲۸۰

از تصانیف قدوۂ محققان زبدۂ مدققان ناہج مناہج صلاح و سداد ہادی مسالک ہدی و رشاد

غواص بحار معارف و معانی و فہوم مشہور بحضرت ابو العیاش مولانا عبد العلی محمد بحر العلوم

در مطبع نامی منشی نولکشور طبع مزین مطبوع جہان شد



بسم الله الرحمن الرحیم

الحکم جنود الله فی الارض یقوی بها ارواح المریدین ینزه علمهم عن شائبة الجهل وعدلهم عن شائبة
الظلم وجودهم عن شائبة الریاء وحلمهم عن شائبة السفه ویقرب الیهم ما بعد عنهم من فهم الاخرة و
تیسر لهم ما عسر علیهم من الطاعة والاجتهاد وهی من بینات الانبیاء علیهم السلام ودلائلهم تخبر عن
اسرار الله وسلطانه المخصوص بالعارفین وادوار فلکه النورانی الرحمانی الدری الحاکم علی الفلک
الدخانی الکری کما ان العقل حاکم علی الصورة الترابیة وحواسها الظاهرة والباطنة فدوران ذلک الفلک
الروحانی حاکم علی الفلک الدخانی والشهب الزاهرة والسرج المنیرة والریاح المنشئة والاراضی المدحیة
والمیاه المطردة نفع الله بها عباده وزادهم فیها فهما وانما یفهم کل قاری علی قدر ودادہ ویسلک الناسک
علی قدر قوة اجتهاده ویفتی المفتی مبلغ رایه ویتصدق متصدق بقدر قدرته ویجود الباذل بقدر موجوده ویقتنی المجتنی علیه مما
من فضله ولکن مفتقد الماء فی المفازة لا یقصر به عن طلبه معرفته ما فی البحار ویجد فی طلب ماء هذه الحیوة قبل ان یقطع المعاش
بالاشتغال عنه ویعوقه العلة والحاجة وتحول الاغراض بینه وبین ما یتسارع الیه ولن یدرک العلوم من
هوی ولا راکن الی دعة فهذا ولا منصرف عن طلب ولا خائف عن نفس ولا متهم لمعیشة الجلیلة الا ان یعرف
بالله ویؤثر دینه علی دنیاه ویاخذ من کنز الحکمة الاموال العظیمة التی لا تکسد ولا تورث میراث الاموال
والانوار الجلیة والجواهر الکریمة والضیاع الثمینة شاکرا لفضله معظما لقدره مجلا لخطره ویستعیذ بالله
من خساسة الحظوظ ومن جهل یستکثر القلیل مما یاتی فی نفسه ویستقل الکثیر العظیم من غیره ویعجب
بنفسه بما لم یاذن له الحق وعلی العالم الطالب ان یتعلم ما لم یعلم وان یعلم ما قد علم ویرفق بذوی
الضعف فی الذهن ولا یعجب من بلادة اهل البلادة ولا یعنف علی کلیل الفهم کذلک کنتم من قبل فمن
الله علیکم سبحانه وتعالی عن اقاویل الملحدین وشرک المشرکین وتنقیص الناقصین وتشبیه المشبهین

وسوء اوهام المتفکرین وکیفیات المتوهمین وله الحمد والمجد علی تلقین الکتاب المثنوی الالهی الربانی وهو المتوفق والمتفضل وله الطول والمن لاسیما علی عباده العارفین علی رغم عباد وحزب یریدون ان یطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره ولو کره الکافرون انا نحن نزلنا الذکر وانا له لحافظون فمن بدله بعد ما سمعه فانما اثمه علی الذین یبدلونه ان الله سمیع علیم والحمد لله رب العالمین والصلوة علی سیدنا محمد واله وصحبه اجمعین برحمتک یا ارحم الراحمین

آغاز دفتر سوم

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار
این سوم دفتر که سنت شد سه بار

قوله ای ضیاء الحق حسام الدین بیار + اه امر فرموده باوردن سوم دفتر وحال آنکه آرنده نفس نفیس مولوی ست قدس سره بسبب آنکه سبب تصنیف شیخ مذکورست وعلت در شروع دفتر سوم بیان فرموده که عمل خیر تثلیث سنت ست وتصنیف دفاتر مثنوی نیز عمل خیرست پس تثلیث اینجا نیز باید وشاید که دفتر رابع را عمل علحده قرار داده باز تثلیث آن کردند پس دفاتر شش شدند وباین گفته شود که در اعمال خیر کم از سه نباید که تثلیث سنت عامه است پس تثلیث وزیاده بران هرچه شود خیر کثیرست برای آن دفاتر زیاده از سه شدند

برگشا گنجینهٔ اسرار را
اینچراغ شمس کو روشن بود
قوت جبرئیل از مطبخ نبود

در سوم دفتر بهل اعذار را
نز فتیله وپنبه وروغن بود
بود از دیدار خلاق وجود
جسمشانرا هم ز نور اسرشته اند

قوتت از قوت حق میزهد
سقف گردون کو چنین دائم بود
همچنین این قوت ابدال حق
تا ز روح وز ملک بگذشته اند

نز عروقی کز حرارت میجهد
نز طناب واستنی قائم بود
هم ز حق دان نز طعام وز طبق

قوله برگشا گنجینهٔ اسرار را + اه یعنی گنجینهٔ اسرار در سوم دفتر برگشا وعذر مکن چنانکه در دفتر دوم عذر واقع شده بود که بآن تاخیر افتاد واین اگرچه بصورت نهی ست از ایقاع عذر لیکن مقصود خبرست زانکه عذر نه واقع خواهد شد ونه مهلت واقع خواهد

چونکه موصوفی باوصاف جلیل
ز آتش نمرود بگذر چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد وسلام
ای عناصر مر مزاجت را غلام

قوله چونکه موصوفی باوصاف جلیل + اه مراد از آتش آتش معنوی که آتش فراق ست ومیتواند که آتش صوری مراد باشد یعنی چونکه موصوف ومتخلق شدی باوصاف واسمای حق پس از آتش صوری بگذر یا از آتش فراق بگذر که هر دو ضرر ندارد وبر تقدیر اول مقصود آنکه تخلق باخلاق الٰهیه حاصل شد پس همه موجودات پیش تو عادت خود بگذارند وخرق عادت حاصل آید وبر تقدیر ثانی مقصود آنکه انچه فراق متوهم میشود در حق او فراق نیست در همان وصل ست خواه در تجلیات جلالی ویا جمالی بدانکه ولی چونکه واصل حق گردد بوصول تام رسید متخلق باخلاق الٰهیه وموصوف بصفات ربانیه میگردد وچنانکه در فص آدمی از فصوص الحکم مذکورست انسان کامل که حادث بر صورت الٰهیه ست انچیز که نسبت کرده میشود سوی او سبحانه از اسمی ویا صفتی پس نسبت کرده میشود آن چیز سوی انسان کامل سوای او جوب ذاتی که آن صفت مختصه بحضرت حق ست ونیز درین فص مذکورست فما وصفناه تعالی بوصف الا کنا نحن ذلک الوصف سوی الوجوب الذاتی الخاص پس نه وصف کردیم او تعالی را بوصفی مگر آنکه هستیم ما یان آن وصف یعنی متصف بآن وصف هستیم وذائق آن صفت هستیم سوای وجوب ذاتی خاص که نه متصف آن هستیم ونه ذائق آن هستیم که صفت مختصهٔ ذات حق ست +

هر مزاجی را عناصر مایه است
وین مزاجت برتر از هر پایه است
این مزاجت از جهان منبسط
وصف وحدت را کنون شد ملتقط

قوله هر مزاجی اعناصر مایه ست؛ بدانکه مزاج کیفیتیست مرکب از کیفیات متضادهٔ عناصر و در ارواح حیات ذاتیه ست مشروط باین مزاج نیست چون روحانیت غالب میگردد و ابدان لطافت میگیرند و تضاد در کیفیات بر میخیزد و مزاج کیفیت واحد میگردد و چون نبی باین مقام می آید بغیر ارواح اجساد نامیزند اکثر ازین مقام نزول میکنند و بعضی درین مقام مستقر میشوند چنانکه الیاس درین مقام مستقر اند که حی اند باجسد و صفت روحانیه پیدا کردند چنانکه در دفتر اول گذشت و درین مقام کمر بند از کمر بر نمی آید وقت کشیدن آن و چون این دانستی پس همین مرادست در قول او قدس سره این مزاجت در جهان منبسط؛ اه یعنی این مزاج تو که در جهان منبسط که عبارت از عالم ارواح ست وحدت گرفته است و تضاد که میان اجزا بود بر خاست و آنچه که شیخ ولی محمد گفته که مراد از جهان منبسط ذات حق ست که منزه از ترکیب و تجزی ست و حاصل بر آورده که باستغراق در ذات واحد از کثرت گذشته و عین واحد گشته بعید ست زیرا که جهان عبارتست از عالم نه ذات خالق عالم؛

ای دریغا عرصهٔ افهام خلق	سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق	

قوله سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق؛ اه تا نفاهم عرفا الحق اسرار گردد

ای ضیاء الحق بحذق رای تو	حلق بخشد سنگ را حلوای تو	

قوله ای ضیاء الحق بحذق رای تو؛ اه مراد از سنگ قلب قاسی که قساوت او تا آنی نباشد و حذق زیرک شدن یعنی از حذاقت رای و همت تو قبول فهم اسرار مر قلب قاسی را حاصل شده و بعضی با قسمیه گفتند یعنی بقسم حذق رای تو و مصراع ثانی جواب قسم

کوه طور اندر تجلی حلق یافت	تا که نوشید و می را بر نتافت لقمه بخشی آید از هر کس بکس	صار دکاً منه وانشق الجبل حلق بخشی کار یزدانست و بس	هل رأیتم من جبل رقص الجمل

قوله کوه طور اندر تجلی راه یافت؛ اه یعنی هر کوه طور بتجلی حق شد و می شهود نوشید لیکن نتوانست که برداشت آن نماید و بیت ثانی در معرض تعلیل واقع شده یعنی شد طور شکسته از آن تجلی منشق شد آن جبل طور پس طاقت برداشتن تجلی نبود او را و درین اشارتست باین آیه فَلَمَّا تَجَلّٰی رَبُّهٗ لِلْجَبَلِ جَعَلَهٗ دَكًّا پس هرگاه که متجلی شد رب موسی علیه السلام بر آن جبل مر جبل را گردانید آن تجلی آن جبل را پاره پاره و تفصیل تقریر این بیت گذشت در دفتر اول و در مصراع ثانی تعجب میکند که دیدید هیچ یکی از شما جبل را رقص شتر یعنی آنکه در نظر چه وجه آید از و افعال حیوان و طرب حیوان نمایان شد؛

حلق بخشد جسم را و روح را	حلق بخشد بهر هر عضوی جدا تا نگویی سر سلطان را بکس	این گهی بخشد که اجلالی شوی تا نریزی قند را پیش مگس	از دغا و از دغل خالی شوی

قوله حلق بخشد جسم را و روح را؛ یعنی جسم را حلق گرفتن غذای صوری می بخشد و روح را حلق اخذ غذای معنوی می بخشد تا اخذ علوم کند و ذائق آن گردد و میتوان که مراد باشد حلق از ین حد علوم مطلقاً یعنی جسم هم فاهم شراب میگردد و روح نیز و در بیت که مشار الیه لفظ بر تقدیر اول حلق روح ست و بر تقدیر ثانی حلق جسم و روح و حلق هر عضو یعنی این بخشیدن حلق برای اخذ علوم آن زمان است که تو اجلالی شوی و متخلق باخلاق ربانیه شوی و از اخلاق رذیله پاک گردی بدانکه اجسام معرفت دارند و مسبح حق اند لیکن این معرفت بالتبع نیست مگر اولیا را که اولیا با بدان خود ذائق اسرار تشبیه اند و با روح خود ذائق اسرار تنزیهیه و این است مقصود از بخشیدن حلق اجسام

گوش آنکس نوشد اسرار جلال	کو چو سوسن ده زبان افتاد و لال	

قوله گوش آنکس نوشد اسرار جلال؛ و درین بیان آنست که از شنوائی نیز علم اسرار پیدا میشود؛

خلق بخشد خاک را لطف خدا / تا خورد خاک آب و بعد صد گیا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب / تا گیاهش را خورد و اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت / گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال بشر / چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز / گر بگویم خورد ایشان گردد دراز

قوله خلق بخشد خاک را لطف خدا الخ درین ابیات بیان آنست که خاک هم غذای گیرد که بر آن مترتب شود نبات و نضارت او و حیوان غذای خود میکند نباتات ارض را و بعض حیوانات را انسان میخورد و باز انسان را خاک میخورد بعد موت پس غذای بدن انسان از خاک بود و غذای خاک از بدن انسان و این تناول درین عالم پیداست شیخ عبد اللطیف در تحت بیت تالی گفته که اشارتست بمضمون آیهٔ منها خلقناکم وفیها نعیدکم ومنها نخرجکم تارة اخری یعنی از زمین پیدا کردیم شما را و در زمین عود خواهیم کرد و از زمین اخراج خواهیم کرد بار دیگر و درین ابیات اگرچه اشارت بسوی عود کردن در زمین میتواند شد لیکن اشارت بسوی مضمون آیت و جوش ظاهر نمیشود که در هیچ یک بیت ذکر اخراج از زمین نیست

برگها را برگ از انعام او / دایگان را دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او میدهد / زانکه گندم بی غذای چون نهد

قوله برگها را برگ از انعام او یعنی سامان از انعام او

نیست شرح این سخن را منتها / پاره‌ای گفتم بدان ای پاره‌ها

قوله پاره گفتم بدان ای پاره‌ها یعنی پاره از سخن گفتم بدان پاره اسرار را بگیر و می شاید که مراد از پاره‌ها آنکه غذای صوری عالم و بودن بعض غذا مر بعض را بیان کردیم پس ازین پی بر بسوی بودن حق غذای عالم و عالم غذای حق شیخ اکبر قدس سره در فص لقمانی از فصوص الحکم می فرماید اذا شاء الاله یرید رزقا له فالکون اجمعه غذاء وان شاء الاله یرید رزقا لنا فهو الغذاء کما یشاء مراد از اله ذات باسمائه نفس ذات که او غنی ست از عالم و تحقیق این مقام آنست که اله من حیث اسمائه متوجه سوی ظهور شد و ظهور اله نیست مگر در اکوان پس اکوان مظاهر حق ظاهرست پس این اکوان مختفی اند در ذات اله که او ستر ظاهر این اکوان پس اکوان غذای اله شد که اکوان مختفی اند مثل اختفای غذا در مغتذی و اله کامل گشت بآن اکوان چنانکه نشو مغتذی کامل میگردد بغذا زیرا که کمال اسما بدون ظهور در اکوان نمیتواند شد و اینست معنی قول مذکور شیخ اکبر اذا شاء الاله یرید رزقا له فالکون اجمعه غذاء وقتیکه خواست اله رزق را برای خود پس کون تمام غذای اوست چنانکه ظهور حق در اکوان هست همچنین ظهور اکوان در حق ست که این اکوان تعینات اله اند پس اله مختفی است در اکوان و اکوان ظاهر اند مثل اختفای غذا در مغتذی و نشو وجود این اکوان بحق است که او وجود است پس کمال وی از اله باطن ست مثل کمال مغتذی که از غذا است و اینست معنی قول وی و ان شاء الاله یرید رزقا لنا فهو الغذاء کما یشاء و اگر خواست اله رزق را برای ما پس آن اله غذا است چنانکه ظاهر است درین اشارت ست بآنکه اله مجمع جمیع اسما ست غذا نیست مطلقا بلکه غذای هر کون از اکوان باظهار آثار بعض اسماست پس ذات اله باسمی غذای یک کون است و باسم دیگر غذای دیگر و این بودن غذا تابع اراده و مشیت اله است پس بوجهیکه مشیت او ببودن اله غذا او بوجه مخصوص متعلق شود بآن وجه غذا او می شود و این تعلق مشیت تابع استعداد کون مغتذی ست پس مجموع عالم غذای اله جامع ست و اله جامع غذای مجموع عالم ست

جمله عالم آکل و ماکول دان / باقیان را مقبل و مقبول دان
این جهان و ساکنانش منتشر / وان جهان و سالکانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع / اهل آن عالم مخلد مجتمع

قوله جمله عالم آکل و ماکول دان الخ یعنی عالم کون و فساد را آکل و ماکول دان زیرا که این عالم کون و فساد متغیر ست پس آکل و ماکول ست و این عالم کون و فساد عالم عناصر ست و سموات سبعه نیز بحکمت متوله بودن از دخان از عالم کون و فساد ست و عالمیکه باقی ست

قابل کون و فساد نیست و این عالم ارواح و جنان است و این عالم باقی متصل است بجهت القای فیض بجانب مستعدان و مقبول ست نزد حق

پس کریم آنست کو خود را دهد	آب حیوانی که ماند تا ابد

قوله پس کریم آنست کو خود را دهد آه کریم بمعنی که متصف بکرامت و عظمت ست و حاصل آنکه کریم آنست که خود را آب حیات دهد یعنی بقا جاودانی دهد و او آن کس ست که باقی ست ببقاء حق بیت هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق * ثبت است بر جریده عالم دوام ما * و شیخ و لی محمد از کریم سخی گرفته و حاصل بر آورده که کریم آنست که خود را بذل کرده و فنا ساخته خود را حیات جاودانی دهد یا آنکه حاصل مصراع اول آنست که کریم آنست که خود را دهد و حاصل مصراع ثانی آنکه آن کریم آب حیوانی ست که مستمر ماند اول معنی بعید ست زیرا که لازم می آید که سخاوت کریم کنایه از فنا ساختن ست مذکور نباشد و فائده سخاوت که بادمیه مذکور باشد و تقریر ثانی اقرب ست و آنچه که ولی محمد بران وارد کرده که بقا لازم نوشیدن آب حیوانست نه لازم آب حیوان بلکه قوا است زیرا که حمل آب حیوان بر نوشنده آب حیوان بعید نیست از برای مبالغه چنانکه گویند زید عادل ست

باقیات الصالحات آمد کریم	رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزاراند یک کس بیش نیست	چون خیالات عدد اندیش نیست

قوله باقیات الصالحات آمد کریم آه قال الله تعالی وَالْبَاقِيَاتُ الصَّالِحَاتُ خَيْرٌ عِنْدَ رَبِّكَ ثَوَابًا وَخَيْرٌ أَمَلًا یعنی اعمالی که باقیه اند و صالح اند بهتر ست نزد رب تو از روی ثواب که ثواب آن بهشت رسد از رب و بهتر از روی امید که امید ثواب است و این تفسیر علمای تفسیر ست و مؤید ست آنرا که در حدیث واقع ست الباقیات الصالحات سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله والله اکبر و مولوی قدس سره بران حمل کردند که نفوس باقیه و صالحه بهتر اند نزد رب تو از روی ثواب که حیات ابدیه ثواب اینهاست و بهتر اند از روی امید که امید مشاهده و امثال آن دارند و این معنی از الفاظ قرآن بعید نیست و احتمال دارد که این معنی بلسان اشارت باشد

اکل و ماکول را حلقست و نای	غالب و مغلوب را عقلست و رای

قوله اکل و ماکول را حلقست و نای آه ظاهر آنست که مصراع ثانی تمثیل مصراع اول ست یعنی چنانکه غالب و مغلوب را عقل و رای باید همچنین آکل و ماکول را حلق و نای باید و شیخ ولی محمد از غالب و مغلوب همان آکل و ماکول گرفته است و حاصل آنکه آکل و ماکول را حلق و نای می باید که آن آکلیت و ماکولیت بعینها این بر آنست که همه کائنات خالی از ادراک و حیات نیست چنانکه گذشت و شیخ افضل از غالب و مغلوب مقبل و مقبول گرفته حاصل بر آورده که آکل و ماکول را حلق و نای باید و مقبل و مقبول را عقل و رای می باید و اطلاق غالب و مغلوب بر مقبل و مقبول بعید ست

حلق بخشید او عصای عدل را	خورد او چندان عصا و حبل را
واندرو افزون نشد زآن جمله اکل	زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل
مر یقین را چون عصا هم حلق داد	تا بخورد او هر خیالی را که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست	رازق حلق معانی هم خداست
پس ز مه تا ماهی هیچ از خلق نیست	که بجذب مایه او را حلق نیست
حلق نفس از وسوسه خالی شود	وانگهان و زیش اجلالی شود

قوله حلق بخشید او عصای عدل را آه چون فرعون ساحران را حاضر ساخت برای جدال با موسی علیه السلام پس ساحران آمدند بسحر چنانکه الله تعالی حکایت می کند بقول خود فَأَلْقَوْا حِبَالَهُمْ وَعِصِيَّهُمْ پس القا کردند ریسمانهای خود را و عصاهای خود را همه بشکل مارها نمودار شدند و ناظران را ترس شدید آمد و قَالُوا بِعِزَّةِ فِرْعَوْنَ إِنَّا لَنَحْنُ الْغَالِبُونَ و گفتند آن ساحران قسم ست بعزت فرعون که ما البته غالبانیم فَأَلْقَىٰ مُوسَىٰ عَصَاهُ فَإِذَا هِيَ تَلْقَفُ مَا يَأْفِكُونَ پس انداخت موسی عصای خود را پس خورد آنرا که افک کرده بودند از برای آنکه مار شده بود پس الله تعالی آن عصا را حلق بخشید و چون این حبال و عصا اکثیر بودند پس می بایست که از اکل آنها حجم عصا زیاده می شد پس بیت تلی میفرمایند که این اکل حیوانات نبود برای تغذیه پس زیاد نکرد در جسم عصا بلکه بعد اکل فی الفور فنا شد و حجم زیاد نکرد در حجم عصا نیست تقریر کلام بر طبق آنکه مشهور ست میان کافه علما بدانکه شیخ عبد العلی صاحب ... در دیباچه از شیخ اکبر قدس سره نقل کرده که اینجا حقیقة اکل نبود بلکه عصا ...

چون موسی علیه السلام ندیدند سحر آنها باطل شد و رسنها و عصاها چنانکه بودند رسن و عصا نمودند و آنکه ما را میتمودند باطل شد و ازین جهت ساحران تصدیق کردند که از موسی آنچه بوقوع آمد سحر نیست که سحر را باطل نمیکنند و اگر حقیقت اکل میبود پس ساحران این احتمال خاطر می آمد که سحر موسی عظیم است که رسن و عصاها را خورد و ظاهر است آنچه خواهد که الله تعالی فرموده تلقف ما یافکون خورد آنرا که افک می کردند و افک نبود مگر ظهور رسنها و عصاها بصورت مار در چشم ناظران نه فرمود الله تعالی که خورد آن حبال و عصا را و بیت قصیده تائیه شیخ ابن فارض قدس سره نیز مشیر است باین و من یدّ موسی عصا تلقفت من السحر اهوالا علی النفس شقت واراده موسی عصا موسی خورد ترسها از سحرها چنانکه بر شاق بودند و این شیخ قدس سره این نگفت تلقفت من السحر حصیا علی النفس شقت و برین تقدیر که گفته شد معنی بیت تلی آن باشد که این اکل حیوانی نبود که حقیقت اکل است تا افزونی در جسم عصا بخشد بلکه این اکل سحر بود که عصا سحر آنها را خورد و آن حبال و عصی چنانکه در نفس الامر بودند حبال و عصی باقی ماندند در نظر ایشان نه آنکه ذوات حبال و عصی را خورد و بیت تالی این تا بی **ش** مر یقین را چون عصا حلق داد آه شد پیدا ارتباط و الانطباق بیست

حلق عقل و دل چو شد خالی ز فکر ... یافت و بی هضم معده رزق بکر

قوله حلق عقل و دل چو شد خالی ز فکر آه مراد از رزق بکر علوم و معارف وهبیه اند

شرط تبدیل مزاج آمد بدان ... کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گل‌خوار شد ... زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت ... رفت زشتی وان خش چون شمع تافت

قوله شرط تبدیل مزاج آمد بدان آه یعنی برای یافتن رزق بکر تبدیل مزاج شرط است و مراد از مزاج کیفیات نفس و دل و عقل که از انغماس و وسوسه و فکر لذات دنیا و یا انظار عقلیه که ترتیب مقدمات است برای تحصیل علوم پس نفس چون خالی شود از وسوسه مطمئنه گردد و دل از فکر لذات دنیاویه و عقل از انظار رزق بکر بیابد

دایه گوید طفل شیرآموز را ... تا به نعمت خوش کند بدفوز را
گر ببندد راه یک پستان بر او ... برگشاید راه صد پستان بر او
پس حیات ماست موقوف فطام ... اندک اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین بود آدمی خونخوار بود ... بود او را بود از خون تار و پود
وز فطام لقمه لقمانی شود ... طالب مطلوب پنهانی شود
دایه‌گو شیرخواره طفل را ... تا ز نعمتها کند او را غذا
زانکه پستانش شد حجاب آن ضعیف ... از هزاران نعمت و خوان و رغیف
چون جنین بود آدمی خون بد غذا ... از نجس پاکی برد مؤمن کذا
از فطام خون غذایش شیر شد ... وز فطام شیر لقمه گیر شد
گر جنین را کس بگفتی در رحم ... نیست بیرون عالمی بس منتظم

قوله دایه گوید طفل شیرآموز را تا بنعمه خوش کند بدفوز را یعنی دایه حرف نصیحت میگوید با پیرامون آنرا که بدست از شیر بسوی نعمتهای گوناگون خوش کند و فوز دریا پیرامون آنرا میگویند و بدلفظ آخر است یعنی پیرامون بد و بعضی گفته اند که لفظ بدفوز لفظ واحد است بمعنی پیرامون آن و تالی این بیت این بیت **ش** دایه‌گو شیرخواره طفل را تا زه نعمتها کند او را غذا و درین بیت تالی لفظ دایه موصوف است و گو صفت است و این موصوف بصفت بدل است از دایه مذکور و درین بیت و در بعض نسخ مصراع اول این بیت باین وجه دایه گو طفل شیرآموز را و برین نسخه شیخ افضل گفته که معنی آنست که دایه کجاست طفل را که شیر نوشیدن آموخته تا بنعمت خوش کند بدفوز را و برین نسخه مضمون بیت تالی بعینه مضمون بیت اول میگردد و بر نسخه اول نیز ربطش ظاهر نمیشود بوجه احسن بلکه در معنی قلق می افتد که اگر مصراع ثانی بدل باشد از مصراع اول این بیت پس لفظ تا در مصراع ثانی مربوط نمی افتد مگر آنکه تاکید مصراع ثانی این بیت باشد و اگر معنی این باشد دایه کجاست شیرخواره طفل را پس منافی می افتد مصراع اول این بیت بر نسخه اولی که اثبات دایه شده است آری بر نسخه ثانیه این معنی

درست می افتد لیکن مضمون بیت ثانی عین مضمون بیت اول میگردد و ذوق سلیم حکم میکند که بیت ثانی از ملحقات است

یک زمین خرمی با عرض و طول ... اندرو بس نعمت و بیحد اکول
کوهها و بحرها و دشتها ... بوستان و باغها و کشتها

قوله اندرو بس نعمت و بیحد اکول آه اکول بضم همزه جمع اکلست اکل خوردنی

آسمانی بس بلند و پر ضیا ... آفتاب و ماهتاب و صد سها
از جنوب و از شمال و از دبور ... باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجایبهای آن ... تو درین ظلمت چه در امتحان
خون خوری در چار میخ تنگنا ... در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی ... زین رسالت معرض و کافر شدی
کین محالست و فریبست و غرور ... زانکه وهم کور زین معنیست دور

قوله آفتاب و ماهتاب و صد سها و سها کوکبی ست نزد نعش ستاره بنات النعش در غایت صغرست که بی حدت بصر دیده نمیشود و ظاهر آنست که مراد از سها مطلق کوکب ست بطریق اطلاق خاص بر عام

جنس چیزی چون ندید ادراک او ... نشنود ادراک منکرناک او
همچنانکه خلق عام اندر جهان ... زان جهان ابدال میگویندشان
کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ ... هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت ... کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع ... چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنانکه این جنین را طمع خون ... کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث اینجهان محجوب کرد ... خون تن را بر دلش محبوب کرد
زین همه انواع نعمت ماند فرد ... غیر خون او می نداند چاشت خورد
بر تو هم طمع خوشی اینجهان ... شد حجاب آن خوشی جاودان
طمع ذوق این حیات پرغرور ... از حیات استینت کرد کور
پس طمع کورت کند نیکو بدان ... بر تو پوشاند یقین بی گمان
حق ترا باطل نماید از طمع ... در تو کوری یا فزاید از طمع
از طمع بیزار شو چون راستان ... تا نهی پا بر سر آن آستان
کاندر اندر چون درائی وارهی ... از غم و شادی قدم بیرون نهی
چشم جانت روشن حق بین شود ... بی ظلام کفر نور دین شود
پند مردان را پذیرا شو بجان ... تا رهی از خوف ماهی در امان
بشنو اکنون قصه تمثیل آن ... تا بیابی در حقیقت نور جان

قوله نشنود ادراک منکرناک او آه ناک لفظیست که بجهت بیان اتصاف موصوف بصفتی در آخر کلمه آرند مانند طربناک و غمناک و در حال افراد افاده آن معنی نمیکند لیکن اینجا منکر چونکه اسم فاعل است خود دلالت بر اتصاف میکند پس لفظ ناک تاکید می افتد لهذا بعضی از شراح گفته که اگر منکر بفتح میم خوانده شود و مصدر میمی گفته آید پس ترکیب لفظ منکر با ناک درست شود و بعضی خوانده اند که اگر بضم میم و فتح کاف بمعنی ادعا منکر و ممنوعه باشد نیز ترکیب با ناک درست افتد و شیخ افضل گفته که ممکن ست که گفته شود که ضم لفظ ناک بلفظ منکر اسم فاعل برای مبالغه در اتصاف چنانکه تا با مصدر لاحق میکنند برای مبالغه در مصدر بیت بدانکه منکر بضم میم و فتح کاف بمعنی فطن نیز آمده از نکر بمعنی فطنت پس منکر اینجا بمعنی فطن باشد و ادراک مضاف باشد سوی منکر و این مصدر مقید شد بلفظ ناک و او بیان ست و حاصل معنی آنکه نشنود موصوف با دراک بجهل فطن آن چنین

قصه خورندگان پیل بچگان از حرص و ترک نصیحت ناصحان

آن شنیدی تو که در هندوستان ... دیده دانای گروه دوستان
گرسنه مانده شده بی برگ و عور ... میرسیدند از سفر از راه دور
مهر دانائیش جوشید و بگفت ... خوش سلامی شان چو بن گلبن شکفت
گفت دانم کز تجوع و ز خلا ... جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل ... تا نباشد خورد تان فرزند پیل
پیل هست اینسو که اکنون میروید ... پند من بشنوید از دل بشنوید
پیل بچگانند اندر راه تان ... صید ایشان هست بس دلخواه تان

پس ظریفند و لطیفند و سمین	لیک در شان بود اندر کمین آتش خشم و واید در حذر ملوم او	از پی فرزند صد فرسنگ راه الحذر زان بچهٔ محروم او	او بگردد در حنین و آه آه

قوله پس ظریفند و لطیفند و سمین الخ ظاهر است که ظریف و لطافت معامله است یعنی نو تازه و نازک میشوند که لطافت معجزه باشد بمعنی حسن الجبلة

اولیا اطفال حقند ای پسر	در حضور و غیبت آگه با خبر

قوله اولیا اطفال حقند ای پسر در حضور و غیبت آگه با خبر پوشیده نیست که اولیا را غیبت نمیتواند شد که اولیا همه حال در حضور حق اند پس غیبت نمی تواند شد اصلا پس در کلام مجاز است پس مراد از حضور حضور خاص است و آن حضور بوجهی که التفات بماسوای او نباشد و از غیبت آمدن بشبریت و التفات باکوان حاصل آنکه اولیا درین هر دو حال آگه و باخبر اند و نیز احتمال دارد که غیبت و حضور بنظر زعم مخاطبان باشد و حاصل در وقت اشتغال بعبادت حاضر میدانند و در وقت اشتغال بشبریت غایب خیال میکنند و تامل واحد است و شیخ افضل گفته که حضور و غیبت نسبت بپدر و مادر و اطفال آنجا است و حاصل آنکه نسبت اولیا بحق نسبت اطفال است بمادر و پدر در حال حضور اطفال نزد مادر و پدر و در حال غیبت حق آگاهی از ایشان میدارد و خبرگیری میکند و پوشیده نیست بعد این معنی از ترکیب عبارت

غائبی مندیش از نقصان شان	کو کشد کین از برای جان شان	گفت اطفال منند این اولیا	در غریبی فرد از کار و کیا

قوله غائبی مندیش از نقصان شان آه یعنی این جمع سوی بشریت را غایبی خیال مکن که او غایب نیست اصلا بلکه بحضور حق است و حق با اوست بهمه حال و کین خواهد کشید از برای ایشان و خلاصه ابیات آنست که اولیا را ایذا نباید داد که غضب الهی بایذای ایشان متوجه میشود و این ابیات اشارتست بسوی این آیه وَكَانَ حَقًّا عَلَيْنَا نَصْرُ الْمُؤْمِنِينَ و هست حق لازم بر ما نصرت مومنان و باید دانست که ایذای اولیا آنزمان غضب آرد که ولایت او معلوم باشد و اما وقتیکه معلوم نباشد پس امید است که ماخوذ نشود مگر بقدریکه ماخوذ می شود از ایذای عامه مومنین شیخ اکبر قدس سره میفرمایند از رحمت الهیه آنست که اولیا را مستور گردانید از عامه خود زیراکه عوام مجبول بعدم تعظیم و تکریم ابناء جنس خود اند پس عامه بجبلت خود انکار فضل اولیا کنند پس اگر ولایت دانسته انکار آرند مورد غضب گردند لهذا اولیا را مستور گردانید تا از انکار غضب نرسد که این جهل عذر میتواند شد و این حکم خلاف حکم نبی است که انبیا را بامعجزات فرستاد و ایشان را مستور نساخت پس انکار ایشان موجب عروض غضب خواهد شد البته و شیخ عبد اللطیف گفته که بیت تالی اقتباس است باین حدیث الخلق عیال الله احبهم الی الله انفعهم لعیاله و ابغضهم الی الله آذاهم لعیاله خلق عیال الله اند محبوب تر سوی الله آنکس است که نافع تر مر عیال او را و مبغوض تر سوی الله آنکس است که ایذا دهنده تر است مر عیال او را و پوشیده نیست که مولوی قدس سره تخصیص اولیا فرموده بودن عیال و منع از ایذای ایشان و درین حدیث حکم عام است مر جمیع خلق را پس اقتباس چگونه شد مگر آنکه از خلق اولیا مراد گیرند

و این بعد است

از برای امتحان خوار و یتیم هان و هان این دلق پوشان منند ورنه کی کردی بیک نفرین بد	لیک اندر سر منم یار ندیم صد هزار اندر هزار و یک تنند نوح شرق و غرب را غرقاب خود	پشت دار جمله عصمتهای من صد نهی کردی بیک چوب منر برنکندی یک دعای لوط راد	گوئیا هستند خود اجزای من موسیی فرعون را زیر و زبر جمله شهرستانشان را بی مراد

قوله از برای امتحان خوار و یتیم آه حاصل آنکه اولیا درین دار دنیا خوار اند که جاه و دنیا و مال ندارند بنظر اهل دنیا خوار نمود ار میشوند این برای امتحان است که بعد علم ولایت ایشان تعظیم و تکریم میکنند عامیانه و معظم ایشان از منکر ممتاز شود لیکن این خواری خواری نیست که الله تعالی ناصر ایشانست +

گشت شهرستان چون فردوس شان ‖ دجلهٔ آب سیه رو بین نشان

صد هزاران اولیای حق بدست ‖ خود بهر قرنی سیاستها بدست

خون شود کهها و باز آن انفس ‖ تو نه بینی خون شدن کوهی و رو

سوی شامست این نشان و این خبر ‖ ور سعید شتر بینی بر گذر

گر بگویم این بیان افزون شود ‖ خود جگر چه بود که خارا خون شود

طرفه کوری دور بین تیز چشم ‖ لیک از اشتر نه بیند غیر پشم

قوله گشت شهرستان چون فردوس شان آه ظاهر انست که این بیت مربوط به بیت بالا است و بیان هلاک شهر کافران است پس حاصل آنکه شهرستان که چون فردوس بود منقلب شده و دریای سیه گشت و در بیت تالی میفرماید که این واقعه بران نمط واقع شده که سوی شام است و براه گذر بیت المقدس چنانکه الله تعالی میفرماید وَاِنَّكُمْ لَتَمُرُّوْنَ عَلَيْهِمْ مُصْبِحِيْنَ وَبِالَّيْلِ اَفَلَا تَعْقِلُوْنَ و به تحقیق شما ای قریش مرور میکنید در حالیکه داخل صباح هستید و بلیل مرور میکنید چونکه سفر شام میکنید برای تجارت آیا پس عقل ندارید تا تامل کنید و ازین میتوان که این بیت مع مابعد منفصل باشد از ماسبق و اشاره بهلاک ثمود قوم صالح باشد چنانکه مرویست که آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم چون به تبوک تشریف بردند و در راه بر آن زمین رسیدند که قریه های ایشان بود و آنجا دو چاه بود از استعمال آب یک چاه منع فرمودند که این کافران ثمود ازین چاه آب میگرفتند و در قول مولوی قدس سره دجله آب سیه رو بین اشاره باین چاه باشد که آبش از نوبت کافران گشته بود و امر فرمودند باستعمال آب چاه دیگر که ازان ناقهٔ صالح آب می نوشید

مو بمو بیند ز صرفه حرص انس ‖ رقص بی مقصود دارد همچو خرس

مو بمو بیند ز حرص خود بشر ‖ رقص و خانی ز خیر و پر ز شر

قوله مو بمو بیند ز صرفه حرص انس آه صرفه فزونی و حیله را نیز گویند و حاصل آنکه مو بمو بیند انسان فزونی حرص و یا مو بمو بیند حرص را از حیله و رقص و شادی بی مقصود که شادی در حصول امور دنیاویه است می کند چون خرس و بیت تالی نیز موضح این مطلب است

رقص آنجا کن که خود را بشکنی ‖ پنبه را از ریش شهوت بر کنی

رقص و جولان بر سر میدان کنند ‖ رقص اندر خون خود مردان کنند

چون رهند از دست خود دستی زنند ‖ چون جهند از نقص خود رقصی کنند

قوله رقص کن آنجا که خود را بشکنی آه یعنی شادی آنجا باید کرد که خودی خود را کشته و بقای جاودانی یافته و پنبه از آتش شهوت برکندن کنایه است از نار سیدن الشهوات نفس

مطربان شان از درون دف میزنند ‖ بحرها در شورشان کف میزنند

تو نه بینی لیک بهر گوششان ‖ برگها بر شاخها هم کف زنان

گوش سر بر بند از هزل و دروغ ‖ تا به بینی شهر جان را با فروغ

تو نه بینی برگها با شاخها ‖ کف زنان رقصان بتحریک صبا

تو نه بینی برگها را کف زدن ‖ گوش دل باید نه این گوش بدن

هین و هان بر بند از هزل ای عمو ‖ جز حدیث روی او چیزی مگو

قوله مطربان شان از درون دف میزنند آه چون عارف بکمال عرفان رسد حقائق اشیا در خود مشاهده میکند و آواز ذکر اشیا مر الله را در خود میشنود و بر حقیقت کاینه راه طرب و شادی می یابد و این شنیدن از گوش دل است نه از گوش سر و استماع از گوش سر هزل و دروغ و غیر آن برای لذت نفس مانع است از دیدن حقائق و از شنیدن کلام آنها اینست خلاصهٔ این ابیات

سر کشد گوش محمد در سخن ‖ کش بگوید در نبی حق هو اذن

سر بسر گوش است و چشم است این نبی ‖ رحمت حق مرضع است و ما صبی

این سخن پایان ندارد بازران ‖ سوی اهل پیل و بر آغاز ران

قوله سر کشد گوش محمد در سخن قال الله تعالی وَمِنْهُمُ الَّذِيْنَ يُؤْذُوْنَ النَّبِيَّ وَيَقُوْلُوْنَ هُوَ اُذُنٌ قُلْ اُذُنُ خَيْرٍ لَّكُمْ يُؤْمِنُ بِاللّٰهِ وَيُؤْمِنُ لِلْمُؤْمِنِيْنَ وَرَحْمَةٌ لِّلَّذِيْنَ اٰمَنُوْا مِنْكُمْ وَالَّذِيْنَ يُؤْذُوْنَ

رحمة للذین آمنوا منکم والذین یؤذون رسول الله لهم عذاب الیم یعنی از ایشان منافقان آنانند که ایذا میدهند نبی صلی الله علیه و آله و سلم را و میگویند که او گوش ست
یعنی مستمع ست هر چه ما میگوییم میشنود و تصدیق میکند خدای او و شنوا نیست الله میفرماید بگو ای محمد صلی الله علیه و آله و سلم بایشان او گوش ست
لیکن نه باین معنی که منافقان قصد آن کرده اند بلکه گوش و مستمع خیر ست برای شما نه گوش شر و مومن ست بالله پس آنچه الله وحی میفرستد می شنود
و تصدیق میکند برای مومنان که قول آنها حق ست و نیست مصدق برای شما در اکاذیب شما و رحمت ست مر آنکسان را که ایمان آورده اند
و آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم اگرچه رحمت اند مر تمام عالم را لیکن چون انتفاع کامل از آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم مر مومنان راست برای
تخصیص مومنان واقع شده درین کلام و آنکسانیکه ایذا میرسانند رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم را برای آنها عذاب الیم ست انتهی تفسیر
علمای ظاهرست و مولوی قدس سره این تفسیر میکنند که او صلی الله علیه و آله و سلم گوش هست لیکن نه چنانکه منافقان گمان میبرند بلکه او تمامه
گوش ست چنانکه تمامه بصرست پس از هر عضو هر کلام میشنود ای منافقان حذر کنید باشید که اقوال کاذبه شما می شنود و صادق بدانکه او
مستاز میسازد درمیان آن و بهالله تعالی الیه از هر جانب و از هر محل کلام او میشنود و تصدیق برای مومنان میکند که صادق در کلام اند برای
وا و رحمت است در حق مومنان که رضاعت شیر علوم و معارف میکند و ما همه محتاج شیر اویم و کسیکه ایذا میرسانند رسول صلی الله علیه و آله و سلم
او ازین شیر محروم ست و او را عذاب الیم ست قول مولوی قدس سره کش بگوید نبی حق هو اذن اشارتست باین قول قل اذن
خیر لکم و لفظ هو برای اشعارست بآنکه در تقدیر هو اذن خیر لکم بود و نیست اشاره سوی قول او تعالی و یقولون هو اذن که این حکایت
از ایذای منافقان پس معنی مذکور مراد انها نیست

بقیه قصه سعی دهان فیل بچگان

هر دهان را پیل بویی میکند	گرد معده هر بشر بر می تند
تا کجا یابد کباب پور خویش	تا نماید انتقام و زور خویش
لحمهای بندگان حق خوری	غیبت ایشان کنی کیفر بری
هین که بوی‌ها ستان حق است	کی برد جان غیر آن کو صادق است

قوله لحمهای بندگان حق خوری آه کیفر یعنی جزا و این بیت ماخوذ ست ازین آیه و لا یغتب بعضکم بعضا ایحب احدکم
ان یاکل لحم اخیه میتا فکرهتموه و اتقوا الله ان الله تواب رحیم غیبت نکنید بعض شما مر بعض را آیا دوست میدارد
یکی از شما که بخورد گوشت برادر خود را در حالیکه میت ست آن برادر یعنی غیبت کسی مثل خوردن گوشت اوست پس مکروه و بد میدارید خوردن
گوشت برادر میت را پس باید که نصیحت باز آئید و اتقا کنید الله را و از غیبت باز آئید بدرستیکه الله تعالی قبول کننده است توبه را و رحیم ست

وای آن افسوسی کش بوی گیر	باشد اندر گور منکر یا نکیر
نی دهان دزدیدن امکان زان مهان	نی توان هش کردن از دارو دهان
آب و روغن نیست مر روپوش را	راه حیلت نیست عقل و هوش را

قوله وای آن افسوسی کش بوی گیر آه افسوس بمعنی دریغ و حسرت و بمعنی ظلم و ستم هر دو معنی اینجا مناسب ست و دو فرشته که در قبر سوال
از رب و دین و رسول صلی الله علیه و آله و سلم آن مرده میکنند آنها را منکر و نکیر میگویند چنانکه در حدیث واقع است یجیء ملکان یقال لاحدهما المنکر
و للاخر النکیر و بعضی میگویند که منکر و نکیر فرشته های عذاب اند که بر کافران و منافقان می آیند در قبر برای سوال و آن فرشتگان
که بر مومنان می آیند برای سوال در قبر آنها را مبشر و بشیر میگویند چنین نقل کرده شیخ عبدالحق دهلوی

چند کوبد زخمهای گرزشان	بر سر هر ژاژخا و فرزشان

قوله بر سر هر ژاژخا و فرزشان آه فرز بضم میم بمعنی مقعد یعنی سو مقعد ژاژ خا را میکوبد و اگر فرز بفتح میم بمعنی خاک باشد
مستعار برای جسد میتواند شد اما در قافیه نوع خلل می افتد و در بعضی نسخ هر زشان واقع ست و در اصل هرز ست برای سهو کرده شد

لیکن حال قافیه باقی ست و صحیح نسخهٔ اول بوجه اول

گرز عزرائیل را بنگر اثر ‏ ‏ گر نه بینی چوب و آهن در صور ‏ ‏ هم بصورت مینماید گه گهی ‏ ‏ زان همان رنجور باشد آگهی

گوید آن رنجور کای یار حرم ‏ ‏ چیست این شمشیر بر فرق سرم ‏ ‏ چون نمی بینید کس از یاران او ‏ ‏ می جواب اینند یاران کای عمو

قوله گرز عزرائیل را بنگر اثر آه یعنی اثر گرز عزرائیل در حیات موجود است گرچه صورت آن گرز موجود نیست و آن اثر عروض اموریست که دل ایست گرداند و شاید که همین امور بعد موت گرز شده نموار شود و میتواند که مراد از اثر گرز عزرائیل امراض و سکرات موت باشد

ما نمی بینیم باشد این خیال ‏ ‏ چه خیال ست این که هست این نهال ‏ ‏ چه خیالست این که این چرخ نگون ‏ ‏ از نهیب آن خیالی شد کنون

قوله ما نمی بینیم باشد این خیال آه مصراع ثانی قول مولوی ست یا قول آن رنجورست یعنی چون یاران او گفتند که این خیال ست مولوی قدس سره و یا رنجور رد این قول کند که این خیال بچه طور باشد بلکه این امر متحقق ست از این عالم و حال آن عالم دین میشود

گرزها و تیغها محسوس شد ‏ ‏ پیش بیمار و سرش منکوس شد ‏ ‏ او همی بیند که آن از بهر اوست ‏ ‏ چشم دشمن بسته زان و چشم دوست

حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد ‏ ‏ چشم او روشن که چون خون ریز شد ‏ ‏ مرغ بی هنگام شد آن چشم او ‏ ‏ از نتیجه کبر او و خشم او

سر بریدن واجب آمد مرغ را ‏ ‏ کو بغیر وقت جنباند ورا

قوله حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد آه یعنی این امور که در دنیا بنظر نمی آید برای آنست که شخص گرفتار ست بحرص و شهوت و در وقت ارتحال این حرص و شهوت نماند پس بصر وی تیز می شود و اموری که در آن عالم ست می بیند و شاید که مراد از بصر بصر دل باشد و خلاصه بیت ثالث و ثانی آنست که رفتن حرص و شهوت بی وقت آمد که امور بود با اجتناب از حرص و شهوت در وقت سابق بر آن وقت ارتحال و وقت امتثال این نیست لاجرم بکار نامد و عذاب متوجه شد چنانکه مشعر ست بآن حدیث التوبة مقبولة ما لم یغرغر توبه مقبول است تا آنکه غرغره نرسد و از وقت ارتحال همون مراد است و همون وقت آن عالم مکشوف می شود و چون وقت غرغره وقت امتثال نبود پس رفتن حرص و شهوت بکار نامد و عذاب اخروی واقع گشت و میتواند که مراد آن باشد که رفتن حرص و شهوت وقت ارتحال اضطراری ست نه از اجتناب وی ست باختیار پس این رفتن امتثال نشد و بی هنگام واقع شد پس عذاب عدم امتثال نهی متوجه شد و اگر ترک حرص و شهوت باختیار می بود امتثال میشد و بی وقت نمیشد و تقریر ثانی اولی ست لا الایمان کما وقت و وقت ارتحال که وقت غرغره ست پس درین کلام سست و خفی گرفته خواهد شد در محل مناسب ان شاء الله تعالی

هر زمان نزعی ست جزو جانت را ‏ ‏ بنگر اندر نزع جان ایمانت را ‏ ‏ عمر تو مانند همیان زرست ‏ ‏ روز و شب مانند دینار اشمرست

قوله هر زمان نزعی ست جزو جانت را آه یعنی هر آن و هر وقت که میگذرد وقت نزع ست که موت قریب میگردد پس هر وقت حفظ ایمان ضروری ست که ذاکر حق باشد تا اگر موت آید در تذکر حق آید و با ایمان ملاقی حق گردد لهذا اهل تصوف ذکر الله علی الدوام لازم گرفتند

میشمارد میدهد زر بی وقوف ‏ ‏ تا که خالی گردد و آید خسوف ‏ ‏ گر ز که بستانی و ننهی بجای ‏ ‏ اندر آید کوه زان دادن ز پای

پس بنه برجای هر دم را عوض ‏ ‏ تا ز واسجد واقترب یابی غرض ‏ ‏ در تمامی کارها چندین مکوش ‏ ‏ جز بکاری که بود در دین بکوش

عاقبت تو رفت خواهی ناتمام ‏ ‏ کارهایت ابتر و نان تو خام

قوله پس بنه برجای هر دم را عوض آه یعنی هر دم که میرود باز نخواهد آمد پس عوض آن دم باید نهاد و آن ذکر حق ست و تعبیر ذکر حق بعوض برای آنست که ذکر حق موجب حیات جاوید ست پس عوض این دم ست که موجب حیات ست و در مصراع ثانی میفرمایند که انقیاد حق و قرب حق از یاد داشت انفاس حاصل می شود و ازین انقیاد و قرب عوض حاصل می شود و آن حیات جاوید ست

وان عمارت کردن گور و لحد ‏ ‏ نی بسنگ ست و نه چوب و نی لبد ‏ ‏ بلکه خود را در صفا گوری کنی ‏ ‏ در منی آن کنی دفن این منی

خاک او گردی و مدفون غمش ‌ تا دمت یابد مددها از دمش

قوله وان عمارت کردن گور و لحد آه یعنی عمارت گور این عمارت ظاهر نیست که لبد چسپیدگی و مراد اینجا چسپیدگی سنگ ست و در بیت سابق فرمایند که عمارت گور آنست که خود را در صفا دارد و صفا قلب پیدا کند قبل موت خودی خود را فنا کند در خودی حق تا باقی ماند به بقای حق و حیات جاودانی یابد این عمارت گور است

گور خانه قبه‌ها و کنگره ‌ نبود از اصحاب معنی آن سره

قوله گور خانه قبه‌ها و کنگره آه یعنی گور که قبه و کنگره دارد از اصحاب معنی آن سره نیست که اصحاب معنی آنرا عمارت نمیدانند

بنگر اکنون زنده اطلس پوش را ‌ هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکرست آن جان او ‌ کژدم غم در دل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار ‌ وز درون اندیشه‌هایش زار زار

قوله بنگر اکنون زنده اطلس پوش را آه مراد از زنده پلوس محیل ست یعنی محیل اطلس پوش که زیب و زینت می‌دارد باید دید که هیچ اطلس پوشی و رتبه و دنیا دستگیر هوش وی شود تا از ضلالت باز دارد در عذاب منکر و ناخوش ست جان او و بعد موت در دل که جای غم ست کژدم غم ست که میگزد و شاید غم دنیا که در قلب انسان ست مصور بصورت کژدم شده میگزد و نیست مراد بکژدم غم و شیخ ولی محمد از عذاب منکر عذاب عدم حصول امور دنیاویه گرفته و قول او قدس سره از برون بر ظاهرش نقش و نگار یعنی او را کژدم غم در باطن میگزد و بر ظاهرش نقش و نگار ست که عادت گرفتاران دنیا آنست که بر جنازه لباس فاخره اندازند و بر قبر نقش و نگار کرده آراسته می سازند و در درون او اندیشه‌ها او را زار

وان یکی بینی در آن دلق کهن ‌ چون نبات اندیشه و شکر سخن

قوله وآن یکی بینی در آن دلق کهن آه یعنی آنرا که لابس دلق کهنه است اندیشه او نبات و شکر ست که در جواب منکر و نکیر مثل نبات و شکر جواب خواهد داد و یا اندیشه‌های او مصور بصورت ملائکه شده راحت خواهد بخشید که اندیشه‌های او اندیشه‌های حق است و شیخ ولی محمد این بیت را نیز بر حالت دنیاویه حمل کرده و حاصل بر آورده که اندیشه‌های او در دنیا مثل نبات و شکر و مورث عذاب و غم نیست

رجوع بحکایت مسافران و پیل بچگان

گفت ناصح بشنوید این پند من ‌ تا دل و جانتان نگردد ممتحن
با گیاه و برگها قانع شوید ‌ در شکار پیل بچگان کم روید
من برون کردم ز گردن وام نصح ‌ جز سعادت کی بود انجام نصح
من به تبلیغ رسالت آمدم ‌ تا رهانم مر شما را از ندم
هین مبادا که طمعتان ره زند ‌ طمع برگ از بیخهاتان بر کند
این بگفت و خیرباد کرد و رفت ‌ گشت قحط و جوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند سوی جاده‌ای ‌ پور پیلی فربهی نوزاده‌ای
اندر افتادند چون گرگان مست ‌ پاک خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد ‌ که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن ‌ بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه ‌ آن گرسنه پاسبان آن رمه
دید پیلی سهمناکی میرسید ‌ اولا آمد سوی حارس دوید
بوی میکرد آن دهانش را سه بار ‌ هیچ بویی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او برگشت و رفت ‌ مر ورا نازرد آن شه پیل زفت
مر لب هر خفته‌ای را بوی کرد ‌ بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد
کز کباب پیل زاده خورده بود ‌ بر درید و کشتش آن پیل زود
در زمان او یک بیک را زان گروه ‌ میدرانید و نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر یک را گزاف ‌ تا همی زد بر زمین میشد شکاف

قوله میدرانید و نبودش زان شکوه آه شکوه بمعنی ترس ست و در بیت ثانی گزاف شاید که بمعنی بیحساب باشد یعنی بر هوا هر یک را بیشمار که چه قدر بعد او از زمین بود می انداخت و از آنجا بر زمین می‌زد تا پاره میشد اگر گزاف بمعنی بیهوده گیرند راست نیست که او جزای عمل

بچه خود میدانند او پس همچو پیل

ای خورنده خون خلق از راه برد	تا نیارد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین	زانکه مال از زور آید در یمین

قوله ای خورنده خون خلق از راه برد آه مراد از خورنده خون خلق ظالم است که مال مظلومان میخورد و سب و غیبت و ناحق میکند و خلاصه این ابیات آنست که ظلم بر خلق برگردن ظالم بماند و او سبحانه جزای آن دهد و حدیث الخلق عیال الله تعالی الخ مناسبست بآنکه این ابیات اشاره بآن است

مادران پیل بچگان کین کشد	پیل بچه خواره را کیفر کشد
پیل بچه میخوری ای پاره خوار	هم برآرد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را	پیل داند بوی خصم خویش را
آنکه یابد بوی حق را از یمن	چون نیابد بوی باطل را ز من
مصطفی چون برد بوی از راه دور	چون نیابد از دهان ما بخور
هم بیابد لیک پوشاند ز ما	بوی نیک و بد برآید بر سما
تو همی خسپی و بوی آن حرام	میزند بر آسمان سبز فام
همره انفاس زشتت میشود	تا بوگیران گردون میرود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز	در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام	از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند	بر دماغ همنشینان بر زند

قوله پیل بچه خوار را کیفر کشد آه یعنی برای پیل بچه خوار کیفر کشد و کشد بضم کاف است یعنی قتل کند و اسناد او سوی کیفر اسناد بسوی سبب است و یا اسناد او سوی حق است و لفظی مقدر است چنانکه طریق حذف و ایصال است یعنی در کیفر و جهت کیفر کشد کذا فی شرح الشیخ افضل رحمه الله و شق اول در اسناد اولی است و کیفر جزاست

پس دعاها رد شود از بوی آن	آن دل کژ می‌نماید از زبان
اخسئوا آید جواب آن دعا	چوب رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست	آن کژی لفظ مقبول خداست
ور بود معنی کژ و لفظت نکو	آن چنان معنی نیرزد یک تسو

قوله آن دل کژ می‌نماید در زبان آه یعنی دل کژ کژی او وقت دعا ظاهر میشود که دعا مستجاب نمیشود حق میفرماید ساکت باش که این دعا با پاکی و اخلاص نیست و درین بیت تلمیح است بآن که چون بر کافران عذاب سخت شود دعا کنند ربنا غلبت علینا شقوتنا و کنا قوما ضالین ربنا اخرجنا منها فان عدنا فانا ظالمون ای رب ما غالب شد بر ما شقاوت ما و بودیم ما قوم گمراه ای رب ما خارج کن ما را از نار پس اگر عود کنیم سوی اعمال قبیحه خود پس هستیم ظالم ما قال اخسئوا فیها ولا تکلمون الله جواب ایشان دهد که دور شده باشید و کلام نکنید ما را پس جواب کژ دل این آمد و دعا مستجاب نشد و تحقیق این بیت سابق گذشت

در بیان خطای محبان که بهتر از صواب بیگانگانست

آن بلال صدق در بانگ نماز	حی را هی همی خواند از نیاز
تا بگفتند ای پیمبر نیست راست	این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار	یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح	لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت	یک دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال	بهتر از صد حی و خی و قیل و قال
وامشورانید تا من رازتان	وانگویم آخر و آغازتان
گر نداری تو دم خوش در دعا	رو دعا میخواه ز اخوان صفا

قوله لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح لحن عبارت از ناصحیح

امر کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که بدهانی خوان مرا که بدان دهان گناه نکرده باشی

بهر این فرمود با موسی خدا	وقت حاجت خواستن اندر دعا

ای کلیم الله ز من میجو پناه / با دهانی که نکردی تو گناه
آنچنان کن که دهانها مر ترا / در شب و در روزها آرد دعا
یا دهان خویشتن را پاک کن / روح خود را چابک و چالاک کن
میگریزد ضدها از ضدها / شب گریزد چون بر افروزد ضیا
گفت موسی من ندارم آن دهان / گفت ما را از دهان غیر خوان
از دهان غیر کی کردی گناه / از دهان غیر بر خوان کای اله
ذکر حق پاکست و چون پاکی رسید / رخت بر بندد برون آید پلید
چون در آید نام پاک اندر دهان / نه پلیدی ماند و نی آن دهان

قوله گفت موسی من ندارم آن دهان این مخفی نیست که موسی علیه السلام معصوم بوده و دهان موسی پاک بود لیکن چون که مقررست که حسنات الابرار سیئات المقربین پس می تواند شد ارتکاب موسی علیه السلام بعض اموری که نسبت بمقام موسی لایق نبود و اگرچه این امور گناه نباشد تا عصمت را ضرر شود و این امور غیر مناسبه را تعبیر بگناه شود و موسی علی نبینا و آله و علیه السلام معترف بقصور شد چنانکه شان ستادهان صاحبان مقام عالی ست و یا گفته شود که اگرچه بظاهر خطاب بموسی ست لیکن مراد امت اوست که نبی را خطاب شود و مراد امت باشد پس مقصود آنست که از امت بگو که دعا از آن دهان کنند که معصیت نکرده باشد پس موسی علیه السلام بود که اینچنین دهان که معصیت نکرده باشد کجاست پس جواب آمد که این دهان غیر ست

قوله گفت ما را از دهان غیر خوان یعنی امر کن غیر را تا برای تو مرا خوانند و در حدیثست که این قصه مذکورست در آن دعا کردن مراد است پس معنی آن باشد که از غیر خواه تا دعا برای تو کند که تو از دهن غیر گناه نکرده و این سوال و جواب در آن مقام ست که غیریت باعتبار صور و تعینات مشهوده است و آن فرق بعد الجمع ست و شیخ ولی محمد گفته که در اینجا اشارتست که دهنهای خلایق دهان موسی ست و این حکم مختص بموسی نیست هر فرد انسانی همین حکم دارد الهی و این سخن عجیب ست زیرا که بودن همه دهنها دهن موسی ست یا از جهت بودن موسی جامع جمیع حقائق را و یا از جهت آنکه همه مظاهر حق اند پس اگر این هر دو وجه موجب آن باشد که همه دهنها دهن موسی علیه السلام شوند پس ذنوب خلایق ذنوب موسی باشند العیاذ بالله پس موسی بهمه دهن گناه کرده و این باطل است آن فی نفسه و سوق کلام مانع و آبی ست ازان زیرا که لازم می آید که از دهان غیر نیز دعا نخواهد که با آن دهان گناه کرده است بلکه کلام در حال تغایر صور و تعینات ست پس این اعتبار دهان همه دهان موسی نباشد و نه ذنوب آنها ذنوب موسی پس صادق شد که موسی گناه یعنی امر نالایق مقام او کرده بدهان دیگران و براءت او نیز صادق است که هیچ یکی ازان گناه نکرده بدهان دیگری

در بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حقست

آن یکی الله میگفتی شبی / تا که شیرین گردد از ذکرش لبی
گفت شیطانش خمش ای سخت روی / چند گویی آخر ای بسیار گوی
این همه الله گفتی از عتو / خود یکی الله را لبیک کو
می نیاید یک جواب از پیش تخت / چند الله میزنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر / دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وامانده / چون پشیمانی ازان کش خوانده
گفت لبیکم نمی آید جواب / زان همی ترسم که باشم رد باب
گفت خضرش که بگفت این خدا / که برو با او بگو ای ممتحن
گفت آن الله تو لبیک ماست / این نیاز و سوز و دردت پیک ماست
نی ترا در کار من آورده ام / نی که من مشغول ذکرت کرده ام
حیلها و چاره جوییهای تو / جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست / زیر هر یا رب تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست / زانکه یا رب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند / تا ننالد با خدا وقت گزند

قوله دید در خواب او خضر را در خضر آنکه خضر او لا پیغمبر ست که علم لدنی داده شده بود او را از نزد حق که موسی را علیه السلام

ابتلاء او گروه بود و نیز ان وی را گویند که بر قدم وی در هر زمان می باشد و اینجا مراد از خضر اول هر دو معنے توانند شد و خضر ثانی بمعنے سبزه است

داد مر فرعون را صد ملک و مال	تا بکرد او دعوی عز و جلال	در همه عمرش ندید او درد سر	تا ننالد سوی حق آن بدگهر
داد او را جمله ملک این جهان	حق ندادش درد و رنج و اندهان	زانکه درد و رنج با آن ندهان	شد نصیب وی ستانش در جهان
درد آمد بهتر از ملک جهان	تا بخوانی تو خدا را در نهان	خواندن بی درد از افسرد گیست	خواندن با درد از دل بردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را	یاد کردن مبدء و آغاز را	آن شده آواز صافی و حزین	کای خدا ای مستغاث و ای معین

قوله داد مر فرعون را صد ملک و مال آه از این ابیات مفهوم میشود که فرعون در تمام عمر خود گاهی ننالیده بود پیش حق و در دفتر اول گذشت که فرعون می نالید بشب فظاهر متناقض مے آید لیکن تناقض نیست که اینجا مراد نفی ذکر و دعا با درد است و در دفتر اول آنچه مذکور است نالیدن او بشب پیش رب بدون درد بود لهذا موثر نشد و قلب او لین نشد بوجهے که ایمان آرد و اگر ناله او با درد میبود کار میکرد و مصراع ثانی ناطق است بانکه او دعوی ربوبیت کرده و این خلاف مذاق شیخ اکبر است که او ناسی بود چونکه دعوت موسی علیه السلام واقع شد او متذکر شده و دعوی او بجهت عینیت ظاهر با مظهر واقع گشت حکایة چنانکه قول منفصلے ست سمع الله لمن حمده و تفصیل آن در دفتر اول گذشت و نیز باید دانست که شاید که دعای موسی هارون علیهما السلام اطمس اموال و شدید گرفتن قلوب تا ایمان نیارند تا آنکه ببینند عذاب الیم برای همین بود تا در قلب درد پیدا آید و ایمان آرد و در وقت غرق درد او درد پیدا شد پس ایمان آورد و این اگرچه تحقیق ست لیکن خلاف مذاق مولوی است قدس سره

	ناله سگ در رهش بی جذبه نیست	زانکه هر راغب اسیر رهزنیست	

قوله ناله سگ در رهش بی جذبه نیست آه شیخ عبد اللطیف گفته یعنے تا جذب حق یار نشود سگ ناله نمیتواند کرد چراکه هر راغب گرفتار رافع است و مانع را بی جذب حق دفع نیست انتهی و بهتر آنست که گفته شود که ناله سگ هم در راه حق بی جذبه حق نیست زیراکه سگ راغب ست بسوی مرغوبات خود که استخوان وغیره است و هر راغب اسیر راهزن ست که راه توجه سوی حق میزند و آن راهزن مرغوبات وی ست پس لابد ست که جذب حق باید تا از مرغوبات طبیعت وی او را باز دارد و او رغبت نماید بسوی ناله در جناب حق پس رغبت ناله از جذب حق حادث ست نه آنکه جذب حق را دخلی نیست مگر در رفع مانع از ناله و رغبت ناله بی جذب حق ست چنانکه مستفاد میشود از تقریر شیخ مذکور

چون سگ کهفی که از مردار رست	بر سر خوان شهنشاهان نشست	تا قیامت میخورد او پیش غار	آب رحمت بی تغار

قوله چون سگ کهفی که از مردار رست آه چون ذکر ناله سگ آمد انتقال کرد بر حال سگ اصحاب کهف که او بجذب حق بجائے رسید که از احوالات سگان منزه شده

	ای بسا سگ پوست کورا نام نیست	لیک اندر پرده بی آن جام نیست	

قوله ای بسا سگ پوست کورا نام نیست آه یعنے بسا آدمان که پوست سگ دارند و پوست سگ کنایه از لباس فاخر و دنیاویه است و حاصل آنکه بسا عارفان که در لباس اهل دنیا پنهان اند کسی از ایشان آنها را نشناخت

جان بده از بهر این جام ای پسر	بی جهاد و صبر کے باشد ظفر	صبر کردن بهر این نبود حرج	صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
	زین کمین بے صبر و حزمے کس نجست	حزم را خود صبر باشد پا و دست	

قوله جان بمدّ از بهر آن جامهای پیر آه قال الله تعالی وَالَّذِینَ جَاهَدُوا فِینَا لَنَهْدِیَنَّهُمْ سُبُلَنَا یعنی آنها که جهاد و کوشش کردند در راه ما البته هدایت کنیم ایشانرا سبل و طرق خود که باصل شوند

حزم کن از خورد کاین زهرین گیاست	حزم کردن زور و نور انبیاست	گاه باشد کو بهر بادی جهد	کوه کی مر باد را وزنی نهد
هر طرف غولی همی خواند ترا	کای برادر راه خواهی هین بیا	ره نمایم همرهت باشم رفیق	من قلاووزم درین راه دقیق
نی قلاووزست نی ره داند او	یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو	حزم آن باشد که نفریبد ترا	چرب و نوش و دامهای آن سرا
که نه چربی دارد و نه نوش او	سحر خواند میدمد در گوش او	که بیا مهمان ما ای روشنی	خانهٔ آن تست و تو آن منی

قوله حزم کن از خورد کاین زهرین گیاست آه یعنی اجتناب کن بکف از خوردن بهمت حظ نفس که این خوردن گیاه زهرآلود است

حزم آن باشد که گویی تخمه ام	یا سقیم و خسته این خیمه ام	یا سرم دردست و درد سر ببر	یا مرا خواندست آن خال پسر
زانکه یک نوشت دهد با نیشها	که بکارد در تو نیشش ریشها	زر اگر پنجاه اگر شصتت دهد	ماهیا او گوشت در شستت نهد
	گر دهد خود کی دهد آن پر حیل	جوز پوسیده ست و گفتار دغل	

قوله حزم آن باشد که گویی تخمه ام آه تخمه بتای فوقانیه و خای معجمه بد هضم شدن طعام و خیمه گنبد بر قبر و یا تابوت مرده یا گورخانه کبران و یا چیزیکه اشتر از گلو برآرد اگر بمعنی گنبد گیرند مراد گنبد فلک باشد و اگر گورخانه کبران گرفته شود مراد دنیا ست یعنی سقیم و خسته درین فلکم و یا در دنیا هستم و اگر تابوت گرفته شود پس مراد تن ست یعنی سقیم و خسته بدنم و اگر بمعنی اخیر گرفته شود پس مراد رقی ست یعنی گرفتار رقی هستم و این اخیر مناسب تر

	زغزغ آن عقل و مغزت را برد	صد هزاران عقل را یک نشمرد	

قوله زغزغ زمغز غفلت را برد آه زغزغ بادو زای عجمی و دو غین معجمه آواز را گویند که برآید از خوردن چیزی و شکستن آن بدندان و یا از دندان برآید وقت رسیدن سرمای سخت و یا از مصادمهٔ بادام و مثل آن در یارچه و اینجا مراد صوت ست

	یار تو خرجین تست و کیسه ات	گر تو رامینی مجو جز ویسه ات	

قوله یار تو خرجین تست و کیسه ات آه یعنی یار خود را قبلهٔ حاجات باید ساخت ازو رفع حاجت خواهد شد چنانکه از خرجین و کیسه رفع حاجت می شود پس یار را بمنزلهٔ خرجین و کیسه باید شمرد

	ویسه و معشوق تو هم ذات تست	وین برونیها همه آفات تست	

قوله ویسه و معشوق تو هم ذات تست آه یعنی معشوق حقیقی تو آنست که در ذات تو همیشه موجودست و آن ذات حق ست چنانکه میفرماید که ذات ما اقرب ست از حبل الورید و اموریکه خارج از ذات اند همه آفات تواند که باسفل السافلین میرسانند حب آنها

	از دل قطع باید کرد و حب حق که همیشه رفیق ست اختیار باید کرد		
حزم آن باشد که چون دعوت کنند	تو نگویی مست و خواهان منند	دعوت ایشان صفیر مرغ دان	که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ مرده پیش بنهاده که این	میکند آواز و فریاد و انین	مرغ پندارد که جنس است او	جمع آید بردرد شان پوست او

قوله حزم آن باشد که چون دعوت کنند آه یعنی حزم آنست که چون بیرونی سوی خود دعوت کنند پس نباید دانست که اینها دوست و خواهان اند بلکه باید دانست که این دعوت عین [illegible]

جز مگر مرغی که حزمش او حق … تا نگردد گیج از آن دانه ملق
هست بی حزمی پشیمانی یقین … حزم را مگذار و محکم کن تو دین
زانکه بی حزمی شقاوت بر رها … دین و دانش دست و دردسرها
بشنو این افسانه را در شرح این … تا شوی حازم برای حفظ دین

قوله تا نگردد گیج زان دانه ملق آه گیج بکاف فارسی و جیم فارسی احمق و گاهی با جیم عربی نیز خوانند ملق تملق دروغ +

ای برادر بود اندر ما مضی … شهریی با روستایی آشنا
روستائی چون سوی شهر آمدی … خرگه اندر کوی آن شهری زدی

فریفتن روستائی شهری را و بدعوت کردن او را به لابه و الحاح

دو مه و سه مه مهمانش بدی … بر دکان او و بر خوانش بدی

قوله خرگه اندر کوی آن شهری زدی خرگه خوشی واستر آخیمت

هر حوایج را که بودش آن زمان … راست کردی مرد شهری رایگان
رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو … هیچ می نائی سوی ما فرجه جو
الله الله جمله فرزندان بیار … کاین زمان گلشن است و نوبهار
یا بتابستان بیا وقت ثمر … تا ببندم خدمتت را من کمر
خیل و فرزندان و قومت را بیار … در ده ما باش خوش ماهی چهار
در بهاران خطهٔ ده خوش بود … کشت زار و لاله دلکش بود
وعده دادی خواجه او را حال حال … تا در آمد بعد عده هشت سال
او بهر سالی همی گفتی که کی … عزم خواهی کرد آمد ماه دی
او بهانه ساختی کامسال مان … از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیگر گر توانم وا رهید … از مهمات آن طرف خواهم دوید
گفت هستند آن عیالم منتظر … بهر فرزندان تو ای اهل بر
باز هر سالی چو لک لک آمدی … تا مقیم قبهٔ شهری شدی
خواجه هر سالی ز رز و مال خویش … خرج او کردی کشودی بال خویش
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان … خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت باز گفت او خواجه را … چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست … لیک هر تحویل اندر حکم هوست

قوله راست کردی مرد شهری رایگان ای رایگان چیز

آدمی چون کشتی است و بادبان … تا کی آرد باد را آن بادران
باز سوگندان بدادش کای کریم … گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت سه کرت بعهد … کالله الله زو بیا بنما جهد
بعد ده سالی بهر سالی چنین … لابها و وعدهای شکرین
کودکان خواجه گفتند ای پدر … ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقها بر وی تو ثابت کرده‌ای … رنجها در کار او بس برده‌ای
او همی خواهد که بعضی حق آن … واگذارد چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرد مارا او نهان … که کشیدش سوی ده لابه کنان

قوله تا کی آرد باد را آن بادران * بادران آرندهٔ باد و آن الله تعالی است و مقصود آنکه تابع قضا حکیم بر وقت که مقتضی ست خواهم رفت و شیخ افضل گفته که بادران نام فرشته است که می آرد باد را از جانبی بجانبی

گفت حقست این ولی ای سیبویه … اتق من شر من احسنت الیه
دوستی تخم دم آخر بود … ترسم از وحشت که آن فاسد شود
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع … همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار … زو عمارتها و دخل بی شمار
حزم آن باشد که ظن بد بری … تا گریزی و شوی از بد بری

قوله گفت حق ست این ولی ای سیبویه آه سیبویه نام نحوی مشهور ست اینجا استعارت ست برای صاحب عقل و رای شیخ افضل نقل کرده از تاریخ ابن خلکان که سیبویه لقب فارسی ست و معنی او بوی سیب ست و عمرو بن عثمان نحوی را از آن سیبویه گویند که هر دو رخسار او بمنزله دو سیب بود در نهایت جمال و معنی مصراع ثانی آنست که پرهیز کن از شر کسیکه احسان کرده یعنی عادت اهل این زمان فاسد ست که در جزای احسان اسارت شدید میکنند و شیخ ولی محمد از شر فساد دوستی گرفته

ویا آنکه وقت دیدنش یاد احسان کرده شود شاید بمن برسد و این شریست که مبطل احسان است

حزم سوء الظن گفتست آن رسول ‌‌ هر قدم را دام میدان ای فضول
روی صحرا هست هموار و فراخ ‌‌ هر قدم دامیست کم ران اوستاخ
آن بز کوهی دود که دام کو ‌‌ چون بتازد دامش افتد در گلو
آنکه میگفتی که کو اینک ببین ‌‌ دشت میدیدی نمیدیدی کمین
بی کمین و دام صیاد ای عیار ‌‌ دنبه کی باشد میان کشت زار
آنکه گستاخ آمدند اندر زمین ‌‌ استخوان و کله هاشان را ببین
چون بگورستان روی ای مرتضی ‌‌ استخوانشانرا بپرس از ما مضی
تا بظاهر بینی آن مستان کور ‌‌ چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا ‌‌ ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را ‌‌ چون نداری دیده میکن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست ‌‌ بی عصاکش بر سر هر ره مایست
گام زان سان نه که نابینا نهد ‌‌ تا که پا از سنگ و از چه وارهد

قوله حزم سوء الظن گفتست آن رسول آنچه در حدیث واقع است ان من الحزم سوء الظن از جمله حزم سوء ظن است مناسب این مقام آنست که بیقین خوشی و خرمی نباید بلکه احتمال سوء حال باید داشت و بران محتمل خائف شده کار باید کرد این از جمله حزم ست و این مقصود نیست که با برادر مسلم ظن بد کردن حزم ست زیرا که این معصیت ست و حق در معنی حدیث آنست که حزم آنست که با خود ظن بد باید داشت تا بعبادت خود و احسان خود شاد و خوش نشود و خود را بد باید پنداشت تا از عجب و کبر خلاص یابد و مناسبت باین مقام باین وجه ست که بر خود در هیچ عمل اعتماد نباید کرد شاید که بعد وقوع صحبت چنین عملی یابد که موجب خسارت و بطلان احسان گردد

لرزلرزان و بترس و احتیاط ‌‌ می نهد تا نیفتد در خباط
ای ز دودی جسته و ناری شده ‌‌ لقمه جسته لقمهٔ ماری شده

قوله می نهد تا نیفتد در خباط خباط دیوانگی

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشانرا و در رسیدن شوم طغیان و کفران و بیان فضیلت شکر و وفا

چون در بیت بالا فرموده که لقمه جسته لقمه ماری شده قصهٔ اهل سبا آورده که نعمتها خوردند و از ترک شکر هلاک شدند

تو نخواندی قصهٔ اهل سبا ‌‌ یا بخواندی و ندیدی جز صدا
از صدا آن کوه خود آگاه نیست ‌‌ سوی معنی هوش که را راه نیست
او همی بانگی کند بی گوش و هوش ‌‌ چون خمش کردی تو او هم شد خموش
داد حق اهل سبا را بس فراغ ‌‌ صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر آن نگذاشتندان بدرگان ‌‌ در وفا کمتر بدند از سگان
مر سگی را لقمهٔ نانی ز در ‌‌ چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در میشود ‌‌ گرچه بر وی جور و سختی میرود
هم بر آن در باشدش باش و قرار ‌‌ کفر دارد کرد غیری اختیار
ور سگی آید غریبی روز و شب ‌‌ آن سگانش میکنند آندم ادب
که برو آنجا که اول منزلست ‌‌ حق آن نعمت گروگان دلست
می گزندش که برو بر جای خویش ‌‌ حق آن نعمت فرو مگذار بیش
از در دل و اهل دل آب حیات ‌‌ چند نوشیدی و وا شد چشمهات
پس غذای وجد و سکر بیخودی ‌‌ از در اهل دلان بر جان زدی

قوله حق آن نعمت گروگان دلست گروگان بکاف فارسی مرهون را گویند

باز این در را رها کردی ز حرص ‌‌ گرد هر دکان همیگردی ز حرص

قوله باز این در را رها کردی ز حرص گرد هر دکان همیگردی ز حرص حرص در هر دو مصراع بحای مهمله است بمعنی متعارف و قافیه کردی و گردی باختلاف کاف ست که در مصراع اول بکاف عربی و در مصراع ثانی بکاف فارسی و یا در مصراع ثانی

بجای بکسر و جیم بمعنی تخمین شد پس قافیه همین حرص و غرص باشد و معنی آنکه بهر دو کان میگردی تخمین آنکه انجا چیزی حاصل شود
و در بعض نسخ چو خرص واقع شده و شیخ افضل گفته که برین نسخه غرص بجای معجمه ست معرب خرس و در بعض نسخ خرس بسین مهمله
موضع واقع ست و در مصراع ثانی چو خرس پس در مصراع اول بکسر خا بمعنی کشتن ست و در مصراع ثانی جانور معروف کذا
قال لی محمد و اگر در مصراع اول برین نسخه بجای حا مهمله باشد بمعنی حراست یعنی این گذاشتی از حراست و حراست نکردی
و در مصراع ثانی بجای معجمه بمعنی حیوان معروف لیکن برین تقدیر اختلاف حرکت حا خا در مصراعین لازم می آید
و در قافیه آنرا سے کنند مگر آنکه در مصراع ثانی نیز بفتح خوانده شود برای همین معنی : اما خرس بجای معجمه در کتب
لغت عربیه یافته نشده

بر در آن منعمان چرب دیگ	میدوی بهر ترید مرده ریگ	چیز لیش انجا دوان که جان فربه شود	کار نا امید آنجا به شود

قوله میدوی بهر ترید مرده ریگ + نان را ریزه ریزه کرده در شوربا می اندازند آنرا ترید نامند و اینجا مراد لذات نفس ست و مرده ریگ زبون

صومعه عیسی ست خوان اهل دل	جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعه حضرت عیسی علیه السلام جهت طلب شفا بدعای او	هان هان ای مبتلا این در مهل
جمع گشتندی ز هر اطراف خلق		از ضریر و شل و لنگ و اهل دلق
بر در آن صومعه عیسی صباح	تا بدم ایشان رهاند از جناح / او چو فارغ گشتی از اوراد خویش	چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش

قوله تا بدم شان رهاند از جناح یعنی گناه و اینجا مراد رنج ست

جوق جوق مبتلا دیدی نزار	شسته بر در با امید و انتظار	گفتی ای اصحاب آفت از خدا	حاجت و مقصود جمله شد روا
هین روان گردید بی رنج و عنا	سوی غفاری و اکرام خدا	جمله گان چون اشتران بسته پای	که کشائی زانو ایشان برای
خوش دوان و شادمانه سوی خان	از دعای وی شدندی پادوان	جمله بی درد و الم بی رنج و غم	تندرست و شادمان و محترم
سوی خانه خویش گشتندی روان	از دم میمون آن صاحبقران	آزمودی تو بسی آفات خویش	یافتی صحت ازان یاران کیش
	چند آن لنگی تو رهوار شد	چند جانت بی غم و آزار شد	ازین شاهان

قوله جوق جوق مبتلا دیدی نزار جوق جوق گروه گروه شسته مخفف نشسته

ای مغفل رشته بر پای بند	تا ز خود هم گم نگردی ای لوند	ناسپاسی و فراموشی تو	یاد ناور دان عسل نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد	چون دل اهل دل از تو خسته شد	زود شان دریاب و استغفار کن	همچو ابری گریهای زار کن

قوله ای مغفل رشته بر پای بند؛ مغفل آنکه در غفلت افتاده و بوی بند باک که او را نه ترس خدا بود و نه حیا از خلق ارشاد میفرمایند کسی را که غافل ست از معاذ که یک رشته بر پای خود به بند چنان نشود که از غفلت خود را نشناسی که حماقت و غفلت او بحدی رسیده ست که گویا اصلا شعور نمانده است

تا گلستان شان سوی تو بشگفد	میوهای پخته بر تو وا کفد	هم بران در گرد از سگ کم مباش	با سگ کهف ار شدستی خواجه تاش

قوله میوهای پخته بر تو وا کفد یعنی ترقیده شود از پختگی حاصل آنکه علوم ذوقیه قائض گردد

چون سگان هم مر سگان را ناصح اند	که دل اندر خانه اول ببند	آن در اول که خوردی استخوان	سخت گیر و حق گزار آن را بجان
میگزندش کز ادب آنجا رود	در مقام اولین مفلح شود	میگزندش کای سگ طاغی برو	با ولی نعمتت یاغی مشو

بر بیابان وی همچو حلقه بسته باش | پاسبان و سپاه بکه بر جسته باش
صورت نقض وفای ما مباش | بیوفائی را مکن بیهوده فاش

قوله چون سگان هم مر سگان را ناصح اند اه مربوط است بقول او قدس سره ور سگی آید غریبی روز و شب اه

حق تعالی فخر آورد از وفا | گفت من اوفی بعهد غیرنا

قوله گفت من اوفی بعهد غیرنا قال الله تعالی وَمَنْ اَوْفٰى بِعَهْدِهٖ مِنَ اللّٰهِ فَاسْتَبْشِرُوْا بِبَيْعِكُمُ الَّذِيْ بَايَعْتُمْ بِهٖ یعنی نیست وفا کننده تر بعهد خود از الله تعالی که الله اوفی بعهد است هرگز درین وعده او تخلف را راه نیست پس شادی کنید به بیع خود که مبایعت کردید و آن مبایعت آنست که حق سبحانه انفس ما را خرید کرده بعوض جنت موعوده پس باید که انفس ما در راه مولی صرف باید کرد تا جزای جنت شما را بدست آید

بیوفائی دان وفا با ردّ حق | بر حقوق حق ندارد کس سبق

قوله بیوفائی دان وفا با ردّ حق اه یعنی وفا با مردود حق بیوفائیست با حق پس وفا با حق اختیار باید کرد و این ماخوذ است از آنکه شیخ اکبر فرموده که صوفی حکیم مکارم اخلاق را اختیار کند و چون مکارم با همه کس ممکن نیست که مقتضای هر کس مخالف مقتضای دیگر است پس مکارم اخلاق با حق اختیار کردند که در امتثال اوامر و نواهی او سبحانه میکوشند و مخالف کفره و اصحاب بدع بر خود لازم گرفتند که الله تعالی اولی است بصرف اخلاق با او

نور را هم نور شو با نار نار | جای گل گل باش جای خار خار
صورتی کرد او درون جسم او | داد در رحمت ورا آرام و خو
حق هزاران صنعت و فن ساختست | تا که مادر بر تو مهر انداختست
آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر | با پدر کردش قرین آن خود مگیر
تو بفرمودی که حق را یاد کن | زانکه حق من نمیگردد کهن
اصل و اجداد شما را آن زمان | داده‌ام از طوفان و از موج امان
| حفظ کردم من نکردم ردتان

حق مادر بعد از آن شد کان کریم | کرد او را از جنین تو غریم
همچو جزو متصل دید او ترا | متصل گردد تدبیرش جدا
پس حق حق سابق از مادر بود | هر که آن حق را نداند خر بود
ای خداوندای قدیم احسان تو | آنکه دانم وانکه نی هم آن تو
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح | با شما از حفظ در کشتی نوح
آب و آتش خود زمین بگرفته بود | موج او مر اوج که را میربود
در وجود جد جد جدتان |

قوله نور را هم نور شو با نار نار + جای گل گل باش جای خار خار حاصل آنکه اگرچه وجود واحد است لیکن حفظ مراتب تعینات ضروری پس تعینی که مهتدیست و مظهر اسم هادی ست چون رسل و اولیا با او مختلط باید بود و در تحصیل مرضیات او باید کوشید که آن مرضی حق ست و ثمر سعادت ست و کسیکه فاسق ست و متجاوز ست از حدود شرعیه با او مخالف باید بود که رضای حق درین ست و مر هر تعین را خواص ست که دیگر را نیست پس بعض لائق آمیزش ست و بعض آخر لائق اجتناب

چون شدی سرپشت پایت چون زنم | کارگاه خویش چون ضایع کنم
چون فدای بیوفایان میشوی | از گمان بد بدان سو میروی

قوله چون شدی سرپشت پایت چون زنم اه یعنی انسان را چون الله باین خواهش پیدا کرد او ضایع نمی تواند کرد او کارگاه وی است که مظهر جامع است پس او بنیان رب است پس بنیان خود را چگونه ضایع کند و نیز ضایع شدن انسان تضییع همه عالم ست که او غایت ایجاد عالم ست لهذا الله تعالی میفرماید مَنْ قَتَلَ نَفْسًا بِغَيْرِ نَفْسٍ اَوْ فَسَادٍ فِى الْاَرْضِ فَكَاَنَّمَا قَتَلَ النَّاسَ جَمِيْعًا وَمَنْ اَحْيَاهَا فَكَاَنَّمَا اَحْيَا النَّاسَ جَمِيْعًا کسیکه قتل کند نفسی را بغیر عوض و قصاص نفس دیگر و بغیر فساد او در زمین و حاصل آنکه بی اذن شرعی قتل کند پس گویا که قتل کرده است همه انسان را

واگر زنده وار و گویا که همه زنده و دانسته ست واین بهر آنست که انسان حقیقت جامعه ست وحیات حقیقت جامعه حیات همه است واما قتل بقصاص و یا جزای فساد پس آن قتل نیست بلکه حکم احیا دارد که قتل برای حق شرعی احیای قاتل است پس امتثال شرع مثمر حیات جاودانی ست و نیز در قصاص و اقامت حدود پاکی من علیه القصاص و من علیه الحد ست و درین پاکی حیات جاودانی اوست وانچه که شیخ ولی محمد گفته که وجود عالم نیست مگر در عقل انسان پس اگر الله تعالی پشت پای انسان زند پس عالم را باطل سازد مفهوم نمیشود که چه اراده کرده ست که عالم در خارج موجود است برای آنکه تعینات نفس الامریست نه در عقل انسان فقط بدون مطابقت آن امر خارج را و آثار و احکام خارجیه بران مترتب ست وانکار آن مکابره است

من ز سهو و بیوفاییها بری	سوی من آیی گمان بد بری	این گمان بد بر آنجا بر که تو	میشوی در پیش همچون خود دو تو
	بس گرفتی یار و همراهان زفت	گر ترا گویم که گو گویی که رفت	

قوله من ز سهو و بیوفاییها بری آه بمنزله تفریع ست چون که من انسان را پیدا کردم و غرق نعمتها کردم و نمی خواهم که او را ضائع سازم این در وفا کامل ست پس من چون در وفا کاملم ترا باید که بمن آیی تا ترا بمرتبه رسانم

یار نیکت رفت بر چرخ برین	یار فسقت ماند در قعر زمین	تو بماندی در میانه همچنان	بی مدد چون آتشی در کاروان
دامن او گیر ای یار دلیر	کو منزه باشد از بالا و زیر	نی چو عیسی سوی گردون بر شود	نی چو قارون در زمین اندر رود
با تو باشد در مکان و بیمکان	چون بمانی از سرا و از دکان	او برارد از کدورتها صفا	مر جفاهای ترا گیرد وفا

قوله یار نیکت رفت بر چرخ برین آه یعنی غیر حق را یار مگیر که غیر حق اگر کامل ست او باعلی علیین میرود بعد موت و تو از وی جدا مانی واگر کافر ست او باسفل السافلین رسد و تو از وی هم جدا مانی و خلاصه ابیات تا اینکه آنکه یار را آنرا گیر که گاهی جدا نشود و آن حق ست سبحانه وهو معکم اینما کنتم و باید دانست که مراد نهی از یار گرفتن نهی از دل با او بستن ست بوجهی که غفلت از حق پیدا شود واما یاری با کامل بر وجهی که شرع امر بآن فرموده وآن یاری مثمر ذکر حق و از غفلت دور گرداند پس منهی نیست بلکه آن یاری واجب ست

چون جفا آری فرستد گوشمال	تا ز نقصان وا روی سوی کمال	چون تو وردی ترک کردی در روش	بر تو قبضی آید از رنج و تپش
آن ادب کردن بود یعنی مکن	هیچ تحویلی ازان عهد کهن	پیش ازان کاین قبض زنجیری شود	اینکه دلگیرست پاگیری شود
رنج معقولت شود محسوس و فاش	تا نگیری این اشارت را بلاش	در معاصی قبضها دلگیر شد	قبضها بعد از اجل زنجیر شد

قوله چون جفا آری فرستد گوشمال آه یعنی رنجکه بر انسان میرود آن نیز خالی از رحمت نیست تا او را گوشمال رسد و از نقصان سوی کمال رسد بلکه رنج آخرت و دوزخ نیز مشوب برحمت ست که عذاب دوزخ منظهر ست از زنگ گناه و کفر چون زنگ مرتفع شود آخر مآل سوی رحمت ست

نعط من اعرض هنا عن ذکرنا	عیشة ضنکا و نحشر با عمی	دزد چون مال کسان را می برد	قبض و دلتنگی دلش را میخلد
او همی گوید عجب این قبض چیست	قبض آن مظلوم کز شرت گریست	چون بدین قبض التفاتی کم کند	باد اصرار آتشش را دم کند

قوله لفظ من اعرض هنا عن ذکرنا آه قال الله تعالی وَمَنْ أَعْرَضَ عَنْ ذِكْرِي فَإِنَّ لَهُ مَعِيشَةً ضَنْكًا وَنَحْشُرُهُ يَوْمَ الْقِيَامَةِ أَعْمَىٰ کسیکه اعراض کرد از ذکر من علما گویند که مراد از ذکر قرآن ست پس بر تحقیق او را زندگانی تنگ ست و در حدیث مروی حاکم تفسیر کرده شده بعذاب قبر یعنی زندگانی در قبر او تنگ ست و حشر خواهم کرد این معرض را در روز حشر نابینا

قبض و ال قبض عوان شد لاجرا
بیخ پنهان بود هم شد آشکار
قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن

کشت محسوس آن معانی زد علم
قبض و بسط اندرون بیخی شمار
زانکه سرها جمله می روید زبن
باز گرد و قصهٔ اهل سبا

قبضها زندان شدست و جا ربیخ
چونکه بخشش بود روش بکن
بسط دیدی بسط خود را آب ده
باز گو تا باز گویم مرحبا

قبض بخیست و برارد شاخ و بیخ
تا نروید زشت خاری در چمن
چون بر آید میوه با اصحاب ده

قوله قبض و ال قبض عوان شد لاجرم آه قدامعود ند گوست عوان مثل نخات جرب ست که بعد حرب واقع شود دران قتال شده با
واین معنی مناسب مقام ست شارحان میگویند که عوان مخفف عون ست بمعنی سخت گیر

باقی قصهٔ اهل سبا

آن سبا زاهل صبا بودند خام
باشدان کفران نعمت و مثال

که کنی با محسن خود تو جدال
سعت کن این نیکوئی را دور کن

که نمی باید مرا این نیکوئی
من نخواهم چشم زود م کور کن

کارشان کفران نعمت با کرام
من برنجم زین چه رنجه میشوی

قوله آن سبا زاهل صبا بودند خام آه صبا کودکی واهل صبا کودکان و حاصل آنکه اهل سبا از کودکان بیعقل تر بودند که کار اهل سبا
کفران نعمت بود و صبی کفران نمیکند بلکه نعمت میگیرد از دست محسنے و طلب زیادت دارد بران پس مصراع ثانی بیان خامی سبا
زیان تر از کودکان ست

پس سبا گفتند باعد بیننا

شیننا خیر لنا خذ زیننا
شهرها نزدیک همدیگر بدست

ما نمیخواهیم این ایوان و باغ
آن بیابانست خوش کانجا ددست

فی زمان خصب فی امن و فراغ

قوله پس سبا گفتند باعد بیننا آه قال الله تعالی حکایة عن السبا رَبَّنَا بَاعِدْ بَيْنَ أَسْفَارِنَا وَظَلَمُوا أَنْفُسَهُمْ
فَجَعَلْنَاهُمْ أَحَادِيثَ وَمَزَّقْنَاهُمْ كُلَّ مُمَزَّقٍ یعنی سبا دعا کردند و گفتند ای رب ما بعد افگن میان سفرهای ما
یعنی منازل سفر و میان منازل بیابانها پدید کن تا بدون زاد و راحله نرسند و ظلم کردند بر ذوات خود که زوال نعمت طلب کردند
الله تعالی میفرماید پس گردانیدیم آنها را افسانه که مردمان افسانه می کنند که در ملک سبا چنین آبادی بود از خامی عقل آنها رفت
و پراگنده ساختیم آنها را کل پراگندگی یعنی پراگندگی عظیم

فهو لا یرضی بحال ابدا

یطلب الانسان فی الصیف الشتا
لا بضیق لا بعیش غدا

فاذا جاء الشتا انکر ذا
قتل الانسان ما اکفره

کلما نال الهدی انکره

قوله یطلب الانسان فی الصیف الشتا + فاذا جاء الشتا انکر ذا مقولهٔ مولوی ست و بیان انسان چنین ست
که از حال موجود بیزار شود و حال دیگر میطلبد و چون حال دیگر می آید ازان بیزار میشود پس مقصد میگوید که طلب میکند انسان در موسم گرما موسم سرما را پس
وقتیکه سرما رسد منکر گردد سرما را و طالب صیف میشود بیت فهو لا یرضی بحال ابدا + لا بضیق لا بعیش غدا پس این
انسان راضی نمیشود بهیچ حالی همیشه نه به تنگی عیش و نه بعیش کشاده بیت قُتِلَ الْإِنْسَانُ مَا أَكْفَرَهُ + کلما نال الهدی
انکره هلاک گردد انسان چه چیز کافر گردانید آن انسان را و یا چه چیز در کفران نعمت انداخت این همه محل تعجب ست
هر وقتیکه رسد هدی انکار کند هدی را و اعراض کند ازان هدی

نفس زنیا انست زانشد کشتنی

اقتلوا انفسکم گفت ان سنی

قوله نفس زنیا انست زانشد کشتنی آه یعنی کشتن نفس بمنع وی از لذات وی واجب آمد که هر بلا که می آید از نفس می آید

چنانکه آن سنی که موسی علیه السلام فرمود مراد است خود را اقتلوا انفسکم اگرچه درین امر قتل یعنی ازاله حیات ست از بدن بشمشیر و امثال آن لیکن بلسان اشارت قتل نفس منع از لذات نیز مراد وست قال الله تعالی و اذ قال موسی لقومه یا قوم انکم ظلمتم انفسکم باتخاذکم العجل فتوبوا الی بارئکم فاقتلوا انفسکم ذلکم خیر لکم عند بارئکم فتاب علیکم انه هو التواب الرحیم یاد کنید آن وقت را که گفت موسی مر قوم خود را که ای قوم من بدرستیکه شما ظالم کردید بگرفتن گوساله برای عبادت و این همون گوساله است که سامری از زر ساخته بود و قصهٔ آن سابق گذشت پس توبه کنید و رجوع کنید بسوی باری خود که خالق شماست عیب ست در خلقت و طریق توبه بیان فرمود که قتل کنید نفس خود را یعنی بعض که عبادت عجل نکرده بودند بکشند مر بعض آخران را که عبادت عجل کرده بودند مفسران آورده اند که چون این حکم را قبول کردند یک ظلمت بمیان آمد و بنو اسرائیل مقتول شدند و هارون علی نبینا و آله و علیه السلام چون این حال دید اشک بارید و متوجه شد بسوی رب خود پس الله تعالی حکم بقتل منسوخ ساخت و ظلمت از میان رفت و شمشیر حرکت نمیکرد و نیست معنی قول وی تعالی فتاب علیکم یعنی بخشش کرد بر شما و قبول توبه کرد بدون قتل نفس و قتل مرفوع ساخت انه هو التواب الرحیم بدرستیکه او تعالی بخشنده است چنین بخشنده که رحیم ست و معنی این هم میتواند شد که قول وی تعالی متفرع بر اقتلوا انفسکم باشد یعنی چون موسی علیه السلام این امر کرد و ایشان قتل نفس کردند پس الله بخشید گناه عبادت عجل باین قتل و چون این دانستی پس بدان که این امر بقتل نفس اگرچه امر ست بازاله حیات ولیکن متضمن ست مر منع نفس را از شهوات که اعظم شهوات نفس بقای حیات دنیاویه است پس امر بازاله آن امر ست بمنع از شهوات بلکه مقصود منع است از اتباع شهوات لیکن این منع درین نمط متحقق شد که از اصل شهوات و اعظم آن مجتنب شوند پس درین امر دو حکم اند یکی بازداشتن نفس از شهوات و دیگر حکم بآنکه متحقق سازند درین نمط ازاله حیات کنند و چون حکم ازاله حیات منسوخ شد و ناسخ نمط خاص آمد این نمط منسوخ شد و حکم بقتل نفس بمنع از شهوات باقی ماند پس مولوی قدس سره ازین آیه دلیل گرفت بر قتل نفس بمنع از شهوات و چون این تقریر کرده شد پس قطع شد اعتراض بآنکه مولوی از آیه منسوخه استدلال میکند فافهم

خار سه سو نیست هر سو کش نهی ‖ در خلد و ز زخم او تو کی رهی
آتش ترک هوا در خار زن ‖ دست اندر یار نیکوکار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا ‖ که به پیش ما وبا به از صبا
ناصحان شان در نصیحت آمدند ‖ از فسوق و کفر مانع می‌شدند
قصد خون ناصحان میداشتند ‖ تخم فسق و کافری میکاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان ‖ از قضا حلوا شود رنج دهان

قوله خار سه سو نیست هر سو کش نهی آه مراد از خار سه پهلو نفس ست چنانکه در بیت ثانی میفرمایند که آتش ترک هوا در خار زن تا این خار سوزان شود

گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا ‖ تحجب الابصار اذا جاء القضا
چشم بسته میشود وقت قضا ‖ تا نه بیند چشم کحل چشم را

قوله گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا + یحجب الابصار اذا جاء القضا وقتیکه می آید قضا تنگ میشود میدان حاجب میگردد قضا ابصار را وقتیکه آید قضا

مکر آن فارس چو انگیزد گرد ‖ آن غبارت ز انتصارت دور کرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار ‖ ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار
گفت حق آن را که این گرگش بخورد ‖ دید گرد گرگ چون زاری نکرد

قوله مکر آن فارس چو انگیزد گرد آه تمثیل مکر حق است برای انفاذ قضا که پیش مقتضی علیه حال بوجه دیگر نمود می شود

وحکم قضا واقع شود بمکر فارس که گردی انگیزد و خود مخفی بماند دشمن آن را غبار طلبی بیند و تضرع پیش فارس نمیکند آن فارس پس سر او بیکوبد و مقصود آنکه از مکر ایمن تر باید و تکیه بر اسباب نکند بلکه متضرع پیش مسبب باشد تا سوء قضا مدفوع شود و اگر حکم قضا واقع شود او تعالی برحمت تفریج دیگر دهد تا جابر آن قضا گردد و بسیکه از مکر غضب مراد داشته بزعم آنکه مکر از حق سبحانه تواند شد غلط کرده که مکر صفت الهیه است و آن هیچ نقصان نیست

او نمیدانست کو گرگ را | با چنین دانش چرا کرد او چرا
مغز حیوانات بوی شیر را | می بدانند ترک می گویند چرا

گوسفندان بوی گرگ با گزند | می بدانند و بهر سو میخزند
بوی شیر خشم دیدی باز گرد | با مناجات خدا انباز گرد

قوله با چنین دانش چرا کرد او چرا احتمال دارد که چرای ثانی تاکید اول باشد یعنی چرا کرد این کار و نیز احتمال دارد که چرای ثانی مفعول کرد باشد بمعنی چریدن

وانگشتند آن گروه از گرگ گرگ | گرگ محنت بعد گرگ آید سترگ

قوله سترگ درشت

بر دریدان گوسفندان را بخشم | که ز چوپان خرد بستند چشم
که برو ما خود ز تو چوپان تریم | چون تبع گردیم هر یک سروریم

چند چوپانشان بخواند و نامدند | خاک غم در چشم چوپان میزدند
طعمهٔ گرگیم و آن یار نه | هیزم ناریم و آن عار نه

قوله که ز چوپان خرد بستند چشم مناسب ابیات آینده آنست که مراد از خرد کامل است که او خود عقل است

حمیتی بد جاهلیت در دماغ | بانگ شومی بر دمنشان زد کلاغ
پوستین یوسفان بشکافتند | آنچه میکردند یک یک یافتند
 | جبر خیلی را بر استون بستند

بهر مظلومان همی کندند چاه | در چه افتادند و میگفتند آه
قیستان یوسف دل حق جو | چون آن پیری لیک اندر گوی تو
بر وشان یوسف جان جسته |

قوله حمیتی بد جاهلیت در دماغ حمیت عصبیت و عار و ننگ داشتن و این حمیت بر دو نوع است یکی حمیت دین که از چیزی ننگ کند و عار آن باشد که نزد حق شرمسار نشود و یا آنکه هتک حکم شرع نشود و این حمیت محمود است و مسلم را این حمیت باید و نوع دیگر آنست که ننگ آن باشد که خلق طعنه نزنند و فعلی اگرچه مخالف شرع باشد لیکن چون موافق رسم و عادات عامه است اختیار نماید و فعل آخر اگرچه موافق شرع است لیکن مخالف رسم و عادت عامه است ترک کند و این حمیت جاهلیت و بدست و در مصراع ثانی دمن توده سرگین است و شاید که مراد خطوط النفسانیه و یا دنیا باشد و زاغ مستعار برای شیطان است و حاصل آنکه حمیت جاهلیت در دماغ آنها بود و شیطان بانگ شومی بر دمن شان کرد پس تابع آن شده غرق دمن شدند

پیش او گوساله بریان آورد | که کشی او را بمهمان آورد
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا | میکند از تو شکایت با خدا
داد تو و اخواهم از هر خسیس | داد که و هر جز خدای دادگر
احمدم و امانده در دست یهود | صالحم افتاده در حبس ثمود
 | با فراقت کافران را تاب نیست

که بجز نیست ما را لوت و پوت | نیست او را جز لقاء الله قوت
کای خدا افغان ازین گرگ کهن | گویدش نک وقت آمد صبر کن
او همی گوید که صبرم شد فنا | در فراق روی تو یا ربنا
ای سعادت بخش جان انبیا | یا بکش یا باز خوانم یا بیا
این فراق اندر خور صحابه نیست | نیز نیست

قوله پیش او گوساله بریان آورد گوساله بریان کنایت است از لذائذ نفس و معدان جای کاه و حاصل آنکه دل یا در حظوظ انداختی و از غذای او که علوم و معارف است باز داشتی و در بیت ثانی لوت خوردنی و پوت تابع او ++

کافران گویند در وقت عذاب | هر یکی یا لیتنی کنت تراب
حق همی گوید که آری ای نزه | حال و آمیست کو خود زان سواست
لیک بشنو صبر آور صبر به | چون بود بی تو کسی کان تو است

قوله کافران گویند در وقت عذاب یعنی کافران در وقت عذاب جهنم که آن فرقت شدیده است تمنی صیرورت تراب کنند تا ازین فرقت باز مانند و درین اشارت ست باین آیه وَيَقُولُ الْكَافِرُ يَا لَيْتَنِي كُنتُ تُرَابًا

صبح نزدیک ست خامش کم زن | کاندر آمد وقت بیرون آمدن
کوشش من که کوششهای تو | دار و تلخم به از حلوای تو
حیلت و مکر و دغا بازی شدن | لیک بلاشان بسی رسد تو کم خروش
هین تحمل کن بپر و خاموش شو | هر چه از یارت جدا اندازد آن
من همی گوشم بی تو تو مکوش | اشتر که جنبان زبان گوش شو

قوله صبح نزدیک ست خامش کم زن یعنی صبح قیامت نزدیک ست خامش کن کم مزن که رسیده است اکنون وقت بیرون آمدن که دران از صفا حاصل شود خواه بود عذاب از زنگ گناه و رشود و یا بدن آن بحضرت الهیه بعد ازان طرف شود فراق و رویت حاصل آید در تجلیات جنانیه اگر در جنت داخل شود و یا تجلیات جهنمیه اگر از کافران مخلدان جهنم ست و لفظ ابد بمعنی اکنون

شد ز حد این بار کرده ای باز کرد | وان بگو که خواجه چون آمد بده
روستائی خواجه را بین خانه برد | قصهٔ اهل سبا یک گوشه نه

قوله ای بار کرد کرد بکاف فارسی دلیر و شجاع

روستائی در تملق شیوه کرد | تا که حزم خواجه را کالیوه کرد

بقیهٔ قصهٔ رفتن خواجه بدعوت روستائی

از پیام اندر پیام او خیره شد | تا ز لال حزم خواجه تیره شد

قوله کالیوه کرد کالیوه بکاف عربی سرگشته

هم از ینجا کود کانش در پسند | یرتع و یلعب بشادی میزدند

قوله یرتع و یلعب بشادی میزدند رتع خوشی کردن

همچو یوسف کش ز تقدیر عجب | یرتع و یلعب ببرد از ظل اب
آن نه بازی بلکه جان بازیست آن | حیله و مکر و دغا بازیست آن
هر چه از یارت جدا اندازد آن | مشنو آنرا کان زیان ارزد آن

قوله همچو یوسف کش ز تقدیر عجب آه درین اشارت باین آیه قَالُوا يَا أَبَانَا مَا لَكَ لَا تَأْمَنَّا عَلَى يُوسُفَ وَإِنَّا لَهُ لَنَاصِحُونَ أَرْسِلْهُ مَعَنَا غَدًا يَرْتَعْ وَيَلْعَبْ وَإِنَّا لَهُ لَحَافِظُونَ گفتند برادران یوسف چیست ترا ای پدر ما که این نمیگیری مرا بر یوسف علیه السلام و حال آنکه بدرستی که ما برای یوسف خالص و ناصح هستیم بفرست آن یوسف را با ما سوی صحرا فردا تا خوشی کند و لعب کند و بدرستیکه ما حافظیم او را از رسیدن شر گرگ و غیره

گر بود آن سود صد در صد بگیر | بهر زر مکسل ز گنجور ای فقیر

قوله ز گنجور ای رفیق گنجور در اصل بفتح واو بود و در معنی صاحب پس معنی آن صاحب گنج چنانکه گوهر و رنجور در استعمال واو را ساکن کردند چنانکه گویند رنجور

این شنو که چند یزدان زجر کرد | گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
زانکه بر بانگ دهل در سال تنگ | جمعه را کردند باطل بی درنگ

قوله گفت اصحاب نبی را گرم و سرد اشارتست باین آیه وَإِذَا رَأَوْا تِجَارَةً أَوْ لَهْوًا انفَضُّوا إِلَيْهَا وَتَرَكُوكَ قَائِمًا قُلْ مَا عِندَ اللَّهِ خَيْرٌ مِّنَ اللَّهْوِ وَمِنَ التِّجَارَةِ وَاللَّهُ خَيْرُ الرَّازِقِينَ

وقتیکه می بینند تجارت و یا لهو متفرق میشوند بسوی آن نماز جمعه را گذاشته و بگذارند ترا استاده در نماز جمعه بگو ای محمد صلی الله علیه وآله وسلم اصحاب خود را آنچه نزد الله است از ثواب جمعه بهتر است از لهو و از تجارت والله بهتر رازقانست او رزق خواهد رسانید رزق ظاهر و رزق باطن که معارف الهیه اند و از نزول این آیه معلوم میشود که ماقبلش فرضیت نماز جمعه ثابت شد و سابق شاید که فرضیت نبوده باشد برای آن جمعه را گذاشته رفتند

تا نباید دیگران از زان خرند — زان جلب صرفه نما ایشان برند

قوله زان جلب صرفه نما ایشان برند در قاموس مذکور است که جلب آنچه که آورده شود از خیل و غیره یعنی برای بیع و در صحاح مذکور است که جلب و اجلاب آنها که آرند خیل یا غنم برای بیع و مراد اینجا معنی اول و یا معنی ثانی بجهت آنکه در اصل بسکون لام بود برای ضرورت وزن بفتحه تحریک خشیشه و ظاهر آنست که مراد کاروان است و صرفه زیادتی و حاصل آنکه از جلب ایشان زیاده از ما برند

ماند پیغمبر بخلوت در نماز — با دو سه درویش ثابت پرنیاز
گفت طبل لهو بازرگانیی — چون نتان ببرید از ربانیی

قوله با دو سه درویش ثابت در نماز ماند یعنی با اقل قلیل که در آن ابوبکر و عمر بالقطع بودند و در روایات مشهوره آنست که دوازده کس باقی ماندند و تعیین نام آن کردند که عشره مبشره و بلال و ابن مسعود بودند

قد فضضتم نحو قمح هائما — ثم خلیتم نبیا قائما
بهر گندم تخم باطل کاشتند — وان رسول حق را بگذاشتند
صحبت او خیر من لهوست و مال — بین کرا بگذاشتی چشمی بمال
خود نشد حرص شما را این یقین — که منم رزاق خیر الرازقین
آنکه گندم را ز خود روزی دهد — کی توکلهای ترا ضایع نهد
از پی گندم جدا گشتی ازان — که فرستادست گندم ز آسمان

دعوت کردن باز بطان را از آب بصحرا

باز گوید بط را کز آب خیز — تا ببینی دشتها را قند ریز
بط عاقل گویدش ای باز دور — آب ما را حصن امنست و سرور
دیو چون باز آمد ای بطان شتاب — هین برون کم رو ز حصن آب
باز را گوید رو رو باز گرد — از سر ما دست دار ای پای مرد
ما بری از دعوتت دعوت ترا — ما ننوشیم انیدم تو کافرا
حصن ما را قند و قندستان ترا — من نخواهم هدیه ات بستان ترا
چونکه جان باشد نیاید لوت کم — چونکه لشکر هست کم ناید علم

قوله قد فضضتم نحو قمح هائما ثم خلیتم نبیا قائما بتحقیق متفرق شدید و رفتید سوی گندم در حالیکه هائم هستید و بعد آن ایست گذاشتید نبی را صلی الله علیه وآله وسلم قائم در نماز

رجوع بحکایت خواجه و روستایی

خواجه را عازم بسی عذر آورید — پس بهانه کرد با دیوی مرید
گفت اینک کارها دارم مهم — گر بیایم آن نگردد منتظم
شاه کاری نازکم فرموده است — ز انتظارم شاه شب نغنوده است
من نیارم ترک امر شاه کرد — من نتانم شد بر شه روی زرد
هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص — میرسد از من همی جوید مناص
تو روا داری که آیم سوی ده — تا بابرو افکند سلطان گره
بعد ازان درمان خشمش چون کنم — زنده خود را زین مگر مدفون کنم
زین نمط او صد بهانه باز گفت — حیلها با حکم حق نفتاد جفت
گر شود ذرات عالم حیله پیچ — با قضای آسمان هیچند هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان — چون کند او خویش را از وی نهان
هر چه آید ز آسمان سوی زمین — نی مفر دارد نه چاره نه کمین
آتش از خورشید میبارد برو — او بسوی آتشش بنهاده رو
ور همی طوفان کند باران برو — شهرها را میکند ویران برو
او شده تسلیم او ایوب وار — که اسیرم هر چه میخواهی بیار
ای که جزو این زمینی سر مکش — چون که بینی حکم یزدان درمکش

قوله مرید و مریده یعنی دیو متمرد و عاصی یعنی نافرمان امر حق

چون خلقناکم شنیدی من تراب	خاک باشی جست از وی مستتاب	بین که اندر خاک تخمی کاشتم	گرد خاکی و منش افراشتم
جمله دیگر تو خاکی پیشه گیر	تا کنم بر جمله میرانت امیر	آب از بالا به پستی در شود	وانگه از پستی ببالا بر رود
گندم از بالا بزیر خاک شد	بعد از آن آن خوشه چالاک شد	دانه هر میوه آمد در زمین	بعد از آن سرها بر آورد از دفین
اصل نعمتها ز گردون تا بخاک	زیر آمد شد غذای جان پاک	از تواضع چون ز گردون شد بزیر	گشت جزو آدمی حی دلیر
	پس صفات آدمی شد آن جماد	بر فراز عرش پران گشت شاد	

قوله چون خلقناکم شنیدی من تراب در اکثر مواضع از قرآن واقع شده مخلوق شدن انسان از تراب نحو والله خلقکم من تراب و منها خلقناکم ازان زمین پیدا کردم ترا فانا خلقناکم من تراب

کز جهان زنده اول آمدیم	باز از پستی سوی بالا شدیم	جمله اجزا در تحرک در سکون	ناطقان کانا الیه راجعون

قوله کز جهان زنده اول آمدیم شاید مراد از جهان زنده عالم ارواح است که از آنجا این جمادات آمده بعد از ان ذی روح شده راجع بان عالم گردید

ذکر و تسبیحات اجزای نهان	غلغلی افگند اندر آسمان	چون قضا آهنگ نارنجات کرد	روستایی شهری را مات کرد
با هزاران حزم خواجه مات شد	زان سفر در معرض آفات شد	اعتمادش بر ثبات خویش بود	گرچه که بد نیم سیلش در ربود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر	عاقلان گردند جمله کور و کر	ماهیان افتند از دریا برون	دام گیرد مرغ پران از زبون
	تا پری و دیو در شیشه شود	بلکه هاروتی ببابل در رود	

قوله ذکر و تسبیحات اجزای نهان مراد از اجزای نهان قلب که جامع ست مراجزا را از روح و قوی بدنیه و یا روح و قوی مراد ست و تسبیح قلب انسان که جامعست مر تسبیحات روح و قوی ابدان را غالب ست بر تسبیح موجودات دیگر ازین جهت از تسبیح او غلغله افتد در آسمان که تسبیح ملائکه و غیر آن باین تسبیح نمیرسد و بیت ثانی نارنجات یعنی جادو و فسون ها

جز کسی کاندر قضا اندر گریخت	خون او را هیچ تربیعی نریخت	غیر آنکه در گریزی در قضا	هیچ حیله ندهدت از وی رها

قوله خون او را هیچ تربیعی نریخت تربیع در اصطلاح هیئت واقع شدن بعد میان دو ستاره بقدر ربع دور یعنی بعید شدن موضع کوکب از موضع کوکب دیگر بقدر سه برج یعنی بقدر نود درجه اهل تنجیم گویند که اگر ستاره شخصی از ستاره شخص دیگر بعید بقدر تربیع باشد میان هر دو دشمنی افتد

قصه اصحاب ضروان و حیله کردن ایشان تا بی زحمت فقیران باغ‌ها را قطاف کنند

قصه اهل ضروان در دفتر پنجم خواهد آمد و آنچه اینجا میباید اجمالش آنست که شخصی بود که باغ داشت قطائف آن بر درویشان قسمت میکرد و بعد موت او پسران او خواستند که قطائف آن باغ بوجهی گیرند که فقرا را اطلاع بران نشود و هیچ فقیر را آمدن بباغ ندهند تا قطائف خود بگیرند و از شامت این بخل آفت بباغ رسید که تمام باغ هلاک گشت

قصه اصحاب ضروان خوانده	پس چرا در حیله جویی مانده	حیله میکردند کژدم نیش چند	که برند از روزی درویش چند

شب همه شب میسگالیدند مکر	روی در رو کرده چندین عمرو بکر	خفیه میگفتند سر آن بدان	تا نباید که خدا داند بدان

قوله میسگالیدند مکر سگالیدن اندیشه کردن

با گل اندایندهٔ اسگالیده گل	دستکاری میکند پنهان دل

قوله با گل اندایندهٔ اسگالیده گل الخ استفهام است حاصل آنست آیا گل با کسی که گل می اندایید اسکالیده و دستکاری میکند پنهان کرده از دل یعنی این چگونه تواند شد و مقصود آنکه اهل ضروان اخفا از حق خواستند این سخن تواند شد

گفت لا یعلم هواک من خلق	ان فی نجواک صدقا ام ملق

قوله کیف لا یعلم هواک من خلق + ان فی نجواک صدقا ام ملق ان بفتح بدل است از هواک و ملق در اصل منصوب است برای قافیه وقف باسکان کرده شد معنی آنکه چگونه نمیداند آنکس که پیدا کرد ترا هوای ترا یعنی هوی ترا یعنی چگونه نمیداند که در نجوی تو صدق است یا کذب

کیف یغفل عن ظعین قد غدا	من یعاین این مثواه غدا

قوله کیف یغفل عن ظعین مر غدا + من یعاین این مثواه غدا چگونه غافل شود از سیر کنندهٔ فراخ کسیکه معاینه میکند که کجاست آرامگاه فردا روز قیامت

اینما قد هبطا او صعدا	قد تولاه و احصی عددا	خفیه میگویند سرا از خدا	آن سگان جاهل از جهل و عمی
گوش کن اکنون حدیث خواجه را	گوش شو چون شد پدید او جزا	گوش را اکنون ز غفلت پاک کن	استماع هجر آن غمناک کن

قوله اینما قد هبطا او صعدا + قد تولاه و احصی عددا آن جائیکه بتحقیق پایین شده است آن مسافر برای منزل و یا صعود کرده بتحقیق متولی شده آن معاین مثوی و احصا کرد عدد آن

تا چها دید از بلا و از عنا	در ره ده چون شد از شهر و جدا

قوله از بلا و از عنا عنا رنج را گویند

آن زکاتی دان که غمگین را دهی	گوش را چون پیش دستانش نهی	بشنوی غمهای رنجوران دل	فاقهٔ جان شریف از آب و گل
خانهٔ پر دود دارد پر فنی	مر ورا بگشا ز اصغا روزنی	گوش تو او را چو راه دم شود	دود تلخ از خانهٔ او کم شود

قوله آن زکاتی دان که غمگین را دهی الخ اینجا حدیثی نقل کنند استماع کلام المحزون صدقة شنیدن کلام غمناک صدقه است

غمگساری کن تو با ما ای روی	گر بسوی رب اعلی میروی	این تردد حبس و زندانی بود	کو نه بگذارد که جان سوی رود
این بد آنسو و آن بدین سو میکشد	هر کسی گوید منم راه رشد	این تردد عقبهٔ راه حق است	ای خنک آنرا که پایش مطلق است
بی تردد میرود بر راه راست	ره نمیدانی بجو گامش کجاست	گام آهو را بگیر و رو معاف	تا رسی از گام آهو تا بناف
زین روش بر اوج انور میروی	ای برادر گر بر آذر میروی	نی ز دریا ترس و نی از موج و کف	چون شنیدی تو خطاب لا تخف
	لا تخف دان چونکه خوفت داد حق	نان فرستد چون فرستادت طبق	

قوله ای روی ای روی تر و تازه و سحاب عظیم را نیز گویند هر دو معنی مناسب اند

خوف آنکس راست کو را خوف نیست	غصه آنکس را کش اینجا طوف نیست

قوله غصه آن خس را کش اینجا طوف نیست + یعنی غصه در آخرت آن کس راست که مثل خس است و رنج چیز بودن

که در انجا که جای خوف است طوف نیست که او اصلا خوف ندارد راه ندارد و در بعض نسخ واقع است قصه آن حسن را که اینجا طوف نیست
و برین نسخه تمثیل مصراع اول یعنی خوف آن راست که او خوف ندارد و چنانکه قصه برای آن کس است که او طوف نکرده بلکه غایب است

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت | **روان شدن خواجه بسوی ده مهمانی** | مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت

اهل و فرزندان سفر را ساختند | رخت را بر گاو عزم انداختند

قوله تجهیز ساخت تجهیز ساختن جهاز مسافر و جهاز اسباب سفر که بآن سفر مهیا و آسان شود

شادمانان و شتابان سوی ده | که بری خوردیم از ده مژده ده

قوله که بری خوردیم از ده مژده ده بر مستعار است برای سخن شیرین ف مژده ده همون وستانی و حاصل آنکه سخن خوش شنیدیم از مژده دهنده از ده و اگر بر بمعنی خود داشته شود خوردیم بمعنی خواهیم خورد باشد پس تعبیر از مستقبل محقق بحال است نیز می تواند شد

مقصد ما را چراگاه خوش است | یار ما آنجا کریم و دلکش است
ما هزاران آرزو مان خوانده است | بهر ما غرس کرم بنشانده است
ما ذخیره ده زمستان دراز | از بر او سوی شهر آریم باز
بلکه باغ ایثار راه ما کند | در میان جان خودمان جا کند

قوله دلکش است دلکش بکاف فارسی بمعنی دل خوش

عجلوا اصحابنا کی تربحوا | عقل می گفت از درون لا تفرحوا

قوله عجلوا اصحابنا کی تربحوا ای شتاب شوید ای اصحاب ما برای سفر ده برای آنکه سودمند شوید و عقل از درون می گفت فرحت مکنید

من رباح الله کونوا رابحین | ان ربی لا یحب الفرحین

قوله من رباح الله کونوا رابحین + اِنَّ رَبِّی لَا یُحِبُّ الفارِحِین داخل تحت مقوله عقل است مع مابعد خود یعنی از سود الله شوید سودمند بدرستیکه دوست نمیدارد فرحت کننده را بر حصول امر دنیاوی و در آیت قرآنی واقع است اِنَّ اللّٰهَ لَا یُحِبُّ الْفَرِحِیْنَ

افرحوا هونا بما آتاکم | کل آت مشغل الهاکم
شاد از وی شو مشو از غیر وی | او بهار است و دگرها ماه دی

قوله افرحوا هونا بما آتاکم کل آت مشغل الهاکم شاید که از ما آتاکم مراد مصائب دنیاویه باشند و حاصل آنکه فرحت کنید باسانی تا بخیر که آید شما را از مصائب بر آن صابر شوید و هر آینده که مشغل اند از ننده است از حق و در لهو و لعب خواهد انداخت شما را و برین تقریر مصراع اول اشارت است باین آیه مَا اَصَابَ مِنْ مُّصِیْبَةٍ فِی الْاَرْضِ وَلَا فِیْ اَنْفُسِکُمْ اِلَّا فِیْ کِتٰبٍ مِّنْ قَبْلِ اَنْ نَّبْرَاَهَا اِنَّ ذٰلِکَ عَلَی اللّٰهِ یَسِیْرٌ لِّکَیْلَا تَاْسَوْا عَلٰی مَا فَاتَکُمْ وَلَا تَفْرَحُوْا بِمَا اٰتٰکُمْ وَاللّٰهُ لَا یُحِبُّ کُلَّ مُخْتَالٍ فَخُوْرٍ یعنی نرسیده است هیچ مصیبت در زمین و نه در نفسهای شما مگر آنکه بود این مصیبت در کتاب یعنی لوح محفوظ از قبل آنکه پیدا کنیم آن مصیبت را بدرستیکه این بر الله تعالی آسان است و آنکه خبر دادیم بودن این مقدر در کتاب برای آنست که تا غمگین نشوید بر آنچه که فوت شده است شما را از نعم دنیاویه که در کتاب چنین مکتوب بود و نه فرحت کنید بر آنچه که داده است شما را از نعم دنیاویه که شاید مکتوب باشد فوت آن بعد حصول یعنی معتمد بر تقدیر الٰهی باشید و الله دوست نمیدارد هر مختال متکبر را چنین که فخر کننده است و میتواند که مراد از ما آتاکم حطام دنیاویه باشد و معنی آن باشد که خوش باشید بانچه که داده است الله شما را باسانی و قانع باشید بران و طلب زیاده نکنید برای آنکه هر آتی مشغل است از حق و ملهی است پس می باید که آنرا طلب نکنید و میتواند که عام باشد ما آتاکم از مصائب و نعم حاصل آن باشد خوش باشید بانچه الله تعالی داده است از مصائب

وطعام و دنیا و نیه صابر و شاکر باشید زیرا که هر آنی مشغل از حق در لهو می اندازد و آنی مشغل آنست که خالی باشد از صبر و شکر

هر چه غیر اوست استدراج تست	گرچه تخت و ملکتست و تاج تست

قوله هر چه غیر اوست استدراج تست آه استدراج آنست که غرق گرداند و چیزها که آنرا کرامت خود دانند و حال آنکه درجه بدرجه خشم باو متوجه گردد و این انواع کثیر اند چنانکه الله تعالی شخصی را مال و جاه فراوان بدهد بوجهیکه اند چو او دیگری نیست گمان برد که الله راضی است بما اگر راضی نبودی بو ما را این فضل نمیداد و او را در مرضیات الله صرف نکند این استدراج است که او درجه بدرجه مهیا توجه خشم او می شود یا او در علم فلسفیات کامل شد و گمان برد که الله مرا باین کرامت اصطفا کرد و بآن متکبر شده هر قدر اشتغال بآن بیشتر شود درجه بدرجه خشم باو متوجه می شود یا کافری است که بر یدا و خرق عادت واقع شود او داند که این کرامت است عند الله و تکبر پیدا کرد و خشم بر وی هر وقت زیادت بیشتر شود و اصناف استدراج کثیر اند و مولوی یک کلیه میفرمایند که هر چه غیر حق است اشتغال بآن استدراج است اگرچه سلطنت باشد

شاد از غم شو که غم دام لقاست	اندرین ره سوی پستی ارتقاست	غم یکی گنجست و رنج تو چو کان	لیک کی گیرد این در کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند	جمله با خر گور هم تک میشوند	ای خران کور اینسو دامهاست	در کمین این سوی حین آشامهاست
تیرها پران شد لیکن کمان	گشت پنهان از دو چشم مردمان	تیرها پران کمان پنهان و غیب	بر جوانی میرسد صد تیر شیب

قوله اندرین ره سوی پستی ارتقاست + بدانکه ذلت و افتقار صفت ذاتیه بنده است چنانکه شیخ اکبر قدس سره بیان فرموده اند چون ذلت و افتقار کامل شد و ذلت و افتقار را نصب العین ساخت و همه صفات خود را که دران عزت مینماید منسوب بحق ساخت و خود را ذلیل و محتاج دید در همه حال پس عبدیت بنده کامل شد و قرب کامل بحق حاصل شد و این ارتقا است بمنزلت عظمی نزد حق و این اتصاف بذلت بر سبیل تدریج از ذلت ضعیفه سوی ذلت قویه معراج ولی است الله تعالی بایزید را فرمود که قریب شو بمن بانچه که نیست نزد من بایزید عرض نمود که آن چه چیز است که نزد تو نیست الله فرمود که آن ذلت و افتقار است که نزد من نیست و این مقام عبدیت بالاتر همه مقامات است

کام در صحرای دل باید نهاد	زانکه در صحرای گل نبود گشاد	ایمن آبادست دل ای مردمان	حصن محکم موضع امن و امان
	گلشن خرم بکام دوستان	چشمها و گلستان و گلستان	

قوله نبود گشاد بکاف فارسی خوش و خوشی و اگر بکاف عربی باشد پس معنی کشادگی است

عج الی القلب وسر یا ساریه	فیه اشجار و عین جاریه	ده مرو ده مرد را احمق کند	عقل را بی نور و بی رونق کند

قوله عج الی القلب وسر یا ساریه + فیه اشجار و عین جاریه یعنی میل کن سوی دل و سیر کن ای جماعت سیر کننده و در دل اشجار اند و چشمه جاریه است یا مراد از اشجار و عین جاریه اشجار علوم و چشمهای علوم اند و یا کنایه از باغ و بوستان است که تماشا کرده می شود و این معنی است بر آنکه قلب انسان جامع جمیع حقایق است پس مشاهده هر حقیقت که خواهد در قلب مشاهده کند

خواجه پندارد که روزی ده ده است	این نمیداند که روزی ده وه است

قوله خواجه پندارد که روزی ده ده است + در مصراع اول ده و روزی دو لفظ اند و ده فاعل ده است و روزی مفعول آنست و در مصراع ثانی روزی ده یک لفظ است بمعنی دهنده روزی پس قافیه صحیح است

قول پیغمبر شنوای مجتبی / گور عقل آمد وطن در روستا
هر که روزی باشد اندر روستا / تا بماهی عقل او ناید بجا
تا بماهی احمقی با او بود / از حشیش ده جز اینها چه درود
وانکه ماهی باشد اندر روستا / روزگاری باشدش جهل و عمی
ده چه باشد شیخ واصل ناشده / دست در تقلید و حجت در زده
پیش شهر عقل کلی این حواس / چون خران چشم بسته در خراس
این بیان صورت افسانه گیر / هل تو دردانه تو گندم دانه گیر
گر بدر ره نیست هین بر می ستان / گر بدانش نیست سیما نیست بر آن

قوله قول پیغمبر شنوای مجتبی آه این ابیات ترجمه حدیثی است که نقل کرده است محمد بن نصا من سکن فی القری یوما یحمق شهرا ومن سکن فی القری شهرا یحمق دهرا کسیکه ساکن شود در قری یکروز احمق می شود یک ماه وکسیکه ساکن شود در قریه یکماه احمق باشد یکدهر و شیخ عبداللطیف گفته که اشارت است باین حدیث علیکم بالمدن ولو جارت وعلیکم بالطریق ولو دارت وعلیکم بالبکر ولو جارت لازم گیرید توطن شهرها اگرچه جور کنند اهل آن ولازم گیرید طریق را و بروید بر آن طریق اگرچه طریق دائر باشد و مسافت زیاده افتد ولازم گیرید نکاح بکر اگرچه جور کرده لیکن شرط است که عفیفه باشد و عفت از بودن بکر لازم آید و این حدیث منقول شیخ عبداللطیف مذکور را با ابیات مناسبت معلوم نمیشود

ظاهرش گیر ارچه ظاهر کژ بود / عاقبت ظاهر سوی باطن رود
اول هر آدمی خود صورتست / بعد از آن جان کو جمال سیرتست
اول هر میوه جز صورت کی است / بعد از آن لذت که معنی ویست
اول خرگاه سازند و خرند / ترک را زان پس بمهمان آورند

قوله ظاهرش گیر ارچه ظاهر کژ بود آه درین کلام اشارت است انچه ظاهر شریعت حکم می کند آنرا باید گرفت و عمل آن باید نمود اگرچه بحسب ظاهر کژ مینماید که مقتضی غیریت است که عابد غیر معبود است والا نه در حقیقت کژ نیست که غیریت میان عابد و معبود غیریت تعین است نه غیریت وجود به لیکن عاقبت گرفتن ظاهر و انجام آن سوی باطن میبرد و آن باطن وحدت است واین ظاهر باطن را منکشف می سازد و اگر کسی بظاهر شریعت عمل نکند و آن ظاهر را نگیرد هرگز بسوی وحدت نمیتواند رفت و محجوب ابدی خواهد ماند

صورتت خرگاه دان معنیت ترک / معنیت ملاح دان صورت چو فلک
بهر حق این را رها کن یک نفس / تا خر خواجه بجنباند جرس

قوله چو فلک فلک بضم فا کشتی

رفتن خواجه و قومش بسوی ده

خواجه و بچگان جهازی ساختند / بر ستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند / سافروا کی تغنموا بر خواندند

قوله سافروا کی تغنموا بر خواندند در شمائل واقع است سافروا و تغنموا سفر کنید پس صحت یابید و غنیمت کنید برکات را

کز سفرها ماه کیخسرو شود / بی سفرها ماه کی خسرو شود

قوله از سفرها ماه کیخسرو شود شیخ افضل گفته در مصراع اول کیخسرو لفظ واحد است نام بادشاه است و در مصراع ثانی کی لفظ علحده و خسرو علحده و میشاید که خسرو در مصراع ثانی بشین معجمه باشد و حاصل آنکه بدون سفر هیچ مشرق و منور نمی شود بجهت آنکه ماه تا سیر کرده مقابل آفتاب نشود بکمال منور نشود و اگر در مقارنت آفتاب ساکن می بود اصلا نور نیافت

از سفر بیدق شود فرزین راد / وز سفر یابید یوسف صد مراد
روز روی از آفتابی سوختند / شب ز اختر راه می آموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت / از نشاط ده شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش میشود / خار از گلزار دلکش میشود
حنظل از معشوق خرما میشود / خانه از همخانه صحرا میشود

قوله از سفر بیدق شود فرزین راد آه بیدق پیاده شطرنج و فرزین وزیر شطرنج و نزد اهل این لعب مقررست که چون پیاده خانه‌ها طی کرده بآخر خانه مقابل رسد فرزین میگردد و راد جوانمرد

ای بسا نازنینان خارکش ... برامید گلعذاری ماه‌وش
کرده آهنگر جمال خود سیاه ... تا که شب آید ببوسد روی ماه
تاجری دریا و خشکی میشود ... آن بهر خانه نشینی میرود
ای بسا حمال گشته پشت ریش ... از بلای دلبر مه‌روی خویش
خواجه تا شب بر دکانی چارمیخ ... زانکه سروی در دلش کردست بیخ
هر کرا با مرده سودایی بود ... برامید زنده سیمایی بود

قوله برامید گلعذاری ماه‌وش آه از گلعذار مراد زن ست و در بیت تالی از دلبر نیز زن مرادست و همچنین در بیت تالی تالی از مشاهد و خلاصه معنی آنکه برای محبت زن و تنعم با و نازنینان خار می‌کشند و حمال بار می‌بردارد و آهنگر تعب آتش میکشد و برین قیاس همه ابیات تالیه

آن دروگر روی آورده بچوب ... برامید خدمت مه‌روی خوب
هین مکن مونس خسی را از خسی ... عاریت باشد درو آن مونسی
برامید زنده‌ئی کن اجتهاد ... کو نگردد بعد روزی دو جماد
انس تو با مادر و بابا کجاست ... گر بجز حق مونسانت را وفاست

قوله آن دروگر یعنی نجار

انس تو با دایه و لالا چه شد ... گر کسی شاید بغیر حق عضد
انس تو با شیر و با پستان نماند ... نفرت تو از دبیرستان نماند

قوله انس تو با دایه و لالا چه شد لالا خادم را گویند و نیز صفت لولوست یعنی درخشنده و اینجا هر دو معنی راست

آن شعاعی بود بر دیوارشان ... جانب خورشید وا رفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع ... تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع

قوله آن شعاع بود بر دیوارشان آه یعنی در مونسات ظهور حق ست که بان مونس گشته و بعد تبدیل آنها ظهور بان وجه نماند که مونس شوند ازین جهت انس با آنها هم میرود

عشق تو بر هر چه آن موجود بود ... آن ز وصف حق زر اندود بود
طبع سیر آمد طلاق او بخواند ... پشت بر وی کرد و دست از وی فشاند
کان خوشی در قلبها عاریتی ست ... زیر زینت مایهٔ بی زینتی ست
چون زری با اصل رفت و مس بماند ... از زری خویشتن مفلس بماند
از زر اندود صفاتش پا بکش ... از جهالت قلب را کم گوی خوش

قوله عشق تو بر هر چه آن موجود بود تا ختم صد ابیات آنکه عشق بر هر موجود که هست بسبب ظهور حق بوصف جمیل ست و چون این وصف راجع باصل خود شود و ظهور بوصف دیگر شود عشق آن نیز بمیان نمی‌باشد و تفصیل آن سابق بتکرار گذشته

زر ز روی قلب در کان میرود ... سوی آن کان رو تو هم کان میرود

قوله زر ز روی قلب در کان میرود آه یعنی زر تا که قلب ست بکان خود میرود تا کامل شود پس ترا هم باید که بکان خود ذات حق ست و وجود مطلق ست برو تا کامل گردی ببقا بالله

نور از دیوار تا خور میرود ... تو بدان خور رو که در خور میرود
زین سپس بستان تو آب از آسمان ... چون ندیدی تو وفا در ناودان

قوله تو بدان خور رو که در خور میرود یعنی تو بان خور رو که رفتن تو از دیوار بخور لایق ست

معدن دنبه نباشد دام گرگ ... کی شناسد معدن آن گرگ سترگ

قوله معدن دنبه نباشد دام گرگ آه مراد از معدن مسکن ست و دام گرگ کنایه از دنیاست و گرگ کنایه از نفس و حاصل آنکه مسکن تو که مثال دنبه هست دنیا نیست بلکه این دام گرگ نفس ست ترا هلاک خواهد کرد و این را مسکن تو نخواهد گذاشت

زرگان بردند بسته در گره / می شتابیدند مغروران بره
چون همی دیدند مرغی سوی پرید / جانب وصلی همی بشتافتند
هر که می آواز زد او سوی او / بوسه میدادند خوش بر روی او
همچنین خصمان و رقصان میشدند / سوی آب و لاب چرخی میشدند
هر نسیمی کز سوده می وزید / گوییا روح روان می پرورید
که تو روی یار ما را دیده‌ای / پس تو جان جان ما را دیده‌ای

قوله زرگان بردند بسته در گره رجوع است بقصه

قصه نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را مینواخت / بوسه‌اش میداد و پیشش میگداخت
گرد او میگشت خاضع در طواف / همچو حاجی گرد کعبه بی گزاف
هم سر و پایش همی بوسید ناف / هم جلاب شکرش میداد صاف
بوالفضولی گفت کای مجنون خام / این چه شیدست اینکه می‌آری مدام
پوز سگ دائم پلیدی میخورد / مقعد خود را بلب می استرد
عیبهای سگ بسی او میشمرد / عیبدان از غیبدان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن / اندر آ بنگر تو از چشمان من
کاین طلسم بسته مولی است این / پاسبان کوچه لیلی است این
همتش بین و دل و جان و شناخت / کو کجا بگزید و مسکن‌گاه ساخت

قوله عیبدان از غیبدان بویی نبرد عیب اول بعین مهمله و غیب ثانی بغین معجمه

او سگ فرخ رخ کهف منست / بلکه او همدرد و هم لهف منست
آن سگی که باشد اندر کوی او / من بشیران کی دهم یک موی او
آن سگی که گشت در کویش مقیم / خاک پایش به ز شیران عظیم
آنکه شیران مر سگانش را غلام / گفتن امکان نیست خامش والسلام
گر ز صورت بگذری ای دوستان / جنتست و گلستان در گلستان

قوله هم لهف منست لهف غم و اندوه

صورت خود چون شکستی سوختی / صورت کل را شکست آموختی
بعد ازان هر صورتی را بشکنی / همچو حیدر باب خیبر بر کنی
سغبه صورت شدان خواجه سلیم / که بده میشد بگفتار سقیم
سوی دام آن تملق شادمان / همچو مرغی سوی دانه امتحان

قوله صورت خود چون شکستی سوختی حاصل این بیت و بیت تالی آنکه چون تو صورت خود شکستی شکستن هر صورت دانستی و بر شکستن هر صورت قادر و غالب گشتی کذا فی شرح الشیخ افضل و مقصود آنکه چون صورت تو در مشاهده نماند و ذات حق مشهود تو شد در تو پس همه صورت از مشاهده تو رود و حق همه جا مشهود شود بعد این هر صورتیکه بان نظر کنی آن شکسته می شود و در مشاهده تو همه صورها فنا باشد و واحد حق مشهود شود

از کرم دانست آن مرغ حریص / دانه را با دام لیکن شد محیص
مرغکان در طمع دانه شادمان / سوی آن تزویر پران و دوان
مختصر کردم چو آمد دی پدید / خو نبود آن دی دیگر گزید
هر که گیرد پیشه بی اوستا / ریشخندی شد بشهر و روستا
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل / همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
حال او باید که بس مسکین کند
از کرم دانست مرغ آن دانه را / غایت حرص است نی جود و عطا
گر ز شادی خواجه آگاهت کنم / ترسم ای ره رو که بیگاهت کنم
قرب ماهی دو بده میتاختند / زانکه راه ده نکو نشناختند
هر که در ره بی قلاوزی رود / هر دو روزه راه صد ساله شود
جز که نادر باشد اندر خافقین / کو می سر بر زند بی والدین
نادر باشد که بر گنجی زند

قوله از کرم دانست آن مرغ حریص الخ مرغ حریص کنایه از ارباب دنیاست و دانه از لذات دنیاویه و دام این دنیاست و حاصل آنکه طالب دنیا و حریص آن دانست که از کرم الهی ست این لذات دنیاویه و ندانست که دام ست و دام بودن آن نشناخت

پس ثقت خلاص از وو و محیص بمعنی خلاص است و شد بمعنی رفت و شیخ عبد اللطیف محیص بمعنی محکم نیز گفته و شیخ افضل گفته که این معنی در رشیدی مذکور است و در صراح و صحاح و قاموس و مهذب یافته نمی شود و اگر این معنی باشد پس حاصل آنکه آنچنین محکم شد آن دام که از آن خلاص نیست

مصطفی بود که جسمش جان بود ❊ تا که رحمن علم القرآن بود

قوله تا که رحمن علم القرآن بود اشارت ست باین آیه الرحمن علم القرآن یعنی رحمن تعلیم کرد قران را

اهل تن را جمله علم بالقلم ❊ واسطه افراشت در بذل کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر ❊ چون حریصان تک مرو آهسته‌تر
اندرین ره رنجها دیدند و تاب ❊ چون عذاب مرغ خاکی اندر آب
سیر گشته از ده و از روستا ❊ وز شکرریزی چنان نااوستا

قوله اهل تن را جمله علم بالقلم الخ اشارت است باین آیه علم بالقلم یعنی تعلیم کرد بقلم مولوی میفرمایند که مراد واسطه است که بتقلید او علم حاصل است و سابق معنی این آیت بوجه دیگر گذشت و تدافع نیست که در کلام الله جمیع محتمله عبارت مراد می باشد چنانکه شیخ اکبر بآن تصریح فرموده

رسیدن خواجه و قومش بسوی ده و نادیده و ناشناخت آوردن روستائی ایشان را

بعد ماهی چون رسیدند الطرف ❊ بینوا ایشان ستوران بی علف
روستائی بین که از بدنیتی ❊ می کند بعد اللتیا و التی
روی پنهان میکند زیشان بروز ❊ تا سوی باغش نگشایند پوز
آنچنان رو که همه زرق و شرست ❊ از مسلمانان نهان اولی ترست

قوله روستائی بین که از بدنیتی الخ اللتیا مصغر التی است و اینجا موصوف داهیه است بمعنی بلا یعنی داهیه صغری و کبری حاصل آنکه روستائی را ببین که از فساد نیت خود که چه میکند بعد رسیدن داهیه عظمی و صغری

رویها باشد که دیوان چون مگس ❊ بر سرش بنشسته باشد چون حرس
چون ببینی روی او در تو فتند ❊ یا مبین آن را چو دیدی خوش مخند

قوله رویها باشد که دیوان چون مگس الخ اشارت است بمضمون آیه و من یعش عن ذکر الرحمن نقیض له شیطانا فهو له قرین یعنی کسیکه اعراض کند از ذکر رحمن برگماریم بر وی دیوی را و آن دیو قرین است او را همیشه و امر بشارت و عصیان کند

در چنان روی خبیث عاصیه ❊ گفت یزدان لنسفعا بالناصیه
چون بپرسیدند و خانه‌اش یافتند ❊ همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه‌اش ❊ خواجه شد زین کژروی دیوانه‌وش
لیک هنگام درشتی هم نبود ❊ چون در افتادی بتیزی چه سود
بر درش ماندند ایشان پنج روز ❊ شب بسرما روز خود خورشیدسوز
نی ز غفلت بود ماندن نی خری ❊ بلکه بود از اضطرار و بی زری
با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار ❊ شیر مرداری خورد از جوع زار
او همی دیدش همی گفتش سلام ❊ که فلانم من مرا اینست نام
گفت باشد من چه دانم تو کئی ❊ یا پلیدی یا قرین پاکئی
واله‌ام روز و شب اندر صنع هو ❊ هیچگونه نیستم پروای تو
از خودی خود ندارم هم خبر ❊ نیست از هستی سر مویم اثر
هوش من از غیر حق آگاه نیست ❊ در دل و جانم بجز الله نیست

قوله گفت یزدان لنسفعا بالناصیه اشارت ست باین آیه کلا لئن لم ینته لنسفعا بالناصیة ناصیة کاذبة خاطئة اگر باز نیاید آن ابوجهل از ایذای آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم البته گیریم بناصیه او چنین ناصیه که کاذبه است و گنهکار است یعنی از ناصیه کشیده ازین دنیا بجهنم رسانیم

و امتحان واقع شد روز بدر

گفت اندیشیدم با قیامت شد شبیه | تا برادر شد یفر من اخیه
شرح میکردش که من آنم که تو | لوتها خوردی بخوان من بدو تو

قوله تا برادر شد یفر من اخیه به روستائی را انخود قرار داده میگوید و در حال قیامت الله تعالی میفرماید یوم یفر المرء من اخیه وامه و ابیه و صاحبته و بنیه لکل امرئ منهم یومئذ شأن یغنیه روز قیامت آن روز است که فرار کند شخص از برادر خود و از مادر خود و پدر خود و از زوجه و اولاد خود برای آنکه هر شخصی از اهل محشر شأنی است که بی نیاز خواهد کرد آنرا یعنی گرفتار خودم اند حال دیگران را یاد نمیکنند

نی فلان روز خریدم آن متاع | کل سر جاوز الاثنین شاع
سر ما را شنیدستند خلق
نی تو بودی سالها مهمان من | نی رسیدت بیکران احسان من
شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق

قوله کل سر جاوز الاثنین شاع آه هر سر که از دو لب جدا شد شایع گشت پس این احسان هم حالا شایع خواهد شد و مرا مناسب نبود اشاعت آن از ناسپاسی تو شایع گشت

او همی گفتش چه گویی ترهات | نه ترا دانم نه نام تو نه جات
همچنین شب ابر و بارانی گرفت | کآسمان از بارشش شد در شگفت
چون رسید انکار را اندر استخوان | حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
چون بعید الحاح آمد سوی در | گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن حقها بگذاشتم | ترک کردم آنچه من پنداشتم
پنج ساله رنج دید این پنج روز | جان مسکینم درین گرما و سوز

قوله چه گویی ترهات + ترهات دروغها و اکاذیب باطله

یک جفا از خویش و از یار و تبار | در گرانی هست چون سیصد هزار

قوله از یار و تبار تبار دودمان و خویشاوند و نیز بمعنی هلاک است و مراد اینجا معنی اول است

زانکه دل ننهاد بر جور و جفاش | جانش خو کرده بود با شهر و فاش
هر چه بر مردم بلا و شدت است | این یقین دان کز خلاف عادت است
گفت ای خورشید مهرت در زوال | گر تو خونم ریخته کردم حلال
امشب باران بما ده گوشه | تا بیابی در قیامت توشه
گفت یک گوشه است آن باغبان | هست اینجا گرگ را او پاسبان
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ | تا زند چون آید آن گرگ سترگ
گر تو آن خدمت کنی جا آن تست | ورنه جای دیگری فرمای جست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده | وان کمان و تیر در کفم بنه
من نخسپم حارسی رز کنم | گر برآرد گرگ سر تیرش زنم
بهر حق مگذارم امشب ای دو دل | آب باران بر سر و در زیر گل
گوشه خالی شد و او با عیال | رفت آنجا جای تنگ بی مجال
چون ملخ بر همدگر گشته سوار | از نهیب سیل اندر کنج غار
شب همه شب جمله گویان کای خدا | این سزا ما را سزای ما سزا
این سزای ما که شد یار خسان | یا کسی کرد از برای ناکسان
این سزای آنکه اندر طمع خام | ترک گوید خدمت خاک کرام

قوله زانکه دل ننهاد بر جور و جفاش آه این بیت و تالی آن اشارت است باین قول که مشهور گشته ترک العادة عداوة

خاک پاکان لیسی و دیوار شان | بهتر از عام و زر و گلزارشان
بندهٔ یک مرد روشندل شوی | به که بر فرق سر شاهان روی
از ملوک خاک جز بانگ دهل | تو نخواهی یافت ای پیک سبل

قوله خاک پاکان لیسی و دیوار شان آه شیخ افضل گفته یعنی که خاک لیسی پاکان بهتر از خوردن نعمت عامان اگرچه حذف لازم می آید ولیکن بی قرینه نیست

شهریان خورده زنان نسبت بروح	روستائی کیست گیج بی فتوح	این سزای آنکه بی تدبیر عقل	بانگ غولی آمدش بگزید نقل

قوله شهریان خورده زنان نسبت بروح آه خورده زنان یعنی طعنه زنان بروح انسانیه که اوصاف روحانیه برو غالب اند وحاصل آنکه شهریان بر کامل طعنه میزنند روستائی کیست که او احمق بی فتوح است البته او طعنه خواهد زد و در بعض نسخ واقع است شهریان خود رهزنان نسبت بروح یعنی شهریان از کامل اند روستائی که احمق است البته رهزن باشد که میخواهند سبیل او بسوی اهل دنیا واستعمال او دربرین نسخه که بروح هر معنی خود باشد وحاصل آنکه شهریان روح را رهزن اند از توجه بسبب انقباض لذائذ نفسانیه روستائی احمق البته تابع باشد

چون پشیمانی ز دل شد تا شغاف	زان سپس سودی ندارد اعتراف	چون پشیمان گشت از دل تا چه کرد	بعد ازان سودی ندارد آه سرد
	آن کمان و تیر اندر دست او	گرگ را جویان همه شب سو بسو	

قوله چون پشیمانی ز دل شد تا شغاف آه شغاف پرده دل و بیماری دل و اعتراف بعین مهمله و زای معجمه از غروف بمعنی روی تافتن از چیزی

گرگ خود بروی مسلط چون سپند	گرگ جویان و ز گرگ او بیخبر	هر شبی هر کیک چون گرگی شده	اندران ویرانه شان زخمی زده
فرصت آن پشه ماندن هم نبود	از نهیب حمله گرگ عنود	تا نباید گرگ آسیبی زند	روستائی ریش خواجه برکند
اینچنین دندان گزان تا نیم شب	جان شان از ناف می آمد بلب	ناگهان تمثال گرگ هشته	سر برآورد از فراز پشته
تیر را بگشاد آن خواجه ز شست	زد بران حیوان که تا افتاد پست	اندر افتادن ز حیوان باد جست	روستائی های کرد و کوفت دست
تا جوانمردا که خرکره منست	گفت نی این گرگ چون اهرمنست	اندرو اشکال گرگی ظاهرست	شکل او از گرگی او مخبرست

قوله گرگ جویان و ز گرگ او بیخبر آه گرگ ثانی در مصراع اول و گرگ در مصراع ثانی عبارت ازان روستائی و یا مراد موذیات چون پشه و کیک چنانکه در بیت ثانی مصرح است

گفت نی بادی که جست از فرج وی	می شناسم همچنان کآبی ز می	کشته خرکره ام را در ریاض	که مبادا بسط هرگز انقباض
گفت نیکوتر تفحص کن بجست	شخصها در شب ز ناظر محجب است	شب غلط بنماید و مبدل بسی	دیده صائب شب ندارد هر کسی
هم شب و هم ابر و هم باران ژرف	این سه تاریکی غلط آرد شگرف	گفت آن بر من چو روز روشن است	میشناسم باد خرکره من است
در میان بیست باد آن باد را	میشناسم چون مسافر زاد را	خواجه بر جست و بیامد ناشکفت	روستائی را گریبانش گرفت

قوله همچنان کآبی ز می آه در آبی یا تنکیرست یعنی همچنان که آب ز می ممتازست واین مبالغه است مناسب شعر و اگر آبی بمعنی میوه گیرند مناسب مبالغه شعری نیست

کابله طرار شیدا ورده	بنگ و افیون هر دو با هم خورده

قوله کابله طرار شیدا ورده آه طرار کره بر شید مکر و حیله

در سه تاریکی شناسی باد خر	چون ندانی مر مرا ای خیره سر	آنکه داند نیم شب گوساله را	چون ندانی همره ده ساله را
خویشتن را عارف و واله کنی	خاک در چشم مروت میزنی	که مرا از خویش هم آگاه نیست	در دلم گنجای جز الله نیست
آنچه دی خوردم ازانم یاد نیست	این دل از غیر تحیر شاد نیست	عاقل و مجنون حقم یاد آر	در چنین بیخویشیم معذور دار

قوله ای خیره سر یعنی سرکش

آنکه مرداری خورد یعنی نبید	شرع او را سوی معذوران کشید	مست و بنگی را طلاق و بیع نیست	همچو طفل است او معاف و معتق است

مستی کاید ز بوی شاه فرد | صد خم می در سر و مغز آن نکرد
پس برو تکلیف چون باشد روا | اسپ ساقط گشت و شد بی دست و پا

قوله آنکه مرداری خورد یعنی بنید شنید در مصراع ثانی بذال معجمه است که دال مهمله و واو مهمله بذال معجمه شود پس قافیه بنید و درست نیست و در اینجا مقوله مولوی است و مقصود ازین ابیات آنست که کسیکه عقل او زایل شود از تکلیف ساقط شود پس از کسیکه مست عشق باشد از تکلیف چون قطع نشود لیکن درین مقام اشکال عظیم است که مولوی حکم فرمودند درین بیت که اگر کسی مردار و ناپاک خورد چون بنید تکلیف از وی ساقط است بجهت عدم عقل و او مثل طفل است و این مخالف کتب اصول حنفیه و شافعیه است که ایشان سکران را مکلف میگویند و میگویند زوال عقل از حرام منافی تکلیف نیست و این تکلیف برای زجر است پس سکران بمنزله عاقل است پس او مثل طفل چگونه باشد مگر آنکه گفته شود که مراد اینجا مثلث مطبوخ بنید است و از سکر آن در قول امام ابو حنیفه که غیر مفتی به است تکلیف ساقط است لیکن مردار و پلید از آن آبی است که برین قول مثلث و مطبوخ نبیذ فی ذاته مباح است و نیست حرام مگر قدح اخیر که مسکر است مگر آنکه از مردار و حرام حرام بجهت صرف مراد باشد پس مثلث و مطبوخ بنید را نیز شامل است که مقدار آن قدر اسکار از جهت سکر حرام است و میتواند که تقریر کرده شود بآنکه اتفاق است مر حنفیه و شافعیه را بر آنکه اگر سکران بزبان خود کلمه کفر راند کافر نمیشود که کفر موقوف بر قصد است پس از روی تکلیف اجتناب از راندن کلمه کفر بر زبان ساقط شد و اینقدر سقوط تکلیف مراد مولوی است پس سکران از شرع معذور شده است و از جاری شدن کلمة الکفر بر زبان وی کافر نشد چنانکه صاحی کافر میشود پس درین حکم خاص مثل صبی لایعقل شد و این قدر کافی است که سکران از خوردن پلید مردار که نجس العین است معذور شد در شرع در صدور این امر عظیم پس مست عشق چگونه معذور نباشد اگر شطح بر زبان آورد و معذور نباشد و همچنین در افعال اخر و این تقریر وجیه است و باز بر قول وی قدس سره بیت مست و بنگی را طلاق و بیع نیست او نیز اشکال است که مست را طلاق هست که طلاق سکران واقع است و این اشکال را شراح متعرض اند بعضی شارحان توجیه بآن کردند که این بیت بر مذهب امام شافعی است و این قول دلیل بر قلت علم این قایل است که کتب اصول شافعیه مشحون است بآنکه طلاق سکران واقع است و در منهاج فقه که در فقه مذهب امام شافعی است مسطور است که طلاق سکران واقع است و بعضی شارحان لف و نشر غیر مرتب گفته اند و حاصل آنکه مست را بیع نیست و بنگی را طلاق نیست و اعتراض بآنکه حکم بنگ و خمر برابر است در قول مفتی به نزد متاخران مس نمیکنند کما لا یخفی و این توجیه وجیه است اگر بنگی که زایل العقل است از بنگ بیع وی صحیح باشد و این صحیح نمیتواند شد که در بیع تراضی طرفین شرط است و چون بنگی زایل العقل است با زوال عقل رضا نمیتواند شد و چون بنگی را بیع نباشد و طلاق هم نیست و سکران را بیع نیست و طلاق هست و در لف و نشر باید که شقوق نشر بشقوق لف مختص باشد لیکن ارتکاب اینقدر خلاف ظاهر برای تصحیح معنی باکی ندارد در کلام امثال مولوی قدس سره و میتواند که گفته شود که مراد از مست مست از شرب مثلث است و سکران بشرب مثلث حکم بنگی دارد در قول امام ابو حنیفه اگرچه غیر مفتی به است و عمل بران جائز نیست لیکن عدم فتوی بر آن اینجا ضرر ندارد

بار برگیرند چون آمد عرج | گفت حق لیس علی الاعمی حرج

قوله گفت حق لیس علی الاعمی حرج قال الله لیس علی الاعمی حرج ولا علی الاعرج حرج ولا علی المریض حرج

بار که نهد در جهان خر کره را | درس که دهد پارسی بومره را
لاف درویشی زنی و بیخودی | های و هوی عاشقان ایزدی
باد خر کره چنین بس وات کرد | هست نهی ترا اثبات کرد
سوی خود اعمی شدم از حق بصیر | پس معافم از قلیل و از کثیر
که زمین ام شد الم ز آسمان | استحالت کرد غیرت امتحان
اینچنین رسوا کند حق شید را | اینچنین گیرد رمیده صید را

صد هزاران امتحانست ای پدر | هر که گوید من شدم سرهنگ در
گر نداند عامه او را ز امتحان | پختگان راه جویندش نشان

قوله بو مره را بو مره کنیت ابلیس است رجوع است بقصه و مربوط است بآن بیت عاقل و مجنون حقم با دارد

اشاره در شناختن باستی کمال اصحاب کلام وگزاف غلط از عوام

گه ببرین را بغلطاق فراخ | خود مخنث را زره پوشیده گیر
چون کند دعوی خیاطی خسی | افکند در پیش او شه اطلسی
ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ | گر نبودی امتحان هر بدی
چون به بیند زخم شیگرد اسیر | هر مخنث در وغا رستم بدی
مست می هشیار گردد از دبو | مست حق ناید بخود از نفخ صور

قوله بغلطاق فراخ البغلطاق بفتح با موحده و بفتح عین معجمه کلاه درویشان وگدایان و قبا العنفل بند
قوله ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ دو شاخه چوبیکه دو شاخ داشته باشد در گردن مجرمان نهند چنانکه سفر هنگ بهانگیر است
ظاهر آنست دو شاخ که اینجا واقع شده مخفف دو شاخه است و مراد از وی تصدیع است کذا فی شرح الشیخ افضل و در بعضی شروح
مذکور است که مراد از دو شاخ وقوف و عدم وقوف یعنی از امتحان معلوم میشود که این وقوف دار دیانه

باده حق راست باشد نی دروغ | دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
ساختی خود را جنید و بایزید | رو که نشناسم تبر را از کلید

قوله باده حق راست باشد نی دروغ رجوع است بقصه بزبان خواجه خطاب بروستائی

بد رگی و منبلی و حرص و آز | چون تنی پنهان تو شیبای مگر ساز
که بنشناسم عمر از بو لهب | بادخر کره شناسم نیم شب
خویش را از رهروان کم کرده | خویش المنصور حلاجی کنی
ای خری کاین از تو خر باور کند | آتشی در پنبه یاران زنی
خویش را بهر تو کور و کر کند | خویشتن را عاشق حق ساختی
تو حریف رهزنانی که مخمور | باز پران رشید و سوی عقل تان
کی پرد بر آسمان پر مجاز | عشق با دیو سیاهی باختی
عاشق و معشوق سلور تخیز | بو بدو بندند و پیش ارند تیز
تو چو خود را ایچ بیخود کرده | خون رگو خون مارا خورده
رو که نشناسم ترا از من بجه | عاشق بیخویشم و بهلول ده

قوله منبلی منبل بد اعتقاد و منکر

تو توهم میکنی از قرب حق | که طبیق کر دور نبود از طبق

قوله تو توهم میکنی از قرب حق اه یعنی در دین و هم افتادی که من قریب حقم زیرا که صانع از مصنوع قربی دارد و طبق کر
سازنده طبق و اینجا مراد مطلق صانع و از طبق مطلق مصنوع

آن نمی بینی که قرب اولیا | صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داود مومی میشود | موم در دستت چو آهن میبود

قوله آن نمی بینی که قرب اولیا یعنی اولیا را قرب خاص است که دیگر را نیست سوای قرب صانع با مصنوع

قرب حق و رزق بر جمله است عام | قرب وحی عشق دارند این کرام
لیک قربی هست با زرشید را | که از آن آگه نباشد بید را
نیک کو آن قربت شاخ طری | که ثمار پخته از وی میبرے
قرب بر انواع باشد ای پدر | میزند خورشید بر کهسار و زر
شاخ خشک و تر قریب آفتاب | آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
انچنان مستی مباش ای بیخرد | که بعقل آید پشیمانی خورد
شاخ خشک از قربت آن آفتاب | غیر زرد و تر خشک گشتن کو شتاب
بلکه زان مستان که چون می میخورند | عقلهای پخته حسرت میبرند

قوله قرب حق و رزق بر جمله است عام اه یعنی قرب حق با جمیع مخلوقات است بحکم و هو معکم
اینما کنتم و قربی که از عشق پیدا شود مختص با ولیا الله است و مطلوب و کمال این قرب خاص است و رزق هم

عام است همه مخلوق را لیکن رزق علوم و معارف مختص باولیا است و در بعض نسخ واقع است قرب خلق و مراد قریب شدن حق خلق را و این قرب اولیا تخلق باخلاق الٰهیه است

ای گرفته همچو گربه موش پیر　　گر از آن می شیرگیری شیرگیر
ای بخورده از خیال جام هیچ　　همچو مستان حقایق بر بسیچ

قوله ای گرفته همچو گربه موش پیر الخ یعنی ای آنکه همچو گربه موش پیر را گرفته رزق خود ساختی و موش پیر کنایه از حظوظ نفسانیه و حطام دنیاوی است و از رزق حقیقی که رزق علوم و معارف است معرض هستی اگر از می عشق مست هستی چنانکه گمان میبری شیر معارف بگیر که کار آن شیرگیر است و در بعض شروح مذکور است که شیرگیر نیم مست را گویند و شیخ افضل گفته یعنی ای آنکه همچو گربه موش را اسیر گرفته و پیش او نام مرد اقب گشته اگر از آن می که دعوی شرب آن داری و خاصیت آن شیرگیری است مست شده شیر را صید کن نه موش را

می فتی این سو و آن سو مست‌وار　　ای تو این سو نیست آن سو گذار
گر بدان سو راه یابی بعد از آن　　گه بدین سو گه بدان سو سرفشان
جمله این سویی از آن سو گپ مزن　　چون نداری مرگ هرزه جان مکن
آن خضر جان کز اجل نهراسد او　　شاید ار مخلوق را نشناسد او

قوله می فتی این سو و آن سو مست‌وار الخ حاصل این ابیات آنست که می افتی آن سو یعنی سوی حق و که این سو یعنی سو تحصیل دنیا تو این سو هستی و گذار تو آن سو نیست اگر بدان سو در خود راه یابی باین نمط که گاه باین سو و گاه بآن سو سرفشان هستی بتمام باین سو هستی و گپ آن سو مزن که بودن آن سو منافی بودن این سو است و هرگز نمیتواند شد که عشق حق با حب دنیا جمع شود و چون ترا موت نیست جان کندن لاحاصل است یعنی یک سوی سوی حق و فنا در وی نیست این طلب آن لاحاصل است

کام از ذوق توهم میکنی　　در دمی در خیک و خود پرفش کنی
پس بیک سوزن تهی گردی ز باد　　این چنین فربه تن عاقل مباد
کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا　　کی کند چون آب بیند او وفا

قوله در دمی در خیک خود پرفش کنی خیک مشک و از دم کردن در خیک تا پر نماید مقصود آنست که جسم را از حظوظ نفسانیه پر کرده دعوی پری از معارف کند بطریق تمثیل

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن وی و دعوی طاوسی نمودن در میان شغالان دیگر

آن شغالی رفت اندر خم رنگ　　اندران خم کرد یک ساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده　　که منم طاوس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته　　ز آفتاب آن رنگها برتافته
دید خود را سرخ و سبز و بور و زرد　　خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست　　که ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده　　این تکبر از کجا آورده
یک شغالی پیش او شد کای فلان　　شید کردی یا شدی از خوشدلان
شید کردی تا بمنبر بر جهی　　تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
پس بجوشیدی ندیدی گرمیی　　پس ز شید آورده بی‌شرمیی
صدق و گرمی خود شعار اولیاست　　باز بی‌شرمی پناه هر دغاست
که التفات خلق سوی خود کشند　　که خوشیم و از درون بس ناخوشند

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد بپوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که من چنین و چنان خورده‌ام

پوست دنبه یافت مردی مستهان　　هر صباح او چرب کردی سبلتان

در میان منعمان بگفتی که من / لوت چرب خورده‌ام در انجمن
کاین گواه صدق گفتار منست / وین نشان چرب و شیرین خوردنست
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد / کان سبال چرب تو برکنده باد
ور نبودی عیب کم خوردی جفا / هم بدی مهمانی یک آشنا

دست بر سبلت نهادی در نوید / رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
اشکمش گفتی جواب بی طنین / کاباد الله کید الکاذبین
گر نبودی لاف زشتت ای گدا / یک کریمی رحم افگندی بما
راست گر گفتی و کج کم باختی / یک طبیبی داروها ساختی

قوله کاباد الله کید الکاذبین یعنی هلاک گرداند الله تعالی فریبکاران را

گفت حق که کج مجنبان گوش و دم / ینفع الصادقین صدقهم

قوله ینفع الصادقین صدقهم اشارت ست بسوی آیه هذا یوم ینفع الصادقین صدقهم اگرچه این آیت در حال قیامت ست که این یوم جزا چنین است که صادقان را صدق نفع خواهد بخشید لیکن حکم عام ست که سالک را صدق ضروری و نافع ست و دعوی کاذب مر سالک را زیان دارد و با این دعوی وصل بحق نمیتواند شد و در یوم جزا بحسرت و ندامت گرفتار خواهد شد

کهف اندر کژ مخسب ای محتلم / آنچه داری وانما و فاستقم
بر سبال چرب خود تکیه مکن / زانکه گربه برد دنبه بی سخن
سنگهای امتحان را نیز پیش

ور نگویی عیب خود باری خمش / از نمایش وز دغل خود را مکش
گر تو نقدی یافتی مگشا دهن / هست در ره سنگهای امتحان
امتحانها هست در احوال خوش

قوله کهف اندر کژ مخسب ای محتلم یعنی در کهف کژ مخسب ای عاقل و بالغ بلکه راست باش و با معنی آن شعر که بعض شراح گفته یعنی بکهف که اندر کژ و ناراست گر آن مخسب یعنی در پناه ناراستی و تمایل آرام مگیر ای محتلم یعنی بیننده خواب پریشان و آنچه که ولی محمد گفته که این معنی بر تقدیر اضافت کهف بسوی کژ ست و اینجا اضافت نیست اگر اینچنین بودی پس کهف کژ اندر مخسب ای محتلم این معنی راست بودی پس این سخن ساقط ست که حاصل کهف اندر کژ یعنی اندر کژ واحد ست و یا معنی آن شعر که شیخ افضل گفته که ای پلید احتلام در غار خموشی مخسب پلیدی عیب خود بر کاملی عرضه کن و ازو طلب کن تا پاک شوی پس کژ خفتن کنایه از نهفتن ظلمت دل از کامل ست و محتلم عبارت از جنب

گفت یزدان از ولادت تا بحین / یفتنون فی کل عام مرتین
ز امتحانات قضا این مبین
امتحان بر امتحان ست ای پسر / هین بکمتر امتحان خود را مخر
هان ز رسوائی بترس الخواجه تاش

قوله یفتنون فی کل عام مرتین اشارت ست باین آیه اولا یرون انهم یفتنون فی کل عام مرة او مرتین ثم لا یتوبون ولا هم یذکرون و تو توهم نکنی که این آیت در حق منافقان ست بجهت آنکه ثم لا یتوبون ولا هم یذکرون مختص منافقان ست زیرا که امتحان بهر مدعی راه حق لاحق ست و دعوی کاذب مر سالک را بمنزله نفاق ست نزد این طائفه قدس الله سرهم و معنی کریمه آنست که آیا نمی بینند منافقان که هر سال امتحان کرده میشوند یکبار یا دو بار و شاید در ضمن این امتحان همه مکلفان باشند و با وجود این امتحان نه توبه میکنند و نه پند میگیرند تا از نفاق بر آیند و اما مومنان کامل پس هر حال مشغول بتوبه اند و پند میگیرند پس افتتان و امتحان عام ست و عدم توبه و تذکر خاص ست و احتمال دارد که در آیت مراد از نفاق دعوی باطله باشد که نفاق جلی را نیز شامل ست و این آیت اگرچه نازل ست در منافقان بنفاق جلی لیکن شامل ست مر مدعی دعوی باطله را در راه حق

بلعم باعور و ابلیس لعین / ز امتحان آخرین گشته مهین
ایمن بودن بلعم باعور که امتحان کرد حضرت عزت

زانکه بودند این از مکر خدا
عاقبت رسوائی آمد حال شان
او بدعوی میل دولت میکند
لاف و او از کرها میکند
کای خدا رسوا کن این لاف و ایام
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم

او را وا زا کهصار رو سیاه آمد

هم شنیده باشی از احوال شان
معده اش نفرین سبلت میکند
شاخ رحمت را ز بن بر میکند
تا بجنبد سوی ما رحم کرام
چون مرا خوانی اجابتها کنم
تو دعا را سخت گیر و می شخول

کانچه پنهان میکند پیداش کن
جمله اجزای تنش خصم وی اند
این شکم خصم سبال او شده
مستجاب آمد دعای آن شکم
راستی پیش آر یا خاموش کن
عاقبت برهاندت از دست غول

کاستخوانها رفت اندر ماضی
سوخت ما را ای خدا رسواش کن
گر بهاری لاف ایشان وی دیند
دست پنهان در دعا اندر ره
سوی حاجت برزد بیرون علم
وانگهان رحمت ببین و نوش کن

قوله چون مرا خوانی اجابتها کنم اه اجابت دعا بر دو گونه است یکی بلبیک این اجابت عام ست که ندای لبیک میرسد عارف میشنود و محجوب نمی شنود و ثانی اجابت باعطای مسئول ست و این عقیب هر دعا لازم نیست بلکه اگر دعا لفظی موافق استعداد فهند مسئول معطی شود و الا تاخیر یا بدو شاید که در لفظ اجابتها اشارت باین هر دو قسم ست

بردن گربه دنبه را و رسوا شدن پهلوان

چون شکم خود را بحضرت در سپرد
از پی دنبه دویدند او گریخت
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان
پهلوان در لاف گرم و ذوقناک
خنده آمد حاضران را از شگفت
او چو ذوق راستی دید از کرام

کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
چرب میکردی لبان و سبلتان
چون شنید این قصه گشت از غم بلا
رحمها شان باز جنبید کرم فت
بی تکبر راستی را شد غلام

آمد اندر انجمن آن طفل خرد
گربه آمد ناگهانش در ربود
منفعل شد در میان انجمن
دعوتش کردند و سیرش داشتند
راستی را پیشه خود کن مدام

گربه آمد دنبه را برد
آبروی مرد لافی را ببرد
پس ویدیم و نگردان جهد سو
سر فرو برد و خمش شد از سخن
تخم رحمت در زمینش کاشتند
تا شوی در هر دو عالم نیکنام

قوله پهلوان در لاف گرم و ذوقناک اه یعنی پهلوان خوشحال بودن او در لاف و بود ذوقناک در لاف خود چون از طفل این قصه شنید از غم بلا گشت

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاد

آن شغال رنگ رنگ اندر نهفت
بنگر آخر در من و در رنگ من
کز و فر و آب و تاب و رنگ بین
ای شغالان هین مخوانیدم شغال
جمله گفتندش چه خوانیمت سره

یک صنم چون من ندارد خود شمن
فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
کی شغالی را بود چندین جمال
گفت طاوس نر چون مشتری

چون گلستان گشته ام صد رنگ خوش
مظهر لطف خدائی گشته ام
آن شغالان آمدند آنجا بجمع
پس بگفتندش که طاوسا جان

بر بناگوش ملامتگر بگفت
مر مرا سجده کن از من سر مکش
لوح شرح کبریائی گشته ام
همچو پروانه بگرد اگرد شمع
جلوه ها دارند اندر گلستان

قوله آن شغال رنگ رنگ اندر نهفت اه یعنی آن شغال که در رنگهای مختلف مستور بود

تو چنان جلوه کنی گفتا که نی
بادیه نارفته چون کوبم منی

قوله چون گوئی منی ، منی اماله منا و در بعض نسخ واقع ست چون کوبم منی و مال واحد ست

بانگ طاوسان کنی گفتا که لا

پس نه طاوس خواجه بوالعلا
ور تو دعوی میکنی معنی بیا

خلعت طاوس آید ز آسمان
که بخور در نه پس کردن بیا

کی رسید از رنگ و دعویها بر آن

قوله خواجه بوالعلا لفظ بوالعلا در وقت فرح بر احمق اطلاق میکنند

همچو فرعون مرصع کرد ریش ـ برتر از عیسی پریده از خریش
او هم از نسل شغال ماده زاد ـ در خم مالی وجاهی او فتاد

دعوی کردن فرعون الوهیت را و تشبیه کردن او را بدان شغال که دعوی طاوسی نزد شغالان می نمود

قوله همچو فرعون مرصع کرده ریش ـ گویند که فرعون ریش خود را مرصع از جواهر و زر میکرد برای تفاخر خود بر دیگران از اتباع او و ازین نخوه خود مینمود بر موسی علیه السلام

هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد ـ سجدهٔ افسوسیانرا او بخورد

قوله سجدهٔ افسوسیان را او بخورد ـ افسوس بمعنی استهزاء و خوردن سجدهٔ افسوسیان کنایه از خورسند شدن و مغرور شدن است

گشت مستک آن گدای ژنده دلق ـ از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در وی زهرهاست ـ وان قبول و سجدهٔ خلق اژدهاست
هان ای فرعون ناموسی مکن ـ تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی ـ عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاوسان بدند ـ پر جلوه بر سرو رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسواییت ـ سرنگون افتادی از بالاییت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب ـ نقش شیری رفت پیدا گشت کلب

قوله گشت مستک آن گدای ژنده دلق ـ ژنده پاره پاره و ژنده دلق کنایه است از ذلیل مهمان و مستک بضم میم و فتح تا تصغیر مست ست بمعنی تحقیر و ترحم و بعضی شروح مذکور است که تحقیر و تصغیر را نیز گویند اگر این معنی ثابت است اینجا انسب است و بر معنی مشهور اضافت بسوی خالق اضافت بسوی مفعول است و آن ژنده دلق یعنی ذلیل و محتاج عبارت از فرعون است که او عبد ذلیل است

ای سگ گرگین زشت از حرص و شور ـ پوستین شیر را بر خود مپوش
غرهٔ شیرت بخواهد امتحان ـ نقش شیر و آنگه اخلاق سگان
ای شغال بی جمال بی هنر ـ هیچ بر خود ظن طاوسی مبر
زانکه طاوسان کنندت امتحان ـ خوار و بی رونق بمانی در جهان

قوله ای سگ گرگین ـ گرگین کسی که گر داشته باشد

تفسیر و لتعرفنهم فی لحن القول

در قاموس مذکور است لحن القول فحوای آن و معنی آن و معنی آنکه هر آینه خواهی شناخت آن منافقان را در معنی قول ایشان یعنی چون تامل کنی در معنی قول ایشان نفاق ظاهر میگردد

گفت یزدان مر نبی را در مساق ـ یک نشان سهلتر ز اهل نفاق

قوله در مساق ـ مساق جای عهد

گر منافق زفت باشد نغز و هول ـ واشناسی مر ورا در لحن و قول
چون سفالین کوزهارا میخری ـ امتحانی میکنی ای مشتری

قوله گر منافق زفت باشد نغز و هول ـ نغز چیزی بدیع و نیکو و هول ترس و ترسیدن و حاصل آنکه منافق اگرچه زفت باشد در تکلم و نیکو باشد و مستزین و با صاحب ترس باشد در لحن قول شناخته میشود که از کلامش بوی نفاق می آید

میزنی دستی بران کوزه چرا ـ تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگرگون می بود ـ بانگ چاوش ست پیشش می رود
بانگ می آید که تعریفش کند ـ همچو مصدر فعل تصریفش کند
چون حدیث امتحانی رو نمود ـ یاد آمد قصهٔ هاروت زود

قوله همچو مصدر فعل تصریفش کند ـ در علم صرف مقرر است که اگر فعل معلل شده باشد در مصدر هم تعلیل میکنند چون قام قیاما و اگر فعل معلل نشده در مصدر تعلیل نمی افتد چون قاوم قواما پس از فعل تصریف مصدر معلوم میشود و از مصدر تصریف فعل معلوم میشود

بیش ازین زان گفته بودم اندکی / خود چگویم از هزارانش یکی

خواستم گفتن در آن تحقیقها / تا کنون وا ماندم از تعویقها

قصهٔ هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحان حق تعالی

گوش دل را یک نفس این سو بیار / تا بگویم با تو از اسرار یار

گفته آید شرح یک جزوی ز پیل / جمله دیگر ز بسیارش قلیل

گوش کن هاروت را ماروت را / ای غلام و چاکران ماروت را

قوله ای غلام و چاکران ماروت را ای روی ترا پس قافیه روت ماروت صحیح است بجهت آنکه روی را با تا ضمیر کلمه واحده شمرده قافیه واقع نمودند و این نوع در کلام قدما بیشتر است

مست بودند از تماشای اله / وز عجایبهای استدراج شاه

اینچنین مستیست ز استدراج حق / تا چه مستیها بود معراج حق

دانه دامش چنین مستی نمود / خوان انعامش چها داند گشود

مست بودند و رهیده از کمند / های هوی عاشقانه میزدند

یک کمین و امتحان در راه بود / صرصرش چون کاه که را میربود

امتحان میکرد شان زیر و زبر / کی بود سرمست را زینها خبر

خندق و میدان پیش او یکیست / چاه خندق پیش او خوش مسلکیست

مستی بز از دیدن بز ماده و جستن او بکوه مقابل

آن بز کوهی بران کوه بلند / بر دود از بهر خوردی بی گزند

تا علف چیند ببیند ناگهان / بازی دیگر ز حکم آسمان

بر گه دیگر بر اندازد نظر / ماده بز بیند بران کوه دگر

چشم او تاریک گردد در زمان / بر جهد سرمست زین که تا بدان

قوله وز عجایبهای استدراج شاه اه یعنی استدراج گذشت و حاصل آنکه آنها در استدراج مست بودند که استدراج را کرامت می دانستند

آنچنان نزدیک بنماید ورا / که دویدن گرد بالوعه سرا

آن هزاران گز دو گز بنمایدش / تا ز مستی میل جستن آیدش

چونکه بجهد در فتد اندر میان / در میان هر دو کوه بی امان

او ز صیادان بکه بگریخته / خود بناهش خون او را ریخته

شسته صیادان میان آن دو کوه / انتظار آن قضای با شکوه

باشد اغلب صید این بز همچنین / ورنه بالاکست چست و خصم بین

رستم ار چه با سر و سبلت بود / دام پا گیرش یقین شهوت بود

همچو من از مستی شهوت ببر / مستی شهوت ببین اندر شتر

قوله بالوعه سرا بالوعه حفره که میکنند در خانه برای آنکه آب مستعمل در آن جمع شود

باز این مستی و شهوت در جهان / پیش مستی ملک شد مستهان

مستی آن مستی این بشکند / او بشهوت التفاتی کم کند

آب شیرین تا نخوردی آب شور / خوش بود خوش چون درون دیده نور

قطره از بادهای آسمان / بر کند جان از می و ز ساقیان

تا چه مستیها بود املاک را / وز جلالت روحهای پاک را

که بوی دل بران می بسته اند / خم باده این جهان بشکسته اند

قوله پیش مستی ملک آن مستهان ظاهر آنست که مقصود مدح مستی ملک است و تحریض است بر اکتساب آن و بعضی تجویز کرده اند که ذم مستی ملک باشد که مستی شهوت و مستی ملک هر دو مانع فنا اند و این موضع تامل است و احتمال دارد که ملک بکسر لام باشد یعنی بادشاه و بادشاه را مستی جاه سلطنت خود است پس مستی شهوت و مستی جاه سلطنت هر دو مانع سلوک اند پس هر دو مذموم باشد

جز مگر آنها که نومیدند دور / همچو کفاری نهفته در قبور

تا امید از هر دو عالم گشته اند / خارهای بی نهایت کشته اند

قوله جز مگر آنها که نومیدند دور اه قال الله تعالی یَا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا لَا تَتَوَلَّوْا قَوْمًا غَضِبَ اللَّهُ عَلَیْهِمْ قَدْ یَئِسُوا مِنَ الْآخِرَةِ کَمَا یَئِسَ الْکُفَّارُ مِنْ أَصْحَابِ الْقُبُورِ ای کسانی که ایمان آورده اید دوست مگیرید از دل آن قوم را که غضب کرده است الله تعالی برانها در حالیکه مایوس شدند از آخرت

چنانکه مایوس شدند کفار سابقان از اصحاب قبور یعنی آن کفار که در قبوراند و مولوی قدس سره میفرمایند که مغضوب علیهم را هستی نیست اصلا از هستی املاک

پس ستیزه‌ها بگفتند ای دریغ — بر زمین باران بدادیمی چو میغ

تمنا کردن هاروت و ماروت آمدن بزمین

گستریدیمی در آن بیدادجا — عدل و انصاف و عبادات و وفا

این بگفتند و قضا میگفت بیست — پیش پاتان دام ناپیدا بسیست

قوله پس ستیزه‌ها بگفتند ای دریغ + اه یعنی هاروت و ماروت از ستیزه‌ها گفتند که استدراج بود ای دریغ گفتند که در زمین باران عدل و انصاف می‌دادیم چنانکه میغ باران داده نضارت در زمین پیدا می‌آرد

هین مرو گستاخ در دشت بلا — هین مران کورانه اندر کربلا

که ز موی و استخوان هالکان — می‌نیابد راه پای سالکان

جمله راه استخوان و موی و پی — بسکه تیغ قهر لاشی کرد شی

قوله هین مرو گستاخ در دام بلا + اه مقصود آنکه دعوای نزاهت و پاکی دام بلاست که امتحان پیش آید بسبب دعوی و لیها او قات است که امتحان می‌سازد پس دران دلیر شده نباید رفت و دشت کربلا محل ورود بلاست کورانه از قضا با دعوی نباید رفت تا شرمساری لازم نیاید درین اشاره است بآنکه اگر کسی کورانه نرود بلکه با مشاهده قضا در بلا رود باک نیست چنانکه از بعض عارفان وقوع در بلا منقول است و حضرت امام حسین کرم الله وجهه و وجوه ابیه و اولاده با مشاهده قضا رفته بودند و دیده بودند حکم قضا

گفت حق که بندگان یار عون — بر زمین آهسته میرانند هون

پابرهنه چون رود در خارزار — جز بوقت و فکر و پرهیزگار

این قضا میگفت لیکن گوششان — بسته بود اندر حجاب جوششان

قوله گفت حق که بندگان یمشون + اه قال الله تعالی وَعِبَادُ الرَّحْمٰنِ الَّذِيْنَ يَمْشُوْنَ عَلَى الْاَرْضِ هَوْنًا عباد رحمن چنین عباد اند که سیر میکنند بر زمین آهسته بدون تبختر یعنی این آیه در دفتر اول گذشت و مولوی قدس سره هون اشارت بآن میدارند که بدون دعوی رود و معترف بقصور خود باشد

چشمها و گوشها را بسته‌اند — جز مر آنها که از خود رسته‌اند

جز عنایت که گشاید چشم را — جز محبت که نشاند خشم را

جهد بی توفیق جان کندن بود — زار زنی کم گرچه صد خرمن بود

جهد بی توفیق خود کس را مباد — در جهان والله اعلم بالرشاد

قوله جز مر آنها را که از خود رسته‌اند + مراد ازان آن عارفان اند که سر قدر برایشان مکشوف است

جهد فرعونی چو بی توفیق بود — هر چه او میدوخت آن تفتیق بود

قوله تفتیق بود + تفتیق پاره کردن

خواب دیدن فرعون آمدن موسی علیه السلام را و تدارک کردن

از منجم بود در حکمش هزار — وز معبر بود و ساحر بی‌شمار

مقدم موسی نمودندش بخواب — که کند فرعون و ملکش را خراب

با معبر گفت و با اهل نجوم — چون بود دفع خیال خواب شوم

جمله گفتندش که تدبیری کنیم — راه زادن را چو رهزن بر زنیم

تا رسید آن شب که مولد بود آن — رای آن دیدند آن فرعونیان

که برون آرند آن روز از پگاه — سوی میدان بزم و تخت پادشاه

پس بفرمودند در شهر آشکار — که منادیها کنند از هر کنار

الصلا ای جمله اسرائیلیان — شاه میخواند شما را زان مکان

تا شما را رو نماید بی نقاب — بر شما احسان کند بهر ثواب

کان اسیران را بجز دوری نبود — دیدن فرعون دستوری نبود

قوله چون بود دفع خیال خواب شوم + این خواب او در حق خود شوم پنداشتند و تدبیر دفع آن جستند و حال آنکه ان حذر

سبب فی قوع آن بود تدبیر درست آن می بود که خواب اشوم میدانستند و خوش نمیشدند که رسول انبیاء می شود که وجود او حجت است پس از هلاک مصونی ماندند

گر فتادندی به ره در پیش او / بهر آن یاسه بخفتندی برو
بانگ چاوشان چو در ره بشنوند / تا نبیند رو و بر دیواری کنند
یاسه آن بد که نبیند هیچ کس / در گه و بیگه لقای آن امیر
ور ببیند روی آن مجرم شود / آنچه بدتر بر سر او آن رود

قوله بهر آن یاسه — یاسه بیای تحتانیه رسم و قاعده

بودشان حرص لقای ممتنع / که حریص ست آدمی فیما منع

قوله چون حریص ست آدمی فیما منع در مثل واقع ست که الانسان حریص فیما منع

بمیدان خواندن فرعون بنی اسرائیل را از برای حیلهٔ منع ولادت حضرت موسی علیه السلام

شد منادی در محلتها روان / بانگ میزد کو بگو شادی کنان
کای اسیران سوی میدان شوید / کز شهنشه دیدن و جود ست امید
چون شنیدند مژده اسرائیلیان / تشنگان بودند بس مشتاق آن
زین خبر گشتند جمله شادمان / خویشتن را بهر جلوه ساختند
تا رود آنجا ببیند روی او / و ز طمع رفتند بیرون [illegible]
راه میدان برگرفتند آن ما / حیله را خوردند و آن سو تاختند
تا چه خاصیت دهد دیدار او / از غرض غافل بدند و بی خبر

حکایت و تمثیل

همچنان کاینجا مغول حیله دان / گفت میجوییم کسی از مصریان
هر کجا بد مصری جمع آمدند / در بر آن یک یک میشدند
تا بدین شیوه همه جمع آمدند / گردن ایشان بدان حیله زدند
دعوت مکارشان اندر کشید / الحذر از مکر شیطان ای رشید
گر گدایان طامعند و زشت خو / در شکم خواران تو صاحب دل بجو
پس بجوشیدند اسرائیلیان / از یکه تا جانب میدان دوان
مصریان را جمع آرید این طرف / تا در آید آنکه می جوییم بکف
هر که می آمد بگفتا نیست این / هین در خواجه در آن گوشه نشین
شو در آن کنجی که سوی بانگ نماز / داعی الله را نبرزندی نیاز
بانگ درویشان و محتاجان بنوش / تا نگیری بانگ محتالیت گوش
ور تنگ دیگها باشکهاست / فخرها اندر میان ننگهاست
چون بحیلت شان بمیدان برد او / روی خوب خوبشان لب تازه
گرد دلداری و بخشش شاه او / هم عطا هم وعده ها کرد آن قباد

قوله همچنان کاینجا مغول حیله دان — مغول جماعه معروفه است در توران و ایران و مشهور مغل بحذف واو ست برای کثرت استعمال و بعضی جامغول را یک لفظ گفته بمعنی حرام زاده و این بیت اسند گرفته و شیخ عبداللطیف گفته که این لفظ باین معنی در فرهنگی یافته نشده و درین بیت این معنی مناسب نیست که مقصود تمثیل عمل فرعون بعمل مغل ست و قصهٔ مغلان و مصریان در تواریخ مشهور ست و شیخ افضل گفته که سامانی گفته که جامغول در اصل جامه غول ست بمعنی لباس غول چه مکار و حرام زاده گویا دیو و غول در جامه است و لهذا در مغول نیز گویند و در غول بحذف میم نیز گویند انتهی پس بدین تقدیر جامغول لغت ثابت می شود و اینجا چندان بعید هم نیست که قوم مغل را بجامغول تعبیر کردند بجهت شرارت مغل لیکن اظهر همانست که شیخ عبداللطیف در معنی بیت گفته

بعد از آن گفتا ز بهر جانتان / جمله در میدان بخسپید ای شهان
پاسخش دادند که خدمت کنیم / گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم

قوله بعد از آن گفت از برای جانتان آه یعنی از برای انتفاع که بجانهای شمایان میرسد از داد و دهش اینجا بخسپید

یکشب و اگر تقریر کرده آید که برای حفظ جان خود ها اینجا یکشب بیدار شد و الا نه شما را نخواهیم گشت اگرچه بعید از لفظ بیت نیست لیکن بعید است که قصد وی مکر بود و بس فوقیت تهدید نیست بلکه رفعت است

باز گشتن فرعون از میدان بشهر شادمان از تفریق

بشهرستان بتفریق

شه شبانگه باز آمد شادمان / کامشبان حملست و دور از زنان

بنی اسرائیل باز زبان شان شب حمل

خازنش عمران هم اندر خدمتش / هم بشهر آمد قرین صحبتش
گفت ای عمران برین در خسپ تو / هین مرو سوی زن و صحبت مجو
گفت خسپم هم درین درگاه تو / هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان / لیک مر فرعون را دل بود و جان
کی گمان بردی که او عصیان کند / آنکه خوف جان فرعون آن کند
ایمن از عمران بد و افعال او / لیک آن خود بد جزای حال او

جمع آمدن عمران بمادر موسی و حامله شدن او

خود کجا در خاطر فرعون بود / همچنین تقدیر چون حادث شود
شه برفت و او بر آن درگه بخفت / نیمشب آمد بپیش خفته جفت
زن برو افتاد و بوسیدش لبش / برجهانیدش ز خواب اندر شبش
گشت بیدار او و زن را دید خوش / بوسه باران کرد از لب بر لبش
گفت عمران این زمان چون آمدی / گفت از شوق و قضای ایزدی
در کشیدش در کنار از مهر مرد / بر نیاید با خود آندم در نبرد
جفت شد با او امانت را سپرد / پس بگفت ای زن نه این کاریست خرد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی / آتشی از شاه و ملکش کین کشی
من چو ابرم تو زمین موسی نبات / حق شه شطرنج و ما مات مات
مات و برد از شاه میدان ای عروس / این مدان از ما مکن بر ما فسوس
آنچه این فرعون میترسید از او / هست شد اینک که گشتم جفت او

وصیت کردن عمران جفت را بعد از مجامعت با آن

باز گرد و هیچ از اینها دم مزن / تا نیاید بر من و تو صد حزن
عاقبت پیدا شود آثار این / چون علامتها پدید آمد زمین
در زمان از سوی میدان نعرها / میرسید از خلق و پر شد بر هوا
شاه از آن هیبت برون جست از زمان / پابرهنه کاین چه غلغلهاست ای

ترسیدن فرعون از بانگ و غریو و غوغا

از سوی میدان چه بانگست و غریو / کز نهیبش میرمد جنی و دیو
گفت عمران شاه ما را عمر باد / قوم اسرائیلیانند از تو شاد
از عطای شاه شادی میکنند / رقص می آرند و کفها میزنند
گفت باشد کاین بود اما ولیک / وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک
این صدا جان مرا تغییر کرد / از غم و اندوه تلخم پیر کرد
زهره نی عمران مسکین را که تا / باز گوید اختلاط جفت را
پیش می آمد سپس میرفت شه / جمله شب همچو حامل وقت زه
هر زمان میگفت ای عمران مرا / سخت از جا برده است این نعرها
چون زن عمران بعمران در خزید / تا که شد استارهٔ موسی پدید
هر پیمبر که در آید در رحم / نجم او بر چرخ گردد منتجم

قوله که زن عمران بعمران در خزید خزیدن بمعنی درآمدن و بگوشه پنهان شدن مراد اینجا جماع است

پیدا شدن ستاره موسی بر آسمان و غریو منجمان در میدان

بر فلک پیدا شد آن استاره اش / کوری فرعون و مکر و چاره اش
روز شد گفتش که ای عمران برو / واقف آن غلغل و آن بانگ شو
راند عمران جانب میدان و گفت / این چه غلغل بود شاهنشه نخفت

قوله کوری فرعون و مکر و چاره اش یعنی بسبب کوری مکر و چاره او

هر منجم سر برهنه جامه چاک / همچو اصحاب عزا بوشیده خاک
همچو اصحاب عزا آوازشان / بد گرفته از فغان و سازشان
ریش و مو بر کنده رو بدریدگان / خاک بر سر کرده پر خون دیدگان
گفت خیر است این چه شورش است حال / بد نشانی میدهد منحوس سال

عذر آوردند و گفتند ای امیر / گرد ما را دست تقدیرش اسیر
این همه کردیم و دولت تیره شد / دشمن شه هست گشت و چیره شد
شب ستاره آن پسر آمد عیان / کوری ما بر جبین آسمان

قوله همچو اصحاب عزا و ماتم

زو ستاره آن پسر بر سما / ما ستاره بار گشتیم از بکا

قوله ما ستاره بار گشتیم از بکا یعنی بارنده ستاره گشتیم بسبب گریه پس ستاره استعارتست برای دانهٔ اشک

با دل خوش شاد عمران زان نفاق / دست بر سر می‌زد که آه الفراق
کرد عمران خویش پر خشم و ترش / رفت چون دیوانگان بی عقل و هش

قوله با دل خوش شاد عمران از نفاق آه خوشی دل و شادی برای آن بود که نبی از صلب وی برآمد و مراد از نفاق تکلم بزبان مخالف آنچه در دل است و نیست این نفاق مذموم بلکه گاهی مصلحت می‌باشد در آن چنانکه اینجاست و نفاق مذموم آنست که اظهار ایمان کند با استبطان کفر و این نفاق جلی است و یا عبادت بظاهر از جوارح کند و قصد دل او را خلق باشد و این ریاست و نفاق خفی

خویشتن را اعجمی کرد و براند / گفتهای بس خوش و رحم خواند
خویشتن را ترش عمدا ساخت او / نردهای بازگونه باخت او
گفت شان شاه مرا بفتید / از خیانت وز طمع نشکفتید
سوی میدان شاه را انگیختید / آبروی شاه ما را ریختید
دست بر سینه زدند اندر زمان / شاه لا فارغ اریم از غمان
عاقبت زنها تلف شد کار خام / شد بر فرعون و برخواندش تمام
چون شنید از غصه رویش شد سیاه / خواند ایشان را ز خشم آن تیره تباه
گفت ایشانرا که ای آخانیان / من برآویزم شما را بی امان
خویش را در مضحکه انداختیم / مالها با دشمنان درباختیم
تا که امشب جمله اسرائیلیان / دور مانند از ملاقات زنان

قوله خویشتن را اعجمی کرد و براند اعجمی آنرا گویند که زبانش فهمیده نشود و اینجا استعارتست برای نادان

مال رفت و آبرو و کار خام / این بود یاری و افعال کرام
سالها ادرار و خلعت می برید / مملکتها را مسلم می خورید
از برای آنکه در روزی چنین / فهم کردارید و باشید معین
رایتان این بود و فرهنگ و نجوم / طبل خوارانید و مکاران شوم
من شما را بر درم آتش زنم / بینی و گوش و لبانتان بر کنم
من شما را هیزم آتش کنم / عیش رفته بر شما ناخوش کنم

قوله این بود یاری و افعال کرام بطریق استفهامست یعنی این یاری نیست و نه افعال کریمانست

سجده کردند و بگفتند ای خدیو / گر یکی کرت ز ما چربید دیو
سالها دفع بلاها کرده ایم / وهم حیران ز آنچه ما ها کرده ایم
فوت شد از ما و حملش شد پدید / نطفه‌اش جست و رحم اندر خزید

قوله بگفتند ای خدیو خدیو پادشاه عظیم

لیک استغفار این روز ولاد / ما نگه داریم ای شاه قباد

قوله لیک استغفار این روز ولاد یعنی در وجه استغفار ازین جریمه روز ولادت را نگاه میداریم

روز میلادش رصد بندیم ما / تا نگردد فوت و نجهد این قضا
گر نداریم این نگه ما را بکش / ای غلام رای تو افکار و هش
تا بنه می شمر او روز روزنا / تا نپرد تیر حکم خصم دوز
بر قضا هر کو شبیخون آورد / سرنگون آید سر خود را خورد

قوله روز میلادش رصد بندیم ما رصد انتظار یعنی روز ولادت منتظر باشیم و می تواند که از رصد مصطلح فلاسفه مراد باشد و آن عملیست که بر مکان مرتفع میکنند تا از احوال ستارگان خبر یافت می کنند و اینجا استعارتست

برای مصلحتی که از آن ولادت آن پیغمبر علیه السلام کنند

چون مکان بر لامکان حمله برد	چون خود ریزد بلا را خرد / نقش با نقاش پنجه میزند	چون چنین با آسمان خصمی کند / سبلتان ریش خود بر میکند	شوم گردد سهو مرگی بر زند

قوله چون مکان بر لامکان حمله برد یعنی چگونه مکانی بر آنکه لامکان ست غلبه کند که لامکانی قادر مطلق ست که بدون قضای او هیچ ظهور نمی آید

خواندن فرعون زنان نو زاده را بسوی میدان هم بجهت مکر

بعد نه مه شه برون آورد تخت / بار دیگر شد منادی سوی شهر / آنچنانکه پار مردان را رسید / مر زنان را خاست صلت و بهر / آن زنان با طفلگان بیرون شدند	کای زنان کرد هر سیاه بیدار / خلعت و هر کس انشان کشید / کودکان را هم کلاه زر نهند / شادمان تا خیمهٔ شاه آمدند / چون زنان جمله بدو گرد آمدند	ای زنان با طفلگان میدان روید / هر زنان نو روز اقبال شماست / هر که او این ماه زاییدست هین / هر زن نوزاده بیرون شد ز شهر / هر چه بود آن نر ز مادر بستدند	سوی میدان شه برون افکند تخت / تا ز شهنشاه شادان شوید / تا بیابد هر کسی چیزی که خواست / جهانگیر شیار شاه مکین / سوی میدان گشتند از روستا

قوله وستان گفت دستان مکر و حیله

سر برید از وی که اینست احتیاط	تا نروید خصم و نفزاید خباط

قوله تا نروید خصم نفزاید خباط خباط دیوانگی و حاصل آنکه از بقای این خصم دیوانگی و بیعقلی بر ما عارض شود که اتباع او کنند پس کشتن این اطفال برای آنست تا نروید آن دیوانگی

بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان بخانه عمران

وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در تنور آتش انداز که من او را نگاهدارم

خود زن عمران که موسی زاده بود / تنبعد آن دستان کز آن سگ باز ماند / آن زنان قابله در خانها / اندرین کوچه یکی زنیاز نیست / امر آمد سوی زن از سوی کرد	هر جاسوسی فرستاد آن غما / کودکی دارد ولیکن پر فنیست / کز رسول آن خلیل ست این کسی	غمز کردندش که اینجا کودکیست / چون عوانان آمدند آن طفل را / در تنور انداز موسی تو زود	دامن اندر چید از آن آشوب دود / کرد دیگر بین تنها او را ز نان / تا مادر او میدان که در و هم گویست / در تنور انداخت از امر خدا / تا نگهدارمش از زهر نار دود

قوله غمز کردند غمز سخن چینی عجیب کسی را مخفی رسانیدن

عصمت یا نار کونی بارداً / پس عوانان خانه را جستند زود / با عوانان ماجرا بر داشتند	لا تکونی النار حرا شاردا / هیچ طفلی اندران خانه نبود / پیش فرعون از برای آنکه / باز گشتند آن عوانان جملگان	زن بوحی اندخت او را در شرر / پس عوانان بیمراد انسو شدند / کای عوانان باز گردید النظر / تا بجوییدان پسران از زنان	بر تن موسی نکرد آتش اثر / باز غمازان کزان واقف بدند / نیک نیکو بنگرید اندر غرف

قوله عصمتی یا نار کونی بارداً لا تکونی النار حرا شارداً یعنی بعصمت این امر نار را که شو بارد نمی شود آتش گرم سوزنده

باز وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در آبش افگن

واین قصه در قرآن شریف مسطورست قال الله تعالی وَاَوْحَيْنَا اِلٰى اُمِّ مُوْسٰى اَنْ اَرْضِعِيْهِ فَاِذَا خِفْتِ عَلَيْهِ فَاَلْقِيْهِ فِي الْيَمِّ وَلَا تَخَافِيْ وَلَا تَحْزَنِيْ اِنَّا رَادُّوْهُ اِلَيْكِ وَجَاعِلُوْهُ مِنَ الْمُرْسَلِيْنَ و وحی فرستادیم سوی مادر موسی که شیر ده آن موسی را پس وقتیکه خوف کنی بروی که فرعون پلید قتل خواهد کرد پس بینداز او را در دریا یعنی رود نیل و نه خایف شو و نه حزین شو بدرستیکه ما رد کنندهایم او را سوی تو و گردانیده ام او از مرسلان و در سوره طٰه واقع است اَنِ اقْذِفِيْهِ فِي التَّابُوْتِ فَاقْذِفِيْهِ فِي الْيَمِّ یعنی بینداز او را در صندوق پس بینداز او را در دریا

باز وحی آمد که در آبش فکن	روی در امید دار و مو مکن	در فکن در نیلش و کن اعتمید	من ترا با او رسانم روسفید
مادرش انداخت اندر رود نیل	کار را بگذاشت بانعم الوکیل	این سخن پایان ندارد مکر پاش	جمله می پیچید اندر دست و پاش
صد هزاران طفل میکشت از یمین	موسی اندر صدر خانه در درون	از جنون میکشت هر جا بد جنین	از حیل آن کور چشم دوربین
	اژدها بد مکر فرعون عنود	مکر شاهان جهان را خورده بود	

قوله در فکن در نیلش و کن اعتمید یعنی در صندوق کرده در نیل افکن

لیک ازان فرعون ترآمد پدید	هم ورا هم مکر او را در کشید

قوله لیک ازان فرعون ترآمد پدید الخ مراد از فرعون بادشاه ذی ثروت که دران عرف پادشاه مصر را فرعون میگفتند یعنی بادشاه کلانتر از فرعون آمد پدید و او موسی عم ست

اژدها بود و عصا شد اژدها	این بخورد آنرا بتوفیق خدا

قوله اژدها بود و عصا شد اژدها الخ در باب درین اشارت ست بآنکه عصای موسی عم اژدها شده مکر فرعون را خورد و آن نمود شدن رسنها و عصاهای سحر بشکل مار پس صورت مار که در رسنها و عصاها نمود شده بود آنرا خورده و این صورت مارها مکر فرعون بود که با مر او ساحران نمود کرده بودند و نه خورد ذوات رسنها و عصاها که ذوات رسنها و عصا نه مکر فرعون بود و نه از سحر ساحران

دست شد بالای دست این تا کجا	تا بیزدان که الیه المنتهی	کان یکی دریاست بی غور و کرا	جمله دریاها چو سیلی پیش آن
	حیلها و چارها گر اژدهاست	پیش الا الله آنها جمله لاست	

قوله دست شد بالای دست این تا کجا الخ قدرت شد بالای قدرت این فرعون تا آنکه منتهی شد سوی حق سبحانه که او قادر مطلق ست و شیخ عبد اللطیف اشارت باین آیه گفته که وَفَوْقَ كُلِّ ذِيْ عِلْمٍ عَلِيْمٌ فوق هر صاحب علم صاحب علمی ست و بظاهر این اشارت از لفظ بمعنی آید که اطلاق دست بر علم نیامده مگر آنکه اشارت بدینوجه گفته شود که علم از لوازم قدرت ست و یا علم مقاس باشد بر قدرت

چون رسید اینجا بیانم سر نهاد	محو شد والله اعلم بالرشاد

قوله چون رسید اینجا بیانم سر نهاد الخ یعنی رسید مدح تا ذات حق پس بیان آن نمی تواند شد که ذات حق در بیان نمی آید و نه مدح حق بکمال ممکن ست لا احصی ثناء علیك انت كما اثنیت علی نفسك

انچه در فرعون بود اندر تو هست / لیک اژدرهات محبوس چه است
ای دریغ آن جمله احوال تو است / تو بر آن فرعون بر خواهیش بست

انچه گفتم جملگی احوال تست / خود بگفتم صد یکی ز آنها درست
گر ز تو گویند وحشت زایدت / ور ز دیگر آن فسانه آیدت

چه خرابت میکند نفس لعین / دور می اندازدت سخت این قرین
این جوابها همه در نفس تست / لیک مغلوبی ز جهل ای سخت سست

قوله انچه در فرعون بد اندر تو هست اه یعنی این بلا که از فرعون شد همه از اتباع نفس بود و این نفس در همگنان که صالح خطاب اند هست لیکن نفس محبوس اند چه جاه نیست که قدرت مثل قدرت فرعون ندارد

آتشت را هیزم فرعون نیست / زانکه چون فرعون او را عون نیست
گلخن نفس ترا خاشاک نیست / ور نه چون فرعون او شعله زنیست

قوله آتشت را هیزم فرعون نیست اه یعنی در تو آتش موجود است لیکن هیزم آن آتش که قدرت و جاه هست در فرعون بود در دیگری نیست یعنی اگر مثل قدرت و جاه فرعون کسی دیگر میداشت افعال از و مثل افعال فرعون صادر می شد

حکایت مارگیری که اژدهای افسرده را مرده پنداشت و در ریسمانها بسته و پیچیده به بغداد آورد

یک حکایت بشنو از تاریخ گو / تا بری زین راز سرپوشیده بو
مارگیری رفت اندر کوهسار / تا بگیرد او بافسونهاش مار

گر گران و گر شتابنده بود / آنکه جوینده است یابنده بود
در طلب زن دائما تو هر دو دست / که طلب در راه نیکو رهبرست

لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب / سوی او میغیژ و او را می طلب
گه بگفت و گه بخاموشی و گه / بوی کردن گیر هر سو بوی شه

گفت آن یعقوب با اولاد خویش / جستن یوسف کنید از حد بیش
هر حس خود را درین جستن بجد / هر طرف رانید شکل مستعد

قوله لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب اه لوک حقیر و زبون خفته خمیده و غژیدن نشسته رفتن

گفت از روح خدا لا تیأسوا / همچو گم کرده پسر رو سو بسو
پرس پرسان هر کسانی جان نهید / از ره حس دهان پرسان شوید
گوش را بر چار راه آن نهید / رو بگاتان بجان جویان شوید

قوله گفت از روح خدا لا تیأسوا قال الله تعالی یا بنی اذهبوا فتحسسوا من یوسف واخیه ولا تیأسوا من روح الله انه لا ییأس من روح الله الا القوم الکافرون ای فرزندان من بروید پس تفتیش کنید و ببینید از یوسف و برادرش و نا امید نشوید از روح الله و رحمت وی بدرستیکه مایوس نمیشوند از رحمت الله مگر قوم کافران

هر کجا بوی خوش آید بو برید / سوی آن سر کاشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی / سوی اصل لطف ره یابی بسی

قوله هر کجا بوی خوش آید بو برید البیتین بوی خوش کنایه از صفات کمالیه است و حاصل آنکه هر کرا موصوف بصفات کمالیه ببینید ره بحق برید و بدانید که موصوف بان ذات حق درین مظهر است و هر کجا که لطف بینی بدانکه آن لطف حق است که درو ظاهر شده و سوای ذلت و افتقار هر صفت که هست صفت ظاهر است که بقدر گنجایش مظهر ظهور کرده

این همه جوها ز دریائیست ژرف / جزو را بگذار بر کل دار طرف

قوله این همه جوها ز دریائیست ژرف اه یعنی این صفات که ظاهر شده است حصه از صفات حق است پس می باید که حصص را گذاشته باصل راجع باید شد و یا این همه تعینات ذات حق اند پس این تعینات را گذاشته بذات حق متوجه باید شد و اول انسب است با ما قبل خود

زشتهای خلق بهر خوبی ست | برگ بی برگی نشان طوبی ست
خشمهای خلق بهر صلح ست | از جفای خلق امید وفاست

قوله زشتهای خلق بهر خوبی ست آه یعنی زشتهای خلق که صفت نقصان اند در مظاهر از بهر خوبی ست که این نقصان نسبت او سبحانه همه خوبیست و اصلا نقصان نیست نسبت او و این صفت نقصان نسبت با او صفت کمال ست

جنگهای خلق بهر آشتی ست | دام راحت دائما بی راحتی ست
بوسه بر از جزو تا کل ای کریم | بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
جنگهای آشتی آرد درست | هر زدن بهر نوازش را بود
چون عصا و دست موسی گشت مار | مارگیر از بهر یاری مار جست
هر گله از شکر آگه میکند | جمله عالم را بدین سان میشمار

قوله جنگهای خلق بهر آشتی ست آه یعنی این تضاد که در خلق واقع ست از جهت آشتی ست که اصل این تضاد است زیرا که تضاد که در خلق ظاهر ست اصل آن ظهور اسمای متقابله است از ظهور آن اسما درین مظاهر تضاد پیدا شد و این اسمای متقابله در عین و احدذات حق مجتمع اند پس تضاد نسبت ذات نیست پس اصل این تضاد آشتی ست پرسیده شد از بعض عارفان بچه دانستی الله را فرمود بجمع او میان اضداد هو الاول والاخر والظاهر والباطن و شیخ فضل در تحصیل معنی این بیت گفته یعنی بر خود محنت و مشقت که پیش نفس زشت ست و ناپسندیده ست اختیار نمودن برای حاصل کردن مطلب عالی ست انتهی پوشیده نیست که این کلام پست ست و تقریر عالی همون ست که گفته شد

بهر یاری مار جوید آدمی | غم خورد بهر حریف بیغمی
اژدهائی مرده دید آنجا عظیم | که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر از بهر حیرانی خلق | مارگیری از نادانی خلق
آدمی بجستی یک مار شگرف | مارگیر اندر زمستان شدید
آدمی کوهیست چون مفتون شود | گر ز کوهستان و در ایام برف
مار میجست اژدهای مرده دید | کوه اندر مار حیران چون شود

قوله بهر یاری مار جوید آدمی آه ظاهر آنست که لفظ یاری ست با بای موحده و زای معجمه و بعضی با یای تحتانیه و رای مهمله خوانده و یاری را مصدریه گفته یعنی برای تحصیل یاری و اعانت مردمان در تحصیل قوت و محمد رضا بای وحدت خیال کرده مراد از یار نظاره کنندگان و یا عیال مارگیر یعنی برای خوشی نظاره کنندگان و یا بهر خوشی عیال تا قوت یابند یا بدین حیله

خویشتن نشناخت مسکین آدمی | از فزونی آمد و شد در کمی
صد هزاران مار که حیران اوست | او چرا حیران شده ست و مار دوست
خویشتن را آدمی ارزان فروخت | مارگیران اژدها را بر گرفت
بو طلس خویش را ابریق دوخت | سوی بغداد آمد از بهر شگفت

قوله خویشتن نشناخت مسکین آدمی آه حاصل این ابیات آنست که آدمی بحسب ذات خود قوی ست و همه مخلوقات سوای او در ید تصرف اوست که او حقیقت جامعه است پس باید در مار حیران نشوند بلکه می باید که امثال این عجائب در خود مشاهده نمایند لیکن آدمی خویش را نشناخت و در لهو و لعب مشغول شده از علوم بیگانه است اندخت و ندانست که آدمی برای معرفت پیدا شده است و نه برای لعب که از حق دور انداز و خود را ارزان فروخت که مشتغل با مور دنیا دیه شد صد هزاران عالم حیران در خلق آدمی ست از کوه و مار و غیر آن و حیف ست که او حیران شده در مار یعنی در مخلوقات و اینجا مراد از آدمی سوای انسان کامل ست که این صفات غیر کامل ست اما کامل پس از علو به پستی نیامده و این ابیات اشارت ست باین آیه لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ البته پیدا کردیم انسان را در احسن تقویم که حقیقت وی جامع افتاده و باز او را مردود ساختیم بسوی اسفل سافلین که دار دنیاست و لذائذ نفسانیه ست که او را باز داشتند از رتبه معرفت باز الله تعالی میفرماید الا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ

مگر آن انسان را که باسفل سافلین نرسانیدیم که ایمان آوردند و عمل صالح کردند و عمل صالح شامل است مر عمل جوارح را و عمل قلب را و این انسان کامل است که رتبهٔ عرفان یافته است و در مرتبهٔ عالیهٔ خود مستقر است

اژدهایی چون ستون خانهٔ	میکشیدش از پی دانگانهٔ

قوله از پی دانگانه بکاف فارسی متاع و خرت

کاژدهای مرده آوردم ام	در شکارش من جگرها خورده ام	او همی مرده گمان بردش ولیک	زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود	زنده بود اما بشکل مرده بود	عالم افسرده است و نام او جماد	جامد افسرده بود ای اوستاد
	باش تا خورشید حشر آید عیان	تا ببینی جنبش جسم جهان	

قوله باش تا خورشید حشر آید عیان الخ یعنی چون حشر اجساد خواهد شد در قیامت بعطا مکشوف شود آنجا جنبش جسم دیده خواهد شد خواه جماد باشد خواه غیر آن و چون جوارح بر اعمال گواهی دهند عاصیان گویند جوارح را که شما را ناطق کرد جوارح در جواب گویند انطقنا الله الذي انطق کل شيء ناطق گردانید ما را آن الله که ناطق گردانید هر شیء را پس نطق هر شیء بروز حشر عیان گردد و شیخ ولی محمد از عیان شدن خورشید حشر برخواستن این فنا از نظر او مراد داشته و درین جهان حواس جسمانی معطل گردند و حواس روحانی بکار در آید آن زمان اجسام عالم را زنده و متحرک خواهی دید و این کلام دلالت دارد بر آنکه بعد تعطل حواس از حواس روحانی جنبش عالم دیده می شود و این مخالف است مر تصریحات شیخ اکبر را که شیخ اکبر فرموده اند که بسمع این آذان کلام جماد و تسبیح آن شنیده می شود و اولی برین تقدیر اینست که از عیان شدن حشر لقا بعد الفنا گیرند که فنا بمنزلهٔ قیامت و لقا بعد الفنا بمنزلهٔ حشر است و چون عارف باین مرتبه رسد تحرک و جنبش جماد و نطق آن بعین حواس می بیند و میشنود و در بعض نسخ واقع است ع تا ببینی جنبش جسم نهان و ظاهر اینست که نهان صفت جنبش است یعنی جنبشی که پنهانست درین دنیا آنرا بروز حشر ببینی این بر تقریر اول است و اما بر تقریر ثانی پس معنی آنکه جنبشی که پنهانست از نظر محجوبان ببینی و محمد رضا بنظر این نسخه گفته که جنبش جسم که پنهان است در قبور بروز حشر دیده می شود و این معنی مناسب ابیات لاحقه نیست چه مقصود اثبات جنبش جماد و نطق آنها است نه جنبش زنده و بعد حشر جسمی که در قبر است زنده شده جنبش خواهد کرد

چون عصای موسی اینجا مار شد	عقل را از ساکنان اخبار شد

قوله عقل را از ساکنان اخبار شد یعنی عقل را خبر جنبش آنچه ساکن می نماید حاصل شد

پارهٔ خاک ترا چون مرده ساخت	خاکها را جملگی باید شناخت	مرده زینسو اند زانسو زنده اند	خامش اینجا و آنطرف گوینده اند
چون از آن سوشان فرستند علا	آن عصا گردد سوی ما اژدها	کوهها هم لحن داودی شود	جوهر آهن بکف مومی شود
باد حمال سلیمانی شود	بحر با موسی سخندانی شود	ماه با احمد اشارت بین شود	نار ابراهیم را نسرین شود
	خاک قارون را چو ماری در کشد	استن حنانه آید در رشد	

قوله پارهٔ خاک ترا چون مرده ساخت الخ یای خاکی برای خطاب است و حاصل آنکه تو پارهٔ خاک هستی زیاده بر مشت خاک نیستی و این خاک را چون خدا مثل مرده ساخت پس تمام خاکها را باید شناخت که آنها نیز مثل تو خاک اند و چون با وجود بودن خاک حیات و جنبش میکنی همچنین حکم همه خاکهاست و محمد رضا بر تقریر اول و حاصل بر آورده که جسم تو از مشت خاک بیش نیست که تعلق تو بدان خاک از حیات ابدیه باز داشته انتهی و خلاصهٔ این تقریر آنست که بسبب تعلق باین خاک هم امر کما هو در واقع است

میکنند ازین جست و ادراک جنبش جمادات باز ماندی و حاصل مصراع ثانی مع بیت ثانی آنست که پس ترا باید که مردگی خود را دفع کن
و تمام خاکها را باید شناخت که از یکسو مرده اند که حیات آنها ظاهر نیست و از آن سو زنده که مسبح الله اند و مطیع امر او تعالی
پس ربط مصراع اول با ثانی ظاهر شد با ابیات لاحقه و اعتراض شیخ ولی محمد با آنکه برین تقریر با مصراع ثانی موافق مدعا
ابیات سابقه و لاحقه مربوط نمیشود ساقط است مولی محمد خود گمان برده که لفظ چون برای شرط است و یا در خاکی برای خطاب
و پاره خاکی جزای مقدم و فاعل مرده ست الله تعالی و حاصل برآورده که چون خواهد مرده جز خاک نخواهی بود پس معلوم شد
که بالفعل خاک هستی پس تو چون خاک هستی و صاحب حیات هستی پس همه خاکها را بشناس که صاحب حیات اند و این
تقریر بعید الفهم ست از لفظ و حق آنست که لفظ چون برای تمثیل ست بمعنی مثل و فاعل ساخت خاک بودن چنانکه دانسته

سنگ احمد را سلامی میکند ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم	کوه یحیی را پیامی میکند با شما نامحرمان ما خامشیم از جمادی عالم جان در روید	جمله ذرات عالم در نهان چون شما سوی جمادی میروید غلغل اجزای عالم بشنوید	با تو میگویند روزان و شبان محرم جان جمادان کی شوید

قوله سنگ احمد را سلامی میکند اه منقولست از امیر المومنین علی کرم الله وجهه و وجوه آله الکرام که بودم من
با رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم در مکه پس بیرون آمدیم در بعض نواحی آن پس پیش نیامد مر رسول الله را صلی الله علیه و آله وسلم
درختی و نه سنگی مگر آنکه میگفت السلام علیک یا رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم

فاش تسبیح جمادات آیدت دعوی دیدن خیال عار بود بلکه مر بیننده را دیدار آن	وسوسه تاویلها نربایدت بلکه مر بیننده را دیدار بود وقت عبرت میکند تسبیح خوان	چون ندارد جان تو قندیلها که غرض تسبیح ظاهر کی بود پس چو از تسبیح یادت میدهد	بهر بینش کرده تاویلها دعوی دیدن خیال غی بود آن دلالت همچو گفتن میشود

قوله فاش تسبیح جمادات آیدت اه حاصل ابیات سابقه با این هست اشارتست بسوی مذهب محققان از اهل
سنت و جماعت که جمادات مسبح اند به تسبیح قال چنانکه مسبح اند به تسبیح حال که دلالتست بر وحدانیت حق سبحانه و میگویند
که آیات محکم اند در بودن تسبیح قال تاویل را در آن راه نیست چنانکه صدر الشریعه در توضیح بدان تصریح فرموده
پس ایمان بآن فرض ست چنانکه شیخ اکبر قدس سره فرموده در باب ثانی عشر من الفتوحات المکیة قد ورد ان
المؤذن یشهد له مدی صوته من رطب و یابس و الشرایع والنبوات من هذا القبیل مشحونة و نحن
زدنا مع الایمان بالاخبار الکشف فقد سمعنا الاحجار تذکر الله تعالی رؤیة عین بلسان نطق
یسمعه آذاننا منها و تخاطبنا مخاطبة العارفین مما لیس یدرکه کل انسان و فی شرح القیصری
لفصوص الحکم و انما اختفی نطق بعض الموجودات لعدم الاعتدال الموجب للظهور فلا یسمعه
کل احد فبقی نطقه باطنا والمحجوب یظن ان لا نطق له والکامل لکونه مرفوع الحجاب
یشاهد روحانیة کل شیء و یدرک نطق کل حی باطنا و ظاهرا و این نطق در عالم مثال فقط نیست
بلکه درین عالم ست نیز و نه چنان است که شارحی تخصیص بعالم مثال کرده

این بود تاویل اهل اعتزال این سخن پایان ندارد مارگیر	وای آنکس کو ندارد نور حال میکشیدش مار را با صد زحیر	چون حس بیرون نیامد آدمی تا به بغداد آمد آن هنگامه جو	باشد از تصویر غیبی اعجمی تا نهد هنگامه را بر چارسو

بر لب شط مرد هنگامه نهاد | غلغله در شهر بغداد او فتاد
مارگیری اژدها آورده است | بوالعجب نادر شکاری کرده است

قوله این بود تاویل اهل اعتزال بدانکه قال الله تعالی وَاِنْ مِنْ شَیْءٍ اِلَّا یُسَبِّحُ بِحَمْدِهٖ وَلٰکِنْ لَّا تَفْقَهُوْنَ تَسْبِیْحَهُمْ اِنَّهٗ کَانَ حَلِیْمًا غَفُوْرًا نیست چیزی مگر آنکه تسبیح میکند با حمد وی ولیکن نمی فهمید شما التسبیح انیها را بدرستیکه الله حلیم ست نگیرد بر معصیت بخشنده ست هر کرا که بخشش خواهد پس معتزله تاویل تسبیح بدلالت بر وحدانیت و پاکی او میکنند و میگویند که حقیقت التسبیح مراد نیست بزعم آنکه جمادات حیات ندارد و تحقق تسبیح بدون حیات نمی شود و باین تاویل رفته اند بعض از اهل سنت و جماعت نیز و میگویند که لفظ لا تفقهون نیز مناسب دلالت ست نه مناسب حقیقت تسبیح والا لفظ لا تسمعون بودی نه لا تفقهون واین دلالت را مستکبران و مشرکان نمی یابند واین کل باطل ست که این تاویل مجازست و مجاز را قرینه باید و نیز مقرون بتاکید واقع ست و در کلام الله مکرر واقع شده که راه مجاز بند شده است پس این آیه محکم ست در بودن حقیقت تسبیح و قطعی در آن و خلاف مخالف قطعی را از قطعیت بیرون نمی آرد و زعم اوشان که جمادات الحیات نیست نیز باطل ست چنانکه آیات ظاهر الدلالة دال اند چنانکه الله تعالی میفرماید ثُمَّ اسْتَوٰۤی اِلَی السَّمَآءِ وَهِیَ دُخَانٌ فَقَالَ لَهَا وَلِلْاَرْضِ ائْتِیَا طَوْعًا اَوْ کَرْهًا قَالَتَاۤ اَتَیْنَا طَآئِعِیْنَ بعد مذکور سابق نیست که قصد کرد سوی آسمان در حالیکه آسمان دخان بود و هنوز کسوت سما نپوشید پس گفت آن آسمان را در حالت بودن دخان و زمین را که بیائید سوی مراد من و قبول کنید آنرا خواه بطوع یا کره گفتند هر دو آمدیم ما هر دو در حالیکه طائع هستیم پس خطاب و طلب آمدن سوی مراد بطوع یا کره و جواب با آمدن باطوع بدون حیات نمیتواند شد و چون لَوْ اَنْزَلْنَا هٰذَا الْقُرْاٰنَ عَلٰی جَبَلٍ لَّرَاَیْتَهٗ خَاشِعًا مُّتَصَدِّعًا مِّنْ خَشْیَةِ اللّٰهِ نیز دال ست بر آنکه جبل را حیات ست و قول او سبحانه وَاِنَّ مِنْهَا لَمَا یَهْبِطُ مِنْ خَشْیَةِ اللّٰهِ نیز دال ست بر آنکه حجر را حیات ست پس انکار حیات جمادات انکار واضحات ست و تسبیحهم در قول او سبحانه وَلٰکِنْ لَّا تَفْقَهُوْنَ تَسْبِیْحَهُمْ مضمون جمله است که مصدر مضاف از مضمون جمله تعبیر میباشد پس معنے آنست که لیکن نمی فهمید بودن آنها مسبح که تسبیح آنها مخفی است پس لا تفقهون مناسبست نه لا تسمعون

جمع آمد صد هزاران خام ریش | صید او گشته چو او از ابلهیش
منتظر ایشان و او هم منتظر | تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزونتر شود | کدیه و توزیع نیکوتر رود

قوله خام ریش خام ریش احمق

جمع آمد صد هزاران ژاژ خا | حلقه کرده پشت پا بر پشت پا

قوله صد هزاران ژاژ خا ژاژ خا سخنان بیهوده

مرد را از زن خبر نه از زحام | رفته در هم چون قیامت خاص و عام
حلقه کرد او چو در دیگر دعیش | همچنانکه بت پرستان بر کنیش

قوله حو زکرد عریش زنانکو عریش آنچه که از چوب سازند جهت بالا رفتن انگور کنیش پیشوای نصاری و در بعض نسخ کنیش دیده شده شاید بمعنے کنیسه باشد

چون همے حراقه جنبانید او | میشتافتند اهل هنگامه گلو
بسته بود او بارسنهای غلیظ | احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
اژدها کز زمهریر افسرده بود | زیر صد گونه پلاس و پرده بود
در درنگ و اتفاق و انتظار | زو بتافت آفتاب گرمسار

قوله چون همین حراقه جنبانید او حراقه آلۀ بازی و گلو کشیدن کنایت از شور و غوغاست

وز غلو خلق و کمث و طمطراق / تافت بران مار خورشید عراق
آفتاب گرم سیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویشتن پیچیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره ها انگیختند / جملگان از جنبشش بگریختند

قوله وز غلو خلق و کمث و طمطراق غلو از حد گذشتن و کمث درنگ کردن و طمطراق لفظ مرکب است در اصل طم چیزی پر کرده و طراق آواز فرح و مجموع عبارت از کر و فر

می شکست آن بند و زان بانگ بلند / هر طرف میرفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر / اژدهایی زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد / از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس برجا خشک شد / که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش

قوله هر طرف میرفت چاقاچاق بند شیخ افضل گفته رفت از رفتن است و چاقاچاق آواز شکستن بندها

اژدها یک لقمه کرد آن گیج را / سهل باشد خون خوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست / استخوان خورده را در هم شکست

قوله آن گیج را حجاج احمق حجاج اما الحجاج ظالم که بظلم مشهور بود در زمان سلطنت مروان و عبدالملک و عادت اهل فارس است که لفظ عربی را ممال ساخته استعمال میکنند

شهر خالی گشت و اژدرها براند / سوی که گرد از بیابان برفشاند
نفست اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی آلتی افسرده است

قوله سوی که گرد از بیابان برفشاند گرد فشاندن از بیابان کنایه از رفتن در بیابان بسرعت

گر بیابد آلت فرعون او / که بامر او همی رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی کند / راه صد موسی و صد هارون زند
کرمکست این اژدها از دست فقر / پشه گردد ز مال و جاه و صقر
اژدها را دار در برف فراق / هین مکش او را بخورشید عراق
تا فسرده میبود آن اژدهات / لقمهٔ اویی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات / رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند / وان خفاش مرده ریگت پر زند
میکشش در راه جهاد و در قتال / مردوار الله یجزیک الوصال
چونکه آن مرد اژدها را آورید / در هوای گرم خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنه ها کرد ای عزیز / بیست چندانی که ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی جفا / بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد / موسیی باید که اژدرها کشد
صد هزاران خلق ز اژدرهای او / در هزیمت کشته شد از رای او
او ز طمع هم خویش را بر باد داد / گفته شد والله اعلم بالسداد

قوله گر بیابد آلت فرعون او الی البیتین خلاصه بیتین آنکه این نفس کافر آلت ندارد و آن جاه و دست قدرت برای اجرای احکام خود ندارد و اگر جاه و دست قدرت بیابد آنگاه افعال فرعون از هر صاحب نفس صادر شود و در مصرع ثانی این بیت اشارتست بآنکه رود نیل بحکم فرعون همچو این [illegible] راج بود تا آنکه طغیان او و اطاعت نفس او از حد گذشت تا آنکه او با قوم خود غرق شد و در بعض تواریخ غیر معتبره مذکورست که چون فرعون انا ربکم الاعلی گفت نیل از جریان بند شد و خشک گشت اتباع پیش او آمدند و گفتند که چون تو رب هستی این نیل اجاری کن فرعون رفت آنجا الحاح و دعا کرد که ای الله ما را رسوا مکن و آب نیل جاری کن شخصی آمد و از فرعون سوال کرد که بنده که مغمور نعم مولای خود باشد و نافرمانی بکمال کند جزای او چیست فرعون گفت جزای او غرقست آن شخص گفت این را نوشته بده فرعون نوشته داد آن شخص آنرا گرفته برد و ناپیدا شد و آن شخص جبرئیل علیه السلام بود و وقت رفتن آواز آمد که رود نیل بحکم تست ای فرعون لیکن [illegible]

و افراط در دعوی ربوبیت کرد پس گذشت انچه گذشت و این حکایت اگرچه در تواریخ مذکورست اصلی ندارد و سند آن پیدا نیست و مخالف می نماید ازانکه سابق نقل آن گذشته از سر گفتن او انا ربکم الاعلی

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم / خلق را کشتی و افکندی به بیم

بیان پاسخها و تهدیدها و سوالها و جوابهای فرعون با حضرت موسی علیه الصلوة والسلام است

در هزیمت از تو افتادند خلق / در هزیمت کشته شد مردم ز زلق

لاجرم مردم ترا دشمن گرفت / کین تو در سینهٔ مرد و زن گرفت

خلق را میخواندی بر عکس شد / از خلاف مرد و زن نسلی بد

من هم از شرت اگر پس مینزم / در مکافات تو دیگی می پزم

قوله زلق + زلق لغزش بو جیکه از و برفته بر زمین

دل ازین برکن که بفریبی مرا / یا بحرفی پس روی گردم ترا

تو بدان غره مشو کش ریختی / در دل خلقان هراس انگیختی

صد چنین آری و هم رسوا شوی / خوار گردی ضحکهٔ غوغا شوی

قوله یا بحرفی پس روی گردم ترا + جز بجیم و زای معجمه لفظی بمعنی عیروفی بمعنی سایه لفظ دیگر و معنی آن باشد که ازین دل برکن که فریب دهی مرا و یا سوی اسایه تو کسی پس رو تو باشد و یا حرفی یک لفظ بیای تنکیر و به حاء مهمله و حاصل آنکه و یا بحرف کسی پس رو باشد ترا و یا بخاء معجمه و قاف باشد و حاصل آنکه و یا بیک خرق عادت کسی پس رو تو باشد یک شق از دو وجه مذکوره اخیره متعین ست بر نسخه دیگر که واقع شد لفظ گردم بجای لفظ باشد +

همچو تو سالوس بسیاران بدند / عاقبت در مصر ما رسوا شدند

قوله همچو تو بسیار سالوسان بدند سالوس فریبنده و مکار

گفت با امر حقم اشراک نیست / گر بریزد خونم امرش باک نیست

جواب گفتن موسی علیه الصلوة والسلام فرعون را در تهدیدی که با او مینمود

راضیم من شاکرم من ای حریف / اینطرف رسوا و پیش حق شریف

پیش خلقان خوار و زار و ریشخند / پیش حق محبوب و مطلوب و پسند

از سخن میگویم این ورنه خدا / از سیه رویان کند فردا ترا

قوله راضیم من شاکرم من ای حریف الخ این جواب قول فرعونست که عاقبت در مصر ما رسوا شدند

عزت آن اوست و آن بندگانش / ز آدم و ابلیس میخوان نشانش

شرح حق پایان ندارد هم خمش / هان و هان این بنده و برگردان ورق

قوله عزت آن اوست و آن بندگانش + قال الله تعالی وَلِلّٰهِ الْعِزَّةُ وَلِرَسُولِهِ وَلِلْمُؤْمِنِينَ وَلٰكِنَّ الْمُنَافِقِينَ لَا يَعْلَمُونَ برای الله عزت ست و برای رسول وی صلی الله علیه و آله وسلم و برای مومنان لیکن منافقان نمیدانند و گرفتار جهل مرکب خودند

گفت فرعونش ورق در حکم ماست / دفتر و دیوان حکم این دم مراست

پاسخ دادن فرعون موسی علیه السلام را و مهلت خواستن تا چهل روز از موسی علی نبینا و علیه السلام

مر مرا بخریده اند اهل جهان / از همه عاقلتری تو ای فلان

موسیا خود را خریدی هین برو / خویشتن کم بین بخود غره مشو

جمع آرم ساحران دهر را / تا که جهل تو نمایم شهر را

این نخواهد شد بروزی تا دو روز / مهلتم ده تا چهل روز تموز

جواب موسی علیه السلام مر فرعون را

گفت موسی این مرا دستور نیست / بنده ام امهال تو مامور نیست

گر تو چیری و مرا خود یار نیست / بندهٔ فرمانم بدانم کار نیست

می ستیزم با تو جهد تا زنده ام / من چکاره نصرتم من بنده ام

میزنم تا در رسد حکم خدا — او کند خصمی ز خصمی جدا
گفت نی نی مهلتم باید نهاد — عشوه‌ها کم ده تو کم پیمای باد

جواب فرعون موسے را و وحی آمدن بموسی علیہ السلام

حقتعالی وحی کردش در زمان — مهلتش ده متسع مهراس ازان
این چهل روزش بده مهلت بطوع — تا سگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او که نی من خفته‌ام — تیز رو گو پیش رو بگرفته‌ام
حیله‌هاشان را همه برهم زنم — وانچه افزایند من بر کم زنم
آب را آرند من آتش کنم — نوش خوش گیرند من ناخوش کنم
مهر ورزند من ویران کنم — آنچه اندر وهم ناید آن کنم
تو مترس و مهلتش ده بس دراز — گو سپه گرد آر و صد حیلت بساز

مهلت دادن موسی علیہ السلام فرعون را تا ساحران را جمع کند

گفت امر آمد برو مهلت ترا — من بجای خود شدم رستی ز ما
او همی شد اژدها اندر عقب — چون سگ صیاد دانا و محب
چون سگ صیاد جنبان کرده دم — سنگ را میکرد ریگ او زیر سم
سنگ و آهن ز ادمش در میکشید — خرد میخائید آهن را پدید

قوله گفت امر آمد برو مهلت ترا اه این طلبیدن فرعون مهلت را و دادن موسی علیہ السلام مهلت او را ازین آیه مستفاد میشود قَالَ اَجِئْتَنَا لِتُخْرِجَنَا مِنْ اَرْضِنَا بِسِحْرِكَ يٰمُوسٰى فَلَنَاْتِيَنَّكَ بِسِحْرٍ مِّثْلِهٖ فَاجْعَلْ بَيْنَنَا وَبَيْنَكَ مَوْعِدًا لَّا نُخْلِفُهٗ نَحْنُ وَلَآ اَنْتَ مَكَانًا سُوًى گفت فرعون آیا آمدی تو مارا برای آنکه بیرون کنی مارا یعنے مرا و قوم مرا از زمین ما بسحر خود ای موسے پس البته خواهیم آمد ترا بسحر مثل سحر تو برای مقابله پس مقرر کن میان ما و تو موعد برای آن یکزمان برای وقوع این وعده که خلاف نکنیم ما و تو آن موعد را در مکان مستوی تا همه آیندگان ببینند قَالَ مَوْعِدُكُمْ يَوْمُ الزِّيْنَةِ وَاَنْ يُّحْشَرَ النَّاسُ ضُحًى گفت موسے علیہ السلام زمان وعده شما روز عید ست که مجمع همه کسان ست و یوم اجتماع انسان مرد و زن ست در وقت ضحی که وقت وسیع ست

در هوا میکرد خود بالای برج — که هزیمت میشد از وی روم و زنج
قلقلی می انداخت چون بحران تام — قطره بر سر هر که میزد شد جذام
ز عرع دندان او دل میشکست — جان شیران سیه میشد ز دست
چون بقوم خود رسیدان مجتبی — شد ق او بگرفت و باز او شد عصا
تکیه بر وی کرد و میگفت ای عجب — پیش ما خورشید و پیش خصم شب

قوله در هوا میکرد خود بالای برج اه یعنے در هوا ایستاده میشد که سرش بالای برج میرسید و هزیمت میشد مر قوم روم را و گرج را و گرج بضم کاف فارسے ولایتے ست

ای عجب چون می نه بیند این سپاه — عالمی پر آفتاب چاشتگاه
چشم باز و گوش باز و این ذکا — خیره‌ام در چشم بندی خدا
من ز ایشان خیره ایشان هم ز من — از بهار خار ایشان من سمن

قوله ای عجب چون می نه بیند این سپاه اه این ابیات اشارتست بآنکه امر وحدانیت و نبوت ظاهر ست مثل آفتاب و شعاع آفتاب نبوت می تابد که عالم را روشن ساخت لیکن آنها که قوم فرعون اند نمے بینند من حیرانم و در چشم بندی آله که او قادر مطلق ست چگونه انها را نابینا ساخت شیخ محب الله قدس سره آله بادی در عقاید الخواص میفرماید حضرة النبوة ظاهرة السلطان باهرة البرهان لا تعمی الابصار ولکن تعمی القلوب التی فی الصدور حضرت نبوت سلطان او غالب ست و برهان او روشن ست نابینا نیستند ابصار منکران لیکن نابینا اند قلوب ایشان که در صدور ست

که این امر بدیهی را ادراک نمیکنند

پیش‌شان بردم لبالب جام حق / سنگ شد آبش به پیش آن فریق
دسته گل بستم و بردم به پیش / هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
آن نصیب جان بیخویشان بود / چونکه با خویشند پیدا کی شود
خفته بیدار باید پیش ما / تا به بیداری ببیند خوابها

قوله پیش‌شان بردیم پس جام رحیق الخ خلاصه آنکه پیش ایشان آن چیز آوردم که در آن انتفاع ایشان ست و رافع ست کوری را و این بعکس می شود که ضار می افتد با ایشان و کوری ایشان زیاده می شود یضل به کثیرا وانکه من آوردم از منتفعات ایشان نصیب بیخود ست در راه حق ازین عالم خفته و بسوی حق بیدار ایشان مصداق یهدی به کثیرا اند

دشمن این خواب خوش شد فکر خلق / تا نخسپد فکرتش بسته‌ست حلق
حیرتی باید که روبد فکر را / خورده حیرت فکر را و ذکر را
هر که کاملتر بود او در هنر / او بصورت پس بمعنی پیشتر
راجعون گفت و رجوع این سان بود / که گله واگردد و خانه رود

قوله دشمن این خواب خوش شد فکر خلق الخ مراد از فکر ترتیب امور معقوله برای تادی بمجهول میتواند که خاص فکر امور دنیاوی مراد باشد بر تقدیر اول معنی ابیات ثلثه آن باشد که فکر در معقولات دشمن این خواب خوش ست که عبارت از غفلت از اغیار ست تا حضور نزد حق و حیرت محموده که از توابع تجلیات و شهود وحدت در کثرت پیدا می شود فکر را زایل سازد و برین تقدیر در قول او هر که کامل تر بود در هنر مراد از هنر علوم عقلیه فکریه است و بر تقدیر ثانی مراد هنر دنیویست و مربوط است با قبل خود که حاصلش آنست که فکر دنیاوی پس و راندا زد از حق و کسیکه فکر دنیا ندارد و قناعت کرد اگرچه نزد اهل دنیا مرتبه نازل دارد لیکن نزد حق قریب ست

چونکه گله بازگردد از ورود / پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
پیش افتد آن بز لنگ پسین / اضحک الرجعی وجوه العابسین

قوله از ورود الخ ورود فرود آمدن آب اضحک الرجعی وجوه العابسین در خنده آورد این وجوه ترش رویان را که این را عجب بینند که لنگ پیش در آید در خانه

از گزافه کی شدند این قوم لنگ / فخر را دادند و بخریدند ننگ
پا شکسته می‌روند این قوم حج / از حرج راهیست پنهان تا فرج

قوله از گزافه کی شدند این قوم لنگ مراد ازین قوم اهل الله اند که لنگی و پس ماندگی در دنیا اختیار کردند تا در عقبی پیش باشند

دل ز دانشها بشستند این فریق / زانکه این دانش نداند آن طریق
دانشی باید که اصلش زان سرست / زانکه هر فرعی به اصلش رهبرست

قوله دل ز دانشها بشستند آن فریق الخ مراد از دانش دانشی که بان قوت فکریه عقلیه حاصل آید و حاصل بیت تالی آنست که دانش چنین باید که اصل آن از آن سرست و آن دانش فقاهت در دین ست

هر پری بر عرض دریا کی پرد / تا لدن علم لدنی می‌برد

قوله تا لدن علم لدنی می‌برد الخ یعنی قرب لدنی که علم از اعطا و تعلیم حق است چگونه برد

پس چرا علمی بیاموزی بمرد / کش بباید سینه را زان پاک کرد
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش / وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش

قوله پس چرا علمی بیاموزی بمرد الخ مراد ازین علم علم حاصل بانظار عقلیه غیر ماخوذ از کتاب و سنت

آخرون السابقون باش ای ظریف / بر شجر سابق بود میوه لطیف
گرچه میوه آخر آید در وجود / اولست او زانکه او مقصود بود

قوله نحن الآخرون السابقون باش ای حریف آه در حدیث صحیح وارد ست نحن الآخرون السابقون ما آخرایم در وجود و ظهور عنصری و سابقیم نزد حق و شاید که مولوی قدس سره از آخر شکسته در تحصیل دنیا واز سابق سابق در معرفت الٰهیه مراد داشته اند

چون ملائک گوی لا علم لنا — تا بگیرد دست تو علمتنا

قوله چون ملائک گوی لا علم لنا آه یعنی چون ملائک اعتراف بقصور خود کردند و خود را شکسته ساختند حق تعالی ایشان را تعلیم کرد پس شکستگی و اعتراف بقصور موجب رفعت عند الله ست و حصول علم ست و تکبر و خود را هنر ور دیدن مانع تعلم علم از حق بود

گر درین مکتب ندانی تو هجی — همچو احمد پری از نور حجی
گر نباشی نامدار اندر بلاد — گم نه‌ای الله اعلم بالعباد
اندرین ویرانه کانجا معروف نیست — از برای حفظ گنجینه زریست
موضع معروف کی بنهند گنج — زین قبل آمد فرج در زیر رنج

قوله گر درین مکتب ندانی تو هجی آه هجا عبارت از هجی ست و مراد کسب علوم بانظار ست و حاصل اینکه اگر تحصیل علوم بانظار نکرده آید معراج بسوی حقائق حاصل شود چنانکه آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم امی بودند و تعلم از خط نکردند بمعراج رسیدند و این مراد نیست که مثل معراج آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم حاصل آید که معراج انبیاء محال ست که باولیا حاصل شود بلکه مقصود اینست که معراج بسوی علم حقایق موافق مرتبۂ او چنانکه آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم را موافق مرتبۂ او حاصل شده بود و یا این گفته آید که انبیا را دو معراج ست یکی معراج اولیا و دیگر معراج که مختص بمرتبۂ نبوت ست پس نبی جامع هر دو معراج ست معراج که از ولایت حاصل میشود و معراج مرتبۂ نبوت که نبی جامع ست میان نبوت و ولایت و اولیا مشارک انبیا اند در معراج که مقتضی ولایت ست چنین تحقیق فرموده شیخ اکبر قدس سره پس مقصود اینجا تمثیل معراج بآن معراج آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم که بجهت ولایت او حاصل شده او را صلی الله علیه وآله وسلم و اولیا نیز ببرکت اتباع آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم مشارک وی صلی الله علیه وآله وسلم هستند درین معراج

خاطر آرد پس شکال اینجا ولیک — بگسلد اشکال را استور نیک
دست عشقش آتشی اشکال سوز — هر خیالی را برو بد نور روز
هم از انسو جواب ای مرتضی — کاین سوال آمد از انسو مر ترا

قوله خاطر آرد پس شکال اینجا ولیک آه شاید اشکال اینست که اکثر اولیا مشتهر بکمال بودند و در دنیا معزز و صاحب هنر بودند و نیز جامع میان ولایت و علوم انظار فکریه بودند پس منع از شهرت و اختیار گمنامی و منع از تحصیل علوم ظاهره بانظار چگونه درست آید و جواب آن برای ظهور آن ترک فرمودند و آن جواب اینست که اولیا هنر و شهرت و جاه را طلب نمی فرمودند و خود را ذلیل و شکسته میدیدند در هر آن و حصول شهرت و جاه از عنایت حق بود از حق ایشان چون دانستند که عنایت حق چنین ست آنرا اختیار کردند بحکم اظهار عبودیت و برای رضای معشوق و این جاه را بخود منسوب نمیداشتند بلکه منسوب بحق ظاهر میداشتند و اما حصول علم بانظار پس بآن وجه نبود که ایشان این علم را کمال خود دیده داشته مقتصر بآن شدند بلکه برای آنکه این طریق هم نوع علم ست و علم هر وجه که باشد حسن ست اگرچه خسیس ست بنظر علم کشفی و اگرچه بانفراده صفت کمال نیست لیکن اجتماع آن با علم شهودی کمال ست که باین

اجتماع بکمال در علم حاصل میشود که در انفراد نیست پس جامع علم ظاهر با نظار و علم باطن بشهود اکمل ست از علم العلماء باطن شهود
فقط والله اعلم

گوشهٔ بی گوشهٔ دل شهرهیست　　تاب لا شرقی و لا غربی ازمهیست
تو ازین سو و از آن سو چون گدا　　ای که معنی چه میجویی صدا

قوله گوشهٔ بی گوشهٔ دل شهرهیست آه یعنی خلوتگاه دل که بی گوشه است یعنی لا امکانست شهراه علم حقایق ست وان نه شرقیست و نه غربیست یعنی مکانی در روشن بخودست پس از سیر بخلوت خانه دل موصل بحق ست

هم از آنسو جو که وقت درد تو　　میشوی در ذکر یا ربی دو تو
وقت محنت گشته الله گو　　چونکه محنت رفت گویی راه کو
وقت مرگ و درد آنسو مینگری　　چونکه درد رفت چونی اعجمی
در زمان درد و غم یادش کنی　　چون شدی خوش باز غفلت میتنی

قوله میشوی در ذکر یا ربی دو تو آه خلاصه مقصود این ابیات آنست که در وقت رسیدن درد و رنج الله یا مراید و بذکر و دعا مشغول میشود چون از درد و رنج خلاص یا بد حق منسی میگردد و این ماخوذ ازین آیه است وَاِذَا مَسَّ الْاِنْسَانَ ضُرٌّ دَعَا رَبَّهٗ مُنِيْبًا اِلَيْهِ ثُمَّ اِذَا خَوَّلَهٗ نِعْمَةً مِّنْهُ نَسِيَ مَا كَانَ يَدْعُوْٓا اِلَيْهِ چون انسان را رسد مضرتی یاد میکند رب خود را در حالیکه راجع ست از غیر رب بسوی رب و چون ساند او را الله تعالی نعمت و رنج او دفع شود فراموش میکند آنرا که دعوت میکرد بسوی او قبل رسیدن نعمت یعنی یاد نمیکند رب را که یاد میکرد وقت رنج

این از آن آمد که حق را بیگمان　　هر که بشناسد بود دائم بر آن
آنکه در عقل و گمان هستش حجاب　　گاه پوشیده است و گه بدریده جیب

قوله این از آن آمد که حق را بیگمان آه مقصود آنست که آنکه یاد میکند در وقت رنج و فراموش میکند وقت راحت بسبب آنست که یقین او دایم نیست بلکه غفلت او را هست و آنکس که یقین دایم ست و ایمن ست که هرگز در رنج خود را فراموش نمیکند اصلا

عقل جزوی گاه چیره گه نگون　　عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر　　رو بخواری نی بخارا ای پسر

قوله عقل کلی ایمن از ریب منون مراد از عقل کلی عقل عارف ست و در بیت تالی میفرماید که این عقل جزئی خود را رها کن و حیرت محموده حاصل کن

تا بخارا آمی و گریابی درون　　ساکنان در غلش لا یفعلون
ما چو خود را در سخن آغشته ایم　　کز حکایت ما حکایت گشته ایم

قوله ساکنان مقلش لا یفقهون یعنی فهمید غیر حق ندارند

من عدم افسانه گردم در حنین　　تا تقلب یابم اندر ساجدین

قوله من عدم افسانه گردم در حنین آه یعنی این افسانه و حکایات که کرده ام تا منقلب باشم در ساجدان یعنی عابدان چون باین کتاب انتفاع گرفته عروج بحقایق کنند و عمل بران کنند پس عمل انها عمل من ست پس من منقلب در عاملان و ساجدان شوم و این نیز نوع بقاست و یا مراد از تقلب در ساجدان تصرف در ایشان برسانیدن بکمال مراد باشد بطریق عمل بدین و این تقریر اخیر انسب ست باین آیه وَتَوَكَّلْ عَلَى الْعَزِيْزِ الرَّحِيْمِ الَّذِيْ يَرٰىكَ حِيْنَ تَقُوْمُ وَتَقَلُّبَكَ فِي السّٰجِدِيْنَ و توکل کن بر عزیز رحیم چنین که می بیند ترا وقتیکه قایم میشوی تو برای نماز و منقلب شدن تو در ساجدان و خبرگیری کردن ایشان را و خبرگیری نیست نزد این طائفه علیه مگر تصرف درین ساجدان برسانیدن سجود ایشان ایشانرا بسجود حقیقی و مترتب شدن معارف که از نماز حاصل میشود میتواند که مقصود باشد از تقلب جریان فیض او صلی الله علیه وآله وسلم در ساجدان تا یوم قیامت

واین مناسب تقریر اول ست و بعض محققان از متاخران اہل حدیث گفته اند و رضای امام فخر الدین رازی نیز بآن ست
که مراد از تقلب در ساجدان درجه بدرجه آمدن در اصلاب جدان و ارحام ساجدان تا رسیدن در عالم عناصر پس این آیه دلیل
برآنکه آبای آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم تا آدم علیهم السلام همه مؤمن بودند و ساجد و مطیع بودند مر الله تعالی را و برین معنی این آیه مناسب مقام نیست

این حکایت نیست پیش مرد کار	وصف حالست و حضور یار غار	آن اساطیر اولین که گفت عاق	حرف قرآن را بد آثار نفاق

قوله این حکایت نیست پیش مرد کار آه یعنی این گفته ما را حکایت محض نباید دانست بلکه بیان حالست و بیان
حضور حق ست و این را حکایت محض انگاشتن چنان ست که اہل نفاق میگفتند قرآن را که اساطیر اولین ست و این از اثر
نفاق بود که حقایق و معارف که در قرآن مندرج ست نه فهمیدند آنرا نه بذوق و نه بایمان و تقلید اصلا چنانکه الله تعالی
میفرماید وَيَقُولُ الَّذِينَ كَفَرُوا إِنْ هٰذَا إِلَّا أَسَاطِيرُ الْأَوَّلِينَ و میگویند کسانیکه کافر شده اند نیست
این قرآن مگر اساطیر اولان که حکایات ادر سطر آورده اند

لامکانی که درو نور خداست	ماضی و مستقبل و حالش کجاست	ماضی و مستقبلش نسبت بتست	هر دو یک چیزند و پنداری که دوست
یک تنی او را پدر ما را پسر	بام زیر زید و بر عمران زبر	نسبت زیر و زبر شد زین دو کس	سقف سوی خویش یک چیزست و بس

قوله لامکانی که درو نور خداست آه یعنی آن لامکان که حق دران ست آنجا ماضی و مستقبل را راه نیست بلکه حضور
همه اشیاست و عارف چون باین لامکان رسد و فانی در ذات حق گردد پیش او نیز ماضی و مستقبل نماند و نیست او را
مگر حضور حق و همه عالم از شهود بر خیزد و این ماضی و مستقبل نسبت مقیدان بمکانست و عارف چون نزول کند
ازان و عالم مشهود او شود ماضی و مستقبل نیز بمیان می آید و میداند آنکه حضور بود نزد حق نزد او مستقبل و ماضی نیست

نیست مثل آن مثالست این سخن	قاصر از معنی نو حرف کهن	چون لب جو نیست مشکا لب ببند	بی لب و ساحل بدست این بحر قند
	این سخن پایان ندارد باز گرد	سوی فرعون مدمغ تا چه کرد	

قوله نیست مثل آن مثال ست این سخن آه مثل عبارتست ازانکه مشارک باشد در جمیع اوصاف و این
مثل محال ست مر حق را و اوصاف حق را و مثال آنست که در بعض اوصاف مشارک باشد که بان تفهیم ممثل میسر گردد

چونکه موسی بازگشت و او بماند	اهل رای و مشورت را پیش خواند		

فرستادن فرعون بمداین در طلب ساحران

جمع گشتند و بقشر وند پای	هر کسی کردند عرض فکر و رای

قوله اهل رای و مشورت را پیش خواند + این قصه خلاصه آن درین قول الله تعالی مبین ست قَالَ الْمَلَأُ
حَوْلَهُ إِنَّ هٰذَا لَسَاحِرٌ عَلِيمٌ يُرِيدُ أَنْ يُخْرِجَكُمْ مِنْ أَرْضِكُمْ بِسِحْرِهِ فَمَاذَا تَأْمُرُونَ
قَالُوا أَرْجِهْ وَأَخَاهُ وَابْعَثْ فِي الْمَدَائِنِ حَاشِرِينَ يَأْتُوكَ بِكُلِّ سَحَّارٍ عَلِيمٍ فَجُمِعَ السَّحَرَةُ
لِمِيقَاتِ يَوْمٍ مَعْلُومٍ گفت فرعون گروهی را که حول او بودند حاضر بدرستیکه این موسی ساحر داناست
در سحر خود اراده میکند که بیرون کند شما را از زمین ملک شما یعنی خود مالک گردد و شما را اتباع کرد اند بسحر خود
پس چه مشورت میدهید گفتند که حبس کن او را و اخ او را که هارون علیه السلام ست و شاید که در گمان آنها بود که فرار
کند و بفرست در شهرهای مملکت خود در حالیکه جمع کننده اند ساحران را تا آرند ترا هر ساحر دانا را پس جمع
کرده شده اند ساحر در هنگام روز معلوم

عاقبت هامان بسامان دون — رای پیش آورد و کردش رهنمون
کای شه صاحب ظفر چون غم فزود — ساحران را جمع باید کرد زود
در ممالک ساحران داریم ما — هر یکی در سحر فرد و پیشوا
مصلحت آنست کز اطراف مصر — جمع آردشان شه و صراف مصر
او بسی مردم فرستاد آن زمان — در نواحی بهر جمع جادوان
هر طرف که ساحری بد نامدار — کرد پران سوی او ده پیک کار

قوله هامان بی سامان دون الخ شاید که این مصلحت اول هامان داده باشد و دیگران پسند کردند و موافق آن نیز گفتند لهذا الله تعالی اسناد این قول بسوی جماعت کرد و فرمود قالوا

دو جوان بودند ساحر مشتهر — سحرشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار — در سفرها رفته بر خمی سوار
شکل کرباسی نموده آفتاب — او بپیموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگه شده — دست از حسرت برخها بر زده
صد هزاران همچنین در جادوی — بو که استاده نبوده چون روی

قوله دو جوان بودند ساحر مشتهر الخ شاید که دو شخص باین صفت باشند و این دو شخص با اشخاص دیگر جمع شده پیش فرعون وقت معارضه موسی علیه السلام حاضر آمده باشند پس مخالف آیه نیست که دران سحره بصیغه جمع واقع شده

چون رسید ایشان را این پیغام شاه — کز شما شاه هست اکنون چاره خواه
از پی آنکه دو درویش آمدند — بر شه و بر قصر و موکب زدند
نیست با ایشان بغیر یک عصا — که همی گردد بامرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند — زین دو کس جمله بافغان آمدند
چاره جویان بنده را پیش شما — شاه از آن رسالت فرمودست تا
چاره سازید اندر دفع شان — گنجها بخشد عوض شه بیکران
آن دو ساحر را چو این پیغام داد — ترس و مهری در دل هر دو فتاد
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت — سر بزانو بر نهادند از شگفت
چون صبی بپرستان صوفی زانوست — حل مشکل را دو زانو جادوست

قوله کز شما شاه هست اکنون چاره خواه الخ ظاهر است که بیان پیغام ست یعنی از شما شاه چاره میخواهد بجهت آنکه دو درویش باین صفت آمدند شاه و لشکر شاه را بیچاره کردند و مرا چاره جویان فرستاده است تا شما چاره سازید انتهی خلاصه این ابیات و ازین حماقت قوم فرعون ظاهر میشود که با علم آنکه فرعون بیچاره است و او چاره جوست از دیگران اعتقاد در فرعون بربوبیت داشتند

رفتن آن دو تن ساحر بر سر گور پدر و پرسیدن از روان او حقیقت موسی علیه السلام را

بعد از آن گفتند ای مادر بیا — گور بابا کو تو ما را رهنما
بردشان بر گور او بنمود راه — پس سه روزه داشتند از بهر شاه
بعد از آن گفتند ای بابا بما — شاه پیغامی فرستاد از وجا
که دو مرد او را بتنگ آورده اند — آبروی پیش لشکر برده اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری — جز عصا و در عصا شور و شری
تو جهان راستان در رفته — گرچه در صورت بخاکی خفته
آن اگر سحرست ما را ده خبر — ور خدائی هست ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم — خویش را بر کیمیائی بر زنیم
ناامیدانیم امیدی رسد — عو شبی بحور خورشیدی رسد
از ضلال ایم در راه رشد — راندگانیم و کرم ما را کشد

قوله از وجا یعنی ترس و اندوه

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

گفت شان در خواب کای اولاد من — نیست ممکن ظاهر این را دم زدن
یا تک دای جان فرزندان من — نیست پیدا گفتن این آن من[۱]
فاش مطلق گفتنم دستور نیست — لیک راز از پیش چشم دور نیست

[۱] در بعضی نسخ این بیت نیست ۱۲ع

قوله نیست پیدا گفتن این امر تهی او مرتهن گرو کرده شده یعنی ظاهر گفتن انیرا که پرسیدید نیست پیش ما مرهون چنانکه در بیت تالی میفرمایند که فاش گفتن دستور ما نیست و در بعض نسخ بجای نیست هست ست پس معنی آن باشد که این گفتن مرهون وقت دیگرست

[illegible]	لیک بنمایم شما را آیتی	تا شود پیدا که زیر سر کیتی	

قوله زیر سر کیتی مراد از کیتی امر مخفیست

یک نشانی وانمایم با شما / تا شود پیدا شما را این خفا
نور چشمانم چو آنجا میروید / از مقام خوابشان آگه شوید
آن زمانکه خفته باشد آن حکیم / آن عصا گیرید و بگذارید بیم
گر بدزدید آن عصا شان ساحرست / چاره‌ی ساحر شما را حاضرست
ور نتوانید هان آن ایزدیست / او رسول ذوالجلال و مهتدیست
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب / سرنگون آید ز حق در گاه حرب

قوله یک نشانی وانمایم الی آخره مقصود درین ابیات بیان فرق ست میان سحر و معجزه بدینوجه که سحر با غفلت ساحر باقی نمی ماند بخلاف معجزه که با غفلت رسول باقی میماند و سببش آنست که معجزه امریست که پیدا کرده الله تعالی ست بر ید رسول تا بود آیت بر صدق وی و پیدا کرده الله تعالی منتفی نمیشود تا بودن اراده الهیه متعلق بوجود وی و غفلت رسول را و عدم غفلت او را دخلی نیست در بقاء امر معجزه و عدم بقای آن و تحقیقش آنست که سحر امریست که ظاهر میشود بر بصر و یا قوای دیگر که آنرا واقعیت نباشد و او را اگر دیده شود خلاف ما هو علیه چنانکه شاهد ست بر آن قول الله تعالی فَإِذَا حِبَالُهُمْ وَعِصِيُّهُمْ يُخَيَّلُ إِلَيْهِ مِنْ سِحْرِهِمْ أَنَّهَا تَسْعَى پس ناگاه رسنهای آن ساحران و عصاهای آن ساحران مخیل میشدند بسوی آن رالی بسحر ساحران که آنها میدویدند و این سحر داخل ست در تحت قوت بشریه و این سحر بر دو گونه است یکی آنست که راجع ست بسوی خواص اسما یعنی افسون وقتیکه تلفظ کند بآن ظاهر میشود صورت در بصر رائی اگر از جنس مبصرات ست و یا در سمع سامع اگر از جنس مسموعات ست و یا در غیر آن از قوی و در نفس الامر در محسوسات صورت نیست پس می بیند رائی و میشنود سامع صوتی که در نفس الامر نیست و این فعل ساحر آنست و درین قسم ساحر میداند که در واقع آن مرئی و آن مسموع نیست مگر در ابصار و یا اسماع و قسم دوم آنست که از توجه و صرف قوت نفس است که میشود از آن در ابصار ناظران صورت و یا غیر آن در حواس که آنرا واقعیت نباشد و درین قسم گاهی ساحران میدانند که در نفس الامر چیزی نیست و گاهی نمیدانند بلکه میدانند بجهل مرکب خود که در نفس الامر چنین ست و در هر دو قسم ضرورت در بقای این صورت نزد بصر و غیر آن از حواس عدم غفلت ساحر ازان و اما معجزه پس صادر میشود از الله تعالی خارق عادت بر ید مدعی رسالت برای بودن آیه قطعیه بر صدق دعوی ایشان بلا مدخل همت از رسول و بلا مدخل قوت نفوس ایشان هرچه نام نهاده شود پس رجوع معجزه بسوی امور یست که راجع ست بسوی حق که رسول را نیز علم نمی باشد بآن امور و این معجزه خارق عادتست که طاقت بشریت ازان عاجزست و اگر همت بودی پس طاقت بشر عاجز نبودی و این خارق عادت موجودست در واقع مثل سایر اشیای واقعیه و رسول را گاهی علم بوقوع آن باشد و گاهی علم بآن نباشد نمی بینی که چون الله تعالی پرسید موسی را علم که چیست در دست تو ای موسی موسی علیه السلام جواب داد که در دست من عصاست که ازان نفع میگیرم از اکار و چوپانی غنم و غیر آن الله تعالی فرمود که از دست بانداز

چون اندخت مار گردید و موسی علیه السلام ترسید چنانکه مقتضای بشریت ست که از مار میترسند الله تعالی فرمود خوف مکن ما سیرت اولی عود میکنیم بعد ازان فرمود که این عصا و ید بیضا هر دو آیت اند بر رسالت تو برو بسوی فرعون پس دریاب که اگر بصرف همت موسی مار شده می بود پس موسی را خوف نمیتوانند شد و نصوص قرآنیه اکثر شاهد اند بآنکه معجزات در تحت قدرت رسولان نبود بلکه الله تعالی بقدرت خود ایجاد معجزات میکند برای دلالت بر صدق رسول و نبوت و رسالت او و بدون صرف همت از رسول و اما آنچه بصرف همت باشد پس آن کرامت ولی ست و نیست این معجزه مگر بجهت آنکه این که از همت ولی واقع شده و ولی بآن مشرف نشد مگر باتباع رسول پس دلیل باشد بر رسالت متبوع وی و آنچه که ولی بهمت خود موجود میسازد اگرچه امر زائد و خارج حس ست لیکن در طاقت بشریه ست که از همت امور موجود میکند و اما معجزه پس صدور آن و وجود آن در طاقت بشریه نیست چنانکه این آیه کریمه شاهد ست بآن قُلْ إِنَّمَا الْآيَاتُ عِنْدَ اللَّهِ بگوای محمد صلی الله علیه و آله وسلم که آیات دال بر رسالت که آن معجزات اند نزد الله اند ما را بر آوردن آن قدرت نیست و نیز در بقای مخلوق بهمت عدم غفلت صاحب همت ازان مخلوق شرط ست اگر صاحب همت ازان غافل شود آن مخلوق معدوم گردد مگر آنکه آن صورت مخلوقه را وجود در حضرات خمسه باشد که غفلت از جمیع حضرات مر صاحب همت را نمی تواند شد پس علم آن صورت در بعض حضرات در ابقای مخلوق بهمت شرط ست و عدم غفلت از معجزه در بقای معجزه شرط نیست پس معلوم شد که معجزه از صرف همت نیست بلکه ایجاد آن مثل ایجاد عالم ست از قدرت الهیه لیکن برای بودن حجت و دلیل بر صدق رسول در دعوی رسالت پس فرق در میان معجزه و کرامت و سحر اینست که معجزه بلا صرف همت رسول ست بمجرد قدرت حق و معجزه در نفس الامر موجود ست و کرامت از تصرف ولی می باشد و در اکثر تصرف بهمت می باشد و این امر مخلوق از تصرف ولی و همت وی نیز در واقع موجود ست و اگر بدون صرف همت کرامت از ولی واقع شود پس بعلم آن ولی واقع شود با مریکه راجع ست بسوی آن بخلاف معجزه که محض از قدرت الله ست علم با مریکه راجع ست بسوی آن شرط نیست و اما سحر پس آن تصرف ست از ساحر خواه تصرف قوت نفسانیه او و یا از خواندن منتر ان در حواس ناظران موجود ست و آنچه که در حواس ظاهر میشود بسحر خلاف واقع و نفس الامر ست و اینکه ذکر کرده شد ماخوذ ست از باب اربعین از فتوحات مکیه و در اینجا تفصیل بسیار ست اگر خواهی طلب کن ازان و چون این دانستی پس بدان که غرض مولوی اینجا بیان فرق ست در میان معجزه و سحر بدین وجه که معجزه از قدرت الهیه ست پس قوم رسول در وجود ان معجزه و بقای آن ضرر نمیکنند پس در وقت نوم رسول الله تعالی معجزه پیدا میکند چنانکه در حال یقظه او و قول وی قدس سره ورنه بتوانید دزدید ایز دست اه نص ست بران و اما سحر پس آن تصرف ساحر ست در حواس که آن امور خارقه عادت در حواس موجود و محسوس میگردد خلاف آنکه در خارج واقع نیست چنانکه نائم می بیند صور را در نوم و لهذا عدم غفلت ساحر شرط ست در وجود این صور و بقا در حس پس در وقت نوم ساحر را قدرت نیست که صور سحریه ایجاد نماید و در حس باقی دارد و در حس نیست تحقیق کلام مولوی قدس سره و آنچه که شیخ ولی محمد فهمیده ست که غرض مولوی آنست که معجزه از همت رسول ست و صورت مخلوقه از همت باقی میماند وقتیکه در جمیع حضرات موجود ست که غفلت از جمیع حضرات ممکن نیست پس رسول را غفلت نیست ازان صورت مخلوقه و لهذا باقی میماند بخلاف ساحر را در نوم غفلت ست پس در نوم نه بصرف قوت خود صورت را می تواند ساخت و نه باقی می تواند داشت اگرچه در ابصار ناظران باشد سوای این شارح که فهمیده ست سراسر غلط ست که خلق معجزه از همت رسول نیست و نمیتواند شد چنانکه دانستی و اگر بصرف همت می بود

فرق میان معجزه و کرامت و سحر

ببینید

پس در قدرت شد که از همت خود پیدا سازد امر معجز پس ظن نبرد کی کہ صاحب همت نیز قادر باشد بر آن پس قوت بشریه عاجز و معجز معجز باقی نماند و نیز صورتیکه گمان برده مخلوقیت آن همت موسے علیه السلام آن صورت مار بود و این هم وقت نوم موسے علیه السلام باقی نبود و کلام در دزدیدن عصا وقت نوم و در وقت نوم موسی علیه السلام همت خود بایجاد صورت مار متوجه نساخته بود پس محفوظ بودن آن عصا از دزدی بحفظ حق بود و همچنین مار شدن آن عصا نیز از قدرت الٰهیه بود چنانکه دانستے و دیگر خلل در کلام وی آنست که رسول هر رسول که باشد ارفع عارفین تابعین اوست و مقام رسول مقام عبدیت بر وجه اتم که مقام عبدیت ارفع مقام عارفانست و در عبدیت کمال آنست که در و شائبه ربوبیت نباشد پس رسول صاحب همت نیست و همت او را تاثیر نیست چنانکه شیخ ابن فارض حموی قدس سره میفرمایند وحز بالولا میراث ارفع عارف خلا ۱۲ همه اتیاءٍ تاثیر همة حیازه کن میراث ارفع عارف او آن ذات آنسرور است صلے الله علیه وآله وسلم یعنی میراث آنسرور صلے الله علیه وآله وسلم بگیر و بآن ظاهر باش و مصراع ثانی بیان میراث بود هم آن ارفع عارف زائل کردن تاثیر همت را که همت را اصلا تاثیر نباشد و چون رسول را تاثیر همت نیست پس معجزه از صرف همت ایشان چگونه باشد

این نشان آن شود ام جان باب	بر نویس الله اعلم بالصواب	جان بابا تا بخسپد ساحری	سحر و مکرش را نباشد رهبری
چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود	چونکه خفت آن جهد او ساکن شود	لیک حیوانی که چوپانش خداست	گرگ را آنجا امید و ره کجاست
جادوی که حق کند حقست و راست	جادوی خواندن مر آن حق را خطاست	جان بابا این نشان قطعیست	گر بمیرد نیز حقش رافعست

قوله جان باب یا در اصطلاح اهل فارس پدر را گویند

تشبیه کردن قرآن مجید بعصای موسی علیه السلام و وفات مصطفے علیه السلام را تشبیه نمودن بخواب موسی علیه السلام و قاصدان تفسیر قرآن را بآن دو ساحر که قصد بردن عصا کردند بودند چون موسی علیه السلام خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطاف حق			گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزت را رافعم			بیش و کم کن از قرآن مانعم
من ترا اندر دو عالم حافظم			طاعنان را از حدیثت رافضم
کس نتاند بیش و کم کردن درو			تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز افزون میکنم			نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو			در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس پنهان میکنند	چون نماز آرند پنهان میشوند	خفیه میگویند نامت را کنون	خفیه هم بانگ نمازی میکنند
از هراس و ترس کفار لعین	دینت پنهان میشود زیر زمین	من مناره پر کنم آفاق را	کور گردانم دو چشم عاق را
	چاکرانت شهرها گیرند و جاه	دین تو گیرد ز ماهی تا بماه	

قوله من کتاب و معجزه را حافظم الخ درین بیت اشارتست بآنکه بقای معجزات از حفظ الله است نه از همت رسول صلے الله علیه وآله وسلم و حاصل بیت آنست که الله تعالی میفرماید من حافظ کتاب که اعظم معجزات ست هستم و دیگر معجزات را نیز حافظ هستم که این کتاب و معجزات از همت تو نیست من منزل آیات دالّه بر رسالت تو هستم پس من حافظ آن باشم

تا قیامت باقیش داریم ما	تو مترس از نسخ دین ای مصطفے	ای رسول ما تو جادو نیستی	صادقی هم خرقهٔ موسیستی

قوله تا قیامت باقیش داریم ما زیرا که آن سرور صلے الله علیه وآله وسلم خاتم الرسالة اند پس دین او

قابل انتساخ نیست اصلا لهذا عیسی علیه السلام چون نازل شوند بر زمین بر دین مصطفوی صلی الله علیه وآله وسلم خواهند بود

هست قرآن مر ترا همچون عصا / کفرها را درکشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای / چون عصایش دان تو آنچه گفته‌ای
گرچه باشی خفته تو در زیر خاک / چون عصا آگه بود آن گفت پاک
قاصدان را بر عصایت دست نی / تو بخسپ ای شه مبارک خفتنی
تن بخفته نور جان در آسمان / بهر پیکار تو زه کرده کمان

قوله هست قرآن مر ترا همچون عصا الخ درین اشارت است بآنکه معجزهٔ عصا از همت موسی نبود بلکه بجعل الله تعالی بود و همچنین نزول قرآن با صفت اعجاز از قدرت الهیه است و ظاهر است که همت آن سرور عالم صلی الله علیه وسلم نبود بلکه از اصطفای الله آن سرور را صلی الله علیه وآله وسلم قرآن معجز نازل کرد صلی الله علیه وآله وسلم

فلسفی و آنچه پوزش میکند / قوس نورت تیر دوزش میکند
آنچنان کرد و از آن افزون که گفت / او بخفت و بخت و اقبالش نخفت

قوله فلسفی و آنچه پوزش میکند الخ یعنی فلسفی و آنچه از دهان او ظاهر شده مخالف قرآن همه مردود شوند و دین تو غالب باشد

بقیهٔ حکایت موسی علیه السلام

جان بابا چونکه ساحر خواب شد / کار او بی رونق و بی تاب شد
هر دو آنگورش روان گشتند تفت / تا بمصر از بهر آن پیکار زفت
چون بمصر از بهر آن کار آمدند / طالب موسی و خانه‌اش شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود / موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردم عیان / کش بنخلستان بجوئید این زمان
آمدند آن هر دو تا خرمابنان / خفته بود او لیک بیدار جهان
بهر نازش بسته بود او چشم سر / عرش و فرشش جمله در چشم نظر
ای بسا بیدار چشم خفته دل / خود چه بیند چشم اهل آب و گل

قوله جان بابا چونکه ساحر خواب شد الخ باز رفت بقصه و این واصل مقوله آن مرده است

وانکه دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسپد برگشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه‌ای بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد میخسپ خوش / نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که خسپد چشم من / لیک کی خسپد دلم اندر وسن
شاه بیدار است حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی / در نگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفته ست او دراز / بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود / کز پسش باید شدن آنگه ربود
اندکی چون پیشتر کردند ساز / اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا / کان دو بر جا خشک گشتند از وجا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد / هر دوان بگریختند و روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب / غلط غلطان منهزم اندر نشیب

قوله وانکه دل بیدار دارد چشم سر الخ در حدیث واقع است که ینام عینای ولا ینام قلبی این حال آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم بنظر ولایت او بود پس اولیا را هم این حال حاصل است ببرکت اتباع او صلی الله علیه وآله وسلم

پس یقین‌شان شد که هست از آسمان / زانکه می‌دیدند حد ساحران

قوله پس یقین شان شد که هست از آسمان الخ مذکور است که چون ساحران سحر خود آوردند موسی علیه السلام را خوف عارض شد چنانکه الله تعالی میفرماید فاوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لا تخف انک

أَنْتَ الْأَعْلٰى پس یافت در نفس خود خوف را سوی ما نترس گفتیم ما نترس بدرستیکه تو اعلی هستی و غالب خواهی شد
پس ساحران دانستند که این ساحر نیست اگر ساحر می بود خائف نمی گشت و طریق سحر بر وی مخفی نمی بود پس او سحر نمیداند باز چون
عصا را انداخت و خورد مصنوعات آنها را دانستند که این از حقست و ایمان آوردند و منقاد شدند و اگر موسی را خوف نمی بود
پس محل گمان آن بود که موسی در سحر فایق اند بر ساحران ازین جهت عصا سحر آنها را باطل کرد پس ایمان نمی آوردند پس ازین
کلام ظاهر شد که پیش از مقابله نمیدانستند که از آسمانست پس بحسب ظاهر مخالف می افتد مر آنرا که اینجا مسطورست لیکن باید دانست
که سحره که مقابله موسی عم کرده بودند کثیر بودند و این و باین روش بودند که مولوی ذکر فرمود که ایشان را الیقین حاصل بود قبل
مقابله موسی عم و باقیان را از خوف موسی یقین دران وقت پیدا شد و اینها اکثر بودند و این غایت توجیه ست و ظاهر آنست
که این قصه تواریخ ست اعتماد را نشاید و از کشف مولوی نیست تا بران اعتماد کرده شود و حق همان ست که در فتوحات
پس تنافی نیست

کامتحان کردیم ما را کی رسد | امتحان تو اگر نبود حسد | مجرم شاهیم ما را عذر خواه | ای تو خاص الخاص درگاه اله
عفو کرد و در زمان نیکو شدند | پیش موسی بر زمین سر می‌زدند | درگذار از ما که ما کردیم بد | ای ترا الطاف و فضل بی‌عدد
گفت موسی عفو کردم ای کرام | گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام | من شما را خود ندیدم ای دو یار | اعجمی سازید خود را ز اعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا | در نبرد آیید پیش پادشا | آنچه باشد مر شما را از فنون | جمع آرید از برون و از درون
پس زمین را بوسه دادند و شدند | انتظار وقت فرصت می‌بدند

قوله کامتحان کردیم ما را کی رسد اه یعنی امتحان کردیم و ما را امتحان نمیرسد اگرچه حسد بمیان نباشد شیخ افضل گفته
که اگر حسد فرعون نمی بود امتحان نمیکردیم ما را آن نبود

پس ازین رو علم سحر آموختن | نیست ممنوع و حرام و ممتهن | بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید | کارشان تا نزع و جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان | سوی موسی از برای عذر آن

قوله پس ازین رو علم سحر آموختن اه یعنی تعلیم سحر برای این فرق میان معجزه و سحر معلوم شود و باطل از حق تمیز یابد
حرام و مهان نیست بلکه سحر کردن و عمل بران حرام ست پس تعلم برای عمل نیز حرام ست و آنچه محمد رضا گفته که مثلاً اگر مسلمان
سحر آموزد برای اینکه اگر ساحری سحر کند و در اعتقاد اهل اسلام خلل اندازد آن مسلما برای حمیت دین سحر را بسحر رد کند
مباح باشد مردود ست که این عمل بسحرست و این حرام ست بلاشک و کلام مولوی ناطق ست تا آنکه عمل
بسحر حرام ست رد سحر بسحر با آن ماند که جرم زنا را دبزنا کند غرض آنچه که گفته مزخرف ست و کلام مولوی را
اصلا دلالت نیست بر آن

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفها از وی یافتن و دست بر سینه کردن در قهر خصم که انکار را دفع بر ما نویس

تا بفرعون آمدند آن ساحران | وعده‌هاشان کرد و هم تشریف داد | بعد از آنشان گفت هان ای سابقان | برفشانم بر شما چندین عطا
واو شان تشریفهای بیکران | بردگان و اسپان و نقد و جنس و زاد | گر فزون آیید اندر امتحان | که بدرد پرده جود و سخا
پس بگفتندش به اقبال تو شاه | غالب آییم و شود کارش تباه | ما درین فن صفدریم و پهلوان | کس ندارد همتای ما اندر جهان

ذکر موسی بند خاطرها شدست / کاین حکایتهاست که پیشین بدست

ذکر موسی بهر روپوشست لیک / نور موسی نقد تست ای یار نیک

موسی و فرعون در هستی تست / باید این دو خصم را در خویش جست

تا قیامت هست از موسی نتاج / نور دیگر نیست دیگر شد سراج

این سفال و این فتیله دیگرست / لیک نورش نیست دیگر زان سرست

قوله تا قیامت هست ز موسی نتاج یعنی تا قیامت بر قدم موسی علیه السلام ولی خواهد بود که ولایت موسوی خواهد داشت پس تغییر اگر در قدم هست پس موسوی میباشد پس آن نور ولایت که در موسی بود همون نور ولایت قایم بقدم موسی ست اگرچه فرق اصالت و تبعیت دارد لیکن نور ولایت واحدست و دیگر نیست اگرچه چراغ مختلف ست و آن محل نورست سابق چراغ تعین موسی بود و الحال تعین آن ولی ست

گر نظر در شیشه داری گم شوی / زانکه از شیشه ست اعداد دوی

ور نظر بر نور داری وا رهی / از دوی و اعداد جسم منتهی

از نظرگاهست ای مغز وجود / اختلاف مومن و گبر و جهود

قوله گر نظر در شیشه داری گم شوی الخ ظاهر ابیات آنست که مراد از شیشه تعینات خاصه اند حاصل آنکه اگر نظر سوی تعینات داری که آن شیشه‌های نور ذات حق اند غایب شوی از شهود وحدت حق سبحانه و تعالی ازآنکه این شیشه‌ها تعینات موجب تعدد و دوی هستند و اگر نظر بر نور حق داری خلاص شوی ازین اعداد و دوی پس از نظرگاه ست اختلاف مومن و کافر زیرا که بجهت کثرت و نظر بوجود متعدد انسان مکلف گشت و رسول آمد پس مطیع مومن گشت و منکر کافر گشت و اگر نظر بوحدت میبود و مشاهدهٔ حق واحد میبود و بس همه کس یکی بس کثرت نمی ماند و تکلیف از میان برمیخواست چنانکه بعضی عارفان فرموده اند که مراد از شجرهٔ منهیهٔ آدم را علم شجرهٔ علم بود که ماورای مشاهده است و چون قریب این شجره شدند علم پیدا شد و مشاهده از میان رفت ظاهر شد آدم و حوا را سوءات ایشان که تعینات ایشان ست از جهت مشاهدهٔ وحدت بیرون شدند و بر زمین که محل تکلیف ست انداخته شدند پس سبب تکلیف رویت کثرت ست و این عرض عریض دارد و محمد رضا گفته در قول وی قدس سره از نظرگاهست ای مغز وجود یعنی از اختلاف در نظر اختلاف عقایدست و این معنی اگرچه میتواند شد ولیکن آنچه که اولا گفته شد ادق و کلام عالیست

اختلاف کردن در چگونگی شکل پیل در شب تار

پیل اندر خانهٔ تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هنود

از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همی شد هر کسی

دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکیش کف می‌بسود

آن یکی را کف بخرطوم او فتاد / گفت همچون ناودانستش نهاد

آن یکی را دست بر گوشش رسید / آن برو چون بادبیزن شد پدید

آن یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود

آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست

همچنین هر یک بجزوی چون رسید / فهم آن میکرد هر جا میشنید

از نظرگه گفتشان بد مختلف / آن یکی دالش لقب داد این الف

در کف هر کس اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی

قوله از نظرگه گفتشان شد مختلف الخ یعنی بسبب اختلاف در نظر قول شان و مذهب مختلف افتاد هر کسی فیل را بلقبی ملقب ساخت و اگر بر حقیقت او نظر افتادی این اختلاف برخاستی چنانکه در بیت تالی میفرمایند که اگر شمع کشف و عیان بدست ایشان بودی و بکشف حقیقت او دریافتی این اختلاف برخاستی

چشم حس همچون کف دستست و بس / نیست کف را بر همهٔ آن دسترس

قوله چشم حس همچون کف دستست و بس الخ یعنی چشم حس از ادراک حقیقت امر قاصرست و انکشاف حقیقت کار دل ست

جسم دریا دیگرست و کف دگر | کف بهل و ز دیده در دریا نگر | جنبش کفها ز دریا روز و شب | کف همی بینی و دریا نی عجب
ما چو کشتیها بهم بر میزنیم | تیره چشمیم و در آب روشنیم | ای تو در کشتی تن رفته بخواب | آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو میراندش | روح را روحیست کو میخواندش

قوله جسم دریا دیگرست کف دگر ر اه انتقال ست از لفظ کف سوی کف دریا ظاهر آنست که مراد از کف دریا این بدن بطریق تشبیه ست و از دریا روح و حاصل آنکه این تن دیگرست که کثیف ست و روح که لطیف و از معانی مجرده است دیگرست پس این جسم تن را از نظر دور کن و از دیده دل دریا را که روح ست نگر و جنبش این بدن از روح ست تعجب ست که جسم را بینی و روح را نه بینی و ما همچو کشتی هستیم و چشم دل تیره داریم در روح که مثل آبست و روشن ست هستیم پس باید که این تیرگی را محو کرده در آب روح بینیم ای آنکه تو در خواب غفلت و دل گرفتاری و از حقائق محجوب هستی روح را نگر و این قدر بینائی پیدا کن و آب را که کنایه از ذات حق ست نگر و ببین از چشم دل این کشتی تن و درین آب روح که این همه شئونات اوست تعالی پس او را مشاهده کن و درین شیونات نه آنکه بر دیدن این شیونات قصر کنی و از ذات محجوب مانی و مراد از رفتن در خواب در قول وی قدس سره ای تو در کشتی تن رفته بخواب غفلت از حق ست پس منافی دیدن روح نباشد که در مصراع ثانی فرموده اند و شیخ ولی محمد درین بیت از کف تعینات مراد داشته و از دریا ذات حق و گفته که درین بیت اشارت ست بتغایر اعتباری که میان مطلق و مقید ست اگرچه مقید بحسب حقیقت عین مطلق ست و گفته که این اشارتست بمشاهده ذات از ورای حجاب صورت و پوشیده نیست که چون تعینات از نظر برخاستند پس این مرتبه فناست و اینجا مشاهده ذاتست مرفات ای مشاهد نماند و حجاب صورت بمیان نماند پس مشاهده مر ورا حجاب صورت نماند و اگر از مشاهده شمرده شود مشاهده برفع حجاب ست و این شارح قول وی را قدس سره جنبش کفها ز دریا روز و شب آه بر بیان جهت عینیت مقید با مطلق حمل کرده و گفته که اشارتست بسوی مشاهده ذات در آئینه صور موجودات و پوشیده نیست بر تو که مصراع اول ناطق ست بآنکه جنبش این کفها از دریاست روز و شب چون از کف تعینات مراد داشته شد و از دریا ذات حق پس حاصل بر آمد که جنبش این تعینات از عدم بوجود و یا از صفت بصفت دیگر از ذات حق ست پس لازم آمد که همه از وست و این چگونه بیان جهت عینیت باشد بلکه بعید نیست که دعوی کرده آید که این بیان جهت غیریت ست و فاعل غیر منفعل ست و بر تقدیر یکه اینمصراع بیان جهت عینیت باشد پس این موجودات از جهت مرات نیتوانند شد که مرات غیر مرئی ست پس چگونه اشارت باشد بسوی مشاهده ذات در مرات موجودات بلی این مطلب درست میشود اگر مجموع هر دو بیت را اشاره گردانیده آید سوی مشاهده ذات در مرات موجودات بدین توجیه که قول وی قدس سره کف بهل و ز دیده در دریا نگر اشاره باشد بآنکه تعینات را از نظر دور باید ساخت و این کنایه داشته شود از گردانیدن این موجودات مرات که مرات مرئی نیشود و درین بیت میفرمایند بعد ساختن تعینات را مرات که جنبش اینها از حق ست و حق درین مرات ست پس چگونه ذات حق درین مرات دیده نشود البته دیده خواهد شد پس درین دو بیت اشارت شد بسوی گردانیدن موجودات مرات حق و این شارح گفته که در قول وی قدس سره ما چو کشتیها بهم بر میزنیم مراد ست مع اجسام عالم که سابق بکف دریا تشبیه داده بودند و اینجا بکشتی تعبیر فرموده اند و آب را عبارت از روح گردانیده و گفته که این بیت اشارتست بسوی مشاهده ذات در آئینه معنی که ارواح ست و پوشیده نیست که درین بیت تیرگی چشم بیان فرموده اند در آب روشن پس این بیت اشاره بسوی مشاهده ذات در مرات ارواح چگونه باشد مگر آنکه از تیرگی چشم مراد از غفلت و فنا اسم و رسم باشد پس درین صورت چون مشاهد فنا شده و مشاهده کجا که مشاهده بقای مشاهد میخواهد مگر آنکه این فنا را مشاهده نام نهاده بودن ذات حق مشاهده نفس خود را بحق و این شارح گفته در قول وی قدس سره

نسخه

نسخه

۲۷۰

٦٠٥ بعضے

ای تو در کشتی تن رفته بخواب * که از خواب مراد ست بیخودی و فنا محب در مشاهده محبوب در مشاهده عالم معنی و ارواح گفته که مقصود ازین بیت تنبیه ست بانکسی را که مشاهده ذات در آئینه معنی دست داد و این را تجلی ذاتی شمرد و دانسته که ذات حق عبارت از روح ست و ورای این مرتبه ذات نیست پس میفرماید که اگرچه مشاهد محبوب ست لیکن در پرده معنیست لیکن مشاهده ذات مجرد ذات آنست که در صورت و معنی باشد و پوشیده نیست بر تو که کسیکه مشاهده ذات در معنی و روح کرده است پس معنی و روح مرات شدند و ذات مرئیه و ران مرات البته غیر آن خواهد بود پس چگونه خواهد دانست که ذات عین روح ست با وجود آنکه مرات مرئی اند و کسیرا که این مشاهده میسر ست او عارف ست و عارف چگونه خواهد دانست که ذات حق عین روح ست و در آن روح مرتبه دیگر نیست و این کفر جلیست و تجلی ذات که دعوی کرده که در صورت و معنی ست غلط ست که ذات بحت من حیث هی متجلی نمی باشد اصلا و باین اشاره فرمودند حافظ شیرازی ع عنقا شکار کس نشود دام باز چین * کانجا همیشه باد بدست ست دام را و محو شود ذات متجلی مکرر تجلیات و آن تجلیات تعینات اند یا معنی خواهد بود یا صورت و اگر از تجلی ذات مقام فنا اراده کرده که آنجا ذات مشهود ست مر ذات را پس در ان مرتبه تجلی و مشاهده مر فانی را نیست پس تجلی ذات را است و شاید که مراد از تجلی ذات مشاهده ذات بعد نزول از فنا بوجهی که اسما و عالم از و متناحنه یا بد و مشهود او ذات بوجهی شود که اسما از و منبعث اند و عالم از و صادر و این مقام فضل الصدیقین بود چنانکه در فتوحات مذکور ست و یا مراد از تجلی ذات مشاهده احدیت ذات با اسما و صفات بوجه اجمال که تعین اول ست مراد باشد و لیکن در مقامات دیگر کلام این شارح آبی ست ازین هر دو وجه که گفته ست که تجلی ذاتی مثل برق خاطف ست و گفته که از شیخ خود چنین شنیده ام و این هر دو مشاهده که گفته شد مثل برق خاطف نیست بلکه آنرا بقاست و بعد انچه که دانستی این بدانکه بر تقریر این شارح نظم کلام مولوی قدس سره ابتر میگردد که سابق ذات مراد داشته و اینجا از آب روح مراد داشته با وجود آنکه آب بر و کشتی سیر دو دو رنگ واحد ست

موسی و عیسی کجا بد کافتاب | کشت موجودات را میداد آب
آدم و حوا کجا بود آن زمان | که خدا افکند این زه در کمان

قوله موسی و عیسی کجا بد کافتاب یعنی موسی و عیسی و آدم و حوا یعنی این نوع انسان در وجود عنصری نیامده بود که آنکه تعالی عالم را آفریده بود اگرچه عالم که بی این انسان مثل جسد بود بلا روح و از وجود این نوع انسان کامل گشت چنانکه جسد مرده ست و از نفخ روح کامل حیات یافته است همچنین تحقیق کردند شیخ اکبر قدس سره در فص آدمی از فصوص الحکم و مقصود ازین دو بیت آنست که وجود انسان کامل متاخر ست از وجود عالم چنانکه علت غائیه در وجود متاخر آید

این سخن هم ناقص ست و ابتر ست | آن سخن که نیست ناقص آن سر ست

قوله این سخن هم ناقص ست و ابتر ست اه یعنی در بیان امرار که علم اسرار را وافی نیست و سخنیکه از حق میرسد آن ناقص نیست لیکن بعبارات بشریه در بیان آن قاصر ست

گر بگویم زان بلغزد پای تو | ور نگویم هیچ زان ای وای تو
ور بگویم در مثال صورتی | بر همان صورت بچسپی ای فتی

قوله گر بگویم زان بلغزد پای تو یعنی اسرار بتفصیل و صاف گفتن نمیتواند شد بترس آنکه شاید در لغزش اندر مطالب الفصوص و از رسیدن بآن پس یا بانکار و تکذیب کشد و یا بالحاد کشد و ترک بالکلیه نیز مناسب نیست که طالب تشنه را آب باید لهذا در تبیان اسرار در حکایات و امثال اتفاق افتاد چنانکه فرموده اند ع خوشتر آن باشد که سر دلبران گفته آید در حدیث دیگران

بسته پایی چون گیا اندر زمین / سر بجنبانی بباد بی یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی / یا مگر پا را ازین گل بر کنی
چون کنی پا را حیاتت زین گلست / این حیاتت را روش بس مشکلست

قوله بسته پایی چون گیاه اندر زمین الخ یعنی پای تو بسته شده است و تو سیر نمی توانی کرد تا اسرار یابی پس باید که پای دل را از گل تن بیرون کنی تا سیر میسر گردد و می شاید که درین کلام اشارت باشد بآن علوم که شیخ اکبر قدس سره فرموده اند که آن علم از جمله ست که از مشی بارجل بر صراط مستقیم حاصل می شود و تفصیل آن در فصوص ست که رب بر صراط مستقیم ست بر آن میرود در حالیکه آخذ ست بناصیه عبد را و آن صراط البته بسوی رب خود میرساند پس کافر را بسوی رب وی که اسم مضل ست میرساند و مومن را بسوی هادی که رب اوست میرساند و بیان آن عرض عریض دارد از فصوص الحکم باید طلبید و خواجه حافظ درین باب میفرمایند ع در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست * بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست * پس ای دل تو در گل تن مانده ست ترا کشف این علم که موقوف بر اخراج پای از گل ست نمیتواند شد تا معلوم کنی که همه بر صراط رب خود که مستقیم ست میروند بجز از رب که بر صراط مستقیم خودست و کسی را رب خود گم نکرده است

چون حیات از حق بگیری ای روی / پس غنی گردی ز گل گردون روی
شیرخواره چون ز دایه بگسلد / لوت خوار شد مر او را می هلد
بسته شیر زمینی چون حبوب / جو فطام خویش از قوت القلوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بی گردون سفر بیچون کنی

قوله چون حیات از حق بگیری ای روی الخ سیر تر و تازه میفرمایند که چون بقا یابی بعد بقاء حق پس ازین گل برآئی و در دل خود سیر کنی و ببینی بچشم دل صراط رب مستقیم را که همه عباد بران میروند بحکم جبر و این صراط شرعی نیست که مطلوب ست رفتن بران و مورث خروج پای دل از گل تن و مرور برین صراط نیست مگر آن کس را که رب او اسم هادی ست و مراد از امر بیرون کردن پای از گل امر ست باختیار صراط شرعیه که صراط انبیاست علیهم الصلوة والسلام

آنچنان کز نیست در هست آمدی / هین بگو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند / لیک رمزی با تو برخواهیم خواند
هوش را بگذار آنگه هوش دار / گوش را بربند آنگه گوش دار
نی نگویم زانکه تو خامی هنوز / در بهاری و ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام / ما برو چون میوه های نیم خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب گزان / سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت گیری و تعصب خامیست / تا جنینی کار خون آشامیست

قوله آنچنان کز نیست در هست آمدی الخ مراد از نیست مرتبه احدیت ست که دران هیچ ممکن را ثبوت نیست و ممکن از واجب ممتاز نیست و وجود نیست مگر حق را و پس حاصل آنکه ای انسان از مرتبه احدیت که مرتبه عدم تست بلکه عدم جمیع ممکنات ست در مرتبه واحدیت و تعین ثانی آمده ثبوت علمی گرفت و اعیان ثابته او در علم متقرر گشت زیرا که در مرتبه واحدیت ممکن از واجب ممتاز گشت و اعیان ممکنات متقرر گشت در ثبوت علمی و عیان انسان نیز درین مرتبه متقرر گشت باز از مرتبه واحدیت در عالم ارواح وجود گرفت بعد از ان بمثال آمد و وجود مثالی گرفت بعد از ان در عالم شهادت آمد و این آمدن منکر گشته و مست و غافل آمدی پس باید که همین راه برود در مشاهده از عالم شهادت بمثال و از مثال بارواح و از ارواح باسماء و احدیت و از ان باحدیت و تعین اول و بعد از ان فانی شود در ذات که هیچ علم نماند و بعد فنا به بقای

با این راه نزول کند و این تمثیل در محض آمد و رفتست نه در نسیان

چیز دیگر ماند اما گفتنش	با تو روح القدس گوید بی منش

قوله با تو روح القدس گوید بی منش ؟ اه مراد از روح القدس عالم ملائکه است چنانکه عقل اول که معبر بقلم است و نفس کل که معبر بلوح ست و دیگر ملائکه و جبرئیل ع مراد نیست چنانکه شارحی گمان برده که جبرئیل ع بر اولیا نازل نمیشود مگر بجهت ارهاص نبی که متوقع الوجود ست چنانکه بر حضرت مریم ع می آمد

بی تو گویی هم بگوش خویشتن	بی من و بی غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی	تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان	با تو اندر خواب گفتست آن نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق	بلکه گردونی و دریای عمیق

قوله بی که گویی هم بگوش خویشتن ؟ اه یعنی هر چیز که مشهود تو شود و تو از و مستفید شوی معارف را آن مفیض هم تو از صورت خود استفاده میکنی و تو ئی خطاب کننده و تو ئی مخاطب و همچنین در خواب بصور ے میبینی آن صورت بتو خطاب میکند آن صورت نیست در صورت تو پیش تو حاضر میشود و تحقیقش آنست که انسان جامع جمیع حقائق کونیه و مثالیه و روحیه و اسمائیه است پس وقتیکه مشاهد چیزیکه در مثال مطلق و مقید ست میشود صورتیکه در رائی ست مرئی میگردد و آن صورت بقدر استعداد رائی افاضه میکند چنانکه مولوی قدس سره میفرمایند ؎ تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق ؛ یعنی تو یک شخص متوحد بوحدت حقیقیه نیستی بلکه تو مجموعه همه اشیا هستی پس هر چیز که مشهود تو میشود در تست خارج از تو نیست و این حکم عام ست در همه مشهودات خواه ملک باشد خواه غیر وے خواه در یقظه باشد خواه در نوم پس جبرئیل که مشهود رسل علیهم السلام ست و وحی از جانب حق سبحانه میرساند آن حقیقت جبرئیلیه ست که قوتی از قوا رسل بود متصور شده در عالم مثال بصورتے که مکنون بود در رسل مشهود میشود و مرسل میگردد و پیغام حق میرساند پس رسل مستفیض از خود اند نه از دیگرے پس هر چه که رسل مشاهد میکنند مخزون در خزانه جناب ایشان بود و همچنین عزرائیل که بوقت موت مشهود می شوند میت را آن همون حقیقت عزرائیلیه ست که قوتے از قوای میت ست که متصور شده بصورتی در عالم برزخ مشهود میشود میت را و این صورت هم مکنون بود در میت و باین مشیر ست قول الله تعالی قُلْ يَتَوَفَّاكُمْ مَلَكُ الْمَوْتِ الَّذِي وُكِّلَ بِكُمْ بگوای محمد صلی الله علیه و آله و سلم وفات میدهد شمارا آن ملک الموت که سپرد کرده شده ست بشما یعنی در شماست قوتی از قوای شما شده و در قبر که منکر و نکیر مشهود خواهند شد از همین قبیل ست و این حکم عام ست در جمیع اقسام رویا که در خواب نمود شود و در خواب که صورت رسول صلی الله علیه و آله و سلم نمود میشود آن صورت هم از صور رائی ست که در رائی بود و روح رسول صلی الله علیه و آله و سلم متجسد شده بصورتیکه در رائی بود امر و نهی میکند پس اگر گفته شود صورتیکه مشهود رائی میشود عین رائی ست صحیح ست و اگر گفته شود که مرئی رسول ست نیز صحیح ست صلی الله علیه و آله و سلم و این چنین نیست که رویا بر دو نوع ست یکی آنکه دران صورت خود نمود مے شود و نوع دیگر آنست که شخص متغایر نمود میشود و این نوع برین تقدیر ست که آن شخص مرئی نبے و ولی کامل باشد و این قول اگرچه مختار شیخ افضل ست لیکن مخالف صوفیه اهل الله کرام ست قال الشیخ الاکبر فی الفص الشیثی من فصوص الحکم فانّ الحکم فای صاحب کشف شاهد صورة تلقی الیه ما لم یکن عنده من المعارف وتمنحه ما لم یکن مثل ذلک فی یده فتلک الصورة عینه لا غیره فمن شجرة نفسه جنی ثمرة غرسه

آن تو ئی زفتست کان صد تو است	قائم ست و غرقه گاه صد تو است
دم مزن تا بشنوی زان مه لقا	الصلا ای پاکبازان الصلا
خوش خوش چه جای بیداری و خواب	دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی اسرار حال	از زبان بیزبان که قسم تعال

دم مزن تا بشنوی زان دم زنان ... آنچه ناید در بیان و در زبان
دم مزن تا دم زند بهر تو روح ... آشنا بگذار در کشتی نوح

دم مزن تا بشنوی زان آفتاب ... آنچه ناید در کتاب و در خطاب
همچو کنعان کآشنا میکرد او ... که نخواهم کشتی نوح عدو

قوله آن توی زفتت که آن نه صد تو است + اه رفت بزای معجمه یعنی آن توی زفت تو تو ئی تا کثیر است و بعضی برای مهمله خوانده اند و حاصل آنکه آن توی تو رفت از میان که توی کثیر بیدا رشد بعد بقا بالله بر هن تقدیر این مخصوص بعارف باشد و اولی اول است که عام است همه را

دعوت کردن نوح علیه السلام پسر را و سرکشیدن او که بر سر کوه روم و چاره کنم و منت تو نکشم

هین بیا در کشتی بابا نشین ... تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نی من آشنا آموختم ... من بجز شمع تو شمع افروختم

هین مکن کاین موج طوفان بلاست ... دست و پا و آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع کش ... جز که شمع حق همی پاید خمش

گفت نی رفتم بران کوه بلند ... عاصمست آن که مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاهست این زمان ... جز حبیب خویش را ندهد امان

قوله هین بیا در کشتی بابا نشین + این سوال و جواب که فیما بین نوح عم و ابن وی کنعان واقع شده درین آیه مذکور ست وَنَادَىٰ نُوحٌ ابْنَهُ وَكَانَ فِي مَعْزِلٍ يَا بُنَيَّ ارْكَب مَّعَنَا وَلَا تَكُن مَّعَ الْكَافِرِينَ و آواز کرد نوح پسر خود را و بود آن پسر در گوشه و کناره و سوار شو با ما در کشتی و مشو همراه کافران و این امر بسوار شدن یا دعوت سوی ایمان ست یعنی مسلمان شو و به کشتی سوار شو و یا بجهت آنکه آن پسر منافق بود پیش نوح عم ایمان خود ظاهر میکرد والا نه طلبیدن نوح عم برای سواری کشتی درست نمی افتد که الله تعالی فرموده بود مر نوح عم را وَلَا تُخَاطِبْنِي فِي الَّذِينَ ظَلَمُوا إِنَّهُم مُّغْرَقُونَ خطاب مکن در حق آنکسانیکه کافر شدند بدرستیکه ایشان محکوم اند باغراق پس چون کافران محکوم شدند باغراق پس نشاندن کافر در کشتی که محل نجات ست بلا شبه راست نمی آید قَالَ سَآوِي إِلَىٰ جَبَلٍ يَعْصِمُنِي مِنَ الْمَاءِ گفت این نوح در جواب قول نوح عم قریب ست که جای میگیرم بکوه پناه خواهد داد این کوه مارا درین موج کر شنا وری نیست بلکه ظاهر نیست که مقصود او آن بود نوح بلند ست آب باو نخواهد رسید و شاید مراد ان باشد که من شناوری کرده بکوه رسیده جای امن خواهم گرفت بران کوه بسبب بلندی آب و که و عاصم خواهد گردید قَالَ لَا عَاصِمَ الْيَوْمَ مِنْ أَمْرِ اللَّهِ إِلَّا مَن رَّحِمَ گفت نوح در جواب نیست عصمت دهنده احدی را امروز از حکم الله باغراق مگر آنکس را که رحم کرده است الله تعالی که ایمان اورده درین کشتی نشست

گفت من کی پند تو بشنوده ام ... که طمع کردی که من زین دوده ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا ... من بریم از تو در هر دو سرا

قوله گفت من کی پند تو بشنوده ام + آه این مطابق آنست که طلب نشستن او بر کشتی دعوت سوی ایمان بود و احتمال دارد که درین وقت نفاق خود را ظاهر ساخت و گفت که من گاهی پند تو قبول نکرده بودم و ایمان نیاورده بودم و ترا الحال طمع افتاد که من از دوده اهل اسلامم

هین مکن بابا که روز ناز نیست ... مر خدا را خویشی و انباز نیست

قوله هین مکن بابا که روز ناز نیست + اه بدانکه نوح عم رسول مکرم بودند نبود نطق ایشان از هوا بلکه مبلغ بودند از حق سبحانه پس قول ایشان قول حق بود که ایشان تبلیغ آن میکرد پس انکار قول او تکذیب مبلغ عنه و قول او ست پس ناز کردن با او عم و نشنیدن

قول او بسمع قبول بجهت آن که او مبلغ بود ناز با حق ست و تکذیب قول حقست پس حضرت نوح عم میفرمایند این وقت قوت نیست من مبلغ هستم و این ناز با الله سبحانه میگردد و خدا از خویش و انباز بری ست همگان عبید اویند سبحانه و ناز با خویش و اقارب میباشد نه عبد را با مولی و آنچه که شیخ ولی محمد گفته که نوح عم اشارت بنفس نفیس خود میفرمانید و درین وقت نوح عم بمقام الوهیت متکلم بود و بجلال الهیت متصف بود سهو غلطست که نوح علیه السلام در مقام عبدیت بود الله تعالی در حق او میفرماید انه کان عبدا شکورا بدرستیکه بود آن نوح عبد بسیار شکر کننده و تعبیر کرد نوح عم را بالعبد درین قول فکذبوا عبدنا پس تکذیب کردند قوم نوح عبد ما را که نوح عم ست و چون او عبدست هرگز متکلم بالوهیت نبود بلکه متکلم بود بجهت نیابت از سید و متکلم سید او بود و نوح عم متادب بود بغایت تادب هرگز اوصاف الوهیت بخود نسبت نمیکرد

تاکنون کردی و انیدم ناز نیست — اندرین درگاه گیرا ناز نیست
لم یلد لم یولد ست او از قدم — نه پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید — ناز بابایان کجا خواهد شنید

قوله تاکنون کردی و انیدم ناز نیست الخ یعنے تاکنون ناز کردی این وقت نزاکت دارد که اگر ایمان نیاری غرق میشوی و بعذاب ابدی گرفتار شوی و در درگاه حق ناز کدام چیز ست که هیچ نیست

نیستم مولود پیرا کم بناز — نیستم والد جوانا کم گراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی — ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار — اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته — باز میگوئی بجهل آشفته
چند از انیها گفته با هر کسی — تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت — خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر — بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین میگفت او پند لطیف — همچنین میگفت او دفع عنیف
نی پدر از نصح کنعان سیر شد — نی دمی در گوش آن ادبیر شد

قوله نیستم مولود پیرا کم بناز الخ این حکایت قول حق ست که نوح عم تبلیغ آن فرمودند نیست چنانکه ولی محمد گمان برده است که تعبیر از خود بصیغه متکلم کردند که قایم بمقام الوهیت بودند زیرا که این قول غلط ست که مقام نوح عم مقام عبدیت بود و عبد متادب بود و لاف ربوبیت و الوهیت گاهے نزد بلکه قول نوح وحی از حق بود که تبلیغ میفرمود گاهی حق خود را بصیغه غایب تعبیر میکرد و گاهی بصیغه متکلم

اندرین گفتن بدند و موج تیز — بر سر کنعان زد و شد ریز ریز

قوله اندرین گفتن بودند و موج تیز الخ چنانکه الله تعالی میفرماید وحال بینهما الموج فکان من المغرقین وحایل شد میان نوح و پسر وی موج پس شد آن پسر از غرق شدگان

نوح گفت ای پادشاه بردبار — مر مرا خر مرد و سیلت برد بار

قوله نوح گفت ای بادشاه بردبار الخ این الفاظ صریح اند در آنکه نوح علیه السلام در مقام عبدیت بود و بری بود از لاف الوهیت و ربوبیت لهذا بدعا مشغول شد چنانکه شان عبدیست و هرگز قدرت تصرف بر بقای احدی نداشت و در وقت طوفان وهمت او را تاثیر نبود

وعده کردی مر مرا تو بارها — که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم — پس چرا برد سیل از من گلیم

گفت وا از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سفیدی از کبود
چونکه دندان ترا کرم اوفتاد / نیست دندان برکنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو / گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر نبود آنکه او شد مات تو
تو همی دانی که چونم با تو من / بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عائلی / مغتذی بی واسطه و بی حائلی
متصل نی منفصل نی ای کمال / بلکه بیچون و چگونه زاعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده ایم از لطفت ای نیکو صفات
تو نگنجی در کنار فکرتی / نی بمعلولی قرین چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد ازین مرا / تو مخاطب بوده در ماجرا
با تو میگفتم نه با ایشان سخن / ای سخن بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن / گاه با اطلال و گاهی با دمن
روی در اطلال کرده ظاهرا / او کرا میگوید این مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی / واسطهٔ اطلال را برداشتی
زانکه اطلال لئیم و بد بدند / نی ندائی نی صدائی میزدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب / کز صدا چون کوه واگوید جواب
تا مثنی بشنوم من نام تو / عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را / تا مثنی بشنود نام ترا
آنکه پست مثال سنگلاخ / موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او نگردد یار من / بی صدا ماند دم گفتار من
با زمین آن به که هموارش کنی / نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را / حشر گردانم برآرم از ثری
بهر کنعانی دل تو نشکنم / لیکت از احوال آگه میکنم
گفت نه نه راضیم که تو مرا / هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه میکن من خوشم / حکم تو جانست چون جان میکشم
ننگرم کس را وگر هم بنگرم / او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر / عاشق مصنوع کی باشم چو گبر

قوله وعده کردی مر مرا تو بارها + اه این مضمون این آیت ست وَنَادَىٰ نُوحٌ رَّبَّهُ فَقَالَ رَبِّ إِنَّ ابْنِي مِنْ أَهْلِي وَإِنَّ وَعْدَكَ الْحَقُّ وَأَنتَ أَحْكَمُ الْحَاكِمِينَ و ندا کرد نوح رب خود را پس گفت ای رب بدرستیکه پسر من نیز از اهل من ست و وعدهٔ تو حقست و تو احکم حاکمان هستی این دعا استکشاف حال و رفع این حیرتست که الله تعالی وعدهٔ نجات اهل کرده بود و پسر او نجات نیافت قَالَ يَا نُوحُ إِنَّهُ لَيْسَ مِنْ أَهْلِكَ إِنَّهُ عَمَلٌ غَيْرُ صَالِحٍ الله تعالی گفت در جواب که ای نوح آن پسر از اهل تو نیست و من وعدهٔ نجات اهل کرده بودم بدرستیکه او عمل غیر صالح ست و اهل نبی مرد صالح ست یعنی اهلیت نسبت نیست بلکه اهلیت صلاح ست

عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع او کافر بود
در میان این دو فرقی بس خفیست / خود شناسد آنکه در رویت صفیست

قوله عاشق صنع خدا با فر بود + اه یعنی صنع صفت حقست و مصنوع مخلوق حق ست و غیر حق ست باعتبار آنکه مصنوع ست پس عشق صنع عشق صفت الٰهیه است و عشق مصنوع عشق غیر ست و اول کمال عاشق ست و ثانی نقصان بل کفر طریقت عشق مصنوع بجهت آنکه او متعلق صنع ست و مظهر اوست داخل عشق صنع ست نه عشق مصنوع

توفیق میان این و حدیث که الرضا بالکفر کفر

دی سؤالی کرد سائل مر مرا / زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر / این پیمبر گفت و گفت اوست مهر

کفر راضی شدن بکفر کفر ست و حدیث دیگر که

باز فرمود او که اندر هر قضا	مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق	گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان	پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نی قضاست	هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان	تا شکالت حل شود اندر جهان
راضیم بر کفر زان رو که قضاست	نی از آن رو که نزاع و کفر ماست

من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی

کسیکه راضی نشد بقضای من پس طلب کند رب سوای من

یعنی راضی شدن بقضا فرض ضرورست

کفر از روی قضا خود کفر نیست	حق را کافر مخوان اینجا مایست

قوله گفتمش این کفر مقضی نی قضاست الخ این جواب الشیخ اکبر قدس سره در فتوحات ذکر فرموده و حاصل آنست که قضا غیر مقضی ست و قضا عبارتست از ایجاد و احکام موافق قدر که راجع ست باستعداد اعیان ثابته پس قضا از صفات فعلیه حقست و رضا بدان فرض ست و شکایت الله تعالی که چرا چنین و چنان قضا کرد حرام ست و اما رضا بمقضی پس مطلقاً فرض نیست بلکه اگر مقضی از شنائع مقضی علیه مقضی گشته چون کفر و سایر معاصی پس رضا و خوشی بوقوع آن از مکلف حرامست بلکه شکایت و ناخوشی بسبب اتصاف باین مقضی ضروری و واجب ست و اما قضا پس ناخوشی بآن موجب شکایت حق میگردد بر ایجاد آن و این حرام ست چه الله تعالی هر حکم که بر عبد کند و هر تصرف که در ملک خود میکند عین حکمت و صواب ست پس رضا بقضا باین معنی که خشنود بودن از ایجاد این امور قبیحه و دانستن که ایجاد این امور خالی از حکمت نیست و عدم شکایت در ایجاد این امور فرض ست که این تصرف ست در ملک خود و مقتضای عبدیت آنست که از تصرف سید خود ملال نیارد و شکایت نکند ع گر قبولم کنی و گر رد و + نتوانم زدن دم از فریاد + و اما مقضی پس بجهت آنکه مقضی حق ست و محل ظهور صفت حق و اسم اوست پس رضا بقضا مستلزم ست مر رضا بمقضی را باین جهت چنانکه مولوی قدس سره میفرماید راضیم از کفر زانرو که قضاست و مقضی بما انه که کفر ست و بیزار است مثلاً بآن رضا و خشنودی نباید و شکایت صدور آن از مکلف فرض ست و بیزاری از آن ضرورست و کفر و معصیت نیست کفر و معصیت مگر از جهت صدور از مکلف نه از آن جهت که متعلق قضاست و مظهر اسمای الٰهیه ست پس رضا بکفر بآنکه کفرست حرام و همچنین رضا بمعصیت دیگر

کفر جهلست و قضای کفر علم	هر دو یک کی باشد آخر حلم و خلم	زشتی خط زشتی نقاش نیست	بلکه از وی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنکه او	هم تواند زشت کردن هم نکو	گر گشایم بحث این را من بسا	تا سوال و تا جواب آید دراز
ذوق نکتهٔ عشق از من میرود	نقش خدمت نقش دیگر میشود		

قوله کفر جهلست و قضای کفر علم الخ خلم بمعنی غضب و حاصل آنکه کفر جهل مرکب ست و ناشی از جهل ست پس این مقضی قبیح ست و قضا ناشی از علم که قضا عین حکمت منبعث از علم ست پس این کمال ست و اینجا سری ست که شیخ اکبر قدس سره در فتوحات بیان کرده و سابق نیز بیان آن گذشته است که افعال قبیحه که از مکلف صادر میشود بنظر ذات خود قبیح نیستند بلکه حسن ذاتی دارند که آن مظهر اسمای صفات حق اند و شانی اند از شیونات حق و قبح در آن نیست مگر بنسبت مکلف آری آن افعال که طبیعت آن افعال ایلام ست که بدون اعتبار معتبر مقتضای آن افعال آنست که آتی آن افعال را مستحق و سزاوار الم گرداند بلکه خود متصور بصورت دیگر گردیده موجب الم شود لهذا شریعت حقه نهی از آن فرموده که شریعت کاشف منجیات و مولمات پس معیار این قبح شرع ست پس بسبب مخالفت امر تشریعی او سبحانه قبیح ست و این قبح نسبی ست و لهذا چون توبه از مکلف صادر شد مخالفت شرع برخاست این قبح

یعنی زائل شد و حسن ذاتی خود بماند چنانکه الله تعالی میفرماید در حق تائبان اُولٰئِکَ یُبَدِّلُ اللّٰهُ سَیِّاٰتِهِمْ حَسَنٰاتٍ آن تائبان آنکسان اند که بدل میکند الله تعالی سیئات ایشان را حسنات که آن سیئه گردد و موهم نباشد بلکه بحسن خود باشد و کلام مولوی را قدس سره باین اشاره باید گفت باین وجه که کفر جهل ست و قضای آن حکمت پس نظر بمکلف که جهل او راز زیان ازو قبیح ست و نام ضمیست بمعنی آنکه جزای آن حصول الم ست و این جهت نیست مگر جهت از مکلف پس باین جهت رضا بآن حرام ست و بجهت آنکه مقتضی ست مطابق حکمت ست پس حسن ست فی ذاته ++

در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست

آن یکی مرد دو مو آمد شتاب	پیش یک آئینه دار مستطاب
گفت از ریشم سفیدی کن جدا	که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید و کل پیشش نهاد	گفت تو بگزین چون مرا کاری فتاد
این سوال و این جوابست ای گزین	که سر اینها ندارد مرد دین
این یکی زد سیلیی مر زید را	حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سوالی میکنم	پس جوابم گوی وانگه میزنم
بر قفای تو زدم آمد طراق	یک سوالی دارم اینجا در وفاق
این سوال از تو همی پرسم بگو	حل کن اشکال مرا ای نیکخو
این طراق از دست من بودست یا	از قفاگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم	که درین فکر و تأمل بیستم
تو که بی دردی همی اندیش این	نیست صاحب درد را این فکر هین

قوله این سوال و این جوابست ای گزین +اه یعنی این چنین ست سوال و جواب بی فائده که از کار باز میدارد مرد دین را که مشغول این کارهای دینیه ست پس او سر اینها ندارد چنانکه آن آئینه دار تمیز میان موی سفید و سیاه از کار او را باز میداشت او موها پیش او گذاشت

دردمندان را نباشد فکر غیر	خواه در مسجد برو خواهی بدیر
جز غم دین نیست صاحب درد را	می شناسد مرد او گرد را
غفلت و بی دردیت فکر آورد	در خیالت نکته بکر آورد
حکم حق را بر سر و روی نهد	حفظ فکر خویش یکسو می نهد

قوله دردمندان را نباشد فکر غیر +اه حاصل این ابیات چنین می نماید که کسیکه درد عشق میدارد غیر معشوق ملحوظ او نمیباشد در مواضع خیر و در مواضع شر و غیره معشوق را نمی بیند اصلا و اعتراض بر احدی نمیکند و نیست او را مگر در دین خود در عملی کوشد خواه عمل بدنیه باشد یا قلبیه تا بمعشوق برسد و غیریت از نظر او مرتفع گردد و مرشد رست بانیکه گفته شد این آیه یٰاَیُّهَا الَّذِیْنَ اٰمَنُوْا عَلَیْکُمْ اَنْفُسَکُمْ لَا یَضُرُّکُمْ مَنْ ضَلَّ اِذَا اهْتَدَیْتُمْ اِلَی اللّٰهِ مَرْجِعُکُمْ جَمِیْعًا فَیُنَبِّئُکُمْ بِمَا کُنْتُمْ تَعْمَلُوْنَ ای مومنان لازم گیرید نفس خود را در اتباع مشروع حق سبحانه شما را ضرر نخواهد رسانید کسیکه گمراه شده وقتیکه شما هدایت یافتید یعنی شما نفس خود را بگیرید گمراهی دیگران در اهتدای شما ضار نیست و این نکنید که معترض بر دیگران باشید و خود را فراموش سازید و این بدانید که رجوع هر کس بسوی حق ست که او ست عالم بخیر و شر پس بیان خواهد کرد آنچه عمل میکنید پس باید که غیر را بدنا ندانید و در تهذیب اخلاق خود کوشید ++

در بیان آنکه در میان صحابه حافظ کسی نبود

در صحابه کم بدی حافظ کسی	گرچه شوقی بود جانشان را بسی

قوله در صحابه کم بدی حافظ کسی +اه حاصل آنکه اهم علم اسرار قرانیه ست لهذا اصحابه کم بودند که حافظ الفاظ قران باشند که همت ایشان مصروف بود بر اطلاع اسرار و تفرغ نبود ایشان را برای حفظ الفاظ چنانکه در بیت تالی میفرمایند چونکه مغز بکمال رسید پوست رقیق شد حاجت بدان نماند

زانکه چون مغزش دراکند و رسید — پوستها شد بس رقیق و واکفید

قوله دراکند و رسید یعنی بکمال رسید و واکفید یعنی ترقیده شد

مغز علم افزود کم شد پوستش — زانکه عاشق را بسوزد دوستش

قشر جوز و فستق و بادام هم — مغز چون آگندشان شد پوست کم

قوله مغز علم افزود کم شد پوستش چونکه شخص مغز علم رسد وانچه معلوم بود عیان گردد پوست که ظاهر ست کم شود برای اینکه عاشق معشوق را می‌سوزد و فنا سازد و چون فنا شد پس او کجا ماند

وصف مطلوبی چو ضد طالبی ست — وحی برق نور سوزان نبی ست

چون تجلی کرد اوصاف قدیم — پس بسوزد وصف حادث را گلیم

ربع قرآن هر کرا محفوظ بود — جل فینا از صحابه می‌شنود

قوله وصف مطلوبی چو ضد طالبی ست الخ برق موصوف و نور سوزان صفت او و این مرکب تقییدی مضاف سوی نبی و حاصل آنکه وصف مطلوبی که حق است و وصف طالبی که بشر راست هر دو ضد اند و وحی نبی برق سوزان آن تضاد ست که چون بر وحی نبی استقامت دارد بشریت فنا گردد و دانند که طالب و مطلوب یکی نیست و یا آنکه وصف طالبی و مطلوبی چون باهم متضاد اند در یک محل و طالب عین مطلوب ست و ازین در حیرت ست افتاده ست و وحی برق سوزان این تضاد ست که چون عارف بمقام عبدیت در آید و داند که طالب عبد ذلیل و مطلوب اله قدیم ست پس تضاد بسبب تغایر محل مرتفع می‌گردد و این علم تغایر از قیام بر وحی نبی ست و صاحب این مقام اعلی عارفان ست

جمع صورت با چنین معنی ژرف — نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف

در چنین مستی مراعات ادب — خود نباشد ور بود باشد عجب

اندر استغنا مراعات نیاز — جمع ضدین ست چون گرد و دراز

قوله نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف الخ مراد از سلطان آن عارف ست که بفنا رسید و نزول به بقا کرده قایم بعبدیت شده

جمع ضدین از نیاز افتاد و ناز — باز در وقت تحیر [illegible]

قوله جمع ضدین از نیاز افتاد و ناز یعنی چون متصف باوصاف الوهیت گردید او در ناز ست که شایان ربوبیت پس با نیاز ضدیت دارد چگونه با نیاز جمع شود پس ادب از و نیاید و دیگر آنکه او در تحیر و بهت ست چون حیرت میان آمد امتیاز رب و عبد از میان رفت پس ادب کجا ماند و اما او چون سلطان شد که قایم بمقام عبدیت گردید پس او همه قوت الهیه را صفات حق دید و خود را ذلیل و مفتقر دید پس از و ادب فرو گذاشت نخواهد شد و در ذات کنفه بصفات متضاده ظاهر او در تجلیات متحیر ست با ملاحظه عبدیت و ذلت و افتقار خود پس او متادب کامل ست و این مقام رسل و انبیا و کمل اولیا از افراد و اقطاب ست و از غیر ایشان قلیل اند

چون عصا معشوق عمیان می‌شود — کور خود صندوق قرآن می‌شود

گفت کوران خود صنادیق‌اند پر — از حدیث و مصحف و ذکر و نذر

قوله کور خود صندوق قرآن میشود یعنی آنکه کور ست از اسرار قرآن و حافظ ست مر الفاظ را و نظم را بمنزله صندوق اند کوران مر مصاحف نهاده شده ست و آنکه فهم اسرار و اند او بهتر ست ازین حافظ

باز صندوقی پر از قرآن به ست — زانکه صندوقی بود خالی بدست

باز صندوقی که خالی شد ز بار — به ز صندوقی که پر موش ست و مار

حاصل اندر وصل چون افتاد مرد — گشت دلاله به پیش مرد سرد

چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح — شد طلبکاری علم اکنون قبیح

قشرها

چون شدی بر بامهای آسمان ۔ سرد باشد جستجوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر ۔ سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینه روشن که شد صاف و جلی ۔ جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول ۔ جهل باشد جستن نامه و رسول

قوله باز صندوقی پر از قرآن بهست اه یعنی این حافظ که فهم اسرار قرآن ندارد که بمنزله صندوق ست از صندوق خالی از قرآن بهترست که حفظ نظم هم مرتبه دارد و آن صندوق که خالی ست بهترست از آنکه پرست از اندیشه‌های باطل و اخلاق ذمیمه

داستان مشغول شدن عاشق بعشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق و معشوق آنرا ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

جستن دلیل بعد حاضر شدن مدلول و مشهود شدن آن قبیح ست که اشتغال بما لا یعنی ست و اشتغال بتحصیل علم بعد رسیدن سوی معلوم و مشهود شدن آن معلوم مذموم ست که اشتغال بمانع از مشاهده

آن یکی را یار پیش خود نشاند ۔ نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا ۔ زاری و مسکینی و بس لابها
گریه و فغان و حزن و درد خویش ۔ خواری و بیزاری با اهل خویش
دوری و رنجوری از هجران دوست ۔ ذکر پیغام و رسول از مغز و پوست
همچنان میخواند با معشوق خود ۔ تا که بیرون شد ز حد و از عدد
گفت معشوق این اگر بهر منست ۔ گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من به پیشت حاضر و تو نامه خوان ۔ نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک ۔ من نمی یابم نصیب خویش نیک
آنچه میدیدم ز تو پارینه سال ۔ نیست اینم گرچه می بینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده ام ۔ دیده و دل ز آب تازه کرده ام
چشمه می بینم ولیکن آب نی ۔ راه آبم را مگر زد رهزنی

قوله آنچه میدیدم ز تو پارینه سال اه شیخ ولی محمد گفته که این ابیات در بیان دقیقه ست که محبوب مجلس موجود خارجی نیست بلکه امر خیالی و عدمی ست آیا نمی بینی که دیدار مطلوب عاشق ست و آن دیدار عدمی ست و چون دیدار حاصل شد نگاه او میخواهد که وقت طلب نبود و چون نگاه کرد تکلم میخواهد و همچنین پس مطلوب عاشق امر عدمی ست و از فتوحات نقل کرده که اکثر اهل حب شعور ندارند باینکه محبوب اصلی امر عدمی ست مگر آنکه عارف اند بحقایق نیست خلاصه کلام او و این امر ظاهرست که معشوق مطلوبست و طلب حاصل محال ست پس مطلوب در وقت طلب حاصل نباشد و در عشق حقیقی نیز مطلوب ذات حق نیست تا مطلوب موجود و حاصل شود بلکه مطلوب مشاهدهٔ اوست و یا فنا در اوست و این حاصل نیست وقت طلب و چون حاصل شد پس مطلوب مشاهده در تجلی دیگر شود لیکن دقیقه مراد بودن درینجا بعید ست که قول معشوق بران منطبق نیست

گفت پس من نیستم معشوق تو ۔ من به بلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی ۔ حالت اندر دست نبود یا فتی
پس نیم کلی مطلوب تو من ۔ جزو مقصودم ترا اندر زمن
خانهٔ معشوقه‌ام معشوق نی ۔ عشق بر نقدست بر صندوق نی

قوله من به بلغار و مرادت در قتو بلغار نام شهرست و همچنین قتو نام شهر دیگرست

هست معشوق آنکه او یکتو بود ۔ مبتدا و منتهایت او بود
چون بیابیش نباشی منتظر ۔ هم هویدا او بود هم نیز سر

قوله هست معشوق آنکه او یکتو بود + او مقوله لمولوی ست انتقال ست بسوی معشوق حقیقے که ذاتحقست یعنی معشوق حقیقی آنست که یکتو بود و او مبدء عالم است که او خود وجود مطلق ست و همه عالم شیون ویست پس او مبدا باشد و نیز او منتهے ست که راجع سوی او الیه یرجع الامر کله رجوع میکند امر وجود سوی او سبحانه و انیست مراد که ذکر کرده شد نه آنکه الله مبدا عالم بحسب زمان بود تا لازم آید که الله تعالی موجود باشد و هیچ شیونات نباشد و این اگرچه جائز ست بنظر آنکه ذات حق غنی ست از عالم لیکن کمال اسمای مانع ست ازان که کمال اسمای موقوف ست بر عالم و نیست مراد از منتهی منتهای زمانی که بعد ازان منتهای عالم نباشد تا لازم آید فنای جنت و نار و لازم آید تعطیل در اسمای و میفرماید در بیت ثانی چون بیابی او را که معشوق ست نباشی منتظر سوی غیر او که هویدا و سر همه اوست هو الظاهر والباطن پس او سبحانه مشهود ست بهمه حال و شیخ ولی محمد این دو بیت را بر عارف حمل کرده است بزعم آنکه تا قول وی سیر احوالست نی موقوف حال بران منطبق کردد و از معشوق یکتا عارف کامل مراد داشته و آنرا معشوق حقیقے قرار داده و گفته که محبوب بذات او بود نه مقصود بغیره و اول و آخر مقصود تو او باشد یعنے او واسطه محبت چیزی دیگر نباشد و نه چیزی دیگر واسطه محبت او و چون آن کامل را یافتی انتظار تو رفع شد چرا که حق را یافتی و بمقصود رسیدے یافت کامل یافت حق ست و حاصل مصراع ثانی برآورده آنکه کامل خود را در جمیع مظاهر جسمانی و روحانی مے بیند و خود را مدبر و متصرف در جمیع موجودات می یابد انتهی پوشیده نیست که در تقریر بیت اول گفته که معشوق حقیقے که انسان کاملست محبوب لذاته نه او واسطه محبت چیزے دیگرست و نه چیز دیگر واسطه محبت اوست و در تقریر مصراع اول بیت ثانی گفته که یافت او یافت حق ست که مطلوب و مقصود ست پس ازین لازم می آید که عشق کامل بواسطه عشق حق ست برای آنکه از یافت او یافت حق حاصل میشود پس کامل محبوب لذاته نماند بآن معنے که او خود تقریر کرده بود نیز بودن کامل محبوب لذاته فی نفسه نیز باطل ست و حق در تقریر بیتین همان ست که گفته شد ++

سیر احوالست نی موقوف حال	بندهٔ اینش ماه باشد ماه و سال	چون بگوید حال را فرمان کنند	چون بخواهد جسمها را جان کنند

قوله سیر احوالست نی موقوف حال خبر مبتدا مقدرست و آن پاینده معشوق حقیقے پس این انتقال ست بسوی آن عارف که رسید ذات حق را و یافت او را هویدا و سر یعنے این پاینده که عارف کامل ست مالک احوال ست و صاحب مقام ست و احوال بر وی چنین تا شیئ کنند که از مقامش بیرون آرند و هرگز آداب او فروگذاشت نمیکند و این عارف خلیفه حق ست و حکم وی بر حال و زمان نافذ ست بلکه بر همه شئے نافذ ست و ازین توهم نکنی که او مقتضای حال و فا نمیکند که این محال ست از جهت آنکه او صوفی حلیم ست حق حال و زمان ادا میکند

منتهی نبود که موقوفست او گر بخواهد مرگ هم شیرین شود	منتظر بنشسته باشد حال جو خار و نشتر نرگس و نسرین شود آنکه او موقوف حالست آدمیست	کیمیای حال باشد دست او او بود سلطان حال اندر روش که گهی افزون و گاهی در کمیست	دست جنبانند شود مست او نی چو تو محروم از حال و کشش

قوله منتهی نبود که موقوف ست او ++ او یعنے آن منتهی نیست بلکه موقوف و منتظر باشد بر حال و حال او را بجنباند و کلام ما در منتهی ست و این منتهے که کلام در وست کیمیاست در حق حال و حال تابع اوست و صاحب حال را صاحب مقام میگرداند و باقی ابیات واضح اند و مراد منتهی آنست که سیر او الی الله و من الله بسر برده و بکمال رسیده باشد یعنے عروج کرده فانی فی الله شده باز نزول سوے بشریت کرده و عبد ذلیل باشد اگرچه در سیر فی الله نهایت نیست لیکن این منافی نیست بودن منتهے بمعنے مذکور

صوفی ابن الوقت باشد در مثال ❊ لیک صافی فارغست از وقت و حال
حالها موقوف فکر و رای او ❊ زنده از نفخ مسیح آسای او
عاشق حالی نه عاشق بر منی ❊ بر امید حال بر من می تنی

قوله باشد ابن الوقت صوفی در مثال الخ یعنی صوفی حکیم ست اگرچه او مالک احوال و اوقات باشد لیکن ابن الوقت ست که بر مقتضای وقت کار میکند که حق اوقات و فا میکند نظر بحکمت لیکن صافی که صوفی کامل ست از وقت و حال و مغلوب نمیتواند شد بلکه احوال از وی پیدا میشود در حق احوال مسیح ست و ازین کلام این نباید فهمید چنانکه اکثر شراح فهمیده اند که صافی مغایر صوفی ست و صوفی ابن الوقت ست که بر طبق وقت افعال میکند و صافی ابوالوقت ست که بر مقتضای وقت نمیکند بلکه وقت را از اقتضای خود میگرداند زیرا که این باطل محض ست که صافی حکیم ست هر شے را بموضع وے می نهد پس حال و وقت را نیز بموضع وی می نهد و مقتضای او بوی میرساند و صافی قسم صوفی ست که کامل ست در حکمت و مغلوب الاحوال نیست نمی بینے که انبیا علیهم السلام صاحب مقام بودند و از صافی و اکمل بودند مع هذا تابع وقت و حال بودند و شرایع موافق وقت و حال آوردند پس معلوم شد که صوفی مطلقا خواه صافی باشد یا نه بر مقتضای حال و وقت می باشد ازان بیرون نمیرود همین ست مراد از ابن وقت

آنکه گه ناقص گهی کامل بود ❊ نیست معبود خلیل آفل بود
وانکه آفل باشد و گه آن و این ❊ نیست دلبر لا احب الآفلین
آنکه او گاهی خوش و گه ناخوش ست ❊ یک زمانی آب و یکدم آتش ست
برج مه باشد ولیکن ماه نی ❊ نقش بت باشد ولی آگاه نی

قوله آنکه گه ناقص گهی کامل بود الخ این انتقال ست بسوی بیان آنکه معشوق آن ذات را باید گرفت که یکتو باشد زیرا که عشق حق بهر وجه ست یکی طالب ذات مطلق باشد بالغای خصوص متعین و دیگر آنکه مشاهده باشد ذات حق را در بعضے مجالی مستحسنے که در وے ظاهر شده باسم جمال پس مولوی میفرمایند که عاشق همان اول ست که معشوق او یکتو ست و اما ثانی پس مقتصر ست بر مجلا او احد و این مجلے چونکه متعین ست بر یک حال نخواهد ماند و او را تغیر لازم ست پس عشق نیز متغیر شود پس مولوی میفرمایند آن مجلے که گه ناقص ست در شهود عاشق و گه کامل ست آن آفل ست و معبود و محبوب خلیل نیست که خلیل در مجلا کوکب را دید فرمود که این رب من ست و نه فرمود که این رب نیست بلکه فرمود که من آفلان را دوست نمیدارم و بران عاشق نیستم پس باید که هر کسیکه عاشق شود بران ذات عاشق بود که یکتو باشد و در ظاهر و باطن مشهود میشود و آنکه گاهی ناخوش نماید پس در یک وقت مثل آب ست که خنکی مے بخشد و سیر میدارد ازان و آن در وقتیکه خوش ست مثل آتش ست که از لوعات عشق مے سوزد پس در قول وے قدس سره یک زمانی آب یکدم آتش ست لف نشر غیر مرتب ست و این مجلے مثل برج ماه ست و در و ماه نیست و ماه را کنایه داشته از ذات مشهود و این مجلی اگرچه محل وی است لیکن چون ناخوش مینماید در نظر عاشق پس در آن ذات مشهود نمیشود پس فرات مشهود نیست دران پس ببرج مے ماه ماند و این مجلے نقش بت ست و آگاه نیست از حال عاشق و این تمثیل ببیب برے انبیا مانع ست راه سلوک را بحق مطلق بدون خصوص مجلے و شیخ ولی محمد تقریر این بیت بدینوجه کرده آنکه صاحب حال ست و بیک حال نمے ماند لائق آن نیست که مطلوب محبان و معبود مریدان باشد و او مثل برج ماه ست که در وے ماه همیشه نمے باشد گاهی باشد و گاهی نه همچنین گاهی تجلے حق در و باشد گاه نباشد بخلاف میر احوال که گاهی از حق جدا نمیشود انتهے و اطلاق خلیل بر شیخ یا مرید و محب کامل ست بسیار بعید ست و صاحب حال و اصل بحق ست پس نبودن تجلے حق در و معنے ندارد که از مغلوب بودن باحوال عدم تجلے حق در و لازم نمے آید

هست صوفی صفا چون ابن وقت	وقت را همچون پدر بگرفته سخت	لیک صافی غرق عشق ذو الجلال	ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
	غرقهٔ نوری که او لم یولد است	لم یلد لم یولد آن ایزد ست	

قوله هست صوفی صفا چون ابن وقت اه یعنی چون که صوفی با صفاست از کدورات بشریه مصون ست و متخلق باخلاق الهیه است ابن الوقت پس وقت را مثل پدر خود گرفته است که مقتضای او را فرو گذاشت نمیکند ظاهر آنست که مراد از صافی همون صوفی با صفاست یعنی آن صوفی با صفا غرق عشق ذو الجلال ست این کس نی فارغ از اوقات و حال بطریق استفهام ایا این کس نیست فارغ از وقت و حال یعنی البته فارغ ست از وقت و حال که مقید بآن نیست و صاحب مقام ست ثابت در مقام همچون کوه و با وجود آن حقوق حال و وقت فرو گذاشت نمیکند پس این ابیات رجوع ست بقول وی قدس سره

صوفی ابن الحال باشد در مثال + و مربوط ست بآن

	رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای	ورنه وقت مختلف را بنده‌ای	

قوله رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای اه باز رفت بکلام سابق یعنی چنین عشق بجو که تقیید بصورت و اقتصار بران نماند

منکر اندر نقش زشت و خوب خویش	بنگر اندر عشق و بر مطلوب خویش	منکر اینکه حقیری یا ضعیف	بنگر اندر همت خود ای شریف
تو بهر حالی که باشی می طلب	آب میجو دائما ای خشک لب	کان لب خشکت گواهی میدهد	گو بآخر بر سر منبع رود
خشکی لب هست پیغامی ز آب	که بمات آرد یقین این اضطراب	کاین طلبگاری مبارک جنبشیست	این طلب در راه حق مانع کشیست
این طلب مفتاح مطلوبات تست	این سپاه نصرت و رایات تست	این طلب همچون خروسی در صیاح	میزند نعره که می آید صباح
گرچه آلت نیستت تو می طلب	نیست آلت حاجت اندر راه رب	هر کرا بینی طلبگار ای پسر	یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی	در ظلال غالبان غالب شوی	گر یکی موری سلیمانی بجست	منکر اندر جستن او سست
	هر چه داری تو ز مال و پیشه‌ای	نی طلب بود اول و اندیشه‌ای	

قوله منکر اندر نقش زشت و خوب خویش + اه یعنی تو خود نقش زشت باشی یا خوب در و منکر در عشق بنگر که عشق صفت کمالیه است و مطلوب خویش بنگر که او مثل ندارد و احتمال دارد که عشق بمعنی معشوق باشد و یا معنی آن باشد منکر اندر صور که زشت اند یا خوب اند نزد تو و تو بنگر اندر معشوق و مطلوب تو که ظاهر درین صورت پس اقتصار بر صورتی نباید کرد

گر یکی گنجی بیابد نادرست	ور بیابد از طلب هم قاصر ست	هر که چیزی جست بشتابی فتاد	چون بجد اندر طلب بشتافت او
چون نهادی در طلب پا ای پسر	یافتی و شد میسر بی خطر	این مباش ای خواجه یکدم بی طلب	تا بیابی هر چه خواهی ای عجب
عاقبت جوینده یابنده بود	چونکه در خدمت شتابنده بود	در طلب چالاک شو این فتح باب	می طلب والله اعلم بالصواب

قوله گر یکی گنجی بیابد نادرست اه یعنی اگر بحق رسد بلا طلب پس این نادرست و النادر کالمعدوم و مع هذا پس بعد رسیدن نیز در طلب باشد که تجلیات حق و کمالات معرفت نهایت ندارد

آن یکی در عهد داود نبی	حکایت آن مرد که در عهد داود نبی شب و روز دعا میکرد و از خدا طلب رزق		نزد هر دانا و پیش هر غبی

حلال میشود بی رنج کسب

این دعا میکرد دایم کای خدا چون مرا تو آفریدی کاهلی کاهلم چون آفریدی ای ملی	زفت خواری سست جنبی منبلی روزیم ده هم ز راه کاهلی	بر خران پشت ریش بی مراد کاهلم من سایه خسپم در وجود	روزیی بی رنج روزی کن مرا بار اسپان و استران نتوان نهاد خفتم اندر سایهٔ احسان و جود

قوله سست جنبی منبلی ای جنب بازو و منبل کاهل

کاهلان و سایه خسپان را مگر رزق را میران بسوی این حزین طفل را چون پا نباشد مادرش مدتی بسیار میکرد این دعا	روزیی بنهاده نوعی دگر ابر را باران بسوی هر زمین آید و ریزد وظیفه بر سرش روز تا شب شب همه شب تا ضحی	هر کرا پا هست جوید روزیی چون زمین را پا نباشد جود تو روزیی خواهم بناگه بی تعب خلق میخندید بر گفتار او	هر کرا پا نیست کن دلسوزیی ابر را راند بسوی او دو تو که ندارم من ز کوشش جز طلب بر طمع خامی و بر بیگار او

قوله کاهلان و سایه خسپان را مگر + الخ مگر اینجا بمعنی یقین است و بنوشته در مصراع ثانی بتای سنن و یا بنون مراد استفهام ای بنوشته یعنی البته نوشته و حاصل آنکه من یقین میدانم که کاهلان و سایه خسپان را روزی نوعی دیگر نوشته بی طلب کسب و تعب ++

که چه میگوید عجب این سست ریش	یا کسی دادست بنگ بیهشیش هر کرا او پیشه داد و طلب	راه روزی کسب و رنج است و تعب از ره کسب و تعب با رنج و تب	هرگز این نادر شده و زشت و عجب

قوله این سست ریش یعنی احمق

اطلبوا الارزاق من اسبابها هست در فرمان او از وحش و طیر	ادخلوا الاوطان من ابوابها در همه روی زمین او راست سیر معجز آتش بیشمار و بی عدد	شاه و سلطان و رسول حق کنون با چنان غری و نازی کاندر وست موج بخشایش مدد اندر مدد	هست داود نبی ذو فنون که گزیدستش عنایتهای دوست

قوله اطلبوا الارزاق من اسبابها + وادخلوا الاوطان من ابوابها + طلب کنید رزقهارا از اسبابها که موضوع اند برای تحصیل رزق و داخل شوید خانهارا از دروازهای اوطان و مصراع ثانی تمثیل است برای طلب رزق از اسباب ++

هیچکس را خود ز آدم تاکنون	کی بدست آواز همچون ارغنون شیر و آهو جمع گردد آن زمان	که بهر وعظی بمیراند دویست سوی تذکیرش مغفل این از آن	آدمی را صوت خوبش کرد نیست

قوله همچون ارغنون + ارغنون سازیست رومیان را گویند که جمیع مزامیر را گویند

کوه و مرغان هم رسایل با دمش با همه تمکین خدا روزی او اینچنین مخذول واپس مانده ز احمقی خواهد که بی رنجش زود این همی گفتش تسخر زن بگیر و ازین تشنیع مردم زین فسوس شد مثل در خام طمعی آن گدا	هر دو اندر وقت دعوت محرمش کرده باشد بسته اندر جستجو خانه کنده دون گردون رانده بی تجارت پر کند دامن ز سود که رسید روزیی و آمد بشیر کم نمیکرد از دعا و چاپلوس او ازین خواهش نمی آید جدا گر گران و گر شتابنده بود	این قصد چندان مر او را معجزات بی زره بافی و رنجی روزیش اینچنین مدبر همی خواهد که او اینچنین گنجی بیامد در جهان ران همی خندید ما را هم بده تا که شد معروف در شهر و شهیر کم نمیکرد از دعا و ابتهال عاقبت جوینده یابنده بود	نور رویش بی جهات و در جهات می نیاید با همه پیروزیش گنج یابد تا رود پایش فرو که برآید بر فلک بی نردبان زانچه یابی هدیه ای سالار ده کو ز انبان تهی جوید پنیر کرد اجابت مستعانی و انجلا

قوله کوه میمراد هم رسائل شوی + قال الله تعالی ولقد آتینا داود منا فضلا یا جبال اوبی معه والطیر والنا له الحدید یعنی البته دادیم داود را از جانب خود فضل و بزرگی بر دیگران و گفتیم مر جبال را که راجع باش با او و یا طیر تو هم راجع باش با او و نرم گردانیدیم برای او حدید را +

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه
ناگهان در خانه اش گاوی دوید
گاو گستاخ اندران خانه بجست
پس گلوی گاو ببرید آن زمان
چون سرش ببریده شد سوی قصاب
ای تقاضا گر درون همچون جنین
سهل گردان ره نما توفیق ده

دویدن گاو در خانهٔ آن دعا کننده بالحاح

قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم ان الله یحب الملحین فی الدعاء

بدرستیکه الله تعالی دوست میدارد الحاح کنندگان را در دعا زیرا که دعا کننده عین خواستن از حق تعالی الحاح خواهنده است از آنچه میخواهد آنرا از وی

چون ز مفلس زر تقاضا میکنی　　زر بخشش در سرای شاه غنی

این دعا میکرد با زاری و آه
شاخ زد و بشکست در بند و کلید
مرد بر جست و قوائمهاش بست
بی توقف بی تأمل بی امان
تا اهابش بر کند در دم شتاب
چون تقاضا میکنی اتمام دین
یا تقاضا را بهل بر ما منه

قوله این تقاضا گر درون همچون جنین + چون تقاضا میکنی اتمام دین + البیتین یعنی تقاضا که در ماست و او را تقاضا گر ست البته که می سازد آن تقاضا را و این تقاضا گر درون ماست و خارج از ما نیست پس باطن متقاضی ست از ظاهر همچون جنین که خروج را متقاضی ست و تقاضا در ما در پیدا می کند و آنرا درد زه نامند و اگر از تقاضا تقاضای وصال حق و طلب معرفت حق گیرند و حاصل این گفته شود که تقاضا و طلب معرفت در هست ساز نده این تقاضا باطن ماست که آن حق ست که اراده چون تقاضا نمود که خود بیند در کون جامع خود را باین وجه که کون جامع مرآت شود پس تقاضا و طلب در انسان کامل پیدا نمود همچون جنین چون خروج خود خواهست تقاضا آن در مادر پیدا کرد که عبارت از درد زه ست بعید نیست و مصراع ثانی این بیت شرط ست و خبر آن بیت ثانی ست یعنی چون از ما اقتضا و طلب کنی اتمام دین را پس سهل گردان بر ما این اتمام را و ما را راه نما سوی آن و توفیق آن ده که امر عظیم بی توفیق تو حاصل نمی شود و یا تقاضا از ما مرفوع ساز و سته بر ما مراد از اتمام دین اتیان شرایع ست کما ینبغی بوجهیکه هیچ سنت و مستحب فوت نشود و مشتمل بر حق عبادت باشد پس صحیح شد طلب مرفوع ساختن این اتمام را و الا هر اتمام دین فرض مرفوع شدن نمیتواند و وجه آنکه گفته شود که قول وی یا تقاضا را بهل کنایت ست از انجذاب سوی حق و محویت در مشاهدهٔ حق بوجهیکه اصلا خبر نماند نه از خود و نه از دیگری و دایم گردد در ذات حق که درین محویت تکلیف ساقط ست که عقل شرط تکلیف ست پس تقاضای امر مرفوع کردن ذکر لازم ست و اراده این ملزوم ست بر سبیل کنایت پس کلام صحیح ست بی شائبهٔ اشکال و شبهه و در بعض نسخ **شعر** ای تقاضا گر درون همچون جنین + چون تقاضا میکنی اتمام این + و بر تقدیر این نسخه میتوان اند که معنی آن باشد که ای آفرینندهٔ تقاضا در درون همچون جنین چونکه تو تقاضا میکنی اتمام این کار را که عشق ست پس سهل گردان و توفیق آن ده و یا این تقاضا را مرفوع ساز و احتمال دارد که برین نسخه مشار بلفظ این همو دین باشد اگرچه دین مذکور نیست لیکن نصب عین مومن ست و محمد رضا نظر به بیت آینده که بی تو نظم و قافیه شام و سحر مشار بلفظ این مثنوی را گردانیده پس حاصل آن شد ای آنکه در دل تو پیدا کننده تقاضایی چون تقاضا میکنی اتمام مثنوی را پس مرا توفیق ده و یا این تقاضا بر ما منه و این توجیه بعید محض نیست

بی تو نظم و قافیه شام و سحر | زهره کی دارد که آید در نظر
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم | بندهٔ امر تواند از ترس و بیم

قوله بی تو نظم و قافیه شام و سحر اه یعنی بی توای الله نظم شام و سحر و آمدن هر یکی پس دیگرے نمیتواند که بوجود آید و همه انتظامات عالم و تجنیسات آن و قوافی عالم همه در حکم تست و فرمان بردار امر تکوینے تست و محمد رضا نظم شعر و قافیه شعر و تجنیس که صنعت عبارتست مراد داشته و این صحیح ست بر تقدیرے که در بیت سابق اختتام این نسخه باشد و مشار بلفظ این مثنوی باشد و میتواند که انتقال باشد بسوی بیان اسرار در نظم و حاصل آن باشد که نظم و قافیه بی تو نمیتواند که در معانی ظاهر شده بر قلب بکسوت لفظ بر آید

چون مسبح کرده هر چیز را | ذات بی تمییز و با تمییز را
هر یکی تسبیح بر نوع دگر | گوید و از حال آن این بی‌خبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد | وان جماد اندر عبادت اوستاد

قوله چون مسبح کرده هر چیز را اه بدانکه هر کاین اگرچه حی و عالم و مسبح ست اما علم هر کاین مقصور ست باسمے که آن کاین مظهر آن اسم ست پس معرفت هر کاین را نیست مگر باسم خاص که آن کاین مظهر آن اسم ست و تسبیح میکند هر کاین بآن اسم بمعرفت او رسیده بآن اسم و هر کاین غافل ست از اسمے که کاین آخر مظهر اوست پس هر کاین غافل ست از تسبیح کاین آخر مگر انسان کامل که او عارفست الله تعالی را بجمیع اسما پس او مسبح ست بجمیع اسما و او بهر اسم تسبیح میگوید و او غافل نیست از تسبیح هر کاین و اینکه گفته شد مراد مولوی ست از قول وے قدس سره هر یکی تسبیح بر نوع دگر اه و در بیت ثالث مراد بلفظ آدمی آنها که بصورت آدمی اند نه آنکه آدمیست در حقیقت که آن انسان کامل ست زیرا که آدمی حقیقی که انسان کامل ست منکر تسبیح جماد نیست و یا مراد نوع انسان باعتبار بعض افراد او و آن انسان غیر کامل ست و مراد از دو ناطق آنکه نطقش ظاهر ست نزد آحاد ناس و همچنین مراد از صامت آنکه نطق ندارد بحسب ظاهر نزد آحاد ناس و الا نه پس همه کاینات ناطق اند لیکن نطق ایشان خفے ست درین دار نزد عامه قال الشیخ الاکبر قدس سره فی الفص الهودی من فصوص الحکم فما فی الکون موجود تراه ماله نطق نیست در کون هیچ موجودی که مے بیند مخاطب آنرا که نه باشد آنرا نطق بلکه هر چیز که در کون ست ناطق ست و فی شرح القیصری لیس فی الوجود موجود و لنشاهده الا له روح مجرد ناطق بلسان یلیق به نیست در وجود هیچ موجودے که مرئی و مشهود ست مگر آنکه او را روح مجرد ست و ناطق ست بزبانیکه لایق وے ست والله تعالی اعلم بحقیقة الحال و قول وی قدس سره وان جماد اندر عبادت اوستاد اه دال ست بر آنکه او کامل ست از انسان در تسبیح و این ظاهر ست چون از آدمی غیر کامل مراد باشد که شیخ اکبر قدس سره فرموده اند که جماد اشرفست از نبات که جماد را کارے برای خود نیست بخلاف نبات را که کار تغذیه و انما برای خود دارد و نبات اشرفست از حیوان که او را شغل زیاده است از نبات و حیوان اشرفست از همه بانسان که غیر انسان کامل ست

بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی | بی‌خبر از یکدگر و اندر شکی
چون دو ناطق را ز حال همدگر | نیست آگه چون بود دیوار و در
چون من از تسبیح ناطق غافلم | چون بداند سبحهٔ صامت دلم
هست سنی را یکی تسبیح خاص | هست جبری را ضد آن در مناص
سنی از تسبیح جبری بی‌خبر | جبری از تسبیح سنی بی‌اثر
این همی گوید که آن ضالست گم | بی‌خبر از حال او وز امر قم
وان همی گوید که این را چه خبر | جنگشان افکند یزدان از قدر
گوهر هر یک هویدا میکند | جنس از ناجنس پیدا میکند

قوله بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی اه اختلاف میان تسبیحات هفتاد و دو ملت بجهت اختلاف اعتقادات ایشان ست

پس آنچه در حق اعتقاد میکنند بآن حق را یاد میکنند و این اختلاف اعتقادات نیز ناشی ست از اختلاف اسما که این هفتاد
دو ملت مظاهر آن اسماست و مراد از هفتاد دو ملت فرق باطله مبتدعه ست و فرق هفتاد و سه اند و حال این فرق مبتدعه آنست
که هر یکی تسبیح دیگری نمیداند بسبب اختلاف در اعتقادات در الله و اما فرقه هفتاد و سیوم که فرقه ناجیه ست که در آن انسان کامل و اولیا
داخل اند پس او غافل نیست از تسبیحات ناطق و غیر ناطق و از تسبیحات هفتاد دو فرقه که مبتدعه اند
که انسان کامل حق را در هر عقیده بر آورده این هفتاد و دو فرقه می بیند و تسبیح هر یکی میداند و بر محل وی میدارد و در قول وی
قدس سره هست سنی را یکی تسبیح خاص + الخ البیتین مراد از سنی مقابل جبریست که دعوی سنیت میکنند نه سنی که عبارت از فرقه ناجیه است
زیرا که دانستی که اولیا که سنی اند از تسبیح احدی غافل نیستند و لفظ سنی را در مقابل یکی ازین فرق باطله بر مقابل آن اطلاق میکنند
که مقابل آن شریک ست سنی را در اعتقاد کردن بطلان چنانکه اطلاق میکنند وقت مقابله شیعه و خوارج و اراده میکنند مقابل این
دو فرقه شامل میدارند معتزله و مجسمه را با وجود آنکه معتزله و مجسمه سنی نیستند و در اهل سنت که فرقه ناجیه است داخل نیستند همچنین اینجا
از سنی مراد مقابل جبریست و یا مراد علی الخصوص معتزلیست که او خود را سنی میداند و میگوید پس مراد از سنی آنکه دعوی سنیت دارد
و آن معتزلیست و نیست مراد فرقه اهل سنت و جماعت که فرقه ناجیه است که او خارج از هفتاد و دو ملت ست ++

قهر را از لطف داند هر کسی	خواه نادان خواه دانا یا خسی
کم کسی داند مگر ربانیی ++	کش بود در دل محک جانیی
لیک لطفی قهر در پنهان شده	یا که قهری در دل لطف آمده
باقیان زین دو گمانی میبرند	سوی لانه خود بیک پری پرند

قوله قهر را از لطف داند هر کسی + الخ شیخ اکبر قدس سره در فص شیثی از فصوص الحکم میفرماید که رحمت بر دو قسم ست یکی خالصه
چنانکه رزق حلال لذیذ در دنیا خالص از انتقام اخروی و فرموده که این عطای رحمانی ست و شیخ محب الله قدس سره در شرح خود
گفته که این عطای رحمانی برای آنست که ظهور آن برحمت مختصه ست و این از حیثیت آنست که اسم رحمن مقابل ست مر اسم منتقم را انما انه
که اسم ذات ست پس رزق حلال لذیذ از رحمت خالصه است در حال که لذیذ ست در حال و در مال که حلال ست و قسم دیگر رحمت ممتزجه
با عذاب چون شرب دوای کریه که بعد شرب صحت آرد و در شرح شیخ محب الله مذکور ست از رحمت ممتزجه این قسم نیز هست که بظاهر رحمت
باشد و بباطن نقمت چنانکه اشیای ملایمه طبع موافق نفس مبعده از حق سبحانه این هر دو قسم رحمت اند و اما قهر و غضب الهی پس خالص نیست بلکه
در و رحمت ممتزجه است چنانکه عذاب اخروی در دوزخ نیز برای تطهیر معذب ست چنانکه شرب دوای کریه در دار دنیا
که برای تحصیل صحت ست و چون این دانستی پس بدانکه معنی این بیت مع مابعد آنست که قهر از لطف و رحمت غیر ممتزجه ممتاز ست
و هر کس آن را میداند لیکن آن رحمت ممتزجه که در قهر پنهانست آن را کسی نمیداند یا که قهر پنهانست در لطف و آن آنست که قسمی ست
از رحمت ممتزجه که شیخ محب الله آن را ذکر کرده و این لطف پنهان در قهر یا قهر پنهان در لطف که هر دو قسم رحمت ممتزجه است
سوای عارف دیگری نمیداند و شاید مراد نفی علم شهودیست و شیخ ولی محمد گفته که هیچ لطف عاری از قهر نیست و هیچ قهر خالی از لطف
نیست پس معنی ابیات آنست که فرق میان قهر و لطف که در ظاهر صورت پیدا شده آسانست که هر کس میتواند کرد لیکن لطفیکه
در میان قهر پوشیده است و قهریکه در آن لطف پنهان ست ادراک هر کس نمی آید مگر عارف بالله میداند انتهی و این قول وی که لطف
در وی قهر مضمر ست صحیح نیست چنانکه دانستی از تصریح شیخ اکبر قدس سره باقی تقریر قریب ست بآنچه گفته شد

مرغ یک پر زود افتد سرنگون	باز بر پرد دو گامی یا فزون

در بیان آنکه علم را دو پر و گمان را یک پر است

افت خیزان میرود مرغ گمان	با یکی پر بر امید آشیان	چون ز ظن وارست علمش رو نمود	شد دو پر آن مرغ و پر وا گشود

قوله علم را دو پر گمان را یک پرست ۔ مراد از علم علمی که حاصل شد بجد جزم و ناشی شده باشد بقول رسول صلی الله علیه و آله و سلم و مراد از ظن آنچه که شامل ست مر علمی را که حاصل ست از نظر فکری و استدلال عقلی که علم استدلالی از تشکیک مشکک احتمال زوال دارد اما آنکه بقول رسول صلی الله علیه و آله و سلم پیدا شده است پس در تشکیک او زوال را راه نیست و حاصل مقام آنست که علم که ناشی از قول رسول صلی الله علیه و آله و سلم ست و آن علم ایمانیست و پرست که بمنزل مقصود که عرفان و مشاهده است میرساند و بسوی سعادت اخروی که مقصود ست میرساند و اما ظن که ناشی ست از نظر عقلی مثل صاحب یک پرست که در اثنای راه منزل در حفره غوایت می اندازد و نیز موجب شقاوت اخرویست و موید است این را آنچه که منقول ست از بعض عرفا که مشرف شد بمجلس شریف حضرت انور صلی الله علیه و آله و سلم پس پرسید از آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم از حال ابو علی بن سینا که رئیس اصحاب انظار فکریه بود پس آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که او خواست که رسد حق را بغیر وسیله من پس حجاب گردانیدیم او را بدو دست خود پس ساقط شد در آتش این ست حال اصحاب انظار فکریه و عقلیه و علم منجی همانست که ناشی از قول رسول صلی الله علیه و آله و سلم باشد

بعد از ان یمشی سویا مستقیم	نی علی وجه مکبا او سقیم	با دو پر بر میپرد چون جبرئیل	بیگمان و بی مگر بی قال و قیل
گر همه عالم بگویندش تویی	بر ره یزدان و دین مستوی	او نگردد گرم تر از گفتشان	جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گمرهی	کوه پنداری و تو برگ کهی		

قوله بعد از ان یمشی سویا مستقیم الخ یعنی بعد حصول علم و خلاص شدن از ظن او مشی میکند سوی مستقیم یعنی براه مستقیم و برابر نه آنکه او مشی کند بروی مکب و او سقیم باشد و این ماخوذ ست ازین آیه أَفَمَن يَمْشِي مُكِبًّا عَلَىٰ وَجْهِهِ أَهْدَىٰ أَمَّن يَمْشِي سَوِيًّا عَلَىٰ صِرَاطٍ مُّسْتَقِيمٍ آیا پس کسیکه میرود و برزمین انداخته شده بر روی زیاده هدایت یافته ست یا آنکس که مشی میکند بر صراط مستقیم آنکه متبع رسول ست صلی الله علیه و سلم ماشی بر صراط مستقیم ست و آنکه تابع نظر عقلیست مکب بر روی خود ست

او نیفتد در گمان از طعنشان	او نگردد دردمند از طعنشان	بلکه گر دریا و کوه آید بگفت	گویدش با گمرهی یاری جفت

قوله او نیفتد در گمان از طعنشان الخ طعن در مصراع اول بمعنی عیب کردن و در مصراع ثانی بمعنی نیزه زدن پس قافیه درست و مقصود آنست که از تشکیک و طعن در شبهه نیفتد

	هیچ یک ذره نیفتد در خیال	مطمئن و موقن و بی احتیال	

قوله هیچ یک ذره نیفتد در خیال الخ یعنی ازین طعن اصلا در خیال نیفتد زوال آنرا چه احتمال و این بیت مع ما قبلش تفصیل این قول الله تعالی ست وَلَا يَخَافُونَ لَوْمَةَ لَائِمٍ نمیترسند ملامت کننده را و در اکثر نسخ بعد این بیت این بیت یافته میشود مطمئن و موقن و بی احتیال لیکن چنین باشد مکرر در کل حال و شارحی گفته که این بیت از ملحقاتست و مکرر این بیت بمعنی همانست

رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت معلم کودکان

کودکان مکتبی از اوستاد	رنج دیدند از ملال و اجتهاد		
مشورت کردند در تعویق کار	تا معلم در فتد در اضطرار		
چون نمی آید ورا رنجوریی	که بگیرد چند روز او دوریی	تا رهیم از حبس و از تنگی کار	هست او چون کوه خارا برقرار
آن یکی زیرکترین تدبیر کرد	که بگوید اوستا چونی تو زرد	خیر باشد رنگ تو برجای نیست	این اثر یا از هوا یا از تبی ست

اندکی اندر خیال افتد ازین / تو برادر هم مدد کن این چنین
چون درآیی از در مکتب بگو / خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود / کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم و آن چارم و پنجم چنین / در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودک تواتر این خبر / متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای ذکی / باد بخت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق / که نگرداند سخن را یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را / تا که غمازی نگوید ماجرا

در بیان آنکه عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست و تفاوت عقول از تحصیل علمست

رای آن کودک بچربید از همه / عقل او در پیش می‌رفت از رمه
آن تفاوت هست در عقل بشر / که میان شاهدان اندر صور
زین قبل فرمود احمد در مقال / در زبان پنهان بود حسن رجال
اختلاف عقلها در اصل بود / بر وفاق سنیان باید شنود
برخلاف قول اهل اعتزال / که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند / تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلست این زانکه رای کودکی / که ندارد تجربه در مسلکی
بگذرد زاندیشهٔ مردان کار / عاجز آید کارشان در اضطرار
بردمید اندیشه‌ای زان طفل خرد / پیر با صد تجربه بویی نبرد
خود فزون آن به که آن از فطرتست / تا ز افزونی که جهد و فکرتست
تو بگو داده خدا بهتر بود / یا که لنگی راهوارانه رود

در وهم افکندن کودکان استاد را

روز گشت و آمدند آن کودکان / بر همین فکرت بمکتب شادمان
جمله استادند بیرون منتظر / تا درآید اول آن یار مُصِر
زانکه منبع او بدست این رای را / سر امام آمد همیشه پای را
ای مقلد تو مجو بیشی بر آن / کو بود منبع ز نور آسمان
او درآمد گفت استا را سلام / خیر باشد رنگ رویت زرد فام

قوله آن یار مُصِر + مُصِر صفت ست مخفف ناکر بمعنی تکرار کننده

گفت استا نیست رنجی مر مرا / تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد / اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت اینچنین / اندکی آن وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهم او قوت گرفت / ماند اندر حال خود بس در شگفت

قوله بگو یاوه هلا + یاوه سخنان هرزه را گویند و هلا بفتحتین کلمهٔ تنبیه ست

رنجور شدن فرعون بوهم از تعظیم خلقان

سجدهٔ خلق از زن و از طفل و مرد / زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر یک خداوند و ملک / آنچنان کردش ز وهمی منهمک
که بدعوی الهی شد دلیر / اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر

قوله آنچنان کردش ز وهمی منهمک + او منهلک صفت وهم ست صفت صاحب وهم را صفت وهم گردانیده شد بر طبق عذاب الیم و این تکلف نیست بلکه تحقیق استعمال شایع ست و یا بجهت آنکه وهم خود در هلاک فتاده است که احکام وهم در اکثر خلاف واقع میباشد و اما قول آنکه از وهم صفات ذمیمه پیدا میشود مثل کبر و غیر آن پس نسبت مفید مگر آنکه وهم مهلک باشد و توصیف بمنهلک مثل توصیف بعذاب الیم شد و اگر گفته شود که فرعون را منهلک کرد از وهم پس صحیح ست اگر یای وهمی یای وحدت باشد

عقل جزوی آفتش وهم ست و ظن / زانکه در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود / آدمی بی وهم ایمن میرود
بر سر دیوار عالی گر روی / گر دو گز عرضش بود کژ میشوی
بلکه می‌افتی ز لرز دل بوهم / ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

قوله عقل جزوی آفت وهم ست و ظن + الخ یعنی عقل جزوی منقاد و مطیع حکم وهم ست در اکثر اگر وهم مساعدت میکند در احکام او حکم میکند و الا مطابق بحکم وهم میرود بخلاف عقل کل که وهم مطیع و منقاد اوست

رنجور شدن استاد معلم بوهم و خیال

گشت استا سست از وهم و ز فن

بر جهید و میکشانید او گلیم
خود مرا آگه نکرد از رنگ من

خشمگین با زن که مهر اوست سست
قصد دارد تا رهد از ننگ من

من بدین حالم نپرسید و نجست

قوله میکشانید او گلیم + کشانیدن گلیم کنایه است از ضعف و سستی در رفتار

او بحسن و جلوهٔ خود مست گشت
گفت زن خیرست چون زود آمدی
تو درون خانه از بغض و نفاق

بیخبر کز بام من افتاد طشت
که مبادا ذات نیکت را بدی
می نه بینی حال من در احتراق

آمد و در را بتندی برگشاد
گفت کوری رنگ و حال من ببین
گفت زن ای خواجه عیبی نیستت

کودکان اندر پی آن اوستاد
از غم بیگانگان اندر حنین
وهم و ظن لاش بی معنیستت

قوله بیخبر کز بام من افتاد طشت + افتادن طشت از بام عبارت از بلند شدن آوازهٔ بدنامی و بگوش هر کس رسیدن و مراد اینجا آشکارا شدن مرض ست

گفت ای غر تو هنوزی در لجاج

می نه بینی این تغیر و ارتجاج
گفت ای خواجه بیارم آینه

گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم
تا بدانی که ندارم من گنه

ما درین رنجیم و در اندوه و کرم

قوله گفت ای غر + غر زن فاحشه و لجاج ستیزه کردن و ارتجاج لرزیدن

گفت رو نه تو رهی نه آینه‌ات

دائما در بغض و کینی و عنت
زن توقف کرد مردش بانگ زد

جامهٔ خواب مرا زو گستران
کای عدو زوتر ترا این می سزد

تا بخسپم که سر من شد گران

قوله دائما در بغض و کینی و عنت + عنت تباهی

جامهٔ خواب آورد و گسترد آن عجوز
گر بگویم متهم دارد مرا

در جامهٔ خواب افتادن استاد و نالیدن او بوهم رنجوری

فال بد رنجور گرداند همی

آدمی را که نبودستش غمی

گفت امکان نی و باطن پر ز سوز
ور نگویم جد شود این ماجرا

قوله گسترد آن عجوز + عجوز زن پیر را گویند و اینجا تعبیر از زن اوستاد طفلان ست

قول پیغمبر قبوله یفرض من

ان تمارضتم لدینا تمرضوا

قوله قول پیغمبر قبوله یفرض او قول آنسرورست صلی الله علیه و آله وسلم که قبول آن فرض ست ان تمارضتم لدینا تمرضوا اگر اظهار مرض میکنید خلاف واقع نزد ما مریض خواهید شد در واقع

گر بگویم او خیالی بر زند

فعل دارد زن که خلوت میکند

قوله فعل دارد زن که خلوت میکند + الخ این بیان خیال بد ست یعنی او این خیال بدارد که زن فعلی دارد که برای آن خلوت خواهد

مر مرا از خانه بیرون میکند
کودکان آنجا نشستند و نهان

بهر فسقی فعل و افسون میتند
درس میخواندند با صد اندهان

جامهٔ خواب افکند استاد اوفتاد
کاین همه کردیم و ما زندانییم

آه آه و ناله از وی می بزاد
بد بنایی بود ما بد بانییم

این دگر اندیشه باید نمود +   تا ازین محنت فرج یابیم زود   بینه ... مراد از فعل

قوله بهر فتنه فعل و افسون میکنند+ اینجا از فعل مراد مکر است

گفت آن کودک که ای قوم پسند   درس خوانید و کنید آوا بلند

دوم بار در وهم افگندن کودکان اوستاد را که او را از قرآن خواندن صداع آید و درد سر افزاید

چون همی خوانند گفت ای کودکان   بانگ ما استاد را دارد زیان

درد سر افزاید استا را ز بانگ   ارزد این کو درد یابد بهر دانگ

گفت استا راست میگوید روید   درد سر افزون شدم بیرون شوید

سجده کردند و بگفتند ای کریم   دور بادا از تو رنجوری و بیم

پس برون جستند سوی خانها   همچو مرغان در هوای دانها

خلاصی کودکان از مکتب بدین مکر و سوال مادران از ایشان

مادرانشان خشمگین گشتند گفت   روز کتاب و شما با لهو جفت

وقت تحصیل است اکنون و شما   میگریزید از کتاب و اوستا

عذر آوردند کای مادر تو بیست   این گناه از ما و از تقصیر نیست

از قضای آسمان اوستاد ما   گشت رنجور و سقیم و مبتلا

مادران گفتند مکر است و دروغ   صد دروغ آرید بهر طمع دوغ

ما صباح آییم پیش اوستا   تا ببینیم اصل این مکر شما

کودکان گفتند بسم الله روید   بر دروغ و صدق ما واقف شوید

قوله روز کتاب+ کتاب دبیرستان

بعیادت رفتن مادران علی الصباح معلم فرزندان را

بامدادان آمدند آن مادران   خفته اوستا همچو بیمار گران

هم عرق کرده ز بسیاری لحاف   سر ببسته رو کشیده در سجاف

آه آهی میکند آهسته او   جملگان گشتند هم لاحول گو

خیر باشد اوستا این درد سر   جان تو ما را نبود از این خبر

گفت من هم بیخبر بودم از آن   آگهم کردند این مادر غران

من بدم غافل بشغل قال و قیل   بود در باطن چنین رنجی ثقیل

چون بجد مشغول باشد آدمی   او ز دید رنج خود باشد عمی

از زنان مصر یوسف شد سمر   جمله از مشغولی خود بی خبر

پاره پاره کرده ساعدهای خویش   روح واله که نه پس ماند نه پیش

قوله در سجاف+ بسین مهمله و جیم جامه دوزیدن در درون+

ای بسا مرد شجاع اندر حراب   که ببرد دست یا پایش ضراب

او همان دست آورد در گیر و دار   بر گمان آنکه هست او برقرار

خود ببیند دست رفته در ضرر   خون از و بسیار رفته بی خبر

قوله ضراب باهم شمشیر زدن

در بیان آنکه تن روح را چون لباسیست و این دست آستین دست روحست و این پای موزه پای روح

تا بدانی که تن آمد چون لبیس   رو بجو لابس لباسی را ملیس

روح را توحید الله خوشتر است   غیر ظاهر دست و پای دیگر است

دست و پا در خواب بینی و ائتلاف   آن حقیقت دان مدانش از گزاف

قوله غیر ظاهر دست و پای دیگر است+ اه یعنی سوای این دست و پا دست و پای دیگر است در عالم مثال چنانکه استشهاد کرده اند که در خواب دست و پا بنظر می آید و این گزاف نیست بلکه در واقع این دست و پا هستند+

آن توی کبی بدن داری بدن	پس مترس از جسم جان بیرون شدن	روح دارد بی بدن بس کار و بار	مرغ باشد در قفس بس بیقرار
باش تا مرغ از قفس آید برون	تا ببینی هفت چرخ ارغنون	یکحکایت گویمت گر بشنوی	در حقیقت بر حقیقت بگروی

قوله آن توی کبی بدن داری بدن یعنی بعد خلاص ازین بدن بدن دیگرست و آن بدن مثالی ست که دران روح بشنماید و دران بدن از روح سوال میشود و متنعم و متلذذ میشود و برین ست اتفاق صوفیه کرام قدس اسرارهم و شیخ اکبر قدس سره بران نصوص کثیره فرموده اند بالجمله روح از بدن مجرد نمیباشد و اگر این بدن عالم شهادت نباشد پس در بدن مثالی میماند در برزخ

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن درین منقبت که

انا جلیس من ذکرنی وانیس من استانس بی

این حدیث قدسی ست الله تعالی میفرماید من همنشین آنکسم که یاد میکند مرا و انیس آنکسم که طلب انس کرد بما در معنی این حدیث حدیث دیگرست مروی بخاری ان الله تعالی یقول انا مع عبدی اذا ذکرنی وتحرکت بی شفتاه الله تعالی میفرماید که من با عبد خودم وقتیکه یاد کند مرا و در حرکت آید دو لب وی در ذکر

	گر با همه چو بی منی بی همه	ور بی همه چه با منی با همه	
بود درویشی بکهساری مقیم			خلوت او را بود همخواب و ندیم
چون ز خالق میرسید او را شمول	بود از انفاس مرد و زن ملول	همچنانکه سهل شد ما را حضر	سهل شد هم قوم دیگر را سفر
	آنچنانکه عاشقی بر سروری	عاشق ست آن خواجه بر آهنگری	

قوله میرسید او را شمول شمول بضم شین معجمه وزیدن باد شمال و بفتح شین شراب که بوی آن مست گرداند فظاهر آنست که مراد معنی ثانی نیست و احتمال ست که اول مراد باشد و رسیدن وزیدن باد اگرچه بظاهر بعید مینماید لاکن درست ست اقتدا بایمعنی که وزیدن باد که وزیدن بسوی او باشد تا او منتفع گردد و احتمال دارد که از شمول بطریق مجاز باد شمال مراد باشد

هر کسی را بهر کاری ساختند	میل آن را در دلش انداختند	دست و پای میل جنبان کی شود	خار و خس بی آب و بادی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سما	پر دولت بر گشا همچون هما	ور ببینی میل خود سوی زمین	نوحه میکن هیچ منشین از حنین
عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند	جاهلان آخر بسر بر میزنند	ز ابتدای کار آخر را ببین	تا نباشی تو پشیمان یوم دین

قوله هر کسی را بهر کاری ساختند اشارتست بسوی حدیث مروی صحاح کل میسر لما خلق هر شخص آسان کرده شده است بانکه مخلوق ست برای آن اگر برای جنت مخلوق ست اعمال موصله بجنت میکند و اگر برای نار مخلوق ست او را اعمال موصله بنار میسر شود و حاصل آنکه هرچه در حق وی مقدرست و استعداد آن دارد میل وی در دل وی انداخته شود که آن چیز از وی صادر شود بالارادة و الاختیار

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت

گفتن مستعیر ترازو

آن یکی آمد به پیش زرگری گفت جاروبی ندارم بر دکان	که ترازو ده که بر سنجم زری گفت بس بس این مضاحک را بمان گفت بشنیدم سخن کر نیستم	گفت خواجه رو مرا غربال نیست من ترازویی که میخواهم بده تا نپنداری که بی معنیستم	گفت میزان ده برین تسخر مه‌ایست خویشتن را کر مکن هر سو مجه

قوله این مضاحک را الخ مضاحک جمع مضحکه

این شنیدم لیک پیری مرتعش	دست لرزان جسم تو نامنتعش	فهم کردم لیک پیری ناتوان	دستت از ضعف ست لرزان هر زمان

قوله نامنتعش + انتعاش عیش کننده بخوبی

وان زر تو هم قراضه خورد مرد	دست لرزد پس بریزد زر خرد	پس بگویی خواجه جاروبی بیار	تا بجویم زر خود را از غبار

قوله قراضه خرد مرد قراضه ریزه سیم و زر و خرد مرد ریزه ریزه

چون بروبی خاک را جمع آوری هر که اول بین بود اعمی بود	گوییم غربال خواهم ای جری هر که آخر بین چه با معنی بود	من ز اول دیدم آخر را تمام هر که اول بنگرد پایان کار	جای دیگر رو ازینجا والسلام اندر آخر او نگردد شرمسار

قوله ای جری + جری سزاوار و لایق

حکم چون بر عاقبت اندیشی ست این سخن پایان ندارد راز گوی	پادشاهی بنده درویشی ست قصه آن مرد زاهد باز گوی	عاقبت بینان بوند اهل رشاد کن تمام اکنون حدیث شیخ فرد	در نگر والله اعلم بالسداد کاندران کهسار بود شیخ خوب

قوله پادشاهی بندهٔ درویشی ست یا بایں معنی که انجام پادشاهی دنیا فقر و درویشی ست که وقت مرگ پادشاه درویش میرود از دست وی پادشاهی میرود پس باید که اول درویشی را بر پادشاهی اختیار کند و توجیهش آنکه در پادشاهی احتیاج باسباب اتم ست و احتیاج بلشکریان ضروریست پادشاه را و لشکریان بنسبت پادشاه فقیر و درویش اند و در درویشی آرام بسیار که او را حاجت جستن اسباب نیست پس پادشاهی مبتذل مثل بنده است پیش درویش صحیح ست درین عبارت لیکن مناسب مقام اولست

بقیه قصه آن زاهد کوهی که نذر کرده که میوهٔ کوهی از درخت باز نگیرم و درخت نیفشانم و کسی را نگویم بصریح و کنایت که بیفشان تا آن نخورم مگر آنکه باد از درخت افگنده باشد

اندران که بود اشجار و ثمار قوت آن درویش بود آن میوه‌ها گفت آن درویش یا رب با تو من خود نچینم میوه را از نخل بین جز از آن میوه که باد انداز درخت	سیب و امرود و انار بیشمار غیر آن چیزی نخوردی دائما عهد کردم کنچینم در زمن غیر غیری را نگویم که بچین من نچینم از درخت منتعش

مدتی بر نذر خود بودش وفا | تا در آمد امتحانات خدا

قوله تا در آمد امتحانات قضا + شاید برای این که نه فرمود انسر و رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم برای شفقت فرموده

لا تنذروا فان النذر لا یغنی عن القدر شیئا و انما یستخرج به من البخیل رواه الشیخان نذر کنید پس رستیکه نذر غنا نمیکند از قدر الله چیزی را و نیست نذر مگر استخراج کرده شود بآن از بخیل مال را ✝ ✝ ✝ ✝ ✝ ✝ ✝ ✝

وین سبب فرمود استثنا کنید	گر خدا خواهد به پیمان بر زنید هر زمان دل را ازو هم میل دگر	زانکه حکم کار در دست منست هر زمان بر دل نهم داغ جگر	اختیار جملگان پست منست

قوله زین سبب فرمود استثنا کنید + قال الله تعالی لا تقولن لشیءٍ انی فاعلٌ ذلک غداً الا ان یشاء الله و بیضاوی گفته که نهی برای تادیب ست و سابق در دفتر اول تفسیر و تاویل کرده شده

کل اصباح لنا شان جدید	کل شیء عن مرادی لا یحید		

قوله کل اصباح لنا شان جدید + کل شیءٍ عن مرادی لا یحید + و هر صباح ما را شان جدید ست چنانکه الله تعالی فرمود کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فِیْ شَاْنٍ هر وقت او سبحانه در شانست از شیونات هرچه که خواهد میل آن نهد و میتواند کرد اشارت بمقام امثال است و بر منتقد بر از مقام خارج ست از مراد من بیرون غیر رد

در حدیث آمد که دل همچون پریست	در بیابانی اسیر صرصریست	باد پر را هر طرف راند گزاف	گه چپ و گه راست با صد اختلاف

قوله در حدیث آمد که دل همچون پریست + روایت کرده امام احمد که آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم فرمود مثل القلب کریشة بارض فلاة تقلبها الریاح ظهرا لبطن. مثل قلب مثل پر ست بر زمین بیابان تقلیب میکند آنرا بادها ظاهر او را برای باطن ✝✝✝

در حدیث دیگر این دل دان چنان پس چرا ایمن شوی بر رای دل نیست خود از مرغ پران این عجب	کالب جوش آتش اندر قازغان عهد بندی تا شوی آخر خجل گونه بیند دام و افتد در عطب چشم باز و گوش باز و ام پیش	هر زمان دل را دگر رایی بود اینهم از تاثیر حکمت و قدر این عجب که دام بیند باو تد سوی دامی می پرد با پر خویش	آن نه از وی لیک از جایی بود چاه می بینی و نتوانی حذر گر بخواهد ور نخواهد می فتد

قوله در حدیث دیگر این دل دان چنان + در حدیث شریف آمده قلب المومن اشد غلیانا من القدر قلب مومن اشد است در جوش از دیگ چنانکه در غلیانی یک آن شی یکجا نیماند همچنین قلب عبد مومن ست ✝✝✝

بنگر اندر دلق مهتر زادهٔ در هوای نابکاری سوخته خوار گشته در میان قوم خویش زاهدی بیند بگوید ای کیا همتی تا بو که من زین وا رهم دست بازو پای بازو بند نی بند تقدیر و قضای مختفی زانکه آهنگر مر آن را بشکند دیدن آن بند احمد را رسد	تشبیه بند دام قضا که بصورت پنهان و باثر پیداست در همش یا ثب عمل کشیش از درش همتی میدار از بهر خدا زین کلک تیره بود که بر جسم نی موکل بر سرش نی آهنی مان نبیند آن بجز ذات صفی حفره کر هم خست زندان بر کند بر گلوی لبسته حبل من مسد	خان و مان رفته شده بدنام و خوار کاندرین ادبار زشت افسرده ام این دعا میخواهد او از عام و خاص از کدامین بند میجوید خلاص گرچه پیدا نیست آن در مکمنست این عجب این بند پنهان گران هر ریشت عیال بولهب	سر برهنه در بلا افتادهٔ اقمشه و املاک خود بفروخته کام دشمن میرود او بار وار مال و زر و نعمت انگشت داده ام کالخلاص و الخلاص و الخلاص وز کدامین قید میخواهی مناص بدتر از زندان و بند آهن ست عاجز از تکسیر آن آهنگران تنگ میزم گفت حمالة الحطب

حبل و هیزم را جز او چشمی ندید | که پدید آید برو هر ناپدید

قوله و دیدآن بند احمد را رسد قال الله تعالی سَیَصْلٰی نَارًا ذَاتَ لَهَبٍ وَّامْرَاَتُهٗ حَمَّالَةَ الْحَطَبِ فِیْ جِیْدِهَا حَبْلٌ مِّنْ مَّسَدٍ قریب ست که داخل شود آن ابولهب آتش را چنین آتش که صاحب زبانه ست و داخل شود زوجهٔ او که نامش ام جمیل بود و آن ام جمیل بردارندهٔ هیزم ست و این صفت برای آنست که هیزم شوکه دار میدا داشت و در راه آمد شد آنحضرت سرور عالم صلی الله علیه و آله وسلم می‌انداخت تا در پای مبارک او خلد پس معنی آنست امرءت حمالة الهیزم بحالیکه در گردن او رسن از مسد بود یعنی هیزم را بار بسته از حبل مسد در گردن می‌آویخت و حماله بیان ست مر آن امرءة را و بر قرارت عاصم که بنصب ست مفعول اعنی باشد و عامل در حال برین معنی لفظ حماله است پس اتصاف باین وصف و بودن رسن در گردن بیک وقت بود یا معنی آن باشد که باین هیئت در نار داخل شود و بر قرارت نصب این معنی اظهر ست که حَمَّالَةَ الْحَطَبِ فِیْ جِیْدِهَا حَبْلٌ مِّنْ مَّسَدٍ هر دو حال باشند از امرءة و عامل در هر دو سیصلی باشد و مولوی قدس سره بران حمل کردند که متصف باین اوصاف همیشه ست و این بار هیزم و حبل در گردن اوست پیدا آنرا چشم عارف می‌بیند و وجه آنست که مولوی قدس سره تفسیر اخیر را اختیار کردند این لیک با آن در آتش رود و دیده می‌شود در ین عالم بودن او در آتش باین حال

با اتیانش جمله تاویلی کنند | کاین ز بیهوشیست ایشان هوشمند

قوله با اتیانش جمله تاویلی کنند الخ یعنی جز چشم اهل بصیرت تاویل می‌کنند که مراد از هیزم سخن چینی ست و از حبل گرفتار بتعلقات امور دنیاویه ست که مانع اند از سعادت اخرویه و این تاویل برای آنست که ایشان هوشمند این عالم اند و این دیدهٔ هیزم از بیهوشی آن عالمست و از هوش آن عالم تعبیر نموده به بیهوشی ازین عالم بدانکه این تاویل تاویل بعض علماء ظاهرست و اکثر بران دو تفسیر اند که اول گفته شد

لیک از تاثیر آن پیچش دو تو | گشته و نالان شده او پیش او
که دعا کن همتی تا وا رهم | تا ازین بند نهان بیرون جهم

قوله لیک از تاثیر آن پیچش دو تو الخ ظاهر آنست که این بیت مربوط ست با بیات سابقه از قول او رسته بند تقدیر و قضای مختفی یعنی از بند تقدیر آن قضا مختفی پشت دو تو گشته کنایه است از آنکه از تاثیر آن برآمدن نمیتواند

آنکه داند این علامتها پدید | چون نداند او شقی را از سعید
داند و پوشد بامر ذو الجلال | که نباشد کشف راز حق حلال
این سخن پایان ندارد آن فقیر | از مجاعت شد زبون تن اسیر

قوله آنکه بیند این علامتها پدید الخ از نیجا مقوله مولوی قدس سره

مضطر شدن آن فقیر نذر کننده بکندن امرود از درخت و گوشمال حق تعالی رسیدن بی مهلت برو

پنج روز آن باد امرودی نریخت | ز آتش جوعش صبوری میگریخت
بر سر شاخی امرودی چند دید | باز صبری کرد و خود را واکشید
باد آمد شاخ را سر زیر کرد | طبع را بر خوردن او چیر کرد
جوع و ضعف و قوت جذب قضا | کرد زاهد را ز نذرش بی وفا
چونکه از امرودبن میوه گسست | گشت اندر عهد و نذر خویش سست
هم در آندم گوشمال حق رسید | چشم او بگشاد و گوش او کشید
مخلصان هستند دائم در خطر | امتحانهاست مر ایشان را ای پسر

قوله مخلصان باشند دائم در خطر قال الله تعالی اِنَّمَا یَخْشَی اللّٰهَ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمٰٓؤُا نمیترسند الله تعالی را مگر علما از عباد وی و مراد از علما و مخلصان واحد ست که اخلاص بدون علم بر تبه و مقام الله معبود و مقام و مرتبه عبد عابد نیشواند شد و مراد از علم علم کشفی و ذوقیست و شارحان این مقام حدیثی نقل کنند ان المخلصین علی خطر عظیم
بدرستیکه مخلصان بخطر عظیم اند

یا مکن نذری که نتوانی وفا	بر خطر منشین و بیرون جه ها	نذر را باید وفا در راه حق	لیک حق با خود گراید سبق
قوت آن کو که پایان آوریم	عاجزیم و ناتوان و مضطریم	گر نه فضلت دستگیر ما شود	جای بر ما زانک رسوایی بود
نذر ما را باد وفا پیوسته وا	عهد ما را از کرم وا رستوا	بازگشتم سوی قصه آن فقیر	عهد چون بشکست در دم شد اسیر

قوله یا مکن نذری که نتوانی وفا + اه لهذا در حدیث نهی از ان واقع شده برای شفقت بر امت
چنانکه گذشت

	غیرت حق گوشمالش داد زود	زانکه فرمودست اوفوا بالعقود	

قوله زانکه فرمودست اوفوا بالعقود + اشارتست باین آیه یَا اَیُّهَا الَّذِیْنَ اٰمَنُوْٓا اَوْفُوْا بِالْعُقُوْدِ ای کسانیکه ایمان آوردید وفا کنید بعقود و عقود عامست مر عقد با الله را که نذرست و عقد با عبد
که عهد و وعده ست

	بدعشه از دزدان بدند آنجا مگر	در میان آورده بهر سیم و زر	

قوله در میان آورده بهر سیم و زر + مر در فارسی عدد پنجاه را گویند که چون وقت شمار به پنجاه رسد گویند یکمر شد و چون باز پنجاه رسد گویند دو مر شد و همچنین و مقصود آنکه سیم و زر بیشمار بود که از تعداد بیرون بود تا مر او گفته شود
پس مراد از مر تعداد و حسابست

متهم شدن آن شیخ با دزدان و بریدن دستش را

اتفاقا دزد چندی تاختند			و اندر آن کهسار منزل ساختند
بیست از دزدان بدند آنجا و بیش			بخش میکردند مسروقات خویش
شحنه را غماز آگه کرده بود	مردم شحنه در افتادند زود	هم بدانجا پای چپ و دست راست	جمله ببریدند و غوغا بخاست
	دست زاهد هم بریده شد غلط	پاش را میخواست هم کردن سقط	

قوله کردن سقط + ظاهر آنست که سقط بمعنی انداختن ست یعنی پا را هم خواست که ساقط کند و ببرد

در زمان آمد سواری بس گزین	بانگ بر زد بر عوان کای سگ ببین	این فلان شیخست و ابدال خدا	دست او را تو چرا کردی جدا
آن عوان بدرید جامه تیز رفت	پیش شحنه داد آگاهیش تفت	شحنه آمد پا برهنه عذر خواه	که ندانستم خدا بر من گواه
هین بحل کن مر مرا زین کار زشت	ای کریم و سرور اهل بهشت	گفت میدانم سبب این نیش را	میشناسم من گناه خویش را

قوله در زمان آمد سواری بس گزین + اما این سوار از مردان غیب بود و یا از اولیای این عالم که با امام رسید و میتواند
که از سواران شحنه باشد که او را شناخت

من شکستم حرمت ایمان او	پس یمینم برد دادستان او	من شکستم عهد و دانستم بدست	تا رسید آن شومی جرأت بدست

دست ما و پای ما و مغز و پوست	باد ای والی فدای حکم دوست

قوله پس ببینم بر دو دستان او + اه یعنی مستدرا ست و دادستان عدل اوسبحانه وحاصل آنکه من میدانم که این جزای جرم من بود که مرا رسید و درین وعظ ست بآنکه انسان را باید که هر رنج که او را رسد از شامت اعمال خود داند

قسم من بود این ترا کردم حلال	تو نداشتی ترا نبود وبال	آنکه او دانست او فرمان رواست	با خدا سامان پیچیدن کراست
ای بسا مرغان ز معده در مغص	برکنار بام محبوس قفص	ای بسا مرغ پرنده دانه جو	که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا ماهی در آب دوردست	گشته از حرص گلو ماخوذ شست	ای بسا مستور در پرده بده	شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبر نیکخو	از گلوی رشوتی او زرد رو	ای بسا حاجی بحج رفته بعشق	وقت باز آمد شده او یار فسق
بلکه در هاروت و ماروت آن شراب	از عروج چرخ شان شد سد باب	بایزید از بهر این کرد احتراز	دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کرد آن ذو لباب	دید علت خوردن بسیار آب	گفت تا سالی نخواهم خورد آب	آنچنان کرد و خدایش داد تاب
	این کمینه جهد او بد بهر دین	گشت او سلطان و قطب العارفین	

قوله قسم من بود این ترا کردم حلال اه خلاصه این دو بیت آنست که این فعل قطع دو جهت دارد یکی بودن مکسوب عبد و یکی بودن مخلوق حق پس این فعل قطع بجهت کسب فعل قاطع و شحنه بود و بجهت خلق فعل حق بود در جزای عهد شکنی واز جهت اول معصیت میتواند شد که ملکست بر مقطوع از جهت از وی عفو فرمود تا معصیت او مرتفع شود و از جهت بی علمی معذور ست و را واز جهت دوم فعل حق ست پس حق اگرچه داند ست لیکن او مالک ست و را فرمان ست شکایت او سزانمی تواند شد بلکه این از انجملهٔ رحمت می تواند شد که شوم گناه بیوفائی نذر بسبب رسیدن جزا مرتفع شد و مقطوع مرتبهٔ علیا یافت

چون بریده شد جزای حلق دوست	مرد زاهد را در شکوی ببست	آنچنین باشد چو یک در بسته شد	صد در دیگر بروشکسته شد

قوله مرد زاهد را در شکوی ببست + اه مراد از شکوه شکوهٔ شحنه و شکوهٔ حق ست وحاصل آنکه مرد زاهد شکوهٔ شحنه نکرد و او را معذور داشت و شکوهٔ حق هم نکرد که او مالک ست و مملوک را شکوهٔ مالک نمیرسد و این قطع را جزای نقض عهد خود دانست و یا مراد شکوهٔ نفس باشد که در نقض عهد شاکی نفس بود از حصول جزای آن شکوهٔ نفس رفت که تطهیر از جرم نقض عهد حاصل شد و آنچه که شیخ ولی محمد اعتراض کرده که حصول قطع موجب یادداشت شکوهٔ نفس ست و نه موجب ترک شکوه و باوجود آنکه مراد مولوی قدس سره شکوهٔ شحنه ست و شکوهٔ حق ست نه شکوهٔ نفس غلط محض ست زیرا که قبل وقوع قطع زاهد از نفس شکوه داشت که ما را در بلیهٔ جرم نقض عهد گرفتار کرد و چون جزای آن واقع شد ذلت جرم از میان رفت و نفس گوشمال یافت و این شکوه رفت و این شارح از کجا دانست که مراد منحصر ست در شکوهٔ شحنه و شکوهٔ حق بلکه احتمال ارادهٔ شکوهٔ نفس قایم ست آری آنچه شیخ افضل گفته که علو همت شیخ میخواهد که بعد این مکافات نیز شکوه از نفس باقی ماند وجهی دارد و در نسخ مستمد الله الیوم بعد این بیت این بیت یافته میشود ع آنچنین باشد چو یک در بسته شد + صد دری دیگر برو شکسته شد و شارحی این بیت را از ملحقات شمارد و اگر این بیت باشد پس تمهید ست برای ذکر کرامات وحاصل آنکه چون دست وی که سبب افعال و تحصیل حوایج بود قطع شد پس کرامت او را الله تعالی بخشید که بمنزلهٔ دست ست حاصل شد

کرامت شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست در خلوت

شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق ** کرد معروفش بدین آفات حلق
گر تو نام او کنش خواهی روان ** هین برو بو الخیر بینا نیش خوان

قوله شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق الخ بعد آن این بیت یافته میشود در نسخ متداوله الیوم گر تو نام او لین خواهی روان + هین برو بو الخیر بینا نیش خوان + و شارح آنرا از ملحقات شمرده تینات بتای فوقانیه مفتوحه و یای تحتانیه دیهی ست قریب مصر کذا قال المولوی عبد الغفور در حاشیه نفحات + + +

در عریش او را یکی زایر بیافت ** کو بهر دو دست خود زنبیل بافت
گفت او را ای عدوّ جان خویش ** در عریشم آمدی سر کرده پیش
این چرا کردی شتاب اندر سباق ** گفت از افراط مهر و اشتیاق
پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا ** لیک مخفی دار این ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی ** نی قرینی نی حبیبی نی خسی
بعد از ان قومی دگر از روزنش ** مطلع گشتند بر بافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار ** من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامش که یکچندی بدند ** که درین غم بر تو منکر میشدند

قوله در عریش عریش کازه که درویشان از چوب و گیاه سازند + + + +

که مگر سالوس بود او در طریق ** که خدا رسواش گرداند رفیق
من نخواهم کان رمه کافر شوند ** در ضلالت در گمان بد روند
این کرامت را بکردیم آشکار ** که دهیمت دست اندر وقت کار
تا که این بیچارگان بدگمان ** رو نگردانند از جناب آسمان

قوله که مگر سالوس بود مراد از سالوس اینجا فریبنده است +

من ترا بی این کرامتها ز پیش ** خود تسلی دادمی از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان داده‌ام ** وین چراغ از بهر این بنهاده‌ام
تو از ان بگذشته‌ای کز مرگ تن ** ترسی از تفریق اجزای بدن
وهم تفریق از سر و پای تو رفت ** دفع وهم از سر ستیدت نیک رفت

قوله من ترا بی این کرامتها ز پیش الخ یعنی این تسلی تو مشاهده ذات منست و تو ازین کرامتها که خوارق عادت گذشته ایکن برای ضعیف العقول این کرامت اعیان کردم

ساحران را چون که فرعون لعین ** کرد تهدید و سیاست بر زمین

سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پای خود

که ببرّم دست و پاتان از خلاف ** پس در آویزم ندارمتان معاف
او چنان پنداشت کایشان در همان ** وهم و تخویف‌اند و وسواس و گمان
که بدیشان لرز و تخویف و ترس ** از توهمها و تهدیدات نفس
او نمیدانست کایشان رسته‌اند ** بر دریچه نور دل بنشسته‌اند

قوله که ببرم دست و پاتان از خلاف قال الله تعالی قال آمنتم به قبل ان آذن لکم انه لکبیرکم الذی علمکم السحر گفت فرعون مر ساحران را وقت ایمان آوردن ساحران آیا ایمان آوردید بموسی قبل انیکه اذن دهم شما را بایمان بدرستیکه آن موسی کبیر شماست تعلیم کرده شما را سحر یعنی شما ریاست میخواهید برای بودن او سردار شما لاقطعن ایدیکم وارجلکم من خلاف ولاصلبنکم فی جذوع النخل + هر آینه قطع خواهم کرد دستهای شما و پایان شما از خلاف و هر آینه مصلوب خواهم ساخت شما را بر شاخهای درخت خرما

سایه خود را ز خود دانسته‌اند ** چابک و چست و گش و برجسته‌اند
اصل آن ترکیب را چون دیده‌اند ** از فروغ وهم کم ترسیده‌اند
هاون گردون اگر صد بارشان ** خرد کوبد اندرین گلزارشان
اینجهان وهم است اندر ظن ما نیست ** گر رود در خواب دستی باک نیست

قوله سایه خود را ز خود دانسته‌اند + الخ خلاصه آنکه انسان در حقیقت روح است و این بدن بمنزله سایه است و بقای روح موقوف برین سایه که بدن است نیست و حیات روح باقیست خواه این بدن عنصری باشد یا نباشد و چون این بدن عنصری گردد

در بدن دیگر او حی ست و این قیقه بر ساحران مکشوف گشت از فلک آن نرسیدند و کش با کاف فارسی بمعنی خوش الله تعالی از جواب ساحران فرعون را حکایت کرد بقول خود قَالُوا لَا ضَيْرَ إِنَّا إِلَىٰ رَبِّنَا مُنقَلِبُونَ گفتند ساحران نیست ضرر برما درین قطع و صلب بدرستیک ما یان بعد موت سوی رب خود راجع ایم یعنی از هلاک درین ارفانی ما را ضرر نیست که ما را حیاتیست که بآن راجع بسوی رب شویم پس درین قول اشارتست بآنچه مولوی قدس سره می فرمایند درین ابیات ✢ ✢ ✢

گر بخواب اندر سرت ببرید گاز	هم سرت بر جاست هم عمرت دراز
گر ببینی خواب خود را دو نیم	تندرستی چون نخیزی بی سقیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن	نیست باکی از دو صد پاره شدن

قوله ببرید گاز + گاز مقراض

این جهان را که بصورت قائم ست	گفت پیغمبر که حلم نائم ست

قوله گفت پیغمبر که حلم نائم ست + قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم الناس نیام اذا ماتوا انتبهوا آدمیان درین نشأت نایم اند وقتیکه خواهند مرد متنبه خواهند شد که ما نایم بودیم و باید دانست که این انتباه مثل انتباه در نومست که می بیند که من بیدار شدم ورنه در حقیقت بعد موت اگرچه در برزخ حی ست لیکن آنهم نوم ست و بعد حشر حیات حقیقی ست و خواهد دانست از مدت وجود در خواب بودم لیکن در خواب دیده بودم که شدم بیدار و ولی محمد گفته در تقریر معنی حدیث که در حدیث تنبیه ست برآنکه هرچه درینجا می بینی در خواب و بیداری همه در خیالست و بجز وجود حقانی حقیقی ثابت نیست و هرچه بجز آن ذات وجود هر معقول ست در تبدل و زوال باشد و حق نیست که غیریت و استقلال و قیام هر شی بجود متوهم و متخیل و گفته الحال دانستی که خواب بودن حیات دنیا بچه معنیست و بیداری بعد از موت بچه نظر ست انتهی و این کلام فی نفسه صحیح ست لیکن نه مراد در حدیث ست و نه در قول مولوی افاده آن مطلوب که ازین کلام لازمست که هرچه شنوی اینهاست همه خیال ست خواه این عالم باشد خواه آن عالم که بعد موت و حشر ست و سوق حدیث برای بیان آنست که حیات دنیا و یه نوم ست و حیات آخری یقظه و حقیقت واقعی دران حیات مکشوف و محسوس ست و کلام مولوی نص ست برآن پس بودن انسان تا هم مختص باین دار ست که محسوسات مثل حلم نایم اند و اما در آخرت پس یقظه ست که محسوس می شود بعد کشف غطا اموریکه بران حال اند ✢

از ره تقلید تو کردی قبول	سالکان این دیده پیدا بی رسول

قوله از ره تقلید تو کردی قبول + او یعنی عامه مومنان از راه تقلید گفته رسول صلی الله علیه وآله وسلم قبول کردند و ایمان بآن آوردند و سالکان این اعیان دیدند بکشف بدون تقلید رسول صلی الله علیه وآله وسلم درین دید که در عیان و دید تقلید اصلا نیست اگرچه باین کشف و دید بواسطه رسول صلی الله علیه وآله وسلم رسیدند و یا مراد از رسول صلی الله علیه وآله وسلم مطلق واسطه باشد یعنی دانستن این عالم فانی را خواب امر بدیهی گردید ببرکت اتباع رسول صلی الله علیه وآله وسلم واسطه درین دانستن مرتفع ست که علم بواسطه تقلید آن واسطه است و این تقریر اهم راجع باول ست که این علم بدیهی از قبیل مشاهده است و حکم ولی محمد بودن این تقریر ناشی از بی تعقلی ست و جهش ظاهر نیست ✢

روز در خواب مگو کاین خواب نیست	سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست

قوله روز در خواب مگو کاین خواب نیست + او یعنی در زمان این حیات همه خواب ست این مگو که این خواب نیست و این بیداری بمنزله سایه است و اصل مهتاب بیداری اخروی ست که بیداری و حیات حقیقیست و ولی محمد گفته که موجودات عالم همه خیال است

زیرا که اینها همه سایه و فرع مهتاب حقیقت اند و سایه دایم در تبدل و زوال ست و باقی خبر اصل نباشد و این بنا بر آنست که گمان کرده در معنی حدیث و مناسب مقام نیست ۱۲

خواب بیداریست آن دان ای عضد ... که ببیند خفته کو در خواب شد
او گمان برده که این دم خفته ام ... بی‌خبر زان کوست در خواب دوم
کوزه‌گر گر کوزهٔ ما را بشکند ... چون بخواهد باز خود قائم کند
کور را هر گام باشد ترس چاه ... با هزاران ترس می‌آید براه
مرد بینا دید عرض چاه را ... پس بداند او مغاک و چاه را
پا و زانوش نلرزد هر دمی ... رو ترش کی دارد او از هر غمی
خیز فرعونا که ما آن نیستیم ... که بهر بانگی زغولی بیستیم

قوله خواب بیداریست آن دان ای عضد ۰ ای یعنی بیداری و خواب این دار دنیا چنان ست که خفته در خواب بیند که الحال در خواب رفته ام پس این بیداری که قبل خواب بود و این خواب همه در خواب ست

قوله کوزه‌گر گر کوزه را بشکند ۰ باز رفت به بیت بالا اصل این ترکیب را چون دیده اند یعنی این تن که مثل کوزه است اگر کوزه‌گر خود بشکند ازین ترس نیست که مثل آن کوزه در قیامت بتوان کرد و حاصل آنکه تخریب این تن در حقیقت از حق بود که او خالق ست اجزا نه از فرعون اگرچه بظاهر از کسب اوست و او قادرست که بدن آخر در برزخ دهد بان حیات ماند ۰

خرقهٔ ما را بدر دوزنده هست ... ورنه خود ما را برهنه تن بهست
بی لباس این خوب را اندر کنار ... خوش بگیریم ای عدو نابکار
خوشتر از تجرید از تن وز مزیج ... نیست ای فرعون بی الهام گیج

قوله خرقهٔ ما را بدر دوزنده هست ۱۰ درین بیت تن را بخرقه تشبیه داده یعنی ای فرعون این خرقهٔ تن را بدر و پاره پاره کن و دوزندهٔ این خرقهٔ تن که حق ست خواهد دوخت و تن غیر زایل عطا خواهد فرمود که شهیدان زنده اند و حیات اینها غیر زایل ست چنانکه در قول الله تعالی که حکایت ست از قول ساحران که فرعون را گفتند فَاقْضِ مَا أَنْتَ قَاضٍ إِنَّمَا تَقْضِي هَٰذِهِ الْحَيَاةَ الدُّنْيَا پس قضا کن هرچه که تو قضا کننده هستی از قتل و قطع قضا تو منحصر درین حیات دنیاست یعنی قضا و حکم تو جاری برین حیات دنیاست که تعلق روح باین بدن فانی ست و این ما را ضرر نیست که این بدن جانی اگر فانی شد چه ضرر و حکم تو بر حیات اخرویه که حیات حقیقیه ست نمیرسد بلی از زوال این بدن چنین بدن الله تعالی عطا خواهد فرمود که او را زوال نیست و اصلا غم نیست که این تجارت رابحه ست و حاصل مصراع ثانی آنست که این عطای بدن اخر سنت الهیه ست البته واقع خواهد شد و اگر بالفرض اینهم نبود ما را برهنه بودن ازین تن و بقای روح مجرد بهتر بود که حاجت آن نداریم که از عالم تجرد نازل شویم

شکایت کردن استر پیش شتر که من بسیار در رو می افتم و تو نمی افتی الا بنادر و جواب گفتن آن

گفت استر با شتر ای خوش رفیق ... در فراز و شیب و در راه عمیق
تو نیایی در سر و خوش میروی ... من همی آیم بسر در چون غوی
من همی افتم برو در هر دمی ... خواه در خشکی و خواه اندر نمی
این سبب را بازگو با من که چیست ... تا بدانم من که چون بایست زیست
گفت از چشم تو چشم من یقین ... بی گمان روشنترست و دوربین
بعد از آن هم از بلندی ناظرم ... زین سبب در رو نیفتم حاضرم
خوش برآیم بر سر کوه بلند ... آخر عقبه ببینم هوشمند
پس همه پستی و بالایی راه ... دیده‌ام را وانماید هم اله

هر قدم من پیش بینم ز هم … از عثار و اوفتادن وا رهم
تو به بینی پیش خود یک دو سه گام … دانه بینی و نه بینی رنج دام

قوله آخر عقبه — عقبه جای دشوار

یستوی الاعمی لدیکم و البصیر … فی المقام و النزول و المسیر
از خورش او جذب اجزا میکند … تار و پود جسم خود را می تند
چون نشینی در رحم حق جان ها … تا چه حاصل شد بجذب جزو ها
جذب اجزا در مزاج او نهد … حق حریصش کرده باشد در بنا

قوله یستوی الاعمی لدیکم و البصیر + فی المقام و النزول و المسیر این بر سبیل استفهام ست آیا برابر ست نابینا و بینا در مقام و در نزول و در سیر درین تلمیح ست باین آیه هل یستوی الاعمی و البصیر

جذب اجزا روح را تعلیم کرد … آن زمانی که درآئی تو ز خواب
چون نداند جذب اجزا شاه فرد … هوش و حس رفته را خواهد شتاب
جامع این ذره ها خورشید بود … تا بدانی کان ازو غائب نشد
بی غذا اجزات را داند ربود … باز آید چونکه فرماید که عد

قوله جذب اجزا روح را تعلیم کرد + او یعنی حق سبحانه جذب اجزا مر روح را تعلیم کرد پس روح اجزای غذا منجذب ساخته بدن را در نما آرد پس او سبحانه که شاه فرد ست چگونه نداند جذب اجزا را و جامع این ذره های اجزا خورشید حقیقی که حق تعالی ست و او میداند جمع اجزا را بی غذا آن زمان که تو از خواب حیات دنیا بیرون آئی از خواب و دانست کیفیت جمع اجزا و لایح خواهد شد که چیزی از اجزا ازو غائب نشده ست هر وقت که امر بعود خواهد کرد عائد خواهد شد

اجتماع خر عزیر علیه السلام بعد از مردنش باذن الله و در هم مرکب شدن پیش چشم عزیر علیه السلام

هین عزیرا در نگر اندر خرت … که بپوسیده ست و ریزیده برت

قوله هین عزیرا در نگر اندر خرت + اه بدانکه قصه احیای عزیر عم و بعد از اماتت صد سال احیای وی و احیای مرکب وی خبر بود و بقای طعام او تا این مدت و بوسیده نشدن و فاسد نگشتن این طعام در کتاب مجید در سوره بقره در جزو سوم مذکور ست و ایمان بران فرض ست و تاویل بوجهی که ازین افاده بیرون آید ترسم بکفر جلی بکشد و حضرت عزیر علیه السلام چون تعجب کرد از آبادی بیت المقدس بعد خرابی او و طلب کرد علم ذوقی و شهودی را بحیات بعد موت و حیا بعد موت برای اطمینان الله تعالی این آیه نمود که عزیر عم میرانید و تا صد سال مرده افتاده بود و در حالت جوانی مرده بود بعد از ان الله تعالی احیا نمود بهمون جسد چنانکه سابق می بود پس حضرت عزیر عم ذائق موت و حیات شدند و علم ذوقی حیات بعد موت پیدا شد و خر عزیر عم که مرده بود و اجزاش متفتت شده بوجهی ساخت باین وجه که اجزای متفتت او جمع شدند و آن خر حی شد پس عزیر عم مشاهده و ذائق احیا شد چنانکه ابراهیم عم را احیای طیور بعد موت آنها مشهود گشت برای اطمینان او و عزیر عم را هم علم ذوقی و شهودی مر حیات را بعد عروض موت پیدا گشت مر حیا را بعد موت حاصل شد و درین اطمینان اکمل ست و بدن عزیر درین زمان محفوظ ماند از تفتت و تفسخ که بدن انبیا را تفسخ و تفتت عارض نمیشود و بصفتیکه مرده بود بهمون صفت باقی ماند تا مدت مذکوره و چون گشت عقیب آن لهذا در حس جوان نمود ارشد و شیخ ولی محمد گمان باطل کرده که بدن عزیر آن بدن نبود که در حیات اول بود بلکه این بدن متولد از بدن اول شد بلکه زنده شدن این بدن عبارت از بروز این بدنست و گفته

که خر عزیر علیه السلام که حی شد خر نبود بلکه مراد از خر عزیر بدن عزیر بود که حق سبحانه بعد بوسیده شدن بدن اول باز بدن عنصری بطریق تولید پیدا کرد و استخوان او را رویانید و گوشت و پوست پوشانید و در نظر عزیر نو گرفت چرا که تا چهل سال اجزای بدن جمع میشوند و نمو میگیرند و گشته همه او از آب و طعام آب و طعام معنویست که علوم الله اند الله امر فرمود عزیر را بنظر در علوم تا که معلوم کند از بقای علوم سابق که عزیر همون ست که سابق بود نه الحال پیدا شده است که اگر علوم در خود نیافتی دانستی که این خلق جدید ست و این قول او موید ساخته با آنکه اولادش پیر شده بودند و او جوان و ایشان او را نشناختند و اگر همون بدن اول وی بود او را میشناختند و حکم کرد این شارح که نزول عیسی علیه السلام نیز همین نمط خواهد بود بطریق بروز و این قول این شارح سراسر غلط و باطل ست و انکار حکم نص محکم ست الله تعالی ازین شارح عفو کند این جرات را که از وی صادر شد و نیز این شارح حکم کرده که بدن اول بوسیده شد بعد از ان اجزاش جمع شدند و نمو یافت سراسر غلط ست که بدن انبیا علیهم السلام بعد موت بوسیده نمیشود بلکه بهمان حال که مرده اند میمانند و انچه گفته که خر عبارت از بدن مبارک ایشان بود نیز غلط فاحش ست که اجتماع اجزای خر بعد حیات عزیر بود علیه السلام چنانکه نص قرآنی شاهد ست بآن پس چگونه مراد از خر بدن عزیر شد و چگونه نشر عظام و اکسای عظام لحم عبارت از نشر عظام بدن عزیر و اکسای استخوان این بدن بلحم شد غرض که کلام او باطل ست و مومن را نشاید که تفوه باین کند و اعتقاد بآن نماید و در انچه که بآن موید ساخته که ابنای عزیر عزیر را نشناختند و اگر بدن اول وی بود او را می شناختند غلط فاحش ست زیرا که حیات عزیر بان بدن بود بر صفتی که آن بدن قبل موت بآن صفت بود و جوان و را جوان دیدند و خود را پیر شناختند نه انیکه این بدن آن بدن نبود غرض که کلام این شارح مختل ست الله تعالی از و عفو کند این غلط را و انچه که در حق عیسی علیه السلام گمان برد که نزول وی ببدن دیگرست غلط عظیم ست و مخالف نصوص و مخالف تصریحات شیخ اکبر ست قدس سره و عجب ست ازین شارح که انیگان برد زیرا که عیسی علیه السلام حی اند و موت او را عارض نشده پس قول ببودن بدن عیسی وقت نزول بدن دیگر چگونه راست آید مگر آنکه قایل شود بموت عیسی علیه السلام و این ضلال ست و اضلال

عافانا الله عن ذلك القول !!!

پیش تو گرد آوریم اجزاش را / آن سر و دم و دو گوش و پاش را
دست بی وجز و بر هم می نهد / پاره‌ها را اجتماعی میدهد
در نگر در صنعت پاره زنی / کو همی دوزد کهن بی سوزنی
ریسمانی سوزنی نی وقت خرز / آنچنان دوزد که پیدا نیست درز
چشم بگشا حشر را پیدا ببین / تا نماند شبهه‌ات در یوم دین
تا ببینی جامعی را تمام / تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام

قوله آن سر و دم و دو گوش و پاش را اه این کلام صریح ست که مراد از خر بدن عزیر نیست بلکه مراد همون مرکب عزیر

همچنانکه وقت خفتن ایمنی / از فوات جمله حسهای تنی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب / گرچه میگردد پریشان و خراب

قوله همچنان که وقت خفتن ایمنی اه یعنی وقت خفتن همه حس معطل میگردند و باین خوف فقدان این حواس نیست برای انکه معلوم ست که بعد یقظه باز آیند پس باید که وقت موت هم ترس فقدان این بدن نیاید زیرا که معلوم ست که بعد آن بدن باقی خواهید یافت

جزع ناکردن آن شیخ بزرگوار بر مرگ فرزندان خویش

بود شیخی رهنمایی پیش ازین / آسمانی شمع بر روی زمین
چون پیمبر در میان امتان / در گشای روضهٔ دار الجنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش / چون نبی باشد میان قوم خویش
یک صباحی گفتش اهل بیت او / سخت دل چونی بگو ای نیکخو
ما ز هجر و مرگ فرزندان تو / نوحه داریم با پشت دوتو
تو نمی گریی نمی زاری چرا / یا که رحمت نیست در دل ای کیا

چون ترا رحمی نباشد در درون چون بیارایند بهر حشر تخت	پس چه امیدست ما از تو کنون خود شفیع ما توئی آن روز سخت دست ما و دامن تست آن زمان	ما بامید توئیم اے پیشوا در چنان روز و شبی زینهار که نماند هیچ مجرم را امان	که نه بگذاری تو ما را در عنا ما بآکرام توئیم امیدوار

قوله گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش + اه شارحان حدیث نقل میکنند الشیخ فی قومه کالنبی فی امته

گفت پیغمبر که روز رستخیز	کی گذارم مجرمان را اشک ریز	من شفیع عاصیان باشم بجان	تا رهانم شان ز اشکنجه گران

قوله گفت پیغمبر که روز رستخیز + اه در حدیث طویل مروی شیخین واقعست ثم اشفع فیحد لی حدا فاخرج
واخرجهم من النار وادخلهم الجنة حتی لا یبقی الا من حبسه القرآن وراوی میگوید
ای وجب علیه الخلود بعد آن شفاعت کنم پس حد کرده شود برای من حدی برای اخراج از نار پس خارج شوم از آن
مکان و خارج کنم آنها را از نار و داخل کنم آنها را در جنت تا آنکه باقی نمانند در نار مگر آنها که حبس کرد او را قرآن در نار راوی تفسیر کرد
بآنکه واجب و ضروری شد همیشگی آنها در نار و آنها مشرکان اند که در حق آنها در قرآن واقع شد خالدین فیها ابدا ونیز
واقع شده ان الله لا یغفر ان یشرک به بدرستیکه الله نخواهد بخشید شرک او نیز واقعست لا تنفعهم شفاعة
الشافعین نه نفع خواهد کرد آنها را شفاعت شافعان

عاصیان و اهل کبائر را بجهد	وا رهانم از عتاب نقض عهد	صالحان امتم خود فارغند	از شفاعتهای من روز گزند

قوله عاصیان و اهل کبائر را بجهد + اه روایت کرد در ترمذی و ابوداود از انس و ابن ماجه از جابر که نبی صلی الله علیه و آله وسلم
فرمود شفاعتی لاهل الکبائر من امتی شفاعت من مر اهل کبائر راست از امت من بدانکه محتاج شفاعت سرور کائنات
صلی الله علیه و آله وسلم همه کسان اند خواه صالح باشد یا طالح باشد و تخصیص بذکر اهل کبائر برآ آنست که اهل کبائر ابعد بودند در باورے
واما صالحان پس ظاهرست که مشفوع شوند و معنی قول او قدس سره صالحان امتم خود فارغ اند آنست که برای صالحان
حاجت شفاعت برای اخراج از نار نیست که ایشانرا دخول در نار نیست تا حاجت بسوی اخراج بشفاعت گردد واما شفاعت برای
ادخال در جنت و نیل درجات پس ضرورست صالحان بآن محتاج اند البته و می تواند که درین حدیث مراد شفاعت برای اخراج
از نار شد پس تخصیص باهل کبائر برای اخراج صالحان ست ازین حکم

بلکه ایشانرا شفاعتها بود	گفتشان چون حکم نافذ میبود	

قوله بلکه ایشانرا شفاعتها بود + اه در حدیث مروی ترمذی واقع شده یدخل الجنة بشفاعة رجل
من امتی اکثر من بنی تمیم داخل خواهند شد در جنت بشفاعت رجلی از امت من اکثر از بنی تمیم شراح حدیث گویند
قیل آن رجل امیر المومنین عثمانست وقیل اویس قرنی رضی الله عنهما و در حدیث دیگر مروی ابن ماجه واقعست یشفع +
یوم القیمة ثلثه الانبیاء ثم العلماء ثم الشهداء شفاعت خواهند کرد بروز قیامت سه گروه انبیاء بعد از ان
علما بعد از ان شهدا و مراد از علما علما بالله اند بکشف و عیان و آنها عارفان اند نه علمای باعمل مطلقا که صالحان اند
و در حدیث طویل مروی بخاری و مسلم واقع شده فوالذی نفسی بیده ما من احد منکم باشد مناشدة
من المومنین لله یوم القیمة لاخوانهم الذین فی النار یقولون ربنا کانوا یصومون ویصلون
ویحجون فیقال اخرجوا من عرفتم نیست احدی از شما که اشد روی مناشدت از مومنان مر الله را در روز قیامت

برای برادران خود باکه در آتش اندخواهد گفت یکی از شما ای رب بودند آنها که در نار اند که روزه میداشتند و نماز میگذاردند و حج میکردند پس گفته میشود که خارج کنید از دوزخ آنکس را که می‌شناسید و ظاهر آنست که خطاب درین قول ما من احد منکم مر صحابه راست که خطاب شفاهی نیست مگر آنها را که در زمان خطاب موجود اند و باقی امت شریک اند ایشانرا بدلالت حدیث دیگر و در حدیث مروی ترمذی وارد شده است ان من امتی من یشفع للقیام و منهم من یشفع للقبیلة و منهم من یشفع للعصبة و منهم من یشفع للرجل حتی یدخلوا الجنة از امت من آنکس ست که شفاعت کند قیام را و قیام قومی که اکثر از قبیله باشند و از امت من آنکس ست که شفاعت کند قبیله را و از امت من آنکس که شفاعت کند عصبه را و عصبه گروهی را گویند از ده تا چهل و از امت آنکس ست که شفاعت کند رجل را

هیچ وازر وزر غیری بر نداشت ۔ من نیم وازر خدایم بر فراشت
انکه بی وزرست شیخست ای جوان ۔ در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ که بود پیر یعنی مو سپید ۔ معنی این مو بدان ای نا امید
هست آن موی سیه هستی او ۔ تا ز هستیش نماند تار مو
چونکه هستیش نماند پیر اوست ۔ گر سیه مو باشد او یا خود دو موست
هست آن موی سیه وصف بشر ۔ نیست آن مو موی ریش و موی سر

قوله هیچ وازر وزر غیری بر نداشت الخ قال الله تعالی وَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ أُخْرَىٰ نه خواهد برداشت هیچ از بردارنده بار گناه دیگران که این گناه بر ذمه او استقرار یابد و مقصود آنکه بر هیچ یک گناه دیگری لازم نیاید تا بگناه آن این معذب گردد و تعبیر آن بوازر بجهت برداشتن او که منفی ست واقع شده و احتمال دارد که برداشتن گناه دیگر کنایه باشد که از خلاص نمودن از بار گناه و معنی آن باشد که هیچ وازر یعنی گناهگار نمی بردارد بار گناهکار دیگر که این دیگر را خلاص کند ازان گناه و این معنی اخیر مناسب الفاظ کتاب ست و بعید از لفظ آیه نیست

مهد در عیسی برارد صد نفیر ۔ که جوانان گشته ایم و شیخ و پیر
گر رهید از بعض اوصاف بشر ۔ شیخ نبود کهل باشد ای پسر
در یکی موی سیه کان وصف ماست ۔ نیست بر روی شیخ و مقبول خداست
چون بود موییس سپیدار با خود است ۔ او نه پیرست و نه خاص ایزدست
در سر موی ز وصفش باقیست ۔ او نه از عرش خدا آفاقیست
ما همه امید واران تو ایم ۔ ریزه چین خوان احسان تو ایم
لیک با این جمله چون بی شفقتی ۔ بهر فرزندان چرا بی رافتی
یا مگر خود دل نمیسوزد ترا ۔ باز گوای شیخ ما را ماجرا

قوله عیسی اندر مهد بردارد نفیر الخ چون قوم بنی اسرائیل بر مریم علیها السلام بهتان عظیم کردند عیسی علیه السلام در مهد وقت طفلی از مرتبه خود خبر داد برای برات ام خود و فرمود إِنِّي عَبْدُ اللَّهِ آتَانِيَ الْكِتَابَ وَجَعَلَنِي نَبِيًّا وَجَعَلَنِي مُبَارَكًا أَيْنَ مَا كُنتُ وَأَوْصَانِي بِالصَّلَاةِ وَالزَّكَاةِ مَا دُمْتُ حَيًّا وَبَرًّا بِوَالِدَتِي وَلَمْ يَجْعَلْنِي جَبَّارًا شَقِيًّا بدرستیکه من بنده الله ام ظاهر م بعبدیت و شائبه الوهیت در ما نیست داده است مرا کتاب اگر مراد از کتاب توریت ست پس معنی آن باشد داد مرا علوم که مشتمل بران توریت ست و اگر مراد انجیل باشد پس معنی آنست که خواهد داد مرا کتاب و گردانید مرا نبی مبارک هر جا که باشم و وصیت کرد مرا بصلوة و زکوة تا انیکه من زنده ام مراد از صلوة یاد حق ست و دعای او و از زکوة طهارت نفس یعنی تا مدت حیات در طهارت و ذکر و دعا هستم و یا مراد از صلوة و زکوة دو عبادت مشهوره اند پس معنی آن باشد که وصیت کرد که امر کنم امت را بصلوة و زکوة والا نزد عیسی علیه السلام گاهی مال این قدر جمع نشده بود که دران زکوة لازم آید و این بیان نبوت ست و گردانید مرا فرمان بردار والده خود و نه گردانید مرا جبار شقی شاید جبار شقی کنایه از ولد الزنا باشد و معنی آنکه مراد مولود از زنا نکرد پس ازین آیه معلوم شد که عیسی علیه السلام ولی بود بلکه نبی بود در حال طفلگی و از اوصاف بشریه پاک بود پس او پیر بود در حال طفلگی قبل جوان شدن بجوانی معتاد و یا مراد در بیت از جوانی

ابتدای مرتبهٔ ولایت باشد که دران مرتبه گاهی لاف ربوبیت میزند و تصرف بجهت اتصاف ربوبیت میکند پس آن معنی باشد که عیسی علیه السلام در ولایت منتهی بود نبی شدن او مبتدی چنانکه قول او انی عبد الله بآن ندا میدارد و این ظاهرست که ظهور او بولایت بعد نزول از آسمان خاتم الولایه خواهد بود و ولایت خاتم الولایه زان وقت بود که آدم میان ماء و طین ست و ازین این توهم نکند که ولایت خاتم الولایه بی وساطت آنسرورست صلی الله علیه و آله وسلم بلکه آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم ولی نبیه بود از ازل و روح آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم مبعوث بود سوی جمیع ارواح و روح خاتم الولایه نیز ایمان بآن سرور صلی الله علیه و آله وسلم آورده و از فیض او ولی گشت دران مرتبه نیز ولایت منتهی بود که دیگر اولیا از آن مشکوة او فیض گرفتند ++

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق که ندارم رحم و مهر و دل شفیق

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ فرزندان

بر همه کفار ما را رحمت ست گرچه جان جمله کافر نعمت ست

بر سگانم رحمت و بخشایش ست که چرا از سنگهاشان مالش ست

آن سگی که میگزد گویم دعا که ازین خو وا رهانش ای خدا

این سگان را هم درین اندیشه دار که نباشند از خلایق سنگسار

زان بیاورد اولیا را بر زمین تا کندشان رحمة للعالمین

خلق را خواند سوی درگاه خاص حق را خواند که وافر کن خلاص

جهد بنماید ازین سو بهر پند چون نشد گوید خدایا در مبند

قوله تا کندشان رحمة للعالمین رحمة للعالمین صفت مختصهٔ آنسرورست صلی الله علیه و آله وسلم قال الله تعالی وما ارسلناک الا رحمة للعالمین نه فرستادیم ترا مگر رحمت عالمیان را لیکن انبیا چون خلیفه آن سرورند صلی الله علیه و آله وسلم و متخلق اند باخلاق آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم ایشانرا نیز ازین مرتبه بهره است صلوات الله وسلامه علیهم اجمعین

رحمت جزوی بود مر عام را رحمت کلی بود همام را

رحمت جزوش قرین گشته بکل رحمت دریاست هادی سبل

قوله رحمت جزوی بود مر عام را بدانکه شیخین بخاری و مسلم روایت فرمودند که رسول صلی الله علیه و آله وسلم فرمود ان لله مایة رحمة انزل منها رحمة واحدة بین الجن والانس والبهایم والهوام فبها یتعاطفون وبها یتراحمون وبها یعطف الوحش علی ولدها واخر الله تسعة وتسعین رحمة یرحم بها عباده یوم القیمة و روایت کرد مسلم این حدیث را و زیاده کرد بران در روایت خود فاذا کان یوم القیمة اکملها بهذه الرحمة حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم فرمود که مر الله تعالی را صد رحمت ست نازل کرد ازان صد یک رحمت را در میان جن و انس و بهایم و حیوانات موذیه پس بسبب این رحمت شفقت می کنند بعضها فیما بین خود و باین رحمت رحمت میکنند آنها فیما بین خود و باین رحمت شفقت میکنند وحش بر ولد خود و موخر کرده است از نزول و باخود داشته است نود و نه رحمت را که رحمت خواهد کرد بآن نود و نه عباد خود را در روز قیامت و در روایت مسلم آمده پس وقتیکه خواهد شد روز قیامت کامل خواهد کرد نود و نه را باین رحمت یعنی با صد رحمت رحمت خواهد کرد بر عباد خود و شیخ اکبر قدس سره میفرماید که رحمت حق بر دو قسم ست یکی رحمت عامه که وسعت کرده است هر شی را و آن منطوق حدیث مروی شیخین ست که رسول صلی الله علیه و آله وسلم فرمود که مکتوب ست نزد الله سبحانه ان رحمتی سبقت غضبی و رحمت خاصه ست و آن تخصیص کرده ست بدان عباد را که اصطفا کرده آن عباد را و آن رحمتیست که مشارست بقول او سبحانه فساکتبها للذین یتقون و سوم رحمت مرکبه است از رحمت عامه و خاصه و بیان آن بعرض معنی طولانی در باب ثالث و چهل و سه صدم از فتوحات مکیه تفصیل آن فرموده و نبذی مناسب مقام نقل کرده میشود اما رحمت گردانیده است ازان در دنیا رحمت فاسده و باین رحمت رزق داد بندهای خود را از مومن و کافر و مطیع خود را و عاصی را و باین رحمت شفیق گردانید حیوانات را بر اولاد وی و باین رحمت

رحمت کنند آدمیان بعض بر بعض و شفقت می کنند باهم و در روز قیامت این رحمت را مضموم خواهد ساخت با نود و نه رحمت که ذخیره بود نزد او سبحانه پس رحمت خواهد کرد باین صد رحمت در روز قیامت بر عباد خود بسبیل تدریج و ترتیب تا ظاهر شود باین حد تا مرتبه شفیعان و چون باقی خواهند ماند اهل نار که آنها را خروج از نار نیست و ملایکه عذاب را اداء عذاب اند پس تسعه عشر ازین رحمت متجسد شده حایل خواهند شد میان ملائکه عذاب و میان اهل نار و مدد خواهد کرد این تسعه عشر رحمت ارحمت واسعه حق که وسعت کرد هر شئی را پس باز خواهند ماند ملائکه عذاب از عذاب اهل نار و عذاب ازینها منقطع خواهد شد این که مذکور شد خلاصه ست و تفصیل آن عرض عریض دارد و چون این را دانستی پس بدانکه مراد مولوی قدس سره از رحمت جزوی همین یک رحمتست که نازل کرد الله تعالی در مخلوقات یعنی این رحمت جزوی شامل مر کل خلق راست از انسان و غیر انسان و در انسان مر کافه را از مومن و کافر و در مومن ولی را و غیر ولی را و همام در مصراع ثانی بضم ها پادشاه عظیم را گویند چنانکه در قاموس ست و مراد اینجا الله تعالی ست که ملک او عظیمست و حاصل این مصراع آنکه رحمت کلی که جامع رحمتهاست مر الله تعالی راست لهذا الله تعالی بر همه خلق رحمت میکند و غضب او تعالی و انتقام او تعالی نیز مشوب برحمتست برای تطهیر از دنوس سیئات و بعد تطهیر رحمت خالص ظاهر گردد و عذاب مرتفع گردد و حاصل بیت ثانی آنکه رحمت جزوی که قرین گشته ست بکل خلق رحمت حقست که هادی سبل آن احسان ست و میتواند که نشر بیت اول باشد پس حاصل آنست که رحمت جزئیه قرین ست بکل خلق و رحمت حق هادی سبل ست مر خلق را که بر آن میروند و تحقیق بودن هادی سبل هر مخلوق آنست که هر مخلوق را سبیلی ست که بران میرود و آن سبیل آن اسم ست که اسم رب آن مخلوقست خواه مومن باشد خواه کافر و آن سبیل ست که رب هر واحد واحد از مخلوقات مربوب خود را بران سبیل میبرد مربوب خود را گرفته ناصیه او را پس رب او که میبرد بران سبیل هادی ست مر مربوب را سوی آن سبیل و او اهتدا از رب خود یافت که بران میرود بحکم جبر از رب او چنانچه الله تعالی میفرماید مَا مِنْ دَابَّةٍ اِلَّا هُوَ اٰخِذٌۢ بِنَاصِيَتِهَا اِنَّ رَبِّيْ عَلٰى صِرَاطٍ مُّسْتَقِيْمٍ این حکایت ست از قول هود یعنی نیست هیچ از دبیب کننده بر زمین مگر آنکه او تعالی گیرنده ست ناصیه او را بدرستیکه رب من بر صراط مستقیم ست پس هر مربوب بر صراط مستقیم رب خود ست و آن رب اسمی ست که مخلوق مظهر او ست و این رب هادی او سوی صراط مستقیم خود و مراد از دریا اسم الله ست که احدیت جمیع اسماست و اسم الله هادی ست مر سبل جمیع ارباب را که اسما اند زیرا که محتوی ست بر جمیع اسما پس رحمت اسم الله هادیست همه اسما را بر سبل مستقیمه آن اسما تا هدایت کنند بر اسم مربوب خود را بسوی صراط مستقیم خود و لفظ هادی سبل خبر رحمت دریاست نیست سر بودن الله و رحمت او هادی سبیل بدانکه رحمت الهیه مطلق ست و آن شامل ست مر مومن را و کافر را در دنیا و آخرت و این رحمت رحمانیه ست و سابق ست بر غضب و آنرا رحمت امتنانیه نامند که بحض منت ست و مقابل چیزی نیست و دیگر رحمت خاصه بایصال نعم مر صلحا را و مغفوران را در جنت و این را رحمت وجوبیه گویند که الله تعالی بر خود مکتوب ساخته بقول خود فَسَاَكْتُبُهَا لِلَّذِيْنَ يَتَّقُوْنَ لیکن این کتابت هم از جهت منت ست بعض شارحان از رحمت جزئیه همین رحمت وجوبیه مراد داشته اند و شیخ ولی محمد گفته که این رحمت در عوام انسان متحقق ست که بر نیکان رحمت کنند مقابل عمل و گفته که صاحب این رحمت بر دو نوع ست یکی آنها اند که رحمت ایشان بر نیکان با قطع نظر از نیکی بنسبت این باشد بلکه آنکه نیک فی نفسه باشد یا بنسبت دیگری باشد یا بنسبت او باشد یا نه و نوع دوم آنکه رحمت کنند بر کسی که نیک بنسبت او باشد اگر چه در نفس الامر بد باشد فی نفسه و نوع اول اعلی ست که رحمت او برای الله ست و نوع دوم اخس ست که رحمت وی بنسبت نفس ست و از همام در مصراع ثانی عارف مراد داشته و حاصل مصراع اول بر آورده که رحمت جزئیه

که بمقابل عامست مر جمیع خلق راست اهل الله و غیر اهل الله و این رحمت رحیمیه حق که درین مظهر ظهور یافته و یا آنکه رحمت رحیمیه فقط عوام راست وحاصل مصراع ثانی برآورده رحمت کلیه که رحمت رحمانیه است مر اهل الله تعالی راست پس رحمت رحمانیه مقصورست بر اهل الله و در عوام یافته نمیشود و اما رحمت رحیمیه پس عام ست همه را و این ظاهرست بر معنی اول و اما بر معنی ثانی پس لازم می آید قصر رحمت رحیمیه بر عوام و عدم آن در اهل الله و این بحسب ظاهر صحیح نمیتواند شد لهذا در مجیت ثانی دفع آن قصد کرده و گفته که این بیت نشر مرتبت اول ست بر تقدیر بودن معنی اول و گفته که کل بمعنی جمیع ست و از دریا مراد داشته همون همام که اهل الله است و حاصل رحمت جزوی مر جمیع خلق راست و رحمت اهل الله که مثل دریاست های سیلهاست و بر تقدیر ثانی معنی بیت اول این بیت اختصاص کامل برحمت کلیه گفته و از رحمت جزوی رحمت بر نیکان مراد داشته و حاصل برآورده که اگرچه رحمت رحیمیه جزوی مر کامل راست لیکن قرین رحمت کلیست و در انوار رحمت کلی محو شده و اثرش نماند زیرا که اهل الله شفقت بر بدان و نیکان برابر میکنند و رحمت جزوی متوجه به نیکان ست نه به بدان و رحمت اهل الله بر بدان و نیکان برای آنست که ذات حق را و صفات حق را در همه می بینند و در نیکان هم بملاحظهٔ اعمال نیست بلکه بهمین ملاحظه است انتهی و این تقریر بعیدست مع هذا اهل الله که صوفی و خلیفهٔ حق ست اگرچه حق را در همه مخلوقات می بیند لیکن او چونکه حکیم ست فرق مراتب میکند بلکه هر ولی که در سیر کامل ست و در بقا بعد الفنا رسیده است فرق مراتب میکند پس نیکان رحمت کند رحمتیکه بر بدان نمیکند آن رحمت و جای غضب غضب میکند اگرچه غضب او مشوب برحمت باشد پس اثر رحمت جزئیه بآن معنی که این شارح قصد کرده در ولی کامل موجودست پس این رحمت جزئیه در و محو نیست و چگونه محو باشد که او متخلق ست باخلاق الهیه و این رحمت جزئیه بر نیکان از اخلاق الهیه ست پس رحمت جزئیه هم میکند در محل او و رحمت کلیه هم میکند و اثر یکی هر دو محو نیست

رحمت جزوی بکل پیوسته شد ❊ رحمت کل را تو هادی بین بود

تا که جزو است او نداند راه بحر ❊ هر غدیری را کند اشباه بحر

چون نداند راه یم ره کی برد ❊ سوی دریا خلق را چون آورد

متصل گردد به بحر آنگاه او ❊ ره برد تا بحر همچون سیل جو

ور کند دعوت بتقلیدی بود ❊ نز عیان و وحی و تاییدی بود

گفت پس چون رحم داری بر همه ❊ همچو چوپانی بگرد این رمه

چون نداری نوحهٔ فرزند خویش ❊ چون که فصاد اجلشان زد بنیش

چون گواه رحم اشک دیدهاست ❊ دیدهٔ تو بی نم و گریه چراست

شیخ دانا زین عتابش گرم شد ❊ در سخن یکباره بی آزرم شد

رو بزن کرد و بگفتش کای عجوز ❊ خود نباشد فصل دی همچون تموز

جمله گر مردند ایشان ور حی اند ❊ غایب و پنهان ز چشم دل کی اند

من چو بینم شان معین پیش خویش ❊ از چه رو درانکنم همچون تو ریش

گرچه بیرونند از دور زمان ❊ با منند و گرد من بازی کنان

گریه از هجران بود یا از فراق ❊ با عزیزانم وصالست و عناق

خلق اندر خواب می بینندشان ❊ من به بیداری همی بینم عیان

قوله رحمت جزوی بکل پیوسته شو الابیات یعنی تو محل یک رحمت هستی باید ترا که بکل پیوسته شوی و متخلق باخلاق الهیه شوی که او سبحانه جامع جمیع رحمات ست و رحمت کل را که حاوی جمیع رحمات ست هادی باید دید که جزو ست گرفتار تقلیدست هر غدیر را اشباه بحر کی سازد و این تقلید بمنزلهٔ غدیرست و بحر که ذات حق ست شبیه او نتواند شد پس رحمت او مقید نمیتواند شد و نیست که ابلیس گفته از سهل تستری قدس سره که تقیید صفت تست ای سهل نه صفت حق که رحمت وی عام ست و خلاصهٔ ابیات باقیه آنست چون کسی گرفتار تقلید شد راه بسوی اطلاق بهیچ وجه نیابد و بسوی اطلاق بهیچ وجه ره رود و اگر دعوت کند پس دعوت سوی اطلاق بر سبیل تقلیدست و از کشف و عیان نیست و او مصداق این آیه نیست قُلْ هٰذِهٖ سَبِیْلِیْ اَدْعُوْا اِلَی اللّٰهِ عَلٰی بَصِیْرَةٍ اَنَا وَمَنِ اتَّبَعَنِیْ بگو ای محمد صلی الله علیه وآله وسلم این سبیل منست دعوت میکنم

در بعضی نسخ این بیت نیست ۱۲

سوی الله بصیرت من کیست که تابع شد مرا و دعوت بر بصیرت عبارت ست از دعوت بکشف و عیان

زین جهان خود را می پنهان کنم / برگ حس را از درخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان / عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بسته عقل را جان باز کرد / کارهای بسته را هم ساز کرد

قوله زین جهان خود را می پنهان کنم + ای حاصل آنکه زین جهان بیرون شدن درکارست برای مشاهدهٔ آن جهان پس دست از این جهان بیرون شوم و حواس را معطل سازم پس مشاهدهٔ آن عالم کنم

حسها و اندیشه بر آب صفا / همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس بیکسو میبرد / آب پیدا میشود پیش خرد
خس بس انبه بود بر جو چون حباب / خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب

قوله حسها و اندیشه بر آب صفا + ظاهر است که مراد از آب صفا ادراک عقل و مشاهدهٔ او حقائق را کماهی علیه و حاصل آنکه ادراک این حواس و اندیشه مانع و ساتر ست مر مشاهدهٔ عقل را که گرفتار حواس را مشاهده جز محسوسات نیست لیکن چون عقل این حواس را معطل سازد ادراک و مشاهدهٔ او پیدا آید

چونکه دست عقل نگشاید خدا / خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هر دم کند پوشیده او / آن هوا خندان و گریان عقل تو
چونکه تقوی بست دو دست هوا / حق گشاید هر دو دست عقل را
پس حواس چیره محکوم تو شد / چون خرد سالار و مخدوم تو شد
حس را بیخواب خواب اندر کند / تا که غیبیها ز جان سر بر زند
هم به بیداری ببیند خوابها / هم ز گردون برگشاید بابها

قوله چونکه دست عقل نگشاید خدا + ای یعنی تا که دست عقل بسته است از هوا و از کرم خدا گشاده نشود پس بسبب هوا حس غالب بود بر عقل و حاصل بیت تالی آنکه آب مشاهدهٔ معرفت پوشیده شود و هوا مقتضای خود یابد و عقل از کمال خود باز ماند و در بیت تالی این تالی میفرماید که تقوی برای ازالهٔ هوا باید که از تقوی هوا در افتد و حق سبحانه دست عقل از قید هوا گشاده می کند تا عقل خس حواس را دور کند و آب معرفت و مشاهده پیدا آید

قصهٔ خواندن شیخ ضریر قرآن را از روی مصحف در وقت خواندن قرآن بینا شدن باذن الله تعالی

دید در ایام آن شیخ فقیر / مصحفی در خانهٔ پیری ضریر
پیش او مهمان شد او وقت تموز / هر دو زاهد جمع گشته چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست / چونکه نابیناست این درویش راست
اندرین اندیشه تشویشش فزود / که جز او را نیست اینجا باش و بود
اوست تنها مصحفی آویخته / من نیم گستاخ یا آمیخته
تا بپرسم نی خمش صبری کنم / تا بصبری بر مرادی بر زنم
صبر کرد و بود چندی در حرج / کشف شد کالصبر مفتاح الفرج
صبر گنجست ای برادر صبر کن / تا شفا یابی تو زین رنج کهن
صبر سوی کشف هر سر رهبرست / صبر تلخ آمد بر او شکرست

صبر کردن لقمان علیه السلام چون دید که داود علیه السلام حلقها از آهن راست میکرد از سوال با این نیت که صبر از سوال موجب فرج و راحت ست

رفت لقمان سوی داود صفا / دید کو میکرد ز آهن حلقها
جمله را با همدگر در می فکند / ز آهن پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود / در عجب میماند و وسواسش فزود
کاین چه شاید بود واپرسم ازو / که چه میسازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولیترست / صبر تا مقصود زوتر رهبرست

چون بپرسی زودتر کشفت شود — مرغ صبر از جمله پران‌تر بود
ور نپرسی دیرتر حاصل شود — سهل از بی‌صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد اندر زمان — شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او — پیش لقمان حکیم صبرخو
گفت این نیکو لباس است ای فتی — در مصاف و جنگ دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست — که پناه و دافع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان — آخر والعصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید — کیمیایی همچو صبر آدم ندید

قوله صبر را با حق قرین کرد ای فلان * آخر والعصر را آگه بخوان * فاعل قرین کرد الله تعالی است قال الله تعالی وتواصوا بالحق وتواصوا بالصبر لفظ تواصوا احتمال دارد که صیغهٔ ماضی باشد و معطوف بر وعملوا باشد پس این عطف از قبیل تخصیص بعد تعمیم است برای زیادت اهمیت تواصی بحق و تواصی بصبر یعنی آنها آنکسانند که باهم وصیت بحق کردند و وصیت بصبر کردند که بر حق و صبر قایم باشند و احتمال دارد که صیغهٔ امر باشد و مقصود ایجاب تواصی بحق و صبر است و در بعض نسخ قرین کن بجای قرین کرد واقع ست و بجای آگه آنکه واقع ست

بقیهٔ قصهٔ نابینا و مصحف خواندن آن

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان — کشف گشتش حال مشکل در زمان
نیم‌شب آواز قرآن را شنید — جست از خواب آن عجایب را بدید
که ز مصحف کور میخواند درست — گشت بی‌صبر و ز کور آن حال جست
گفت چون چشمهایت نیست نور — چون همی بینی همی خوانی سطور
آنچه میخوانی بر آن افتاده‌ای — دست را بر حرف آن بنهاده‌ای
اصبعت در سیر پیدا میکند — که نظر بر حرف داری مستند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا — این عجب میداری از صنع خدا
من ز حق درخواستم کای مستعان — بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده — در دو دیده وقت خواندن بی‌گره
باز ده دو دیده‌ام را آن زمان — که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مرد کار — ای بهر رنجی بما امیدوار
حسن ظن است و امیدی خوش ترا — که ترا گویم بهر دم برتر آ
هر زمان که قصد خواندن باشدت — یا ز مصحفها قرائت بایدت

قوله پی کره بکاف فارسی ست بمعنی عقده و شیخ عبد اللطیف بکاف عربی بروزن خجل بمعنی کریه گفتند و برین تقدیر او را موصوفی باید و اولی اول ست

من در آندم وادهم چشم ترا — تا فروخوانی معظم جوهرا
همچنان کرد و هر آنگاهی که من — وا گشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار — آن گرامی پادشاه کردگار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد — در زمان همچون چراغ شب‌نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض — هرچه بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگورت دهد — در میان ماتمی سوری دهد
آن شل بی‌دست را دستی دهد — کان غمها را دل مستی دهد
لا نسلم و اعتراض از ما برفت — چون عوض می‌آید از مفقود رفت
چونکه بی آتش مرا گرمی رسد — راضیم گر آتشش ما را کشد
چونکه بی‌چشمت ببخشد دیدنی — اینچنین کوریست چشم روشنی
بی‌چراغی چون دهد او روشنی — گر چراغت شد چه افغان میکنی

قوله تا فروخوانی معظم جوهرا اه یعنی ای معظم جوهر پس الف برای خطاب و ندا است پس معظم جوهر تعبیر از نابیناست و احتمال دارد که الف اشباع باشد و برین تقدیر مراد از معظم جوهر الفاظ قرآن است کذا فی شرح الشیخ افضل

قصهٔ اولیا که راضی‌اند باحکام قضای

[illegible]	الهی ولا بکنند که این حکم بگردان	
	بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان که ندارند اعتراضی در جهان	

قوله بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان آه شاید مراد ازین قصه قصهٔ آن درویش ست که مسئول بهلول ست وقصهٔ وقوفی وصفت اولیاء الله وا باآوردن آن اولیاء الله از دعا و توقفی

ز اولیا اهل دعا خود دیگرند	که همی دوزند و گاهی میدرند
قوم دیگر میشناسم ز اولیا	که دهانشان بسته باشد از دعا

قوله ز اولیا اهل دعا خود دیگرند + بدانکه دعا بر او جه است گاهی باستعجال طبعی می باشد چنانکه دعای عوام و گاهی برای این می باشد که داعی میداند که اگر مصادف بقضا افتد مستجاب میگردد شاید این وقت قضا باشد و گاهی بانکشاف آنکه وقت قضا رسیده است از زمان دعا میکنند مجاب میگردد و گاهی بانکشاف آنکه وجود این کار متعلق بدعای داعی ست پس دعا میکنند برای شفقت بر خلق و اگر دعا نمیکرد مضرت مقدره میرسید و گاهی محض برای قیام بعبدیت که شان عبد تذلل ست و این داعی را از اجابت و عدم اجابت کاری نیست و این بر اقسام ست یکی واجب و مامور به عموما چنانکه در صلوة فاتحه ست کردن آن ضروریست و دیگر آنکه مسنون باشد عموما چنانکه دعای استسقاست و در صلوة کسوف و ادعیهٔ مسنونه صلوتیه و امثال آن ادعیه نیز ضروریست برای اقامت سنت که عارف را از آن هم گریز نیست و دیگر ادعیهٔ مندوبه بآن گاهی مشتغل میشوند و گاهی ترک می کنند و دیگر آنکه مامور شوند بدعا بخصوصه در امر خاص پس بر وی دعا کردن واجب و لازم ست چنانکه ایوب علیه السلام چون مبتلی شدند بوقت رسیدن وقت دعا کردند و دعای نوح علیه السلام و دعای موسی علیه السلام و سائر انبیا علیهم السلام و دعای آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم در روز بدر بتصریت پس قسم اول از دعا آنکه باستعجال طبعی ست از عارف نمی تواند شد و همچنین دعا باحتمال آنکه شاید که وقت آن رسیده باشد و قسم اخیر از دعا که برای قیام بعبدیت ست عارف را اشتغال بآن ضروریست باقی ماند دو قسم یکی بمعرفت رسیدن وقت کار و دیگر دعا برای شفقت بر عباد الله بعد علم بآنکه بلای مقتضی بر عباد الله از دعا زائل خواهد شد پس بعضی اولیا نظر بشفقت این چنین دعا میکنند زیرا که در شهود این بزرگان هست که ابا از دعا مقاومت با قهر الهی ست و شفقت بر عباد الله ضروریست و چون علم بایشان پیدا شد بآنکه از دعا زوال این مقتضی خواهد شد پس ابا از دعا مقاومت با قهر الهی ست پس البته دعا باید کرد برای اظهار عبدیت و تذلل و این قوم نیز اعلی اند و اما آن بزرگان که مقام عبدیت را رسیده اند و ظاهر بالوهیت و ربوبیت اند پس بصرف همت خود مقتضی را رفع میسازند و ایشان مشتغل بدعا گاهی میشوند و گاهی بدون دعا صرف میکنند و این قوم انزل اند در مقام از قوم اول و بعضی اصلا دعا نمیکنند نظر بآنکه الله مالک ست هرچه خواهد در ملک خود بکند و گردانیدن قضا از کمیر سد و اینها میدانند که هرچه که مقتضیست بر طبق استعداد عبادست و بعضی را علم حاصل میشود و ببودن استعداد آن بآن احوال که بروی جاری میشوند بعد تحقق آن احوال و بعضی آنها اند که بعیان باستعدادات مکشوف و معلوم ویست و ظاهرست که علم تمام اعیان علی التفصیل محال ست الا آنکه مساوی با حق گردد بلکه او را علم بعین معین ست چنانکه علم بعین خویش اگر این جامع ست مر جمیع اعیان را چنانکه عین آنسرورست صلی الله علیه و آله وسلم پس علم این مقتضی نیست مر علم جمیع اعیان را و آنچه که اقرب بجامعیت ست علم او موافق آنست و این از عنایت الهیه ست بآن عارف خواه علم اعیان بکشف و اعیان ها شد و یا بوحی باشد

پس این عارف که مکشوف او عیانست میداند که علم الله بان احوال که وارد میشوند بران آن احوال اند که اعیان بران بودند در حال ثبوت و قبل وجود وی و این نیز میداند که حق عطا نخواهد فرمود مگر آنرا که عطا کرده عین او و آن احوال اند که بودند این اعیان بران در حال ثبوت علمی او و این قسم اعلی ست از عارفان عالم بسر قدر ست

از رضا که هست رام آن کرام	جستن دفع قضاشان شد حرام	در قضا ذوقی همی بینند خاص	کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود	که نپوشند از غمی جامه کبود	هرچه آید پیش ایشان خوش بود	آب حیوان گردد ار آتش بود
زهر در حلقومشان شکر بود	سنگ اندر راهشان گوهر بود	جمله یکسان بودشان نیک و بد	از چه باشد این ز حسن ظن خود

قوله جستن دفع قضاشان شد حرام الخ اشارتست بآنکسان دعا را ترک میکنند که بآن رفع مقتضی خواهد شد و ظاهرست که مقتضی رفع مقتضی نمیتواند شد بدعا مگر آنکه در قضا باشد که عدم وقوع این مقتضی معلق بدعاست اگر دعا نکند این مقتضی واقع گردد پس این دعا ساقط قضای او شد پس بعض عارفان دعا را ترک میکنند و مقتضی حق را اختیار میکنند و دران مستانه میشوند و ارتفاع الم مقتضی نمیخواهند مگر آنکه حق باراده خود آن الم رفع کند و اما اگر مامور شوند بدعا برای رفع این مقتضی پس دعا میکنند برای امتثال امر چنانکه از ایوب عم واقع شد که او صبر کرد و هرگز دعا نکرد تا آنکه وقت ارتفاع آن بلا رسید و معلق بود بدعای ایوب ع و مامور گشت بدعا آنزمان دعا کرد

	کفر باشد نزدشان کردن دعا	کای اله از ما بگردان این قضا	

قوله کفر باشد نزدشان کردن دعا الخ یعنی بمقتضی بآنکه مقتضی ست راضی باشند با متابعت تام و از دعا چنین ابا دارند که از کفر ابا میدارند و وجه آنست که گفته شود که کفر بمعنی کفران ضد شکر که ایشان رسیدن مقتضی حق نعمت میدانند پس سوال ازاله آن کفران نعمت ست نزد ایشان

سوال کردن بهلول از یک صاحبدل و جواب او

گفت بهلول آن یکی درویش را			چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان			بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند	اختران آنسان که او خواهد شوند	زندگی و مرگ سرهنگان او	بر مراد او روانه کو بکو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت	هر کجا خواهد ببخشد تهنیت	سالکان راه هم بر کام او	ماندگان راه هم در دام او
هیچ دندانی نخندد در جهان	بی رضا و امر آن فرمانروان	بی رضای او نیفتد هیچ برگ	بی قضای او نیاید هیچ مرگ
بی مراد او نجنبد هیچ رگ	در جهان از اوج ثریا تا سمک	گفت ای شه راست گفتی همچنین	در فر و سیمای تو پیداست این
این و صد چندانی ای صادق و لیک	شرح کن این را بیان کن نیک نیک	آنچنانکه فاضل و مرد فضول	چون بگوش او رسد آرد قبول
آنچنانش شرح کن اندر کلام	که ازان هم بهره یابد جان عام	ناطق کامل چو خوان باشی بود	بر سر خوانش ز هر آشی بود
که نماند هیچ مهمان بینوا	هر کسی یابد غذای خود جدا	همچو قرآن که بمعنی هفت توست	خاص و عام را مطعم در وست
	گفت این باری یقین شد پیش عام	که جهان در امر یزدانست رام	

قوله ناطق کامل چو خوان باشی بود الخ میر نور الله گفته باشی در ترکی سر را گویند و اینجا بمعنی سردار یعنی سردار خان

هیچ برگی در نیفتد از درخت	بی قضا و حکم آن سلطان بخت	از دهان لقمه نشد سوی گلو	تا نگوید لقمه را حق کادخلوا

میل و رغبت کان زمام آدمیست ‖ جنبش و آرام امر آن غنیست

قوله هیچ برگی در نیفتد از درخت ۱۴ اشارت ست باین آیه وَمَا تَسْقُطُ مِنْ وَرَقَةٍ إِلَّا يَعْلَمُهَا وَلَا حَبَّةٍ فِي ظُلُمَاتِ الْأَرْضِ وَلَا رَطْبٍ وَلَا يَابِسٍ إِلَّا فِي كِتَابٍ مُبِينٍ و نه ساقط شود هیچ برگ مگر اینکه میداند او را قبل سقوط و نیست دانه در تاریکیهای زمین و نیست تر و خشک بجائی مگر بآن حال که در کتاب مقدر بود و آن لوح محفوظ ست

وحاصل آنکه بدون تقدیر الهی هیچ چیز واقع نمیشود

در زمینها و آسمانها ذره‌ای ‖ پر نجنباند نگردد پرکه‌ای
جز بفرمان قدیم نافذش ‖ شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش
که شمرد برگ درختان را تمام ‖ بی نهایت کی شود در نطق رام
اینقدر بشنو که چون کلی کار ‖ می نگردد جز بامر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد ‖ حکم او را بنده خواهنده شد
بی تکلف نی پی مزد و ثواب ‖ بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود ‖ نی پی ذوق حیات مستلذ
هر کجا امر قدم را مسلکیست ‖ زندگی و مردگی پیشش یکیست

قوله پر نجنباند نگردد پره ۱+ پره بمعنی دولاب و آسیا آمده فاعل نگردد واقع شده و نگردد بمعنی حرکت نکند و اگر پره بمعنی پرنده بود پس معنی آن بود که هیچ ذره پر نجنباند و پرنده نشود آن ذره

بهر یزدان می زید نی بهر گنج ‖ بهر یزدان میرد نز خوف رنج
هست ایمانش برای خواه او ‖ نی برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود ‖ نی ز بیم آنکه در آتش شود
اینچنین آمد ز اصل آن خوی او ‖ بی ریاضت نی بجست و جوی او
آنگهان خندد که او بیند رضا ‖ همچو حلوای شکر او را قضا
بنده کش خوی و خلقت این بود ‖ نی جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او یا دعا ‖ که بگردان ای خداوند این قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او ‖ بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
نزع فرزندان بر آن باوفا ‖ چون قطائف پیش شیخ بینوا

قوله بهر یزدان می زید نی بهر گنج ۱+ اشارت ست باین آیه إِنَّ صَلَاتِي وَنُسُكِي وَمَحْيَايَ وَمَمَاتِي لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ بدرستیکه صلاة من و نسک من و زندگی من و موت من برای الله تعالی ست چنین الله که رب عالمیانست

پس چرا گوید دعا الا مگر ‖ در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت وان دعا نز رحم خود ‖ میکند آن بنده صاحب رشد
رحم خود را او همان دم سوخته است ‖ که چراغ عشق حق افروخته است

قوله پس چرا گوید دعا الا مگر ۱+ یعنی چونکه او راضی ست بقضای حق و مقتضی اگر رنج باشد پیش او حلوا است او دعا چرا کند که او میداند که هر چه مقتضی ست خواهد بود و در آن خوشی اوست مگر آنکه در دعا رضای حق باشد آنزمان دعا کند بهر جستن رضا و این دعا برای جستن رضا بر دو نوع ست یکی آنکه مقتضی چنین باشد که رضا بآن حرام باشد پس البته او دعا کند بعدم رسیدن این مقتضی و نوع دیگر آنکه او بخصوص کار مدعو بدعا مامور بود آنزمان برای امتثال مشتغل بدعا شود برای طلب رضا آمد و درین بیت ارشادست که در دعا برای قیام بعبدیت کلام نیست که این دعا ضروریست مر عبد را و اگر کسی گوید اُدْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ عام ست مر جمیع دعا را پس در همه اقسام دعا امتثال این آیت ست پس باید که هرگز گاهی دعا را ترک نکند پس جواب آنست که امر برای تکرار و عموم نیست پس در آن مواضع که ماموریست بدعا بخصوص در اشتغال بآن دعا امتثال باین آیه میشود و زیاده بر آن اگر امر بخصوصه آمد دعا کند و الا ساکت باند و نیز اگر دعا کند برای امتثال

باید آیینه برای حصول سلوک پس شاید که این فرع ممنوع نباشد که برای رضا سعی ست

دوزخ اوصاف او عشقست و او | سوخت مر اوصاف خود را مو بمو
هر طروقی این فروقی کی شناخت | چون دقوقی کو در این دولت بتاخت

قوله دوزخ اوصاف او عشقست و او + الخ در نسخ شارح این بیت یافته میشود هر طروقی این فروقی کی شناخت چون دقوقی تا درین دولت بتاخت شارحی گفته که این بیت از ملحقات ست طروق بمعنی راه رونده و فروق ظاهر آنست که جمع فرق ست و حاصل آنکه هر راه رونده این فرقها میان دعاهانی شناسد و شراح مخفف فاروق گفته یعنی هر طروق این فارق میان حق و باطل را کی شناسد

قصهٔ دقوقی رحمه الله تعالی و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباجهٔ | عاشق و صاحب کرامت خواجهٔ
بر زمین میشد چو مه بر آسمان | کم دو روز اندر دهی اندر آختی
شب روان را گشته زو روشن روان | در مقامی مسکنی کم ساختی
گفت در یک خانه باشم گر دو روز | عشق آن مسکن کند در من فروز

قوله آن دقوقی داشت خوش دیباجهٔ + یعنی خوش عنوان و حال در سلوک که او درین راه طریق عجیب داشت +

عزة المسکن احاذر حالنا | انقلی یا نفس سافر للغنا

قوله عزة المسکن احاذر حالنا + انقلی یا نفس سافر للغنا عزیز شدن مسکن را احذر میکنم از ان نقل کن با نفس و مسافرت کن برای رنج و حاجت و این بر تقدیر ست که عنا بعین مهمله باشد و اگر بغین معجمه باشد پس معنی آنکه برای غنی شدن از تقید بمکان

لا اعود خلق قلبی بالمکان | کی یکون خالصا فی الامتحان

قوله لا اعود خلق قلبی بالمکان + کی یکون خالصا فی الامتحان معتاد نمیسازم خلق قلب خود را بمکان تا شود قلب خالص در امتحان

روز اندر سیر بد شب در نماز | منقطع از خلق نی از بد خوئی
چشم اندر شاه باز او همچو باز | منفرد از مرد و زن نی از دوئی
مشفقی بر خلق نافع همچو آب | خوش شفیعی و دعایش مستجاب

قوله روز اندر سیر بد شب در نماز + الخ کار روز او سیر بود و کار شب عبادت نفس را آرام نمیداد و یا مقصود آنکه او در شب و روز فکر معاش نبود بلکه متوکل بر رزاق بود چشم در دید حق باز بود و غفلت را در او راه نبود و همچو باز بود در صید حقائق و معارف

نیک و بد را مهربان و مستقر | بهتر از مادر شهی تر از پدر

قوله شهی تر شهی صیغهٔ صفت مشبهه است از شهوت که بمعنی طلب ملایم ست پس معنی او خواسته شده و مهربان

گفت پیغمبر شما را ای مهان | چون پدر هستم شفیق و مهربان

قوله چون پدر هستم شفیق و مهربان + یعنی چنانکه پدر پرورش میکند برای تکمیل حیات دنیاویه من تکمیل حیات اخروی میکنم و پرورش برای این حیات میکنم

زان سبب که جمله اجزای منند / جزو را از کل چرا بری کنید
جزو از کل قطع شد بیکار شد / عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل بار دگر / مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست خود او را سند / عضو نو ببریده هم جنبش کند

قوله زان سبب که جمله اجزای منند + بدانکه حقیقت آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم حقیقت جامعه است مر جمیع حقایق را پس هر موجود که هست ناشی ست از حقیقت آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم پس آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم بباطن خود پرورش همه عالم میکنند و هر فیض که باحدی میرسد از باطن او صلی الله علیه وآله وسلم میرسد پس ذات شریف او صلی الله علیه وآله وسلم مجمع البحرین ست که باطن او متصف ست بهمه اسما و صفات الهیه و ظاهر او چون بشرست جامع حقایق کونیه و صفات اکوان ست لهذا آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم رحمت مر عالمیان است که هرچه در عوالم ست از رشحات فیض ویست صلی الله علیه وآله وسلم پس چون نسبت آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم بسوی هر شخص از عالم چنین ست پس باید که هر شخص متصل او شود که خود را بمحبت و متابعت او دارد و هر که ازو منقطع شد که محبت او نورزید و متبع او بجان و دل نشد پس کافر نعمت ست او کار خود را خراب کرد که تربیت مربی را قبول نکرد همین ست مقصود ابیات تالیه این ست معنی وصل و قطع که گفته شد ورنه بنظر حقایق همه حقایق موصول اند والا بوجود نمی آمدند و باقی نمی ماندند

جزو ازین کل گر برد یکسو رود / این نه آن کلست کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال / چیز ناقص گفته شد بهر مثال

قوله جزو ازین کل گر برد یکسو رود + اه جزو که ذوات اشخاص اند اگر از کل خود که ذات آنسرور ست صلی الله علیه وآله وسلم ببرد و جدا شود بآن معنی که گفته شد در گوشه شود و خود هلاک و بی کمال شود که فیض او را قابل نماند نه آنکه کل را نقصان رسد که این کلیت چنین کلیت نیست که وجود کمال موقوف باشد بر جزو تا از انتفاء او انتفای کل و نقصان آن حاصل گردد بلکه این کلیت باعتبار جامعیت حقیقت اوست مر حقایق را و ظهور حقایق را و این تعینات از رشحات فیض اوست و در بیت تالی میفرماید که این قطع و وصل اندر مقال نمی آید که قطع و وصل بجز کشف و وحی حاصل نشود و این مثال کلیت و جزئیت ناقص ست مطابق ممثل نیست که در جزو و کل از انفصال جزو کل ناقص میشود و اینجا کل بر کمال خود باقیست اگرچه جزو منفصل گردد و از انفصال جزو ناقص نمیگردد + + + +

مر علی را بر مثال شیر خواند / شیر مثل او نباشد گرچه راند
از مثال و مثل و فرق آن بران / جانب قصهٔ دقوقی بازران

بازگشتن بقصهٔ دقوقی علیه الرحمة

آنکه در فتوی امام خلق بود / گوی تقوی از فرشته میربود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد / هم ز دینداری او دین رشک خورد
با چنین تقوی و اوراد و قیام / طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی / که دمی بر بندهٔ خاصی زدی
این همی گفتی چو میرفتی براه / کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب ایشان را که بشناسد دلم / بندهٔ بسته میان و مجملم
وانکه نشناسد تو ای یزدان جان / بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین / این چه عشقست و چه استسقاست این
مهر من داری چه میجویی دگر / چون خدا با تست چه جویی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز / تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته ام / طمع در آب سبو هم بسته ام

قوله هم ز دینداری او دین رشک خورد + یعنی در دینداری بی نظیر بود چنانکه گویند فلان را چنین سخاوتست که سخاوت رشک میبرد یعنی سخاوت کامله است گویا که دین خیال کند که مرا چنان محفوظ داشته است که جای دیگر نتوانم رفت و شیخ ولی محمد تقدیر مضاف کرده یعنی صاحب دین بران رشک می برد که چرا من مثل او صاحب دین نشدم و توجیه دیگر این وجه که دین بر وی عاشق شده و رشک میخورد

که او از خلق منقطع شد

همچو داؤد نود نعجه مراست ... طمع در نعجهٔ حریفم هم بجاست
حرص اندر عشق تو فخرست و جاه ... حرص اندر غیر تو ننگ و تباه

قوله همچو داؤد نود نعجه مراست +اه مراد از نعجه زن ست و از نود کثرت عدد ست و رنه نود و نه زن بودند مر او را و در خواست که آن زن صدم نیز باشد مراد قصه آنست که داؤد علیه السلام بر زن مخطوبهٔ کسی عاشق شد و آن زن او را خوش آمد و درین عشق او مجبور بود که حسب قلب از جانب حقست و این تحبب از و بود و درین هیچ وجه شائبهٔ ذنب نبود تا منافی عصمت باشد پس خواست که و زنکاح آرد باوجود بودن مخطوبهٔ غیر و درین هم ذنب نیست لیکن حظ نفس خود را بر دیگری موافق شان نبود او و عسم نبود لهذا از حق عتاب رسید و دو ملک آمد پیش او بصورت خصمان یکی بر دیگری دعوی کرد و شکایت او کرد چنانکه در قرآن مذکورست اِنَّ هٰذَا اَخِیْ لَهٗ تِسْعٌ وَّتِسْعُوْنَ نَعْجَةً وَّلِیَ نَعْجَةٌ وَّاحِدَةٌ فَقَالَ اَكْفِلْنِیْهَا وَعَزَّنِیْ فِی الْخِطَابِ بدرستیکه این اخ دینی من او را نود و نه نعجه ست و مرا یک نعجه این گوید مرا کفیل آن نعجه گردان و غالب شد او مارا در خطاب بگرفتن نعجه پس او داؤد علیه السلام فرمود لَقَدْ ظَلَمَكَ بِسُؤَالِ نَعْجَتِكَ اِلٰی نِعَاجِهٖ هر آینه ظلم کرد بسوال نعجه تو بنعجه های خود هر دو ملک گم شدند پس او داؤد علیه السلام دانست که این ابتلاست و بتوبه مشغول شد چنانکه شان عبید مقربان ست پس مرتبهٔ علیا یافت و مقصود بیت آنست که داؤد چنانکه عشق زنان بجهت آنکه حق را درین مظاهر میدید و زنان کثیر پیش او بودند باز طلب زن برای همین مشاهده کرد همچنین در عشق تو هستم نا در مظاهر کاملان بینم پس مرا صبر بر کاملی نمی آید من هر کامل امیجویم و در بیت تالی میفرماید که حرص در عشق تو در هر مظهری که باشد برای طلب مشاهدهٔ تو فخر و جاه منست پس من که می دوم برای زیارت کاملان برای مشاهدهٔ تو ست در کاملان و حرص در غیر یعنی در متعین بما هو که متعین ست ننگ و عارست و دویدن من برای غیر نیست

شهوت و حرص نران پیشی بود ... وان خیران ننگ و در ویشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود ... در مخنث حرص سوی پس رود
آن یکی حرص از کمال مردیست ... وان دگر حرص افتضاح و سردیست

قوله شهوت و حرص نران پیشی بود +اه پیشی کنایه ست از رسیدن بحق یعنی حرص مردان سوی رسیدن بحق ست و مقصود خیران آنست که نزد مردان ننگ ست و آن طلب غیر حق از مال و جاه و دنیاوی و بد در نیست و ابیات تالیه در تاکید و تقریر این معنی ست

آه سری هست اینجا بس نهان ... که سوی خضری شود موسی دوان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست ... بر هر آنچه یافتی بالله مایست
بی نهایت حضرتست این بارگاه ... صدر را بگذار صدر تست راه

قوله آه سری هست اینجا بس نهان +اه و در بیت تالی همچو مستسقی متعلق بمصراع ثانی بیت قبل ست و قوله کز آبش سیر نیست تعلیل ست یعنی اینجا سر نهان اینست که اهل پیش فضولی رود همچو مستسقی بسبب آنکه آن افضل از آب حق سیری ندارد پس هر جا که آب حق یابد آنجا میرود و حاصل مصراع ثانی آنکه ایستاده مباش بر آنچه که یافتی بالله بلکه طلب یاده دار و در تالی این تالی میفرماید که چون گذشتی از آنچه یافتی تجلی نور شد و شهود نور شد و بالاتر از اول باشد و قوله بی نهایت حضرتست این بارگاه +اه در محل تعلیل ست یعنی حضرت الله و سیر فی الله نهایت ندارد پس بگذار آنرا که صدر پنداشتی و منتهای سیر دانستی و آن راه ست پس سائر فی الله همیشه در راهست

سر طلب کردن موسی خضر را

از کلیم حق بیاموز ای کریم / این چه میگوید ز مشتاقی کلیم
با چنین جاه و چنین پیغمبری / طالب خضرم ز خود بینی بری

علیهما السلام با کمال نبوت و قربت

موسیا تو قوم خود را هشته‌ای / در پی نیکوپیی سرگشته‌ای
کیقبادی رسته از خوف و رجا / چند گردی چند جویی تا کجا
آن تو با تست و تو واقف برین / آسمانا چند پیمایی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید / آفتاب و ماه را ره کم زنید
میروم تا مجمع البحرین من / تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا / ذالک او امضی واسری حقبا
سالها پرم بپر و بالها / سالها چه بود هزاران سالها
میروم یعنی نمی ارزد بدان / عشق جانان کم مدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو / داستان آن دقوقی باز گو

قوله اجعل الخضر لامری سببا + ذالک او امضی واسری حقبا + ای خدا که یحصل بگردان خضر را برای کار من سبب آن کار حصول علم لدنی ست این حاصل شود بمن و یا بگذارم و سیر کنم حقب یعنی مدت مدید یعنی تا انیکه ملاقات خضر علیه السلام حاصل نشود از سیر باز نمی آیم اشارت ست باین آیه وَاِذْ قَالَ مُوسٰی لِفَتٰهُ لَا اَبْرَحُ حَتّٰی اَبْلُغَ مَجْمَعَ الْبَحْرَیْنِ اَوْ اَمْضِیَ حُقُبًا یاد کن ای محمد صلی الله علیه و آله وسلم آن وقت را که گفت موسی مر فتای خود را که یوشع نام بود همیشه سیر میکنم تا انیکه برسم مجمع البحرین را که آنجا ماهی بریان زنده شود یا بگذرانم احقاب زمان کثیر

بازگشتن بقصهٔ دقوقی علیه الرحمة

آن دقوقی رحمة الله علیه / گفت سافرت مدی فی خافقیه
سالها رفتم سفر از عشق ماه / بی خبر از راه و حیران در آله
پا برهنه میروی بر خار و سنگ / گفت من حیرانم و بیخویش و دنگ

قوله مدی فی خافقیه + مدی زمان خافقین مشرق و مغرب +

تو مبین این پایها را بر زمین / زانکه بر دل میرود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز
این دراز و کوته اوصاف تن ست / رفتن ارواح دیگر رفتن ست
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل / نی بگامی بود منزل نی بنقل
سیر جان بیچون بود در دور و دیر / جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جان هرکس ببیند جان من / لیک سیر جسم باشد در علن

قوله تو مبین این پایها را بر زمین + ای ظاهر انست که این انتقال ست از سیر ظاهر سوی سیر دل

سیر جسمانه رها کرد او کنون / میرود بیچون نهان در شکل چون
گفت روزی میشدم مشتاق وار / تا ببینم در بشر انوار یار
تا ببینم قلزمی در قطره‌ای / آفتابی درج اندر ذره‌ای

قوله سیر جسمانه رها کرد او کنون + ای فاعل رها کرد عاشق ست که در ابیات سابقه مذکور ست یعنی عاشق سیر جسمانی رها کرد و این سیر بیچون ست که در چون شده سیر میکند که او سبحانه در مظاهر بشر باوصاف بشریت موصوف ست و این اگرچه در همه تعینات متحقق ست لیکن عارف را مشهود ست و محجوب را مشهود نی

نمودن مثال هفت شمع در ساحل

چون رسیدم سوی یک ساحل بگام / بود بیگه گشته روز و وقت شام
بعد ازان ناگه چه دیدم گو بیت / تا بدانی سران افزو بیت

قوله چون رسیدم سوی یک ساحل بگام + الخ این بیت نص ست بر انکه قصه بکنار دریا واقع شد چنانکه حادثهٔ غرق گشتن و غلام شدن اندوعای وقوقی نیز بران دلالت میکند و مصراع ثانی نص بران ست که روز تمامی رسیده بود و وقت شام رسیده بعض و شیخ ولی محمد گفته واین منافی ست بانکه گفته در شدن آن هفت بصورت هفت درخت و آن این بیت ست ع زار زوی سایه جان میباختند + از کلیمی سایه بان میباختند که این بیت دلالت میکند بر آنکه درخت شدن در روز بود پس مراد از ساحل عالم مثال ست که این عالم کنارهٔ عالم ارواح و عالم اجسام ست و برزخ میان هر دو واز شام شام عالم مثال نه شام این عالم واین کل هوس ست از هوسات این شارح که کلام را از جملهٔ الغاز میگردانند و معنی آن بیت که منافی دانسته است آنست که این میدان ساحل چنین بود که بر روز سایه میخواستند واز کلیم سایه بان میکردند با وجود آنکه این درختان رسیدن ساحل موجود اند چرا در زیر سایه این درختان نمی آمدند پس منافی شام انجهان نیست پس باید که شام و ساحل را بر معنی حقیقی وی باید داشت که ساحل دریا بود و شام انجهان واین بیت معنی دیگر هم هست آنهم منافی شام این جهان نیست چنانکه ظاهر خواهد شد انشاء الله تعالی

هفت شمع از دور دیدم ناگهان	اندران ساحل شتابیدم بدان	نور شعله هر یکی شمعی از ان	بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیره گی هم خیره گشت	موج حیرت عقل را از سر گذشت	کاین چگونه شمعها افروخته است	این دو دیده خلق از آنها دوخته است

قوله هفت شمع از دور دیدم ناگهان + الخ ظاهر آنست که هفت کس که بصورت شمع متصور شده بنظر او آمده اند و کسی از کاملان انسان بودند که اولیا را قدرت تمثل صور کثیره ست و مناسبت میان شمع و ایشان آنست که چنانکه شمع خلق را بنور خود راه می نماید و بسوی مطلوب وی میبرد همچنین این بزرگواران نیز هادی سبیل حق اند چنانکه شمع نور محسوس دارد همچنین این بزرگواران هم از انوار حق اند وچون این بزرگواران را تمثل بصور مختلفه بود و عدد آنها هفت بود اکثر شراح حکم کردند که این بزرگواران ابدال بودند و آنها چنانکه شیخ اکبر قدس سره فرموده هفت اند که اقطاب هفت اقلیم اند و این اقالیم خالی از تصرف آن بزرگواران نمیتوانند شد و ایشانرا ابدال بآن جهت گویند که ایشانرا قوت تمثل قوی ست هر وقتیکه خواهند بدل خود صورتی قایم نمایند بوجهی که رائی راشک نماند در آنکه همان شخص ست وحال آنکه شخص دیگر ست وتفصیل این بزرگواران در دفتر اول گذشت و میتواند که این اولیای سبعه آن سبعه باشند که شیخ اکبر قدس سره فرموده که انها رجال العلی اند و زاید و ناقص نمیشوند و این بزرگواران اصحاب معارج عالیه اند در هر نفس ایشانرا معراج خاص ست سوی الله تعالی تا آنکه حاصل شود ایشانرا علم خاص از الله تعالی و حمل این قصه برین بزرگواران اقرب مینماید نزد ذوق و نیز شیخ اکبر قدس سره گفته که هفت اولیا بر قلب خلیل اند لَا يَزِيدُونَ وَلَا يَنْقُصُونَ و مقام ایشان سلامت از زنگ شکوک و از قلب ایشان الله تعالی اغلال انتزاع کرده ست درین دار دنیا که نیست انهارا سوی ظن باحدی بلکه نیست ایشانرا ظن اصلا که ایشان صاحب حلم اند و نظر حق بر عباد بآن رحمت ست که این بزرگواران مخلوق شده اند از ان رحمت پس نیست مشهود ایشان در بندگان خدا او می تواند که این هفت باشند که دقوقی ملاقی با آنها شده ست لیکن بعید ست که مشهود ایشان رحمت ست بر بندهای خدای تعالی پس از دعای دقوقی چگونه ناخوش شوند و نیز محتمل ست که این بزرگواران از رجال الماء باشند و عدد ایشان اگرچه اکثر از سبعه است لیکن ملاقی دقوقی هفت کس شدند و آنها را دیده که بساحل آمدند و شیخ ابو مسعود شبلی قدس سره نیز بعض انهارا دیده است که بساحل آمده ملاقی شد بعد وقوع ملاقات دقوقی ازین بزرگواران بساحل دریا موید اخیر است غرض که از احتمالات مذکوره یکی خواهد بود و انچه که بعض گفته اند که مراد صفات سبعهٔ الٰهیه اند که متمثل شده در عالم مثال نمودار شدند و شیخ ولی محمد این احتمال را امرجح گمان برده بعید محض ست

قابل التفات نیست و تکلف محض ست و صحیح نمی تواند شد مگر بتکلف در تمام قصه خصوص اگذاردن نماز با دقوقی و متنفر شدن از دعای دقوقی

خلق چوپان چراغی گشته بود — پیش آن شمعی که بر مه میفزود

چشم بندی بعجب بر دیدها — بندشان میکرد یهدی من یشا

باز میدیدم که میشد هفت یک — نور او بشگافتی جیب فلک

قوله خلق چوپان چراغی گشته بود + این بیت تمثیل ست مر استفادهٔ خلق را از نظار و صاحب انظار فکریه و گذاشتن این اولیا که از برکت صحبت ایشان مشاهده و علوم حقیقیه حاصل شود لطلب چراغ گشتن برای اهتدا و گذاشتن شمع

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

باز آن یکبار دیگر هفت شد — مستی و حیرانی من زفت شد

اتصالاتی میان شمعها — که نیاید بر زبان و گفت ما

آنکه یک دیدن کند ادراک آن — سالها نتوان نمودن از زبان

آنکه یکدم بیندش ادراک هوش — سالها نتوان نمودن آن بگوش

قوله باز میدیدم که میشد هفت یک + اه چون این اولیا در مقام و هدایت یکسان بودند بیک شکل نمود شدند و مجوز بودن این هفت صفات سبعه میگوید این صفات سبعه یک نمود شدند برای آنکه در عین واحد این صفات اند

چونکه پایانی ندارد رو الیک — زانکه لا احصی ثنا یا علیک

پیشتر رفتم دوان کان شمعها — تا چه چیزست از نشان کبریا

قوله چون که پایانی ندارد رو الیک اه نسخ مختلفه واقع شدند در بعض نسخ روالیک برین نسخه الیک متعلق ست برو یعنی چون که بیان دیدن این کثرت با واحد پایان ندارد بسوی خود و مشتغل بقصهٔ دقوقی شو و در بعض نسخ روالیک بدال برین نسخه رد لفظ عربیست امر از ردیرد و حاصل وهمدست و در بعض نسخ ره الیک برین نسخه الیک از اسماء افعال ست یعنی چونکه پایان راه این اتحاد نیست تنح یعنی یکسو شو ازین سوی قصهٔ دقوقی یعنی انیر اگبذار و مشتغل سوی قصهٔ دقوقی شو و برین تقادیر ربط مصراع ثانی باین طریق ست که احصای ثنای تو نمیتواند شد و بیان این اتحاد بدون بیان اشتراک و راسمائی تواند شد پس این ثناست و احصای آن نمیتواند شد پس این اتحاد را بیان نیست و بر نسخهٔ اخیره احتمال دارد که این معنی باشد که چون پایان راه سوی الله نیست تا بیان اتحاد بوجه اکمل شود زانکه احصای ثنای حق نمیتواند شد پس متنحی شو از ان و مشتغل شو بقصهٔ دقوقی و درین بیت اشارتست باین حدیث لا احصی ثناء علیك انت كما اثنیت علی نفسك احصاء نمی توانم ثنا بر تو تو هستی چنانکه ثنا کردی بر نفس خود

میشدم مدهوش و بیهوش و خراب — تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب

ساعتی بیعقل و بیهوش اندر آن — اوفتادم بر سر خاک زمین

باز با هوش آمدم برخاستم — در روش گویی نه سر نه پاستم

قوله میشدم بیهوش مدهوش و دشتاب + اه شاید که سبب بیهوش شدن آنست که درین شمعها تجلیات عجیبه واقع شد که بهوش این عالم از ان رفت

نظر هفت — نمودن آن شمعها در نظر آن شیخ هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد ‌‌ ‌ نورشان میشد بسقف لاجورد
پیش آن انوار نور روز درد ‌‌ ‌ از صلابت نورها را میسترد

قوله هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد الخ این اولیا بصورت اصلیه بشریه خود رجوع کردند گویا که این صفات سبعه جائز داشته میگوید که ظهور صفات بصورت مرد برای اشعار بآنکه این اسمای فاعل اند چنانکه مرد فاعل فعل میکند و این تکلف عظیم ست

باز حیران گشتم اندر صنع رب ‌‌ ‌ کانچنین چون شمع چگونه ست العجب
پیشتر رفتم که بینم کو بگرم ‌‌ ‌ تا چه حالست اینکه میگردد بهم

قوله باز حیران گشتم اندر صنع رب الخ این حیرت محموده ست که از توالی تجلیات عجیبه پیدا شده است

باز نمودن آن هفت مرد هفت درخت

باز هر یک مرد شد شکل درخت ‌‌ ‌ چشم از سبزی ایشان نیکبخت

قوله باز هر یک مرد شد شکل درخت الخ یعنی این بزرگواران بشکل درخت میوه دار متشکل شده نمودار شدند و میوه این درختان صور علوم این بزرگواران که مهیا بود برای اخذ طالبان که طالبان باین علوم ذائق شوند چنانکه میوه را ذوق میکنند و شاید که این علوم آن علوم اند که شیخ اکبر قدس سره آنرا باکل نام نهاده که از اتباع شرع پیدا می شود و این شاخها و برگها صورت شفقت این بزرگواران بود بر خلق که خلق در سایه ایشان میزیند و تربیت می یابند و محوز بودن این هفت صفات سبعه میگوید که صفات بصورت درخت نمود شدند برای اشعار بآنکه این صفات که در محدثات عالم اند شاخ فروع اسمای سبعه الهیه اند و دیگر صفات و قوی این عالم بمنزله برگ اند و علوم و اذواق و تاثیرات صفات بمنزله میوه و یا اینکه مراد از برگها دیگر اسما که متفرع برین صفات باشند و از برگها دیگر اسما که فرع این فروع اند و از میوه تاثیرات و افعال و خواص این همه

زان بهی برگ پیدا نیست شاخ ‌‌ ‌ برگ هم گم گشته از میوه فراخ

قوله برگ هم گشته ز میوه بس فراخ الخ میوه چونکه صورت علوم ایشان ست و برگ شفقت بر خلائق و ظاهر ست که علوم کمال اعلی ست و پیش آن شفقت و امثال آن اعتبار ندارد و از علوم این شفقت حاصل ست لاجرم میوه آن درختان غالب شد بر برگها

هر درختی شاخ بر سدره زده ‌‌ ‌ سدره چه بود از خلا بیرون شده
بیخ هر یک رفته در قعر زمین ‌‌ ‌ زیر تر از گاو و ماهی بد یقین
بیخشان از شاخ خندان روی تر ‌‌ ‌ عقل از آن اشکالها زیر و زبر
میوه که بر شگافیدی ز زور ‌‌ ‌ همچو آب از میوه جستی نور آن

قوله هر درختی شاخ بر سدره زده الخ سدره درخت کنار ست بر هفتم آسمان که از آن فیض میرسد بعالم پس ارشاد میفرمایند که شاخ این درختان از سدره گذشته بر آن علوم و معارف از فوق سدره میرسد و این علوم اعلی اند و بیخ ایشان تا قعر زمین رفته که علوم و معارف از تحت هم میرسد چنانکه شیخ اکبر فرموده اند که علم اکل از فوق میرسد و از تحت میرسد و درین ابیات تلمیح ست باین آیه مَثَلاً كَلِمَةً طَيِّبَةً كَشَجَرَةٍ طَيِّبَةٍ أَصْلُهَا ثَابِتٌ وَفَرْعُهَا فِي السَّمَاءِ کلمه عبارتست از اعیان کمل یعنی کلمه که عین کامل ست چنین کلمه که طیب ست مثل شجره طیبه که اصل آن شجره طیبه که بیخ آنست ثابت ست در زمین و شاخهای آن در علو اند یعنی باین بدن در بشریت اند و بقلب خود در علو اند و مقصود آنکه علم از علو و سفل میگیرند و وقیقه علو و سفل مخفی نیست و علمای ظاهر از کلمه طیب قول لا اله الا الله مراد میدارند

و یا هر کلمه که مشتمل بر ذکر الهی باشد

وان عجب‌تر که بریشان میگذشت / صد هزاران خلق از صحرا و دشت
ز آرزوی سایه جان میباختند / از گلیمی سایبان میساختند

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

سایهٔ آنرا نمیدیدند هیچ / صد تفو بر دیدهای پیچ پیچ

قوله این عجب‌تر که بر ایشان میگذشت الابیات یعنی این عجب‌تر که درختان باین انبوهی اینجا موجودند و خلق آنرا نمی بینند و در سایهٔ این درختان نمی آیند و میوهٔ این درختان نمی چینند و این خلق را آرزوی سایه است و بر وز باد جود این درختان سایه از گلیم میساختند خلاصه مقصود از ابیات آنست که خلق سایهٔ استادی جستند تا ازو علم بگیرند و در زیر سایهٔ اصحاب نظر عقلی که مثل گلیم اند می آیند و در تعب نظر فکری افتادند و در زیر سایهٔ این بزرگواران که بصورت درخت متصور شدند نمی آیند تا ثمرات علم واقعی خورند و علم ذوقی پیدا کنند پس مقصود ازین سه بیت آنست که گفته شد بطریق تمثیل

ختم کرده قهر حق بر دیدها / که نبیند ماه را بیند سها

قوله ختم کرده قهر حق بر دیدها الخ یعنی بر دیدهٔ دل خلق مهر است از قهر الهی که ازین بزرگواران علم نگیرند و ذائق آن نشوند و مقلد صاحب افکار و یا مقلد انظار خود شوند

ذره را بیند و خورشید نی / لیک از لطف و کرم نومید نی
کاروانها بینوا وین میوه‌ها / پخته میریزد چه سحرست ای خدا

قوله ذره را بیند و خورشید نی الخ این مثال دیگرست مر مقلد انظار را که غافل ست ازین بزرگواران یکی ذره را بیند و آفتاب را نه بیند و درین اشارت ست بآنکه اصحاب انظار نیز مدد ازین بزرگواران چنانکه ذره را از آفتاب

سیب پوسیده همی چیدند خلق / درهم افتاده بیغما خشک حلق

قوله سیب پوسیده همی چیدند خلق الخ این نیز تمثیل ست مر اخذ علم از تقلید با ترک استفاضه از کاملان بجای سیب پوسیده و از نعمت خشک لب مانده و یا سیب پوسیده استعارت ست برای علوم فکریه و یغما برای علوم شهودیه و خشک لب برای خالی و معرے

گفت هر برگ و شکوفهٔ آن غصون / دمبدم یا لیت قومی یعلمون
بانگ می آمد ز سوی هر درخت / سوی ما آئید خلق شوربخت

قوله گفت هر برگ و شکوفهٔ آن غصون الخ یعنی از هر برگ و شاخ آن درختان که آن بزرگواران بودند این تمنی می برآمد که کاش میدانستند قوم من که اینجا ثمرات علوم اند

بانگ می آمد ز غیرت بر شجر / چشمشان بستیم کلا لا وزر
گر کسی میگفتشان کین سو روید / تا ازین اشجار مستسعد شوید
جمله میگفتند کین مسکین مست / از قضاء الله دیوانه شدست
مغز این مسکین ز سودای دراز / وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز
او عجب میماند یا رب حال چیست / خلق را این پرده و اضلال چیست
خلق گوناگون با صد رای و عقل / یکقدم آنسو نمی آرند نقل
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق / گشته منکر زینچنین باغی و عاق
یا منم دیوانه و خیره شده / دیو چیزی مر مرا بر سر زده
چشم میمالم بهر لحظه که من / خواب می بینم خیال اندر زمن

قوله بانگ می آمد ز غیرت بر شجر الخ یعنی بانگ از حق میرسید بر آن درختان که چشم ایشان ما بستیم از غیرت که چون طالب اهل انظار شدند از غیرت اهل کمال را بر ایشان پوشیدیم حقا که نخواهد گذشت این چشم بندی آنها را و شارحان

این کلام را اشارت باین آیت وار ندی یقول الانسان یومئذ این المفر کلا لا وزر الی ربک یومئذ المستقر یعنی خواهد گفت انسان بروز قیامت گویند که مراد ابوجهل ست که کجاست جای فرار امروز پس در جواب آید باز آید این قیامت نخواهد گذاشت کسی را سوی رب تو امروز مستقرست و جای دیگر قرار نیست و این آیت را اینجا مناسبت ظاهر نمیشود و حق آنست عدم گذاشتن چشم بستن باین الفاظ تعبیر فرمودند نه آنکه
اشارت ست باین آیه +

خواب چه بود بر درختان میروم	میوه هاشان میخورم چون نگروم
باز چون من بنگرم در منکران	که همی گیرند از بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار	زارزوی نیم غوره جان سپار
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت	میزنند این بینوایان آه سخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار	این خلائق صد هزار اندر هزار
باز میگویم عجب من بیخودم	دست در شاخ خیالی در زدم

قوله خواب چه بود بر درختان میروم + الخ یعنی این خواب نیست بلکه این بزرگان در خارج موجود اند با جهت برثمرات مصور شده بدرختان میوه دار

حین بخوان استیأس الرسل بعو	تا بظنوا انهم قد کذبوا
این قرائت خوان بتخفیف کذب	این بود که خویش بیند محتجب
در گمان افتاد جان انبیا	ز اتفاق منکری اشقیا
جاءهم بعد التشکک نصرنا	ترکشان گو بر درخت جان برآ
میخورند و میدهند آنکش و ریست	هر دم و هر لحظه سحرآموز نیست
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست	چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتیم از دم سودائیان	که بنزدیک شما باغست و خوان
چشم میمالیم که اینجا باغ نیست	یا بیابانیست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این ماجرا	چون بود بیهوده و هزل و خطا
من همی گویم عجب کاینان عجب	اینچنین مهر چرا زد صنع رب

قوله حین بخوان استیأس الرسل ای بعو اه قال الله تعالی حتی اذا استیأس الرسل وظنوا انهم قد کذبوا جاءهم نصرنا در کذبوا دو قرائتست یکی قرائت تشدید از باب تفعیل و برین قرائت معنی ظاهرست که رسل مایوس شدند از ایمان قوم و ظن کردند که ما تکذیب کرده شویم یعنی اتباع تکذیب کنند رسل را در رسید مدد ما و دیگر قرارت تخفیف ست مشتق از کذب و این قرارت را مولوی متعرض اند و ظاهر معنی این متوهم میشود که تا آنکه مایوس شدند رسل و ظن کردند که مکذوب شده ایم در آنچه که با وحی رسیده از نصر و ظفر رسید و نصرت ما برین معنی کلام مولوی ظاهر الانطباق ست که در بیت تلی تالی میفرمایند که جان انبیا در گمان افتاده از منکری اشقیا و بعد تشکک نصر رسید این چنین تقریر کرده اند شارحان لیکن در صحیح بخاری مذکورست از ام المومنین عائشه رضی الله عنها که فرموده در تفسیر این آیه که معاذ الله که رسل این گمان کنند و مراد نیست مگر اتباع و نیز بدیهی ست که رسل معصوم ازین گمان اند از اینجا ظاهر شد که ضمیر ظنوا بسوی اتباع ست و ضمیر انهم کذبوا یا سوی رسل ست یا سوی اتباع یعنی رسل مایوس شدند از قوم خود و محنت تا این رسید که اتباع رسل گمان بردند که رسل مکذوب شده اند و وحی که با ایشان رسید کاذب بود یا این گمان کردند که خود ها مکذوب شده اند مدعیان رسل با ایشان کذب گفتند پس ما تقرر که ظن اتباع باین رسید نصر ما و ظاهر شد که آنچه رسل فرموده بودند صادق ست و معنی کلام مولوی آنست این بود که از خویش محتجب که در حجاب افتاده ست که چه حالست در گمان محتجب جان انبیا افتاد که با و گمان بد بردند و گمان محتجب افتاد که جان انبیای جان کاذب ست و مکذوب گشته در آنچه که او را وحی رسیده و تصدیق بجان انبیا نماند از دیر رسیدن نصرت و این گمان که محتجب را عارض شد بسبب منکر بودن اشقیا بالاتفاق رسل الیس محتجب چون بلحاظ اتفاق ایشان میدیدند با وجود تاخیر نصرت گمان و شک میکنند درین که جان انبیا که موحی الیه است برسیدن نصرت صادق ست در واقع نه آنکه در حیات

وحی دارد و یا کاذب ست که هیچ وحی نرسیده هر چه که گوید از رسیدن نصرت و وسوسه خیالست و بعد این تشکک که افتاد محتجب را آمد رسل را نصرت از جانب او و صدق رسل ظاهر شد و کلمهٔ رسل عالی گردید انچنین باید فهمید معنی این ابیات و درین کلام اشارتست بآنکه جمیع اتباع را گمان نا فتادن بود که از اتباع آنکسان هم اند که عارف شده بودند از برکت اتباع انبیا مثل کوه ثابت بودند در تصدیق و گمان را راه نبود در اتباع که عارفان بودند و نه در گمان افتادند مگر محتجبان

زین تناز عها محمد در عجب — در تعجب نیز مانده بولهب

قوله زین تنازعها محمد در عجب +اه یعنی امر رسالت آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم جلی بود و معجزات باهر بودند و آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم در تعجب شده که این چشم بندی عجب ست که این چنین جلی را نمی بینند و ابو لهب بشناعت خود در تعجب بود که این خیالات سحریه معجزه دانسته دعوی رسالت می کنند این بجز دیوانگی و مالیخولیا نیست

زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف — تا چه خواهد کرد سلطان شگرف

ای دقوقی نیز دو ترهین خموش — چند گوئی چند چون قحطست گوش

قوله زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف +اه یعنی تعجب آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم بجا بود که ناشی از علم و دید بود و تعجب ابولهب از شقاوت و ناشی از حماقت و جهل و تعنت بود

یک درخت شدن آن هفت درخت در نظر او

گفت راندم پیشتر من نیکبخت — باز شد آن هفت جمله یک درخت

قوله باز شد این هفت جمله یک درخت +اه ظاهر انیست که چون بزرگواران متخلق باخلاق الٰهیه مرات احدیت ذات شدند و مرآت مرئی نمیشود پس احدیت ذات مرئی شد در هر واحد از هفت پس مشهود یک شد و مشهود شد که این هفت واحد اند

هفت میشد فرد میشد هر دمی — من چسان میگشتم از حیرت همی

قوله هفت میشد فرد میشد هر دمی +اه یعنی گاهی آن بزرگواران مرآت میشدند ذات احدیت را پس یک می نمودند و گاهی احدیت مرات آن بزرگواران میشد پس هفت نمودار می شد که مرآت نمی شود مرئی و مرئی نیست مگر آنچه در مرات ست و این حال دیگر ست و شهود کثرت در وحدت و وحدت در کثرت معا مشاهدهٔ دیگر ست و اینجا مشاهدهٔ اولی مذکور ست و مشاهدهٔ ثانیه مسکوت عنه ست

بعد از آن دیدم درختان در نماز — صف کشیده چون جماعت کرده ساز

قوله بعد از آن دیدم درختان در نماز +اه این بزرگواران چونکه انسان بودند اگر چه متصور شده بصورت درختان محسوس شدند پس بودن ایشان در نماز اشکال ندارد و ازینجا ظاهر شد که حمل بر صفات سبعه بعید محض ست که نماز از صفات متصور نیست مگر بمجاز باین طور که از نماز عبادت و انقیاد گیرند که این صفات منقاد حضرت احدیه اند و این مجاز اینجا بعید محض ست که مولوی قدس سره قیام و رکوع و سجود اثبات میفرمایند و این در انقیاد مطلق راست نمی آید پس مراد از نماز صلوة شرعیه حقیقیه ست که بزرگان در هر صور که باشند مشتغل بنماز می شوند که ثمرهٔ علوم و مقامات ست که دیگر عبادت باین شان نیست

لہذا آن سرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم قرۃ عین خود در نماز گردانیدند و شیخ ولی محمد چون تجویز بودن آن ہفت صفات سبعہ مرجح داشتہ اینجا گفتہ کہ اسما در تحقیق و ظہور کمالات محتاج تعینات اند کہ مسمی بغیریت و ہرچہ محتاج الیہ کسے ست معبود ایشان ست پس نماز درختان اشارت باین احتیاج باشد و نیز گفتہ کہ ظہور شان ہفت شمع اشارت بحال ایشان ست قبل ظہور عالم و درین مرتبہ چون موقوف علیہ ظہور عالم اند پس معبود عالم ست لہذا شمع نماز نامدند و تمثیل بدرختان بعد وجود عالم ست و درین مرتبہ مصدر رزق صوری و معنوی اند مر اہل عالم را و درین مرتبہ اگرچہ محتاج الیہ عالم اند لیکن ایشان نیز احتیاج بعالم دارند و ظہور کمالات و این نوعی از خدمت و عبادات ست و گفتہ حاصل آنکہ در مرتبہ الوہیت کہ احدیت جمع جمیع اسمائی و صفات کمال ست اگرچہ معبودیت اما ببعض وجوہ معنی عبادت ہم وارد و انتہی و پوشیدہ نیست کہ کلام مولوی قدس سرہ ازین اباء تمام دارد کہ حقیقت رکوع و سجود اینجا نیست و مولوی قدس سرہ حقیقت رکوع و سجود اثبات میکنند پس نماز این احتیاج مراد نمیتواند شد و مع ہذا پس نماز نماز عالم ست نہ نماز حق و این نیز بعید محض ست و اگر او را حمل نماز بر طاعت و عبادت کردن ضروری ست پس چرا نمیگوید کہ این صفات منقاد و عابد ذات احدیت جمع اسماء و صفات اند کہ تاثیر در عالم کردہ الوہیت آنرا ظاہر میکنند پس در خدمت آن اند اگرچہ این نیز از کلام مولوی قدس سرہ بعید ست لیکن فی نفسہ صحیح و خالی از پیچیدگی نیست

یکدرخت از پیش مانند امام	دیگران اندر پس او در قیام

قولہ یکدرخت از پیش مانند امام + الخ و این بزرگواران چونکہ اولیا اند و مدارج اولیا مختلف ست پس شخصے کہ اعلم بود با او امام بود اگرچہ در مرتبہ ابدالیت و یا غیر آن متحد اند و شیخ ولی محمد بنا بر صراحت خود ترجیح بودن آن ہفت صفات سبعہ گفتہ کہ اگرچہ این اسمائے سبعہ ائمہ اسما اند لیکن یکی از ینہا امام الائمہ ست و مقدم بر ہمہ و آن حی ست یا عالم ست باختلاف اقوال و پوشیدہ نیست کہ مسلم ست کہ یکی ازین مقدم بر سائر ست لیکن اینجا کلام در نماز ست و در نماز امام متبوع در عبادت باید کہ ہمہ مقتدیان اتباع آن در عبادت کنند و این ظاہر نمیشود و از تقدم بعض بر بعض بحسب شرف و یا بحسب بودن محتاج الیہ او متبوعیت در عبادت بیان نکرد

آن قیام و آن رکوع و آن سجود	از درختان بس شگفتم مے نمود

قولہ آن قیام و آن رکوع و آن سجود + الخ این شگفتگی از جہت آن بود کہ از صورت درخت نماز خرق عادت ست و این دلیل ست بران کہ صفات سبعہ نبودند کہ صلوٰۃ بمعنے انقیاد از صفات سبعہ خارق عادت نیست

یاد کردم قول حق را آن زمان	گفت والنجم والشجر را یسجدان

قولہ یاد کردم قول حق را آن زمان + الخ نجم نبات بی تنہ را گویند چنانکہ ستادہ را گویند و قول حق اینست والنجم والشجر یسجدان گیاہ و درخت سجدہ می کنند و حاصل آنکہ چون این قول یاد کردم تعجب بارفت و دانستم کہ از اشجار نیز ارکان صلوٰۃ میتوان شد و شیخ ولی محمد گفتہ کہ معنے دیگر بحسب بطن قصہ آنست کہ باعث شگفتگی دقوقی قدس سرہ آن بود کہ میدانست کہ این درختان صور صفات سبع اند و اسمای الہیہ و اسما محتاج الیہ ست پس عبادت چہ معنے دارد و چون سجود نجم و شجر بیادش رسید از ادراک احتیاج نجم و شجر کہ باعث سجود ست احتیاج اسما کہ بصورت درختان ممثل شدہ معلوم کرد و این قول حشو ست کہ نجم و شجر از جملہ عالم و ممکنات ست پس از احتیاج او سوی حق یا سوی منبت و غیرہ احتیاج صفات حق و اسمای او بسوی عالم و بودن صفات و اسما عابد عالم چگونہ معلوم شود تا ازین رفع تعجب ذکر کردہ او گردد

این درختان اند زانو نہ میان	این چہ ترتیب نماز ست آنچنان	آمد الہام خدا کای با فروز	می عجب داری ز کار ما ہنوز

قولہ این درختان اند زانو نہ میان + الخ و سابق تعجب در مطلق نماز بود کہ نماز از غیر انسان نمیتواند شد و این تعجب

از ریا و قول الله تعالی مذکور رفت لیکن این تعجب ماند که ارکان صلوتیه بی زانو و میان نمی تواند شد پس در بیت تالی میفرمایند که جواب این تعجب لهام رسید که در کار ما عجب مدار چه این درختان زانو و میان دارند لیکن ترا بصورت دیگر نمودار شدند پس آمدن ارکان صلواتیه ازین درختان چه تعجب ست و شیخ ولی محمد گفته که این مشاهده در عالم مثال بود درین عالم امور یکه محال می نماید در عالم مثال واقع می شود پس از درخت ارکان صلواتیه در عالم مثال میتوان شد و تقریر اول اظهر ست و بر هر تقریر ظاهر شد که آن هفت صفات سبعه نبودند بلکه انسان بودند

هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشته آنها هفت مرد	جمله در قعده پی یزدان فرد

قوله بعد دیری گشت آنها هفت مرد الخ هفت مرد شدن مؤید است بقول اصیله خود که ایشان بشر و انسان بودند و مجوز بودن آن صفات سبعه گفته که هفت مرد شدن برای آنست که اینها موثر اند و ولی محمد گفته وجه دیگر آنست که تاثیر این اسما در موجودات عالم در بادی نظر مدرک نمیشود بلکه تاثیر مظاهر بعض در بعض گمان کرده میشود و بتامل معلوم میشود که تاثیر نیست مگر مراتب را چون سلطنت و غیره و تاثیر نیست مگر معدوم را انتهی ازین کلام وی ظاهر میشود که اسما را معدوم میداند و حال آنکه اسما عبارتست از ذات موصوف بصفت و شک نیست که این ذات موصوف موجود ست بلکه خود وجود ست پس معدوم نیست اسما معنی ندارد و اگر صفات را باعتبار آنکه امور اضافیه اند موثر میگفت و معدوم میگفت وجهی داشت لیکن موثر ذات موصوف ست و شیخ اکبر که گفته اند که تاثیر معدوم را ست پس معنی آنست که تاثیر ذات باعتبار اتصاف بصفات اضافیه ست که آنها را وجود مستقل نیست در حد ذات بلکه بوجود موصوفات آن حکم بوجود آن کرده می آید نه آنکه تاثیر ذات موجود را نیست

قوله جمله در قعده پی یزدان فرد این قعده قعده تشهد بود یا بعد فراغ از نماز درین قعده متوجه بحق نشسته بودند

چشم میمالم که آن هفت ارسلان	تا کیانند و چه دارند از جهان

قوله آن هفت ارسلان ارسلان بمعنی شیران

چون بنزدیکی رسیدم من ز راه	کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام	ای دقوقی مفخر و تاج کرام

قوله کردم ایشان را سلام از انتباه اگر آن قعده قعده تشهد بود پس مدت رسیدن دقوقی از آن فارغ شدند و دقوقی بعد فراغ سلام کرد

گفتم آخر چون مرا بشناختند	پیش ازین بر من نظر ننداختند
از ضمیر من بدانستند زود	یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند کای جان عزیز	چون بپوشیدست اکنون بر تو نیز

قوله گفتم آخر چون مرا بشناختند الخ این تعجب در شناخت برای آنست که این بزرگواران انسان بودند و سابق شناسائی نبود پس این شناسائی محل تعجب ست و اگر این اسمای سبعه می بود پس از اسمای سبعه علیم ست و او شناسا ست همه عالم را پس در شناسائی او جای تعجب نیست پس این هم قرینه است بر آنکه آدمیان بودند و آنچه که شیخ ولی محمد گفته که این هفت عبارت از اسمای سبعه اند پس چگونه این صورت دقوقی را بشناختند که صورت مثالیه و حسیه ندیده بودند اگر دیده بودند اعیان ثابته دیده بودند و این محل تعجب عارف نمی تواند شد قول بهر ست که علم بعین ثابت مستلزم ست مر علم صورت مثالیه و حسیه را و الا بنا لازم آید که الله تعالی را قبل وجود این اشخاص علم این اشخاص نباشد

[illegible]	و بعد معلومیت شخص شناسائی او محل تعجب نیست اصلا	
بر ولی کو نور تحیر با خداست	ای شده پوشیده را چپ و راست / گفت اگر اسمی شود غیب از ولی	گفتم از سوی حقائق بشگفند / آن ز استغراق دان نز جاهلی	چون ز اسم و حرف رسمی واقفند / [illegible]

قوله هر ولی را کو تحیر با خداست اه ظاهر ازین ابیات این برمی آید که ولی چون بخدا رسیده است پس بروی هیچ چیز مخفی نیست برین هستند اکثر شارحان و بعضی موید آن ساختند که ولی چون در بقا بعد الفنا آید بر جمیع ما سوی الله مطلع میگردد که همه اعیان ثابت نزد او مکشوف است و این باطل است فی نفسه و برین ابیات لاحقه راست نمی آیند اما بطلان آن فی نفسه پس برای آنست که برین تقدیر لازم می آید که هر ولی مثل حق گردد در علم و در صحیح بخاری مذکور است در قصه موسی و خضر عم که هر دو چون در کشتی نشستند یک طائری آمد در منقار خود آب از نهر گرفت خضر عم با موسی عم گفتند که نسبت علم من و تو با علم حق این نسبت است که آب منقار این طائر با دریا باد نیز موسی عم در ولایت و عرفان کامل بوند با وجود آنکه از علوم خضر غافل بودند و نیز لازم می آید که جمیع اولیا که بمرتبه بقا رسیده باشند باهم برابر باشند در علم و این باطل است و نیز در نص قرآن مذکور است که غیب را رسول نمیدانند پس یکبار چه رسد و آنچه که گفتند که اعیان ثابت بر و مکشوف شوند این غلط است که جمیع اعیان مکشوف شوند بلکه بعض اعیان مکشوف می شوند یا عین او او را مکشوف میشود اگر عین وی جامع است پس جمیع اعیان بر سبیل اجمال مکشوف شود نه بر تفصیل و کلام اینجا در آنست آری بعض اولیا را قدرتیست بقدر حق که از اعیان علم گیرند فی الجمله و عارف سر قدر این مکشوف که هر چه واقع میشود بحسب اقتضای استعداد اعیان است و این علم احوال اعیان است بر سبیل اجمال و ازین لازم نمی آید که هر چه است بشناسد و اما راست آمدن ابیات لاحقه برای آنکه بعد ازان سوال کرده قوقی قدس سره که نام از کجا شناختید و این سوال بعد افادهٔ آنکه هر چیز مکشوف میشود راست نمی افتد که اسمای رسمیه نیز معلومات حق اند اعیان او نیز ثابت اند و از احوال اعیان دیگر اند پس باید که این اسم معلوم باشد پس این سوال وجهی ندارد چون این انتهی پس بدانکه معنی بیت آنست که هر ولی را که علم بحق پیدا شده است او را هیچ از چپ و راست مخفی بعد توجه او بآن نمیشود و مایان چو متوجه شدیم سوی تو ترا دانستیم باسم تعین نامت تو پس دانستیم قوله گفتم از حقائق بشگفیده معناش آنست گیرم که حقائق که سوی آن متوجه میشوید رسیده اید و بر شما مخفی نمیماند لیکن اولیاء الله را معرفت حقائق بعد توجه تام حاصل میشود ایشانرا توجه بسوی اسمای رسمیه نمیباشد پس شما نام من بچه طور دریافت کردید و حاصل جواب آن اولیا مذکور است در قول وی گفت گر اسمی شود غیب از ولی اه یعنی این اسما که از ولی غائب می ماند بآن جهت است که ولی مستغرق در علوم بالله و معرفت است التفات باین اسمائی آرد نه آنکه ازان جاهل است او را قدرت علم بر آن نیست و چون بآن ملتفت می شود معلوم میشود مایان بسوی تو و اسم تو متوجه شدیم ما را معلوم گشت نیست حل این ابیات و این ابیات صریح اند درین که این هفت اولیاء الله بودند نه صفات سبعه

و قوله چون ز اسم حرف رسمی واقفند + مراد از اسم حرف اسما که مولف از حروف اند و آن نامها اشیا که بآن معرفت اشیا وقت تخاطب می شود و ازین اضافت احتراز است ز اسمای حسنی حق سبحانه و توصیف حرف برسمی برای آنست که اطلاق حرف بر حقائق و صفات و اعتبارات که در تعین اول است اجمالا نیز میکنند پس توصیف برسمی برای احتراز ازان است و در بعض نسخ واقع است ه چون ز اسم و حرف رسمی واقف اند پس برین نسخه عطف حرف رسمی تفسیری و مقصود احتراز مذکور است و شیخ ولی محمد گفته در تقریر این بیت که اسمای سبعه و قوقی را میگویند که ما ناظر نور خدا و جمال وی بر ما چپ و راست و صور موجودات چگونه پوشیده باشد و ترا با پیشتر این صورت

ندیده ایم لیکن مرا شعور نیست شناخت تو که علم با عیان میدارید چو حال غایبین توجیه بعید محض است که صریح کلام او وآنست بران که اولیا را این شان هست نه اسمای سبعه را و انچه گفته که تا ایشان را بان صورت ندیده ام غلط محض است بعد ازان که اسمای سبعه دیده پس که از اسمای سبعه اسم البصیر است و بعد وجود موجودات عالم اشیا کالبصیرت جهت است که بیند و حق البصیر را مانع نیست از دید موجود ... اسم العلیم است حق اسم هر چیز را قبل وجود و بعد وجود مشناسد و چرا پس چگونه تعلق گردد که دقوقی را تا این مدت بعد وجود او اسم البصیر ندیده باشد و اسم العلیم او را نشناسد تا این مدت و ولی محمود در تقریر قول وی قدس سره گفته از سوی حقائق است که بفهم گفته دقوقی میفرماید که از علم اعیان ثابته و حقائق موجودات معلوم موجودات که ظلال حقائق و اعیان است می شناسید پس از اسم حرف رسمی موجودات چگونه واقف شده باشید زیرا که اسم هر موجود نه عین ثابت است و نه ظل وی پس اطلاع بر اسم از چه ضرور است انتهی پوشیده نیست بر عارف بامر که این سوال را جمعی نیست که این اسمای رسمیه هم از موجودات عالم اند پس آنرا هم ثبوت در علم الهی است پس اسم العلیم او را میداند چنانکه اعیان ثابته دیگر موجودات را میداند و بعد وجود این اسمای رسمیه اسم السمیع میشنود پس انکار علم العلیم مر اسمای رسمیه او انکار سمع السمیع این اسمای رسمیه را نمیتواند شد بلکه توهم و احتمال آنرا گنجایش نیست مصنف در تقریر قول وی قدس سره گفت از اسمی شود غیب از وی گفته که این بطریق تمثیل است که چنانچه ولی بعد استغراق چون به بقا آید علم جمیع موجودات پیدا می شود هم چنین باو الهام که این اسما که مستغرق در مشاهده باطن بماند از عالم خبر ندارد و هم هر چیز از و غائب است چون بعالم ظاهر توجه نماید و متلبس بآثار و احکام اعیان شود جمیع بما هر ظاهر هر چیز ... فنقول انه انما بالمستغرق هم گاهی غفلت از علم موجودات این عالم و اسمای حرفیه غیر آن نیست اصلا و الا نه جهل حق از بعض امور لازم آید و توجه اسم العلیم بمشاهده عالم باطن مانع از علم این عالم نیست اصلا و قیاس اسم العلیم بر ولی باطل است کما لا یخفی و چونکه این فهم انتهی پس بر تو واضح شد بتحقیق و وضوح که اشخاص سبعه مرئیه دقوقی اولیا از انسان بودند و بدین تقدیر تعجب از معرفت دقوقی و اسم او راست و درست است بلا شبه زیرا که او ولی بشر اند و از غفلت از شناخته نادیده ممکن است بلکه واقع است چنانکه سابق از تقریر فقیر دانستی و مر که حمل اشخاص سبعه بر اسمای سبعه صحت ندارد

بعد از آن گفتند ما را آرزوست ‏— اقتدا کردن بتو ای پاک دوست
گفتم آری لیک یکساعت که من ‏— مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل بصحبتهای پاک ‏— که بصحبت روید انگوری ز خاک
دانهٔ پر مغز با خاک دژم ‏— خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کلی محو کرد ‏— تا نماندش رنگ و بوی سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند ‏— پر گشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بیخویش شد ‏— رفت صورت جلوهٔ معنیش شد

قوله بعد ازان گفتند ما را آرزو ۰ اه طلب کردند دقوقی شاید که برای آنست که بزرگواران مرتبهٔ دقوقی بیدانستند پس دانستند که نماز باقتدای او دقوقی موجب فاضهٔ علوم و اذواق کثیر خواهد بود چنانکه ابی هریره رضی فرمود الصلوة خلف علی الله و حضرت مولوی قدس سره از نماز باقتدای شیخ کبیر صدر الدین قونوی فخر کردند و فرمودند من صلی خلف تقی کانما صلی خلف نبی

سر چنین کردند هین فرمان تراست ‏— تفت دل زان سر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی ‏— چون مراقب گشتم و از خود جدا

قوله سر چنین کردند هین فرمان تراست اه یعنی قبول کردند باشارت سر و بتلفظ نیز و بجز این قبول

سوز دل زبان کشد

هم در آن ساعت ز ساعت جست جان ‏— زانکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاستست ‏— رست از تلوین که از ساعت برست

چونکه ساعت ساعتی بیرون شوی	چون نماند محرم بیچون شوی

قوله همدان ساعت نساعت ساعت جهان + ای یعنی مراقبه قید زمان خلاص ما دو مشاهده بیچون داخل شدند زانکه قید ساعت احوال بشریه پردی باقی میدار دو انیست مراد از بیرون شدن چون

ساعت از بی ساعتی آگاه نیست	زانکه آنسو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویلهٔ خاص او	بسته اند اندر جهان جستجو

قوله زانکه آنسو جز تحیر راه نیست + ای مراد از تحیر حیرت مذمومه ست که آن مانع ست از رسیدن سوی بیچون

منتصب بر هر طویله رایضی	جز بدستوری نیاید رافضی
از هوس از یک طویله گر رود	در طویلهٔ دیگری اندر شود
در زمان آخرجیان چست و خوش	گوشهٔ افسار او گیرند و کش

قوله منتصب بر هر طویله رایضی + ای رایض رام کننده دابه از اسپ و غیره وی و رافض تارک و مقصود آنکه هر انسان را یک مرتبه است که او را از مرتبهٔ دنیاوی و دینی که مقدر است تجاوز ممکن نیست بر آن مرتبه از تجاوز کردن نمیدهد و اعمال او موافق مرتبه صادر میکنند موافق مرتبه دیگر نیست قول و مقصود مقید که در سر الخلق و درین بیت اشارت است بآیه ان کل نفس لما علیها حافظ بر هر انسان البته یک حافظ هست و آن حافظ ملایک موکل اند و ظاهر است آن ملایک ارواح اند که قوای انسان شده اند انسان موجود اند و این حقایق ملکیه اند که حافظ اند بامر الهی اگر چه این ملایکه را وجود خارج انسان هم هست لیکن توکیل برای حفظ باین نظر است که این حقایق ملکیه در انسان قوی شده اند و او را حفظ از تجاوز میکنند و همه خلق را جمله تجاوز کردن نمیدهند و بودن این ملایک قوای نفسانیه و نفس غیر ظاهر ست و میتواند که مراد از رایض و حافظ اسمای الهیه باشد که ارباب اشخاص انسانیه اند و حاصل آنکه بر هر شخص اسمی هست حافظ که تربیت وی و پرورش وی میکند و از مقتضای او بیرون رفتن نمیدهد و هر مرتبه از دینی و دنیاوی که هست از مقتضای آن اسم است که رب است و مظهر او است و این توجیه اوجه است درین مقام اگر چه ملایک حافظ باشند لیکن حفظ آنها از حفظ اسما است + + + +

حافظان را گر نبینی ای عیار	اختیارت را ببین بی اختیار
اختیاری میکنی و دست و پا	برگشاده چرا حبسی چرا

قوله حافظان را گر نبینی عیان + ای یعنی حفظ حافظان که اسما و یا ملایکه اند اگر دانسته نشود و گمان آید که هر چه هست از اختیار بنده است و هر فعلی که کند از اختیار خود کند خواه اختیار حسن باشد یا اختیار سوء باید که در اختیار خود نظر کند که این اختیار از اختیار جهانی موجود نیست بوجدان معلوم میشود و نیز اگر اختیار باختیار باشد تسلسل لازم آید و چون اختیار از اختیار نشد پس ثابت که این اختیار از جای مبست شود که آن موقع اختیار است و آن حافظ است که اختیار بآن وجه می اندازد که از مرتبهٔ وی که مقدر است و بر طبق استعداد وی است بیرون نرود

روی در انکار حافظ برده	نام تهدیدات نفسش کرده

قوله روی در انکار حافظ برده + ای حاصل آنکه بسا کسان حافظ را انکار میکنند که قصد ترک مال و جاه و دیگر معاصی دارد اما از تهدید نفس ترک آن فوت میشود و آن تهدید انند که از حفظ حافظ بر مرتبه او فوت گشته و این شیر است بلکه صریح است در آنکه این حافظ غیر نفس است که اثبات مثبت تهدید نفس با انکار حافظ است و گمان میکنی محمد که درین بیت اشارت است ببودن حافظ عین نفس و قوای نفسانیه محل تعجب است پس اگر مراد از حافظ اسما اند پس مغایرت ظاهر است و اگر مراد ملایکه اند پس آن ملایک اگر چه قوی شده ظاهر شده در انسان لیکن مغایر نفس و قوای نفسانیه

پیش رفتن در قوی با مامت آن قوم +	

این سخن پایان ندارد تیز رو / هین نماز آمد و قوتی نوش شو
ای یگانه هین دوگانه بر گزار / تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن الصلا / چشم روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه / چشم روشن به اگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور / زانکه اندر فعل و قولش نیست نور
کور ظاهر در نجاست ظاهرست / کور باطن در نجاسات سرست

قوله از قذر، قذر پلیدی

این نجاست ظاهر از آبی رود / وان نجاست باطن افزون میشود
جز به آب چشم نتوان شستن آن / چون نجاسات بواطن شد عیان

قوله این نجاست ظاهر از آبی رود الخ این بیت در بیان قوت نجاست باطنه است بر نجاست ظاهر در مصراع اول بیان فرمودند که نجاست ظاهر از شستن بآب مرتفع میشود و شستن نجاست باطن متصور نیست ازین آب که ازو نجاست ظاهر شسته میشود و آب میسر الوجود و یافت او سهل است و در مصراع ثانی ارشاد میفرمایند که نجاست باطن هم روز زیاده است بخلاف نجاست ظاهره که هر قدر که هست از آن افزون نمی شود و در بیت ثانی میفرمایند که بعد عیان شدن نجاست باطن جز بآب دیده شسته نمی شود و آب دیده عزیز الوجود است و ظهور آن عزیز الوجود است و اینمعنی نیست که از شستن نجاست ظاهره نجاست باطن زیاده میشود که این قول باطل است بلکه طهارت ظاهره از موجبات طهارت باطنه است و از آنچه گفته شد ربط بین المصراعین و ربط این بیت بما قبلش و ربط مابعد باین بیت واضح شد و آنچه که شیخ افضل گفته در تحت مصراع ثانیه باوجود آنکه تطهیر ظاهر می نماید و در تنظیف مبالغه میکند بسبب آنکه نفس بنظافتها ظاهر مرفه میشود و پلیدیهای باطن افزون می شود پس اگر این شیخ از مبالغه در تنظیف خروج از حد شرعیه در تنظیف مراد داشته و این خروج یا برای حفظ نفس باشد یا بجهت وسواس پس کلام او را نوع صحت است لیکن لا طائل است که کلام در ازاله نجاست بشستن است و اگر اراده کرده از مبالغه در تنظیف تا این حد شرعی که مسنون و مستحب هم فوت نشود پس کلامش باطل است که مبالغه تطهیر باین وجه از موجبات طهارت باطن است

چون نجس خوانده ست کافر را خدا / آن نجاست نیست در ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین / آن نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بویش آید بیست گام / وان نجاست بویش از ری تا بشام

قوله چون نجس خواندست کافر را خدا الخ اشارت ست باین آیه إِنَّمَا الْمُشْرِكُونَ نَجَسٌ نیستند مشرکان مگر عین نجاست مولوی قدس سره میفرمایند که نجاست بر ظاهر او نیست و ظاهر او ملوث نیست اصلا به نجاست بلکه این نجاست مانع از اخلاق و دین ست

بلکه بویش آسمانها بر رود / بر دماغ حور و رضوان بر شود

قوله بلکه بویش آسمانها بر رود الخ یعنی از بوی این نجاست حور جنان و ملک جنان می تابند و متنفر می شوند

آنچه میگویم بقدر فهم تست / مردم اندر حسرت فهم درست

قوله آنچه میگویم بقدر فهم تست الخ یعنی تحقیق رسیدن این بو بیان آن درین کلام بوجه اتم کرده نشد بلکه بقدر فهم مخاطب ست بیان آن

فهم آبست و وجود تن سبو / چون سبو بشکست ریزد آب او
این سبو را پنج سوراخ است ژرف / اندرو نی آب ماند خود نه برف

قوله فهم آبست و وجود تو سبو الخ فهم شد مشبه بآب و وجود انسان مشبه بسبو و وجه شبه ظرفیت ست

ومنظر و فیست و مصراع ثانی تحقیق مشبه بیت که خاصیه سبو آنست که از اندک شکست تمام آب میریزد پس انسان هم بوقوع سوراخ آب فهم میریزد چنانکه در بیت ثانی میفرماید که این حواس خمسه سوراخ انسان ستو این اگر مفتوح باشد باین وجه که حواس را در مالا یعنی صرف نماید آب فهم تمام میریزد و صلا نماند

امر غضوا اغضتة ابصارکم	هم شنیدی راست ننهادی قدم

قوله امر غضوا اغضتة ابصارکم + اه اشارتست باین آیت قُلْ لِلْمُؤْمِنِينَ يَغُضُّوا مِنْ أَبْصَارِهِمْ بگو ای محمد صلی الله علیه و آله وسلم مر مومنان را که بند کنید ابصار خود را یعنی بر آنکه نظر محرمست ناندازند بلکه بر آنکه دران خط نفس باشد ناندازند

از دهانت نطق فهمت را برد	گوش چون ریگست فهمت را خورد	همچنین سوراخهای دیگرت	میکشاید آب فهم مضمرت

قوله از دهانت نطق فهمت را برد + اه اشارت ست باختیار خلوت که دران حواس از ادراک محسوسات ممتنع گردند و قلب قابل قبول انوار غیب گردد

گر ز دریا آب را بیرون کنی کان عوضها و آن بدلها بحر را	بی عوض آن بحر را هامون کنی از کجا آید ز بعد خرجها باز دریا آن عوضها میکشد	بی نهایت ای بگویم حال را صد هزاران جانور زو میخورند از کجا دانند اصحاب رشد	مدخل اعواض را و ابدال را ابرها هم از برونش میبرند

قوله گر ز دریا آب را بیرون کنی + اه حاصل آنکه سبو چه قدر دارد اگر از دریا آب بیرون کنی و عوض آن در وی نیاید آن دریا خالی از آب شده صحرا گردد پس می باید که فهم را بیرون نکند مگر برسیدن عوض این میسر نیست مگر بریاضت و خلوت

قصه را آغاز کردیم از شتاب	تا اندرین مخلص درون این کتاب

قوله قصه را آغاز کردیم از شتاب + اه یعنی بزودی بقصه که و قوقی متوجه شدم و مخلص قصه که هست گفتن آن باقی ماند در کتاب الهی که لوح محفوظ است و یا قلب انسان ست گفته نشد درین مثنوی ✦ ✦ ✦

ای ضیاء الحق حسام الدین راد چند کردم مدح قوم ما مضی	که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد قصد من زانها تو بودی ز اقتضا بهر کتمان مدیح از نامحل	تو بنادر آمدی در جان و دل خانه خود را شناسد خود دعا حق نهاده ست این حکایات و مثل	ای دل و جان از قدوم تو خجل تو بنام هر که خواهی کن ثنا

قوله ای ضیاء الحق حسام الدین راد + اه راد شجاع و دلیر و عاقل چون سابق بیان فرمود که مخلص قصه بیان نه ند حسام الدین را یاد کردند که او بیان سے تواند کرد و شیخ ولی محمد مصراع اول این بیت بمصراع ثانی اخیر این استان ربط داده یعنی ای ضیاء الحق حسام الدین او برنویس که اکنون و قوقی پیش رفت و باقی جمل معترضه اند برای مدح حسام الدین قدس سره

گرچه آن مدح از تو هم آمد خجل	لیک بپذیرد خدا جهد المقل

قوله گرچه آن مدح تو هم آمد خجل + اه یا مراد آنست که این مدح از تو خجل آید چنانکه از حق سبحانه خجل آمد که تو خلیفه حق و چنانکه مدح حق کما ینبغی از عبد نیاید همچنین مدح تو و حق مدح ناقص را بکرم خود قبول میکند همچنین تو هم از کرم قبول میکن و یا مراد آنست که چنانکه مدح خجلست که او قاصرست همچنین مدح نیز خجل ست که او قاصرست و این اخیر اولی ست و بر اول وارد میشود که مادح نیز خلیفه حق ست پس مدح او مدح حق ست پس چگونه قاصر باشد در حق خلیفه حق اگرچه قاصر باشد در حق حق سبحانه بسبب غلبه بشریت نه در حق خلیفه و قصد کلام وی

از افادت تمام و کمال او صاف حق بخلاف خلیفه که او بشر ست و کامل ست پس بشر دیگر که کامل ست از او صاف کمالیه و بیان توان کرد و اگر باعتبار حقیقت گرفته شود که حقیقت وی حقیقت حق ست با جمیع اسما و کمالات پس این مدح حق ست پس حاصل آن میگردد چنانکه مدح در حق سبحانه قاصر ست در حق خلیفه حق سبحانه قاصر ست

حق بگیرد کسره دارد معاف	گر ز مو دیده کور دو قطر کلاف	مرغ و ماهی داندان ابهام را	که شنودم مجمل این خوش نام را
تا برد او حسود آن کم و زد	تا خیالش ابدندان کم گزد	خود خیالش را کجا یابد حسود	در وثاق موش طوطی کی غنود
	آن خیال او بود از احتیال	موی ابروی ویست آن نی هلال	

قوله حق بگیرد کسره دارد معاف ۱۲ و کسره پاره نان این تمثیل ست مر قبول مدح قاصر را القبول کسر نان در صدقه که صدقه او لامی افتد در کف رحمن و در حدیث صحیح واقع ست که دانه صدقه را از غیرت عظیم میسازد و همچنین مدح قاصر را

او کامل میگرداند از کرم خود

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم غیبی

ظاهر آنست که مولوی را جمع بقصه امامت دقوقی شدند درین اثنا یاد آمد و بخاطر مبارک رسید که حال مدح تمام فرمایند ورنه درین داستان اصلا ذکر قصه امامت دقوقی نیست

مدح تو گویم برون از پنج و هفت	بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت	در تحیات و سلام الصالحین	مدح جمله انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته	کوزها در یک لگن در ریخته	زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست	کیشها زین روی جز یک کیش نیست
زانکه هر مدحی بنور حق رود	بر صور و اشخاص عاریت بود	مدحها جز مستحق را کی کنند	لیک بر پنداشت گمره میشوند
همچو نوری تافته بر حائطی	حائطها آن انوار را چون رابطی	لاجرم چون سایه سوی اصل رفت	مثال مه گردد پرستائش باند
یا ز چاهی عکس ماهی وا نمود	سر بچه در کرد و آنرا می ستود	در حقیقت مادح ما هست او	گر چه جهل او بعکسش کرد رو
مدح او مه راست نی آن عکس را	کفر شد آن چون غلط شد ماجرا	گر شقاوت گشت گمره آن لیر	مه ببالا بود و آن پنداشت زیر

قوله زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست ۱۲ حاصل ابیات چنین مینماید که حق متصف بصفات کمالیه است نه غیر او و او ست ظاهر در شیونات که مظاهر اند و مظاهر را وجود نیست در حد ذات مگر بوجود او پس هر صفت کمالیه که مظاهر موصوف بآن می نماید در واقع موصوف ست بآن صفت آنچه ظاهر ست در ان مظاهر الله تعالی بایزید را فرمود قریب شو بما بآنچه که نیست نزد من بایزید عرض نمود که کدام چیز ست که نیست نزدیک تو ای رب گفت قریب شو بذلت و افتقار که ذلت و افتقار نزد من نیست و حافظ شیرازی قدس سره میفرماید ؎ هیچ آگهی ز عالم درویشیت نبود پس ظاهر شد که خدا ممکن نیست مگر ذلت و افتقار و اما صفات کمالیه پس همه حق راست اگر چه حق بآن موصوف باشد در حال ظهور بمظاهر و کسیکه گمان کند که این صفات ممکنات ست و وجود باین دار د سوای وجود حق پس باطل ست و همین معنی قصد کرده بقول خود ؎ زانکه هر مدحی بنور حق رود یعنی هر مدح که مظاهر را کرده میشود راجع سوی حق ظاهر ست و این مدح بر صور و اشخاص که مظاهر اند عاریت ست و در حقیقت این مدح مظاهر نیست و ابیات تحت او برای توضیح این امر ست

زین بتان خلقان پریشان میشوند	شهوتی رانده پشیمان میشوند	زانکه شهوت با خیالی رانده اند	وز حقیقت دور تر وا مانده اند

قوله زین بتان خلقان پریشان میشوند. او درین بیت و در بیت ثانی مراد از شهوت خواهش ست که معنی حقیقی شهوتست چون مقرر گشت که موجود نیست بحق و موصوف باصفات کمالیه حقیقت و ممکن نیست مگر ذلت و افتقار پس کسیکه حب صورت مینماید خواه خب وی باین مرتبه رسد که صورت را معبود خود سازد چنانکه بت ست و یا حب بحد دیگر رسد که عشق بوی ورزد پس این حب عبادت نیست در واقع مگر حق را و این عابد و محب غافل ست از حقیقت امر و معشوق وی که بزعم وی که صورتست بت وی ست که ما یشغلك عن الحق فهو طاغوتك پس مولوی میفرمایند که این بتان که صورت اند خلق پریشانند در پی آن و آنها را معبود میدانند و معشوق و این خلق شهوت و خواهش برین صورت میرانند یعنی خواهش با آنها متعلق میسازند و در آخرت پشیمان شوند چون حقیقت ظاهر شود زیراکه این شهوت و خواهش با خیالی راندست و مشتهی و مراد و معشوق خود آن خیال را کرده است هر کرا خواهش کرده مخیل محض ست خلاف واقع زیراکه خواهش کننده صور مخیل ساخته است که این صور موجود مستقل ست باین ست حق را در وجود و در واقع این خواهش کننده و در مانده از آنکه معبود و معشوق ست در حقیقت و در وی مع الله تعالی حکایت میفرمایند از حال مشرکان چون ملائکه سوال خواهند کرد در آخرت اینما کنتم تدعون من دون الله کجاست آنچه که بودید که یاد میکردید آنها را از سوای الله مشرکان در جواب خواهند گفت ضلوا عنا گم شدند از ما یعنی محض خیال بود آن رفت و شهدوا علی انفسهم انهم کانوا کافرین و گواهی خواهند داد بر انفس خود که ما یان بدرستی کافر بودیم و منکر حقیقت واقعیه بودیم که این بتان صور معبود ما هستند و این تقریر که کرده شد وجیه ست و شیخ ولی محمد گفته که مراد از شهوت شهوت جماعیه است و گفته که شهوت راندن با زن و باع کردن با وی بر دو وجه ست یکی آنکه عین محبوب حقیقی که حق ست زن را دانسته جماع کند از ین جهت چون کار با حقیقت ست شهوت راندن با خیال نبود بلکه مشاهده حق و وصال وست و این از غیر عارف نیاید دوم آنکه او را غیر حق دانسته هم آغوش شود چنانکه حال محجوبان ست و چون غیر حقیقی موجود نیست مگر در وهم و خیال پس از جهت شهوت با وهم و خیال رانده است و از حقیقت دور تر رانده و درین مقام حضرت مولوی رضی الله عنه باعتبار همین وجه ارشاد میفرمایند انتهی پوشیده نیست از ین کلام لازم می آید که جماع محجوب مطلقا پشیمانی ست و این صحیح نیست که جماع اگر حلال باشد هرگز پشیمانی در ان نیست بوجهی مگر آنکه برای حظ نفس باشد و درین همه مباحات مشارک اند و اگر در وقت طوفان برای دفع شهوت باشد که تا در حرام نیافتد پس بران مثابست و ادا واجب ست و اگر برای حفظ نسل باشد نیز پشیمانی نیست آری عشق با زن بآنها که صورتست و مغایرست مر حق را موجب پریشانیست و نیز درین زن و غیر او از محبوبات دنیا و یه برابر اند پس آنچه موجب پریشانیست حب غیر حقست خواه زن باشد خواه مال باشد خواه بت باشد پس تخصیص بجماع وجهی ندارد و حق آنست که گفته شد ❊

با خیالی میل تو چون پر بود	تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون براندی شهوتی پرت بریخت	لنگ گشتی و آن خیال از تو گریخت
پر نگه دار و چنین شهوت مران	تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت میکنند	بر خیالی پر خود بر میکنند
وام دار شرح این نکته شدم	مهلتم ده معسرم زان تن زدم
باز گردم زانکه قصه شد دراز	وقت تنگ و خلق موقوف ما

قوله با خیالی میل تو چون پر بود الخ یعنی با خیال تو که میل کردی و مخیل خود را معبود ساختی چگونه پر بود که از آن پرواز کرده بحقیقت رسی و آن خیال نیست که صورت را موجود در حقیقت باین وجود حق دانسته معبود خود ساختی بگمان آنکه عبادت آنها موجب قربست چنانکه الله تعالی از مشرکان نقل میکند ما نعبدهم الا لیقربونا الی الله زلفی پس عبادت این صور از خیال خود ست که مقتضای شهوت و خواهش نفسانی است و حکم هوای نفس ست که آنها موجب قرب الهی اند

پس مولوی قدس سره برا نهار و فرمود که این چگونه تواند شد که میل با خیال ست چگونه مقرب خواهد شد و اگر میل با حق بود البته تقرب میشد و چون این شهوت و خواهش بر اندی و بر حکم آن خواهش عمل کردی پر تو شکست شد و طاقت پر و از رفت و لنگ گشتی که طاقت رفتن سوی حقیقت نماند و با سفل السافلین افتادی و آن خیال که بود تو گریخته رفت که آنخیال حقیقت نداشت پر انگیهدا از شکستن چنین شهوت و خواهش مر آن که میل بصورت داری بلکه میل بسوی حق دار تا پر این میل بر سوی جنان حالیه و خلق درین پندار که عیش و عشرت میکنند در عمل بهوای نفس و حال واقعی اینست که هر یک خیال پر خود را کندیده میکنند و طاقت عروج فائت گردد در حفرهٔ اسفل السافلین میفتند و از حق سبحانه دور مانند

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

اقتدای آن بزرگواران در پس دقوقی شاید که برای آن بود که دقوقی را اعلم و افضل سید انستند و قول با نکه آن بزرگواران ابدال بودند و دقوقی قطب بود بعید ست که ابدال زیر حکم قطب ست او اعتراض بر افعال قطب نے تواند کرد پس بر دعای دقوقی چگونه اعتراض کنند و مولوی محمد حفیظ نکه اسرار دار و در بعض آن هفت صفات سبعه انیجا میگوید که قوم عبارت از صفات سبعه ست و دقوقی که انسان کامل بود مظهر اسم جامع ست که اسم الله ست و نسبت اسما با اسم جامع نسبت اجزاست با کل و ظاهرست که کل امام ست و متبوع و اجزای مقتدی و تابع انتهی پوشیده نیست و درین شک نیست که اسم الله امام و متبوع ست مرجمیع اسماء الٰہیه را زین متبوعیت مظهر اسم الله که صورت بشریه ست مر اسماء الازم نمی آید تا صورت بشریت امام آن اسما شود و چون اینجا نماز با ارکان مذکور و این ابدادر مازان که آن هفت اسمای سبعه باشند و مولوی محمد گفته که توجه دقوقی بحضرت احدیه در عالم مثال بصورت نماز متمثل شد و اسمای سبعه چونکه مطیع حضرت احدیت اند بصورت مقتدیان متمثل شدند و اسرار این اسما بر دقوقی مکشوف گشت و پوشیده نیست بعد آن و نماز بر ارکان مختلفه مشتمل ست و توجه بحضرت احدیت امر واحد ست و برای تمثل بصور مختلفه تا هیئت صلوتیه بظهور آید وجهی باید و اما انکشاف اسرار اسمای سبعه در نماز بر بودن آن هفت از رجال انسان نیز می تواند شد که در نماز اسرار بی پایان منکشف می شوند

پیش در شد آن دقوقی در نماز ・ قوم همچون اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار ・ در پی آن مقتدای نامدار

قوله پیش در شد آن دقوقی در نماز ظاهر اینست که این نماز فرض بوده باشد که بعد شام وقت فرض و اگر نماز نفل باشد پس شاید که در مذهب دقوقی نفل بجماعت مکروه نباشد و طراز علم جامه

چونکه با تکبیرها مقرون شدند ・ همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امیم ・ کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر می کنی ・ همچنین در ذبح نفس کشتنی
گوی الله اکبر و این شوم را ・ سر ببر تا وا رهد جان از عنا
تن چو اسمعیل جان همچون خلیل ・ کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز ・ شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده ・ در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز ・ بر مثال راست خیز رستخیز

قوله چونکه با تکبیرها مقرون شدند الخ یعنی خود را مثل بهیمت ذلیل پیش حق ساختند چنانکه در ما بعد میفرماید **قوله** گشته کشته تن ز شهوتها و آز یعنی شهوت و آز او نماند بلکه خبر و یدار حق میل آنها نماند و نیست مراد از آن آنکه خود فانی گشتند در ذات حق سبحانه زیرا که فنا مستلزم ست آنرا که هیچ فرق میان عابد و معبود نماند پس عبادت متصور نمیشود و

ودر نماز چون حضور پیش حق شرط است پس از تکبیر صلوتی فنا بالکل صورت نبندد

حق همی گوید چه آوردی مرا	اندرین مهلت که دادم من ترا	عمر خود را در چه پایان برده	قوت و قوت در چه فانی کرده

قوله حق همی گوید چه آوردی مرا + اه سوالات بجویکه اینجا مذکورست وطریان احوال بمصلی در نماز در قوتی بعید مینماید شاید مقصود بیان ظهور این احوالات در نماز بر بعضی کسان مراد باشد و در نماز اشارات و کشوفات که مقربان راست بسیار اند در فتوحات مذکورند و ذکر مولوی قدس سره این اشارات برای آنکه قریب الفهم اند نزد عامه و برای عبرت گرفتن عامه ست و درین ابیات اشارتست بمضمون این آیه إِنَّ السَّمْعَ وَالْبَصَرَ وَالْفُؤَادَ كُلُّ أُولَٰئِكَ كَانَ عَنْهُ مَسْئُولًا بدرستیکه سمع و بصر وقلب کل اینها هستند مسئول که در چه کار بودند

گوهر دیده کجا فرسوده	پنج حس را در کجا پالوده	گوش و چشم و هوش و گوهرهای عرش	خرج کردی چه خریدی تو ز فرش

قوله پنج حس را در کجا پالوده + اه پالودن گداختن و مراد اینجا فنا کردن یعنی این پنج حس را کجا فنا کردی

دست و پا دادمت چون بیل و کلند	من ببخشیدم ز خود آن کی شدند	همچنین پیغامهای دردناک	صد هزاران آید از یزدان پاک
در قیام این گفتها دارد رجوع	وز خجالت شد دوتا او در رکوع	قوت استادن از خجلت نماند	در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان میرسد بردار سر	از رکوع و پاسخ حق بر شمر	سر برآرد از رکوع آن شرمسار	باز اندر رو فتد آن خامکار
باز فرمان آیدش بردار سر	از سجود و واده از کرده خبر	سر برآرد او دگر ره شرمسار	اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گوید سر برآر و باز گو	که بخواهم جست از تو مو بمو	قوت پا ایستادن نبودش	که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران	حضرتش گوید سخن گو با بیان	نعمتت دادم بگو شکرت چه بود	دادمت سرمایه هین بنمای سود

قوله بیل و کلند + کلند التی ست که از ان زمین را کنند

	چون نه سرمایه بود او را نه سود	شافعی خواهد که آرد عذر زود	

قوله شافعی خواهد که آرد عذر زود + اه ازینجا ظاهر میشود که مجتهد روز رستخیز عذر خواه تابع خود خواهد شد

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبه حق تعالی و از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

رو بدست راست آرد در سلام	سوی جان انبیا و آن کرام
یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم	سخت در گل ماندش پا و گلیم
انبیا گویند روز چاره رفت	چاره آنجا بود و دست افزار زفت
مرغ بی هنگامی ای بدبخت رو	ترک ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند بسوی دست چپ	در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار	ما که ایم ای خواجه دست از ما بدار
نی ازین سو نی از آن سو چاره شد	جان آن بیچاره دل صد پاره شد
از همه نومید گردد آن دنا	پس برآرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا	اول و آخر توئی و منتها

قوله انبیا گویند روز چاره رفت + اه مراد از انبیا سوای ذات کریم آنسرورست صلی الله علیه و آله وسلم و موید آن آنست که در حدیث شفاعت واقعست که اول این امت پیش آدم و نوح و ابراهیم و موسی و عیسی علیهم السلام خواهند رفت و از ایشان همین جواب خواهند یافت و اما آنچه بعضی شارحان گفته اند که این قول قبل از وقوع حساب ست و شفاعت بعد وقوع

حساب خواهد بود پس اگر ذات مبارک آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم نیز داخل شد بعید نیست که شفاعت آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم بعد حساب خواهد بود پس بعید است که شفاعت برای تخفیف حساب البته باید و بجز ذات شریف آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم کیست که برای تخفیف حساب شفاعت کند و ابعد است که ولی محمد گفته شاید که اینجا احوال آنکسان بیان فرموده باشند که هیچ کس شفاعت نکند آنرا زیرا که آنکسان که هیچ احدی شفاعت نکند آنها را و ارحم الراحمین برحمت نجات دهند آن موحدان اند که اعتقاد توحید با نظار خود کردند بجهت آنکه رسول صلی الله علیه وآله وسلم بعد آن امر فرمودند چنانکه در فتوحات مصرح ست در مواضع عدیده پس در نماز این اشارت نتواند شد

	که دعوا و این رحیل من مسد	هست امیدی که عنایت در رسد	

قوله هست امیدی عنایت تو رسد + الخ یعنی امیدست که عنایت تو رسد که حبیب تو ذات مبارک آنسرور شفیع تو شود صلی الله علیه وآله وسلم و یا بمجرد مغفرت کرم فرمائی

	تا بدانی کاین بخواهد شد یقین	در نماز این خوش اشارتها ببین	

قوله در نماز این خوش اشارتها ببین + الخ یعنی در نماز این اشارتهامی تواند شد نه آنکه در نماز وقوع این اشارتها بود ++

	سر مزن چون مرغ بی تعظیم و ساز	بچه بیرون آر از بیضه نماز	

قوله سر مزن چون مرغ بی تعظیم و ساز + یعنی اگر دل تو حاضر نه بتعظیم نیست پس سجود تو زدن مرغ سر در زمین ست و در خبر صحیح واقع ست که ابو هریره فرموده اند نهانی خلیلی عن ثلث ان اقعی اقعاء الکلب وان افترش افتراش الثعلب وان انقر نقرا لدیک یعنی کرد مرا خلیل من که ذات مبارک آنسرور ست صلی الله علیه وآله وسلم از سه چیز که در نماز پای دراز کرده بر زمین نشینم مثل افتادن سگ و مفترش شوم و چهار زانو نشینم مثل افتراش ثعلب و آنکه بزنم جبهه در سجود مثل نقر مرغ و علما این حدیث را حمل کنند بر آنکه بر جلسه مسنونه مواظبت کند و در سجده و تعدیل آن باید و مولوی قدس سره بلسان اشارت حمل کرده اند ثالث را بر سجده بی تعظیم دل یعنی با غفلت والله اعلم

شنیدن دقوقی در نماز افغان اهل کشتی را در غرق شدن

ظاهر آنست که این قصه دقوقی بر ساحل دریا بود و در آن دریا یک کشتی قریب غرق بود و سواران اهل اسلام بودند و ولی محمد گفته که مراد از کشتی جسم دقوقی ست و از اهل آن کشتی که افغان آنها از غرق بود حواس و قوای جسمانیه که فهو رسیدها از غرق فنا در دریای احدیت میتر سند بخلاف قوای جسمانیه و اگر جمیع قوای جسمانیه و روحانیه مراد باشد هم می تواند شد باعتبار آنکه مرتبه صحو بالاتر ست از مرتبه سکر و فنا و چون دقوقی [illegible] احدیت که موجب فنای بشریت ست داشت و توجه او باحدیت بنماز متمثل شد پس جسم او بصورت کشتی و حالت فنای او در احدیت بصورت غرق کشتی در دریا متمثل شد انتهی پوشیده نیست که برین فهم و دانستن جمیع ابیات عسیر ست

نگر تکلف که ازان ابیات لغات سیکر دند

آن دقوقی در امامت کرد ساز | اندران ساحل درآمد در نماز
وان جماعت در پی او در قیام | اینت زیبا قوم و بگزیده امام

قوله اندران ساحل درآمد در نماز + اه ساحل کنارهٔ دریا بود که سابق دانستی که این قصه بر ساحل دریا رو داده بود و ولی محمد گفته مراد از ساحل عالم مثال ست چنانکه سابق در ابتدای قصه هم گفته بود و این مجاز بدون قرینه صارفه از حقیقت ست

ناگهان چشمش سوی دریا فتاد | چون شنید از سوی دریا داد داد

قوله ناگهان چشمش سوی دریا فتاد + اه دریا همون دریا متعارف که معنی حقیقی لفظ ست و ولی محمد گفته که حضرت ذات بصورت دریا نمودار شده و این اراده بلا قرینه ست شاید که مقصود او آنست که تجلی در صورت دریا بود و دران تجلی احدیت مشهود شد والا نمود شدن ذات بصورت دریا معنی ندارد

در میان موج دید او کشتیی | در قضا و در بلا و زشتیی

قوله در میان موج دید او کشتیی + اه مراد از موج همین موج دریا متعارف و یا در کشتی یای وحدت ست یعنی یک کشتی را در موج دید و ولی محمد گفته که موج عبارت از غلبه تجلی ذات ست که مفنی بشریت ست و خلقیت ست و فنای بشریت اگرچه کمال وجودیست لیکن چون مرغوب جسم و جسمانیات نیست کمال نمایدست بلا و زشتی فرمودند چنانکه موت طبعی و نیز گفته که میتواند که فنا را بلا و زشتی ازان فرمودند که سکر و فنا اگرچه کمال ست لیکن استهلاک دران و تعطیل حواس از کسب کمالات علوم و معارف باز میدارد و این ارداد کسب ست انتهی و پوشیده نیست که چون ذات متجلی شد و این تجلی مفنی بود پس فنا دقوقی را حاصل شد پس توجه قوی او بجا ماند و استخلاص دقوقی ازین فنا بد ما متصور نیست و بعد تعبیر ازان بزشتی باقی ست و عدم مرغوب بودن نزد جسم و جسمانیات اول ممنوع ست که جسمانیات نیز اینرا کمال میدانند لیکن طلب آن نمی کنند از انغماس در لذائذ دنیا و به و بر تقدیر تسلیم عدم رغبت جسم و جسمانیات تعبیر آن بزشتی صحیح نمیگرداند که نماز هم مرغوب جسم و جسمانیات نیست لیکن تعبیر آن بزشتی نمیتواند شد و همچنین از استهلاک و تعطیل حواس در وقت فنا زشتی آن لازم نمی آید و آن مانع کسب و کمالات نیست بلکه ذریعه کسب و کمالات ست که بعد آمدن بصحو و بقا بعد الفنا کمالات معارف بوجه اتم پیدا میشوند و نیز چون از کشتی جسم و قوی مراد باشد پس کشتی با یای تنکیر معنی ندارد

هم شب و هم ابر و هم موج عظیم | این سه تاریکی و از غرقاب بیم

قوله هم شب و هم موج هم ابر عظیم + اه این حادثه در وقت شب بود چنانکه دانستی پس تاریکی شب انجا حقیقة موجود بود و موج دریا هم بود و ابر نیز رسیده و این هر سه موجبات غرق کشتی اند و شیخ ولی محمد گفته که فنا و اختفای تعینات عالم ملک بصورت شب متمثل شده و فنا و اختفای تعینات عالم ملکوت بصورت ابر نمودار شده و اطلاق تاریکی بر موج بنا بر آنست که مفنی بشریت و خلقیت ست و فنای هستی شخص بصورت غرقاب متمثل گردیده انتهی و این منفهم نمیشود که فنا چون حاصل میشود او از مشاهده تعینات برمیخیزد پس آنجا تمثل کجاست که تمثلات هم تعینات اند مشاهده آن منافی فناست و بعد فهم آن از عبارت جلی ست و حاجت بیان آن نیست

تندبادی همچو عزرائیل خاست | موجها آشوفت اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته | نعره و واویلها برخاسته

قوله تند بادی همچو عزرائیل خاست الخ یعنی تند باد مهلک باغراق کشتی پیدا شد و ولی محمد گفته شوق حق برای لقای حق که باعث امواج تجلیات ذاتیه اند که موجب فنای محب اند بصورت تند باد متمثل شده و تائید آورده برای این شوق از فصوص که دران شوق لقا بموت طبیعی مذکور ست و این شوق لقای حق مسلم ست لیکن متمثل شدن بباد امر خفی ست و وجهش ظاهر نمیشود

دستها در نوحه بر سر میزدند / کافر و ملحد همه مخلص شدند

سر برهنه در سجود آنها که هیچ / روی شان قبله ندیده هیچ هیچ

با خدا با صد تضرع آن زمان / عهدها و نذرها کرده بجان

قوله دستها در نوحه بر سر میزدند الخ این بیت و بیت بالا و بیت تالی بلکه تمام ابیات تالیه او دارند از انکه مراد از غرق فنای وقوی باشد چون ولی محمد از اهل کشتی قوای جسمانیه و یا مطلق قوای وقوتی مراد داشته معلوم نشد درین بیت از کافر چه مراد داشته و شاید قوت شیطانیه مراد دارد که در قوای بجز شیطان کافر نیست که سوای آن قوای ملکیه اند پس لازم آید که شیطان وقوتی بهمین مخلص شود و این باطل ست که خاصه ذات مبارک آنسرور بود صلی الله علیه و آله وسلم که شیطان او مسلم شده بود و درین هم کلام ست که مخلص بود یا نه بلکه از غلبه آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم مسلم شده بلکه مراد از کشتی همون کشتی ست متعارف و اهل آن مومن و کافر بودند همه مسلم شدند در وقت خوف غرق و این بیت مضمون این آیت
وَاِذَا غَشِيَهُمْ مَوْجٌ كَالظُّلَلِ دَعَوُا اللّٰهَ مُخْلِصِيْنَ لَهُ الدِّيْنَ و وقتیکه فرو گیرد انها را امواج دریا یاد کنند الله تعالی را در حالیکه خالص کننده اند برای الله دین را یعنی از شرک باز آیند و اعجوبه ست که ولی محمد با وجود حمل او اهل کشتی بر قوای وقوتی این ابیات را اشاره بمضمون این آیه گفته

گفت که بیفایده‌ست این بندگی / وآن زمان دیده در آن صد زندگی

قوله گفت نی بی فائده ست این بندگی الخ یعنی اهل کشتی گفتند که این بندگی بی فائده نیست که دران زندگی بسیار ست و این ظاهر ست و در بعض نسخ واقع ست شعر گفت که بی فائده ست این زندگی ظاهر انست که این نسخه از سهو کاتب بوده باشد و اگر باشد پس معنی آنست که سابق گفته بودند قبل وقوع این مصیبت که این بندگی بی فائده ست و درین زمان که این مصیبت دیدند در بندگی صد زندگی دیدند پس متوجه بدعا شدند و می تواند که گویند نفوس اهل کشتی باشند که بسبب انهماک در لذات جسمانیه معرض از بندگی بودند این زمان نفوس انها دران زندگی دیدند و زندگی مطلوب نفس ست ازان در بندگی امدند و معاون بندگی شدند و ولی محمد بر گفته خود مصر ست که اهل کشتی همون قوی بودند اگرچه کلام لغو میگردد و محمد رضا تجویز کرده برین نسخه که معنی آن باشد که اهل کشتی در عین اضطرار می گفتند که عجز و تضرع ما درین وقت بکار نیاید مثل ایمان یاس و این تقریر فاسد ست که این وقت یاس نیست که احتمال نجات هست چنانکه نجات یافتند از دعای وقوتی و ایمان درینحالت مقبول و موجب نجات ست در دنیا و آخرت

از همه امید ببریده تمام / دوستان و خال و عم بابا و مام

قوله باب و مام الخ باب پدر را گویند و مام مادر را

زاهد و فاسق شده آن دم تقی / همچو در هنگام جان کندن شقی

قوله زاهد و فاسق شد آندم متقی اه مراد از متقی شدن زاهد آنست که زاهد بر زهد و تقوی ثبات کلی گرفت و مراد از متقی شدن فاسق آنکه از فسق توبه کرد و سیئات او حسنه گردید اه از مصراع ثانی ظاهر میشود که مختضر وقت احتضار مومن میشود چنانکه شیخ قدس سره تصریح بآن فرموده‌اند و تحقیق این و تحقیق آنکه این ایمان مقبول ست در آخرت یا نه خواهد آمد انشاء الله تعالی

نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست ‖ حیلها چون مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه ‖ بر فلک زیشان شده دود سیاه

قوله حیلها چون مرد هنگام دعاست اه مرد بفتح میم از مردن ست یعنی حیلها و اسباب نجات کشتی همه فنا شدند بجز دعا دیگر چاره نیست و توجیه بانکه مرد بفتح میم باشد و مضاف سوی هنگام و معنی آن باشد که حیلها مثل مرد هنگام دعاست که چون از دعا مرد کار بر می آید همچنین از حیلها بعید ست و غلط فاحش ست که از دعا اگر مطلق دعا مراد داشته پس بکار نا آمدن آن مخالف نصوص ست و اگر مراد این دعای خاص ست پس این دعا مستجاب شد که قلب و قوتی متوجه شد و مقصود اهل کشتی بر آمد

دیو آندم از عداوت تیزبین ‖ بانگ زد کای سگ پرستان لعین
مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق ‖ عاقبت خواهد بدن این اتفاق
چشمتان تر باشد از بعد خلاص ‖ که شوید از بهر شهوت دیو خاص
یادتان ناید که روزی در خطر ‖ دستتان بگرفت یزدان از قدر

قوله دیو آندم از عداوت تیزبین اه مضاف الیه بین محذوف ست یعنی بین هذا و بین ذاک و این مجموع کنایه از مضطرب شدن و متحیر شدن ست یعنی شیطان بسبب عداوت متحیر گشت که اهل کشتی مشتغل بتوبه اند چه باید کرد و حاصل مصراع ثانی آنکه برای منع از توبه میگوید ببانگ بلند که ای نفس پرستان دو علت شما را خواهد رسید یعنی نقض این توبه و این نقض عهد ست با حق و دیگر وقوع در معاصی و اگر توبه نمیکردید در علت نقض عهد نمی افتادید و حاصل مصراع اول بیت ثانی دعا بدست بر انها بانکه مرگ و رنج باد بر شما ای اهل انکار و حاصل مصراع ثانی آنکه آخر این اتفاق یعنی وقوع در معصیت خواهد بود پس ازین توبه چه سود و در بیت ثالث این ثانی مراد از خلاص خلاص روح از جسد و از حیات و از بودن چشم تر حسرت و رنج و حاصل آنکه چشم شما تر خواهد بود و در حسرت خواهید ماند بعد مرگ بر آنکه خواهید شد بعد نجات از غرق دیو خاص از بهر اتباع شهوت نفسانیه که بآن نقض توبه و عهد شود و مقصود شیطان ازین منع از توبه ست باین طریق و مولوی محمد بین ثانی عوض مضاف الیه قرار داده و حاصل بر آورده که شیطان از عدت میان ایشان بانگ میزد که ای پرستگان نفس سگ شما را دو علت ست یکی وقوع در معاصی و دیگر محرومی از دیدار رب برای آنکه شما البته از غرق خلاص خواهید یافت و یقین ست که بعد خلاص از غرق جز عصیان و غفلت از حق نخواهد آمد انتهی و این عجب ست که بین ثانی عوض مضاف الیه گفته پس می باید که معنی مضاف و مضاف الیه متغایر شود و آنچه تقدیر کرده از مضاف الیه لفظ ایشان ست که اصلا معنی بین ادا نمیکند و او را می بایست برین تقدیر که بین ثانی را برای تاکید میگفت پس تقریر می توانست اما وجه تقریر اول ست که گفته شد و حاصل مصراع ثانی بیت ثانی بر آورده که آخر این اتفاق خواهد بود که چشم بان تر شد از بعد خلاص پس این اتفاق اشارت ست سوی بیت ثالث تا حاصل این بیت بر آورده که بعد خلاص ازین غرق کور و غافل خواهید گردید و در معاصی و شهوات خواهید افتاد و بعلت این دوام تا زندگی خواهید گریست پس مر این بیت بیان علتین ست انتهی مخفی نیست که چون گریه تا زیست تا مرض شد پس توبه هر وقت میسر شد پس معاصی کجا ماند بلکه متبادل بحسنات گشت و نیز باید دانست که این ابیات

اول دلیل ست که از غرق فنا مراد نیست و نه از کشتی تن و فوقی و نه از اهل کشتی قوای و قوتی بلکه همه الفاظ بر حقیقت خود ست و اهل کشتی سواران کشتی از رجال و نساء مجرمان و زاهدان و کافران و مسلمانان ع یا وجود آن ولی محمد مصر ست بران اراده معانی مجازیه بقرینه و گفته که مراد از اهل کشتی قوی و حواس اند پس مطلوب شیطان غرق شدن ایشان برای آن باشد که در مرتبه سکر و فنا بسبب تعطیل حواس از اکتساب معارف و کمالات باز مانند و یا گفته شود که منع شیطان برای آنست که از غرق باز مانند بحکم الانسان حریص فیما منع دعا کنند و خلاص شوند تا ازین کمال باز مانند و در ساحل کثرت با عصیان و شهوات مشغول باشد تا مجرم در دوزخ افعال خود ماند و یا بطاعات مشغول باشد چنانکه وظیفه زاهد ست پس اگرچه در جنت اعمال ست لیکن محروم از دیدار باشد انتهی و مخفی نیست که اول تقریر غلط محض ست که شیطان اصلاح خواست او و مطلوب او فنا فی الله نخواهد بود که آن کمال انسان ست و تقریر ثانی اگرچه بعید ست لیکن درست ست اگر کلام در سالک می بود و این شارح از کشتی بدن و فوقی قدس سره مراد داشته پس اهل کشتی قوای و قوتی اند و فوقی قدس سره در سیر کامل بود و او بقا بعد الفنا متصف بود پس از عدم استهلاک و فنا درین وقت او از دیدار محروم نشود بلکه در عین مشاهده کثرت و بودن او در بشریت مشاهد حق ست پس معلوم شد که این هر دو تقریر مزخرف ست از کشتی و اهل کشتی معنی حقیقی متعارف مراد ست چنانکه گفته شد

این همی آید ندا از دیو لیک
کانچه جاهل دید خواهد عاقبت

این سخن را نشنود جز گوش نیک
عاقلان بینند ز اول مرتبت
اوش پوشیده باشد و آخر آن

راست فرمود ست با ما مصطفی
کارها ز آغاز اگر غیبست و سر
عاقل و جاهل ببیند در عیان

قطب و شاهنشاه و دریای صفا
عاقل اول دید و آخر آن مصر

قوله این همی آید ندا از دیو لیک + الخ یعنی این ندا از شیطان هر کس می آید تا از توبه و اعمل خیر باز ماند لیکن این را نشنود مگر عارف بلکه ازین ندا و وسوسه در دل می افتد و تابع این وسوسه کرده از توبه و عمل خیر باز میماند و نمیداند که این اثر ندای شیطانست و در آخرت خواهد دانست اما چه سود و ازینجا ظاهر شد که شخص را باید که بتوبه مشغول باشد و بوسوسه آنکه توبه منقوض خواهد شد توبه نگذارد شاید که از توفیق حق منقوض نشود و شاید که همین نفس اخیر باشد پس ظاهر بر و ازین عالم

ور نه بینی واقعهٔ غیب ای عنود	حزم را سیلاب کی اندر ربود

قوله گر نه بینی واقعهٔ غیب ای عنود + الخ عنود گردیده از راه راست و حاصل آنکه چون واقعهٔ غیب نمی بینی و آن بر بود شیطان ست پس حزم بکار رفته که بتوبه مشغول نمیشوی چنانکه بیان کرده

تصورات مرد حازم

حزم چه بود بدگمانی در جهان
دمبدم دیدم بلای ناگهان
او چه اندیشد دران چون ببین

آنچنانکه ناگهان شیری رسید
تو همان اندیش ای استاد دین
مرد را بربود و در بیشه کشید

قوله حزم چه بود بدگمانی در جهان الخ یعنی حزم آنست که در افعال خود بدگمان باشد و ترسان از حق باشد و در

استغفار باشد که شاید از شامت من بلا نرسد اگر افعال قبیحه اندیش ظاهر ست و اگر افعال حسنه باشد پس دران نیز خود را متهم دار که شاید امری مبطل این عمل صادر نشده باشد

میکشد شیر قضا در بیشه ها +	جان ما مشغول کار و پیشه ها

قوله میکشد شیر قضا در بیشه ها + اه یعنی احتمال رسیدن قضای موت در هر وقت ست پس چنین نشو که موت با غفلت از حق آید پس لازم شد همیشه در یاد حق باشد

آنچنان کز فقر میترسند خلق	زیر آب شور رفته تا بحلق
گر بترسیدی ازان فقر آفرین	گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله شان از خوف غم در عین غم	در پی هستی دویده در عدم

قوله آنچنان کز فقر میترسند خلق + اه این قدر ترس که از عروض فقر ست و برای این در تحصیل اسباب معاش گرفتار اند اگر از حق که فقر آفرین ست می ترسیدندی گنجهای کشف و معارف یافتی و مقصود منع اعتماد بر اسباب ست که بر اسباب اعتماد کرده طلب رزق و معاش از اسباب جوید بسبب ترس از فقر که این مذموم ست که اَلشَّیْطٰنُ یَعِدُکُمُ الْفَقْرَ واقع ست که این منافی توکل ست و اما از اسباب موضوعه از حق طلب معاش کردن با توکل تام بر حق که مسبب اسباب ست پس مذموم نیست بلکه عین کمال ست که حکمت اسباب موضوعه از حق میداند لهذا انبیا و رسل صلوات الله علیهم اسباب را نگذاشته اند

دعا و شفقت دقوقی در خلاص کشتی اهل او

چون دقوقی آن قیامت را بدید	رحم او جوشید و اشک او دوید

قوله چون دقوقی آن قیامت را بدید + اه قیامت تعبیر از حال اهل کشتی ست +

گفت یارب منگر اندر فعلشان	دستشان گیر ای شه نیکونشان
خوش سلامتشان بساحل باز بر	ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی	درگذار از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش	بی ز رشوت بخشش کرده عقل و هوش

قوله گفت یارب منگر اندر فعلشان + اه یعنی هر چه که میرسد از هلاک و غم از شومی گناه ست و از شومی گناه فاجران صالحان نیز در رنج و هلاک می افتند پس در دعا میفرماید که اندر افعال بد اهل کشتی منگر اگرچه مجرمانند و عفو فرما و در جبر المکیه انهارا و شیخ ولی محمد چونکه گفته که مراد از کشتی تن دقوقی ست و از اهل کشتی قوای او بنا علیه اینجا میگوید یعنی حواس و قوای جسمانی پیش از ظهور آثار فنا بمحسوسات و مدرکات که غیر تواند مشغول بوده و متابعت نفس حیوانی در لذات و شهوات کرده همه ایشان را و رئیس ایشان را بجزای فعل بد ایشان در معرض فنا و هلاک در آورده و در بدی ایشان نگاه مکن و دست ایشان گرفته از غرقاب سکر و فنا بساحل صحو و بقا باز برسان که درین فنا و استهلاک محرومیت از کمال دیگر ست انتهی مخفی نیست که آنچه کلام او نالحق ست بآن که این فنا جزای فعل بد ست باطل ست زیرا که این فنا از جمله کمالات ست و کمال چگونه جزای فعل بد شنیده اند شد و نیز کلام در تن دقوقی و قوای او ست چنانکه این شارح خود تصریح بآن کرده پس اشتغال بغیر و متابعت نفس حیوانی در لذات و شهوات چه اراده کرد اگر این شغل و متابعت که قبل سلوک او بوده اراده کرده پس بعد سلوک و سیر الی الله و لا فانی گشته بعد ازان نزول کرده ببقا پس فنای این قوی حاصل شده

و اگر جزای غیر بینی ست پس از قطع شد و بعد وقوع جزا جزا امر ثانیه نمیتواند شد پس از فنا و استهلاک جزای آن غیر بینی و متابعت نفس نمیتواند شد و اگر غیر بینی و متابعت نفس که قبل این عا بود بعد تکمیل سیر بفنا و بقا مراد ست پس این غیر بینی بوجهی فعل نمیتواند شد که این غیر بینی تا شعور عین و امد و متابعت نفس بعد تهذیب کشتن او ست پس اینجا بدی نیست تا استهلاک جزای آن نشود بلکه این غیر بینی از جمله کمالات ست مصاحب آن جزا نمیتواند شد

پیش از استحقاق بخشیده عطا	دیده از ما جمله کفران و خطا	ای عظیم از ما گناهان عظیم	تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز حرص و آز خود را سوختیم	وین دعا را هم ز تو آموختیم	حرمت آن که دعا آموختی	در چنین ظلمت چراغ افروختی
	دستگیر و رهنما توفیق ده	جرم بخش و عفو کن بگشا گره	

قوله پیش از استحقاق بخشیده عطا + اه ظاهر آنست که مراد از استحقاق استحقاق ست که با عمال حسنه پیدا میشود برای نزول نعم و حاصل آنکه قبل این استحقاق ما را بنعم معمور کردی و شوخی ما آنست که بجز کفران نعم و عصیان از ما نامد و درین اشارت ست بآنکه انسان را باید که هر وقت بقصور خود معترف باشد خصوصاً وقت دعا و احتمال دارد که این بیت اشارت بفیض اقدس باشد که از فیض اقدس که آن تجلی حق بر خود ست اعیان و استعداد اعیان در ثبوت آمد

همچنین میرفت بر لفظش دعا	از زبان چون مادران باد فا	اشک میرفت از دو چشمش و اندعا	بیخود از وی مجا بر آمد بر سما

قوله همچنین میرفت بر لفظش دعا + اه این چنین دعا در لفظ او میرفت با عجز و انکسار قلبی و آنچه محمد رضا گمان برده که این دعا در اثنای نماز موجب فساد نماز ست غلط ست بلکه دعا که مشابه بسوال انسان از انسان نباشد در قعدهٔ اخیره مندوب ست و این دعا از ان قبیل ست و شیخ ولی محمد گفته دعای دقوقی برای اهل کشتی که حواس دقوقی اند در نماز که عبارت از توجه با حدیت ست کنایت از آرزوی اوست مر آوردن از ابعاد عالم افاقه و بلفظ دعا آن دعا مراد داشته که مشتهر گشته اشتغال آن در نماز صوری این همه بنا بر زعم اوست که مراد از اهل کشتی حواس قوی ست و حمل لفظ دعا بر ان دعا معموله در صلوة بعید محض ست بلکه مراد از دعا دعاست برای نجات اهل کشتی

آن دعای بیخودان خود دیگر ست	آن دعا زو نیست گفت داور ست	آن دعا حق میکند چون او فناست	آن دعا و آن اجابت از خداست
	واسطهٔ مخلوق نی اندر میان	بیخبر زان لابه کردن جسم و جان	

قوله آن دعای بیخودانه دیگر ست + اه نیست آنچه که محمد رضا گمان برده که این رفع اعتراض لزوم فساد نماز ست زیرا که دانستی که دعا مفسد نماز نیست و اعتراض از اصل فاسد ست بلکه مقصود بیان حال دعا کمل ست که دعا کمل دعا حقست بلسان کمل و این نظر بقرب نوافل ست چنانکه بیت تالی مصرع ست بآن و این دعا را اجابت بحصول مطلوب لازم ست که دعا از کمل صادر نشود مگر بعد رسیدن وقت آن

بندگان حق رحیم و بردبار	خوی حق دارند در اصلاح کار	مهربان بی رشوتان یاریگران	در مقام سخت و در روز گران

قوله بندگان حق رحیم و بردبار + اه یعنی کمل در مقام عبدیت متخلق با خلاق الهیه اند و جای رحمت رحمت میکنند برحمت الهیه بدون غرض نفسانی خود

هین بجو این قوم را ای مبتلا	هین غنیمت دارشان پیش از بلا		

قوله هین بجو این قوم را ای مبتلا + اه که کار از رحمت ایشان و شفقت ایشان بر می آید و حاصل

مصراع ثانی آنکه پیش از نزول عذاب از ایشان دعا باید طلبید نه بعد از نزول عذاب که عادت الٰهیه جاری ست که بعد وقوع یاس و نزول عذاب مرتفع نمیگردد بلا

رست کشتی از دم آن پهلوان ... و اهل کشتی را بجهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر ... بر هدف انداخت تیری از هنر

قوله رست کشتی از دم آن پهلوان یعنی سبب قریب خلاص کشتی و اهل کشتی دعای دقوقی قدس سره بود و اهل کشتی سبب قریب دعا خود را میدانستند و این مقصود نیست که دعای اهل کشتی را اصلا دخل نیست که ظاهر ست که از دعای اهل کشتی قلب دقوقی متوجه باستخلاص آنها شد پس دعای اهل کشتی نیز مستجاب ست که سبب حصول مطلوب که دعای دقوقی ست پیدا شد

پا رهاند روبهان را در شکار ... وان ز دم دانند روباهان غرار
عشقها با دم خود بازند کین ... میرهاند جان ما را از کمین
از ضلالت بوسها بر دم دهند ... رقص گیرند و ز شادی بر جهند
روبها پا را نگهدار از کلوخ ... پا چه نبود دم چه سودای چشم شوخ

قوله از غرار + غرار بالکسر ناآزمودگی در کار و نادانی و غفلت

ما چو روباهان و پای ما کرام ... میرهاندمان ز صد گون انتقام
حیلهٔ باریک ما چون دم ماست ... عشقها بازیم با دم چپ و راست

قوله ما چو روباهیم و پای ما کرام + الخ حاصل آنکه عامهٔ خلق تدبیرات میکنند در طلب مال و جاه و مناصب و سایر امور خود و نمیدانند که این امور از برکت اولیای کرام ست و اولیای کرام این تدبیرات را موصل بمقاصد میکنند و از رحمت و شفقت ایشان از بلا و آفت خلاص میشوند و از نادانی تدبیرات خود را مدح میکنند و اعتماد بران میکنند و از اولیاء الله غافل اند باید که تعظیم اولیاء الله لازم

دم بجنبانیم ز استدلال و مکر ... تا که حیران گردد از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم ... دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا بافسون مالک دلها شویم ... این نمی‌بینیم ما کاندر گویم

قوله دم بجنبانیم ز استدلال و مکر + الخ این حال عامه است که حیلهٔ خود میکنند و آن استدلال ست و مکر که دیگران دران حیران میمانند و میدانند که این صاحب عقل کامل ست که از حیلهٔ خود مال و یا جاه حاصل کرده ست و در بیت تالی میفرمایند که این صاحب حیله طالب حیرانی خلق ست تا خلق ایشان را منقاد شوند و صاحب حیله آنکه خلق شود و مراد از آله عام ست مرا که دعوی ربوبیت و الوهیت کند چون نمرود و شداد و مراد آنکه خلق را مسخر خود کند بو همیکه او را معظم دانند و از امتثال او سر نه پیچند و این انقیاد یا از طمع مال که معلوم از کثرت مال او از منصب دنیاوی و یا از کمال عقل او و کمال علم استدلالی او چون متفلسفه و در بیت تالی فرمایند که مالک دلها شویم که دلهای آدمیان باو متوجه و منقاد شوند و این اصحاب حیلها ازین غافل اند که این در حقیقت منصب و علویت نیست بلکه افتادن در حفره پستی ست که در چهره ظاهر شود

در گوی و در چهی ای قلتبان ... دست وادار از سبال دیگران

قوله در گوی و در چهی ای قلتبان + الخ خطاب بصاحب حیلهٔ مذکور ست سبال جمع سبلت بمعنی بروت و بمعنی دا[ن] نیز آمده و اینجا هر دو معنی صحیح ست حاصل آنکه تو ای صاحب حیلهٔ خود در حفره و چاه پستی افتاده تو از سبلت دیگران دست که انقیاد آنها بکار نیاید بلکه زیاده در قعر چاه میروی

چون ببستانی رسی زیبا و خوش ... بعد از آن دامان خلقان گیر و کش

قوله چون ببستانی رسی زیبا و خوش + الخ مراد از بستان بستان حق که اسما و اعیان اند یعنی چون ترا معارف

اسما و حقائق اعیان حاصل شود بکشف و این نتوان شد مگر در بقا بعد الفنا آن زمان دامان خلقان بگیر و خلقهارا منقاد خود سازتا از تو فیض گیرند

ای مقیم حبس چار و پنج و شش ... نغز جایی دیگران را هم بکش
ای چو خربنده حریف کون خر ... بوسه گاهی یافتی ما را ببر

قوله ای مقیم حبس چار و پنج و شش + اه باز خطاب بحیله گر کرده بطریق سخریه میفرمایند که تو محبوس امور دنیاویه که در حفرهٔ اسفل السافلین میرساند جان دیگر را هم درین حبس بکش و باخود محبوس ساز و مقصود آنکه از انقیاد حیله گر حاصل نشود مگر انحباس در حفرهٔ دنیا

چون نداوت بندگی و دوست ... میل شاهی از کجایت خاست
در هوای آنکه گویندت زهی ... بسته‌ای در گردن جانت رسن
روبها این دم حیلت را بهل ... وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب ... روبها تو سوی جیفه کم شتاب
تو دلا منظور حق آنگه شوی ... که چو جزوی سوی کل خود روی

قوله چون نداوت بندگی و دوست + مراد از دوست ذات حق ست یعنی بندگی حق ترا دست نداده میل شاهی از کجا آمد که شاهی و علو در بندگی حق ست که بندگی حق موجب ست مر تخلق باخلاق الهیه را و این شاهی ست نه حاصل کردن مال و جاه و شار رمان از دوست مرشد گیر نظر بعض ابیات الیه پس حاصل آنست که تو مرشد را منقاد نشدی پس شاهی از کجا آید که انقیاد مرشد موجب رسیدن بحق ست و چون بحق رسی شاه و متخلق باخلاق الهیه گردی

حق همی گوید نظرمان بر دلست ... نیست بر صورت که آن آب و گلست

قوله حق همی گوید نظرمان بر دلست + اه در حدیث شریف واقع ست ان الله لا ینظر الی صورکم و اموالکم و لکن ینظر الی قلوبکم و اعمالکم بدرستیکه الله نگاه نمیکند سوی صور شما و اموال شما و شرف نمیدهد بحسن صورت و کثرت مال لیکن نگاه میکند سوی دل شما که معرفت حق پیدا کرده است و سوی اعمال شما و باین هر دو فضل میدهد و ازین حدیث بلسان اشارت برمی آید که تجلی حق بر صورت نمیشود بلکه بر دل میشود

تو همی گویی مرا دل نیز هست ... دل فراز عرش باشد نی به پست

قوله تو همی گویی مرا دل نیز هست + اه دل عبارت از حقیقت جامع ست پس قلب صورت مرتبهٔ الهیه ست چنانکه شیخ محب الله گفته پس اگر این دل مرتبهٔ خود را داند و مشاهد شود پس آن دل معتبر ست بلکه در اطلاق صوفیهٔ کرام قلب عارف را گویند نه غیر و حاصل بیت آنست که هر کس گمان میبرد که من دل دارم و همچنین نیست که دل بزرگ عرش عظمت باشد که در وی حق متجلی ست و دل و رتبتی جهل و غفلت از حق نمی باشد

در گل تیره یقین هم آب هست ... لیک زان آبت نشاید آب دست
زانکه گر آبست مغلوب گلست ... پس دل خود را مگو کاین هم دلست

قوله در گل تیره یقین هم آب هست + اه دل عامه را بآب تیره تشبیه داده اند که دل عامه اگرچه صورت مرتبهٔ الهیه ست لیکن غافل است از مرتبهٔ الهیه تیره گشته و لائق آن نمانده که دل گفته شود چنانکه آب تیره که چون در گل ست آنرا آب نباید گفت که مغلوب گل ست حکم گل دارد و این دل نیز حکم تن دارد ✤ ✤

آن دلی کز آسمانها برترست | آندل ابدال یا پیغمبرست | پاک گشته آن ز گل صافی شده | در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده | رسته از زندان گل بحری شده | آب ما محبوس گل ماندست هین | بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم | لیک می لافی که من آب خوشم | لاف تو محروم میدارد ترا | ترک آن پنداشت کن در من درا
آب گل خواهد که در دریا رود | گل گرفته پای آب و میکشد | گر رهاند پای خود از دست گل | گل بماند خشک و او شد مستقل

قوله آندل ابدال یا پیغمبرست - مراد از ابدال مطلق ولی ست نه خاص آن ابدال سبعه ورنه لازم آید که غیر ابدال را از اولیا دل نباشد

آن کشیدن چیست از گل آب را | جذب تو نقل و شراب ناب را | همچنین هر شهوتی اندر جهان | خواه مال و خواه آب و خواه نان
خواه باغ و مرکب و تیغ و مجن | خواه ملک و خانه و فرزند و زن | هر یکی زانها ترا مستی کند | چون نیابی آن خمارت میکند
این خمار غم دلیل آن شده ست | که بدان مقصود مستی ات بدست

قوله آن کشیدن چیست از گل آب را + اه یعنی کشیدن از گل آب را اشتغال بلذات نفسانیه از شراب و نقل آن محمد رضا از شراب شراب ربانی گرفته پس معنی آن باشد کشیدن بحر آب را از گل چیست پیدا شدن عشق حق و این معنی اگرچه فی نفسه صحیح باشد لیکن مناسب ابیات تالیه نیست و بیت تالی ش همچنین هر شهوتی اندر جهان + اه سخت منافی ست آنرا

جز باندازه ضرورت زین مگیر | تا نگردد غالب و بر تو امیر | سر کشیدی تو که من صاحبدلم | حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنانکه آب در گل سر کشد | که منم آب و چرا جویم مدد | دل تو این آلوده را پنداشتی | لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این | که بود در عشق شیر و انگبین

قوله جز باندازه ضرورت زو مگیر + اه یعنی از حظوظ دنیاویه نباید گرفت مگر بقدر ضرورت که بآن بقای حیات ست و قوت بر عبادت و ادای حقوق شرعیه اللازمه که این قدر شرع لازم گردانیده و زیادت بران اگرچه مباح باشد لیکن مفضی سوی خطر ست

لطف شیر و انگبین عکس دلست | هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست | پس بود دل جوهر و عالم عرض | سایهٔ دل چون بود دل را غرض

قوله لطف شیر و انگبین عکس دل ست + اه یعنی موجودات دنیاویه همه از پرتو فیض دل ست که حقیقت جامع ست پس دل جوهر باشد و باقی همه عرض ست که پرتو این حقیقت ست

آن دلی کو عاشق مالست و جاه | یا زبون این گل و آب سیاه | یا خیالاتی که در ظلمات او | می پرستدشان برای گفتگو
دل نباشد غیر آن دریای نور | دل نظرگاه خدا وانگاه کور | نی دل اندر صد هزاران خاص و عام | در یکی باشد کدامست آن کدام
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو | تا شود آن ریزه چون کوهی ازو | دل محیط ست اندرین خطهٔ وجود | زر همی افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار | میکند بر اهل عالم ز اختیار | هر کرا دامن درست ست و معد | آن نثار دل بر آنکس میرسد
دامن تو آن نیاز ست و حضور | هین منه در دامن آن سنگ فجور | تا ندرد دامنت آن سنگها | تا بدانی نقد را از رنگها

قوله آن دلی که عاشق مال ست و جاه + اه میر نورالله گفته که این بدل ست از دل درین بیت ش خود روا داری که آن دل باشد این + اه و دو بیت معترض اند میان بدل و مبدل منه و احتمال دارد که آن مبتدا باشد

وصدر بیت ثالث خبر آن و این توجیه وجیه بود اگر در بیت ثالث عاید میبود و اگر عاید نباشد بمون ل اعتبار کرده آید پس لفظ غیر آن دریای نور را ربط معلوم نمیشود مگر آنکه استثنای منقطع باشد و معنی آن باشد که آن دل که عاشق مال و جاه ست الی الآخر دل نباشد لیکن آن دریای نور دل باشد و احتمال دارد که غیر آن دریای نور عبارت از ان ل باشد که عاشق مال و جاه است پس از قبیل اقامت ظاهر موضع مضمر پس خبر صدر بیت ثالث صحیح ست و عاید لفظ غیر آن دریای نور ست و در تعبیر دریای نور اشارتست بآنکه دل منحصرست در دریای نور و او جه آنست که آن قعل دوم آن ل که عاشق مالست و جاه مبتدا ست و خبر آن محذوفست بدلالت بیت ثالث یعنی آن دل که طالب مال و جاه ست الی الآخر دل نیست و دل نباشد غیر آن دریای نور و مقصود آنکه دل در دریای نور منحصر ست و احتمال آنکه آن ل مبتدا باشد و مابعدش خبر وی بطریق استفهام و حاصل آنکه آن ل نیست که عاشق مال و جاه ست و این احتمال را ولی محمد اقرب گفته لیکن بعید محض ست که کسرهٔ لام آن دل و بودن حرف که بعد از ان آبیست از آنکه مبتدا و خبر باشد و متعین ست که موصوف و صفت باشد

سنگ پر کردی تو دامن از جهان | هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
آن خیال سیم و زر چون زر نبود | دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ | تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ

قوله سنگ پر کردی تو دامن از جهان اه لفظ هم در مصراع ثانی میخواهد که سنگ مجوز دیگر ست و سیم و زر دیگر

پیر عقل آمد نه آن موی چو شیر | مو نگنجد در نجای ای فقیر

قوله مو نگنجد درین بحث و امید اه احتمال دارد که بحث بجای معجمه و تا فوقانیه منقوطه بنقطتین باشد یعنی این بحث و امید که هست دران مو را دخل نیست بسا صاحب موی سفید عقل ندارند که مرتکب فجور می شوند و بسا صاحب موی سیاه عقل کامل دارند و احتمال دارد که بجای مهمله و ثای مثلثه باشد یعنی درین بحث و بیان و امید که ما هستیم که آن بحث رسیدن بصحبت او بحق ست مو را دخل نیست بلکه عقل او دخلست

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی ناپیدا شدن در پردهٔ غیب و حیران شدن دقوقی که ایشان بهوا رفتند یا بزمین پنهان شدند

بدانکه حیران شدن دقوقی که بر هوا رفتند یا بزمین دلیل قاطع ست بر آنکه آن هفت کس آدمیان بودند که حیرانی درینکه کجا رفتند در صفات صورت نه باشد که مستور شدن صفات از مشاهده نه موجب حیرانی ست و حیرانی در آنکه کجا رفتند نمیتواند شد اصلا و ولی محمد گفته که سر انکار آن جماعت آنست که صفات اسمای ربوبیت و الوهیت اند که مرتبهٔ وجوب ست و دقوقی جامع بود مر وجوب را و امکان را پس چون او بحکم جامعیت بخلقیت رجوع کرد این اسما پوشید و شدند و این کلام مبنی بر همان فاسد ست که مرحوم او ست که آن هفت اسما بودند و موجب حیرانی بیان نکرده و از عدم صحت حیرانی در آنکه کجا رفتند غافل ماند

چون رهیدان کشتی و آمد بکام | شد نماز آن جماعت هم تمام

قوله چون که کشتی وا رهید انجا بکام اه خلاص کشتی و تمام شدن نماز آن سر ایست که این دعا در آخر قعدهٔ اخیره بود

پس چون فارغ از دعا گشته خلاص یافت و نماز هم تمام شد و درین اصلا دلالت نیست برآنکه کشتی تمام غرق بود چنانکه ولی محمد زعم کرده و گفته که همین خلاص عین تمامیت نماز که بنماز توجه باحدیت بود و رجوع ببشریت عین تمامیت آن توجه است و انقطاع توجه پس معلوم شد که کشتی عین جسم دقوقی بود و این زعم فاسدست زیراکه کلام را اصلا دلالت نیست برآنکه خلاص کشتی عین تمامیت نماز بود بلکه نیست دلالت تکرار برآنکه تمامیت نماز عقیب خلاص کشتی بود بدون تراخی که جزای دعا عقیب شرط می شود بلکه اگر دعوی کرده آید که خلاص کشتی مغایر تمامیت نماز است و لفظ دال برانست بالتزام و اشارت می تواند شد

چشم بگشاد اوشان باهمدگر	این فضولی نیست از ما مدر	هر یکی با دیگری گفتند سر	از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یک من نکردستم کنون	این دعا نی از برون نی از درون	گفت مانا کاین امام ما ز درد	بوالفضولانه مناجاتی بکرد
	گفت آن دیگر که ای یار قرین	مر مرا هم می‌نماید این چنین	

قوله منحنی افتاد + منحنی منعرج یعنی آهسته سخن گفتن واین دلیلست برآنکه آن هفت آدمیان بودند +

او فضولی بوده است از انقباض	کرد بر مختار مطلق اعتراض	چون نگه کردم سپس تا بنگرم	که چه می‌گویند آن اهل کرم
یک از ایشان را ندیدم در مقام	رفته بودند از مقام خود تمام	نی چپ نی راست نی بالا و زیر	چشم تیز من نشد بر قوم چیر
ذره‌ها بودند گویی آب گشت	نی نشان پا و نی گردی بدشت	در قباب حق شدند آن دم همه	در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر مانده‌ام کاین قوم را	چون بپوشانید حق از چشم ما	آنچنان پنهان شدند از چشم او	مثل غوطه ماهیان در آبجو
سالها در حسرت ایشان بماند	عمرها در شوق ایشان اشک راند	تو نگویی مرد حق را در نظر	کی در آید با خدا ذکر بشر
خر ازین میخسپد اینجا ای فلان	که بشر دیدی تو ایشان را نه جان	کار ازین ویران شدست ای مرد خام	که بشر دیدی تو ایشان را چو عام

قوله او فضولی بوده است از انقباض + اه بدان که آن هفت بزرگواران در مقام عبدیت بودند و همچنین دقوقی قدس سره لیکن مقام و مشهد هر دو مختلف بود مشهد آن بزرگواران حاکم بآن که عبد را رضا و تسلیم افعال سید باید پس او را تسلیم ضرورست که هر چه سید خواهد بکند و خواستن از سید که این کن و این مکن اعتراض بر فعل سید است و این منافی عبدیت و مقام و مشهد دقوقی حکم میکرد که عبد را تذلل و تضرع ضروریست پس لابدست که وقت نزول رنج و عذاب بدعا مشتغل شود که تسلیم خود را در قهر با وجود حکم اشتغال بدعا مقاومت با قهر الهی است و این عبدیت نیست بلکه عبد را باید که رضای سید جوید پس بدعا یکه رضای سید در تسلیم باشد تسلیم کند و هر وقتیکه رضای سید در دعا باشد دعا کند و هر عبدی را که سید حکمت داده او را باید که حق هر موطن ادا کند و این مقام و مشهد اعلی است که انبیا و رسل در این مقام و مشهد بودند لهذا ایوب علیه السلام مادام که تسلیم مناسب دانست تسلیم نمود و چون مشهد او حاکم گشت بدعا دعا بر رفع ضر کرد و ازین قبیل بود دعای آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم روز بدر و دعا نکرد روز احد که دانست در اول رضای حق بدعاست مشتغل بدعا شد و در ثانی رضای حق بتسلیم دانست تسلیم کرد و در نظر آن بزرگواران لاچار بودند که مشهد ایشان همین حکم میکرد و مشهد دقوقی حکم کرد که رضای حق در دعاست و این وقت اجابت است لاجرم دعا کرد پس این دعا و مرتبهٔ دقوقی را منافی نیست

تو همان دیدی که ابلیس لعین	گفت من از آتشم آدم ز طین	چشم ابلیسانه را یکدم ببند	چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی با دو چشم همچو جو	هین مبر امید ایشان را بجو	هین بجو که رکن دولت جستن است	هر گشادی در دل اندر بستن است
	از همه کار جهان پرداخته	کو و کو گوی که بجان چون فاخته	

قوله تو همان دیدی که ابلیس لعین + اه اشارتست باین قول ابلیس در بیان سبب ابا از سجود اَنَا خَیْرٌ مِّنْهُ خَلَقْتَنِیْ مِنْ نَّارٍ وَّ خَلَقْتَهٗ مِنْ طِیْنٍ من بهترم از آدم که پیدا کردی مرا از آتش و او را از طین آتش افضلست از طین پس ابلیس آدم را طین دانست و ندانست که آدم حقیقت جامعه است مر اسمای الٰهیه را و اسمای کونیه را و ابلیس بعید ازین جامعیت بود

نیک بنگر اندرین ای محتجب	که دعا را بست حق بر استجب
هر کرا دل پاک شد از اعتدال	آن دعااش میرود تا ذو الجلال

قوله نیک بنگر اندرین ای محتجب + اه درین دو بیت اشارتست بآن که دعا مامور بهست و عبد در دعا ممتثل عبدیت و مقترن باجابتست پس هر دعا را اجابتست و آن لبیک اگرچه مسئول حاصل نشود که حصول مسئول موقوف بر وقت و استعداد اوست و بآنکه دعای کسیکه از او ناس بشریت پاک ست سوی حق میرود و حق این عبادت وی را قبول میکند و در جزای آن مرتبهٔ اعلیا دهد

باز شرح کردن حکایت طالب روزی حلال بی کسب و رنج در عهد داود و مستجاب شدن دعای او

یادم آمد آن حکایت کان فقیر	روز و شب میکرد افغان و نفیر
از خدا میخواست روزی حلال	بی شکال رنج و کسب و انتقال
پیش ازین گفتیم بعضی حال او	لیک تعویق آمد و شد پنج تو

قوله شد پنج تو + یعنی بسیار شد

هم بگوئیمش کجا خواهد گریخت	چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت
صاحب گاوش بدید و گفت هین	ای بظلمت گاو من گشته رهین

قوله چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت یعنی چون ابر فضل حق بر قلب و زبان ما حکمت بریخت پس البته قصه گفته شود تا حکمت و اسرار در ضمن آن گفته شود

هین چرا کشتی بگو گاو مرا	ابله طرار انصاف اندرا
گفت من روزی ز حق میخواستم	قبله را از لابه می آراستم
سالها بودست کار من دعا	تا که بفرستاد گاوی را خدا
چون بدیدم گاو را برخاستم	روزی من بود کشتش میخواستم
آن دعای کهنه ام شد مستجاب	روزی من بود کشتم نک جواب
او ز خشم آمد گریبانش گرفت	چند مشتی زد بروییش ناشگفت

قوله ابله طرار + طرار کره بیرون نجا مراو مطلق دزدست +

رفتن هر دو خصم پیش داود علی نبینا و علیه السلام

میکشیدش تا بداود نبی	که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت بارد رها کن ای دغا	عقل در تن آور و با خویش آ

قوله گیج و غبی + گیج بکسر کاف فارسی پریشان و کسیرا که مغزش پریشان شد گیج گویند و غبی نادان

این چه میگویی دعا چه بود مخند	بر سر و ریش من و خویشم ای لوند
گفت من با حق دعاها کرده ام	اندرین لابه بسی خون خورده ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب	سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب

قوله ای لوند + لوند بی باک که نه ترس خدا دارد و نه شرم خلق

گفت گویا این ای مسلمین	زار بشنید و فشار این لعین	ای دغا تا چند خائی ژاژ را	حجت قاطع بگو چه بود دعا
ای مسلمانان دعا مال مرا	چون از آن او کند بهر خدا	گر چنین بودی همه عالم بدین	یک دعا املاک بردندی بکین
گر چنین بودی گدایان ضریر	محتشم گشته بدندی و امیر	روز و شب اندر دعا و اندر ثنا	لابه گویان که تو ده مال ای خدا
تا تو ندهی هیچکس ندهد یقین	ای گشاینده تو بگشا بند این	مکسب کوران بود لابه و دعا	جز لب نانی نیابند از عطا
قوم گفتند این مسلمانست کوست	وین فروشنده دعا ظلم جوست	این دعا کی باشد از اسباب ملک	کی کشد این را شریعت خود بسلک
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا	یا ز جنس این شود ملکی ترا	در کدامین دفتر است این شرع تو	گاو را تو باز ده یا حبس رو
اندر آ در حبس و در زندان او	ورنه گاوش را بده حجت بگو	او بسوی آسمان میکرد رو	کای خداوند کریم لطف خو
من دعاها کرده ام زین آرزو	واقعه ما را که داند غیر تو	در دل من آن دعا انداختی	صد امید اندر دلم افراختی
	من نکردم گزافه آن دعا	همچو یوسف دیده ام من خوابها	

قوله فشار این مهین + فشار بکسر اول بمعنی دشنام و بفتح نیز آمده و بضم اول بمعنی دشنام و هذیان ++

دید یوسف آفتاب و اختران	پیش او سجده کنان چون چاکران	اعتماد او بود بر خواب درست	در چه و زندان جز آن را می نجست
ز اعتماد او نبودش هیچ غم	از غلامی و ز ملام بیش و کم	اعتماد داشت او بر خواب خویش	که چو شمع میفروزیدش ز پیش
	چون در افکندند یوسف را بچاه	بانگ آمد سمع او را از اله	

قوله دید یوسف آفتاب و اختران + اه اشارت باین رویا که در قران شریف مذکورست اِنِّي رَأَيْتُ أَحَدَ عَشَرَ كَوْكَبًا وَالشَّمْسَ وَالْقَمَرَ رَأَيْتُهُمْ لِي سَاجِدِينَ بدرستیکه من دیدم یازده کوکب و شمس و قمر را

آنها را ساجدان برای خود

	که تو روزی شه شوی ای پهلوان	تا بمالی این جفا بر روی شان	

قوله که تو روزی شه شوی ای پهلوان + اه آنچه در قرآن مذکورست وَأَوْحَيْنَا إِلَيْهِ لَتُنَبِّئَنَّهُمْ بِأَمْرِهِمْ هَٰذَا وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ و وحی فرستادیم سوی یوسف یعنی وقتیکه در چاه بود البته بیان خواهی کرد آن اخوان را بامور ایشان در حالیکه ایشان را شعور نباشد که یوسف هستی این کنایه بطریق تعریض است از ان که آنها محتاج یوسف شده آیند میتواند شد و اما بودن شاه پس نه وحی بدان آمده نه او شاه شده بود بلکه وزیر شاه شد چنانکه از قرآن ظاهر می شود و شاید مراد مولوی از شاه صاحب قدرت

و محتاج الیه باشد

قائل این بانگ ناید در نظر	لیک دل بشناخت قائل از اثر	قوتی در راحتی و مسندی	در میان جان فتادش ز آن ندی
چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل	گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل	هر جفا که بعد از آنش میرسید	او بدان قوت بشادی میکشید
	همچنانکه ذوق آن بانگ الست	در دل هر مؤمنی تا حشر هست	

قوله قائل این بانگ ناید در نظر + اه ظاهر آنست که این وحی از حق بود که ملک او را از حق پیغام رسانید و یا کلام حق بود که یوسف شنید از حق و تکلم حق از ورای حجاب می باشد و اینجا حجاب تعین یوسف عم بود که حق از ورای حجاب

باو متکلم شد پس این کلام از ذات خود شنید نه از خارج و مجمل این بیت همین ست و احتمال دارد بلسان ملک یا تجلی دیگر الله متکلم شده باشد پس قائل الله تعالی از وراء حجاب این ملک و یا تجلی دیگر شد و مجمل بیت این اسم میتواند شد ✝

تا نباشد در بلاشان اعتراض — نی ز امر و نهی حق شان انقباض
لقمهٔ حکمی که تلخی میدهند — گلشکر آنرا گوارش میدهد
لقمهٔ تلخی چو شکر میشود — گلشکر آنرا که نبود دستمند
خار ریحان سنگ گوهر میشود — لقمه را از انکار او قی میکند

قوله تا نباشد در بلاشان اعتراض ✝ اه بلا عبارت ست از اختیار و آن تکلیف ست و در مصراع ثانی تفصیل بلاست یعنی تا در بلا و تکلیف اعتراض نیارند و از امر و نهی که اختیار ست انقباض نباشد و این بلا و اختیار با امر و نهی اگرچه لقمهٔ تلخ ست که تکلیف و شوار ست بر نفس لیکن مثل شکر شیرین و گوارا می شود و خار تکلیف ریحان میشود و سنگ تکلیف گوهر میشود و در بیت ثالث از لقمهٔ حکمی مراد همون بلای مذکور ست چنانکه بعض گفته اند و این بلا عین حکم تکلیفی ست که آن امر و نهی ست پس اعتراض بر این بعض که بلا حکم فعلی ست و متبادر از لفظ حکم حکم قولی ست ساقط ست ✝

هر که خوابی دید از روز الست — مست باشد در ره طاعات مست
میکشد چون اشتر مست این جوال — بی فتور و بی گمان و بی ملال

قوله هر که خوابی دید از روز الست ✝ بعید نیست که از خواب راحت مراد باشد که خواب نوع راحت ست و در روز الست بعضی از شنیدن این سوال در راحت و خوشی آمدند و جواب بالطوع دادند و بر بعضی شاق گشت و جواب بکره دادند پس مولوی میفرمایند هر که در روز الست درین سوال و جواب راحت و خوشی یافت بروی ادای طاعات میسر شد و در ادای آن مست گشت و ازین از جهت مفهوم مخالف که شعرا گاهی قصد میکنند لازم آمد که هر که در روز الست خوش نشد بلکه این سوال بروی ثقیل شد و بکره جواب داد در عالم تکلیف از طاعات باز ماند و عابد غیر حق از احجار و غیر احجار گشت بسوء اختیار خود و خواب یوسف اگرچه سابق مذکور بود و لیکن منافی نیست ارادهٔ راحت را درین بیت اینچنین کثیر ست در کلام مولوی قدس سره و احتمال دارد که از خواب مطلق ارشاد باشد که در تیقظه هم میشود یعنی هر کرا ارشاد و هدایت شد روز الست تا بطوع مجیب گشت در کسب طاعت خوش و مست گشت و مرجع هر دو معنی واحد ست و احتمال دارد که از خواب مراد بشارت عرفان باشد چنانکه خواب یوسف بشارت بود و حاصل آنکه هر کرا در روز الست بشارت عرفان آمد آنکس در طاعات بخوشی آمد که عرفان موقوف بر طاعات ست

کفک تصدیقش بگرد پوز او — شد گواه مستی و دلسوز او
اشتر از قوت چو شیر نر شده — زیر ثقل بار اندک خور شده

قوله کفک تصدیقش بگرد پوز او ✝ اه کفک کف شیر و شیره و آب امثال آن پوز پیرامون دهان ✝✝✝ ✝

ز آرزوی ناقه صد فاقه برو — مینماید کوه پیشش تار مو

قوله ز آرزوی ناقه صد فاقه برو ✝ اه تمثیل مرکب ست مرکشیدن رنج را در طلب حق برای یافت حق بفاقه کشیدن شتر برای یافت ناقه و نیست دران ملحوظ تمثیل مفردات تا تعبیر از حق بناقه لازم آید

در الست آنکو چنین خوابی ندید — اندرین دنیا نشد بنده و مرید
ور بشد اندر تردد صد دله — گاه زان شکر ستش و گاهی گله
پای پیش و پای پس در راه دین — می نهد با صد تردد بی یقین

قوله در الست آنکو چنین خوابی ندید ✝ اه این بیان آنست که فهمیده میشود از روی مفهوم از قول وی قدس سره

۵ هر که خوابی دید در روز الست + آه دندید بودن ست وحاصل آنکه آنکس که در روز الست راحت نیافت و یا ارشاد نیافت و یا بشارت نیافت عبادت کننده نشد و مرید و طالب حق نشد و اگر تامل کنی ظاهر میشود که از خواب بشارت عرفان مراد نمیتواند شد و بر تقدیر ارادت بشارت بشارت سعادت باید گرفت تا شامل باشد همه ناجیان را عارف باشد یا غیر عارف وحاصل بیت تالی آنکه اگر عبادت کننده حق باشد بتصدیق عبادت نکند بلکه در شک باشد و بیت تالی این تالی بتفسیر این تردد ست وحاصل آنکه گاهی راه دین اختیار میکند و گاهی از دین بیرون میرود و درین اشارت ست باین آیه که در حق منافقان واقع ست اِنَّ الْمُنٰفِقِیْنَ یُخٰدِعُوْنَ اللّٰهَ بدرستیکه منافقان خداع میکنند با الله که از زبان ایمان می آرند و در دل کفر مبطن میکنند و این خداع با الله یا برای آنست که این خداع با رسول الله ست صلی الله علیه و آله وسلم و خداع با رسول صلی الله علیه و آله وسلم خداع با الله ست که خلیفه او ست و در زعم منافقان آن بود که الله عالم باطن نیست وَهُوَ خَادِعُهُمْ و آن الله خداع میکند با اینها که در دنیا حکم مومنان دارد که از قتل و نهب محفوظ ماندند و نزد او سبحانه اغلظ الکفار اند و مخلد در نار اند وَاِذَا قَامُوْا اِلَی الصَّلٰوةِ قَامُوْا كُسَالٰى يُرَآءُوْنَ النَّاسَ وَلَا يَذْكُرُوْنَ اللّٰهَ اِلَّا قَلِيْلًا مُّذَبْذَبِيْنَ بَيْنَ ذٰلِكَ لَآ اِلٰى هٰٓؤُلَآءِ وَلَآ اِلٰى هٰٓؤُلَآءِ و وقتیکه قائم شوند بسوی نماز قائم شوند در حالیکه در کسل اند می بینانند مردمان را که نماز میگذارند و یاد نمیکنند الله را اصلا مگر قلیل یعنی از ایشان و چون یاد نکرد نیت مفقود شد و نماز باطل شد در حالیکه متردد اند در ایمان نه سوی مومنان اند و نه سوی کافران یعنی بر هیچ یکی عقاید این گروه ثابت نیستند و شیخ ولی محمد بدیدبای موحده برای اثبات قرار کرده وحاصل بر آورده کسیکه در الست خواب بدید او گرفتار دنیا نشد و طالب لذات دنیا نشد و این معنی مناسب ابیات تالیه نمی افتد کما لا یخفی

وام دار شرح اینم تنگ کرو ‖ ور شتابست از الم نشرح شنو
چون ندارد شرح این معنی کران ‖ جز بسوی مدعی گاو ران

قوله ور شتابست از الم نشرح شنو + که درین صورت مذکورست اَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ وَوَضَعْنَا عَنْكَ وِزْرَكَ آیا شرح نکردیم برای تو سینه ترا یعنی البته شرح کردیم و نهادیم از تو بار بشریت تو پس ازین معلوم شد که از شرح صدر این مطالب معلوم می شوند پس شرح صدر پیدا کن

گفت کورم خواند زین جرم ای خدا ‖ پس بدیسانه قیاس ست ای خدا
من دعا کورانه کی میکرده ام ‖ جز بخالق کدیه کی آورده ام
کور از خلقان طمع دارد ز جهل ‖ من ز تو کز تست هر دشوار سهل
آن یکی کورم ز کوران شمرید ‖ او نیاز جان و اخلاصم ندید

قوله گفت کورم خواند زین جرم آن دغا + این داخل در مناجات کشنده گاو ست

کوری عشقست این کوری من ‖ حب یعمی و یصم ست ای حسن
کورم از غیر خدا بینا بدو ‖ مقتضای عشق این باشد نکو
تو که بینائی ز کورانم مدار ‖ دایرم برگرد لطفت ای مدار
آنچنانکه یوسف صدیق را ‖ خواب بنمودی و گشتش متکا
مر مرا لطف تو هم خوابی نمود ‖ آن دعای بیحدم بازی نمود
می نداند خلق اسرار مرا ‖ زاز میدانند گفتار مرا

قوله حب یعمی و یصم ست ای حسن + اه در مثل واقع ست حبك الشیء یعمی و یصم محبوب داشتن تو شئی را نابینا کند از غیر آن و ناشنوا کند از غیر و شارحان گفته اند که این چنین در حدیث واقع ست

حق نهانست وکه داند راز غیب / غیر علام سر و ستار عیب
خصم گفتش رو بمن کن حق بگو / رو چه سوی آسمان کردی عمو
شید می آری غلط مے افگنی / لاف عشق و لاف قربت میزنی
با کدامی روی چون دل مرده / روی سوی آسمانها کرده
غلغلی در شهر افتاده ازین / آن مسلمان مینهد رو بر زمین
کای خدا این بنده را رسوا مکن / گر بدم من سر من پیدا مکن
تو همیدانی و شبهای دراز / که همی خواندم ترا با صد نیاز
پیش خلق این اگر خود قدر نیست / پیش تو همچون چراغ روشنیست
گاو میخواهند از من ای خدا / چون فرستادی نکردم من خطا

قوله حق شناسست وکه داند سر غیب + اه یعنی حق شناسنده است حال ما که غیب است کیست داند سر غیب اجز حق پس خلق در انکار معذور اند در بعض نسخ واقع است حق شناس ست آنکه داند سر غیب + یعنی آنکه داند سر غیب سوای حق او حق شناس ست وکسیکه حق شناس نیست او چه داند سر غیب و اکثر خلق حق شناس نیستند پس معذور اند

شنیدن حضرت داود سخن خصمان او ظاهر

چونکه داود نبی آمد برون / گفت هین حجت نیست این جوال جو
مدعی گفت ای نبی الله داد / گاو من در خانه او افتاد
کشت گاوم را بپرسش که چرا / گاو من کشت او بیان کن ماجرا
گفت داودش بگو ای بو الکرم / چون تلف کردی تو ملک محترم
این پراگنده مگو حجت بیار / تا بیکسو گردد این دعوی کار
گفت ای داود بودم هفت سال / روز و شب اندر دعا و آید رسول
این همی جستم ز یزدان کای خدا / روزی خواهم حلال و بی عنا
مرد و زن بر ناله من واقفند / کودکان این ماجرا را واقفند
تو بپرس از هر که خواهی این خبر / تا بگوید بی شکنجه بی ضرر
هم هویدا پرس هم پنهان ز خلق / که چه میگفت این گدای زنده دلق
بعد ازین جمله دعا و این فغان / گاو اندر خانه دیدم ناگهان
چشم من تاریک شد نی بهر قوت / شادی آن که قبول آمد قنوت
کشتم آن را تا دهم در شکر آن / که دعای من شنید آن غیبدان

حکم کردن داود علیه السلام بر کشنده گاو

گفت داود این سخنها را بشو / حجت شرعی درین دعوی بگو

قوله گفت داود این سخنها را بشو + آه حاصل حکم داود عم آنست این سخنها را که من دعا کرده ام دور کن که در شریعت مقرر ست که بے ثبوت ملک مدعی از اسباب ملک ملک مدعا علیه از ملکش زائل نمیشود و حکم بخلاف آن حاکم را روا نیست اگرچه حاکم را بوحی یا بکشف معلوم باشد که این ملک مدعی ست و این مقررات همه شرایع ست نمے بینی که آن سرور صلے الله علیه و آله وسلم فرمودند در حق یک زن که اگر بے شهود رجم میکردم این را رجم میکردم چنانکه مروی ست در صحیح بخاری و آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم حکم بلعان فرمود یک مراة را و حکم برجم نفرمود باوجود آنکه خبر داد آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم بآنکه حمل این مراة از زوج نیست بلکه از زانی ست و امثال آن کثیر ست و شیخ اکبر قدس سره در فتوحات فرموده که بر حاکم واجب ست که چون مدعی بینه قایم کند حکم بآن بینه بکند اگرچه حاکم بکشف معلوم کرده باشد که مدعی کاذب ست در دعوی پس بنا برین داود عم فرمود که حجت شرعیه که مقرر ست در شرع بدون آن حکم بصحت دعوی نمیکنم که این سنت بد ست که مخالف حکم شرع ست اگر تو اثبات سبب شرعی میکنے برای تو حکم میکنم و الا نه خیر برو و گاو وی بده پس از حکم داود بدادن گاو لازم نمے آید که مدعی علیه را که ملک خود از دعا اثبات میکرد ظالم و کاذب میداند نست بلکه او میداند نست که این گاو ملک و عاقبت ...

گردیده لیکن بسبب عدم ظهور سبب ملک حکم برای او نکرد

قوله حجت شرعی درین دعوی بگو * یعنی سببی از اسباب ملک بیان بکن و آنکه میگوئی که گاو فرستادهٔ حق ست از دعا این سبب شرعی نمیتواند شد و آنچه که شیخ ولی محمد گفته است که در دعوی حجت کشفی معتبر نیست راجع باین ست که گفته شد

تو روا داری که من بی حجتی	بنهم اندر شرع باطل سنتی	این که بخشیدت خریدی وارثی	ربع را چون میستانی حارثی
کسب را همچون زراعت دان عمو	تا نه کاری دخل نبود آن تو	آنچه کاری بدروی آن آن تست	ورنه این بیداد بر تو شد درست
رو بده مال مسلمانان کژ مگو	رو بجو وام و بده باطل مجو	گفت ای شه تو هم این میگوییم	که همی گویند اصحاب ستم

قوله تو روا داری که من بی حجتی * او از کشندهٔ گاو میپرسد که صاحب کشف هستی و مومن صادق هستی تو این روا میداری که من بی حجت و بدون ظهور سبب شرعی حکم ببودن ملک تو کنم و این باطلی سنت ست که حکم شرعی با آن متعلق نیست و اگر این دعا را سبب گردانم فتور در عالم افتد هر محق و مبطل بدعا ملک دیگری بگیرد

تضرع کردن آن شخص از داوری داود بنزد خدا

پس ز دل آهی برآورد و بگفت	الهی خدای هرکجا طاقی و جفت		
سجده کرد و گفت ای دانای سوز	در دل داود انداز آن فروز		
در دلش نه آنچه تو اندر دلم	اندر افکندی براز ای مفضلم	این بگفت و گریه در شد های های	تا دل داود بیرون شد ز جای

قوله در دلش نه آنچه تو اندر دلم * آه یعنی در دل داود علم حکم شرعی بنه مطابق آنچه که در کشف من عیانست تا آن حکم کند و نیست مراد او که داود را منکشف گردد آن حال من که نزد من مکشوف ست که کشف بصدق مدعی بکار نمی آید بدون رسیدن حکم بدان

گفت هین امروز ای خواهان گاو	مهلتم ده این دعاوی را مکاو	تا روم من سوی خلوت در نماز	پرسم این احوال از دانای راز

قوله گفت هین امروز ای خواهان گاو * آه این مهلت طلبیدن یا برای آن بود تا معلوم شود سبب شدن گاو ملک کشندهٔ گاو و اگرچه از روی کشف معلوم بود لیکن سبب ملک معلوم نبود بر آن تاخیر و مهلت خواست تا سبب ملک ظاهر شود پس بآن حکم کرده آید و این وجه اوجه ست و حکم شرعی همان حکم ست که از ثبوت سبب شرعی ملک ثابت میشود لیکن این خلا برای ظهور ثبوت سبب شرعی ست و میتواند که گفته شود که حکم متقرر در حق این کشندهٔ گاو منسوخ گشت که سابق حکم متقرر بود که بدون شهود حکم نکنید الحال حکم در حق وی این شد که موافق علم کشفی حکم کند برای آن عزلت خواست تا حقیقت امر درین حادثه بوجه تفصیل معلوم شود و تشریع خاص در حق او ظهور آید و این منافی نیست بآنکه داود علم عالم بصدق مدعی باشد

خوی دارم در نماز آن التفات	معنی قرة عینی فی الصلوة	روزن جانم گشاده ست از صفا	میرسد بی واسطه نامهٔ خدا
نامه و باران و نور از روزنم	میفتد در خانه ام از معدنم	دوزخست آن خانه کان بی روزنست	اصل دین ای بنده روزن کردنست
تیشه در هر بیشه کم زن بیا	تیشه زن در کندن روزن هلا	یا نمیدانی که نور آفتاب	عکس خورشید برونست از حجاب

قوله معنی قرة عینی فی الصلوة + در حدیث شریف واقع ست که جعلت قرة عینی فی الصلوة گردانیده شد قرار چشم من در نماز بدانکه نماز عبادت کامله ست در ان توجه اتم می شود و کشوف اسرار و مشاهده بکمال می شود و سر این بودن قرة عین در فصوص مسطور ست و تمام اسرار صلواتیه در فتوحات مسطور ست از نیجا اوو هم خوی آن کرده بود که در نماز پیش حق ظاهر شده احکام از حق بگیرد +

نور آن مانی که حیوانی بد هم	پس چه کرمنا بود بر آدمم	من چو خورشیدم درون نور غرق	می ندانم خویش را از نور فرق

قوله پس چه کرمنا بود بر آدمم + ادم مضاف ست بسوی میم ضمیر و حاصل آنکه اگر نور همین باشد که حیوان هم بیند و آن نور محسوس ست در خورشید وغیره پس کرمنا بنی آدم چه معنی دارد و این کرمنا نازل بود بر آدم که علم اسمای حسنی یافت و مسجود ملایکه گشت و همین تکریم بنسبت آدم مقرر گشت و نیست این تکریم مگر باختصاص علم و مشاهده که در نوع دیگر نیست

رفتنم سوی نماز و آن خلا	بهر تعلیم ست ای مر خلق را

قوله رفتنم سوی نماز و آن خلا + او بدانکه چون عارف بکمال رسد او را در انکشاف امور حاجت سوی ریاضت نیست خصوص نبی را که نطق از هوا نمی باشد هر وقت که تکلم کند مطابق حکم الهی میباشد بلکه عین وحیست و با وجود آن دا و دم عادت خود گردانیده بود که خلوت کند و به نماز مشغول شود تا احکام الهیه بوحی و بکشف حاصل شود و این عادت گرفتن برای آن نبود که محتاج باشد در اخذ احکام سوی خلوت بلکه بهر تعلیم خلق بود تا ایشان از ریاضت باز نمانند و این تبلیغ فعلی ست بدانکه اشتغال کمل بریاضات نافله که کلام در نافله اوست اما فرض پس ضروری ست و لزوم آن هرگز ساقط از ذمه نمیشود برای چند وجوه ست یکی از انها آنست که مذکور شد دیگی از انها آنست که برای ایفای حق عبدیت ست بجهت ادای شکر که بر عبد لازم ست خصوص بر نعمت رسیدن بمقامی که حاجت بر ریاضت نافله باقی نمانده برای انکشاف اسرار در حدیث صحیح واقع ست که آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم بنماز تهجد بوجهی قیام نمود که قدم مبارک متورم شدند سایلی گفت که این قدر جهد برای چیست و الله تعالی از تو مغفرت کرده ما تقدم و ما تاخر از ذنوب آن سرور فرمود صلی الله علیه و آله وسلم افلا اکون عبدا شکورا آیا پس نباشم عبد شکر کننده بر کمال یعنی مقام من عبدیت کامله ست و حق عبدیت بدون شکر کامل نمیتواند شد پس اشتغال کامل بعبادات در ریاضات نافله برای ایفای عبدیت و ادای شکر که مقتضای عبدیت ست میباشد و این رتبه کملان ست و گاهی برای این باشد اشتغال بریاضات نافله تا که عامه طاعن نشوند بر کاملان و از ین طعن در ورطه هلاک نافتند و این رحمت و شفقت ست بر عامه و شیخ ابن فارض قدس سره در قصیدهٔ تائیهٔ خود بیان فرموده هذی بکی لا ان نفسی تخوفت + سوای

ولا غیری لخیر ترجت + ولا ذل اخمال لذکری توقعت + ولا عن اقبال الشکر ترجت

ولکن لصد الضد عن طعنه علی اولیائی المنجدین بنجدتی رجعت لاعمال العبادة

عادة لعوائد ت احوال الارادة عدتی و قوله لا ان ای لا لان مع معطوفات خود و قول وی لصد الضد متعلق ست بقول وی رجعت لاعمال العبادات و مراد از سوی و غیر ذات حق ست که او در مقام تفرقه بعد الجمع و بعث بعد الفنا بود و درین مقام غیریت حق مر خلق را مشهود و هست و از غیر و سوی مخلوقات مراد نیست

که عبادت هر مومن برای خوف مخلوقی و رجای مخلوقی نمیباشد که این ریاست پس این خصیصه نمیتواند شد و احتمال که نام
کردن و توقعت جمله حالیه ست از ذکری و ترجت جمله حالیه ست از شکری و نجدت شجاعت و حاصل این ابیات
آنست که اینست ید من بن بیعت اتیان باعمال عبادات میکنم نه برای این که نفس من خوف میکند سوای خود که جهت
که او مصداق لاخوف علیهم ست و نه برای انکه امیدوار برای ثواب از غیر که حق ست و نه برای خواری کنانم
برای یاد من در حالیکه متوقع شد آن نفس و ذکر مرا و نه برای عزت اقبال برای شکر در حالیکه امید کرده باشد آن نفس
آن شکر را لیکن برای باز داشتن ضعفا از طعن و ی بر مقام علما و دوستان من که شجاعت کننده اند شجاعت من درین
و آن کمل و اولیا اند نه برای آن ملک برای این رجوع کرده برای اعمال بجماعت از پی عادت که عادت
خود عبادت گردانیدم و مهیا ساختم احوال ارادت را مده خود که بآن متوسل شده مطلوب یعنی عبادت بر خود
لازم گرفتیم و چنین احوال که در حال ارادت میکردیم بعد کمال نیز میکنم برای رفع طعن از اولیا و شیخ محمد کاشی در
شرح این قصیده میفرماید که مراد نوافل طاعاتست نه فرائض که فرائض از ان جنس ست که جایز نیست ترک آن مر احدی را
اگرچه رسیده ست بنهایت ولایت و از اعظم فوائد اشتغال بنوافل عبادات آنست که عدم اشتغال بنوافل و بریه یا
اگرچه مخل کمال او نیست که بعد رسیدن بقا بعد الفنا احتمال نیست که زائل ازین مقام شود لیکن انکشاف
بعض اسرار و بعض اوصاف و بعض اسما از بعض نوافل حاصل میشود و مشاهده اتم دران پیدا شود برای آن کمل
مشتغل بنوافل عبادات میباشند و برای اشتغال کمل بریاضات فواید دیگر هم هست غیر مذکورات

کفر هم تا رست گر دو انجمان	حرب با خدعه این بود ای پهلوان همچنین او میگفت این نسق	نیست دستوری وگرنه ریختیم خواست کشتن عقل خلقان محترق	گرد از دریای راز انگیختم

قوله کفر هم تا رست کرد این جهان شیخ اکبر قدس سره در فص نوحی از فصوص الحکم بیان فرموده که دعوت رسل
مکر ست با مدعو که دعوت طلب ست از مدعو که سوی او سبحانه آیند و حق سبحانه ظاهر ست در مدعو و مدعو مظهر اوست
پس مدعو جدا از مدعو الیه نیست و همیشه مع ست با مدعو الیه پس مدعو فاقد نیست حق را تا دعوت کرده شود سوی او
لیکن چون مدعو خود را فاقد حق میداند و این معتقد امیداند رسل بحسب ظن انها دعوت میکنند که بسوی حق آیند
لیکن این مکر بالبصیرت ست و این دعوت اگرچه مکر ست لیکن این دعوت برای آنست که حقیقت واقعیه از اتحاد
و معیت منکشف گردد و قوم عارف حقایق شوند و این کفر بینی که بآن مبتلی اند مرتفع گردد و درست بین شوند اینست
حاصل مصراع اول و حاصل مصراع ثانی آنست مثل این کفر نهادن که دعوتست برای آنکه راستی پیدا آید مثل خداع
در حرب که در حرب خود را منهزم و منفرار کند تا غالب آید این مطابق شان نزول این حدیث الحرب خدعة
و بسان اشارت ازین حدیث مفهوم میشود که حرب با کفار که جهاد ست خدعت ست بجهت آنکه جهاد نیست مگر برای آنکه
سوی حق آیند و کفار عادم حق نیستند تا واجد گردند لیکن برای آنکه قول رسول را قبول کنند و بران عمل نمایند تا از
فاسد خود خلاص شوند و دانند که فاقد حق نیستیم و نبوده ایم و این کفر جهل که دارند مرتفع گردد و در حرب ست گردند

پس گریبانش کشید از پس یکی	که ندارم در یکی اش این شکی

قوله پس گریبانش کشید از پس یکی او یعنی الله سبحانه داد و را از گفتن این اسرار باز داشت

السلام تا آنچه حق مع سعید پیدا شود

باخود آمد گفت را کوتاه کرد ‌‌ لب ببست و عزم خلوتگاه کرد

در فرو بست و برفت آنگه شتاب ‌‌ سوی محراب و دعای مستجاب

حق نمودش آنچه بنمودش تمام ‌‌ راز پنهانی که حیرانی فزود

روز دیگر جمله خلقان آمدند ‌‌ زو بزود آن مدعی تشنیع رفت

زود گاوم را بده ای نابکار ‌‌ میرود در عهد پیغمبر بلا

گاو گشته خورده بی ترسی و بیم ‌‌ من طلب کردم ز حق داد او مرا

رفتن داود علیه السلام در خلوت و نمودن باد آن اسرار را

گشت واقف بر سزا و انتقام ‌‌ دید احوالی که کس واقف نبود

پیش داود پیمبر صف زدند ‌‌ همچنین این ماجراها باز رفت

از خدای خویشتن شرمی بدار ‌‌ اینچنین ظلم صریح ناسزا

در جواب فرو و تزویران لئیم ‌‌ که چه چندین سال بودم در دعا

ای رسول حق چنین باشد روا ‌‌ ملک من بد گاو چون دادش خدا

قوله حق نمودش آنچه بنمودش تمام ۴ اه یعنی حق سبحانه تعالی داود عم را بنمود حکم این هر دو خصم علی الخصوص بالکل و تمام از بودن این گاو ملک کشنده گاو بجهت میراث بلکه تمام مال مدعی گاو ملک کشنده گاو است بجهت میراث پس سبب ملک کشنده موجودست و از لزوم قصاص بر مدعی گاو که سبب قصاص نیز موجودست و وحی آمدن بامر اجرای این حکم خاص بر مدعی گاو بعلم کشفی موحی الیه خود بدون شهادت بینه و منسوخ شدن حکم عام از عدم جواز حکم بدون شهادت بینه در حق این هر دو خصم چنانکه در زمان موسی عم چونکه اسرائیلی قتل کرد عم زاده خود را و در تعیین قاتل نزاع افتاده حکم تشریعی بخصوص آمد که یک گاو ذبح کرده جزوی از اجزای او زنند بر قتیل تا زنده شود و حال بگوید و این حکم مخصوص به آن حادثه بود و مثل این در شریعه مطهره ما نیز واقعست که قبول شهادت واحد ممنوع ست علی العموم مگر خصوصا حضرت ابو خزیمه رضا ازین حکم بیرونست و این مراد نیست که احوال تفصیلی ایشان بر وجه کمال و تفصیل مکشوف نبود الحال مکشوف گشت چنانکه رضا بعض شارحان بآنست زیرا که معلومیت حال بکشف در حکم کردن بکار نمی آید تا تشریع آن نشود که در شرع مقررست که حکم بدون بینه روا نیست

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از سر گاو بگذر و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

گفت ای داود خمش کن رو بهل ‌‌ این مسلمان را ز گاوت کن بحل

چون خدا پوشید بر تو ای جوان ‌‌ رو خمش کن حق ستاری بدان

گفت وا ویلا چه حکمست این داد ‌‌ که معطل شد زمین و آسمان

بر سگان کور این استم نرفت ‌‌ کالصلا هنگام ظلمست الصلا

از پی من شرع تو خواهی نهاد ‌‌ رفته است آوازه عدلت چنان

زین تعدی سنگ و که بشکافته ‌‌ همچنین تشنیع میزد بر ملا

اینچنین ظلم و جفا بر من مکن ‌‌ یا نبی الله مگو زینسان سخن

قوله این مسلمان را ز گاوت کن بحل یعنی گاو یکه در ظاهر ملک تو نست بجهت بودن در قبض تو او را حلال کردن چنانکه الله تعالی بستر کرده گناه عظیم ترا بر تو تو هم مگو چیزی در حق این گاو بجهت شکر و حق ستاری حق آنرا بدان ویا این مراد باشد که گاوی که در قبض تست قائل حل آن بشو در حق کشنده گاو چنانکه گویند امام مجتهد حلال گردید یعنی قائل حل و شد پس اضافت گاو بسوی وی اضافت بسوی قابض ست بر هر دو تقدیر و الا نه در حقیقت و در علم

داود علیه السلام در ملک او نمود تا او را حلال گرداند و تقریر اخیر احسن ست و اصدق ست بقول وی س گفت داود ای لجا چه حکم ست این چه داد زیرا که در تقریر ثانی صراحت بودن گاو ملک کشنده گاو ست و در تقریر اول حکم به ثبوت ملک کشنده گاو نیست و درین بیت مع مابعد بیان آنست که مدعی گاو انکار و ابا کرد حکم نبی را که عین حکم حق بود و ظهور ظلم و دانست پس بر وی تشدید آمد

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که جمله مال خود بوی بخش

بعد از آن داود گفتش ای عنود / جمله مال خویش او را بخش زود

ورنه کارت سخت گردد گفتمت / تا نگردد ظاهر از وی اشتمت

خاک بر سر کرد و جامه بر درید / که بهر دم میکنی ظلمی مزید

یک دمی دیگر برین تشنیع راند / باز داود ش به پیش خویش خواند

قوله بعد از ان داود گفتش کای عنود + اه ظاهر آنست که داود علیه السلام بعد معرفت این حکم بکشف و عیان اول مامور بود بآنکه حکم کند بآنکه از دعوی گاو باز آید و باقی مستور ماند چنانکه او علیه السلام حکم بآن کرد و چون مدعی گاو برین حکم تشنیع نمود الله تعالی تشدید فرمود و او علیه السلام را مامور ساخت که حکم کند بر مدعی گاو که بدهد تمام مقبوضه خود کشنده گاو را و بلکه مستور دارد و چون اینحکم را نیز قبول نکرد و بر راه تشنیع رفت از الله تعالی امر رسید که او را فضیحت سازد و حکم کند ببودن اولاد مدعی گاو و زوجه او ملک مدعی علیه که کشنده گاو ست و این برای این بود که ستاری نزد حق محبوب ست لیکن چون بنده حق ستاری نداند و شکر آن ادا نکند بلکه کفران و تکذیب کند لاجرم تشدید می شود اعاذنا الله من ذلک و احتمال دارد که اول داود مامور باشد که حکم کند باین ترتیب

گفت چون بخت نبود ای بخت کور / ظلمت آمد اندک اندک در ظهور

قوله گفت چون بخت نبود ای ناصبور + اه یعنی چون بخت تو خراب بود ای ناصبور بر حکم نبی داود که عین حکم حق بود ظلم تو بتدریج ظهور آمد بر طبق استدراج تو در تشنیع بر حکم الهی که عین حکم داود بود ++++ ++

دیده آنگاه صدر و پیشگاه / بندگان او شدند افزون مگو

ای دریغ از چون تو خرخاشاک او / رو که فرزندان تو با جفت تو

سنگ بر سینه همیزد با دو دست / سید و ید از جهلی خود بالا و پست

قوله دیده آنگاه صدر و پیشگاه + اه لفظ دیده خطاب ست یعنی دیده آنحال صدر و پیشگاه خود که بچه آن حال بوده در شقاوت تو رسید از شقاوت تو انچه که رسید دریغ ست از مثل تو خر احمق و مهان همچو خاشاک و شیخ ولی محمد گفته حاصل آنکه ای خر خاشاک را دریغ و افسوس از کار تو که ترا حق بمال بیکران پدر کشنده گاو غنی کرده و صاحب پیشگاه و صدر گردانید و تو بر رفتن یک گاو صبر نکردی و شکر ستاری بجا نیاوردی تا ظلم تو ظاهر گردید و در بعض نسخ واقع ست س دیده آنگاه رانده پیش گاه یعنی دیده آنگاه رانده و پیشگاه یعنی با دیده رانده و پیشگاه چه مناسبت و دیده رانده هست و این پیشگاه که مناسب این دیده نبود از تو رفت و مهان گشتی

خلق هم اندر ملامت آمدند / کز ضمیر کار او غافل بدند

ظالم از مظلوم کی داند کسی / کو بود سخره هوا همچون خسی

ظالم از مظلوم آنکس پی برد / کو سر نفس ظلوم خود برد

قوله کز ضمیر کار او غافل بدند ۱ه ، ضمیر لفظ او یا راجع ست سوی کشنده گاو پس مراد از کار ظلم او یعنی از ظلم او واقف نبودند ازین جهت در ملامت آمدند و یا راجع ست بسوی داود علیه پس مراد از کار حکم یعنی از سبب حکم او غافل بودند برای این در ملامت افتادند و هر بیت تالی میفرماید که سخره بود اهل عالم از مظلوم نشناسد و کر سخره هوا نبودندی کار ظلم کشنده گاو شناختمی و یا حکم داود شناختی پس ظالم از مظلوم ممتاز گشتی پس معنی تالی منافی این بیت و ابیات تالیه نیست چنانکه گمان برده بودی محشی

ورنه آن ظالم که نفس است اندرون	خصم هر مظلوم باشد از جنون	سنگ حاره حمله بر مسکین کند	تا تواند زخم بر مسکین زند
شرم شیر است نی سگ ابدان	که بگیرد صید از همسایگان	از کمین مسکین شود او جست	عامه مظلوم کش ظالم ترست
	روی بر داود کردند آن فریق	کای نبی مجتبی بر ما شفیق	

قوله ورنه آن ظالم که نفس ست از درون ۱ه چونکه سابق گفته اند که سخره بود اهل عالم را از مظلوم ممتاز نشناسد و آنکه نفس خود را کشته ست ممتاز میسازد اگر این چنین نباشد پس ظالم که نفس ست در درون هر کس ست خصم ست هر مظلوم را و ظالم ست بر او از جنون خود که خصمی او بیوجه ست چنانکه افعال مجنون بی سبب می باشند و این خصم را کسی نمیشناسد پس شناختن ظالم را دشوار نیست +

این نشاید از تو کین ظلمست فاش	قهر کردی بیگناهی را بلاش

قوله بیگناهی ابلاش ۱ه لاش مخفف لاشی

۶۰ کردن داود علیه السلام تا راز را آشکارا خلائق کند

گفت ای یاران زمان آن رسید	تا از آن سر نهان واقف شویم	در فلان صحرا درختی هست زفت	کان سر مکتوم او گردد پدید
جمله برخیزید تا بیرون رویم	بوی خون می آیدم از بیخ او	خون شده ست اندر تن آن خوش درخت	شاخها بس انبه و بسیار جفت
سخت راسخ خیمه گاه و میخ او	وین غلام اوست الحق آن آگاه	این چنان مر خواجه را باشد سپیر	خواجه را کشتست این منحوس بخت
مال و بر دست این قلتبان	آخر از ناشکری این قلتبان	که عیال خواجه را روزی ندید	طفل بود او ندارد زین خبر
اکنون علم خدا پوشید آن	یا دنا در رو از رخصای نخست	تاکنون از بهر یک گاو آن لعین	نی بنوروز و نه موسمهای عید
بینوایان را بیک لقمه بخست	ورنه میپوشید جرمش را اله	کافر و فاسق درین و در گزند	میزند فرزند او را بر زمین
او بجود برداشت پرده از گناه	می نهد ظالم به پیش مردمان	که ببینیدم که دارم شاخها	پرده خود را بجود میدرند
ظلم مستور است در اسرار جان			گاو دو شاخ را بی بینید از ظلما

قوله آخر از ناشکری این قلتبان ۱ه این قلتبان مبتدا ست و بیت تالی و تالی تالی و بعد آن صفت قلتبان ست و خبر او قوله او بجود بر داشت پرده از گناه ۱ه یعنی الله تعالی ستار ست فضیحت نمیکند عبد خود را لیکن چون فعل شنیع او از حد بیرون شود پس این پرده دریده میشود نقل ست که نزد حضرت امیر المومنین عمر رضی الله عنه دزدی آورده شد که دزدی او بثبوت رسید بحضرت امیر المومنین حکم بقطع ید او کردند او گفت من اول بار این کار کرده ام مرا بگذار حضرت امیر المومنین عمر فرمود که تو دروغ میگوئی که الله بذنب مرة اولی رسوا

نمیکند او ستر میکند لیکن چون ازین ملیر شده مبالات ذنب ساقط کند آن زمان الله تعالی فضیحت میکند پس مجرم فضیحت می شود از عدم مبالات بجرم

گواهی دادن دست و پا و زبان بر ظالم هم در دنیا

پس همین جا دست و پایت در گزند / بر ضمیر تو گواهی میدهند

قوله پس همین جا دست و پایت بی گزند الخ یعنی چنانکه در حشر اعضا گواهی خواهند داد همچنین درین دنیا نیز گواهی میدهند و شک نیست که بروز حشر گواهی اعضا بلسان قول خواهد بود چنانکه الله تعالی میفرماید حَتّٰٓى اِذَا مَا جَآءُوْهَا شَهِدَ عَلَيْهِمْ سَمْعُهُمْ وَاَبْصَارُهُمْ وَجُلُوْدُهُمْ بِمَا كَانُوْا يَعْمَلُوْنَ تا اینکه وقتیکه آیند آتش دوزخ را گواهی دهند بر آنها سمع آنها و ابصار آنها و جلود آنها بچیزیکه عمل میکردند در دار دنیا وَقَالُوْا لِجُلُوْدِهِمْ لِمَ شَهِدْتُّمْ عَلَيْنَا و گویند آنها مر جلود خود را بچه سبب گواهی دادید بر ما و شما را نطق از کجا پیدا شد قَالُوْٓا اَنْطَقَنَا اللّٰهُ الَّذِيْٓ اَنْطَقَ كُلَّ شَيْءٍ گویند جلود ناطق گردانید ما را الله چنین الله که ناطق کرده هر شئ را پس ظاهر شد که گواهی بر اعمال در روز حشر بنطق خواهد بود و اما در دار دنیا اگر مراد گواهی بنطق است پس نطق درین دار دنیا نشنود مگر عارف بالله پس اعضای مجرم پیش عارف گواهی دهند که اعمال از اعضا صادر شده و اگر گواهی اینجا بدلالت حال شد پس گواهی را غیر عارف هم توان یافت

چون موکل میشود بر تو ضمیر / که بگو تو اعتقادت وا مگیر
چون موکل میشود ظلم و جفا / که هویدا کن مرا ای دست و پا
پس همانکس که موکل می کند / تا لوای راز بر صحرا زند
ای ید و دست مدد در ظلم کین / گوهرت پیداست حاجت نیست این
نفس تو هر دم برآرد صد شرار / که ببینیدم منم اصحاب نار
همچنان کاین ظالم حق ناشناس / بهر گاوی کرد چندین التباس
نیز روزی با خدا زاری نکرد / یا ربی نامد ازو روزی بدرد
گر خطا گشتم دیت بر عاقله است

خاصه در هنگام خشم و گفتگو / میکند ظاهر سرت را مو بمو
چون همی گیرد گواه سرلگام / خاصه وقت جوش خشم و انتقام
پس موکلهای دیگر روز حشر / هم تواند آفرید از بهر نشر
نیست حاجت شهره گشتن در گزند / بر ضمیر آتشینت واقفند
جز و نارم سوی کل خود روم / من نه نورم که سوی حضرت شوم
او ازو صد گاو برد و صد شتر / نفس نیست ای پدر از وی بکر
کای خدا خصم مرا خشنود کن / گر بدش کردم زیان تو سود کن
عاقله جانم تو بودی از الست

قوله چون موکل می شود بر تو ضمیر الخ شیخ ولی محمد گفته که موکل بمعنی سپرد کرده شده کار بوی و مراد از ضمیر ظلم ست که او پوشیده شده ست و خطاب با جزا مقرر کرده بجهت آنکه اعضا مین کلست یا لفظ اعضا مقدرست و در مصراع ثانی خطاب در لفظ اعتقادت اگرچه برین تقدیر با اعضا شد لیکن مراد صاحب اعضاست بحکم عینیت یا بتقدیر لفظ صاحب و حاصل برآورده که ظلم پوشیده بر اعضای تو موکل میشود که ای اعضا بگو اعتقاد صاحب خود را خصوص در هنگام خشم و گفتگو پس البته سر ترا مو بمو اعضا اظهار کنند و مصراع ثانی بیت دوم جزای شرطست و بیتین که بعد این دو بیت اند تفصیل این بیتین گفته و حاصل برآورده که چون ظلم و جفا موکل می شود که ظاهر ساز مرا ای دست و پا پس چگونه از زبان

آن سرکشد انتهی و بر تقریر این شارح لازم می آید که دست و پا گواه اعتقاد وی شوند و حال آنکه دست و پا گواه شوند اخلاق قلبیه
پس بر اعتقاد چه گونه گواهی دهند و نیز مفاد بیتین اولین بر تقریر این شارح آن شد که اعضا از دست و پا گواه بر اعتقاد
باشند و حاصل بیتین آخرین آنکه این اعضا گواهی دهند بر ظلم وجفا پس این بیتین آخرین چگونه تفصیل بیتین اولین
باشد با وجود آنکه مفاد بیتین اولین مغایر مفاد بیتین آخرین ست و نیز آنچه گفته که اعضا عین شخص ست نیز و جهش ظاهر نمیشود که کلام در دست
و پاست و ظاهرست که محل بحث دست و پا بر شخص نمیتواند شد پس عین چگونه باشد و اگر گفته شود این اعضا اگرچه عین شخص نیست لیکن جزو
شخص ست پس اطلاق کرده شد جزو بر کل گوئیم که این هم صحت ندارد که اعضا اینجا دست و پا اند و از انتفای دست و پا در عرف شخص
منتفی نمیگردد و شرط تعبیر کل بجز آنست که جز بوجهی باشد که انتفای او مستلزم انتفای کل باشد عرفاً چون راس و رقبه چون دست و پا و بعض
این شارح را که اکتفا میکرد بر تقدیر و بعض شراح از ضمیر قلب مراد داشته و حاصل این میگرداند که بر تو قلب تو موکل میگردد که اعتقاد
خود را بیان کن پس او باضطرار بیان میکند و این تقریر وجهی دارد و اگر از ضمیر جهل مرکب در ذات گیرند انسب معلوم
میشود و حاصل این میشود که آنچه مضمر در قلب تو هست از جهل مرکب تو ترا مضطر میسازد که اعتقاد خود را در الله ظاهر کنی
پس او بحکم اضطرار ظاهر خواهد ساخت و این اشارتست بحدیث تحول رب در صور که رب خواهد آمد بروز قیامت در صورتی
پس گوید که منم رب شما هستم پس اصحاب اعتقاد جبریه گویند که معاذ الله که رب ما هستی ما اینجا ایستاده ایم
تا رب خود را مشاهده کنیم پس بصورت دیگر متحول شده آید پس اقرار بربوبیت آرند و ساجد شوند پس جهل مرکب ایشان
که در ذات اله بود از تقیید او به تشبیه یا تنزیه ایشان را مضطر ساخت بآنکه وقتیکه تجلی مخالف اعتقاد ایشان بود اقرار
بربوبیت نکنند و اعتقاد خود را ظاهر سازند و باین ست اشاره در قول حق مَنْ کَانَ فِیْ هٰذِهٖۤ اَعْمٰی فَهُوَ
فِی الْاٰخِرَةِ اَعْمٰی این چنین باید فهمید معنی این بیت و محصل بیتین تالیین همانست که وی محمد گفته
لیکن تفصیل بیتین اولین نیست بلکه برای افاده مطلب دیگرست که ظلم ظالمان بر آنها موکل شود که ظلم خود را بیان
نمایند و این موکل بودن بر دو وجه ست یکی آنکه ظلم مصور شد و ظاهر گردد بر اعضا و گوید که گواهی بده و دیگر آنکه چون ظالم
متصف شدند ظلم مقتضی آن شد که اظهار نمایند و اول از لفظ موکل اظهرست بدانکه شیخ اکبر قدس سره فرمودند در باب
واربعون وثلثمایه که الله از رحمت خود اعضای انسان را جمع کرد و علوم و صفات را در نفس ناطقه و در نفس حیوانی که
حامل قوای حسیه ست پیدا کرد و نفس را مضموم ساخت ببدن برای تدبیر پس این ترکیب انسان ترکیب روح و جسد ست
و برین ترکیب موت عارض میشود و چون عروض این موت شود باز ماند نفس ناطقه از تدبیر این بدن که بمنزله
ام نفس ست که این تدبیر از جهت استحقاق نفس و یا بدن نیست بلکه این بدن احسان ست بر نفس که متولد شده ست
این نفس از آن و حقست بدن را بر نفس که او را حرکت ندهد مگر بر امور مشروعه و شریعت رسول که در آن مرضی و طاعت
الله تعالی چنانکه الله تعالی میفرماید اَنِ اشْکُرْ لِیْ وَلِوَالِدَیْکَ یعنی لازم کرد الله تعالی بر انسان که شکر کند
و الله را بر وجه خاص که خالق وی ست و شکر کند والدین خود را از جهت سببیت پس این حق بدن ست بر نفس پس
بعض نفس این مطیع اند بدن خود را حرکت ندادند مگر در امور مشروعه شرعا و بعض نفوس این عاق اند عقوق بدن
میکنند و او را در امور غیر مشروعه حرکت دهد برای این گواهی خواهد داد جلود بدن و جوارح بدن بر نفوسی که این عاق
قهر کرده ست آن اعضا را و صرف نموده ست در هوای خود انتهی از این کلام ظاهر شد که گواهی اعضا بجهت رسیدن

قوله نفس بر رومی و بعید نیست که مراد مولوی در بیت تالی اولین باشد از ظلم و جفا همین ظلم نفس ناطقه بر بدن و اعضای آن که رسیده است از و و حاصل آن باشد که این ظلم و جفا که از نفس ناطقه و نفس حیوانی بر بدن و اعضای او رسیده موکل میشود بر اعضا که هویدا کن بر اسرار ما ست و یا آنچه با که صرف کرده است ترا و این تقریر در بیتین اخیرین اولی ست از تقاریر شارحان و چون تامل کنی در کلام شیخ اکبر قدس سره بدانی که گواهی جوارح بر اعمال بر نیه خواهد بود نه بر اعتقاد

سنگ میگردد باستغفار در / این بود ز انصاف نفس ای جان خر

قوله سنگ میگردد ز استغفار در + اشارتست بمضمون این آیه در حق تائبان اُولٰئِكَ يُبَدِّلُ اللّٰهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ و مقصود آنکه از استغفار و توبه سیئه که بوده حسنه میگردد

بیرون رفتن خلائق بسوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت / گفت دستش را ز پس بندید سخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم / تا لوای عدل بر صحرا زنم
گفت ای سگ جد این را کشته‌ای / تو غلامی خواجه زین رو گشته‌ای
خواجه را کشتی و بردی مال او / کرد یزدان آشکارا حال او

قوله گفت ای سگ جد این را کشته + اه ازینجا ظاهر میشود که مدعی کاو جد کشنده گاو را نیز کشته بود و پس او را دو خون کرده بود و در مصراع ثانی زین رو اشارتست بسوی جد یعنی تو غلام خواجه که پدر کشنده گاوست از جد او که پدر خواجه است بخواجه میراث رسیده و از روی میراث تو غلام خواجه گشتی

آن زنت او را کنیزک بوده است / با همین خواجه جفا بنموده است

قوله این زنت او را کنیزک بوده است + اه یعنی این زن تو کنیزک خواجه بود لیکن او با همین خواجه جفا و ظلم کرده که شریک بود در مشورت قتل نه بر جد او و شاید که قتل جد قبل آمدن این کنیز در ملک خواجه بوده شد

هر چه او زاید ماده یا که نر / ملک وارث باشد آنها سر بسر

قوله هر چه زو زاید ماده یا که نر + اه یعنی اولاد در حریت و رقیت تابع ام چون از ین مملوک خواجه بود پس اولادش نیز مملوک خواجه شدند

تو غلامی کسب و کارت ملک اوست / شرع جستی شرع بستان و نکوست

قوله تو غلامی کسب و کارت ملک اوست + اه برای آنکه کسب مملوک ملک مالک میشود بلا ریب

خواجه را کشتی باستم زار زار / هم برینجا خواجه گویان زینهار
کارد از اشتاب کردی زیر خاک / از خیالی که بدیدی سهمناک
که سرش با کارد و زیر این زمین / باز کاوید این زمین را همچنین
نام این سگ هم نوشته کارد بر / مکر و با خواجه چنین مکر و ضرر
همچنین کردند و چون بشکافتند / در زمین آن کارد با سر یافتند

قوله خواجه را کشتی باستم زار زار + اه یعنی خواجه را بظلم کشتی و خواجه زینهار میگفت و ترا رحم نیامد

ولوله در خلق افتاد آن زمان
در زمان از شاخ و برگ آن درخت
خواجه را این سگ بدینجا چون بکشت

هر یکی زنار ببرید از میان
آمد از صنع خدا آواز سخت
از فولاد کی شنها بوش بدست

وانگهی سوی خرت آورد رو
کای رسول حق همی گفتی تو راست
حمله از داود گشته غدر خواه

گفته زنیحالت چه میدانی بگو
صانع عالم برین گفتت گواست
زانکه بدظن گشته بودند تباه

قوله هر یکی زنار ببرید از میان ۱۲ یعنی از کفر خود توبه کردند چون این معجزهٔ داود را دیدند و صدل این کفر برای اینکه بدظن بودن با نبی کفر است

قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام

بعد از این گفتش بیا ای داد خواه
هم بدان تیغش بفرمود او قصاص
علم حق گرچه مواساها کند
آن قضای داوری رب دین
جوش خون ها شد آن احسنها
خلق جمله سر برهنه آمدند

چون ز حد از بگذرد رسوا کند
سر برآرد از ضمیر آن و این
خارش دلها و بحث و ماجرا
سر بسجده بر زمینها میزدند
و ز تو ما صد کون عجائب دیده ایم

خون نخسپید در فتد در هر دلی
کان فلان خواجه چه شد حالش گشت
چون که پیدا گشت سر کار او
ما همه کوران اصلی بوده ایم
لیک معذوریم چون نادیده ایم

داد خود بستان تو از این روسیاه
کی کند مکرش ز علم حق خلاص
میل حب و جو می کشف مشکلی
همچنانکه چو شد از نگز ارکشت
معجزهٔ داود شد فاش و دو تو
وانچه پیغمبر فرموده بشنوده ایم

قوله حلم حق گرچه مواساها کند ۱۲ مواسا آسانی کردن و حاصل آنکه حلم حق اگرچه آسانیها میکند که او اخذ گناه بعجلت نمیکند لیکن چون گناه از حد بگذشت رسوا میکند بانتقام پس باعتماد حلم حق در گناه دلیر نباید شد ۱۲

سنگ با تو در سخن آمد شهیر
سنگهایت صد هزاران پاره شد

گر برای غزو طالوتم بگیر
هر یکی مر خصم را خونخواره شد
کوهها با تو رسائل شد شکور

تو بسه سنگ و فلاخن آمدی
آهن اندر دست تو چون موم شد
با تو میخوانند چون مقری زبور

صد هزاران خصم را برهم زدی
چون زره سازی ترا معلوم شد

قوله سنگ با تو در سخن آمد شهیر ۱۲ در تفاسیر مذکور است که چون نبی آن وقت طالوت را بادشاه کرده با نبی اسرائیل برای غزوه بر جالوت رفت و جالوت لشکر بسیار داشت نبی اسرائیل متقاعد شدند از جهاد مگر اقل قلیل بر جهاد با نبی کمر بسته شدند و درین لشکر پدر داود که ایشا و نام داشت نیز بود با فرزندان خود مگر داود را همراه نیاورده بود و آن نبی را وحی رسید که قتل جالوت از دست داود ولید ایشا و خواهد بود پس آن نبی او را طلب کرد داود حاضر شد گفت که قتل جالوت بر دست تست مقابل او شو پس خالی دست اراده رفتن کرد گفتند که سلاح را بگیر او سلاح نگرفت و سنگها را سوال کرد سه سنگ جواب دادند که قتل جالوت از ما مقدر است داود آن سنگها را برداشت و در فلاخن نهاد هر سه سنگ یک سنگ شدند و داود از فلاخن آن سنگ را زد بر جالوت جالوت کشته شد چنانکه الله تعالی میفرماید وقتل داود جالوت و این سنگ پاره پاره شده جمیع لشکر جالوت را کشت

صد هزاران چشم دل بگشاده شد
جان جمله معجزات اینست خود

از دم تو غیب آماده شد
که ببخشد مرده را جان ابد

وان قوی تر از همه کان نام ست
کشته شد ظالم جانی زنده شد

زندگی بخشی که سرمد قائم ست
هر یکی از ما ز خنده ار ابنده شد

قوله صد هزاران چشم دل بگشاده شد ۱۲ یعنی از برکت تو فاتحهٔ تو جمع کثیر بعرفان رسیدند و دل انها

مورد علوم گشت و چشم دل را مشاهده حاصل شد و این دایم ست پس این معجزهٔ عظیم و سرآمد معجزات ست

در بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونیست که مدعی گاو گشته بود و آن کشندهٔ گاو عقل ست و داود حق ست یا شیخ که نائب حق ست که بقوت و یاری او تواند ظالم را کشتن و توانگر شدن بروزی بکسب و برنج

اینجا این نباید فهمید که سابق در قصه از گاو تن مراد باشد و از کشندهٔ گاو عقل و از مدعی گاو نفس و از داود شیخ و یا ذات حق زیرا که برین اراده نظم کلام مختل میگردد و جمیع ابیات بران فرود آمدن نمیتواند بلکه مقصود آنست که ازین قصه القاظ بانیوجه باید گرفت و این کشندهٔ گاو و مدعی گاو را ملاحظه باید کرد در خود و حاصل آنکه قصه مثال برای اینکه میفرماید

نفس خود را کش جهانی زنده کن / خواجه را کشته‌ست او را بنده کن
مدعی گاو نفس تست هین / خویشتن را خواجه کرده‌ست و مهین
آن کشندهٔ گاو عقل تست رو / بر کشندهٔ گاو تن منکر مشو
عقل اسیرست و همی خواهد ز حق / روزی بی رنج و نعمت بر طبق
روزی بی رنج او موقوف چیست / آنکه بکشد گاو را کاصل بدیست
نفس گوید چونکه کشتی گاو من / زانکه گاو نفس باشد نقش تن
خواجه‌زاده عقل مانده بینوا / نفس خونی خواجه گشته و پیشوا
روزی بی رنج میدانی که چیست / قوت ارواح ست و ارزاق نبیست
لیک موقوفست بر قربان گاو / گنج اندر گاو دان ای گنج کاو

قوله روزی بی رنج میدانی که چیست الخ مراد از قوت ارواح و ارزاق انچه مصداق این آیت ست بلسان اشارت وَلَوْ أَنَّهُمْ أَقَامُوا التَّوْرَاةَ وَالْإِنْجِيلَ وَمَا أُنْزِلَ إِلَيْهِمْ مِنْ رَبِّهِمْ لَأَكَلُوا مِنْ فَوْقِهِمْ وَمِنْ تَحْتِ أَرْجُلِهِمْ مِنْهُمْ أُمَّةٌ مُقْتَصِدَةٌ وَكَثِيرٌ مِنْهُمْ سَاءَ مَا يَعْمَلُونَ واگر آن اهل کتاب قائم میکردند توریت و انجیل را و آنچه که نازل کرده شده بر آنها از رب ایشان که قرآن ست یعنی عمل بآن میکردند البته میخوردند از فوق خود و از زیر پاهای خود و بعض از اهل کتاب گروه مقتصد ست که عمل میکنند بران و کثیر از انها فاسق اند و مراد بلسان اشارت چنانکه شیخ اکبر بآن تصریح کردند از اکل علم ذوقی حاصل کردن و حاصل آنکه اگر عمل بشرایع میکردند و اتباع نفس نمیکردند آنها را علوم از فوق ایشان میرسید و ذائق آن میشدند و از تحت یعنی از راه طریقی که بران طریق رب ایشان میرود در حالیکه آخذ ست ناصیهٔ مربوب را و شیخ اکبر قدس سره این علم را باکل نام نهاده اند و حاصل بیت آنکه که روزی بی رنج که بعد قتل نفس حاصل شود علوم و معارف اند که بآن ذائق می شود و از عمل بشرایع پیدا میشود

دوش چیزی خورده ور نه تمام / دادمی در دست فهم تو زمام

قوله دوش چیزی خورده ام ور نه تمام الخ مراد از خوردن چیزی ذائق شدن بعض مراتب کیفیت عشقیه که بآن توجه بحق میشود و توجه باین عالم نمیماند و حاصل بیت آنست که بعضی واردات وارد شده اند که آن مانع شده اند از بیان بوجه اتم این علم ذوقی را که از سکران عشق بیان بوجه اتم نمیتوان شد

دوش چیزی خورده ام افسانه ست ❊ هرچه می آید ز پنهان خانه ست

قوله دوش چیزی خورده ام افسانه ست + اه یعنی نسبت منع از بیان بوارادت و کیفیه عشقیه این نسبت سوی سبب ست و در حقیقت منع از حق ست که او مسبب اسباب ست

چشم بر اسباب از چه دوختم ❊ کز خوش چشمان کرشم آموختم

قوله چشم بر اسباب از چه دوختم + که زخوش چشمان کرشم اموختم + بعض شراح حاصل بیت برآورده که چشم بر اسباب از چه رو دوختم باید که بر اسباب چشم ندوزیم زیراکه ازخوش چشمان که انبیا اند این کرشم خرق اسباب آموختیم و کرشم تحصیل کرامات وخوارق عادات واسباب به تبعیت انبیا نصیب اولیاست و در بعض نسخ کر شرطیه ست و معنی همانست که اگر از متابعت انبیا کرشم خرق اسباب و عادات آموختم چرا بر اسباب نظر بر دوختم و گفتم که چیز خورده ام و پوشیده نیست بر فهمنده که طریق انبیا رعایت اسباب بود و هرگز از انبیا منقول نیست که اسباب را گذاشته باشند و امر میفرمودند بکسب حلال از بیع و اجاره که اسباب تحصیل رزق اند و امر میفرمودند بتحصیل الآت جهاد از شمشیر و آموختن تیر اندازی و نگاه داشتن اسپ برای جهاد و مقصود اولیا تحصیل کرامات بخرق عادات هرگز نبوده اصلا بلکه معنی همان ست که میر نور الله گفته که چشم بر اسباب بر دوختیم و رعایت اسباب لازم گرفتیم زیراکه سنت انبیاست رعایت اسباب و در نسخه کر شرطیه معنی آن باشد که اگر سنت انبیا بود رعایت اسباب پس از چه بر اسباب چشم بر دوختیم و لازم گرفتیم رعایت اسباب از همین جهت بود رعایت اسباب زیراکه شرط که سنیت رعایت اسباب ست متحقق ست پس جزا که لازم گرفتن رعایت اسباب ست نیز متحقق ست و تحقیق مقام آنست که الله تعالی اسباب در میان نهاده ست و از پس حجب اسباب خلق مسببات میکند اگرچه قادرست که بدون اسباب مسببات را حاصل کند و انبیا و کمل اولیا حکما اند حکمتهای اشیا و اسرار میدانند پس حکمت وضع اسباب نزد ایشان معلوم ست پس رعایت اسباب چنانکه الله تعالی این اسباب را نهاده ست برخود لازم گرفتند برای تحصیل حکمت که الله تعالی آن حکمت را نهاده ست در وضع اسباب و در ربط مسببات با اسباب و خوارق عادات که بظهور می آید بر ید انبیا و کمل اولیا نیز رعایت اسباب ست دران که اسباب این خوارق عادات متحقق شده پس درین خرق اسباب و عادات نیز رعایت اسباب ست و بعض اولیا قدس اسرارهم از غلبه مشاهده مسبب الاسباب رعایت اسباب گذاشته اند و از ایشان خوارق عادات بسیار صادر میشوند و آنرا خرق عادات و اسباب نمیدانند که در شهود ایشان مسبب این اسباب ست و در شهود چون قدرت مسبب الاسباب ست پس وجود شئی بعد سبب و بدون آن سبب برابر ست و در شهود ایشان و شیخ اکبر قدس سره میفرمایند که این قوم از شهود حکمت وضع اسباب محجوب اند و این قوم ناقص المعرفة اند از معرفت انبیا و کمل اولیا که حکما و خلفا الله اند و شیخ اکبر گفته و نیز عدم رعایت اسباب بجمیع وجوه ممکن نیست اصلا و نه احدی بآن موصوفست و این ظاهر ست زیراکه از هیچ یک از اولیا اگرچه مشاهد مسبب الاسباب باشد منقول نشده که بی گرفتن لقمه از دست خورده باشند و مثل آن و این معنی را که میر نور الله رحمة الله گفته ابیات آینده منافی نیست چنانکه ولی محمد زعم کرده چنانکه ظاهر میشود ان شاء الله تعالی

هست بر اسباب اسبابی دگر ❊ در سبب منگر دران افکن نظر

قوله هست بر اسباب اسبابی دگر + اه یعنی بر این اسباب که الله تعالی نهاده ست و مسببات را با آن ربط

داده هست اسباب دیگر اند که در حقیقت این اسباب اسباب اسباب اند مر مسببات را و نزد انبیا و کمل و لیا این اسباب اسباب مشهود ست و این اسباب اسباب اسمای الٰهیه ست که اسباب مسببات مظاهر آن اسباب ست که اسما اند و آثار آن و این اسما در حقیقت اسباب مسببات اند نه این اسباب که مظاهر اند و انبیا و اولیا که رعایت اسباب میکنند مشهود ست ایشانرا که این مسببات مربوط ست بانچه ظاهر ست درین اسباب نه اسباب و انفس آنها و این اسما مربوط اند بذات او سبحانه که مبدأ این اضافات ست که بان اسما متحقق شد پس مولوی قدس سره میفرماید و رسبب که مظهر ست در وقت رعایت اسباب منکر بلکه بسوی اسباب اسباب بنگر و مشاهد آن باش در رعایت اسباب و رعایت اسباب با غفلت از اسباب اسباب کار محجوبان ست

انبیا در قطع اسباب آمدند	معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مر بحر را بشگافتند	بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعی شان	پشم بز ابریشم آمد کش کشان

قوله انبیا در قطع اسباب آمدند الخ یعنی انبیا برای قطع اسباب آمدند که اعتماد بر اسباب نباید کرد بلکه امور اسباب و مسببات بمسبب الاسباب باید سپرد و این منافی رعایت اسباب نیست زیرا که رعایت اسباب نظر بر مسبب الاسباب کار انبیاست و حاصل مصراع ثانی آنست که نظر انبیا علیهم السلام بر اسباب نیست باین معنی که اعتماد بر اسباب باشد بلکه توکل بر مسبب آن اسباب ست مسبب الاسباب کار ایشان را با تمام رسانید و معجزات بر ید ایشان ظاهر ساخت و این منافی رعایت اسباب نیست بلکه ظهور معجزات هم از جمله اسباب اتمام کار انبیاست

جمله قرآنست در قطع سبب	عز درویش و هلاک بولهب

قوله جمله قرآن هست در قطع سبب الخ یعنی در قرآن امر بقطع سبب ست یعنی اعتماد بر سبب در تحصیل مسبب ممنوع ست در قرآن و مبین ست در قرآن که خالق حقیقی ذات حق سبحانه ست که قادر مطلق ست و این منافی نیست رعایت اسباب را چنانکه نهاده است الله تعالی و این مقصود نیست که در قرآن رعایت اسباب را ممنوع ساخته زیرا که در قرآن امر بتحصیل اسباب هم واقع ست و هلاک امثال ابولهب هم از جمله اسباب عزت و غلبه اهل اسلام ست هذا والله اعلم بالصواب

مثال

مرغ بابیلی دو سه سنگ افگند	لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افگند	سنگ مرغی کو ببالا بر زند
دم گاو کشته بر مقتول زن	تا شود زنده همان دم در کفن
حلق ببریده جهد از جای خویش	خون خود جوید ز خون پالای خویش

قوله ز خون پالای خویش الخ پالیدن صاف کردن و مراد از خون پالا خونریز

همچنین ز آغاز قرآن تا تمام	رفض اسبابست و علت والسلام

قوله همچنین ز آغاز قرآن تا تمام الخ عطف علت بر اسباب عطف تفسیریست و حاصل آنکه در قرآن نفی تاثیر اسباب و علل ست بلکه تاثیر ظاهر ست که در مظاهر اسباب ظاهر ست و آن ذات حق ست و این منافی رعایت اسباب با مشاهده مسبب الاسباب نیست

هر چه می آید ز پنهان خانه است	دوش چیزی خورده ام افسانه است

قوله دوش چیزی خورده ام افسانه ست +اه یعنی این منع از بیان بوارداتِ کیفیهٔ عشقیه این نسبت سوی سبب ست و در حقیقت منع از حق ست که او مسبب اسباب ست

که ز خوش چشمان کرشم آموختم	چشم بر اسباب از چه دوختم

قوله چشم بر اسباب از چه دوختم +که ز خوش چشمان کرشم اموختم +بعض شراح حاصل بیت بر آورده که چشم بر اسباب از چه رو دوختم باید که بر اسباب چشم ندوزیم زیرا که از خوش چشمان که انبیا اند این کرشم خرق اسباب آموختیم و کرشم تحصیل کرامات و خوارق عادات و با اسباب به تبعیت انبیا نصیب اولیاست و در بعض نسخ کر شرطیه ست و معنی همانست که اگر از متابعت انبیا کرشم خرق اسباب و عادات آموختم چرا بر اسباب نظر بر دوختم و گفتم که چیزی خورده ام و پوشیده نیست بر فهمنده که طریق انبیا رعایت اسباب بود و هرگز از انبیا منقول نیست که اسباب را گذاشته باشند و امر میفرمودند بکسب حلال از بیع و اجاره که اسباب تحصیل رزق اند و امر میفرمودند بتحصیل الآت جهاد از شمشیر و آموختن تیر اندازی و نگاه داشتن اسپ برای جهاد و مقصود اولیا تحصیل کرامات بخرق عادات هرگز نبود اصلا بلکه معنی همان ست که میر نور الله گفته که چشم بر اسباب بر دوختیم و رعایت اسباب لازم گرفتیم زیرا که سنت انبیا ست رعایت اسباب و بر نسخهٔ کر شرطیه معنی آن باشد که اگر سنت انبیا بود و رعایت اسباب پس از چه بر اسباب چشم بر دوختیم و لازم گرفتیم رعایت اسباب از همین جهت بود رعایت اسباب زیرا که شرط که سنیت رعایت اسباب ست متحقق ست پس جزا که لازم گرفتن رعایت اسباب ست نیز متحقق ست و تحقیق مقام آنست که الله تعالی اسباب در میان نهاده ست و از پس حجب اسباب خلق مسببات میکند اگر چه قادرست که بدون اسباب مسببات را حاصل کند و انبیا و کمل اولیا حکما اند حکمتهای اشیا و اسرار میدانند پس حکمت وضع اسباب نزد ایشان معلوم ست پس رعایت اسباب چنانکه الله تعالی این اسباب را نهاده ست بر خود لازم گرفتند برای تحصیل حکمت که الله تعالی آن حکمت را نهاده ست در وضع اسباب و در ربط مسببات با اسباب و خوارق عادات که بظهور می آید بر ید انبیا و کمل اولیا نیز رعایت اسباب ست در آن که اسباب این خوارق عادات متحقق شده پس درین خرق اسباب و عادات نیز رعایت اسباب ست و بعض اولیا قدس اسرارهم از غلبهٔ مشاهدهٔ مسبب الاسباب رعایت اسباب را گذاشته اند و از ایشان خوارق عادات بسیار صادر میشوند و آنرا خرق عادات و اسباب نمیدانند که در شهود ایشان مسبب این اسباب ست و در شهود چون قدرت مسبب الاسباب ست پس وجود شئی بعد سبب و بدون آن سبب برابر ست در شهود ایشان و شیخ اکبر قدس سره میفرمایند که این قوم از شهود حکمت وضع اسباب محجوب اند و این قوم ناقص المعرفة اند از معرفت انبیا و کمل اولیا که حکما و خلفاء الله اند و شیخ اکبر گفته و نیز عدم رعایت اسباب بجمیع وجوه ممکن نیست اصلا و نه احدی با آن موصوف و این ظاهر ست زیرا که از هیچ یک از اولیا اگر چه مشاهد مسبب الاسباب باشد منقول نشده که بی گرفتن لقمه از دست خورده باشند و مثل آن و این معنی را که میر نور الله رحمة الله گفته ابیات آینده منافی نیست چنانکه ولی محمد زعم کرده چنانکه ظاهر میشود انشاء الله تعالی

در سبب منگر در آن افگن نظر	هست بر اسباب اسبابی دگر

قوله هست بر اسباب اسبابی دگر +اه یعنی بر این اسباب که الله تعالی نهاده ست و مسببات را با آن ربط

داده‌است اسباب دیگراند که در حقیقت این اسباب اسباب اسباب اند مر مسببات را و نزد انبیا و کمل اولیا این اسباب اسباب مشهودست و این اسباب اسباب اسمای الٰهیست که اسباب مسببات مظاهر آن اسباب‌ست که اسما اند و آثار آن و این اسما در حقیقت اسباب مسببات اند نه این اسباب که مظاهر اند و انبیا و اولیا که رعایت اسباب میکنند مشهودست ایشانرا که این مسببات مربوطست بانچه ظاهرست درین اسباب نه اسباب و نفس آنها و این اسما مربوط اند بذات او سبحانه که مبدأ این اضافاتست که بآن اسما ممتاز شده‌اند پس مولوی قدس سره میفرماید و رسبب که مظهرست در وقت رعایت اسباب منگر بلکه بسوی اسباب اسباب بنگر و مشاهد آن باش در رعایت اسباب و رعایت اسباب با غفلت از اسباب اسباب کار محجوبان ست

انبیا در قطع اسباب آمدند
معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مر بحر را بشکافتند
بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان
پشم بز ابریشم آمد کش‌کشان

قوله انبیا در قطع اسباب آمدند الخ یعنی انبیا برای قطع اسباب آمدند که اعتماد بر اسباب نباید کرد بلکه امور اسباب و مسببات بمسبب الاسباب باید سپرد و این منافی رعایت اسباب نیست زیرا که رعایت اسباب بنظر بر مسبب الاسباب کار انبیاست و حاصل مصراع ثانی آنست که نظر انبیا علیهم السلام بر اسباب نیست باین معنی که اعتماد بر اسباب باشد بلکه توکل بر مسبب آن اسباب‌ست مسبب الاسباب کار ایشان را باتمام رسانید و معجزات بر ید ایشان ظاهر ساخت و این منافی رعایت اسباب نیست بلکه ظهور معجزات هم از جملهٔ اسباب اتمام کار انبیاست

جملهٔ قرآنست در قطع سبب
عز درویش و هلاک بولهب

قوله جملهٔ قرآن هست در قطع سبب الخ یعنی در قرآن امر بقطع سبب ست یعنی اعتماد بر سبب در تحصیل مسبب ممنوع ست در قرآن و مبین ست در قرآن که خالق حقیقی ذات حق سبحانه ست که قادر مطلق ست و این منافی نیست رعایت اسباب را چنانکه نهاده است الله تعالیٰ و این مقصود نیست که در قرآن رعایت اسباب را ممنوع ساخته زیرا که در قرآن امر بتحصیل اسباب هم واقع ست و هلاک امثال ابولهب هم از جملهٔ اسباب عزت و غلبهٔ اهل اسلام است هذا والله اعلم بالصواب

مثال

مرغ بابیلی دو سه سنگ افگند
پیل را سوراخ سوراخ افگند
سنگ مرغی کو ببالا بر زند
لشکر زفت حبش را بشکند
دم گاو کشته بر مقتول زن
تا شود زنده همان دم در کفن
حلق ببریده جهد از جای خویش
خون خود جوید ز خون پالای خویش

قوله ز خون پالای خویش الخ پالیدن صاف کردن و مراد از خون پالا خونریز

همچنین ز آغاز قرآن تا تمام
رفض اسبابست و علت والسلام

قوله همچنین ز آغاز قرآن تا تمام عطف علت بر اسباب عطف تفسیریست و حاصل آنکه در قرآن نفی تاثیر اسباب و علل ست بلکه تاثیر ظاهرست که در مظاهر اسباب ظاهرست و آن ذات حق ست و این منافی رعایت اسباب با مشاهدهٔ مسبب الاسباب نیست

کشف این نز عقل کارافزا شود	بندگی کن تا ترا پیدا شود

قوله کشف این نز عقل کارافزا شود الخ ظاهر معنی آنست که کشف این معجزات که از کمالات پیمبر است از عقل معلوم نمیشود و عقل از ادراک آن قاصرست بندگی باید تا از بندگی آمدن معجزات معلوم گردد که از بندگی انکشاف قدرت حق میشود و مشهود شود که او قادرست برایجاد بدون اسباب پس ظاهر شود که معجزات از قدرت حق ست و سبب شده است مر تصدیق را و این مراد نیست که معلوم می شود طریقی که بآن طریق معجزات می آیند از بندگی که شیخ اکبر فرموده اند که معجزه از طرف همت نبی نیست و طریق آمدن آن بر ید نبی معلوم نیست که اگر آن طریق معلوم بودی پس نبی بر اتیان قادر بودی بلکه ولی نیز بر آن قادر بودی بخلاف کرامت ولی که آن بصرف همت ولی ست لهذا او را قدرت میباشد بر اتیان آن تصرف بعد شهود آن موطن که کرامت از ان موطن می آید اگر مشار الیه بلفظ این مطلق خرق عادت گردانیده شود این معنی درست نے افتد

بند معقولات آمد فلسفی	شهسوار عقل عقل آمد صفی

قوله بند معقولات آمد فلسفی الخ یعنی فلسفی بند معقولات نظر فکری عقل خود هست که معجزه را قبول نمیکند که نظر وی حکم بصحت آن نمیکند که اسباب را موثر حقیقی و یا موقوف علیه تاثیر میدانند پس ایمان ندارند که معجزه از قدرت حق نمیدانند بلکه اگر خارق عادت بیند سوی سبب خفی نسبت می کند و یا بسحر و شعبده نسبت کند چنانکه بوعلی ابن سینا زلازل را نسبت باسباب کرده و زلزله که از ان امم سابق هلاک شدند و رسید آنها را از کفر نسبت بسوی اسباب مخترعه خود میکند و حاصل مصراع ثانی آنکه صفی که ولی کامل ست شهسوارست و عقل عقل ست که عقول را احاطه اوست و اوست عقل کل و بروی مکشوف شود اموری که عقل از ادراک آن قاصرست و عقل صفت شهسوار او قدرت حق و خالقیت او بلا سبب مشاهد میداند

عقل عقلت مغز و عقل تست پوست	معده حیوان همیشه پوست جوست	مغز جوی از پوست دارد صد ملال	مغز نغزان را حلال آمد حلال
چون که قشر عقل صد برهان دهد	عقل کل کی گام بی ایقان نهد	عقل دفترها کند یکسر سیاه	عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
	از سیاهی و ز سپیدی فارغست	نور ماهش بر دل و جان بازغست	

قوله عقل عقلت مغز و عقل تست پوست الخ یعنی عقل کل اصل ست و عقل جزو تو همچون پوست از مغز هستید از دست

این سیاه و آن سفید از قدر یافت	ز انشب قدرست کاختر وار تافت	قیمت همیان کیسه از زرست	بی زر همیان کیسه ابترست

قوله این سیاه و این سفید از قدر یافت الخ مراد از سیاه و سفید علوم عقلیه استدلالیه است و از شب قدر عقل کل یعنی این علوم که قدر یافت این هم از عقل کل ست که عقل جزوی لطیفه ست از عقل کل و قدر یافت او از عقل کل ست لیکن از انعکاس در افکار از نور کشف باز مانده

همچنانکه قدر تن از جان بود	قدر جان از پرتو جانان بود	گر بدی جان زنده بی پرتو کنون	هیچ گفتی کافران را میتون

قوله همچنان که قدر تن از جان بود الخ یعنی حیات تن و منزلت او که شمار وز احیا می شود بسبب جانست و اگر جان نبود پس مثل سایر جمادات ست همچنین قدر و مرتبه جان برای آنست که او پرتو حضرت اله ست و مظهر اتم اوست

ومراد از نه بر تو آنست که حالت تو بآن نعمت بلکه عالمست بلکه وحدت او پس زندگی جان از زین علمست و اگر زندگی او بدون این بودی هیچ کافر را الله میت نگفتی و میت گفته است درین آیت وَمَا أَنتَ بِمُسْمِعٍ مَّن فِي الْقُبُورِ یعنی تو ای محمد صلی الله علیه وآله وسلم شنواننده کسانی که در قبور اند ومراد از من فی القبور کافران اند بجهت آنکه میت القلب اند ومراد از اسماع اسماع بسمع قبول و نیز واقع ست إِنَّكَ لَا تُسْمِعُ الْمَوْتَىٰ پس تعبیر از کافر به موتی واقع شد

این بگو که ناطقه جو می کند / تا بقرنی بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن آری بود / لیک گفت سالفان یاری بود
نی که هم توریت و انجیل و زبور / شد گواه صدق قرآن ای شکور

قوله پس بگو که ناطقه جو میکند الخ یعنی اسرار بگو که این گفتن پیدا کند یدن جوست تا بعد مرور زمان این آب رسد مرطالبان را و حاصل هر دو بیت تا آنکه اگرچه در هر قرن اولیا هادی اند لیکن این گفت آنکه سابق ست مصداق آن شود چنانکه توریت و انجیل مصداق قرآنست

روزی بی رنج جو و بی حساب / کز بهشت آورد جبریل سیب
بلکه رزقی از خداوند بهشت / بی صداع باغبان بی رنج و کشت
زانکه نفع نان که آن نانی او ست / بدهد آن نفع بی توسیط پوست

قوله روزی بی رنج جو و بی حسیب الخ این رجوع ست بقول او قدس سره روزی بی رنج میدانی که چیست وحسیب المحاسب ست و مراد از سیب شرائع ست و از بهشت مقام و موطن شرائع ست و حاصل آنست که روزی بی رنج و بحساب طلب کن برای آنکه جبریل شرائع از مقام احدیت آورده است پس عمل بر این شرائع روزی معارف و علوم خواهد رسانید و چون رسیدن رزق علوم و معارف عام بود که بواسطه رسد یا بیواسطه در بیت ثانی ترقی فرمودند و گفتند بلکه رزق علوم و معارف از حق خواهد رسید بی واسطه و حاصل بیت ثالث آنکه این برای آن ست که نفع نان که قوت بدن ست و بقای حیات ست از داده حق ست و اگر حق این نفع ندهد نان بکار ناید و ممکن ست که این نفع بی توسط نان بدهد همچنین نفع رزق علوم که آن حیات ابدی جان ست بی توسط واسطه دهد

ذوق پنهان نقش نان چون سفره است / نان بی سفره ولی را بهره است
رزق جانی کی بری با سعی و جست / جز بعدل شیخ کو داود تست
نفس چون با شیخ بیند گام تو / از بن دندان شود او رام تو
صاحب این گاو رام آنگاه شد / کز دم داود او آگاه شد
عقل گاهی غالب آمد در شکار / بر سگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن / روی شیخ او را زمرد دیده کن
گر تو خواهی ایمنی از اژدها / نفس ازدرها مکن یکدم رها
خاک شو در پیش شیخ با صفا / تا ز خاک تو بروید کیمیا

قوله ذوق پنهان یعنی مغز پنهان

گر تو صاحب گاو را خواهی زبون / چون خران بخش کن ای ذو فنون
چون خر آن بخش کن از سوی حرون / رزق تو وستانش نباید و صفت
چون زبر دیک علی الله شد / مدعی گاو نفس آمد فصیح
آن زبان صد گره بی گره شد / صد هزاران حجت آرد ناصحیح

قوله گر تو صاحب گاو را خواهی زبون چون خران بخش کن سوای حرون لفظ فسیح بالسین مهمله و فتح و باشد و حاصل آنکه اگر خواهی که نفس را که صاحب گاو ست زبون و ذلیل سازی مثل خران پس باید که شیخ آن گاو که ریاضت ست بشنوی او کن که از برکت ریاضت گاو پخته گردد و صاحب گاو ذلیل شود و یا تجاوز نیز همچنین باشد

چنانکه در بعض نسخ وارد است پس محمد رضا گفته که شیخ بعضم اول راندن خرمنست یعنی گاو را شل خرمنه سوی شیخ باید راند و ولی محمد گفته که این تفسیر برای ست وقطع بمعنی راندن نیامده حکم بغلط بودن این نسخه کرده
والله اعلم بحقیقة الحال

قهر را بفزاید الا شاه را — نفس را تسبیح و مصحف در یمین — خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او باور مکن — خویش با او همسر و همراز مکن — سوی حوضت آورد بهر وضو — واندر اندازد ترا در قعر جو

قوله قهر را بفزاید الا شاه را ای و مراد از شاه کامل و این همان ست که ابلیس گفته لاغوینهم اجمعین الا عبادک منهم المخلصین البته گمراه خواهم کرد آن بنی آدم را مگر بنده های ترا که خالص اند در بندگی

عقل نورانی و نیکو طالبست — نفس ظلمانی برو چون غالبست — زانکه او در خانه عقل تو غریب — بر در خود سگ بود شیر مهیب
باش تا شیران سوی بیشه روند — وین سگان کور آنجا بگذرند

قوله نفس ظلمانی برو چون غالبست ای استفهام از سبب ست و بیت جواب استفهام ست

مکر نفس و تن نداند عام شهر — او نگردد جز بوحی القلب قهر — هر که جنس اوست یار او شود — جز مگر داود که بس سخت بود
گو مبدل گشت و جنسش تن نماند — هر گرا حق در مقام خود نشاند

قوله او نگردد جز بوحی القلب قهر یعنی مقهور نگردد جز بوحی که قلب را رسیده است

خلق جمله علتی اند از کمین — یار علت می‌شود علت یقین — هر خسی دعوی داودی کند — هر که بی تمییز کف در وی زند
از صیادی بشنود آواز طیر — مرغ ابله می‌کند آن سوی سیر — نقد را از نقل نشناسد غوی است — هین ازو بگریز اگرچه معنوی است
رسته و بربسته پیش او یکیست — گر یقین دعوی کند او در شکیست — اینچنین کس گر ذکی مطلق است — چونش این تمییز نبود احمق است
هین ازو بگریز چون آهو ز شیر — سوی او مشتاب ای دانا دلیر

قوله خلق جمله علتی اند از کمین ای همه خلق علت بدارند از ان جهت یار نفس میشوند که او سر بسر علت ست

گریختن عیسی علیه السلام فراز کوه و شخصی در پی او رفتن و سؤال کردن

عیسی مریم بکوهی میگریخت — شیر گویی خون او میخواست ریخت — آن یکی در پی دوید و گفت خیر — در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان میتاخت جفت — کز شتاب خود جواب او نگفت — یک دو میدان در پی عیسی براند — پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست — که مرا اندر گریزت مشکلیست — از که این سو میگریزی ای کریم — نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو — میرهانم خویش را بندم مشو

قوله [illegible] جفت جفته چپان

گفت آخر آن مسیحا نه توی — که شود کور و کر از تو مستوی — گفت آری گفت آن شه نیستی — که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده — بر جهد چون شیر صید آورده — گفت آری آن منم گفتا که تو — نی ز گل مرغان کنی ای خوبرو
بر دمی بر سنگ تا جان شود — در هوا اندر زمان پران شود — گفت آری گفت پس ای روح پاک — هرچه خواهی میکنی از کیست باک

با چنین برهان که باشد در جهان	که نباشد سر عیان اندر جهان	گفت عیسی که بذات پاک حق	مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او	که بود گردون گریبان چاک او	کان فسون و اسم اعظم را که من	بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف	خرقه را بدرید بر خود تا بناف	بر تن مرده بخواندم گشت حی	بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آنرا بر دل احمق بود	صد هزاران بار و درمانی نشد	سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت	ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق	سود کرد اینجا نبود آنرا سبق	آن همان رنجست و این رنجی چرا	او نشد این را و آنرا شد دوا
	گفت رنج احمقی قهر خداست	رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست	

قوله کر شود و کور رو کر از تو مستوری و مستوری برابر یعنی کور و کر مستوی الخلقه میگردد و سلیم از این دو نقص میگردد

	ابتلا رنجیست کان رحم آورد	احمقی رنجیست کان زخم آورد	

قوله احمقی رنجیست کو زخم آورد + رحم بجای جهد یعنی مشقت و دشواری و آزار و زحمت نیز گویند یعنی ابتلای کوری و کری موجب رحم و شفقت است مهران اگر حقی بیند بر او رحم کند و احمقی موجب زحمت و تنگی است هر که احمق را بیند بر او تنگ گیرد و شفقت ننماید کما قال الشراح و میتوان گفت که معنی آن باشد ابتلا بکوری و کری و غیر آن از امراض موجب رحم حق است که بعض تکلیف از وی ساقط است لیس علی الاعمی حرج ولا علی الاعرج حرج ولا علی المریض حرج و احمقی موجب رحم حق نیست بلکه حق او را تنگ میگیرد که احمقی او را از فرق کردن و تمیز میان حق و باطل و نافع و ضار اخروی کند

و این تقریر اخیر اولی مینماید

آنچه داغ اوست مهر او کرده است	چاره بر وی نیارد برد دست	ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت	صحبت احمق بسی خونها که ریخت
بر سر آن رنج ...	حکم نبود چاره چون آن ...	اندک اندک آب را دزدد هوا	دین چنین دزدد هم احمق از شما

قوله آنچه داغ اوست مهر او کرده است از ظاهر آنست که مهر بمعنی مسیم است و مضاف الیه داغ راجع است سوی احمق و مضاف الیه مهر سوی حق سبحانه و حاصل آنکه آنچه که داغ احمق است و آن حماقت عارضه قلب او مهر حق است که او مهر کرده است فطبع علی قلوبهم فهم لا یفقهون پس طبع کرده شده است بر دلهای ایشان پس آنها فهمیده نمی‌توانند و مراد از ... بر دو ضمیر راجع سوی احمق کرده ... داشته و حاصل آنکه آنچه داغ احمق است مهر کرده اوست ... و ظاهر است که این تکلف است ... اول است ... و ظاهر ضمیر راجع سوی احمق و حاصل آنکه ... کرده است ... که داغ ... انداخته ... پس خود را ... ساخته ... و باطل کرده ... که حماقت داغ خود و گذاشته مهر از سر بر نداشت ... بر دو ... که از لفظ مهر او کرده فهمیده نمیشود بر داشتن مهر

	گرمیت را دزدد و سردی دهد	همچو آن کو زیر کون سنگی نهد	

قوله گرمیت را دزدد و سردی دهد همچنان کو زیر کون سنگی نهد سنگ در زمستان بسیار سرد میشود پس

کسیکه زیر خود سنگ و پس سر دهی بسیار باید

آن مسیحا را حذر نه از بیم بود ∴ ایمنست و آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را ∴ چه غم آن خورشید با اشراق را

قوله آن مسیحا را حذر نه از بیم بود + اه یعنی عیسے علیه السلام معصوم بود لیس ورا از احمق اصلا بیم تاثیر حماقت او نبود وانیکه گریخت برای تعلیم ما بود تا از احمق احتراز کنیم تا حماقت بمصاحبت ضرر نرساند

قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان و اثر نا کردن پند و نصیحت انبیا در ایشان

یادم آمد قصهٔ اهل سبا ∴ کز دم احمق صباشان شد وبا
آن سبا ماند بشهری بس کلان ∴ در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانها می آورند ∴ درج در افسانه شان بس سر و پند

قوله یادم آمد قصهٔ اهل سبا + اه یعنی قصهٔ اهل سبا شروع کرده بودند و در اثنای کلام بانجرار بسوی قصص دیگر کردند و چون انجا ذکر احمق و حماقت آمد قصهٔ اهل سبا یاد فرمودند و اتمام آن کردند و حاصل مصراع ثانی آنکه از دم احمقانه شان که با رسل گفتگو و مکابره کردند صبا شان که بود و با گردید یعنی نعمت شان مبدل بنقمت گردید

هزلها گویند در افسانها ∴ گنج میجو در همه ویرانها

قوله گنج میجو در همه ویرانها + اه شیخ اکبر قدس سره فرموده اند که کلمن صامت ست و متکلم حق و عارف چون بکمال رسد کلام حق از هر جا شنود و آن کلام را بر وجه حسن آرد نه بر وجهی که صادر شده است از متعین که گاهی معنی فاسد قصد میکند و گاهی لاطائل و عارف از ان کلام معانی صحیحه که اسرار اند برمی آرد اگرچه لفظا بظاهر نزد عامه وجه صحت دریافته نمی شود عارف از ان وجه صحیح برمی آرد و نیست معنی این مصراع و الله اعلم بحقیقة الحال

بود شهری بس عظیم و مه ولی ∴ قدر او قدر سکره بیش نی

قوله بود شهری بس عظیم و مه ولی + اه سکره ظرف گلی خرد کالنه صغیر یعنی این سبا اگرچه شهر عظیم بود لیکن در حقیقت تنگ بود و ازین مثال اعتبار باید کرد که این وسعت از قدر سکره بیش نیست

بس عظیم و بس فراخ و بس دراز ∴ سخت زفت و زفت اندازه پیاز
مردم ده شهر مجمع اندر او ∴ لیک جمله سه تن ناشسته رو

قوله سخت زفت و زفت اندازه پیاز + اه تشبیه بپیاز بجهت آنست که توهای پیاز متراکم اند از ان زفت ست و معنی زفتی او [illegible] که از ان انسان متنفر شود همچنین بیاره سخت زفت از اجتماع انسان لیکن

عاقلی متنفر که بود آشنا بود

اندرو خلق و خلائق بیشمار ∴ لیک آن جمله سه خام پخته خوار
جان ناکرده بجانان تاختن ∴ گر هزارانست باشد نیم تن
آن یکی بس دور بین و دیده کور ∴ از سلیمان کور و دیده پای مور
آن دگر بس تیز گوش و سخت کر ∴ گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر
وان دگر عور و برهنه لاشه باز ∴ لیک دامنهای جامهٔ او دراز

قوله یک آنجا سه خام و پخته خوار + پخته خوار گدار گویند و مقصود آنکه اگرچه در ظاهر ناز و نعمت بودند لیکن در حقیقت گدا بودند که هیچ بکار نامد

گفت کور اینک گروهی میرسند / من همی بینم که چه قوم‌اند چند
گفت کر آری شنیدم بانگشان / که چه میگویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم / که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینک بنزدیک آمدند / خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی گوید که آری مشغله / میشود نزدیک تر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم / از طمع ببرند و من ناایمنم
شهر را هشتند بیرون آمدند / در هزیمت در دهی اندر شدند

قوله گفت کور اینک سپاهی میرسند + ظاهر آنست که این ابیات تمثیل است مر انکسان را که سپاه حق که ملایکه اند برسند که اینها را منع میکنند از لذاید بدنیه و از آواز نصایح او شان گریزند و بدنیا مشتغل شوند و از گفته آنها باز مانند و بلذاید دنیویه مشغول شوند و این لذاید ظاهرش نعمت و عاقبت آن خراب

اندر آن ده مرغ فربه یافتند / لیک ذره گوشت بر وی نی ترند
کور دید و آن کر او از وی شنید / عور بگرفت و بدامن در کشید

قوله نه زند استخوان دست

مرغ مرده خشک وز زخم کلاغ / استخوانها زار گشته چون پناغ
پس طلب کردند و دیگی یافتند / بی سر و بی بن سبک بشتافتند
بر سر آتش نهادند آن سه تن / مرغ فربه را بدیگ اندر زقن
آتشش کردند چندان ای پسر / کاستخوان شد پخته و گشتش بخیر
زان همی خوردند چون از صید شیر / هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
هر سه زان خوردند پس فربه شدند / چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند
آنچنان کز فربهی هر یک جوان / در نگنجیدی ز زفتی در جهان

قوله چون تپارغ + بپای فارسی و قیل عربی مفتوحه و نون و غین معجمه بعد الف رشته و تار عنکبوت را گویند

با چنین گبزی و هفت اندام زفت / از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهیست / در نظر ناید که آن بیجا رهیست
تنگ پیایی کاروانها مختفی / زین شکاف در که هست آن مختفی

قوله با چنین گبزی و هفت اندام زفت + اه گبز بکسر اول و سکون دوم بزرگی و بضم اول و سکون دوم بزرگترین چیزی و حاصل آنکه گبزی و فربهی بکار نیامد و از در موت جستند و میت گشتند

بر در ار جوئی نیابی آن شگاف / سخت ناپیدا و چندین فاف
الضیاء الحق حسام الدین جان / باز باید گفت شرح این بیان
ای پسر هر مختصر افسانه نیست / اشتار اروی ور بیگانه نیست

قوله چندین زفاف + زفاف بکسره را مراد اینجا شتاب رفتن

شرح کور دوربین و کر تیز شنو و برهنه دراز دامن

کر امل را دان که مرگ ما شنید / مرگ خود نشنید و نقل خود ندید

قوله کر امل را دان که مرگ ما شنید + اه یعنی صاحب امل مرگ هر کس میشنود و بطول امل گرفتار است و این نمیشنود که او خواهد مرد از طول امل باز نمیاید

حرص نابیناست بیند مو بمو — عیب خلقان و بگوید فاش او
عیب خود یکذره چشم کور او — می نه بیند گرچه هست او عیبجو
عور میترسد که دامانش برند — دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس ست و ترسناک — هیچ او را نیست وز دزدانش باک

قوله حرص نابیناست بیند مو بمو +اه یعنی صاحب حرص عیب دیگران می بیند و عیب خود که گرفتار حرص ست نمی بیند که حرص عیب عظیم ست از وی عیبهای کلان پیدا میشود همچو بخل و غیر آن

او برهنه آمد و عریان رود — وز غم دزدش جگر خون میشود
وقت مرگش که بود صد نوحه پیش — خنده آید جانش را زین ترس خویش

قوله او برهنه آمد و عریان رود +اه قال الله تعالی لَقَدْ جِئْتُمُونَا فُرَادَىٰ كَمَا خَلَقْنَاكُمْ أَوَّلَ مَرَّةٍ هر آینه آمدند ما را فرادی از مال و اشیا چنانکه پیدا کرده بودیم شما را اول بار یعنی چنانکه وقت پیدا شدن و آمدن در دنیا فرد بودید از مال و اشیا همچنین بعد موت پس مال و اسباب دنیا بکار نیاید

آنزمان داند غنی کش نیست زر — هم ذکی داند که بود او بی‌هنر
گرستانی پاره گریان شود — پاره گر بازش دهی خندان شود
چون کنار کودکی پر از سفال — کو بران لرزان بود چون رب مال
چون نباشد طفل را دانش و تار — گر بخندد هم نشش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت املاک دید — پس بر آن مال او دو صد غمن بطبید

قوله آنزمان داند غنی کش نیست زر +اه یعنی بعد موت این معلوم می‌شود که غنی آن کس ست که در دنیا او را مال نباشد یعنی در قلب محبت مال نباشد تا او در طاعت حق باشد نه آنکه او را حرص باشد و مال بحرص در طلب مال مشغول شده طاعت حق گذشته

خواب می بیند که او را هست مال — ترسد از دزدی که برباید جوال
چون ز خوابش بر کشاید گوش کش — پس ز ترس خویش تسخر آیدش

قوله خواب می بیند که او را هست مال +اه که این دنیا خوابست و اهل دنیا نایمان از در خواب می بیند خود را مالک مال

همچنین ترسائی این عالمان — که بودشان عقل و علم اینجهان

قوله همچنان ترسائی این عالمان +بکسر لام مراد از عالمان علمای علوم انظار و فکریه که از آن جاه در دنیا حاصل کنند چنانکه مصرع ثانی بر آن شاهدست

از پی این عاقلان ذو فنون — گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر کسی ترسان ز دزدی کسی — خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می برند — خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم بر آورند خلق — غرق بیکاریست جانش تا بحلق
عور ترسان که منم دامن کشان — چون رهانم دامن از چنگالشان

قوله گفت ایزد در نبی لا یعلمون +اه در قرآن شریف لَا يَعْلَمُونَ در حق منافقان موضع واقع شده از انجمله در سوره بقره أَلَا إِنَّهُمْ هُمُ السُّفَهَاءُ وَلَٰكِن لَّا يَعْلَمُونَ آگاه باشید که بدرستی که آن منافقان سفها اند لاکن نمیدانند لیکن در ینجا چون بعض احبار یهود بودند و عبد الله ابن ابی برای منافقان که عقل و دانش بسیار داشت لهذا مولوی قدس سره فرمودند که در حق عاقلان ذو فنون الله تعالی لا یعلمون گفته که علم معرفت و علم نافع نداشتند

صد هزاران فضل داند از علوم	جان خود را می نداند از ظلوم	داند او خاصیت هر جوهری	در بیان جوهر خود چون خری
که همی دانم یجوز و لا یجوز	خود ندانی تو یجوزی یا عجوز	این روا و آن ناروا دانی ولیک	تو روا یا ناروایی بین تو نیک
قیمت هر کاله میدانی که چیست	قیمت خود را ندانی احمقیست	سعدها و نحسها دانسته	ننگری سعدی تو یا ناشسته

قوله صد هزاران فضل دارد از علوم اه یعنی همه علوم نظریه میداند و خود را ندانست که من کیم و اگر خود را میدانست پس الله را میدانست که من عرف نفسه فقد عرف ربه

جان جمله علمها اینست این	که بدانی من کیم در یوم دین
آن اصول دین بدانستی ولیک	بنگر اندر اصل خود گر هست نیک

قوله جان جمله علمها اینست و این اه یعنی جان علم و فضل علمها اینست که خود را بدانی در یوم جزا این علم بکار آید و جان بودن این علم در آن روز بظهور آید پس یوم دین متعلق بجان ست یعنی جان علمها در روز دین همین که خود را بدانی در دین و از دنیا تا معرفت رب حاصل آید

از اصولیت اصول خویش به	که بدانی اصل خود ای مرد به

قوله از اصولیت اصول خویش به اه ظاهر آنست که از اصول مراد علم کلام ست و اصول فقه نیز میتواند شد از علم بودن بعلم کلام اصول خویش دانستن بهتر ست که اصول ما کدام ست و آن ذات حق ست با جمیع اسما و چون اسما کثیر بودند بصیغه جمع تعبیر کرده شد و چون عین و ذات واحد بود در مصراع ثانی بصیغه واحد تعبیر کرده شد

قصه خرمی اهل سبا و ناشکری ایشان

اصل شان بد بود آن اهل سبا	میرمیدندی ز اصحاب لقا
دادشان چندین ضیاع و باغ و راغ	از چپ و از راست از بهر فراغ
بسکه می افتاد از پری ثمار	تنگ میشد معبر و بر رهگذار
آن نثار میوه ره را میگرفت	از پری میوه رهرو در شگفت

قوله دادشان چندین ضیاع و باغ و راغ ضیاع زمین زراعت

سله بر سر بر درختستان شان	پر شدی ناخواست از میوه فشان	باد آن میوه فشاندی بیکسی	پر شدی آن میوه دامنها بسی
خوشه های زفت تا زیر آمده	بر سر و روی رونده میزده	مرد گلخن تاب از پری زر	بسته بودی بر میان زرین کمر

قوله سله بر سر بر درختستان شان اه سله زنبیل یعنی زنبیل بر سر نهاده اگر کسی سیر رفت در زیر درختان بی قصد او آن زنبیل پر شدی کثرت و فور میوه که باد بی حرکت میوه از درخت می افتاد و زنبیل پر می شد

سگ کلیچه کوفتی در زیر پا	تخمه بودی گرگ صحرا از نوا	گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ	بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
جامهٔ ایشان اگر چه کین شدی	آتش سوزنده شان صابون بدی	در تنور انداختندی جامه را	بعد یکساعت شدی خوشتر صفا
	گر بگویم شرح نعمتهای قوم	که زیادت میشدی آن یوم یوم	

قوله تخمه بودی گرگ صحرا از نوا یعنی این قدر نخچیران در صحرا بودند که گرگ از خوردن آن سیر می بود بلکه نوبت تخمه میرسید بسبب زیاده خوردن و او را حاجت آمدن بشهر و ده نبود لهذا شهر از و ایمن بود چنانکه

در بیت تالی میفرمایند شهر و ده اگر گرگ ایمن بود و همچنین و ز دم نبود که چنان فور زوال بود که کسی را حاجت بدزدی نافتاد

فارغ آمد از سخنهای حرم | انبیا بردند امر فاستقم

قوله انبیا بردند امر فاستقم یعنی انبیا مامور شدند بانکه فاستقم کما امرت برامر حق مستقیم باش و زیاده گوئی ترک کن پس مرا هم زیاده گوئی نباید و بر سخنها هم مستقیم شوم

آمدن سیزده پیغمبر بنصیحت اهل سبا

سیزده پیغمبر آنجا آمدند | گمرهان را جمله رهبر میشدند

که هلا نعمت فزون شد شکر کو | مرکب شکر ار بخسپد حرکوا

قوله مرکب شکر ار بخسپد حرکوا اه یعنی اگر مرکب شکر متقاعد شد پس حرکت دهید مرکب شکر را

شکر منعم واجب آمد در خرد | ورنه بگشاید در خشم ابد

هین کرم بینید و این خود کس کند | کز چنین نعمت بشکری بس کند

سر ببخشد شکر خواهد سجده | پا ببخشد شکر خواهد قعده

قوله شکر منعم واجب آمد در خرد اه این بیت نص است بر آنکه وجوب شکر منعم عقلیست نه چنانکه اشعری میگوید که شرعیست لهذا رسل لازم گردانیدند مر اهل سبا را شکر منعم قبل اعتقاد انها برسالت رسل و چونکه وجوب شکر منعم جلی بود بوجهیکه انکار آن مکابره بود نتوانستند گفتن که وجوب از کجا ثابت شد بلکه گفتند مضرت ترک شکر زوال نعمت است ما نعمت را نمیخواهیم و زوال نعمت اختیار کردیم

شکر نعمت نعمت افزون کند | صد هزاران گل ز خاری سر زند

قوله شکر نعمت نعمت افزون کند اه قال الله تعالی لئن شکرتم لازیدنکم ولئن کفرتم ان عذابی لشدید البته اگر شکر کنید نعمتها را البته زیاده خواهم داد شما را نعمتها و البته اگر کفران نعمت کنید پس خائف باشید که بدرستی عذاب من شدید است

جواب قوم انبیا را علیهم السلام

قوم گفته شکر ما را برد غول | ما شدیم از شکر و از نعمت ملول

پیش ما این نعمت آمد محنتی | شکر محنت کس نگفته است ای فتی

نعمت چه سیر شد جان ما ازین | شکر چه گوئیم بر گوئید این

ما چنان پژمرده گشتیم از عطا | بلکه نه طاعت ما را خوش آید نه خطا

ما نمیخواهیم نعمتها و باغ | ما نمیخواهیم اسباب فراغ

قوله برد غول غول دیو بیابانی

جواب گفتن انبیا قوم را

انبیا گفتند در دل علتی است | که از آن در حق شناسی آفتی است

نعمت از وی جملگی علت شود | طعمه در بیمار کی قوت شود

چند خوش پیش تو آمد ای مصر | جمله ناخوش گشت و صاف او کدر

تو عدو این خوشیها آمدی | گشت ناخوش هرچه بر وی کف زدی

هر که او شد آشنا و یار تو | شد حقیر و خوار در دیدار تو

هر که او بیگانه باشد با تو هم | پیش تو او بس مهست و محترم

این هم از تاثیر آن بیماریست | زهر او در جمله خلقان ساریست

قوله هرکه او شد آشنا و یار تو الابیتین یعنی هرکه آشنا و خیر خواه تو باشد ای مخاطب او پیش تو حقیر و ذلیل می نماید از صحبت او متنفر میشوی چنانکه انبیا و ناصحان از اولیا و صالحان پیش کافران انبیا حقیر اند و پیش فاسقان و منغمسان در طلب دنیا ناصحان حقیر اند و نیز هرکه بیگانه و دشمن باشد چون شیاطین جن و انس نزد تو محترم و عزیز اند پس این دو شناعت اند یکی بودن خیر خواه حقیر دیگر بودن دشمن محترم

دفع آن علت بباید کرد زود	که شکر با آن حدث باید نمود	هر خوشی کاید بتو ناخوش بود	چون بیاید در تن تو گنده شد
پس عزیزی که بناز اشکار شد	چون شکارت شد بتو خوار شد	آشنائی عقل با عقل از صفا	چون شود هر دم فزون باشد ولا
آشنائی نفس با هر نفس پست	تو یقین میدان که دم دم کمترست	زانکه نفسش گرد علت می تند	معرفت را زود فاسد میکند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر	دوستی با عاقل و با عقل گیر	از سموم نفس چون با علتی	هر چه گیری تو مرض را آلتی
گر بگیری گوهری سنگی شود	گر بگیری مهر دل جنگی شود	ور بگیری نکتهٔ بکر لطیف	بعد درکت گشت بی ذوق و کثیف
که من این را بس شنیدم کهنه شد	چیز دیگر گو بجز آن ای عضد	چیز دیگر تازه و نو گفته گیر	باز خر دار و شوی زار و نفیر

قوله که شکر با این حدث خواهد نمود الخ یعنی شکر با این علت حادث نمود اگر خواهد شد بلکه تلخ خواهد نمود

دفع علت کن چو علت خو شود	هر حدیث کهنه پیشت نو شود	تا که از کهنه برآرد شاخ تر	بشکفد صد خوشه کهنه ز نو

قوله دفع علت کن چو علت خو شود الخ بفتح کندن و بریدن حاصل آنکه دفع مرض کن که مرض کنده و بریده شود هر حدیث پیش تو نو نماید که از ان علم اسرار حاصل شود که سابق نبود

ما طبیبانیم شاگردان حق	بحر قلزم دید ما را فانفلق	آن طبیبان طبیعت دیگرند	که بدل از راه نبضی بنگرند
ما بدل بی واسطه خوش بنگریم	کز فراست ما بعالی منظریم	آن طبیبان غذااند و ثمار	جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال	ملهم ما پرتو نور جلال	کاین چنین فعلی ترا نافع بود	وانچنان فعلی ز ره قاطع بود
اینچنین قولی ترا پیش آورد	وانچنان قولی ترا نیش آورد	آنچنان و اینچنین از نیک و بد	پیش تو بنهیم و بنمائیم جد
گر تو خواهی این گزین در خواهی آن	زهر و شکر سنگ و گوهر شد عیان	آن طبیبان را بود بولی دلیل	وین دلیل ما بود وحی جلیل

قوله ما طبیبانیم شاگردان حق الخ خلاصهٔ این ابیات آنست چنانکه ابدان را بعض اشیا نافع و بعضی ضار درین حیات دنیا همچنین انسان را بعض افعال نافع اند و بعضی مضر در حیات اخرویه چه اعیان افعال استعداد اقتضای ایصال بجنت و نار میدارند و این ضرر و نفع افعال در حیات اخرویه که حیات اصلیه ست ظاهر خواهد شد و این حیات را بعض افعال نافع ست و بعض مضر و این حکم مر افعال را در حد ذات وی ثابت ست و چنانکه طبیبان طبیعت اشیای نافعه و ضاره ابدان را در حیات دنیا وی بیان می کنند تا بدن از عروض مرض در حیات دنیا مصئون باشد همچنین انبیا و رسل مضرات و نافعات حیات اخروی بیان میفرمایند تا بعمل بآن انسان مصئون باشد از رنج و الم در آخرت پس انبیا و رسل شفیق محض اند و ارسال ایشان عین رحمت الهیه ست که ایشان را فرستاده تا بندگان بدانند افعال نافعه و ضاره که موجب راحت و رنج اند در آخرت که حیات اصلیت ست و فرق میان طبیبان طبیعت و طبیبان رسل آنست که طبیبان طبیعت بر سبیل ظن از نبض و بول حکم می کنند

وگاهی مطابق واقع نمی باشد واما انبیا و رسل پس دلیل ایشان وحی ست و وحی مفید قطع ست و احتمال خلاف ندارد
پس عدم متابعت ایشان کمال حماقت ست و ازینجا ظاهر شد که حسن و قبح در افعال ذاتی و عقلیست
و شرع کاشف ازان ست نه آنکه مثبت حسن و قبح ست و شیخ اکبر قدس سره بر بودن حسن و قبح عقلی
نصوص فرموده اند

قوله بحر قلزم دید ما را فانفلق + یعنی حق ما را دید که ما بحر قلزم بودیم جامع علوم پس شگافته شد آن بحر علوم
حق از عطای حق پس ریخته میشوند علوم از ما بر طالبان

دست مزدی مینخواهیم از کسی — دست مزد ما رسد از حق بسی
این صلا بیماری ناسور را — داروی ما یک بیک رنجور را

قوله دست مزدی مینخواهیم از کسی + او قال الله تعالی حکایت از رسل ما اسألکم من اجر
ان اجری الا علی الله سوال نمیکنم برین تبلیغ و هدایت اجرت را از شما نیست
اجر من مگر بر الله تعالی +

معجزه خواستن قوم از پیغمبران علیهم السلام

قوم گفتند ای گروه مدعی — کو گواه علم طب نافعی
چون شما بسته همین خواب و خورید — همچو ما باشید و در ده می چرید
چون شما در دام این آب و گلید — کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب و جاه سروری دارد بدان — که شمارد خویش از پیغمبران
ما نخواهیم اینچنین لاف و دروغ — کردن اندر گوش و فتادن در وغ
انبیا گفتند کاین آن علتست — مایهٔ کوری حجاب رویتست

قوله چون شما بسته همین خواب و خورید + او نیست که الله تعالی حکایت میکند از کفار ما هذا
الا بشر مثلکم یاکل مما تاکلون منه و یشرب مما تشربون
نیست این مدعی رسالت مگر بشر مثل شما میخورد از آنچه میخورید و مینوشد از آنچه مینوشید و ما
لهذا الرسول یاکل الطعام و یمشی فی الاسواق چیست این رسول را که میخورد طعام را
و مشی میکند بازارها

دعوی ما را شنیدید و شما — می نه بیند این گهر در دست ما
امتحانست این گهر مر خلق را — ماش گردانیم گرد چشمها
هر که گوید کو گواه گفتنش گوست — کو نمی بیند گهر حبس عماست
آفتابی در سخن آمد که خیز — که برآمد روز و بر جه کم ستیز
تو بگویی آفتابا کو گواه — گویدت ای کور از حق دیده خواه

قوله دعوی ما را شنیدید و شما + او حاصل آنست که دعوای ما بدیهی ست حاجت دلیل
و امتحان ندارد مگر آنکه کوری دل مانع ست از تصدیق این بدیهی که امر نبوت ظاهر البرهان و
ظاهر السلطان ست چنانکه شیخ محب الله نیز فرموده اند قال الله تعالی لا تعمی الابصار و
لکن تعمی القلوب التی فی الصدور فاین نیست نابینا ابصار انهما
لکن نابیناست دلهایی که در سینه هاست

روز روشن هر که او جوید چراغ	عین جستن کوریش دارد بلاغ	ور نبینی بینی گمانی برده‌ای	که صباحست و تو اندر پرده‌ای
کوری خود را مکن زین گفت فاش	خامش و در انتظار فضل باش	فضل بی علت مگر دریابدت	زین شقاوت سوی ال برتابدت
ور نمائی در چنین کوری ابد	آینه پنهان شد از تو در بند	در میان روز گفتن روز کو	خویش رسوا کردنست ای تندخو
	صبر و خاموشی جذوب رحمتست	وین نشان جستن نشان علتست	

قوله نه لاغ + لاغ بازی

انصتوا بپذیر تا بر جان تو	آید از جانان جزای انصتوا

قوله انصتوا بپذیر تا بر جان تو + اه یعنی پیش نصیحت رسل سکوت باید تا نصیحت اثر کند قیل و قال ازان باید کرد قال الله تعالی إِذَا قُرِئَ الْقُرْآنُ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَأَنْصِتُوا وقتیکه قرآن خوانده شود پس مستمع باشید آنرا و ساکت باشید فقها گویند که این نازل در حق مقتدیانست و بلسان اشارت معنی آنست که دران قیل و قال نباید و بسمع قبول باید شنید

گر نخواهی نکس پیش این طبیب	بر زمین زن زر و سر ای لبیب	گفت فرعون ای تو بفروش بخر	بذل جان و بذل جاه و بذل زر
آشنای تو بگوید قصه پیچ	که حسد دارد فلک بر جاه او	چون طبیبانرا نگهداری بدل	خود به بینید و شوید از خود خجل
دفع این کوری بدست خلق نیست	لیک اکرام طبیبان از هدیست	این طبیبان را بجان بنده شوید	تا بمشک و عنبر آگنده شوید

قوله گر نخواهی نکس + نکس بازگشتن آن بیماری که ازان صحت یا

قوم گفتند این همه زرقست و مکر | که خدا نائب کند از زید و بکر

متهم داشتن قوم انبیارا علیهم السلام

هر رسول شاه باید جنس او	آب و گل کو خالق افلاک کو	مغز خر خوردیم تا ما چون شما	پشه را داریم همراز هما
کو هما کو پشه کو گل کو خدا	ز آفتاب چرخ چه بود ذره را	این چه نسبت وین چه پیوند بود	تا که در عقل و دماغی در رود
تا بجا این گفت بیهوده کجا	این چه زرقست و چه شیدست و دغا	خود کجا کو آسمان کو ریسمان	می نگیرد مغز ما این داستان
	تا بما عقل داریم این قدر	گند نار اینشناسیم از گزر	

حکایت خرگوشان که خرگوشی را برسالت پیش فیل فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم پیش تو که ازین چشمه آب حذر کن چنانچه در کتاب کلیله آمده

این بدان ماند که خرگوشی بگفت			من رسول ماهم و با ماه جفت
گز نه پیلان بران چشمه لال			جمله نخچیران بیند اندر وبال
جمله محروم و ز خوف از چشمه دور			حیله کردند چون کم بود زور
انی سر که بانگ زد خرگوش لال			سوی پیلان در شب غره هلال
که بیا رابع عشر ای شاه پیل			تا درون چشمه یابی این دلیل
شاه پیلان من رسولم پیش بیش	بر رسولان بند و زجر و خشم	ماه میگوید که ای پیلان روید	چشمه آن ماست زان نیشه ویدا

ورنه من تان کور گردانم ستم | گفتم از گردن برون انداختم
ترک این چشمه بگوئید و روید | تا ز زخم تیغ من ایمن شوید
نک نشان آنست کاندر چشمه ماه | مضطرب گردد ز پیل آبخواه
آن فلان شب حاضر آیی ای شه پیل | تا درون چشمه یابی این دلیل
چونکه هفت [illegible] | [illegible] چشمه میچرید
چونکه زد خرطوم پیل آنشب در آب | مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
پیل باور کرد ازوی آن خطاب | چون درون چشمه مه کرد اضطراب
ترس ترسان بازگشتند آن همه | بعد ازان نامد یکی زایشان همه
ما نه زان پیلان گولیم ای گروه | کاضطراب ماه آردمان شکوه

قوله ورنه من تان کور گردانم ستم + اه میر نور الله رحمه الله گفته ستم اینجا بمعنی دیده و دانسته هست انتهی پس معنی آن باشد که از چشمه من اگر نروید شمارا دیده و دانسته کور خواهم کرد خرگوش میگوید پیغام گفتم از گردن خویش عهده رسالت برون انداختم که بر من نیست مگر بلاغ رسالات و آنچه که وی محمد گمان کرده که برین تقدیر معنی آن شود که دیده دانسته این ظلم کور کردن بر خود گیرم حشو و لاطائل ست و غفلت ست و نیز تواند که ستم بمعنی ظلم شما باشد یعنی ظلم شما که بود که از چشمه من آب میخورید گفتم وا از گردن بار نصیحت انداختم

جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل آوردن ایشانرا

انبیا گفتند آوه پند جان | سخت تر کرد ای سفیهان بندتان
ای دریغا که دوا در رنجتان | گشت زهر قهر جان آهنجتان
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را | چون خدا بگماشت پرده خشم را
چه ریاست جست خواهیم از شما | که ریاستمان فزونست از شما
چه شرف یابد ز کشتی بحر در | خاصه کشتی ز سرگین گشته پر
ای دریغ آن دیده کور و کبود | آفتابی اندرو ذره نمود
کادمی کو بود بی مثل و ندید | دیده ابلیس جز طینی ندید
چشم دیوانه بهارش دی نمود | زانطرف جنبید کو را خانه بود
ای بسا دولت که آید گاه گاه | پیش بی دولت بگردد او ز راه
ای بسا معشوق کاید ناشناخت | پیش بدبختی نداند عشق باخت
احمقان اینچنین حرمان چراست | می نسازد گمرهان را راه راست
این غلط ده دیده را حرمان ماست | وین مقلب قلب را سوء القضاست

قوله قهر آهنج دشان + اه آهنج بباء قبل نون زده بمعنی کشیدنست و اینجا بمعنی معصر کننده +

چون بت سنگین شمارا قبله شد | لعنت و کوری شمارا ظله شد
چون نشاید بسنگستان انباز حق | چون نشاید عقل و جان همراز حق
پشه مرده همارا شد شریک | چون نشاید زنده همراز ملیک
یا مگر مرده تراشیده شماست | پشه زنده تراشیده خداست

قوله چون بت سنگین شمارا قبله شد + اه این جواب رسل ست مر حماقت کافران که گفته بودند که این آب و گل را مناسبت با خالق نیست پس رسول چگونه باشد و میفرمایند که بت سنگین را شما معبود خود ساختید و این بت را انباز حق کردید و مثل او گردانیدید و این را مستبعد ندانستید باوجود آنکه عقل باستحاله آن حکم میکند و این را بعید دانستید که عاقل جاندار همراز حق باشد این نیست مگر حماقت کلیه و این آن علت ست بلکه این اثر لعنت ست که از بت پرستی شما رسید

عاشق خویشند و صنعتگر خویش | دم ماران را سر مارست کیش
نی در انجام دولتی و نعمتی | نی دران سر راحتی و لذتی

گر دو صد گردان بود آدم بیار | لایق اند و درخور زندان هر دو یار

قوله عاشق خویشند و صنعت کرد خویش + اه یعنی عاشق خویش اند این منکران و صنعت خویش را که بیت عاشق اند

دم مار را بسر مار ادین و کیش ست

آنچنان گوید حکیم غزنوی	در الهی نامه گر خوش بشنوی	کم فضولی کن تو در حکم قدر	درخور آمد شخص خر با گوش خر
شد مناسب عضوها و ابدانها	شد مناسب وصفها با جانها	وصف هر جانی مناسب با تنش	بیگمان جایگه حق تبر اشد حق
چون صفت با جان قرین کرد ست او	پس مناسب دانش همچون چشم و رخ	شد مناسب صفها در خوب و زشت	شد مناسب عضوها که حق نوشت

قوله آن چنان گوید حکیم غزنوی + اه بیت وی اینست که تو فضول از میان بیرون بر و + گوش خر درخور ست با سر خر +

دیده و دل هست بین اصبعین	چون قلم در دست کاتب ای حسین	اصبع لطف است و قهر اندر میان	کلک دل با قبض و بسطی زین بنان
	ای قلم بنگر گر اجلالیستی	که میان اصبعان کیستی	

قوله دیده و دل هست بین الاصبعین + اه در حدیث واقع ست قلب المومن بین الاصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء قلب مومن میان دو انگشت ست از انگشتان رحمن + تقلیب میکند آنرا بهر کیفیت که خواهد و مولوی تمثیل داده بودن قلب را در اصبعین رحمن به بودن قلم در دست کاتب که قلم تقلب از دست کاتب می یابد و این تمثیل مرکب هم میتواند شد و تشبیه مفردات هم میتواند شد که دل مشبه بقلم باشد و اصبع رحمن باصبع کاتب اول اولی ست و مولوی قدس سره در بیت تالی اصبع رحمن را بلطف و قهر تفسیر فرموده و حاصل آن شد که قلب مسخر لطف و قهر رحمن ست گاهی بلطف حرکت دهد پس انبساط در دل پیدا شود و سعادت عارض گردد و گاهی بقهر حرکت دهد پس قبض و شقاوت پدید آید

جمله قصد و جنبشت زین اصبعست | فرق تو بر چار راه مجمع ست

قوله جمله قصد و جنبشت زین اصبع ست + اه چون دل مانند قلم در اصبع رحمن ست پس قصد قلب و جنبش او از اصبع رحمن ست چون جنبش قلم از اصبع کاتب و چون اصبع اصبع لطف و قهر ست پس گاهی قصد و جنبش بلطف باشد آن زمان سعادت پیدا آید و چون بقهر باشد آن زمان شقاوت پیدا آید و میان هر دو فرق نمیتوان دید که قصد و جنبش بلطف ست یا بقهر مگر در حشر اینست معنی مصراع اول و از چار راه مجمع حشر مراد ست اینک گفته شد حاصل تقریر شیخ عبد اللطیف ست و قول شیخ ولی محمد که او از تشبیه دل بقلم غافل مانده ست که غرض را بمعنی امتیاز گرفته محصل در یافته نمیشود که تشبیه بقلم در بودن مسخر اصبع ست و آن باقیست از و غفلت نیست و ولی محمد خود گفته که فرق اینجا بمعنی سر است زیرا که درین ابیات تشبیه دل ست بقلم و رفتار قلم نیست مگر بسر و از چار راه مراد ملک و ملکوت و جبروت و لاهوت ست که هر چهار راه سوی حق ست که مشاهده حق در هر واحد ازین چهار نحو دیگر ست و مراد از مجمع حقیقت انسان ست و اضافت چار راه سوی مجمع اضافت مظروف سوی ظرف ست و حاصل بر آورده که ای قلم دل جمله قصد و جنبش تو ز انگشت حق ست که بسر در چار راه مذکور سیر کنی و در هر یکی از مشاهده ذوات و عجائب کمالات میمانی و برین تقریر لابد که مراد از دل دل عارف باشد و درین سیر بودن دل

در انگشت حق را دخل معلوم نمیشود و تشبیه با صبعین که لطف و قهر اند از نظر خود مخمض ساخته و تشبیه بقلم در تسخیر ست و نه در بودن سیر بسبر تا این تشبیه دلیل باشد بر آنکه از فرق سر مراد ست و تقریر اول که مذکور شد اوجه و احسن ست

كما لا يخفى

این حروف حالهات از نسخ اوست ... عزم و فسخت هم زعزم و فسخ اوست

قوله این حروف حالهات از نسخ اوست + اه چون دل بقلم مشبه شد پس احوال وارده بر دل از قصد و جنبش مشبه بحروف گردانیده شد و حاصل آنکه این حالهای متوارده بر دل که گاهی قصد و جنبش سوی چیزی میکند گاهی بضد او میکند این همه از نسخ اصبعین رحمن ست و تمام عزم و فسخ دل از عزم و فسخ رحمن ست چنانکه این آیه شاهد ست بآن وَمَا تَشَاؤُونَ إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ مشیت شما متعلق نمی شود بچیزی مگر آنکه مشیت کند الله تعالی بآن

جز نیاز و جز تضرع راه نیست ... زین تقلب هر قلم آگاه نیست

قوله جز نیاز جز تضرع راه نیست + اه یعنی چون حالات شخص و عزم و فسخ او همه از دست حق سبحانه ست پس شخص را باید که همیشه در نیاز و تضرع باشد تبرس آنکه اصبع حق بچه حال گردانیده است مر دل را برای آنکه هر دل را از تقلب آگاهی نیست که تقلب و تحیر باشد یا نه

این قلم داند ولی بر قدر خود ... قدر خود پیدا کند در نیک و بد

قوله این قلم داند ولی بر قدر خود + اه یعنی این تقلب قلم دل را دل میداند ولیکن بمرتبه خود در علم بعضی بانغماس خود در انظار و اتباع این تقلب دل را نمیدانند که از کجاست چنانکه معتزله اند و بعضی بتقلید ایمانی میدانند که این تقلب از حق ست سبحانه و تعالی چنانکه عامه اهل سنت و جماعت و بعضی بکشف میدانند لیکن بر سبیل اجمال که این تقلب از تقلیب اصبعین حق ست چنانکه عامه اولیا اهل سنت و جماعت اند و بعضی بانکشاف عین ثابت خود بتفصیل میدانند و ایشان اخص خواص اهل سنت و جماعت اند پس انسان را باید که قدر و منزلت عالیه پیدا کند و در معرفت هر نیک و بد که سوی آن قلب منقلب ست بکشف بداند تا حزن و ترس برخیزد و الا نه باید که همیشه در ترس و حزن باشد

آنچه در خرگوش و پیل آویختند ... تا ازل را با حیل آمیختند

قوله آنچه در خرگوش و پیل آویختند + اه این مقوله از رسل ست در جواب مثل آوردن منکران و حاصل آنکه درین مثل قیاس حال ما با خرگوش و پیل باطل ست که قیاس یک ضد بر ضد وی ست تا این حال رسید که گویا ازل و ابد را در یک حکم کردند و این باطل ست و یا این معنی باشد که شور و شغب را مستمر ساختند گویا ازل و ابد را جمع کردند که از ازل تا ابد بر یک حال مستمر اند و این بیت بالاحق مربوط ست بالاحق خود

بیان آنکه هر کس را رسد مثل

کی رسدتان این مثلها ساختن / سوی آن درگاه پاک انداختن
آن مثل آوردن آنحضرت ست / که بعلم سر و جهر او آیتست

آوردن خاصّه در کارخانه است که نامتناهی ست

تو چه دانی سر چیزی تا تو کل / تا بزلفی یا برخ آری مثل

قوله آن مثل آوردن آن حضرت ست + اه اینجا دو احتمال اند یکی آنکه لفظ آوردن موقوف باشد و لفظ آن مضاف سوی حضرت و معنی ظاهرست که مثال آوردن مر جناب حق را کار حضرت حق ست که عالم سر و جهر ست پس او باقتضای عالم مثال آرد امثال منکران احمقان و احتمال دیگر آنست که لفظ آن موقوف باشد و لفظ آوردن مضاف سوی آن و حاصل آنکه آن مثل آوردن آنحضرت ست نه آوردن شما که او علم سر و جهر دارد پس آوردن او حق ست نه آوردن شما و مرجع هر دو احتمال واحد ست و محمد رضا گفته لهذا حق تعالی فرمود وَلِلّٰهِ الْمَثَلُ الْاَعْلٰى

موسی آنرا که عصا دید و نبود / اژدها بد سر او لب میگشود
چون چنان شاهی نداند سر چوب / تو چه دانی سر این دام و حبوب
چون غلط شد چشم موسی در مثل / چون شود موشی فضولی مدخل
آن مثالت را چو اژدرها کند / تا بپاسخ جزو جزوت برکند
این مثال آورد ابلیس لعین / تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثال آورد قارون از لجاج / تا فرو شد در زمین با تخت و تاج
این مثال آورد نمرود جهول / تا که پشه مغز سر خوردش فضول
این مثال اندیشه کشته قوم عاد / کاستخوانشان خرد کرد و آمد باد
این مثال او [illegible] لئیم / تا که شد محروم از هر حور و نعیم
این مثال آورد فرعون از غلط / تا که اندر آب دریا شد سقط
این مثال آورد هر بدبخت دون / تا که شد در قعر دوزخ سرنگون
این مثالت را چو زاغ و بوم دان / که ز ایشان پست شد صد خاندان

قوله موسی آنرا که عصا دید و نبود + اه قال الله تعالی وَمَا تِلْكَ بِيَمِينِكَ يَا مُوسَى یعنی این چیست در دست راست تو یا موسی قَالَ هِيَ عَصَايَ أَتَوَكَّأُ عَلَيْهَا وَأَهُشُّ بِهَا عَلَى غَنَمِي وَلِيَ فِيهَا مَآرِبُ أُخْرَى گفت این عصای من ست تکیه میکنم بران در قیام و در مشی و نگهبانی میکنم بآن بزهای خود را و برای من در این عصا منافع دیگر اند قَالَ أَلْقِهَا يَا مُوسَى فَأَلْقَاهَا فَإِذَا هِيَ حَيَّةٌ تَسْعَى گفت الله تعالی بینداز آن عصا را ای موسی پس انداخت او را بر زمین پس ناگاه که آن عصا مار ست بجا لیک حرکت میکند قَالَ خُذْهَا وَلَا تَخَفْ سَنُعِيدُهَا سِيرَتَهَا الْأُولَى گفت الله تعالی بگیر تو او را و ترس مکن قریب ست که اعاده خواهیم کرد او را سیرت اولای او که عصا خواهد شد پس موسی علیه السلام آنرا چوب دانست و نه دانست سر آنرا و آن سر آنست که شیخ اکبر قدس سره فرموده که اینجا عین واحد ست نیست ظهور مگر بصورت و چنانکه او بلباس صورت چوب برآید چوب و عصا گوید گاهی بصورت مار برآید مار نام شد لهذا الله فرمود سَنُعِيدُهَا سِيرَتَهَا الْأُولَى پس معلوم شد که نیست اینجا اختلاف مگر بسیرت و صورت نه در حقیقت مقابله این صورة

مثل زدن قوم نوح باستهزا در وقت کشتی

ساختن او

نوح اندر بادیه کشتی بساخت / صد مثل گو از پی تسخر بتاخت

در بیابانی که چاه و آب نیست / میکند کشتی چه نادان ابلهیست

آن یکی میگفت این کشتی بتاز / وان یکی میگفت پرش هم بساز

آن یکی میگفت دنبالش گرفت / وان یکی میگفت بنششن گو نشست

آن یکی میگفت پالانش کجاست / وان دگر میگفت پایش گو چراست

وان دگر میگفت کاین مشکی تهی ست / وان دگر میگفت این خر کو نیست

آن یکی میگفت چون چون منخورد / ور نه بارت کی بمنزل میبرد

آن یکی میگفت بیکاری مگر / باشدی فرتوت عقلت شد ببر

قوله صد مثل گو از پی تسخر بتاخت + اه این مصراع مع مابعد وی از ابیات تفصیل ست مر این قول الله تعالی ست وَيَصْنَعُ الْفُلْكَ وَكُلَّمَا مَرَّ عَلَيْهِ مَلَأٌ مِنْ قَوْمِهِ سَخِرُوا مِنْهُ و می ساخت نوح علیه السلام کشتی را و هر وقت که میگذشت بروی گروهی از قوم وی تسخر میکردند از نوح علیه السلام و این تسخر را مولوی تفصیل فرموده اند

او همیگفت این بفرمان خداست / این بچربکها نخواهد گشت کاست

قوله او همیگفت این بفرمان خداست + اه آنچه مذکورست از جواب نوح در قرآن اینست قَالَ إِنْ تَسْخَرُوا مِنَّا فَإِنَّا نَسْخَرُ مِنْكُمْ كَمَا تَسْخَرُونَ فَسَوْفَ تَعْلَمُونَ مَنْ يَأْتِيهِ عَذَابٌ يُخْزِيهِ وَيَحِلُّ عَلَيْهِ عَذَابٌ مُقِيمٌ گفت نوح عم در جواب تسخر آنها اگر تسخر میکنید از ما بدرستیکه ما تسخر میکنیم از شما یعنی وقت رسیدن جزای آن آنچنانکه تسخر میکنید درین حال پس قریب ست که خواهید دانست آنرا که خواهد رسید عذابیکه رسوا خواهد ساخت آنها را و حلول کند بروی عذاب مستمر و معنی بیت اینست که این ساختن برای امر حق ست که کشتی بساز برای نجات مومنان از غرق و کافران غرق خواهند شد و این چونکه از امر الهی ست بچربکهای شما و تسخرهای شما کم نخواهد شد

حکایت آن مرد که حفره میکند و میگفت دهل میزنم

این مثل بشنو که شب دزدی عنید / در بن دیوار حفره می برید

نیم بیداری که او رنجور بود / طقطق آهسته اش را میشنود

رفت بر بام و فرو آویخت سر / گفت او را در چه کاری ای پدر

خیر باشد نیمشب چه میکنی / تو که‌ای گفتا دهل زن ای سنی

در چه کاری گفت میکوبم دهل / گفت کو بانگ دهل ای بوسبل

گفت فردا بشنوی این بانگ را / نعره یا حسرتا وا ویلتا

من چه رفتم بشنوی بانگ دهل / آن زمان واقف شوی زین چیز نغز

آن دروغست و کژ و بر ساخته / سر آن کژ را تو هم نشناخته

در غلط افتاده ای نیم خام / پخته شو در آتش او والسلام

سر آن خرگوش دان دیو فضول / که به پیش نفس تو آمد رسول

تا که نفس گول را محروم کرد / زاب حیوانی که از وی خضر خورد

قوله در غلط افتاده ای نیم خام + اه مقوله رسول ست در جواب منکران و در رد آن یعنی در غلط افتاده ای نیم خام در آتش عشق در آ و این انکار را بگذار و پخته شو و در بیت تالی میفرمایند که این مثل دروغ ست نه خرگوش از پیلان گفت و نه پیلان ترسیدند پس برین دروغ بنای کار نباید کرد و سر این مثل هم نشناختند

تا بدانند که این مثل در حق کیست و تفصیل سر این مثل در ابیات تالیه ست + بیان آیند

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام پیل را از ماه آسمان

سر آن خرگوش دان دیو فضول　　که به پیش نفس تو آمد رسول

تا که نفس گول را محروم کرد　　ز آب حیوانی که از وی خضر خورد

باژگونه کرده معنیش را　　کفر گفتی مستعد شو نیش را

اضطراب ماه گفتی در زلال　　که بترسانید پیلان را شغال

قصهٔ خرگوش و پیل آری و آب　　خشیت پیلان ز مه در اضطراب

قوله سر آن خرگوش دان دیو فضول + الخ سر مثل اینست که شیطان پیش نفس تو رسول شده آمد و نفس را باز داشت از آب حیوان که شرائع رسل اند پس در موت ابدی انداخت پس این مثل در حق شما ست ای منکران و حال آن پیل ماند

این چه ماند آخر ای کوران خام　　با شهی که شد زبونش خاص و عام

چه مه و چه آفتاب و چه فلک　　چه عقول و چه نفوس و چه ملک

چه وحوش و چه طیور و چه جماد　　چه ملوک و چه گدا چه کیقباد

چه بلاد و چه جبال و چه بحار　　چه مه و چه سال و چه لیل و نهار

چه تراب و آب و چه باد و چه نار　　چه خریف و صیف و چه دی چه بهار

جمله اند حکم و در فرمان او　　همچو گویی در خم چوگان او

قوله این چه ماند آخر ای کوران خام + الخ یعنی رسالت رسل از حق ست و چون شما تشبیه دادید این رسالت را به رسالت خرگوش از ماه پس حق را مثل ماه دانستید و این غلط عظیم ست و کوری شنیع شاید آن قوم ماه پرست باشند که ماه را عظیم مثل الله تعالی میدانستند در معبودیت پس رسل کوری اینها بیان فرمودند و الا نه در نفس این تمثیل حق بماه و بخرگوش موجب کوری باشد ظاهر نمیشود +

آفتاب آفتاب آفتاب　　این چه میگویم مگر هستم بخواب

قوله آفتاب آفتاب آفتاب + الخ شیخ افضل گفته که آفتاب الوهیت نورے بخشد آفتاب نبوت را و آفتاب ولایت را پس آفتاب آفتاب آفتاب ذات حقیقت جل و علا شاید که این شیخ از ولایت ولایت غیر نبی مراد داشته و الا نه ولایت نبی افضل ست از نبوت او و اگر ولایت نبی گرفته شود پس از آفتاب ثانی ولایت نبی مراد داشته شد و از آفتاب ثالث نبوت او و همی تواند که از آفتاب ثالث جرم آفتاب و از آفتاب ثانی نور او و از آفتاب اول خالق آن هر دو که ذات حق ست و حاصل مصراع ثانی آنکه ذات حق را با آفتاب تعبیر کردم اینها عبث بیهوشی ست که در آن ادب باقی نمی ماند بلکه این تعبیر نباید

صد هزاران شهر را خشم شهان　　سرنگون کردست ای بدبختان

کوه بر خود میشگافد صد شکاف　　آفتابی چون خراسی در شگاف

خشم مردان خشک گرداند سحاب　　خشم مردان کرد عالم را خراب

قوله صد هزاران شهر را خشم شهان + الخ مصداق این آیت ست وَكَمْ مِّن قَرْيَةٍ أَهْلَكْنَاهَا فَجَاءَهَا بَأْسُنَا بَيَاتًا أَوْ هُمْ قَائِلُونَ بسیار قریه است که هلاک کردیم آن قریه ها را پس رسید آن قریه را عذاب ما بوقت شب و یا حالیکه قیلوله میکنند میان روز

بنگرید ای مردگان بی حنوط	در سیاستگاه شهرستان لوط	پیل خود چه بود که سه مرغ پران	کوفتند آن پیلگان را استخوان
	اضعف مرغان ابابیلست و او	پیل را بدرید و نپذیرد رفو	

قوله بی حنوط + حنوط خشبو که بر مرده می اندازند

کیست کو نشنید آن طوفان نوح	یا مصاف لشکر فرعون و روح	روحشان بشکست و اندر آب ریخت	ذره ذره آبشان بر میگسیخت
کیست کو نشنید احوال ثمود	وانکه صرصر عادیان را می ربود	چشم باری در چنان پیلان گشا	که بدندی پیل کش اندر وغا
آنچنان پیلان و شاهان ظلوم	زیر خشم دل همیشه در رجوم	تا ابد از ظلمتی در ظلمتی	میروند و نیست غوثی رحمتی
نام نیک و بد مگر نشنیده آید	جمله دیدند و شما نادیده آید	دیده را نادیده می آرید لیک	چشمتان وا کساید مرگ نیک
گرد عالم بر بود خورشید نور	چون وی در ظلمتی مانند گور	بی نصیب آیی از آن نور عظیم	بسته روزن باشی از ماه کریم
تو درون چاه رفتستی ز کاخ	چه گنه دارد جهانهای فراخ	جان که اندر وصف گرگی ماند او	چون ببیند روی یوسف را بگو
لحن داودی به سنگ که رسید	گوش آن سنگین دلانش کم شنید	آفرین بر عقل و بر انصاف باد	هر زمان والله اعلم بالرشاد

قوله یا مصاف لشکر فرعون و روح + ظاهر آنست که مراد از روح موسی علیه السلام ست یعنی مصاف لشکر فرعون و لشکر موسی عم که موسی عم از اوناس بدنیه و بشریه پاک بود پس لفظ روح بر وی اطلاق کرده شد و بعض گفته اند که مراد جبرئیل ست عم که وقت غرق لشکر فرعون جبرئیل عم آنجا حاضر بود

صدقوا رسلا کراما یا سبا	صدقوا روحا سباها من سبا		

قوله صدقوا رسلا کراما یا سبا + تصدیق کنید رسولان کریمان را ای اهل سبا
قوله صدقوا روحا سباها من سبا تصدیق کنید روح را که برده است در قید خود آن روح را کسیکه برده است و روح تعبیر از رسل ست و ایشان را بکار خود برده است ازین عالم دنیا

صدقوهم هم شموس طالعه	یؤمنوکم من مخازی القارعه		

قوله صدقوهم هم شموس طالعة + یؤمنوکم من مخازی القارعة تصدیق کنید آن رسل را آن رسل آفتابهای هدایت طالع اند و چون تصدیق خواهید کرد امن خواهند داد از رسوائیهای قیامت

صدقوهم هم بدور زاهره	قبل ان یلقوکم بالساهره		

قوله صدقوهم هم بدور زاهرة + قبل ان یلقوکم بالساهرة تصدیق کنید آن رسل را آنها بدرهای روشن اند قبل آنکه ملاقات کنند شما را در زمین قیامت

صدقوهم هم مصابیح الدجی	اکرموهم هم مفاتیح الرجا		

قوله صدقوهم هم مصابیح الدجی + اکرموهم هم مفاتیح الرجا تصدیق کنید آن رسل را آن رسل چراغهای تاریکی اند اکرام کنید آن رسل را آن رسل مفاتیح امید اند که امید از ایشان حاصل خواهد شد

صدقوا من لیس یبغی خیرکم	لا تضلوا لا تصدوا غیرکم	پارسی گوییم یعنی تازی بهل	هندوی آن کن که تبان جان و دل

قوله صدقوا من لیس یرجو خیرکم لا تصدقوا غیرکم

تصدیق کنید آنکس را که امید ندارد احسان شما را و گمراه نشوید بتکذیب رسل و مانع نشوید غیر خود را از ایمان برسل ؛

بیان معنی حزم و مثال مرد حازم

مثل

هین گواهیهای شاهان بشنوید / بگروید این آسمانها بگروید
یا بحال اولینان بنگرید / یا سوی آخر بحزمی بر پرید

حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط / از دو آن گیری که دورست از خباط
آن یکی گوید درین ره هفت روز / نیست آب و هست ریگ پای سوز

آن دگر گوید دروغست این بتاز / که بهر شب چشمهٔ بینی روان
حزم آن باشد که بر گیری تو آب / تا رهی از ترس و باشی بر صواب

گر بود در راه آب این را بریز / ورنباشد وای بر مرد ستیز
ای خلیفه زادگان دادی کنید / حزم بهر روز میعادی کنید

آن عدوی کز پدرتان کین کشید / سوی زندانش ز علیین کشید
آن شه شطرنج دل را مات کرد / از بهشتش سخرهٔ آفات کرد

چند جا بندش گرفت اندر نبرد / تا بکشتی درفگندش روی زرد
اینچنین کرست با آن پهلوان / سست سستش منگرید ای دیگران

مادر و بابای ما را آن حسود / تاج و پیرایه بچالاکی ربود

قوله آن عدوی کز پدرتان کین کشید ؛ اه قال الله تعالی وَیَا آدَمُ اسْکُنْ أَنْتَ وَزَوْجُکَ الْجَنَّةَ فَکُلَا مِنْ حَیْثُ شِئْتُمَا وَلَا تَقْرَبَا هٰذِهِ الشَّجَرَةَ فَتَکُونَا مِنَ الظَّالِمِینَ فَوَسْوَسَ لَهُمَا الشَّیْطَانُ لِیُبْدِیَ لَهُمَا مَا وُورِیَ عَنْهُمَا مِنْ سَوْآتِهِمَا وَقَالَ مَا نَهَاکُمَا رَبُّکُمَا عَنْ هٰذِهِ الشَّجَرَةِ إِلَّا أَنْ تَکُونَا مَلَکَیْنِ أَوْ تَکُونَا مِنَ الْخَالِدِینَ و یا آدم ساکن شو تو و زن تو جنت را و بخورید از هر جا که خواهید و قریب نشوید این درخت را پس خواهید شد از ظالمان پس وسواس انداخت آن هر دو را شیطان تا ظاهر گرداند مر آن هر دو را آنچه که مستور ساخته شده بود از عورات این هر دو و گفت نه نهی کرده است شما را ازین شجره مگر برای اینکه شوید هر دو فرشته در عدم حاجت باکل و شرب یا خواهید شد از خالدان درین جنت و این آیه تفصیل آیهٔ سورهٔ طه است قال یا آدم هل أدلک علی شجرة الخلد وملک لا یبلی پس گفت شیطان آیا دلالت کنم بر شجرهٔ خلد که بآن خلود در جنت حاصل شود و شجرهٔ ملک که کهنه نشود و شیخ اکبر قدس سره در وصل هشتم از باب شصت و نهم و ثلثمایه در تحقیق این مقام میفرماید آنچیزیکه نسیان کرد آنهارا آدم عم اینست که الله گفته بود او را ان هذا عدو لک ولزوجک پس نسیان کرد آدم عداوت ابلیس را پس قبول کرد نصیحت او را و هرگاه که دانست ابلیس که آدم عم محفوظ است از الله تعالی و دید که الله تعالی نهی کرد او را از قرب شجره نه قرب ثمر او آمد ابلیس و را بصورت اکل نه بصورت قرب زیرا که ابلیس دانسته بود که آدم عم نخواهد کرد قرب را برای اینکه الله تعالی نهی کرده است او را از قرب شجره پس آورد او را ثمر آن پس خورد او و زوجه حوا و ابلیس کذوب بود در قول وی هل أدلک علی شجرة الخلد وملک لا یبلی و نه گفت ابلیس که خلود کدام وقت خواهد شد و گردانید این خلود را از مقام

این شجره مر آنکس را که خورد از ان پس مورث شد اکل این شجره مر اجتبای آلهی را پس با بلا گردانید آدم را
در زمین برای خلافت برای تصدیق آنچه که گفته بود ملایکه را انی جاعل فی الارض خلیفة
و با بلا گردانید حوا را برای نسل و با بلا گردانید ابلیس را برای اغوا تا جائز گردد بر خود جمیع آنچه که اغوا کرد
بآن بنی آدم را پس درین هنگام عام شد رحمت بنی آدم را پس گردانید الله تعالی هر مخالفت را که می شود
از انسان از القای عدو و اغوای او انتهی و مثلو این کلام تحقیق اسرار کرد پس ازین کلام ظاهر شد
که آدم بقصد خود ارتکاب منهی عنه نکرد بلکه نهی را نهی از قرب دانست نه از اکل و این خطا بود و این ذنب
نبود و نیز ظاهر شد که ابلیس اگرچه ازین فعل خود قصد اغوا کرد ولیکن این موجب خلود او گشت و اجتبای او گشت
چنانکه در بیت ثالث عشر و ثلثمایه گفت هر گاه که نشات انسانی ظاهر شد اول در جنت و اتفاق افتاد
هبوط النشاة الانسانیه سوی زمین برای خلافت نه برای عقوبت معصیت زیرا که عقوبت حاصل شد بظهور
سوات و اجتبا و توبه حاصل شد با موختن کلمات پس جهت عقوبت باقی نماند و نه باقی ماند مگر نزول برای
خلافت پس بود هبوط او برای تکریم

کردشان آن ز ابرهنه خوار و زار
سالها بگریست آدم زار زار

قوله کردشان آنها برهنه خوار و زار چنانکه الله تعالی میفرماید فلما ذاقا الشجرة
بدت لهما سوآتهما وطفقا یخصفان علیهما من ورق الجنة پس هر گاه
که چشیدند آدم و زوجه او شجره را ظاهر شد عورات ایشان برای ایشان و قریب شدند و قصد کردند
که بچسپانند بر عورات خود از برگهای جنت و ازین بیت ظاهر شد که برهنه و ظاهر شدن سوات و عورت
ایشان جهت اجتبا چنانکه دانستی در کلام شیخ اکبر قدوه محققان

که ز اشک چشم او روئید نبت
که چرا اندر جریده لاست ثبت
تو قیاسی گیر طراریش را
که چنان سر ور کند زو ریش را
الحذر ای گل پرستان از شرش
تیغ لاحول زنید اندر سرش

قوله که ز اشک چشم او روئید نبت که چرا اندر جریده لاست ثبت احتمال دارد که مراد از لا عدم
امتثال باشد و جریده بمعنی دفتر و اینجا مراد اعیان ثابت اند با استعداد خود که ثبوت آنها پیش از وجود دربار آلهی
و علم آلهی بآن متعلق است و مصراع ثانی تعلیل مصراع اول است محصل آنکه اشک برای آن جاری ست که چرا در دفتر عین ثابت من
این عدم امتثال بود یعنی عین من این استعداد چرا داشت پس این حکایت عین خود ست نه شکایت قضا که قضای حق بعین معلوم و حکمت کبری
استعداد عین است و قصور که هست از عین منست و احتمال دارد که از لا نهی لا تقربا هذه الشجرة مراد باشد پس از جریده لوح مراد باشد و حاصل آنکه
چرا نهی لا تقربا در جریده او ثبت یافت و این توجیه نیز وجهیست مگر آنکه موهم ست مر اعتراض را بر ناهی که چرا نهی کرد
عدم رضا بوقوع این تکلیف و ممکن است بر تقدیر اراده این نهی حاصل آن باشد که نهی با این لفظ چرا باشد که باغوای شیطان
بتاویل رفته ممتثل نشدم چرا بلفظ دیگر نشد که قابل تاویل نبود و شیخ ولی محمد گفته که مراد از لا هستی موهوم ست
که در حقیقت عدم ست و حاصل برآورده که گریستن آدم علیه السلام بجهت آن بود که چرا از هستی حقیقی در پای هستی موهوم بجهت
خوردن شجره از اغوای ابلیس آمد و این تکلف محض ست که کلام از جمله الغاز میگردد و عجب ست ازین شارع

که گفته که برین تقریر اسما مجاز نیست و نیز از کلامش مستفاد میشود که سابق از اکل شجره در هستی حقیقی بود و بعد اکل در هستی موهوم شد و این مفهوم نمیشود که از هستی حقیقی چه اراده کرده اگر هستی حق اراده کرده است بمعنی آنکه فانی در حق شده باقی ببقاء الله بود پس مراد از هستی موهوم چیست اگر مراد داشته هستی مغایر هستی حق که در بقا بعد الفنا حاصل میشود پس این کمال ست مسبب از عدم امتثال نهی نمیتواند شد و اگر از هستی موهوم مراد داشته آن هستی که توهم کرده شد که مغایر هستی حق ست بالذات پس این شرک خفی ست افتادن آدم علیه السلام درین شرک خفی نمیتواند شد غرض که مراد معلوم نمیشود که چه اراده کرده است از هستی حقیقی و هستی موهوم

که همی بیند شما را از کمین — که شما او را نمی‌بینید هین
دانه‌ها صیاد ریزد دانه‌ها — دانه پیدا باشد و پنهان دعا
هر کجا دانه بدیدی الحذر — تا نه بندد دام بر تو بال و پر
چون که دیدی دانه بگریز ای امام — ورنه چون بخوری درافتادی بدام
زانکه مرغی کو بترک دانه گفت — وز ریاض قدس بهرش گل شگفت
هم بدان قانع شد و از دام رست — هیچ دامی پر و بالش را نه بست

قوله که همی بیند شما را از کمین الخ قال الله تعالی انه یراکم هو وقبیله من حیث لا ترونهم بدرستیکه می‌بیند آن ابلیس و گروه او شما را جائیکه نمی‌بینید شما آنها را

وخامت حال آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

باز مرغی فوق دیواری نشست — دید سوی دانه و دامی ببست
یک نظر او سوی صحرا میکند — یک نظر حرصش بدانه میکشد
این نظر با آن نظر چالیش کرد — ناگهانی از خرد خالیش کرد
باز مرغی کان تردد را گذاشت — زان نظر بر کند و بر صحرا گماشت
شاد پر و بال او بخاً له — صاف بیش گشت و بخورد و گام راند
هر که او را مقتدا سازد برست — در مقام امن و آزادی نشست
زانکه شاه حازمان آمد دلش — تا امام جمله آزادان شد او
حزم از دور اضی شد او راضی حزم — تا گلستان و چمن شد منزلش
بار‌ها در دام حرص افتاده‌ای — حلق خود را در بریدن داده
همچنین کن گر کنی تدبیر عزم — گفت ان عدتم کذا عدنا کذا
بازت آن تواب لطف آزاد کرد — توبه پذرفت و شما را شاد کرد
نحن زوجنا الفعال بالجزا

قوله گفت ان عدتم کذا عدنا کذا + قال الله تعالی عسی ربکم ان یرحمکم و ان عدتم عدنا وجعلنا جهنم للکافرین حصیرا قریب ست که رب رحمت کند بر شما باین وجه که توفیق توبه دهد و یا بدون توبه عفو فرماید و اگر باز عود کنید بعد این رحمت عود کنیم در جزا و گردانیدیم جهنم را برای کافران زندان

چونکه جفتی را بر خود آورم — آیدآن جفتش شتابانه لاجرم
چون باید فارقی از جفت شد — جفت می‌آید پی او شوی جوی
جفت کردیم این عمل را با اثر — چون رسد جفتی رسد جفت دگر
بازت آن تواب بخشود آن گره — بار دیگر سوی این دام آمدید
گفت هین بگریز و انیسو یا منه — خاک اندر دیده توبه زدید

قوله نحن زوجنا الفعال بالجزا + ما زوج گردانیدیم افعال را با جزا فعل حسن را جزا ایصال ثواب ست و فعل بد جزا یا مغفرت ست و یا انتقام پس مومن را ترس از انتقام باید و رجا مغفرت و این ست معنی الایمان بین الخوف والرجاء و این مراد نیست که فعل انتقام با ایصال جزای بد

لازم ست تا مذهب اهل اعتزال گرد

بازچون پروانهٔ نسیان رسید / جان تان را جانب آتش کشید
چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ / سوی آن دانه نداری هیچ پیچ
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد / نعمت حق را بباید یاد کرد
عمر کن ای پروانه نسیان و شک / در پر سوزیده بنگر تو یکی
تا ترا چون شکر گوئی بخشد او / روزئی بی دام و بی خوف عدو

قوله بازچون پروانهٔ نسیان رسید ظاهر آنست که لفظ پروانه مضاف سوی نسیان ست پس مراد از پروانه منشور حاکم ست چنانکه میر نور الله گفته و معنی ظاهر ست و برین تقدیر در بیت تالی انتقال ست از لفظ پروانه سوی پروانه که حیوان ست و حکم ولی محمد بانکه این توجیه مراد مولوی نیست رجم بالغیب ست و تشبیه توبه شکن در دفتر ششم بپروانهٔ حیوان حجت نمیتواند شد برانکه درین بیت نیز مراد ان باشد و این شارح خود اختیار کرده که کسرهٔ پروانه کسرهٔ اضافت نیست بلکه برای حفظ وزن ست و غرض تشبیه توبه شکن بپروانهٔ حیوان ست و چون برای تشبیه برای شرط یعنی بازتوبه شکن همچو پروانه نسیان رسید و بر تقریر این شارح بیت تالی مربوط باین بیت ست و درو انتقال نیست لیکن ذوق ازین معنی ابا دارد و نیز مناسب این شارح بود که میگفت کسرهٔ پروانه کسره برای وحدتست نه برای ضرورت وزن شعر کما لا یخفی

چند اندر رنجها و در بلا / گفت از دامم رها کن ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم / خاک اندر دیدهٔ شیطان کنم
چون خلاصت داد حق از امتحان / همچنانستی که بودی همچنان
چون رهاکردت فرامش کردیش / جان خود مست و بهیش کردیش

قوله چند اندر رنجها و در بلا * قال الله تعالی وَاِذَا مَسَّ النَّاسَ ضُرٌّ دَعَوْا رَبَّهُمْ مُنِيبِينَ اِلَيْهِ ثُمَّ اِذَا اَذَاقَهُمْ مِنْهُ رَحْمَةً اِذَا فَرِيقٌ مِنْهُمْ بِرَبِّهِمْ يُشْرِكُونَ وقتیکه رسد آدمیان را مضرت از سختی و بیماری و فقر یاد کنند الله را بدعا در حالیکه رجوع کننده اند بدل سوی او تعالی پس بعد آن وقتیکه ذائق گرداند آنها را از نزد خود رحمت را که زائل شود مضرت و نعمت آید بمقام مضرت پس یک گروه از ایشان شریک میکنند برب خود با و مشرک بدو وجه ست یکی شرک جلی که بعد رسیدن رحمت عبادت اصنام و مثل آن کنند و دیگر شرک خفی که این رحمت و دفع رنج را نسبت بسوی اعمال خود کنند و از مسبب الاسباب که رب العالمین ست غافل شوند

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که چون تابستان آید خانه بسازیم از بهر زمستان

سگ زمستان جمع گردد استخوانش / زخم سرما خرد گرداند چنانش
کو بگوید کاین قدر تن که منم / خانه از سنگ باید کردنم
چونکه تابستان بیاید من بچنگ / بهر سرما خانه سازم ز سنگ
چونکه تابستان بیاید از گشاد / استخوانها پهن گردد پوست شاد
گوید او چون زفت بیند خویش را / در کدامین خانه گنجم ای کیا
زفت گردد و پا کشد در سایه / کاهلی سیری غری خود رایه
گویدش دل خانه ساز ای عمو / گوید او در خانه کی گنجم بگو
استخوان حرص تو در وقت درد / درهم آید خرد گردد در نورد
گوئی از توبه بسازم خانه / در زمستان باشدم کاشانه
چون شد از رنج و شدت آن حرص زفت / همچو سگ سودای خانه از تو رفت

قوله کاهلی سیری غری خود را به ‌، غر مرد غافل و مرد ناآزموده کار و در بعض نسخ غرغر خواهی خود را به بعین نسخه غر بمعنی فاحشه ست

شکر نعمت خوشتر از نعمت بود	شکر باره کی سوی نعمت رود	شکر جان نعمت و نعمت چون پوست	زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه	صید نعمت کن بدام شکر شاه	نعمت شکرت کند پرچشم و میر	تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق	تا رود از تو شکم خواری و دق	نعمت و آب را شکری کنید	تا سر منحوس خود را نشکنید
	شکر جذب نعمت او فر کند	کفر نعمت مردار کافر کند	

قوله شکر نعمت خوشتر از نعمت بود الخ میتوان گفت که مصراع اول بیان وجه آن باشد که نعمت احتمال زوال دارد و پس نقمت آید و شکر سوی نقمت نمی کشد و بآن نعمت باقی میماند و معنی مصراع ثانی آنکه کسیکه باره او یعنی اسپ او شکرست و بر اسپ شکر سوار گشته سوی نقمت نخواهد رسید کذا فی شرح الشیخ افضل و احتمال دارد که باره او بمعنی دوست باشد

منع کردن منکران انبیا را علیهم السلام از نصیحت کردن و حجت آوردن بطریق جبریان

قوم گفتند ای نصوحان بس بود	قفل بر دلهای ما بنهاد حق	کس نداند برد بر خالق سبق	آنچه گفتید ار درین ده کس بود

قوله قفل بر دلهای ما بنهاد حق، حاصل مقال آنست که قدر را دخل داده خود را مجبور ساختند در ورزیدن کفر و قدرت خود بر ایمان مسلوب ساختند

نقش ما این کرد آن تصویرگر	این نخواهد شد بگفت و گو دگر	سنگ را صد سال گویی لعل شو	کهنه را صد بار گویی باش نو
خاک را گویی صفات آب گیر	آب را گویی عسل شو یا که شیر	تار را گویی که نور محض شو	پشه را گویی که سوی باد رو
قلب را گویی که زر پاک شو	یا که اکسیری شو و چالاک شو	هیچ از آن اوصاف دیگرگون شود	آب کی گردد عسل ای ارجمند
خالق افلاک و هم افلاکیان	خالق آب و تراب و خاکیان	آسمان را داد دوران صفا	آب و گل را تیره رویی و نما
	کی تواند آسمان دردی گزید	کی تواند آب و گل صفوت خرید	

قوله نقش ما این کرد آن نقاشگر، الخ گر مخفف اگرست و شیخ افضل گفته اگر نقاش گر مانند کمانگر بمعنی نقاش سازنده گویند نیز گنجایش دارد و در بعض نسخ تصویرگر واقع شده و این اظهرست که تصویرگر بمعنی سازنده تصویرست

	قسمتی کرده ست هر یک را رهی	کی کهی گردد بجهد چون کهی	

قوله کی کهی گردد بجهدی چون کهی، الخ یعنی کوه بجهد کاه نمیشود و یا کاه بجهد کوه نمی شود

انبیا گفتند کاری آفرید	جواب انبیا علیهم السلام جبریان را	وصفهایی که نتان زان سر کشید

وافریداو و مقامی عارضی — که گهی مبغوض میگردد رضی

قوله انبیا گفتند کاری آفرید + خلاصهٔ جواب آنکه هر چیز و هر صفت آفریدهٔ حق سبحانه است لیکن بعض اوصاف مخلوقهٔ حق بآن وجه مخلوق اند که اختیار ما را دران ساقط نکرده است و ازالهٔ آن در اختیار ما کرده است و این انکار و کفر از ان قبیل است

سنگ را گوئی که زر شو بیهده است — مس را گوئی که زر شو راه هست
ریگ را گوئی که گل شو عاجز است — خاک را گوئی که گل شو جایز است

قوله مس را گوئی که زر شو راه هست + که سبب زر شدن که کیمیاست بدست ما نهاده است این حال قلب قاسی است که اصلاح آن باتباع رسل ممکن است

رنجها داده است کان را چاره نیست — آن بمثل لنگی و فطس و عمی است
رنجها داده است کان را چاره هست — آن بمثل لقوه و درد سر است

قوله این بمثل لنگی و فطس و عمی است + فطس بفتح فا و طای مهمله پهن شدن بینی

این دواها ساخت بهر ائتلاف — نیست این درد و دواها از گزاف

قوله این دواها ساخت بهر ائتلاف الخ ظاهر آنست که مراد ازین دواها شریعت آوردهٔ رسل و حاصل آنست که رسل میفرمایند این دواها آوردهٔ ما برای علل قلب شما برای آنست که شما را ائتلاف بحق حاصل شود این درد و علت قلبی و این دوا آوردهٔ ما از جمله گزاف نیست بلکه موثر تام است در ازالهٔ این مرض قلبی شما اگرچه این علت در قلب شما اگرچه او تعالی پیدا کرده لیکن دوای آن نیز فرستاده است برید ما و شارحان بر دوای امراض بدنیه حمل کرده اند پس ولی محمد گفته یعنی این دواها پیدا کرد برای آنکه دوا را ائتلاف با درد بود که دوا سبب دفع رنج است اگرچه دافع رنج حق سبحانه است لیکن از پس حجاب این سبب است پس از دوا دفع رنج باید طلبید که میان دوا و دفع رنج ائتلاف است و سببیت و مسببیت است و میر نور الله گفته که آفریدن دوا برای ائتلاف با حق سبحانه است چنانکه آفریدن مرض برای او با حق است همچنین دوا برای او با حق است بشکر و این تقریر مختار شیخ افضل است و تقریر اول بمقام اصوب است و این مقصود نیست که این ائتلاف با حق بدون دوا نمیتوانند شد تا وارد شود آنچه وارد کرده ولی محمد که ائتلاف در عوض صحت بدون دوا نیز میتوان شد بلکه مقصود آنست که انزال دوا از شکر باید و بران عمل کرده بصحت رسند نه برای کفران و شیخ عبد اللطیف از ائتلاف انتظام مراد داشته و شاید مراد این شیخ آنست که انتظام ربط مسببات با اسباب و برین انتظام فواید کثیره مرتب اند پس اعتراض ولی محمد بانیوجه که اگر انتظام شرع اراده کرده پس ظاهر آنست که در انتظام شرعی دوا را دخل نیست و همچنین اگر انتظام عالم قصد کرده پس انتظام عالم موقوف بر انزال دوا نیست مطارح و باطل است آری برین شیخ وارد میشود آنچه که شیخ افضل گفته که ائتلاف را بمعنی انتظام گفتن اینجا ضروری نیست

بلکه اغلب رنجها را چاره هست — چون بجد جوئی بیاید آن بدست

قوله بلکه اغلب رنجها را چاره هست + که اسباب ازالهٔ آن الله تعالی نهاده است

مکر کردن آن منکران حجتهای جبریانه را

قوم گفتند ای گروه این رنج ما
گر دوا داری مرین را بی ریا
ما بجرم آن اسیر و دست و پا

نیست چون رنجی که پیند چهره وا
آخر از وی خو ... داغی شا
تشنگی را تسکیندان استسقا
از چنین محسن نشاید نا امید

سالها گفتند زین افسون و پند
سده چون شد آب ناید در جگر
انبیا گفتند نومیدی بدست
دست در فتراک این رحمت زنید

سخت‌تر می‌گشت زان هر بار بند
گر خورد دریا رود جای دگر
فضل و رحمتهای باری بی حدست

قوله سده چون شد آب ناید در جگر + البتین شده عبارتست از مرضی که از ان راهها بدن منسد می شود و اطبا گویند چون جگر ضعیف گردد و انضمام ثانی که نزد جگرست ضعیف شده سده در مجاری آن افتد و مائیت از غذا جدا شده نمیتواند رسید سوی گرده و مثانه تا در بول اخراج یابد آن مائیت با اجزای غذا در بدن منتشر می شود و بدن ورم میکند و استسقا حادث می شود و این استسقا را استسقای لحمی می نامند و یا در حوالی معده مجتمع می شود و شکم نفخ کند همچو طبل و یا مشک استسقا حادث شود و این نوع را طبلی و زقی خوانند و درین استسقا عارض می شود

ای بسا کاری که اول صعب گشت
بعد نومیدی بسی امیدهاست
هیچ ما را با قبولی کار نیست
جان برای امر او داریم ما

باز جواب انبیا علیهم السلام جبریان را

از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
کار ما تسلیم و فرمان بردنیست
گر بریگی گوید او کاریم ما
غیر حق جان نبی را یار نیست

خو گرفتم که شما سنگین شدید
او بفرمودستمان این بندگی
امر حق را با گروهی بی ریا
با قبول و رد خلقش کار نیست

بعد از ان بگشاده شد سهل گشت
قفلها بر گوش و بر دل بر زدید
نیست ما را از خود این گفتن بگو
میرسانیم این رسالت با شما

قوله امر حق را با گروهی بی ریا + اه اشارتست باین قول رسل وَمَا عَلَيْنَا إِلَّا الْبَلَاغُ الْمُبِينُ نیست بر ما مگر بلاغ مبین و الله تعالی میفرماید مَا عَلَى الرَّسُولِ إِلَّا الْبَلَاغُ نیست بر رسول مگر رسانیدن پیغام و نیز الله تعالی میفرماید فَهَلْ عَلَى الرُّسُلِ إِلَّا الْبَلَاغُ الْمُبِينُ پس نیست بر رسل مگر بلاغ مبین +

مزد تبلیغ رسالاتش از وست
دل فرو بسته و ملول آنکس بود

زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست
کز فراق یار در محبس بود
درد دل با لاله زار و گلشنی است

ما برین درگه ملولان نیستیم
دلبر و مطلوب با ما حاضرست
پیری و پژمردگی را راه نیست

تا ز بعد راه هر جا بیستیم
در نثار رحمتش جان شاکرست

قوله مزد تبلیغ رسالاتش از وست + اه اشاره باین قول رسل است إِنْ أَجْرِيَ إِلَّا عَلَى اللَّهِ نیست اجر ما درین تبلیغ مگر بر الله تعالی

دائماً تر و جوانیم و لطیف
تازه و شیرین و خندان و ظریف

قوله خندان و ظریف + اگر بطای مهمله است پس معنی نوزاده و جوان و اگر بظای معجمه ست پس بمعنی زیبا و خوش است و هر دو این جا مناسبست

پیش ما صد سال و یکساعت یکیست
که دراز و کوته از ما منفکیست
آن دراز و کوتهی در جسمهاست
خود دراز و کوته اندر جان کجاست

قوله پیش ما صد سال یکساعت بگفت + او یعنی از تیه دان بسته ایم و جان باقی ست با حق همیشه چنانکه مصرح ست آن

سیصد و نه سال آن اصحاب کهف / پیششان یکروز بی اندوه و عسف
وانگهی بنمودشان یکروز هم / که تن باز آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال / کی بود سیری و پیری و ملال

قوله سیصد و نه سال آن اصحاب کهف، حاصل آنکه اصحاب کهف چون در مشاهدهٔ حق ازین عالم غافل شدند پیش ایشان سه صد و نه سال مثل روز شد که در وقتیکه بیشعور شدند همان وقت بعد مرور سه صد و نه سال بشعور آمدند گمان کردند که این جمله یکروز بود و بودن سه صد و نه سال درین آیه مصرح ست و لبثوا فی کهفهم ثلث مائة سنین وازدادوا تسعا و بودن آن نزد ایشان یکروز درین آیه مصرح ست قال قائل منهم کم لبثتم قالوا لبثنا یوما او بعض یوم

بعد آمدن بشعور یک گوینده ازین بزرگواران گفت و سوال کرد که در چه مدت لبث کرده اید درین بیشعوری گفتند باقیان یکروز یا بعض روز ظاهر آنست که این سبب غفلت از حرکات فلکیه و زمان بود و حکم این بزرگواران بودن یکروز یا کم ازین تخمین بود و احتمال دارد که از قبض و بسط زمان بوده باشد که این زمان منبسط نزد عامه منقبض شده باشد نزد این بزرگواران والله اعلم

تحقیقة الحال

در گلستان عدم چون بیخودی / مستی از سغراق لطف ایزدی

قوله سکر از سغراق + سغراق بضم قدح بزرگ و بمعنی پیاله و قفس نیز آمده و مراد اینجا پیالهٔ می واحد مست

لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد / کی بوهم آرد جعل انفاس ورد
نیست موهوم ار بدی موهوم آن / همچو موهومان شدی معلوم آن
دوزخ اندر وهم چون آرد بد / هیچ تا بد روی خود باز حکم رشت
هین گلوی خود مبر دای ... / اینچنین لقمه رسیده تا دهان
راه های صعب پایان برده ایم / ره ز اول خویش آسان کرده ایم
هین بجو پید از نجوم سعد راه / زانکه در ظلمت دوید قعر چاه
هر کرا انگشت پیر و یار هست / از عذاب نار و در جنت نشست
وانکه نشنید از شقاوت پند را / در عذاب جاودان شد مبتلا

قوله لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد + یعنی مستی آن می که در شان او من لم یذق لم یدر ... ست نصیب هر کس نیست و جعل کرمیست که در نجاسات پیدا می شود و موت او از بوی گلاب ست و ورد گلاب ++

مکرر کردن قوم اعتراض ترجیه بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند از شما سعد خودید / نحس ما یید و ضدید و مرتدید
جان ما فارغ بد از اندیشها / در غم افکندید ما را و عنا
ذوق و جمعیت که بود ایتفاق / شد ز فال زشتتان صد افتراق
طوطی نقل شکر بودیم ما / مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما
هر کجا افسانهٔ غمگستریست / هر کجا آوازهٔ مستنکریست
هر کجا اندر جهان فال بدیست / هر کجا مسخ نکالی موضعیست

در غم انگیزی شمارا مشتهی		در عنان قصه هم فال شماست	

قوله قوم گفتند از شما سعد خودید ٭ خلاصهٔ مقصود منکران اینست آنچه که بآنها رسیده بود بسبب تکذیب رسل و کفران نعمت بسوی انبیای خود میکردند که این از شامت ایشانست و این حال کافران بود با رسل و این بدین که بود و این کافران را گویا بمیت رسیده با هم تعب هر گروه ماند چنانکه قول کافران با رسل منقول ست در سورهٔ یٰس قَالُوا إِنَّا تَطَيَّرْنَا بِكُمْ لَئِن لَّمْ تَنتَهُوا لَنَرْجُمَنَّكُمْ وَلَيَمَسَّنَّكُم مِّنَّا عَذَابٌ أَلِيمٌ گفتند آن کافران بدرستیکه ما تطیر و بد فال گردیم بشما که از شومی شما یان بما یان رنج و نقمت رسید اگر باز نمی آمید از قول خود هر آئینه سنگسار خواهیم کرد شمارا و هر آئینه خواهد رسید شمارا از ما عذاب الیم و قوم موسی الله تعالی حکایت میکند فَإِن تُصِبْهُمْ سَيِّئَةٌ يَطَّيَّرُوا بِمُوسَىٰ وَمَن مَّعَهُ و اگر میرسید آن قوم فرعون را سیئه از قحط و عدم نزول مطر و رنجهای دیگر تطیر میکردند بموسی و کسیکه بود با وی و این نیست که درین ابیات حاصل آیهٔ سورهٔ یٰس ست و این چگونه باشد که درین ابیات قصهٔ رسل اهل سباست و این آیت سورهٔ یٰس در قصهٔ دیگرست ٭٭٭

باز جواب گفتن انبیا علیهم السلام ایشان را

انبیا گفتند فال زشت و بد	از میان جانتان دارد مدد	گر تو جایی خفته باشی با خطر	اژدها در قصد تو آید ز سر
مهربانی مر ترا آگاه کرد	که بجه زود ارنه اژدرهات خورد	تو بگویی فال بد چون میزنی	فال چه برجه ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا	میرهانم میبرم سوی سرا	چون نبی آگه کننده‌ست از نهان	کو بدید آنچه ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور	که چنین رنجی برآرد شور و شر	تو بگویی فال بد چون میزنی	پس تو ناصح را مؤثم میکنی
ور منجم گویدت امروز هیچ	آنچنان کاری مکن اندر بسیچ	تا نگه نیکو نیست وز راه فزه	تا نگردی نادم و خاسر در آن
صد ره ار بینی دروغ اختری	یک دو باره راست آید میخری	این نجوم ما نشد هرگز خلاف	صحتش چون ماند از تو در غلاف
آن طبیب و آن منجم از گمان	میکنند آگاه و ما خود از عیان	دود می‌بینیم و آتش از کران	حمله می‌آرد بسوی منکران
تو همی گویی خمش کن زین مقال	که زیان ماست قال شوم فال	ای که نصح ناصحان را نشنوی	فال بد با تست هر جا میروی
افعیی بر پشت تو بر میرود	او ز بامی بیندت آگه کند	گوییش خاموش غمگینم مکن	گوید او خوش باش خود رفتی ز فن
چون ندا میداد بر گردد تفت	تلخ گردد جمله شادی کردنت	پس تو گویی همین بود افعال	چون تو بد دیدی گمانت فغان
	باز بالا آیم تو سنگی میزنی	تا مرا از جهد نمودی آن بدی	ویدعی

قوله انبیا گفتند فال زشت و بد ٭ الخ یعنی هر زشت و بد که می آید از شامت حال شماست بهمین نمط رسلی که قصهٔ آن در سورهٔ یٰس مذکورست جواب دادند قَالُوا طَائِرُكُم مَّعَكُمْ گفتند رسل شامت شما با شماست الله تعالی در رد قوم فرعون فرمود أَلَا إِنَّمَا طَائِرُهُمْ عِندَ اللَّهِ وَلَٰكِنَّ أَكْثَرَهُمْ لَا يَعْلَمُونَ آگاه باشید که این شامت شما نزد الله که الله بشما آورده است این شامت را و مقصود آنکه این شامت موسی نیست بلکه شامت شماست که الله تعالی شمارا بآن مبتلی کرده

ولیکن اکثر آنها میه اند پس شامت خود را انست میکنند بکاملان که حاملین رحمت اند وحین سعد اند ++

اوبگوید کی که ای آزرده‌ای | از لئیمی حق آن نشناختی
تو بگوئی نی که شادم کرده‌ای | مایهٔ ایذا و طغیان ساختی
گفت من کردم جوانمردی وبه | این بود خوی لئیمان دنی
ناسپاسم من ترا زین خشک بند | بد کنند با تو چو نیکوئی کنی

قوله او بگوید نکه ای آزرده یعنی ناصح گوید برای آن سبالغه نکردم که تو آزرده میشدی پس تو در جواب ناصح گوئی بطریق طنز که مرا خوب شاد کردی که در ورطهٔ هلاک انداختی

نفس ازین صبر میکن منحنش | که لئیم ست و نسازد نیکوئیش
با لئیمی چون کنی قهر وجفا | با کریمی گر کنی احسان سزا
بنده گردد ترا بس با وفا | هر یکی را او عوض مقصود ها

قوله منحنش یعنی کوژ و دوتا کن

کافران کارند در نعمت جفا | باز در دوزخ نداشان ربنا
که لئیمان در جفا صافی شوند | چون وفا بینند خود جافی شوند

قوله باز در دوزخ نداشان ربنا الله تعالی حکایت میکند از کافران که در دوزخ گویند رَبَّنَا أَخْرِجْنَا مِنْهَا فَإِنْ عُدْنَا فَإِنَّا ظَالِمُونَ ای رب ما بیرون کن ما را از دوزخ پس اگر عود کنیم سوی کفر و سیئات پس بدرستیکه ما ظالمانیم و نیز الله تعالی میفرماید وَهُمْ يَصْطَرِخُونَ فِيهَا رَبَّنَا أَخْرِجْنَا نَعْمَلْ صَالِحًا غَيْرَ الَّذِي كُنَّا نَعْمَلُ وان اهل دوزخ آواز کنند در دوزخ ای رب ما بیرون کن مرا از دوزخ اگر خارج خواهی کرد عمل صالح خواهیم کرد غیر آنچه که بودیم عمل میکردیم در دنیا

حکمت در آفریدن دوزخ در ان
جهان و زندان در ین جهان تا معبد
متکبران گردد که ائتیا طوعا
وکرها

یعنی بیا سوی ما خواه بطوع یا کره این امر ست مر سما و ارض را پس ازینجا معلوم شد که مقصود طاعت ست اگرچه بکره باشد

مسجد طاعات شان پس دوزخست | پای بند مرغ بیگانه فخست
چون عبادت بود مقصود از بشر | شد عبادتگاه گردنکش سقر
هست زندان صومعهٔ دزد و لئیم | کاندران ذاکر شود حق را مقیم
آدمی را هست در هر کار دست | لیک ازو مقصود این خدمت بدست

قوله مسجد طاعات شان پس دوزخ ست حاصل مقام آنست که الله تعالی دوزخ برای آن کرده تا اشقیا در دوزخ الله تعالی را یاد نمایند چون در دنیا یاد نکردند و مقصود از خلق انسان عبادت ست و این اجمال ست و تفصیل آن آنست که مقصود از خلق انس و جن آنست که الله تعالی را یاد کنند با معرفت و مشاهده و مراد در آیهٔ وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ عبادت با لبصیرت

و معرفت ست و لهذا بعضی مفسران تفسیر نموده‌اند الا لیعرفون و چون مقصود از خلق جن و انس عبادت
با بصیرت ست الله تعالی رسل را فرستاد تا طریقے که بآن معرفت حاصل شود بیان نمایند و هدایت راه معرفت
الله تعالی نمایند پس خلقے تصدیق رسل کردند و برخے تکذیب کردند و شرک اختیار کردند و بعضے منکر وجود
او سبحانه گردیدند پس موحدان که اتباع رسل اند بعضی اتباع کامل ورزیدند بوجهیکه واصل بمعرفت شدند
انبیا و اولیاء الله اند و مشاهد ذات حق اند پس عبادت بمشاهده کردند این اعلی درجه عبادت ست و بعضی اتباع
کامل کردند و مخالفت سر مو نکردند لیکن بدرجه مشاهده در دار دنیا نرسیدند لیکن بعد کشف غطا ایشان را نیز مشاهده
حاصل خواهد شد پس ایشان درین دار دنیا بتقلید رسول صلی الله علیه و آله وسلم عبادت کردند و در دار آخرت
بامشاهده آنچه که بآن مقلد بودند عبادت خواهند کرد و بعضی موحدان چنین اند که باوجود ایمان و اتباع رسل
بمعاصی مبتلے گشتند لیکن عنایت رفته بمغفرت آنها خواه بشفاعت خواه بلا شفاعت و ایشان هم در حکم متبع
غیر مخالف اند و مقام این هر دو فریق جنانست که در تجلیات جنانیه مشاهده اتم ست و جنت محل رویت ست
و برخی از موحدان که معاصی ورزیدند و در مغفرت نیامدند و در دار دنیا قاصر از مشاهده و معرفت ماندند
و از ارتکاب معاصی بقلب زنگ رسیده و بعد موت هم بسبب این زنگ از معرفت مطلوبه قاصر اند پس لابد
که بر ایشان حد قائم شود تا از ظلمت گناه معری شده قلوب ایشان قابل معرفت الٰهیه مطلوبه گردند برای
اقامت حدود دوزخ را آفرید تا در ان بسوزند قدر گناه خود و این سوختن حد آن گناه ست و چون
حد قایم شد و ظلمت گناه رفت و قلب مصفی شد و قابل تجلیات جنانیه شدند و رحمت الٰهیه بوصول شفاعت
اقتضا نمود که از دوزخ بیرون آمده داخل جنت شوند و بعد دخول ایشان در جنت موت ذبح کرده
و در جنت همه اقسام مخلد و متلذذ شوند بحق با معرفت بقدر رتبه خود یا عابد باشند و در تجلیات جنانیه حق را
مشاهده کرده باشند و اما قسم آخر که مشرکان و معطلانند خواه منافق باشند خواه مجاهر و یا متکبر علی الله باشند
که دعوی الوهیت و ربوبیت خود کرده اند یا نه پس اینها بسبب تعطیل و شرک و نفاق و تکبر علی الله قلوب
اینها قابل شهود در تجلی جنانیه نیستند لاجرم مخلد در دوزخ مانند و چون قلوب اینها مظلم بظلمت شدید
اند بارتکاب این امور قبیحه اعاذنا الله منها پس ایشان سزاوار حد تعذیب بر وجه کمال اند پس در دوزخ
اینها را تعذیب باحتراق از نار و لسع حیه و عقارب و امثال آن بوجه اتم خواهد بود و این معاصی مذکوره
هرگز مغفور نخواهند گشت که این معاصی صلوح عفو نمیدارند و چون منتقم حقیقے خدا خود که انتقام ست
بوجه اتم خواهد گرفت پس آن ظلمت که اثر این معاصی بود مرتفع خواهد گشت و قلوب اینها قابل معرفت
گردند بمعرفتیکه در تجلیاتی که مناسب دوزخ ست خواهد بود پس ایشان را معرفت و شهود حق در تجلیات
جهنمیه حاصل خواهند شد و باین معرفت عابد و ذاکر حق خواهند گشت الله تعالی میفرماید در حق قوم نوح علیه السلام
مِمَّا خَطِيئَاتِهِمْ أُغْرِقُوا فَأُدْخِلُوا نَارًا فَلَمْ يَجِدُوا لَهُمْ مِنْ دُونِ اللَّهِ أَنْصَارًا
لفظ انصارا مفعول اول لم یجدوا است و لفظ من دون الله مفعول ثانی و حاصل معنے آنکه بسبب گناهان
ایشان غرق کرده شدند در دنیا پس داخل کرده شدند در آتش در عقبی بعد از ان نیافتند هیچ انصار را

غیر خدا بلکه انصار خود را عین الله یافتند پس ایشان از توحید و علم وحدانیت حاصل شود لیکن در تجلیات جهنمیه
و بفصوص شیخ اکبر در بودن اینها مخلد در دوزخ با انقطاع عذاب در فصوص و فتوحات خارج از عدد
و شمارست لیکن بعض ازان که مناسب این مقام ست نقل کرده میشود و قال الشیخ الاکبر قدس سره
فی الفص الهودی من فصوص الحکم ونسوق المجرمین وهم الذین استحقوا المقام
الذی ساقهم الیه بریح الدبور التی اهلکتهم عن نفوسهم بها فهو یاخذ بنواصیهم
والریح یسوقهم وهی عین الاهواء التی کانوا علیها الی جهنم وهی البعد الذی
کانوا یتوهمون فلما ساقهم الی ذلک الموطن حصلوا فی عین القرب فزال المسمی
جهنم فی حقهم ففازوا بنعیم القرب من جهة الاستحقاق لانهم مجرمون
فما اعطاهم هذا المقام الذوقی اللذیذ من جهة المنة وانما اخذوه بما استحقته
حقائقهم من اعمالهم التی کانوا علیها وکانوا فی السعی فی اعمالهم علی صراط الرب
المستقیم لان نواصیهم کانت بید من له هذه الصفة فما مشوا بنفوسهم
وانما مشوا بحکم الجبر الی ان وصلوا عین القرب ومقصود ازین کلام تفسیر قول الله تعالی ست بسان
وَنَسُوقُ الْمُجْرِمِينَ إِلَىٰ جَهَنَّمَ وِرْدًا و حاصل آنکه سوق خواهیم کرد مجرمان را و مجرمان آنند که سوق
کرده ست الله تعالی آنها را باین مقام با ریح دبور که هلاک کرده ست از نفوس ایشان و رسانیده ست سوی
این مقام پس الله تعالی اخذ کننده ست بپیشانیهای ایشان و ریح دبور سوق میکند اینها را و این ریح دبور عین
اهوای ایشانند که بودند بران از شرک و مثل آن و سوق ایشان بسوی جهنم خواهد شد و جهنم عبارت ست
از بعدی که بودند که توهم میکردند آن بعد را و هرگاه که سوق کرد اینها را سوی آن موطن که جهنم ست حاصل شدند
اینها در عین قرب پس زائل شد مسمای جهنم که عبارت از بعد بود نه آنکه اینها از جهنم خارج شوند پس رسیدند بنعیم این قرب
از جهت استحقاق خود برای اینکه بودند مجرم و جرم اینها را بدوزخ کشید و حد بر اینها قائم شد پس بعد قیام حد
قلب اینها مشاهد حق شد در تجلیات جهنمیه نسبت قرب که دران حاصل شدند پس نه بخشید الله تعالی اینها را اینمقام
ذوقی لذیذ از جهت منت و نه اخذ کرد حقائق ایشان این مقام را مگر بجهت آنکه مستحق شد حقائق ایشان از
اعمال ایشان که بودند بران و بودند ایشان در اعمال خود بر صراط مستقیم رب خود زیرا که پیشانی ایشان بود
بدست کسیکه او را این صفت ست که بر صراط مستقیم ست و این اشارتست باین آیه وَمَا مِن دَابَّةٍ إِلَّا هُوَ
آخِذٌ بِنَاصِيَتِهَا إِنَّ رَبِّي عَلَىٰ صِرَاطٍ مُّسْتَقِيمٍ پس نرفتند اینها برین معاصی بنفوس خود و نه رفتند مگر بحکم جبر تا آنکه رسیدند
عین قرب او و چون این دانستی پس حاصل این بیت آنکه مسجد موضوع برای طاعات این کفار دوزخ ست که دران حق اطاعت کنند بذکر
با مشاهده چنانکه پای بند مرغ وحشی دام اوست و این برای اینکه در دوزخ حد بر اینها قائم شود و زنگ گناهها زائل شود و قلب اینها صاف شود و صاف

بیت ثانی آنکه زندان جهنم عبادت خانه دزد و لئیم ست که آن مشرک ست برای اینکه مقیم این زندان جهنم و اگر حق شود
با معرفت حاصل آید با رتفاع زنگ گناه بوقوع حد و حاصل بیت سیم آنکه مشرکان از عبادت حق باز مانند
بطوع و رغبت که بآن و اصل معرفت شوند و چون عبادت از اینها مقصود حق بود و در دنیا بآن مشتغل نشدند

وبسبب تنگ قلب وران وا نمیتوانند ولابد بود ارتفاع زنگ برای عبادت واین ممکن نبود بدون اقامت مدبا حراق لاجرم عبادت گاه ایشان سقر شد که گردن انهار اکشیده سوی ذکر حق بردتا در سقر محرق شوند وزنگ گناه زوال یابد و در سقر در عبادت و یاد حق سبحانه مشتغل شوند

ماخلقت الجن والانس این بخوان لیک از و مقصود این بالش بود	جز عبادت نیست مقصود از جهان علم بود و دانش و ارشاد بود	گرچه مقصود از کتاب آن فن بود گر تو میخی ساختی شمشیر را	گر تو اش بالش کنی هم میشود برگزیدی بر ظفر ادبیر را

قوله ماخلقت الجن والانس این بخوان اه قال الله تعالی ماخلقت الجن والانس الا لیعبدون ونه پید اکردیم جن وانسانرا مگر برای آنکه عبادت کنند یعنی عبادت با معرفت والا نه همه مخلوق در عبادت اند

گرچه مقصود از بشر علم هدایست مرلئیمان رابزن تا سر نهند	لیک هر یک آدمی را معبدیست مرکریمان ابده تا بر وهند	معبد مرد کریم اکرمته لاجرم حق هر دو مسجد آفرید	معبد مرد لئیم اسقمته دوزخ انهارا وانهار امزید

قوله گرچه مقصود از بشر علم و هدایست + اه یعنی مقصود از ایجاد بشر علم و هدایت او سوی رب اولیکن هر یک را جای عبادت ست بحسب استعداد او مرکریم را اکرام باید و مرلئیم را اسقام باید پس لئیمان را تعدیب باید تا که قابل عبادت معلوبه شوند و متفرع برین بیت رابع ست لاجرم حق هر دو مسجد آفرید + اه یعنی چون این مقرر شد پس حق دو عبادت خانه آفرید یکے جنت و دیگر دوزخ پس سعیدان در جنت مشاهده کرده در تجلیات جنانیه حق را یاد کنند و در عبادت او باشند و شقیان در تجلیات جهنمیه مشاهده کرده یاد حق کنند و در عبادت باشند و این عبادت و ذکر طبیعی ست نه تکلیفی مدانکه مشاهده در تجلیات جنت اعلی و اتم ست از مشاهده در تجلیات جهنم پس برای سعیدان مشاهده اتم و مرشقیان را مشاهده انقص بجهت اختلاف استعداد و کمال و نقصان

بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک راسبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نشسند ساخته چنانکه موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر ربض قدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل که در وقت آمدن فروتنی کنند که ادخلوا الباب سجدا وقولوا حطة الی آخره

قال الله تعالی واذ قلنا ادخلوا هذه القریة فکلوا منها حیث شئتم رغدا وادخلوا الباب سجدا وقولوا حطة نغفر لکم خطایاکم وسنزید المحسنین یاد کنید آن وقت را که داخل شوید این قریه را شاید بیا مراد ست پس بخورید از ین قریه

هر مکانیکه خواهید و داخل شوید باب آن قریه را در حالیکه سجده کنندگان هستید و مگوئید حطة ای حط خطایانا تغفر
از ما گناهان ما و اگر اینچنین خواهید کرد خواهیم بخشید گناهان شما را و قریب ست که زیاده خواهیم کرد محسنان را این
مغفرت بثواب جزیل فبدل الذین ظلموا قولا غیر الذی قیل لهم فانزلنا
علی الذین ظلموا رجزا من السماء بما کانوا یفسقون پس بدل کردند آنانکه
ظلم کردند بترک ماموربه و ایشان منهی عنه این قول را بقولی که غیر آن قول بود که گفته شده بود یعنی عمل بر آن
نکردند پس داخل شدند باب را نشسته بر سرینهای خود و گفتند بجای حطة حنطة فی شعیرة یعنی طلب مغفرت نکردند
بلکه خوشی اکل گندم با جو میکردند فانزلنا علی الذین ظلموا رجزا من السماء
بما کانوا یفسقون پس نازل کردیم بر آنها که ظلم کردند بترک ماموربه عذاب را از آسمان
بسبب بودن ایشان که فسق میکردند مفسران میگویند که آن عذاب طاعون و از سجود مراد
انحنا ست و از دخول نشسته معلوم شد که باب صغیر بود که ایستاده داخل شدن نتوانستند
و منحنی شدند بسبب شامت خود پس نشسته داخل شدند و ربض بفتحتین گرد اگرد شهر که آنرا سور گویند
و قدس بیت المقدس

ساخت موسی قدس در باب صغیر	تا فرود آرند سر قوم زحیر	زانکه جباران بدند و سرفراز	دوزخ آن باب صغیرست و نیاز
آنچنانکه حق ز لحم و استخوان	از شهان باب صغیری ساخت هین	اهل دنیا سجده ایشان کنند	چونکه سجده کبریا را دشمن اند

قوله آنچنانکه حق ز لحم و استخوان الخ یعنی شاهان دنیا مثل باب صغیرست الله تعالی
ایشانرا در جزای ترک سجود للقیاد حق ساخت تا اهل دنیا که تارک سجود حق اند ساجد آنها باشند ++ ++

ساخت سرگین دانکی محراب شان	نام آن محراب میر و پهلوان	لائق این حضرت پاکی نیند	نیشکر نی کیک در صورت نیند
آن سگان این جای منع شوند	شیر را عارست کورا بگروند	گربه باشد شحنهٔ هر موش خو	موش که بود تا ز شیران ترسد او
	خوف ایشان کلاب حق بود	خوف شان کی ز آفتاب حق بود	

قوله ساخت سرگین دانکی محراب شان الخ یعنی این شاهان دنیا سرگین دان
اند که قلوب ایشان از اخلاق رزیله که مثل سرگین ست پر اند و نام انها میر میکنند
و پهلوان میکنند

ربی الاعلاست ورد آن مهان	رب ادنا در خور این ابلهان	موش کی ترسد ز شیران مصاف	بلکه آن آهو یکان مشک ناف
روبهی مش یک لیس اکلیسین	مش خداوندی که نعمت یوس	بس کن از شرحی بگویم ورد ست	خشم گیر میر و هیم واندک است
حاصل آن آمد که بکن ای کریم	باللئیمان تا نهد کردن لئیم	باللئیم النفس چون احسان کند	چون لئیم آن نفس بد کفر کند
	زین سبب کاهل نعمت شاکرند	اهل نعمت طاغیند و ماکرند	

قوله ربی الاعلی ست ورد آن شهان الخ ظاهر آنست که از شهان درین بیت اولیا الله مراد اند و
حاصل آنست که ورد اولیا رب الاعلی ست که ذات حق ست که علو او بذات ست در مرتبه
الاطلاق خود و اوست مربی و موجد عالم و ورد این خسان رب ادنی و آن ذات متعینه ست

که از وی بجست سبب امور معاش بیشتر رسند و حاصل آنکه این ایمان منقاد تعینات اند او را یاد میکنند و باو حاجت می برند

هست طاغی بگلر زرین قبا	هست شاکر خسته صاحب عبا	شکر کی روید ز املاک و نعم	شکر میرود ز بیوا و سقم

قوله بگلر زرین قبا + بگلر بیای موحده مفتوحه بکاف فارسی و لام مفتوحه بمعنی امیر

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی از خورش

صوفیی بر میخ روزی سفره دید	چرخ میزد جامها را میدرید	بانگ میزد نک نوای بینوا	قحطها و دردها را نک دوا
چونکه درد و سوز او بسیار شد	هر که صوفی بود با او یار شد	کخ کخی و های هوی میزدند	تا که چندین مست و بیخود میشدند
بو الفضولی گفت صوفی را که چیست	سفرهٔ آویخته از نان تهیست	گفت رو رو نقش بی معنیستی	بیخبر از خویش و عاشق نیستی
	عشق نان بی نان غذای عاشق است	بند هستی نیست هر کو صادق است	

قوله کخ کخی و های هوی میزدند + الشیخ افضل گفته کخ کخ آواز خندهٔ صوفی این معنی انسب ست انیجا و اصل کخ کخ کلمه ست که در وقت زجر و نفرت از زبان بر می آید در صحیح بخاری مذکور ست که تمر صدقه آورده شده بود در پیش آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم و امام حسن ع در وقت صبا خود یک تمر گرفت و در دهن مبارک خود داخل کرد پس آنسرور گفت صلی الله علیه و آله و سلم کخ کخ و بیرون آورد بدست مبارک خود از دهن امام حسن ع و فرمود لا یأکل آل محمد الصدقة یعنی نمی خورند آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم این صدقه را و این معنی نیز می تواند که برای زجر بر نفس این کلمه از زبان صوفیان صدور می یافت

عاشقان را کار نبود با وجود	عاشقان را هست بی سرمایه سود	بال نی و گرد عالم می پرند	دست نی و گوی ز میدان میبرند
	آن فقیری کو ز معنی بوی یافت	دست ببریده همی زنبیل بافت	

قوله عاشقان را کار نبود با وجود + انتقال ست سوی عاشق حقیقی که عاشق ذات حق ست و مراد از وجود وجود امکانی متوهم که در توهم می افتد که این وجود مغایر وجود حق ست بمغایرت ذاتی و حاصل آنکه عاشقان را با وجود امکانی کار نیست و نمیخواهند که باین وجود موجود باشند بلکه او فنا میخواهند این وجود را در ذات حق که او عین وجود ست تا بقا یابد ببقای حق و موجود بود در شهود خود بموجودیت حق و آنچه که ولی محمد گفته که مراد از وجود موجود ست زیرا که عاشق را با وجود که ذات حق ست کار هست و ذات حق موجود نیست مگر مجازا بلکه وجود عین اوست و اگر وجود بر معنی خود باشد پس مراد وجود خارجی ست و عاشق را با وجود خارجی کاری نیست و نیست او را انکار مگر با ذات حق من حیث هو که او در خارج موجود نیست باطل و بعید ست مثل کلام مجنون زیرا که ذات من حیث هو موجود ست در خارج و انکار آن کفر صریح ست

وانکاره اصح ست و این شارح خود مسلم داشته ست که وجود عین حقیقت ذات حق ست و این وجود مصداق موجودیت ست پس ذات در موجودیت قوی ست و موجود ست حقیقت بلاشبه بنفس ذات خود نه بقیام وجود و چنانکه نور متنور ست بنفس ذات خود و از این شارح این قول در دفتر اول و ثانی نیز گذشته و آنجا نیز تنبیه بر غلط او کرده شد و شاید مراد او از خارج خارج این متعینات باشد نه خارج مقابل ذهن و یا تاویلی دیگر مراد او باشد و میتواند که معنی بیت آن باشد که عاشقانرا با وجود دریافت امور معاش کار نیست پس مراد از وجود وجود امور که محتاج الیه معاش باشند بلکه بی سرمایه سود ست نزد ایشان که الله آنرا موجود میسازد در وقت حاجت ایشان و برین معنی بیتین تالیین بسیار چسپان ست و در بیت تالی تالی از فقیر مراد شیخ اقطع ابو الخیر تیناتی ست

عاشقان اندر عدم خیمه زدند	چون عدم یکرنگ و نفس واحدند

قوله عاشقان اندر عدم خیمه زدند الخ یعنی در فنا فی الله خیمه زدند و چون فنا فی الله شدند همه النفس را نفس واحد یابند و ذات حق را موجود یابند و پس و ذوات خود ها را مثل عدم یابند در حق عدم تمایز چنانکه اعدام متمایز نیست همچنین ایشان نیز تمایز ندارند و انچه که ولی محمد گمان برده مراد از عدم ذات حق ست که ذات حق معدوم ست کلام لغو ست قابل استماع نیست و شاید او چیزی تاویل آن کرده باشد

شیرخواره کی شناسد ذوق لوت	مر پری را بوی باشد لوت پوت
آدمی کی بو برد از بوی او	چونکه خوی او ست ضد خوی او
پیش قبطی خون بود آن آب نیل	آب باشد پیش سبطی جمیل
جاده باشد بحر ز اسرائیلیان	غرقه که باشد ز فرعون عوان
باد بر عادیان گرز و تبر	لیک بر هود و بر قومش ظفر
گلستان باشد بر ابراهیم نار	لیک بر نمرود باشد ز هر مار
بر همنه باشد آتش خاندان	لیک باشد برد بر مرغان یاران
نزد عاشق درد و غم حلوا بود	لیک حلوا بر خسان بلوا بود

قوله مر پری را بوی باشد لوت پوت الخ لوت پوت طعام و مقصود ازین ابیات آنست که کار عاشق مخالف کار ز عدست همه کارهای عاشق خلاف کارهای متعاده ست در میان خلق و انچه که عاشق را دران نفع ست دیگران آنرا مضرت دانند و این معنی را در تمثیلات ادا فرموده که یک چیز در حق بعض نافع و موجب حیات ست و در حق دیگری ضار و موجب ممات و همچنین عاشق را از حصول معارف با فقدان وجوه معاش حیات ست و خالی از عشق وجوه معاش را موجب حیات می دانند

انچه یعقوب از رخ یوسف بدید وانچه در روی بود اندر پدید این ز عشقش خویش و چه میکند سفره او پیش این زنان نهیست روی ناشسته نبیند روی حور	**مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام حقتعالی از روی یوسف علیه و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم ازین**	وانچه او از بوی او اندر کشید خاص او بد آن با خوان کی رسید وان بکین از بهر او چه میکند پیش یعقوب ست پر کو مشتهی ست لا صلواة گفت الا بالحضور

عشق باشد لوت و پوت جانها | جوع ازین روی است قوت جانها
جوع یوسف بود مر یعقوب را | بوی نانش میرسید از دور جا
آنکه بستد پیرهن را می‌شتافت | بوی پیراهان یوسف می نیافت
وانکه صد فرسنگ ز انسو بود او | چونکه بد یعقوب می بوئید بو

قوله لاصلوة گفت الا بالطهور + اشارت ست باین حدیث لاصلوة الا بطهور چنین مروی ست در کتب اصول و در کتب حدیث باین لفظ ست لایقبل الله الصلوة الا بالطهور و ولی محمد گفته که مولوے از اشتراط وضو باین عبارت تعبیر فرموده و تامل نکرد که وضو بلفظها رتست و مقتضا لفظ الطهور جمیع طهارت ست از انجاس و حدث اصغر و اکبر پس این لفظ تعبیر از وضو نتوانند شد و مقصود مولوے آنست که صلوة حقیقیه مقبوله که مشاهده ست بے طهارت ظاهر و طهور قلب حاصل نمیتوانند شد + + +

ای بسا عالم ز دانش بی نصیب | حافظ علم ست آنکس نی حسیب
مستمع از وی همی یابد مشام | گرچه باشد مستمع از جنس عام
زانکه پیراهن بدستش عاریه ست | چون بدست آن نخاسی جاریه ست
جاریه پیش نخاسی سرسریست | در کف او از برای مشتریست

قوله ای بسا عالم ز دانش بے نصیب + حافظ علم ست آنکس نی حسیب ظاهر آنست که لفظ نی در مصرعه ثانی بنون ست و حسیب بزرگوار و این بیت اشارت ست باین حدیث رب حامل فقه غیر فقیه بسیار بردارنده فقه اند لیکن غیر فقیه اند که فهم آن ندارند و مراد از دانش عالم اسرار ست و حاصل آنکه بسا علما که قرآن و حدیث یاد دارند و دانش اسرار ندارند و حاصل بیت تالی آنکه بسا مستمع از عوام اند که علم نه آموختند لیکن آن اسرار بر آنها هویداست و ولی محمد گفته که مراد درین بیت عالم غبی ست و این قریب ست بانچه گفته شد و بعضی بر عالم غیر عمل کرده و این نیز بعد ندارد که مقتضای دانش آنست که بر علم عمل نمود چون عمل نکرد او را دانش نیست و بعضی مستمع از عوام چنین که این مشام دارند که عمل بران کنند + + + + + + +

قسمت حق ست روزی خواه او | هر یکی را سوی دیگر راه نی
یک خیالی نیک باغ آن شده | یک خیالی زشت راه این زده
آن رزق | این خیالی از اثر باغی شده
وآن خیالی عالمی بر هم زده | و این رزق

قوله قسمت حق ست روزی خواه ے او یعنی آنکه بایشان میرسد خواه امور دنیویه باشند یا کمالات او باشند که بعض را دانش ست و بعض را نیست همه قسمت حق ست و تقدیر وی ست و این قسمت ردی خواه که خلق ست نیست و اگر از قسمت روزی خواه بودی هر یک موافق خواهش رسیدے و هر یک را از خلق سوے نصیب دیگر راه نیست که قسمت در اختیار کسے نیست جز حق سبحانه پس از خواهش خلق مبدل نمیتواند شد

آن خدائی کز خیالی باغ ساخت | وز خیالی دوزخ و جای گداخت
پس که داند راه گلشنهای او | پس که داند جای گلخنهای او
دیده بان دل نه بیند در رحل | کز کدامین کنج جان آید خیال
جز مگر آن دل که دارد عون حق | کون او را نیست گردد کوی حق

قوله آن خدائی کز خیالی باغ ساخت اه لفظ آن خدائی مبتدا ست و موصوف و شعر ثانی جز دوے و زیادت لفظ پس که مرادف فاست برای تضمن مبتدا معنی شرط است یعنی آن خدائیکه چون گلشن و دوزخ ساخت پس کیست که داند راه گلشن و یا راه گلخن یعنی کسے نداند جز او سبحانه و میتواند که لفظ آن مبتدا باشد و لفظ خدا با صفت خود خبر یعنی او سبحانه بادشاهی ست که بهشت و دوزخ

ساخت و بیت تالی بتفرع ست بران و وجه تفرع آنست که چون ساز نده حق سبحانه ست از خیال خود پس دیگر که مخلوق ست راه چگونه داند

گر ببیدی مطلعش را ز احتیال	بند کردی راه هر ناخوش خیال	کی رسیدی جاسوس آنجا قدم	که بود در صاد و در بند قدم

قوله گر ببیدی مطلعش را ز احتیال الشیخ افضل گفته که ضمیر ببیدی راجع ست بسوی دیده بان که مستثنی واقع شده نه جانب آن دل که عون حق دارد و مستثنی ست پس حاصل آن باشد اگر دیده بان مطلع خیال را از احتیال خود بدیدی پس ناخوش خیال نیامدی و چون ناخوش می آید معلوم شد که مطلع خیال را نمی بیند و بیت تالی بمنزله علت ست که آن خیال در بند عدم ست آنجا هیچ راه نیست مر قدمی را

دامن تضلیلش بکف کن کور وار	قبض اعمی این بود ای شهریار	دامن او امر و فرمان وی است	نیکبختی که تقی جان وی است
آن یکی در مرغزاری جوی آب	وان یکی پهلوی او اندر عذاب	او عجب مانده که ذوق آن ز چیست	وین عجب مانده که این در حبس کیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمه هاست	هین چرا زردی که اینجا صد دواست	هین بیا ای همنشین در انجمن	گوید ای جان من نیارم آمدن
هین بیا جانا که پایت بسته نیست	گویدش نی نی نتانم تو بایست	یک مثل آمد درین معنی بگفت	بو که یابی زین بیان شرح نهفت
	اندرین معنی بگویم قصه‌ای	گوش بگشا تا بری زان حصه‌ای	

قوله قبض اعمی آن بود ای شهریار قبض در بیع آنست که چیز در دستش بیاید کذا فی الشرح و از ین لازم آید که تخلیه مع تمکن هر تصرف قبض نباشد و شاید مراد از دست آمدن آن باشد که در قدرت وی می آید و از مجرد نهادن قابض نمیگردد بخلاف بینا که وقتیکه مبیع پیش وی نهاده شود قابض میگردد

حکایت امیر و غلامش که نمازباره بود و انس غلام در نماز و مناجات

در زمانی بود امیری از کرام			بود سنقر نام او را یک غلام
میر شد محتاج گرمابه سحر	بانگ زد سنقر هلا بردار سر	طاس و مندیل و گل از التون بگیر	تا به گرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آمد طاس و مندیل نکو	برگرفت و رفت با او دو به دو	مسجدی در ره بد و بانگ صلا	آمد اندر گوش سنقر بر ملا
	بود سنقر سخت مولع در نماز	گفت ای میر من ای بنده نواز	

قوله از التون بکسر التون بفتح و سکون لام و تای مثناة فوقانیه کنیزک زرخرید و نام حرم طغاشاه کذا فی شرح الشیخ افضل

تو بدین کان زمانی صبر کن	تا گزارم فرض و خوانم لم یکن	رفت سنقر میر بر دکان نشست	سنقر از باده بپندار مست
میر از بهر دل آن زنده جان	کرد یکساعت توقف بر دکان	چون امام و قوم بیرون آمدند	از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت	میر سنقر را زمانی چشم داشت	گفت ای سنقر چرا نایی برون	گفت می نگذاردم ای ذوفنون
	صبر کن نک آمدم ای روشنی	نیستم غافل که در گوش منی	

قوله تا گزارم فرض و خوانم لم یکن یعنی دیر نخواهم کرد فرض با قرات قصیره گذارده می آیم و در قول خوانم لم یکن شاید اشارت بآن باشد که خود را فنا سازم

هفت اذنت صبر کرد و بانگ کرد گفت آخر مسجد اندر کس نماند	تا که عاجز گشت از تیباش مرد چیست ای سیدار و اینجا کت نشاند آنکه نگذارد ترا کایی درون	پاسخش این بود می نگذاردم گفت آنکه بسته استت از برون می نگذارد مرا کایم برون	تا برون آیم هنوز ای محترم بسته است و هم مرا از اندرون

قوله تا که عاجز گشت از تیباش مرد + تیبا بکسر تای فوقانیه و سکون تحتانیه و بای موحده سخن با دفع کردن و انتظار کردن و بعضی نی بنون خوانده‌اند بمعنی نفی و باش جدا این و لفظ اند و حاصل آنکه آن میر از قول عابد که نی مرا باش عاجز گشت و لاچار شد و این تقریر آبی ست از ان رسم خط که در خط نی با باش مرکب کرده نوشته شود

آنکه نگذارد کز انیسو پا نهی	او بدانسو بست پای این رهی

قوله این رهی + رهی غلام و چاکر

ماهیان را بحر نگذارد برون قفل زفت است و گشاینده خدا	خاکیان را بحر نگذارد درون دست در تسلیم زن و اندر رضا چون فراموشت شود تدبیر خویش	اصل ماهی ز آب و حیوان از گلست ذره ذره گر شود مفتاحها یابی آن بخت جوان از پیر خویش	حیله و تدبیر اینجا باطلست این گشایش نیست جز از کبریا

قوله ماهیان را بحر نگذارد برون + مراد از ماهی آنکس که عین او مستعد و طالب ذات الهیه ست و بحر کنایه از ذات حق و خاکی عبارت ست از انکه بنظر فطرت خود عین استعداد طلب قرب نداشته باشد بلکه استعداد انغماس در لذات حسیه داشته باشد و اعیان با استعدادات شیونات ذات حق اند باعتباری و اعیان در مستعد بودن معلل نیستند که استعداد هر عین عین اوست و اگر استعداد مبدل شود آن عین نماند بلکه عین دیگر گردد و این لوازم نسب اسمائیه اند و قدر عبارت از موقت ساختن آن چیز را که اشیا در مرتبه عین ثابت بر آن بودند چنانکه شیخ اکبر قدس سره بیان فرموده و اعیان ثابت معلومات حق اند و حق علم از ان گرفته و علم تابع معلوم ست پس معلوم علی ما هی علیه بود و علم بدان متعلق شد و تقدیر الهی بحسب آن علم مستقر گشت پس مرجع تقدیر سوی عین ثابت ست لهذا شیخ محب الله قدس سره میفرماید القدر انت و قضا عبارت ست از حکم الله تعالی بر اشیا بنا بر چیزیکه عطا کرده ست معلومات از انچه بران هستند معلومات در حد النفس خود و بلا زیاده و پس حکم نکرده ست قضا بر اشیا مگر بحسب طلب آن اشیا در مرتبه عین ثابت کن تحقیق الشیخ الاکبر قدس سره و چون این دانستی پس بدان که مولوی قدس سره میفرماید ماهیان که در مرتبه معلومیت ماهی بودند انها را ذات حق نمیگذارد بلکه در لجه مشاهده خود غرق میسازد که قضا در حق ایشان همین ست و آنها که خالی از عشق در مرتبه علومیت که استعداد عشق ندارند بلکه وقوع باسفل السافلین که لذات جسمانیه اند میخواهد ذات او را از خود دور میدارد و هرگز در مشاهده نمی آرد او را و اصل ماهی آب ست که کنایه از حقیقت جامعه ست مر اسما و صفات را که مظهر این حقیقت و اصل حیوان که بصورت انسان ست همون گل ست که یکجزو ست از حقیقت جامعه که رسیدن باسفل السافلین میخواهند بحسب فطرت خود اینجا حیله و تدبیر بکار نمی آید که قفل تقدیر محکم ست کشادن آن بتدبیر ممکن نیست پس می باید طلب تفویض و تسلیم سوی الله که او حکیم و داننده ست هرچه از معلومات گرفته بر طبق آن مقتضی خواهد شد پس منتها باید بود بجمیع وجوه پس این ارشاد ست مر طالب را که او را علم تقدیر و استعداد نیست پس باید که امر خود مفوض بحق کن

ورد عمل و طلب کوشد

چون فراموش خودی یادت کنند	بنده گشتی آنکه آزادت کنند	گر تو خواهی مرده دل زندگی	بندگی کن بندگی کن بندگی
از خودی بگذر که تا یابی خدا	فانی حق شو که تا یابی بقا	گر ترا باید وصال راستین	محو شو والله اعلم بالیقین

قوله چون فراموش خودی یادت کنند ۱۲ لفظ فراموش مضاف ست سوی خود و یا در خودی یای خطابست و یادت کنند جزای عرض ازین ابیات چند ارشاد علامت سعادت ست یعنی با وجود آنکه هرچه مقتضی ست واقع میشود و در قضا و تقدیر ممکن نیست از تدبیر لیکن چون فراموش خود باشی ترا یاد خواهند کرد این علامت تقدیر حسن ست و همچنین ابیات تالیه

نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرائی منکران قوله تعالی

حتی اذا استیأس الرسل الخ

معنی این آیه سابق بیان کرده شده

انبیا گفتند با خاطر که چند	میدهیم این را و آنرا وعظ و پند	چند کوبیم آهن سردی زغی	در دمیدن در قفس هین تا بکی

قوله چند کوبیم آهن سردی زغی یعنی قلبی را که مثل آهن سرد ست از گمراهی تا چند کوبیم که سختی و قساوت او زائل نمی خواهد شد

	جنبش خلق از قضا و وعده است	تیزی دندان ز سوز معده است	

قوله جنبش خلق از قضا و وعده ست معنی قضا و قدر عنقریب بیان کرده شد ++++

	نفس اول راند بر نفس دوم	ماهی از سر گنده گردد نی ز دم	

قوله نفس اول راند بر نفس دوم ۱۲ گنده بکاف فارسی بوسیده و ناکاره و عفونت انگیز کنند گویند شیخ عبداللطیف در تقریر معنی گفته که مراد از نفس اول ثبوت علمی که در صور علمیه حق که اعیان ثابته اند سعدا و اشقیا مقرر شده اند که عبارت از ثبوت اعیان ثبوت استعداد سعادت و شقاوت ست که استعداد اعیان بجعل جاعل نیست و نفس دوم عبارت از وجود عینی خارجی که هر کس دران مرتبه سعید مقرر گشته درین نشاءت از مقربان و سعدا است و هر کس که دران عالم از اشقیا مشخص پذیرفته امروز از منکران و اشقیا ست انتهی این ست توجیه وجیه و لفظ نفس ظاهر آنست که بقا عن ست و میتواند که بقا باشد و اطلاق نفس بر اعیان ثابت و اعیان موجوده برای آنکه همه از نفس رحمانی ست بعد ازان توجیه دیگر کرده و گفته که نیز میتواند بود که مراد از نفس اول نفس کل باشد یعنی گندگی ماهی از سر ست نه از دم هرگاه که سر چشمه گنده باشد پایان چشمه هم گنده خواهد بود انتهی بدانکه نفس کل عبارت از لوح محفوظ است و هرچه که عقل کل که قلم ست بر نفس کل افاضه کرد همان درین عالم بصورت آید و نیست در نفس کل مگر آنچه که در اعیان ثابته مقرر گشته و اعیان ثابت اند استعداد گشته پس درین تقریر مصراع اول متغایر گشته نیست و مصراع ثانی بر دو تقریر منطبق ست که سرچشمه موجودات اعیان ثابت ست چون سرچشمه گنده شد همه تا آخر گنده خواهد شد و اینجا شارحان تقریر با وجه دیگر نیز کرده اند

که در ذکر آن طائل نیست

لیک هم میدان که خر میرانی چه تیز | چونکه بلغ گفت حق شد ناگزیر

قوله چونکه بلغ گفت حق شد ناگزیر ۱ه انبیا و رسل همه ماموربتبلیغ رسالت اند تا شقی و سعید ممتاز گردد پس چنانکه رسول ما و سید ما مامور گشته بقول او سبحانه یٰۤاَیُّهَا الرَّسُوْلُ بَلِّغْ مَاۤ اُنْزِلَ اِلَیْكَ مِنْ رَّبِّكَ وَاِنْ لَّمْ تَفْعَلْ فَمَا بَلَّغْتَ رِسَالَتَهٗ وَاللّٰهُ یَعْصِمُكَ مِنَ النَّاسِ ای رسول صلی الله علیه وآله وسلم بکن آنرا که نازل کرده شده ست سوی تو از رب تو و اگر نکنی تبلیغ را پس نرسانیدی رسالت حق را و کار رسول تبلیغ رسالت ست والله تعالی نگاه خواهد داشت ترا از شر ناس که منکران اند پس ظاهر شد که انبیا و رسل و تبلیغ لاچار اند که تبلیغ بر ایشان فرض ست

تو نمیدانی که آخر کیستی | جهد کن چندانکه دانی چیستی
چون نهی بر پشت کشتی بار را | بر توکل میکنی آن کار را
تو نمیدانی که از هر دو کیی | غرقه اندر سفر یا ناجیی

قوله تو نمیدانی کزین دو کیستی ۱ه چون سابق معلوم شد شقی الاستعداد بتصریح که انبیا نومید شدند از ایمان ایشان و بمقابله آن سعید بحسب الاستعداد بمقابله معلوم شد الحال میفرمایند که ترا ای مخاطب طالب معلوم نیست کزین دو کیستی پس ترا باید که تسلیم کنی خود را باو سبحانه باشتغال بجهد و ثبات برین امور که اسباب سعادت اند پس برین امید بجهد مشغول باید شد تا کار بسعادت انجامد و درین اشارتست که جهد تا این مدت ست که منکشف شود که او از اهل سعادت وچون باین کشف رسید حاجت جهد نیست و این در غیر فرائض ست چنانکه سابق گذشت و بعض شارحان این ابیات را ربط داده به بیت ماقبل ماهیان را بحر نگذارد بجهون ۱ه و لفظ این هر دو بجاکیان جو ماهیان اشاره ساخته اند و این نیز میتواند شد لیکن ربط ما بعید با صحت ربط با قریب بعید ست

گر بگویی تا ندانم من کیم | من نخواهم رفت این ره با کیم
در نخواهم تاخت بر کشتی و یم | بر امید خشک همچون دیگران
من درین ره ناجیم یا غرقه ام | کشف گردان کز کدامین فرقه ام
هیچ بازرگانی ناید ز تو | زانکه در غیب ست سر این دو رو
تاجر ترسنده طبع شیشه جان | در طلب نه سود دارد نه زیان
بل زیان دارد که محروم ست و خوار | نور او یابد که باشد شعله خوار
چونکه بر بوک ست جمله کارها | کار دین اولی کزان یابی رها
نیست دستوری بدینجا قرع باب | جز امید الله اعلم بالصواب

قوله گر بگویی تا ندانم من کیم ۱ه این شرط ست جواب شرط در بیت رابع ست و حاصل آنکه اگر در دل تو این شبهه افتد که عاقل آنست تا که منفعت کار دانسته نشود اشتغال باین نباید کرد پس اهل نجات و سعادت خود باید دانست پس در راه طلب باید رفت پس گفته شود که هیچ بازرگان قطع نمیکند بحصول سود بلکه بر امید کار خود میکند پس باید که در امور دینی نیز بر امید جهد باید کرد بلکه کار دین اولی ست بآن

بیان آنکه ایمان مقلد خوف ست و رجا

داعی هر پیشه امید ست و بوک | گر چه گردنشان ز کوشش شد چو دوک
بامدادان چون سوی دکان رود | بر امید و بوک روزی میدود
بوک روزی نبودت چون کم کنی | خوف حرمان هست تو چونی قوی
خوف حرمان ازل در کسب لوت | چون نگردد سست اندر جستجوت

قوله چه دوک ﴿ دوک آلتی ست آهنی که زنان ریسمان مے بر آرند از پنبه یعنی کردن چنان لاغر شد که ضخامت اصلا باقے نماند

یا ندیدی کاهل این بازارها — در چه سودند انبیا و اولیا
زین گران کان فتن چه کانشان گشود — اندرین بازار چه بستند سود
آتش انرا رام چون خلخال شد — بحر انرا رام چون حمال شد
از دم آن مرده زنده شده — ابر انرا سایه بانی آمده
آهن انرا رام همچون موم شد — باد انرا بنده و محکوم شد
شد یوا در دفع دشمن چون بار — عنکبوتی شد مر این را پرده دار

قوله تا ندیدے کاهل این بازارها ﴿ ربط این بیت با قبلش آن وجه ست چون در بیت سابق ارشاد فرمودند بانکه در امر دین بجز امید کار نیکنی الحال میفرمایند که ترا شاید امید سود نباشد و این غلط ست که تو اهل بازار دین ندیدیی که چه قدر سود گرفته اند

بیان حدیث نبوی علیه السلام ان الله تعالی اولیاء اخفیاء

بدرستیکه مر الله تعالی را اولیا پوشیده اند

قوم دیگر سخت پنهان میرند — شهرهٔ خلقان ظاهر کے شوند
اینهمه دارند و چشم هیچکس — بر نیفتد بر کیاشان یکنفس
هم کرامتشان هم ایشان در حرم — نامشان را نشنوند ابدال هم

قوله بر نیفتد بر کیاشان ﴿ کیا بکاف فارسی بزرگے

یا ندانی کرمهای خدا — کو ترا میخواند انسو که بیا

قوله یا ندانی کرمهای خدا ﴿ مربوط ست بقول قدس سره تا ندیدی کاهل این بازارها و حاصل آنست که اگر امید منقطع باشد پس ازین دو شق خالی نیست کیا سود اهل بازارها ندیده باشی و یا مایوس از کرم حق شوی و این هر دو باطل ست که انبیا و اولیا چه قدر سود حاصل کردند و کرم الهی ترا میخواند که انبیا فرستاد تا راه حصول مشود بیان فرمودند پس البته امید هست پس بر امید کار دین باید کرد

شش جهت عالم همه اکرام اوست — هر طرف که بنگری اعلام اوست

قوله هر طرف که بنگرے اعلام اوست ﴿ که هر مخلوق در عبادت رب خود ست و هر مخلوق بزبان حال میگوید که رب واحد ست سوی او آئید اگرچه آن مخلوقات بلسان قال نیز میگویند لیکن لسان قال فهمید نمیشود غیر عارف را و قول بلسان حال همه ذوعقل مے فهمند که وجود مخلوقات دلیل بر وحدانیت خالق ست و شکر خالق واجب ست پس سوی او باید رفت

گر کریمے گویدت آتش در آ — اندر آ زود و مگو سوزد مرا
کو ز آتش نرگس و نسرین کند — وز میانش غنچها سر بر زند

قوله چون کریمے گویدت آتش در آ ﴿ مراد از کریم انبیا اند که حکم ایشان حکم الله واجب الاطاعت ست

در حقیقت آتش از هیبت چو آست — کار زرد ستار خوان انبیاست

قوله در حقیقت آتش از هیبت چو آست ﴿ لفظ آ مخفف ما بمعنی آب ست یعنی در واقع آتش از هیبت

کر بیان که انبیا اند مثل آب است و مصراع ثانی شعر مطابق است و میتوان که ما ضمیر متکلم مع الغیر شد چنانکه شیخ افضل هم گفته یعنی آتش از هیئت انبیا منقاد گشته چنانکه ما منقاد هستیم

حکایت مندیل در تنور انداختن انس بن مالک و ناسوختن

از انس فرزند مالک آمده است | که بمهمانی او شخصی شده است

او حکایت کرد کز بعد طعام	دید انس دستارخوان را زرد فام	چرکن و آلوده گفت ای خادمه	اندر افکن در تنورش یکدمه
در تنور پر ز آتش درفکند	آن زمان دستارخوان را هوشمند	جمله مهمانان در آن حیران شدند	انتظار دود کندوری بدند
بعد یکساعت برآورد از تنور	پاک و اسپید و از آن اوساخ دور	قوم گفتند ای صحابی عزیز	چون نسوزید و منقی گشت نیز
	گفت زانکه مصطفی دست و دهان	بس بمالید اندرین دستارخوان	

قوله دود کندوری دستارخوان

ای دل ترسنده از نار و عذاب	با چنان دست و لبی کن اقتراب	چون جمادی را چنین تشریف داد	جان عاشق را چها خواهد گشاد

قوله ای دل ترسیده از نار و عذاب + اه مراد از اقتراب بآن سرور صلی الله علیه وآله وسلم واله النسبت که محبت باوی پیدا کند بوجهی که ذات آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم احب باشد از نفس و مال و اولاد و اقامت سنت و طریقه بحسب وسعت خود کند

مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد	خاک مردان باش ای جان در نبرد	بعد از آن گفتند با آن خادمه	تو نگویی حال خود با این همه
چون فکندی زود آن از گفت وی	گیرم او بر دست در اسرار پی	اینچنین دستارخوان قیمتی	چون فکندی اندر آتش ای ستی
گفت دارم از کریمان امید	از عباد الله دارم بس امید	میزری چه بود اگر او گویدم	در روم اندر عین آتش بی ندم
اندر افتم از کمال اعتقید	نیستم ز اکرام ایشان ناامید	سر در اندازم نه این دستارخوان	ز اعتماد هر کریم رازدان

قوله خاک مردان باش ای جان و هنر + اه یعنی منقاد اولیا باش که انقیاد اولیا موجب قرب آنسرور است صلی الله علیه وآله وسلم

ای برادر خود برین اکسیر زن	کم نباید صدق مرد از صدق زن	آن دل مردی که از زن کم بود	آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

قوله کم نباید صدق مرد از صدق زن + اه یعنی این زن در انقیاد انس بن مالک کامل بود پس ترا هم با مردان خدا همچنین انقیاد باید

قصه فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را که از تشنگی و بی آبی در مانده بودند و دل بمرگ نهاده و بارکشها ایشان قریب بهلاکت بودند

اندر آن وادی گروهی از عرب	خشک شد از قحط باران شان قرب	در میان آن بیابان مانده	کاروانی مرگ بر خود خوانده

گهانی آن غیث هر دو کون
اشتران شان از زبان آویخته

مصطفی پیدا شد از ره بهر عون
خلق اندر ریگ هر سو ریخته
که سیاهی بر شتر مشک آورد

دید آنجا کاروانی بس بزرگ
رحمش آمد گفت هین زوتر روید
سوی میر خود بزودی میرود

بر تف ریگ و ره صعب و سترگ
چند یاری سوی آن کثبان روید

قوله قرب جمع قربه مشک صغیر

آن شتربان سیه را با شتر
سوی من آرید با فرمان مر

قوله سوی من آرید با فرمان مر + مرتلمی یعنی سوی من آرید بهر طریق که باشد خواه بفرمان آید خواه بتلخی آید

سوی کثبان آمدند آن طالبان
بعد یکساعت بدیدند آنچنان

قوله سوی کثبان + کثبان تودهای بلند از ریگ +

بنده میشد سیه با اشتری
گفت من نشناسم او را کیست او
تو بما تعریف کردندش که هست
تشنگانش آوریدند آن طرف
جمله از آن مشک او سیراب کرد
این کسی دیده ست کز یک راویه

راویه پر آب چون هدیه بری
گفت او آن ماه روی قند خو
گفت ما را او نگر آن ساحر ست
او فغان برداشت بر تشنیع و تف
اشتران و هر کسی آن آب خورد
بر دگر دو سوز چندین راویه
مشک خود رو پوش بود و موج فضل

پس بدو گفتند میخواند ترا
سید و سرور محمد نور جان
که گروهی را زبون کرد او بسحر
چون کشیدندش به پیش آن عزیز
راویه پر گرد و مشک از مشک او
این کسی دیده ست کز یک مشک آب
میرسید از امر او از بحر اصل

آن طرف فخر البشر خیر الوری
بهتر و بهتر شفیع مجرمان
من نیایم جانب او نیم شبر
گفت نوشید آب و بردارید تیز
ابر گردون خیره ماند از رشک او
گشت چندین مشک پر بی اضطراب

قوله راویه پر آب + راویه مشک کلان و شتر آب کش اینجا مراد اول ست +

آب از جوشش همیگردد هوا
آن هوا گردد ز سردی آبها

بلکه بی اسباب بیرون زین حکم
تو ز طفلی چون سببها دیده

آب رویانید تکوین از عدم
در سبب از جهل بر چفسیده

قوله آب از جوشش همیگردد هوا + اه یعنی آب از جوش خود هوا میگردد و این ظاهر ست در دیگ که زیر او آتش کنند پس چه عجب که هوا منقلب شده آب گردد پس هوا مقارن آب آن مشک آب می شد بامر آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم باز اضراب فرمود در بیت ثانی یعنی بلکه از حکم آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم آب از عدم پیدا شد بی هیچ سبب

با سببها از مسبب غافلی
سوی این روپوشها زان مایلی
رب میگوید برو سوی سبب

چون سببها رفت بر سر میزنی
چون ز صنعم یاد کردی ای عجب

ربنا و ربنا ها میکنی +

قوله با سببها از مسبب غافلی + مقصود بیان حال آنکس ست که اعتماد بر سبب کرده غافل ست از آنکه حق از پرده سبب میکند و اما کسیکه مشاهد آنست که مسبب الاسباب از پرده سبب میکند و طلب کند سبب برای آنکه تا ممکن بود وضع اسباب فوت نشود پس و در حقیقت تارک سبب ست و کامل المعرفت ست +

گفت زین پس من برانیم همه
منکرم سوی سبب و آن مدمه

قوله وان مدمه + و مدمه فریب و افسون + +

گوییدش ردوا لعادوا کار تست
ننگرم عهدت بدهم عطا
حاصل آنکه در سبب پیچیده

ای تو اندر توبه و میثاق سست
از کرم انیدم چه میخواهی مرا
لیک معذوری همین او دیده
کرده رو پوش مشک خود را

لیک من آن ننگرم رحمت کنم
از من آید جمله احسان و وفا
قافله حیران شدند از کار او
غرقه کردی هم عرب هم کرد را

رحمتم پرست بر رحمت تنم
وز تو بد عهدی و نسیان و خطا
یا محمد چیست این ای بحر جو

قوله گوییدش ردوا لعادوا کار تست + الخ یعنی اگر رد کرده شود سوی مسببات آن اسباب و باز اسباب مهیا شود هر آئنه عود کنند سوی اعتماد بر اسباب واین گریه و زاری فراموش کنند ورین لفظ اشارت ست بآنکه حال معتمد بر اسباب بعد فوت اسباب حال اهل دوزخ ست که چون مبتلی بعذاب شوند دعا سوی رب کنند و وعده کنند بآنکه اگر باز مردود شوند بدنیا عمل صالح کنند و درین وعده کاذب اند چنانکه الله میفرماید وَلَوْ رُدُّوا لَعَادُوا لِمَا نُهُوا عَنْهُ وَإِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ واگر رد کرده شوند سوی دنیا هر آئنه عود کنند در معاصی و بدرستیکه آنها دروغ گویستند در انکه میگویند که عمل صالح کنیم بعد آمدن در دنیا

مشک آن غلام پر شدن از غیب بمعجزهٔ رسول خدا و سپید شدن + آن غلام سیاه

درین کلام ارشاد ست بآنکه معجزه باذن الله ست نه از صرف همت نبی که نبی را همت و قوت تصرف نیست در عبدیت کامله ست و تحقیق آن سابق گذشت +

ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود
چشمه دید از هوا ریزان شده
چشمها پر آب کردان دم غلام
باز بهر مصلحت بازش کشید

تا نگویی در شکایت نیک و بد
مشک او روپوش فیض آن شده
شد فراموشش ز خواجه وز مقام
که بخویش باز رو ای مستفید
دستهای مصطفی بر رو نهاد

آن سیه حیران شد از برهان او
آن نظر روپوشها هم بر درید
بوسه بر پایش نداز رفتن براه
وقت حیرت نیست حیرت پیش تست
بوسهای عاشقانه پس بداد

میدمید از لامکان ایمان او
تا معین چشمهٔ غیبی رسید
زلزله افگند در جانش آله
این زمان در ره در اچالاک و چست

قوله زلزله افگند در جانش اله + که توفیق ایمان داد که توفیق ایمان از جانب حق ست إِنَّكَ لَا تَهْدِي مَنْ أَحْبَبْتَ وَلَٰكِنَّ اللَّهَ يَهْدِي مَن يَشَاءُ ۚ وَهُوَ أَعْلَمُ بِالْمُهْتَدِينَ بدرستیکه تو ای محمد صلی الله علیه وآله وسلم هدایت بتحصیل ایمان نمیکنی هر که را خواهی که ترا همت تصرف نیست ولیکن هدایت میکند الله هر کرا خواهد او تعالی دانا باینهاست که مهتدی اند در اعیان ثابته پس آنها را هدایت خواهد کرد بتوفیق دادن بایمان وازینجا ظاهر شد که ازاله ذات مبارک آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم مراد نیست چنانکه گمان برده ولی محمد آنرا که ذات مبارک صلی الله علیه وآله وسلم در مقام عبدیت بود واین توفیق ایمان از همت و تصرف او نبود صلی الله علیه وآله وسلم

مصطفی دست مبارک بر سرش
آن زمان مالید و کرد او فرخش
شد سپید آن زنگی و زاده حبش
همچو بدر و روز روشن شد شبش

یوسفی شد در جمال و در دلال / گفتش اکنون رو بدو واگو بحال
او همی شد بیخبر بی پای و دست / پای می جست و در رفتن زد دست
پس بیامد باد و مشک پر روان / سوی خواجه از نواحی کاروان
خواجه بر بره منتظر بنشسته بود / کان غلامش پیر می آمد نه زود
خواجه از دورش بدید و خیره ماند / از تحیر اهل آن ده را بخواند
راویه ما اشتر ما هست این / پس کجا شد بنده زنگی چنین

قوله مصطفی دست مبارک بر زخش +اه دست مبارک آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم را تاثیرات بسیار اند واین یکی از ان بود ولیکن ظهور این تاثیر باذن الله است جائیکه اذن الله نے باشد آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم برای امتثال تاثیر ظاهر نمیکردند بدون صرف همت

دیدن خواجه غلام خود را سفید رو و ناشناختن و با غلام گفتن که تو غلام مرا کشته و خون او ترا گرفته

آن یکی بدبست می آید ز دور / میزند بر نور روز از روش نور
کو غلام ما مگر سرگشته شد / یا بدو گرگی رسید و کشته شد
یا مگر او را بکشت این بدگهر / اشترش آورد اینجا از قدر
چون بیامد پیش گفتش کیستی / از یمن زادی و یا ترکیستی
کو غلام را چه کردی راست گو / گر بکشتی وا نما حیلت مجو
گفت گر کشتیم تو چون آمدم / چون بپای خود درین خون آمدم
گفت نی نی در نگیرد ما منت / راست باید گفت سر این فنت
کو غلام من بگفت اینک منم / کرد دست فضل یزدانم سنم
دیده ام صدر بی بدی گشته ام / صاحب فضلی و قدری گشته ام
هی چه میگوئی غلام من کجا / هین نخواهی رست از من جز براستی
گفت سر از ترا یا آن غلام / جمله وا گویم یکایک من تمام
زان نمانی که خریدی تو مرا / تا کنون باز گویم ماجرا
تا بدانی که همانم در وجود / گرچه از شبدیز من صبحی گشود
رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک / فارغ از رنگست و از ارکان خاک
تن شناسان زود ما را گم کنند / آب نوشان ترک مشک و خم کنند

قوله گرچه از شبدیز من صبحی گشود ه شبدیز بمعنی تاریک شب گویند یعنی شب تاریک ++

جان شناسان از عددها فارغند / غرقه دریای بی چونند و چند

قوله جان شناسان از عددها فارغ اند ا یعنی کسیکه جان را شناخت از عدو که نفس و شیطان ست فارغ ست که عداوت آنها جان شناسان را ضرر ندارند اگر در زلت اندازند و کسیکه جان را شناخت پس او حق بیچون را شناخت که او مظهر بیچون ست و حقیقت او حقیقت آله است

من عرف نفسه فقد عرف ربه

جان شو و از راه جان جان را شناس / یار بینش شو نه فرزند قیاس

قوله جان شو از راه جان جان را شناس اه یعنی کسیکه جانست و از تن رسته ست از راه جان جان ایشان را میشناسد نه از راه قوی حسیه کسیکه از تن نرسته ست جان ایشان را نمیتواند شناخت بلکه او تن شناس ست و شیخ ولی محمد گفته که از جان ثالث مراد ذات حق ست و مولوی قدس سره در جا بجا تعبیر جان جان تعبیر از ذات حق کرده اند و اینجا نیز مراد جان جان ست و حاصل آنکه جان از راه جان حق را می شناسد که حق در مظهر جان مشهود میشود و گاه مظهر اتم ست و الا نه جهان از جان و تن مظاهر الهیه اند حق در مظهر مشهود

می‌شود عارف را

چون ملک با عقل یک سر رشته‌اند — بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند

آن ملک با عقل از یک گوهرند — هر یکی هم چون دو بال و سرند

قوله چون ملک با عقل یک سر رشته‌اند + اه ظاهر آنست ازین کلام که حقیقت ملکیه که هست در انسان عقل شده ظاهر شده هست لیکن دو نحو تعین گرفت یکی تعین در عالم ملایکه و دیگر در انسان پس تعین که در انسان وجود گرفت قوت انسان شد و این عقل انسانی هست و در عالم ملکوت تعین مناسب آن عالم موجودست و انیست مراد از آنکه دو صورت گشته‌اند از اینجا ظاهر میشود که حقیقت ملکیه را وجود خارج از انسان نیز هست چنانکه در انسان قوت شده وجود گرفت و این خلاف مرحوم شیخ محب الله آله بادی قدس سره ست و ظاهر آنست که حق متبع آنست که ملک را وجود خارج از انسان هم نیست و ظواهر احادیث نیز حاکم ست بآن و آنچه که در عبارت شیخ اکبر قدس سره محققان قدس سره واقع ست و کانت الملایکة بعض قوی آدم پس معنی آنست که حقایق ملکیه در آدم بعض قوی شده ظهور یافت نه آنکه آنرا وجود خارج از انسان نیست چنانکه بودن حقایق اخری از سموات و غیر آن در آدم منافی آن نیست که این حقایق را وجود خارج از انسان نیز باشد و نیز باید دانست که حکم بودن ملک عین عقل مخصوص بعض ملک ست و الا نه املاک کثیره اند نه همه املاک قوی شده در انسان موجود ست لیکن حقیقت یک ملک عین حقیقت قوت عقلیه ست و حقایق املاک دیگر حقایق قوی دیگر اند

آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت — وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت

لاجرم هر دو مناصر آمدند — هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند

قوله آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت + آن حقیقت ملکیه که در عالم خود موجود گشت بصورتی موجود گشت که بال و پر دارد چنانکه قرآن حدیث ناطق اند بآن و چون در انسان قوت شده موجود گشت پر او نیست و فر هست که ادراک حقایق میکند و همین مراد از فر ست

هم ملک هم عقل حق را واجدی — هر دو آدم را معین و ساجدی

قوله هم ملک هم عقل حق را واجدی + اه یعنی عقل و ملک هر دو حق را یافته‌اند و دانسته‌اند که حق سزاوار طاعت ست لهذا ملک عصیان نمیکند و این هر دو انسان را معین بر فعل خیرات اند و ساجد و مطیع او نیز هستند بجهت تعلق امر آن

نفس و شیطان بوده ز اول واحدی — بوده آدم را عدو و حاسدی

آنکه آدم را بدن دید او رمید — وانکه نور مؤتمن دید او خمید

آن دو دیده روشنان بوده ازین — وین دو را دیده ندیده غیر طین

قوله نفس و شیطان بوده ز اول واحدی + اه ظاهر این بیت آنست که حقیقت شیطانیه در عالم خود موجود ست خارج از انسان و در انسان همون حقیقت نفس شده موجود گردید پس قوت شیطانیه همون نفس ست پس می باید که نفس مطمئنه و ملهمه بعد تهذیب نشود که مهذب شدن قوت شیطانیه معنی ندارد اگر کسی گوید که شاید قوت شیطانیه بعد تهذیب اولیا مهذب گشته مطمئنه و ملهمه گردد گوییم که برین تقدیر لازم می آید که شیطان اولیا مسلم گردد و حال آنکه این از خصائص ذات آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم که شیطان او مسلم شده بود و در دیگری متحقق نمی تواند شد آیا نمی بینی که شیطان آدم علیه السلام مسلم نشده و لیس دیگری را از اولیا چه رسد بلکه حق متبع آنست که قوت شیطانیه در انسان دیگرست که مهذب میشود اند

اصلا مگر آنکه در اولیا مقهور میگردد و نفس قوت دیگریست که قابل تهذیب ست مهذب شده مطمئنه و ملهمه میگردد پس معنی بیت
اینچنین باید گفت که نفس و شیطان در اصل واحد بودند و آن حقیقتی ست که اضلال می تواند کرد بعد از ان دو حقیقت شدند
یک حقیقت مظهر مضل ست که از و جز اضلال نیاید و آن حقیقت در عالم خود موجود ست و آن حقیقت در انسان قوت شیطانیه
شده موجود ست که او امر جز بحرام نمیکند و حقیقت دیگرست که در انسان نفس شده موجود ست و هر یکی ازین هر دو بعین
دیگر نیست در باز داشتن از کمال مر انسان را او هر دو عدو انسان اند و جاحد کمال او ست لیکن این نفس
قابلیت آن دارد که بعد مهذب شدن عدو نماند و مطمئنه و ملهمه گردد و بودن هر دو از اصل واحد
منافی آن نیست

این بیان اکنون چو خر در یخ بماند | چون نشاید بر جهود انجیل خواند
کی توان با شیعه گفتن از عمر | کی توان بربط زدن در پیش کر

قوله این بیان اکنون چو خر در یخ بماند + الخ یعنی تفصیل این مذکورات کما ینبغی نکرده شد بسبب خوف
انکار مستمعان و عدم انتفاع با آن

لیک گر در ده بگوشه یک کس ست | های و هوی که بر آورد م بس ست
مستحق شرح را سنگ و کلوخ | ناطقی گردد مشرح بارسوخ

قوله لیک گر در ده بگوشه یک کس ست + الخ یعنی اگر مستمع منتفع با آن هست پس این قدر که گفتم او را بس ست

در بیان آنکه حق تعالی هر چه داد و آفرید همه با ستدعا و حاجت آفرید خود را محتاج چیزی دیگر باید کرد تا بدهد که

اَمَّنْ یُّجِیْبُ الْمُضْطَرَّ اِذَا دَعَاهُ

قال الله تعالی اَمَّنْ یُّجِیْبُ الْمُضْطَرَّ اِذَا دَعَاهُ وَ یَکْشِفُ السُّوْٓءَ وَ یَجْعَلُکُمْ
خُلَفَآءَ الْاَرْضِ ءَاِلٰهٌ مَّعَ اللّٰهِ قَلِیْلًا مَّا تَذَکَّرُوْنَ آیا کیست که اجابت کند مضطر را وقتیکه
دعا کند مضطر و کیست که کشف کند و زایل کند سوء را از فقر و رنج و مرض و کیست که میگرداند شما را خلفا بر زمین
یعنی خلیفه گرداند بعض شما را بر بعض دیگر این استفهام برای تبکیت ست که متصف باین صفات نیست مگر الله تعالی
باز الله تعالی میفرماید متفرع میکند بر آن که آیا با الله تعالی هیچ الهی هست چه میگوئید یعنی نیست الهی با الله قلیل پند میگیرید
و می بایست که ازین پند کثیر میگرفتید

این نیاز مریمی بود ست و درد | که چنان طفلی سخن آغاز کرد

قوله آن نیاز مریمی بوده ست و درد + الخ یعنی چون مریم را غم نیاز بود و اضطرار بود تا آنکه گفت یا لیتنی مت قبل
هٰذَا وَکُنْتُ نَسْیًا مَّنْسِیًّا یا الله کاش مرده بودمی قبل این ولادت و بودمی فراموش
کرده شده که مرا کسی نمیدانست پس طفل وی که عیسی علیه السلام بود در کلام آمد برای گواهی برای پاکی آن پاک جیب
پس از حاجت مریم علیها السلام تکلم عیسی در مهد بوجود آمد و آن قول الله تعالی اِنِّیْ عَبْدُ اللّٰهِ اٰتٰنِیَ الْکِتٰبَ
وَجَعَلَنِیْ نَبِیًّا وَّجَعَلَنِیْ مُبٰرَکًا اَیْنَ مَا کُنْتُ الخ سابق این آیه بار حجل

گذشت در این دفتر

جزو او بی او برای او بگفت — جزو جزوت گفت دارد در نهفت
دست و پا شاهد شوندت ای رهی — منکری را چند دست و پا نهی

قوله جزو او بی او برای او بگفت + او یعنی جزو مریم برای پاکی او بدون تکلم او گواهی داد و همچنین اجزا بروز قیامت گواهی خواهند داد بدون نطق صاحب اجزا با عمال حسنه وقبیحه چنانکه بیت تالی بیان گواه است واشارتست باین آیه وتکلمنا ایدیهم وتشهد ارجلهم بما کانوا یکسبون وتوجیه بآنکه اگر طلب نیاز معرفت حق بود جزوها جزو تو بی زبان اسرار حق باتو بگوید اگر از الفاظ بیت برمی آید مناسب نمی افتد واشارت بآن آیه نمی تواند شد وحاصل بیت تالی آنست که دست و پا تو شاهد اعمال تو شوند پس انکار اعمال ویا انکار این شهادت قادر بر خود مگردان ودست و پا نهادن بمعنی قادر گردانیدن ست پس تمام این کلام کنایه ست از قادر گردانیدن نه آنکه دست و پا عبارت از قدرتست ونهادن بمعنی عطا کردن تا این ایراد شود که نهادن بمعنی دادن نیامده ویا دست و پا نهادن کنایه از صورت بستن انکارست که دست و پا نهادن بمعنی ترتیب دادن دست و پاست واین از لوازم تصویرست وحاصل همانست که رجوع قادر قادر ساختن انکار را و تصویر کردن انکار را واحدست

ور نباشی مستحق شرح و گفت — ناطقه ناطق ترا دید و بخفت
هر چه رویید از پی محتاج رست — تا بیابد طالبی چیزی که جست
حق تعالی گر این سموات آفرید — از برای رفع حاجات آفرید
هر کجا دردی دوا آنجا رود — هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود — هر کجا پستی ست آب آنجا رود
هر که جویا باشد بیابد حاجت — مایه در بیت اصل فر همت

قوله ور نباشی مستحق شرح و گفت او این بیت مربوط ست به بیت صدر وحاصل آنکه چون مریم را نیاز و حاجت بود طفل در کلام آمد و اگر ترا حاجت گفت نبود ناطقه شخصی که قابل نطق ست ساکت گردد بسبب عدم حاجت

آب کم جو تشنگی آور بدست — تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا نزاید طفلک نازک گلو — کی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستیها بدو — تا شوی تشنه و حرارت را گرو

قوله آب کم جو تشنگی او را بدست این تمثیل ست مر پیدا کردن عشق را که علوم و معارف از هر طرف آید

بعد از آن از بانگ زنبور هوا — بانگ آب جو بنوشی ای کیا
گوش گیری آب را وی تشنه — سوی آب زیر خشک تا یابد خوشی
حاجت تو کم نباشد از حشیش — آب اگیری سوی دی کشیش
زنخ هانز اکش جو اهر مفرست — ابر رحمت پر ز آب کوثرست

قوله بعد از آن از بانگ زنبور هوا یعنی بعد پیدا شدن تشنگی از بانگ هوا آب گشیر ریزد و آب جو مستعارست برای آب کثیر

تا سقاهم ربهم آید خطاب — تشنه باش الله اعلم بالصواب

قوله تا سقاهم ربهم آید خطاب او یعنی تا در حق او گفته شود سقاهم ربهم شرابا طهورا نوشانید ایشان را رب ایشان شربت طهور

آمدن زن کافر با طفل شیرخواره نزد

رسول خدا علیه السلام و ناطق شدن طفل بمعجزهٔ رسول خدا

هم از آن ده یک زنی از کافران	سوی پیغمبر دوان شد زامتحان
پیش پیغمبر در آمد با خمار	کودکی دو ماهه زن را بر کنار
گفت کودک سلم الله علیک	یا رسول الله قد جئنا الیک
مادرش از خشم گفتش هین خموش	کیت افگند این شهادت را بگوش

قوله هم از آن ده یک زنی از کافران + یعنی از آن ده که آن غلام از آن ده بود + + + + + +

این کیت آموخت ای طفل صغیر	که زبانت گشت در طفلی جریر	گفت حق آموخت آنگه جبرئیل	در بیان با جبرئیلم من رسیل
گفت کو گفتا که بالای سرت	می نه بینی کن ببالا منظرت	ایستاده بر سر تو جبرئیل	مر مرا گشته بصد گونه دلیل
گفت می بینی تو گفتا که بلی	بر سرت تابان چو بدر کاملی	می بیاموزد مرا وصف رسول	بر علوم میرهاند زین سفول
پس رسولش گفت ای طفل رضیع	چیست نامت باز گو و شو مطیع	گفت نامم پیش حق عبد العزیز	عبد عزی پیش این یکمشت حیز
من ز عزی پاک و بیزار و بری	حق آنکه داد این پیغمبری	کودک دو ماهه همچون ماه بدر	درس بالغ گفته چون اصحاب صدر
	پس حنوط آمد ز جنت در زمان	تا دماغ طفل و مادر بو کشید	

قوله در طفلی جریر + جریر نام شاعر مشهور ست و اینجا استعار برای فصیح ست + + + + + +

هر دو میگفتند کز خوف سقوط	جان سپردن به برین بوی حنوط

قوله هر دو میگفتند کز خوف سقوط + اه یعنی از خوف سقوط این بوی حنوط می گفتند که جان باید سپرد
بهای این بوپس ایمان باید آورد و بر ایمان باید مرد تا این بو مدام در مشام باشد

آنکه تعریفش شهنشه خود کند	جامد و نامیش صد مروق زند

قوله آنکه تعریفش شهنشه خود کند + جامد و نامیش صد مروق زند + شیخ عبد اللطیف گفته مروق در شگفت
آوردن و خوشحال ساختن میر نور الله گفته آنچه از صراح مستفاد میشود آنست که روق بمعنی خوش آمدن و شگفت
آوردن و مروق صیغهٔ اسم آله ست یعنی چیزیکه موجب شگفت باشد و درین مقام بمعنی مصدر ترجمه کردن خالی
از تسامح نیست و در بعض نسخ ست جامد نامیش صد صدق زند و بر نسخهٔ صدق بمعنی تصدیق باشد که اهل فرس
فعل عرب گاهی بمعنی مصدر استعمال کنند واضح ست و شیخ افضل گفته که در اصل صدق بتخفیف دال بود و بمعنی
صادق شد برای ضرورت شعر مشدد کرده شد و حاصل آنکه جامد و نامی در حق او گویند که صادق ست و می تواند
که صدق بتشدید بمعنی خود باشد و ضمیر راجع بسوی حق باشد که او نه کور و دل هر مومن ست و حاصل آنکه
جامد و نامی همه گویند در حق او صدقک الله صادق گردانید ترا الله تعالی یا تصدیق کرد ترا الله و در بعض نسخ بای جمع
واقع ست آنکه تعریفش شهنشه خود کنند + جامد و نامیش صد مروق زنند +

آنکسی را که معرف حق بود	جامد و نامیش صد صدق بود	آنکسی را کش خدا حافظ بود	مرغ و ماهی مر ورا حارس شود

قوله آنکسی را که معرف حق بود + جامد و نامیش صد صدق زند ظاهر آنست که بیت ثانی از ملحقاتست والله اعلم

ربودن عقاب موزهٔ رسول علیه السلام

۱

اندرین بودند کآواز صلا / مصطفی بشنید از سوی علا
خواست آبی و وضو را تازه کرد / دست و رو را شست او زان آب سرد
هر دو پا شست و بموزه کرد رای / موزه را بربود یک موزه ربای

راه بردن بهوا و نگون کردن و از موزه مار سیاه افتادن

دست سوی موزه برد آن خوش خطاب / موزه را بربود از دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد / پس نگون کرد و ازان ماری فتاد

قوله کآواز صلا ۰ یعنی صلوة . مخفف کرده شد بحذف تا برای شعر و ظاهر مصراع ثانی آنست که این آواز از علا که راه جانب حق ست آمد یعنی از حق آواز رسید و احتمال دارد که راه علا تعبیر شد از بلال رضی الله که آواز وی آواز حق بود پس این آواز او ازان ست

در فتاد از موزه یک مار سیاه / زان عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز / گفت هین بستان و رو سوی نماز

قوله زان عنایت شد عقابش نیکخواه ۰ یعنی از عنایت حق عقاب نیک خواه شد که این عنایت حق بود و شیخ عبداللطیف گفته که عنایت بمعنی قصد ست یعنی از قصد بودن موزه عقاب نیکخواه بود

از ضرورت کردم این گستاخیی / من ز ادب دارم شکسته شاخیی
وای کو گستاخ پایی می نهد / بی ضرورت کش هوا فتوی دهد
پس رسولش شکر کرد و گفت ما / این جفا دیدیم و خود بود آن وفا
موزه بربودی و من درهم شدم / تو غمم بردی و من در غم شدم

قوله من ز ادب دارم شکسته شاخیی ۰ شکسته شاخیی کنایه از نگون ساری ست زیرا که شاخ شکسته نگون سارے باشد

گرچه هر غیبی خدا ما را نمود / دل دران لحظه بخود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت از تو رست / دیدنم آن غیب را هم عکس تست
مار در موزه ببینم در هوا / نیس از من عکس تست ای مصطفی
عکس نورانی همه روشن بود / عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبدالله همه نوری بود / عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هر کس را بدان ای جان بهوش / پهلوی جنسی که خواهی می نشین

قوله دل دران لحظه بخود مشغول بود الخ ۰ بعضے شارحان گفته که مقصود آنست که من درین وقت در بشریت بودم ازین جهت مرا غفلت واقع شد و محمد رضا گفته ای فکر تن نداشت و از جهت استغراق بعضے مغیبات بر انبیا مستور مے شوند انتهی پس معنے بیت اینچنین ست که دل بخود مشغول بود که دل نفس دل را مشاهده میکرد و ذات با احدیه جمع اسما در دل ست پس بسبب استغراق درین مشاهدت توجه بسوی اکوان نبود پس بعض اکوان مغفول عنه ماندند و این وجه وجیه ست و آنچه ولی محمد گفته که درهم شدن و در غم شدن چنانکه در بیت بالا مذکور بود در استغراق صورت نبندد پس نبود بسبب مکر نزول بشریت و نیز ادای ارکان صلوة اتیان نزول به بشریت معقول نے شود پس استغراق سبب نتواند شد ساقط ست زیرا که مقصود آنست که با نزول بشریت دل در تماشای نفس خود بود و التفات بسوی اکوان که غائب از حس بودند نبود و با این تماشا و التفات بآن چون بردن عقاب بعید مزاح شریف بر عقاب درهم شد و این منافی آن تماشا نیست و نیست مراد از استغراق محویه و یا فنا تا درهم بودن صورت نه بندد لیکن محمد رضا بعد این گفت که سبحان الله چه مرتبه ست که بعد از افاقه و تنزل ازان مرتبه علم بحقائق غیبیه حاصل است پس کشف اسرار موزه مرتبه نبوت ها شد انتهی و برین تقریر وارد میشود که اینجا کلام در کشف بعض اکوان ست نه در علم

حقائق غیبیه و این علم اکوان در نبوت هم حاصل می شود بلکه از ولایت هم حاصل میشود بکشف و التفات بآن و این کشف اکوان البته دون ست از مشاهده حق و علم بحقائق پس کشف این اکوان از دون مرتبه نبوت گفتن خود دون مرتبه ولایت صورت نه بندد مگر آنکه گفته شود که مراد از مرتبه نبوت مرتبه ولایت نبی ست و غرض آنکه این کشف اکوان دون این مرتبه ولایت ست اگرچه بعض مبتدیان انیرا از جمله کمالات می شمرند و احمد ولی محمد بران وارد کرده که این استغراق از خواص مرتبه ولایت ست نه از لوازم مرتبه نبوت و اگر نبی را این استغراق رود بد پس از جهت ولایت اوست نه از راه نبوت ساقط است زیرا که محمد رضا گفته که این استغراق از جهت مرتبه نبوت ست بلکه مقصود او آنست که مرتبه نبوت عجب شرافت دارد که ولایت لازمه نبوت ست چنین کامل ست که بعد نزول از استغراق کشف حقائق غیبیه می شود پس نبوت چنین مرتبه شریف ست که لوازم وے انیست که گفته شد

وجه عبرت گرفتن ازین حکایت و معنی ان مع العسر یسرا

ان مع العسر یسرا بدرستیکه با عسری که شمایان بران هستند یسری ست و این جمله مکرر ست اکثر اهل تفسیر آمده که جمله ثانیه تاکید ست مر اولی را و حاصل همان ست و عارف ربانی عبد الله ابن عباس رضی الله عنه میفرماید که اینجا دو یسر اند و عسر واحد ست و این عسری که صحابه بودند بران وقت نزول این آیه و ابن عباس فرمودند لن یغلب عسر یسرین نه غالب خواهد آمد یک عسر دو یسر را و این بنا ست بر آنکه معرفت چون معاد شود معرفت ثانی عین اول ست و چون نکره نکره معاد شود ثانی غیر اول ست و اکثر اهل تفسیر میگویند که معنی آنست که عنقریب شود یسر ان مرتب شود و بعض اهل تفسیر این یسر را بر یسر اخروی حمل میکنند و ظاهر شان نزول آیه حکم میکند که یسر در دنیا باشد که صحابه در مکه قبل هجرت در عسر شدید بودند از عذاب جوع و رنج ایذای کفار پس الله تعالی وعده کرد که یسر می آید چنانکه بعد هجرت آمد و بر قول ابن عباس میتواند دو یسر یسر دنیاوی و یسر اخروی باشد یعنی با عسری که صحابه بران بودند دو یسر ست یسر دنیاوی و یسر اخروی و میتواند که یک یسر ارتفاع بلا و رنج و یسر دیگر حصول مقامات از عرفان نزد مولوی معنی آیه آنست که در عین عسر یسر ست که وقوع عسر بلا ست و درین رفع درجات ست و در رفع بلای عظیم ست و همین مفهوم ظاهر ست

عبرتست این قصه ای جان مر ترا	تا شوی راضی تو در حکم خدا	تا که زیرک باشی و نیکو گمان	چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن	تو چو گل خندان گه سود و زیان	زانکه گل گر برگ برگش میکنی	خنده نگذارد نگردد منثنی
	گوید از خاری چرا افتم بغم	خنده را من خود ز خار آورده ام	

قوله گوید از خاری چرا افتم بغم الخ ربط این بیت بما قبلش بدین وجه ست که در بیت سابق گفته که از بر کندن برگ گل خنده نمیگذارد و درین بیت تقریر آن میکند که از کندن برگ اگرچه خار بنود ازیشو لیکن گل میگوید که از خار چرا دل بر غم که این خنده که مرا حاصل ست از خار ست ۱۲

هر چه از تو یاوه گردد از قضا	تو یقین دان که خرید است از بلا		

قوله هر چه از تو یاوه گردد از قضا + در فتوحات منقول ست از جناب امیر المومنین عمر رضی الله عنه که فرمودی که آنچه مرا میرسد از رنج دران این نعمت می بینم که این بلا بر دین نافتاد پس ور رضی الله عنه درین بلا نعمت میدیدند پس شکر بران نعمت میکردند پس شیخ میفرمایند که عمری المقام باش

ما التصوف قال وجدان الفرح فی الفواد عند اتیان الترح

قوله ما التصوف قال وجدان الفرح + فی الفواد عند اتیان الترح چیست تصوف گفت مسئول عنه تصوف یافتن فرحست در دل وقت آمدن رنج شاید این همان حجت باشد که در رنج نعمت بند که هر چه از محبوب میرسد محبوب داند و دران صوفی حق راسے باید و فرح بجهت آنست که از محبوب ست و بر دین نیست چنانکه گفته شد

آن عقابش اعتابی دان که او	در ربود آن موزه را زان نیکخو	تا رهاند پاش را از زخم مار	ای خنک عقلی که باشد بی عثار

قوله آن عقابش اعتابی دان که او + آن عذاب و رنج و بلا آن عقاب ان که موزه بر بود برای دفع بلا پس رنج این بلا رنج بلای عظیم را دفع میکنند

گفت لاتاسوا علی ما فاتکم	ان اتی السرحان ردی شاتکم گر بلا آید ترا اندوه مبر	لیک هر چه آن حجت شد غمگین در زیان بینی غم او را مخور	زانکه گر شد کم نباید باز تو

قوله گفت لاتاسوا علی مافاتکم + ان اتی السرحان فاردی شاتکم + اه بعض شارحان آن در مصراع ثانیه متصل گفته اند و این بعیدست که در کلام الٰهی کلام بشر را متصل ساختن ممنوع ست مگر اینکه بر قصد تفسیر شد پس مضائقه نیست و اوجه آنست که آن شرط گفته شود و جزای آن مقدرست و مصراع اول اشارتست باین آیه مَا أَصَابَ مِن مُّصِيبَةٍ فِي الْأَرْضِ وَلَا فِي أَنفُسِكُمْ إِلَّا فِي كِتَابٍ مِّن قَبْلِ أَن نَّبْرَأَهَا إِنَّ ذَٰلِكَ عَلَى اللَّهِ يَسِيرٌ لِّكَيْلَا تَأْسَوْا عَلَىٰ مَا فَاتَكُمْ وَلَا تَفْرَحُوا بِمَا آتَاكُمْ نمیرسد هیچ از مصیبت در زمین مثل قحط و غیره و نه در انفس شما مثل حرص و امثال آن در هیچ حال مگر در ان حال که مکتوب بود در کتاب کتاب مراد لوح ست از قبل پیدا کردن آن مصیبت او رخارج بدرستیکه این بر الله تعالی آسان ست و آنیکه الله تعالی بیان فرمود برای انیکه نه غم کنید و مایوس نگردید برانکه فوت شد از شما و نه فرحت وخوشی کنید بانچه که میدهد شمارا یعنے هر چه که مقدرست همان واقع میشود پس بر فوت غم نیست که فوت مقدر بود و نه خوشے که آن هم از تقدیرست باقی ماندیانه و حاصل مصراع ثانی آنست که اگر گرگ آید و هلاک کند شات شمارا غمگین نشوید و چون درین بیت نهی از غم بود و این احتمال داشت برای زوال غم باشد فقط نه حصول عوض فائت استدراک نمود در بیت تالی و حاصل آنکه عدم غمگین شدن برای آنست که عوض بهتر میرسد از فائت

کان بلا دفع بلاهای بزرگ	وان زیان منع زیانهای سترگ	راحت جان از کجا جان فوت شد	ملک جن جمع آمد یا حان دیا

قوله کان بلا دفع بلاهای بزرگ + اه از لقمان علیه السلام منقول ست که وی علیه السلام با پسر خود میرفت سوی ده پسر بر زمین افتاد و از ان رخساره پسر و جبهه او مشجوج شد لقمان علیه السلام خون او را مسح میکرد و می شست ناگهان اشک جاری شد پسرش گفت تو می گفتی که هر بلا که آید واقع بلای عظیم میشود پس این گریه برای چیست لقمان علیه السلام فرمود این رحمتست

و آنکه میگفتم الحال نیز موقن آن هستم ترا واضح خواهد شد در تدبیر این شبهه زمان طویل گذشت و چون آنطرف نگاه کرد
آن دیه را ندید متحیر ماند که دیه چه شد الحال نظر نمی آید درین حال جبرئیل را دید پرسید که از کجا جبرئیل گفت که من مامور
شده بودم برای خسف این دیه و چون دیدم ترا که بآن دیه میرفتی و گفتم اگر پسر تو آنجا رسد مخسوف شود لهذا بجنبش دادم
او را تا انیکه افتاد و مشجوج گشت تا قبل رسیدن آن دیه مخسوف شود و پسر تو سالم ماند پس لقمان حکیم گفت دیدی که این بلا
دفع بلای عظیم شد

استدعا نمودن شخصی از موسیٰ زبان بهایم را

گفت موسی را یکی مرد جوان / که بیاموزم زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات و دد / عبرتی حاصل کنم در دین خود
چون زبانهای بنی آدم همه / در پی آبست و نان و دمدمه
بو که حیوانات را دردی دگر / باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس / کاین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب / نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
گرم‌تر شد مرد زان منعش که مرد / گرم‌تر گردد همی از منع مرد

قوله گرم‌تر گردد همی از منع مرد الخ برای انیکه الانسان حریص فیما منع الانسان حریص ست در انکه منع کرده شده

گفت ای موسی چو نور تو بتافت / هر که چیزی یافت از تو چیز یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد / لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قائم مقام حق توئی / یاس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یا رب این مرد سلیم / سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زبان کارش بود / ور نیاموزم دلش بد میشود
گفت ای موسی بیاموزش که ما / رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد / دست خاید جامه‌ها را بر درد

قوله هر چه چیزی بود از تو چیز یافت الخ هر چه چیز بود و صلاحیت داشت از تو چیز عظیم گرفت و بمرتبه رسید و مرا که تا چیزم محروم کردن ازین مراد که ادنی ست لائق لطف تو نیست
که تو صاحب جود هستی

نیست قدرت هر کسی را سازوار / عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار

قوله عجز بهتر مایه پرهیزگار الخ اشارت ست بقول امام شافعی رضی الله عنه ان من العصمة
ان لا تقدر یا بدر ستیکه از عصمت ست که قدرت نیابی بر گناه و مقصود ازین ابیات انست که
ترک محرمات و حظوظ نفس از عدم قدرت بران میشود و این ترک او را از اثم ارتکاب محرمات نجات میدهد
پس این عجز او را نافع ست

فقر زین رو فخر آمد جاودان / که بتقوی ماند دستش جاودان

قوله فقر زین رو فخر آمد جاودان الخ خلاصه این کلام انست که فقر از مال بهتر و فخر ست انسان را که فقر
مانع ست او را از ارتکاب محرمات و حظوظ نفسانیه که اکثر محرمات و حظوظ نفسانیه از مال حاصل میگردد و چون
مال بدستش نشد قدرت بران مفقود شد پس از اثم ارتکاب آن نیافتاد انیکه مذکور شد یک فائده فقر ست و حق
آنکس که غنی مومن بر اجتناب معاصی نباشد و اما در کاملان پس این فائده نیست آمده شد بلکه در کاملان نفع الخ

دیگر اند و درین بیت اشارت نیست باین حدیث الفقر فخری و الا لازم آید که اجتناب آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم از جهت عدم قدرت باشد و این باطل ست و اگر اشارت بحدیث مذکور باشد چنانکه شارحان گمان برده اند پس آن باید که آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم فقر را فخر خود فرموده برای اینکه در حق امت فخرست بجهت آنکه امت را فقر راه اتقا از محرمات ست

زان غنا و زان غنی مردود شد ‌‌ ‌ که ز قدرت صبرها بدرود شد

قوله زان غنا و زان غنی مردود شد الخ یعنی ازین جهت غنا و غنی مردود شد که غنا باعث قدرت بر معصیت ست صبر از معصیت که بود بدرود و ناشکیبا گردید بلکه مودی سوی ارتکاب معصیت گردید

آدمی را عجز و فقر آمد امان ‌ ‌ از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آمد ز آرزوهای فضول ‌ ‌ که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گل‌خواره را ‌ ‌ گلشکر نگوارد آن بیچاره را

قوله آدمی را فقر و عجز آمد امان الخ یعنی عجز و فقر از بلای نفس که ارتکاب محرمات و حظوظ نفسانیه ست امان ست پس عجز از حرام از اثم ارتکاب حرام معصوم میماند

وحی آمدن از حق تعالی بموسی علیه السلام که بیاموزش چیزی را که استمد عبادت کند

بعد از آن وحی آمد از حضرت به تو ‌ ‌ گفت یزدان که بده بایست او
برگشا در اختیار آن دست او ‌ ‌ هر چه میگوید بلطف خود شنو
اختیار آمد عبادت را نمک ‌ ‌ ورنه میگردد بناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نی عقاب ‌ ‌ کاختیار آمد هنر وقت حساب

قوله اختیار آمد عبادت را نمک الخ چون سابق بیان فرموده اند که عجز و بی اختیاری موجب اتقای از معاصی است و میفرمایند که اختیار و قدرت موجب صدور عبادت از مکلف و عبادت همان ست که باختیار فعل کند برای رضای حق و همون ست موجب رفع درجات و ثواب و اما اتقای از محرمات بسبب فقدان قدرت بران اگرچه رافع اثم ست اما موجب ثواب نیست و موجب ثواب کف نفس ست از محرمات و این کف بدون اختیار و قدرت بر محرم نمی تواند شد چنانکه الله تعالی میفرماید وَأَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَى فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَى و اما کسیکه بترسید مقام رب خود را و باز دارد نفس را از هوی پس بدرستیکه جنت ماوای اوست و چون تامل کنی درانچه گفته شد عیان گردد ترا که بودن قدرت شرط ثواب و بودن کف عبادت منافی نیست مر بودن عجز باعث بر اتقا از محرمات و ازینجا ظاهر شد که عجز مفید ست مر عامه را که طاقت صبر از معاصی ندارند و قدرت بر معاصی مر خواص را ست تا کف کنند باختیار خود از معاصی و مثاب گردند و ازینجا نیز ظاهر شد حصول غنی و مال مر خواص را هیچ ضرر ندارد و نیست ضرر مگر بر عوام را که اتقا از معاصی آنها با قدرت بران نتوانند شد و منافات که بظاهر متوهم میشد میان حکم ببودن فقر بهتر بسبب آنکه دران اتقاست از معصیت و میان حکم بآنکه قدرت بهترست تا عبادت باختیار حاصل شود و لازم ست آنرا که غنی بهتر باشد که بآن قدرت حاصل میشود ساقط گردید

جمله عالم خود مسبح آمدند | نیست آن تسبیح جبری مزد مند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن | تا که غازی گردد او یا راهزن

قوله جمله عالم گر مسبح آمدند + اه ولهذا تسبیح جوارح انسان که جبری ست بکار نخواهد آمد روز قیامت و نطق لسانی بکار خواهد آمد که اول بدون اختیار انسان ست بلکه جبری ست و ثانی باختیار اوست +

زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار | نیم زنبور عسل شد نیم مار
مؤمنان کان عسل زنبور وار | کافران خود کان زهری همچو مار

قوله زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار + اه یعنی آدم را تکریم ست بسبب آنکه او را اختیار ست و این اختیار ست و این اختیار را اگر صرف کند بسوی خیر و نفی نفس از هوا پس او بمنزله زنبور عسل ست که از ان عسل برمی آید و اگر صرف کند سوی شر و اتباع هوی نفس بمنزله مار ست که از ان گزند حاصل شود و درین بیت اشاره ست باین آیه وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ

زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات | تا چو نحلی گشت ریق او حیات

قوله زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات + اه یعنی مؤمن نبات ایمان خورده ست و تصدیق بخدا و برسول صلی الله علیه و آله وسلم کرده ست و نبات معارف در دلش جمع ست او مثل نحل شده و ریق او که عبارت از قول ست آب حیات ست که اقوال او مشتمل بر معارف ست که دران حیات قلب ست پس لفظ ریق مستعار ست برای اقوال +++

باز کافر خورد شربت از صدید | هم ز قوتش زهر شد در وی پدید

قوله چون که کافر خورد شربت از صدید + اه صدید ریم را گویند و کافران در قیامت در دوزخ بجای آب صدید را خواهند نوشید چنانکه این آیه خبر میدهد يُسْقَىٰ مِن مَّاءٍ صَدِيدٍ يَتَجَرَّعُهُ نوشانیده شود آن کافر را آب ریم جرعه جرعه خواهد نوشید و چون این شربت صدید بسبب کفر ست بلکه عین کفر ست که بصورت دیگر ظاهر شده لفظ صدید مستعمل شده در کفر بجهت اطلاق مسبب بر سبب و حاصل آنکه چون کافر سبب صدید خورد که کفر ست از قوت کفر در قلب او تمام زهر شده هر چه از و بر می آید بر زبان مزیل حیات قلب سامع ست اگر چه بگردد بآن

اهل الهام خدا عین الحیات | اهل تسویل هوا سم الممات
هر جهان این مدح و شاباش و زهی | ز اختیار ست و حفاظ آگهی

قوله اهل الهام خدا عین الحیات اه عین الحیات چشمهٔ حیات که از ان حیات قلب بر می آید و تسویل بیاراستن و خواستن بر زبان و نیز آراستن شیطان چیزی را در نفس مردم سم الممات سم مردن و اینجا مراد مردن قلب ست مقابل حیات قلب

جمله رندان چونکه در زندان روند | متقی و زاهد و حق خوان شوند
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل | هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایهٔ سود ست هین | وقت قدرت را نگه دار و ببین
آدمی بر خنگ کرمنا سوار | در کف درکش عنان اختیار

قوله جمله رندان چون که در زندان روند + مراد از زندان دوزخ ست ++++

باز موسی داد پند او را بمهر | که مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو وز خود بترس | دیو دادستت برای مکر درس
هین برو در سر خود کم طلب | کاین مرادت افکند در صد تعب
گفت باری نطق سگ کو بر در ست | نطق مرغ خانگی کاهل پرست

قوله باز موسی داد پند او را بمهر چونکه موسی را وحی و اجازت تعلیم رسید موسی علیه السلام مختار گشت در تعلیم لکن چون او علم حال آن شخص میدانست که بقدرت از ارتکاب معاصی باز نخواهد ماند باز او را پند بجهت حرمت و شفقت داد او را که تعلم لسان حیوانات او را مضر [illegible] این معنی که موسی علیه السلام رسید وحی اجازت بود نه وحی الایجاب تا کلف از تعلیم و پند دادن او را منافی موحی باشد و ترک تعلیم مخالف وحی گردد چنانکه متوهمان توهم میکنند و غایب این وحی جواز تعلیم ست و تعلیم را نشاید که بهر جائز عمل کند

قانع شدن آن مرد طالب بتعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت کردن موسی علیه السلام او را

گفت موسی هین تو دانی در رسید	نطق این مرغ و سگ بر تو پدید
بامدادان آن برای امتحان	ایستاده منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد	پاره نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو	گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
دانه گندم تو دانی خورد و من	عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب	تو توانی خورد و من نی ای طروب
این لب نانی که قسم ماست آن	میربایی اینقدر را از سگان

جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور	که عوض بدهد خدا زین به دگر	اسپ اینخواجه سقط خواهد شدن	روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسپ	روزی وافر بود بی جهد و کسب	اسپ را بفروخت چون بشنید مرد	پیش سگ شد آن خروس روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود	آن خروس و سگ بر او لب بر گشود	کای خروس عشوه ده چند این دروغ	ظالمی و کاذبی و بی فروغ
	اسپ کش گفتی سقط گردد کجاست	کور اختر گوی محرومی ز رست	

قوله کور اختر گوی محرومی ز رست + اه شارحی گفته اختر اینجا بمعنی فال ست پس معنی آن باشد که نابینا که فال میگوید محرومی ست از راه راست و وجه آنست که اختر بمعنی ستاره ست یعنی کور که حال ستاره گوید و خود را ستاره شناس [illegible] و مقصود تشبیه خروس ست با کور اختر شناس بهر معنی که باشد در نا راستی و محروم بودن از راستی

گفت او را آن خروس با خبر	که سقط شد اسپ او جای دگر	اسپ را بفروخت و جست او از زیان	آن زیان انداخت او بر دیگران

قوله سقط شد یعنی هلاک شد

لیک فردا استرش گردد سقط	مر سگان را باشد این نعمت فقط

قوله مر سگان را باشد این نعمت فقط یعنی دیگری را نعمت نیست که استر را انسان نمی خورد و خروس طاقت خوردن آن ندارد

زود استر را فروشید آن حریص	یافت از غم وز زیان آندم محیص	روز ثالث گفت سگ با آن خروس	ای امیر کاذبان با طبل و کوس
	تا بکی گوئی دروغ ای بیفروغ	[illegible]	

قوله اندر مصحف [illegible]

گفت و بفروخت اشتر را شتاب این شنید و آن غلامش را فروخت	لیک فردا اش غلام آید مصاب رست از خسران و رخ را بر فروخت تا زبان مرغ و سگ آموختم	چون غلام او بمیرد ناگهان شکرها میکرد و شادیها که من دیدهٔ سوء القضا را دوختم	بر سگان و مرغ خواهند ریخت افزون رستم از سه واقعه اندر زمن

قوله آید مصاب مصاب بخ رسیده

تخجیل شدن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن سه وعده او

روز دیگر آن سگ محروم گفت چند چند آخر دروغ و مکر تو گفت حاشا از من و از جنس من	که بگردیم از دروغ ممتحن پاسبان آفتابیم از درون	ما خروسان چون مؤذن راستگو گر کنی بالای ما طشتی نگون	کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت خود نپرد جز دروغ از وکر تو هم رقیب آفتاب و وقت جو

قوله [illegible] قی جفت ینست و همه ها گو تا گوئی چنین گفته محمد رضا و بعضی گفته یعنی وعده ها کنیز [illegible]

قوله ممتحن امتحان کرده شده [illegible]

	پاسبان آفتابند اولیا	در بشر واقف ز اسرار خدا	

قوله پاسبان آفتابند اولیا الخ قول مولوی ست اضراب از پاسبانی این آفتاب سوی پاسبانی آفتاب حقیقت که نور سموات و ارض ست ان الله تعالی ست یعنی اولیا پاسبان حق اند و در بشر اسرار [illegible] تخصیص بشر برای آنست که بشر حقیقت جامعه ست

	اصل ما را حق پی بانگ نماز	داد هدیه آدمی را در جهاز	

قوله اصل ما را حق پی بانگ نماز الخ جهاز آن مالی را گویند که همراه دختر کرده میدهند بعد نکاح و بمعنی نیز آمده اگر بمعنی اول باشد پس معنی آنست که اصل ما را آدم را اعطا فرمود در جهاز و می برای بانگ نماز وقت نزول آدم بر زمین و اگر بمعنی دوم باشد پس حاصل آنست که اصل ما را در کشتی نوح عطا او نوح عم را اعطا کرده برا بانگ نماز که نوح عم از هر نوع یک جفت برداشته ا نشاند پس خروس را نیز نشانده و مومنان وقت فجر از او از خروس میشناختند

گر بنا هنگام سهوا از ما رود	در اذان آن مقتل ما میشود	گفت ناهنگام حی علی الفلاح	خون ما را میکند خوار و مباح

قوله گر بنا هنگام سهوا از ما رود الخ یعنی اگر نا هنگام اذان از ما صادر شود آنوقت وقت قتل ما شود و اگر مقتل مصدر میمی شد پس معنی آن باشد که موجب قتل شود

آنکه معصوم آمد و پاک از غلط او گریزانید مالش را ولیک	آن خروس جان وحی آمد فقط خون خود را ریخت اندر یاب نیک پیش شاهان در سیاست گستری	آن غلامش مرد پیش مشتری یک زیان دفع زیانها میشدی میدهی تو مال و سر را میخری	شد زیان مشتری آن یکسری جسم و مال ماست جانها را فدی

قوله آنکه معصوم آمد و پاک از غلط الخ مقوله مولوی ست اضراب ست از سابق یعنی معصوم از غلط خرو

جان وی ست که انبیا اند و اولیا نیز تبعیه ایشان

	انجمی چون گشته اندر قضا	اسیگریزانی زد و او رمال را	

قوله انجمی چون گشته اندر قضا + یعنی از قضای حق مال اسیگریزانی تا خسران مالی از سر ما از داو رو مالک نیست که سوی قضا بنفس خواهد رسید که مال وقایه نفس ست و تلف مال خلف عمر ست

خبر دادن خروس از مرگ خواجه

لیک فردا خواهد او مردن یقین	صاحب خانه بخواهد مرد و رفت	روز فردا اینک بیند لوت زفت	گاو خواهد کشت وارث در حنین

قوله لیک فردا خواهد او مردن یقین + اه این بیت مربوط ست بقول وی قدس سره آن غلامش مرد و پیش مشتری واستدراک از دست

بارهای نان می لالنگ و طعام	در میان کوی یابد خاص و عام	گاو قربانی و نانهای تنگ	بر سگان و سائلان ریزد سبک
مرگ اسپ و اشتر و مرگ غلام	بد قضا گردان این مغرور خام	از زیان مال و درد آن گریخت	مال افزون کرد و خونش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست	کان بلا بر تن بقای جانهاست	تا بقای خود نیابد سالکی	چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد با یثار و عمل	تا نبیند داده را جانش بدل	آنکه بدهد بی امید سودها	آن خدایست آن خدایست آن خدا
	آن ولی حق که خوی حق گرفت	نور گشت و تابش مطلق گرفت	

قوله لالنگ طعام + لالنگ طعامیست از بهر کسی نهند +

او غنی ست و جز او جمله فقیر	کی فقیری بی عوض گوید که گیر	تا نه بیند کودکی که سیبها	او پیاز گنده را ننهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض	بر دکانها شسته بهر این عوض	صد متاع خوب عرضه میکنند	و اندرون دل عوضها می تنند
یک سلامی نشنوی ای مرد دین	که نگیرد آخرت آن آستین	بی طمع نشنیده ام از خاص و عام	من سلامی ای برادر والسلام
	جز سلام حق توهین آنرا بجو	خانه خانه جا بجا و کو بکو	

قوله او غنی ست و جز او جمله فقیر + اه قال الله تعالی والله الغنی وانتم الفقراء ای الله تعالی غنی ست نه غیر او و شما فقیران هستند

از دهان آدمی خوش مشام	هم پیام حق شنیدم هم سلام	وین سلام باقیان بر بوی آن	من همی نوشم بدل خوشتر ز جان
زان سلام او سلام حق شده است	کاتش اندر دودمان خود زده است	مرده ست از خود شده زنده برب	زان بود اسرار حقش در دو لب
مردن تن در ریاضت زندگیست	رنج این تن روح را پایندگیست	گوش بنهاده بدان مرد خبیث	میشنود او از خروسش این حدیث

قوله از دهان آدمی خوش مشام + خوش مشام تعبیر ست از ولی الله که فانی فی الله و باقی بالله

دویدن آن شخص بسوی موسی بزینهار
چون خبر مرگ خود بشنید

چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت			بر در موسی کلیم الله رفت
رو همی مالید بر خاک او ز بیم	که مرا فریاد رس زین ای کلیم	گفت رو بفروش خود را و بره	چونکه استا گشته ای بر جه ز چه

بر مسلمان زبان انداز تو
تا قوال و دل ببند آخر ابدل
از من آن آمد که بودم ناسزا
لیک درخواهم ز نیکو داوری
سجده کردش مرد کین یاری بز
هم ز ران مرحال بر خواجه بگشت
چار کس ببستند تا سوی وثاق

کیسه و همیانها را کن دو تو
اندر آخر ببند از دانش مقل
ناسزایم را تو ده حسن الجزا
تا که ایمان آن زمان با خود بری
من بدیدم خویش را از بیخ و بز
تا دلش شوریده و آورد طشت
ساق میمالید او بر پشت ساق
شرم ناید تیغ را از جان تو

من درون خشت دیدم این قضا
باز زاری کرد کای نیکو خصال
گفت تیری جست از شست ای سلیم
چونکه ایمان برده باشی زنده
گفت موسی کاین یمین حق کنم
شورش مرگست نی هیضه طعام
پند موسی نشنوی شوخی کنی
آن تست این ای برادر آن تو

که در آیینه عیان شد مر ترا
مر مرا در سر مزن در رو ممال
نیست سنت کاید او واپس دگر
چونکه با ایمان روی پاینده
چنگ زن در دامان فضل از نعم
که چه سود ار وای بد انجام
خویشتن بر تیغ فولادی زنی

دعا کردن موسی علیه السلام جهت سلامتی ایمان آن شخص

پادشاهی کن برو بخشا که او — سهو کرد و خیره رویی و غلو
گفتمش این علم نی در خور تست — دفع پندار ید قولم را او سست

قوله سهو کرد و خیره رویی و غلو + خیره رویی شوخی و بی باکی خیره شوخ و بی باک و چون بار و ترکیب یافت معنی وی شوخ رو شد

دست ابر از دریا آنکس زند — که عصا را دستش اژدرها کند
در خور دریا نشد جز مرغ آب — فهم کن والله اعلم بالصواب
سر غیب آن را سزد آموختن — که ز گفتن لب تواند دوختن

قوله دست ابر از دریا آنکس زند + اه این بیت با دو بیت تالیه مقوله معنوی ست + + + + + + + + + + + + + +

او بدریا رفت و مرغابی نبود — گشت غرقه دست گیرش ای ودود

قوله او بدریا رفت مرغابی نبود + اه مقوله موسی عم ست داخل مناجات

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی ع را

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم
بلکه جمله مردگان خاک را
این فنا جا چون جهان بود نیست
تا بدانی که زیان جسم و مال
در ریاضت آیدت بی اختیار

زنده سازیم این زمان بهر تو ما
بازگشت عاریت پس سود نیست
سود جان باشد رهاند زو بال
سر نه شکرانه وه ای کامیار
این حکایت بشنو و عظمی شمر

گفت موسی این جهان مردن است
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون
پس ریاضت را بجان شو مشتری
چون حقت داد این ریاضت شکر کن
تا نگردی خسته از نقص و ضرر

ور تو خواهی این زمان بنوازش کنم
آن جهان انگیز کانجا روشنست
در نهانخانه لدینا محضرون
چونکه سر بیرون زنی تن بنده جان
تو نکردی او ریاضت امر کن

قوله در نهانخانه لدینا محضرون + قال الله تعالی فان کل لما جمیع لدینا محضرون ای بدرستیکه همه جمیع نزد ما حاضر کرده شده اند و لفظ نهانخانه مضاف ست سوی مضمون این جمله یعنی نهانخانه حضور جمیع کسان نزد حق

حکایت آن زن که فرزندش نمی‌زیست بحق تعالی بنالید و جواب آمدن که این عوض ریاضت و بجای مجاهده تست

آن زنی هر سال زائیدی پسر	بیش از شش مه نبودی عمرور
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه	ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بارست و سه ماهم فرح	نعمتم زوتر رود از قوس قزح
پیش مردان خدا کردی نفیر	این شکایت آن زن از درد نذیر
بیست فرزندش چنین در گور رفت	آتشی در جان او افتاد تفت
تا شبی بنمود او را جنتی	باغکی سبزی خوشی بی ضنتی
باغ گفتم نعمت بی کیف را	کاصل نعمتهاست مجمع باغها

قوله بی ضنتی ضنت بخل

ورنه لاعین رات چه جای باغ	گفت نور غیب را یزدان چراغ

قوله ورنه لاعین رات چه جای باغ + اه اشارتست بحدیثی که در حدیث قدسی که مروی بخاری ست اعددت لعبادی الصالحین ما لا عین رات ولا اذن سمعت ولا خطر علی قلب بشر الله تعالی میفرماید مقرر کردم و مهیا ساختم برای بندهٔ صالحان من آنچیز را که نیست هیچ چشم که دیده باشد و نه هیچ گوش که شنیده و نه خطره کرد بر قلب بشر اکثر بر آنند که مراد ازان بهشت ست و مولوی قدس سره همین اختیار کردند و بعض بر آنند که مراد رویت حقست

قوله گفت نور غیب را یزدان چراغ + اه اشارتست باین آیه مَثَلُ نُورِهِ كَمِشْكَاةٍ فِيهَا مِصْبَاحٌ معنی این آیه سابق گذشت

مثل نبود آن مثال آن بود	تا برد بوی آنکه او حیران بود
دید در قصری نبشته نام خویش	آن خود دانستش آن محبوب کیش
خدمت بسیار بایست کرد	مر ترا تا برخوری زین چاشت خورد
گفت یا رب تا بصد سال و فزون	اینچنینم ده بریز از من تو خون
گفت از من غم شد از تو کم نشد	بی دو چشم غیب کس مردم نشد
حاصل آن زن بدید آن رست شد	زان تجلی آن ضعیف از دست شد
بعد ازان گفتند کاین نعمت وراست	گو بهان بازی بجز صادق نخواست
چون تو کاهل بودی اندر التجا	آن مصیبتها عوض دادت خدا
اندر آن باغ او چو آید پیش پیش	دید در وی جمله فرزندان خویش
تو نکردی قصد و از تیر و دید	خون افزون تا ز جنت یافت
مغز هر میوه بهست از پوستش	پوست تن دان و مغز اند و دوستش

قوله مثل نبود این مثال آن بود + اه مثل عبارت ست ازانکه مشارک بود در همه اوصاف و در اصطلاح فلسفه و کلام دو شخص که فرد یک نوع باشند آنرا امثلان گویند و مثال چیزی را گویند که مشارک او باشد در بعض وجه اگرچه مشارکه در بادی رای باشد چنانکه گویند که شجاع مثال اسد ست که مماثل ست در شجاعت در بادی رای ورنه حیوان را شجاعت کجا

مغز نغزی دارد آخر آدمی	یکدمی آنرا طلب گر زان نئی

قوله یکدمی آنرا طلب گر زان دمی + یعنی یکدم آنرا طلب کن اگر از آن دم آدم هستی

بجنگ در آمدن امیر المومنین حمزه

رضی الله عنہ بی زرہ

	در جوانی حمزہ عم مصطفیٰ	بازرہ میشد مدام اندر وغا	

قوله بازرہ میشد مدام اندر وغا + مراد از وغا جنگہای جاہلیت ست نہ غزوات اسلام کہ جناب حضرت حمزہ رضی اللہ عنہ در اسلام یک جنگ بدر کردند دوم کہ جنگ احد ست شہید شدند + + + + + + + + + + + + + +

اندر آخر حمزہ چون در صف شدی	بی زرہ سرمست در غزو آمدی	سینہ باز و تن برہنہ پیش پیش	در فگندی در صف شمشیر خویش
	خلق پرسیدند کای عم رسول	ای ہژبر صف شکن شاہ فحول	

قوله اندر آخر چونکہ در غزو آمدی او یعنی بعد بعثت آنحضرت صلی اللہ و آلہ وسلم والسلام وی چونکہ در غزوہ آمدی بی زرہ آمدے

نی کہ لا تلقوا بایدیکم اسے	تہلکہ خواندی ز پیغام خدا	پس چرا تو خویش را در تہلکہ	می در اندازی چنین در معرکہ

قوله نی تو لا تلقوا بایدیکم الی + قال الله تعالیٰ و لا تلقوا بایدیکم الی التہلکۃ نیندازید خود را بایدی خود یعنی باختیار سوی ہلاک شدن اکثر مفسران برانند کہ نہی ست از ہلاک کردن خود را بدست خود یا بقصد سبب ہلاک اختیار کردن بی وجہ شرعی و این مقام را مناسب این معنی ست و از بعض صحابہ منقول ست کہ این آیہ خاص ست بر جہاد و مراد از تہلکہ ترک جہاد و تقاعد از جہاد ترک جہاد موجب غلبہ کفار ست کہ آن سبب ہلاک مومنان ست و تقاعد از جہاد موجب تہلکہ اخرویہ است

چون جوان بودی و زفت و سخت زہ	تو نمیرفتی سوی صف بے زرہ	چون شدی پیر و ضعیف و منحنی	پردہ ہای لاابالی میزنی
لاابالی وار با تیغ و سنان	می نمائی دار و گیر و امتحان	تیغ حرمت می ندارد پیر را	کی بود تمییز تیغ و تیر را
	کی روا باشد کہ شیری ہمچو تو	کشتہ گردد رست بر دست عدو	

قوله زفت + اہ یعنی قوی و کرد زفت ستبر را گویند و زہ چلہ کمان و کنار ہر چیز و اینجا مراد کمر ست + + + + +

زین نسق غمخوارگان بیخبر پند میدادند او را از عبر

قوله زین نسق غمخوارگان بیخبر اہ یعنی بیخبر از مقصود او اگرچہ خبردار بودند در دین و این پند کہ میدادند از غایت محبت بود و عبر بفتح عین مہملہ و بای موحدہ جمع عبرت قطرہ اشک کہ بر چشم آید و سیلان بکند و تردد و بگا و حزن بدون بکای کذا فی القاموس و برین تقدیر معنی آنست کہ کہ پند دادند او را از اخراج اشک و حزن و اگر از بیخبر منافق مراد باشد پس غبر بکسر غین معجمہ و موحدہ بمعنی حقد باشد چنانکہ در قاس مذکور ست پس معنے آن باشد کہ پند میدادند منافقان از حقد و این اخیر اولی مینماید

جواب امیر المومنین حمزہ رضی اللہ عنہ مر آن خلق را

زین نسق غمخوارگان بیخبر   پند میدادند او را از عبر
گفت حمزه چونکه بودم من جوان   مرگ میدیدم وداع اینجهان
سوی مردن کس برغبت کی رود   پیش اژدرها برهنه کی شود

قوله گفت حمزه چون که من بودم جوان لعنی در انوقت که جوان بودم در ایام جاهلیت من وداع اینجهان مرگ میدیدم وسوی مردن کی رغبت می شود

لیک از نور محمد من کنون   نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس لشکرگاه شاه   پر همی بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب   شکر آنکه کرد بیدارم زخواب
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه ست   امر لاتلقوا بگیرد او بدست

قوله لیک از نور محمد من کنون یعنی لیکن از ان سرور صلی الله علیه واله وسلم چو نور بر من تافت این دنیا فانی دیدم و رفتن سوی آن عالم را موت ندیدم

آنکه مردن پیش او شد فتح باب   سارعوا آید مر او را از خطاب
الحذر ای مرگ بینان بارعوا   العجل ای حشر بینان سارعوا

قوله سارعوا اید مر او را از خطاب + اه قال الله تعالی سَابِقُوا إِلَى مَغْفِرَةٍ مِنْ رَبِّكُمْ وَجَنَّةٍ عَرْضُهَا كَعَرْضِ السَّمَاءِ وَالْأَرْضِ أُعِدَّتْ لِلَّذِينَ آمَنُوا بِاللَّهِ وَرُسُلِهِ ذَٰلِكَ فَضْلُ اللَّهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ وَاللَّهُ ذُو الْفَضْلِ الْعَظِيمِ شتاب کنید بسوی مغفرت که آمده است از رب شما و شتاب کنید سوی جنت چنین که عرض آن جنت مثل عرض آسمان ست مهیا کرده شده ست آن جنت برای کسانیکه ایمان آوردند بالله و رسل وی نیست فضل الله میدهد هر که را خواهد والله صاحب فضل عظیم ست و مسارعت سوی مغفرت و جنت عبارت ست ازانکه آن اعمال حسنه قبل موت کند که موجب مغفرت ست و دخول جنت ست و آن اتیان اعمال شرعیه ست و محاسبه نفس مدت حیات دنیاویه و مولوی بلسان اشارت ازین آیه گرفتند که مسابقت سوی مغفرت مسارعت سوی موت ست که مغفرت و دخول جنت بدون موت نمی تواند شد و این خطاب مخصوص ست بانکس که موت را فتح باب بیند و آن عارف ست و متبع شرع محمدی صلی الله علیه و آله وسلم بر وجه کمال ست

الصلا ای لطف بینان افرحوا   البلا ای قهر بینان اترحوا

قوله الصلا ای لطف بینان افرحوا + البلا ای قهر بینان اترحوا الصلا آوازی که وقت استحضار طعام میکنند یعنی آواز ضیافت رسید ای بیندگان لطف الهی فرحت کنید که موت رسید بلا رسید ای بیندگان قهر حق غمگین شوید و حاصل آنکه کسانیکه در موت لطف حق می بینند خوش ست ایشان را موت که طلب برای ضیافت ست و آن عارفانند که میدانند که موت بحصول وصال ست و صالحان اند که موت را خروج از قید سوی نعمت می بینند و کسانیکه قهر حق می بینند که آن کفار اند و ایمان بوصول بحق ندارند موت در حق ایشان وبال ست ++

الحذر ای مرگ بینان بارعوا   العجل ای حشر بینان سارعوا
هر که یوسف دید جان کردش فدا   هر که گرگش دید برگشت از هدی

قوله الحذر ای مرگ بینا بارعوا + العجل ای حشر بینان سارعوا + براعت فائق شدن بر اقران در عقل و چون عقل اپرهیز و اجتناب لازم ست ازانکه دران شایبه مضرت باشد پس اینجا اجتناب اراده کرده شد یعنی لازم گیرید حذر از موت ای بیندگان مرگ را مرگ و بلا اجتناب کنید از مرگ و عجلت و مسارعت لازم گیرید ای بیندگان حشر موت را

حیات کامله سعت کند سوی موت

مرگ هر یک ای پسر همرنگ وست	آینه صافی یقین همرنگ روست	پیش ترک آیینه را خوش رنگیست	پیش زنگی آینه هم زنگیست

قوله مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست الخ یعنی موت در حق صالح حیات کامله ست و در حیات مغضوب حیات تنگ ست که گرفتاری ست

آنکه می ترسی ز مرگ اندر فرار	آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار	زشت روی تست نی رخسار مرگ	جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست ار نکویست ار بدست	ناخوش و خوش هم ضمیرت از خودست	گر بخاری خسته خود کشته	در حریر و قز دری خود رشته

قوله آنکه می ترسی ز مرگ اندر فرار الخ خلاصه این ابیات آنست که مرگ در ذات خود مضر نیست بلکه نافع محض ست نیست و ران مضر مگر بر اعمال سیئه پس ترس که از مرگ ست در حقیقت ترس از خویش و اعمال خویش ست نه از مرگ که در مرگ نقصان نیست بوجهی و نقصان در خویش ست و اعمال خویش ست و زشتی مرگ زشتی خویش و بدی و تنگی که بعد مرگ ظاهر شود از جان خویش ست نه از مرگ ست

لیک نبود فعل همرنگ جزا	هیچ خدمت نیست همرنگ عطا	مزد مزدوران نمی ماند بکار	کان عرض وین جوهرست و پایدار
آن همه سختی و زورست و عرق	وین همه سیمست و زر و طبق	گر ترا آید ز جائی تهمتی	کرده مظلومت دعا در محنتی
تو همی گویی که من آزاده ام	بر کسی من تهمتی ننهاده ام	تو گناهی کرده شکلی دگر	دانه کشتی دانه کی ماند ببر
او زنا کرده جزا صد چوب بود	گوید او من کی زدم کس را بعود	نی جزای آن زنا بود این بلا	چوب کی ماند زنا را در خلا
مار کی ماند عصا را ای کلیم	درد کی ماند دوا را ای حکیم	تو بجای آن عصا آب منی	چون بیفگندی شد آن شخص سنی
یار شد یا مار شد آن آب تو	زان عصا چونست این اعجاب تو	هیچ ماند آب آن فرزند را	هیچ ماند نیشکر مر قند را

قوله لیک نبود فعل همرنگ جزا الخ یعنی نیست فعل و جزا هم صورت بلکه هر دو صورت مختلفه از یکدیگر جوهر و دیگر عرض اگرچه این هر دو موافق در حقیقت اند و حقیقت فعل عین حقیقت جزا است ظهور آن در صور نمود و ازین بیت با جمیع ابیات تالیه تخالف عمل و جزا در صورت بیان میکند و در تمثیلات مذکوره تخالف جزا و عمل ملحوظ ست نه اتحاد و آن لهذا در بعض تمثیلات آن اشیا آورده شده که میان عمل و جزا تخالف حقیقی ست چنانکه در عمل مزدور و اجرت زر

چون سجودی یا رکوعی مرد کشت	شد در آن عالم سجود او بهشت	چونکه پرید از دهانش حمد حق	مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را	گرچه نطفه مرغ بادست و هوا	چون ز دستت رست ایثار و زکات	گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت آب جوی خلد شد	جوی شیر خلد مهر تست و ود	ذوق طاعت گشت جوی انگبین	مستی و شوق تو جوی خمر بین

قوله چون سجودی یا رکوعی مرد کشت الخ این بیت مع بعد ارشاد آنست که جزا در آخرت عین عمل ست که بقالب دیگر برآمده و این ابیات صریح اند در آنکه جزای اخروی عین فعل مفعول ست زیرا که حمد را در جنت الله تعالی مرغ ساخت و ایثار و زکوة نخل و نبات گشت در جنه و صبر جوی خلد شد و ذوق طاعت چون انگبین گشت و مستی و شوق را جوی خمر که شراب طهورست خواهی دید

این سببها آن اثرها را نماند	کس نداند چونش جای آن نشاند	این سببها چون بفرمان تو بود	چار جو هم مر ترا فرمان نمود

هر طرف خواهی روانش میکنی / این صفت چون بچگانش میکنی
چون منی تو که در فرمان تست / نسل تو در امر تو آیند چست
میدود در امر تو فرزند تو / که منم جزوت که کردیش گرد
آن صفت در امر تو بود اینجهان / هم در امر تست آن جو هاروان
آن سخنهای مر ترا فرمان برند / کان سخنها ز صفاتت با برند
چون بامر تست اینجا این صفات / پس بامر تست آنجا آن جزات

قوله این سببها آن اثرها را نماند یعنی این سببها که اعمال اند اثرهای خود را که جزا اند نمی مانند و صورت یکی قدرت ندارد که این اثرها را بجای آن سببها بنشاند لیکن چون این سببها در قدرت هستند لیکن این سببها هم بدین وجه در قدرت اند پس هر که جزا می یابد بکسب قدرت خود می یابد

چون ز دستت زخم بر مظلوم رست / آن درختی گشت از آن زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی / مایهٔ نار جهنم آمدی
گشت اینجا چو آدم سوز بود / انچه از وی زاد مرد افروز بود
آتش تو قصد مردم میکند / نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کژدمت / مار و کژدم گشت و میگیرد دمت

قوله چون ز دستت خشم بر مظلوم رست الخ چون در ابیات سابقه بعض افعال حسنه بیان نمودند و بیان فرمودند که همان افعال بصورت دیگر در جنت باو میرسد احتمال بود است که بعض افعال سیئه را شمار کند و بیان کند که بصورت دیگران افعال محفوظ و باقی اند که در جزا آن افعال رسند بصورتی که محفوظ اند پس فرمود که ظلم بر مظلوم شجره زقوم میگردد و در دوزخ و خشم ناحق آتش میشود و سخنهای بد که دشنام و بهتان و غیبت ست مار و کژدم شده در دوزخ محفوظ است

اولیا را داشتی در انتظار / انتظار رستخیزت گشت کار
وعدهٔ فردا و پس فردای تو / انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی در ان روز دراز / در حساب و آفتاب جان گداز

قوله اولیا را داشتی در انتظار الخ یعنی دوستان را در معاملات و ایصال حقوق ایشان در انتظار میداشتی جزا آن در حشر انتظار خواهد بود و اگر کسی حاصل برآرد که اولیا حق را در انتظار داشتی در قبول قول ایشان و وعده قبول میکنی و در وقت انجاز وعده فردا و پس فردا میکنی جزای ان انتظار رستخیز ست اگر چه میتواند شد لیکن اول اولی ست بلکه در صحت این اخیر نیز تامل ست و آنچه که بعض شراح گمان برند که مراد از اولیا شخص کامل که شامل مر انبیا راست و حاصل برآورده که فردا پس فردا کردن در قبول دعوت انبیا قولی و در قبول دعوت اولیا فعلی جزای آن انتظار رستخیز ست صحیح نیست اصلا بوجهی زیرا که جزای مماطله در قبول دعوت انبیا انتظار نمیتواند شد که این کفر صریح ست آنها بیحساب در دوزخ داخل شوند و انتظار رستخیز برای آنهاست که محاسب شده نجات یابند

کآسمان را منتظر میداشتی / تخم فردا ره روم میکاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخ ست / هین بکش این دوزخت را کان فخ ست

قوله کآسمان را منتظر میداشتی الخ در ادای عبادات موقت که توقیت آن از گردش آسمان ست

کشتن این نار نبود جز بنور / نورک اطفا نارنا نحن الشکور
گر تو بی نوری کنی حلمی بدست / آتشت زنده است و در خاکستر ست

قوله کشتن این نار نبود جز بنور الخ یعنی نور ایمان چنانکه مصراع ثانی دلیل ست بران که مصراع ثانی اشارت ست باین حدیث جزیا مؤمن فان نورک اطفا ناری دوزخ گوید مؤمن را که تجاوز کن ازین مقام که نور تو سرد میکند

نار مراد این حدیث سابق گذشته است با شرح تمام

آن تکلف باشد و روپوش هین | نار را کشد بغیر نور دین | تا نبینی نور دین ایمن مباش | کآتش پنهان بود گیرد فاش
نور آبی دان و هم بر آب چین | چون که داری آب از آتش مترس | آب آتش را کشد آتش بجوز | که بسوزد نسل فرزندان او

قوله نار را کشد بغیر نور دین اه نور دین نور ایمان ست که کامل می شود از اتیان با فعال حسنه و بعد از آن نور ایمان روشن می شود و الا نه نور ایمان در حجاب ظلمت اعمال سیئه مستور می ماند مگر آنکه از مغفرت و از شفاعت آن ظلمت زائل گردد

سوی آن مرغابیان رو کن چند | تا ترا در آب حیوانی کشند | مرغ خاکی مرغ آبی هم تن‌اند | لیک ضد انند و آب و روغنند
هر یکی بر اصل خود رانند اند | احتیاطی کن بهم مانند اند

قوله سوی آن مرغابیان رو کن چند اه مراد از مرغ آبی عارفان اند و از برکت ایشان آب حیات حاصل می شود

همچنانکه وسوسه و وحی الست | هر دو معقولند لیکن فرق هست | هر دو دلالان بازار ضمیر | رختها را می ستانند ای امیر

قوله همچنانکه وسوسه و وحی الست اه در شرح شیخ ولی محمد مذکور ست که هر چه در دل القا می یابد از حق ست یا از نفس و یا از شیطان اگر آن القا مورث عشق و محبت حق ست از حق ست و اگر آن القای اتیان بطاعت ست پس از ملک ست و اگر لذات و شهوات ست پس از نفس ست و اگر بطغیان و کفران ست پس از شیطان ست اما در بودن القای اتیان طاعت تفصیل ست اگر القای اتیان فرض ست پس البته از شیطان نیست که شیطان القای اتیان فرض نمیکند و اگر اتیان مندوب ست پس گاهی از شیطان نمی باشد برای باز داشتن از اتیان بفرض و اتیان بمندوب مواظب علیه و با نیمخالطه بار با و عجب پس در اول باید که اول فرض را ادا کند بعد آن بآن مندوب در ثانی حال مشتغل شود و در ثانی و اول مندوب مواظب علیه را مشتغل گردد و بعد آن باین مندوب تا شیطان پشیمان شده خاسر گردد و در ثالث و رابع ریا و عجب را دفع کرده ادای مندوب کند

گر تو صراف دلی فکرت شناس | فرق کن سر و فکرت چون نخاس

قوله گر تو صراف دلی فکرت شناس اه فرق کن سر و فکرت شناس در مصراع اول اسم فاعل ست بمعنی شناسنده فکر و حاصل مصراع ثانی آنکه فرق کن میان نیک و بد چنانکه دلال فرق میکند در کار نیک و بد و در بعض نسخ واقع ست فرق کن سر و فکرت را شناس درین مصراع امر ست از شناختن پس قافیه برین نسخ نیز درست ست

ور ندانی این و فکرت اگمان | لا خلابه گوی و مشتاب و مران | تا نماند در تفکر جان تو | ضبن آید بر تو و بر خوان تو

قوله ور ندانی این و فکرت ار گمان اه یعنی اگر تو صراف دل نیستی و در نمی فکر فرق نمی توانی کرد پس پس بالقا در قلب در عمل شتاب مشو بلکه بگو که قریب نیست تا تو در غبن تا نفتی ++++

حیله دفع مغبون شدن در بیع و شری

چون در بیت سابق لفظ لاخلابه واقع ست و این لفظ حدیث بود پس قصه در وی آن آوردند و این نیست که در بیت سابق
از خلابه بلا خلابه واقعه در حدیث مراد شد زیرا که برین تقدیر کلام مختل میگردد و هیچ معنی بر نمی آید روایت کردند شیخین
که گفت شخصی از انس رضی الله علیه و آله وسلم که من خداع کرده میشوم در بیعها آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم فرمود
اذا بایعت فقل لا خلابة ولی الخیار ثلثة ایام وقتیکه مبایعت کنی پس بگو نیست
فریب یعنی فریب در دین جائز نیست و مرا اختیارست سه روز در فسخ بیع و امضاء بیع و همین قصه مذکورست اینجا

آن یکی یاری پیمبر را بگفت	که منم در بیعها با غبن جفت	مکر هر کس کو فروشد یا خرد	همچو سحرست و ز راهم میبرد
گفت در بیعی که ترسی از غرر	شرط کن سه روز خود را اختیار	که تأنی هست از یزدان یقین	هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمهٔ نان افکنی	بو کند وانگه خورد ای معتنی	او ببینی بو کند ما با خرد	هم ببوییمش بعقل منتقد

قوله که تأنی نیست از رحمن یقین + اینجا حدیثی نقل میکنند التانی من الرحمن والعجلة
من الشیطان آهستگی در کار از رحمن ست که کار با سکینت می شود و شتابی در کار از شیطان ست
که در عجلت تباهی کارست در اکثر

با تأنی گشت موجود از خدا	تا بشش روز این زمین و چرخها

قوله با تأنی گشت موجود از خدا +اه قال الله تعالی ولقد خلقنا السموات
والارض وما بینهما فی ستة ایام البته پیدا کردیم زمین و آسمان را و آنچه که میان زمین و آسمانست
از مولدات در شش روز

ورنه قادر بود کز کن فیکون	صد زمین و چرخ آوردی برون

قوله گرچه قادر بود کز کن فیکون +اه ازین این نباید فهمید که او قادر بود که از کلمهٔ کن پیدا میکرد صد زمین
و آسمان را لیکن این زمین و آسمان از کلمهٔ کن پیدا نکرد تا عقیب او شود بلکه بتأنی پیدا کرد زیرا که این باطل ست و تأنی
منافی آن نیست بلکه تأنی در تهیهٔ ماده فلک بود که اول دخان را گفت کن آن دخان موجود شد عقیب آن و گفت
مرتفع شو پس مرتفع شد و همچنین هر وقت قدری دخان را می گفت کن پس پیدا شده مرتفع میشد و منجمد میشد
با مرکن قدری انجماد باز با مرکن انجماد شد پیدا شد تا شش روز همین نمط چون انجماد شد و دخان قابل صورت
فلکیه گردید در شش روز آخر روز ششم گفت آنرا کن فلکا پس عقیب این قول بے مهلت فلک شد پس فلک از قول
کن موجود حقیقت آن قوم بلکه مقصود ست که الله تعالی قادر بود برانکه از کلمهٔ کن این آسمان و زمین بلکه صد آسمان و زمین را مثل آن
بتأنی در مهلت پیدا میکرد با وجود این قدرت بتأنی و تهیهٔ ماده در شش روز پیدا کرد از فعل کن بعد تهیهٔ ماده پس شد عقیب این قول بے مهلت

آدمی را اندک اندک آن همام	تا چهل سالش کند مردم تمام	گرچه قادر بود کاندر یک نفس	از عدم پران کند پنجاه کس
بود عیسی را دمی کز یک دعا	بے توقف بر جهاندی مرده را	خالق عیسی نه بتواند که او	بے توقف مردم آرد تو بتو

قوله آدمی را اندک اندک آن همام +اه یعنی آدمی را پیدا کرد بتأنی اول در رحم ماده مهیا کرد و هر جزی که در هر آن
امر کن بهر جزی که متعلق میشد بآن وجه میشد تا آنکه ماده قابل انسانیه شد با مرکن او انسان گردید بعد از آن در عمر آن
چهل سال امر کن متعلق میشد میشود بعد هر امر قدری میشود شده تا چهل سال کامل شد و همچنین عقل

او را کامل کرد +

این تانی از پی تعلیم تست — گر طلب آهسته باید بی شکیب
جوی کوچک که دائم میرود — نی نجس گردد نه گنده میشود
زین تانی زاید اقبال و سرور — این تانی بیضه دولت چون طیور

قوله این تانی از پی تعلیم تست + اه یعنی درین تانی حکمتهاست یک حکمت راجع بسوی تو این تعلیم ست

باش تا اعضای تو چون بیضها — مرغها زاینده اندر انتها +

قوله باش تا اعضای تو چون بیضها + اه چون سابق ذکر بیضه آمد پس انتقال فرمودند از لفظ بیضه بسوی مطلب دیگر یعنی اجزا که اعمال کنند از ان صورتها پیدا آید در جنت و جهنم پس اجزا مثل بیضه اند در پیدا شدن آن صور اعمال در جنت و نار جهنم

بیضه مار اچه ماند در شبه — بیضه گنجشک او دست ره
دانهٔ آبی مدانه سیب نیز — گرچه ماند فرقهادان ای عزیز
برگهای جسمها مانند ه اند — لیک هر جائی بر بعی زنده اند
ور نی ای عاقل که مانند ین چو نشین — در نوشتن لیک اندر نقطه بین
برگها همرنگ باشد در نظر — میوه ها هر یک بود نوع دگر
خلق در بازار یکسان میروند — آن یکی در ذوق و دیگر دردمند

قوله بیضه مار اچه ماند در شبه اه یعنی افراد انسانیه و اجزای همه افراد باهم متشابه اند بظاهر لیکن از بعض صور جنانیه پیدا شده اند و از بعض صور جهنمیه چنانکه بیضه مار و گنجشک در ظاهر برابر اند لیکن از بیضه مار مار متولد میشود و از بیضه گنجشک گنجشک متولد مے شود ++++

همچنان در مرگ یکسان میرویم — نیم در خسران و نیمی خسرویم
این سخن پایان ندارد باز گو — از بلال و از هلال و کار او

قوله همچنان در مرگ یکسان میرویم اه یعنی در وقوع مرگ همه انسان برابر اند لیکن بعضی از ایشان در زیان میروند و بعض باو شاد میشود و این سبب همان اعمال اند که صور آن در عالم موجود اند ++++++++++++++++

وفات یافتن بلال رضی الله عنه باشادے

چون بلال از ضعف شد همچون هلال — رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا واحرب — پس بلالش گفت نی نی واطرب
تاکنون اندر حرب بودم ز زیست — تو چه دانی مرگ چه عیش است و چیست
این همی گفت و رخش در عین گفت — نرگس و گلبرگ و لاله می شکفت
تاب و چشم پر انوار او — می گواهی داد بر گفتار او

قوله واحرب + حرب بفتح حای مهمله و را خشمگین شدن

هر سیه دل می سیه دیدی ورا — مردم دیده سیه آمد چرا
مردم نادیده باشد رو سیاه — مردم دیده بود مرات ماه

قوله هر سیه دل خود سیه دیدی ورا + اه هر کس که سیاه دل است که بصیرت و نور ندارد و بلال را سیاه می بیند و مصراع ثانی تمثیل ست بنور بلال در عین سیاهی بنور مردم دیده در عین سیاهی و حاصل آنکه مردم دیده که در وی این نور است او را چگونه سیاه باید گفت همچنین بلال که مملو باین نور است او چگونه سیاه باشد و در بیت ثانی میفرمایند که انسان که دیده ندارد و چشم بصیرت او نابیناست و روسیاه است در واقع اگرچه در ظاهر رنگ سفید دارد و در مصراع ثانی احتمال است

که از مردم آدمی مراد باشد و دیده صفت او باشد پس حاصل آنست که انسان که موصوف بدیدنست او کشف دارد و مرات حق ست در وی حق نمایانست پس حقیقت واقعی بر منکشف ست او چگونه بلال را بی‌آسیا خواهد دید پس این بیت تقریر بیت اول ست و احتمال دارد که لفظ مردم مضاف سوی دیده باشد و مراد از وی انسان العین باشد و حاصل آنکه مردم دیده مرات ست که در وی نور شید موجود ست و مرئیات باو متنور میشود پس از ماه و نور مراد ست پس مصراع اول این بیت تقریر مصراع اول بیت اول ست و مصراع ثانی تقریر مصراع ثانی از بیت اول

خود که بیند مردم دیده ترا	در جهان جز مردم دیده فزا	چون بغیر مردم دیده‌اش نشد	پس بغیر او که در نگمش رسید

قوله خود که بیند مردم دیده ترا + الخ این خطاب به بلال ست یعنی کیست که مردم دیده او ترا ای بلال در دنیا بیند سوای آن مردم که دیده فزاست که دیده و بصیرت کشاده وارد و مکاشف امور ست و چون بلال را بغیر این مردم کسی ندید پس هیچکس بغیر مردم دیده کسی ندید پس بعد مردم دیده کیست که بنگش رسد حاصل آنکه بلال را ابوجهل که مستعد و واقع غیر مکاشف بامور نمیتواند دید و مکاشف بامور مینتواند دید

پس جز او جمله مقلد آمدند	در صفات مردم دیده بلند	گفت جفتش الفراق ای خوش خصال	گفت نی نی الوصالست الوصال
گفت جفت امشب غریبی میروی	از تبار و خویش غایب میشوی	گفت نی نی بلکه امشب جان من	میرسد خوش از غریبی در وطن
گفت ای جان زودم و احسرتا	گفت نی نی جان من وادولتا	گفت آن رویت کجا بینیم ما	گفت اندر خلوت خاص خدا
حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است	گر نظر بالا کنی نه سوی پست	اندر آن حلقه ز رب العالمین	نور میتابد چو در حلقه نگین
	گفت ویران گشت اینخانه دریغ	گفت اندر مه نگر منگر بمیغ	

قوله پس جز او جمله مقلد آمدند + الخ و لفظ مردم دیده بلند تعبیر از بلال ست و یا از مطلق عارف که نادیده میگویند

حکمت ویران شدن این بدن بسبب مرگ

کرد ویران تا کند معمورتر	قوم انبه بود و خانه مختصر

قوله کرد ویران تا کند معمورتر + الخ یعنی خانه روح که بدن ست ویران می کند برای آنکه معمورتر کند خانه را و آن جسد اخروی ست قوم که روح ست انبوه از معارف ست و این خانه تنگ ست که وسعت روح را کافی نیست کذا فی بعض الشروح و میتواند که معنے آن باشد که این دنیا را ویران میکند بموت و ادن انسانی الیکن آن زیاده معمور میگردد که آنچه پیدا میشود خلیفه موتے میگردد و زیاده بر موتی ست نمی بینے که آدم علیه السلام و اولاد او کم بود و بعد از ان اولاد کثیره خلیفه آنها شدند و حاصل مصراع ثانی آنکه قوم انسان که مقدر بود وجود آنها انبوه کثیر بودند و این خانه دنیا که ربع مسکون ست تنگ بود که ایشان را وسعت میکرد برای آن مقرر شد هابا از این دنیا تا همه را وسعت کنند و همه بوجود آیند درین دنیا و این موافق حدیث ست که ملایک از رب سوال کردند که این زمین گنجایش نخواهد کرد بنی آدم الله تعالی فرمود که با موت پیدا کنم

من چو آدم بودم اول حبس کرد	پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب

قوله من چو آدم بودم اول حبس کرب ۰ اه مقوله برزبان بلال ست وحاصل آنکه تا که من بمعرفت نرسیده بودم واحد بودم بدون مونس چنانکه آدم عم بعد نزول برزمین فرد بود اکنون چون بمعرفت رسیدم در خود عجائب عوالم دیده ام که ازان مشرق و غرب پر سے شود و این عجائب عالم مشهود را بنسل جان تعبیر فرمودند که وجود ان در شهود ناشی از جان ست ونیز ایما تمثیل ست به پر شدن شرق و غرب از نسل آدم

من گدا بودم درین خانه چو چاه	شاه گشتم قصر باید بهر شاه	قصرها خود مر شهان را مانس ست	مرده را خانه و مکان گوری بس ست

قوله من گدا بودم درین خانه چو چاه ۰ ۱ه یعنی من درین دنیا که مانند تنگی همچو چاه ست تا که بودم گدا بودم قبل رسیدن بعرفان و گدا را خانهٔ تنگ کفایت میکند الحال بعد حصول عرفان شاه شدم که سپاه معارف بسیار نصیب شاه را قصر عظیم باید نه این دنیا که مثل چاه ست برای این میروم بدار آخرت که وسعت عظیم میدارد

انبیا را تنگ آمد این جهان	چون شهان رفتند اندر لامکان	مردگان را این جهان بنمود فر	ظاهرش زفت و بمعنی تنگ تر
گر نبودی تنگ این افغان ز چیست	چون دو تا شد هر که در وی بیش زیست	در زمان خواب چون آزاد شد	زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
ظالم از ظلم طبیعت باز رست	مرد زندانی ز فکر حبس رست	این زمین و آسمان بس فراخ	سخت تنگ آمد بهنگام مناخ
	چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ	خنده او گریه فخرش جمله ننگ	

قوله انبیا را تنگ آمد این جهان ۰ ۱ه این بیت مابعد مقوله مولوی ست بلسان مولوی + + +

تشبیه دنیا که بظاهر فراخست و بمعنی تنگ که تشبیه خواب را بموت که خلاص از تنگیست

همچو گرمابه که تفسیده بود			تنگ آیی جانت بخشیده شود
گرچه گرمابه عریض است و طویل			زان تپش تنگ آیدت جان کلیل
تا برون نائی بنگشاید دلت	پس چه سود اندر فراخی منزلت	یا که کفش تنگ پوشی ای غوی	در بیابان فراخی میروی
آن فراخی بیابان تنگ گشت	بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت	هر که دید او مر ترا از دور گفت	که دران صحرا چو لاله بر شکفت
او نداند که تو همچون ظالمان	از برون در گلشنی جان در فغان	خواب تو آن کفش بیرون کردن ست	که زمانی جانت از زندان برست
اولیا را خواب ملک ست ای فلان	همچو آن اصحاب کهف اندر جهان	خواب می بینند و آنجا خواب نی	در عدم در میروند و باب نی

قوله تفسیده + تفسیده پیش کرده شده تپسیده گداخت

خانه تنگ و درون جان چنگلوک	کرد ویران تا کند قصر ملوک	چنگلوکم چون جنین اندر رحم	نه مهه گشتم شده نقلان مهم
	گر نباشد درد زه بر مادرم	من درین زندان میان آذرم	

قوله جان چنگلوک + چنگلوک بجیم فارسی و نون زده و کاف فارسی موقوف انسانی و یا حیوانی که دست و پای او کثر و نارست باشد این بیت با چند بیت تالیه مقوله بر لسان بلال رضی الله عنه ست

مادر طبع زرد و مرگ خویش | میکند زن تا رهد بره ز میش
تا چرد آن بره در صحرای سبز | هین رحم بگذار کین گشت آن بر سبز

قوله میکند زن تا رهد بره ز میش + اه بره بچه گوسفند مراد از میش مشیمه و حاصل آنکه میکند مادر طبیعت زنان را تا رهد از مشیمه طبیعت مر یا مراد از میش نوپه باشد یعنی تا رهد بچه جان از مشیمه طبیعت و خلاص یابد ++++++++++++++

در روزه گر رنج آبستن شود | بر جنین اشکستن زندان بود

قوله آبستان بود + آبستان حامله

حامله گریان ز زه کاین المناص | و آن جنین خندان که پیش آمد خلاص
هر یکی از درد غیری غافلند | هرچه زیر چرخ هستند امهات
جز کسانی که نبیه و عاقل اند | از جماد و از بهیمه و ز نبات

قوله کاین المناص + کجاست خلاص و گریز گاه ++

آنچه کوسه داند از خانه کسان | بلمه از خانه خود کی داند آن
آنچه بیند و رجنیت اهل دل | آنچه صاحب دل بداند حال تو
کی ببینی در خود ای از خود خجل | تو ز حال خود ندانی ای عمو

قوله آنچه کوسه داند + اه کوسه که موی ریش کم بود و بلمه ریش انبوه و در اکثر صاحب کم ریش عقل افزون دارد و از صاحب ریش انبوه پس از کوسه عاقل میگیرند و از بلمه احمق میگیرند و اینجا مراد همین است

بیان آنکه هر چه غفلت و کاهلی و تاریکیست همه از تنست

غفلت از تن بود چون تن روح شد | بیند آن اسرار را بی هیچ بد
هر کجا سایه ست شب یا سایگه | چون زمین برخاست از جو فلک
از زمین باشد نه از خورشید و مه | نی شب و نی سایه ماند نی ولک

قوله از جو فلک + جو ابین آسمان و زمین

قوله نی شب و نی سایه ماند نی ولک + و دلوک زوال آفتاب در بعض نسخ لی و لک واقع شده لی با لام و یای متکلم و لک با لام و کاف خطاب و متخلل میان هر دو واو عاطفه ست شیخ افضل گفته که این نسخه صورت و جاهلیت دارد و در بعض نسخ بجای دلک حلک واقع ست بمعنی سیاهی

دود پیوسته هم از هیزم بود | کی ز آتش های مستنجم بود

قوله مستنجم بود + استنجام طلب روشنی کردن و روشن شدن

وهم افتد در خطا و در غلط | عقل باشد در اصابتها فقط
روی سرخ از کثرت خونها بود | روی زرد از جنبش صفرا بود
هر گرانی و کسل خود از تن است | جان ز خفت جمله در پرید نست
روسفید از قوت بلغم بود | باشد از سودا که روی دیهم بود

قوله عقل باشد در اصابتها فقط + اه یعنی عقلی که مجرد از شوایب وهم باشد کار او رسیدن بصواب

در حقیقت خالق آثار اوست | لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست | از طبیب و علت او را چاره نیست

قوله در حقیقت خالق آثار اوست + اه یعنی در حقیقت او سبحانه موجد ارادت است که خالق عبارت از آن است و علت موقوف علت موجب را گویند اهل پوست تعبیر از علمای قشریست که قشر علوم از انظار فکریه دارند و علومی که بواسطه انبیا و کشف اولیاست آن مغز است از آن محروم اند و این اهل پوست فلاسفه اند فلاسفه علت

موجب برای هر چیز نمیخواهند و میگویند که حق علت موجبه ست با شروط که معلول متخلف ازو نشود و خالق مختار را قائل نیستند که معلول گاهی بحسب اقتضا ارادهٔ ازو ذات مرید متخلف نشود و درین بیت تا لی میفرمایند آن معر علوم که علم واقعی ست چون با قشر استدلال پیوسته ست و از وجد نیست او را از طبیب مرض چاره نیست که او گرفتار مرض ست او را طبیب باید که این مرض با شتغال باستدلال زایل ساخته بکشف رساند و این قوم اشعریه اند که عادهم از قرآن و احادیث گرفتند لیکن در آن افکار خود ها را دخل داده اند

پس از کشف دور ماندند و شاید مراد همین قوم باشد درین بیت ++

چون دوم بار آدمی زاده بزاد ‖ پای خود بر فرق علتها نهاد

قوله چون دوم بار آدمی زاده بزاد +ا زادن اول بیرون آمدن از شکم مادر و زادن ثانی بیرون آمدن از مشیمهٔ طبیعت و درین بیت اشارت ست بانچه منقول ست از عیسی علیه السلام لن یلج ملکوت السموات من لم یولد مرتین نه داخل شود ملکوت آسمانها را کسیکه نه زائیده شد دوبار

علت اولی نباشد دین او ‖ علت اخری ندارد کین او

قوله علت اولی نباشد دین او +اه سابق دانستی که موقوف علیه موجب را علت میگویند و فلاسفه چون صدور کثیر از واحد منع کردند گفتند که ذات او سبحانه علت اولی عالم ست که ازو صادر شد عقل و ازو ثانی تا عقل عاشر و را علت هیولی اجسام و جسمیه و جسمیت اجسام میگویند پس علت اولی ذات حق را گویند و علت اخری عقل فعال را و حاصل بیت آنکه از قول بعلت که موقوف علیه موجب ست بری اند خواه علت اولی باشد و یا علت اخیره و هر چیز را موجود باختیار و قدرت حق می بینند و همه موجودات ممکنه را فاقر حق می بینند و صادر ازو و ابتداء دانند

میپرد چون آفتاب اندر افق ‖ با عروس صدق و صفوت بر شفق

بلکه بیرون از افق وز چرخها ‖ بی مکان باشد چو ارواح و نهی

بل عقول ما چو سایه ای عمو ‖ بی فتد از هر طرف بر پای او

قوله میپرد چون آفتاب اندر افق +اه شق بمعنی پرده ++

تشبیه کردن نص مطلق که بی قید بود با قیاس ++

اضافهٔ تشبیه سوی نص اضافهٔ سوی مشبه به ست و مشبه وحی روح قدس با نظر و فکر و عقل حاصل تشبیه وحی روح قدس با نظر و فکر مثل نص با قیاس ست و انچه شیخ عبد اللطیف گفته اینجا مراد از تشبیه بیان حقیقت نص با قیاس ست نه تمثیل بعید ست

مجتهد هر گه که باشد نص شناس ‖ اندران صورت نیندیشد قیاس

چون نیابد نص اندر صورتی ‖ از قیاس آنجا نماید عبرتی

قوله مجتهد هر گه که باشد نص شناس +اه درین ابیات تشبیه عارف کامل بمجتهد نص شناس ست و تشبیه کشف او بنص و تشبیه ادراک عقل جزئی بنظر فکری بقیاس و مقصود آنکه در حال کشف ادراک عقل بنظر فکر مفقود ست و مردود ست چنانکه در حال وجود نص قیاس مفقود ست و مردود ست

نص وحی روح قدسی دان یقین ‖ وان قیاس عقل جزوی تحت این

قوله نص وحی روح قدسی دان یقین +اه ظاهر آنست که مراد از وحی کشف ست نه وحی رسل و از روح قدس

روح و قلب عارف که او روح پاکست و از قیاس عقل جزئی مطلق و لیل که بفکر خود از عقل قایم میکند و محمد رضا گفته که مراد از روح قدس ذات محمدی ست صلی الله علیه و آله و سلم و حاصل بر او رده که هرچه بران سرور عالم صلی الله علیه و آله و سلم نازل شد نص ست و قیاس که نتیجه عقل جزوی ست بآن نمیرسد انتهی و برین تقدیر این بیت بیان معنی مشبه ست که نص و قیاس ذکر مشبه کجا و این ظاهر ست نزد هر کس که آنچه بران سرور صلی الله علیه و آله و سلم نازل شود نص ست بیان آن را فایده ظاهر نمی شود +

عقل از جان گشت با ادراک و فر ۔ روح او را کی شود زیر نظر

قوله عقل از جان گشت با دراک و فر + اه یعنی عقل را که ادراک ست از افاضه جان و روح ست پس عقل روح را چگونه ادراک کند

لیک جان در عقل تاثیری کند ۔ زان اثر آن عقل تدبیری کند ۔ نوح وار ار صدقی زد در تو روح ۔ کو یم و کشتی و کو طوفان نوح
عقل اثر را روح پندارد ولیک ۔ نور خور از قرص خور دورست نیک

قوله لیک جان در عقل تاثیری کند + اه یعنی عقل اگرچه روح را ادراک نمیکند لیکن روح در عقل تاثیری میکند که از ان بر عقل اثر نورانیه پیدا میشود و بآن تدبیر میکند و اثر روح میداند لهذا در بیت تالی میفرمایند عقل را مخاطب کرده نوح روح اکبر چه ای عقل در تو صدمه زده ست پس کمالات روحیه که معبر ست بیم و کشتی و طوفان بجاست پس آن روح نیست و روح لطیفه الهیه دیگرست که عقل آنرا ادراک نمی تواند کرد چنانچه در بیت تالی تالی میفرمایند که عقل این اثر را که با و تدبیر میکند روح میداند لیکن نور خور دیگر و قرص خور دیگر پس روح مثل قرص ست که نور خود بر عقل انداخته ❋

زان بقرصی سالکی خورسند شد ۔ که ز نورش سوی قرص افگند شد ۔ زانکه این نوری که اندر سافلست ۔ نیست دائم روز و شب او آفلست

قوله زان بقرصی سالکی خورسنده شد + اه شیخ افضل گفته که مراد از قرص اول کرده نان ست و قرص دوم آفتاب که کنایه از ذات حق واقع شده و ضمیر نورش بجانب سالک راجع ست و بیک نان خورسند شدن کنایه از مجاهدات ست یعنی سالک مجاهدات و ریاضات بجهت آن اختیار کند تا او را از نور که کنایه از صفات حالیات اوست سبحانه جانب ذات کند را افتد و بتجلی ذات مستعد شود تا بذات برسد از خوف نزول و هبوط مامون نمیکرد و انتهی و اگر از نور ظهور او سبحانه در تعینات مراد میداشت به بیت تالی انسب میشد کما لایخفی

وانکه اندر قرص دارد باش و جا ۔ غرقه آن بحر باشد و المنا ۔ نه شب آنسو ره زند نه خوف غروب ۔ وارهید او از فراق سینه کوب
همچنین کس صلش از افلاک بود ۔ یا مبدل گشت اگر از خاک بود ۔ زانکه خاکی را نباشد تاب آن ۔ که زند بر وی شعاعی جاودان
گر زند بر خاک دائم نور خور ۔ آنچنان سوزد که ناید در ثمر

قوله وانکه اندر قرص دارد باش و جا + این کنایه ست از ان عارف که مشاهد تجلی ذاتی ست و حاصل این بیت آنکه آن تجلی که در مشاهده ذات غرق ست هیچ تعینی و شیونی او را مانع از مشاهده نمی تواند شد و این چنین شخص اصلش از افلاک ست یعنی مکانش او علو ست و اگر از سافلات ست مبدل گشته از خالیات گردیده

دائم اندر آب کار ماهیست ۔ مار را با او کجا همراهیست

قوله دایم اندر آب کار ماهی ست + اه عارف کامل مشبه ست بماهی و تجلیات ذاتیه که عارف دران مدام غرق ست باب مشبه گشته و حاصل آنکه غرق بودن در مشاهده تجلیات ذاتیه کار عارف کامل ست و مقلدان که بتقلید اسرار گویند بامداد نظر عقل مشبه بمارست و حاصل آنکه این مقلد و مومن بامداد نظر عقل کجا غرق تجلیات شوند و حمل مار بر مدعی عرفان بدعوی کاذبه
اگرچه درین بیت صحیح میتواند شد و مناسب این بیت ست

مکر شان گر خلق را شید اکند	هم ز دریا تا سه شان سوا کند	و اندرین یم ماهیان پر فند	مار را از سحر ماهی مے کنند
	که تو ماری شو قرین ماهیان	تا شوی چون ماهیان در یم روان	

قوله مکر شان گر خلق را شید اکند + اه لیکن این مصراع درست نمی افتد [۵] مار را از سحر ماهی میکنند زیراکه مدعی رسیدن بکمال در غایت اشکال ست نمی تواند شد مگر آنکه از دعوی باز آید درین صورت او مدعی نماند

لیک ازرکه مار ماهی پر فنند	اندرین یم ماهیا سے کنند	

قوله لیک در که مار ماهی پر فنند + اه شیخ افضل گفته ماهی صوفی یعنے ماهی بودن ست چون صوفی یعنے بودن ست و ماهیا جمع آن آمده یعنے دعوی ماهی بودن پیش مے آرند و خود را ماهی می نمایند و اما چون در کوه سکونت دارند و از دریا و بیقراری بر انها طاری میشود معلوم میگردد که ماہے نیستند و این اشارت بحال پر اختلال مقلدان ست که دم تحقیق میزنند و تحقیق از اهل تقلید اند

ماهیان قعر دریای جلال	بحر شان آموخته سحر حلال	پس محال از تاب ایشان حال شد	نحس آنجا رفت و نیکو فال شد
	زهر آنجا رفت شکر شد یقین	سنگ آنجا رفت و شد در ثمین	

قوله بحر شان آموخته سحر حلال + اه مراد از سحر حلال تصرف ست در بواطن ایشان تا قابل تجلیات حق شوند

خاک زر شد سنگ گوهر ماهی سر	می نه بیند جز بشر چشم بشر	تا قیامت گر بگویم زین کلام	صد قیامت بگذرد وین ناتمام

قوله مے نه بیند جز بشر چشم بشر + اه یعنی ولی را البشر جز بشر مثل خود نمی بیند که کمال او دیده نمیشود مگر ولی ولی مے شناسد

آداب المستمعین والمریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

بر ملولان این مکرر کردنست	نزد من عمری مکرر بردنست	شمع از برق مکرر بر شود	خاک از تاب مکرر زر شود
	گر هزاران طالبند و یک ملول	از رسالت باز میماند رسول	

قوله از رسالت باز میماند رسول + اه ظاهر آنست که رسول از رسالت باز نمے آید اگرچه همه مستمعان ملول باشند پس مراد از رسول عارف ست که او رسول رسول ست در تبلیغ اسرار کشوفه او + + +

این سولان ضمیر رازگو	مستمع خواهند اسرافیل خو	نخوتی دارند و کبری چون شهان	چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادب باشان بجا گه نادری	از رسالت شان چگونه بر خوری	کی رسانند آن امانت را بتو	تا نباشی پیش شان راکع دوتو
هر ادب شان کی همی آید پسند	کامدند ایشان ز ایوان بلند	نے گدایانند کز هر خدمتے	از تو دارند ای مزور منتے

[حاشیه: ۵ در بعضی نسخ این بیت نقل از روی سمعی ...]

قوله این رسولان ضمیر راز گو ‌‌الخ یعنی این عاشقان در وقت افاضه مستمع را متوجه سوی ایشان میخواهند مثل توجه اسرافیل سوی امر حق بنفخ صور است در حدیث صحیح واقع ست که اسرافیل از وقت مخلوق شدن صور بدست گرفته بدهن قریب کرده مستعد برای نفخ منتظر سوی امر حق ایستاده اند

لیک بابی رغبتیهای ضمیر	صدقهٔ سلطان بیفشان عالمگیر
فرخ آن ترکی که استیزه نهد	اسپش اندر خندق آتش جهد
اسپ جوشد ای رسول آسمان	در ملولان منگر و اندر جهان
گرم گرداند فرس را آنچنان	گر کند آهنگ اوج آسمان

قوله لیک بابی رغبتیهای ضمیر ‌‌الخ شیخ افضل گفته که خطاب بغیمبر خود ست و حاصل بر آورده مطابق انچه میر نور الله گفته که با وجود بی رغبتیها خلق پارهٔ از معارف بطریق نثار سلطان که دران قابلی اصلا ملحوظ نمی باشد بر قوم افاده فرما انتهی و میتوان شد که ادبی رغبتیهای ضمیر ضمیر عارفان مفیض مراد باشد چنانکه ولی محمد گفته پس معنی آن باشد که عارفان بابی رغبتیها بسوی افاضه و بیان بطریق صدقه بیان نمایند

چشم را از غیر و غیرت دوخته	همچو آتش خشک و تر را سوخته

قوله چشم را از غیر و غیرت دوخته ‌‌الخ شیخ افضل گفته چون در وقت افادت مخاطب از مخاطب ملالی نمودار شود و غیر و بر ترک افاده آرد بنا بران میفرماید نظر بغیر قابل و غیر راغب نینداخته و غیرت خود منظور نداشته افاده باید نمود انتهی این توجیه وجیه ست و ولی محمد گفته که کمال رسول آنست که چشم را از دید غیر حق و ملاحظه غیرت دوخته باشد چون غیر از پیش نظر برخواست پس این غیرت که با ملول سخن اسرار نباید گفت نماند انتهی درین تقریر خدشه ست که گوینده اسرار آن زمان اسرار میگوید که در مقام بقا بعد الفنا ست و تفرقه بعد الجمع ست و درین مرتبه غیریت در نظر باقیست و بغیرت نیز میتوان که متخلق گردد و دید غیر از مشاهده او درین مقام البته نخواهد رفت

گر پشیمانی بر و عیبی کند	آتش اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی نروید از عدم	چون ببیند گرمی صاحب قدم

قوله گر پشیمانی بر و عیبی کند ‌‌الخ شیخ افضل گفته حاصل اینمقام آنکه اگر بسبب ملال بعضی مستمعان پشیمانی رو دهد آن پشیمانی آتش باید زد زیرا که بعض دیگر که صاحب قدم اند و استقامت دارند و باخلاص جان و دل استماع نمایند و گرمی دارند نظر بگرمی ایشان پشیمانی از عدم بوجود نمی آید ++

شناختن هر حیوانی بوی عدو خود را حذر کردن و بطالت و خسارت آنکس که عدو کسی بود که ازو حذر ممکن نیست و فرار ممکن نیست و مقابله ممکن نی

اسپ داند بانگ و بوی شیر را	گرچه حیوانست الا نادر را
بل عدو خویش را هر جانور	خود بداند از نشان و از اثر
روز خفاشک نیارد در پرید	شب برون آید چو دزدان جرید

قوله دزدان جرید ‌‌الخ جرید بجیم عربی بمعنی جاسوس

از همه محرومتر خفاش بود	که عدو آفتاب فاش بود
آن که آن خورشید از جهان جهد	برنه در اندر قهرش تا رو بود
نی تواند در مصافش زخم خورد	نی بنفرین تا اندشش مهجور کرد
آفتابی که بگرداند قفاش	از برای غصه و قهر خفاش

نهایت لطف و کمال او بود	چونکه خفاشش بجا نغ شود قطره با قلزم که بستیزه کند	دشمن ار گیری بحد خویش گیر ابلهست او ریش خود بر میکند	تا بود ممکن که گردانی اسیر

قوله از همه محروم تر خفاشش بود ۰۰ الخ ظاهر آنست که مراد از خفاش عدو آفتاب معنی حقیقی آنهاست و غرض ازین تمثیل ست بکسے که عداوت بآن دارد که عداوت او موجب خسران ست و لی محمد از خفاش اهل ظاهر اراده داشته و از آفتاب انسان کامل

حیلت او از سبالش نگذرد   چنبره حجره قمر چون بر درد

قوله حیلت او از سبالش نگذرد ۰۰ الخ یعنی آفتاب خلق قمر را برے درد و حیله آن خفاش از بروت بیرون نشود کذا فی شرح شیخ افضل و در بعض نسخ چنبر حلقه و در بعضے نسخ چنبر حجره یعنی حیله دشمن آفتاب از بروت او بالا نرود چنبر منزل ماه را آسیب نمیتواند رسانید با آفتاب که بالاست بر فلک چهارم چه رسد و این معنی بر نسخه اول نیز میتوان گفت که حیله دشمن آفتاب از سبال نیگذرد پس خلق قمر چگونه درد یعنے نخواهد درید پس آفتاب را چه ضرر دارد و ولی محمد گفته که مراد از قمر انسان کامل چنانکه سابق از شمس بود و یا از قمر آفتاب مراد است بطریق مجاز و از آفتاب انسان کامل و مصرع ثانی جزای شرط مقدر گفته و حاصل برآورده که حیله عدو از سبال او تجاوز نکند و چون چنین ست پس قمر را که انسان کامل ست چگونه ضرر رسد و پوشیده نیست که تکلف محض ست

با عدو آفتاب این بد عتاب	ای عدو آفتاب آفتاب تو عدو او نه خصم خودے	ای عدو آفتاب کز فرش چه غم آتش را که تو هیزم شدے	ے بلرزد آفتاب و اختر رش

قوله با عدو آفتاب این آفتاب ۰۰ الخ حاصل آنکه چون عدو این آفتاب قابل این عتاب ست پس این عدو آفتاب این آفتاب و آن ذات حق ست چه حال خواهد بود ای عدو چنین آفتاب که از این آفتاب و اختران او میترسد و اضافه اختر سوی آفتاب برای ملابسه ست تو عدو خویش هستی و خصم خویش هستے پس این ابیات حاصل غرض تمثیل ست

ای عجب از سوزشت او کم شود رحمت مخلوق باشد غصه ناک	یا ز درد و غصه ات درهم شود رحمت حق از غم و غصه ست پاک	رحمتش نے رحمت آدم بود رحمت بیچون چنین دان ای پسر	که مزاج رحم آدم غم بود تا بد اندر وهم از وی جز اثر

قوله ای عجب از سوزشت او کم شود ۰۰ الخ این عجب ست که از سوزش کسے او کم شود یا از درد و غصه پر غم شود یعنی این نمیتواند شد در ذات حق که متاثر گردد و رحمت حق مثل رحمت انسان نیست که رحمت انسان از رقت قلب ست پس قلب انسان متاثر میگردد و رحمت حق سبحانه ذاتی ست و او تعالی بذات خود رحمن و رحیم ست و منزه ست از عروض رقت و غم چنانکه درین بیت ــ رحمت مخلوق باشد غصه ناک ۰۰ الخ مصرع ست و در بیت تالی این مے فرمایند که رحمت حق بیچون ست که ادراک آن نمی تواند شد که وی عین ذات حق ست مگر آنکه اثر آن در مرحوم دیده میشود و از ان استدلال بر رحمت کرده شود و این قریب ست بآنچه که علمای ظاهر از مفسران گفته اند که رحمت در حق او سبحانه از جمله انفعالات نیست که رقت قلب باشد بلکه از جمله تاثیرات که مرتب ست بران تفضل و احسان و ولی محمد این بیت را ــ رحمتش نے رحمت آدم بود ۰۰ الخ مع تالی او مربوط ساخته به بیت سابق ــ غایت لطف و کمال او بود و حاصل برآورده چون

درانجا فرموده‌اند که خفا گردانیدن از خفاش هم وقت غصه غایت لطف ست درانجا ارشاد میفرمایند که این ندانسته که لطف و رحمت او همه رحمت تام ست چرا که رحمت مخلوق ممزوج بغم و غصه است و رحمت انسان کامل که از او صاف خلقیه برآمده مظهر صفات الوهیه شده هست از غم و غصه منزه ست و پوشیده نیست که این بعیدست و در صحت آن نیز کلام ست که بسیار انسان کامل که آثار رقت قلبیه ست و غصه نیز بر ظالم می آید چنانکه از حال اکمل کاملان منقول ست صلی الله علیه و آله وسلم و تخلق باخلاق الهیه مانع آن نیست که در موصوف غاصه دیگر پیدا کند

فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و دانستن ماهیت آن چیز به تحقیق

ظاهرست آثار میوه رحمتش
لیک کی داند جز او ماهیتش

هیچ ماهیات اوصاف کمال
کس نداند جز بآثار و مثال

قوله لیک کی داند جز او ماهیتش + الخ زیرا که این رحمت صفت ذات حق هست پس چگونه ماهیتش معلوم شود و اگر صفت اضافیه که ندانده ست هم نا گرفته شود پس برای آنکه علم این صفت بدون ذوق نمیتواند شد چنانکه + در بیت تالیه کلیه صفات بیان فرمودند

طفل ماهیت نداند طمث را
کی بود ماهیت ذوق جماع

جز که گویی هست چون حلوا ترا
مثل ماهیات حلوای مطاع
تا بداند کودک آنرا از مثال

طفل را انبود رطلی زن خبیر
لیک نسبت کرد از روی خوشی
گر نداند ماهیت یا عین حال

جز که گویی هست آن خوش چون شکر
با تو آن عاقل که تو کودک وشی

قوله نداند طمث را + طمث جماع

پس اگر گویی بدانم دور نیست
ور بگویی که ندانم دور نیست
گر بگویی چون ندانم کان قمر
گر کسی گوید که دانی نوح را
هست از خورشید و مه مشهور تر
آن رسول حق و نور روح را

قوله پس اگر گویی بدانم دور نیست + الخ یعنی هر صفات هر دو حکم صحیح ست معلومیت آن و عدم معلومیت پس معلومیت باعتبار تصور او بمثال بعض خواص و تصدیق بتحقیق و ثبوت آن و عدم معلومیت باعتبار نداشتن ماهیت آنرا و باعتبار عدم بودن ذائق بآن

کودکان خرد در کتابها
وان اماثل جمله در محرابها
نام او خوانند در قرآن صریح
قصه‌اش گویند از ماضی فصیح

قوله در کتابها + کتاب بتشدید مکتب

راست گو داند ترا از روی وصف
ور نگم من چه دانم فیل را
گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
پشه کی داند اسرافیل را
عجز ادراک ماهیت عمو
ور بگویی من چه دانم نوح را
این سخن هم راستست از عمو
حالت عامه بود مطلق مگو
همچو اولی داند او را ای فتی
که بماهیت ندانیش ای فلان

قوله راست گو گردم شش تو از روی وصف + اما مقصود واضح ست یعنی مخبر بدانستن نوع مرا راست گو باید دانست نظر آنکه او بوصف میداند و تصدیق برسالت و کمال او میدارد ولیکن وارد میشود که خلل ترکیب ست که اینجا مخاطب مسئول عنه بود سائل پس مخاطب است گو باشد نه این که مخاطب است واند و لهذا امیر نورالله تکلف کرده و گفته که رابطه مقدرست محذوف ست بعد لفظ راست و گو بکاف عرب ست مختصر که او معنی آنست که اگر گوی که میدانم آن قمر را پس راست ست برای اینکه میدانی از روی صفات و اگر التفات گفته شود باین وجه که مسئول عنه در شرط مخاطب بود و در جزا بالغایب معبر گشت و مخاطب غیر مسئول گردانیده شد و حاصل آنکه مخاطبان دیگر ست گو دانند او را پس اختلاف خطاب در یک جمله بعید محض ست غرض که کلام خالی از تعقید نیست و در بعض نسخ واقع ست ٥ راست گوئی دانیش از روی وصف + و برین نسخه مطلب ظاهر ست یعنی اگر تو گوئی که آن نوع را مثل قمر ست میدانم پس راست میگوئی میدانی او را از روی وصف

زانکه ماهیات و سرّ سرّ آن / پیش چشم کاملان باشد عیان

در وجود از سرّ حق و ذات او / دورتر از فهم و استبصار کو

چونکه او مخفی نماند از محرمان / ذات و صفی چیست کان ماند نهان

قوله زانکه ماهیات و سرّ سرّ آن + ماهیات عبارت از اعیان ثابته ست و سرّ آن اسما که اعیان اظلال آنهاست و سرّ این حقیقت الٰهیه که متصف باین اسماست و حاصل آنکه پیش کامل این ماهیات و ذات متصفه باسما مکشوف ست و این نباید فهمید که همه اعیان ثابته نزد او منکشف ست تا مساوی او سبحانه گردد در علم بلکه مراد آنست که ماهیات آن اشیا که علم عارف باو رسیده ست و اعیان آن میداند و این معرفت مختلف ست باختلاف مراتب کاملان شیخ عبداللطیف و بعضی شارحان دیگر برانند که سرّ ماهیات تعین اول بزعم آنکه ماهیات که عبارت اعیان ست مرتبه تعین ثانی ست و سرّ آن تعین اول و سرّ این سرّ ذات که مرتبه غیب ست و پوشیده نیست که کلام خالی از مسامحه و مساهله نیست که اعیان ثابته مرتبه تعین ثانی نیست که مرتبه تعین ثانی موجود ست و اعیان معدومات ثابته اند بلکه تعین ثانی عبارت ست از ذات متصفه بصفات و متسمیه باسما بر سبیل تفصیل لیکن ازین تساهل در اراده این معنی خلل نمی افتد پس بر تقدیر اول حاصل این برآمد حقیقت الٰهیه مر عارفان را معلوم ست و بر تقدیر ثانی این حاصل برآمد که مرتبه غیب که مرتبه اطلاق ست مر کاملان را معلوم ست و تحقیق این مقام آنست که حقیقت الٰهیه جامع همه صفات و اسماست و اسمای غیر متناهیه اند و علم غیر متناهی محال ست بر تفصیل پس معرفت کنه حقیقت الٰهیه بتفصیل محال ست و نیست ممکن مگر علم حقیقت الٰهیه بوجهیکه جمیع اسما معلوم شود باجمال و تفصیل آن غیر واقف بحد ست لهذا کامل در علوم الٰهیه همیشه در سیر ست و تشنگی او مرتفع نمیشود و این بقطب الاقطاب حاصل میشود و بر تقدیر اول مراد از مشاهده حقیقت الٰهیه باین وجه ست که گفته شد پس مراد از کاملان اقطاب باشند و اما مرتبه غیب که مرتبه اطلاق ست پس ادراک باو نرسد بما انه که مطلق ست بی ظهور او در تعینی از تعینات و تجلی از تجلیات و قول الله تعالیٰ وَيُحَذِّرُكُمُ اللّٰهُ نَفْسَهٗ محمول ست بران چنانکه شیخ عبدالرحمن جامی قدس سره فرموده اند و در فتوحات نیز مذکور ست و معنی آیه که حذر میکند تا ابد الله تعالیٰ از نفس خود که نفس او را نه طلبید تا سعی باطل نکرد و لهذا این مرتبه را عنقا نامند ٥ عنقا شکار کس نشود دام باز چین + و اما مشاهده این ذات در تعینات و تجلیات بدو وجه ست یکی آنکه

چون حصول کند در اسما و یا ارواح و یا غیر آن پس عارف مشاهد او شود و او مشاهد شود کیفیت علم او و درین تعین و تقید او باین
تعین خواه اسما باشد و غیر این بعد آن تعین مشهود شود و غایة الکمال کاملان همت و در فتوحات مذکور است که مشاهد تفصیل احدیه
بوده اند فرمودند ما رأیت شیئا الا رأیت الله قبله و دیگر مشاهد ذات مطلقه درین تعین و تجلی خواه مشاهد ذات
مع این تعین و تجلی مکشوف شود در فتوحات گفته که این شهود عثمانی بود چنانکه صدیقی بودند ما رأیت شیئا الا و رأیت
الله معه و خواه مشاهد ذات بعد مشاهده تعین باشد و بر تقدیر ثانی بیت مراد از بود دم ذات عیان مشاهده ذات عمری
باهر وجه اول پس مراد از کاملان اکمل الاکملان اند و اگر مراد مطلق باشد شامل بوجوه ثلثه مشاهده پس از کاملان مطلق عارف مراد است
و حاصل بیتین ثانیین آنست در واقع اسرار حق و صفات او که مرتبه حقیقت الهیه است یا مرتبه اطلاق ذات هیچ چیز از وی از فهم
و استبصار نیست و مراد از فهم و استبصار شهود است و آن مشاهده است و ظاهر است که همه موجودات مشاهده می تواند شد مگر
ذات حق در مرتبه اطلاق و در مرتبه الوهیت خود مشهود نیست لیکن این هر دو مرتبه مخفی نیست بر محرمان درگاه پس ذات وصفیه
که حقیقت اوصاف است چگونه مخفی ماند بلکه کشف مرتبه حقیقت الهیه مستلزم است مر انکشاف صفات او را بعض شارحان
کلام را بر معرفت کنه حقیقت ذات مطلقه که مرتبه غیب است حمل کرده اند و گفته اند که چون شخص بمرتبه فنا و بقا رسد پس کنه ذات
او را منکشف میگردد و شیخ عبد اللطیف گفته که بعضی متکلمین و اهل تصوف بر آنند که شاید بالهام و وحی یا بخلق علم
ضروری بسبب ریاضات و مجاهدات شاقه و تصفیه باطن بکنه و معرفت حقیقت ذات باری تعالی تواند رسید و شیخ ولی محمد
گفته که معرفت کنه ذات اگرچه محال هست غیر حق را اما نسبت حق پس محال نیست که او سبحانه کنه خود را میداند و چون کامل
فانی شد در حق و مشرف بتجلی ذات شد پس معرفت کنه ذات او را ممتنع نیست که معرفت او بعینه معرفت حق است پس درین معرفت
هیچ خلف نیست و این کلام مخدوش است زیرا که اگر مراد آنست که فانی فی الله بعد نزول بقا بعد الفنا کنه ذات میداند
پس این باطل است عقلا و شرعا و نصوص شیخ اکبر قدس سره کثیره اند بر آن که ذات حق در مرتبه اطلاق متعلق ادراک بکنه
هرگز نمیتواند شد و آنچه شیخ عبد اللطیف نقل کرده است از بعض صوفیه اعتماد بر آن نشاید این نسبت که در بعض کتب فلسفیه
دیده شده و از صوفیان موثوق بهم هرگز ثبوت نه پیوسته و آنچه که ولی محمد گفته که علم او علم حق است این در بقا بعد الفنا
صورت نه بندد که این علم اگرچه علم حق است لیکن در مرتبه بقا او مغایر حق است پس لازم آید که کنه ذات او را احاطه ادراک او گردد و این
باطل است و اگر مراد آنست که در مرتبه فنا ذات مطلقه مدرک میشود که این علم حق است و بس و سوق کلام و محل این شق را نمیخواهد
هم دوار و میشود که فانی را در مرتبه فنا اصلا شعور باقی نیست و نیست داننده مگر ذات حق پس حاصل آنکه دید که ذات حق کنه خود
میداند نه فانی و این صحیح است و حق همیشه میداند کنه ذات خود را پس صحیح آنست که این کامل نمیداند کنه او سبحانه را
و می تواند که تقریر بوجه دیگر باشد که مراد ادراک ذوقی باشد و حاصل آنست که ادراک ذوقی متعلق بمهیته نمیشود عامه را
لیکن کاملان اعلم ذوقی ماهیات و مرسلان هست که در خود مشاهده میکنند و خود را بحقیقة الوهیت متصف می یابند
که خود را عین ذات می یابند متصف بصفات الهیه و متخلق باخلاق الهیه پس بحقیقت الهیه ذائق شدند چون بذات الهیه
ذائق شدند پس ذات و اوصاف او نیز ذائق شوند لیکن ذوق ماسوای وجوب و قدم و اطلاق متصور شد و اما
ذوق وجوب ذاتی و قدم و اطلاق پس ذوق آن محال است که ممکن را اتصاف بامثال این اوصاف قدم نیست
پس علم ذوقی بحقیقت الهیه بکمال متصور نیست اصلا و آنچه که ذوق آن متصور است ذات مستجمعه لصفات [illegible]

	این او صاف و این حقیقت النسیم		
	عقل بحثی گوید این دورست و گو	بی ز تأویلی محالی کم شنو	

قوله عقل بحثی گوید این دورست و گو الخ یعنی عقل بحثی قبول نمیکند این مشاهدات را که بیان کرده شد و میگوید که کجاست بیتو اندیشه انجلا و بدون تاویل محال قابل شنود نیست

قطب گوید مر ترا ای سست حال	آنچه فوق حال تست آید محال	واقعاتی که کنونت بر گشود	نی که اول هم محالت می‌نمود
	چون رهانیدت ز ده زندان کرم	تیه را بر خود مکن حبس از ستم	

قوله قطب گوید مر ترا ای سست حال الخ از اینجا ظاهر میشود که سابق مراد از کاملان اقطاب بوده‌اند

چون فلاسفی یا فلانی از ملال	فقر را بر خود مکن رنج و عنا	سعی تا گیرش نگرد و شکلت	ورنه شد شکر چو زهر تا تلت
سوی بحث خویش ... بود	کاین سخن یا این نار و جان من	نسبت اثبات با نفی از نخست	گر بیابی سیکتی بر گو درست
	نفی آن یک چیز و اثباتش رواست	چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست	

قوله فقر را بر خود مکن رنج و عنا میر نور الله گفته که تغییر تقدیم قاف بر فاست و فقر دشت بی آب و گیاه است پس مضمون این بیت و مضمون بیت بالا واحد است و اگر تقدیم فاگفته شود پس فاده جدیدست

	جمع و تفریق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت		
ما رمیت اذ رمیت از نسبت است			نفی و اثبات است هر دو مثبت است
آن تو افگندی که بر دستت تو بود	تو نیفکندی که حق قوت نمود	زور آدمزاده را حدی بود	مشت خاک اشکست لشکر کی شود
	مشت مشت تست افکندن ز ماست	زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست	

قوله ما رمیت اذ رمیت از نسبت است الخ خلاصه اینجا اثبات آنست که همین یه اثبات میکند هم جهت نفی آیه مر آن سرور را صلی الله علیه و آله وسلم و اثبات بجا است که از دست آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم بعمل واقع شد ما نفی برای آنست که زور و قوت این سعی که لشکر را شکست از حق بود چنانچه تفسیر ظاهر و تفسیر سابق گذشت و نفی و اثبات به جهت آنست که آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم فانی بودند در ذات حق پس او فاعل بود و ید آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم بود چنانکه در قرب نوافل میشود پس نفی از آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم به جهت آنست که فاعل در حقیقت حق بود و اثبات به جهت آنکه نسبت ... آنست و آیت هر دو وجه را احتمال دارد و از پیش هر دو وجه مراد باشد که او جمله در کلام الله همه مراد است بعض بلسان ظاهر و بعض بلسان اشارت پس بیان اراده هر دو منافی نیست

یعرفون الانبیا ضد اعادیهم	مثل ما لا تشتبه اولادهم	همچو فرزندان خود دانندشان	منکران با صد دلیل و صد نشان
	لیک از رشک و حسد پنهان کنند	خویشتن را بر ندانم میزنند	

قوله یعرفون الانبیا اضداد هم اضداد هم اضداد و انبیا کفار اندیشناسند انبیا را کافران بی اشتباه مثل بی اشتباه در شناسائی اولاد چنانکه یهود میشناختند آن سرور را صلی الله علیه و آله وسلم قال الله تعالی الَّذِينَ آتَيْنَاهُمُ الْكِتَابَ يَعْرِفُونَهُ كَمَا يَعْرِفُونَ أَبْنَاءَهُمْ الایة و اراده ایم انبیا را کافرات

یعنی تورات میشناسند آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم را چنانکه میشناسند اولاد خود را یعنی شناسائی یقینی بجازم ست +

پس چو لایعرف گفت چون جای دگر	گفت لایعرفهم غیری قدر	اولیا هم تحت قبابی کامنون	جز که یزدان نشناسدشان ز مون
هم بنسبت گیر این مفتوح را	که بدانی تو ندانی کوح را	زین نسق بسیار آمد در خبر	کان بنسبت باشد ای جان معتبر

قوله پس چو لایعرف گفت چون جای دگر +اه و ظاهر نیست که مصراع ثانی اشارت ست باین حدیث اولیائی تحت قبائی لایعرفهم سوائی لیکن برین تقدیر محل نفی و اثبات واحد نیست که محل اثبات انبیا اند و محل نفی اولیا اند مگر آنکه گفته آید که اولیا از کمالات عموم ست پس انبیا نیز داخل اند در نفی معرفت پس معرفت معرفت باعتبار ثبوت نبوت ست و نفی آن باعتبار معرفت حیثیت چنانچه بیت ثالث و ابیات دیگر ندارد میشوند بآن

گفت قائل در جهان درویش نیست	مسئلهٔ فنا و بقای درویش کامل		در بود درویش آن درویش نیست
	هست از روی بقای ذات او	نیست گشته وصف او در وصف هو	

قوله گفت قائل در جهان درویش نیست +اه یعنی درویش کامل نیست اگر هست درویش آن درویش نیست بلکه حق ست که ظاهر ست درین صورت و بیت تالی صریح ست در آنکه ذات او فانی نیست بلکه صفات او در صفات حق فانی اند پس این بیان فنای صفات ست

چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب	نیست باشد هست باشد در حساب	هست باشد ذات او تا تو اگر	بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا	کرده باشد آفتاب او را فنا	در دو صد من شهد یک اوقیه خل	چون در افکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون میچشی	هست آن اوقیه فزون چون برکشی	پیش شیری آهوی بیهوش شد	هستیش در هست او روپوش شد
این قیاسات ناقصان بر کار رب	جوشش عشق ست از نزل ادب	نبض عاشق بی ادب بر میجهد	خویش را در کفهٔ شه مینهد
بی ادب تر نیست زو کس در جهان	با ادب تر نیست زو کس در نهان	هم بنسبت دان وفاق ای منتجب	این دو ضد با ادب با بی ادب
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری	که بود دعوی عشقش همسری	چون بباطن بنگری دعوی کجاست	او و دعوی پیش آن سلطان فناست
مات زید زید اگر فاعل بود	لیک فاعل نیست کو عاطل بود	او ز روی لفظ نحوی فاعلست	ورنه او مفعول و موتش قاتلست
	فاعل چه کو چنان مقهور شد	فاعلیها جمله از وی دور شد	

قوله چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب الی آخر الابیات ظاهر ست و را نکه این فنا اختفای ذات نیست در ذات حق و این آن فناست که فانی را اگر چه شعور بغیر حق نیست مگر آنکه این شعور باقی ست که من فلان شخص در لیکن این شعور بلا صلاحیت خود باقیست این سبب نفی انتقای ذات حق وجه او بنیاد آنست که چون صفات فنا شدند در صفات حق پس فنی ابیات فانی را در شهود حق هیچ اثری و صفتی نماند و ظهور ذات او مگر با تصاف این صفات و چون در شهود او این اتصاف نماند پس ذات او مختفی گردید در ذات و او را بدین شهود این علم باقی ست که ذات من مختفی و فانی ست پس فنا صفات در صفات حق بدون اختفای ذات صورت نه بندد چنانکه تمثیلات و امثال بران دلالت می تواند که حل همه فنای حقیقی ذات کرده آید و معنی بیت تالی این گفته آید که هست او از روی بقا بقای حق و نیست گشته جمیع صفات او حتی که وجود نیز در صفات حق و وجود و تمثیلات تمثیلات

تامه نیست بلکه تنظیرات اند و درین تنظیرات اشارت بآنست که شیخ اکبر قدس سره گفته که تعین عبد هرگز زائل نمیشود در نفس الامر و شیخ عارف جامی در شرح آن گفتند اگرچه زائل میشود و از شهود در وقت فنا و با آنکه شیخ محب الله گفته که عبد بالاطلاق موصوف نمیشود و مطلق نمیگردد

قصه وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخته و از بیم جان باز عشقش گریبان گرفت که کار جان سهل باشد

در بخارا بندهٔ صدر جهان — متهم شد گشت از صدرش نهان

مدت ده سال گردان بگشت — گه خراسان گه کهستان گاه دشت

از پس ده سال او از اشتیاق — گشت بی‌طاقت ز ایام فراق

قوله گه خراسان گه کهستان گاه دشت ✝ او یعنی آواره بود که در خراسان رفت وگاه در کوهها می ماند وگاه در دشت مینماند میر نور الله گفته کهستان نام شهرست معرب آن قهستان و دشت نیز نام شهرست و مقابله خراسان میخواهد که همین شهرها مراد باشند

گفت تاب فرقتم زین پس نماند — صبر کی داند خلاعت را نشاند

از فراق این خاکها شوره بود — آب زرد و گنده و تیره بود

باد جان افزا وخم گردد وبا — آتشی خاکستری گردد هبا

باغ چون جنت شود دار المرض — زرد ریزان برگ او اندر حرض

عقل دراک از فراق دوستان — همچو تیرانداز اشکسته کمان

قوله صبر کی داند خلاعت را نشاند ✝ خلاعت جدا شدن یعنی صبر جدا شدن را نمی نشاند و شیخ افضل گفته بمعنی نافرمانی ست و شاید ماخوذ از این باشد و از رشیدی نقل کرده که بمعنی پریشان شدن ست والله اعلم

دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست — پیر از فرقت چنین لرزان شدست

گر بگویم از فراق چون شرار — تا قیامت یک بود از صد هزار

پس ز شرح سوز او کم زن نفس — رب سلم رب سلم گوی و بس

هر چه از وی شاد گشتی در جهان — از فراق او بیندیش آن زمان

زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد — آخر از وی جست و همچون باد شد

از تو هم بجهد تو دل بر وی منه — پیش از آن کو بجهد از تو تو بجه

قوله دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست ✝ شیخ افضل گفته از فرقت رحمت خدای و این ظاهرست که چون آن رحمت ظاهر شود نعیم گردد چنانکه در مال خواهد شد و شیخ ولی محمد گفته سوزد دوزخ از فراق حق ست و لهذا چون الله تعالی در وی قدم نهد تسکین خواهد یافت انتهی و این مفهوم نمیشود که چه گفته که دوزخ را فرقت از ذات حق نیست و گرنه موجود نباشد بلکه او عبد مطیع ست محل قهر حق و این انتقام حق ست و از وضع اسم جبار قدم خود از طلب زیاده ساکت خواهد ماند نه آنکه سوزش مرتفع خواهد شد و حق همان ست که شیخ افضل گفته و میتوان گفت که مراد باشد از فرقت بعد از حق یعنی درد دوزخ سوزنده گشته بسبب وجود فراق در اهل دوزخ اگر اهل دوزخ اصلا نبودند دوزخ سوزنده اینها نمی باشد

همچو مرغ گوی بیش از فوت — نفس را کالعفو الرحمن منک

قوله همچو مریم گوی پیش از فوت ملک نفس را کالعوذ بالرحمن منک * مراد از ملک عوالمی که انسان جامع ست آن عالم و یا مراد عالم شهادت و نقش بقا ست معنی آنست که پیش از فوت شدن ملک تو که عوالم اند مشاهد تو و یا پیش فوت شدن عالم شهادت و مال و احد ست نقش خود را و تعین خود را بگو پناه از رحمن ست از تو چنانکه مریم گفته بود و حاصل آنکه صورت و تعین خود را فانی باید ساخت تا بقا بالله حاصل گردد درین حیات و یا نفس ست بقا و معنی آنکه پیش از فوت ملک مذکور نفس را بگو که پناه ست برحمن از تو چنانکه مریم گفته و حاصل آنکه از شرارت نفس پناه باید جست و آنچه ولی محمد گفته که فوت عالم شهادت نمی شود بلکه او فوت می شود از عالم شهادت طالع ست زیرا که در عرف میگویند که دنیا از شخص فوت شد و درین اطلاق مناقشه نیست و ولی محمد مراد داشته از ملک متاع که تعلق نفس با اوست و این را ذوق قبول نمیکند و تعوذ مریم درین آیت مذکورست وَاذْكُرْ فِي الْكِتَابِ مَرْيَمَ إِذِ انْتَبَذَتْ مِنْ أَهْلِهَا مَكَانًا شَرْقِيًّا فَاتَّخَذَتْ مِنْ دُونِهِمْ حِجَابًا فَأَرْسَلْنَا إِلَيْهَا رُوحَنَا فَتَمَثَّلَ لَهَا بَشَرًا سَوِيًّا قَالَتْ إِنِّي أَعُوذُ بِالرَّحْمَنِ مِنْكَ إِنْ كُنْتَ تَقِيًّا یاد کن ای محمد صلوات الله علیه و آله و علیهم السلام قصه مریم را وقتیکه دور شد از اهل خود و در مکان شرقی از بیت المقدس پس اخذ کرد پرده را از نزد ایشان تا در ستر باشد پس فرستادیم سوی او روح خود را یعنی جبرئیل را و اضافه روح بسوی او سبحانه برای تشریف ست پس صورت گرفت آن روح در حالیکه بشر سوی الخلقه بود پس گفت او را که بدرستی که من پناه خواهم از رحمن از تو اگر هستی متقی پس برو از نزد من * برای آن جست که گمان برو فساد را ازین متمثل بگمان آنکه این مردست که آمده ست درین ستر برای هوا

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت عنا و برهنگی و پناه گرفتن او به حق تعالی

دید مریم صورتی بس جانفزا / جانفزایی دلربایی در خلا

پیش او بر رست از روی زمین / چون مه و خورشید آن روح الامین

از زمین بر رست خوبی بی نقاب / آنچنان کز شرق روید آفتاب

لرزه بر اعضای مریم اوفتاد / کو برهنه بود و ترسید از فساد

صورتی که یوسف ار دیدی عیان / دست از حیرت بریدی چون زنان

قوله صورتی که یوسف ار دیدی عیان * او یعنی صورت چنین حسن داشت که یوسف علیه السلام که حسین عالم خود بود اگر آنرا دیدی شیفته شدی و آوا از شیفتگی و شاید که جبرئیل علیه السلام بر یوسف و یا بر دیگرے باین صورت حسنه نازل نشده باشد

همچو گل پیشش بروئید او ز گل / چون خیالی که بر آرد سر ز دل

گشت مریم بیخود و بیخویش او / گفت بجهم در پناه لطف هو

زانکه عادت کرده بود آن پاک جیب / در هزیمت رخت بردن سوی غیب

چون جهان را دید ملکی بیقرار / حازمانه ساخت زان حضرت حصار

تا بگاه مرگ حصنی باشدش / که نیابد خصم راه مقصدش

قوله همچو گل پیشش بروئید او ز گل * او یعنی متمثل او باین سرعت بود که گویا از گل که آنجا بود گل روئید همچو خیال او از دل سر بر آورد و در مصرع ثانی اشارتست بآنکه حقیقت جبرئیل که در مریم علیه السلام بود و متمثل شده

در خارج پیش او مشهود شد

از پناه حق حصاری به ندید	یورتگه نزدیک آن دز بر گزید		

قوله یورتگه نزدیک آن دز بر گزید + او یورتگه بضم یای تحتانیه و کاف فارسی جای چه کذا فی شرح الشیخ افضل و بعضی تفسیر بجای بودن و خانه کرده اند و در بعضی نسخ یرتگه است شاید مخفف یورتگه برای وزن شعر خوانده شود

چون بدید آن غمزهای عقل سوز	که از و میشد جگرها تیر دوز		

قوله چون بدید آن غمزهای عقل سوز + این بیت شرط ست و بیت مقدم جزای اوست و غمزه اشارت از چشم

شاه و لشکر حلقه در گوشش همه	خسروان عقل بیهوشش همه	صد هزاران شاه مملوکش برق	صد هزاران بدر را داده بدق

قوله شاه لشکر حلقه در گوشش شده + شیخ افضل گفته که ضمیر شین راجع بآنحضرت ست که سابق مذکور بود و همچنین ضمائر دیگر پس ضمائر عقل گلشن نیز راجع بآن طرف ست انتهی پس این ابیات در مدح جبرئیل و ضمیر عقل گلشن نیز راجع سوی آن صورت ست و استبعاد شیخ افضل رجوع این ضمیر سوی جبرئیل بگمان آنکه عقل کل عین جبرئیل ست فاسد ست زیرا که حقیقت جبرئیلیه مغائر عقل کل ست چنانکه بیان کرده خواهد شد پس حاصل این مصراع آن شد که عقل کل چون او را به بیند خود را گم کند و معنی این بیت آنست که شاه و لشکر عالم همه منقاد آنحضرت اند و یا منقاد آن صورت اند و خسروان که هوش و عقل کامل دارند بیهوش پیش آنحضرت حق اند و یا پیش آن صورت متمثله و همچنین بیتین تالیین و شیخ ولی محمد درین ابیات جزم کرده ببودن این ابیات در مدح جبرئیل و درین بیت گفته که شاه کنایت از روح و یا قلب و یا عقل ست و لشکر عبارت از حواس یا مراد جمیع حواس و مدرکات و حاصل بر آورده که چون مریم غمزهای صورت جبرئیل به دید جان وی با جمیع حواس حلقه در گوش گردید و از هوش برفت انتهی و این معنی بعید الفهم ست و انتقال ذهن ازین عبارت به سوی این معنی نمیشود بلکه کلام از الغاز میگردد

زهره نی مر زهره را تا دم زند	عقل گلشن چون به بیند کم زند		

قوله عقل گلشن چون به بیند کم زند + عقل کل عبارت ست از تعین را وحی که جامع ست مر جمیع آن را تا درج موت واقع شود و آنرا قلم گویند و این غیر جبرئیل ست و اگر شین ضمیر راجع بحق ست چنانکه شیخ افضل گفته پس کمی او ظاهر ست و اگر سوی جبرئیل باشد کم بودن او بنظر حسن صورت جبرئیل پس فضل سکلی عقل کل را منافی نیست

من چه گویم چون مرا ابر و منست	ملهم را و که او سوخته است	و آن نارم و تسلیم من پرو	دور از آن شه باطل ما عبر و
خود نباشد آفتابی را دلیل	غیر نور آفتاب مستطیل	سایه که بود تا دلیل او بود	این بسستش که ذلیل او بود
	این جلالت در دلالت صادقست	جمله ادراکات پس او سابقست	

قوله من چه گویم که مرا بر دوخت است + اما اگر ابیات سابقه در بیان ثنای حق وکمال قدرت اوست
پس این ابیات مربوط اند بآن و اگر ابیات سابقه در مدح جبرئیل اند پس ازین بیت انتقال ست بثنای جلال
حق سبحانه که مشعر وار باب شهود ست چنانکه شارحی گفته و همین صواب ست بر تقدیر بودن ابیات سابقه
در مدح جبرئیل غرض که این ابیات در ثنای حق سبحانه اند خواه سابقه در ثنای باشند یا در مدح جبرئیل باشند
لیکن تحقیقش باید نمود پس بدانکه شیخ اکبر قدس سره در فص ابراهیمی از فصوص الحکم میفرمایند که ذات حق سبحانه
اگر معری بودی ازین که مسمی باسما اند و صفات لاحقه ذات را نبودی ذات حق اله نبودی و این ظاهر ست
زیرا که اله عبارت از احدیه اسما و صفات فعاله که ذات بآن موصوف ست پس اله ذات موصوفه باحدیه این اسما
و صفات و اگر این اسما و صفات را با ذات اعتبار نکنند ذات بحت ماند و این ذات مشار نشود بوجهی
از وجوه و از الوهیت معری گردد و این نسب که اسما و صفات اند بقیاس تا که اعیان ممکنات اند حاصل شدند
که ثبوت نسب بدون منسوب و منسوب الیه حاصل نتواند شد پس اعیان ما را دخلی هست در ثبوت این نسب
پس اعیان ما عبید محتاج شدند و اثر از وی قبول کردند و ذات موصوفه محتاج الیه باشد در همه امور موثر
شد در اعیان ما و اعیان ذلیل مفتقر اند بوی بوجهی که غنا از وی ندارند و او سبحانه بهر وجه موجد و مدبر
اعیان ماست پس اعیان ما عبدیه او سبحانه را اله گردانید پس او سبحانه با هو که اله ست معلوم نمیشود مگر بعلم
اعیان ما که مصنوعات اند و بعض فلاسفه و امام ابو حامد غزالی گمان بردند که الله تعالی معلوم میشود
بدون نظر در عالم و این گمان غلط ست آری معلوم میشود ذات ازلی قدیم که ذات بحت ست و واجب الوجود ست
لذاته بدون نظر در عالم که غنی ست از عالم لیکن معلوم نمیشود که آن ذات اله ست تا این که معلوم شود
عبید او آن زمان بودن او اله معلوم شود پس این عبید دلیل اند بر اله بعد ازان کشف اعطا میکند که حق نفس او باعتبار ظهور
در تعینات دلیل ست بر نفس خود بدانکه مطلق ست که متعین ست بالضرورت محتاج بسوی مطلق ست و دلیل ست
بر الوهیت آن ذات مطلق که هر تعین النسبت خاصه ست باو سبحانه که مطلق ست و کشف عطا میکند که تمام عالم نیست
مگر تجلی وجودی او سبحانه در صور اعیان که در ذات خود وجود ندارند و مستحیل ست وجود این اعیان مگر تجلی وجودی
حق سبحانه و این عالم متنوع شده و متصور گشته بحسب تنوعات اعیان و تنوعات احوال پس او سبحانه باعتبار
تنوعات ظهور در عالم دلیل ست بر الوهیت او سبحانه و نیست مشهود درین کشف مگر حق سبحانه با تجلیات مختلفه بحسب
اختلاف و مجالی پس مشهود میشود وجود واحد حق متعدد و متکثر بسبب انصباغ وی باحکام مجالی و این کشف
حاصل میشود بعد علم بآنکه او سبحانه اله ست و موثر ست در اعیان ما و ما عبید ویم و ذلیل پیش اویم و مفتقر سوی
اویم انتهی و محصل کلام الشیخ الاکبر و چون این دانستی پس بدان که قول وی قدس سره که مرا بر دوخته ست اشارت ست
بسوی ذات الهیه که پیش وی ما ذلیلیم و تار کنایه ست از ذات الهیه در مصراع اول بیت ثانی و حاصل آنکه من بنده ام و ذلیلم بر وی که اله است
زیرا که عبید دلیل بر اله معبود ست چنانکه دانستی که علم باله بی نظر در عالم حاصل نمیتواند بعد ازان از مصراع ثانی تا سه بیت
اعراض و اضراب ست ازان بسوی آنکه شیخ اکبر قدس سره اعطا کشف بآن حکم کرده یعنی ازان شد که اله ست
باطل ست آنکه اصحاب نظر تعبیر کنند که عالم موجود و مستقل ست و وجود عالم مستفاد ست از وجود حق که باین وجه عالم مست

وحاصل بیت ثالث آنست که ذات الٰهیه مثل آفتاب ست بروی دلیل نتواند شد مگر نفس ذات او که در تعینات ظاهر ست
و نور مستطیل آفتاب ازین ذات متعینه بتعینات کنایت داشته چنانکه آفتاب از ذات مطلقه الٰهیه کنایه داشته و حاصل
بیت رابع آنست که این تعینات متمایزه که سایه از ان کنایه داشته دلیل او درین کشف نمیتواند شد بلکه او دلیل ست
که دلیل او نباشد بلکه درین مشاهده ذات که ظاهر ست باین تعینات همون دلیل ست و این تعینات درین مشاهده
مثل مرائی ست و مشهود نیست مگر حق در وی و قول مولوی قدس سره در بیت خامس این جلالت اخبار ست
بقول وی قدس سره دو دو آن [illegible] دلیلم من برو + یعنی این جلالت او سبحانه که مدلول من ست و من دلیلم
برو صادق ست در دلالت خود که هیچ شبه نیست دران و تمام ادراکات و مشاهدات پس و مسبوق این دلالت اند
و این دلالت بر همه ادراکات و مدرکات سابق ست چنانکه شیخ اکبر قدس سره فرموده که این کشف که ذکر
فرموده ند بعد علم بآن ست که او سبحانه آله ست اینچنین باید فهمید کلام مولوی را قدس سره و قول مولوی قدس سره
جمله ادراکات بر خرها و لنگ + او انتقال ست بسوی مطلب دیگر که احوالات ادراکات قوی ست و شیخ
ولی محمد در حل این ابیات گفته که ازین بیت مقوله مولوی ست در ثنای جبرئیل و حاصل بیت اول بر آورده که من
ثنای وی چگویم که ثنای وی زبان من سوخته ست و نطق و بیان ما در بیان او سوخته ست و حاصل مصراع اول
بیت دویم آنکه جمیع قوی و حواس من موجود از جبرئیل ست همچو وجود دود از نار پس او را نمی توان شناخت
پس او را نمی توان شناخت و این بحث آنست که جبرئیل عبارت از قوت علمیه ست و جمیع قوی و حواس
مثال قوی است و حاصل مصراع ثانی بر آورده که جبرئیل از آنچه من گفتم برتر ست هر چه قوی بزبان فضل
از وی تعبیر میکنند باطل ست او را بجز بکار وی نتوان شناخت و حاصل بیت رابع بر آورده که جبرئیل مثل
آفتاب ست و قوی و حواس مثل سایه ست سایه را چه یارا که دلیل آفتاب بود و حاصل بیت خامس بر آورده
که این جلالت و بزرگی که بروح القدس اثبات کردم که وی برتر از ان ست که من بر وی دلیل باشم و جمله
قوی و ادراکات عقل مستفیض اند جبرئیل اند که قوه علمیه ست پس جبرئیل جمیع مدرکات را ادراک تواند کرد
و هر یکی ازین جز ادراک امر مخصوص ندارد و این عموم ادراک در هیچ یکی از ایشان نیست پس او چگونه بر وی
دلیل باشد و چگونه از وصف ایشان توان شناخت و بیت سادس را گفته که تفسیر مصراع اخیر این
بیت ست و یا دلیل دیگر ست برای نبودن قوی و ادراکات دلیل بر قوت علمیه انتهی و کلام این شارح
سراسر لاطائل و خسف ست زیرا که معنی کلام وی آنست که جبرئیل عبارت از قوت علمیه ست و این فاسد ست
بلکه جبرئیل عبارت ست از حقیقت روحانیه که قابل و مستعد ست مر استفاضه احکام الٰهیه را و سماع کتاب
منزل را و قادر ست که متمثل شده در عالم مثال و یا عالم حس تبلیغ کند بر رسول و نبی و بودن این خواص
مظاهر این حقیقت ظاهر نیست و حواس نیز دلیل بران نمیتوانند شد و تصور این حقیقت و افاضه او نیست
مگر نبی را و رسول را و افاضه قوت علمیه مخصوص باحدی نیست پس قوت علمیه چگونه جبرئیل باشد و نزول
جبرئیل نیست مگر بر نبی یا بر دیگری برای ارهاص نبی آینده چنانکه بر حضرت مریم نزول فرمود برای
ارهاص عیسی علیه السلام و این در حقیقت معجزه عیسی ع بود که اگر قبل وجود آن نبی بوجود آید آن را ارهاص گویند

و بعد انتقال خاتم المرسلین صلی الله علیه و آله وسلم بود و لیکن چه جبرئیل بسوی احمدی میتواند شد پس جبرئیل قوت علمیه چگونه خواهد شد و نیز در کلام افضل آخرست که این قول صادق نمی آید ه زیرا که آن نار و دلیلم من برو زیرا که این ناطق نیست بلکه مولوی با ذات مبارک خود را میگویند دلیلم هر و یا کنایت از میم از هر شخص باشد و این مشق ظاهرست و ازین چگونه مفهوم شود که قوی دلیل اند برو و نیز شخص بسبب اشتمال قوت علمیه نیز و بر قوت علمیه ست پس سایه او چگونه باشد و نیز از قول او که هر چه که قوی و حواس بزبان فعل تعبیر کنند باطل ست معلوم میشود که ضمیر مجرور را راجع گردانند بسوی قوی و حواس در کاکت آن پر ظاهرست و نیز آنچه که گفته که قوی و حواس مثل سایه ست دلیل بر آفتاب نمی تواند شد باطل محض ست که دلالت ظل بر ذی ظل و ذی نور که از و سایه متولد ست ضروری ست و انکار آن مکابره ست و آنچه که در تفسیر این شعر گذشته که سایه که تعینات اند دلیل نمی تواند شد نه بجهت آن بود که سایه دلیل نمیتواند شد بلکه بجهت آنکه در شهود دیگه که نفی بودن سایه دلیل بود و سایه که تعینات اند مرائی اند و مرائی خود مشهود نمیشوند پس لیل چگونه شود و مشهود ذات ظاهرست مرات او دلیل تواند شد و در ما نحن فیه قوی و حواس مرات نیستند تا دلیل نشوند و آنچه که گفته که جبرئیل که عبارت از قوت علمیه ست ادراک جمیع مدرکات میکند و این قوی ادراک مدرکات مخصوصه میکنند پس دلیل چگونه باشد لاطائل ست زیرا که هرگاه جبرئیل از قوت علمیه عبارت شد و این قوی متعینات اوست پس قوی دلیل بر وی شد چه ظاهرست که متعین بر مطلق دلیل می تواند شد البته و اتفاق در ادراک مدرکات شرط دلالت نیست نمی بینی که عالم دلیل بر الله ست با وجود عدم التقا و در علم علوه آنکه هر واحد واحد از قوی اگرچه ادراک مدرکات مخصوصه میکنند لیکن قوای حسیه ظاهره و باطنه و عقلیه جمیع آن ادراک جمیع میکنند پس جمیع چرا دلیل نباشد هر قوت علمیه که مطلق ست بلکه دلیل هست بر آنکه مطلق قوت علمیه درین قوی موجودست و الله اعلم بحقیقة الحال

جمله ادراکات بر خرهای لنگ	او سوار باد پایان چون خدنگ

قوله جمله ادراکات بر خرهاے لنگ +اه یعنی همه ادراکات قوی از قوت علمیه و قوی حسیه همه بر خرهای لنگ هستند طاقت رسیدن منبع خود که حق ست ندارند و او سبحانه مثل باد پرانست و حق ادراک که ادراک باو نمیرسد که درک کرده شود

گر گریزد کس نیابد گرد شه	ور گریزد او بگیرد پیش ره

قوله گر گریزد کس نیابد گرد شه +اه یعنی منع یعنی گر گریزد حق از ادراک ایشان کسے منع نمیتواند کرد و اگر ادراکات گریزند از و او پیش ره میگیرد که از و گریز نمیتواند شد که الله تعالے محیط ست همه ادراکات و مدرکات هیچ اند و فوت نمیتواند شد و درین رد ست بر فلاسفه مشائین که منکر اند از علم جزئیات را بر وجه جزئیت

جمله ادراکات را آرام نے	وقت میدان نیست وقت جام نے

قوله جمله ادراکات را آرام نے +اه نے شاید که از ادراکات محال ادراک که قوی اند مراد باشند و حاصل آنکه قوی را از تحصیل ادراکات آرام نیست وقت میدان که مدرکات را اقتباس کرده ادراک کنند

وقت خوشی و آرام نیست

آن یکی همچو بادی میپرد | وان یکی چون تیغ مغفر میدرد

قوله وان دگر چون تیر مغفر می درد + اه این شان خیال ست که در همه مدرکات حسن ظاهر نفوذ می کند و نیز شان بصر که مدرکات خود از دور نفوذ میکند پس باید که اشارت باین هر دو قوت باشد

وان دگر چون کشتی با بادبان | واندگر اندر تراجع هر زمان

قوله وان دگر چون کشتی با بادبان + اه این شان سامعه ست که از باد مدرکات باو میرسد و همچنین قوت شامه که مدرک او بباد رسد

قوله وان دگر اندر تراجع هر زمان + اه این شاهمه لامسه ست که چون چشم حامل کیفیت مدرکه او با وی تماس شود ادراک آن باو میرسد و چون تماس نماند ادراک نماند باز چون تماس شود ادراک باز آید و قوت ذائقه نیز درین داخل میتواند شد که ادراک او نیز بتماس بذوقست

چون شکاری مینماید شان ز دور | جمله حمله مینمایند آن طیور

قوله چون شکاری مینماید شان ز دور + جمله حمله میفزایند آن طیور + اه یعنی چون شکار مدرکات هر قوت باو نماید همه قوی قصد احساس آن نمایند

چونکه ناپیدا شود حیران شوند | همچو جغدان سوی هر ویران روند
منتظر چشمی بهم یک چشم باز | تا که پیدا گردد آن صید نیاز

قوله چونکه ناپیدا شود حیران شوند + اه یعنی چون مدرکات این قوی ناپیدا شود در طلب آن حیران شوند و تلاش هر سو کنند و منتظر آن باشند یک چشم باز کرده و این تمثیل ست مر انتظار شدید را که انسان چون منتظر دیدن شود کوشش در دیدن میکند یک چشم باز کرده متوجه بدیدن آن شود و این انتظار برای آنست که ناپیدا شود آن شکار مدرکات با نیاز خود

چون بماند دیر گویند از ملال | صید بودن آن خود عجب یا بد خیال
مصلحت آنست تا یکساعتی | قوتی گیرند و زور از راحتی
گر نبودی شب همه خلقان ز آز | خویشتن را سوختندی ز اهتزاز

قوله چون نماید دیر گویند از ملال + یعنی چون این حالت دیر باند که منتظر باشد و صید بدست نیاید لاجرم مصلحت دران پندارد که استراحت کنند تا قوت و زور حاصل شود پس شکار کنند این حال در اکثر در وقت شب میباشد چنانکه در ابیات تالیه میفرمایند

از هوس وز حرص سودا اندوختن | هر کسی دادی بدن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی | تا رهند از حرص خود یکساعتی

قوله از هوس وز حرص سودا اندوختن + اه مراد از حرص سود حرص ادراکات ست و مقصود آنکه اگر شب نبودی پس حواس در طلب مدرکات خود رنج می بردی و استراحت نیافتی پس شب اگرچه مانع ست حواس را از شکار مدرکات لیکن از شب و روز و قوت میرسد آن حواس را پس آمدن شب از جمله رحمت آمیست تا حواس نیرو گیرند

چونکه قبضی آیدت ای راهرو — آن صلاح تست آیس دل مشو
زانکه در خرجی از آن بست و کشاد — خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر همیشه فصل تابستان بدی — سوزش خورشید در بستان زدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن — که نه گر تازه گشتی آن کهن
گر ترش روست آن دی مشفقست — صیف خندانست اما محرق است
چونکه قبض آمد تو در وی بسط بین — تازه باش و چین میفکن بر جبین

قوله چون که قبضی آیدت ای راهرو + اه چون در ابیات سابقه قبض و بسط حواس بیان فرمودند در حصول ادراک آن مدرکات انجمال انتقال فرمودند بقبض سالک که در سلوک پیش می آید پس میفرمایند که در قبض هم صلاح سالک ست تا بسط او را رو دهد پس سالک را در هر دو لذتست در رسالهٔ قشیریه مذکورست که قبض و بسط هر دو حالت اند همه کسی را که از خوف و رجا ترقی کرده ست پس قبض حال عارف ست بمنزلهٔ خوف مر مبتدی را و بسط حال عارف ست بمنزلهٔ رجا مر مبتدی را و فرق میان خوف و قبض آنست که خوف از وارد در مستقبل می شود و قبض از وارد فی الحال می شود و همچنین فرق میان بسط و رجا آنکه رجا بامر حاصل در مستقبل ست و بسط بوارد حاصل فی الحال پس بنابرین مذکور قبض واردی ست بر عارف که باز دارد از مطلوب خود ازین در غم ماند و بسط واردی ست بر عارف که مطلوب وی حاصل آید ازان در فرح باشد

کودکان خندان و دانایان ترش — غم جگر را باشد و شادی ز شش
چشم کودک همچو خر در آخرست — چشم عاقل در حساب آخرست
او در آخر چرب می بیند علف — وین ز قصاب آخرش بیند تلف
آن علف تلخست کین قصاب داد — بهر لحم ما ترازوئی نهاد
رو ز حکمت خور علف کانرا خدا — بی عوض داد است و از محض عطا

قوله از جگر غم زاید و شادی ز شش + شش مروجه قلب ست و قلب از وی راحت می یابد پس در شادی دخل شش راست و حاصل آن ست که غم اشرف ست از عضو رئیس می آید و شادی از غیر رئیس

فهم نان کردی نه حکمت ای رهی — چونکه حق گفتت کلوا من رزقه
رزق حکمت به بود در مرتبت — کان گلوگیرت نگردد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد — کو خورندهٔ لقمهای راز شد
گر ز شیر دیو تن را وابری — در فطام او بسی حلوا خوری
ترک جوشی کرده ام من نیم خام — از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الٰهی نامه گوید شرح این — آن حکیم غیب و فخر العارفین
غم خورد نان غم افزایان مخور — زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوهٔ باغ غم ست — این فرح زخم ست و آن غم مرهم ست

قوله زانکه حق گفتش کلوا از رزقه + قال الله تعالی هُوَ الَّذِي جَعَلَ لَكُمُ الْأَرْضَ ذَلُولًا فَامْشُوا فِي مَنَاكِبِهَا وَكُلُوا مِنْ رِزْقِهِ وَإِلَيْهِ النُّشُورُ الله آنست که گردانید برای شما زمین را ذلول پس بروید در اطراف زمین و بخورید رزق وی بسوی وی نشورست و بلسان اشارت مراد از ارض محل سلوک سالک ست و مراد ست باکل رزق حکمت و درین سلوک نشور بسوی حق ست

غم چو بینی در کنارش کش بعشق — از سر ربوه نظر کن در دمشق

قوله غم چو بینی در کنارش کش بعشق + اه ربوه تلی ست قریب دمشق و حاصل بیت آنست که غم را

و بر آن صابر باش زیرا که ثمر شادی همین چنانکه از ریوت و مشق دیده شود

عاقل از انگور می بیند همی	عاشق از معدوم شی بیند همی	جنگ میکردند حمالان پریر	تو مکش تا من کشم حمال چو شیر
زانکه در آن رنج میدیدند سود	حمل را هر یک ز دیگر می ربود	مزد حق کو مزد آن بیمانه کو	این بهر گنجیست مزد آن تسو

قوله عاشق از معدوم شے بیند ہے + ظاہر آنست کہ مراد از معدوم عین ثابت ست و حاصل آنکہ در عین ثابت موجود را مے بیند عاشق و یا آنکہ قبل وجود شے از ملاحظہ عین ثابت او شے دیدہ اند و قبل وجود آن محال وجود آن دانستند

گنج زری که چو خسپی زیر ریگ	با تو باشد آن نماند مرده ریگ	پیش پیش آن جنازه ات میدود	مونس گور و غریبی می شود
بهر روز مرگ این دم مرده باش	تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش	صبر می بیند ز پرده اجتهاد	روی چون گلنار و زلفین مراد
غم چو آئینه ست پیش مجتهد	کاندر این ضد می نماید روی ضد	بعد ضد رنج آن ضد دگر	رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
این دو وصف از پنجه دستت ببین	بعد قبض مشت بسط آید یقین	پنجه را گر قبض باشد دائما	یا همه بسط او بود چون مبتلا
	زین دو وصفش کار و مکسب منتظم	چون پر مرغ این دو حال او را مهم	

قوله گنج زری که چو خسپی زیر ریگ + اہ گنج آن زر ست کہ در قبر با تو باشد و آن گنج علم ست و گنج عمل ست نہ آن گنج کہ از تو میراث ماند و با تو در قبر نرود و مرده ریگ میراث را گویند

گفتن روح القدس مریم را علیہما السلام که من رسول حقم آشفته و پنهان از من مشو

چونکه مریم مضطرب شد یک زمان	همچنانکه بر زمین آن ماهیان	بانگ بر وی زد نمودار کرم	که امین حضرتم از من مرم
	از سرافرازان عزت سر مکش	از چنین خوش محرمان خود در مکش	

قوله که امین حضرتم از من مرم + اہ قال اللہ تعالی اِنَّمَا اَنَا رَسُوْلُ رَبِّكِ لِاَهَبَ لَكِ غُلٰمًا زَكِيًّا گفت آن روح کہ جبرئیل ست نیستم من مگر رسول رب تو برای آنکہ بخشم بتو غلام زکی اینجا سرے ست و آن آنست کہ جبرئیل کہ از امر حق آمد برای نفخ عیسی عم و در نفخ توقف کرد بمجرد آمدن نفخ نکرد بجہت آنکہ چون مریم علیہا السلام جبرئیل را دید آشفتہ شد و تعوذ نمود از و چنانکہ گذشت پس اگر جبرئیل درین حالت نفخ کردی عیسی عم بدخلق بر آمدی و سے تابع او شدی کہ حال ابوین در وقت استقرار نطفہ در ولد تاثیر میکند و اینجا آب نبود و نبود مگر نطفہ ام و وقت نفخ نطفہ در رحم مریم عم مستقر مے شد پس حال ام از آشفتگی در وی پدید مے شد لہذا جبرئیل از اول خبر داد بآن کہ من رسولم تا آشفتگی او رفع شد و انس پیدا شد و انشراح حاصل گشت و اول خبر داد کہ من برای بخشش غلام زکی آمدہ ام پس در تعجب ماند کہ ولد چگونہ شود چنانکہ اللہ تعالی حکایت کرد قالت اَنّٰى يَكُوْنُ لِيْ غُلٰمٌ وَّلَمْ يَمْسَسْنِيْ بَشَرٌ وَّلَمْ اَكُ بَغِيًّا گفت مریم چگونہ خواہد شد برای من غلام یعنی ولد و مساس نکردہ است مرا بشری بنکاح و نہ ہستم من زانیہ کہ زنا کردہ باشم قَالَ كَذٰلِكِ گفت جبرئیل

همچنین خواهد شد بدون مساس بشر فقط از نفخه امر بلاتعب کمال قال کذلک قال ربک هو علی هین فی گفت رب تو این پیدا کردن بی مساس بشر از نفخه زن بر من آسانست که قدرت من کامل ست و لنجعله آیة للناس و رحمة منا و کان امرا مقضیا و کردیم همچنین برای آنکه گردانیم آن غلام را آیت بر قدرت برای آدمیان تا بقدرت کامله من ایمان آرند و گردانیم او را رحمت از نزد خود بر خلق خود تا هدایت کند خلق را و نفع دهد و بود این امر مقضی که تبدیل آن نخواهد شد و چون مریم عمران این شنید انس او کامل شد و انشراح تمام یافت آن زمان جبرئیل نفخ کرد پس عیسی علیه السلام بر آمد حسن الخلق و رحمت بر امت خود و بر امت مرحومه و مشرح الصدر لکن احقاق الشیخ الاکبر قدس سره

این همی گفت و ز باله نور پاک ... از لبش می شد پیاپی بر سماک

قوله این همین گفت و ز باله نور پاک اه ز باله فتیله و انجام او نور ست که بشکل فتیله بر آید و این آیت نبوت بود او رسول حق بی شبهه

از وجودم میگریزی در عدم ... در عدم من شاهم و صاحب علم

قوله از وجودم میگریزی در عدم یعنی در آنجا که عدم من ست و آن جناب الله تعالی که اوست موجود و نیست غیر وی موجود و در آن عدم هم شاهم یعنی نزد او هستم و تقرب دارم با موجود حقیقی

خود بنه و بنگاه من در نیستی ست ... یکسواره نقش من پیش ستی ست

قوله خود بنه و بنگاه من در نیستی ست که در نیستی پیش تو نقش من نزد حق که موجود حقیقی حاضر ست

مریما بنگر که نقش مشکلم ... هم هلالم هم خیال اندر دلم
جز خیال عارضی باطلی ... که بود دست چو صبح کاذب آفلی
چون خیالی در دلت آمد نشست ... هر کجا که میگریزی با تو هست
من چو صبح صادقم از نور رب ... که نگردد گرد روزم هیچ شب

قوله مریما بنگر که نقش مشکلم اه یعنی من عجب نقشم هم در عالم خود موجودم و اندر دل تو من خیال هستم که در تو نیز موجودم و پیش تو در عالم خیال یعنی عالم مثال حاضرم و نیز در عالم حسن الحال حاضرم و این البته عجب ست پیش عقل متوسط که شخص واحد را وجود ها باشد

همی بگو لاحول عمران زاده ام ... من ز لاحول ایطرف افتاده ام
مر مرا اصل و غذا لاحول بود ... نور لاحولی که پیش از قول بود
تو همی گیری پناه از من بحق ... من نگارنده پناهم در سبق

قوله همی مگو لاحول عمران زاده ام یعنی ای عمران زاده تو مرا لاحول مگو که از لاحول اینجا آمده ام که مقصود از لاحول اثبات قوت حق ست و من از قوت حق آمده ام و یا معنی آن باشد که نقش لاحول و گردانیدن تو لاحول در دخود من آمده ام که از ورد لاحول تو چنین تقرب پیدا گشته که مرا حق پیش تو فرستاد و این معنی نیست که از این لاحول که درین وقت گفتی آمدم که آمدن جبرئیل پیش از این لاحول گفتن بود

الله پناهم من که مخلصم عشق ... تو همی جویی پناه من حرفا
آفتی نبود بتر از ناشناخت ... تو بر یار و ندانی عشق باخت

یار را اغیار پنداری همی	شادیی را نام بنهادی غمی	اینچنین لطفی که دارد یار ما	تو گر بزانی یار واهی بی عذ
اینچنین نخلی که قدر یار ماست	چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست	اینچنین مشکین که زلف میر ماست	چونک بی عقلیم آن زنجیر ماست
اینچنین لطفی چو نیلی میرود	چونکه فرعونیم بر ما خون شود	خون همی گوید من آبم هین مریز	یوسفم گرگ از تو ام ای پرستیز
تو نمی‌بینی که یار بردبار	چونکه با او ضد شدی گردد چو مار	لحم او و شحم او دیگر شده	برقرار او لست انسان ...
	شمع مریم را بهل افروخته	که بخارا میرود آن سوخته	

قوله آن بناهاسمن که مخاصمات بود + اه بود بدال معجمه و ذال بدل از دال مهمله است لهذا قافیه عوذ افتاد

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کن به بخارا

	سخت بی صبر و در آتشدان تیز	رو سوی صدر جهان کن میگریز	

قوله شمع مریم را بهل افروخته + ای یعنی قصه مریم را بگذار تا تمام زیرا که گذاشتن شمع افروخته دلیل ناتمامست پس ازان کنایه کرده سوی ناتمامیّت

این بخارا منبع دانش بود	پس بخاراییست هر کانش بود	پیش شیخی در بخارا اندر آ	تا بخواری در بخارا ننگری
	جز بخواری در بخارای دلش	راه ندهد جزر و مد مشکلش	

قوله این بخارا منبع دانش بود + اه شیخ افضل از حبیب السیر نقل کرده که اشتقاق بخارا از بخار است و بخارا در لغت مغان مجمع علم باشد و گفته در فرهنگ جهانگیری و رشیدی ذکر یافته که بخارا بالضم اول علم شد و ازین لفظ مشتق بخارا و معنی آن بسیار علم بود و چون دران شهر علما و فضلا بسیار بودند آنرا بخارا موسوم ساختند انتهی و لفظ منبع دانش مناسب اول ست و ولی محمد گفته که مراد اینجا قلب عارف ست

قوله تا بخواری در بخارا ننگری + شیخ ولی محمد گفته تا کلمه تنبیه ست یعنی آگاه باش بخواری در بخارا اول شیخ ننگری و او را حقیر ندانی انتهی و تا کلمه تفریع و غایت میتواند شد یعنی چون بخارا منبع دانش ست و پیش شیخ ولی محمد در بخارا اهستی پس در بخارا اول شیخ بخواری منگر و میتواند ننگری بیای موحده باشد یعنی بسبب خوار شدن و حقیر داشتن خود را در بخارا که منبع علوم ست بنگری

ای خنک آنرا که ذلت نفسه	وای آنکس را که یردی رفسه	رفت صدر جهان و رجان او	پاره پاره کرده بعدکان او
گفت برخیزم همانجا وا روم	کافر ار گشتم دگر ره بگروم	وا روم آنجا بیفتم پیش او	پیش آن صدر نکو اندیش او
گویم افکندم به پیش جان خویش	زنده کن یا سر ببر بار اچو میش	کشته و مرده به پیشت ای قمر	به که شاه زندگان جای دگر
	از منعمی صد هزاران با پیش	ای تو شیرین من ...	

قوله ای خنک آنرا که ذلت نفسه + اه در مصراع ثانی رفث بنای مثلثه در نسخه مقدا و له و ارفع ست و رفث سخن فحش و جماع و انجام او فسق و حرمت بالای ست و حاصل معنی آنکه خنک و راحت آنراست

که نفس وی ذلیل باشد که باز داشته باشد از لذات دنیوی و امی بر آنکس ست که هلاک میکند او را فسق و او با حرف بی ادبی او در حق بزرگان و در شرح میر نور الله مذکورست که رفته که قافیه نفس واقع شده بهت عدم محاوره قدما آمده است چنانکه قافیه حافظ و در رفض در محل دیگر واقع شده و این است نظائر در کلام اکابر و نیز باید دانست که رفس بسین مهمله بمعنی لگد زدن آمده احتمال دارد که در نسخه اصل رفسه بسین بوده باشد که درین مقام کنایت از شوخی و تندی باشد مقابل ذات نفسه

والله اعلم

غنی لی یا منیتی لحن النشور		ابرکی یا ناقتی تم السرور

قوله غنی لی یا منیتی لحن النشور + ابرکی یا ناقتی تم السرور + سرود کن برای من ای آرزوی من سرود زندگی که بسبب او از آن مرده زنده میشود نازل شو ای ناقه من و بنشین که تمام شد و کامل شد سرور و در شرح میر نور الله ذکر یافته که چون از ابیات آینده معلوم میشود که نشاندن شتر برای سواریست پس لفظ تم را که بتای فوقانیه خوانده اند بثای مثلثه بمعنی آنجا بسیار مناسب یعنی تا سوار شده آنجا میروم که عیش و سرور آنجاست اگر نشاندن شتر برای فرود آمدن می بود تم بتای فوقانیه برموقع می باشد انتهی والحق چنین ست که میر گفته

والله اعلم بالصواب

ابلعی یا ارض دمعی قد کفی	اشربی یا نفس وردا قد صفا

قوله ابلعی یا ارض دمعی قد کفی + مفعول ابلعی مقدرست یا لفظا هست و یا لفظ دمعی ست ای ابلعی ماءک و یا ابلعی دمعک و جمله دمعی قد کفا در محل تعلیل ای فان دمعی قد کفاک و حاصل معنی بر تقدیر اول آنست که فرو بر ای زمین آب خود را برای آنکه اشک من ترا کافی ست بیان کثرت بکاست و بر ثانی تقدیر فرو بر اشک مرا در زیاده طلبی مکن برای آنکه اشک کفایت کرده است و اشک الحال نخواهد آمد که من بموضع سرور میروم

قوله اشربی یا نفس وردا قد صفا + اشراب کن در طلب ای نفس ورود دوستی را بوجهیکه ستوده گردد چنین ورود که صاف ست از کدورت

عدت یا عیدی الینا مرحبا نعم ما روحت یا ریح الصبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع سوی آن صدری که میرست و مطاع

دم بدم در سوز بریان میشوم	هر چه بادا باد آنجا میروم	گرچه دل چون سنگ خارا میکند	جان من عزم بخارا میکند
	مسکن یارست و شهر شاه من	پیش عاشق این بود حب الوطن	

قوله عدت یا عیدی الینا مرحبا نعم ما روحت یا ریح الصبا + بازگشتی ای عید سوی ما مرحبا و نیکوست که خوشنودی ساختی ای صبا

پرسیدن معشوق از عاشق غریب خود که از شهرها کدام خوشتر یافتی و انبوه‌تر و محتشم‌تر و پر نعمت‌تر و دلکشاتر

گفت معشوقی بعاشق کای فتی / تو بغربت دیده‌ئی بس شهرها
پس کدامین شهر از آنها خوشتر است / گفت آن شهری که در وی دلبر است
هر کجا باشد شه ما را بساط / هست صحرا گر بود سم الخیاط
هر کجا یوسف رخی باشد چو ماه / جنت است آن گرچه باشد قعر چاه
با تو دوزخ جنت است ای جانفزا / با تو زندان گلشن است ای دلربا
شد جهنم با تو زندان نعیم / بی تو شد ریحان و گل خار و جحیم
هر کجا تو با منی من خوشدلم / در بود در قعر گوری منزلم
خوشتر از هر دو جهان آنجا بود / که مرا با تو سر و سودا بود
بس مرا زستای سخن شد انتقام / عاشق صد جهان شد شه بخار

منع کردن دوستان او را از رجوع بخارا و تهدید کردن ولا ابالی گفتن او

گفت او را ناصحی کای بیخبر / عاقبت اندیش اگر داری هنر
در نگر پس العقل و پیش را / همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا میروی دیوانهٔ / لائق زنجیر و زندان خانهٔ
او ز تو آهن همی خاید ز خشم / او همی جوید ترا با بیست چشم

قوله چون بخارا میروی دیوانهٔ +اه یا چون بمعنی چرا باشد یعنی چرا به بخارا میروی تو دیوانه هستی لائق زنجیر و زندان هستی که دیوانه را از زنجیر کردن و قید کردن مناسب است و یا چون از ادوات شرط باشد پس جزائی دیوانه یعنی چون به بخارا عزم کنی دیوانه هستی و لائق زنجیر و قید هستی

میکند او تیز از بهر تو کارد / او سگ قحطست و تو انبان آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد / سوی زندان میروی چونت فتاد

قوله انبان آرد +انبان چرم بزغاله است که در وی قلندران آرد و غیره اشیای ضروریت خود را نهند

بر تو گر ده گون موکل آمدی / عقل بایستی کز ایشان کم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچکس / از چه بسته گشت بر تو پیش و پس
عشق پنهان کرده بود او را اسیر / آن موکل را نمیدید آن نذیر
هر موکل را موکل مختفی است / ورنه او در بند سگ طبعی چراست
خشم شاه عشق بر جانش نشست / بر عوانی و سیه رویش ببست
میزند آنرا که هین این را بزن / زان عوانان نهان افغان من
هر کسی عذر یابی [illegible] / گرچه تنها با جوانی میرود
گر از او واقف بدی افغان زدی / پیش آن سلطان سلطانان شدی
ریختی بر سر به پیش شاه خاک / تا امان دیدی ز دیو سهمناک
میر دیدی خویش را ای کم ز مور / زان ندیدی آن موکل را تو کور
غره گشتی زین دروغین پر و بال / پر و بالی کو کشد سوی وبال
پر سبک دارد ره بالا کند / چون گل آلو شد گرانیها کند
جهد کن پر را گل آلوده مکن / لیک گر بخت گر شد و پند من

قوله بر تو گر ده گون موکل آمدی +اه کم زدن عبارتست از ترک کردن و حاصل آنکه اگر تو موکل کثیر آمدی آنجا عقل می بایست که از ایشان آن عقل ترا ترک کردی از موکلان و خلاص کردی

پند داد القصه عاشق را بسی / عاذل بیدرد همچون ناکسی

قوله عاذل بید رو همچون ققنسی * اه عاذل پند دهنده عاشق را ققنس نام مرغیست گویند که در هندوستان ست فرو میباشد و در منقار او سوراخ کثیره ست و عمرش هزار سال میباشد و از منقار او آوازها بر می آید که علم موسیقی ازو ماخوذ ست چون عمرش باخر میرسد هیزم جمع کند و بر هیزم نشسته آوازها میکند سوزناک از ان آواز آتش در هیزم پیدا آید پس او بسوزد و در خاکستر او از بقیه اخگر جسم او بیضه پیدا شود و از ان ققنس دیگر پیدا می شود و وجه تشبیه بعاذل آنست که چنانکه آواز ققنس سوزش پیدا میکند همچنین از اقوال عاذل در عاشق سوز عشق زیاده میشود

لاابالی گفتن عاشق ناصح عاذل را از سر عشق

گفت ای ناصح خمش کن چند پند	پند کم ده زانکه بس سخت است بند	سخت‌تر شد بند من از پند تو	عشق را نشناخت دانشمند تو
آنطرف که عشق می افزود درد	بو حنیفه و شافعی درسی نکرد	تو مکن تهدید از کشتن که من	تشنه زارم بخون خویشتن
	عاشقان را هر زمانی مردنیست	مردن عشاق خود یک نوع نیست	

قوله آنطرف که عشق می افزود درد * یعنی آنطرف که عشق درد افزود قابل درس نیست که عشق جذبه ست از جذبات الهیه و درد از عشق ناشی ست و حالتی ست بر قلب و این قابل درس نیست بدبین که امام ابو حنیفه و امام شافعی یعنی مجتهدان کرام با وجود آنکه عشق کامل داشتند و در دیکه داشتند عزیز الوجود بود و در درس هم کمالی داشتند چون درس عشق و درد نگفتند معلوم شد که درد عشق قابل درس نیست و از درس حاصل نمیشود اگر تحصیل آن از درس گرفتن ممکن میبود البته این کرام درس میفرمودند لیس درس نفرمودن ابو حنیفه و شافعی که حاصل مصراع ثانی ست کنایت از عدم قابلیت درس ست و تحصیل آن از درس گرفتن ممکن نیست و شیخ افضل چند ابیات از دیوان مولوی قدس سره نقل کرده ست

عشق را بو حنیفه درس نگفت حنبلی را در روایت نیست مالک از کان عشق بی خبر ست شافعی را در و درایه نیست پس معنی مصراع اول دانستی و معنی مصراع ثانی آنست که حنبلی را در عشق روایت نرسیده ست تا بدیگری درس آن روایت دهد مالک از کان عشق بی خبر ست که او را خبر از کان عشق نرسیده است تا او را روایت کند و شافعی را در عشق درایه نیست و درایت در متعارف فقه دلیلی را گویند که مجتهد در کتاب و سنت کرده بر آرد و چون درایه نشد پس فهم آن نتوانند شد و مقصود ازین بیتین آنست که عشق قابل درس نیست بوجهی و تحصیل آن از عشق در درس نمی توان کرد که طریق تدریس همین ست که روایت و خبر رسیده باشد از آیه تلمیذ روایت کند و یا بدرایت تحصیل کند و دیگری را افهام آن کند و چون ائمه رضوان الله علیهم با وجود آنکه کامل بودند در عشق درس عشق نگفتند که درس آن ممکن نبود و وجوه درس در عشق امکان ندارد و شارحان متاویان معنی بیت چنین گفته اند که عشق از اسرارست و مجتهدان کرام اسرار نمیگفتند اگرچه خود متصف آن بودند و کمال در ان داشتند و پوشیده نیست که آن چه گفته شد اوجه ست ++++++

او دو صد جان دارد از نور هدی ⁂ وان دو صد را میکند هر دم فدا
هر یکی جان را ستاند صد بها ⁂ از نبی خوان عشرة امثالها
گر بریزد خون من آن دوست رو ⁂ پای کوبان جان برافشانم برو
آزمودم مرگ من در زندگیست ⁂ چون رهم زین زندگی پایندگیست

قوله او دو صد جان دارد از جان هدی + مراد از دو صد کثرت ست و از جان علوم و مشاهدات در اثنای سلوک و در مثال و ارواح و ارواح اسما که در آن حیات قلب ست آنرا فنا ساخته فانی در ذات شود و در بیت ثانی میفرماید که جزای آن دو عوض می یابد بعد نزول در بقا بعد فنا و در مصراع ثانی بیت ثانی اشارت ست باین آیه مَنْ جَآءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهٗ عَشْرُ اَمْثَالِهَا کسیکه آید بحسنه پیش حق سبحانه پس او را عشر امثال آن آن حسنه ست و این فنا کردن حسنه ست، پس جزای او عشر امثال باید

اقتلونی اقتلونی یا ثقات ⁂ ان فی قتلی حیاتا فی حیات

قوله اقتلونی اقتلونی یا ثقات + ان فی قتلی حیاتا فی حیات قتل کنید و قتل کنید مرا ای ثقات در راه عشق بدرستیکه در قتل من حیات هست در حیات ها یعنی حیات ها کثیرت اند چنانکه بیان کرده شد عنقریب

یا منیر الخد یا روح البقا ⁂ اجتذب روحی وجد لی باللقا

قوله یا منیر الخد یا روح البقا + اجتذب روحی وجد لی باللقا + ای روشن کننده رخسار مراد از آن صاحب حسن ست ای روح بقا ای روح بقا که بقا نیست بجز تو جذب کن روح و وجود و بخشش کن مرا ملاقات خود

لی حبیب حبه یشوی الحشا ⁂ لو یشا یمشی علی عینی مشا
بوی آن دلبر چو پران میشود ⁂ این زبانها جمله حیران میشود
پارسی گو گرچه تازی خوشترست ⁂ عشق را خود صد زبان دیگرست
چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس ⁂ کو چو عیاران کند بر دار درس
بس کنم دلبر در آمد در خطاب ⁂ گوش شو والله اعلم بالصواب
خلع کن خود را از خود بیزار شو ⁂ بعد ازان اندر حرم بر کار شو
گرچه آن عاشق بخارا میرود ⁂ نی بدرس و نی باستا میرود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست ⁂ دفتر و درس و سبقشان روی اوست
فاش شد و نعره تکرارشان ⁂ میرود تا عرش و تخت یارشان

قوله لی حبیب حبه یشوی الحشا + لو یشا یمشی علی عینی مشا برای من حبیب ست چنین که حب او سوخت اعضا اندرون و بعید نیست که مراد از حشا قلب باشد که او جزو درونی ست اگر خواهد که مشی کند بر چشم مشی کند

در سر شان آشوب و چرخ و زلزله ⁂ نی زیادات ست و باب سلسله

قوله در سر شان آشوب و چرخ و زلزله + نی زیادات ست و باب سلسله + و مراد از باب سلسله باب تسلسل ست که در علم کلام و فلسفه آمده اند و یا مراد از سلسله روایت حدیث ست بر تقدیر اول حاصل آنست که درس عشق از وجد و حال ست نه درس کتاب و ابواب کتاب و بر تقدیر ثانی معنی آنست که درس عاشقان درد و احوال ست بر قلب که آن علوم معارف از حق حاصل میشوند از کتاب و نه بواسطت راویان چنانکه

بایزید فرمود انتم تاخذون العلم عن میت میت وتقولون حدثنا فلان واذا سئلتم
این هو قلتم قد مات ونحن ناخذ من الحی الذی لا یموت ومیتواند که مراد سلسله پیری
ومریدی باشد وحاصل آنکه عاشقان علم از حق بی واسطه میگیرند وسالمت از میان برخیزد وبرین تقدیر
اشاره بآن باشد که شیخ اکبر تحقیق فرموده که چون عارف بکمال رسد واسطه میان او وحق برخیزد وعلوم از
حق گیرد بی واسطه اگرچه وصول باین مرتبه بوساطت پیران شده هست و در اکثر نسخ باب وسلسله بود او
علمست پس مراد از باب بابی از ابواب کتاب ست واز سلسله سلسله حدیث ویا سلسله پیری ومریدی یعنی
درس عاشقان نه از کتاب ست ونه از باب کتاب ونه سلسله بیکی وجه مذکوره پس راجح شد نسخه اول بتقریر
ثانی ومیر نور الله گفته که زیادات وباب وسلسله اسامی کتاب اند پس راجح بتقریر اول نسخه
اولی ست والله اعلم

سلسله این قوم جعد مشکبار	مسئله دور ست اما دور یار

قوله سلسله این قوم جعد مشکبار الخ شیخ عبد اللطیف گفته که قوم مضاف ست وجعد مشکبار
مضاف الیه ست ومصراع ثانی خبر ست یعنی سلسله این قوم جعد مشکبار مسئله دور ست اما دور یار نه دور مصطلح
فلسفه وکلام ست که موقوف بودن چیزی بر آن که موقوف ست بر آن چیز و دور یار عبارت ست از دائر بودن
با یار و یار در هر جا که باشد ویا بهر حال که باشد بقلب متوجه باشد با جمعیت سوی یار و شیخ عبد اللطیف گفته که بدون
آن مصراع ثانی درست نمی افتد انتهی پس اضافه این قوم سوی جعد مشکبار باین ملابسه ست که عاشق گرفتار
جعد مشکبار معشوق ست وجعد مشکبار بمنزله زنجیر اوست که بآن مقید ست ونیست مراد او از قوم جعد
مشکبار قومی که صاحب جعد مشکبار اند چنانکه ولی محمد فهمیده وبآن گمان اعتراض کرده برین شیخ که
بداشتن جعد مشکبار عاشق را چه کار و زلف وجعد حسن آرای معشوقانست بعد آن شیخ عبد اللطیف
گفته اگر جعد مشکبار را خبر اعتبار کرده شود وکلام در همین مصراع تمام شود ومصراع ثانی کلام علیحده
باشد هم وجهی دارد پس معنی آن باشد سلسله این قوم عاشقان جعد مشکبار یار ست که بآن سلسله اول
آنها مقید می باشد وعاشقانرا هم مسئله دور ست چنانکه اهل انظار را مسئله دور ست لیکن
دور یار است نه دوره دائر بر السنه اهل انظار از فلاسفه ومتکلمان ومیر نور الله همین توجیه را اختیار کرده
وحسن این ظاهر ست که لفظ مسئله دائر او دور بعد سلسله بسیار مناسب می افتد لیکن
توجیه اول نیز بعید نیست

مسئله کیس از بهر کس تر	گو بخند کنج حق در کیسها

قوله مسئله کیس از بهر کس تر الخ مسئله کیس متعارف ست میان فقها وآن آنست که اگر کسی
دراهم یا دنانیر یا غیر آن در کیسه سپرد کرده واعلام آن نکرده مودع را وبعد سپردن و ودیعت دعوی کرد
که دران کیسه من زیاده بود وشهود ندارد وته مودع ضامن میشود ونه بروی یمین می آید اگر اعلام
میکرد ضمان یا یمین می آمد واین مسئله نزد فقها از اعاجیب مسائل فقه هست وحاصل بیت آنست

که اگر کسی از عاشق مسئله کیمیا بپرسد عاشق را باید که گوید در جواب مرا انکار از گنج نقد نیست نه از گنج زر و گنج حق در کیمیا می باید

گر دم خلع و مبارا می رود	بر سرم ذکر بخارا می رود

قوله گردم خلع و مبارا می رود + اه خلع عبارت از طلاق یا اخذ چیزی از زوجه و مبارات عبارتست از بری شدن هر یک از زوج و زوجه از نکاح و حقوق آن پس در مبارات طلاق افتد و زوجه را هیچ حق از مهر و نفقه ایام ماضیه نمی ماند این همه بعوض طلاق رخت مبارا مخفف مبارات ست بحذف تا چون مواسات و مواسا و اهل فارس چون امثال این الفاظ استعمال می کنند تخفیف میدهند و حاصل بیت آنست اگر کسی ذکر خلع و مبارا کند عاشق را باید که این را بد نداند بجهت اشعار آن از فراق برای اینکه ذکر هم ذکر بخاری ست که مجمع علوم ست که نزد عاشق خلع خلع تن ست و مبارات از تن ست و این عین مخبر از وصال ست

ذکر هر چیزی دهد خاصیتی	زانکه دارد هر عرض ماهیتی	در بخارا در هنرها بالغی	چو بخاری روی نه زو فارغی
آن بخاری غصهٔ دانش نداشت	چشم بر خورشید بینش میگماشت	هر که در خلوت به بینش یافت راه	او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد هم کاسهٔ	باشدش ز اخبار و دانش تاسهٔ	دید بر دانش بود غالب فرا	زین همی دنیا بچربد عامه را

قوله ذکر هر چیزی دهد خاصیتی + اه یعنی هر چیز عاشق را یک خاصیت دهد تا که بآن عاشق معانی کثیر میتواند گرفت که هر صفت یک جهت دارد که از ان عاشق بمطلوب خود میرود

زانکه دنیا را همی بینند عین	وانجهانی را همی دانند دین	کاین جهان النقد می بینند خوش	وانجهان النسیه بینند الآخر
	باز رو سوی حدیث آن جوان	کز غم صد جهان شد ناتوان	

قوله زانکه دنیا را همی بینند عین + یعنی عامه اهل دنیا در جهل خود برای آن افتاد ند که دنیا را نقد می بینند و عقبی را دین و نسیه و نقد مزیت دارد و بر نسیه که نقد را برای نسیه گذاشتن کار خردمندان دنیا نیست

رو نهاد آن عاشق خونابه ریز	روی نهادن آن عاشق بسوی بخارا		دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگ آمون پیش او همچون حریر	آب جیحون پیش او چون آبگیر	آن بیابان پیش او چون گلستان	می فتاد از خنده او از پشت ستان
	در سمرقندست قند اما لبش	از بخارا یافت و آن شد مذهبش	

قوله چون آبگیر آبگیر تالاب + اه آن بیابان پیش او چون گلستان + گلستان در مصراع ثانی مرکب از دو لفظ ست یکی لفظ گل بکسر و دیگر لفظ ستان بمعنی بر پشت خوابیده پس قافیه درست ست و احتمال دارد که در مصراع اول بمعنی باغ باشد و در مصراع ثانی بضم کاف فارسی لفظ مرکب بمعنی ستاننده گل باشد پس برین تقدیر قافیه غیر درست

ای بخارا عقل افزا بوده	لیک از من عقل و دین بربوده	بدر میجویم از آنم چون هلال	صدر میجویم درین صف نعال

چون سواد آن بخارا را بدید / در سواد او غمی پیدا شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز / عقل او پرید در بستان راز
بر سر و رویش گلابی میزدند / از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهانی دیده بود / غارت عشقش ز خود ببریده بود
تو فسرده درخور اینه دمی / با شکر مقرون نه گر خود نئی

قوله ای بخارا عقل افزا بوده + اه بودن بخارا عقل افزا بجهت آنست که مجمع علوم ست و اجتماع علوم عقل مے افزاید لیکن چون که عشق مستولی شد بر آنچه در بخاری ست آن بخاری مزیل عقل گردیده

رخت عقلت با تو هست و عاقلی / وز جنود الم تروها غافلی
این سخن پایان ندارد تیز ران / تا رود سوی بخارا آن جوان

قوله کاز جنود الم تروها غافلے + اه اشارت ست بآنکه در بیان هجرت واقع ست که آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم افضل الصدیقین در غار جبل الثور بودند و کافران در میدان قریب آن گرد اگرد ابو دند اذ یقول لصاحبه لا تحزن ان الله معنا فانزل الله سکینته علیه وایده بجنود لم تروها ابن عباس عارف ربانی میفرماید که ضمیر علیه و ایده هر دو راجع اند بسوی صاحب معنی انکه آن وقت بود که میگفت آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم بصاحب خود که افضل الصدیقین ست غمگین مشو که بدرستیکه الله با ماست پس نازل کرد الله تعالی بر افضل الصدیقین سکینت خود و تائید گردان افضل الصدیقین را بلشکرها که نمیدید ندای مخاطبان و آن لشکر ملایکه بود و این قول ابن عباس ع و ظاهر از آیت نیز همین ست که کسیکه حزین باشد و رفع حزن او مطلوب باشد به نزول سکینه او را سزا و ارست و محتاج تائید اوست و بعضے هر دو ضمیر راجع سوی آنسرور میکنند صلی الله علیه و آله و سلم و این خلاف ظاهر محض ست که تفریع انزال سکینه بر آنسرور صلی علیه و آله و سلم که قایل ست مر صاحب خود را لا تحزن بر قول لا تحزن معقول نیست و بعضی ضمیر سکینه راجع سوی صاحب گردانیدند و ضمیر ایده را راجع سوی آنسرور صلی الله و آله و سلم و این انتشار ضمائر ست بدون نصب قرینه و مقصود مولوی آنست با وجود نزول جنود از ملایکه کافران ملایکه را نمیدیدند که مقید در عقل جزئی بودند و این عقل مانع ست از دیدن از دیدن آن جنود

در آمدن آن عاشق لاابالی در بخارا وتهدید کردن دوستان او را از پیدا شدن

اندر آمد در بخارا شاد مان / پیش معشوق خود و دار الامان
همچو آن مستی که پرد بر اثیر / مه کنارش گیرد و گوید که گیر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز / پیش از پیدا شدن منشین گریز
که ترا می جوید آن شه خشمگین / تا کشد از جان تو ده ساله کین
الله الله در میان خون مرو / تکیه کم کن بر دم و افسون خویش

قوله همچو آن مرغے که پرد بر اثیر + اه اثیر جسم فلکی را گویند و معنی ظاهر ست و بعض بر کره نار حمل کردند و اطلاق اثیر بر کره نار شایع جاری گردیده شد و در کنار گرفتن ماه نیز

شحنهٔ صدر جهان بودی مدام

مناسب نیست

شحنهٔ صدر جهان بودی مدام / معتمد بودی مهندس اوستاد
عذر کردی وز جزا بگریختی / رسته بودی باز چون او بگریختی
هم شریرش بودی و هم محترم / گشته از هر گناهی متهم
از بلا بگریختی با صد حیل / ابلهی آورد اینجا ایا اجل

قوله معتمد بودی مهندس هوشیار + اه مهندس اندازه کننده و در قاموس مذکورست که مهندس مشتق از هندازست معرب اندازه پس مهندز بود زای معجمه زای معجمه را باسین بدل کردند که در لغت عرب زای معجمه بعد دال نامده وهیچ ناند که مهندس بمعنی دانندهٔ علم هندسه باشد و مراد اینجا عاقل کامل باشد لیکن در هندسه نیز سین بدال زاست چنانکه مصرح ست در قاموس

ای که عقلت بر عطارد دق کند / عقل و عاقل را قضا احمق کند
هست صد چندین فسونهای قضا / گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
نحس خرگوشی که باشد شیر جو / زیرکی و عقل و چالاکیت کو
صد هزاران مخلص بود از چپ و راست / از قضا بسته شود کز اژدهاست

قوله ای که بر عقلت عطارد دق کند + در شرح مذکورست که دق اینجا بمعنی گدائی ست و معنی آنکه ای که عقل کامل داری چنین که عطارد گدائی میکند بکار نیامد و قضا عقل را و عاقل را احمق کند

جواب عاشق عاذلان و تهدیدکنندگان را

گفت من مستسقیم آبم کشد / گرچه میدانم که هم آبم کشد
گر برآماسد مرا دست و شکم / عشق آب از من نخواهد گشت کم
خیک اشکم گر بدرد از موج آب / که بمیرم هستم او را مستطاب
هست همچون نی شکم همچون قبل / بلبل عشق آب میگویم چو گل
چون زمین و چون جنین خون خواره ام / تا که عاشق گشته ام اینکاره ام
من پشیمان کی شوم زانگیختم / از مراد خشم او بگریختم
گاو اگر خسپید و گر چیزی خورد / بهر عید و ذبح خود ای پرهنر
گاو موسی بود و قربان گشته او / کمترین جزوش حیات کشته بد
هیچ مستسقی نگریزد ز آب / گر دو صد بارش کند زار و خراب
گوییم آنگه که برستند از بدن / تا شکم بجرم و اندر بوی درون
من بهر جایی که بینم آب جو / رشکم آید بودمی من جای او
گر بریزد خونم آن روح الامین / جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ / روز تا شب خون خورم مانند ریگ
گو بران بجان مستم خشم خویش / عید قربان اوست عاشق گاو میش
گاو موسی ام مرا جان داده / جزو جزوم حشر هر آزاده
بر جهد آن کشته زاسیبش ز جا / در خطاب اضربوه بعضها

قوله در خطاب اضربوه بعضها + اقتباس ست ازین آیه فقلنا اضربوه ببعضها و معنی آیت با قصه سابق مذکورست

یا کرامی اذبحوا هذا البقر / ان اردتم حشر ارواح النظر
مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
وز ملک هم بایدم جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه
از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم بحیوان سر زدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر / تا برآرم از ملایک بال و پر
بار دیگر از ملک قربان شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم

قوله یا کرامی اذبحوا هذا البقر + ان اردتم حشر ارواح النظر اضافت ارواح بسوی النظر بیانست که ارواح محل نظر حق حقست و متعلق آن و معنی آنکه ای کرام من ذبح کنید این بقرتن را که محل نظر نفس است بمنع آن از حظوظ نفسانیه اگر اراده دارید حشر ارواح نظر را که میت

بقیه علاقه تن

پس عدم گردم عدم چون ارغنون | گویدم که انا الیه راجعون

قوله پس عدم گردم عدم چون ارغنون + اه این نتیجه ماسبق ست که در ماسبق فرموده از وقتیکه بوجود آمدم اول جماد بودم چون از جمادیت مردم نبات شدم و چون از نباتیت مردم حیوان شدم و چون از حیوانیه مردم انسان شدم چون و از انسانیه مردم و از قید تن خلاص شدم ملک شدم و چون از ملکیت مردم فانی فی الله شدم و نتیجه این برآورده که پس عدم گشتم چنانکه سابق در عدم بودیم که کان الله ولم یکن غیره و در فنا باین عدم رسیدم و این میگویم که من بسوی حق راجعم چنانکه سابق در عدم غیر متحد با او بودم الحال نیز متحد پس این عدم نعمت ست که بکمال میرساند

مرگ دان آن کاتفاق امت است | کاب حیوانی نهان در ظلمت است
مرگ و هست و جوی پای آب | همچو نیلوفر برو زین طرف جو
میخورد والله اعلم بالصواب | همچو مستسقی حریص آب جو

قوله مرگ دان آن کاتفاق امت ست + اه یعنی آن چیز که بران اتفاق عام امه ست کاب حیات در ظلمات است آن ظلمات مرگ ست که موجب حیات ابدیست

ای فسرده عاشق ننگین نمد | کو ز بیم جان ز جانان میرمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان | صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز | آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود | محو گردد در وی و جو او شود

قوله ای فسرده عاشق ننگین نمد + اه در شرح میر نور الله مذکورست که شخص را استعداد جوش نبوده باشد نمد را باب تر ساخته پوشد تا از رسیدن زخم وقایه نماید چون عاشق از جان خود میترسید نمد ننگین ابجهت محافظه جان پوشیدن در عاشقی غایة افسردگی ست و در بعض نسخ واقع ست تمکین نمد ولی محمد بنظیر این نسخه گفته که مراد از نمد تن ست و ننگی صفت تن ست یعنی تن نمدی ست که از ننگ بافته شده و عاشق مضاف ست بسوی ننگین نمد که مفعول اوست

وصف او فانی شود و ذاتش بقا | زین سپس نی کم شود نی بد لقا
خویش را بر نخل او آویختیم | عذر آنرا که ازو بگریختیم
همچو گولی سجده کن بر روی ما | جانب آن صدر شد با چشم تر
با رخ چون زعفران اشک ریز | رفت آن بیدل سوی صدر جهان

قوله وصف او گردد فنا ذاتش بقا + اه یعنی چون بقا بعد الفنا رسد ذات وی بقا یافته بحق و اوصاف او فانی گشته در اوصاف حق که او متخلق گشته باخلاق الهیه بعد این ذات او کم میشود نه بد لقا میشود که هستی خود که سابق بر فنا بود باز آید الفانی لا یرد +

رسیدن آن عاشق بمعشوق چون دست از جان بشست

هم کفن هم تیغ اندر دست او | جمله خلقان منتظر سر در هوا
همچو پروانه شرر را نور دید | آتش بجو دیا برآویزد ورا
احمقانه در فتاد از جان برید | این چنین ما این احمق یک بخت را
لیک شمع عشق چون آن شمع | چونکه بود او عاشق سرمست او
آن نماید که زبان بدبخت را | روشن اندر روشن اندر روشنی

او بعکس شمعهای آتشی ست — مینماید آتش و جمله خوشی ست

صفت آن مسجد که مهمان کش بود و آن عاشق مرگ جوی لاابالی که در ان مسجد مهمان شد

یک حکایت گوش کن ای نیک پی — مسجدی بد بر کنار شهر ری

هیچکس در وی نخفتی شب ز بیم — که نه فرزندش شدی آن شب یتیم

هر که در وی بیخبر چون گور رفت — صبحدم چون اختران گور رفت

خویشتن را نیک ازین آگاه کن — صبح آمد خواب را کوتاه کن

قوله خویشتن را نیک زین آگاه کن + الخ چون ذکر صبح آمد ازان انتقال فرمود +++

هر کسی گفتی که پریانند تند — اندران مهمان کشان با تیغ کند

آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش — بر دریش کای میهمان اینجا مباش

وان دگر گفتا که قفلی بر نهید — غافلی کاید شما [illegible]

وان دگر گفتی که سحرست و طلسم — که رصد بستست بهر جان خصم

شب مخسب اینجا اگر جان بایدت — ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت

قوله هر کسی گفتی که پریانند تند + تند بمعنی تیز و معنی آن باشد هر کسی میگفت که درین مسجد پریان هستند تند و تیز و در اهلاک نیز هستند سوای پریان دیگر از جنه و شیاطین و آن پریان و تند مهمان کش اند بر تیغ کند که آب ندارد و این غایت ست در ازای مقتول مراد او آنست که با آزار شدید میکشتند و شیخ عبداللطیف گفته که میر جمال الدین انجو در فرهنگ خود گفته که لفظ تند بمعنی دیو ست بمحض قیاس و این بیت را استشهاد آورده و در هیچ فرهنگ یافته نشده و در بعض نسخ بدون واو واقع شده پس برین نسخه تند صفت پریان باشد

آمدن مهمان دران مسجد مهمان کش +

تا یکی مهمان در آمد وقت شب — کو شنیده بود آن صیت عجب

از برای آزمون می آزمود — زانکه بس مردانه و جانباز بود

گفت کم گیرم سر و اشکنبه — رفته گیر از گنج زر یک حبه

صورت تن گو برو من کیستم — نقش کم ناید چو من باقیستم

چون نفخت بودم از لطف خدا — نفخ حق باشم ز نای تن جدا

تا نیفتد بانگ نفخش این طرف — تا رهد آن گوهر از تنگین صدف

قوله چون نفخت بودم از لطف خدا + قال الله تعالی وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي و نفخ کردم دران آدم از روح خود و معنی بیت آنچه که نفخ حق ست حقیقت من ست و این ازین جسد است پس زوال تن ضرر بحقیقت ندار

چون تمنوا الموت گفت ای صادقین — صادقم جان را برافشانم برین

قوله چون تمنوا الموت گفت الصادقین + الخ قال الله تعالی قُلْ يَا أَيُّهَا الَّذِينَ هَادُوا إِنْ زَعَمْتُمْ أَنَّكُمْ أَوْلِيَاءُ لِلَّهِ مِنْ دُونِ النَّاسِ فَتَمَنَّوُا الْمَوْتَ إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ خطاب ست مر آن سرور را صلی الله علیه وآله وسلم

که بگو که ای آنکسانیکه یهود شده اند اگر زعم کنید که شما اولیا الله هستند سوای تاس دیگر پس تمنی کنید موت را اگر هستید صادق و در دعوی بودن شما از اولیا الله ازین آیه مستفاد شد که اولیا را تمنی موت ضرورست و اورا حیات قید مینماید لهذا گفته اند که هجر ارواح اولیا رب امتنی ست

ملامت اهل مسجد مهمان عاشق را از خفتن در آنجا

قوم گفتندش که هین اینجا مخسپ	تا نکوبد جانستانت همچو کسب	که غریبی و نمیدانی تو حال	کاندرینجا هر که خفت آمد زوال
اتفاقی نیست اینجا بارها	دیده ایم و جمله اصحاب نهی	هر که این مسجد شبی مسکن شدش	نیم شب مرگ هلاهل آمدش
	از یکی تا بالصد این را دیده ایم	نی بتقلید از کسی بشنیده ایم	

قوله همچو کسب + کسب بضم کاف عربی کنجار روغن کنجاره نقل کنجد که بعد جدا شدن روغن میماند

گفت الدین النصیحة آن رسول	آن نصیحت در لغت ضد غلول	آن نصیحت راستی در دوستی	در غلولی خائنی سگ پوستی
	بی خیانت این نصیحت از وداد	مینمائیمت مگو از عقل و داد	

قوله گفت الدین النصیحة آن رسول الخ در صحیح بخاری مذکورست که گفت رسول الله صلی الله علیه واله وسلم الدین النصیحة دین نصیحت ست واصل نصیحت مبنی از خلوص ست صحابه سوال کردند نصیحت که راست فرمود لله ولرسوله وکتابه وعامة المسلمین نصیحت برای الله ست ونصیحت برای رسول ست ونصیحت برای کتاب ست ونصیحت برای عامه مسلمان ست پس نصیحت برای الله آنست که او را خالص کند بوحدانیت با عمال که همه اعمال برای او کند نه برای غیر آن ونصیحت برای رسول آنست که اعتقاد برسالت کرده محب خالص گردد و انقیاد و اطاعت کند در انچه که امر کند یا نهی کند ونصیحت برای کتاب آنست که انچه در کتاب ست حقوق آن ادا کند و داند که از حق ست وحق آن وفا کند ونصیحت عامه مسلمین را آنست که ایشانرا منافع ومضار اخروی تلقین کند بوجهی که آورده ست رسول آنرا و در حق آنها خواهد انچه در حق خود میخواهد

جواب گفتن عاشق ناصحان وملامت گویانرا

گفت او ای ناصحان من بی ندم	از جهان و زندگی سیر آمدم	عاشقم بر زخمها بر می تنم	منبلم زخم جو ز خشم خود
منبلم بی زخم ناساید تنم	عافیت کم جوی از منبل براه	منبلم لاابالی مرگ جو	منبلی کو کسب بول آورد
منبلی نی کو بود خود برگ جو	منبلی چستی کزین پل بگذرد	بل جدا از کون و زبرکانی زند	مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا
آن نه کو بر هر دکانی میزند	چون قفص هشتن پریدن مرغ را	آن قفص که هست عین باغ در	مرغ میبیند گلستان و شجر

قوله منبلی ام منبلی کاهل

جوق مرغان از برون گرد قفس	خوش همیخوانند از آزادی نفس
مرغ را اندر قفص زان سبزه زار	نی خورش ماندست و نی صبر و قرار

ق جوق مرغان جوق گروه و قفص جمع قفصه +

سر بهر سوراخ بیرون میکند	تا بود کین بند از پا بر کند
چون دل و جانش چنین بیرون بود	آن قفص را در گشائی چون بود
نی چنان مرغ قفص کنداندر بان	گرد او گردش گرفته گربگان
کی بود او را در ان خوف و حزن	آرزوی از قفص بیرون شدن

قوله نی چنان مرغ قفص در اندهان + او بعضی چنین مرغ که در قفص جای گرفت از اندوه ترس آنکه که بیرون قفص اند و مقصود آنکه از ان کسان نیستم که بود در تن و حیات دنیا وی عزیز باشد برای ترس آنکه بعد مفارقت بدن حال چسان خواهد بود بلکه موافق نجات و فلاح هستم

او همی خواهد کزین ناخوش حصص	صد قفص باشد بگرد این قفص

قوله او همی خواهد کازین ناخوش حصص + صد قفص باشد بگرد ان قفص + حصص بسکون بمعنی زنبیل برای شهر مفتوح ساخته تن را از زنبیل مشبه ساخته پس مناسب مقامست و در بعض نسخ حصص و او قع شده و حصص جمع حصه ست ++

بیان آنکه عشق جالینوس برین حیات دنیا که هنر او همین جا بکار آید هنری نورزید که دران بازار بکار آید آنجا خود را به عوام یکسان می بیند

والامر یومئذ لله +

والامر درین روز قیامت برای الله ست حکم کسی دیگر در انجا نیست **اللغات** ربض امید مطار مصدر میمی ست بمعنی طیران و یا اسم مکان ست از طیران جنین بچه که در شکم تیار میشود مقر مصدر میمی ست بمعنی قرار یا اسم مکان از قرار و خم بفتح و کسر خای معجمه گران و دشوار و ناگوار عالم بیرونی عالم ملکوت عالمیست خارج از مکان و اگر اسما مراد گیرند پس اطلاق عالم بران بعید ست **شهر لامکان** مراد اسماست و عالم ملکوت هم میتواند شد غرخو بجای معجمه صورت گریه ست که در غضب از و صادر میشود بنای بای مصدریه و بنا بنا کننده که معمار ست **صرع** مرضی ست که از آمدن ماده در تجویفات دماغ بوجهی سد بالکلیه باشد بیهوش شده می افتد **سرسام** ورمی ست در حجابی از حجابهای دماغ که ازان بیحواس میشود و این مرض منذر بموت ست **مغص** پیچش شکم که ازان براز بعسر بر آید و اخلاط رقیقه بر آید **حصبه** آبله ها که در بدن بر آید و آنرا چیچک گویند و اطبا فرق میکنند که اگر در باطن باشد و بروز تام نکرده باشد حصبه گویند و اگر بظاهر بروز تام کند جدری گویند و این مرض نیز منذر ست بموت **قولنج** دردی ست که در روده پیدا شود و این از امراض عسیر البرا ست **مالیخولیا** از امراض دماغیه ست که از خلط سودا صعود در دماغ و یا در جمیع بدن عقل را مختل گرداند و این اعسر البرا ست تا اینکه مثل شده ست من جن ساعة فقد جن ابدا **سکته** مرضی ست که حادث میشود از رسوخ ماده در تجویفات دماغ بوجهیکه سد شود حس و حرکت اعضا باطل گردد بوجهی که مبتلای این مرض مرده نماید و هیچ فرق میان او

دیر رو نباشد و این مرض در اکثر مهلک ست شنج بند شدن مجاری رفتن غذا و مجاری دفع فضلات از درد و ماده اخلاط و امثال آن جذام مرضی ست که در آن خون منجمد شده و جراحتها افتد ماشرا ورمی که حادث میشود از خون صفراوی

آنچنانکه گفت جالینوس راد — از هوای اینجهان و از مراد
راضیم کز من بماند نیم جان — که ز کون استری بینم جهان
گربه می‌بیند بگرد خود قطار — مرغش آیس گشته بودست از مطار
یا عدم دیدست غیر اینجهان — در عدم نادیده او حشری نهان
چون جنین کش میکشد بیرون کرم — میگریزد او سپس سوی شکم
لطف رویش سوی مصدر میکند — او مقر در پشت مادر میکند
که اگر بیرون نهم زین شهر گام — ای عجب گر نه بنیم این مقام
یا دری بودی درین شهر وخم — تا نظاره کردمی اندر رحم
یا چو چشم سوزنی راهم بدی — که ز بیرون آن رحم دیده شدی
اینچنین هم غافلست از عالمی — همچو جالینوس او نامحرمی
او نداند کان رطوباتی که هست — آن مدد از عالم بیرونی ست
آنچنانکه چار عنصر در جهان — صد مدد دارد ز شهر لامکان
آب و دانه در قفس گر یافته ست — آن ز باغ و عرصه در یافته ست
جانهای انبیا بینند باغ — زین قفص در وقت نقلان و فراغ
پس ز جالینوس و عالم فارغند — همچو ماه اندر فلکها بازغند
ور ز جالینوس این قول افتراست — پس جوابم بهر جالینوس نیست
اینجواب آنکس آمد کاین بگفت — که نبودستش دلی با نور جفت
مرغ جانش موش شد سوراخ جو — چون شنید از گربگان او عرجوا
زان سبب جانش وطن دید و قرار — اندرین سوراخ دنیا موش وار
همدرین سوراخ بنائی گرفت — درخور سوراخ دانائی گرفت
پیشه‌هائی که مر او را در مزید — اندرین سوراخ کار آید گزید
زانکه دل بر کند از بیرون شدن — بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی — از لعابی خیمه کی افراشتی
گربه کرده چنگ خود اندر قفص — نام چنگش درد و سرسام و مغص
حصبه و قولنج مالیخولیا — سکته و سل و جذام و ماشرا
گربه مرگست و مرض چنگال او — میزند بر مرغ و پر و بال او
گوشه گوشه میدود سوی دوا — مرگ چون قاضی و رنجوری گوا
چون پیاده قاضی آمد این گواه — که همیخواند ترا تا حکم گاه
مهلتی خواهی تو از وی در گریز — گر پذیرد شد و گرنه گفت خیز
جستن مهلت دوا و چاره‌ها — که زنی بر خرقه تن پاره‌ها
عاقبت آید صباحی خصم وار — چند باشد مهلت آخر شرمدار
عذر خود از شه بخواه ای پر حسد — پیش از انکه آنچنان روزی رسد
وانکه در ظلمت براند بارگی — برکند زان نور دل یکبارگی
میگریزد از گواه و مقصدش — کان گوا سوی قضا میخواندش
ناگهان گیرند او را خوار و زار — کش کشان تا پیش قاضی شرمسار
زین گذر کن جانب التنخص آن — کو بمسجد آمد آن شب میهمان

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را تا دران مسجد نخسپد

قوم گفتندش مکن جلدی برو — تا نگردد جامه و جانت گرو
آن ز دور آسان نماید بنگر — که بآخر سخت باشد رهگذر
بس کسا کاو بخت خود در آزمود — وقت پیچاپیچ دستاویز جست
پیشتر از واقعه آسان بود — در دل مردم خیال نیک و بد
چون درآید اندرون کارزار — آن زمان گردد بر آنکس کار زار
چون نه شیری هین منه تو پای پیش — کان اجل گرگست و جان تست میش
ور ز ابدالی و میشت شیر شد — ایمن آ که گرگ تو سرزیر شد

قوله چون در آید اندرون کارزار الخ کارزار در مصراع اول بمعنی جنگ ست و در مصراع ثانی زار بمعنی دشوار

کیست ابدال آنکه او مبدل شود ‌‌ ‌ خمرش از تبدیل یزدان خل شود

قوله کیست ابدال آنکه او مبدل شود + او یعنی از ابدال اولیا مخصوصان مراد نیست بلکه مراد آنکس ست که اخلاق بشریه او مبدل شده باشد و متخلق باخلاق الهیه شده باشد و ان مطلق انسان کامل ست +++

لیک مستی شیر گیری و ز گمان ‌ ‌ شیر پنداری تو خود را این مران

قوله لیک مستی شیر گیری و ز گمان + او شیر گیر یعنی نیم مست آمده و یا برای خطاب ست ++++

گفت حق ز اهل نفاق ناسدید ‌ ‌ باسهم ما بینهم باس شدید
در میان حمله گر مرد انه اند ‌ ‌ در غزا چون عورتان خانه اند

قوله گفت حق ز اهل نفاق ناسدید + او سدید استوار قال الله تعالی لَأَنْتُمْ أَشَدُّ رَهْبَةً فِي صُدُورِهِمْ مِنَ اللَّهِ ذَٰلِكَ بِأَنَّهُمْ قَوْمٌ لَا يَفْقَهُونَ هر آئنه شما ای مومنان اشد هستید از روی ترس در دلهای ایشان از یهود و منافقان این شدید یعنی ترس شما در دلهای ایشان بسیار ست و این از جانب الله ست و این ترس شدید برای انیست که این قوم فهمید ندارند که حق رسول صلی الله علیه و آله وسلم فهمیده از جنابیت باز آیند پس شامت عدم فهمید آنها را گرفت و هیبت و خوف شما در دل انها پید شد لَا يُقَاتِلُونَكُمْ جَمِيعًا إِلَّا فِي قُرًى مُحَصَّنَةٍ أَوْ مِنْ وَرَاءِ جُدُرٍ قتال خواهند کرد شما را در حالیکه مجتمع اند یهود و منافقان مگر در قریهای محصنه که بمنزله قلعه ست و یا از پشت دیوار یعنی مقابل نمیتوانند در قتال از ترس که در صدور ایشان مستولی ست بَأْسُهُمْ بَيْنَهُمْ شَدِيدٌ تَحْسَبُهُمْ جَمِيعًا وَقُلُوبُهُمْ شَتَّىٰ ذَٰلِكَ بِأَنَّهُمْ قَوْمٌ لَا يَعْقِلُونَ حرب این یهود و منافقان میان خود ها سخت ست لیکن با مومنان از ترس مقابل نمیتوانند شد گمان میبری ای مخاطب انها را مجتمع و متفق در امور ایشان و دلهای انها پراگنده اند اصلا اتفاق ندارند این برای آنست که انها قوم بی عقل اند اگر عقل می بود همچنین نمیکردند که مبتلی باین بلیات شد که این همه از شامت کفر ست

گفت پیغمبر سپهدار غیوب ‌ ‌ لا شجاعة یا فتی قبل الحروب
وقت لاف غزو مستان کف کنند ‌ ‌ وقت جوش جنگ چون کف بی فنند
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز ‌ ‌ وقت کر و فر تیغش چون پیاز

قوله لا شجاعة یا فتی قبل الحروب + نیست شجاعت ای جوان قبل جنگها یعنی لاف زدن قبل جنگ هیچ شجاعت نیست

وقت اندیشه دل او زخم جو ‌ ‌ پس بیک سوزن تهی شد خیک او
من عجب دارم ز جویای صفا ‌ ‌ کو رمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه ‌ ‌ چون گواهت نیست دعوی شد تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج ‌ ‌ بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
آن جفا با تو نباشد ای پسر ‌ ‌ بلکه با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آن را مرد زد ‌ ‌ بر نمد آن را نزد بر گرد زد

قوله تهی شد خیک او + خیک مشک

گر بزد مر اسپ را آن کینه کش ‌ ‌ آن نزد بر اسپ زد بر سکسکش
تا ز سکسک وا رهد خوش پی شود ‌ ‌ شیره را زندان کنی تا می شود
آن یکی میزد یتیمی را بقهر ‌ ‌ تند بود آن لیک بود او چه گو
عید مردی آنچنانش نزار زار ‌ ‌ اند و بگرفت زود و خوش در کنار

گفت چندان آن یتیمک را زدند / چون نترسیدی ز قهر ایزدی / گفت او را کی زدم ای جان دوست / من برای روی تو زدم کو اندروست
ور اگوید ترا مرگ تو باد / مرگ آن خواهد و مرگ فنا / اگر روی گر ز ادب بگریختند / آب روی و آب مردان ریختند

قوله زد بر سلسکش + سلسک بفتح هر دو کاف اسپی بدخو که رام نگشته باشد و اینجا مراد گفت بدخوئی است گور

غازیان شان نه و غاوارانند / تا چنین حیز و مخنث مانده اند / لاف و غره ژاژ خا را کم شنو / با چنینها در صف هیجا مرو

قوله ما ولاقشان از دغا و از آمدند + او و غا جنگ و اینجا مراد جنگ با نفس ست یعنی حاذلان ایشان را از ریاضت که جنگ با نفس و شیطان ست باز دارند تا اینها حیز و مخنث مانند و این بمنزله تعلیل بیت اول ست

زانکه زاد و کم خبالا گفت حق / کز رفیق سست برگردان ورق / که گر ایشان با شما همره شوند / غازیان بی مغز همچون که شوند
خویشتن را با شما هم صف کنند / پس گریزند و دل صف بشکنند / پس سپاهی اندکی بی این نفر / به که با اهل نفاق آید حشر
هست بادام کم خوش بیخته / به ز بسیاری به تلخ آمیخته / تلخ و شیرین گر بصوت یک تهی اند / نقص از آن افتاد که هم دل نیند
گبر ترسان دل بود کو از گمان / میبزید در شک حال آن جهان / میرود در ره نداند منزلی / گام ترسان می‌نهد اعمی دلی
چون نداند ره مسافر چون رود / با تردد ها و دل پر خون شود / هر که گوید های این سو راه نیست / او کند از بیم آنجا وقف و ایست
در بدن اندر دل پر هوش او / گر ندو صد هاییو در گوش او / پس مشو همراه این اشتر دلان / زانکه وقت ضیق و بیمند آفلان
پس گریزند و ترا تنها هلند / گرچه اندلاف سحر بابلند / تو ز رعنایان مجو هین کارزار / تو ز طاوسان مجو صید و شکار

قوله زانکه زاد و کم خبالا گفت حق + اه قال الله تعالی لَوْ خَرَجُوا فِيكُم مَّا زَادُوكُمْ إِلَّا خَبَالًا وَلَأَوْضَعُوا خِلَالَكُمْ يَبْغُونَكُمُ الْفِتْنَةَ وَفِيكُمْ سَمَّاعُونَ لَهُمْ وَاللَّهُ عَلِيمٌ بِالظَّالِمِينَ اگر آن منافقان خارج میشدند میان شما در سفر جنگ نه زیاده کردند شما را مگر بدی و غدر و هر آئینه رسے جستند درمیان شما سخن چینے و افساد و مے جستند برای شما فتنه را تا شما را در فتنه اندازند که اخبار شما بمخالفان رسانند و وقت جنگ منهزم شده شکست اندازند و میان شما شنیدگان قول ایشان هستند از خام عقلے نه از نفاق و الله تعالی دانندہ ہست مر ظالمان را

تو ز رعنایان اه رعنا بفتح زیبا و خود آراسته

طبع طاوس ست و وسواست کند / دم زند تا از مقامت بر کند

قوله طبع طاوس ست و وسواست کند + یعنی طبع طاوس ست که خلائق بد نیه را زیبا نماید چنانچه طاوس خود را زیبا مینماید پس ازین زیبا نمودن در وسوسه اندازد و ازین وسوسه چنین غالب آید که از غذا منهزم شود

گفتن شیطان با قریش که بجنگ احمد علیه السلام آئید که من یاریها

کنم و قبیله خود را بمدد خوانم و گریختن

او در ملاقات صفین

این قضیه در جنگ بدر واقع شده بود که شیطان مصور شده بصورت سراقه بنجدی آمده بود و گفته ابوجهل و صنادید قریش را که من رفیق شما هستم و قبیله خود را که بنجد اند برای مدد و میطلبم لهذا قریش بعد انهزام میگفتند که شکست ما سراقه کنانید

همچو شیطان کز وساوس قریش ‌ ‌ دم دمید و گفت گردارید خویش
تاکه در احمد هزیمت افگنیم ‌ ‌ بیخ و بنیاد از زمینش برکنیم
چونکه شیطان در سپه شد صد یکم ‌ ‌ خواند افسون که انی جار لکم
چون سپه گرد آمد از گفت او ‌ ‌ کرد با ایشان بحیلت گفتگو
که بیارم من قبیله خویش را ‌ ‌ تاکه در هیجا بود پشت شما
مر شما را عون و یاریها کنم ‌ ‌ تا سپاه دشمنانتان بشکنم
چون قریش از گفت او ساخته شدند ‌ ‌ هر دو لشکر در ملاقات آمدند
از ملائک دید شیطان اجنبی ‌ ‌ سوی صف مومنان اندر رسی

قوله خوند افسون که انی جار لکم قال الله تعالی وَاِذْ زَیَّنَ لَهُمُ الشَّیْطَانُ اَعْمَالَهُمْ وَقَالَ لَا غَالِبَ لَكُمُ الْیَوْمَ مِنَ النَّاسِ وَاِنِّیْ جَارٌ لَّكُمْ فَلَمَّا تَرَاءَتِ الْفِئَتَانِ نَكَصَ عَلٰی عَقِبَیْهِ وَقَالَ اِنِّیْ بَرِیْءٌ مِّنْكُمْ اِنِّیْ اَرٰی مَا لَا تَرَوْنَ اِنِّیْ اَخَافُ اللّٰهَ وَاللّٰهُ شَدِیْدُ الْعِقَابِ این واقعه در جنگ بدر بود و یاد کن آن وقتی را که زینت داد شیطان مر آن کافران را اعمال آنها را که اعمال قبیحه خود را حسنه می پنداشتند و گفت شیطان نیست غالب مر شمار امروز احدی از میان شما و بدرستیکه من ممد شما هستم و این قول برای تیز کردن بود بر جنگ پس هرگاه که شدند مقابل گروه گروه مومنان و گروه کافران برای اقتتال بازگشت شیطان برد و عقب خود یعنی منهزم شده فرار کرد و گفت که بدرستیک من بری هستم از شما ای کافران بدرستیک من می بینم آنرا که نمی بینید شما ای کافران و آن ملایکه بودند که نازل شد از آسمان برای قتال با کافران عارف ربانی عبدالله ابن عباس فرموده اند که شیطان در قول خود اِنِّیْ اَخَافُ اللّٰهَ کاذب است اصلا او را خوف الله نیست اگر او را خوف و ترس می بود الله تعالی او را ملعون نمیساخت و باین غوایت نمی رسید

ان جنود الم تروها صف زده ‌ ‌ گشت جان او ز بیم آتشکده
پای خود واپس کشید میگرفت ‌ ‌ که همی بینم سپاهی پس شگفت

قوله اِنْ جنودًا لم تروها صف زده + الخ شک نیست که در روز جنگ بدر ملایکه نازل شدند و شریک جنگ شدند و چون شیطان ملایکه را دید منهزم شد و فرار کرد و این مروی ست بروایات صحیحه و مولوی شرکت ملایکه را در قتال باین عبارت تعبیر کردند و آنچه که شارحان گفته اند که اشارت ست باین آیه وَاَنْزَلَ جُنُوْدًا لَّمْ تَرَوْهَا مستقیم نیست زیرا که این آیه در حال جنگ خندق ست و این قصه که مولوی قدس سره بیان میفرمایند قصه جنگ بدر ست

که اخاف الله مالی منه عون / اذهبوا انی اری ما لا ترون

قوله انی اخاف الله مالی منه عون + اذهبوا انی اری ما لا ترون + بدرستیکه من میترسم الله را نیست مارا از الله هیچ مددی که پناه دهد از الله بروید که بدرستیکه می بینم آنرا که نمی بیند شما

گفت حارث ای سراقه شکل این / وی چرا تو می نگفتی اینچنین

قوله گفت حارث ای سراقه شکل این +اه تعبیر سراقه برای آنست که شیطان مصور بصورت سراقه آمده بود و کافران ورا سراقه میدانستند و در کتب معتبره دیده شد که ابوجهل گفت با سراقه الفرار قبل العرب و شاید که میان حارث و شیطان اقوال مذکوره واقع شده باشد و میان ابوجهل و شیطان این قول واقع شده باشد

گفت اندرم من همی بینم حرب / گفت می بینی جعاشیش عرب

قوله گفت اندرم من همی بینم حرب + اه حرب بفتحتین اینجا بمعنی سختی و دشواری ست ++
قوله گفت می بینی جعاشیش عرب + اه جعشوش بمعنی گدا حاصل آنکه حارث گفت تو دی میگفتی انی اری ما لا ترون کاذب هستی و تو نمی بینی مگر گدایان عرب را مسلمین را بجعاشیش عرب تعبیر کرد لیکن بر تو چنین غالب آمده ست لعذر فرار میکنی

می نه بینی غیر این لیک ای تو شنگ / آن زمان لاف بود این وقت جنگ
دی زعیم الجیش بودی ای لعین / وین زمان چیز و نامرد و مهین
دی همی گفتی که پاینده شده‌ام / که بودمان فتح و نصرت دمبدم
تا بخوردیم آن دم تو و آمدیم / تو بتون رفتی و ما هیزم شدیم

قوله لیک تو شنگ + شنگ بمعنی شوخ ++++++

چونکه حارث با سراقه گفت این / از عتابش خشمگین شد آن لعین

قوله تو بتون رفتی و ما هیزم شدیم + تون توده از سرگین ست و شیخ افضل گفته تون حمام ست و این معنی مناسب ست اینجا و حاصل آنکه تو در امن شدی و ما را هلاک کردی

دست خود خشمین ببستا و کشید / چونکه ویران کرد چندین عالم او
چون ز گفت او ش درد دل رسید / پس بگفت انی بری منکم +
سینه‌اش بکوفت شیطان و گریخت / خون آن بیچارگان زان مکر ریخت
وقت اندر سینه‌اش انداختش / پس گریزان شد چو هیبت تاختش

قوله دست او خشمین ز دست او کشید + در بعض تفاسیر معتبره ست که دست شیطان بود در دست ابوجهل و او دست خود را از دست ابوجهل کشید

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند / در دو صورت خویش را بنموده‌اند
دشمنی دار این چنین در سر خویش / مانع عقل ست خصم جان و کیش
چون فرشته و عقل کایشان یک بدند / بهر حکمتهاش دو صورت شدند
یکنفس حمله کند چون سوسمار / پس بسوراخی گریزد در فرار
در دل و سوراخها دارد کنون / سر ز هر سوراخ می آرد برون

قوله نفس خود و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند + تفسیر این ابیات سابق گذشت و آنچه که قول محمد گفته این ابیات اشارت ست بآنکه مراد در قران از شیطان همون سراقه ست که حارث را بجنگ آورد و خود گریخت

چرا که نفس و شیطان در حقیقت یک تن اند باطل ست و قابل اصغا نیست زیرا که سراقه نجدی که این انسان ست او بجنگ نیامده بود و چون قریش بعد انهزام گفتند ما را سراقه شکست داد سراقه گفت ما که از جنگ شما خبر ندارم من کجا و شما کجا و بعضی از انها که باسلام مشرف شد ند مشرف می‌شدند بعد اسلام دانستند که آن سراقه نجدی نبود آن شیطان بود و معنی یک تن بودن نفس و شیطان گذشت و این منافات بآن ندارد که شیطان مصور شد بصورت سراقه آمده و حق همین ست که شیطان در این عالم بصورت سراقه آمد و عده باطل کرد و کفار قریش را بجنگ تیز ساخت و درین شبهه نیست و ملایک نیز مصور شده شریک مسلمان شدند چون شیطان ملایکه را دید فرار کرد از ترس و بیم جنگ ملایکه

نام پنهان گشتن دیو از نفوس ❊ واندران سوراخ رفتن شد خنوس
که خنوسش چون خنوس قنفذ است ❊ چون سر قنفذ ورا آمد شد است

قوله و اندرین سوراخ رفتن شد خنوس + خنس و خنوس بضم سر در خود کشیدن و اخنوس جانوریکه در سوراخ ماند مثل مار و غیره و خنوس بفتح مخفف سهوست و ظاهر آنست که درین بیت این معنے ست و در بیت تالی بمعنے مصدر ست

که خدا آن دیو را خناس خواند ❊ کو سر آن خارپشتک را بماند
می‌نهان گردد سر آن خارپشت ❊ دم بدم از بیم صیاد درشت
تا چو فرصت یافت سر آرد برون ❊ زین چنین مکری شود مارش زبون
گر نه نفس از اندرون راهت زدی ❊ رهزنان را بر تو کی دستی بدی

قوله که خدا آن دیو را خناس خواند + قال الله تعالى مِنْ شَرِّ الْوَسْوَاسِ الْخَنَّاسِ الَّذِي يُوَسْوِسُ فِي صُدُورِ النَّاسِ و سواس مصدر ست اینجا اطلاق کرده شد بر شیطان برای مبالغه اندا ختن او در وسواس و یا بمعنے اسم فاعل و توصیف بخناس بجهت آنکه گوشه میگیرد از قلب وقتیکه الله را یاد کنند و میتواند که بجهت آنباشد که او ازین راه بقلب رفته مانع آید از قصد و این وجه مناسب مقام ست و ترجمه آیت آنست که پناه میخواهم از شر شیطانی که خناس ست چنین خناس که وسوسه اندازد در سینه های آدمیان

زان عوان مقتضی که شهوتست ❊ دل اسیر حرص و آز و آفتست
زان عوان سر شدی دزد و تباه ❊ تا عوانان را بقهر تست راه

قوله زان عوان مقتضی عوان بتشدید بمعنے سرهنگ برای شعر مخفف گشته ++++ ی ++++

در خبر بشنو تو این پند نکو ❊ بین جنبیکم لکم اعدا عدو

قوله بین جنبیکم لکم اعدا عدو + و در حدیث شریف واقع ست اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک دشمن ترین دشمنان نفس است چنین نفس که میان دو جنب تست یعنی درون تست و این دشمن ترین برای آن بود که وی محبوب انسان ست پس بدی وی گوارست او دشمنی او را دوستی می پندارد و دشمنی او بصورت دوستی بنماید و برای آنکه دشمنی جمله دشمنان سوی خیر است برای آنکه دشمنی وی بمبالغت اوست برسیدن بکمال بخلاف دشمنی دیگران و دشمنی وی آنست که ضرر عقبے میخواهد و دشمنان دیگر ضرر دنیا و برای انکه مصالحه با او موجب زیاده دشمنی میشود بخلاف دشمنان دیگر که اگر بر خود آشنا روند دشمنی برخیزد و آشنا و دوست شوند +++++

طمطراق این عدو مشنو گریز | کو بلیس است و علیج است و ستیز | بر تو او از بهر دنیای سفر | آن عذاب سرمدی را سهل کرد
چه عجب گر مرگ را آسان کند | او ز سحر خویش صد چندان کند | سحر کاهی را بصنعت که کند | باز کوهی را چو کاهی می کند
زشتها را نغز گرداند بفن + | نغزها را زشت گرداند بظن

قوله طمطراق این عدو مشنو گریز + طمطراق این تکلف با کر و فر و خودنمائی و علیج از لجاجت ست و ستیز خصومت

آدمی را خر نماید ساعتی | آدمی سازد خری را و آیتی

قوله وایتی + کنایه از افسون ست

کار سحر اینست کو دم میزند | هر نفس قلب حقایق میکند | اینچنین ساحر درون تست سر | ان فی الوسواس سحراً مستتر
اندران عالم که هست این سحرها | ساحران هستند جادوی گشا | اندران صحرا که رست این زهر تر | نیز روییدست تریاق ای پسر
گویدت تریاق از من جو سپر | که ز زهرم من بتو نزدیکتر

قوله قلب حقایق میکند + قلب حقایق یا بر معنی خود ست پس این تعمیم ست ای تخصیص گردانیدن آدمی اخر و خر را آدمی ولیکن این قلب حقایق در حس ست نه در واقع چنانکه شیخ اکبر ازان تصریح کرده و اگر در واقع باشد پس معجزه یا کرامت باشد چنانکه قلب عصا بمار که برید موسیٰ علیه السلام واقع شده بود و شدن سنگ لعل چنانکه بأخذ شیخ ابو القاسم قشیری بید سنگ او لعل می شد و یا مراد از قلب حقایق قلب کیفیات دل باشد چنانکه سعادت بشقاوت مبدل گردد پس این بیت برای افاده حکم جدید ست که در بیت بالا نبود

قوله ان فی الوسواس سحراً مستتر + بدرستیکه در وسواس سحر مستتر ست مراد از وسواس معنی مصدری و یا شیطان مراد ست که اطلاق وسواس بر شیطان نیز می آید ++

گفت او سحرست و ویرانی تو | گفت من سحرست و دفع سحر او

قوله گفت او سحرست و ویرانی تو + ضمیر او راجع سوی شیطان ست یعنی قول شیطان سحرست و ویرانی ست در حق تو و قول من چنین سحرست که دافع سحر شیطان ست

گفت پیغمبر که ان فی البیان | سحر را حق گفت آن خوش پهلوان | لیک سحری دفع سحر ساحران | مایهٔ تریاک باشد در بیان
آن بیان اولیا و اصفیاست | کز همه اغراض نفسانی جداست | حاصل آن کز زهر نفس و من گریز | نوش کن تریاق مرشد حسب نهج
این طلسم سحر نفس اندر شکن | سوی گنج پیر کامل قتب زن | بس ز اسرار طین سوی آغاز زن | جانب مهمان و مسجد باز ران

قوله گفت پیغمبر که ان فی البیان + او در حدیث شریف واقع ست ان من البیان لسحرا بدرستیکه بعض بیان سحرست که دل امی برد چنانکه سحر میبرد و مراد در حدیث کمال فصاحت ست که شان وقوع این حدیث انست که دو کس آمدند و کلام کردند بوجهیکه سامعان خوش شدند پس آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم فرمود ان من البیان لسحرا و مولوی قدس سره آنرا بر بیان اولیا حمل کردند و این بلسان اشارت ست

تمه گردن عاذلان پند ابر آن مهمان مسجد مهمان کش

این مکن بندی بر رهای بو کرم | مسجد را مکن زین متهم

گر بگوید دشمنی از دشمنی
تا بهانه قتل بر مسجد نهند
هین برو جلدی مکن سودا میز

آتشی در ما زند فردا حسد
چونکه بدنامست مسجد ای عمد
که بتان همچو کیهان را نگیز
هین برو کوتاه کن این قیل و قال

که بتا ساینداو را ظالمی
تهمتی بر ما نهای سخت جان
چون تحمل بسیاران بلا دیده ز بخت
خویش و ما را در میفگن در وبال

بر بهانهٔ مسجد او بد ملی
که نه ایم ایمن ز مکر دشمنان
ریش خود بر کند و یک یک لخت

قوله که بتا ساینداو را ظالمی +اه شیخ ولی محمد گفته که با سا بیار تحتانیه یعنی قتل کردن و ... مرو ما بالا خود یعنی اگر دشمنی از دشمنی بگوید که او را ظالمی کشته ست بهانه بر مسجد نهاده و شیخ افضل بتا سایند بتای فوقانیه یعنی ترسانید و بیقرار گردانید

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن بدفع حارث گشت ببانگ دف از کشت اشتری را که کوس محمودی بر پشت او زدندی

گفت ای یاران از آن دیوان نیم
کودکی کو حارث کشتی بدی
تا رمیدی مرغ ازان طبلک گشت
چونکه سلطان شاه محمود کریم
با سپاهی همچو استاره اثیر
بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب

که ز لاحولی ضعیف آید بیم
طبلکی در دفع مرغان میزدی
گشت از مرغان سلامت میگذشتی
بر گذر زد آن طرف خیمهٔ عظیم
بختیی بد پیشرو همچون خروس
کودک آن طبلک بزد در حفظ بر

اشتری بد کو بدی حمال کوس
اندران مزرع در آمد آن شتر
بختی طبل ست و با آنش ست خو

انبه و فیروز و صفدر ملک گیر
میزدندی در رجوع و در طلب
عاقلی گفتش مزن طبلک که او

قوله همچو استاره اثیر + اثیر فلک یعنی ستارهٔ فلک +

پیش او چه بود تبوراک تو طفل
که کشد او طبل سلطان بیست کفل

قوله تبوراک تو طفل + تبوراک شیخ افضل گفته بفتح فوقانیه و بواو معروف ست تبوراک طبلک صغیر مزارعان میزنند برای رفع طیور از زراعت شیخ عبداللطیف و شیخ افضل گفته اند که در بعض فرهنگها دیده که تبوراک و چوبی ست که مزارعان یکی را بر دیگری زنند تا مرغان از آواز او گریزند + + +

قوله نیست کفل + کفل همچند یعنی نیست هم چندین تبوراک و نیز یعنی قدر یک ستور طاقت بر داشت آن بر ندارد و این معنی نیز میتواند شد

عاشقم من کشتهٔ قربان لا
جان من نوبتگه طبل بلا

خود تبوراکست این تهدیدها
ای حریفان من از آنها نیستم

پیش آنچه دیده است این دیدها
کز خیالاتی درین ره بیستم

قوله عاشقم من کشته و قربان لا + اه یعنی کشته هستم و قربان عدم هستم یعنی برای قربان عدم شده ام که بعد ذبح جسم باقی میماند و در بعض نسخ واقع شده است عاشقم من کشته قربان را پس قربان مضاف سوی لا یعنی و قربان دوستی و احتمال دارد که کشته مضاف باشد سوی قربان دوا در دو لا ... کشته

قربان هستم و لا هستم یعنی معدوم هستم

من چه اسمعیلیانم بی حذر — بل چو اسمعیل آزادم ز سر
فارغم از طمطراق و از ریا — قل تعالوا گفت جانم را بیا

قوله من چو اسمعیلیانم بی حذر + اه یعنی من قربان شده ام چون اسمعیل عم که قربان شده بود بر قول مشهور و آنچه تحقیق ست سابق گفته شد خواهم گفت

گفت پیغمبر که جاد فی السلف — بالعطیه من تیقن بالخلف
هر که بیند مر عطا را صد عوض — زود در بازد عطا را زین غرض
جمله در بازار زان گشتند بند — تا چو سود افتاد مال خود دهند
زر در انبانها نشسته منتظر — تا که سود آید ببذل آید مصر
چون ببیند کاله در ربح بیش — سرد گردد عشقش از کالای خویش

قوله گفت پیغمبر که جاد فی السلف + اه در حدیث شریف واقع ست جاد فی السلف من یتقن بالخلف جود میکند در دادن قرض آنکس که یقین کرد بخلف و بلسان اشارت میتواند که از سلف افنا خود در حق مراد باشد و بخلف بقا بحق و ظاهر آنست که مراد اتیان اعمال صالحه بتیقن یافتن عوض در دار آخرت +

گرم زان ماندست با او کو ندید — کالهای خویش را ربح و مزید
همچنین علم و هنرها و حرف — چون ندید افزون از آنها در شرف
تا به از جان نیست جان باشد عزیز — چون بیامد نام جان شد چیز لیز
لعبت مرده بود جان طفل را — تا نگشت او در بزرگی طفل زا
این تصور وین تخیل لعبتست — تا تو طفلی پس بدانت حاجتست
چون ز طفلی رست جان شد در وصال — فارغ از حس است و تصویر و خیال
نیست محرم تا بگویم بی نفاق — تن زدم والله اعلم بالوفاق

قوله گرم زان ماندست با آن کو ندید + اه یعنی گرم بکالای دیگر زان مانده ست که کالای خود را ربح ندیده و کالای دیگر را ربح و مزید دیده پس کالای خود داده کالای او میگیرد

قوله چیز لیز + لیز تابع ست بمعنی مکتر و اندک و معنی مجموع بضاعت مزجات ست + + + + +

مال و تن برفند ریزان فنا — حق خریدارش که الله اشتری

بايع

قوله مال و تن برفند ریزان فنا + از ینجا نیز لسان همان ست و مصراع ثانی اشارت ست باین آیه اِنَّ اللّٰهَ اشْتَرٰی مِنَ الْمُؤْمِنِیْنَ اَنْفُسَهُمْ وَاَمْوَالَهُمْ بِاَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ بدرستیکه الله تعالی خرید کرده ست از مومنان انفس ایشان و اموال ایشان بآنکه ایشان را جنت ست که نفس خود را در صرف غزا و مال او دیگر امور خیر صرف کردند عوض آن جنت ست و بلسان اشارت میتواند شد که مراد آن باشد که اموال و انفس ملک حق دانند و خود بعبدیت برآیند پس ایشان را جنت مشاهده ست

برفها زان از ثمن اولیستت — که تو در شکی یقینی نیستت

قوله برفها زان از ثمن اولیستت + اه مراد از ثمن جنت ست و حاصل آنکه این تن و مال نزد تو از آن اولی ست از جنت که ترا شک ست در آن و تعیین نیست + + +

وین عجب ظنی ست در تو ای مهین — که نمی‌پرد به بستان یقین
هر گمان تشنه یقین ست ای پسر — میزند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پر پا شود — مر یقین را علم او بویا شود

قوله این عجب ظنی ست در تو ای مهین + اه از ینجا مقوله مولوی ست بلسان خود و حاصل آنکه ظن از نفس است

که قوی گشته بتدریج بدرجه یقین میرسد و این ظن تو عجب ست که این ظن تو قوی نمیگردد و بیقین نمیرسد

زانکه هست اندر طریق مفتتن ‌ ‌ علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان ‌ ‌ وان یقین جویای دید ست و عیان

قوله زانکه هست اندر طریق ای مفتتن الخ مفتتن امتحان کرده شده بدانکه ظن عبارت ست از رجحان طرفی بر نقیض او نزد عقل و علم عبارت ست از اعتقاد جازم مطابق واقع و یقین مبنی از ثبات ست و آن علم ثابت که زوال را در آن راه نباشد بوجهی نه بزائل شود بتشکیک و غیر آن و عیان مشاهده ست و باطمینان کلی حاصل شود پس علم فوق ظن ست و یقین فوق علم و عیان فوق یقین

اندر الهکم بجو این را کنون ‌ ‌ از پس کلا پس لو تعلمون
میکشد دانش به بینش ای علیم ‌ ‌ گر یقین گشتی ببیدندی جحیم
دید زاید از یقین بی امتهال ‌ ‌ آنچنان کز ظن همی زاید خیال
اندر الهکم بیان این ببین ‌ ‌ که شود علم الیقین عین الیقین

قوله اندر الهکم بجو این را کنون الخ قال الله تعالی أَلْهَاكُمُ التَّكَاثُرُ حَتَّىٰ زُرْتُمُ الْمَقَابِرَ در لهو انداخت شما را تکاثر مال و تفاخر بان تا آنکه زیارت گردید قبرها را یعنی بردن لهو مستمر بودید كَلَّا سَوْفَ تَعْلَمُونَ ثُمَّ كَلَّا سَوْفَ تَعْلَمُونَ حقا که قریب ست که خواهید دانست بعد مرگ بعد آن حقا البته خواهید دانست روز حشر و یا آنکه ثانی تاکید اول باشد لیکن ثم موید اول ست كَلَّا لَوْ تَعْلَمُونَ عِلْمَ الْيَقِينِ لَتَرَوُنَّ الْجَحِيمَ ثُمَّ لَتَرَوُنَّهَا عَيْنَ الْيَقِينِ ثُمَّ لَتُسْأَلُنَّ يَوْمَئِذٍ عَنِ النَّعِيمِ حقا که اگر میدانستید بعلم یقین که خواهید دید جحیم را بعد آن خواهید دید بعین الیقین بعد آن پرسیده شوید از نعمهای دنیا هرآئینه باز میماندید ازین تکاثر پس این آیه دلالت دارد برانکه عین الیقین بعد علم الیقین ست

از گمان و از یقین بالاترم ‌ ‌ وز ملامت بر نمیگردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او ‌ ‌ چشم روشن گشتم و بینای او
باز هم گستاخ چون خانه روم ‌ ‌ پا نه لرزانم نه کورانه روم
آنچه گل را گفت حق خندانش کرد ‌ ‌ بر دل من گفت و صد چندانش کرد
آنچه زد بر سرو و قدش راست کرد ‌ ‌ وانچه از وی نرگس و نسرین بخورد
آنچه نی را کرد شیرین جان و دل ‌ ‌ وانچه خاکی یافت از وی نقش چگل
آنچه ابرو را چنان طرار ساخت ‌ ‌ چهره را گلگونه و گلنار ساخت

قوله از گمان و از یقین بالاترم الخ ازینجا بر لسان همان ست و حاصل که بمشاهده رسیده ام و از ظن و یقین بالاترم

مر زبان را داد صد افسونگری ‌ ‌ وانچه کان را داد او زر جعفری

قوله آنکه کان را داد او زر جعفری الخ مراد از زر جعفری زر خالص و یا زریکه جعفر کیمیاگر تیار کرده بود و لیکن بودن او در کان نمیتواند شد پس مراد مثل آن باشد و یا از کان علم کیمیا مراد باشد بطریق مجاز

چون در زراد خانه باز شد ‌ ‌ غمزهای چشم تیرانداز شد
بر دلم زد تیر و سوداییم کرد ‌ ‌ عاشق شکر و شکرخاییم کرد

قوله چون در زراد خانه باز شد الخ زراد خانه سلاح خانه را گویند و باز شدن در زراد خانه کنایه است از ظهور حسن محبوب و عشق کامل شدن

عاشق آنم که هر آن آن اوست	عقل و جان جاندار یک مرجان اوست

قوله عقل و جان جاندار یک مرجان اوست + اه مراد از مرجان لب معشوق ست که از ان فرمان و حکم واقع شده

من بلافم ور بلافم همچو آب	نیست در آتش کشی ام اضطراب

قوله گر بلافم ور بلافم همچو آب + اه چون از کلام تفاخر متوهم میشود و دفع آن میکند اگر لاف زنم و یا نزنم من همونم که هستم و در آتش کشی من اضطراب نیست اصلا که من آتش شهوت و آتش فراق میکشم

چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست	چون نباشم سخت رو پشت من اوست	هر که او خورشید باشد پشت گرم	سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم
همچو روی آفتاب بی حذر	گشت رویش خصم سوز و پرده در	هر پیمبر سخت رو بد در جهان	یکسواره کوفت بر جیش شهان
رو نگردانید از ترس و غمی	یک تنه تنها بزد بر عالمی	سخت رو شد سنگ ثابت از رسوخ	او نترسد از جهان پر کلوخ
کان کلوخ از خشت زن یک لخت شد	سنگ از صنع خدائی سخت شد	گوسفندان گر برونند از حساب	زانبهیشان کی بترسد آن قصاب

قوله چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست + اه یعنی چگونه دزدی کنم و اخفا کنم مال خود را و اخفا برای آن میباشد که کسی بران مطلع شده نگیرد و حفیظ مخزن من حق ست پس مخزن من لازوال ست کسی از من گرفتن نمیتواند و خلاصه آنکه لاف مرا زیان ندارد که در لاف زیان ست مگر آنکس را که حال وی از و بسبب لاف میرود و این در من نمیتواند شد که من در حفظ حق هستم

کلکم راع نبی چون راعی ست	خلق مانند رمه او ساعی ست	از رمه چوپان نترسد در نبرد	لیکشان حافظ بود از گرم و سرد
گر زند بانگی ز قهر او بر رمه	دان ز مهرست آن که دارد بر همه	هر زمان گوید بگوشم بخت نو	گر ترا غمگین کنم غمگین مشو
من ترا غمگین و گریان زان کنم	تا کت از چشم بدان پنهان کنم	تلخ گردانم ز غمها خوی تو	تا بگردد چشم بد از روی تو
نی تو صیادی و جویای منی	بنده و افکنده رای منی	حیله اندیشی که در من دررسی	در فراق و جستن من بیکسی
چاره می جوید پی من درد تو	میشنودم دوش آه سرد تو	میتوانم هم که بی این انتظار	ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وا رهی	بر سر گنج وصالم پا نهی	لیک شیرینی و لذات مقر	هست بر اندازه رنج سفر
آنگه از شهر و ز خویشان برخوری	کز غریبی رنج و محنتها بری	در نخود بنگر که اندر دیگ چون	می جهد بالا چو شد ز آتش زبون

قوله کلکم راعی نبی چون راعی است + اه در صحیحین مروی ست که آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم فرمود کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیته والمرء راع علی عیاله ومسئول عنه والمرأة راعیة علی بیت زوجها وولده وهی مسئولة عنهم وعبد الرجل راع علی مال سیده وهو مسئول عنه الا کلکم راع وکلکم مسئول + جمیع شما نگهبان و موتمن ست و آن راعی مسئول ست از رعیت خود که حفظ رعیت برو لازم ست و رجل راعی ست بر عیال خود و مسئول ست از عیال که حق عیال وفا کرده ست یا نه و زن راعی ست بر خانه زوج خود و ولد زوج خود و زن سوال کرده شود از خانه و ولد که ایفای حق آن چه کرد و بنده رجل راعیست

بر بال سید خود و عیب مسئول ست از مال سید که اصلاح آن کرده ست آگاه باشید که همه یک از شما راعیست و هر یک از شما مسئول ست و مقصود آنست که چون هر کس راعی ست این نیز راعی مسئول

هرچه آسان یافتی آسان دهی | ور بمشکل یابی بر جان نهی
بشنو این تمثیل و قدر خود بدان | وز بلا ها رو بگردان ای جوان

قوله ور بمشکلیات را بر جان نهی + او یعنی لفظ در مضاف ست و مشکلیات مضاف الیه یعنی و چیز که با شکال فتیابی آن حاصل آید

و تمثیل گریختن مومن و بی صبری در بلا با ضطراب و بیقراری نخود بجوش تا بیرون

هر زمانی می بر آید وقت جوش | بر سر دیگ برآرد صد خروش

جهد و منع کدبانو

که چرا آتش بمن در میزنی | چون خریدی چون نگونم میکنی
میزند کفلیز کدبانو که نی | خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی
زان بجوشانم که مکروه منی | بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی بجان | بهر خواری نیستت این امتحان
آب میخوردی ببستان سبز و تر | بهر این آتش بدست آن آبخور
رحمتش بر قهر از آن سابق شدست | تا که سرمایه وجود آید بدست
رحمتش بر قهر از ان سابق شدست | تا که سرمایه وجود آید بدست
زانکه بلذت نروید لحم و پوست | چون نسوید چه گداز در عشق دوست
زان تقاضا گر بیاید قهرها | تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او | که بگردی غسل بر جستی ز جو
تا نخود گوید چریدی در بهار | رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شکر ساز | پیش شه گوید ز ایثار تو باز
تا بجای نعمت منعم رسد | جمله نعمتها برو بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچک | سر بنه انی اریٰ انی اذبحک
سر به پیش قهر نه دل برقرار | تا ببرم خلقت اسمعیل وار
سر ببرم لیک سر آن سر بیست | گر ز بریده و کشتن و کشتن بریست
لیک مقصودم ازان تعلیم تست | ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخود میجوش اندر ابتلا | تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندران بستان اگر خندیده | تو گل بستان جان و دیده
گر جدا از باغ آب و گل شدی | لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت اندیشه ها | شیر بودی شیر شو در بیشه ها

قوله من خلیلم تو پسر پیش بچک + بچک بکسر اول و فتح ثانی بمعنی کارد لفظ ترکی رومی ست قال الله تعالی فَبَشَّرْنَاهُ بِغُلَامٍ حَلِيمٍ فَلَمَّا بَلَغَ مَعَهُ السَّعْيَ قَالَ يَا بُنَيَّ إِنِّي أَرَىٰ فِي الْمَنَامِ أَنِّي أَذْبَحُكَ فَانظُرْ مَاذَا تَرَىٰ قَالَ يَا أَبَتِ افْعَلْ مَا تُؤْمَرُ سَتَجِدُنِي إِن شَاءَ اللَّهُ مِنَ الصَّابِرِينَ پس بشارت دادیم آن ابراهیم علیه السلام را بغلام حلیم که یک غلام پیدا شود که موصوف بحلم ست پس هر گاه که رسید بسعی را با او گفت ابراهیم علیه السلام ای پسر من می بینم در خواب آن را که ذبح میکنم ترا پس نظر و تامل کن چه می بینی تو دران گفت آن پسر ای پدر بکن انچه مامور شوی بآن که ذبح است قریب ست که خواهی یافت مرا انشاء الله تعالی از صابران در کشته شدن در راه حق و درین رویا امر به ذبح ولد نبود بلکه امر بذبح کیش بود که بصورت ولد با براهیم علیه السلام ممثل شده در رویا و معبر نبود و ابراهیم علیه السلام را دران خطا افتاد و اگر رویا معبر نبود و لیکن ولد مذبوح میگشت که دیده بود بمذبوح شدن ولد و قبول این ذبح نخود بجهت آن بود که اتباع رسول واجب ست اگرچه او باجتهاد فرماید و خطا کند در اجتهاد و مقصود ابتلای ابراهیم علیه السلام بود و این ابتلا حاصل شد پس الله تعالی فرمود یا ابراهیم قد صدقت الرؤیا ای ابراهیم تو تصدیق کردی رویا خود را

موده فرمود صدقت فی الرؤیا صادق شدی در رؤیا پس الله تعالی اعلام فرمود تعبیر آن رؤیا و کبش فرستاد و این را الله تعالی فدا نام نهاد بجسد
ابراهیم عم در ذبح کبش بدل واجب مامور به بود کذا حقق الشیخ الاکبر قدس سره فی فص الاسحاقی من فصوص الحکم و نیز باید دانست که مولوی قدس سره
ذبیح را میگویند که اسماعیل عم این ست مشهور میان علمای ظاهر و حق آنست که او اسحق ست چنانکه شیخ اکبر قدس سره بران نص فرموده
چنانکه سابق در دفتر اول و دوم گفته شد و قول شیخ اکبر قدس سره محقق ست پس همان صحیح ست و این ست منقول از امیر المؤمنین
علی کرم الله وجهه و وجوه آله الکرام و عبد الله ابن مسعود از عبد الله ابن عباس رض در روایت ست ع اینجا بندی از کلام گفته می آید که
استدلال باشد بر بودن ذبیح اسحق عم که علمای ظواهر از ان نفرت ست اگرچه ایشانرا قطع نیست ببودن اسمعیل و باوجود آن از انکار
آن نفرت دارند پس بشنو که ظاهر از آیه آنست که ذبیح اسحق عم باشند که آیه نص ست برانکه ذبیح ولد مبشر ست و در سوره حجر مذکور ست
که این بشارت آورده بودند و آن ملایک که برای قوم لوط آمده بودند قال الله تعالی قَالُوا لَا تَوْجَلْ إِنَّا نُبَشِّرُكَ بِغُلَامٍ
عَلِيمٍ قَالَ أَبَشَّرْتُمُونِي عَلَىٰ أَنْ مَسَّنِيَ الْكِبَرُ فَبِمَ تُبَشِّرُونَ قَالُوا بَشَّرْنَاكَ بِالْحَقِّ فَلَا تَكُنْ
مِنَ الْقَانِطِينَ گفتند آن ملایک مترس از ما بدرستیکه ما بشارت میدهیم ترا بغلام علیم که در حال صبا حلیم ست
گفت ابراهیم آیا بشارت دادید مرا برانکه رسیده ست مرا کبر سن بچه چیز بشارت میدهید این کلام بجهت تعجب بود نه بجهت
شک گفتند ملائکه بشارت دادیم ترا بحق پس مشو از ایشان و در سوره ذاریات نیز واقع شد وَبَشَّرُوهُ بِغُلَامٍ عَلِيمٍ
و بشارت دادند ملائک بغلام علیم پس ظاهر آنست که این بشارت همون بشارت آورده ملائکه ست که برای اهلاک
قوم لوط آمده بودند و در قرآن دیگر بشارت ولد دیگر مذکور نیست و در سوره هود تصریح بانکه مبشر به اسحاق ست فَبَشَّرْنَاهَا
بِإِسْحَاقَ پس بشارت دادیم زن ابراهیم را باسحاق و آن ملائکه بشارت به ابراهیم عم دادند و نیز زن ابراهیم عم را
پس لاجرم که ذبیح اسحاق باشد که او ولد مبشر به ست اگر سائل گوید که بعد این قصه وارد ست وَبَشَّرْنَاهُ بِإِسْحَاقَ
نَبِيًّا مِنَ الصَّالِحِينَ پس بشارت باسحق غیر بشارت بغلام حلیم باشد که این بشارت بعد قصه ذبح ست گویم در جواب
همین ست که جرئت داده ست علمای ظاهر را بحکم ببودن ذبیح اسمعیل ست با وجود آنکه وَبَشَّرْنَاهُ بِإِسْحَاقَ نَبِيًّا
مِنَ الصَّالِحِينَ معطوف بر اوست پس بعد بیت این بشارت در قصه چگونه لازم آید بلکه جایز ست
که بیان آن بشارت باشد که آنجا تعیین مبشر به نبود پس تعیین فرمود این احتمال ست و حق آنست که این اشارت
دیگر ست لیکن باید دانست که شیخ عبد القاهر که امام بیت ست گفته که وقتیکه قیدی می باشد در کلام پس محط افاده
آن قید باشد و اینجا بشارت باسحق مقید ست ببودن او نبی از صالحان پس مقصود بشارت بنبوت ست و بشارت که
سابق مذکور بود در قول او سبحانه فَبَشَّرْنَاهُ بِغُلَامٍ حَلِيمٍ آن بشارت بوجود او بود با صفت حلم و این بشارت ب
نبی بودن اوست پس بشارت نبوت بعد قصه ذبح ست که اگر از سابق می بود اقدام بر ذبح او نمیکردند چه میدانستند که نبوت
او مقدر ست چگونه مذبوح باشد و آنچه که ابو العلا ابو عمر استدلال کرده بر ... برای بودن ذبیح اسمعیل که اسحق در مکه کجا بودند
در مکه مگر اسمعیل که بیت را بنا کرد با پدر خود دلیل بر کمال غفلت اوست زیرا که از کلام او مستفاد میشود که اسمعیل مذبوح
شده بود وقت بنای بیت عم یا بعد آن و این نمیتواند شد که ذبح ولد در وقت صبی بود چنانکه ناطق ست قول او سبحانه
فَلَمَّا بَلَغَ مَعَهُ السَّعْيَ بلکه این موید ست ببودن ذبیح اسحق عم زیرا که از قصه بنای بیت که در صحیح بخاری از ابن عباس
منقول ست معلوم میشود که فیما بین ابراهیم و اسماعیل علیهما السلام ملاقات نشده بود مگر بعد مامور شدن بنای بیت

پس اسمعیل چگونه ذبیح باشد در وقت صباء و آنکه گفته که اسحق کجا بود در مکه حکم بر مسایل غیب ست که جائز ست که اسحق را در وقت صبا همراه آورده باشند و اسحق عم اصغر بود در سن از اسماعیل علیه السلام و بعضی از علما میل می آرند باین حدیث انا ابن الذبیحین من این بود دو ذبیح یکی پدر او عبد الله که عبد المطلب نذر بذبح او کرده بود پس فدای او صد شتر ذبح کرد و دیگری در اجداد او هم باشد و از اجداد آنسرور نبود مگر اسماعیل علیه السلام پس او ذبیح باشد و جواب ازین استدلال آنست که این حدیث صحیح نیست نزد محدثان قسطلانی گفته بعد تسلیم صحت آن منافی بودن ذبیح اسحاق عم نیست که عرب عم را باب تعبیر میکنند پس تعبیر اسحاق اب جد صحیح ست والله اعلم

از صفاتش رسته بالله نخست	در صفاتش باز رو چالاک و چست	ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی	پس شدی اوصاف و گردون بر شدی
آمدی در صورت باران و آب	سیر وی اندر صفات مستطاب	جز و شمس و ابر و بارانها بدی	نفس و فعل و قول و فکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات	راست آمد اقتلونی یا ثقات	چون چنین بردیست ما را بعد مات	رست آمدان فی قتلی حیات
فعل و قول صدق شد قوت ملک	تا بدین معراج شد سوی فلک	آنچنان کان طعمه شد قوت بشر	از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمه پهناوری	گفته آید در مقام دیگری	کاروان دایم ز گردون میرسد	تا تجارت میکند وا میرود
پس برو شیرین و خوش با اختیار	نی به تلخی و کراهت زرد وار	زان حدیث تلخ میگویم ترا	تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد	سردی و افسردگی بیرون نهد	تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی	پس ز تلخیها همه بیرون روی
آن زمان شیرین شوی همچون عسل	فارغ آئی گر بتو ریزند خل	هر که او اندر بلا صابر نشد	مقبل این درگه فاخر نشد
	سگ شکاری نیست او را طوق نیست	خام ناجوشیده جز بیذوق نیست	

قوله از صفاتش رسته والله نخست الخ یعنی ابتدای پیدایش تو از صفات حقست که هر موجود مظهر اسمی از اسماست و مظهر صفتی از صفات ست الحال نیز در صفات او رو که جز انسان شو و در انسان اتصاف بهمه صفات ست پس تو هم در ضمن انسان متصف بصفات شوی و در بیت تالی میفرمایند که ابتدا خلقت تو از ابر و گردون و خورشید و اینها مظهر بعض صفات اند الحال که چون جزو انسان شوی از صفات گردون هم بالا روی که انسان را علو ست بر همه کائنات

آن نخود گفت ار چنین ست ای ستی	**تمثیل صابر شدن مومن چون بر سر بلا واقف شد**	خوش بجوشم یاریم ده راستی
	تو درین جوشش چو معمار منی	کفچلیزم زن که بس خوش میزنی

قوله کفچلیزم زن الخ کفچلیز کفچه که در آن سوراخ باشد که طباخان و حلوائیان از ان کف آب گوشت و کف شیر بیرون آرند

همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ	تا نبینم خواب هندستان باغ	تا که خود را در دهم در جوش من	تا رهی یابم در آن آغوش من

قوله همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ الخ یعنی چنانکه پیل را که هندوستان بخواب دیده مست میشود داغ میدهند تا مستی او رفع شود و یاد هندوستان بخواب نه بیند همچنین انسان را باید که صبر کند بر مصیبت تا نفس او کشته شود و غفلت یاد عارض نشود و هندستان را که دنیاست و عالم طبیعت ست یاد نکند که دنیا

و عالم طبیعت را وطن خود گردانیده هست برای لذات شهوانیه و درین کلام اشارتست که انچه از دنیا دیده میشود و خوابست و دیدن این خواب شخص مست میشود و از حق غافل میماند

زانکه انسان در غنا طاغی شود / همچو پیل خواب بین یاغی شود
آن حشمی گوید درآ که پیش ازین
پیل چون در خواب بیند هند را / پیلبان را نشنود آرد دغا
من چو تو بودم ز اجزای زمین

قوله زانکه انسان در غنا طاغی شود ۲ اه قال الله تعالی کلا ان الانسان لیطغی ان رءاه استغنی ان الی ربک الرجعی حقا که انسان طغیان میکند برای اینکه وی دید ست خود را که مستغنی شده است بمال بدرستیکه سوی رب تو ای محمد صلی الله علیه و آله وسلم رجوع ست آنزمان داند که او فقیرست و مال بکار او نیاید

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن او

چون بپوشیدم جهاز آذری / مدتی جوشیده‌ام اندر زمن
مدتی دیگر درون دیگ تن / در جمادی گفتی زان میروی
زین دو جوشش قوت جسمها شدم / تا شوی علم و صفات معنوی
پس زنیرو گشتم و اندر خوری / روح گشتم پس ترا استا شدم

قوله چون بپوشیدم جهاز آذری ۲ اه جهاز انرا گویند که همراه مرده کنند و یا همراه دختر بعد نکاح و انجا مراد اول ست و از ذ آتش یعنی جهاز آتشی پوشیدم که در آتش دیگ و معده جوشیدم

چون شدی تو روح پس بار دگر / جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا میخواه تا زین نکته‌ها / در نلغزی و رسی در منتها

قوله چون شدی تو روح پس بار دگر ۲ اه مناسب مصراع ثانی آنست که مراد باشد از روح روح حیوانی که بقول اطبا او از بخار لطیف ست

زانکه از قرآن بسی گمره شدند / زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود / چون ترا سودای سربالا نبود

قوله زانکه از قرآن بسی گمره شدند ۲ اه قال الله تعالی یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا الله تعالی در ضلالت می اندازد باین قرآن کثیر را و هدایت میکند باین قرآن کثیر را که اضلال بسبب قرآن میکند از شامت ضال ست که قرآن را چنانکه باید نگرفت و الا قرآن سراسر هدایت ست

باقی قصهٔ مهمان آن مسجد مهمان کش و ثبات و صدق او

آن غریب شهر سربالا طلب / گفت می‌خسپم درین مسجد بشب
مسجدا گر کربلای من شوی / کعبهٔ حاجت روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده یار / تا رسن بازی کنم منصوروار
گر شدید اندر نصیحت جبرئیل / می‌نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته / بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گرچه یاری میکنی / چون برادر پاسداری میکنی

ای برادر من بر از ذر جا بکم
من ندان جانم که گردم ...

قوله کر شدید اندر نصیحت جبرئیل + اه در بعض تفاسیر واقع ست که چون کافران خواستند که ابراهیم علیه السلام را در آتش اندازند جبرئیل آمده گفت هل لك حاجة آیا هست ترا حاجت ابراهیم علیه السلام فرمود اما الیك فلا اما حاجتی سوی تو پس نیست

جان حیوانی فزاید از علف

آتشی بود و چو هیزم شد تلف
باد سو نیست این آتش بدان

گر نگشتی هیزم او مثمر بدی
پرتو آتش بود نی عین آن

تا ابد معمور و هم عامر بدی

قوله آتشی بوده چو هیزم شد تلف + یاء در آتشی یا فارسیه ست برای تنکیر روح حیوانی و علف را با آتش و هیزم مشبه ساخته چنانکه آتش از هیزم زیاده میشود همچنین روح حیوانی از علوفه زیاده میشود و چون آتش را هیزم نرسد آتش فنا میگردد و همچنین روح حیوانی از نرسیدن غذای علوفه تلف میشود و میر نور الله آتشی با یاء عربی خوانده و حاصل بر آورده که روح حیوانی از آتش متولد شده و مقصود آنست که از عناصر متولد ست و ذکر آتش ذکر یک عنصر ست بجهت قوت تاثیر او و تقریر اول اصح ست

عین آتش در اثیر آمد یقین
قامت تو بر قرار آمد بساز
هین دهان بر بند فتنه لب کشاد
چون مراتب گشت دلها تنگ شد

پرتو سایه ویست اندر زمین
سایه ات کوته دمی یکدم دراز
باز گو الله اعلم بالرشاد
هر یکی با دیگری در جنگ شد
ور تو گوئی موجب فتنه چه بود

لاجرم پرتو بیابد اضطراب
زانکه در پرتو نیابد کس ثبات
فتنه زاد و گرد عالم را خراب
گفت و گو بسیار شد خامش شدم
باز گویم گوش کن چون غم فزود

سوی معدن باز میگردد شتاب
عکسها و گشت سوی امهات
شرق و غرب افتاد اندر اضطراب
مسئله تسلیم کردم تن زدم

قوله عین آتش در اثیر آمد یقین + یعنی عین آتش در فلک ست و سطح محدب آتش مماس سطح مقعر فلک که سطح مقعر فلک مکان نار ست پس ظرفیه فلک مر نار را صحیح ست ::

ذکر بد اندیشیدن قاصر فهمان طاعنان

پیش ازان کاین قصه تا مخلص رسد
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی

دود گندی آمد از اهل حسد
بهر محجوبان مثال معنوی
که ز شعاع آفتاب پر ز نور

من نمی رنجم ازین لیک این لگد
که ز قرآن گر نبیند غیر قال
غیر گرمی مینیابد چشم کور

خاطر ساده دلی را پی کند
این عجب نبود ز اصحاب ضلال

قوله خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی + اه بیت حکیم غزنوی اینست عجب نبود که از قرآن نصیبت نیست جز نقشی که از خورشید جز گرمی نیابد نقش نابینا

خربطی ناگاه از خرخانه
نیست ذکر و بحث اسرار بلند
هیچ وحده هر مقام و منزلی

سر برون آورد چون طعانه
کودکان خوانند و لیک ناسودمند
که بپرد زو بر پرو صاحبدلی
چون کتاب الله بیامد هم بر آن

کاین سخن پست ست یعنی مثنوی
از مقامات تبتل تا فنا
جمله سر تا سر فسانه ست و فسون
اینچنین طعنه زدند آن کافران

قصه پیغمبر ست و پیروی
پایه پایه تا ملاقات خدا
کودکانه قصه بیرون و درون

قوله عربی ناگاه از خرخاره ... شیخ افضل گفته که خربت و حربت خار را گویند و خار نیز چون مشهور بحماقت و بلادت ست معروف و مشهورست مرم احمق خربت و حربت گویند و آنچه که طلبه فارسی خرملی خوانند غلطست که این لغت عربی نیست و ملا در فارسی نامده انتهی و لعله مبالغه متعین ست +++

که اساطیرست و افسانه نژند | نیست تعمیقی و تحقیقی بلند | کودکان خرد فهمش میکنند | نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر آدم گندم و ابلیس و مار | ذکر هود و باد و ابراهیم و نار | ذکر نوح و کشتی و طوفان تند | ذکر کنعان و سر از خط تافتن
ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش | ذکر یعقوب و زلیخا و غمش | ذکر اسمعیل و ذبح و جبرئیل | ذکر قصه کعبه و اصحاب فیل

قوله که اساطیرست و فسانه نژند +اه نژند اینجا بمعنی پست ست چنین گفته شیخ عبداللطیف و این مضمون این آیه ست قالوا اِنْ هٰذَا اِلَّا اَسَاطِیْرُ الْاَوَّلِیْنَ گفتند کافران نیست این قران مگر اساطیر پیشینیان اساطیر جمع اسطور یعنی سطر کرده شیانه که افسانه ها هستند

ذکر بلقیس و سلیمان و سبا | ذکر داود و زبور و اوریا + | ذکر طالوت شعیب و صوم او | ذکر یونس کر ... لوط و قوم او
ذکر حمل مریم و نخل و مخاض | ذکر یحیی و ذکریا و رضا | ذکر صالح ناقه و تقسیم آب | ذکر ادریس و مناجات و جواب
ذکر الیاس و عزیر و موت او | ذکر قارون و زمین رفتن فرو | ذکر ایوب و صبوری در بلا | ذکر اسرائیلیان در تیه لا
| ذکر موسی و سحر و طور و عصا | خلع نعلین و خطابات و عطا |

قوله ذکر داود و زبور و اوریا +اه اوریا مردی بود در زمان داود علیه که مخطوبه اوریا داود علیه السلام در نکاح خود آورده بود و آنچه که مورخان گویند که داود علیه اوریا را برای غزا فرستاد تا کشته شود و خود از زوجه او نکاح کند غلط محض ست و شان داود علیه ازان معصوم ست

ذکر عیسی و عروجش بر سما | ذکر ذوالقرنین و خضر و ارمیا

قوله ذکر ذوالقرنین و خضر و ارمیا +اه ذوالقرنین بادشاه کلان بود که سلطنت شرق و غرب یافته بود و سد یاجوج و ماجوج بنا کرده اوست در نبوت او خلاف ست و بر ولایت او اتفاق ست و ارمیا نبی بود از انبیای بنی اسرائیل که او طالوت را بادشاه کرده بر جالوت غزا کرده بود ++++

ذکر فضل احمد و خلق عظیم | که قمر از معجزاتش شد دو نیم | ظاهرست و هر کسی پی میبرد | گو بیان که کم شود در وی خرد

قوله ذکر فضل احمد و خلق عظیم +اه مصراع اول اشارت ست باین آیه اِنَّكَ لَعَلٰی خُلُقٍ عَظِیْمٍ بدرستیکه تو ای محمد صلی الله علیه و آله وسلم بر خلق عظیم هستی و مصراع ثانی اشارت ست باین آیه اِقْتَرَبَتِ السَّاعَةُ وَانْشَقَّ الْقَمَرُ قریب شد قیامت و منشق شد قمر +++

گفت اگر آسان نماید این بتو | اینچنین آسان یکی سوره بگو

قوله گفت گر آسان نماید این بتو +اه اشارتست باین آیه فَاْتُوْا بِسُوْرَةٍ مِّنْ مِّثْلِهٖ پس بیارید یک سورت مثل آن

جنیان و انسیان و اهل کار | گو یکی آیت ازین آسان بیار | حرف قرآن را بدان که ظاهرست | زیر ظاهر باطنی هم قاهرست

قوله جنیان و انسیان و اهل کار +اه اشارت ست باین آیه قُلْ لَّئِنِ اجْتَمَعَتِ الْاِنْسُ وَالْجِنُّ ...

قل لئن اجتمعت الانس والجن علی ان یأتوا بمثل هذا القرآن لا یأتون بمثله ولو کان بعضهم لبعض ظهیرا

بگو ای محمد صلی الله علیه و آله وسلم هر آینه اگر جمع شوند تمامه آدمیان و تمامه جن بر این که آرند مثل این قرآن نه خواهند آورد مثل آن یعنی طاقت و قدرت ندارند بر آن اگرچه باشند بعض آنها مددگار بعض باید دانست که مشهور آنست که اعجاز قرآن باعتبار فصاحت و بلاغت ست که در بلاغت باین مرتبه رسیده است که کسی طاقت ایتان مثل آن ندارد لیکن حق آنست که بلاغت قرآن همان مرتبه ست که طاقت بشریت عاجز ست از ایتان مثل آن لیکن با این مشتمل بر چنین اسرار ست که علم بآن اسرار در حیطه بشر نیست علم آن نیست مگر با علام حق سبحانه پس اعجاز قرآن باین هر دو ست لیکن تا نمی‌توانند در کرد مگر کسیکه آن اسرار را از قرآن بفهمد و نیز در قرآن یک شیرینی ست که در کلام غیر نیست که نزد هر خاص و عام بآن شیرینی متمیز ست از کلام غیر غرض که اعجاز قرآن بوجوه شتی ست که هر وجه از آن کافی ست در اعجاز

تفسیر این حدیث

ان للقرآن ظهرا وبطنا ولبطنه بطنا الی سبعة ابطن

وفی روایة

الی سبعین بطنا

بدانستیکه قرآن را ظهر ست که عارف بلغت آنرا می‌فهمد و مجتهد از ان احکام بر می‌آرد و اتباع این ظهر و عمل بر مقتضی آن فرض ست و مر قرآن را بطن ست و آن اسرار اند که عارفان می‌فهمند و مر بطن را بطن دیگر ست تا هفت بطنها و این اسرار اند و انکشاف بطن حاصل نمی‌توانند شد مگر کسی را حامل ظهر ست بروجه کمال ++++

زیر آن باطن یکی بطن دگر / خیره گردد اندرو فکر و نظر
زیر آن باطن یکی بطن سوم / که درو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید / جز خدای بی نظیر بی ندید
همچنین تا هفت بطن ای بوالکرم / میشمر تو زین حدیث معتصم
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین / دیو آدم را نبیند غیر طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست / که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
مرد را صد سال عم و خال او / یک سر مویی نبیند حال او
آنکه گویند اولیا در که بوند / تا ز چشم مردمان پنهان شوند
پیش خلق ایشان فراز صد کهند / گام خود بر چرخ هفتم می‌نهند

بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا علیهم السلام بکوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف تشویش خلق نه بلکه ارشاد خلق ست بقطع از دنیا

پس چرا پنهان شود که جو بود / که ز صد دریا و که آنسو بود
حاجتش نبود بوی که گریخت / از پیش کرد فلک مشغل بحت
هیچ گرد او بدید و گردشان / [illegible]

گر نهان آن پری پنهان بود | آدمی پنهان تر از پریان بود | نزد عاقل آن پری که مضمر ست | آدمی صد بار خود پنهان ترست

آدمی نزدیک عاقل چون خفیست | چون بود آدم که در غیب او صفیست | آن نبی بشنید از گرگی سخن | رفت پیش خواجه کای مقصود کن

اینچنین گرگی سخن با من بگفت | خواجه را با طرب دل گشت جفت | گفت ایمان آوریدم من برین | همچو من صدیق و فاروق همین

خواجه دانستی که در سر چون خوشند | مر ورا ایشان مخالف نیستند

تشبیه اولیا و کلام اولیا بعصای موسی و فسون عیسی علیه السلام

آدمی همچون عصای موسیست | آدمی همچون فسون عیسیست | در کف حق بهر داد و بهر زین | قلب مومن هست بین الاصبعین

ظاهرش چوبی ولیکن پیش او | کون یک لقمه چو بگشاید گلو | تو مبین افسون عیسی حرف و صوت | آن ببین کز وی گریزان گشت موت

تو مبین افسونش آن لهجات پست | آن نگر که مرده برجست و نشست | تو مبین مر آن عصا را سهل یافت | آن ببین که بحر اخضر را شکافت

تو ز دوری دیده چتر سیاه | یکقدم پا پیش نه بنگر سپاه | تو ز دوری می نه بینی غیر گرد | اندکی پیش آ ببین در گرد مرد

دیدها را گرد او روشن کند | کوهها را مردی او برکند +

تفسیر قوله تعالی
یَا جِبَالُ اَوِّبِیْ مَعَهٗ وَالطَّیْرَ

ای کوهها رجوع کن با داود در راه او و کلام او و ای طائر رجوع کنید و تحقیق معنی این آیه گذشته +++

چون در آمد موسی از اقصای دشت | کوه طور از مقدمش رقاص گشت | روی داود از فرش تابان شده | کوهها اندر پیش نالان بده

کوه با داود گشته همرهی + | همره و مطرب مست در عشق شهی | یا جبال اوبی امر آمد ++ | همره و هم آواز و هم پرده شده

گفت داودا تو هجرت دیده | بهر من از همرهان ببریده | ای غریب فرد بی مونس شده | آتش شوق از دلت شعله زده

مطربان خواهی و قوال و ندیم | کوهها را پیش آرد آن قدیم | تا که قوالی و سرنائی کنند | تا به پیشت باده پیمائی کنند

تا بدانی ناله چون که راز وست | بی لب و دندان ولی را نالهاست | نغمه اجزای آن صافی جسد | هر دمی در گوش حسش میرسد

همنشینان نشنوند او بشنود | ای خنک جان کو بغیبش بگرود | بنگرد در نفس خود صد گفتگو | همنشین او نبرده هیچ بو

صد سوال و صد جواب اندر دلت | میرسد از لامکان تا منزلت

قوله ای خنک جان کو بغیبش بگرود + اه اشارت ست باین آیه یُؤْمِنُوْنَ بِالْغَیْبِ متقیان چنین اند که ایمان بغیب آرند

جواب طعنه زننده مثنوی بر قصور فهم خود ++

مثنوی تو نشنوی زان گوشها | گر نه نزدیک تو آرد گوش را | گیرم ای گر خود تو آن بشنوی | چون مثالش دید چون نغنوی

ای سگ طاعن تو عو عو میکنی | طعن قرآن را برون شو میکنی | این نه آن شیر ست کز وی جان بری | یا ز پنجه قهر او ایمان بری

تا قیامت میزند قرآن ندا | کای گروهی جهل را گشته فدا | مر مرا افسانه مے پنداشتید | تخم طعن و کافری میکاشتید

خود بدید ای حسیسان من	که شما بودید افسانه زمن	تا بدیدی ای که طعنه میزدید	که شما فانی و افسانه بُدید

قوله ای سگ طاعن تو عوعو میکنی + الخ چون سابق گفته بودند که طعن بر مثنوی بجهت آن بود که مثنوی مشتمل احسب ما و قصص ست نه بر اسرار و حقائق و مثل این طعن بر قرآن میکردند پس منتقل شده از طاعن مثنوی متوجه شد بر طاعن بر قرآن و او را خطاب کرده میفرماید که ای سگ طاعن قرآن تو عوعو میکنی و تو طعن قرآن را بروی شو میکنی یعنے گریزگاه مقرر میکنی که از این طعن بسلامت روی نه این که این آن شیرست که از وی خلاص نیست و ایمان سالم نخواهد ماند و یا طعن بمعنی ضرب سنان باشد یعنی از ضرب سنان قرآن گریزگاه میخواهی و این معنی طعن در قاموس و غیره مسطورست پس انچه که ولی محمد گفته که در معنی طعن خطا کرده ضلالت و محمد رضا در توجیه دیگر مخاطب طاعن مثنوی را گردانیده و لفظ قرآن را در مصراع ثانی مفعول گردانیده و حاصل برآورده که ای سگ طاعن مثنوی تو طعن بر مثنوی میزنی و این طعن را برای قرآن گریزگاه میکنی و میگوئی که این طعن قرآن نیست و حال آنست که این طعن طعن قرآنست که مثنوی مشتمل ست بر تفسیر آیات قرآنیه و این توجیه نیز وجاهت دارد بجهت مطابقت عنوان و صریح جواب طاعن مثنوی میشود و برین توجیه از بیت تالی انتقال ست بسوی طاعن قرآن و انچه که ولی محمد گفته که تمام مثنوی قرآن فارسی ست و طاعنش طاعن قرآن ست پس این تقریر محمد رضا صحیح نیست کلام بیهوده ست و شان مسلم نیست که تفوه آن کنند که در مثنوی قصص کاذبه ست پس این قصص قرآن فارسی چگونه باشد تو نیست قرآن فارسی مگر انچه تفسیر آیات ست و یا انچه که از قصص مقصود و اقعی از بیان اسرار قرآن فارسی میتواند شد بجهت آنکه این اسرار از قرآن بر آیند و خود ولی محمد گفته ست که انچه فرمودند که ذبیح اسمعیل اند صحیح نیست و صحیح آنست که ذبیح اسحاق اند که این مطابق کشف ست پس اگر تمام مثنوی قرآن فارسی باشد پس این اعتراض بر قرآن گردد و بودن ذبیح اسمعیل حق باشد و خود ولی محمد لفظ قرآن را بر مثنوی حمل کرده که این قرآن فارسی ست و این باطل ست چنانکه دانستی و ابیات تالیه بر آن فرود آمدن مشکل ست

من کلام حقم و قائم بذات	قوت جان جان و یاقوت زکات	نور خورشیدم فتاده بر شما	لیک از خورشید ناگشته جدا
یک منم ینبوع آن آب حیات	تا رهانم عاشقان را از ممات	گر چنان گند آز نان ننگیختی	جرعه بر گورتان حق ریختی
لی بگیرم گفت و پند آن حکیم	دل نگردانم ز هر قولی سقیم	تا بیابد درد من از او دوا	فارغ آیم من ز هر طعنه جدا
	آنکه فرموده ست او اندر خطاب	کره و مادر همی خوردند آب	

قوله من کلام حقم و قائم بذات + الخ این کلام را حمل بران کنند که کلام نفسی صفت قدیمه ست و قایم بذات حق ست چنانکه اهل کلام از اشاعره میگویند و این منافی صوفیه ست که قائل بعینیت صفات اند و تحقیق حق آنست که صفات عین ذات حق ست بمعنی آنکه ما به الانکشاف و ما به الاقتدار مثلا نفس ذات ست و نیست قیام صفات بذات اصلا بلکه ذات حق مصداق این صفات ست و این ذات امر واحد ست بجمیع وجوه لیکن مترتب بر نفس ذات این مفاهیم اضافیه اند که از لفظ علم و قدرت و غیر آن فهمیده میشود پس این مفاهیم در مرتبه متاخره ثابت ست مر ذات را و بعروض این صفات تعین و تمایز حاصل شد پس بعروض علم علیم شد و بعروض قدرت قدیر و ذات مقیده باین اضافها اسما اند پس اسما باهم ممتاز اند و عین و احد مصداق این صفات ست که ما به الامتیاز ست میان اسما در این مرتبه

ذات را که درین مرتبه سمائیست واحد یعنی نامند وچون این دانستی پس بدانکه کلام عبارت ست از ما به افادت ما فی علمیست ولیکن
ما به الافاده ونفس ذات حق بود ودر مرتبه واحدیت باین وصف بودن ما به الافاده ممتاز گشت وچون او ما به الافاده ست پس او
متصف بافاده شد پس او متکلم گشت پس متکلم ممتاز گشت از علیم وغیره وچون او تعالی قادرست بر ظهور در تجلیات مختلفه چنانکه
در قیامت بیک تجلی ظهور کند پیش بینندگان پس بینندگان انکار کنند وچون تجلی دیگر ظهور کند پس اقرار آرند پس لاجرم تجلی او
بدانکه که ما به الافاده ست نیز مختلف ست پس افاده او مضمون مکنون علم خود مر اعیان را که موجود کرده بوجودی ست که آنرا کلمه کن
گویند وافاده او مر ارواح را وتفهیم مکنون علم خود بوجه دیگرست وافاده فهم مکنون علم مر آنها را که در عالم حس اند ویا در مثال اند
بتجلی شدن او در صور حرفیه که از ان مفهوم میگردد وآنرا قصد وارادت وافادت آن متعلق شده پس نظم قرآنی عبارت ست
از متجلی شدن حق سبحانه بدانکه که ما به الافاده ست در کسوت این نظم که مولف آن این تجلی خاص ست پس تجلی نظمی حادث ست
ومتجلی دران قدیم غیر مخلوق ست پس این نظم قرآنی کلام الله ست حقیقت که این تجلی کلامی ست ومتجلی دران ذات ست
که ما به الافاده ست واو غیر مخلوق ست پس کلام او که بآن افادت ما فی الضمیرست غیر مخلوق ست که درین تجلی حرف نازل
شده ست واز نزول او باین تجلی این نظم شده ست وشیخ عبد الرحمن جامی قدس سره از کلام شیخ اکبر قدس سره
نقل کرده اند باین عبارت از فتوحات ان المفهوم من کون القران حروفا امران الامر الواحد
المسمی قولا وکلاما ولفظا والامر الاخر یسمی کتابة ورقما وخطا والقران یخط فله
حروف الراقم وینطق به فله حروف اللفظ فبما یرجع کونه حروفا منطوقا بها هل لکلام
الله الذی هو صفة او للمترجم فاعلم ان الله تعالی قد اخبر نبیه صلی الله علیه واله وسلم
انه سبحانه یتجلی یوم القیمة فی صور مختلفة فیعرف وینکر ومن کان حقیقة تقبل التجلی
فلا یبعد ان یکون بالحروف المتلفظة بها المسماة کلام الله لبعض تلك الصور کما یلیق
بجلاله وکما یقول تجلی فی صورة یلیق به بجلاله کذالك یقول تکلم بحرف
وصوت کما یلیق بجلاله بدرستیکه مفهوم از بودن قرآن دو چیزست یکی آنست که مسمی ست بقول وکلام ولفظ
وچیز آخر نامیده میشود کتابت ورقم وخط وقرآن نوشته میشود پس قرآنرا حروف مرقوم ست ونطق کرده میشود
پس قرآن را حروف ملفوظ ست پس قرآن بچیزیکه راجع میشود بودن او حروف منطوق بها آیا برای کلام الله ست که
آن کلام صفت او تعالی ست یا برای مترجم ست پس بدانکه الله تعالی خبر داد نبی خود را صلی الله علیه وآله وسلم
که او سبحانه متجلی خواهد شد بروز قیامت در صور مختلفه پس شناخته خواهد شد در بعض صور ونشناخته خواهد شد در بعض
صور وآنکه بود او حقیقت که قبول کند تجلی را پس بعید نیست که شود متجلی بحروف متلفظ بها چنین حروف که مسمی اند
بکلام الله برای بعض آن صور تجلی که متجلی شده ست بآن چنانکه لائق ست بجلال او وچنانکه گوئی که متجلی شد
در صورتیکه لائق ست بجلال او این چنین گوئی که تکلم کرد بحرف وصوت چنانکه لائق ست بجلال وی پس تامل کن
درین کلام پس دریابی که نظم قرآنی تجلی حق ست نه مطلقا بلکه تجلی او بدانکه که ما به الافاده ست پس این تجلی نظم قرآنی گردید
وشیخ اکبر بعد این کلام فرموده فاذا تحققت ما قررناه یثبت ان کلام الله تعالی هو هذا المتلو المسموع
المتلفظ به المسمی قرآنا وتوریة وزبورا وانجیلا پس وقتیکه یقین کردی بانچه که گفته شده

ظاهر شد تر آنچه که کلام الله تعالی این متلو مسموع متلفظ به ست نه غیر آن و آنیست مسمی به قرآن و توریت و زبور و انجیل
و این ظاهرست که این تجلی حق ست برای افادت ما فی الضمیر ست و چون متحقق شد که این نظم قرآن تجلی خاص حق ست
بما انه که حق ما به الافاده ست وجه بودن قرآن معجز ظاهر شد که این تجلی خاص در طاقت بشریه نیست و چون این دانستی
پس بدانکه معنی قول وی قدس سره من کلام حقم و قائم بذات آنست که کلام حقم و صفتی از صفات حق و قائم بذات
حقم که تجلی ام از تجلیات حق برای افاده و آنچه که خود ست از معلومات خود و ظاهر شد از آنچه که گفته شد که حق سبحانه
در مرتبه واحدیت و تمیز صفات ذات مقید شد با آنکه ما به الافاده ست و افادت با نحاء شتی ست تجلیاتی که مناسب
عالم معاد است پس همچون کلام ست گاهی بدون حرف و صوت ست و گاهی حروف صوت شده مترتب بترتیب مخصوص
گشته و این ترتیب مخصوص برای دلالت بر معانی مخصوصه از حق سبحانه که تجلی اوست بر وجه مخصوص و نیست این از
مترجم العیاذ بالله و مثل این قول بعض ماتریدیه و اشعریه از علمای ظاهر ست که میگویند کلام حق سبحانه یک صفتی ست
از صفات او سبحانه ست که ظاهر شده بکسوت نظم قرآنی پس این نظم از صفات حق قرآن صفتی
واحد ست و کسوت مختلف ست و نیست فرق میان این قول و میان آنچه که گفته شد از تحقیق مگر آنکه اصحاب این قول
آن صفت را زاید بر ذات میدانند و بر تحقیق مذکور آن صفت عین ذات ست +

مثل زدن در رمیدن کره اسپ از خوردن آب

میشخولیدند هر دم آن نفر	بهر اسپان که هلا زین آب خور مادرش پرسید کای کره چرا	آن شخولیدن بکره میرسید میرمی هر ساعتی زین استقا	سر همی برداشت و از خور میرمید

قوله میشخولیدند + شخولیدن صفیر زدن و بانگ کردن ++

گفت کره میشخولند آن گروه گفت مادر تا جهان بودست این	از نفاق بانگ شان دارم شکوه کارافزایان بدند اندر زمین وقت تنگ و میرود آب فراخ	پس دلم میلرزد از جا میرود هین تو کار خویش کن ای ارجمند پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ	ز اتفاق نعره خوفم میرسد زود کایشان ریش خود بر میکنند

قوله دارم شکوه + شکوه اینجا بمعنی هیبت ست ؛

شهر کاریزیست پر آب حیات گر نبینی آب کورانه بفن	آن کشش تا بر دمد از تو نبات سوی جو آور سبو در جوی زن	آب خضر از جوی نطق اولیا چون گران بینی شوی تو مستدل	میخوریم ای تشنه غافل بیا رست از تقلید خشک آنگاه دل

قوله شهر کاریزست پر از آب حیات + اه شهر کنایه ست از اولیا و آب حیات از معارف الٰهیه و حاصل مصراع ثانی آنست که معارف از وی بگیر تا قلب تو نامی گردد و تازه گردد

جو فرو بر مشک آب اندیش را گر نبیند کور آب جو عیان زانکه هر بادی مرا در میربود کشتی بی لنگر آمد مرد شر	تا گران بینی تو مشک خویش را لیک بیند چون سبو گردد گران باد مینربایدم ثقلم فزود که ز باد کژ نیابد او حذر	چون گران بینی شوی تو مستدل که ز جو اندر سبو آبی برفت مر سفیهان را رباید هر هوا لنگر عقلست عاقل را امان	رست از تقلید خشک آنگاه دل کاین سبک بود و گران شد ز آب زفت زانکه نبودشان گرانی قوی لنگری دریوزه کن از عاقلان

از مددهای خدا چون در بود — از خزینهٔ در آن دریای جود
زانچنین امداد دل پرفن شود — بعد از آن دل چشم هم روشن شود
زانکه نور از دل برین دیده نشست — تا چو دل شد دیده تو عاطلست

قوله جو فزو بر مشک آب اندیش را + یعنے مشک باطن خود را که در آب معرفت تر دو هاد ارد آب اندیش کی است و یقین آب ندارد و در جو فزو بر تا که آن یعنے مشک خویش را و بدانی آب را و گران شدن مشک عبارت ست از حصول معرفت در قلب بوجهی که تزلزل نماند

زانکه نور از دل برین دیده نشست — تا چو دل شد دیده تو عاطلست
دل چو پر انوار عقل پیر زد — زان نصیبے هم بدو دیده رسد

قوله تا چو دل شد + یعنے چون دل رفت و بیکار شد

پس بدان کاب مبارک ز آسمان — وحی دلها باشد و صدق بیان
ما چو آن کره هم آب جو خوریم — سوی آن وسوسه طاعن ننگریم

قوله پس بدان آب مبارک ز آسمان + قال الله تعالی وَنَزَّلْنَا مِنَ السَّمَاءِ مَاءً مُبَارَكًا فَأَنْبَتْنَا بِهِ جَنَّاتٍ وَحَبَّ الْحَصِيدِ ونازل کردیم از ابر آب مبارک پس انبات کردیم بآن آب باغهارا و حب را که محصود میشود چون گندم و جو و شاید مولوی بلسان اشاره ازان این معنی گرفتند که نازل کردیم از صواب مبارک را که ازان باغهای دل بانواع معرفت تر و تازه شود و حبها معرفت که غذای روحانی ست حاصل گردد و آب مبارک وحی ست که بر دلها انبیا رد بسبب اتباع بر اولیا می افتد

پیروی پیغمبران ره سپر — یعنے خلقان همه بادی شمر
ای خداوندان که ره طی کرده اند — گوش و اهانگ سگان کی کرده اند

قوله پیروی پیغمبران ره سپر + قال الله تعالی وَاصْبِرْ عَلَىٰ مَا يَقُولُونَ وَاهْجُرْهُمْ هَجْرًا جَمِيلًا صبر کن بر آنچه گویند کافران از طعن و شتم و بگذار ایشان را گذاردن جمیل

بقیه قصه مهمان مسجد مهمان کش

باز گو کان پاک باز شیر مرد — اندران مسجد چه بنمود و چه کرد
خفته در مسجد خود او را خواب کو — مرد غرقه گشته چون خسپد نکو
خواب مرغ و ماهیان باشد همی — عاشقان را زیر غرقاب همی
نیمشب آواز با هولی شنید — کایم آیم بر سرت ای مستفید
پنج کرت اینچنین آواز سخت — میرسید و دل همی شد لخت لخت

تفسیر آیه

وَأَجْلِبْ عَلَيْهِمْ بِخَيْلِكَ وَرَجِلِكَ وَشَارِكْهُمْ فِي الْأَمْوَالِ وَالْأَوْلَادِ وَعِدْهُمْ وَمَا يَعِدُهُمُ الشَّيْطَانُ إِلَّا غُرُورًا +

درین آیت خطاب با بلیس ست بر انگیز بر ایشان سواران خود را و پیادگان خود را یعنے مدد از اعوان خود خواه در اضلال ایشان و شرکت کن در اموال ایشان تا بر حرام صرف کنند و از حرام جمع کنند و شرکت کن در اولاد ایشان تا اولاد بشرکت تو پیدا آید مثل وطی حرام و یا وطی با سکر و تحوان و وعده کن ایشان را که این امور قبیحه نافع آید

چون شفاعت بتان و تعبض‌ها اولیاء الله را مانند آن الله تعالی میفرماید که وعده میکند شیطان مکر فریب پس بوعده او اعتماد نباید کرد

تو که عزم دین کنی با اجتهاد ‌ ‌ دیو بانگت بر زند اندر نهاد
که مرو زان سو بیندیش ای غوی ‌ ‌ که اسیر رنج و درویشی شوی
بینوا گردی ز یاران وا بری ‌ ‌ خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین ‌ ‌ وا گریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس فردا مراست ‌ ‌ راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مرگ بینی باز کو از چپ و راست ‌ ‌ میکشد همسایه را تا بانگ خاست
باز عزم دین کنی از بیم جان ‌ ‌ مرد سازی خویشتن را یکزمان
پس سلح بربندی از علم و حکم ‌ ‌ که من از خوفی نیارم پای کم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر ‌ ‌ که بترس و باز گرد از تیغ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی ‌ ‌ آن سلاح علم و دین را بفکنی
سالها او را به بانگی بنده ‌ ‌ در چنین ظلمت نمد افکنده
هیبت بانگ شیاطین خلق را ‌ ‌ بند کرده ست و گرفته حلق را

قوله دیو بانگت بر زند اندر نهاد + اه ماخوذ ست از قول الله تعالی اَلشَّیْطَانُ یَعِدُکُمُ الْفَقْرَ وَیَأْمُرُکُمْ بِالْفَحْشَاءِ شیطان وعده میکند شما را بفقر که اگر مال را در راه خدا خرچ کنید فقیر شوید و امر میکند بفحشا و فحشا آنست که الله تعالی نهی آن کرده

تا چنان نومید شد جانش ز نور ‌ ‌ که روان کافران ز اهل قبور
هیبت باز است بر کبک نجیب ‌ ‌ مر مگس را نیست زان هیبت نصیب
آن شکوه بانگ آن ملعون بود ‌ ‌ هیبت بانگ خدایی چون بود
زانکه نبود باز صیاد مگس ‌ ‌ عنکبوتان می مگس گیرند و بس

قوله تا چنان نومید شد جانش ز نور + اه ماخوذ ست ازین آیه یَا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا لَا تَتَوَلَّوْا قَوْمًا غَضِبَ اللَّهُ عَلَیْهِمْ قَدْ یَئِسُوا مِنَ الْآخِرَةِ کَمَا یَئِسَ الْکُفَّارُ مِنْ أَصْحَابِ الْقُبُورِ بیان کفارست و میتواند که متعلق به یئس باشد و مراد از کفار مشرکان اند و معنی آیت آنکه ای آنکسانیکه ایمان آورده اند دوستی مکنید قومی را که غضب کرده است الله تعالی بران قوم و مراد یهود اند و میتواند که منافقان مراد باشند در حالیکه آن مایوس شدند چنانکه مشرکان که اصحاب قبور اند مایوس شدند از آخرت و یا چنانکه مایوس شده اند از اصحاب قبور رسیده اند که اصحاب قبور باز نخواهند آمد

عنکبوت دیو بر چون تو ذباب ‌ ‌ کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب
بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست ‌ ‌ بانگ سلطان پاسبان اولیاست
تا نیامیزد بدین دو بانگ دور ‌ ‌ قطره‌ای از بحر خوش با بحر شور

قوله عنکبوت دیو بر چون تو ذباب + اه اشاره ست بمضمون این آیه رَبِّ بِمَا أَغْوَیْتَنِی لَأُزَیِّنَنَّ لَهُمْ فِی الْأَرْضِ وَلَأُغْوِیَنَّهُمْ أَجْمَعِینَ شیطان گفت ای رب من قسم ست باغوای تو مرا هر آئنه مزین خواهم گردانید آن بنی آدم را در زمین معاصی را و هر آئنه گمراه خواهم کرد ایشان را همه‌ها را

بشنو اکنون قصه آن بانگ سخت ‌ ‌ که نرفت از جا بدان آن نیکبخت

رسیدن بانگ طلسم نیم‌شب مهمان مسجد را

گفت چون ترسم چو هست این طبل عید ‌ ‌ تا دهل ترسد که زخم او را رسید
ای دهلهای تهی پر ز کوب ‌ ‌ قسمتان از عید جز شد زخم چوب
شد قیامت عید بی‌دینان بد ‌ ‌ ما چو اهل عید خندان همچو گل
بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد ‌ ‌ دیگ دولتها چگونه می‌پزد

قوله دیگ دولتها چگونه می‌پزد + در بعض نسخ دولتها و اصح ست و دولت از قبل شنوبا + + + + +

چونکه بشنود این دلیل آن فرجمند — گفت چون ترسد ز طبل عید — گفت با خود بین ملرزان ای دل نژند — مرد جان بدلان بی یقین

وقت آن آمد که حیدروار من — ملک گیرم یا بپردازم بدن — بر جهید و بانگ بر زد کای کیا — حاضرم اینک اگر مردی بیا

در زمان بشکست ز آواز آن طلسم — زر همی ریزید هر سو قسم قسم — ریخت چندان زر که ترسید آن لئیم — تا بگیرد زر پری راه در +

پر شد آن مسجد ز زر هر جایگاه — مرد حیران شد ز تقدیر اله

قوله آن مرد دید موصوف و صفت یعنی مردیکه سراپا دید ست + + +

بعد از آن برخاست آن شیر عنید — تا سحرگه زر به بیرون میکشید — دفن میکرد و همی آمد بزار — با جوال و توبره بار دگر

گنجها بنهاد آن جانباز از آن — کوری ترسانی واپس خزان — این زر ظاهر بخاطر آمده است — در دل هر کور دون زر پرست

کودکان اسفالها را بشکنند — نام زر بنهند و در دامن کنند — اندر آن بازی چو گویی نام زر — آن کند در خاطر کودک گذر

بل زر مضروب ضرب ایزدی — کو نگردد کاسد آمد سرمدی — آن زری کاین زر از آن زر تاب یافت — گوهر و تابندگی و آب یافت

آن زری کز وی دل از او گردد غنی — غالب آمد بر قمر در روشنی — شمع بود آن مسجد و پروانه او — خویشتن انداخت آن پروانه جو

سوخت پرش او ولیکن ساخت او — پس مبارک آمد آن انداختش

قوله آن شیر عنید + عنید یا تباست بمعنی حاضر و یا بنون ست بمعنی سرکش

همچو موسی بود آن مسعود بخت — کآتشی دید او بسوی آن درخت — چون عنایتها بر او موفور بود — نار می پنداشت و آن خود نور بود

قوله همچو موسی بود آن مسعود بخت + اه دیدن موسی علیه السلام نار را در قرآن شریف در مواضع متعدده مذکور ست از انجمله در سوره طه ست إِذْ رَأَىٰ نَارًا فَقَالَ لِأَهْلِهِ امْكُثُوا إِنِّي آنَسْتُ نَارًا لَعَلِّي آتِيكُم مِّنْهَا بِقَبَسٍ أَوْ أَجِدُ عَلَى النَّارِ هُدًى وقتیکه دید آن موسی نار را پس گفت با اهل خود درنگ کنید اینجا بدرستیکه من دیدم نار را شاید که آرم از این نار قبسی را یا یابم بر نار هدایت و مولوی میفرماید این نار بصورت نار بود و در واقع نور بود و این ظاهرست که این تجلی الهی بود که سراسر نور ست + +

مرد حق را چون ببینی ای پسر — تو گمان داری برو نار بشر — تو ز خود می آیی و او در تو است — نار و خار ظن و باطل زان تو است

او درخت موسیست پر ضیا — نور خوان نارش مخوان باری بیا — نی قطام اینجهان ناری نمود — سالکان رفتند آن خود نور بود

پس بدانکه شمع دین بر میشود — آن نه همچون دیگر آتشها بود — این نماید نور و سوزد یار را — وان بصورت نار گل زوار را

این چو سازنده و لی سوزنده — وان گه وصلت دل افروزنده — شکل شعله نور پاک سازوار — حاضران را نور و دوران را چو نار

حاضران از خامیان خوشحال تر — غالبا زانست توفیق خبر — این سخن اینست پایانی پدید — کو حدیث عاشق و صدر مجید

قوله تو گمان داری برو نار بشر + اه بعض شراح از نار بشر اوصاف بشریه مراد داشته و همین ظاهرست که اوصاف بشریت سوزنده جان و دلست و اضافه نار بسوی بشر مثل اضافت وصف شخص بسوی شخص و حاصل آنکه تو گمان داری بر مرد حق اوصاف بشریت را که اوصاف بشریت او را ثابت ست و آنچه شیخ ولی محمد گفته که اوصاف بشریت بر مرد حق محمول نتواند شد و چگونه کسی گمان خواهد برد که او را اوصاف بشریت ست وجه صحت ندارد که اینجا حمل اوصاف بشر بلکه عروض اوصاف بشریت ست و نیز گفته که در بیت ثالث اطلاق نور و نار بر مرد حق کرده پس اینجا نیز همین باید و این نیز قابل التفات نیست که مطابقت در اطلاق لازم نیست که اطلاق نار بالمجاز

چنانکه بر اوصاف بشریه صحیح ست همچنین بر مرد متصف باین اوصاف نیز صحیح ست با وجود آنکه در بیت ثالث نیز اطلاق بر اوصاف ست نه بر ذات مرد حق زیرا که در مصراع اول بیت ثالث مرد حق را درخت پر ضیا گفته پس ضیا اوصاف اوست پس در مصراع ثانی میفرمایند که آن ضیا را نور باید خواند که اوصاف الهیه ست نه نار که اوصاف بشریه ست و این شارح خود اضافت نار سوی بشر بیانیه گفته و حاصل بر آورد که تو گمان داری برو که نار ست بدو پس برین تقدیر از نار متصف باوصاف بشریه مراد باید گفت که حمل حقیقت برو صحیح نیست و کسی گمان آن نمیتواند

پس اطلاق نار بجهت همین اوصاف بشریه ست لا غیر

قوله پس بد الشمع دین بر میشود + اه ظاهر آنست که مراد از شمع دین نظام اینجهان ست پس این بیت مربوط بیت سابق خود ست و نیز میتواند که از شمع دین عشق الهی مراد باشد و نظام اینجهان لازم عشق ست و ربط این بیت با بیت سابق ست و بعض شراح این بیت را ابرار اده عشق مربوط ساختند به بیتها که سابق بر قصه مسجد مذکور گذشتند و آن بیتها اینست + لیک شمع عشق چون آن شمع نیست + روشن اندر روشن اندر روشنی ست + او بعکس شمعهای آتشی ست + مینماید آتش و جمله خوشی ست + و این ربط میتواند شد لیکن نوعی بعدی دارد و قریب مضمون نمیخواهد که بآن مربوط باشد زیرا که یک مطلب بجاها تکرار کرده میشود +++

ملاقات عاشق با صدر جهان +

آن بخارایی نیز خود بر شمع زد	گشته بود از عشقش آسان آن کبد	آه سوزانش سوی گردون شده	در دل صدر جهان مهر آمده
گفت با خود در سحرگه کای احد	حال آن آواره ما چون بود	او گناهی کرد و ما دیدیم لیک	رحمت ما را امید است ای سبک
	خاطر مجرم ز ما ترسان شود	لیک صد امید در ترسش بود	

قوله چه کبد + کبد رنج

من بترسانم وقیح یاوه را	وانکه ترسد من چه ترسانم ورا	بهر دیگ سرد آذر میرود	نی بدان که جوشش از سر میرود

قوله وقیح یاوه را گویند و نیز وقیح شوخ و بی شرم که بسبب بی شرمی ترس ندارد و یاوه گمراه و یاوه گو و بیهوده گو +

ایمنان را من بترسانم بحلم	خائفان را ترس بردارم بحلم	پاره دوزم پاره بر موضع نهم	هر کسی را شربت اندر خور دهم
هست سرّ مرد چون بیخ درخت	زان بروید برگهاش از چوب سخت	در خور آن بیخ رسته برگها	در درخت و در نفوس و در نُها

قوله من بترسانم بحلم + حلم غضب

بر فلک پرهاست ز اشجار وفا	اصلها ثابت و فرعه فی السما	چون برست از عشق پر زیر سما	چون نروید در دل صدر جهان
موج میزد در دلش عفو گنه	که ز هر دل تا دل آمد روزنه	که ز دل تا دل یقین روزن بود	نی جدا و دور چون دو تن بود

قوله بر فلک پرهاست ز اشجار وفا قال الله تعالى أَلَمْ تَرَ كَيْفَ ضَرَبَ اللَّهُ مَثَلًا كَلِمَةً طَيِّبَةً كَشَجَرَةٍ طَيِّبَةٍ أَصْلُهَا ثَابِتٌ وَفَرْعُهَا فِي السَّمَاءِ تُؤْتِي أُكُلَهَا كُلَّ حِينٍ بِإِذْنِ رَبِّهَا يعنی ای مخاطب چسان زد الله مثلی را گردانید کلمهٔ طیب را چو شجره طیبه که بیخ او ثابت

در زمین و شاخهای او بر آسمان رسیده و میوه خود را باذن رب خود می‌دهد علمای ظاهر میگویند که مراد از کلمهٔ طیبه کلمهٔ اسلام ست که لا اله الا الله محمد رسول الله صلعم بیخ وی که اعتقاد ست راسخ ست در قلب و فروع وی که اعمال صالحه اند باسمان میرسند و ثواب آن میرسد و در صحیح بخاری مذکور ست که آن سرور صلی الله علیه وسلم فرمود جماعت اصحاب را که کدام شجره است که آن مثل مومن ست صحابه ساکت ماندند پس فرمود که آن نخله ست پس این مثل مومن ست پس مراد از کلمه یا اعیان اند و یا ارواح نه مثل کلمهٔ لا اله الا الله و حاصل آنکه مثل عین طیب یا روح طیب مثل شجره ست و روح طیب آنست که در وفا حق سبحانه ثابت و راسخ ست که شجره چنین ست که بیخ وی ثابت ست و شاخهای وی بر سماست و این شان عین طیب و روح طیب ست که باثبات وی در زمین او را معراج خاص ست و این معراج او را بسبب وفا کردن عهد ست که بسته ست آن عهد را با رب خود و هر وقت حکم و معارف که برا و درین معراج وارد می‌شود و این ست میوهٔ او چنانکه درخت را میوه ست و این ست مراد از بودن برابر فلک از اشجار وفا ++++

متصل نبود سفال دو چراغ	نورشان ممزوج باشد در مساغ	هیچ عاشق خود نباشد وصل جو	که نه معشوقش بود جویای او

قوله ممزوج باشد در مساغ + ممزوج آمیخته مساغ یا مصدر میمی ست گذر کردن و یا اسم مکان ست یعنی گذرگاه

لیک عشق عاشقان تن زه کند	عشق معشوقان خوش و فربه کند	چون درین دل برق مهر دوست جست	اندران دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو	هست حق را بی‌گمانی مهر تو	هیچ بانگ کف زدن آید بدر	از یکی دست تو بی دست دگر
تشنه مینالد که کو آب گوار	آب هم نالد که کو آن آب خوار	جذب آبست این عطش در جان ما	ما از آن او و او هم زان ما
	حکمت حق در قضا و در قدر	کرده ما را عاشقان یکدگر	

قوله لیک عشق عاشقان این زه کند + زه چله کمان یعنی عشق عاشقان را تن لاغر کند مثل چله کمان و عشق معشوقان را فربه کند

جمله اجزای جهان زان حکم پیش	جفت جفت و عاشقان جفت خویش	هست هر جزوی ز عالم جفت خواه	راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا	با توام چون آهن و آهن ربا	آسمان مرد و زمین زن در خرد	هر چه آن انداخت این می پرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او	چون نماند تریش نم بدهد او	برج خاکی خاک ارضی را مدد	برج آبی تریش اندر دمد

قوله جفت جفت و عاشقان جفت خویش + اه وَمِن كُلِّ شَيْءٍ خَلَقْنَا زَوْجَيْنِ از هر جنس و نوع پیدا کردیم دو جفت

برج بادی ابر سوی وی برد	تا بخارات وخم را بر برد	برج آتش گرمی خورشید ازو	همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو
هست سرگردان فلک اندر زمن	همچو مردان گرد مکسب بهر زن	وین زمین کدبانوییها می کند	بر ولادات و رضاعش می تند
	پس زمین و چرخ را دان هوشمند	چونکه کار هوشمندان میکنند	

قوله تا بخارات وخم + وخم ناگوار

گر نه از هم این دو دلبر می‌مزند	پس چرا چون جفت در هم میخزند	بی زمین کی گل بروید و ارغوان	پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میلست در ماده به نر	تا بود تکمیل کار همدگر	میل اندر مرد و زن حق زان نهاد	تا بقا یابد جهان زین اتحاد

میل هر جزوی بجزوی هم نهد / ز اتحاد هر دو تولیدی جهد
شب چنین با روز اندر اعتناق / مختلف در صورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند / لیک هر دو یک حقیقت می تنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش / از پی تکمیل کار و فعل خویش
زانکه بی شب دخل نبود طبع را / پس چه اندر خرج آرد روزها

قوله مزید + مزید گردیدن

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس ست

خاک گوید خاک تن را باز گرد / ترک جان گو سوی ما آ همچو گرد
جنس مایی پیش ما اولیتری / به که زان تن وا بری و وا رهی
گوید آری لیک من پا بسته ام / گرچه همچون تو ز هجران خسته ام
تری تن را بجویند آبها / کای تری باز آ ز غربت پیش ما
گرمی تن را همی خواند اثیر / که ز ناری راه اصل خویش گیر
هست هفتاد و دو علت در بدن / از کششهای عناصر بی رسن
علت آید تا بدن را بگسلد / تا عناصر همدگر را وا هلد
چار مرغند این عناصر بسته پا / مرگ و رنجوری و علت پا گشا
پای شان از همدگر چون باز کرد / مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبهٔ این اصلها و فرعها / هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بر درد / مرغ هر جزوی باصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل / جمعشان دارد بصحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست / پر زدن پیش اجلتان سود نیست
چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق / چون بود جان غریب اندر فراق
جان جانها را بخواند نیز هم / که بجا این بند و زین سو نه قدم
چونکه جان را این ندا آید بگوش / زاشتیاق حق رهد زین عقل و هوش

منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح و تقاضا و میل او بمقر خود و منقطع شدن از اجزای اجسام که کند اویند

گوید ای اجزای پست فرشیم / غربت من تلخ‌تر من عرشیم
میل تن در سبزه و آب روان / زان بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حی است / زانکه جان لامکان اصل وی است
میل جان در حکمتست و در علوم / میل تن در باغ و راغ و در کروم
میل جان اندر ترقی و شرف / میل تن در کسب اسباب و علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان / زین یحب و یحبون را بدان

قوله میل تن در باغ و راغ ست و کروم + او راغ گشت کردم جمع کرم کرم درخت انگور

قوله یحبهم و یحبونه را بخوان، قال الله تعالی یُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ دوست میدارد الله ایشان را و دوست میدارند الله را پس محبت از هر دو طرف ثابت ست + + + +

گر بگویم شرح این بیحد شود / مثنوی هفتاد من کاغذ شود
آدمی حیوان نباتی و جماد / هر مرادی عاشق هر بی مراد
بی مرادان بر مرادی می تنند / وان مرادان جذب ایشان میکنند
لیک میل عاشقان لاغر کند / میل معشوقان خوش و با فر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته / عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق بشکل بی نیاز / کاه می کوشد در آن راه دراز
این رها کن عشق آن بسته دهان / تافت اندر سینهٔ صدر جهان

قوله مثنوی هفتاد من کاغذ شود ¤ و در بعض نسخ هشتاد تا واقع ست و بر هر دو نسخه مراد کثیر ست نه عدد معین و انچه میر نور الله گفته که لفظ تا در اطلاق قد با عبارتست از کتاب مرتب ست و انچه که شیخ افضل از فرهنگ جهان گیری نقل کرده که تا مخفف تاهی ست بمعنی تخته کاغذ پس برین تقدیر نیز مراد کثرت ست یعنی مجلدات کثیر و تختهای کثیره از کاغذ ¤

دود آن عشق و غم آتشکده	رفته در مخدوم او مشفق شده

قوله رفته در مخدوم او مشفق شده ¤ اه مخدوم موقوف ست یعنی دود عشق در مخدوم رسیده آن مخدوم مشفق شده ست

لیکش از ناموس و پوش آبرو	شرم می آمد که واجوید ازو	رحمتش مشتاق آن مسکین شده	سلطنت زین لطف مانع آمده

قوله از ناموس و پوش ¤ یوشش بزرگی و طمطراق

عقل حیران کاین عجب او را کشید	یا کشش زانسو بدینجانب رسید	ترک جلدی کن گزین ناواقفی	لب به بند الله اعلم بالخفی
لب ببندم بهر این زنیان سخن	تو به آرم هر زمان صد بار من	کاین سخن را بعد ازین مدفون کنم	آن کشنده میکشد من چون کنم
کیست کت آن میکشد ای معتنی	آنکه می نگذاردت که دم زنی	صد عزیمت میکنی بهر سفر	میکشاندت ترا جای دگر
زان بگرداند بهر سو آن لگام	تا خبر یابد ز فارس اسپ خام	اسپ زیرک سار زان نیکوپی ست	کو همی داند که فارس بر دیست
او دولت ابروی صد سوا به بست	بمیراوت گرد و لیس و پر اشکست	چون شکست و بال آن اشکسته ست	چون نشد هستی بال اشکن درست
	چون قضایت حبل تدبیرت شکست	چون نشد بر تو قضای او درست	

قوله عقل حیران کین عجب او را کشید ¤ اه یعنی عقل حیران ست درین که عشق عاشق او را کشید یا کشش از جانب معشوق عاشق را و بر خود عاشق گردانید و تنقیح این خفی ست و از اسرارست برای مولوی لب بستند و اظهار آن نکردند و شاید آن سر انیست که اتصاف بکمال اسمائی موقوف بر وجود عالم ست و چون او خواست که ظاهر بالوهیت شود عابدان را پیدا کرد تا او معبود گردد و همچنین محبوبیه است پس او عاشق را عاشق گردانید تا او محبوب گردد پس این همه برای ظهور کمال اسمائیه ست پس او تعالی در کمال اسمای خود مفتقر سوی عالم ست لهذا شیخ اکبر قدس سره فرموده اند در قول الله تعالی لَقَدْ سَمِعَ اللّٰهُ قَوْلَ الَّذِیْنَ قَالُوْا اِنَّ اللّٰهَ فَقِیْرٌ وَّنَحْنُ اَغْنِیَآءُ که هر آئینه شنید الله سخن کسانیکه میگویند الله فقیر ست و ما اغنیا هستیم که کفر برای آنست با فقر الله سبحانه خود ثابت کردند نه در نفس قول ان الله فقیر که او مفتقر ست در کمال اسماء و الله تعالی با یزید را گفت تقرب الی بما لیس عندی الذلة و الافتقار و شیخ اکبر میفرمایند که افتقار با ذلت نزد حق نیست و اما مطلق افتقار در ظهور کمال اسمائی پس نزد حق هست لیکن با عزت ست نه با ذلت و چون اطلاق افتقار در حق او سبحانه موجب توحش عامه ست ازان لب به بستند فاما انچه که شیخ ولی محمد گفته که سر آنست که کشش از عاشق نه بود و نه از معشوق بلکه از عشق که صفت انتزاعیه است پس تاثیر معدوم ست کاین صفت معدوم فی الخارج ست و اگر موجود را تاثیر ست پس باعتبار این معدوم که صفت عدمیه ست و چون از تاثیر معدوم عقل متوحش میشد و حکم میکرد که تاثیر موقوف بر وجود ست مولوی بیان آن نکردند پس درو خدشه ست که مولوی سابق تاثیر عشق عاشق را و رحم معشوق را بیان کرده اند پس ازان ساکت نشد

و این هر دو صفت انتزاعیه اند و نیز تاثیر بوجود بما الله که متصف ست بصفت عدمیه انتزاعیه مقبول ست نزد عقل و موجب توحش نیست اصلا

فسخ عزائم و نقض قصدها جهت باخبر کردن آدمیست از آنکه مالک و قاهر اوست و گاه گاه عزم او را فسخ ناکردن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا او را تنبیه باشد

عزمها و قصدها در ماجرا ‎ ‎ گاه گاهی راست می‌آید ترا

تا بطمع آن دلت نیت کند ‎ ‎ بار دیگر نیتت را بشکند

ور بکلی بی‌مرادت داشتی ‎ ‎ دل شدی نومید امل کی کاشتی

ور نکاریدی امل از عوریش ‎ ‎ کی شدی پیدا بر او مقهوریش

عاقلان از بی‌مرادیهای خویش ‎ ‎ باخبر گشتند از مولای خویش

بی‌مرادی شد قلاوز بهشت ‎ ‎ حفت الجنة شنو ای خوش سرشت

قوله عاقلان از بی‌مرادیهای خویش الخ منقول ست از امیر المومنین علی کرم الله وجهه و وجوه آله الکرام عرفت ربی بفسخ العزائم شناختم رب خود را بفسخ عزائم چون عزیمتها فسخ میشود معلوم میگردد که فوق ما قاهر و غالب ست که بی تعلق مشیت و اراده او چیزی نمیشود و این قول حضرت امیر ارشادست بعقلا که در عزائم خود نظر کرده ایمان بوحدانیة حق سبحانه پیدا کنند و اما جناب امیر پس محتاج این نظر و فکر نبود که آیات آلهیه در هر ذره ذره نزد او مکشوف بود لهذا مولوی تخصیص بعاقلان یعنی انها که بنظر عقلی توحید ایمانی حاصل می کنند آنها بانکشاف حقائق رسیده اند

چون مراداتت همه اشکسته پاست ‎ ‎ پس کسی باشد که کام او رواست

عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار ‎ ‎ عاشقان اشکسته با صد اختیار

عاقلانش بندگان بندیند ‎ ‎ عاشقانش شکری و قندیند

ائتیا کرها مهار عاقلان ‎ ‎ ائتیا طوعا مهار بیدلان

پس شدند اشکسته وش این عاقلان ‎ ‎ لیک کو خود آن شکست بیدلان

قوله چون مراداتت همه اشکسته ست الخ شیخ افضل گفته یعنی هرگاه که مرادات همه نارواتی دارد پس موجودی هست که مراد او حاصل ست و آن موجود ذات حق ست جل و علا انتهی پس برین تقریر این ارشادست بطریق استدلال از فسخ عزایم و شیخ ولی محمد گفته که مصراع ثانی بطریق استفهام ست و حاصل آنکه چون مرادات همه اشکسته پاست پس کسی نیست که مراد او و کام او رواست لیکن اشکستگی برد و وجه ست برین تقریر ربط بتیها بوجه حسن می شود و بر تقریر اول بیت ثانی مربوط بمصراع اول ست و او جه همان تقریر اول ست و بر تقریر ولی محمد حاصل مصراع ثانی و اول یک می افتد و تفریع راست نمی آید

نظر کردن پیغمبر علیه السلام باسیران و تبسم نمودن و این حدیث گفتن که

عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل

تعجب کردم من از قومیکه کشیده میشوند سوی جنت بزنجیرها و اغلالها که احتیاج زنجیر کرده شدند برای آنکه ایمان آرند بجنت
بروند نیست معنی حدیث نه آنکه شیخ ولی محمد گمان برده که مراد از جنت همین کشیدنی ست و خبر دار شدن از قاهریت حق و یا
مراد از جنت رسیدن شخص بکمال عین ثابت خویش که آن عقاب ست و نیز بعد انقطاع عذاب در نار متلذذ و شوند و
این گمان باطل ست که در اطلاق شارع اطلاق جنت برین معنی نیامده اصلا و نیز از قید بزنجیر کمال احیان که غذا ست
نمیتوانند رسید بلکه از موت بر کفر پس سلاسل را چه دخل و با این همه این قول وی باطل محض ست که اکثری از ان جمله
عباس از ین مقیدان ایمان آورده و بکمال ولایت رسیدند و حق همان ست که گفته شد و مراد از جنت دار ثواب
و دار لذائذ و نعم ست مقابل جهنم

دید پیغمبر یکی جوق اسیر	که همی بردند و ایشان در نفیر	دیدشان در بند آن آگاه شیر	می نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی خائید هر یک در غضب	بر رسول صدق دندانها و لب	زهره نی با آن غضب که دم زنند	زانکه در زنجیر قهر ده من اند
میکشدشان مر موکل سوی شهر	می برد از کافرستان شان بقهر	نی فدائی می ستانند نی زری	نی شفاعت میرسد از سروری

قوله یکی جوق اسیر جوق گروه

رحمت عالم همی گویند و او چارها کردیم و اینجا چاره نیست	عالمی را می برد حلق و گلو خود دل این مرد کم از خاره نیست	با هزاران انکار میرفتند راه	زیر لب طعنه زنان بر کار شاه

قوله رحمت عالم همی گویند و او +اه این از جهل ایشان بود بلکه تعذیب بر کفار عین رحمت بود که تا ایمان
آورده خلاص شوند از عذاب سرمدی

ما هزاران مرد شیر البارسلان بخت ما را بر درید آن بخت او	با دو سه عریان سست نیم جان تخت ما شد سرنگون از تخت او از بتان و از خدا درخواستیم	اینچنین درمانده ایم از کژروی ست کار او از جادوی گر گشت زفت که بکن ما را اگر ناراستیم	یا ز اخترهاست یا خود جادوی ست جادوی کردیم ما هم چون نرفت

تفسیر آیه

ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح

طاعنان میگفتند که از ما و محمد آنکه حق ست فتح و نصرتش بده و این
بدان میگفتند که گمان داشتند خود بر حق اند و طالب حق بغرض اکنون
محمد منصور شد

کافران هر روز بد میگفتند آن سرور را صلی الله علیه و آله و سلم که این دین نو احداث کرده و طریقه
ما را در خلل انداخته ای هر کسی که بر حق باشد آنرا فتح و ظفر ده الله میفرماید که اگر طلب فتح میکردید مر
صاحب حق را پس بدرستیکه رسید فتح صاحب حق را

آنکه حق و راستست از ما و او ... فطرتش چه نصرت او را بجو
این دعا بسیار کردیم و صلات ... پیش لات و پیش عزی و منات

که اگر حق ست او پیداش کن ... ور نباشد حق زبون شهاش کن
چونکه وا دیدیم او منصور بود ... ما همه ظلمت بدیم او نور بود

اینجواب ماست کانچه خواستید ... گشت پیدا که شما ناراستید
باز این اندیشه را از فکر خویش ... کور میکردند و دفع از کوی خویش

کاین تفکرمان هم از او بار رست ... که صلاح او شود در دل درست
خود چه شد گر غالب آمد چند بار ... هر کسی را غالب آرد روزگار

ما هم از ایام بخت او شدیم ... بارها بر وی مظفر آمدیم
باز میگفتند اگر چه او شکست ... چون شکست ما نبود او زشت و پست

زانکه بخت نیک او را در شکست ... داد صد شادی پنهان زیر دست
کو شکسته می نمانست هیچ ... که نه غم بودش از آن پیچ پیچ

چون نشان مومنان مغلوبیست ... لیک در اشکست مومن خوبیست
گر تو مشک و عنبری را بشکنی ... عالمی از فیح ریحان پر کنی

ور شکستی ناگهان سرگین خر ... خانها پر گند گردد سر بسر
که کند خود مشک با سرگین مساس ... آب را با بول طلس یا پلاس

قوله که اگر حق ست او پیداش کن + اه ماخوذ ست ازین آیه وَاِذْ قَالُوا اللّٰهُمَّ اِنْ كَانَ هٰذَا هُوَ الْحَقَّ مِنْ عِنْدِكَ فَاَمْطِرْ عَلَيْنَا حِجَارَةً مِّنَ السَّمَآءِ اَوِ ائْتِنَا بِعَذَابٍ اَلِيْمٍ یاد کن آن وقت را که گفتند آن کافر و مراد ابوجہل ست ای اللہ اگر بود این دین حق از نزد تو پس بار آن کن بر ما سنگہا از اسمان یا دہ ما را عذاب الیم

بیان آنکہ بے مراد بازگشتن رسول علیہ السلام از حدیبیہ حق تعالی لقب آن فتح کرد کہ

اِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا ++

بصورت غلق بود و بمعنی فتح چنانچہ شکستن نافہ بمعنی درستی اوست +

کہ آن سرور صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم در ماہ ذیقعدہ بقصد عمرہ تشریف بمکہ بردند و از ذوالحلیفہ احرام بستہ مع اصحاب قصد مکہ کردند چون بحدیبیہ رسیدند کافران مانع شدند و مومنان خواستند کہ جنگ کنند و آنجا ترس شد کہ کافران آمدہ واقع نشود آنزمان آنسرور جناب عثمان را بمکہ فرستادند برای اینکہ از کافران بگویند کہ بارادہ جنگ نامدیم بلکہ بلدادہ عمرہ آنجا خبر شد کہ کافران جناب عثمان را کشتند آنسرور صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم از مومنان بیعت خواست ہم مومنان بیعت کردند و آنسرور صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم یکدست خود بر دست دیگر نہاد و گفت کہ این ید عثمان ست پس بیعت جناب عثمان کامل شد از بیعت دیگران و فرمود کہ عثمان مقتول نشدہ ست و برای تشفی مومنان اللہ تعالی این آیہ فرستاد لَقَدْ رَضِيَ اللّٰهُ عَنِ الْمُؤْمِنِيْنَ اِذْ يُبَايِعُوْنَكَ تَحْتَ الشَّجَرَةِ و ارادہ مومنان بجنگ بود و آنسرور صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم جنگ نکرد و صلح کرد و ہر چہ کافران گفتند قبول فرمود و صلح برین شرط واقع شد کہ امسال عمرہ نکنند و بسال آئندہ عمرہ کنند پس آنسرور صلی اللہ علیہ وسلم و جمیع اصحاب از احرام برآمدند و ہدی کہ ہمراہ بود ذبح کردند و بمدینہ مطہرہ معاودت

فرمود و در اثنای راه نازل شد اِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُّبِيْنًا و این معاودت بظاهر شکست بود لیکن در واقع فتح بود

وقت واگشت حدیبیه رسول — در تفکر بود و غمگین و ملول
آمدش پیغام از دولت که رو — تو ز منع این ظفر غمگین مشو
تا گمان اندر حق تیغ رسل — دولت انا فتحنا زد دهل
کاندرین خاری بنقدت فتحهاست — نک فلان قلعه فلان قلعه ترا است

قوله کاندرین خاری بنقدت فتحهاست و این فتح قلعها خیبر بود و این غنایم خیبر مخصوص باصحاب بیعت رضوان بودند

بنگر آخر چونکه واگردید و تفت — بر قریظه و بر نضیر از وی چه رفت
قلعها هم گرد آن بر بقعها — شد مسلم وز غنائم نفعها

قوله بنگر آخر چونکه بر گردید تفت +اه و در اکثر نسخه مثنویها لفظ قریظه که بظاء معجمه واقع ست از سهو کاتب ست و صحیح بظاء معجمه ست قریظه و نضیر اگرچه از یهود خیبر بودند لیکن قتل قریظه و مملوک شدن اراضی و اموال آنها بعد غزوه خندق قبل رفتن بحدیبیه بود و اجلای نضیر قبل از و حتی غزوه خندق بود بلکه حیی ابن اخطب سردار نضیر بعد جلا شدن بمکه معظمه رفت و کافران را تحریص کرد پس کافران از اغوای او بر مدینه مطهره قصد کردند پس غزوه خندق واقع شد و حیی مذکور شریک بنی قریظه شده بقتل رسید و شاید که غرض مولوی اینا شد بعد مراجعت بر قریظه و نضیر چه رفت که برادران انها که در خیبر بودند مقتول و بر جلا با اصحاب شدند و اراضی ایشان ملک اصحاب گردید اگرچه نضیر از مکانها خود قبل این اجلا شدند و قریظه قبل این قتل شدند چنانکه بیت تالی شاهد برانست که قلعها که گرد قریظه و نضیر بودند مسلم شدند

ورنباشد آن تو بنگر ای فرید — بر غم و رنجند مفتون و عشیق
زهر خواری را چو شکر میخورند — خار غمها را چو اشتر میچرند
بهر عین غم نه از بهر فرج — این چنان شاقل پیش ایشان چه بُج
آنچنان شکل که اندر قعر چاه — که همی ترسند از تخت و کلاه
در فقیری هر یکی صد شهریار — در خزان فاقه صد همچون بهار
هر که با او لیس بود او همنشین — فوق کرد و نیست فی زیر زمین

قوله ورنباشد آن تو بنگر ای فریق مقوله پیر است

تفسیر خبر

لا تفضلونی علی یونس ابن متی الی آخره

چون این آیه نازل شد فَاصْبِرْ كَمَا صَبَرَ اُولُو الْعَزْمِ مِنَ الرُّسُلِ وَلَا تَكُنْ كَصَاحِبِ الْحُوْتِ پس صبر کن ای محمد صلی الله علیه و آله وسلم چنانکه صبر کردند صاحبان عزم از رسل و مشو مثل صاحب حوت که یونس ابن متی است پس بعضی ازین دو آیت توهم کردند که یونس علیه السلام صاحب عزم نبود و صابر بود و آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم اگرچه افضل از و عم بود بلکه از تمام رسل لیکن آن شو هان تفضیل آن بوجهی دادند که نقصان در رسالت یونس بن متی لازم می آمد پس آن سرور صلی الله و آله وسلم نهی فرمود از تفضیل دادن بوجه مذکور و گفت لا تفضلونی علی یونس ابن متی فضیلت ندهید مرا بر یونس ابن متی که او نیز رسول بر حق بود

پس قصور نبی در فضیلت بر وجه مذکور است نه مطلق فضیلت

گفت پیغمبر که معراج مرا	نیست از معراج یونس اجتبا	آن من بالا و آن او بشیب	زانکه قرب حق برونست از حسیب
قرب نه از پایین ببالا جستن است	قرب حق از حبس هستی رستن است	نیست را چه جای بالا است و زیر	نیست را نی زود و نی دور و دیر
	کارگاه صنع حق در نیستی ست	غره هستی چه دانی نیست چیست	

قوله گفت پیغمبر که معراج مرا + الخ یعنی معراج مرا در نفس مقرب بودن بحق ترجیح ندارد که معراج من چنانکه مقرب حق ست همچنین معراج او اگرچه بظاهر او بر زمین نشسته و اما در نحو تقرب پس ظاهر است که در معراج انسرور صلی الله علیه وآله وسلم تقرب بر وجه کمال بود که دیگر رسل را این تقرب حاصل نشده بود

حاصل این اشکست ایشان ای کیا	می‌نماید هیچ با اشکست ما	آنچنان شاد اند در ذل و تباهت	همچو ما در وقت اقبال و ظفر
برگ بی برگی همه اقطاع اوست	فقر و خواری افتخار است و علا	آن یکی گفت ار چنانست آن گروه	چون نخندید او که ما را بسته دید
چونکه او مبدل شده است و شیاد	نیست شیخ ندان کنون آن دلشکر	پس بقهر دشمنان چون شاد شد	چون از این فتح و ظفر پر باد شد
شاد شد جانش که بر شیران زد	یافت آسان نصرت و فتح و ظفر	پس بدانستیم کو آزاد نیست	جز بدنیا دلخوش و دلشاد نیست
	ورنه چون خندد که اهل آن جهان	بر بد و نیک اند مشفق مهربان	

قوله حاصل این اشکست ایشان ای کیا + الخ مقوله اسیران ست +

	این همی گفتند در زیر زبان	آن اسیران باهم اندر بحث این	

قوله این همی گفتند در زیر زبان + یعنی مشورت کردن و آهسته سخن گفتن که دیگری نشنود +

آگاه شدن پیغمبر بر طعن طاعنان و شماتت ایشان + + + + + +

تا موکل نشنود بر ما جهد	خود سخن در گوش آن سلطان رسد	گرچه نشنید آن موکل این سخن	رفت در گوشی که آن بد من لدن
بوی پیراهان یوسف را ندید	آنکه حافظ بود و یعقوبش شنید	آن شیاطین بر عنان آسمان	نشنوند آن سر لوح غیب دان
	آن محمد خفته و تکیه زده	آمده سرگرد او گردان شده	

قوله رفت در گوشی که بد آن من لدن + الخ یعنی در گوش پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم رفت که بود آن گوش از نزد حق سبحانه پس آواز می شنید و یا مقصود آنکه که از قبیل علم لدنی بود که خضر با آن مخصوص بود و یک قطره از دریای علم او

آن خورد حلوا که روزیش است باز	آن نه کانگشتان او باشد دراز	نجم ثاقب گشته حارس دیوران	که بهل دزدی ز احمد سر ستان
	ای ز مه دیده سوی کان از نگاه	هین بجد روبرو رزق از اله	

قوله روزیش است باز + گشادگی و مقصود آنکه باز مصرع اخیر بود هست یعنی او حلوا خورد که روزی اوست و آن نه که نیست روزی آنرا که انگشت او دراز باشد

جواب سوال علیه السلام ضمیر آن اسیران را

پس رسول آن گفت شان از عبر	گفت آن خنده نبودم از نبرد	مرده‌اند ایشان و پوسیده فنا	مرده کشتن نیست مردی پیش ما
خود کنید ایشان که منکر و شما	چونکه من پا افشرم اندر مصاف	آنکی کاز زاد و بود و دید و تکین	من شما را بسته میدیدم چنین
	ای بنازیده بملک و خانمان	نزد عاقل اشتری بر ناودان	

قوله نزد عاقل اشتری بر ناودان + اه اشتر بر ناودان کنایه از علوای ست + + + + + + + + + + + +

نقش تن را تا فتاد از بام طشت	پیش چشمم کل آت آت گشت	بنگرم در غوره می بینم عیان	بنگرم در نیست شی بینم عیان

قوله تا فتاده شخص را از بام طشت + اه طشت از بام افتادن کنایه از انست که حال او مشتهر گردد و حاصل آنکه پیش من هر آینده هویدا و مکشوف ست

بنگرم سر عالمی بینم نهان	آدم و حوا نرسته از جهان	من شما را وقت ذرات الست	دیده‌ام پابسته و منکوس و پست
از حدوث آسمان بی عمد	آنچه دانسته بدم افزون نشد	من شما را سرنگون میدیده‌ام	پیش ازان کز آب و گل بالیده‌ام
نو ندیدم تا کنم شادی بدان	این همی دیدم دران اقبالتان	بسته قهر خفی آنگه چه قهر	قند میخوردید معدوی برج زهر
چون چنین قندی پر از زهر عدو	خوش بنوشد پس حسد آید برو	با نشاط آنکه همی گردید نوش	هر کتان خفیه گرفته هر دو گوش
	من نمیکردم غزا از بهر آن	تا ظفر یابم فراگیرم جهان	

قوله بنگرم سر عالمی بینم عیان + اه این ابیات اشارت ست بآنکه نبوت و ولایت آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم از ازل بود پس هر شی قبل وجود از ازل نزد او مکشوف ست

	اینجهان جیفه ست و مردار و رخیص	بر چنین مردار چون باشم حریص	

قوله مردار و رخیص + رخیص بمعنی سنگریزه و در بعض نسخ رخیص بجای معجمه واقع ست بمعنی ارزان و مراد آنکه هیچ قیمت ندارد

سگ نیم تا پرچم مرده کنم	عیسیم آیم که تا زنده کنم	روان همیکردم صفوف جنگ را	تا رهانم مر شما را از هلاک
زان نمی‌برم گلوهای بشر	تا مرا باشند گر و فر و حشر	زان همی برم گلوی چند تا	زان گلوها عالمی یابد رها

قوله تا پرچم مرده کنم + اه پرچم کاکل و آنچه بر نیزه می بندند از ریسمانهای ابریشم و یا پشم دم گاو وحشی که او را اگر فته بر نیزه می بندند

که شما پروانه وار از جهل خویش	پیش آتش میکنید این جمله کیش	من همی رانم شما را همچو مست	از در افتادن در آتش با دو دست
آنکه خود را فتح پنداشتید	تخم منحوسی خود میکاشتید	یکدگر را جد جد میخواندید	سوی اژدرها فرس میراندید

قوله که شما پروانه وار از جهل خویش + این بیت مضمون حدیثی ست که سابق گذشته +

بیان آنکه طاغی در عین قاهری مقهورست

قهر میکردید اندر عین قهر	خود شما مقهور قهر شیر دهر	دزد قهر خواجه کرد و زر کشید	او بدان مشغول بد و الی رسید
گر ز خواجه آن زمان بگریختی	کی برو و الی حشر انگیختی	قاهری دزد مقهوریش بود	زانکه قهر او سر او را ربود
غالبی بر خواجه دام او شود	تا رسد و الی و بستاند قود	ای که تو بر خلق چیره گشته‌ای	در نبرد و غالبی آغشته‌ای

آن بقاصد منهزم گردست شاه
چون کشانندت بدین حیله بدام

تا ترا در حلقه می آرد کشان
جمله یعنی جدا زان اندر زحام
تیز چشم آمد خرد بینای پیش

این حسان و رکش پی این منهزم
عقل از ین غالب شدن کی گشت شاد
نی ز نقص و بد دلی و ضعف کیش

در فرار تا تو گردی منهزم
چون نبین غالب شدن بیداد و فساد

قوله تا تو نگردی محترم + بجای معجمه و رای مهمله ساکنون افتاده و یا بجای معجمه و زای معجمه مهار در بینی شتر

گفت پیغمبر که هستند از فنون
اهل جنت در خصومت تا زبون

قوله اهل جنت در خصومت تا زبون + منقول ست این حدیث المومن یهرب من الله الخصام کما یهرب الشاة من الذئب مومن فرار میکند از شدید الخصومت چنانکه فرار میکند بز از گرگ

از کمال حزم و سوء الظن خویش
نی ز نقص و بد دلی و ضعف کیش

قوله از کمال حزم سوء الظن خویش + ای یعنی سوء الظن با فعال خویش که شاید در راه حق نباشد بلکه از خواهش نفس باشد +

در فره داون شنوده در کمون
با حکمت لولا رجال مومنون

دست کوتاهی ز کفار لعین +
فرض شد بهر خلاص مومنین

قوله در فره داون شنوده در کمون + اه فره افزون و بسیار و کمون پوشیده قال الله تعالی وَلَوْلَا رِجَالٌ مُؤْمِنُونَ وَنِسَاءٌ مُؤْمِنَاتٌ لَمْ تَعْلَمُوهُمْ أَنْ تَطَئُوهُمْ فَتُصِيبَكُمْ مِنْهُمْ مَعَرَّةٌ بِغَيْرِ عِلْمٍ لِيُدْخِلَ اللَّهُ فِي رَحْمَتِهِ مَنْ يَشَاءُ لَوْ تَزَيَّلُوا لَعَذَّبْنَا الَّذِينَ كَفَرُوا مِنْهُمْ عَذَابًا أَلِيمًا این آیه نازل در حال حدیبیه ست و اگر نبودند رجال مومنان و نساء مومنات در مکه نمی دانستید شما آن مومنانرا و آن تو هم بدل اشتمال ست از رجال یعنی اگر نبودی هلاک کنند آن مومنانرا و یا مربوط بمقدار ست فیخاف عند القتال پس مخافت این ست که هلاک کنند آن مومنانرا پس رسید شمارا رنج بغیر علم شما ازان که نسبت قتل مومنان میشد و دیت بر شما لازم میشد این برای انیست که تا داخل کند در رحمت کسی اکه خواهد پس بر مومنان رحمت کرد که باقی ماندند و بر شما رحمت کرد بکف از قتل اگر یکسو میشدند آن مومنان و مخلوط با کفار نمی ماندند هر آئینه عذاب میکردیم بقتل و نهب بدست شما آنکسان اکه کافر شدند ازان کرده بعذاب الیم و اهل تفسیر میگویند که مراد ازین مومنان آنکسان اند که از ضعفاء مومنان بودند طاقت هجرت نمیداشتند و مختلط در کفار بودند جهت باشش دران و چون بعد صلح برآمدند پس فتح مکه حاصل شد و نزد این فقیر احتمال آنست که مراد آن باشد که در مکه آنکسان بودند که در علم الهی مومن بودند برای این الله تعالی مقبول نساخت و بعد صلح اکثر ازان ایمان آوردند و باقی بروز فتح مکه لهذا معذب نشدند و در فتح مکه برانها عذاب نبود که مومن شدند و انفس و اموال ایشان محصول ماند

که بعهد حدیبیه بخوان
از سیت او رسیت آمد خطاب
زان همی خندم من از زنجیر و غل

گفت اید یکم تا مست نان بدان
عم شد او و الله اعلم بالصواب
میکشم تان سوی سبزستان و گل
از سوز نخ بر نجیب گران

نیز اندر غالبی هم خویش را
زان همی خندم من از زنجیران
ای عجب کز آتش بی زینهار
می کشم تان تا بهشت جاودان

دیدا و مغلوب دام کبریا
که بگیریم ناگهان شبگیر تان
بسته می آریم تان تا سبزه زار

قوله قصهٔ عهد حدیبیه عنوان + اه قال الله تعالی هُوَ الَّذِیْ کَفَّ اَیْدِیَهُمْ عَنْکُمْ وَاَیْدِیَکُمْ عَنْهُمْ بِبَطْنِ مَکَّةَ مِنْ بَعْدِ اَنْ اَظْفَرَکُمْ عَلَیْهِمْ وَکَانَ اللّٰهُ بِمَا تَعْمَلُوْنَ بَصِیْرًا آن الله آنست که باز داشت دستهای کافران را از شما و دستهای شما را از کافران بعد آنکه ظفر داد شما را بر ایشان و هست الله بینا باعمال شما اهل تفسیر گویند که مراد هشتاد کس بودند از کفار مکه فرو تاختند تا در غفلت افتند بر مومنان صحابه غلبه کرده ایشان را گرفتند پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آزاد کرد و بقتل نرسانید که آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم سراسر رحمت بودند و نیز برای تعظیم شعائر الله که او محرم بود و در زمین حرم بود +++

قوله مارمیت اذ رمیت آمد خطاب + باوجود غلبه از رمی رمی ازو مسلوب ساخت پس خود مغلوب بحق بود و این فعل فعل حق بود

هر مقلد را درین ره نیک و بد	همچنان بسته بحضرت میکشند	جمله در زنجیر بیم و ابتلا	میروند این ره بغیر اولیا
میکشند این راه را بیگار وار	جز کسانی واقف از اسرار کار	جهد کن تا نور تو رخشان شود	تا سلوک خدمتت آسان شود
کودکان را میبری مکتب بزور	زانکه هستند از فواید چشم کور	چون شود واقف بمکتب میدود	جانش از رفتن شگفته میشود
میرود کودک بمکتب پیچ پیچ	چون ندید از مزد کار خویش هیچ	چون کند در کیسه دانگی دست مزد	آنگهی بیخواب گردد شب چو دزد

قوله هر مقلد را درین ره نیک و بد + اه مراد از مقلد غیر عارف ست و حاصل آنست که هر مقلد که نیک در عمل باشد و بد عمل باشد جمع اینها سوی حق ست نیک در زنجیر بیم اند که آنها را ترس ست و بد در زنجیر ابتلا اند لیکن جمع همه سوی حق ست تا او بجزای نیک و بد برد و محمد رضا گفته که یعنی کردار نیک و بد مر مقلد را بادی ست و کردار نیک ظاهر ست و کردار بد برای آنکه از تقلید نیکان امید بخشایش ست پس غرض ازین بیت آن باشد که تقلید مردان خدا بیفایده نمی باشد انتهی پس برین تقریر مراد از مقلد مقلد آنکس که عارف باشد

جهد کن تا مزد طاعت در رسد	بر مطیعان آنگهت آید حسد

قوله بر مطیعان آنگهت آید حسد + اه مراد از حسد غبطه ست و غبطه آنست که وصول آن نعمت بخود خواهد بدون زوال ازو و غبطه در خیرات از اعمال جائز ست و همچنین در علم و حسد حقیقی مراد نیست و حسد عبارت ازان ست که وصول نعمت بخود باز زوال از دیگری حسد مطلقا ممنوع و غبطه در حرص بعض امور دنیاویه ممنوع و در امور دینی و اخروی ممنوع نیست بلکه بهتر ست

ائتیا کرها مقلد گشته اند	ائتیا طوعا صفا بسرشته اند

قوله ائتیا کرها مقلد گشته را + اه این اشارتیست سوی آیه ائْتِیَا طَوْعًا اَوْ کَرْهًا که در آیه خطاب به سما و ارض ست بلکه عبارت واقع شده مطابق الفاظ آیه

این محب حق ز بهر علتی	وان دگر را بی غرض خود خلتی	این محب دایه لیک از بهر شیر	وان دگر دل داده بهر آن ستیر
طفل را از حسن او آگاه نی	غیر شیر او را ازو دل خواه نی	وان دگر خود عاشق دایه بود	بی غرض در عشق یکرایه بود
پس محب حق باومید و بترس	دفتر تقلید میخواند بدرس	وان محب حق ز بهر حق کجاست	که ز اغراض و ز علتها جداست
	گر چنین و گر چنان چون طالبست	جذب حق او را سوی حق جاذبست	

قوله این محب حق ز بهر علتی ۱ه یعنی مقلد محب حق برای باعث است و آن طلب جنت است و باز ماندن از دوزخ و آن ملی را بی غرض دوستی حق است

گر محب حق بود لغیره	کی ینال دائما من خیره	یا محب حق بود لعینه	لا سواه خائفا من بینه

قوله گر محب حق بود لغیره ۱ه شعر راست با بیت ثانی و جزای آن بیت ثانی است یعنی اگر محب حق بود برای غیر وی تا رسد همیشه از خیر وی که نعم جنت است و یا محب حق بود برای ذات حق نه سوای او در حالیکه خائف باشد از جدای او این هر دو را صبر و بیدار حق است و این گرفتاری هر دو از حق است +++

جذب معشوق عاشق را

من حیث لا یعلم العاشق و لا یرجوه و لا یخطر بباله و یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیاس مع دوام الطلب

یعنی جذب معشوق مر عاشق را از آن مکانست که نمیداند عاشق و نه امید دارد عاشق آن جذب او و نه ظاهر میشود از این جذب اثر در عاشق مگر خوف ممزوج با یاس با دوام طلب

هر دو را این جستجوها زان سر است / این گرفتاری دل زان دلبر است
آمدیم آنجا که در صدر جهان / گر نبودی جذب آن عاشق نهان
تا شکیبائی بدی او از فراق / کی دوان باز آمدی سوی وثاق
میل معشوقان نهانست و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
یک حکایت هست اینجا ز اعتبار / لیک عاجز شد بخاری ز انتظار
ترک آن کردیم کو در جستجوست / تا که بیش از مرگ بیند روی دوست
تا رهد از مرگ و یابد او نجات / زانکه دید دوستست آب حیات
هر که دید او نباشد دفع مرگ / دوست نبود که نه میوه‌ستش نه برگ
کار آن کارست ای مشتاق مست / کاندر آن کار ار رسد مرگت خوشست
شد نشان صدق ایمان ای جوان / آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین / نیست کامل رو بجو اکمال دین
هر که اندر کار تو شد مرگ دوست / بر دل تو بی کراهت دوست اوست
چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست / صورت مرگست و نقلان کردنیست
چون کراهت رفت مردن نفع شد / پس درست آمد که مردن دفع شد
دوست حق است کسی کش گفت او / که توئی آن من و من آن تو

قوله چون کراهت رفت خود آن مرگ نیست ۱ه مضمون این حدیث است که نقل میکنند الا ان اولیاء الله لا یموتون بل ینقلبون من دار الی دار آگاه باشید که بدرستیکه اولیاء الله نمی میرند بلکه انتقال میکنند از یک دار سوی دار دیگر بدانکه بودن موت انتقال نزد ارباب دیگر مختص باولیا نیست بلکه موت همه برین منوال است لیکن اولیا را خوف و حزن نیست و بعد انتقال بقدرت ایشان را باقیست که درین عالم تصرف کنند و علم این عالم با واقعاتی که درین است او شان را است و دیگر انرا این حال نیست و در حق غیر اولیا احتمال است که انتقال از دار سوی زندان باشد و اگر انتقال سوی جنت باشد

پس در حق ایشان امر نم کنومة العروس ست پس غفلت محض ست و او شان را قدرت تصرف در دار دنیا نیست پس برای این در حق اولیا انتقال از دار است سوی دار

رسیدن بخاری عاشق در بندگی صدر جهان

گوش وا کنون که عاشق میرسد / بسته عشق او را حبل من مسد
چون بدید او چهرهٔ صدر جهان / گوئیا پرید ش از تن مرغ جان
جان بجان او از خود باز رست / بر سریر ملک جاویدان نشست
همچو چوب خشک افتاد آن تنش / سرد شد از فرق سر تا ناخنش
هرچه کردند از بخور و از گلاب / نی بجنبید و نه آمد در خطاب
کار ناید از بخار و از بخور / جز که بوی آن شد با عنبر و نور
شاه چون دید آن مزعفر روی او / پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست جوید تیز و تفت / چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حق است و حق آنست کو / چون بیاید از تو نبود تار مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر / عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایه و عاشقی بر آفتاب / شمس آید سایه لا گردد شتاب
چونکه سر بر زد ز مشرق قرص خور / نه از ستاره ماند نه از شب اثر
همچو شیری خود با آهو دچار / گشت آهو بیخبر افتاد زار
از در دل چونکه عشق آید درون / عقل جسته خویش اندازد برون
همچو زور پشه پیش تند باد
فهم کن والله اعلم بالسداد

بمعنی قدرت مناسب می افتد و میتواند که بمعنی مشهور باشد و بودن دست او دست خدا که او خلیفه خدا است عقد باز و و در بعض نسخ بدل عهد واقع ست و اینجا بمعنی عهد منزل که مرجع آب باشد. اصفاد جمع صفد بند کردن اینجا بمعنی زنجیرست

داد خواستن پشه از سلیمان از دست باد

پشه آمد از حدیقه وز گیاه / وز سلیمان گشته پشه دادخواه
کای سلیمان معدلت می‌گستری / بر شیاطین و آدمی زاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست / کیست آن گم گشته کش فضلت نجست
داد ده ما را که بس زاریم ما / بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در ضعف و اشکسته پری / شهره تو در لطف و مسکین پروری
ای تو در اطباق قدرت منتهی / منتهی ما در کمی و بیرهی
داد ده ما را ازین غم کن جدا / دستگیری دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو / داد و انصاف از که میخواهی بگو
کیست آن ظالم که از باد و بروت / ظلم کرده ست و خراشیده ست روت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست / کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد / پس بعهد ما که ظلمی پیش برد
چون بر آمد نور ظلمت نیست شد / ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
نک شیاطین کسب و خدمت میکنند / دیگران بسته باصفادند و بند
ملک ز ان دادست ما را کن فکان / تا ننالد خلق سوی آسمان
تا ببالا بر نیاید دودها / تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا نلرزد عرش از ناله یتیم / تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم از ممالک مذهبی / تا نیاید بر فلکها یا ربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان / کاسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد / کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او بتنگی اندریم / با لب بسته ازو خون میخوریم
ظلم او بر ما صریحست و عیان / نیست ما را چاره جز کرده بیان
داد ما و انصاف ما بستان ازو
ای کریم عادل اکرام خو

امر کردن سلیمان پشه متظلم را با حضار خصم بدیوان وی

پس سلیمان گفت ای باد وزان
حق بمن گفته ست هان ای داور
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور
من نیارم روز فرمان تافتن
بانگ زد آن شه که ای باد صبا
باد چون بشنید آمد تیز تیز

حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم خود را رو بیا و رسوی من
پشه افغان کرد از ظلمت بیا
پشه بگرفت آن زمان راه گریز
گفت ای شه مرگ من از بود اوست

خصم تنها گر بر آرد صد نفیر
گفت قول تست برهان درست
هین مقابل شو تو با خصم و بگو
پس سلیمان گفت کای پشه کجا
خود سیاه این روز من از دود اوست

امر حق باید که از جان بشنوی
مشنو از خصمی تو بی خصم دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور
خصم من باد است و او در حکم تست
پاسخ خصم و بکن و بخصم و
باش تا بر هر دو رانم من قضا

قوله ای زیاد وی، دوی صوت خفی چنانکه از زنبور و غیره بر می آید +++

او چو آمد من کجا یابم قرار
گرچه آن میلت بقا اندر بقاست

که برآرد از نهاد من دمار
لیک از اول بقا اندر فناست

همچنین جویای درگاه خدا
سایهائی که بود جویای نور

چون خدا آید شود جوینده لا
نیست گردد چون کند نورش ظهور

قوله گو برآرد از نهاد من دمار +، اه دمار مغز و برآوردن دمار عبارت ست از هلاک کردن ++

عقل کی ماند چو باشد سرده او
کل شئ هالک الا وجهه

قوله عقل کی ماند چو باشد سرده او + یعنی عقل کی باشد چو باشد در سرور باطن او سبحانه یعنی ظهور کند و سر او
و در بعض نسخ واقع ست سرده او پس معنی آنست که سر دهنده عقل و آفریننده او چون حق سبحانه ظاهر شد عقل کی
مقاومت توان کرد پس وقت ظهور او سبحانه کم شود پس حاصل راجع سوی حاصل نسخه اول ست +

هالک آمد پیش وجهش هست و نیست
بازگردم جانب صدر جهان

هستی اندر نیستی خود طرفه ایست
در نوازش عاشق خود را نهان

اندرین محضر خرد ها شد ز دست
میکشد از بیهشی اش مهربان

چون قلم اینجا رسید و شکست
اندکی ماند کی از کرم صدر جهان

قوله هالک آمد پیش وجهش هست و نیست + مراد از هست اعیان موجوده و از نیست اعیان ثابت و این
پیش ذات او فانی ست و معنی مصراع ثانی آنکه هستی که اندر نیستی که بسالک می آید او چون نیست همی شود
بقا ببقای حق می ماند و این عجب ست پیش مقیدان بعقل و بعض شراح گفته یعنی عقل که هالک آمد پیش ذات
حق هست هم هست و نیست هم هست و این معنی وجیه ست و با مصراع ثانی ربطی تمام دارد و شیخ ولی محمد
برین تقریر وجیه حکم بسهو کرده سرچما بالغیب و خود گفته مراد از هست آنکسانیکه در هستی موهوم گرفتار اند
و خود را هست میدانستند و از نیست کسانیکه از انحصار موجودیت در حق خبردار باشند و خود را معدوم انگاشته
و این معنی را ذوق قبول نمیکند

نواختن معشوق عاشق بیهوش خود را تا بهوش آید

پر گرفتش سر نهاد اندر کنار	بر جهش میکرد و اشک تر نثار	بانگ زد در گوش او شه کای گدا	زر نثار آورد و دامن کشا
جان تو کاندر فراقم می‌طپید	چونکه زنهارش رسیدم چون بپید	ای بدیده در فراقم گرم و سرد	با خدا آ زینخودی و باز گرد
مرغ خانه اشتری را بیخرد	رسم مهمانش بخانه می‌برد	چون بخانه مرغ اشتر پا نهاد	خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد

قوله چونکه زنهارش رسیدم چون بپید + زنهار اینجا بمعنی شتاب است + + + + + + + +

خانه مرغست عقل و هوش را	هوش صالح طالب ناقه خدا	ناقه چون سر کرد در آب و گلش	نی گل آنجا ماند نی جان و دلش

قوله هوش صالح طالب ناقه خداست + شیخ افضل گفته یعنی هوشی که صالح و پسندیده است طلبگار ناقه خداست تا خار هستی را زیر و زبر کند و جمع لفظ صالح با ناقه رعایت صنعت ایهام است

کرد فضل عشق انسان را فضول	زین فزون جویی ظلوم است و جهول	جاهل است و اندرین مشکل شکار	میکشد خرگوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را	گر بدانستی و دیدی شیر را	ظالم است او بر خود و بر جان خود	ظلم بین کز عدلها گو میبرد
	جهل او مر علمها را اوستاد	ظلم او مر عدلها را شد رشاد	

قوله کرد فضل عشق انسان را فضول + الابیات این ابیات اشارتست سوی تفسیر قول الله تعالی اِنَّا عَرَضْنَا الْاَمَانَةَ عَلَى السَّمٰوَاتِ وَالْاَرْضِ وَالْجِبَالِ فَاَبَيْنَ اَنْ يَحْمِلْنَهَا وَاَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْاِنْسَانُ اِنَّهُ كَانَ ظَلُوْمًا جَهُوْلًا و حاصل آنکه مراد از امانت فضل عشقست که عشق را حق سبحانه بر آسمان و ارض و جبال معروض داشت آنها ابا آوردند از برداشت آن و ترسیدند از بار این امانت چه عشق بالکلیه جامعیت اخرویه و حقیقت آنها که جامعیت نداشت صالح برداشت آن نبود اصلا و استعداد آن نداشت و انسان از فضولی خود این امانت را که فضل عشقست برداشت و از جهت این افزونی و فضولی ظلوم است و جهول است و او جاهل است اندرین مشکل شکار که عشق است یعنی جاهل است از صعوبات عشق و آنکه عشق موجب است تعلق تکلیف را از اوامر و نواهی و کجا انسان که ضعیف است و کجا حق سبحانه و در مثال عاشق شدن ضعیف بر حق سبحانه مثل گرفتن خرگوش شیر را در کنار اگر خرگوش شیر را دیدی و از وی آگاه بودی در کنار خود نکشیدی و انسان ظالم است در حمل بار عشق بجهت آنکه او ظالم است بر خود و جان خود چه عشق موجب فنای هستی و هستی و فنای هستی جان وی است و این عجوبه ببین که این ظلم از جمله عدلها گوی برده اگرچه موجب فنای هستی وی است موجب بقا بالله را و تقرب سوی الله را و این ظلم منبع تمام عدلهاست از برای آنکه بر حکمت هر امر مطلع میگردد و پس هر چیز را بموضع وی نهد و این عین عدل است و این جهل مر تمام علم را اوستاد است که ازین جهل عشق پیدا شد و از عشق علوم حقائق کماهی علیه حاصل شد و حق شناسی بوجه اتم رو داد و این کلام مولوی صریح است درآنکه این مدح انسان است و تحقیق آن سابق گذشت +

دست و بگرفت کاین بیفته وشش	آنگهی آید که من دم بخشمش	چون بمرده شود آن مرده تن	جان من باشد که رو آرد بمن
من کنم او را ازین جان محتشم	جان که من بخشم ببیند بخششم	جان نامحرم نبیند روی دوست	جز همان جان کاصل او از کوی اوست
در دمم قصاب‌وار این دوست را	تا هلد آن مغز نغزش پوست را	گفت ای جان رمیده از بلا	وصل ما را در گشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستیت	ای ز هست ما هماره هستیت	با تو بی لب این زمان من نو بنو	رازهای کهنه میگویم شنو
زانکه این لبها از آن دم میرمند	بر لب جوی نهان برمیدمند	گوش بیگوشی درین دم برگشا	بهر راز یفعل الله ما یشا +

چون صلای وصل بشنیدن گرفت	اندک اندک مرده جنبیدن گرفت	نی کم از خاکست کز عشوهٔ صبا	سبز پوشد سر برآرد از قبا
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب	یوسفان زایند رخ چون آفتاب	کم ز بادی نی که شد از امر کن	در رحم طاوس و مرغ خوش سخن
کم ز ناری نیست کز امر سلام	گلستان شد بر خلیل خوش کلام	کم ز چوبی نیست در دفع عدو	گشت اژدرهای منکر زامر هو
کم ز کوه و سنگ نبود کز ولاد	ناقه کان ناقه ناقه زاد زاد	زین همه بگذر نه آن مایه عدم	عالمی زاد و بزاید دمبدم
	بر جهید و بر طپید و شاد شاد	یکدو چرخی زد سجود اندر فتاد	

قوله دست او بگرفت کین رفته دمش + اه مقوله صدر جهان ست

باخویش آمدن عاشق بیهوش و روی آوردن به ثنا و شکر

بشکفید از روی او و شاد شد			در وصال از بند هجر آزاد شد
	گفت ای عنقای حق جان را مطاف	شکر که باز آمدی زان کوه قاف	

قوله گفت ای عنقای حق جان را مطاف + اه این مقوله عاشق ست شیخ افضل گفته که چون عاشق از ملاحظه اعراض و بی توجهی معشوق گریخته بود و بعد از باز آمدن بخدمت معشوق التفات معشوق دید و گفت ای عنقای حق که بمقام تو محل طواف جان ست شکر که ازان کوه قاف اعراض و بی توجهی باز آمدی و مهربان شدی انتهی پس برین توجیه کوه قاف مستعارست برای اعراض و قریب ست باین انچه ولی محمد گفته که از کوه قاف کبریا باز آمدی برای بنده نوازی کبریا و اعراض باهم قریب ست و اگر تمثیل گفته آید برین وجه که بودن در اعراض و با کبریا باز فرو آمدن بتوجه و لطف مثل بودن در کوه قاف و باز آمدن ازان کوه پس تمثیل مرکب ست مر معقول را بالمحسوس و حاصل همان ست و میر نور الله گفته که چون روی معشوق را بخوبی و خرمی مشاهده نمود از دوری چند سال یاد آورده بدان مشابه باشد که گویا معشوق در حجاب کوه قاف افتاده بود الحال ازان مکان بعید باز آمد انتهی برین تقریر نیز تمثیل اجزا معتبر نیست پس نسبت حال ملاقات بخوبی بعد دوری این مثل بلیت دور بودن و باز آمدن معشوق ست و تقریر اول اگرچه اوجه ست و اقرب ست لیکن این تقریر را چندان بعد هم نیست و حکم ولی محمد به بودن این تقریر سهو و اگر این سخن معشوق بعاشق گفته بودی درست افتادی وجهش ظاهر نمی شود شاید او تشبیه مفردات فهمید پس گفت انچه گفت و تجویز بودن این سخن معشوق بعاشق ابیات تالیه رد آن میکنند

ای سرافیل قیامتگاه عشق	ای تو عشق عشق و ای عشق خواه

قوله ای سرافیل قیامتگاه عشق + اه اسرافیل مستعارست برای بخشنده حیات بعلاقه آنکه اسرافیل در قیامت حیات خواهد بخشید و از عشق اول در مصراع ثانی مراد معشوق ست و حاصل آنکه ای بخشنده حیات در قیامت که از عشق حاصل شده و ای معشوق و دلخواه که عشق ترا خواهد و تعلق بغیر تو نتواند کرد +

اولین خلعت که خواهی دادنم	گوش خواهم که نهی بر روزنم	گرچه میدانی بصفوت حال من	بنده پرور گوش کن اقوال من
صدهزاران بار ای صدر فرید	ز آرزوی گوش تو هوشم پرید	آن سمیعی تو و آن اصغای تو	وان تبسمهای جان افزای تو

قوله گوش خواهم که نهی بر روزنم + اه مراد از روزن دهن ست یعنی من گوش میخواهم که

سخن و هن بشنوی اگرچه شنیدن حاجت نیست که تو مال من بوجه احسن میدانی لیکن استماع کلام آنچه لذت و هد بدون آن نمی توانند شد

آن نیوشیدن کم و بیش مرا	عشوهٔ جان بد اندیش مرا	قلبهای من که آن معلوم تست	بس پذیرفتی تو چون نقد درست
	هر گستاخی شوخی غره	حلمها پیش حلمت ذرهٔ	

قوله عشوهٔ جان بد اندیش مرا + عشوه فریب و مراد آن فریب ست که عاشق بکلام در آید تا باین بهانه قرب حاصل نماید

اولاً بشنو که چون ماندم ز شست	اول و آخر ز پیش من بجست	ثانیاً بشنو تو ای صد ودود	که بسی گشتم ترا ثانی نبود

قوله ماندم ز شست + شست کمند و رسن ست

ثالثاً تا از تو بیرون رفته ام	گوئیا ثالث ثلاثه گفته ام	رابعاً چون سوخت مارا مزرعه	می ندانم خامسه از رابعه
خامسه در هجرت ای صد جهان	از حواس خمسه بودم در زیان	سادساً از شش جهت بیرون شدی	گوئیا بارید برین غم دو تو
سابع از ثامن ندانم غنا ام	خون همی گردید فلک از نالهام	هر کجا یابی تو خون بر خاکها	پی بری باشد یقین از چشم ما

قوله گوئیا ثالث ثلثه گفته ام + یعنی مشرک شدم و مقصود آنست که از معشوق حقیقی اعراض نموده سوی غیر توجه آوردن شرک ست در طریقه و درین مصراع ثانی اشارت ست باین آیه لَقَدْ كَفَرَ الَّذِينَ قَالُوا إِنَّ اللَّهَ ثَالِثُ ثَلَاثَةٍ اهل تفسیر میگویند که این آیه در حق نصاری ست هر آئنه کافر شدند آنکسانیکه گفته اند که بدرستیکه الله اله ثالث ست که از آلهٔ ثلثه که زعم الوهیت دران میکنند یکی الله دوم عیسیٰ سوم مریم عم و اهل اشاره از اهل تصوف معنی آیه چنین میگویند هر آئنه مستور شدند از حق آنکسانیکه گویند الله ثالث موجودات ثلثه ست یعنی از موجودات کثیره و الله واحد ان موجودات ست و این نباید گفت که این کثرت عین موجود واحد ست و حق آنست که مشار الیه این آیه است مَا يَكُونُ مِنْ نَجْوَىٰ ثَلَاثَةٍ إِلَّا هُوَ رَابِعُهُمْ وَلَا خَمْسَةٍ إِلَّا هُوَ سَادِسُهُمْ وَلَا أَدْنَىٰ مِنْ ذَٰلِكَ وَلَا أَكْثَرَ إِلَّا هُوَ مَعَهُمْ نیست نجوی سه کس مگر آنیکه الله رابع ایشان ست و نه خمسه مگر آنکه الله سادس ایشان ست و نیست ادنی ازین و نه اکثر مگر آنکه الله با ایشان ست یعنی قدرت کثیره که یافته شود الله عین آن کثرت ست و آن نمیتواند که الله موجودی باشد و این کثرت موجودات آخر بلکه این مظاهر ست و هر قدر کثرت که باشد الله ظاهر ست درو و مصیر ان کثیره ست

گفت بس بسیار بانگ و حنین	زاهد خواهد تا ببارد بر زمین	من بیان گفت و گریه می تنم	یا بگریم یا بگویم چون کنم
گر بگویم فوت میگردد بکا	ور بگریم چون کنم مدح و ثنا	می فتد از دیده خون دل شها	بین چه افتاد ست از دیده مرا
این بگفت و گریه در شد آن ضعیف	که برو بگریست هم دون و شریف	از دلش چندان برآمد های هو	حلقه گرد اهل بخارا گرد او
خیره گویان خیره گریان خیره خند	مرد و زن خرد و کلان جمع آمدند	شهر هم همرنگ او شد اشک ریز	مرد و زن درهم شده چون رستخیز
آسمان میگفت آندم با زمین	گر قیامت را ندیدستی ببین	عقل حیران که چه عشق ست و چه حال	تا فراق او عجب تر یا وصال
	چرخ بر خواند قیامت نامه را	تا مجره بر دریده نامه را	

قوله گفت من رعدست واین بانگ حنین ، اه یعنی گفت من واین بانگ من چونین من رعدست واز ابر میخواهد که ببارد

	وحاصل اینکه گفت من موجب گریست		
با دو عالم عشق را بیگانگیست	وندران هفتاد ودو دیوانگیست	سخت پنهانست وپیدا حیرتش	جان سلطانان جان در حسرتش

قوله با دو عالم عشق را بیگانگیست ، یعنی با عالم دنیا وآخرت عشق بیگانگی دارد که او را از دو عالم کار نیست جز بمعشوق ومعنی مصراع آنکه در عشق دیوانگی بیشترست همه کار عاشق مخالف کار عقلاست

غیر هفتاد ودو ملت کیش او	تخت شاهان تخته بندی پیش او

قوله غیر هفتاد ودو ملت کیش او ، یعنی کیش عشق غیر کیش هفتاد ودو ملت ست که هفتاد ودو ملت در شرک خفی افتاده اند که حق را موجود میبینند وخلق را نیز موجود علیحده بوجود خود ، نه بوجود حق وعشق حکم میکند که موجود واحدست وآن حق ست وخلق بوجود او موجودست ومولوی کیش عشق را غیر کیش هفتاد ودو فرقه گفته وفرق هفتاد وسه اند پس معنی آن باشد که ازین هفتاد وسه فرقه با هفتاد ودو بیگانگی ست وبا یک فرقه بیگانگی ندارد ومقصود آنست که عاشقان که از فرقهٔ ناجیه اند که آن اهل سنت وجماعت اند

سخت پنهانست وپیدا حیرتش	جان سلطانان جان در حسرتش

قوله جان سلطانان جان در حسرتش ، مراد از سلطانان جان انبیا اند یعنی انبیا در حسرت عشق اند شارحان گویند اشارت ست باین حدیث ان لله عبادا لیسوا بانبیاء لکن یغبطهم النبیون والشهداء لقربهم ومکانهم عند الله عز وجل ولقد تمنی اثنی عشر نبیا انهم کانوا من امتی بدرستیکه مر الله را بنده ها هستند که نیستند انبیا لیکن غبطه میکنند ایشان را انبیا وشهدا که حال ایشان بما شوند بسبب قرب ایشان از الله وبسبب منزلت ایشان نزد الله عز وجل وهر آینه تمنی کردند دوازده نبی که کاش می بودند از امت من چون امت محمدیه را این قرب بود تمنی کردند بآن یعنی با بودن در مقام خود اگر نبوت از امت محمدیه شوند چنانکه عیسی ع را حاصل شد وغبطهٔ انبیا باین وجه ست که با بودن مقام نبوت این مقام قرب خاص نیز یابند که از اجتماع این مقام با نبوت فضل عظیم حاصل شود چنانکه موسی ع علم خضر گرفتند با بودن در مقام رسالت نه آنکه انبیا غبطه میکردند که این مقام این عباد حاصل شود ومقام نبوت را گذاشته که مقام ولایت نبوت وقربیکه از ولایت نبوت ست با اجتماع با نبوت اعلی مقامات قرب ست پس زوال آن چگونه خواهند وازین تقریر که کرده شد در معنی حدیث مذکور اشکال تفضیل ولی بر نبی ساقط شد

مطرب عشق این زند وقت سماع	بندگی بند وخداوندی صداع	پس چه باشد عشق دریای عدم	در شکسته عقل را آنجا قدم
	بندگی وسلطنت معلوم شد	زین دو پرده عاشقی مکتوم شد	

قوله مطرب عشق این زند وقت سماع ، اه بندگی ظهور باحکام عبدیه وخداوندی ظهور باحکام ربوبیت بوجهیکه او را قدرت بر تصرف در عالم باشد ومعنی بیت آنکه مطرب عشق که عشق ست وقت سماع میگوید که بندگی قیدست وخداوندی که تصرف ست صداع ست وعشق فنا میخواهد وچون فنا شد نه از خود شعور دارد ونه از غیر خود پس کجا بندگی وکجا تصرف در عالم وبیت تالی تالی باین معنی ظاهر المناسبت لیکن برین وارد میشود

که مقام بقا بعد الفنا و ظهور عبدیت در مقام اعلی ست از فنا مجرد پس لازم می آید که عشق را ازین مقام اعلی باز دارد مگر
آنکه گفته آید که بیان حال سماع ست و سماع مقتضی ست این حال را العذا الکملان مثل شیخ اکبر اشتغال بسماع نقصان
میدانند پس مراد از مطرب عشق مطربی که طرب کند برای جنبش و اذن عشق را و میتوانند که بنا بر آن مراد باشد یعنی مطرب عشق
در وقت سماع این میگوید که بندگی اختیار کن که کمال عشق اینست و ظهور ربوبیت و تصرف در عالم صداع ست
آنرا ترک کن و حاصل بیت تالی آن باشد که عشق دریای عدم ست و بقا بعد فنا و ظهور عبدیت منافی این نیست که
الفانی لا یسمح پس او در فنای وجود خود کامل ست و حق را موجود بیند و حقیقت خود را میداند که ما
شممت رائحة من الوجود و عقل آنجا قدم شکسته ست که عقل را رسائی باین دریای عدم نیست و اما
بیت تالی پس حاصلش آنست که این بندگی که بوقت ظهور عبدیت می باشد و سلطنت که در ظهور ربوبیت
می باشد هر دو حجاب اند بر عشق که عشق نخست این هر دو مستور می باشد و عقل هر کس منقاد این هر دو می باشد
و اما عشق را منقاد اند و نمی فهمد

	کاشکی هستی زبانی داشتی		تا ز مستان پرده‌ها بر داشتی

قوله کاشکی هستی زبانی داشتی + الخ یعنی هستی هستان پرده کلی ست تا که این پرده بر نخیزد عشق ظاهر نشود
کاش اگر او زبان داشتی حال خود را بیان کردی

هر چه گوییم ای دم هستی از آن	پرده دیگر برو بستی بدان	آفت ادراک آن حالست و قال	چون بخون شستن محالست و محال

قوله هر چه گوییم ای دم هستی از آن + الخ یعنی از گفت هستی پرده بر نخیزد بلکه پرده زیاده شود و در بیت
تالی میفرمایند آفت ادراک عشق قال هستی ست و حال هستی ست پس از قال هستی چگونه پرده مرتفع گردد و این
مثل شستن خون بخون ست ازین شستن خون زائل نشود و ولی محال از ادراک مشاهده ذات مراد داشته
و حاصل بر آورده که قال و حال هر دو آفت این مشاهده اند اما قال پس بجهت آنکه صاحب قال از هستی بر نیامده است
و اما آفت بودن حال پس برای آنکه صاحب حال هر چند گاه بگاه بفنا مشرف میشود لیکن هنوز امکان و بشریت
با اوست و موقوف حال ست و با وجود این حال سریع الزوال ست انتهی ازین تقریر معلوم می شود
که ادراک که مفسر ساخته بمشاهده ذات فنا قصد کرده ست و اطلاق ادراک بر فنا بعد محض ست و نیز بقا لیق
و حال صاحب مقام موصوف می شود و قال او منافی فنا نیست و او بعد فنا ببقا آمده ست و متخلق باخلاق
الهیه گشته و فانی مردود نمی شود پس قال او و حال او چگونه آفت ادراک باشد و حال اگرچه
سریع الزوال ست لیکن جائز ست که حال بعد حال علی التعاقب حاصل شود و هر حال مقتضی
ادراک ذات و مشاهده او باشد

من چو با سودائیانش محرمم	روز و شب اندر قفص در میدمم هان و هان هشدار بر ناری دمی	سخت مست و بیخود و آشفته‌ای اولا برجه طلب کن محرمی	دوش ای جان بر چه پهلو خفته‌ای

قوله من چو با سودائیانش محرمم + الخ شیخ افضل گفته یعنی بصحبت مشغولم باشم زیرا که دم
در قفص ماند و بسبب مشبک بودن او از دو جا رمیده رود انتهی شاید مراد از صحبت گفتن اسرار

با نامحرمان مراد داشته است پس تا آن تقریر این تقریر تا آن تقریر علی محمود احمد است که گفته مراد از قفص تن است معنی و حاصل آنکه من یکی از سوختیان عشقم و از جملهٔ عشاق هستم که روز و شب در قفص تن نشسته اسرار عشق میگویم و یا مراد از قفص حضور نامحرمان و مجلس ایشان یعنی روز و شب پیش نامحرمان اسرار میگویم

عاشق و مستی و بگشاده زبان — الله الله اشتری بر ناودان

قوله اشتری بر ناودان کنایه است از مستحیل بودن +

چون ز راز و ناز او گوید زبان — یا جمیل الستر خواند آسمان

قوله چون ز راز و ناز او گوید زبان + اه یعنی چون از راز عشق و ناز او زبان گوید و بر آسمان این گفت رسد که کلمهٔ طیبه صعود میکند پس آسمان گوید عشق را ای جمیل الستر این که بر زبان گفته شده و در بعض نسخ سر ستر واقع شده +

ستر چه در پشم پنبه آذر است — تو همی پوشیش و او رسواتر است

قوله ستر چه در پشم پنبه آذر است + اه یعنی ستر که بآن عشق مستور کرده میشود چه چیز است که نماید عشق چون آتش که در پشم و پنبه است او بسوزاند و از سوز خود ظاهر شود

چون بکوشم تا سرش پنهان کنم — سر بر آرد چون علم کاینک منم

قوله چون بکوشم که سرش پنهان کنم + اگر از عشق همین عشق متعارف مراد باشد چنانکه ظاهر است پس از سر عشق ذات حق مراد باید داشت تا ابیات آینده انطباق گیرد و اگر مراد از عشق معشوق است که ذات حق است پس اضافت سر بیانیه باشد

رغم انفم گیرد او هر دو گوش — کای مدمغ چونش میپوشی بپوش

قوله رغم انفم گیرد تا که دو گوش + اه رغم انف مالیدن بینی در زمین در عرف کار بعکس و مقهور کردن یعنی رغم انف دو گوش مرا میگیرد و میگوید که قدرت بر پوشیدن نداری

گویمش و گرچه بر جوشیده‌ای — همچو جان پیدائی و پوشیده‌ای

قوله همچو جان پیدائی و پوشیده‌ای + شارحی گفته که پیدا و ظاهر بودن جان باثار است و پوشیده بودن بکنه حقیقت و احتمال دارد که مراد آن باشد که پیدا است بصورت ساریه در بدن و پوشیده و باطن است بذات خود +

گوید او محبوس خنب است این تنم — چون می اندر بزم خنبک میزنم

قوله گوید او محبوس خنب است این تنم + اه شارحی گفته که عشق خود را در خفا و ظهور بمی که در خم مستور و در بزم دستک زن است تمثیل نموده پس حاصل آن شد که اگرچه من مخفی و باطنم لیکن با بطون ظاهرم در مظاهر

گفتمش زان پیش که گردی گرو — تا نیاید آفت مستی برو

قوله گفتمش زان پیش که گردی گرو + اه یعنی گویم آن عشق را و یا سر عشق را خفی و باطن باش

پیش ازانکه کردی باد را کرد تا آفت و مستی بر او راک نیاید یعنی چنین باش که مدرک نشوی تا کارخانه عالم معطل نگردد

گوید از جام لطیف آشام من	یار روزم تا نماز شام من	چون بیاید شام و دزدد جام من	گویمش واده که نامد شام من
زان عرب بنهاد نام می مدام	زانکه سیری نیست میخوار امدام	عشق جوشد بادهٔ تحقیق را	او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجویی تو بتوفیق حسن	باده آب جان بود ابریق تن	چون بیفزاید می توفیق را	قوت می بشکند ابریق را

قوله گوید از جام لطیف آشام من + اه مراد از آشام مرگ ست که او قیامت صغری ست و با قیامت کبری ست یعنی عشق گوید که بسبب لطیف آشامیدن من یار روز هستم که این ظهور من پیش آمدن مرگ و با قیامت کبری ست بعد ازان باطن میشوم این ظهور که هست تا مدت معلومه ست بعد آن تجلی قهاری آمده بطون محض خواهد شد اگرچه بعد ان این بطون باز ظهور شود و در بیت تالی میفرمایند که چون شام مرگ و یا شام قیامت کبری آید جام خود را پنهان کنم و در بطون آیم و من بگویم جام مراد و که مرگ من نیامده که ﴿ هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق ﴾ و چون مرگ نیامده پس قیامت هم نیامده و حیات ابدی حاصل دارم پس میخواهم که از شراب عشق همیشه مست باشم

آب گردد ساقی و هم مست آب	خود بگو و الله اعلم بالصواب	پرتو ساقیست کاندر شیره رفت	شیره بر جوشید و رقصان گشت و رفت
اندر این معنی بپرس آن خیره را	که چنان کی دیده بود می شیره را	بی تفکر پیش هر داننده هست	آنکه با گردنده گرداننده هست

قوله آب گردد ساقی و هم مست آب + یعنی چون ابریق تن شکست آب که جان ست عین ساقی گردد و عین مست این تغایر موهوم برخیزد و وحدت منکشف گردد

حکایت آن عاشق دراز هجران بسیار امتحان

یک جوانی بر زنی عاشق بدست	می ندادش روزگار وصل دست	بس شکنجه کرد عشقش بر زمین	روز و شب بیخواب و بیخور آمدست
بیدل و شوریده و مجنون مست	تا گریزد آنکه بیرونی بود	چون فرستادی رسولی پیش زن	خود چرا دارد ز اول عشق کین
عشق از اول سرکش و خونی بود	ور بسوی زن نبشتی کاتبش	نامه را تصحیف خواندی نایبش	آن رسول از رشک گشتی راهزن

قوله نامه را تصحیف خواندی نایبش + اه تصحیف بدل حرف را بحرف دیگر و لفظ را بلفظ دیگر و مقصود آنکه الفاظ نامه مبدل کرده خواندی بوجهیکه خلاف مقصود مرسل نامه فهمیده گشتی ×××

ور صبا را پیک کردی در وفا	از غباری تیره گشتی آن صبا	رقعه گر بر پر مرغی دوختی	پر مرغ از تف رقعه سوختی
	راههای چاره را غیرت ببست	لشکر اندیشه را رایت شکست	

قوله ور صبا را پیک کردی در وفا + اه مراد از غبار در مصراع ثانی یا غبار راه باشد و حاصل از غبار راه تیره گشتی و یا غبار عاشق مراد باشد و حاصل آنکه از غبار دل عاشق صبا تیره گشتی در حق این عاشق که از و نیز مقصود بر نیامدی و این اخیر بمذاق ست +

بود اول مونسش غم انتظار	آخرش بشکست که هم انتظار	گاه گفتی کاین بلای بی دواست	گاه گفتی کاین حیات جان ماست

گاه هستی زو برآوردی سری ‌‌ گاه او از نیستی خوردی بری
گاه فریادش بگردون برشدی ‌‌ گه خیال و لبرش همدم بدی

قوله بود اول مونس غم انتظار + اه یعنی در اول حال مونس غم او انتظار وصول معشوق بود که ازین انتظار غم او فرو میشد و در آخر حال این انتظار شکست وغم را زیاده کرد که او را طاقت صبر نماند پس بشکست کرا استفهام ست از شکننده و هم انتظار جواب آن یعنی چه چیز بشکست جواب داد که شکننده نیز انتظار بود چنانکه انتظار مونس بود +

چونکه بروی سرد گشتی این نهاد ‌‌ جوش کردی گرم چشمه اتحاد
چونکه بابی برگی غربت بساخت ‌‌ برگ بی برگی بسوی او بتاخت

قوله چونکه بروی سرد گشتی این نهاد + اه مراد ازین نهاد یا عشق ست و از اتحاد محبت و حاصل آنکه چون از یاس عشق او سرد می شد چشمه محبت باز او را بجوش مے آرد و یا ازین نهاد تن مراد باشد و حاصل آنکه چون بدن وی از یاس سرد شدی و موت بر وی طاری شدی چشمه محبت او را گرم کردی و او حی گشتی و این تقریر اخیر

او جدا ست از دو و ق

خوشه های فکرتش بیگاه شد ‌‌ شب شد و بیگاه و رو می خاکش نشد
تسبیح و افراد هنما چون ماه شد ‌‌ رو بگورستان نمی خامش نشد
ای بسا طوطی گویای خمش ‌‌ نعمهم زندگان یکسان بود
ای بسا شیرین روان ترش ‌‌ آن خموشان سخن گو را ببین
لیک اگر یک رنگ بینی خاک شان ‌‌ آن یکی غمگین دگر شادان بود
نیست یکسان حالت چالاکشان ‌‌ تو چه دانی تا نبوشی قال شان
مثنوی از قال های هو یها ‌‌ زانکه پنهانست بر تو حال شان
کی به بینی حالت صد تو یها

قوله خوشه های فکرتش بیگاه شد + اه یعنی تدبیرات او هیچ بکار نیامد و از شب روان در مصراع ثانی مراد عاشقان دیگر که شب رو بوده‌اند در راه عشق و حاصل آنکه عاشقان ناقصان را راه نماشد که راه عشق اینست نه آنکه سمت یا بیران میرفتند و حاصل بیت ثانی آنست که بسا عاشق حق چنین اند که خاموش آید بلسان قال و گویند اند بلسان حال و بظاهر سوی اترش و بباطن شیرین همچنین این عاشق ست که بحال راه نما گردیده ++

نفسها یکسان بعضد با سعف ‌‌ خاک هم یکسان روانها مختلف
بانگ اسپان بشنوی اندر مصاف ‌‌ بانگ مرغان بشنوی اندر مطاف
همچنین یکسان بود آوازها ‌‌ آن یکی پر درد و آن پر نازها
هر که دور از حالت ایشان بود ‌‌ پیشش آن آوازها یکسان بود
آن یکی از حقد و دیگر ز ارتباط ‌‌ آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
آن درختی جنبد از زخم تبر ‌‌ وان درخت دیگر از باد سحر

قوله خاک هم یکسان روانها مختلف + مراد از خاک بدن ست و یا مصراع اول این وجه را ارتباط تام ست و اگر از خاک شان خاک اصحاب گورستان اراده داشته شود نیز میتواند شد ++++

بس غلط گشتم ز دیک مرده ریگ ‌‌ زانکه سرپوشیده میجوشید دیگ
گر نداری نور جان و شناس ‌‌ رو دماغی جوی او ربو شناس
جوش و نوش هست گویدیا ‌‌ جوش صدق و جوش تزویر و ریا
آن دماغی که بران گلشن تند ‌‌ چشم یعقوبان هم او روشن کند

قوله بس غلط گشتم ز دیک مرده ریگ + اه مرده ریگ زبون ۱۲ از دیک مرده ریگ بدن مرادست و حاصل آنکه این بدن مثل دیک سرپوشیده جوش میکند در صدق و تزویر

کز بخاری دور ماندیم ای پسر ‌‌ هین بگو احوال آن خسته جگر

قوله کز بخاری دور ماندیم اے پسر + اه قصه بخاری دور افتاد پس قصه این عاشق باید گفت ؛

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود که

مَنْ طَلَبَ شَیْئًا وَجَدَّ وَجَدَ صدق رسول الله صلی الله علیه و آله وَمَنْ یَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَیْرًا یَرَهُ

هر کسیکه طلب کند چیزی را و کوشش کرد در طلب پس یافت آن طالب آن چیز را صادق ست و درین قول رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم

هین بگو احوال آن خسته جگر / کز نگاری دور ماندیم ای پسر
کاین جوان در جستجو بد هشت سال / از خیال وصل گشته چون خیال

سایهٔ حق بر سر بنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری / عاقبت زان در برون آید سری

چون نشینی بر سر کوی کسی / عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی میکنی هر روز خاک / عاقبت اندر رسی در آب پاک

جمله دانند این اگر تو نگروی / هر چه میکاریش روزی بدروی
سنگ بر آهن زدی آتش نجست / این نباشد ور بباشد نادرست

آنکه روزی نیستش بخت و نجات / ننگرد عقلش مگر در نادرات
کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت / وان صدف برد و صدف گوهر نداشت

بلعم باعور و ابلیس لعین / سود نامدشان عبادتها و دین
صد هزاران انبیا و رهروان / نامد اندر خاطر آن بدگمان

این دو را گیرد که تاریکی دهد / در دلش ادبار جز این کی نهد
بس کسا که نان خورد دلشاد او / مرگ او گردد بگیرد در گلو

پس تو ای ادبار رو هم نان مخور / تا نیفتی همچو او در شور و شر
صد هزاران خلق نانها میخورند / زور می یابند و جان می پرورند

تو بدان نادر کجا افتاده / گر نه محرومی و ابله زاده
اینجهان پر آفتاب و نور ماه / تو بهشته سر فرو برده بچاه

کاگر حقست کو آن روشنی / سر ز چه بردار و بنگر ای دنی
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت / تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت

قوله گفت پیغمبر که چون کوبی دری الخ ۱ه منقول ست حدیث باین لفظ من قرع الباب و لجّ ولج هر کسیکه کوبد دری و لجاج کرد در کوبیدن داخل شود آن در را و این حدیث در دفتر اول گذشت

چه روا کن تو بایوان و کروم / کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم
هین مگو کاینک فلانی کشت کرد / در فلان سال ملخ کشتش بخورد

پس چرا کارم که اینجا خوف هست / پس چرا افشانم این گندم ز دست
هین مکن استیزه رو و کار کن / با توکل کشت کن بشنو سخن

هر که استیزه کند بر وی فتد / آنچنان کو بر نخیزد تا ابد
وانکه او نگذاشت کشت و کار را / پر کند کوری تو انبار را

زین بیان بگذر زمانی باز ران / جانب احوال آن عاشق جوان
چون بهی میشکوفت او ز سلوتی / عاقبت را یافت روزی خلوتی

جست از بیم عسس او شب بباغ / یار خود را یافت با شمع و چراغ
گفت سازنده سبب را آن نفس / ای خدا تو رحمتی کن بر عسس

ناشناسا تو سببها کرده / از در دوزخ بهشتم برده
هر آن کردی سبب این کار را / تا ندارم خوار من یک خار را

در شکست پای بخشد حق پری / هم ز قعر چاه بگشاید دری

قوله کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم الخ لج ستیزه اللج شوم مثل افتاده ست حکایت کنند از خاتون زبیده که او زوج هارون رشید شطرنج می باخت و شرط کرده بودند هر که غالب شود هر حکمی که خواهد اند

بر انکه مات شده اول هارون رشید غالب شد او را گفت که برهنه شده ایستد خاتون زبیده قبول نمیکرد هارون بجبر او را
قبول کنانید او برهنه شده ایستاد بعد از ان باز شطرنج باختند هر دو و همون شرط خاتون زبیده غالب آمد و بر هارون رشید
مات شد و هارون رشید یک کنیز زشت حبشیه کریه المنظر که از دیدن بدل کراهت میرسید خاتون زبیده گفت هارون رشید را
که با او جماع کند هارون رشید قبول نمیکرد و خاتون زبیده بسیار لجاج کرد و هارون رشید را تنگ کرد هارون رشید قبول کرد
با آن کنیز جماع کرد آن کنیز حامل شد و مامون رشید را زائید و بعد مردن هارون رشید امین که پسر او از خاتون زبیده بود
بر سلطنت نشست و قدری ملک که از وقت هارون رشید در قبض مامون بود امین خواست که او را معزول کند پس مامون
او را کشت چون خبر مقتول شدن امین بخاتون زبیده رسید خاتون زبیده گفت لعن الله اللجوج
که اگر لج نمیکردم هارون رشید را بر جماع کنیز مامون رشید نمی زائید از ان وقت این مثل شد اللج شوم ف

لعن الله اللج

هرچه بر تو آن کراهیت بود
چون حقیقت بنگری رحمت بود
تو مبین که بر درختی یا بچاه
تو مرا بین که منم مفتاح راه
گر تو خواهی باقی این گفت و گو
ای اخی در دفتر چارم بجو

قوله هرچه آن بر تو کراهیت بود + الخ قال الله تعالی وتقدس عَسَیٰ اَنْ تَکْرَهُوا شَیْئًا وَّهُوَ خَیْرٌ لَّکُمْ وَعَسَیٰ اَنْ تُحِبُّوْا شَیْئًا وَّهُوَ شَرٌّ لَّکُمْ وَاللّٰهُ یَعْلَمُ وَاَنْتُمْ لَا تَعْلَمُوْنَ

قریبست که مکروه میدارید چیزیرا و حال آنکه آنچیز بهترست مر شمارا و قریبست
که دوست دارید چیزیرا و حال آنکه آن چیز شرست شمارا و الله میداند
و شما نمیدانید پس باید که مطابق گفته الله عمل کنید این آیت نازل
جهادست که در دل بعض مکروه مینمود که این منجر
سوی عداوت کلی ست پس نازل
شد این آیه +

تبارک اسم ربک ذی الجلال والاکرام

بعون الملک الوهاب الجلیل السبحانی دفتر چهارم کتاب مستطاب عدیم العدیل نادر الزمان جامع طریق سلوک و تصوف

مثنوی قطب سپهر ولایت و ارشاد مولانا جلال الدین عارف المعروف بالمولوی المعنوی الذی سکنه الروم

۱۲۹۰ه

مثنوی مولوی روم

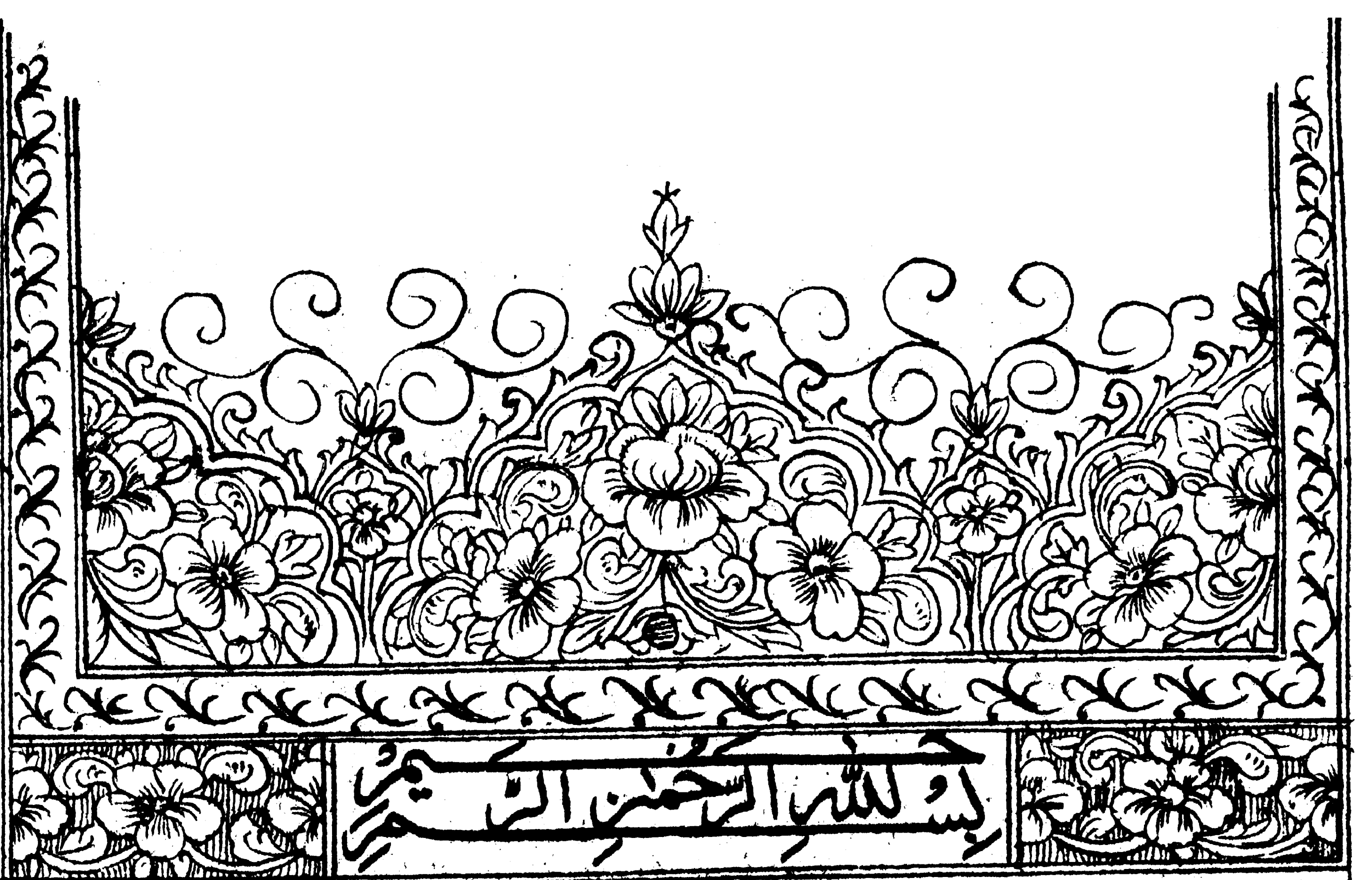
مع

شرح حضرت بحر العلوم

از تصانیف قدوهٔ محققان زبدهٔ مدققان ناهج مناهج صلاح و سداد هادی مسالک هدی و رشاد

غواص بحار معارف و معانی و فهوم مشهور بحضرت ابو العیاش مولانا عبد العلی محمد بحر العلوم

در مطبع نامی منشی نولکشور به طبع مزین مطبوع جهان شد



هذا ديباجة المجلد الرابع من الكتاب المعروف بالمثنوي لمولانا الرومي

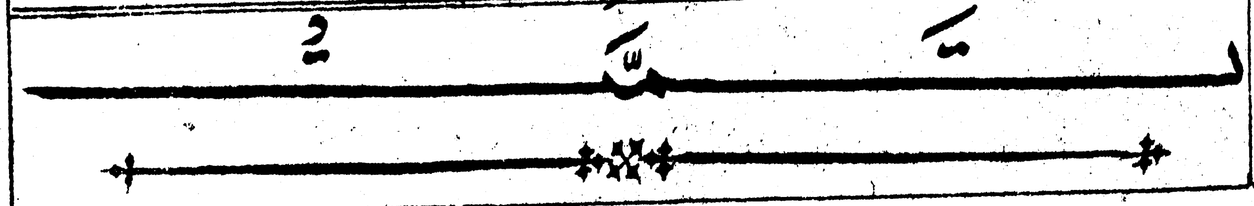
الحمد لله حق حمده والصلوة على خير خلقه محمد وآله وصحبه وذرياته
اما بعد فهذا الظعن الرابع الى احسن المرابع واجل المنافع تسر
قلوب العارفين بمطالعته كسرور الرياض بصوب الغمام وانس العيون
بطيب المنام فيه ارتياح الارواح وشفاء الاشباح وهو كما يشتهيه
المخلصون ويهوونه ويطلبه السالكون ويتمنونه للعيون قرة وللنفوس
مسرة اطيب الثمار لمن اجتنى واجل المرادات والمنى موصل العليل الى
طبيبه وهادي المحب الى حبيبه وهو بحمد الله عز وجل من اعظم المواهب
وانفس الرغائب مجدد عهد الالفة مسهل عسرة اصحاب الكلفة يزيده

النظر فيه استقالين بعد وسرورا وشكرا لمن سعد يتضمن صدره ما لم يتضمن صدور الغانيات من الحلل جزاء لأهل العلم والعمل فهو كبدر طلع وجد رجع زائدا على تاميل الآملين رائدا كرى في العاملين يرفع العمل بعد انخفاضه ويبسط الرجاء عند انقباضه كشمس أشرقت من بين غمامات تفرقت نورا لأصحابنا وكنزا لأعقابنا ونسئل الله تعالى التوفيق لشكره فإن الشكر قيد للعتيد وصيد للمزيد ولا يكون إلا ما يريد

ومما شجاني إنني كنت نائما أعلل من برد بطيب التنسم إلى أن دعت ورقاء من غصن أيكة تغرد مبكاها بحسن الترنم فلو قبل مبكاها بكيت صبابة بسعدى شفيت النفس قبل التندم ولكن بكت قبلي فهيج لي البكا بكاها فقلت الفضل للمتقدم

رحم الله المتقدمين والمتأخرين والمتنجزين والمتبحرين بفضله وكرمه وجزيل آلائه ونعمه فهو خير مسئول وأكرم مأمول فالله خير حافظا وهو أرحم الراحمين وخير الوارثين وخير الرازقين وصلى الله على محمد وآله وصحبه الأكرمين وعلى جميع الأنبياء والمرسلين آمين

رب العالمين



دفتر چهارم

از مثنوی مولوی روم مع شرح

حضرت بحر العلوم

بسم الله الرحمن الرحیم
ونصلی علی رسوله الکریم

ای ضیاء الحق حسام الدین توئی	که گذشت از مه بنورت مثنوی	همت عالی تو ای مرتجی	میکشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته	میکشی آن سو که تو دانسته	مثنوی پویان کشنده ناپدید	ناپدید از جاهلی کش نیست دید

قوله مثنوی پویان کشنده ناپدید ۱ه ظاهر آنست که مراد از کشنده ذات حقست و از جاهلی دید ناپدیدست و تخصیص بودن کشنده ادحق برای آنست که این مثنوی از القای حقست و اسرار مبین در آن از کشف است نه از رای و فکر و مولوی بیان آن درین نظم مامور اند باز در بیت تالی میفرماید که افزون کننده شیخ حسام الدین قدس سره ست پس کشنده مثنوی اوست یا بجهت آنست که حسام الدین رح درین طلب مثنوی ناطق بنطق حق بود و یا برای آنکه این القا از حق وامر نظم مثنوی برای خواست حسام الدین رح بود چنانکه در بیت تالی فرمودند چون چنین خواهی خدا خواهد چنین ++

مثنوی را چون تو مبدا بوده	گر فزون گردد تواش افزوده	تو چنین خواهی خدا خواهد چنین	میدهد حق آرزوی متقین

قوله مثنوی را چون تو مبدا بوده + در نفحات الانس مذکورست که حسام الدین چلپی میل اصحاب را بالهی نامه حکیم سنائی و منطق الطیر شیخ فرید الدین عطار رح و مصیبت نامه وی یافت از خدمت مولانا در خواست که اسرار غزلیات بسیار شد اگر بطرز الهی نامه سنائی و یا منطق الطیر کتابی منظوم گردد تا دوستان را یادکاری بود غایت عنایت باشد خدمت مولانا رح فی الحال کاغذی از دستار بدست حسام الدین داد و در انجا هژده بیت از اول مثنوی نوشته از نیجا که بشنو از نی چون حکایت میکند + تا اینجا که سخن کوتاه باید والسلام خدمت مولانا فرمود که پیش از انکه از ضمیر شما این داعیه سر بر زند از عالم غیب بدلم این القا کرده بود که این نوع کتابی نظم کرده شود و باهتمام تمام در مثنوی شروع نمود گاه گاه چنان بودی که از اول شب تا طلوع فجر خدمت مولانا رح املا میفرمود و چلپی حسام الدین

مینوشت و مجموع این نوشته را باواز بلند بر خدمت مولانا میخواند نیست معنی مبدا بودن حسام الدین چلپی را که آغاز مثنوی بدرخواست او بود +

کان لله بوده در ما مضی + / تا که کان الله له آمد جزا
در لب و گفتنش خدا شکر تو دید / فضل کرد و لطف فرمود و مزید
مثنوی از تو هزاران شکر داشت / در دعا و شکر کفها بر فراشت
زانکه شاکر را زیاده سابق است / آنچنانکه قرب مزد سجده است

قوله کان لله بوده در ما مضی + اه اشارتست باین حدیث شریف من کان لله کان الله له کسیکه بود برای الله بود الله برای او یعنی کسیکه در اطاعت الله باشد الله متکفل مقاصد او باشد و این حدیث بشرح و لبسط گذشته سابق + + + +

زانکه شاکر را زیادت وعده است / آنچنانکه قرب مزد سجده است

قوله زانکه شاکر را زیادت وعده است + اه اشارتست باین آیه لئن شکرتم لازیدنکم هرآئنه اگر شکر خواهید کرد زیاده کنم در نعمت این آیه سابق نیز مذکور شد

گفت و اسجد و اقترب یزدان ما / قرب جان شد سجدهٔ ابدان ما

قوله گفت و اسجد و اقترب یزدان ما این آیه با تفسیر سابق مذکور شد +

گر زیادت میشود زین رو بود / نز برای بوش و های و هو بود
با تو ما چون رز بتابستان خوشیم / حکم داری هین بکش تا میکشیم
خوش همیکش این کاروان را تا بحج / ای امیر صبر و مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا / که تو خورشیدی و این دو وصفها
کاین حسام و این ضیا یکیست هین / تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا / آن خورشید این فرو خوان از نبا

قوله نز برای بوش و های و هو بود + اه پوش کر و فر مقصود آنکه زیاده از کر و فر و طلب نعمت زیاده نمیشود اگر جاه و مال زیاده شود آن نعمت نیست که سوال آن خواهد شد زیاده و از شکر می آید طلب از شاکر

شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر / وان قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالیتر آمد خود ز ماه / پس ضیا از نور افزون دان بجاه
بس کس اندر نور مه منهج ندید / چون برآمد آفتاب آن شد پدید

قوله شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر + اه قال الله تعالی هو الذی جعل الشمس ضیاء و القمر نورا الله آنست که گردانید آفتاب را ضیا و قمر را نور پس ضیا نور کامل شدیدست و بالذات ست و نور غیر کامل و ضعیف و مکتسب

آفتاب اعراض را کامل نمود / لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید / تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آمد بر زمین / تاجران را رحمة للعالمین
لیک بر قلاب مبغوض است سخت / زان کزو شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدو جان صراف قلب / دشمن درویش که بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر می تنند / پس ملائک رب سلم میزنند
کاین چراغی را که هست او نوربار / از پف و دمهای دزدان دور دار
دزد و قلابست خصم نور بس / زین دو ای فریادرس فریاد رس

قوله آفتاب اعراض را کامل نمود + اه اعراض جمع عرض ست مقابل جوهر ست و اعراض مثل سواد و بیاض بروز وقت ظهور آفتاب بر سبیل کمال دیده میشود و در شب اگر تاریکیست اصلا دیده نمیشود و اگر روشنی قمر ست و غیر آن رویت آن بر سبیل کمال دیده نمیشود و میتوان که اعراض جمع عرض بفتح را بمعنی متاع بود و مصراع ثانی مناسب تر و معانی ست مناسبت با معنی ثانی ظاهر ست و با معنی اول برای آنست که اوصاف مبیع در روز بوجه اتم بنظر می آید و در شب اصلا معلوم نمیشود یا بوجه کمال

معلوم نمیشود لهذا باز ازو روشن شد

روشنی بر دفتر چارم بریز / کافتاب از چرخ چارم کرد خیز / این ز چارم نورده خورشید وار / تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کش افسانه بخواند افسانه است / وانکه دیدش نقد خود مردانه است / آب نیلست و بقبطی خون نمود / قوم موسی را نه خون بود آب بود

قوله روشنی بر دفتر چارم بریز + اه این بیت مربوط است با ابیات سابقه که دران ابیات آن بود که شیخ حسام الدین ضیاست یعنی چون تو هستی روشنی بر دفتر چهارم بریز

دشمن این حرف اندیم در نظر / شد ممثل سرنگون اندر سقر / ای ضیاء الحق تو دیدی حال او / حق نمودت پاسخ افعال او
دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد / کم مبادا زین جهان این دید وداد / آن حکایت را که نقد وقت ماست / گر تمامش میکنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان / قصه را پایان بر و مخلص رسان

قوله دشمن این حرف اندیم در نظر + اه البیتین در نفحات الانس مذکورست که حسام الدین چلپی گفت که وقتی اصحاب مثنوی میخواندند و اهل حضور در نور مستغرق میشوند می بینم که جماعتی غیبیان بجهت و در باتها و شمشیرها گرفته حاضر میشوند هر کرا از سر اخلاص اصغا نمیکنند بیخ ایمان و شاخهای دین او را می برند و کشان کشان بمستقر سقر می اندازند خدمت مولانا فرمودند که چنانست که دیدی

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس بگریخت در باغ معشوق و در آن باغ یافت و عسس را دعای خیر کرد از شادی که

عَسٰٓی اَنْ تَکْرَهُوْا شَیْئًا وَّهُوَ خَیْرٌ لَّکُمْ

قریبست که مکروه میدانید چیزی را و حال آنکه آن چیز بهترست برای شما

این حکایت گر نشد آنجا تمام / چارمین جلدست آرش در نظام / اندر آن بودیم کان شخص از عسس / راند اندر باغ از خوفی فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال / کز غمش این در عنا بد هشت سال / سایهٔ او را نبود امکان دید / همچو عنقا وصف او را می شنید

قوله اندرین بودیم تا او از عسس + اه یعنی در دفتر سوم حکایت آن عاشق تا باین حرف رسانیده بودیم

جز یکی لقیه که اول از قضا / بر وی افتاد و شد او را دلربا / بعد از آن چندانکه میکوشید او / خود مجالش می نداد آن تند خو
بی بلا بیچاره بودش بی نوال / سیر چشم و بی طمع بود آن نهال / عاشق هر پیشه و هر مطلبی / حق بیالود اول کارش لبی

قوله جز یکی لقیه + لقیه ملاقات

چون بر آن آسیب در جست آمدند / پیش پاشان می نهد هر روز بند

قوله چون بر آن آسیب آسیب اثر

چون درافتادند اندر جستجو / بعد از آن در بست و کابین جست او / هم بر آن بو می تنند و میروند / هر زمانی راجع و واپس میشوند
هر کسی را هست امید بری / که گشادندش در آن روزی دری / باز در بستندش و اندر پی است / هر جهان امید آتش بشدست
چون بیامد خوش در آن باغ او جوان / خود فرو شد پا بگنجش ناگهان / مر عسس را ساخته یزدان سبب / تا ببیند او روی چه باغ شب
بیند آن معشوقه را او با چراغ / طالب انگشتری در جوی باغ / پس قرین میکرد از ذوق آن نفس / با ثنای حق دعای آن عسس

قوله بعد از آن در بست و کابین جست او + اه کابین مهر را گویند و اینجا مراد از سعی کشیدن است تا بیج در سعی نکشند مطلوب حاصل نمیتواند شد

در سعی ناکشته مطلوب حاصل نمیتواند شد

گر زیان کردم عسس را از گریز / بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
از عوانی مر ورا آزاد کن / آنچنانکه شادم او را شاد کن
سعد دارش این جهان و آن جهان / از عوانی و سگی اش وا رهان
گرچه خوی آن عوان هست ای خدا / که همیشه خلق را خواهد بلا
گر خبر آید که شه جرمی نهاد / بر مسلمانان شود او زفت شاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود / از مسلمانان فکند او را بجود
ماتمی در جان او افتد ازان / گیرد او قولنج ازین غم در زمان
صد چنین ادبار دارد او عوان / زین بلا فریاد رس ای مستعان
او عوان را در دعا در میکشد / کز عوان او را چنان راحت رسید
بر همه زهر و بر او تریاق بود / آن عوان پیوند آن مشتاق بود

قوله گر زیان کردم عسس را از گریز + الخ یعنی عسس را زیان کردم که از وی گریختم که از گرفتن جبریانه از من باز ماند و قابل آن بود که بر وی سیم و زر می‌ریختم که با ما احسان عظیم کرد

پس بد مطلق نباشد در جهان / بد به نسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست / کان یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پای بند / مر یکی را زهر و دیگر را چو قند
زهر ماران مار را باشد حیات / نسبتش با آدمی آمد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ / خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین بر می‌شمار ای مرد کار / نسبت این از یکی تا صد هزار
زید اندر حق آن شیطان بود / در حق آن دیگری انسان بود
این بگوید زید صدیق سنی است / وان بگوید زید گبر کشتنی است
زید یک ذاتست بر آن یک جنان / او برین دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر / پس ورا از چشم عشاقش نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را / بین بچشم طالبان مطلوب را
چشم خود بر بند زان خوش چشم تو / عاریت کن چشم از عشاق او
بلکه ازو کن عاریت چشم و نظر / پس ز چشم او بروی او نگر

قوله پس بد مطلق نباشد در جهان + الخ بدانکه هر کائنی که هست مظهری است مر اسمی را از اسمای الهیه و وجود مطلق که خیر است بجمیع وجوه ظاهر شده است با آن اسم پس هر کائن بدین وجه خیر است و موجب ظهور احکام اسماست ازین وجه هم خیر است لیکن چونکه در اسمای تقابل است پس در مظاهر آنها نیز تضاد پیدا شد پس اثر هر مظهری مخالف اثر دیگر است پس ازین مخالفت یک کائن بد شد به نسبت کائن دیگر و بد مطلق هیچ کائن نیست و تفصیل این عرض عریض دارد +

تا شوی ایمن ز سیری و ملال / گفت کان الله له زین ذو الجلال
چشم او من باشم و دست و دلش / تا رهد از مدبریها مقبلش +
هر چه مکروه است چون شد او دلیل / پیش محبوب است حبیب است و خلیل

قوله گفت کان الله له زین ذو الجلال + این اشارتست بسوی حدیث مذکور یعنی من کان لله کان الله له و بودن این قول قول ذو الجلال بنا بر این نیست که این حدیث قدسی است بلکه برای آنست که قول رسول صلی الله علیه و آله و سلم چونکه از وحی است پس در حقیقت قول الله است و رسول صلی الله علیه و آله و سلم مبلغ است و معبر است ازو و بیت تالی تفسیر این حدیث است بلا واسطه [illegible] الحکمه [illegible] الله برای حدیث آنست که لا یزال [illegible] عبدی [illegible] و این قرب نوافلست

و صیانت بیان قرب نوافل کرده شد

حکایت آن واعظ که در آغاز تذکیر دعای ظالمان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی / قاطعان راه را داعی شدی
دست بر میداشت یا رب رحم ران / بر بدان و مفسدان و طاغیان

برهمه مسخرکنان واهل خیر	برهمه کافردلان واهل دیر	اونکردی آن دعا بر اصفیا	می نگفتی جز جنبشیان را دعا
مر مرا گفتند کین معهود نیست	دعوت اهل ضلالت جود نیست	گفت نیکوییها ازینها دیده ام	من دعاشان زین سبب بگزیده ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند	که مرا از شر تحیر انداختند	هرگهی که رو بدنیا کردمی	من ز ایشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه	باز آوردندمی گرگان براه	چون سبب ساز صلاح من شدند	پس دعاشان برمنست ای هوشمند
بنده می نالد بحق از درد و نیش	صد شکایت میکند از رنج خویش	حق همی گوید که آخر رنج و درد	مر ترا لابه کنان و راست کرد
این گله زین نعمتی کن کت زند	از در ما دور و مطرودت کند	در حقیقت هر عدو داروی تست	کیمیای نافع و دلجوی تست
تا ازو کردی گریزان در خلا	یا دری جوئی ز الطاف خدا	در حقیقت دوستانت دشمن اند	که ز حضرت دور و مشغولت کنند

قوله بنده می نالد بحق از درد و نیش + آه ازینجا مقوله مولوی ست و این ابیات چند دلالت دارد که درد و رنج از ان سبب کفاره است که موجب یاد حق میگردد و ازین لازم می آید که شکوی درد نزد غیر حق نبرد بوجهیکه موجب شکایت حق گردد چون شکوی بغیر برد و بران جزع و فزع گردد صابر نشود و ذاکر حق نگردید پس این وبال ست و لهذا فرموده اند سرور صلی الله
لا تسبوا الحمی اسبب یکنند تپ را رواه مسلم و مقصود آنست که شکایت ترک کنند و صبر اختیار کنید +

هست حیوانی که نامش اشغرست	او بزخم چوب زفت و لمترست	تا که چوبش میزنی به میشود	او ز زخم چوب فربه میشود
	نفس مومن اشغری آمد یقین	کو بزخم و رنج زفتست و سمین	

قوله هست حیوانیکه نامش اشغرست + اشغر حیوانیست که بر پوست او مانند سیخها میباشد و بعضی خود ان سیخها میزند و در هندی آنرا سیهی میگویند و گویند که او از زدن فربه میشود و زدن برو تاثیر نیکند و لمتر فربه تو ی ++

زین سبب بر انبیا رنج و شکست	از همه خلق جهان افزونترست	تا ز جانها جانشان شد زفت تر	که ندیدند آن بلا قوم دگر

قوله زین سبب بر انبیا رنج و شکست + اه قال رسول الله صلی الله واله وسلم وقتیکه سوال کرده شد کیست از آدمیان اشد از روی بلا فرمود الانبیاء ثم الامثل فالامثل یبتلی الرجل علی حسب دینه فان کان فی دینه صلبا اشتد بلاءه وان کان فی دینه رقة هون علیه فما زال کذالک حتی یمشی علی الارض ماله ذنب انبیاء اشد اند از روی بلا پس بعد از ان کسیکه امثل ست در دین پس بعد وی امثل مبتلی کرده میشود بر حسب دین او پس اگر باشد در دین وی صلابت شدید میشود بلای او و اگر باشد در دین وی نرمی نرم کرده میشود بر وی بلا پس همیشه همچنین مبتلی باشد تا انیکه میرود بر زمین بحالیکه او را ذنب نباشد یعنی این بلا کفارت ذنوب او گردد
ترمذی این حدیث را روایت کرده و گفته که این حدیث حسن صحیح ست

پوست از دارو بلاکش میشود	چون ادیم طائفی خوش میشود	ورنه تلخ و تیز مالیدی درو	گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
آدمی را نیز چون آن پوست دان	از رطوبتها شده زشت و گران	تلخ و تیز و مالش بسیار ده	تا شود پاک و لطیف و با فره
	ور نمی تانی رضا ده ای عیار	که خدا رنجت دهد بی اختیار	

قوله چون ادیمی طائفی خوش میشود + اه چرم بود که تیار کرده و مالش داده انداخته سی شود چون سهیل طالع میشود و بوی خوش پیدا میکند و آن دو قسم ست یکی طائفی که بطائف پیدا میشود و دیگر یمنی که در یمن پیدا میشود

که بلای دوست تطهیر شماست | علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود | خوش شود دارو چو صحت بین شود
برد بیند خویش را در عین مات | پس بگوید اقتلونی یا ثقات
این عوان در حق غیری سود شد | لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ربانی ازو ببریده شد | کین شیطانی برو پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین وری | کینه دان اصل ضلال و کافری
گفت عیسی را یکی هشیار سر | چیست در هستی ز جمله صعب تر

قوله که بلای دوست تطهیر شماست ابو شیخان روایت کردند که آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند ما یصیب المسلم من نصب ولا وصب ولا هم ولا حزن ولا اذی ولا غم حتی الشوکة یشاکها الا کفر الله بها من خطایاه نمیرسد مسلم را از تعب و نه از وجع یعنی مرض و نه از هم و نه از حزن و نه از رنج مرض و نه از غم تا آنکه خار خلد او را مگر آنکه بخشد بآن رنجها از گناهان آن و روایت کرد امام احمد آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم فرمود اذا کثرت ذنوب العبد ولم یکن له ما یکفرها من العمل ابتلاه الله بالحزن لیکفره عنه وقتیکه کثیر شوند گناهان عبد مومن و نباشد او را عمل که کفاره آن ذنوب باشد مبتلا میسازد آن عبد را بحزن تا که کفاره واقع شود مران عبد را ازین ذنوب و ابن ماجه روایت کرده که مذکور شد نزد رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم حمّی یعنی تپ پس دشنام داد حمّی را شخصی پس فرمود نبی صلی الله علیه وآله وسلم لا تسبها فانها تنفی الذنوب کما تنفی النار خبث الحدید دشنام مده حمّی را پس بدرستیکه آن حمّی پاک میکند ذنوب را چنانچه پاک میکند آتش خبث آهن را و امثال این احادیث مذکور و کثیر اند درین باب

سؤال کردن شخصی از عیسی که در وجود از همه اصعب چیست

گفتش ای جان صعب تر خشم خدا | که ازان دوزخ همی لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان | گفت ترک خشم خویش اندر زمان
کظم غیظ است ای پسر خط امان | خشم حق یاد آور و درکش عنان
پس عوان که معدن این خشم گشت | خشم زشتش از سبع هم درگذشت
چه امیدستش برحمت جز مگر | باز گردد زان صفت آن بی هنر

قوله گفت ترک خشم خویش اندر زمان الخ بدانکه خشم شخص که برای خویش ست صفت قبیحه ست و خشم بغلبه نفس و تعلی خود برانکه خشم کرده حرام قطعی ست و از خشم کردن بر احدی موجب ایذا میگردد و بقتل میرساند که از اعظم کبائر ست و خشم مظلوم در جزای آن اجتناب ازان مندوب ست و دفع این خشم نیز از اخلاق حمیده ست و اینجا مراد از خشم ازین هر دو یکی باشد و با هر دو یعنی قدر مشترک در هر دو و کظم خشم باین هر دو وجه موجب ثواب و توجه رحمت الهیه ست و عدم توجه غضب الهی و درین معنی احادیث کثیره اند و آیه وَالْكَاظِمِينَ الْغَيْظَ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ نیز شاهد ست بآن و معنی این مصراع با ابیات تالیه ظاهر ست و شیخ ولی محمد گفته یعنی مظهر خشم حق شدن و ظهور خشم در وی عین خشم حق ست بر وی کما اول وی با خشم معذب میشود بو سیله او و دیگران معذب میشوند پس اگر شخص خواهد که حق بر وی خشم ننماید و رحمت فرماید باید که مظهر صفت خشم نشود و بصفت رحم متخلق گردد تا حق بظهور رحمت بر و رحم فرماید انیست معنی ایمان از خشم حق پوشیده نیست که خشم بهر دو وجه که مذکور شد خشم حق نیست و خشم کننده مظهر خشم حق نیست بلکه از آثار اسم مضل ست لهذا او مورد غضب الهی میگردد و نیست ظهور خشم حق در انسان مگر آن خشم که برای الله ست چون خشم بر زانی باقامت حد این خشم حقست و تعمیم حد مظهر خشم حق ست و این خشم از صفات کمالیه ست و انیست تخلق عارف بغضب و این خشم را کظم کردن روا نیست

اصلا بلکه این ظلم موجب توجه غضب الهی میتواند شد و درین خشم این نمیتواند شد که مظهر این خشم نشود تا رحمت الهیه متوجه نشود و نیست موجب توجه رحمت الهیه مگر کف از اتصاف بخشم با وجه مذکوره که برای حق نباشد و اتصاف بآن خشم نیست تحقق بغضب الهی فافهم

چه امیدستش برحمت جز مگر / بازگردد زان صفت آن بی‌هنر
گرچه عالم را از ایشان چاره نیست / این سخن اندر ضلال افکندنیست
چاره نبود هم جهان را از چمین / لیک نبود آن چمین ماء معین

قوله گرچه عالم را از ایشان چاره نیست الخ و این برای آنست که خشم با اشخاص که مورد غضب الهی باشند بوجود آید و ملازم و زخ متحقق شود و صفت غضب بظهور آید و در مصراع ثانی میفرمایند که این سخن کج فهمان را بضلال می افگند لهذا شرح آن کرده شد

قصهٔ خیانت کردن عاشق و بانگ زدن معشوق بر وی

باز گو احوال آن خسته جگر / در میان باغ با رشک قمر
چونکه تنهایش بدید آن ساده مرد / زود او قصد کنار و بوسه کرد
بانگ بر وی زد بهیبت آن نگار / که مرو گستاخ ادب را هوش دار
گفت آخر خلوتست و خلق نی / آب حاضر تشنه همچون من منی
کس نمی‌جنبد درینجا جز که باد / کیست حاضر کیست مانع زین گشاد
گفت ای شیدا تو ابله بوده / ابلهی وز عاقلان نشنوده
باد را دیدی که می‌جنبد بدان / باد جنبانیست اینجا بادران
مروحهٔ تصریف صنع ایزدش / زد بر آن باد و همی جنباندش
جزو بادی که بحکم ما درست / بادبیزن تا بجنبانی نجست
جنبش این جزو باد ای ساده مرد / بی تو و بی بادبیزن سر نکرد
جنبش باد نفس کاندر لبست / تابع تصریف جان و قالبست

قوله گفت ای شیدا تو ابله بوده الخ خلاصه ابیات تا آخر آنست که الله تعالی هرجا با ماست آدمی بیند هرچه که واقع میشود پس بر ایقاع ذنب دلیر نباید بود زیرا که خلوت از حق نیست اللغات مروحه بادبیزن

گاه دم را مدح و پیغامی کند / گاه دم را هجو و دشنامی کند
پس بدان احوال دیگر بادها / که ز جزوی کل همی بیند نها
باد را حق گه بهاری میکند / در دیش زین لطف عاری میکند
بر گروه عاد صرصر میکند / باز بر هودش معطر میکند
میکند یک باد را زهر سموم / مر صبا را میکند خرم قدوم
باد دم را در تو بنهاد او اساس / تا کنی هر باد را بر وی قیاس
دم نمیگردد سخن بی لطف و قهر / بر گروهی شهد و بر قومیست زهر
مروحه جنبان پی انعام کس / وز برای قهر هر پشه و مگس
مروحهٔ تقدیر ربانی چرا / پر نباشد ز امتحان و ز ابتلا
چونکه جزو باد دم یا مروحه / نیست الا مفسده یا مصلحه
این شمال و این صبا و این دبور / کی بود از لطف و از انعام دور
یک کف گندم ز انباری بچین / فهم کن کان جمله باشد همچنین
کل باد از برج باد آسمان / کی جهد بی مروحهٔ آن بادران
بر سر خرمن بوقت انتقاد / نی که فلاحان همی جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاهها / تا بانبار رود یا چاهها
چون بماند دیر آن باد وزان / جمله را بینی سر انگشتان کنان
همچنین در طلق آن باد ولاد / گر نیاید بانگ درد آید همه داد
گر نمیدانند کش راننده اوست / باد را پس کردن از بهر چه جست
رقعهٔ تعویذ میخواهند نیز / در شکنجهٔ طلق زن از بر غریز
اهل کشتی همچنان جویای باد / جمله خواهانش از آن رب العباد

قوله گاه دم را مدح و پیغامی کند +اه فلاسفه میگویند که در باد از سبب قرع و قلع کیفیتی پیدا میشود و بآن صوت ست و هیئت عارضه آن مسمی بالحروف اند و یا صوت معروضه آن هیئت حرف ست پس بنابرین دم گاهی مدح ست باعتبار آنکه حروف پیدا شده و هم مدح ست و گاهی ذم و دشنام باعتبار آنکه حروف پیدا شده و دران ذم و دشنام ست نهی عقل عاد قوم هود صرصر باد تند که انجام آن هلاک باشد سموم بادیکه دران حرارت بآن مرتبه باشد که انسان را بکشد یا مریض گرداند صبا بادیکه از جانب وسط مطالع شمس وزد و این باد در ملس خنک باشد گاهی سموم میشود شمال بادیکه از جانب قطب شمالی وزد و این باد خنک میباشد و دبور بادیکه از جانب وسط المغارب وزد و این باد در اکثر بوقت حر شمس و قریب کوه باد سموم میباشد **انتقاد** تمیز میان دراهم و جدا کردن زیوف از جیاد و اینجا مراد تمیز و جدا کردن دانه را از کاه **فلاح** مزارع که کسب و زراعت باشد

طلق در دزه

همچنین در درد دندانها ز باد		دفع میخواهی بسوز اعتقاد	

قوله همچنین بر دند دندانها ز باد +اه قوله ز باد یا متعلق بدرد ست و معنی آنکه درد که در دندان بسبب باد عارض میشود دفع آن میخواهی پس معلوم شد که دافع درد فرستنده باد بود که بآن درد پیدا شد و یا متعلق بدفع میخواهی پس مراد از باد دم دعا کننده که می دمد بعد خواندن دعا و حاصل آنکه دفع درد دندان میخواهی از دم راقی ++++

جندیان لشکریان

از خدا لابه کنان آن جندیان	که بده باد ظفر ای حکمران	پس همه دانسته اند این ای فقیر	که فرستد باد رب العالمین
پس یقین در عقل هر داننده هست	اینکه با جنبنده جنباننده هست	گر تو او را می نه بینی در نظر	فهم کن آنرا باظهار اثر ++
تن بجان جنبد نمی بینی تو جان	لیک از جنبیدن تن جان بدان	گفت او گر ابهم من در ادب	زیر کم اندر وفا و در طلب
گفت او با این بود که خود دیدنش	آن دگر را خود همیدانی تو لد	خود او با این بود آن دیگر فقیر	زین تبر باشد که دیدیش یقین
	هر چه زین کوزه تراود بعد ازین	یک نمط خواهد بدن جمله چنین	

قوله کای بده باد ظفر ای کامران +اه مراد از باد ظفر بادی ست که از پشت لشکری وزد بسوی عدوای لشکر مقابل و ازین باد این لشکر ظفر یابد بر مقابل **لد** یا مصدر ست بمعنی شدید الخصومت یعنی جمیع اعضای حق نکنند و یا جمع الد ست بمعنی شدید الخصومت و حمل و بر تقدیر اول از قبیل حمل مصدر ست بر فاعل بر سبیل مبالغه و بر تقدیر ثانی از قبیل نطفة امشاج ست برای اشاره به آنکه همه حواس مائل از حق اند

	قصهٔ صوفی که بخانه آمد و زن را با بیگانه دید	

الغامر بفتح میم و ضم را ترسانیده شده مفعول ست که از روع **قاخانه** قا بقاف بجای تا استعمال میکنند

صوفیی آمد بسوی خانه روز	خانه یک در بود و زن با کفش دوز	جفت گشته با حریف خویش زن	اندران یک حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه	هر دو درماندند نی حیله نه راه	هیچ معهودش نبد کو آن زمان	سوی خانه باز گردد از دکان
قاصدا آن روز بیوقت آن مروع	از خیالی کرد با خانه رجوع	اعتماد زن بر او کو هیچ بار	این زمان تا خانه ناید روزگار
اعتمادش بود از روی قیاس	خانه نتوان کرد در کوی قیاس	آن قیاسش راست ناید از قضا	گرچه ستارست هم بدهد جزا

چونکه بد کردی بترس ایمن مباش / زانکه تخمست و برویاند خداش

در بیان آنکه حق تعالی بنده را بگناه اول رسوا کند

چند گاهی او بپوشاند که تا / آیدش زان پس پشیمانی و حیا

عهد عمر آن امیر مؤمنان / داد دزدی را بجلاد و عوان

بانگ زد آن دزد کای میر دیار / اولین بارست جرمم زینهار

گفت امیرش حاش لله که خدا / بار اول قهر راند در جزا

بارها پوشد پی اظهار فضل / بار گیرد از پی اظهار عدل

قوله داد دزدی را بجلاد و عوان + اه یعنی برای قطع ید بجلاد سپرد کرد

تاکه این هر دو صفت ظاهر شود / آن مبشر گردد این منذر شود

بارها زن نیز آن بد کرده بود / سهل بگذشت آن و سهلش می‌نمود

آن نمی‌دانست عقل پای سست / که سبو دایم ز جو ناید درست

قوله تاکه این هر دو صفت ظاهر شود + اه ظهور صفات حق بر دو گونه است یکی آنکه آثار آن ظاهر گردد در اعیان موجوده چون ظهور رزاقیت بمرزوق پس این اعیان متاثر از آن صفت شوند و وجه دیگر آنست که انسان بآن صفت موصوف گردد چنانکه شخصی رزق داد دیگری را پس او رزاق شد و این رزاقیت حق است که در او ظاهر شد و اینجا مراد از ظهور صفت فضل و عدل بر وجه اول است و حاصل آنکه بدی را برای اظهار فضل ستر میکند تا بدکننده متفضل علیه و مرحوم شود و متاثر فضل شود و گاهی میگیرد تا بدکننده را انتقام و جزا رسد و او متاثر شود از آن و اگر ظهور صفت بوجه دوم گیرند پس حاصل آنست که گاهی می‌پوشد بدی را و گاهی میگیرد تا هر دو صفت از فضل و عدل در من ظاهر شوند و من متخلق بآن شوم که خلیفه حق ام که ستر میکنم بعد از انستن بکشف و امارت بعدم تلاش شهود و گاهی برای ظهور عدل در من شهود میرسند پس حکم بشهود میکنم برای ظهور عدل

آنچنانش تنگ آورد آن قضا / که منافق را کند مرگ فجا

نی طریق و نی رفیق و نی امان / زانکه عزرائیل شد در قصد جان

آنچنان کان زن در آن حجره خفا / خشک شد او و حریفش ز ابتلا

گفت صوفی با دل خود کای دو گبر / از شما کینه کشم لیکن به صبر

لیک نادانسته آرم این زمان / تاکه هر گوشی ننوشد این نهان

از شما پنهان کشد کینه محق / اندک اندک همچو بیماری دق

مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم / لیک پندارد بهر دم بهترم

همچو کفتاری که میگیرندش او / غرهٔ آن گفت کاین کفتار کو

نیست در سوراخ کفتار ای عمو / گشته او مغرورتر زین گفتگو

این همی گویند و بندش می‌نهند / او خوش آسوده که از من غافلند

هیچ پنهان خانه آن زن را نبود / هیچ دهلیز و ره بالا نبود

نی تنوری که در آن پنهان شود / نی جوالی که حجاب آن شود

همچو عرصهٔ پهن روز رستخیز / نی گو و نی پشته نی جای گریز

قوله که منافق را کند مرگ فجا + فجا عبارتست از مرگ ناگهان باین وجه که نفس بیرون بیرون ماند و نفس درون درون ماند و حاصل آنکه مرگ مفاجات با منافق سلوک بد میکند و او را با اخلاص و ایمان نمیگذارد که او بر نفاق و کفر میمیرد و در عذاب مخلد میگردد و درین کلام اشارتست بآنکه مرگ مفاجات در حق کسیکه مومن خالص است که بهر وقت فی اکر مومن به است بهتر است و اما در حق اهل غفلت بدست که بهر حالیکه باشد می‌میرد خواه خیال دنیا و یا معصیت خواه غیر آن و موت برین خیال در حق او بدست که کما تعیشون تموتون و کما تموتون تبعثون و نیز اشارتست بآنکه منافق را در مرگ با احتضار امید امانست که در احتضار ایمان باخلاص حاصل میشود و طریق اخلاص که مشاهده آن عالم ست پیدا میشود و در مشیت حقست

اگر خواهد که بگیرد بذنوب مکتسبه در حالت نفاق و اگر خواهد عفو کند که او مومن مخلص شده ست اللغات محقق احقاق کنند
دق بیماری تپ ست که رطوبات ابتدریج فنا میکند و اکثر درین بیماری بالآخرت هلاک ست گفتار جانور ست درنده
در صحرای مانند سیح مغاک که در کوهها و امثال آن میباشد و اینجا مطلق جای استتار زیر زمین مراد باشد

گفت یزدان وصف آن جای حرج ۔ هر محشر لا تری فیها عوج
چادر خود را بر و محکند زود ۔ مرد را این کرد و در را بر کشود

قوله هر محشر لا تری فیها عوج قال الله تعالی ویسئلونک عن الجبال فقل ینسفها ربی نسفا فیذرها قاعا صفصفا لا تری فیها عوجا ولا امتا وسوال میکنند ترا ای محمد صلی الله علیه و آله وسلم از حال کوهها پس بگو که از بیخ کنده بده خواهد کرد رب من پس ترک خواهد کرد از امیدان یعنی آنرا میدان همسا و نه خواهی دید دران زمین پستی از مغاک وغیره و نه بلندی از پشته وغیره میدان صاف و مستوی میگردد

معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه و مکر که

ان کیدکن عظیم

این آیه در سوره یوسف واقع ست یعنی مکر شما و فریب شما ای زنان عظیم ست که در نفس شتاب اثر میکند و برآمدن آن بعسر میسر گردد

زیر چادر مرد رسوا و عیان ۔ سخت پیدا چون شتر بر نردبان
از تعجب گفت صوفی چیست این ۔ هرگز این امن ندیدم کیست این
گفت خاتونیست از اعیان شهر ۔ مرد را از مال و اقبالست بهر
در ببستم تا کسی بیگانه نر ۔ در نیاید زود و نادانانه در
گفت صوفی چیستش این خدمتی ۔ تا برآرم بی سپاس منتی
گفت میلش خویشی و پیوستگی ست ۔ نیک خاتونیست حق داند که کیست
یک پشیزارد که اندر شهر نیست ۔ خوب زیرک چابک و مکسب تنیست

قوله زیر چادر مرد رسوا و عیان + اه یعنی چادر ساتر نمی تواند شد مرد زیر چادر عیان هم ست و رسوا هم ست

خواست دختر را به بیند زیر دست ۔ اتفاقا دختر اندر مکتب ست
باز گفت ار آرد باشد یا سبوس ۔ میکنم او را بجان و دل عروس
گفت صوفی ما فقیر و زاد کم ۔ قوم خاتون مالدار و محتشم
کی بود این کفو ایشان در زواج ۔ یک در از چوب و در دیگر زعاج

قوله خواست دختر را به بیند زیر دست + اه خاست که دختر را پنهان به بیند و در بعض نسخ رو دست بجای زیر دست واقع ست

کی بود هم رنگ فقر و احتشام ۔ چون شود همجنس یاقوت و رخام
جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس ۔ عیب باشد نزد ارباب شناس
با کبوتر باز کی شد هم نفس ۔ کی شود همراز عنقا با مگس
کفو باید هر دو جفت اندر نکاح ۔ ورنه تنگ آید نماند ارتیاح

قوله یاقوت و رخام رخام سنگ

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاح ست و جواب گفتن صوفی او را پنهانی

گفت گفتم من چنین عذری و او / گفت نی من نیستم اسباب جو
ما بحرص جمع نی چون عامه ایم / از مال و زر ملول و تخمه ایم

ما ملولیم از تماش و زر و سیم / فارغیم و تخمه از مال عظیم
قصد ما سترست و پاکی و صلاح / در دو عالم خود بدان باشد فلاح

بار صوفی عذر درویشی بگفت / وان مکرر کرد تا نبود نهفت
گفت زن من هم مکرر کرده ام / بیجهازی را مقرر کرده ام

اعتقاد اوست راسخ تر ز کوه / که ز فقرش هیچ می ناید شکوه
او همی گوید مرادم عفت ست / از شما مقصود صدق و همت ست

خانهٔ تنگی مقام یک تنی / که درو پنهان نماند سوزنی
باز ستر و پاکی و زهد و صلاح / او ز ما به داند اندر انتصاح

به ز ما میداند او احوال ستر / وز پس و پیش و سر و دنبال ستر
بیجهازی خود عیان همچون خورست / وز صلاح و ستر او واقف ترست

ظاهر او بی جهاز و خادم ست / وز صلاح و ستر او خود عالم ست
شرح مستوری ز بابا شرط نیست / چون برو پیدا چو روز روشنیست

این حکایت را بدان گفتیم که تا / لاف کم بافی چو رسوا شد خطا
مر ترا ای هم بدعوی مستزاد / این بدستت اجتهاد و اعتقاد

چون سخن صوفی تو خائن بوده ای / دام مکر اندر دغا بگشوده ای
که ز هر ناشسته رویی کپ زنی / شرم داری وز خدای خویش نی

از لفظ صوفی خود جهاز و مال را + ... مراد از فنا ۱۲ ... بعض نسخ از این بیت ... ۱۲

قوله فارغیم و تخمه از مال عظیم + اه تخمه بد هضم شدن طعام را گویند و مراد اینجا بی اشتهائیکه لازم تخمه است یعنی غیر مشتهی مال عظیم هستم +

بیان آنکه غرض از بصیر و سمیع و علیم گفتن حق چیست

از پی آن گفت حق خود را بصیر / که بود دیدویت هر دم نذیر

از پی آن گفت حق خود را سمیع / تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم / تا نیندیشی فسادی تو ز بیم

نیست اینها بر خدا اسم علم / که سیه کافور دارد نام هم
اسم مشتق ست ز اوصاف قدیم / نی مثال علت اولی سقیم

ورنه تسخر باشد و طنز و دغا / کر را سامع ضریری را ضیا

قوله اسم مشتق ست ز اوصاف قدیم + اه یعنی این اسمای مشتقه اند و ذات باین موصوف ست در واقع نی مثل لفظ علت اولی ست که بعض فلاسفه نام عقل اول میکنند باوجود آنکه او موصوف بعلیت نیست پس معنی سقیم بودن علت اولی آنست که اطلاق علت بروی بی تحقیق معنی علیت ست کذا فی شرح الشیخ افضل و میتواند که مراد آن باشد که او سبحانه را فلاسفه علت اولی نام می نهند و صدور معلول اول بوی بر سبیل ایجاب نسبت میکنند مولوی قدس سره می فرمایند که اطلاق این اوصاف همچو اطلاق علت اولی نیست چه وی سبحانه خالق همه اشیاست و سوای او اصلا بوی علیت ندارد پس توصیف او بعلت اولی خلاف واقع ست که این توصیف میخواهد که موجود دیگری نیز علت ست که بقیاس آن گویند پس توصیف باولی خلاف واقع ست و اما این صفات سمیع و بصیر و علیم و امثال آن اینچنین نیست بلکه در واقع ذات او سبحانه باین صفات موصوف ست و نیز خالقیت او سبحانه بر سبیل ایجاب نیست یا علت باشد که علت آنرا گویند که معلول بایجاب او واجب گردد یَفْعَلُ اللّٰهُ مَا يَشَاءُ وَيَحْكُمُ مَا يُرِيدُ پس او سبحانه بعلیت بمعنی مذکور موصوف نیست و باین مشتقات مذکوره در واقع موصوف ست و این تقریر که گفته شد ظاهر همانست نه اول چه اطلاق علت اولی بر عقل اول از کتب متداوله فلاسفه معلوم نمیشود و علت اولی اطلاق نمیکنند مگر بر ذات او سبحانه والله اعلم بحقیقة الحال

یا علی باشد حیی نام و قبیح + یا سیاه و زشت را نام صبیح
طفلک نوزاده را حاجی لقب + یا لقب غازی نهی بهر نسب
گر بگویند این لقبها در مدیح + چون ندارد آن صفت نبود صحیح

قوله یا علی باشد حیی نام و قبیح + اه حیی صاحب حیا و قبیح بی حیا +

تسخر و طنزی بود آن یا جنون + پاک حق عما یقول الظالمون

قوله تسخر و طنزی بود آن یا جنون + اه بدانکه فلاسفه نفی صفات میکنند و همچنین معتزله و میگویند که این مشتقات بر او سبحانه صادق اند بدون قیام مبادی و میگویند که ذات حق سبحانه قایم مقام مبادی ست و این نمی فهمند که اگر اینچنین باشد پس علیم از قدیر متمیز نباشد که مصداق و محکی عنه همه مشتقات شی واحد شد پس برای صدق این مشتقات قیام مبادی باید پس مصداق این مشتقات ذات با مبادی قایمه ست و همین معنی را درین ابیات مولوی افاده میفرمایند و حاصل این بیت آنست که قول بصدق این مشتقات در واقع با عدم اتصاف بمبادی تسخر بود یا جنون ست که این قول مستلزم بعدم امتیاز میان اسما ست و الله تعالی برتر ست از آنکه ظالمان میگویند از فلاسفه و بعض متکلمان و تحقیق آنست که ذات حق سبحانه اتصاف بمبادی این مشتقات میدارد و این مبادی صفات اضافیه اند نه آنکه اعیان این صفات موجود اند در ذات و ذات بآن متصف ست که این محال ست و همین معنی علینیت صفات در خارج با زیادت آن نزد عقل پس ذات سبحانه در مرتبه احدیت متصف باین صفات بر سبیل اجمال بود که مصداق همه اضافات ست و در مرتبه متاخره باین اضافات موصوف گشت پس ذات بمانه که متصف باضافت علم ست و مقید ست بآن علیم و بمانه که موصوف و مقید ست باضافت قدرت قدیر ست و همبرین وعین م احد که مبدء و مصداق این صفات ست پس علیم حاکی ست از ذات متصفه باضافت علم و قدیر حاکی ست از ذات متصفه باضافت قدرت و این مرتبه و احدیه ست که دران کثرت اسمائیه ست پس قول بنفی صفات چنانکه فلاسفه میگویند و با قیام اعیان صفات چنانکه متاخرین اشعریه گویند همه باطل ست و الله تعالی برتر ست از آنکه میگویند

من همی دانستمت پیش از وصال + که نکورویی ولیکن بدخصال
من همی دانستمت پیش از لقا + کز ستیزه راسخی اندر شقا

قوله من همی دانستمت پیش از وصال + اه ازینجا قول معشوقه ست مر عاشق را که و اصل گشته در باغ + + +

چونکه چشم سرخ باشد در غمش + دانمش زان درد گر کم بینمش
تو مرا چون بره دیدی بی شبان + تو گمان کردی ندارم پاسبان
عاشقان از درد زان نالیده اند + که نظر ناجایگه مالیده اند +
بی شبان دانسته اند آن ظبی را + رایگان دانسته اند آن سبی را
تا ز غیرت تیر آمد بر جگر + که منم حارس گزافه کم نگر
کی کم از بره کم از بزغاله ام + که نباشد حارس از دنباله ام
حارسی دارم که ملکش میسزد + داند آن بادی که بر من میوزد
سرد بود آن باد یا گرم آن علیم + نیست غافل نیست غایب ای سقیم
نفس شهوانی ندارد نور جان + من بدل کوریت میدیدم عیان
هشت سالت زان نپرسیدم بهیچ + که پرت دیدم ز جهل پیچ و پیچ
خود چه پرسم آنکه او باشد بتون + که تو چونی چون بود او سرنگون

قوله چون که چشم سرخ باشد در عمش + اه عمش با عین مهمله و غین معجمه هر دو صحیح اند و عمش بعین مهمله ریختن آب از چشم بعلتی و مرضی و غمش بغین معجمه باریک شدن چشم از گرسنگی و تشنگی و در قاموس مذکور ست که عمش بمهمله سوء اصلی ست و بمعجمه عارضی ست و معنی بیت آنست چونکه چشم در غمش سرخ شده باشد دانم آن سرخی چشم را از درد چشم اگرچه نمی بینم آن چشم را با سرخی آن دریافته شود از حس و یا نمی بینم آن سرخی را همچنین حال تو دانسته ام اگرچه ندیدم ترا بر تقدیر بودن بغین معجمه

احتمال دارد که غم لفظ علی حده باشد شین ضمیر پس اگر بعین معجمه گفته شود شین ضمیر گفته شود پس معنی آن باشد که هر گاه که مراز شخص معنی واندوهی رسیده باشد که سرخ شدن چشم کنایت ازان ست آن شخص امید انم حقیقت او غائبانه مکشوف میشود هر چند که تا لاقی صوری نموده باشد و برین تقریر شین ضمیر مبهم ست و مراد آنست که هر کسی که بآن صفت باشد که مراد از وی غم رسیده باشد و این کرم مرجع رانمی خواهد واین تقریر او جه و ادق ست و مناسب مقام ست و اعتراض شیخ افضل رحمت الله بدین وجه که مرجع آن ضمیر نه در بیت سابق مذکور ست نه در بیت لاحق واین در نهایت تکلف ست ساقط ست بلکه در وقت قصد ابهام و اراده تعمیم مرهم صالح مرجعیت او کرم مرجع ممتنع ست والله اعلم

مثل آنکه دنیا گلخن و تقوی حمام و توانگران سرگین کشانند

شهوت دنیا مثال گلخن ست ۔ که ازو حمام تقوی روشنست

قوله شهوت دنیا مثال گلخن ست اه گلخن عبارت از مزبله و کنایه ست که ازان حمام گرم میکنند و انچه که شیخ عبد اللطیف گفته که گلخن آتش را گویند اگرچه میتواند شد لیکن اول اولی ست حاصل آنکه از قطع تعلق دل بدنیا تقوی روشن میشود چنانکه از سوختن کناسه حمام روشن میشود پس دنیا را باید سوخت تا نور تقوی حاصل آید +

لیک قسم متقی زین تون صفاست ۔ زانکه در گرمابه ست و در نقاست
اغنیا مانند سرگین کشان ۔ بهر آتش کردن گرمابه دان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا ۔ تا بود گرمابه گرم و با نوا
ترک این تون گیر و در گرمابه ران ۔ ترک تون را عین آن گرمابه دان

قوله لیک قسم متقی زین تون صفاست + اه یعنی از دنیا که مثال تون ست همه کس میگیرند لیکن انچه متقی میگیرد همه صفاست که او را تعلق و حب بدنیا نیست پس انچه که بوی از حق رسد میگیرد برای انیکه از حق رسیده است و اگر از دستش رود او را غم آن نباشد پس در حق او صفا شد بخلاف حریص که در حق او نجس ست که قلب او متعلق ست بآن و نیز متقی دنیا را بوجه شرعی میگیرد برای حوائج پس در حق او صفا شد و غیر متقی را وجه شرعی ملحوظ نیست پس در حق او نجاست شد

هر که در تونست او چون خادم ست ۔ مر ورا که صابرست و حازم ست

قوله هر که در تون ست او چون خادم ست + اه یعنی گرفتار ان دنیا هر چه میکنند از تجارت و مزارعت همه برای خدمت متقیان میکنند تا صفای ایشان بگیرند و آنها در حسارت مانند

هر که در حمام شد سیمای او ۔ هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار ۔ از لباس و از رخ و از غبار

قوله هر که در حمام شد سیمای او + اه یعنی کسیکه تابع متقیان شد و بایشان پیوست سیما و علامت برگزیدگی او بر وجهش ظاهرست قال الله تعالی سِيمَاهُمْ فِي وُجُوهِهِم مِّنْ أَثَرِ السُّجُودِ سیما صحابه در رویهای ایشان ظاهر از اثر سجود لیکن این سیما در روز حشر ظاهر شود همه کس ببیند و در دار دنیا نمی بینند مگر عارفان و در بیت تالی میفرمایند که سیمای شقاوت حریصان دنیا نیز بر وجوه ایشان ظاهر ست

ور نه بینی روش بویش را بگیر ۔ بو عصا آمد برای هر ضریر

قوله ورنه گیری روش بویش را بگیر + اه مراد از بوی کلام اوست و اخلاق منقوله او یعنی اگر کسی ملاقات متقیان نمی‌تواند کرد باید که از کلام ایشان بهره بردارد و متخلق باخلاق ایشان گردد و شیخ ولی محمد گفته که بو گرفتن عبارت از آنست که در وقت صحبت مردم متوجه باطن خود شود و ملاحظه نماید که کدام حالت طاری شده هر حالتیکه شده عکس آن شخص است و این میسر نیست مگر کسی را که بغایت رسیده باشد انتهی و این معنی بعید است اینجا که مخاطب صاحب صفا نیست چنانکه مصراع ثانی گواه است و نیز امر به گرفتن آن نیست که روی اهل تقوی ندیده باشد و بصحبت اهل تقوی نرسیده پس بوی او چگونه او را حاصل شود که بوی گرفتن بمعنی مذکور این شارح بدون صحبت نمی‌تواند شد

ور ندانی بو در آرش در سخن / از حدیث نو بدان راز کهن
پس بگوید تو نئی صاحب‌ذهب / بیست ساله چرک بردم تا بشب

حرص تو چون آتش ست اندر جهان / باز کرده صد زبانه هر دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش ست / گرچه چون سرگین فروغ آتش ست

آفتابی کو دم از آتش زند / چرک تر را لائق آتش کند
آفتاب آن سنگ را هم کرد زر / تا بتون حرص افتد صد شرر

آنکه گوید مال گرد آورده‌ام / چیست یعنی چرک چندین خورده‌ام
این سخن گرچه که رسوائی فزاست / در میان تونیان زین فخرهاست

گر تو شش سله کشیدی تا بشب / من کشیدم بیست سله بی‌کرب
آنکه در تون زاد و پاکی را ندید / بوی مشک آرد برو رنجی پدید

گر بتون انبار خواهی بود تو / زین بیان هرگز نه بینی سود تو

قوله گر نداری بو در آرش در سخن + اه یعنی نزد تو کلام او نباشد پس لابد که در صحبت او رفته او را در سخن آر که از حدیث رازها کهنه معلوم شود

قصه آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر بیهوش شد

آن یکی دباغ در بازار شد / تا خرد آنچه ورا در کار بد

چونکه در بازار عطاران رسید / ناگهان افتاد بیهوش و خمید
بوی عطرش زد ز عطاران راد / تا بگردیدش سر و بر جا فتاد

همچو مردار او فتاد او بی‌خبر / نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان / جملگان لاحول‌گو درمان‌کنان

آن یکی کف بر دل او می‌براند / وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند
او نمیدانست کاندر مرتعه / از گلاب آمد ورا این واقعه

آن یکی دستش همی مالید و سر / وان دگر کهگل همی آورد تر
آن بخور عود و شکر زد بهم / وان دگر از پوششش میکرد کم

وان دگر نبضش که تا چون میجهد / وان دگر بو از دهانش می‌ستد
تا که می خوردست بنگ و حشیش / خلق درماندند اندر بیهشیش

پس خبر بردند خویشان آشنا / که فلان افتاده است آنجا خراب
کس نمیداند که چون مصروع گشت / یا چه شد کو را فتاد از بام طشت

یک برادر داشت آن دباغ زفت / گربز و دانا بیامد زود تفت
اندکی سرگین سگ در آستین / خلق را بشکافت و آمد با حنین

گفت من رنجش همی‌دانم ز چیست / چون سبب دانی دوا کردن جلیست
چون سبب معلوم نبود مشکلست / دارو رنج و در آن صد محملست

چون بدانستی سبب را سهل شد / دانش اسباب دفع جهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ / توی بر تو بوی آن سرگین سگ

تا میان اندر حدث او تا بشب / غرق دباغیست او روزی طلب
با حدث کرده‌ست عادت سال و ماه / بوی عطرش لاجرم دارد تباه

پس چنین گفتست جالینوس مه / آنچه عادت داشت بیمار آنش ده
کز خلاف عادتست آن رنج او / پس دوای رنجش از معتاد جو

چون جعل گشتست از سرگین کشی / از گلاب آید جعل را بیهشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست / که بدان او را همی معتاد و خوست

الخبیثات الخبیثین الجوان / رو و پشت این سخن را باز دان
ناصحان آن ز العنبر یا گلاب / می دوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازد طیبات / در خور و لایق نباشد ای ثقات

قوله الخبیثات للخبیثین را الجوان قال الله تعالی الْخَبِيثَاتُ لِلْخَبِيثِينَ وَالْخَبِيثُونَ لِلْخَبِيثَاتِ وَالطَّيِّبَاتُ لِلطَّيِّبِينَ وَالطَّيِّبُونَ لِلطَّيِّبَاتِ این آیه از آن آیات ست که در برائت ام المومنین عایشه صدیقه نازل شده و تفسیر این آیه سابق مذکور شد الحال باجمال گفته میشود و حاصل آنکه زنان خبیثه برای مردان خبیثین اند و مردان خبیثان برای زنان خبیثات اند و زنان طیبه برای مردان طیبین اند و مردان طیبان برای زنان طیبات و چون شوهر عایشه صدیقه الطیب الطیبین ست پس عایشه صدیقه نیز طیبه باشد و یا آنکه کلمات خبیثه برای خبیثان ست و خبیثان برای کلمات خبیثه اند و کلمات طیبه برای طیبان و طیبان برای کلمات طیبه اند و عایشه از طیبان ست پس کلمه خبیثه لایق او نیست و بطریق اشاره ازان مستفاد میشود که هر چیز که خبیث باشد مناسب خبیثان ست پس نظر این اشاره مولوی قدس سره این آیه اینجا آورده‌اند لهذا در مصراع ثانی میفرمایند که رو و پشت این سخن را باز دان که اگرچه آیه بدلالت مطابقت مناسب مقام نیست لیکن انچه از اشاره فهمیده میشود مناسب مقام ست

چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم / بد فغان شان که تطیرنا بکم
رنج و بیماریست ما را زین مقال / نیست نیکو وعظتان ما را بفال
گر بیاغازید نصحی آشکار / ما کنیم آن دم شما را سنگسار
ما بلهو و لعب فربه گشته‌ایم / در نصیحت خویش را ننسرشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لهو و لاغ / شورش معده‌ست ما را زین بلاغ
رنج را صد تو و افزون میکنید / عقل را دارو بافیون میکنید
کند شرک و کفر ایشان بیحدست / بین که دباغ افتاده بیخود است

قوله چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم الخ یعنی کافران چون خبیثان اند در اعیان ثابته وحی که مثل عطرست مرض ایشان را زائل نکرد و این را التطیر فهمیدند و بآن حکم کردند بجهت غلبه خباثت و مرض قلوب چنانکه الله تعالی میفرماید قَالُوا إِنَّا تَطَيَّرْنَا بِكُمْ لَئِنْ لَمْ تَنْتَهُوا لَنَرْجُمَنَّكُمْ وَلَيَمَسَّنَّكُمْ مِنَّا عَذَابٌ أَلِيمٌ گفتند آن کافران رسل را که تطیر کردیم بشما که انچه میگوئید از شامت آن تما التفرقه میرسد هر آئینه اگر باز نمی آیند البته رجم خواهیم کرد و خواهد رسید شمارا از ما عذاب الیم و این آیت با تفسیر سابق مذکور شد

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را بخفیه بوی سرگین

خلق را میراند از وی آن جوان / تا علاجش را نبینند آن کسان
سر بگوشش برد همچون رازگو / پس نهاد آن چیز بر بینی او
کو بکف سرگین سگ سائیده بد / داروی مغز پلیدان دیده بود
چونکه بوی آن حدث را او کشید / مغز آشفته بوی ناخوش شنید
ساعتی شد مرده جنبیدن گرفت / خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کاین بخواند افسون بگوش او دمید / مرده بود افسون بفریادش رسید
جنبش اهل فساد آنسو بود / که زنا و غمزه و ابرو بود
هر کرا مشک نصیحت سود نیست / جز بدین بوی بدش بهبود نیست
مشرکان را زان نجس خواندست حق / کاندرون پشک زاند از سبق
کرم کو زادست از سرگین ابد / می نگرداند بعنبر خوی خود

قوله مشرکان را زان نجس خواندست حق اه اشارتست باین آیت إِنَّمَا الْمُشْرِكُونَ نَجَسٌ یعنی نیست مشرکان

مکر نجاست این آیہ بالتفسیر سابق مذکور شد

چون نزد و بروی نثار رش نور / او ہمہ جسم است بی جان چون قشور

قوله چون نزد و بروی نثار رش نور +اہ اشارتست بحدیث شریف ان اللہ خلق الخلق فی ظلمۃ ثم رش علیہم من نورہ فمن اصاب من ذلک النور فقد اہتدی ومن اخطأ فقد غوی بدرستیکہ اللہ تعالی پیدا کرد خلق را در ظلمت بعد ازان رش کرد بران خلق از نور خود و آن ملوح اہتدا است پس کسیکہ رسید از ان نور را پس ہر آئینہ یافت ہدایت وکسیکہ نرسید آن نور را پس گمراہ شد و این حدیث بالتفسیر در دفتر ثانی گذشت

وز رش نور حق قسمیش داد / ہمچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
لیک نی مرغ خسیس خانگی / بلکہ مرغ دانش و فرزانگی

قوله ہمچو رسم مصر سرگین مرغ زاد +اہ گویند کہ عادت مصریان آن بود کہ بیضہ ماکیان را در سرگین می نہادند بعد مرور چند ایام از بیضہ بچہ ہاس می بر آوردند بتدریج کلان شدہ مرغ می شدند و درین مصراع اشارتست بآن

تو بدان مانی کزان نوری تہی / زانکہ بینی بر پلیدی می نہی
از فراقت زرد شد رخسار و رو / برگ زرد میوۂ ناپختہ تو
دیگ آتش شد سیاہ و دود خام / گوشت از سختی چنین ماندست خام
ہشت سالت جوش دادم در فراق / کم نشد یک ذرہ خامیت از نفاق
خامی و ہرگز نخواہی پخت تو / گر ہزاران بار جوشی ای عمو
غورۂ تو سنگ بستہ از سقام / غورہا اکنون مویزند و تو خام

قوله تو بدان مانی کزان نوری تہی +اہ مقولہ معشوق ست مر آن عاشق را کہ در باغ ملاقی شدہ بود +++++

عذر خواستن عاشق گناہ خود را بتلبیس و فہم کردن معشوق

گفت عاشق امتحان کردم مگیر / تا ببینم تو حریفی یا ستیر
من ہمی دانستمت بی امتحان / لیک کی باشد خبر ہمچون عیان
آفتابی نام تو مشہور و فاش / چہ زیانستت اگر کردم ابتلاش
انبیا را امتحان کردہ عدات / تا شدہ ظاہر از ایشان معجزات
تو منی من خویشتن را امتحان / میکنم ہر روز در سود و زیان
امتحان چشم خود کردم بنور / ای کہ چشم بد ز چشمان تو دور
اینجہان ہمچون خرابست و تو گنج / گر تفحص کردم از گنجت مرنج

قوله تا ببینم تو حریفی یا ستیر + وشیخ افضل و میر نور اللہ حریف بفا گفتہ یعنی تو حریف این کار ہستی یا ستیر صاحب حیا ہستی و بعض شارحان خریق بخای معجمہ و قاف خواندند بمعنی دریدہ شدہ پردہ شیخ افضل گفتہ کہ باعتبار مادہ بمعنی دریدہ شدہ ہست لیکن بمعنی دریدہ شدہ بر و نیامدہ ست و احتمال دارد کہ خرق اینجا بمعنی بی حیا باشد +++++

زان چنین بیخردگی کردم گزاف / تا زنم با دشمنان ہر بار لاف

قوله زان چنین بیخردگی کردم گزاف +اہ خورد کی بیخردگی و نادانی +++++

تا زبانم چون ترا نامی نہد / چشم ازین دیدہ گواہی ہا دہد
گر مرا شد در رہ حرمت راہزن / آمدم ای مہ بشمشیر و کفن
جز بشمشیر خود ای شاہ مکش / بیش ازین از دوری باہم مکش

قوله تا زبانم چون ترا نامی نہد +اہ یعنی برای این کردم کہ تا زبان من وصف تو کند و در بعض نسخ چونکہ بانم تا ترا نامی نہد و درین نسخہ نوع تعقید ست و معنی ہمانست و در بعض نسخ تا زبانی چون ترا نامی نہد و معنی برین

نسخه اینست تا اگر زبان احدی دشنام دهد بر طبق عیان چشم گواهی داده شود و تکذیب کرده شود +

جز بدست خود مبرم پا و سر	که ازین دستم نه از دست دگر

قوله که ازین دستم نه از دست دگر + اه شیخ افضل گفته دست بمعنی طرز و روش آمده +

از جدائی باز میرانی سخن	هر چه خواهی کن ولیکن این مکن

قوله از جدائی باز میرانی سخن + اه چون قول معشوق سے خامی و هرگز نخواهی پخت تو + اه شعر بجدائی بود پس پس درین کلام کرد که سخن از جدائی راندن خوب نیست

در سخن آباد م اینده م راه شد	گفت امکان نیست چون بیگاه شد

قوله در سخن آباد اینده م راه شد + اه شیخ افضل اختیار کرده که این مقوله عاشق ست و حاصل برآورده که در سخن آباد که پست اکنون که عتاب کردی راه شد و مجال گفتن سخن در عذرخواهی پدید آمد اما گفتن پس امکان ندارد زیرا که بیگاه شده ست اگر همین گفت و گو مشغول باشم مطلب اصلی فوت شود و شیخ عبداللطیف گفته که اغلب که مقوله مولوی یا شیخ چون فکر جدائی در میان آمد راهی در عالم سخن پیدا شد پس درین جا عدم سیری عاشقان حق از دیدار بیان باید کرد و یا عتاب حق را بر سالکان و نهفته کردن روی خویش از چشم ایشان بسبب زلتی که از ایشان ظهور آمد شرح باید کرد و یا شرح جدائی خلق از حق باید نمود و در افتادگان کوی هوست را تنبیه باید نمود اما امکان گفتار نیست که وقت تنگ ست و معشوق با عاشق در جنگ

پوست ها گفتیم و مغز آمد دفین	گر بمانیم این نماند همچنین + -

قوله قشر میگفتم و لب آمد دفین + او شیخ افضل گفته که این نیز مقوله عاشق ست یعنی پیش ازین قشر و پوست گفتم و لب معرکه کنایه از اخلاص درونی ست مدفون و پوشیده بود اگر درین قشر و پوست بمانم این مغز و لب پوشیده ماند یعنی اخلاص درونی من ظاهر نشود و بعد این شیخ افضل گفته که اگر این بیت مقوله مولوی قرار داده شود پس چنین باید گفت که دو لب که اکنون سخن بمیان آمد راه شد زیرا که بسیاری از گفتگوهای عاشقان در بیان هجران و الام ست لیکن گفتن امکان نیست زیرا که وقت مساعدت نمیکند و تا اکنون آنچه گفتم پوست بود و لب و مغز در وی مدفون و اگر در همان پوست گفتن بمانم لب و مغزها همچنین مدفون ماند انتهی و این هر دو احتمال از لفظ محتمل ست پس حکم و لی محمد بودن این دو بیت مقوله عاشق سهو ست وجهی ندارد

گر خطائی آمد از ما در وجود	چشم میداریم در عفو ای ودود	امتحان کردم مرا معذور دار	چون ز فعل خویش گشتم شرمسار

قوله گر خطای آمد از ما در وجود + اه مقوله عاشق ست و بعضی شارحان گفته که مقوله مولوی ست

مناجات بحق سبحانه

رد کردن معشوق عذر عاشق را و تلبیس او را

در جوابش برگشاد آن ماه لب	که سوی ما روز رو سوی تو شب	حیلههای تیره اندر داوری	پیش بینایان چرا می آوری
هر چه در دل داری از مکر و رموز	پیش ما رسوا و پیدا همچو روز	گر بپوشیمش ز بنده پروری	تو چرا بیرون کنی از حد جری
از پدر آموز کآدم در گناه	خوش فرود آمد بسوی پایگاه	چون بدید آن عالم الاسرار را	بر دو پا استاد استغفار را

بر سر شاخ نشسته اند و نشست / وز بهانه شاخ تا شاخی بجست

قوله بهانه شاخ تا شاخی بجست + او از شاخ بشاخی بجستن کنایه کرده از بیاوردن معذرت ها باران

ربنا انا ظلمنا گفت و لیس / چونکه جانداران بدیدند پیش و پس

قوله ربنا انا ظلمنا گفت و لیس + او اشارتست باین آیه قالا ربنا ظلمنا انفسنا و ان لم تغفر لنا و ترحمنا لنکونن من الخاسرین یعنی گفتند آدم و حوا ای رب ما ظلم کردیم انفس خود را که شجره را خوردیم و اگر نه بخشی تو ما را و نه رحم کنی بر ما البته شویم از زیان کنندگان و جانداران بمعنی نگاهبانان و آنها ملایکه اند +

دیده جانداران پنهان همچو جان / دورباش هر یکی تا آسمان

که هلا پیش سلیمان مور باش / تا نبشکافد ترا این دورباش

قوله دید جانداران پنهان همچون جان + دورباش هر یکی تا آسمان + دورباش نیزه دو شاخه و حاصل آنکه نگهبانان پنهان اند و آدم بکشف خود دید و درحیطه انسان کامل ست +++

جز مقام راستی یکدم مایست / هیچ لا لا مر ترا چون چشم نیست

قوله هیچ لا لا مر ترا چون چشم نیست + او لالا نگهبان

کور اگر از پند پالوده شود / هر دمی او باز آلوده شود

عمرها باید بنا در گاه گاه / تا که بینا از قضا افتد بچاه

در حدث افتد نداند بوی چیست / از منست این بوی یا آلودگیست

پس دو چشم روشن صاحب نظر / بهتر از صد مادرست و صد پدر

ای دریغا رهزنان بنشسته اند / صد گره زیر زبانم بسته اند

این سخن اشکسته می آید ولا / کاین سخن درست و غیرت آسیا

ای دراز اشکست خود بر سر مزن / گر شکستن روشنی خواهی شدن

گندم ار بشکست نیز هم بشکست

او نه‌ای تو نیستی کور از نظر / لیک اذا جاء القضا عمی البصر

کور را خود این قضا همراه اوست / که مر او را افتادن طبع و خوست

ور کسی بر وی کند مشکی نثار / هم ز خود داند نه از احسان یار

خاصه چشم دل که آن هفتاد توست / پیش چشم حس که خوشه چین اوست

پای بسته چون رود خوش با الو / پس گران بندیست این نیکو درا

در اگرچه خرد و اشکسته شود / توتیای دیدهٔ خسته شود

همچنین اشکسته بسته گفتنی ست / حق کند آخر درستش کو غنی ست

بر دکان آمد که نان نان درست

قوله کور اگر از پند پالوده شود + او بند یا بیای عربیست و یا به بای فارسی ست یعنی کور را از بند و حبس و یا از پند و نصیحت از آلودگی صاف کرده شود چونکه کورست باز آلوده شود

تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش / آب و روغن ترک کن اشکسته باش

آنکه فرزندان خاص آدم اند / نوحهٔ انا ظلمنا میدمند

حاجت خود عرض کن حجت مجو / همچو ابلیس لعین سخت رو

قوله هم تو ای عاشق چو جرمت گشت فاش + او مقولهٔ معشوق ست و در مصراع ثانی کنایه است آب و روغن از عذر تقصیر و نکات گفتن

سخت رویی گر وراشد عیب پوش / در ستیزه سخت رویی رو مکوش

آن ابوجهل از پیمبر معجزه / خواست همچون کینه ور ترک غزی

قوله سخت رویی گر وراشد عیب پوش + در ستیزه سخت رویی تو مکوش + مراد سخت رویی قول ابلیس خلقتنی من نار و خلقته من طین پیدا کردی تو مرا از آتش و پیدا کردی آدم را

از گل و نار افضل ست از گل و سجده افضل به مفضول را خلاف حکمت ست و حاصل بیت آنست که این سخت روی و عذر باز و تعجب بود در ظن ابلیس تو این سخت روی مکن تا مثل ابلیس شوی و در بعض نسخ بجای مکوش بکوش واقع شده یعنی این سخت روئی بکن و مثل او باش

معجزه جست از نبی بوجهل سگ
دید بفزودش ازان الا که شک
لیک آن صدیق حق معجز نخواست
گفت این رو خود نگوید غیر راست
کی رسد همچون تو لی را گر منی
امتحان همچو من یاری کنی

قوله معجزه جست از نبی بوجهل سگ + دید بفزودش ازان الا که شک +اه ظاهر آنست که در مصراع اول شک بشین معجمه است مخفف اشک بمعنی جز پس قافیه بدون معیوبی صحیح ست و اگر سگ بسین مهمله و کاف فارسی بمعنی کلب بفتح اول و ثانی باشد پس قافیه سخن ست نور کلام قدما این چنین قافیه آمده است لیکن آنرا شعرا معیوب میدانند و مولوی را از امثال آن چندان باک نیست و در بعض نسخ مصراع ثانی باین طرز واقع ست ه ورنه بفزودش ازان الا که شک ظاهر آنست که این سهو از قلم ناسخ ست و اگر باشد پس معنی آنست که ابوجهل البته خرد با سگ ست اگر چنین نبودی و معجزه جستی بهتر بودی که نافزود او را اگر شک از دیدن معجزه پس طلب معجزه او را سود نه بخشید و آنچه که دران تکلف ست ظاهر ست و حق همانست که این نسخه از سهو کاتب ست

گفتن جهودی علی علیه السلام را که اگر اعتماد بر حفظ الله تعالی داری از سر این کوشک خود را بینداز و جواب آن حضرت او را

مرتضی را گفت روزی یک عنود
کو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند
حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظ ست و غنی
هستی ما را از طفلی و منی +
گفت خود را اندر افکن هین ز بام
اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو
و اعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو
تا نگردد جانت زین جرات گرو
کی رسد مر بنده را کو با خدا
آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول
امتحان حق کند ای گیج گول
آن خدا را می رسد کو امتحان
پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار
که چه داریم از عقیده در سرار
هیچ آدم گفت حق را که ترا
امتحان کردم درین جرم و خطا
تا به بینیم غایت حلمت شها
ور که باشد مجال این کرا
عقل تو از بس که آمد خیره سر
هست عذرت از گناه تو بتر
آنکه او افراشت سقف آسمان
تو چه دانی کردن او را امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را
امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان
فارغ آیی ز امتحان دیگران
چون بدانستی که شکردانه
پس بدانی کاهل شکرخانه
پس بدان بی امتحان که آله
شکری نفرستدت تا جایگاه
این بدان بی امتحان از علم شاه
چون سری نفرستدت تا پایگاه
هیچ عاقل افگند در ثمین
در میان مستراح پر چمین
زانکه گندم را حکیم آگهی
هیچ نفرستدت بانبار که
تشنیع را که پیشوا و رهبرست
گر رهیدی امتحان کرد او جست
امتحانش گر کنی در راه دین
هم تو کردی ممتحن ای بی تمیز
جرأت جهلت شود عریان فاش
او برهنه کی شود زین اقتباس
گر بباید ذره سنجد کوه را
بر درو زان که ترازوش ای فتا

گر قیاس خود ترازو می‌تند / مرد حق را در ترازو می‌کند
چون نگنجد او بمیزان خرد / پس ترازوی خرد را بر درد
امتحان همچون تصرف دان درو / تو تصرف بر چنان شاهی مجو
چه تصرف کرد خواهد نقشها / بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی گر بدانست و بدید / نی که هم نقاش آن بر وی تنید
چه قدر باشد خود این صورت که بست / پیش صورتها که در علم ویست
وسوسهٔ این امتحان چون آمدت / بخت بد دان کامد و گردن زدت
چون چنین وسواس دیدی زود زود / با خدا گرد و در آ اندر سجود
سجده‌گه را تر کن از اشک روان / کای خدا یا وارهانم زین گمان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد / مسجد دین تو پر خروب شد
این چو وسواس آمدت در امتحان / بازگرد و بحق آرا انزمان
تا نگهدارد ترا آن ممتحن / از گمان و امتحان انس و جن
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / قصهٔ بر داود و بر گو و بنا

قصهٔ مسجد اقصی و خروب رستن و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان ع بنای آن مسجد را

چون در آمد عزم داودی به تنگ / که بسازد مسجد اقصی بسنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان / که ز دستت برنیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آنکه تو این / مسجد اقصی برآری ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز / که مرا گویی که مسجد را مساز
گفت بی‌جرمی تو خونها کرده / خون مظلومان بگردن برده
که ز آواز تو خلقی بی‌شمار / جان بدادند و شدند آنرا شکار
خون بسی رفتست بر آواز تو / بر صدای خوب جان‌پرداز تو

قوله گفت جرمم چیست ای دانای راز یعنی سبب آن چیست و این سبب را بجرم تعبیر فرمود برای اینکه سبب عدم برآمدن بنای مسجد اقصی بمنزلت جرم است پس او عم برای هضم نفس خود بجرم تعبیر کرد ورنه او عم از جرم معصوم بود و در قول وحی گفت بی‌جرمی که خونها کرده اطلاق جرم برای مشاکله سوال است چون در سوال سبب را تعبیر بجرم شد در جواب نیز بان لفظ تعبیر واقع شده و حاصل مصراع ثانی آنکه سبب هلاک خلق تو افتادی و تعبیر از هلاک مظلومان و بردن خون ایشان بگردن برای اشعار انست که هلاک خلق فی ذاته مبغوض حق است اگرچه مباح باشد چنانکه طلاق اگرچه مباح است لیکن ابغض المباحات است و الا انه در حقیقت و واقع نه اینجا ظلم بود تا خلق مظلوم شده باشد و نه وزر آن برگردن او عم بود که او معصوم بی شبه بدانکه در فص یونسی از فصوص الحکم مذکور است که شفقت بر خلق الله احق بر رعایت است از غیرت برای الله و اراده کرد او عم بنای بیت المقدس پس بنا کرد آنرا بارها پس هرگاه که فارغ میشد منهدم میشد پس شکایت کرد این را بسوی الله پس وحی کرد الله بسوی داود عم که بدرستیکه این بیت نه قایم خواهد شد بر دست آنکس که سفک دماء کرد و خونریزی ازوی صادر شد پس گفت داود عم ای رب آیا نبود این سفک دماء در راه تو گفت الله تعالی بلی بود در راه من یعنی آن جرم نبود بلکه موجب ثواب بود که امر حق بود پس گفت داود عم پس کی بنا کرد آن بنا را این بیت بر دست کسیکه از من است پس وحی فرستاد الله که این تو سلیمان عم این بیت را بنا خواهد کرد پس غرض ازین حکایت آنست که رعایت نشات انسانیه و اقامت نشات انسانیه اولی است از هدم آن انتهی و محصول این کلام آنست که جهاد فی سبیل الله و خونریزی در جهاد اگرچه ادای فرض است لیکن شفقت بر انسان و اقامت نشات انسانیه اهم است نزد الله تعالی و هدم نشات انسانیه با بنیان بیت الله مجامع نمیتواند شد لهذا حنفیه و ائمه میگویند که در جهاد حسن بنفسه نیست

بلکه حسن آن برای اعلای کلمة الله وغیره فی الله است و مولوی اینجا القتل فرموده‌اند که اهلاک خلق غیر انسان موجب انهدام بیت گردید و این منافی نیست آنرا که در فصوص مذکورست شاید هر دو سبب باشد لیکن سببیت هدم بشارت انسانیه اقوی است که انسان نیز بیت الله است که مظهر حقیقت الهیه است پس اقامت این بیت نزد الله تعالی محبوب ترست لهذا این سبب الشیخ الاکبر قدس سره در فصوص الحکم بیان فرموده‌اند

گفت مغلوب تو بودم مست تو ‖ دست من بربسته بود از دست تو

قوله گفت مغلوب تو بودم مست تو + اه یعنی درین اهلاک من مغلوب و لاچار بودم و این مغلوبیت محل رحمت است که مغلوب حکم معدوم دارد

گفت ای مغلوب معدومیست کو ‖ جز بنسبت نیست معدوم ایقنوا

قوله گفت ای مغلوب معدومیست کو + اه خلاصه جواب اینست که اگرچه مغلوب بودی و معدوم الاختیار هستی لیکن چونکه باقی ببقاء الله هستی پس وجود تو کامل است و تو مختار هستی باختیار حق و این اختیار کامل است و با این اختیار اضطرار نمیتواند شد پس اختیار را وصل است اگرچه درین اختیار محروم هستی لیکن این اقامت بیت من با اهلاک با این اختیار نیز جمع نمیتواند شد بدانکه آنچه درین کتاب مذکورست و آنچه که در فصوص الحکم مذکورست اسرار اند میان داود علیه السلام و میان الله تعالی و این تنبیه است بر آنکه شفقت بر عباد الله تعالی مرغوب ترست تا در قلب مستقش گردد و فضل ابقاء بشارت انسانیه و شفقت بر خلق الله نه آنکه کلیه است که بنیان بیت الله با سفک دم انسان اصلا مجتمع نمیشود نمی بینی که بر ید حجاج سفاک بنای کعبه واقع شد و مع هذا شاید که بناء کعبه معظمه برای آنکسان باشد که بری از سفک دم بودند و نسبت بحجاج برای آن مشتبه شد که بامر او بود

اینچنین معدوم کو از خویش رفت ‖ بهترین هستها افتاد و رفت

قوله بهترین هستها افتاد و رفت + اه که این که هست هستی حق هست پس این هستی کامل است پس رفت برای معجمه است بمعنی قوی و قافیه درست است

او بنسبت با صفات حق فناست ‖ در حقیقت در فنا او را بقاست

قوله در حقیقت در فنا او را بقاست + اه که او متخلق گشته باخلاق الهیه پس صفات او صفات حق است پس صفات او کامل است

جمله ارواح در تدبیر اوست ‖ جمله اشباح در تأثیر اوست ‖ آنکه او مغلوب اندر لطف ماست ‖ نیست مضطر بلکه مختار ولاست

قوله جمله ارواح در تدبیر اوست + جمله اشباح از تأثیر اوست + اه که او خلیفه حق است پس هرچه در کون است از فیض باطن اوست و در بعض نسخ مصراع ثانی باین نمط است مصرع جمله اشباح هم در تیر اوست در تیر بمعنی طاقت و قدرتست

منتهای اختیار آنست خود ‖ کاختیارش گردد اینجا مفتقد

قوله منتهای اختیار آنست خود + اه یعنی کمال اختیار آنست که اختیار خود را گم یابد در اختیار حق پس باختیار حق مختار گردد

اختیارش گر نبودی چاشنی | بی گشتی آخر او محو از منی

قوله اختیارش گر نبودی چاشنی +اه یعنی اگر اختیار حق او را چاشنی بخشیدی و ذایق این اختیار نشدی او محو از منی خود نشدی و چون او محو ست پس معلوم شد که او ذایق اختیار حق ست

در جهان گر لقمه و گر شربت ست | لذت او فرع محو لذتست

قوله در جهان گر لقمه و گر شربت ست لذت او فرع محو لذتست ظاهر آنست که محو موصوفست و لذتی صفت او ست و ذکر لقمه و شربت بطریق مثال ست و مراد مطلق لذت ست و حاصل معنی آنکه هر لذتی که در جهانست فرع و کمتر ست از محو که لذت عظمی ست و نیز ممکن ست که مراد آن باشد که هر لذتی که در جهانست فرع لذت محو ست و کمتر از وی چه وقتیکه محو شد در هر شی مشاهد حق میشود پس هر لذت بعد محو در آن مشتمل بر مشاهده حق ست پس عارف الذت هر لذیذ بسیار لذت میدهد و این معنی ادق ست و شراح محو را مضاف میگیرند سوی لذتی و حاصل بر آرند که هر لذت فرع محو لذت دیگر ست چه لذت لذیذ نمی یابند تا لذیذ دیگر را ترک نکنید پس لذت هر لذیذ متفرع بر محو لذت دیگر شد و بعضی حاصل بر آرند بدینوجه که هر لذت که در جهان ست فرع محو لذت ست و کمتر از وی ست چه محو لذت اصل ست در و لذت معنویه ست و لذت حسیه فرع او ست و کمتر از وی و ولی محمد گفته که این بیت بطریق تمثیل ست یعنی در فنای اختیار و ترک آن حصول اختیار کامل ست چنانکه در ترک لذات و محو آنها حصول لذات کامله ست که آن لذت که در اشتغال بتلذذات ست فرع او ست چنانکه شاعری گفته ~~ نه بوی گل نه رنگ لاله از جا می برد ما را + به گلشن لذت ترک تماشا میبرد ما را + پوشیده نیست که این سخن لیست ست

گرچه از لذات بی تاثیر شد | لذتی بود او و لذت گیر شد
هر که او مغلوب شد مرحوم گشت | در بهار رحمتش معدوم گشت

نی چنان معدوم کز اهل وجود | هیچ بر وی چیر بد اندر گاه جود
بلکه والی گشت موجودات را | بیگمان و بی نفاق و بی ریا

بی مثال و بی نشان و بی مکان | بی زمان و بی چنین و بی چنان
بی شکال اندر سوال و در جواب | دم مزن والله اعلم بالصواب

قوله گرچه از لذات بی تاثیر شد + اه یعنی او اگرچه او از لذات عالم محو گشته پس این محو لذت عظیمه ست و او صاحب لذت ست و لذت گیر این محو ست و یا اینکه اگرچه او محو لذات گشته پس درین محو او صاحب لذت عظیمه ست که مشاهد حق ست در آن لذیذ و لذت گیر مشاهده ست و این دو تقریر بنا بر هر دو تقریر بیت اول ست و بنا بر تقریرات شارحان دیگر پس معنی آن باشد اگرچه او تارک لذات دیگر ست لیکن او لذت گیر آن لذیذ ست که بآن مشتغل ست و یا اگرچه او محو ست از لذات حسیه لیکن این محو لذت معنویه ست او لذت گیر این لذت معنویه است و یا ترک لذات خود لذت ست

شرح

انما المومنون اخوة والعلماء کنفس واحدة

مومنان باهم برادر اند که اصل ایشان واحد ست و جامع ست ایشان را و آن ایمان ست و مراد از علماء عالمان بالله اند و این علماء مثل نفس واحد ست و جامع میان ایشان علم بالله ست و معرفت ست

خاصة اتحاد داود و سلیمان و سائر انبیا علیهم السلام که اگر یکی از ایشان را منکر

شوی ایمان تو هیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحادست که یکی خانه
ازان هزار خانه ویران کنی آن همه ویران شود و یک دیوار قائم نماند که

لا نُفَرِّقُ بَيْنَ اَحَدٍ مِّنْ رُّسُلِهٖ

والعاقل تكفيه الاشارة

این از اشارت هم گذشت

مراد نیست از اتحاد اتحاد اعیان ان انبیا علیهم السلام زیراکه اتحاد میان اجسام ایشان نیست و اما اتحاد باعتبار ارواح پس واح
بنظر تعینات متغایراند بالضرورت و الا لازم آید که علوم هر نبی از انبیا برابر باشد با علوم نبی آخر و اما بنظر حقیقت روحیکه
آن لطیفه الهیه است پس حقیقت روح در همه کس از انسان واحدست پس تخصیص انبیا نیست بلکه مراد از اتحاد اتحاد در معرفت
الهیه که هر نبی را معرفت بکمال ست و بودن ایشان مورد نزول احکام الهیه و بودن ایشان هادی خلق و این اوصاف قدر
جامع ست مر انبیا را و باین وجه اتحاد دارند و همین وجه ست آنرا که انکار یکی از ایشان انکار همه انبیاست زیراکه انکار یکی انکار
احکام نازله از حق سبحانه ست و این ست معنی قول الله تعالی لَا نُفَرِّقُ بَيْنَ اَحَدٍ مِّنْ رُّسُلِهٖ
ما فرق نمیکنیم میان هیچ احد از رسل او تعالی باین که ایمان برسالت بعض ها شد و برسالت دیگری نباشد که متصور نیست
زیراکه ایمان برسالت واحدی از رسل در حقیقت ایمان احکام نازل من عند الله است پس در صورت کفر بواحد از رسل
کفر باحکام نازله برست پس ایمان باحدی نشد

پس خطاب آمد بداود از ضلال گرچه برناید بجهد و زور تو	کای گزین پیغمبر نیکو لقا لیک مسجد را برآرد پور تو کرده او کرده تست ای حکیم	دل مدار اندر تفکر زین خبر گرچه برناید بجهدت این مقام مومنان را اتصالی دان قدیم	ره مده در دل ملال و غم مخور لیک پور تو کند آنرا تمام

قوله کرده او کرده تست ای حکیم + مومنان را اتصالی دان قدیم ظاهر این بیت آنست که چونکه اتحاد میان
مومنان ست پس کرده سلیمان ع کرده داود ست و اینمعنی درست نمی افتد بلکه مقصود داود آن بود که بر دست یکی از ولد من
بنای بیت شود چنانکه نص ست منقول از فصوص الحکم بر آن و اگر این اتحاد ملحوظ داود ع بودی پس نگفتند که بر دست یکی از
مسلمان بنای بیت واقع گردد پس معنی باین وجه باید گفت که حاصل مصراع اول آنکه کرده سلیمان ع کرده داود ست که
الولد سر لابیه و سلیمان ع جزو داود بود علیهما السلام و مصراع دویم منفصل ست از اول ازینجا بیان اتحاد
میان مومنان شروع ساخت

مومنان معدود لیک ایمان یکی	جسمشان معدود لیکن جان یکی	غیر فهم و جان که در گاو و خرست	آدمی را عقل و جان دیگرست

قوله مومنان معدود لیک ایمان یکی + جسمشان معدود لیکن جان یکی + یعنی مومنان اگرچه بصورت متعدد
اند لیکن ایمان که جامع ست میان ایشان یک ست و جسم ایشان متعددست لیکن جان که محل ایمان ست یک ست

بنظر ایمان جامع ست میان جانها ورنه جانهای همه مومنان باعتبار تعین متغایر اند بالبداهة و باعتبار حقیقت جان همه مومنان و کافران یکیست لیکن جانهای مومنان باعتبار ایمان یک ست و ایمان کمال جان ست و چون ایمان نشد پس جان جان نشد

باز غیر عقل و جان آدمی
هست جانی در نبی و در ولی

قوله باز غیر عقل و جان آدمی الخ این بیت مبنی است بر انکه عقل و جان ولی و نبی در عوام انسان نیست و ظاهر ست که روح انسانی در همه اشخاص انسان ست و نبودن روح متعینه در نبی و ولی غیر روح متعینه در عوام الناس قلیل الجدوی که روح متعینه در هر فرد از فرد انسان مغایر ست مر روح متعینه دیگر را پس معنی آنست که فهم عوام انسان بحقائق نمیرسد و جان عامه انسان محل نزول تجلیات الهیه و اسرار الهیه نیست و فهم نبی و ولی بحقائق میرسد و جان ولی و نبی محل نزول تجلیات الهیه و اسرار الهیه اند پس این فهم و جان در عوام انسان نیست پس روح انسانی اگرچه مشترک ست در همه لیکن روح بانه که عالم ست بخود و مستعد ورود تجلیات و اسرار ست در عوام نیست بلکه در انبیا علیهم السلام و اولیا است

جان حیوانی ندارد اتحاد
تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن
ور کشد بار این نگردد آن گران
بلکه این شادی کند از مرگ آن
از حسد میرد چو بیند برگ آن

قوله جان حیوانی ندارد اتحاد الخ مراد از روح حیوانی جسمی ست لطیف که مظهر روح انسانی است و ساری ست در تمام بدن تعینی ست مر روح انسانی را چنانکه در دفتر دوم گذشت و همون ست متلذذ و معذب و آن لطیفه الهیه که ظاهر ست در وی ازین اوصاف بری ست در ذات خود مگر باعتبار آنکه متعین ست در وی و حاصل آنکه این روح که در افراد انسانیه ست اتحاد ندارد بلکه مختلف ست در هر فرد از افراد انسان و متمتعت ست بکمال و این روح همچو باد جسم لطیف ست بدان اتحاد نیست و در بیتین تالیین اختلاف را بیان فرمودند و شارحان از روح حیوانی مصطلح فلاسفه و اطبا گرفته اند و آن روح حیوانی جسمی ست لطیف متولد از اغذیه است و اطلاق روح باد بعضی برای آن گفته اند که بقای آن از نفس و باد ست و بعضی گفته اند که مراد عناصر اربعه است و ذکر باد فقط برای تنگی وزن شعر ست پس حاصل این شد که این روح حیوانی اتحاد ندارد و متحد که هست جان انسانیست و مزعوم این شارحان انست که روح انسانی موجود دیگر ست و روح حیوانی موجود دیگر که مرکب است و پوشیده نیست که این صحیح نمیتواند شد که اگر مراد از اتحاد روح انسانی اتحاد بنظر حقیقت ست پس روح حیوانی هر فرد از افراد انسان متحد با حقیقت ست که حقیقت روح حیوانی که در افراد انسانیه ست نوع واحد ست و انکه ولی محمد گفته که روح حیوانی برآن اتحاد ندارد که آن مرتب بر امتزاج عناصر ست و امتزاج عناصر در هر شخص مختلف ست پس ازین اختلاف نوعی ثابت نمیشود زیرا که امتزاج عناصر اگرچه در هر شخصی مختلف ست اما حقیقت آن عناصر ممتزجه ست و نوع آن واحد ست و اگر مراد اتحاد بنظر تعین ست پس بدیهی ست که روح انسانی در هر فرد از افراد انسانیه بنظر تعین مختلف ست و اما انچه این فقیر تقریر کردم مراد از روح انسانی لطیفه الهیه است و از روح حیوانی آن لطیفه متعینه بتعین خاص که آن تعین جسمی ست لطیف و انیست مراد از نفخ روح در قران شریف پس صحیح ست که روح حیوانی مختلف ست بتعین در هر فرد انسان که روح انسانی که آن لطیفه الهیه است تعین ندارد و پس بر وحدت خود ست

چنانکه تحقیق آن در دفتر دوم گذشت و ازین نیز ظاهر شد که روح انسانی حقیقت کلیه است و مطلق است و روح حیوانی حقائق جزئیه اند
واشخاص اند +

جان گرگان و سگان از هم جداست ‌ ‌ متحد جانهای شیران خداست

قوله جان گرگان و سگان هر یک جداست الخ ظاهر انست که مراد از سگان و گرگان عوام انسانند که اینها حیوانند بصورت انسانیه که صفات حیوانیه برانها غالب ست و حاصل بیت آنست که ارواح عوام هر یک باهم جدا هستند که علم بوحدت خود ندارند که حقیقت خود را نه دریافته اند و شیران خدا که انبیا و اولیا اند بر اتحاد جانهای خود مطلع اند که حقیقت روحیه که لطیفهٔ الٰهیه است و امر رب ست و میدانند که همون لطیفه الٰهیه واحده متعین و متصور باین ارواح خاصه ساریه در ابدان ست و این نباید فهمید که ارواح کاملان تعینات آنها از نفس الامر فنا شدند و آن لطیفه الٰهیه همون در کل واحد ست پس جانهای ایشان متحد اند و یک جان ست زیرا که این نمیتواند شد و رنه لازم آید که علوم هر کامل برابر باشد مر دیگری را و تفاضل میان کاملان برخیزد بلکه تعین آن لطیفه که در صور روحیه خاصه باقی ست پس علم هر کامل بر حسب سعت تعین آن لطیفه ست و بحسب تعقل هر روح علم بر دمغاص میشود پس معنی همون ست که کامل بحقیقت روحیه خود و کلیه وی عالم ست بخلاف عامی

جمع گفتم جانهاشان من باسم ‌ ‌ کان یکی صد جان بود نسبت بجسم
لیک یک باشد همه انوارشان ‌ ‌ چونکه برگیری تو دیوار از میان
همچو آن یک نور خورشید سما ‌ ‌ صد بود نسبت بصحن خانها
چون نماند خانها را قاعده ‌ ‌ مومنان مانند نفس واحده

قوله جمع گفتم جانهاشان من باسم الخ یعنی جانهای اولیا و انبیا که کاملان اند بصیغهٔ جمع تعبیر کردم بنظر تعدد تعینات ارواح ایشان و تعدد مظاهر آن حقیقت روح نه بنظر حقیقت که بنظر حقیقت لطیفه الٰهیه امر رب ست و احدست و تعدد در ان راه نیست و این وحدت حقیقت را ارواح ایشان واقف و عالم اند و ابیات تالیه برین معنی شدید الانطباق اند شیخ افضل گفته که مراد انست که هر چند جان هر یکے از افراد انسان چه کامل و چه ناقص جدا ست اما چون جان کاملان در توجه بحق و اعراض از غیر حق اتحاد دارد گویا جان همه یکیست و گفته که انچه در دفتر ثانی گذشت و دلالت بر اتحاد دارد نیز محمول بران باید داشت و پوشیده نیست که این معنی مناسب ابیات سابقه می افتد بوجهی لیکن حمل انچه که در دفتر ثانی گذشت بران
مشکل ست بلکه صحت ندارد

فرق و اشکالات آید زین مقال ‌ ‌ لیک نبود مثل این باشد مثال

قوله فرق و اشکالات آید زین مقال الخ یعنی ازین مقال اشکال پیدا میشود که نور که بر صحن خانه و بر دیوارها منقسم شده می افتد بعض نور بر دیوار ست و بعض بر صحن ست و روح اینچنین نیست که منقسم نمیشود در ابدان ها بلکه یک حقیقت در ابدانها متعین میگردد و نیز نور مباین شمس ست که شمس منفصل ست و روح لطیفه الٰهیه ست از حضرت حق منفصل نیست و حق با او ست و نیز روح حقیقت کلیه ست و نور که هست جزئی حقیقی ست و شیخ ولی محمد از جمله اشکالات این اشکال آورده که نور غیر جانهاست پس لازم آید که روح غیر جسم باشد و حال آنکه جسم عین روح ست نزد محققین یا نفی عینیت روح و جسم بدن اگرچه از بعض کلمات شیخ محب الله قدس سره متوهم میشود لیکن این خلاف تحقیق ست که نفخ روح و تسویه بدن ست مخصوص حضرت آدم که منصوص ست که بعد تسویه بدن بود بلکه معنی عینیت انست که روح عین ست با آن جسم لطیف که متعین و متصور شده است با آن زیرا که معنی نفخ روح آنست که روح را که لطیفه است متعین و متصور کرده که جسم لطیف ست در بدن ساری

میکند پس این جسم لطیف روح حیوانی ست که قوام آن بر دن بدن نیست و چون موت عارض میشود این جسم لطیف از بدن + خارج میشود و در بدن مثالی می ماند نیست معنی عینیت با جسم نه اینکه عین ست با این بدن مولف از عناصر و باین تحقیق ظاهر شد که عینیت جسمیه بدن مر روح را نیز صحیح ست پس اشکال دیگر که آورده بر این مثال نیز ساقط شد و آن اشکال اینست که این مثال ایهامی کند که جسم

ظرف روح رست چنانکه خانه ظرف ستر نور را و نه چنین ست

فرقها بی حد بود از شخص شیر	تا بشخص آدمی زاد دلیر	لیک وقت مثال ای خوش نظر	اتحاد از روی جانبازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود	نیست مثل شیر در جمله حدود	متحد نقشی ندارد این سرا	تا که مثلی وانمایم من ترا
هم مثال ناقصی دست آورم	تا ز حیرانی خرد را وا خرم	شب بهر خانه چراغی می نهند	تا بنور آن ز ظلمت می رهند

قوله فرقها بی حد بود از شخص شیر + الخ خلاصه این ابیات اینست که در تشبیه و تمثیل بجمیع وجوه مطابقت لازم نیست چنانکه در تشبیه شخص دلیر با شیر و مثل امر مذکور بجمیع وجوه درین جهان موجود نیست تا بیان کرده آید پس هر مثال که آورده میشود البته ناقص ست و مثل بجمیع وجوه نیست

آن چراغ این تن بود نورش چو جان	هست محتاج فتیل این و آن	آن چراغ شش فتیله این حواس	جملگی بر خواب و خور دارد اساس

قوله آن چراغ این تن بود نورش چو جان + الخ مراد از جان روح حیوانی ست که مظهر و صورت روح انسانی ست و روح انسانی دران روح تعین گرفته ست

بی خور و بیخواب نزید نیم دم	با خور و با خواب نزید نیز هم	بی فتیله و روغنش نبود بقا	با فتیل و روغن او هم بیوفا

قوله بی خور و بیخواب نزید نیم دم + زیستن این روح عبارتست از ماندن درین بدن عنصری و ظاهر ست که بدون خور و خواب اجزای بدن انحلال می یابند و قابل بودن این روح نمی ماند لهذا از بدن بیرون میشود و این مراد نیست که معدوم میگردد چنانکه مزعوم اطبا ست در مصطلح خود و این چگونه باشد و نصوص قاطعه دال اند بر آنکه روح را ملائکه میبرند و روح کافر را در اکفان خبیثه و روح مومن را در اکفان طیبه و شیخ اکبر قدس سره و محققان تصریح فرموده اند که موت تفریق روح ست از بدن نه اعدام و نزد مفارقه از بدن آنرا مسوی شود بدن دیگر حسب اعمال آن

	زانکه نور علتیش مرگ جوست	چون نزید که روز روشن مرگ جوست	

قوله زانکه نور علتی آن مرگ جوست + الخ مرگ عبارت ست از خروج روح از بدن عنصری و حاصل آنکه این روح حیوانی اگرچه نور ست که صورت روح انسانی ست که او سراسر نور ست لیکن نور صاحب علت ست جوینده مرگ ست که البته او را مرگ آید که روز روشن در آخر شب ست البته البته بعد مرگ آید

جمله حسهای بشر هم بی بقاست	زانکه پیش نور روز حشر لاست	نور حس و جان بابایان ما	نیست کلی فانی و لا چون گیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب	جمله محواند از شعاع آفتاب	آنچنانکه سوز و درد و زخم کیک	محو گردد چون درآید مار الیک
آنچنانکه عور اندر آب جست	تا در آب از زخم زنبوران برست	میکند زنبور بر بالا طواف	چون برارد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان	هست یاد این فلان و آن فلان	دم بخور در آب ذکر و تن مزن	تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از ان تو طبع آن آب صفا	خود بگیری جملگی سر تا بپا	آنچنان کز آب آن زنبور شر	میگریزد از تو هم گیرد حذر
	بعد از ان خواهی تو دور از آب باش	که بسر هم طبع آبی خواجه تاش	

قوله جمله حسهای بشر هم بی بقاست الخ مراد از حسهای بشر این حواس این بدن عنصریست که بقا ندارد و مراد از روز حشر قیامت است که دران روز این بدن کثیف عنصری نخواهد ماند تا حواس با چه رسد و بدن محشور اگر چه همین بدن عنصری ست لیکن خواص دیگر پیدا خواهد کرد و عنصریت او باطل خواهد شد و دران روز حدید چو همه شد و این بصر کلیل نخواهد ماند و دران حواس روح انسانی ظاهر خواهد شد و در بیت تالی که این حواس و جان حیوانی او در حشر نیست فانی بالکل که محشور همین بدن است و روح حیوانی با حواس مع روح حیوانی با همو جمع است لیکن شعاع آفتاب روح انسانی محو گردانند که خواص دیگر پیدا شود که متنور بنور روح گردد و شیخ ولی محمد در ابیات سابقه از زیستن بقا اراده داشته و از مرگ فنا که سالک را در سلوک حاصل میشود و از روز حشر وقت فنا فی الله و بقا بالله و حاصل برآورده این بیت را که جمله حواس جسمانیه وقت فنا فی الله و بقا بالله لا و فانی شوند و حاصل بیتین تالیین برآورده که حواس روحانی و روح انسانی بالکل فانی نیست بلکه محو ست پیش نور آفتاب انتهی و پوشیده نیست که در فنا فی الله همه اشیا فانی میشوند در مشاهده او و در بقا بعد الفنا همه حواس مع روح حیوانی بقا می یابد و آنچه که ولی محمد گفته نه در فنا متحقق میشود و نه در بقا بعد الفنا متحقق میشود که در اول همه قوی روحانی و جسمانی و روح حیوانی همه فانی اند و نیست مگر ذات حق و در بقا بعد الفنا همه متحقق ست و اگر از حسها عالم گرفته شود از قوی روحانیه و انسانیه و از فنا اختفای قوی و ذات در وجود و نه فنا حقیقی و حاصل برآورده شود که تمام قوی را بقا نیست که وقت حشر بوقوع فنا و ارتفاع احکام آن همه لا ست لیکن بالکل لا نیست بلکه مختفی ست مثل خفای کواکب در نور آفتاب پس صحت دارد و میتواند شد

پس کسانی کز جهان بگذشته اند	لا نیند و در صفات آغشته اند	در صفات حق صفات جمله شان	همچو اختر پیش آن خور بی نشان

قوله پس کسانی کاز جهان بگذشته اند الخ درین ابیات مقصود ارشاد آنست که بعد موت هر شخص فنا بمعنی اختفا حاصل ست و حاصل آنکه پس کسان که ازین دار بدار آخرت رفته اند بطریان موت طبیعی معدوم نمیشوند که حقیقت موت عدم نیست بلکه جدا شدن روح از بدن ست و از جدائی معدوم نمیشوند بلکه صفات ایشان در صفات حق مختفی گشته اند چنانکه ستاره پیش آفتاب که نور ستاره مختفی ست در نور آفتاب

گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون	خوان جمیع هم لدینا محضرون	محضرون معدوم نبود نیک بین	تا بقای روحها دانی یقین

قوله گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون الخ قال الله تعالی إِنْ كَانَتْ إِلَّا صَيْحَةً وَاحِدَةً فَإِذَا هُمْ جَمِيعٌ لَدَيْنَا مُحْضَرُونَ نبود آن صیحت مهلکه مگر صیحت واحده پس یکایک اینها همه نزد ما حاضر کرده شدند پس اینها بعد موت نزد حق حاضر اند نه اینکه معدوم میگردد و ازین بقا روح معلوم و متیقن میگردد پس روح حیوانی که مظهر روح انسانی ست باقی میماند بعد موت و احادیث هم بدان شاهد اند که بعد موت روح را در شباب کرده میبرد

	روح محجوب از بقا بس در عذاب	روح واصل در بقا پاک از حجاب	

قوله روح محجوب از بقا بس در عذاب الخ یعنی روح محجوب از بقا خود در عذابست و روح واصل بحق در بقای خود پاک از حجاب ست و این ماخوذ ست از قول الله تعالی وُجُوهٌ يَوْمَئِذٍ نَاضِرَةٌ إِلَىٰ رَبِّهَا نَاظِرَةٌ وَوُجُوهٌ يَوْمَئِذٍ بَاسِرَةٌ تَظُنُّ أَنْ يُفْعَلَ بِهَا فَاقِرَةٌ رویها گشیره اند درین روز روز قیامت تر و تازه بیننده است بسوی رب خود و رویهای کشیره درین روز ترش رو هستند ظن میکنی که کرده شد با و فاقره فاقره داهیه عظیمه که میشکند فقره های پشت را و مراد از عذاب عذاب عام ست مر عذاب صوریرا که عذاب جسمانیست و عذاب روحانی

وچون بیهوده و عذاب ملزوم حجاب اند مقابل پاکی از حجاب گردانیده شدن +++

زین چراغ حس حیوان المراد	گفت هان تا بجوئی اتحاد صد چراغ ار هر ندار بیستند	روح خود را متصل کن ای فلان باش تا فارغ چون بیگانه نیستند	زود با ارواح قدس سالکان

قوله زین چراغ حس حیوان المراد + اه یعنی از این روح اتحاد مجو که روح حیوانی مظهر روح انسانی ست و این هر انسانی تعلق گشته تو آن اتحاد در اشخاص پس او ما بالا اتحاد بالحقیقه نیست چنانکه در دفتر دوم فرموده است تفرقه در روح حیوانی بود + نفس واحد روح انسانی بود و محمد رضا از اتحاد اتحاد روح انسانی با ارواح حیوانی مراد داشته و گفته یعنی آنکه گفته شد که روح حیوانی مثل چراغ ست مراد آنست که اگر روح انسانی با اوصاف آن متلبس شود و اتحاد پیدا کند بر حکم روح حیوانی ست ایلی و اتحاد مجو برای این میگوید در بیت تالی ع روح خود را متصل کن ای فلان انتهی و نیز آنچه که گفته شد منع تعبیر شاد آخر ست یعنی روح خود را با ارواح پاک متصل گردان تا حقیقت روح و اتحاد ارواح منکشف گردد

زان همه جنگ این اصحاب ما یک بمیرد یک بماند تا بروز گر بمیرد این چراغ و طی شود	جنگ کس نشنید اندر انبیا یک بود پژمرده دیگر با فروز خانهٔ همسایه مظلم کی شود	زانکه نور انبیا خورشید بود جان حیوانی بود حی از غذی نور آنخانه چو بی این هم بپاست	نور حس ما چراغ شمع و دود هم بمیرد او بهر نیک و بدی پس چراغ حس هر خانه جداست

قوله زان همه جنگ اندرین اصحاب ما + اه یعنی این جنگ که واقع میشود برای آنست که ارواح مختلفه ست و مقتضی هر یک مضاد مقتضی دیگر و علم اتحاد ارواح ندارند تا حقیقت واقعیه معلوم گردد و جنگ برخیزد لهذا جنگ و تخالف واقع نیست در انبیا بلکه هر یک مصدق دیگرست که حقیقت روح هر یک متحد ست و انبیا عالم باین اتحاد اند و می دانند که هر چه مفاض میشود هر یکی آن از حقیست که هر روح مفاض شده و درین تعین پس هر یکی مصدق دیگر شود و تخالف را راه نیست

این مثال جان حیوانی بود نور آن صد خانه را تو یک شمر باز چون خورشید جان آفل شود	نی مثال جان ربانی بود که نماند نور آن بی‌این دگر نور جمله خانها زایل شود	باز از هندوی شب چون ماه زاد تا بود خورشید تابان بر افق این مثال نور آمد مثل نی	بر سر هر روزنی نوری فتاد هست در هر خانه نور او قلق مر ترا هادی عدو را رهزنی

قوله این مثال جان حیوانی بود + اه یعنی جان حیوانی چونکه ممتاز ست بچراغ تمثیل او صحیح ست و روح انسانی که ربانی ست او واحد ست مثال او چراغ نیست

بر مثال عنکبوت آن زشت خو	پرده‌های گنده را بر بافد او

قوله بر مثال عنکبوت آن زشت خو + اه شاید مراد از زشت خو فلسفی ست که عقل و فکر را پیشوا ساخته میخواهد که حقیقت امر داند یعنی چنانکه عنکبوت خانه می بافد و این او هن خانه هاست مثل آن مثل این زشت خوا ست که دلائل مقام می سازد و این او هن ست که شکسته می شود و درین دلائل غلط بسیارست پس اتباع انبیا باید نه اتباع نظر و فکر

از لعاب خویش پردهٔ نور کرد	دیدهٔ ادراک خود را کور کرد

قوله از لعاب خویش پرده نور کرد + اه یعنی از انظار خود پرده نور بینی لهذا از ادراک حقیقت واقعیه کور گردید و از نور مراد وحی انبیا ست

گردن اسپ ار بگیرد برخورد | در بگیرد پاش بستاند لگد

قوله گردن اسپ ار بگیرد برخورد + اه مراد از اسپ نفس ست یعنی از ان اسپ خود در مسلکه اگر متبع نفس میشود نفس برخورد او را و زخم دهد و اگر پای وی گیرد تا قرار گیرد لگد زند و این برای آنست که بران زشت خو نفس غالب ست

کم نشین بر اسپ توسن بی لگام | عقل و دین را پیشوا کن والسلام
بازگرد و قصهٔ مسجد بگو | اندرین آهنگ منگر سست و پست
با سلیمان نبی نیک خو + | کاندرین ره صبر و شق انفس ست

قوله کم نشین بر اسپ توسن بی لگام + اه مراد از لگام تقوی ست از فربه ساختن اسپ نفس را و اتباع نمودن انبیا در تقوی

بقیهٔ قصهٔ بنای مسجد اقصی و بنا کردن سلیمان علیه السلام آنرا و امداد رسیدن او را از غیب

چون سلیمان کرد آغاز بنا | پاک چون کعبه همایون چون منی
در بنایش دیده میشد کر و فر | نی فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز کُه می شکست | فاش سیروا بی همیگفت از نخست
همچو از آب و گل آدم کده | نور از ان کُه پارها تابان شده
سنگ بی حمال آینده شده | وان در و دیوار ها زنده شده

قوله در بنا هر سنگ کز کُه می شکست آه شکست جدا می شده و یا در سیروا بی برای سعیت و مصاحبت ست سیر کنید با ما و یا برای تعدیه ست یعنی سیر کنانید ما را و منافی نیست این بیت را سنگ بی حمال آینده شده چنانکه ولی محمد گمان برده زیرا که سنگ در خود می گفت نه بحمل حمال

حق همی گوید که دیوار بهشت | نیست چون دیوارهای جان سرشت
چون در و دیوار تن با آگهی ست | زنده باشد خانه چون شاهنشهی ست
هم بهشت و میوه هم آب زلال | با بهشتی در حدیث و در مقال

قوله حق همی گوید که دیوار بهشت + اه قال الله تعالی وَاِنَّ الدَّارَ الْاٰخِرَةَ لَهِیَ الْحَیَوَانُ لَوْ کَانُوْا یَعْلَمُوْنَ بدرستیکه دار آخرت خود حیوان ست یعنی زنده کاش میدانستند. و یا اگر رسیده استند کار دار آخرت میکردند پس دار آخرت بالکل زنده ست و مفسران از اهل ظاهر حیوان را بمعنی حیات میگویند که دار آخرت محل حیات ست

زانکه جنت را نه زالت بسته اند | بلکه از اعمال و نیت بسته اند
این بنا زاب و گل مرده بدست | وان بنا از طاعت زنده شدست
این باصل خویش ماند پر خلل | وان باصل خود که علم ست و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب | با بهشتی در سوال و در جواب

قوله زانکه جنت را نه زالت بسته اند + اه مضمون این بیت موافق ست بانچه در جای دیگر فرموده اند از دهانت چون برآمد حمد حق + مرغ جنت ساخته رب الفلق + ازین جا مستفاد میشود که اول طاعت بوجود می آید بعد از ان قصر جنت بنا کرده میشود و این موافق ست مر آنرا که مستفاد میشود از قول قدوهٔ عارفان صاحب فتوحات که احاطهٔ جنت مخلوق ست الآن لیکن بنا جنت اعمال هر کسی و اشجار ان از طاعت عباد پیدا میشود یوما فیوما بلکه حقیقت طاعات در جنت

مصور بصورت قصر و حور و شجر شده در جنت اعمال موجود میشود اما در جنت میراث پس همه اعمال تقدیریه موجود اند که اگر کفره این اعمال میکردند پس حوران که درین جنت ست می یافتند و در جنت امتنان از منت قصرها و شجرها موجود اند و شیخ فضل گفته که هر گاه که الله تعالی بعلم قدیم خود دانست که اعمال از عباد باین روش موجود خواهد شد مناسب آن اعمال جنیات انواع نعیم ایجاد فرمود قبل از وجود اعمال و بعض شارحان دیگر نیز تاویل اختیار کردند لیکن تحقیق همان ست که ذکر کرده شد و این قول شیخ فضل ماخوذ از قول اهل ظواهر ست

فرش بی فراش پیچیده شده / خانه بی کناس روئیده شده
تخت او سیار بی حمال شد / حلقه و در مطرب و قوال شد

قوله فرش بی فراش پیچیده شود الخ این بیت و ما تحت او نیز در بیان حال بهشت ست مضمون بیت تالی در حدیث واقع ست و مذکور ست در کتاب المنثور و شیخ ولی محمد این را ربط داده به بیت بالا ع سنگ بی حمال آئند و شود پس این بیت حال فرش سلیمان علیه السلام ست و در بیت تالی گفته که تخت سلیمان عم بدون حمال سیار بشد و پوشیده نیست بعد این تقریر

خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد / بیکناس از توبه روبیده شد
هست در دل زندگی دار الخلود / در زبانم چون نمی آید چه سود
چونکه گشت آن مسجد اقصی تمام / زاهتمامات سلیمان والسلام
چون سلیمان شد پی هر بامداد / مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی گه بگفت و لحن و ساز / گه بفعل اعنی رکوع با نیاز
پند فعل خلق را جذاب تر / که رسد در جان هر با گوش کر
واندران وهم امیری کم بود / در حشم تاثیر آن محکم بود

قوله خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد الخ انتقال ست بسوی دل که بهشت ست و کناسه غم او از توبه روبیده شود پس شود صاف مثل بهشت و نعیم بهشت در دل موجود و مشهود شود و در بیت تالی میفرمایند که در دل زندگی که بعرفان حاصل میشود دار الخلود ست که بهشت ست پس در دل زندگی لفظ مرکب ست عبارت از معرفت که نقد بهشت ست و یا این معنی باشد که در دل زندگی بهشت ست که ان را موت نیست ع هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق

قصهٔ آغاز خلافت امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه و خطبهٔ وی در بیان آنکه ناصح فعال بفعل به از ناصح قوال بقول

لفظ امیر المؤمنین عثمان که در وقت خطبه خواندن این بود انتم بامام فعال احوج من امام قوال شما یان بامام فعال که از فعل پند دهد محتاج ترید از امام قوال که کثیر القول باشد و نصیحت که نصیحت فعلی باثر عظیم دارد

قصهٔ عثمان رض که بر منبر رفت / چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بدست / رفت بوبکر رض و دوم پایه نشست

قوله منبر مهتر که سه پایه بدست الخ در کتب حدیث مذکور ست که منبر سرور صلی الله علیه و آله وسلم سه پایه داشت

بر سوم پایه عمر در دور خویش / پس سوم پایه عمر رض در دور خویش
از برای حرمت اسلام و کیش / کان دو بنشستند بر جای رسول
دور عثمان رض آمد و بالای تخت / پس تعجب چون جستی بر ایشان سرکشی
بر شد و بنشست آن مسعود بخت / چون برتبت تو از ایشان کمتری

قوله از برای حرمت اسلام کیش +اه یعنی برای ادب که پایه سوم مقام آنسرور بود صلی الله علیه وآله وسلم پس امیر المومنین افضل الصدیقین ادب را نگاهداشت و امیر المومنین عمر رضی الله عنه ادب افضل الصدیقین نگاهداشت که پایه دوم مقام افضل الصدیقین بود در وقت خطبه ++

گفت اگر جایم سوم پایه بدی | وهم مثلی عمرتان میشدی
در دوم پایه شدم من جای جو | گفتنی مثل ابو بکرست او
هست این بالا مقام مصطفی | وهم مثلی نیست با آن شه مرا

قوله گفت اگر جایم سوم پایه بدی +اه خلاصه آنکه قیام بر واحدی از پایهای منبر ضرور افتاد که سنت خطبه قیام بر منبرست واگر بر پایه اول یا دوم قایم شدی در وهم ضعیف الفهم می آمد که دعوی مثلیت با شیخین دارد و یا در توهم افتادی که مثل شیخین ست پس لاجرم بر پایه سوم که مقام آنسرورست قایم شد صلی الله علیه وآله وسلم وانیجا نه توهم دعوی مثلیت ست پس توهم مثلیت واقعه را چه دخل

بعد ازان بر جای خطبه آن ودود | تا بقرب عصر لب خاموش بود
زهره نی کس را که گوید هین بخوان | یا برون آید ز مسجد آن زمان

قوله تا بقرب عصر لب خاموش بود +اه یعنی تا آخر وقت ظهر تاخیر کرد و نماز جمعه در وقت اخیر ادا شد ++

هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام | پر شده از نور یزدان صحن و بام
هر که بینا ناظر آن نور بود | کور را زان تاب هم گرمی فزود
تاز گرمی فهم کردی آن ضریر | که برآمد آفتابی بس منیر
لیک این گرمی گشاید دیده را | تا ببیند عین هر بشنیده را

قوله هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام +اه یعنی هیبت امیر المومنین عثمان بر همه از خواص و عوام افتاده بود کاین هیبت هیبت حق بود که حق در صورت امیر المومنین عثمان ظاهر بود و مشهود بود چنانکه در قرب فرائض میشود و نور یزدان بود که ظاهر شده بود از امیر المومنین عثمان ؓ که او عین حق بود و فعل او فعل حق +++

گرمیش را ضجرتی و حالتی | زان تپش دل را گشادی فسحتی
کور چون شد گرم از نور قدم | از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن | پاره راهست تا بینا شدن
این نصیب کور باشد زافتاب | صد چنین والله اعلم بالصواب

قوله گرمیش را ضجرتی و حالتی + ای ضجرت بی آرامی و فسحت کشادگی

شرح او کی کار بوسینا بود | وانکه داند این نور را بینا بود

قوله شرح او کی کار بوسینا بود +مراد از بوسینا بوعلی ابن سیناست برای وزن شعر مخفف گشته و نه بودن شرح آن نور کار ابوعلی برای آنکه او از انظار فکریه خود معلومات را حاصل میکرد و منغمس در انظار فکریه خود بود و تشبث بنور وحی که رسل آورده اند نمیکرد پس از دیدن نور حقیقت واقعیه کور ماند

گر شود صد تو که شد این زبان | تو بجنباند بکف پرده عیان

قوله گر شود صد تو که شد این زبان +اه وحاصل آنکه اگر بوعلی صد گونه که در ادراک استدلالی بود شود در وقت ظهور این نور در وقت شرح آن یا آنکه بجنباند پرده که بر چشمش افتاده و حجاب عیان او گردیده یعنی هنر کردن جنبش دادن این پرده نمی تواند چه صرف که این پرده را ور ساخته آن نور را معاینه کند پس این زمان اشاره هست سوی زمان ظهور نور یا سوی زمان شرح آن نه آنکه زایدست که بر زمان اهل نور آن می آید و معنی مقصود نیشود وانیجا برای قافیه آورده شد چنانکه محمد رضا گمان برده ا

وای بر وی کو ببساید پرده را | تیغ اللهی کند دستش جدا
دست چه بود خود سرش را بر کند | آن سری کز جهل شد سرها سر کند

قوله وای بر وی کو ببساید پرده را + تیغ اللهی کند دستش جدا + یعنی وای بر وی علی که ازین نور بعید افتاده است اگر این پرده را بیاساید بانظار فکریه خود تیغ آلهی دستش جدا کند و بران قدرت نیاید در نفحات الانس مذکورست شیخ مجد الدین بغدادی فرمودند که من در واقعه دیدم حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم را پرسیدم که ما تقول فی حق ابن سینا فرمود صلی الله علیه وآله وسلم رجل اراد ان یصل الی الله بلا واسطتی فحجبته بیدی هکذا فسقط فی النار یعنی در واقعه آنسرور را صلی الله علیه وآله وسلم دیدم و سوال کردم ازو صلی الله علیه وآله وسلم از حال ابن سینا پس فرمود آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم که ابن سینا رجلی بود که میخواست که رسد حق را بغیر واسطه من پس محجوب شدم بدوست خود پس افتاد در نار و شاید که از رسیدن بی واسطه او ان باشد که میخواست که بانظار فکریه خود رسد بدون اتباع شرع محمدی صلی الله علیه وآله وسلم و بدون رسانیدن آنجناب نیز در نفحات مذکورست که مولانا جلال الدین چلپی نیز سوال کردند در واقعه خود از ان سرور صلی الله علیه وآله وسلم که ما تقول فی حق ابن سینا فرمود که اضله الله علی علم یعنی گمراه کرد ابن سینا را الله تعالی بر علم و این ظاهرست در انچه گفته که علم او را بانظار فکریه عقلیه خود بود و نه ماخوذ بود از رسول صلی الله علیه وآله وسلم پس در گمراهی افتاد و راه راست از دستش رفت

این بتقدیر سخن گفتم ترا | ورنه خود دستش کجا و این کجا
خاله را خایه بدی خالو بدی | این بتقدیر آمده ست از او بدی

قوله این بتقدیر سخن گفتم ترا + اه یعنی انکه گفتم بسائیدن ابن سینا پرده را محض سخن تقدیری ست و فرضی ست از قبیل فرض محال که از انظار سائیدن پرده نمیتواند شد و بر ابن سینا از اراده وصول بحق از انظار فکریه خود هرچه افتاد افتاد چنانکه بیان کرده شد و اما پرده دور کردن بمراحل ست هرگز نمیتواند شد ++

از زبان تا چشم کو پاک از شکست اختر گردون ظلم را ناسخ است	صد هزاران سال گویم اندکست اختر حق در صفاتش راسخ است چرخ پانصد ساله راهی مستعین	این مشو نومید نور آسمان صد اثر در کانها از اختران در اثر نزدیک آمد با زمین	حق چه خواهد مهر سد در ریگزار میرساند قدرتش در بهرمان

قوله از زبان تا چشم کان پاک از شکست + اه مراد از زبان قال و از چشم دید یعنی در قول و دید فرق بسیارست اگر صد هزار سال آن فرق را بیان کنم آن اندک بود و انچه که شارحی گفته که از زبان مراد قول نابینا که من بینا شدم و از چشم بینائی یعنی در دعوی اندبان که من بینا هستم و در بینا شدن در نفس الامر فرق عظیم ست اگرچه فی نفسه میتواند شد لیکن این اراده از لفظ زبان بعیدست ذهن فهم آن نمیکند و عجب ست انچه شارحی دیگر گفته که این دو بیت مربوط ست بهر حتی که بالافصه امیر المومنین عثمان رضی الله عنه مذکورست که پند فعلی خلق را جذاب که رسد در جان هر با گوش و کر + و حاصل آنکه از زبان که مصدر پند قولیست تا چشم که ناظر پند فعلی ست و پاک ز شک ست تا صد هزار سال فرق و تفاوت حال چشم و زبان توان نمود انتهی و این ما بعد ان وارد میشود بران انچه دلی همه گفته که مصدر پند قولی زبان سامع ست و چشم ناظر پند فعلی زبان گیرنده پند ست پس لازم می آید که چشم گیرنده از نا مقبول بهتر شد و این بالبطلان فی نفسه از ترجیح پند فعلی بر پند قولی ربطی ندارد و الله اعلم بحقیقة الحال

سه هزاران سال و پانصد تا زحل	دم بدم خاصیتش آرد عمل	در رهش آرد چو سایه در ایاب	طول سایه چیست پیش آفتاب
ور نفوس پاک اختروش مدد	سوی اخترهای گردون میبرد	ظاهر آن اختران قوام ما	باطن ما گشته قوام سما

قوله سه هزاران سال و پانصد تا زحل الخ مبنی ست بر آنچه در بعض احادیث واقع ست که مسافت میان زمین و آسمان اول پانصد ساله است و همچنین میان هر دو آسمان تا آسمان سابع و زحل بر آسمان سابع ست پس مسافت از زمین سوی زحل سه هزار و پانصد سال شد و این مخالف ست مر فلاسفه اهل هیئت را که ایشان میگویند که فرجه میان سموات نیست و میگویند که ثخن افلاک متفاوت اند پس مسافت فیما بین کواکب نیز متفاوت ست و این حکم ایشان رجم بغیب ست اعتبار ندارد لیکن اینقدر باقی ماند که مسافت مابین هر دو آسمان پانصد ساله است و ثخن بر آسمان البته مقداری دارد پس مسافت میان زمین و زحل از سه هزار و پانصد زیاده شد و شاید مراد ازین عبارت طول مسافت ست نه حقیقة این عدد والله اعلم

دربیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغیرست و حکماء الٰهی گویند آدمی عالم کبیرست زیرا که علم آن حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم اینها بر باطن

ظاهر آنست که مراد از حکما اهل یونان که دعوی اشراق دارند مثل سقراط و افلاطون و نیست مراد مطلق فلاسفه که فلاسفه مشائین انسان را عالم نمیدانند نه صغیر و نه کبیر نمی بینی که ابن سینا شیخ مشائین امثال این اقوال را مزخرف میدانند و میگوید که قول بی دلیل قبول نباید کرد و مراد از حکماء الٰهی عارفان اند و نظر ان حکما بر صورت آدمی فتاد و علم شان بران مقصور شد و در آدمی خواص هر نوع از اشراق خود یافتند پس حکم کردند که انسان عالم صغیرست و عارفان چون علم ایشان بحقیقت انسان رسید و حقیقت انسان دیدند که جامع اسماء الٰهیه و حقائق کونیه ست و عالم نیست عبارت مگر از حقائق کونیه پس انسان را عالم کبیر گفته اند و نیز دانستند که افاضه بر عالم از حقیقت انسانیه ست پس باین وجه انسان عالم کبیر شد و این وجه الصق ست با ابیات

پس بصورت عالم اصغر توئی	پس بمعنی عالم اکبر توئی

قوله پس بصورت عالم اصغر توئی الخ نظر بآنکه در عالم کثرت ست توصیف آن بصغیر ست و کبیر صحیح ست و حاصل آنکه انسان بنظر صورت عالم صغیرست و نظر بحقیقت عالم کبیرست چنانکه بیان کرده شد پس توصیف بهر دو صحیح ست

ظاهر آن شاخ اصل میوه است	باطنا بهر ثمر شد شاخ هست	گر نبودی میل و امید ثمر	کی نشاندی باغبان بیخ شجر
	پس بمعنی آن شجر از میوه زاد	گر بصورت از شجر بود ش نهاد	

قوله ظاهر آن شاخ اصل میوه ست الخ این ابیات در معرض تعلیل واقع ست و خلاصه آنکه انسان مقصود از ایجاد عالم ست که حقیقت جامع ست پس او سبب وجود عالم ست و عالم ازو متولد ست پس او اگرچه بصورت صغیرست لیکن چون تولید عالم ازوست او عالم کبیرست

خلف من باشند در زیر لوا	مصطفی زین گفت کآدم و انبیا

قوله مصطفی زین گفت کآدم و انبیا الخ این مضمون جزو حدیثست از حدیث طویل ست که ترمذی وارد می روایت میکند از ابن عباس قال جلس ناس من اصحاب رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم فخرج حتی اذا دنا منهم سمعهم یتذاکرون قال بعضهم ان الله اتخذ ابراهیم علیه السلام خلیلا وقال اخر موسی کلمه تکلیما وقال اخر عیسی کلمة الله وروحه وقال اخر ادم اصطفاه الله فخرج علیهم رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم وقال قد سمعت کلامکم وعجبکم ان ابراهیم خلیل الله وهو کذالک موسی کلیم الله وهو کذالک عیسی روحه وکلمته وهو کذالک وادم اصطفاه الله وهو کذالک الا وانا حبیب الله ولافخر وانا حامل لواء الحمد یوم القیمة تحته ادم ومن دونه ولافخر وانا اول شافع واول مشفع یوم القیمة ولافخر وانا اول من یحرک حلق الجنة فیفتح الله لی فیدخلنیها ومعی فقراء المؤمنین ولافخر وانا اکرم الاولین والاخرین علی الله ولافخر ابن عباس رضی الله عنه میفرماید که نشسته بودند چند آدمیان از اصحاب رسول صلی الله علیه وآله وسلم پس خارج شد رسول صلی الله علیه وآله وسلم تا اینکه قریب شد از ان اصحاب درحالیکه اصحاب مذاکره میکردند گفت بعض آن جالسان بدرستیکه الله گرفت ابراهیم علیه السلام را خلیل وگفت دیگری کلام کرد موسی را بکلام کردنی وگفت دیگری که عیسی کلمة اللهست بجهت آنکه از کلمة الله پیدا شد بدون والد وروح اللهست این اضافه برای تشریف ست وگفت دیگری آدم را برگزیده کرد الله تعالی پس آمد بران جالسان رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم وگفت که شنیدم کلام شما وعجب شما یعنی از مراتب انبیا وکلام شما این بود که بدرستیکه الله گرفت ابراهیم را خلیل وآن ابراهیم چنین بود که گفتید وکلام شما اینکه موسی کلیم اللهست وآن موسی چنین ست که گفتید وکلام شما اینکه عیسی روح اللهست وکلمه وی ست وآن عیسی چنین ست که گفتید واین کلام را که آدم را اصطفا کرد الله وآن آدم چنان ست که گفتید آگاه باشید که من حبیب الله هستم ونیست فخر یعنی برای فخر نمیگویم بلکه برای تبلیغ میگویم تا شما ایمان بآن آرید ومنم بردارنده لوای حمد بروز قیامت وآدم وکسیکه تحت آدم اند زیر آن لوا اند واین برای فخر نمیگویم بلکه برای تبلیغ ومقصود آنکه حمد آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم اکمل از محامد جمیع انبیا ورسل وجامع محامد جمیع انبیا هست واین حمد بصورت لوا متصور شده بدست مبارک خواهد بود وهمه انبیا ورسل زیر آن لوا خواهند بود که او صلی الله علیه وآله وسلم امیر وسید ومتبوع وباقی انبیا ورسل مامور وتابع ونسبت آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم سوی رسل دیگر نسبت بادشاه کلان سوی شاهان خاص خاص رعایا ومن اول شفاعت کننده واول شفاعت داده شده ونیست این قول برای فخر بلکه بجهت تبلیغ ومن اول آنکسانیکه حرکت دهند حلقه های جنت را او کشاده خواهد کرد ابواب جنت را برای من پس داخل شوم جنت را وبا من فقرا مومنان اند ونیست این اخبار برای فخر بلکه بجهت تبلیغ ومن اکرام اولین واخرین ام بر الله ونیست درین فخر بلکه تبلیغ ست صلی الله علیه وآله وسلم

من بمعنی جد جد افتاده ام	گر بصورت من ز آدم زاده ام	رمز نحن الآخرون السابقون	بهر این فرموده ست آن ذو فنون

قوله بهر آن فرموده ست آن ذو فنون + رمز نحن الآخرون السابقون + ودر حدیث صحیح واقع ست نحن السابقون الاولون ما سابقان او لانیم بعضی از علمای ظاهر معنی آن میگویند که من وامت من سابق

بر انبیاء ذاهم ... انبیاء دیگر هستم در مرتبه و یافتن ثواب و مشهور میان صوفیه آنست که حقیقت من سابق ست بر همه حقایق و حقیقت ازاضافه حقیقت من ست و این ظاهر ست که حقیقت محمد صلی الله علیه و آله وسلم سابق بر همه حقایق ست پس مراد از من ذات شریف آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم ست و ایراد صیغه جمع برای تعظیم که امت این حکم ندارد و این جمع مثل جمع ست در قول الله تعالی اِنَّا نَحْنُ نَزَّلْنَا الذِّكْرَ وَاِنَّا لَهٗ لَحٰفِظُوْنَ بدرستیکه ما نازل کردیم قرآن را و بدرستیکه ما حافظیم آنرا و مولوی قدس سره سبقت باین معنی گرفته که ذات مبارک آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم غایت و مقصود از ایجاد عالم ست و علت غائی مقدم میباشد بنظر حقیقت اگرچه موخر ست در وجود عنصری چنانکه ابیات تالیه سابقه بآن ناطق ست و این معنی منافات ندارد معنی مشهوره نزد صوفیه که تقدم حقیقت محمدیه صلی الله علیه و آله وسلم بهر دو وجه ست و هر دو وجه مراد باشد

که برای من بدش سجده ملک ۞ وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زائید در معنی پدر ۞ پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل ۞ خاصه فکری کو بود وصف ازل

قوله که از برای من بدست سجده ملک ا ه معنی مصراع اول این بود که من در صلب آدم بودم برای آن او مسجود شد یا این باشد که او اول مظاهر حقیقت محمدیه صلی الله علیه و آله وسلم بود از آن او مسجود گشت لیکن ظاهر آنست که در مصراع ثانی فاعل آدم ست و آدم اگرچه مقام او فلک اول ست لیکن در معراج خود بر فلک هفتم رفته باشد که معراج او کامل بود و حاصل معنی آنکه از پی من او در معراج خود هفتم فلک رفت تا فیض از حقیقت من بگیرد که فیض همه انبیاء از حقیقت محمدیه صلی الله علیه و آله وسلم ست و میتوانند که فاعل رفت متعدد باشد یعنی بر هفتم فلک رفت رونده آن فلک و آن ابراهیم ست که مقام او بر هفتم فلک ست از پی من بر آن نشست از زمین فلک گردید و از مد من رفت و یا بر هر دو تقدیر معنی آن باشد که از آن سبب رفت رونده که آدم باشد یا ابراهیم برای آن رفتند که من در صلب ایشان بودم

حاصل اندر یک زمان از آسمان ۞ میرود می آید آید کاروان

قوله حاصل اندر یک زمان از آسمان ا ه این بیت مربوط ست به سابق یعنی مشو نومید تو از آسمان ا ه و اید بمعنی اکنون

نیست بر این کاروان این ره دراز ۞ که مفازه زفت آمد با مفاز

قوله نیست بر آن کاروان این ره دراز ا ه مراد از کاروان آینده از آسمان و مفازه بیابان و مفاز فوز بمطلب و حاصل آنکه بر کاروان آسمان این راه آمدن سوی این عالم دراز نیست بلکه بیشتر در یک ساعت میرسد بل اقل که مفازه رفت نمی آید با مفاز که فوز بمطلب در مفازه نیز میشود با وجودیکه مفازه نزد وهم بعید مینماید از فوز بمطلب با آنکه لفظ مفازه بمفاز زفتی نیست اند که بلکه از ای یک مقصود میکند با وجود بودن هر دو متضاد که مفازه جای هلاک و مفاز فوز بمطلب میشاید که این ابیات برای رفع استبعاد در معراج ست چنانکه کافران آنوقت استبعاد میکردند که قطع این قدر راه درین زمان قصیر چگونه میسر شود و استبعاد بعض فلاسفه پس در رفع آن فرمودند که کاروان آسمان باین سرعت بر زمین میرسد پس رفتن کاروان زمین بر آسمان چه بعد دارد و ابوجهل از افضل الصدیقین ابوبکر صدیق رض پرسید که شما اعتقاد میکنید ... آسمان ... افضل الصدیقین رض چه جواب داد که مرا اعتقاد ست که در اقصر ازین مدت آنسرور را صلی الله علیه

و آله وسلم جز از زیر عرش میرسد پس رسیدن بر آسمان درین مدت چه مستبعد ست و این کلام مولوی قدس سره ماخوذ ست ازان

دل بکعبه میرود در هر زمان	جسم طبع دل بگیرد ز امتنان	این دراز و کوتهی مر جسم راست	چه دراز و کوته آنجا که خداست
	چون خدا مر جسم را تبدیل کرد	رفتنش بی رفتن و بی میل کرد	

قوله دل بکعبه میرود در هر زمان + اه این تشبیه دیگر ست که چنانکه دل عارف با جسم در هر وقت که خواهد بکعبه میرود که جسم طبع دل میگیرد و همچنین رسیدن کاروان آسمان و درین اشارت ست بکرامت طی الارض که از عارف صادر میشود

صد امیدست این زمان بردار گام	عاشقانه ای فتی خل الکلام	گرچه پیله چشم بر هم میزنی	در سفینه رفته ره میکنی +

قوله صد امیدست این زمان بردار گام + البتین پیله چشم پلک چشم و حاصل آنکه امید از حق بسیارست عاشقانه گام بردار اگرچه تو بیدار هستی و پلک چشم میزنی لیکن در سفینه مرشد یا در سفینه رسول صلی الله علیه و آله وسلم بارام میروی و خفته رفتن کنایه از آرام ست

تفسیر این حدیث که

مثل امتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجا ومن تخلف عنها غرق

مثل امت من مثل سفینه نوح ست ع کسیکه تمسک کرد بآن سفینه امت من زود نجات یافت و کسیکه متخلف شد غرق شد و حاصل آنکه من چون نوحم ع و اصحاب من مثل کشتی اند

بهر این فرمود پیغمبر که من	همچو کشتی ام بطوفان زمن	ما و اصحابیم چون کشتی نوح	هر که دست اندر زند یابد فتوح

قوله ما و اصحابیم چون کشتی نوح + اه ازین بیت معلوم میشود که از امت صحابه مراد داشتند و ظاهر همین ست که اگر تمام امت مراد باشد پس تمسک کیست و درین اشاره ست بآنکه حب صحابه فرض ست و اگر کسے را حب اصحاب نباشد او نجات نیابد

چونکه با شیخی تو دور از زشتیی	روز و شب سیاری و در کشتیی	در پناه جان جان بخشی توی	کشتی اندر خفته ای ره میبری

قوله چونکه با شیخی تو دور از زشتیی + اه بیت سابق نص بود بر آنکه مراد از امت اصحاب اند و اینجا میفرمایند که مقاربت با شیخ کشتی میبرد یا انتقال باشد از اصحاب بسوی شیخ مطلق که او خلیفه آنسرورست صلی الله علیه و آله وسلم و اوجه آنست که شیخ هم داخل اصحاب ست که او را نیز صحبت با رسول صلی الله علیه و آله وسلم ست که ملاقات آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم در واقعه حکم صحبت دارد اگرچه مثل صحبت ظاهری نباشد و فی القصیدة التائیة للشیخ ابن الفارض الحموی وللاولیاء المومنین به ولو یروه اجتماع

بقرب الاخوة وقربهم معنی کاشتیاق لهم صورة فاعجب بحضرة غیبة برآ اولیا ومومنان
بآنسرور صلی الله علیه و آله وسلم ندیدند آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم ایشانرا فضیلت اجتبای قربت بآنسرور صلی الله علیه
آله وسلم بقرب اخوت که آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم ایشانرا اخوان خود فرمودند و قرب ایشان بآنسرور صلی الله علیه و آله وسلم
ثابت ست چنانکه اشتیاق آنسرور علیه السلم ثابت ست ایشانرا پس تعجب کن این حضور را با غیبت صوری عنصری پس ازین کلام لازم آمد که اولیا حاضر اند
نزد آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم این حضور صحبت ست ومیتواند که معنی بیت چنین باشد چونکه با شیخ ست و از کشتی ست
روز و شب در سیر ست و در کشتی ست که شیخ تابع اصحاب ست پس او در کشتی ست و چونکه با شیخ شدی تو نیز در کشتی هستی
واین اظهر و اقرب ست

مکسل از پیغمبر ایام خویش   تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش
گرچه شیری چون روی ره بی دلیل   همچو روبه در ضلالی و ذلیل
هین مپر الا که با پرهای شیخ   تا ببینی عون لشکرهای شیخ
یکزمانی موج لطفش بال تست   آتش قهرش دمی حمّال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر   اتحاد هر دو بین اندر اثر
یکزمان چون خاک سبزت میکند   یکزمان برباد و کبرت میکند

قوله مکسل از پیغمبر ایام خویش +اه برای آنکه شیخ در اتباع خود مثل نبی در امت خود ست ++++

جسم زاهد را او هد وصف جماد   مغز را خالی کن از انکار یار
تا برو روید گل و نسرین و شاد   تا که ریحان یابد از گلزار یار
لیک و بیند نه بیند غیر او   تا بیابی بوی خلد از یار من
جز بمغز پاک ندهد خلد بو   چون محمد بوی رحمن از یمن

قوله جسم زاهد را او هد وصف جماد +اه فاعل حق ست ومیتواند که شیخ باشد بر تقدیر اول معنی آنست
که جسم زاهد را الله تعالی بسبب زهد او مثل خاک داده اند قابل ورود تجلیات حق و بر تقدیر ثانی شیخ از تصرف خود
مثل خاک کند بعد زهد

در صفت معراجیان گر بیستی   چون براقت بر کشاید هستی

قوله در صفت معراجیان گر بیستی +اه مراد از معراجیان اولیاء الله اند و براق صورت اعمال ایشانست یعنی
در صفت اولیاء الله قایم شوی یعنی اعمال خود مثل اعمال اولیاء الله گردانی پس اعمال ترا بر کشاید از هستی سوی نیستی
که فنا فی الله ست تا بقا یابی ببقای حق

نی چو معراج زمینی تا قمر   بلکه چون معراج کلکی تا شکر
نی چو معراج بخاری تا سما   بل چو معراج جنینی تا نهی

قوله نه چو معراج زمینی تا قمر +اه یعنی این معراج جسمانی نیست که معراج جسمانی
مختص بانبیا ست بلکه معراج روحانی و معنوی ست که از مرتبه دون بمرتبه علیاست چون معراج کلک با شکر
و معراج جنین تا عقل

خوش براقی گشت خنگ نیستی   سوی هستی آردت گر نیستی
کوه و دریاها سمش مس میکند   تا جهان حس را پس میکند

قوله خوش براقی گشت خنگ نیستی +اه سابق براق عمل را رساننده سوی نیستی فرموده بودند الحال
میفرمایند که این سیر عروجی تمام شد سیر نزولی بیان میفرمایند که برین فنا سوار شده باز بهستی خود آید و در مرتبه بقا بعد الفنا
رسد و درین کلام اشارت ست بآنکه این رسیدن ببقا بعد الفنا مصادم فنا نیست بلکه باین بقا در فناست که الفانی
لا ترد و در دلی محمد گفته که مراد از هستی حضرت حق ست و فاعل آرد براق نیستی ست و حاصل برآورده که اگر بر براق نیستی

سوار شده در صفت معراجیان ایستاده شوی بر حضرت موجود هستی برود و این کلام مفهوم نمیشود که چون بر تبه فنا رسد و که معبر بسواری بر براق نیستی ست پس او واصل بحضرت حق شد پس سانیدن این فنا بحضرت حق معنی ندارد و شاید که از نیستی فنا مراد نداشته باشد بلکه از نیستی فنا از اوصاف بشریه اراده شده باشد پس باین فنا بذات حق میرسد و فانی در ذات حق میگردد والله اعلم +

برا د عنان

پا بکش در کشتی و میرو روان / چون سوی معشوق جان جان روان

قوله پا بکش در کشتی و میرو روان + اه این بیت مربوط ست به بیت سابق ع چونکه با شیخی تو دور از زشتی

دست نی و پای نی رو تا قدم / آنچنانکه تاخت جانها از عدم

قوله دست نی و پای نی رو تا قدم + اه یعنی سیر که هست از جوارح تعلق ندارد و سیری صوری نیست بلکه سیر معنویست

بر دریدی در سخن پرده قیاس / گر نبودی سمع سامع را نعاس

ای فلک بر گفت او گوهر ببار / از جهان او جهانا شرم دار

گر بباری گوهرت شمس شنا شود / جامدت گوینده و بینا شود

بس نثاری کرده باشی بهر خود / چونکه هر سرمایهٔ تو صد شود

قوله بر دریدی در سخن پرده قیاس + اه یعنی آنکه مذکور شد در سخن پرده قیاس را دریدی و اسرار مشهود و معلوم گردانیدی اگر سامع را غفلت نمی بود

قصهٔ هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا بسوی سلیمان علی نبینا و علیه السلام

فرستادن بلقیس هدیه را پیش سلیمان و نه گرفتن سلیمان عم هدیه را در ین آیه مذکورست اِنَّ الْمُلُوْكَ اِذَا دَخَلُوْا قَرْيَةً اَفْسَدُوْهَا وَجَعَلُوْا اَعِزَّةَ اَهْلِهَا اَذِلَّةً وَكَذٰلِكَ يَفْعَلُوْنَ وَاِنِّيْ مُرْسِلَةٌ اِلَيْهِمْ بِهَدِيَّةٍ فَنَاظِرَةٌ بِمَ يَرْجِعُ الْمُرْسَلُوْنَ بدرستیکه پادشاهان وقتیکه داخل شوند قریه را فاسد میگردانند قریه را بقتل و نهیب گردانند عزیزان قریه را ذلیلان و همچنین پادشاهان و بدرستیکه میفرستم هدیه را پس بینندهام بچه رجوع میکنند مرسلان یعنی چه سلوک میکنند فَلَمَّا جَآءَ سُلَيْمٰنَ قَالَ اَتُمِدُّوْنَنِ بِمَالٍ فَمَآ اٰتٰىنِۦَ اللّٰهُ خَيْرٌ مِّمَّآ اٰتٰىكُمْ بَلْ اَنْتُمْ بِهَدِيَّتِكُمْ تَفْرَحُوْنَ پس هرگاه که آمد رسول بلقیس با هدیه سلیمان را گفت سلیمان پس آنچه که داد الله تعالی ما را بهترست از آنکه داد شما را بلکه شما بهدیه خود خوش باشید یعنی نبگیرم زر ده دهی یعنی زر خالص

همچو آن هدیه که بلقیس از سبا / بر سلیمان میفرستاد ای کیا

هدیهٔ بلقیس چهل استر بدست / بار آنها جمله خشت زر بدست

چون بصحرای سلیمانی رسید / فرش آنرا جمله زر پخته دید

بر سر زر تا چهل منزل براند / تا که زر را در نظر آبی نماند

بارها گفتند زر را وا بریم / سوی مخزن ما چه بیکار اندریم

عرصهٔ کش خاک زر ده دهیست / زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست

ای ببرده عقل هدیه تا اله / عقل آنجا کمترست از خاک راه

چون کساد هدیه آنجا شد پدید / شرمساری شان همی واپس کشید

بازگفتند از کساد و از روا / چیست بر ما بنده فرمانیم ما

گر زر و گر خاک ما را بردنیست / امر فرماننده بجا آوردنیست

گر بفرمایند که واپس برید ‌ هم بفرمان تحفه را باز آورید
امر و فرمان را همی باید شنید ‌ تا بدانجا هدیه را باید کشید

پس روان گشتند هدیه آوران ‌ تا به تخت آن سلیمان جهان
خنده اش آمد چون سلیمان آن بدید ‌ کز شما من کی طلب کردم مزید

من نمی گویم مرا هدیه دهید ‌ بلکه گویم لائق هدیه شوید
که مرا از غیب نادر هدیه هاست ‌ که بشر آنرا نیارد نیز خواست

می پرستید اختری کو زر کند ‌ رو بدو آرید کو اختر کند

قوله که مرا از غیب نادر هدیه هاست + که بشر آنرا نیارد نیز خواست ا یعنی مرا از غیب چنین هدیه ها میرسند که در طاقت بشریه نیست و آن علوم و معارف و نیز خواست شما که مال ست نزد ماست پس این هدیه شما که بضاعت قلیل و نعمت زایله است پروای آن ندارم

می پرستید آفتاب چرخ را ‌ خوار کرده جان عالی نرخ را

قوله می پرستید آفتاب چرخ را + اه پرستیدن بلقیس و قوم او شمس را مذکور ست درین آیه وَجَدْتُهَا وَقَوْمَهَا يَسْجُدُونَ لِلشَّمْسِ مِنْ دُونِ اللَّهِ وَزَيَّنَ لَهُمُ الشَّيْطَانُ أَعْمَالَهُمْ فَصَدَّهُمْ عَنِ السَّبِيلِ فَهُمْ لَا يَهْتَدُونَ أَلَّا يَسْجُدُوا لِلَّهِ الَّذِي يُخْرِجُ الْخَبْءَ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَيَعْلَمُ مَا تُخْفُونَ وَمَا تُعْلِنُونَ اللَّهُ لَا إِلَٰهَ إِلَّا هُوَ رَبُّ الْعَرْشِ الْعَظِيمِ أَلَّا يَسْجُدُوا در اصل أَنْ لَا يَسْجُدُوا بود و لا زایده ست و نون آن در لام لا مدغم شده ترجمه آیت اینست هدهد میگوید پیش سلیمان عم که یافتم آن بلقیس او و قوم وی را که سجده میکنند شمس را نه الله را و زینت داده شیطان آنها را اعمالهای ایشان او باز داشت آنها را از ان سبیل یعنی سبیل الله را پس آنها هدایت نمی یابند آنرا که سجده کنند الله را چنین الله که خارج کرده آنچیزها که خفی بودند در عدم در سموات و ارض و میداند آنرا که اخفا میکنید و آنرا که اظهار میکنید و الله چنین ست که نیست آله بگر او و او رب عرش عظیم ست

آفتاب از امر حق طباخ ماست ‌ ابلهی باشد که گوییم او خداست

قوله آفتاب از امر حق طباخ ماست + اه یعنی آفتاب تابع امر حق ست پس او اله نباشد

آفتابت گر بگیرد چون کنی ‌ آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
نی بدرگاه خدا آری صداع ‌ که سیاهی را ببر وا ده شعاع

گر کشندت نیم شب خورشید کو ‌ تا بنالی یا امان خواهی ازو
حادثات اغلب بشب واقع شود ‌ وانزمان معبود تو غایب بود

سوی حق گر راستانه خم شوی ‌ وا رهی از اختران محرم شوی

قوله آفتابت گر بگیرد چون کنی + اه یعنی آفتاب اگر منکسف شود و سیاه گردد پس تو چون کنی و آن سیاهی از تو زائل نمیتواند شد پس او اله نباشد

چون شوی محرم گشایم با تو لب ‌ تا ببینی آفتابی نیمشب +

قوله تا ببینی آفتاب نیمشب + اه آفتاب نیم شب کنایه از حق ست که معبود حقیقی ست

جز روان پاک او را شرق نی ‌ در طلوعش روز و شب را فرق نی
روز آن باشد که او شارق شود ‌ شب نماند چونکه او بارق شود

قوله جز روان پاک او را شرق نی + اه مراد از روان پاک روان انبیاء و اولیاست و از شرق مشرق که اطلاق شرقی در عرف بر مشرق ست و یا مراد جای شرق بحذف مضاف ست و حاصل آنکه جای طلوع آن آفتاب حقیقت

روان پاک انبیا و اولیاست که ایشان مشاهده آن میکنند پس مراد از شرق تجلی شهودی ست و ابیات تا اینجا بر همین معنی منطبق اند واگر از ان تجلی وجودی مراد باشد پس می باید که مراد از آفتاب نیم شب ذات مستجمعه صفات الٰهیه باشد والا نیست پس تجلی وجودی ذات حق در همه کائنات ست پس حصر ان در روان پاک مستقیم نمیگردد و بر تقدیر اراده تجلی شهودی نیز این معنی از آفتاب مراد میتواند شد بلکه مناسب ابیات سابقه همین ست که کلام سابق در آنکه بود و بیت تالی بتقریر اول چسپان تر ست دور بهان ست که آفتاب حقیقت شارق ومشهود شود و چون او شارق شد شب نماند پس همه وقت نزد عارف مشاهد روز ست و در نسخ قدیمه مصراع ثانی باین نمط ست ع شب نماند شب چو او بارق شود + یعنی این شب معهود شب نماند بلکه روز گردد چون او بارق ومشهود گردد +

چون نماید ذره پیش آفتاب	خور چنان باشد دران انوار تاب	آفتابی را که رخشان می شود	دیده‌ش پیش کند و حیران میشود
همچو ذره بینیش در نور عرش	پیش نور بیحد موفور عرش	بینیش مسکین و خوار و بیقرار	دیده را قوت شده از کردگار

قوله چون نماند ذره پیش آفتاب + اه یعنی چنانکه ذره پیش آفتاب نماند همچنین این آفتاب پیش آفتاب حقیقت نماند و میتواند که معنی آن باشد که ذره چگونه نماید پیش آفتاب یعنی نابود میشود این آفتاب فلک نیز نابود ست پیش آفتاب حقیقت

کیمیائی که از و یک ماثری	بر دخان افتاد و گشت او اختری

قوله کیمیائی که از وی یک ماثری + اه ماثر بمعنی اثر یعنی آفتاب حقیقت کیمیاست که یک اثر او آنست که آن اثر بر دخان افتاد آن دخان اختر گردید و این مبنی ست بر آنکه شیخ اکبر قدس سره تحقیق کرده است که این سموات سبعه از مولدات ست و مخلوق ست از دخان مرتفعه پس اختران این سموات نیز مخلوق از دخان اند و تفصیل آن آنست که شیخ اکبر در فتوحات تصریح فرموده اند بآنکه سبع سموات مرکب از عناصر اند اول دخان و از زمین و آب پیدا شده بلند شد و در مکان عالی جمع شده متکاثف گردید الله تعالی آنرا سبع سموات گردانید چنانکه دلالت دارد بران این آیه ثُمَّ اسْتَوٰى إِلَى السَّمَاءِ وَهِيَ دُخَانٌ فَقَالَ لَهَا وَلِلْأَرْضِ ائْتِيَا طَوْعًا أَوْ كَرْهًا قَالَتَا أَتَيْنَا طَائِعِينَ فَقَضَاهُنَّ سَبْعَ سَمٰوَاتٍ فِي يَوْمَيْنِ وَأَوْحٰى فِي كُلِّ سَمَاءٍ أَمْرَهَا وَزَيَّنَّا السَّمَاءَ الدُّنْيَا بِمَصَابِيحَ یعنی قصد کرد الله تعالی سوی آسمان و حال آنکه آسمان دخان بود پس فرمود آن آسمان را که دخان بود و زمین را که بیائید نزد من و منقاد شوید خواه بطوع خواه بکره گفتند آمدیم در طائع بودن پس گردانید الله تعالی آن آسمان را که دخان بود هفت آسمان و وحی کرد در هر آسمان آنچه که مقدر بود و زینت داد سمای دنیا را بکواکب که روشنی مثل مصابیح اند پس ظاهر شد که سبع سموات از دخان مخلوق اند پس کوکب که در سموات اند نیز از دخان مخلوق اند پس کیمیاگری و قدرت حق آنست که یک اثر بر دخان افتاد اختر شد یعنی دخان را امر حق رسید که اختر شود پس اختر گردید و عجیب اکسیر آنست که از ان اکسیر که قدری بر تاریکی که دخان بود یعنی امر تکوینی الٰهی بوی رسید آن تاریکی دخان آفتاب گردید

نادر اکسیری که از وی نیم تاب	بر ظلامی زد بگردش آفتاب

قوله بر ظلامی زد بگردش آفتاب + اه مراد از ظلام دخان ست که دخان مظلم ست و غرض آنکه آفتاب نیز

نیز از دو جهان مخلوق ست

بو العجب میناگری کز یک عمل	بست چندین خاصیت ابر جعل	باقی دریای جهان و اختران	هم برین مقیاس ای طالب بران

قوله بو العجب میناگری +اه از میناگری کیمیا مراد وست ++++

دیده حسی زبون آفتاب	دیده ربانی جوئی بیاب	کان نظر نوری و این ناری بود	نار پیش نور بس تاری بود
	تا زبون گردد نه پیش آن نظر	شعشعات آفتاب با شرر	

قوله دیده حسی زبون آفتاب +اه ظاهر آنست که مراد از آفتاب آفتاب حقیقت یعنی دیده حسی او را نمیتواند دید و برای دیدن او دیده ربانی باید و آن دیده قلب ست که متنور گشته بنور رب ++++++

کرامات شیخ عبد الله مغربی قدس سره

گفت عبد الله شیخ مغربی	شست سال از شب ندیدم من شبی	من ندیدم ظلمتی در شست سال	نی بروز و نی بشب از اختلال
صوفیان گفتند صدق قال او	نیمشب رفتیم در دنبال او	در بیابانهای پر از خار و گو	او چو ماه بدر ما را پیشرو
روی پس ناکرده میگفت او بشب	هین گو آمد میل کن سوی دست چپ	باز گفتی بعد یکدم سوی راست	میل کن زیرا که خاری پیش ماست
روز گشته پاش پایش پای بوسش کرده ما	زانکه بودی پاکش از گل هر دو پا	نی ز خاک و نی ز گل بر وی اثر	نی ز خراش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدای	کرده مغرب را چو مشرق نور زای	نور این شمس شموس فارس ست	روز خاص و عام را او حارس ست
چون نباشد حارس آن نور مجید	که هزاران آفتاب آرد پدید	تو بنور او همی رو در امان	در میان اژدها و کژدمان
	پیش پیش میرود آن نور پاک	میکند هر رهزنی را چاک چاک	

قوله نور این شمس شموس فارس ست +اه البتین شموس کامل در نوریت شمسیت عادت عرب آنست که از لفظی لفظ دیگر را مشتق کرده صیغه مشتق منه میگردانند چنانکه گویند بعد بعید یعنی پس از شمس نیز شموس اشتقاق کرده شد و شمس عبارت ازین شمس فلک ست فارس سوار ست و مراد تیز رو و حارس نگهبان و میتواند که شموس بضم شین باشد جمع شمس و مراد کواکب باشند و حاصل آنکه نور این شمس فلک بروز خاص و عام را نگهبان ست پس چگونه نور حق حارس نباشد که قادر ست بران که هزار ها شمس مانند این شمس پیدا آرد

یوم لایخزی النبی راست دان	نور یسعی بین ایدیهم بخوان	

قوله یوم لایخزی النبی تو باز دان +اه قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا توبوا الی الله توبة نصوحا عسی ربکم ان یکفر عنکم سیئاتکم و یدخلکم جنات تجری من تحتها الانهار یوم لا یخزی الله النبی والذین آمنوا معه نورهم یسعی بین ایدیهم و بایمانهم یقولون ربنا اتمم لنا نورنا واغفر لنا انک علی کل شیء قدیر یعنی ای آن کسانیکه ایمان آورده اید توبه کنید سوی الله توبه خالص قریب ست که بخشد از شما سیئات شما را و داخل کند شما را در جنات چنین که جاری اند از تحت آن جنات انهار دران روز که نه رسوا کرد الله تعالی نبی را و آن کسان را که ایمان آوردند با آن نبی نور ایشان خواهد رفت پیش ایشان و بدست راست ایشان خواهد گفت ای رب ما

کامل کن برای ما نور ما و ببخش ما را بدرستیکه تو بر همه چیز قادر هستی

گرچه گردد در قیامت آن فزون | از خدا اینجا بخواهید آزمون

قوله گرچه گردد در قیامت آن فزون +اه یعنی در قیامت آن نور کامل گردد لیکن اینجا هم بخواهید تا نمونه آن شود

کو ببخشد هم بمیغ و هم بماغ | نور جان والله اعلم بالبلاغ

قوله کو ببخشد هم بمیغ و هم بماغ +اه میغ ابر ماغ بخار که مثل دود پیدا میشود آنرا در عربی ضباب میگویند ا

باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را بان هدیها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت سلیمان ایشان را بایمان و ترک آفتاب پرستی کردن

مضمون این داستان مذکورست درین آیه ارْجِعْ إِلَيْهِمْ فَلَنَأْتِيَنَّهُمْ بِجُنُودٍ لَا قِبَلَ لَهُمْ وَلَنُخْرِجَنَّهُمْ مِنْهَا أَذِلَّةً وَهُمْ صَاغِرُونَ سلیمان علیه السلام میفرماید رسول بلقیس را واپس برو سوی بلقیس و قوم ایشان پس البته خواهیم آمد آنها را با لشکرهای ایشان او هر آینه خارج خواهیم کرد چنین لشکر که ایشان را آن تاب بمقابله نمیتوانند شد و از سبا در حالیکه ذلیل و خوار اند و در حالیکه آنها خوار اند یعنی اگر ایمان نمی آرند این جزا خواهیم رسانید + + + + + + + + + + + + + + + -

باز گردید ای رسولان خجل | زر شمار او دل پیما آرید دل

قوله زر شمار او دل بمن آرید دل +اه یعنی زر شمار اسلم ست من نمیگیرم دل بمن آرید من دل میخواهم تا تا فیض از ما گیرند

این زر من بر سر آن زر نهید | کوری تن فرج استر او دهید

قوله این زر من بر سر آن زر نهید +اه این زر معرفت بر سر آن زر که دل ست نهید تا فایز بسعادت شوید و این مال که کوری تن ست بفرج استر دهید که او لائق این زر و مال ست

فرج استر لائق حلقه زر ست | زر عاشق روی زرد اصفر ست
که نظرگاه خداوند ست آن | کو نظرگاه شعاع آفتاب
که نظر انداز خورشید ست کان | کو نظرگاه خداوند لباب

قوله فرج استر لائق حلقه زر ست +اه عادت اهل محل که گرفتار دنیا اند اینست که حلقه زر در فرج استر میدارند تا استر حامل نشود که حمل او را موجب هلاک می افتد

از گرفت من ز جان اسپر کنید | گرچه اکنون هم گرفتار منید

قوله از گرفت من ز جان اسپر کنید +اه در تقریر این بیت دو احتمال ست یکی آنکه از گرفت بیان اسیر باشد یعنی بجان و دل این از من گرفت مرا اسیر خود سازید و قبول کنید تا آفت بر جان نرسد و از ذلت محفوظ باشید و مراد از گرفت تکلیف بایمان ست اگرچه درین حال نیز گرفتار من هستید و منی شما زفته ست و دیگر آنکه از جان بیان باشد یعنی از گرفت من اسپر از جان خود کنید که ضربهای شمشیر و تیر و امثال آن بر جان خواهد افتاد و مقتول خواهید شد اگرچه این وقت هم گرفتار من هستید که هدیه ما را فرستادید و هیبت من اثر کرده و ثانی تقریر اگرچه مناسب مضمون آیت ست

لیکن اول اولی مینماید

مرغ فتنه دانه بر بام ست او	پر گشاده بستهٔ دام ست او	چون بدانه داد او دل را بجان	تا گرفته مر ورا اگر فته دان +
آن نظرها سوی دانه میکند	آن گره دان کو بپا بر میزند	دانه گوید گر تو میدزدی نظر	من همی دزدم ز تو صبر و مقر
	چون کشیدت آن نظر اندر پیم	پس بدانی کز تو من غافل نیم	

قوله مرغ فتنه دانه بر بام ستاو + اه ظاهر آنست که این نیز بر لسان سلیمان علیه السلام ست تمثیل ست مر التماس بلقیس و قوم او در دنیا یعنی مرغ اگرچه بر بام ست و در ظاهر محفوظ از دام ست که دام در زیر زمین ست لیکن چونکه اورا حرص دانه است و نظر او بر دانه ست گرفتار دام ست البته در دام افتد همچنین بلقیس و قومش اگرچه در نعمت ملک و سلطنت اند لیکن در حقیقت در دام اند دل آنها از دام خلاص نیابد و میتواند که از ینجا مقوله مولوی باشد بلسان خود برای ارشاد بطالبان که تا حرص دنیا باقی ست او در دام ست پرواز بسوی معرفت نمیتواند کرد + + + + +

قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی او از گل سر شوی بود و دزدیدن مشتری گل خوار ازان گل هنگام سنجیدن

این قصه مربوط ست باین مصراع ع پس بدانی کز تو من غافل نیم

پیش عطاری یکی گلخوار رفت	تا خرد ابلوج قند خاص زفت

قوله تا خرد ابلوج قند صاف زفت + ابلوج شکر + +

پس بر عطار طرار دو دل	موضع سنگ ترازو بود گل	گفت عطار ای جوان ابلوج من	هست نیکو لیک کلف بی سخن

قوله طرار دو دل دو دل کنایه از عیار و هوشیار از دیگران کو گویا که او دو دل دارد و دیگران یکدل دارند + + + +

لیک گل سنگ ترازوی منست	گر ترا میل شکر بخریدنست	گفت هستم در مهمی قند جو	سنگ میزان هرچه خواهد باش گو
گفت با خود پیش آنکه گل خورست	سنگ چه بود گل نکوتر از درست	همچو آن دلاله کو گفت ای پسر	نو عروسی یافتم بس خوب فر
سخت زیبا لیک هم یکچیز هست	کان ستیزه دختر حلوا گر است	گفت بهتر اینچنین خود گر بود	دختر او چرب و شیرین تر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گلست	این به و به گل مرا میوهٔ دل ست	اندران کفهٔ ترازو ز اعتداد	او بجای سنگ آن گل بر نهاد
پس برای کفهٔ دیگر بدست	هم بقدر آن شکر را می شکست	چون نبودش تیشه او دیر ماند	مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آنسو بود گل خور ناشکفت	گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت	ترس ترسان که نباید ناگهان	چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد	که فزون تر دزد هان ای شیر مرد	گر بدزدی وز گل من می بری	رو که هم از پهلوی خود میخوری

قوله لیک گل سنگ ترازوی منست + اه این استدراک ستاز قول او یعنی شکر من خوب ست و جید ست لیکن سنگ من از گل ست از ین در دل اگر شبه و شک بود میتواند شد که سنگ گل محتمل کم وزن ست که سنگ ترازو جدا از آهن و سنگ می باشد و جزای مصراع ثانی مقدر ست یعنی اگر ترا میل شکر بخریدن ست با وجود بودن سنگ ترازو از گل پس بخر

تو همی ترسی ز من لیک از خری ‖ من همی ترسم که تو کمتر خوری
گرچه مشغولم چنان احمق نیم ‖ که شکر افزون کشی تو از تنم
چون ببینی تو شکر را آزمود ‖ پس بدانی احمق و عاقل که بود

قوله تو همی ترسی ز من لیک از خری + اه یعنی تو از من می ترسی لیکن این ترس از خرسیت و بی عقلی ست که کل را محافظ نیستم

مرغ از ان دانه نظر خوش میکند ‖ دانه هم از دور راهش میزند

قوله مرغ از ان دانه نظر خوش میکند اه باز رفت بابیات سابقه

گر زنا ای چشم حظی میبری ‖ نی کباب از پهلوی خود میخوری

قوله گر زنا ای چشم حظی میبری اه در حدیث صحیح عینان تزنیان هر دو چشم زنا میکنند و زنا العین النظر زنای چشم نظر ست سوی زنی که نظر او حلال نیست

این نظر از دور چون تیرست و سم ‖ عشقت افزون میشود صبر تو کم

قوله این نظر از دور چون تیرست و سم + اه در حدیث واقع ست النظر سهم مسموم من سهام ابلیس نظر سوی زن اجنبیه سهمی ست زهر آلوده از تیرهای ابلیس که بآن قلب را مجروح میسازد و این نظر اگرچه فی ذاته گناه صغیره است لیکن سوی کبیره میکشد که ازین نظر عشق زن غالب میشود پس در کبیره می افتد

مال دنیا دام مرغان ضعیف ‖ ملک عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دامیست ژرف ‖ در شکار آیند مرغان شگرف
من سلیمان می نخواهم ملکتان ‖ بلکه من برهانم از هر هلکتان
کاین زمان هستند خود مملوک ملک ‖ مالک ملک آنکه او بجهد ز هلک
بازگونه ای اسیران جهان ‖ نام خود کردید امیران جهان
ای تو بندهٔ اینجهان محبوس جان ‖ چند گویی خویش را خواجهٔ جهان
ای رسولان میفرستمتان رسول ‖ رد من بهتر شما را از قبول

قوله مال دنیا دام مرغان ضعیف ۱۱۱ه مراد از مرغان ضعیف انکسانند که همین حیات دنیا می بینند و طلب کمال ندارند مگر بطریق تمنی با بودن مومن و این مال و دنیا دام ایشان ست که ایشانرا هرگز طلب حق کردن نمیدهد و از مرغان شریف مراد طالبان حق و کاملان و این ملک عقبی دام ایشان ست که بحق رسیدن نمیتواند و هد و این برای آنست که عاشق طالب حقیقت او را نه حب دنیا و نه حب آخرت که ایشان طالب مولی اند و بیت تالی غایت مصراع ثانیه است و حاصل آنکه ملک عقبی دام کاملان تا باین حد طالبان حق نیز در شکار ملک فروت که ملک عقبی ست می افتند و میگردند در عبادات و ریاضات بر آن حسن آخرت می مانند و از عروج بحق باز می مانند

دلداری کردن و نواختن سلیمان عم رسولانرا و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه

پیش بلقیس آنچه دیدی از عجب ‖ بازگوید از بیابان ذهب
که چهل منزل بروی زر بدید ‖ زو چنین هدیه خجل چون میشدید
تا بداند که بزر طامع نه ایم ‖ ما زر از زر آفرین آورده ایم
آنکه گر خواهد همه خاک زمین ‖ سر بسر زر گردد و در ثمین +
حق برای او کند ای زر گزین ‖ روز محشر این زمین را نقره گین

فانجیم از زر که ما بس پرفنیم	ما کیانرا سینه بین کنیم		

قوله رد من بهتر شمارا از قبول + اه وجه بهتری رد هدیه از قبول هدیه آنست که نهادن هدیه برای آن بود که اگر هدیه قبول کند و باور اضی شود پس وی بادشاه است ملک و زر میخواهد و اگر رسول است این اغراض دنیا از نظر وی مردود است پس این هدیه نزد بلقیس دلیل بود بر رسالت سلیمان علیه السلام پس این رد او را سوی ایمان میکشد پس بهتر شد رد هدیه حق او از قبول هدیه +

از شمائی گدیه زر می کنیم	ما شمارا کیمیاگر میکنیم	ترک آن گیرید که ملک سباست	که برون از آب و گل بس ملکهاست
	تخته بند ست آنکه تختش خوانده	صدر پنداری و بر در مانده	

قوله من شمارا کیمیاگر می کنیم + اه تا شمارا قدرت آن باشد که هر چیز را که خواهید که زر شود زر گردد تا قلوب قاسیه قلوب خاشعه گردانند +

پادشاهی نیستت بر ریش خود	پادشاهی چون کنی بر نیک و بد	بیمراد تو شود ریشت سفید +	شرم دار از ریش خود ای کژ امید
مالک الملکست هر کش سر نهد	ای جهان خاک صد ملکش دهد	لیک ذوق سجدهٔ پیش خدا	خوشتر آید از دو صد دولت ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها +	ملک آن سجده مسلم کن مرا	پادشاهان جهان از بدرگی	بو نبردند از شراب بندگی
	ورنه ادهموار سرگردان و دنگ	ملک را برهم زدندی بیدرنگ	

قوله پادشاهی نیستت بر ریش خود + اه ازین بیت مقوله مولوی ست

لیک حق بهر ثبات این جهان	مهرشان بنهاد بر چشم و زبان	تا شود شیرین برایشان تخت و تاج	تا ستانند از جهانداران خراج
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ	آخر آن از تو بماند مرده ریگ	همره جانت نگردد ملک و زر	زر بده سرمه ستان بهر نظر

قوله لیک حق بهر ثبات ایجهان + اه قوله لولا الحمقاء لخربت الدنیا اگر حمقا نبودی البته خراب شدی دنیا که بر قلوب ایشان مهر حماقت ست که مضرت دنیا را بخیال نمی‌آرند اگر بعض آنها میدانند مضرت دنیا لکن بر آن توفیق عمل نمی‌یابند و نیست اشاره در مصراع ثانی باین آیت خَتَمَ اللّٰهُ عَلٰى قُلُوْبِهِمْ چنانکه بعض شارحان گمان برند که این آیه در حق کفارست اما این مهر که مولوی میفرماید بر قلوب همه اهل دنیاست اگرچه مومن باشند مگر اینکه گفته شود که این آیه که اگر بمطابقت دلالت ندارد برانکه مهر بر قلوب کفارست که توفیق ایمان نمی‌یابند اما باشارت دلالت میکند که اصرار بر قبیح از ختم حق ست

تا به بینی کاین جهان چاهیست تنگ	یوسفانه آن رسن آری بچنگ	تا بگوید چون ز چاه آئی ببام	جان که یا بشری لنا هذا غلام

قوله یوسفانه آن رسن آری بچنگ + اه یعنی این دنیا مثل چاه هست و اهل دنیا در چاه افتاده اند پس باید که رسن شریعت گرفته از چاه بیرون آیند چنانکه یوسف علیه السلام از چاه حسی رسن حسی گرفته بیرون آمدند و قصه بیرون آمدن یوسف علیه السلام درین آیت مذکورست وَجَاءَتْ سَيَّارَةٌ فَأَرْسَلُوا وَارِدَهُمْ فَأَدْلٰى دَلْوَهُ قَالَ يَا بُشْرٰى هٰذَا غُلَامٌ و آمدند تاجران مسافران پس فرستادند کسی را پس انداخت دلو خود را پس یوسف علیه السلام آن دلو را گرفته بیرون آمد گفت آنکس اندازنده دلو ای مردمان بشارت مراست این غلام ست

هست در چه انعکاسات نظر	کمترین آنکه نماید سنگ زر	وقت بازی کودکانرا ز اختلال	مینماید آن خزفها زر و مال +

جان‌فشانش کیمیاگر گشته اند
تا که شد کانها بر ایشان نثر ند

قوله هست در چاه انعکاسات نظر + اه یعنی در چاه دنیا دید منعکس ست آنچه مضرست ملذ و نافع مینماید چنانکه زنا حقیقت آن آتش ست و درین دار دنیا فعل ملذست همچنین زر و مال حقیقت آن که در آخرت مارست و اینجا نافع بنظر می آید چنانکه آیه سَيُطَوَّقُونَ مَا بَخِلُوا بِهِ يَوْمَ الْقِيَامَةِ قرینست که طوق کرده شوند آنرا که بخل کردند آنرا بروز قیامت مشاهدست بران نیت کردن او که این زر بدهم بدان هیزم کش که من روزی یافتم بکرامات مشائخ و رنجیدن آن ولی هیزم کش از ضمیر و نیت او

دیدن درویشی جماعت مشائخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال از ایشان که مشغول شدن کسب از عبادت میمانم و ارشاد ایشان او را بمیوه های تلخ و ترش و شیرین شدن بداون مشایخ آنها را

آن یکی درویش گفت اندر سحر
خضریان را من بدیدم خواب در

گفتم ایشانرا که روزی حلال
از کجا نوشم که آن نبود وبال

مر مرا سوی کهستان راندند
میوه‌ها زان بیشه می افشاندند

که خدا شیرین بگردان میوه را
در دهان تو بهمتهای ما

هین بخور پاک و حلال و بی‌حسیب
بی صداع و نقل بالا و نشیب

پس مرا زان رزق نطقی رو نمود
ذوق گفت من خرد را می ربود

گفتم این فتنه‌ست یارب در جهان
بخششی ده از همه خلقان نهان

شد سخن از من دل خوش یافتم
چون انار از ذوق می بشکافتم

گفتم ار چیزی نباشد در بهشت
غیر این شادی که دارم در سرشت

هیچ نعمت آرزو ناید دگر
زین نپردازم بخوردن شکر

مانده بود از کسب یک دو حبه‌ام
دوخته در آستین جبه‌ام

در دل گذرانیدن درویش که این زر بدین هیزم کش دهم که من روزی حلال یافتم و رنجیدن هیزم کش

آن یکی درویش هیزم میکشید
خسته و مانده ز بیشه میرسید

پس بگفتم من ز روزی فارغم
زین سپس از بهر رزقم نیست غم

میوهٔ مکروه بر من خوش شده‌ست
رزق خاصی جسم را آمد بدست

چونکه من فارغ شدستم از گلو
حبه چندست من بدهم بدو

بدهم این زر را بدین تکلیف کش
تا دو سه روزک شود از قوت خوش

خود ضمیرم را همیدانست او
زانکه سمعش داشت نور از شمع هو

بود پیشش سر هر اندیشه
چون چراغی در درون شیشه

هیچ پنهان می نشد از وی ضمیر
بود بر مضمون دلها او امیر

قوله زانکه سمعش داشت نور از شمع هو + اه یعنی بود قلب او منور بنور الهی پس هرچه که در سینه مخفیست آن نور هرچیز آنکه او را مشهود بود بالفعل که خاصه الهیه در غیر منتهی اند

پس همی منکید با خود زیر لب / در جواب فکر تم آن بو العجب

قوله پس همی منکید منکیدن آهسته سخن گفتن بوجهیکه دیگر نشنود ++

چون چنین اندیشی از بهر ملوک / گفت تلقی الرزق ان لم یرزقوک
من نمیکردم سخن ز افهم لیک / بر دلم میزد عتابش نیک نیک
سوی من آمد بهیبت همچو شیر / تنگ هیزم را ز خود بنهاد زیر
پرتو حالی که او هیزم نهاد / لرزه بر هفت عضو من فتاد

قوله کاین بود اندیشهات بهر ملوک اه مراد از ملوک اولیاء الله اند که خلیفه حق اند در عالم و عالم از امداد ایشان قائم و باقیست و خلق حوائج خود از فیض ایشان میگیرند و حاصل بیت اینست که برین شاهان که این جهان ملک آنهاست این ظن داری که ایشان خبر دارند و حال آنکه تو رزق را ملاقات نمیتوانی کرد اگر ایشان رزق ندهند و شیرین شدن میوه ها از امداد ایشانست بلکه تمام رزق تمام خلق از ید و ایشان میرسد و باشاره از مصراع ثانی مفهوم میشود چنانکه محمد رضا گفته که از برکات اولیاء توسع در حال خلائق است چنانکه در حدیث آمده بهم یرزقون وبهم یمطرون پس اعتراض ولی محمد بودن آن غیر مناسب مقام ساقط است زیرا که سوی این معنی اشاره است و معنی مقصود نیست که بتفصیل بیان کرده شد

گفت یا رب گر ترا خاصان هی اند / که مبارک دعوت و فرخ پی اند
لطف تو خواهم که مینا گر شود / این زمان این تنگ هیزم زر شود
در زمان دیدم که زر شد هیزمش / همچو آتش بر زمین میتافت خوش
من در آن بیخود شدم تا دیرگه / چونکه با خویش آمدم من از وله
بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار / بس غیورند و گریزان ز اشتهار
باز این را بند هیزم ساز زود / بی توقف همچنان حالی که بود
در زمان شد هیزمش اغصان نر / مست شد در کار او عقل و نظر
بعد از آن برداشت هیزم او و رفت / سوی شهر از پیش من او تیز و تفت
خواستم تا در پی آن شه روم / پرسم از وی مشکلات و بشنوم
بسته کرد آن هیبت او مر مرا / پیش خاصان ره نباشد عامه را
ور کسی را ره شود گو سر فشان / کان بود از رحمت و از جذب شان
پس غنیمت دار آن توفیق را / چون بیابی صحبت صدیق را
نی چو آن ابله که یابد قرب شاه / سهل و آسان در فتد آندم براه
چون ز قربانی دهندش بیشتر / پس بگوید ران گاو است این مگر
نیست این از ران گاو ای مفتری / ران گاوت مینماید از خری

قوله گفت یا رب گر ترا خاصان هی اند + اه در بعض نسخ هی اند بهای هوز واقع است و هی بمعنی هست است و این خرق عادت که این هیزم کش نمود برای تعلیم و ارشاد بود نه برای اظهار کرامت خود

تحریص کردن سلیمان ع رسولان را بباز گشت و هجرت بلقیس ✱ الخ

بذل شاهانست این بی رشوتی / بخشش محض است این از رحمتی
همچنانکه شه سلیمان در نبرد / جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
که بیایید ای عزیزان زود زود / که بر آمد موجها از بحر جود
سوی ساحل میفشاند بی خطر / جوش موجش هر زمانی صد گهر

قوله همچنانکه شه سلیمان در نبرد +اه مربوط است به بیت سابق این بیت

الصلا گفتیم ای اهل رشاد / کاین زمان رضوان در جنت گشاد

قوله کاین زمان رضوان در جنت گشاد + رضوان ملک است که دربان بهشت است +

پس سلیمان گفت ای پیکان روید
سوی بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگوئیدش بیا اینجا تمام
زود که ان الله یدعوا بالسلام
هین بیا ای طالب دولت شتاب
که فتوحست این زمان و فتح باب
اینکه تو طالب نهٔ تو هم بیا
تا طلب یابی ازان یار وفا

قوله پس سلیمان گفت ای پیکان روید + اه شیخ ولی محمد گفته که این بیت با مصراع اول بیت آئنده مضمون این آیت ست اَنْ لَا تَعْلُوْا عَلَیَّ وَاْتُوْنِیْ مُسْلِمِیْنَ برمن بزرگی نکنید و گردن مکشید بر من و بیائید مراسلمان فرمان بردارنده و این غلطست که این آیه مضمون کتابیست که هدهد برده بود پیش بلقیس و این قبل آمدن رسولان بلقیس بود پس انچه که بر رسولان میگویند مضمون این آیه چگونه باشد و حق آنست که این قول سلیمان علیه السلام قول عیسی ست و مضمون این آیه نیست

ملک برهم زن تو ادهم وار زود
تا بیابی همچو او ملک خلود

قوله ملک برهم زن تو ادهم وار زود + اه ظاهر آنست که این بیت مقولهٔ مولوی ست باد و بیت سابق او و خطاب بهر مومن و هر کس که پای بند خانه و زر و موجود و معاش ست شاه باشد یا نه پس مولوی میفرمایند که مثل ابراهیم ابن ادهم ازین تعلقات که ملک تست و شاه آن هستی باز آ و این تعلقات را برهم زن تا ملک خلود بیابی و اگر این ابیات داخل مقولهٔ سلیمان علیه السلام باشد پس در معنی این بیت چنانکه گفته آید که حضرت سلیمان برای گذشتن سلطنت امر فرمودند یعنی دل را از تعلق سلطنت برداشتن بوجهیکه تعلق دل باین سلطنت اصلا نماند و این رفع تعلق دل را مولوی بلفظ ادهم وار تعبیر فرمودند که سلطان ابراهیم ابن ادهم علم بود درین باب مراد از لفظ ادهم سلطان ابراهیم بن ادهم ست و ادهم نام پدر او بود بآن نام مشتهر گشته لهذا مولوی بآن تعبیر فرمودند

سبب هجرت ابراهیم ادهم قدس سره و ترک ملک خراسان

خفته بود آن شه شبانه بر سریر
چارسان بر بام اندر دار و گیر
قصد شه از چارسان آن هم نبود
که کند زان دفع دزدان و رنود
او همی دانست کانکو عادلست
فارغست از واقعه آمن دلست
عدل باشد پاسبان کامها
نی بشب چوبک زنان بر بامها

قوله دزدان و رنود رنود جمع رند محیل و اینجا مراد مفسد و در بعض نسخ عنود واقع ست ++++

لیک مقصودش از بانگ رباب
همچو مشتاقان خیال آن خطاب

قوله لیک مقصودش از بانگ رباب + اه یعنی از بانگ رباب خیال خطاب حق میرسد و مراد ازین خطاب قول اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ ست و این یکی از فوائد سماع ست نقل ست که سلطان المشائخ نظام الدین اولیا قدس سره می فرمودند من سوال اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ در راگنی پوربی شنیده بودم و سلطان مذکور همیشه پوربی میشنیدند و سید جعفر قدس سره که یکی از خلفای سلطان المشائخ بودند میفرمودند که آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم در وقت یافتن نفس رحمن آواز رحمن در راگنی یمن شنیده بودند پس این خطاب حق در زمین آمده در کلام مولوی قدس سره اشاره ست بآنکه سماع رباب خیال آن خطاب مینمود نه آنکه عین خطاب حق بود و نه آنکه در آنوقت خطاب حق میرسید بلکه مذکر خطاب حق بود و نه غیره و این منافی آن نیست که شیخ اکبر فرمودند که سماع کلمهٔ الهیه که کن ست و سماع کلام او از حق و سماع روحانی سماع

آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم در وقت رسیدن نفس رحمن اگرچه در راگنی یمن باشد لیکن آن سماع اعلی بود که سماع کلام رحمن بود پس از ین لازم نمی آید که سماع نغمات در یمن از کمالات مکملان باشد +++

	نالهٔ سرنا و تهدید دهل	چیزکی ماند بدان ناقور کل	

قوله نالهٔ سرنا و تهدید دهل + الخ چون حال نغمه بیان فرمودند آواز سرنا و دهل را بیان میفرمایند که ازین خیال واز ناقور اسرافیل می آید پس مناسبت آن با بیت سابق ظاهر ست وانچه ولی محمد گفته که ربط با بیت سابق ندارد ناشی از غفلت اوست وخود تقریر کرده بدینوجه که مراد از ناقور خطاب بکلمه کن ست وگفته که تشبیه است مر این خطاب ابنا قور بجهت آنکه ناقور محیی اموات ست واین تشبیه بعید ست که اینجا مشبه اقوی ست از مشبه به در واقع و در عرف و در بیت سابق نیز از خطاب حق کلمه کن مراد داشته واین نیز بعید مینماید که خطاب بکلمه کن در حال عدم بود و تذکر آن در حال سماع بعید مینماید +++

پس حکیمان گفته اند این لحنها	از دوار چرخ بگرفتیم ما	بانگ گردشهای چرخست اینکه خلق	میسرایندش بطنبور و بحلق
مومنان گویند کآثار بهشت	نغز گردانید هر آواز زشت	ما همه اجزای آدم بوده ایم	در بهشت آن لحنها بشنوده ایم
	گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی	یادمان آید از آنها اندکی	

قوله پس حکیمان گفته اند این لحنها + الخ این قول فیثاغورس و اتباع اوست تواز ین اتباع او اثبات هوا میکنند فیما بین فلکین واشراقیه آخران میگویند که بدون هوا در اجرام فلکیه آواز پیدا میشود +

لیک چون آمیخت با خاک کرب	کی دهد این زیر و این بم الطرب	آب چون آمیخت با بول و کمیز	گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز
چیزکی از آب هستش در جسد	بول از آن رو آتشی را میکشد	گر نجس شد آب این طبعش بماند	کآتش غم را بطبع خود نشاند

قوله لیک چون آمیخت با خاک کرب + الخ کرب اندوه و اضافت سوی کرب بجهت آنکه خاک معروض اندوه است و از خاک مراد تن انسان ست و حاصل از صداهای اجنه که طرب حاصل میشود از نغمات اینجهان حاصل نمیشود برای اینکه برآمده ست ازین خاکی ++

پس غذای عاشقان آمد سماع	که درو باشد خیال اجتماع	قوتی گیرد خیالات ضمیر	بلکه صورت گردد از بانگ صفیر
	آتش عشق از نواها گشت تیز	آنچنانکه آتش آن جوز ریز	

قوله پس غذای عاشقان آمد سماع + الابیات خلاصه سماع که عاشقان اختیار کرده اند که خیالات عاشق قوت می یابد و عشق تیز میشود سببش آنست که سماع نغمات طیبه مرقق بالطبع اند و قلب را بآنسو میکشد که قلب مشتاق آنست پس چون کسی که در دل او خیال حقست او را بسوی حق میکشد و آتش عشق تیز میگردد لهذا از بعض اهل الله منقول ست که در سماع جان دادند و چون که میکشد بسوی آنکه خیالش در قلب مستولی ست اصحاب فجور را بسوی فجور میکشد و اهل دنیا را جز سوی لذات شهوانیه میکشد و عاشق حق را بسوی حق میکشد صوفیه خصوص چشتیه میگویند که اهل را سماع حلال ست و نااهل را حرام لیکن شیخ اکبر قدس سره نقل نمودند در باب هشتاد و دوصدم از فتوحات مکیه از شیخ ابو مسعود قدس سره که شخصی سوال کرد او را و گفت ما تقول فی السماع چه میگوئی در حق سماع پس گفت هو علی المبتدی حرام و المنتهی لا یحتاج الیه آن سماع حرامست بر مبتدی و منتهی محتاج آن نیست قیل له فلمن هو گفته شد او را پس برای کدام شخص ست این سماع قال لقوم متوسطین من اصحاب قلوب گفت برای قوم

متوسط انست از اصحاب قلوب و شیخ اکبر فرموده در باب پنجاه و پنج از فتوحات و یاتی الشیطان بالمتوسطین من اهل الله اهل السماع گاہی می آید شیطان بمتوسطین از اہل الله که اصحاب سماع اند و شیخ اکبر گفته فهو وان کان مباحا فالترک له عندنا اولی و کان ابو یزید البسطامی یکرهه ولا یقول به وقیل لابن جریج فیه فقال لیتنی اخرج عنه راسا براس لا علی ولا لی پس آن سماع اگرچه مباح ست پس تارک بودن از ان سماع نزد اکابر اولی ست و بو یزید بسطامی که مکروه داشت آن سماع را و گفته شد ابن جریج را در ان سماع پس گفت کاش که می بودم که بیرون از ان سر بسر نه وزر شدی برمن و نه برای من نفع بودی در ان و شیخ اکبر فرمودند اما مذهبنا فیه فان الرجل المتمکن من نفسه لا یستدعیه واذا احضر لا یخرج بسببه وهو مباح عندنا علی الاطلاق لانه لم یثبت فی تحریمه شیء عن رسول صلی الله علیه و آله وسلم فان کان الرجل من لا یجد قلبه مع ربه الا فیه فهو اجب علیه ترکه اصلا فانه مکر الهی خفی ثم ان کان یجد قلبه فیه وفی غیره وعلی کل حال ولکنه یجده فی النغمات اکثر فحرام علیه حضوره شیخ میفرمایند که مذهب ما درین سماع این ست که رجل که متمکن باشد از نفس خود آن سماع را خواهش نکند و اگر حاضر شود بسماع پس بیرون نرود از مجلس به سبب سماع و این سماع مطلقا مباح ست زیرا که ثابت نشد در تحریم سماع چیزی از رسول صلی الله علیه و آله وسلم پس اگر باشد رجل از ان کسان که نیابد قلب او ربّ خود مگر درین سماع پس واجب ست بروی ترک آن بالکل پس بدرستیکه این مکر الهی ست خفی پس اگر باشد آن رجل که یابد قلب خود را در سماع و در غیر وی و بهر حال لیکن در سماع آن رجل یابد قلب خود را بالله در نغمات اکثر پس حرام ست بروی حضور سماع این همه که مذکور شد مذکور ست در فتوحات در باب هشتاد و دو صدم و شیخ اکبر نیز فرمودند که رجل متمکن را اینست که طلب نکند و بسبب آن خارج نشود برای اینکه آن رجل که سماع مفضی بتلهی و حظ نفس باشد آنرا حرام ست که تلهی و حظ نفس حرام ست بنصوص قاطعه و نیز احتراز ست از انکه حال وی مختلف باشد در سماع و غیر آن چنانکه تفصیل بیان فرمودند و شیخ اکبر قدس سره در باب ثامن و خمسون و خمس مایه از فتوحات میفرمایند وقد ذم قوم ما اتخذوا دینهم لهوا ولعبا وهم فی هذا الزمان اصحاب السماع اهل الدف والمزمار بدرستیکه ذم فرموده الله تعالی در کلام مجید خود آن قوم را که گرفتند دین خود را لهو و لعب و اینها درین زمان اصحاب سماع اند اہل دف و مزمار یعنی آنها که سماع دف و مزمار میکنند ما الدین بالدف والمزمار واللعب لکنما الدین القران والادب نیست دین سماع دف و مزمار و لعب لیکن دین قرآن ست و ادب ست ازین کلام ظاهر شد که سماع مزامیر از دف و غیره حرام ست بلا شبهه و انچه که سابق مذکور شد از اباحت سماع اشعار و مذکوره کلام در غنا بود که انشاد شعر ست بنغمت طیبه و خلاصه آنکه سماع بغنا مباح ست مر متمکن از نفس خود مر کسی را که حال وی در سماع و بدون سماع برابر باشد و ترک آن اولی و اما سماع بمزامیر از دف و غیره پس حرام ست مطلقا اینست مذهب شیخ اکبر قدوه موحدان عارفان والله اعلم

حکایت آن مرد تشنه که از سر جوز بن جوز

در آب میریخت که در گو بود و در آب نمیرسید تا با افتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چون سماع بانگ آب سے طرب مے آورد

در تغول بود آب آن تشنه راند / بر درخت جوز جوزی میفشاند

میفتاد از جوز بن جوز اندر آب / بانگ می آمد همی دید او حباب

عاقلی گفتا که بگذار ای فتی / جوز ها خود تشنگی آرد ترا

بیشتر در آب می افتد ثمر / میوه در آبش ترا چه سود ازین

تا تو از بالا فرود آئی بزیر / تیز تر بنگر برین ظاهر مایست

آب در پستی ست از تو دور تر / بیشتر در آب می افتد ببین

آب جوزت برده باشد ای کبیر / گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست

قصد من اینست کاید بانگ آب / هم ببینم بر سر آب این حباب

قوله در تغولی بود آب آن تشنه راند + اه تغول بنون مفتوحه و عین مضمومه با واو مجهول اینجا بمعنے جائیست که در کوهها بجهت گوسفندان و چارپایان بسازند تا شب در انجا بسر برند کذا فی شرح الشیخ افضل + + + + + +

تشنه را خود شغل چه بود در جهان / گرد پای حوض گشتن جاودان

گرد جوی و گرد آب و بانگ آب / همچو حاجی طائف کعبه صواب

همچنین مقصود من زین مثنوی / ای ضیاء الحق حسام الدین توئی

مثنوی اندر فروع و در اصول / جمله آن تست و کردستی قبول

التجا بر تست و بر امداد تو / تکیه بر اشفاق و بر اسعاد تو

مثنوی اندر اصول و در فروع / میکند زیر لوای تو رجوع

مثنوی اندر اصول و ابتدا / جمله بهر تست و بر تست انتها

در قبول تست عز و مقبلی / زانکه شاه جان و سلطان دلی

در قبول آرند شاهان نیک و بد / چون قبول آرند نبود بیش رد

چون نهالی کاشتی آبش بده / چون گشادش داده بگشا گره

قوله تشنه را خود شغل چه بد در جهان + اه این مثال عاشق ست و مقصود آنکه کار عاشق طلب معشوق ست خواه معشوق را یابد یا نیابد

قصدم از الفاظ او راز تو است / قصدم از انشاش آواز تو است

قوله قصدم از الفاظ او از تو است + اه در نفحات مذکور ست که شب مولوی قدس سره این مثنوی املا میفرمودی و شیخ حسام الدین می نوشتی و بروز باواز بلند بر مولوی قدس سره میخواندی

پیش من آوازت آواز خداست / عاشق از معشوق حاشا کی جداست

اتصالی بی تکیف بی قیاس / هست رب الناس را با جان ناس

لیک گفتم ناس من نسناس نے / ناس غیر جان جان اشناس نے

ناس مردم باشد و کو مردمی / تو سر مردم ندیدستی دمے

ما رمیت اذ رمیت خوانده / لیک جسمی در تجزی مانده

ملک جسمت را چو بلقیس ای عجب / ترک کن بهر سلیمان نبی

میکنم لاحول نے از گفت خویش / بلکه از وسواس آن اندیشه کیش

کو خیالی میکند در گفت من / در دل از وسواس و انکارات ظن

میکنم لاحول یعنے چاره نیست / چون ترا اندر دل بضدم گفتنیست

چونکه گفت من گرفتت در گلو / من خمش کردم تو زین پس خود بگو

قوله پیش من آوازت آواز خداست + اه بدانکه عارف را چون قرب نوافل حاصل گردد پس فاعل افعال حق بود و عبد آله او شود پس تکلم کند حق و حقیقة تکلم کرده باشد آن عبد چنانکه در حدیث شریف مروی مسلم واقع ست الحق یخطو بما ینطق عمر حق ناطق میشود با آنکه نطق کرده باشد آن عمر رضی الله عنه و در حدیث دیگر واقع ست یقول الله بلسان عبده سمع الله لمن حمده میگوید الله بلسان عبد وی سمع الله لمن حمده و درین بیت اشارت ست بانکه شیخ حسام الدین را این مرتبه

حاصل بود یعنی حق متکلم ست بلسان تو ای حسام الدین و این آواز تو آواز حق ست و شهود من بجهت انتفای جدائی درمیان عاشق و معشوق وقت رسیدن عاشق باین مرتبه پس معشوق عین عاشق ست و آلات عاشق آلات معشوق ست درین مشاهده و در بیت تالی میفرمایند که اتصالیکه میان حق و انسان ست بی کیف ست و بی قیاس ست که عقل بادراک آن نمیرسد جز بوحی و یا کشف حاصل نمیتواند شد و حاصل بیت تالی این بیت آنست که مراد از انسان که اینجا انسان کامل ست و مراد از جان ثانی در مصراع ثانی ذات حقست که او جان جان ست و جان شناسد حق جز عارف کامل نیست و غیر وی انسان نیست مگر آنکه صورت و شکل انسان دارد باز تعمیم فرمودند از فعل لسان بقول خود ما رمیت از رمیت خوانده + اه و حاصل آنکه شهر فعل انسان اگرچه غیر کلام باشد فعل حق ست و عبد آله او قال الله تعالی مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَٰكِنَّ اللَّهَ رَمَىٰ نه رمی کردی تو وقتیکه رمی کردی لیکن الله تعالی رمی کرده ست پس رمی صادره از آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم از آنسرور نبود بلکه از الله بود و آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم آله حق بود درین رمی + + + + +

در بیان تحمل کردن از هر بی ادبی و طریق رفق سپردن

آن یکی زاغی که خوش زانی منیر دست
نامی را بر کون نهاد او که زمن

ناگهان از مقعدش بادی بجست
گر تو بهتر میزنی بستان بزن

هر کرا بینی شکایت میکند

اگر مران بدخوی کالا بد گویست

ای مسلمان خود ادب اندر طلب
کان فلان کس راست طبع و خوی بد
زانکه خوشخو آن بود کو در خمول

نیست الا حمل از هر بی ادب
این شکایت گوید آنکو بدخویست
باشد از بدخوی و بد طبعان حمول

قوله هر کرا بینی شکایت میکند + اه خلاصه این ابیات ثلثه آنست باید که سالک اگه شکایت کسی نکند که اگر در غیبت آنکس ست پس غیبت باشد و اگر در حضور ست پس مخاصمت ست بجهت نفس و می باید که سالک را که اذیت خلق بردارد و شکایت و اذیت نیارد مگر اینکه اذیت در دین باشد که تحمل آن روا نبود بوجهی از وجوه و خمول خاموشی و حمول بردارنده بار

لیک در شیخ این گله ز امر خداست
تا حمول انبیا را ز امر دان
ای سلیمان درمیان زاغ و باز

نی پی خشم و ممارات و هواست
ورنه حمالست بد را حلم شان
حلم حق شو با همه مرغان بساز

چون شکایت کردن پیغمبران
تا حمولی گر بود هست ایزدی
باز را و کبک را برهم مزن

آن شکایت نیست هست اصلاح جان
طبع را کشتند در حمل بدی
بلبل بسیار کو را پر مکن
کاهد قومی انهم لا یعلمون

ای دو صد بلقیس حلمت را زبون

قوله لیک در شیخ این گله ز امر خداست + اه یعنی شیخ را میرسد شکایت مسترشد بکند شکایت نیست بلکه برای آنست که مسترشد از بدی باز ماند پس این شکایت برای اصلاح و تربیت ست و شرع اجازت داده است این شکایت را و اینست معنی بودن آن از امر خدا و این قریب ست بانچه که فقها میگویند که رواست غیبت صاحب معصیت و خوی بد بقصد آنکه او شنیده باز ماند از معصیت و خوی بد

تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش

بلقیس که اصرار میندیش بر شرک و تاخیر مکن که فی التاخیر آفات

هین بیا بلقیس ورنه بد شود | لشکرت خصمت شود مرتد شود
پرده دار تو درت را بر کند | جان تو با تو بجان خصمی کند
جمله ذرات زمین و آسمان | لشکر حقند گاه امتحان
باد را دیدی که با عادان چه کرد | آب را دیدی که در طوفان چه کرد
انچه بر فرعون زد آن بحر کین | وانچه با قارون نمودست این زمین
وانچه آن بابیل با آن پیل کرد | وانچه پشه کلهٔ نمرود خورد
وانکه سنگ انداخت داودی بدست | گشت شصد پاره و لشکر شکست
سنگ می بارید بر اعدای لوط | تا که در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان | عاقلانه یاری پیغمبران
مثنوی چندان شود که چل شتر | گر کشد عاجز شود از بار پر
دست بر کافر گواهی میدهد | لشکر حق میشود سر مے نهد
ای نموده ضد حق در فعل درس | در میان لشکر او کی تترس
جزو جزوت لشکر او در وفاق | مر ترا اکنون مطیع اند از نفاق
گر بگوید چشم را کو را فشار | درد چشم از تو برارد صد دمار
ور بدندان گوید او بنما وبال | پس ببینی تو ز دندان گوشمال
باز کن طب را بخوان باب العلل | تا ببینی لشکر تن را عمل

قوله دست بر کافر گواهی میدهد الخ این گواهی بروز حشر خواهد بود چنانکه الله تعالی میفرماید وَتُكَلِّمُنَا أَيْدِيهِمْ وَتَشْهَدُ أَرْجُلُهُمْ بِمَا كَانُوا يَكْسِبُونَ ونزد عارفان میتواند که مشهود باشد و تحقیق این آیت وما یتعلق به سابق گذشت

چونکه جان جان هر جزوت ویست | دشمنی با جان جان آسان کیست

قوله چونکه جان جان هر جزوت ویست الخ یعنی حیات جان هر چیز او سبحانه هست که بحیات او سبحانه همه ذوی حیات حی اند

خود رها کن لشکر دیو و پری | کز میان جان کنندم صفدری
ملک را بگذار بلقیس از نخست | چون مرا یابی همه ملک آن تست
خود بدانی چون بر من آمدی | که تو بی من نقش گرمابه بدی
نقش اگر خود نقش سلطان غنیست | صورتست از جان خود او بی چاشنیست
زینت او از برای دیگران | باز کرده بیهده چشم و دهان

قوله خود رها کن لشکر دیو و پری الخ یعنی لشکر دیو و پری را بگذار که حاجت بآن نیست در اهلاک برای آنکه با قطع نظر از ان لشکر درون جان هر شخص لشکر علل و امراض هست او صفدری میکند

ای تو در پیکار خود را باخته | دیگران را تو ز خود نشناخته
تو بهر صورت که آیی بیستی | که منم این والله آن تو نیستی
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق | در غم و اندیشه مانی تا بحلق
این تو کی باشی که تو آن اوحدی | که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش | صدر خویشی فرش خویشی بام خویش

قوله ای تو در پیکار خود را باخته الا بیات مقوله مولویست خطاب بمحجوب حاصل آنکه ای محجوب تو خود را در لاطائل خراب کردی که کارهای تو موافق هوای نفس ست اگرچه عبادات و ریاضات باشد و دیگر آنرا تو جدا پنداشتی و از جدای خود ندانستی و مغایر بالکلیه دانستی تو بهر صورت که خود را نمایان کنی خواه بصورت عباد و زهاد و خواه بصورت دیگر دعوی میکنی که من اینچنین هستم و از همه جدا ام و در عبادت و مرضیات حتم والله که چنین نیستی که این وهم تست و تو معبود مایحو جهی

که هست نشناختی و اینکه می پنداری که انس با حق دارم نه با خالق و می هر گز چنین نیستی بلکه انس تو با خلق ست و شاهد بر ان آنست که اگر یکوقت تنها شده بنشینی در غم تنهائی بمانی و در اندیشها ی باطل گرفتار شوی و همین میخواهی که کسے باید تا از صحبت او انس حاصل آید بلکه تو با ی ای محجوب که از اعتقاد فاسد خود که در حق معبود خود کرده از ان دور شو و معبود خود را بدان که در همه مخلوقات ظاهر ست و همه مخلوقات شیون وی اند تا عبادت تو بوجه اکمل شود و ترا بمقام مشاهده رساند و این معنی درین بیت میفرماید ؎ این تو کی باشی که تو ان اوحدی یعنی اینچنین کی باشد که تو گمان میبری که من عابد دیگرم و معبود دیگر و هر دو مستقل در وجود اند و این برای انیست که تو ان احدی هستی که ذات حقیست که حق ظاهر ست در تو با وحدت خود که کثرت این تعینات و شیونات قادح در وحدت ذاتیه او نیست و در بعض نسخ واقعست که تو آن اوحدی یعنی که تو بدان که او حدی هستی که ذات حقیست و حاصل واحد ست و مصرع ثانی با بیت تالی صفت اوحدیست و یا تعلیل بودن تو آن اوحد و حاصل آنکه او با وحدت ذاتیه خود خوش و زیبا هم اوست و سرمست و عاشق خود هم خود و او در شاهی زیبا شده ظاهر شده و او خود مرغ ست در شانی و خود صید خود ست و فرش خود ست و بام خود ست و خلاصه آنکه او عین همه موجودا تست و در هر شانی بهیچی ظاهر شده که در شان دیگران هیچ نیست

جوهر آن باشد که قائم با خودست
آن عرض باشد که فرع او شده ست

قوله جوهر آن باشد که قائم با خودست + او بدانکه او سبحانه قائم بنفسه است و موجود بنفسه است که او عین وجودست و همه موجودات و شیونات وی اند و قائم بوی اند و تحقیق آن اینست که الله تعالی در تعین عمای بود که جامع همه حقائق امکانیه است و این عما جوهر و قائم بنفسه است و همه عالم که پیدا میشود درین جوهر عمای پیدا میشود و قائم بویست پس این عما جوهر ست و همه موجودات اعراض اند درین جوهر عما پس عالم بتمامه اعراض و متبدل اند در هر ان که العرض لا یبقی فی زمانین و باین اشارت فرمودند درین بیت و حاصل آنکه جوهر قائم با خود ست و این نیست مگر جوهر عما که رب در ان بود قبل پیدا کردن خلق در حدیث وارد ست در جواب سوال اعرابی که کجا بود رب قبل آنکه پیدا کند سموات و ارض را یعنی خلق را فی عماء لیس فوقه هواء و لا تحته هواء و این عما قائم بنفسه و جوهر ست و اصل هر متعین انیست و همه متعینات در و ظاهر میشوند و آنچه که فرع این جوهر ست اعراض اند و آن فرع تمام عالم ست

گر تو آدم زاده چون او نشین
جمله ذرات را در خود ببین

قوله گر تو آدم زاده چون او نشین + او یعنی آدم علیه السلام اگرچه واحد بود و کسے با او نبود از بشر که با او نشیند گر تمام ذرات عالم را در خود مشاهده مینمود و او انس با خود میداشت و تمام عالم را در خود تماشا مینمود خوش بود که او حقیقت جامعه جمیع حقائق بود از حقائق الهیه و کونیه و این حقائق را در خود مشاهده مینمود پس بنی آدم را باید که این میراث از پدر خود بگیرند نه آنکه عالم را جدا او انسته انس با آن بکنند و از بودن آن شیونات الهیه غافل مانند و عالم را مستقل الوجود خیال کرده در غم بمانند

چیست اندر خم که اندر نهر نیست
چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان خم ست و دل چون جوی آب
این جهان حجر ست و دل شهر عجاب

قوله چیست اندر خم کاندر نهر نیست + او شرح وی همانست که حضرت عارف سامی شیخ مولوی جامی قدس سره در نقد النصوص مذکور فرمودند که حضرت مولوی قدس سره از عالم بخم و خانه تعبیر فرمودند و از انسان کامل بنهر و شهر تعبیر فرمودند و درین کلام اشاره است بآنکه هرچه در عالم ست در نشآت انسانیه هست و در نشآت انسانیه انسان امری هست که در عالم نیست

آنرا وجهی ست یکی آنکه هر یک از شیون و صفات الٰهیه در مرتبه انسان کامل بر نگ جمهور آمد و با حکام همه منصبغ گشته مضاهیا للشأن الکلی الذی هو التعین الاول دیگر آنکه شیون و صفات الٰهیه در مرتبه جمعیت الٰهیه مجمل ست و بالقوه و در مظاهر متفرقه عالم مفصل و بالفعل و در نشأت انسان جامع ست بین الاجمال و التفصیل و القوه و الفعل زیراکه همه دفعه در آن بالقوه مجمل ست و علی التدریج مفصل ست سوی خاطر بیچی لطیفه قاصر نشود + کان از تو بروز کار ظاهر نشود + مجمل سخن اینست که در عمر دراز + تفصیل کمالات تو آخر نشود

ظاهر گردانیدن سلیمان ع که خالصاً لامر الله جهد ست در ایمان تو

یلذن غرضی نیست مرا نه در نقش تو نه

در حسن تو و نه در ملک تو چون چشم جانت

باز شود خود به بینی

هین بیا که من رسولم دعوتی	چون اجل شهوت کشم نی شهوتی

قوله چون اجل شهوت کشم نی شهوتی + اه مراد از شهوت خواهش نفس ست و یا مراد خاص شهوت نسا باشد

ور بود شهوت امیر شهوتم گر درآییم ای رهی در بتکده	سنگ اسیر شهوت ور گیتم بت سجود آرد بما در معبده او درآید سر نهد او را بتان	بت شکن بودست اصل اصل ما احمد و بوجهل در بتخانه رفت این درآید سر نهد چون امتان	چون خلیل حق و جمله انبیا زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت

قوله ور بود شهوت امیر شهوتم + او یعنی اگر شهوت باشد در انسان شهوت ضروریست پس امیر شهوت هستم که شهوت غلبه کند بر من بلکه شهوت مغلوب منست که انزا در مرضیات الله تعالی میرانم

اینجهان شهوتی بتخانه ایست کافران قلب اند و پاکان همچو زر دست و پا انداخت اندر بوته زر شاد و بی انگرهی ناوران بطین گر بریزی خاک و صد خاکستر ش	انبیا و کافران را لانه ایست اندرین بوته در آیند این دو نفر در رخ آتش همی خندد چو خور لیکن نظر کرده ست ابلیس لعین بر سر نور او برآید بر سر ش	لیک شهوت بندهٔ پاکان بود قلب چون آید سیه شد در زمان جسم ما روپوش ما شد در جهان کی توان اندود این خورشید را گه گه باشد که پوشد روی آب	زر نسوزد زانکه نقد کان بود زر درآمد زری او شد عیان ما چو دریا زیر این که در نهان با نفی گل تو بگو آخر مرا لیکن که شد که پوشد آفتاب

قوله انبیا و کافران را لانه ست + اه لانه در اصل خانه جانورست و اینجا مراد مطلق خانه ست +

	خیز بلقیسا چو ادهم شاه وار	دود ازین ملک و سه وزه برآ	

قوله خیز بلقیسا چو ادهم شاهوار + اه اگر این مقوله سلیمان علیه السلام ست پس تحقیق آن آنست که کلام سلیمان علیه السلام بود و بلقیس اگر از ملک خود برآید و این معنی را مولوی باین الفاظ ادا کرده و آنرا مشبه به ترک سلطان ابراهیم ابن ادهم ساختند و شیخ افضل گفته که این بیت داخل مقوله مولوی ست و مراد از بلقیس کسیست که قابل استرشاد باشد امر فرمودند او را که از ملک خود که خانه عیش نفسانی ست برآید و می تواند برین تقدیر که ملک بکسر میم باشد

و ای هر شب بانگ از ملک متاع دنیا بیرون آید و حب آن از دل قلع کند و بر هر دو معنی اشکال بودن ابراهیم بن ادهم متأخر از سلیمان علیه السلام بزمان کثیر ساقط شد

بقیه قصه ابراهیم ادهم روح الله روحه

بر سر تختی شنید آن نیکنام / طقطقی و های و هویی شب ز بام

گامهای تند بر بام سرا / گفت با خود اینچنین زهره کرا

بانگ زد بر روزن قصر او که کیست / این نباشد آدمی مانا پریست

سر فرو کردند قومی بوالعجب / ما همی گردیم شب بهر طلب

هین چه میجوئید گفتند اشتران / گفت اشتر بام بر کی جست هان

پس بگفتندش که تو بر تخت جاه / چون همی جوئی ملاقات اله

قوله طقطقی و های هویی شب ببام + ای طقطقی آواز بر هم زدن +

خود همان بد دیگر او را کس ندید / چون پری از آدمی شد ناپدید

قوله خود همان بد دیگر او را کس ندید + ای یعنی خود سبب همان بود که گفته شد برای گذاشتن سلطنت و غائب شدن از مردمان خود +

مغفلش پنهان و او در پیش خلق / خلق کی بینند غیر ریش و دلق

چون ز چشم خویش و خلقان دور شد / همچو عنقا در جهان مشهور شد

جان هر مرغی که آمد سوی قاف / جمله عالم ازو با فن لاف

چون رسید اندر سبا آن نور شرق / غلغله افتاد در بلقیس و خلق

روحهای مرده جمله پر زدند / مردگان از گور تن سر بر زدند

یکدگر را مژده میدادند هان / نک ندایی میرسد از آسمان

زان ندا دینها همی گردند گبز / شاخ و برگ دل همی گردند سبز

از سلیمان آن نفس چون نفخ صور / مردگان را وارهانید از قبور

مر ترا بادا سعادت بعد ازین / غم گذشت الله اعلم بالیقین

قوله مغفلش پنهان و او در پیش خلق + ای این بیت در تفسیر بیت سابق نیست تا معنی آن شود که پنهان شدن ابراهیم ابن ادهم از میان بحسب صورت نبود بلکه بحسب معنی بود که خلق خبر صلوات وی نمیدید چنانکه بعض گمان بردند زیرا که ترک ابراهیم ابن ادهم ملک و پادشاهی را و پنهان شدن از ارکان خود و رعایای خود و آمدن او پیش امام ابوحنیفه رضی الله عنه و تعلیم یافتن او مشتهر است انکار آن نمیتوان شد بلکه این بیت انتقال است از غیبت جسمانیه و سوی غیبت معنی او و کمالات او و بیت تالی این بیت مربوط است به بیت سابق

بقیه قصه اهل سبا و ارشاد سلیمان علیه السلام مر آل بلقیس را که هر یکی اندر خود و مشکلات دین و دنیا شاید و صید کردن هدهد مرغ را بصفیر همان جنس مرغان

قصه گویم از سبا مشتاق وار / چون صبا آمد بسوی لاله زار

قوله چون صبا آمد بسوی لاله زار + ای مراد از صبا پیغام سلیمان علیه السلام که وحی از حق بود که سراسر حیات بخشنده قلوب بود +

لاقت الاشباح یوم وصلها / عادت الاولاد صوب اصلها

قوله لاقت الاشباح یوم وصلها + عادت الاولی صوب اصلها ۱۸

ملاقات کردند جسدها در روز وصل خود را باز گشتند بسوی اصل خود که مادر و پدر اند شاید که مراد از اولی آدم و حوا اند که اصل اهل دنیا اند و از اصل مراد عقل کل و نفس کلست که از ازدواج این هر دو انسان پیدا شد

امة العشق خفی فی الامم	مثل جود حوله لوم السقم

قوله امة العشق خفی فی الامم + مثل جود حوله لوم السقم گروه عشق مخفی ست در گروهان که متمیز و مدرک نمیشوند چنانکه جود و سخاوت که گرد او ملامت ست که بسبب بیماری گشته

ذلة الارواح من اشباحها	عزة الاشباح من ارواحها

قوله ذلة الارواح من اشباحها + عزة الاشباح من ارواحها ذلت و خواری ارواح از بدنها آنهاست که تعلق با بدان و انغماس در شهوات از کمالات روحانیه باز میدارد و عزت ابدان از ارواح که بسبب آن ارواح حیات یافتند

ایها العشاق السقیا لکم	انتم الباقون والبقیا لکم

قوله ایها العشاق السقیا لکم + انتم الباقون والبقیا لکم + ای عاشقان نوشیدن شراب محبت مر شما راست و شما باقیان هستید بقا برای شماست که هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق

ایها السالون قوموا و اعشقوا	ذاک ریح یوسف استنشقوا

قوله ایها السالون قوموا و اعشقوا + ذاک ریح یوسف فاستنشقوا + ای عشقان بایستید و عاشق شوید این عشق ریح یوسف علیه السلام ست که بصیر میگرداند قلب ایس بیوی

منطق الطیر سلیمانی بیا	بانگ هر مرغی که آید می سرا	چون برغبانت فرستادست حق	لحن هر مرغی بدادستت سبق

قوله منطق الطیر سلیمانی بیا + الخ یعنی ای منطق سلیمانی که بآن نطق هر مرغ مراد می یابد بیا و بانگ هر مرغ از آن منطق بسرا هر مرغ فاهم خطاب شوند و حاصل آنکه نفس نفیس خود میفرمایند و یا هر داعی حق را میفرمایند که نطق سلیمانی کنند تا هر طالب فاهم آن شده سوی حق راه یابد +

مرغ جبری را زبان جبر گو	مرغ پر اشکسته را از صبر گو

قوله مرغ جبری را زبان جبر گو + الخ یعنی قائل جبر مذموم را از جبر محمود آگاه کن تا از ضلالت برآید و اگر زبان بیابی سخنانش خواند شود پس از لفظ جبر هر دو جا جبر مذموم مراد است و اما مراد از مرغ اشکسته پر قابل اختیارست که ادب از دست ندهد و بتقصیر خود اعتراف کن که پر اشکسته قابل طیران ست لیکن مانع همراه اوست همچنین عبد مختار اگرچه اختیار دارد و لیکن در ترک فعل اختیاری مانع همراه دارد که مبادی اختیار در قبضه قدرت حق ست و در آن اختیار او را دخل نیست این گفته شد که جبر محمود ست که این قول بودن جبر در اختیار لهذا او معترف میباشد که قصور از سوی اختیار او شده است +

مرغ صابر را تو خوش دار و معاف	مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف

قوله مرغ صابر را تو خوش دار و معاف + الخ مراد از صابر آنکس ست که خود را موکول تصرفات حق گردانیده خود را در

افعال مثل سرزده دید حاصل دارد و جبر که از حق باو رسد بر وی صابر باشد و شکایت نکند و بحکم تقدیر جبر او را در عین اختیار مشهود باشد که خود را مجبور در عین اختیار ببیند و مشاهده و موی بوتن میسر باید که او را اعتصاف باید وست چنانکه شیخ اکبر قدس سره در باب اربع و خمسین و ثلثمائه از فتوحات میفرماید آن شخص که مشاهده کرد جبر را در عین اختیار از روی علم الطریق کشف و شهود مخالفت امر شرعی نمود بحکم تقدیر نه بحکم انتهاک شرع پس آن شخص مغفور ست بر طریق صلوحه . و این شخص مغفور ست و مراد از عنقا در مصراع ثانی عاشق ذات حق یعنی عاشق را اوصاف ذات را استمالت مکن بلکه اوصاف مجلی بذات از تعیین اول و ثانی تا او را رسیده مشاهده ذات کند + + +

مر کبوتر را حذر فرما ز باز | باز را از خصم گویی و احتراز

قوله مر کبوتر را حذر فرما ز باز + اه مراد از کبوتر طالب حق و مومن ست و از باز مراد در مصراع اول شیطان و یا نفس ست بجهت آنکه مراد از باز ظالم ست و ظلم کامل در شیطان و نفس ست و در مصراع ثانی انسان ظالم بهان جهت و یا گیرنده انتقام بجهت نفس که عامل بجهت نفس نیز ظالم ست و حاصل آنکه مومنان را امر فرما باجتناب از شر شیطان و نفس و مگران و ظالم گیرنده انتقام را بجهت نفس امر فرما بحلم تا از ظلم و انتقام بجهت نفس باز ماند که این طریقه صلحاست

وان خفاشی را که ماند او بینوا | ده گنش با نور جفت و آشنا

قوله وان خفاشی را که ماند او بینوا + اه مراد از خفاش نفس ست که ظلمت قلب وی رسیده باشد امر میفرماید که او را با نور حق آشنا بکن یعنی چنین اعمال فرما که قلب او صیقل گردد تا نور حق را قبول کند و یا تبصر مصقل سازد و ظاهر آنست که مراد از خفاش صاحب عقائد باطله ست او را صیقل باید که ازین عقائد باطله بر آید تا حامل انعکاس حق گردد

کبک جنگی را بیاموزان تو صلح | مر خروسان را نما اشراط صبح

قوله کبک جنگی را بیاموزان تو صلح + اه مراد از کبک آن کس که عقائد صحیحه دارد و خوش رفتار ست بر جاده مستقیم کبک و مراد از جنگی متعصب مذهب خود که دیگران را باطل بجمیع وجوه داند امر میفرماید مر صاحب عقائد حقه اگر صلح با همه دارد و مذاهب دیگر را بالکلیه باطل نداند بلکه حق را در همه معتقدات مشاهده نماید که معتقد هر معتقد مظهر حقیست چنانکه شیخ اکبر قدس سره میفرماید فکن هیولی المعتقدات و مراد از خروس در مصراع ثانی کسیکه غافل باشد از علامت ظهور حق و این کس را شرائط صبح تعلیم باید کرد تا طلوع صبح حقیقت دریابد + + + +

همچنین میرو ز هدهد تا عقاب | ره نما و الله اعلم بالصواب

قوله همچنین میرو ز هدهد تا عقاب + اه یعنی همه شریفان که معبر اند به هدهد تا خسیسان که معبر اند بعقاب رهنما شو و درین ره نمای تخصیص شریف و خسیس نیست بلکه نظر هدایت همه یکسان باشد

چون سلیمان سوی مرغان سبا | یک صفیری کرد بست انجمله را
جز مگر مرغی که بد بی جان و پر | یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر

قوله چون سلیمان سوی مرغان سبا + اه یعنی سلیمان علیه السلام قول خود که وحی الله ست سوی مرغان اهل سبا فرستاده همه منقاد سلیمان علیه السلام شدند که وحی جاذب قلوب انسانیه ست که موقوف نشده باشد مگر آنکسانیکه مثل مرده بودند که قابلیت ادراک آن وحی نمیداشتند یا آنها که از اصل کر بودند که قابلیت استعداد سمع قبول نداشتند و آنها مئوف الخلقت بودند در آنها از وحی تاثیر خود نکرد که سبزه در سنگ نروید چه گنه باران را +

نی غلط گفتم که کر گر سر نهد | پیش وحی کبریا سمعش دهد

قوله نی غلط گفتم که گر گر سه نمود + اه چونکه از بیت سابق متوهم میشد که او از وحی قاصر ست از هدایت که دفع آن توهم فرمود درین بیت یعنی آنچه گفتم سابق غلط گفتم بنظر ایهام این توهم بلکه حق نیست که قصور از طرف کرست که او گوش خود بسوی وحی با صغای تمام نمی نهد و اگر گوش خود با محبت و اصغا می نهاد پیش وحی حق آن وحی سمع وی را نور میداد و کری باطل میشد و این شرطیت صادق ست و وحی همین تاثیر دارد لیکن وقوع مقدم این شرطیت محال ست که افاضت مفیض بحسب استعداد مستفیض ست و کسیکه استعداد وی قبول شقاوتست در عین ثابت وی چگونه اصغا با محبت کند و اگر اصغا کند برای انکار اصغا کند و این اصغا بسوی ضلال خواهد کشید چنانکه شاهد ست بآن قول الله تعالی يُضِلُّ بِهِ كَثِيرًا وَيَهْدِي بِهِ كَثِيرًا و باز فرمود وَمَا يُضِلُّ بِهِ إِلَّا الْفَاسِقِينَ یعنی در ضلال می آندازد بسبب این قرآن مگر کسانیرا که فاسق اند یعنی خارج اند در عین ثابت خود از حد که عین ثابت شان قبول نمیکند مگر ضلال را

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و التفات او از همه ملک منقطع شدن الا از تخت

چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد	بر زمان رفته هم افسوس خورد	ترک مال و ملک کرد او آنچنان	که بترک نام و ننگ آن عاشقان
آن غلامان و کنیزان بناز	پیش چشمش همچو پوسیده پیاز	باغها و قصرها و آب رود	پیش چشم از عشق گلخن می نمود
عشق در هنگام استیلا و خشم	زشت گرداند لطیفان را بچشم		

قوله بر زمان رفته هم افسوس خورد + اه که چرا در زمان رفته حرص ملک میکردم و چرا مملکت اختیار کردم و حاصل آنکه رکن اعظم توبه ندامت ست بر کرده خود و او نادم شد بر انغماس در حب و حرص که او مبتلی بود بآن پس توبه متحقق شد و الله تعالی از وی حکایت کرد که وقت ایمان آوردن گفت قَالَتْ رَبِّ إِنِّي ظَلَمْتُ نَفْسِي وَأَسْلَمْتُ مَعَ سُلَيْمَانَ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ گفت بلقیس ای رب من بدرستیکه من ظلم کردم نفس خود را و اسلام آوردم و منقاد شدم با سلیمان علیه السلام و همراه او مر الله را که رب العالمین ست و این قول وی ظلمت نفسی در وقت ایمان آوردن بود بعد آمدن او نزد سلیمان علیه السلام و ازین لازم نمی آید نادم شدن در سبا قبل آمدن پیش سلیمان علیه السلام و مولوی قدس سره حکایت میکند بر افسوس خوردن در سبا پس درین مصراع اشارت باین آیت نمیتواند شد پس آنچه بعض شارحان میگویند که درین مصراع اشارت بآیه مذکوره ست محل تامل ست + + + + + +

مرزمرد را نماید گند نا	غیرت عشق این بود معنی لا	لا اله الا هو نیست ای پناه	که نماید مه ترا دیگ سیاه
هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت	می دریغش نامد الا جز که تخت	پس سلیمان از دلش آگاه شد	کز دل او تا دل او راه بد +
آنکسی کو بانگ مرغان بشنود	در ضمیر هر یکی واقف بود	ناله مخفی موران بشنود	هم فغان سر دوران بشنود

قوله مرزمرد را نماید گند نا اه ظاهر آنست که فاعل نماید غیرت عشق ست و اگر فاعل آن عشق مذکور در بیت سابق باشد پس مصراع مستقل ست بافادت یعنی غیرت عشق نیست نمودن زمرد را گندنا و این ست معنی لا و بر هر تقدیر خلاصه این بیت و بیت تالی آنست که زمرد در چشم عاشق بیقدر ست و اصلا التفات بآن نیست عاشق را در کلمه لا اله الا الله معنی نفی همین ست که در چشم وی غیر حق بیقدر باشد و حب بآن نباشد و تحقق آنست در سلوک اولا این باید که سب و مر غیر الله را از قلب او

مقطوع کند و در ذکر لا اله الا الله انیمعنی او را حاصل شود و ملحوظ باشد که غیر الله قابل محبت نیست و بعد ازان چون سلوک باخر رسید غیر از نظرش منتفی گردد و در مرتبهٔ فنا رسد پس مقصود مولوی درانجا بیان اول حال سلوک ست و این مقصود نیست که معنی مسوق له درین کلمه آنست که مذکور گشته زیرا که ظاهر ست مسوق در کلمه نفی آنکه غیر الله هست از و اقع که غیر الله اصلا در واقع موجود نیست

آنکه گوید رمز قالت نمله‌ای	هم بداند رمز این طاق کهن	دید از دورش که آن تسلیم کیش	تلخش آمد فرقت آن تخت خویش
گر بگویم آن سبب گردد دراز	که چرا بودش بتخت آن عشق و ناز	گرچه این کلک و قلم خود بیحس است	نیست جنس کاتب او را مونس است
	همچنین هر آلت پیشه وری	هست بیجان مونس جانوری	

قوله آنکه گوید رمز قالت نمله + اه قال الله تعالی حَتّٰی إِذَا أَتَوْا عَلٰی وَادِ النَّمْلِ قَالَتْ نَمْلَةٌ يَا أَيُّهَا النَّمْلُ ادْخُلُوا مَسَاكِنَكُمْ لَا يَحْطِمَنَّكُمْ سُلَيْمَانُ وَجُنُودُهُ وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ. باین که وقتیکه رسیدند سلیمان علیه السلام و لشکر او بر وادی مورچه‌ها که دران مورچه می ماند گفت مورچه ای مورچه‌ها داخل شوید مسکنهای خودتا پایمال نکنند سلیمان و لشکران او در حالیکه آنها شعور باینها ندارند یعنی در بی شعوری پایمال کنند پس با لشکریان سلیمان علیه السلام مورچه‌ها ظن نیک کردند و ادب فرو گذاشت نکردند و ای بر کسانیکه ادب اصحاب رسول صلی الله علیه و آله وسلم نگاه ندارند ++

	این سبب را من معین گفتمی	گر نبودی چشم فهمت را رمی	

قوله این سبب را من معین گفتمی + اه بدانکه هر صاحب پیشه را الله تعالی آلات مقرر ساخته و آن صاحب پیشه سوی این آلات محتاج ست در اتمام پیشه خود نیست آله مگر تعینی خاص که بآن حق ظاهر شد پس در احتیاج سوی آله سوی خود محتاج ساخته و حق ظاهر درین پیشه اتمام کار صاحب پیشه میکند پس باین جهت صاحب پیشه محتاج سوی آله میشود و انس با آله میگیرد و این احتیاج در حقیقت سوی حق است که ظاهر ست در آله لا الله تعالی میفرماید أَنْتُمُ الْفُقَرَاءُ إِلَى اللَّهِ خیر را معرفه گردانید یعنی شما نیستید محتاج بچیزی مگر محتاج سوی الله پس فقر و حاجت سوی غیر الله منتفی ست و ظاهر آنست که ما محتاج سوی اسباب و آلات هستیم پس این فقر و حاجت سوی الله باشد که ظاهر ست دران اسباب و آلات و چون این انتهی ایهم آنکه مولوی میفرمایند که سبب گرفتن هر صاحب پیشه و انس بآلات اگرچه اجمالا ظاهر ست چنانکه بیان کرده شد لیکن بیان آن نکردم بسبیل تعیین بوجهیکه ازان سر آوردن در وجود هر پیشه از پس حجاب اسباب و آلات ظاهر شود و بوجهیکه ربط هر پیشه با سبب خود بوجهی که وجود آن پیشه از حق از ورای حجاب آن سبب معین نه غیر آن از اسباب ظاهر شود و این برای آنست که فهم مخاطبان درست نیست که از مخاطبان آنها اند که فهم درست ندارند تا این کسان در ضلال افتند و اگر همه مخاطبان فهم درست میداشتند سبب معین بوجه مذکور گفته می شد

از بزرگی تخت کز حد می فزود	نقل کردن هیچ نوع امکان نبود	خرده کاری بود تفریقش خطر	همچو اوصال بدن بایکدگر
پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر	سرد خواهد شد برو تاج و سریر	چون ز وحدت جان برون آرد سری	جسم را با فر او نبود فری
چون برآید گوهر از قعر بحار	بنگری اندر کف و خاشاک خوار	سر برآرد آفتاب با شرر	دم عقرب را که سازد مستقر
لیک خود با اینهمه بر بدو حال	جست باید تخت او را انتقال	تا نگردد خسته هنگام لقا	کودکانه حاجتش گردد روا

قوله از بزرگی تخت کز حد میفزود +اه خلاصه بیتین آنست که تخت بسیار بزرگ بود نقل آن ممکن نبود مگر بتفریق و در تفریق خطر آن بود که باز موصول نشود

هست بر ما سهل و او را بس عزیز ‌ ‌ ‌ تا بود بر خوان حوران دیو نیز

قوله هست بر ما سهل و او را بس عزیز +اه یعنی نزد ما نقل آن تخت سهل ست و او را تخت عزیز ست یعنی نقل او غریب میداند پس نقل تخت باید کرد تا معجزه قائم شود و او را عبرت شود +

عبرت جانش شود آن تخت باز ‌ ‌ ‌ همچو دلق و چارقی پیش ایاز

تا بداند در چه بود آن مبتلا ‌ ‌ ‌ از کجاها در رسید او تا کجا

خاک را و نطفه را و مضغه را ‌ ‌ ‌ پیش چشم ما همی دارد خدا

قوله عبرت جانش شود آن تخت باز +اه یعنی چنانکه ایاز دلق خود و چارق هم او میداشت برای عبرت بآنکه من چنان بودم و در خدمت سلطان محمود باین مرتبه رسیدم همچنین بلقیس را عبرت باشد که من بر تخت خود نازان بودم و چون پیش سلیمان علیه السلام رسیدم بآن مرتبه رسیدم که این تخت هیچ نبود بلکه مثل دلق و چارق بود و این تخت نیز منقاد سلیمان ست علیه السلام و صاحبان او

کز کجا آوردمت ای بدنیت ‌ ‌ ‌ که از آن آید همی خفرنجیت

تو بدان عاشق بدی در دور آن ‌ ‌ ‌ منکر این فضل بودی آن زمان

قوله که از آن آید همی خفرنجیت +اه خفرنج زشت و بدخو و در محل دشنام استعمال میکنند و اینجا باید که بمعنی شرم و حیا باشد

این کرم چون دفع آن انکار تست ‌ ‌ ‌ که میان خاک میکردی نخست

قوله این کرم چون دفع آن انکار تست +اه کلمه چون برای شرط ست و جزای آن مقدر ست بقرینه ابیات لاحقه و حاصل آنکه چون این کرم که آوردن تست از نطفه و خاک سوی انسانیت برای دفع انکار که در حال بودن نطفه و خاک مر رسیدن این فضل را است پس باید که انکار باز رستن از عظام رمیمه سوی انسانیت که در حشر خواهد بود انکار نکنی

حجت انکار شد انشار تو ‌ ‌ ‌ از دوا بدتر شد این بیمار تو

قوله حجت انکار شد انشار تو +اه بدانکه فلاسفه مشائین میگویند که حشر جسمانی نیست و بوعلی در کتاب مبدا و معاد حجت بران آورده که در نطفه استعداد آن بود که نمو کرده صورت گیرد و چون اعضا مصور شدند مستعد تعلق نفس با بدن گردید پس نفس پیدا شد و متعلق به بدن شد و با آن ماند و زوال این تعلق وقت موت بجهت آنست که در بدن قابلیت و استعداد تعلق نماند که اگر قابلیت تعلق میماند پس موت عارض نمیشد و تعلق به بدن زائل نمیشد پس بعد موت اجزای متفتت گشتند و اصلا دران استعداد تعلق نفس نماند پس تعلق نفس با این اجزا و گرفتن این اجزا صور اعضا محال ست که تعلق نفس و تصور بصور اعضا بدون استعداد محال ست و این حجت سخیف و ضلالت ست زیرا که ازینجا لازم آمد که در اجزای متفتت باز استعداد و تصور اعضا حاصل نشود و در نفس ناطقه استعداد آن نباشد که برای جزا باز تعلق بهمان اجزا گیرد و نیز این همه در قبضه قدرت الله تعالی ست او تعالی تا مدت معلومه نفس را با بدن متعلق میدارد و باز ازالت آن تعلق میکند و اجزا را متفتت سازد و باز جمع کرده آن اجزا بر صور اعضا نفس را متعلق سازد برای اجزا این همه بحکم استعدادات اعیان ثابته این اجزا و نفس ناطقه ست که در ازل استعداد آن داشتند که بصورت اعضا مصور شده متعلق نفس گردد و استعداد عین ثابته نفس آن بود که بآن متعلق باشد تا این مدت معلومه بعد از آن استعداد تفتت پیدا کردند و نفس بعد این مدت

مستعد سوال این شد و بعد تفتت مستعد اجتماع شدند و صورت اعضا قبول کردند و مستعد اعاده تعلق شدند و نفس نیز مستعد تعلق شد
و این آمون ست از ابتدای خلق و چون این دانستی پس بدانکه مولوی میفرمایند که این انشا که از نطفه انسان شد حجت جواز حشر جسمانی
بود که بدیهی ست نزد هر عاقل که کسیکه قادر ست بر گردانیدن این نطفه را انسان پس بطریق اولی قادر ست بر جمیع اجزای متفتت و احیای
آن با عاده تعلق نفس به بدن چون نطفه مستعد انقلاب سوی اعضا داشت پس اجزای متفتت اعضا را بطریق اولی استعداد اجتماع و قبول
صور اعضا دارند و حمقای فلاسفه این شدن نطفه انسان را حجت بر استحاله حشر جسمانی گردانیدند بزعم باطل آنها که استعداد تصور بصور اعضا
مگر در نطفه بود و در اجزای متفتت استعداد آن نیست پس انچه که دوا بود در حق آنها مرض گردید +++

خاک را تصویر انکار از کجا	نطفه را خصمی و انکار از کجا	چون در آن دم بیدل و بی سر بدی	فکرت و انکار را منکر بدی
از جمادی چونکه انکارت برست	هم ازین انکار حشرت شد درست	پس مثال تو چو آن حلقه زنیست	کز درونش خواجه گوید خواجه نیست
حلقه زن زین نیز دریابد که هست	پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست	پس هم انکارت مبین میکند	کز جماد او حشر صد فن میکند

قوله خاک را تصویر انکار از کجا اه الابیات الثلثة یعنی در وقت بودن خاک تصویر این انکار بزبان و قلب نمی تواند شد
و همچنین از نطفه این نوع انکار نمیتواند شد اگرچه در خاک و نطفه باشد غفلت که از آمدن سوی انسانیت و چون در وقت بودن تو نطفه و خاک
بیدل و بی سر بودی پس تو منکر بودی فکرت را که تعلق بدل دارد و این انکار که بدل و زبان تعلق دارد و منکر بودن این فکرت و انکار را
با آن جهت ست که این خاک و نطفه اگرچه علم دارند لیکن ازین غافل بودند که با انسانیت خواهد رسید پس انکار بدل و زبان چه امکان دارند
باز این جمادی که خاک نطفه اند این انکار که بحال شما میرسید با این روش که جمادی انسان شد و انکار حشر کرد و این انکار که بعد صیرورة خاک و نطفه انسان دلیل
واضح ست بر صحت حشر که این جماد از خاک نطفه چون انسان شد قابل فکر و انکار پس جمیع اجزای متفتت هم انسان شد چه بعد از بلکه این سهل ست از ابتدا پس انکار حشر چون دلیل
بر ثبوت حشر ست و همکان آن در ابیات تالیه میفرمایند که این انکار حشر مثل انکار خواجه که اینجا خواجه نیست و این انکار صریح دلیل بر بودن خواجه در اینجاست

چند صنعت رفت ای انکار تا	آب و گل انکار زاد از هل اتی

قوله چند صنعت رفت ای انکار تا اه انکار بمعنی منکر یعنی چند صنعت حق ظاهر شد که از گل نطفه شد و از نطفه علقه
و از علقه انسان و دیدی ای تا آنکه ازین آب و گل که انسان شد هست انکار بمعنی هل اتی پیدا گشت هَلْ اَتٰى عَلَى
الْاِنْسَانِ حِیْنٌ مِّنَ الدَّهْرِ لَمْ یَكُنْ شَیْئًا مَّذْكُوْرًا ۝ اِنَّا خَلَقْنَا الْاِنْسَانَ مِنْ نُّطْفَةٍ
اَمْشَاجٍ نَّبْتَلِیْهِ فَجَعَلْنٰهُ سَمِیْعًاۢ بَصِیْرًا ۝ هل بر اصل بمعنی خود ست و اصل بمعنی بل معنی قد ست البته آمد بر انسان
پاره از زمان که نبود در آن زمان انسان شئ مذکور آن زمان قبل وجود آدم علیه السلام بود که در آن زمان کسی گمان میکرد که انسان
ازین آب و گل پیدا شود بدرستیکه ما پیدا کردیم انسان را از نطفه که رنگ برنگ ست و می آزمائیم انسان را پس گردانیدیم آن انسان
را سمیع و بصیر و مقصود آنکه از نطفه سمیع و بصیر پیدا کردیم پس پیدا کردن از اجزای اعضا آسون ست پس با وجود این انکار حی گردانید
اجزای بدن را نمیتواند شد

آب و گل میگفت خود انکار نیست	بانگ میزد بیخبر کاخبار نیست	پس بگویم شرح این اصد طریق	لیک خاطر لغزد از گفت دقیق
	شرح آن از لب به بستم ای کیا	بهر نقل تخت بلقیس از سبا	

قوله آب و گل میگفت خود انکار نیست اه یعنی این آب و گل میگوید که انکار حشر ما نمیتواند شد چنانکه خواجه بانگ میکند
و بیخبر ست که این بانگ اخبار نیست و حال آنکه این بانگ خود خبر ست و انکار را مرتفع میسازد

چاره کردن سلیمان در احضار تخت بلقیس از سبا

پس سلیمان گفت با لشکر عیان	تخت او را حاضر آرید این زمان	گفت عفریتی که تختش را بفن	حاضر آرم تا تو زین بیرون شدن
گفت آصف من باسم اعظمش	حاضر آرم پیش تو در یک دمش	گرچه عفریت اوستاد سحر بود	لیک آن از نفخ آصف رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان	لیک ز آصف نز فن عفریتیان	گفت حمد الله برین و صد چنین	که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت	گفت آری گول گیری ای درخت	پیش چوب و سنگ چون نقشی کنند	ای بسا گولان که سرها می نهند

قوله پس سلیمان گفت با لشکر عیان + اه این قصه مذکورست درین قول الله تعالی یا ایها الملأ ایکم یأتینی بعرشها قبل ان یأتونی مسلمین گفت سلیمان کیست که آرد مرا عرش آن بلقیس پیش از انکه آیند بلقیس با قوم خود منقاد ما را قال عفریت من الجن انا آتیک به قبل ان تقوم من مقامک انی علیه لقوی امین گفت دیوی از جن که من می آرم آن عرش درین مدت که قائم نشوی تو از مقام خود یعنی قبل برخاستن مجلس تو بدرستیکه من بران قوی هستم و امین هستم که سخن کذب پیش تو نخواهم گفت قال الذی عنده علم من الکتاب انا آتیک به قبل ان یرتد الیک طرفک فلما رآه مستقرا عنده قال هذا من فضل ربی لیبلونی ءأشکر ام اکفر ومن شکر فانما یشکر لنفسه ومن کفر فان ربی غنی کریم گفت آنکس که نزد او علم کتاب بود و آن کتاب الٰهیه که اعیان ثابت اند و یا علم لوح محفوظ من می آرم آن عرش را پیش از انکه رجوع کند پلک تو یعنی در آنی که پلک ملاقی شود و رجوع نکرده پس درین آن آمد و شیخ اکبر گفته در فصوص الحکم که این اتیان بطریق اعدام و ایجاد بود پس در سبا تخت معدوم ساخت و دران عدم مثلش را موجود ساخت و تحقیقش آنست که بحکم تجدد امثال در هر آن شخص معدوم میشود و در همان آن مثلش موجود میشود لیکن معتاد نیست که مثل اول در مکان اول موجود میشود و این خرق عادت ست که در مکان دیگر موجود گردد و اینجا میان مکان اول و مکان ثانی مسافت زیاده بر الاف الاف کروه بود و در یک آن در مکان اول معدوم گشت و در مکان ثانی پیش سلیمان علیه السلام موجود گشت و چون سلیمان علیه السلام تخت خود را دید که مستقرست قال هذا من فضل ربی اه گفت سلیمان این آمدن تخت در یک آن از فضل رب من ست برای انیکه اندازه کند ما را ایا شکر این نعمت میکنم یا کفران میکنم و کسیکه شکر کند پس شکر نمیکند مگر برای فائده نفس خود و کسیکه کفران میکند پس رب ما غنی ست و کریم ست که بکفران تعجیل نمیکند و بدانکه انبیا علیهم السلام در آوردن معجزه عبید مطیع اند که ایشان معجزه از امر الٰهی ست پس برین حصول معجزه شکر مطلوب نیست لیکن چون سلیمان عبد شکور بود بران شکر کرد که این مامور الٰهی شدم پس این ابتلا ابتلای شکرست بر اتیان این مامور به و اما سوی انبیا علیهم السلام از اولیا که خرق عادت میکنند بدون امر الٰهی پس شکر از ایشان مطلوب ست بحصول این خارق عادت و لهذا گاهی در حصول این خرق مکر الٰهی باشد لهذا اولیای کمل با قدرت بر اتیان بخرق عادت ترک آن اختیار میکنند و از تصرف ممتنع می باشند

ساجد و مسجود از جان بی خبر	دیده از جان جنبشی و اندک اثر	دیده در وقتی که شد حیران و دنگ	که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
نرد خدمت را چو نامد ضعیف باخت	شیر سنگی را شقی شیری شناخت	از کرم شیر حقیقی کرد جود	استخوانی سگ انداخت زود

گفت گرچه نیست آن سنگ بر قوام — لیک ما را استخوان لطفی ست عام

قوله ساجد و مسجود از جان بخبر اه مراد از جان ذات حقست که او جان و حیات عالم ست و عالم بحیات او حی ست و مقصود آنکه این سجده سجده حق ست که ظاهر ست درین سنگ نه سجده این سنگ ست لیکن ازین این ساجدان بیخبر اند و حاصل آنکه ساجد و مسجود از حقیقت این سجود بیخبر اند ساجد بقصد این متعین سجده میکند و مسجود اگرچه عاقل نیست ازین و میداند که خود مسجود نیست مگر آنکه از حال ساجد بیخبر ست و نمیداند که ساجد سجده این متعین میکنند و لهذا ایشان در قیامت تکذیب این ساجدان خواهند کرد و خواهند گفت که ایشان کاذب اند در دعوی اینکه ما آلهه بودیم و انیما عبادت ما میکردند و حاصل مصراع ثانی آنکه از حق در بتان جنبش و اثر دیدند عابد این متعینات که بتان هستند و شدند و ندانستند که از ایجاد حق ظاهر ست و بیت تالی این بیت در تقریر مصراع ثانی ست و حاصل آنکه آن کافر دید در وقت حیرانی خود اشارت و سخن آن پس گمان برد که در انوقت بکار آمد و این ندانست که این از ایجاد حق ست و استدراج ست در حق عابد علی محمد گفته که در قول او قدس سره دیده در وقتیکه حیران بود و دیگ اه اشارت ست بآنکه سخن گفتن و اشارت کردن سنگ از اعتقاد و همه پرستار اوست یعنی همین حیرانی و دیگی او نفخ روح در صنم نمود و شاید که صحیح باشد که حیرانی او و اعتقاد او موجب آن میتواند که حق این امور نمود که انا عند ظن عبدی بی و انیما اعتقاد ان میداشتند از حق حاجت روا کنانند لیکن لفظ بیت را بران دلالت معلوم نمیشود تا در بت اشارت باشد

قصه یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم

را گم کرد و لرزیدن بتان و بسجده افتادن

قصه راز حلیمه گویمت — تا زداید داستان او غمت

مصطفی را چون ز شیر او باز کرد — بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
چون همی آورد امانت را ز بیم — شد بکعبه و آمد او اندر حطیم
ای حلیم امروز آید بر تو زود — صد هزاران نور از خورشید جود
ای حلیم امروز ریزد از نوی
میگریزانیدش از هر نیک و بد — تا سپارد آن شهنشه را بجد
از هوا بشنید بانگی کای حطیم — تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آرد در تو رخت — محتشم شاهی که پیک اوست بخت
منزل جانهای بالائی شوی

قوله میگریزانیدش از هر نیک و بد اه این اشاره ست باین قصه که بعد فطام آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم را پیش خود حلیمه میداشت که او با برکت خود میدانست و چنین ست که برکت بود درین ایام روزی آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم میان طفلان آمد او را جبرئیل پس گرفت او را و انداخت او را و شق کرد صدر او را و قلب و بیرون آورد و بیرون آورد از قلب یک علقه پس گفت این حظ شیطان ست از تو بعد شست قلب او در طشتی از زر بعد آن زخم را التیام ساخت و انس میگفت که میدیدم اثر مخیط در سینه او صلی الله علیه و آله وسلم و چون طفلان دیگر این حادثه دیدند پیش حلیمه دویدند و گفتند پسر تو کشته شد جنیان از غیب آمده کشتند حلیمه دوید آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم را یافت در کنار گرفت و رنگ آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم متغیر بود پس بران سرور صلی الله علیه و آله وسلم خوف میکرد و از انگاه میداشت تا چشم کسی باو نرسد و گفت که او را بجد وسی

باید پسر چنین نشود باین طور باز بیاد تا پیدا رسد و هلاک گردد و او نگهبانی کرده پیش جد او صلی الله علیه وآله وسلم آورد تا مثل این واقعه باز واقع نشود و اینست معنی این بیت سه میگریزانیدش از هر نیک و بد تا سپارد آن شفقتش را بجد صلی الله علیه وسلم +

جان پاکان طلب طلب جوق جوق آمدند از هر نواحی مست شوق
گشته حیران آن حلیمه زان صدا ای کسی در پیش نی سوی قفا

قوله جان پاکان طلب طلب و جوق جوق + اه تلب تلب جوق جوق گروه گروه و حاصل آنکه برای آن اشاره که بر تو رسید جان پاکان فوج فوج از هر نواحی میرسید

شش جهت خالی ز صورت وین ندا شد پیاپی آن ندا را جان فدا
چشم می انداخت آن دم سو بسو که کجایست آن شه اسرارگو
چون ندید او خیره و نومید شد جسم لرزان همچو شاخ بید شد
حیرت اندر حیرت آمد بر تنش گشت ایستاده ریگ از غم منتشر
علیان گفتند ما را علم نیست مانده المستقیم کاینجا کو کیست
سینه کوبان آنچنان بگریست خوش

مصطفی را بر زمین بنهاد او تا کند آن بانگ خوش را جستجو
همچنین بانگ بلند از چپ و راست میرسید یارب سازنده کجاست
باز آمد سوی آن طفل رشید مصطفی را در مکان خود ندید
سوی منزلها دوید و بانگ داشت که برو در وانه ام غارت گذاشت
سخت چندان اشک کرد او بس فغان که بر و گریان شدن آن یکیان
کاختران گریان شدند از گریه اش

قوله شش جهت خالی ز صورت وین ندا + یعنی شش جهت خالی از اعیان و صور بود و این ندا پیاپی میرسید و این ندا را جان فدا باد

حکایت آن پیر که دلالت کرد حلیمه را بر استعانت بت

آنچه از قصه لازم می آید آنست که آن عرب بخود ملتجی شد پیش بت و او دلالت کرد حلیمه را بر بت و ازین این لازم نمی آید که حلیمه بنفس نفیس خود ملتجی شد و دلالت او را قبول کرد

پیرمردی پیشش آمد با عصا کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
گفت احمد را رضیعم معتمد پس بیاوردم که بسپارم بجد
من چو آن اصحاب شنیدم تهوّل طفل را بنهادم آنجا زان صدا
نزد کسی ندیدم بگرد خود نشان نه ندا منقطع شد یک ندا

کاینچنین آتش ز دل افروختی وین جگر بند از ماتم سوختی
چون رسیدم در حطیم او را ز ما میرسید و می شنیدم از هوا
تا ببینم این صدا آواز کیست از ندائی بس لطیف و بس شهیست
چونکه من گشتم ز حیرت تا هی ال طفل را آنجا ندیدم وای دل

قوله گفت احمد را رضیعم معتمد + یعنی گفت حلیمه رضی الله عنها برای احمد و در حق وی این عبارت رضیعم اه یعنی او رضیع من ست و معتمد من ست که فلاح من از وست و نیز معنی اظهر ست بلا تکلف و حاجت نیست بآنکه گفته شود که رضیع بمعنی مرضع ست باین وجه که رضیع بمعنی من قام به الرضاعة و این معنی بر مرضع هم صادق می آید و یا رضیع بمعنی مصدر باشد و مضاف مقدر باشد یعنی صاحب رضاعت و یا اینکه مراد بود که احمد اگر رضیع من ست معتمد من این وجوه را شیخ افضل کرده و گفته که هیچ یک ازین وجوه خالی از تکلف نیست و حاصل ازین وجوه صحیح نیست زیرا که بر مرضع من قام به الرضاعة صادق نمی آید بلکه مرضع من قام به الارضاع ست

گفتش ای فرزند تو اندُه مدار که نمایم من ترا یک شهریار
پس حلیمه گفت ای جانم فدا مر ترا ای شیخ خوب و خوش ندا
که بگوید گر بخواهد حال طفل او بداند منزل و ترحال طفل
هین مرا بنما ای آن شاه نظر کش بود از حال طفل من خبر

قوله گفتش ای فرزند مین انده مدار + اه این شیخ بالفاظی که تعبیر کرده حلیمه رضی الله تعالی عنها فهمید که آن گوینده از حال طفل ورداند که منزل ورحله شخصی از انسان ست لهذا حلیمه قول او قبول کرد و گفت که مرا بمان شاه نظر الپس ازین لازم نمی آید که حلیمه قصد رفتن سوی بت کرده وقول حلیمه ظاهر ست درانچه گفته شد واعتقاد ما با حلیمه آنست که او گاهی شرک نورزیده وتعظیم بت نمیکرد و اعتقاد بت نداشت

برد او را پیش عزی کای منم	هست در اخبار غیبی مغتنم	ما هزاران گم شده زو یافتیم	چون بخدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود	ایخداوند عرب وی بحر جود	گفت ای عزی تو بس اکرامها	کرده تا رسته ایم از وامها
	بر عرب حقست از اکرام تو	فرض گشته تا عرب شد رام تو	

قوله برد او را پیش عزی کای صنم + اه یعنی او را آن شیخ عرب بر دپیش عزی و او حلیمه غریب محمود و رفت پیش عزی واو میدانست که پیش انسان مانند میبرود و این مثنوی گم آن شیخ بیان کرده بحسب اعتقاد خود شیان کرد نه آنکه حلیمه با آن اعتقاد هست و یافته او را صادق پنداشت و اعتقاد بران آورد لهذا آن شیخ عرب او را سجود کرد و التجا آورد و حلیمه بنفس نفیس خود سجده نکرد و نه التجا کرد

این حلیمه سعدی از امید تو	آمد اندر ظل شاخ بید تو	که از و فرزند طفلی گم شده ست	نام آن کودک محمد آمده ست
	چون محمد گفت آن جمله بتان	سرنگون گشتند ساجد آن زمان	

قوله این حلیمه سعدی از امید تو + اه ظاهر آنست که سعدی بایای نسبت ست که حلیمه از قبیله بنی سعد بود و سعدی منسوب بنی سعد ست و بعضی گفته سعدی بضم سین و الف مقصوره ست مونث اسعد بمعنی سعید تر این نیز میتواند شد واما اول ظاهر ست و این قول این شیخ عرب بحسب ظن او بود والا نه حلیمه هرگز از بت التجا نمود و نه پیش عزی آمده و نه از و امید میداشت +++

که برای پیر این چه جستجوست	آن محمد را که عزل ما در وست ما نگون و سنگسارانیم از و	ماکساد و بی عیار ایم از و

قوله که برای پیر این چه جستجوست + اه یعنی ای شیخ عرب این جستجوی محمد صلی الله علیه وآله وسلم را از من ببایست زن را ترک کن برای آنکه عزل ما از بودن معبود و ملجا از سبب اوست

ان خیالاتی که دیدندی زما	وقت فترت گاه گاه اهل هوا	گم شود چون بارگاه او رسید	آب ادبار مسیم را در رید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز	هین ز رشک احمدی ما را مسوز	دور شو بهر خدا ای پیر تو	تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دم اژدرها افشردنست	هیچ دانی چه خبر آوردنست	زین خبر خون شد دل دریا و کان	زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنیدند از سنگها پیر این سخن	چون عصا انداخت آن پیر کهن	پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندی	پیر دندانها بهم بر میزدی

قوله آن خیالاتی که دیدندی زما + اه در ایام جاهلیت از بتان میدیدند بعض امور از شیطان و مداخلت او در بتان و مولوی این را خیالات گفته‌اند که کلام که از بتان می شنیدند از شیطان بود و آواز او بود و اینها خیال میکردند که از بتان ست و لبعثت آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم شیطان مایوس شد از آنکه معبود شود و طاقت این امور از و سلب گشت پس این خیالات که عابدان صنم خیال میکردند از میان رفت نقل ست که در کتب تواریخ اهل حدیث که آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم جمال الدین ابن الولید را روز فتح مکه برای شکستن بتی از بتان فرستاد چون او رفت و آن بت را بشکست آن دیش آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم و گفت که بت را شکسته آمدم آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که چیزی

دیدی گفت چیزی ندیدم فرمود که تو آنرا نگفتی باز رفت سوی آن بت دید آنرا برقرار چنانکه بود پس باز گشت و همچنین واقعه مکرر افتاد بار سوم و چهارم ... ولیکن رفت چون بت را شکست از وی برآمد یک زن پریشان موی و توجه میکرد و میگفت هایی ویب ... واقعه را عرض کرد آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم فرمود الحال آن بت شکسته شد

آنچنان کاندر زمستان مرد عور	او همی لرزید میگفت ای ثبور	چون بدان حالت بدید آن پیر را	پا و سر گم کرد زن تدبیر را
گفت پیر اگرچه من در محنتم	حیرت اندر حیرت اندر حیرتم	ساعتی باد دم خطیبی میکند	ساعتی سنگم ادیبی میکند
باد با حرف سخنها میدهد	سنگ و کوهم فهم اشیا میدهد	گاه طفلم را ربوده غیبیان	غیبیان سبز پوش آسمان
	از که نالم با که گویم زین گله	من شدم سودائی اکنون صد دله	

قوله میگفت ای ثبور + ثبور هلاکی

غیرتش از شرح غیبم لب ببست	اینقدر گویم که طفلم گم شدست	گر بگویم چیز دیگر من کنون	خلق بندندم بزنجیر جنون
گفت پیرش کای حلیمه شاد باش	سجده شکر آر و رو را کم خراش	غم مخور یاوه نگردد او ز تو +	بلکه عالم یاوه گردد اندر و
هر زمانش از زنان غیرت پیش	صد هزاران پاسبانست و حرس	آن ندیدی کان بتان ذو فنون	چون شنیدند از نام طفلت سرنگون
این عجب قرنیست بر روی زمین	پیر گشتم من ندیدم جنس این	زین رسالت سنگها چون ناله داشت	تا چه خواهد بر گنهکاران گماشت

قوله غیرتش از شرح غیبم لب ببست اه یعنی غیرت اقتضا کرد که آنچه می شنوم نمیگویم و لب من از آن بسته شد اینقدر گویم که فرزند من گم شده +

سنگ بیجرم ست در معبودیش	تو نه مضطر که بنده بودیش	آنکه مضطر این چنین ترسان شدست	تا که بر مجرم چها خواهند بست

قوله سنگ بی جرم ست در معبودیش + اه زیرا که سنگ راضی نیست بآنکه معبود گردد بلکه عابد سنگ ورا معبود ساخت باختیار خود +++

خبر شدن عبد المطلب از گم شدن مصطفی ع و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن بر در کعبه و از حق طلب کردن او را

چون خبر یابید جد مصطفی	از حلیمه وز فغانش بر ملا +	وز چنان بانگ بلند و نعره‌ها	که بمیلی میرسید از وی صدا
زود عبد المطلب دانست چیست	دست بر سینه همیزد میگریست	آمد از غم بر در کعبه بسوز	کای خبیر از سر شب و راز روز
خویشتن را می نبینم من فنی	تا بود همراز تو همچون منی	خویشتن را من نمی بینم هنر	تا شوم مقبول این مسعود در
یا سر و سجده مرا قدری بود	یا بشکم و لبی خندان شود	لیک در سیمای آن در یتیم	دیده ام آثار لطفت ای کریم
کو نمی ماند بما گرچه ز ماست	ما همه مسیم و احمد کیمیاست	این عجایبها که من دیدم برو	من ندیدم بر ولی و بر عدو
آنچه فضل تو درین طفلیش داد	کس نشان ندهد بصد سال جهاد	چون یقین دیدم عنایتهای تو	بر وی آن دریست از دریای تو
من همو را می شفیع آرم بتو	حال او ای حال دان با من بگو	از درون کعبه آمد بانگ زود	که هم اکنون رخ بتو خواهیم نمود
با دو صد اقبال او محظوظ ماست	با دو صد طلب ملک محفوظ ماست	ظاهرش را شهره گیهان کنیم	باطنش را از همه پنهان کنیم

زر کانست آب و گل ما نادگریم که ترنج بخت بر سازیم ازو	گه گهش خلخال و گه خاتم بریم گاه تاج فرقهای ملک جو گه چنین شاهی ازو پیدا کنیم	گه حمایلهای شمشیرش کنیم عشقها داریم با این خاک ما گه هم او را پیش شه شیدا کنیم	گاه بند گردن شیرش کنیم زانکه افتاد است در قعده رضا

قوله شهره کیهان کنم + کیهان جهان

صد هزاران عاشق و معشوق ازو	در فغان و در نفیر و جستجو	کار ما نیست بر کوری آن	که بکار ماند آرد میل جان

قوله صد هزاران عاشق و معشوق ازو + اه ازو راجع سوی شاه ست و حاصل آنکه چنین شاه ست که هزاران مریدان و مرادان پیش او حیران و جست و جو هستند یا راجع سوی زمین ست یعنی صد هزاران عاشقان و معشوقان از زمین رستند در فغان و جست و جو هستند

این فضیلت خاک را زان رو دهیم	زانکه نعمت پیش بی برگان نهیم	زانکه دارد خاک شکل اغبری	وز درون دارد صفات انوری

قوله که نواله پیش بی برگان نهیم + اه یعنی سنت من اینست که نواله بی برگان امید [illegible]

ظاهرش با باطنش گشته بجنگ	باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست	ظاهرش گوید که ما اینیم و بس باطنش گوید که بنماییم بیست	باطنش گوید نکو بین پیش و پس

قوله باطنش چون گوهر و ظاهر بسنگ + اه یعنی باطن زمین چنین ست که رویید ازو چنین خلقان از دوست و ظاهر او مثل سنگ ست

ظاهرش با باطنش در چالش اند زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست گرچه دزد از منکری دم میزند	لاجرم زین صبر نصرت میکشند در درونش صد هزاران خنده هاست شحنه آن از عصر پیدا میکند	زین ترش رو خاک صورتها کنیم کاشف السریم کار ما همین فضلها دزدیده اند این خاکها	خنده پنهانش را پیدا کنیم کاین نهانها را بر آریم از زمین تا مقر آریم شان از ابتلا +

قوله لاجرم زین صبر نصرت میکشند + گاه [illegible]

پس عجب فرزند کو را بوده است میشگافد آسمان از شادیش	لیک احمد بر همه افزوده است خاک چون سوسن شده ز آزادیش	شد زمین و آسمان خندان و شاد ظاهرت با باطنت ای خاک خوش	کاین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد چونکه در جنگند و اندر کشمکش

قوله پس عجب فرزند کو را بوده است + اه مراد از عجب فرزند انبیا علیه السلام و رسل علیهم السلام اند یعنی انبیا علیه السلام و رسل علیه السلام از زمین رستند و کمال تام داشتند که بر دیگر خلق فائق اند لیکن احمد ازان سید المرسلین ست و از همه افضل ست صلوة الله و سلامه علیه و آله و اصحابه

هر که با خود بهر حق باشد بجنگ هر که کوشد بهر ما در امتحان قاصدا چون صوفیان و ترش باغ پنهان کرده گل و انجار فاش تا کسی در چار دانگ عیش تو	تا شود معنیش خصم بو و رنگ پشت زیر پایش آرد آسمان تا نیامیزند با هر نور کش کای علو در زین رو دور باش گم شود زین گلرخان خار خو ما جهانی را باو زنده کنیم	ظلمتش با نور او شد در قتال ظاهرش از تیرگی افغان کنان عارفان و ترش چون خار پشت خار پشتا خار حارس کرده طفل خو گرچه که کودک خو بده است چرخ را در خدمتش بنده کنیم	آفتاب جانش را نبود زوال باطن تو گلستان در گلستان عیش پنهان کرده در خار درشت سر چو صوفی در گریبان [illegible] هر دو عالم خود طفیلش [illegible]

قوله هر که با نجوم و بهر حق باشد بجنگ + او لفظ هر که مبتدا است و لفظ با تعلیلیه ست و جزو دوی بیت تالی و این جمله جزای مصراع ثانی یعنی چونکه ای خاک نحوش ظاهر و باطن در جنگ اند پس هر که را از بهر خدا جنگ باشد تا که معنی او که باطن ست خصم شد مر ظاهر او که نور و رنگ عبارت از وست پس حالش نیست که ظلمت وی با لوی در قتال ست و آفتاب جان تا زوال نبود یعنی نور معنوی او که نور جان ست و غالب بنماید و این جنگ نه رنداردو فریاین گفته شود چنانکه و بیمه بفته که جزای شرط مقدرست و این بیت با بیت تالی واقع محل تعلیل ست یعنی چونکه ظاهر تو ای خاک با باطن تو در جنگ ست پس آفتاب جان ترا زوال نبود زیرا که هر که جنگ وی برای حق بود با معنی او خصم ظاهر بود و ظلمت او با نور او در جنگ شدن آفتاب جان او را زوال نبود پس برین تقدیر مصراع ثانی بیت تالی خبرست و مصراع اول از متعلقات مبتداست و بعضی شارحان تجویز کردند که با این معنی هر آنکه باشد پس مصراع ثانی خبر باشد و حاصل آنکه هر که برای حق در جنگ ست البته معنی او که باطن ست جنگ با ظاهر کند و برین تقدیر جزای در بیت اول مقدرست و ربط میان جنگ بهر حق و میان جنگ باطن با ظاهر بجهت آنست که مراد از جنگ بهر حق آنست که اسما متقابله حق را مظهر گردد پس معنی وی که مظهر اسم باطن ست با رنگ و بو که مظهر اسم ظاهر ست البته تخالف واقع ست که تخالف میان مظاهر فرع تخالف ظاهر ست و نور حق را درین جنگ و تخالف زوال نیست که این همه ظهور اوست و ارض عبد مطیع ست پس تخالف ظاهر و باطن پیدا کرده ست + + + + + +

گفت عبدالمطلب کاین دم کجاست	ای علیم السر نشان ده راه راست
اندرون کعبه آوازش رسید	گفت ای جوینده طفل رشید
آن نفس گفتا مخور غم کاین زمان	پس روان شد زود پیر نیکبخت
در رکاب و امیران قریش	مهتران رزم و بزم و ملحمه +

نشان جستن عبدالمطلب از موضع مصطفی علیه السلام که کجایش جویم و جواب آمدن

با تو زان شاه جهان بدهم نشان	در فلان وادیست زیر آن درخت
زانکه جدش بود ز اعیان قریش	تا به پشت آدم اسلافش همه
این نسب خود قشر او را بوده است	گر شهنشاهان مه پا بوده است

قوله تا به پشت آدم اسلافش همه + امام بخاری روایت کرده که رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که بعثت شدم من خیر قرون بنی آدم قرنا بعد قرن تا اینکه شدم من در قرنی که هستم من و مراد آنکه منقول ست آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم در اصلاب با که آنها خیر و افضل بودند از آبای آنزمان و همچنین واقع شد پس عبدالمطلب افضل قریش بود که جد آنسرور بود و فضیلت و سرداری عبدالمطلب نزد قریش مقرر بود و افضلیت قریش بر اعدا نیز مقرر بود و در روایت دیگر واقع شد نقلت من اصلاب طاهرات الی ارحام طاهرات منقول گشتم از اصلاب طاهرات سوی ارحام طاهرات پس معلوم شد ازین روایات که آبای آنسرور و امهات آنسرور همه طاهر بودند و افضل زمان خود بودند پس لازم آمد که همه آبای آنسرور و امهات آنسرور مومن مسلم باشند تا آدم علیه السلام و آنچه گویند که آزر اب ابراهیم علیه السلام بود چنین نیست بلکه او عم ابراهیم علیه السلام بود و ابراهیم در حجر او پرورش یافته و عرب از چنین عم باب تعبیر میکنند و اب ابراهیم متوفی شده قبل ولادت او و یا بعد ولادت در حال طفلگی و لهذا در قرآن از آزر باب تعبیر رفته و مراد عم مربی ست

مغز او خود از نسب دورست و پاک	نیست جنسش از سمک کس تا سماک
نور حق را کس نجوید زاد و بود	خلعت حق را چه حاجت تار و پود
کمترین خلعت که بدهد در ثواب	بر فزاید بر طراز آفتاب

قوله آب و خود از نسب و رست و پاک + اه المتین یعنی آب و که حقیقت محمدیه ست سابق بر همه کائنات ست و آب همه مخلوقات ست و جنس او هیچ مخلوقی نیست و آن حقیقت محمدیه مظهر اول ست مر ذات مستجمعه اسمای فعلیه و انفعالیه را و جمیع صفات اصل و نور و مظهر اتم حقیقت نیز او بوم او رکس نمیتواند جست که زاده بوم وی حقیقت باسمای او خلیفه حقیقت که حق باسما و صفات در وظاهر ست بظهور اتم و کتاب بود که نبوت و نسبت حاجت بان ندارد و این نسب نیست مگر صورت عنصریه را که این قشر حقیقت ست تا صورت در ظهور آخر باشد پس او اول ست بحقیقت خود و آخر ست بصورت خود تا جمعیت اول و آخر بظهور آید + + + + + + + + + +

بقیه قصه دعوت سلیمان بلقیس را با یمان

خیز بلقیسا بیا و ملک بین	بر لب دریای یزدان در بچین	خواهرانت ساکن چرخ سنی	تو بمرداری چه سلطانی کنی
خیز بلقیسا بیا و دولت نگر	جاودان از دولت ما بر بخور	خواهرانت از بخششها داد	هیچ میدانی که آن سلطان چه داد
خیز بلقیسا در آ و بحر جو	هر دمی بردار بی سرمایه سود	خواهرانت جمله در عیش و طرب	بر تو چون خوش گشت این رنج و تعب
خیز بلقیسا سعادت یار شو	وز همه ملک سبا بیزار شو	تو ز شادی چون گدائی طبل زن	که منم شاه و رئیس کو سخن
	آن سگی در کو گدائی کور دید	حمله می آورد و دلقش میکشید	

مثل قانع شدن آدمی بدنیا و حرص او در طلب و غفلت او از روحانیان که ابنای جنس وی اند و نعره ایشان که + یا لیت قومی یعلمون

الله تعالی حکایت میفرماید از مسلمی که کشته شد از دست کافران وقت وعظ کردن با تباع مرسلان مر کافران را و بعد کشته شدن او در جنت داخل شد و گفت یَا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ بِمَا غَفَرَ لِي رَبِّي وَجَعَلَنِي مِنَ الْمُكْرَمِينَ ای مخاطبان کاش قوم من میدانستند بانچه که مغفرت کرد مرا الله و گردانید مرا از بزرگان

گفته‌ایم این را ولی بار دگر	شد مکرر بهر تاکید نظر +	کور گفتش آخر آن یاران تو	برکندانیدم شکار و صید جو
	قوم تو در کوه می گیرند گور	در میان کوی میگیری تو کور	

قوله گفته‌ایم این را ولی بار دگر + اه یعنی این قصه را سابق گفته بودم در دفتر دوم الحال باز تکرار میکنم + + + +

ترک این تزویر گو شیخ نفور	آب شوری جمع کرده چند کور	کاین مریدان من و من آب شور	میخورند از من همی گردند کور

قوله ترک این تزویر کن شیخ نفور + اه یعنی نفور از اسباب سعادت آب شور هستی جمع کننده کوران که بینائی اسباب سعادت ندارند و بینائی کاملان ندارند + + +

آب خود شیرین کن از بهر لدن	آب به را دام این کوران مکن	خیز شیران خدا بین گور گیر	تو چو سگ چونی بزرقی کور گیر

قوله آب خود شیرین کن از بهر لدن + اه انجو ر نهر و یا حوض که از ان آدمیان و جانوران آب می گیرند

و آب مے نوشند

کو چرا از صید غیری دست دور / جمله شیران شیرگیر و دست نور

قوله کو چرا از صید غیر و دست دور ره گور بکاف فارسی یعنی گور خر چون در بیت سابق شیران خدا را گورگیر گفته بود لهذا احتمال اعتراض از ان کرده میفرمایند که گور خر چه بود بلکه از صید غیر دست دور رانده خود شیر هستند و شیرگیر هستند که شیر انفس را بر اوی سوی خود میکشند دست نور حق اند

در نظاره صید و صیادی شه / کرده ترک صید مرده در وله / همچو مرغ مرده شان بگرفته یار / تا کند او جنس ایشان را شکار

قوله در نظاره صید و صیادی شه الخ یعنی آن شیران خدا در نظارت صید و صیادی حق که شاه حقیقی ست تارک صید شدند و مستغرق در وله که با حق دارند یعنی خود فنا گشته این صیادی از حق می بینند مثال آن همچو مرغ مرده دست بازی بود تا جنس اوراں شکار کند واین هم خود را مرده در دست حق می بینند حق صیاد ست واین کلام اشارت است سوی قرب فرائض که افعال عباد را فاعل حق تعالی و عباد آله وی واین مشهود وی ست پس صیادی ولی کامل مرید را یعنی ارشاد ولی کامل مرید را وافاضت او بروی همه از حق مشاهده نمایند و خود را آله مے بینند

مرغ مرده مضطر اندر وصل و بین / خوانده که القلب بین الاصبعین

قوله مرغ مرده مضطر اندر وصل و بین الخ بین عبارت از فراق است و ظاهر است که چونکه مرده و فانی شد فراق متصور نیست بلکه در وصل دائم ست که الفانی لا یرد اگر در بقا نزول کرده پس در فراق نیست اصلا بلکه شهود او تام است وصل بر فنا و بقا چنانکه ولی محمد گمان کرده صحت ندارد بلکه مراد از وصل و بین وصل و فراق باعتبار سیر فی الله است و رسید اعتبار و بقا اگرچه سیر الی الله تمام کرده لیکن سیر فی الله را پایان نیست پس باعتبار سیر فی الله وصول و فراق است زیرا که چون تجلی و مطلوب یک تجلی حاصل شد وصل گشت و اشتیاق تجلی دیگر پیدا شد و تن تجلی غیر حاصل از این اشتیاق هجر است پس او هم وصل و هجر است

مرغ مرده‌ش را هر آنکو شد شکار / چون ببیند شد شکار شهریار / هر که او زین مرغ مرده سر بتافت / دست آن صیاد را هرگز نیافت / گوید او منگر به مرداری من / عشق شه بین در نکوداری من

قوله مرغ مرده اش را هر آنکو شد شکار الخ یعنی کسیکه فانی را شکار شد چون ببیند و تامل کند او شکار حق ست ++

من نه مردارم مرا شه کشته است / جنبش قائم بیرون شد ز پوست / هین مرا مرده مبین گر زنده‌ای / کی بمانم مرده در قبضه خدا / صورت من شبه مرده گشته است / جنبش ما نیست اکنون چون از وست / در کف شاهم نگر گر بنده‌ای / بر کف عیسی مدار این هم روا / جنبشم زین پیش بود از بال و پر / هر کی بجنبد به پیش جنبشم / مرده زنده کرد عیسی از کرم / عیسیم لیکن هر آنکو یافت جان / جنبشم اکنون ز دست داورست / گرچه سیمرغ ست نارس میکشم / من بکف خالق عیسی درم / از دم من او بماند جاودان +

قوله من نه مردارم مرا شه کشته است الخ یعنی من شهیدم مرا شه کشته است و مرا حیات جاودانیست اگرچه شبیه مرده ام در دید فاسق زیرا که قتیل عشق شهید ست و وی ست بحیاتیکه فوق حیات قتیل سیف ست +++

شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد / شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد

قوله شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد الخ مراد از عیسی ذات حق و این اطلاق باعتبار مشاکلت ست و نیست مراد از عیسی ذات ولی کامل که فانی فی الله است چنانکه ظاهر عبارت موهم ست و در بیت موهم تفضیل آن فانی بر عیسی علیه السلام و نیز عیسی فانیست پس هر آنکو که جان یافت از و بحیات قدسیه آن نیز خلود یافت و آنکه مع بحیات آن زنده بحیات فنا دیده بود و این زنده از فانی مطلقا مرده

میشود و بیت بالا مقوله حقست

من عصایم در کف موسی خویش	موسیم پنهان و من پیدا به پیش	بر مسلمانان پل دریا شوم	باز بر فرعون اژدرها شوم
این عصا را ای پسر تنها مبین	که عصا بی کف حق نبود چنین	موج طوفان هم عصا بد کو زورد	طنطنه جادوپرستان را بخورد
هم عصا باد بر اعدای هود	که برآورد از بقیه عاد دود	هم عصائی بود پشه در نبرد	که برآورد از سر نمرود گرد
	گر عصاهای خدا را بشمرم	زرق این فرعونیان را بردرم	

قوله من عصایم در کف موسی خویش الخ موسی کنایه از ذات حق ست عارف کامل میگوید که من در ید حق ام بهر وجه که میخواهد مرا می جنباند مثل عصا در ید موسی علیه السلام که عصا را بهر وجهیکه میخواست میکرد و حق باطن ست و من ظاهر و پیش حق

لیک این شیرین گیاهی زهرمند	ترک کن تا چند روزی میچرند

قوله لیک این شیرین گیاهی زهرمند الخ مراد از گیاه زهرمند دنیاست و این تفسیر حدیث مروی شیخین از حکیم ابن حزام که فرمود رسول صلی الله علیه وآله وسلم ان هذا المال خضر حلو فمن اخذه بسخاوة نفس بورک له فیه ومن اخذه باسراف نفس لم یبارک فیه وکان کالذی یاکل ولا یشبع بدرستیکه این مال دنیا سبز و تازه و شیرین خوش آینده ست پس کسیکه گرفت این مال را بسخاوة النفس یعنی بغیر حرص برکت کرده شود او را در مال و کسیکه گرفت آنرا بحرص نفس برکت کرده نشود در آن و باشد آن شخص مثل کسیکه میخورد و سیر نشود و در روایت شیخین از ابی سعید خدری جزو حدیث طویل باین لفظ واقع ست ان هذا المال خضرة حلوة فمن اخذه بحقه ووضعه فی حقه فنعم المعونة ومن اخذه بغیر حقه کان کالذی یاکل ولا یشبع ویکون شهیدا علیه یوم القیمة بدرستیکه این مال دنیا سبز تازه شیرین ست پس کسیکه گرفت این مال را بحق آن یعنی بغیر حرص و نهاد این مال را در حق آن یعنی در انجه که شرع اجازت داده پس بهتر معونت ست مال و کسیکه اخذ کرد آنرا بغیر حق وی یعنی بحرص اخذ کرد پس است آن اخذ مثل آنکس که میخورد و سیر نشود و خواهد بود این مال شاهد بر اضرار وی در روز قیامت حاصل بیت باین نسبت که این شیرین گیاه که مال دنیاست ترک باید کرد یعنی حرص آنرا از قلب قلع باید کرد

گر نباشد جاه فرعون و سری	از کجا یابد جهنم پروری	فربهش کن آنگهش کش ای قصاب	زانکه بی برگ اند در دوزخ کلاب
گر نبودی خصم و دشمن در جهان	پس بمردی خشم اندر مردمان	دوزخ آن خشمست و خصمی بایدش	تا زید ورنه رحیمی بکشدش

قوله گر نباشد جاه و فرعون و سری الخ بدانکه جهنم مکان ظهور قهر الهیست و مقام ظهور انتقام الهی ست چنانکه جنت مقام ظهور رحمت و مغفرت الهیست و جهنم را املاست چنانکه جنت را املاست و ملاء جهنم کسانند که گرفتار معاصی اند پس البته عصاة باید تا جهنم مملو گردد و اینست خلاصه این ابیات و نیز آتش جهنم همون سینه اند که بصورت آتش سوزنده در جهنم موجود شدند و عصاة باعمال خود خواهند سوخت و آن جمله عصیان خشم ست و این عصیان مصور شده در جهنم ست و خشم بدون دشمن نمیشود پس لابد که دشمنی فیمابین افراد انسان باشد و اینست قول وی قدس سره گر نبودی خصم و دشمن در جهان الی آخره تا سه ابیات و آنچه مذکور ست مصرح ست در حدیث مروی امام مسلم از ام المومنین عایشه که رسول صلی الله علیه وآله وسلم فرمود یا عایشة ان الله خلق للجنة اهلا خلقهم لها وهم فی اصلاب ابائهم وخلق للنار اهلا وهم فی اصلاب ابائهم بدرستیکه الله پیدا کرد برای جنت اهل پیدا کرد انها را و حال آنکه انها بودند در اصلاب پدران خود و پیدا کرد برای نار اهل و حال آنکه انها در اصلاب پدران خود بودند

در جهان گر لطف بی قهری بدی	پس کمال پادشاهی کی شدی

قوله در جهان گر لطف بی قهری بدی آه بدانکه آنکه ذات حق ست که موصوف بصفات کمالیه فعالیه فظهور الوهیت بدون ظهور این صفات و بدون ظهور آثار آن نمیتواند شد و برای الوهیه ضرورست که صفات جمالیه چون رحمت و مانند آن باشند و صفات جلالیه چون قهر و انتقام و مانند آن باشند ولابدست از مکان که در و صفات جلالیه ظهور یابد و آن جهنم ست و مکان آخر که در و صفات جمالیه ظهور یابد و آن جنت ست و مراد از رحمت رحمت خالص ست ورنه جهنم بعد اخذ منتقم حق خود رحمة ظاهر خواهد شد و عذاب زایل آن مرتفع خواهد شد پس ظاهر شد که خلق جهنم برای ظهور قهر و ظهور صفت قهر برای ثبوت الوهیت است پس واضح شد معنی این بیت که اگر در جهان لطف بودی پس کمال بادشاهی که الوهیت ست هرگز حاصل نشدی که آن موقوف بر ظهور هر دو صفت لطف و صفت قهرست

ریشخندی کرده اند آن منکران	بر مثلها و بیان ذاکران شاد باشید ای محبان نیاز	تو اگر خواهی بکن هم ریشخند بر همین در که این شود امروز باز	چند خواهی زیست ای مردار چند

قوله ریشخندی کرده اند این منکران آه مثل آوردن امر معقول را بصورت محسوس نمودن میکنند و امثال را تاثیر در قبول احکام عجیب ست لهذا در کلام الله و رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و اولیای بسیار واقع ست و از مثل مقصود مابه التشبیه ست نه مثل به اگرچه حقیر باشد مثل بآن آورده میشود و منکران چون که موف الفرچه اند در مثل احتمالات بعید بیدا میکنند چنانکه الله تعالی از کافران حکایت میکند و اما الذین کفروا فیقولون ماذا اراد الله بهذا مثلا اما کافران پس میگویند که چه اراده کرد الله از این مثل که بعوضه و عنکبوت امور خسیسه اند الله تعالی چرا این مثل می زند

هر چو یکی باشدش گردی گر تو که کرد زعفرانی زعفران	در میان باغ از سیر و کرر باش آمیزش مکن با صفران تو مکن در کرد شلغم بوزخو حفظ	هر یکی با جنس خود در کرد خود آب میخور زعفرانا تا رسی تا نگردد با تو او هم طبع و کیش	از برای پختگی نم میخورد زعفرانی اندر آن حلوا رسی

قوله هر چو یکی باشدش گردی گر گردی دو گاف فارسی اینجا مراد از ان قطعه زمینی ست که هموار کرده و گرد آن بلند ساخته در آن کشت میکنند و گر بکاف فارسی نام گیاهی ست در خراسان و آن چیزیست مانند زنجبیل که از زمین بر می آیند و آنرا میخورند برای سردی و بعضی بکاف عربی گفته کذا فی شرح الشیخ افضل و ضمیران ریحان و آنرا سیرغم نیز میگویند و فارسی یعنی بکرچه بو

تو بکردی او بکردی سود عه اندران بحر و بیابان و جبال آب ایستاده که سبز ستش نهان	زانکه ارض الله آمد واسعه منقطع میگردد او هم و خیال تازه تر خوشتر ز جوهای روان مستمع خفته ست کوته کن خطاب	خامه آن عرضی که از سپاه او این بیابان بیابانهای او کرده دون خویش چون جان روان ای خطیب این نقش بر آب زن آه	در سفر کم مشنوی بو و بری هیچو اندر بحر بر هیک تار مو سبزه پنهان و او و بابی روان

بقیه دعوت سلیمان بلقیس را که فرصت غنیمت ست

خیز بلقیسا که بازاریست تیز	زین خسیسان کساد افکن گریز

قوله زانکه ارض الله آمد واسعه آه تحقیق ارض الله واسعه سابق گذشت

۱۶۰

خیز بلقیسا کنون با اختیار | پیش از انکه مرگ آرد گیر و دار | خیز بلقیسا بیا پیش از اجل | در زنگر شاهی و ملک بی خلل

خیز بلقیسا بجاه خود مناز | اندرین درگه نیاز آور نه ناز

قوله گیر و دار + بمعنی حکومت ست +

خیز و بلقیسا و مسته با قضا | ورنه مرگ آید کشد گوش مرا | بعد از ان گوشت کشد مرگ انچنان | که چو دزد آئی بشحنه مو کنان

زین خران تا چند باشی نعل دزد | گر همی دزدی بیا و لعل دزد | خواهرانت یافته ملک خلود | تو گرفته ملکت کور و کبود

ای خنک آنرا کزین ملکت بجست | که اجل این ملک را ویران شکست | خیز بلقیسا بیا باری ببین | ملکت شاهان و سلطانان دین

قوله خیز بلقیسا استه با قضا + او مسته مخفف مستیز بمعنی ستیزه مکن ++

نشسته در باطن میان بوستان | ظاهر اخاری میان دوستان | بوستان با او روان هر جا رود | لیک آن از خلق پنهان میشود

قوله نشسته در باطن میان گلستان + اه حادی بدال مهمله از حدی بمعنی راندن اشتر با نغمه و اینجا مراد از نغمه و آواز اوست و میتواند که بمعنی سیر شد و شیخ ولی محمد حاذی بذال معجمه قرار داده مشتق از حذو بمعنی برابر کردن و نشستن برابر پس حاذی نشیننده برابر حاصل انکه در باطن در گلستان ست که در قلب خود عجائب و اسرار و اثار ان مشاهده میکند و در ظاهر با خلق ست آوازکننده و یا سیر کنند و یا نشسته +

میوه‌ها لابه کنان کز من بچر | آب حیوان آمده کز من بخور | طوف میکن بر فلک بی پر و بال | همچو خورشید و چو بدر و چون هلال

چون روان باشی روان و پای نی | میخوری صد لوت و لقمه خای نی | نی نهنگ غم زند بر تشتیت | نی پدید آید ز مردن زشتیت

هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو بخت | هم تو نیکو بخت باشی هم تو تخت | گر تو نیکو بختی و سلطان زفت | بخت غیر تست و زری بخت رفت

تو بمانی چون گدا ای بی نوا | دولت خود هم تو باش ای مجتبی | چون تو باشی بخت خود ای معنوی | پس تو که بختی ز خود کی گم شوی

تو ز خود کی گم شوی ای خوش خصال | چونکه عین تو ترا شد ملک و مال | بعد از ان آمد از پیش تخت | بر سلیمان آن نبی نیک بخت

میوه‌ها لابه کنان از من بچر + اه یعنی میوه معارف پیش او حاضر ست ازان ذائق می شود و حیات جاودانی او را حاصل ست

قصه عمارت کردن سلیمان مسجد اقصی را بتعلیم وحی خدا جهت حکمتها و معاونت ملائکه و دیو و پری

کای سلیمان مسجد اقصی بساز | لشکر بلقیس آمد در نماز | چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد | جن و انس آمدند تن را کار داد

یک گروه از عشق و قومی بی‌مراد | همچنانکه در ره طاعت عباد

یک گروه از عشق قومی بیمراد + اه یعنی از عشق و رغبت مشتغل شدند پس بمقصود رسیدند و یک قوم بی مقصود ماندند که کار بجبر و ترس میکردند مثل آن تمام طاعت ست که کسیکه طاعت بعشق میکند ثمره طاعت که وصول بحق ست مترتب میشود و کسیکه بی عشق میکند از ثمره آن بی بهره میماند +

خلق دیوانند و شهوت سلسله | میکشدشان سوی دکان و غله

قوله خلق دیوانند شهوت سلسله + اه بدانکه هر مخلوق مربوب رب خود ست و ذلیل و خوار پیش او و اله و خاضع رب خود ست و رب پرورش مربوب خود میکند و بر صراط خود میکشد و هر واحد واحد از مخلوق مربوب آن اسم ست

که مظهر اوست پس هر اسم مربوب خود را میکشاند بر صراط خود و کسب اعمال میکناند بحسب اقتضای خود و استعداد عین آن مربوب و این اعمال بکسب آن مربوب فعل ایجاد رب وی در مربوب پیدا میشود پس مخلوقاتیکه مظاهر اسم هادی ست آنها را میکشد بر صراط هدایت و اعمال اهتدا از ایشان صادر میکند و این اعمال عامل را بر صراط هادی کشیده برب وی میرساند و این اعمال نیز عاملانرا کشنده بجهت نسبت که بحکم هادی در وست و در تجلیات حقانیه مشاهده رب خود میکند و مخلوقاتیکه مظاهر اسم مضل اند و آنها اند که اعیان ثابته انیها استعداد ضلال میدارند رب آنها که مضل ست بر صراط خود میکشد و اعمال ضلالت از آنها صادر میسازد و این اعمال بر صراط مضل میکشد و او را بجهنم و اصل ساخته پیش منتقم حاضر ساز د او انتقام کشیده و صاف کرده پیش رب وی در تجلیات جهنمیه حاضر سازد آنها مشاهد رب خود شوند و این آیه مَا مِنْ دَآبَّةٍ اِلَّا هُوَ اٰخِذٌ بِنَاصِيَتِهَا اِنَّ رَبِّيْ عَلٰى صِرَاطٍ مُّسْتَقِيْمٍ جامع ست مر افاده انچه را که گفته شد پس ظاهر شد از انچه که گفته شد که ناصیه هر مربوب بید رب وی ست و وی بر صراط رب خود میدود و بجبر این ست جبر در اختیار که اعمال را باختیار مربوب از مربوب صادر میسازد و باز باین اعمال بر صراط خود میکشد و استقامت این صراط که بر وی میکشد بجهت آنست که این اعمال مرضی رب وی اند اگرچه مرضی بنسبت رب دیگری نباشد چنانکه اعمال ضلال مرضی مضل اند اگرچه غیر مرضی هادی باشند و بجهت آنکه موصل ست این صراط سوی رب وی و مشاهده رب خود میکناند خواه واصل سازد ابتداء بسوی رحمن چون کسیکه بر صراط هادی رفته و رب وی هادی ست و یا واصل سازد سوی منتقم اولاً برای اخذ انتقام نه برای مشاهده منتقم و بعد انتقام وی سوی رحمن برد تا بر وی رحمت کند و بعد این رحمت سوی مشاهده رب کشد تا مشاهد شود رب خود را در تجلیات جهنمیه و چون این دانستی پس بدانکه معنی این بیت آنست که خلق مجبور ست و انقیاد که بحسب فطرت دارد با رب خود زنجیر وی که باین میکشد هر کجا که خواهد و این انقیاد را تعبیر بشهوت رفته که کسی را که خواهش و شهوت چیزی باشد منقاد آن چیز میگردد و شخص مجبور را بدیوان تعبیر رفته که دیوان مسخر سلیمان بودند چنانکه مجبور مسخر جابر میباشد سوی دکان رب وی علت وی که آنرا رب وی از وی کسب کنانیده ست لیکن بر صراط خود که مستقیم ست ✢

هست این زنجیر از خوف و وله	تو مبین این خلق را بی سلسله	میکشاندشان سوی کشت و شکال	میکشدشان سوی کانها و بحار

قوله هست این زنجیر از خوف و وله اه معنیش آنست که این زنجیر که هست در ید رب بجهت خوف و شیفتگی وی که با رب خود دارد بحسب فطرت خود تمام خلق را بی این سلسله مدان و خلاصه مصراع ثانی بیت تالی و مصراع اول تالی تالی آنست که این سلسله پنهان ست که پدید نمی آید و پنداشته میشود که خلق اعمال باختیار خالص میکنند مگر کسیکه چشم بصیرت وی مفتوح ست و هر شخص را از مخلوق میکشاند سوی کسب اعمال و شکار اعمال یعنی رب وی بحکم جبر از وی کسب اعمال میکناند و معنی قول وی میکشدشان سوی کانها و بحار آنست که این زنجیر سوی کانها مربوبین که ارباب آنها هستند میکشد و میبرد که مربوبات از و برآمدند و ارباب ظاهر شدند درین مربوبات وهی تواند که مراد از کان استعدادات اعیان ثابت باشد که کان مخلوقات اعیان ثابت مستعده اند و این اظهر ست و سوی بحار میکشند یعنی در ان ظرف که تجلیات رب وی در ان ظرف ست

میکشاندشان بسوی نیک و بد	گفت حق فی جیدها حبل المسد	قد جعلنا الحبل فی اعناقهم	واتخذنا الحبل من اخلاقهم

قوله میکشدشان بسوی نیک و بد اه یعنی میکشد باین زنجیر سوی عمل نیک که موجب لذت مربوب ست در حیات خود و این بر تقدیریست که رب وی هادی ست و میکشد سوی عمل بد که او را عذاب دهد در دار آخرت این بر تقدیری ست

که رب وی هادی ست و میکشد سوی عمل بد که او را عذاب دهد در دار آخرت این بر تقدیری ست که رب وی مضل باشد اگرچه
این عمل نیک و بد نیک اند بنسبت رب وی و مرضی رب وی اند و مولوی قدس سره نیک و بد فرمودند بجهت التذاذ و ایلام
نه بجهت رضای رب و عدم رضای رب که همه مرضی رب وی اند باز در مصراع دوم میفرمایند گفت حق فِي جِيدِهَا حَبْلٌ مِّن مَّسَدٍ
اشان ست سوی زنجیر دیگر که زنجیر اعمال ست که باین زنجیر او را رب وی کشیده سوی رحمن یا منتقم حاضر سازد چنانکه در بیت
تالی تصریح بآن میفرمایند حکایت از ذات جامع جمیع اسما که رب الارباب ست گردانیدیم رسن در گردنهای اینها و ساختیم این
از اخلاق ایشان که زنجیر اخلاق و اعمال در ید رب هر مخلوق ست قال الله تعالی يَوْمَ نَحْشُرُ الْمُتَّقِينَ إِلَى الرَّحْمَٰنِ
وَفْدًا وَنَسُوقُ الْمُجْرِمِينَ إِلَىٰ جَهَنَّمَ وِرْدًا الله تعالی خود را بصیغه جمع متکلم تعبیر کرد برای اشاره سوی کثرت
اسمائیه یعنی حشر میکنیم متقیان را سوی رحمن در حالیکه راکب اند یعنی بر اعمال و سوق میکنیم مجرمان را که جرم بشرک کرده اند سوی
جهنم در حالیکه ماشیان اند پس این حشر و سوق سوی اسما ست نه سوی ذات که ذات باطنی در همه حال پس حشر سوی او و تنگی
سوی او معنی ندارد و نیست حشر و سوق مگر سوی اسما و سائق هم اسما اند چنانکه تعبیر بصیغه جمع ندا میکنند بران پس سائق
و حاشر هر شخص رب او ست که اسم خاص ست ظاهر ست بآن همه رقم

لیس من مستقذر مستنقه … قطر الاطائره فی عنقه
نیستند این خلق بی بند گران … هست آن بند و کمند انخو فشان

قوله لیس من مستقذر مستنقه ۔ اصل لفظ مستنقی بود ما ر معلل شده محذوف گشت و هاء
زیاده کرده شد و این های وقف ست و تحریک آن بجهت ضرورت شعریه ست پس قافیه درست ست بدون قبح و مراد
از مستقذر گنهگار که او ملوث قذر گناه ست و از مستنقی پاک از قذر گناه اول عاصی و ثانی مطیع و آنکه گناه او از نامه
اعمال محو کرده شده و مجوق مغفرت که او هم پاک ست از قذر گناه و اگر مستنقه از نقاهت لفظ واحد گرفته شود مقابل
مستقذر بنظر معنی اصلی راست نمی آید و این را اصحاب صنائع بدیعه نمی پسندند و نیز در قافیه قبح می افتد اگرچه در یک شعر
دیوان متنبی یافته شده ست و برین تقدیر نیز از مستنقه پاک از گناه مراد ست بعلاقه آنکه در قاموس مذکور ست نقه
من مرضه کفرح و منع نقها و نقوها صح وفیه ضعف و مراد آنست نقه کفرح نقها و نقه
کمنع نقوها چنانکه مصرح ست در صحاح و در بحر الجواهر مذکور ست نقه بتحریک برخاستن از مرض پس مستنقه صحیح شونده
از مرض ست و عصیان نیز مرض ست پس مستعار شد برای پاک از عصیان و مناقشه میر نور الله باینکه نقاهت بمعنی
ضعف و سستی ست پس چگونه بمعنی مطیع باشد ساقط ست زیرا که نقه و نقوه بمعنی صحت از مرض ست با سستی چنانکه دانسته
و بر هر تقدیر حاصل معنی آنست که نیست کسی ملوث بگناه و پاک از گناه مگر آنکه طائر وی که نامه اعمال ست در گردن ویست
پس این اعمال زنجیر گردن وی ست که رب وی این زنجیر را کشیده پیش رحمن یا منتقم حاضر سازد تا رحمن رحمت کرده در جنت
که دار سعادت ست رساند و منتقم در جهنم انداخته انتقام گیرد و نیز باید دانست که چونکه رب بوسعود را اشد آخر الامر بمشاهده
رب الارباب که اسم الله ست رساند خواه در تجلیات جنانیه چنانکه حال سعید آنست و این مشاهده اقوی و اکمل ست
و یا در تجلیات جهنمیه چنانکه حال اشقیا ست و بعد از حق که در جهنم اشقیا بآن مبتلی اند زائل خواهد شد و در عین قرب
خواهد افتاد لیکن در جهنم در تجلیات جهنمیه لیکن بعد اقامت مدد و احد منتقم حق خود که انتقام ست اعاذنا الله من ذلک
و اینکه گفته شد شیخ اکبر قدس اهل تحقیق مصرح ست بدان رضوان الله علیه

حرص تو در کار بد چون آتش است … اخگر از رنگ خوش آتش خوش است
آن سواد فحم در آتش نهان … چونکه آتش شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه … حرص چون شد ماند آن فحم تباه
آن زمان که فحم اخگر می‌نمود … آن ز حسن کار نار حرص بود
حرص کارت را بیارائیده بود … حرص رفت و ماند کار تو کبود
غوره را که بیارائید غول … پخته پندارد کسی کو هست گول
آزمایش چون نماید جان او … کند گردد ز آزمون دندان او
از هوس آن خام دانه می‌نمود … عکس غول حرص و آن خود خام بود

قوله حرص تو در کار بد چون آتش است + اه بدانکه حقائق افعال قبیحه که شرع آنرا قبیح گردانید حقائق ظلمانیه مولمه اند و در دار دنیا بصورت افعال ظاهر شده و متشمس در لذائذ حواس از جهت جهل خود از حقیقت واقعیه از وی تلذذ میگیرد و چون ازین حواس خلاص شده بدار عقبی رفت حقیقت واقعیه آنها مکشوف خواهد گشت و چون این دانستی پس بدانکه حاصل این ابیات آنست که مولوی میفرمایند که حقائق افعال بد مثل فحم سیاه اند و از غلبه حرص و شهوت این افعال خوش و ملذ می نماید چنانکه فحم را آتش و اخگر روشن بنماید پس خوبی این افعال عارض ست پس چون خوبی عارض ست بسبب حرص چون این حرص رفت و انتقال بدار عقبی افتاد ظلمت این حقیقت ظاهر شود و ایلام آن معلوم شود چنانکه فحم سیاه اخگر روشن بنماید از عروض آتش چون آتش رفت آن سیاه ماند و سیاهی آن ظاهر شد

حرص اندر کار دین و خیر جو … چون نماند حرص ماند نغز رو
خیرها نغزند نی از عکس غیر … تاب حرص ار رفت ماند تاب خیر
تاب حرص از کار دنیا چون برفت … فحم باشد مانده از اخگر بتفت
کودکان را حرص می‌آرد غرار … تا شوند از ذوق دل امن سوار
چون ز کودک رفت آن حرص بدش … بر دگر اطفال خنده آیدش
که چه می‌کردم چه می‌دیدم درین … خل ز عکس حرص بنمود انگبین
آن بناهای انبیا بی حرص بود … لاجرم پیوسته رونقها فزود
ای بسا مسجد برآورده کرام … لیک نبود مسجد اقصاش نام
کعبه را که هر زمان عزی فزود … آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست … لیک در بناش حرص و جنگ نیست
نی کتبشان چون کتاب دیگران … نی مساجدشان نه کسب و خانمان
نی ادبشان غضب و بیم و نکال … نی نعاس و نی قیاس و نی خیال
هر یکی را داده حق در مرتبت … صد هزاران حشمت و صد مکرمت
هر یکی شان را یکی فری دگر … مرغ جانشان طائر از پری دگر
دل همی لرزد ز ذکر حالشان … قبلهٔ افعال ما افعالشان
مرغ شان را بیضه‌ها زرین بده است … نیمشبها نشان سحرگه بین شده است
هر چه گویم من بجان نیکوی قوم … نقص گفتم گشته ناقص گوی قوم

قوله حرص اندر کار دین و خیر جو + اه کار خیر که شرع از حسن آن خبر داده حقائق نورانیه اند و ملذ اند در ذات خود پس بآنها حرص باید نمود که این کارها اگرچه از حرص خویش خواهد آمد لیکن بعد رفتن حرص این کارها بر اصل نورانیه خود خواهند ماند و درین کلام اشاره است بآنکه حسن و قبح در افعال عقلی ست و بعض این افعال نافع اند در حیات اخروی و بعض ضار و شریعت حقه کشف آن نمود

مسجد اقصی بسازید ای کرام … که سلیمان باز آمد والسلام

قوله مسجد اقصی بسازید ای کرام + کان سلیمان باز آمد والسلام امر بسالکان ست بآنکه دل که مسجد اقصی ست آنرا آراسته کنید برای آنکه سلیمان که مرشد کامل آمده موجود ست پس بامداد وی مسجد اقصی دل آراسته و ساخته شود و شیخ ولی محمد گفته یعنی مسجد اقصی دل تعمیر کنید تا سلیمان باز ظاهر شود یعنی شما خود سلیمان وقت خواهید شد و محمد رضا از سلیمان تجلی حق گرفته و گفته که تا تجلی حق عهده این هر دو تقریر از لفظ بر نمی آید و اگر نسخه این چنین باشد تا

سلیمان باز آید والسلام این هر دو تقریر درست

آن سلیمانی دلا منسوخ نیست	در سر و سرت سلیمانی کنی ست	دیو هم وقتی سلیمانی کند	لیک هر جولاهه اطلس کی تند
	دست جنباند چو دست او ولیک	در میان هر دوشان فرقیست نیک	

قوله ور ازین دیوان و پریان سرکشند + او چند دائره را گویند و انجام او طوق ست یعنی شیاطین اگر مانع آیند از تعمیر مسجد اقصی دل پس ملائکه که ساجد تواند و مطیع تواند آن شیاطین را باز دارند و در طوق کنند

قصه شاعر و صله دادن شاه و یکی ده کردن وزیر حسن نام

در بیان این حدیث معنوی	یک حکایت بشنو اندر مثنوی	شاعری برد شعری پیش شاه	بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه کریم بود فرمودش هزار	از زر سرخ و کرامات و نثار	پس وزیرش گفت کاین اندک بود	ده هزارش بده تا او رود
از چنو شاعر پس از تو بحر دست	ده هزاری هم که گفتم اندکست	قصه گفت آن شاه را و فلسفه	تا بر آمد عشر خرمن از کفه
ده هزارش او و خلعت و خورش	خانه شکر و ثنا گشت آن سرش	پس تفحص کرد کاین سعی که بود	شاه را اهلیت من که نمود
پس بگفتندش فلان الدین بر	آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر	در ثنای وی یکی شعر دراز	بر نوشت و سوی خانه رفت باز
	بی زبان و لب همان نعمای شاه	مدح شه میگفت خلعتهای شاه	

قوله قصه گفت آن شاه را و فلسفه + او فلسفه حکمت و مراد از کفه خوشه امثال گندم و جو که مالش وا شده باشد و حاصل آنکه با شاه قصه شاعر و نصائح حکمت گفت تا از کفه عشر خرمن بر آمد و مقصود آنکه بسیار کوشش نمود تا از شاه مال زیاده بر آورد و رنه مثل کفه اگر انیقدر کوشش او نبود از و چیزی بر نمی آید

باز آمدن شاعر بعد چندین سال بامید همان صله و هزار دینار فرمودن شاه بر قاعده خویش و گفتن وزیر نو هم حسن نام شاه را که این سخت بسیارست و ما را خرجهاست و خزینه خالیست

بعد سالی چند بهر رزق و گشت	گفت وقت فقر و تنگی دو دست	شاعر از فقر و عوز محتاج گشت	جستجوی آزموده بهتر ست

و من او را به یکی راضی کنم

در گهی را کازمودم از کرم	حاجت نو را همان جانب برم

قوله بعد سالی چند بهر رزق و گشت + او گشت اول بمعنی شد و گشت در مصراع ثانی بمعنی گشتن و حاصل آنکه شاعر از فقر و نایافت محتاج گشتن و گردیدن شد بهر طلب رزق

معنی الله گفت آن سیبویه	یولهون فی الحوائج هم لدیه

قوله معنی الله گفت آن سیبویه + یولهون فی الحوائج هم لدیه + یعنی سیبویه در بیان معنی لفظ الله این قول گفته اختیار کنند مخلوقات در حوائج خود سوی او تعالی سبحانه ازین سبب نامش الله شد و الله در اصل الاله بود بهمزه اله

حذف شده و لام قائم شد مقام آن پس الله شد واله مشتق از اله است بمعنی احتیاج الیه وذات الله محتاج الیه هر مخلوق ست پس الله اسم ذات گردید این ست مقصود سیبویه بدانکه مخلوقات مظاهر اسماء اند و هر مخلوق مخلوق محتاج ست در حوائج خود و ظهور احکام خود بسوی اسم خاص خاص پس احتیاج همه مخلوقات ست بسوی ذات مستجمعه مرجمیع اسماء پس احدیت جمع جمیع اسماء نیز مسمی بلفظ الله ست که تمام خلق محتاج سوی اوست

گفت الهنا فی حوائجنا الیک / والتمسناها وجدناها الیک

قوله گفت الهنا فی حوائجنا الیک + والتمسناها وجدناها الیک + زاری کردیم در حوائج خود ها سوی تو ای الله و جستیم آن حوائج را و یافتیم آن حوائج را نزد تو که دهنده آن حوائج تو هستی خطاب مسمی الله ست

صد هزاران عاقل اندر وقت درد / جمله نالان پیش آن دیان فرد

قوله جمله نالان پیش آن دیان فرد + اه دیان از اسمای الهیه ست بمعنی جزا دهنده معبر گشته بآن از مسمی الله که هر اسم تعبیر از ان میتواند شد نه اینکه مراد مدلول این اسم ست و آن ذات مفیده به آن جزا که احتیاج باین اسم خاص در هر مخلوق میتواند شد و نیز کلام در معنی لفظ الله و مسمی بآن بود

هیچ دیوانه فلیوی آن کند / بر بخیلی عاجزی کدیه تند

گر ندیدندی هزاران بار بیش / عاقلان کی جان کشیدندی به پیش

بلکه جمله ماهیان در موجها / جمله پرندگان بر اوجها

بلکه جمله موجها بازی کنان / ذوق شوقش راعنان اندر عنان

قوله هیچ دیوانه فلیوی + اه فلیو بیهوده

پیل و گرگ و حیدر اشکار نیز / اژدهای زفت و مور و مار نیز

بلکه خاک و آب و باد و هم شرار / مایه زو یابند و هم دی هم بهار

هر دمش لابه کند این آسمان / که فرو مگذارم ای حق یکزمان

قوله حیدر اشکار + حیدر شیر درنده

استن من عصمت و حفظ تو است / جمله مطوی یمین آن دوست

ورنی این گوید که دارم بر قرار / ایکه برآبم تو کردی استوار

جملگان کیسه ازو بردوختند / دادن حاجت ازو آموختند

قوله جمله مطوی یمین آن دوست + اه قال الله تعالی وَالسَّمٰوٰتُ مَطْوِیّٰتٌ بِیَمِیْنِهٖ آسمانها پیچیده شده است در یمین او و هر دو دست یمین اند و مراد از دست اسمای لطف هست و دو دست اسمای جمالیه و جلالیه و حفظ سموات از ان اسماست که سموات مظاهر ان اسماست و آن اسمای ارباب آن سموات اند پس سموات در دست او شدند

بر اوج ز و بر آورده برات / استعینوا منه صبرا و صلات

هین ز و خواهید نی از غیر او / آب در یم جو مجو از خشک جو

قوله استعینوا منه صبرا و الصلوة + اه قال الله تعالی یٰۤاَیُّهَا الَّذِیْنَ اٰمَنُوا اسْتَعِیْنُوْا بِالصَّبْرِ وَالصَّلٰوةِ ای کسانیکه ایمان آورده اند مدد خواهند از و تعالی بصبر برو که او حوائج خواهند رسانید و بصلوة که صبر بر شیرین دارد و صلوة عبادت عظمی هست و هر چه اجد در صلوة در عبادت ست و آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم وقتیکه پیش می آمد او را صلی الله علیه وآله وسلم امری از شدت مشغول

بعد از آن تو شدی پس صلوت مفتاح هر شد تست

ور بخواهی از دگر هم او دهد | بر کف میلش سخا هم او نهد | آنکه معرض از زر قارون کند | رو بدو آری بطاعت چون کند
بار دیگر شاعر از سودای داد | رو بسوی آن شه محسن نهاد | هدیهٔ شاعر چه باشد شعر نو | پیش محسن آرد و بنهد گرو
محسنان با صد عطا و جود و بر | زر نهاده شاعران را منتظر

قوله ور بخواهی از دگر هم او دهد + اه یعنی از دیگران که میخواهی و از ان بتو چیزی می رسد آن از حق ست که دهنده اوست از پس پرده این متعین میدهد پس این اعطا از ظاهر ست نه از مظهر پس سوی او متوجه باید شد ۵ بر در شاه هر گدائی نکته تقریر کرد + گفت بر هر در که نشستم خدا رزاق بود + و از ینجا ظاهر شد که اگر کسی حاجت بغیر حق برد بملاحظه آنکه بردن اینجا سوی ظاهر ست و وقت یافتن از غیر داند که این اعطا از حق ظاهر ست پس این منافی توکل نیست +

پیش شاهان شعری به از یک تنگ شعر | خاصه شاعر کو گهر آرد ز قعر | آدمی اول حریص نان بود | زانکه قوت نان ستون جان بود
سوی کسب و سوی غصب و صد حیل | جان نهاده بر کف اندر حرص و امل

قوله پیش شاهان شعری به از یک تنگ شعر + اه شعر اول بمعنی بیت که کلام موزون ست و شعر ثانی بمعنی تنگ ابریشم ست +

چون بنا در گشت مستغنی ز نان | عاشق نام ست و مدح شاعران | تا که اصل و نسل او را بر دهند | در بیان فضل او منبر نهند
تا که کرّ و فرّ زر بخشی او | همچو عنبر بو دهد در گفتگو

قوله مستغنی زمان + یعنی مستغنی بمال از نان

خلق ما بر صورت خود کرد حق | وصف ما از وصف او گیرد سبق | چونکه آن خلاق شکر و حمد جوست | آدمی را مدح جوئی نیز خوست

قوله خلق ما بر صورت خود کرد حق اه قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ان الله خلق آدم علی صورته بدرستیکه الله پیدا کرد آدم را علیه السلام بر صورت خود که مسمی الله ذات مستجمع جمیع اسمای صفات و آدم متعین جامع ست مر همه اسمای او حقائق را پس او بر صورت الله که او متعین و مظهر همه اسماء ست متعین صورت حق ست و در بعض روایات واقع شده ان الله خلق آدم علی صورة الرحمن و مراد از رحمن نیز مسمی الله ست

خاصه مرد حق که در فضل ست چست | پر شود زان باد چون مشک درست

قوله خاصه مرد حق که در فضل ست چست + اه یعنی مردی که کامل ست و متخلق باخلاق الٰهیه ست از مدح خوش خوش حق از مدح خوش میشود پس خوشی از مدح که صفت الٰهیه ست دران مرد کامل ظهور یافت و آن کامل از حصول این خوشی فربه در کمال میشود چنانکه خیک درست فربه میشود از باد +

ور نباشد اهل زان باد دروغ | خیک بدریده ست کی گیرد فروغ | این مثل از خود نگفتم ای رفیق | سرسری مشنو چو اهل و منفیق

قوله ور نه باشد اهل زان باد دروغ + اه یعنی آن مدح که مطابق واقع باشد و در ممدوح آن اوصاف باشد از ان کامل فربه میشود و خوش میشود بجهت تخلق باخلاق الٰهیه و اما در حیکه ممدوح بآن متصف نباشد از ان جامه خوش میشوند و این خوشی آنها را ذلیل و لاغر میکند چنانکه خیک دریده هیچ فربهی نمی یابد

این پیمبر گفت چون بشنید قدح	که چرا فربه شود احمد بمدح	رفت شاعر سوی آن شاه و ببرد	شعر اندر شکر احسان کان ببرد
محسنان مردند و احسانها بماند	ای خنک آنرا که این مرکب براند	ظالمان مردند و ماندان ظلمها	وای جانی کو کند مکر و دها
گفت پیغمبر خنک آنرا که او	شد ز دنیا ماند ازو فعل نکو	نام نیک او ز فعل نیک دان	پس نمرده است او یقین بنگر عیان
مرد محسن لیک احسانش نمرد	نزد یزدان دین و احسان نیست خورد	وای آنکو مرد و عصیانش نمرد	تا نپنداری بمرگ او جان ببرد
	این بها کن زانکه شاعر بر گذر	وام دار است و قوی محتاج زر	

قوله این پیمبر گفت چون بشنید قدح + الخ و مصراع ثانی بیان قدح ست و این بیت نص ست برانکه حدیث مذکور برای دفع این قدح ست و در بعض کتب حدیث این حدیث باین لفظ ست لا تقبحوا الوجوه فان ابن ادم علی صورة الرحمن نه قبح گردانید رویها را بدرستیکه ابن آدم بر صورت رحمن ست پس در ورود این حدیث برای نهی از مثله ست و شاید که ازین حدیث هر دو مقصود باشد دفع آن قدح و تعلیل نهی از مثله + + + +

بردن شاعر شعر را سوی شاه و خسارت وزیر

برد شاعر شعر سوی شهریار	بر امید بخشش و احسان پار	نازنین شعری پر از دُر درست	بر امید و بوی اکرام نخست
بازشه بر خوی خود گفتش هزار	چون چنین بد عادت آن شهریار	لیک این بار آن وزیر پر ز جود	بر براق عز ز دنیا رفته بود
بر مقام او وزیر نو رئیس	گشته لیکن سخت بی رحم و خسیس	گفت ای شه خرجها داریم ما	شاعری را نبود این بخشش سزا
	من بربع عشر آن ای مغتنم	مرد شاعر را خوش و راضی کنم	

قوله بخشش و احسان پار + پار سال گذشته + + + +

خلق گفتندش که او از پیش دست	ده هزاری زین فر او برده است	بعد شکر کلک خائی چون کند	بعد سلطانی گدائی چون کند

قوله از پیش دست + دست اینجا بمعنی صدر و مسند شاه و اکابر و یا بمعنی دستور یعنی از دستور پیش +

گفت بفشارم ورا اندر فشار	تا شود زار و نزار از انتظار	آنکه از خاکش دهم از راه من	در رباید همچو گلبرگ از چمن
این بمن بگذار کاستادم درین	گر تقاضا گر بود هم استین	از ثریا گر ببرد تا ثری	نرم گردد چون ببیند او مرا
گفت سلطانش برو فرمان تراست	لیک شادش کن که نیکوگوی ماست	گفت او را دو صد امید لیس	تو بمن بگذار و آن بر من نویس
جنس اعجوبه او سیصد هزار	تو رها کن با من و با من گذار	شاعرش چندانکه حاجت مینمود	صاحبش در وعده حیله مے فزود
تا که اندر انتظارش پیر شد	پس بود این غم و تدبیر شد	گفت اگر زر نه که دشنامم دهی	تا رهد جانم ترا باشم رهی
انتظارم گشت باری کو برو	تا رهد این جان مسکین از گرو	بعد از آنش داد ربع عشر آن	ماند شاعر اندر اندیشه گران
کو چنان نقد و چنان بسیار بود	وین چه دیر شگفته دسته خار بود	پس بگفتندش که آن دستور راد	رفت از دنیا خدا مزدش دهاد
	که مضاعف زو همی گشتی عطا	کم همی افتاد در بخشش خطا	
	این زمان او رفت و احسان را ببرد	او ببرد الحق ولی احسان نمرد	

قوله گفت بفشارم ورا اندر فشار + فشار حاصل مصدر افشردن زار نالکننده نزار ضعیف و لاغر

رفت از ما صاحب راد رشید	صاحب سلاخ درویشان رسید	رو بگیر این و از اینجا شب گریز	تا نگیرد با تو این صاحب ستیز

ما لعبد حیله از و این هدیه را	بسته‌ایم ای بی‌خبر با جهدها

ف صاحب سلاخ + سلاخ برکنندهٔ پوست ++

رو بایشان کرد و گفت ای مشفقان | از کجا آمد بگوئید این عوان
گفت یارب نام آن و نام این | چون یکی آمد و یکی ای پیش بین
این حسن عمزه ریش زشت لجیز | میتوان بائید ای جان صد رسن
چیست نام این مه زیر جامه کن | قوم گفتندش که نامش هم حسن
آن حسن نامی که از یک کلک او | صد وزیر و صاحب آمد همچو جو
بر چنین صاحب چو شه مفنا کند | شاه و ملکش را ابد رسوا کند

ف این عوان + عوان سرهنگ ظالم

مانستن بد رائی این وزیر دون در افساد مروت شاه بوزیر فرعون یعنی هامان

چند آن فرعون میشد نرم و رام
آن کلامی که بدادی سنگ شیر
چون بهامون که وزیرش بود او
همچو سنگ منجنیقی آمدی
عقل تو مغلوب دستور هواست
کاین نه برجایست هین از جا مشو
شاه آن شاهی که او را دستگیر
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر
پس بود ظلمات بعض فوق بعض
همچو جان باشه و صاحب چو عقل
عقل جزوی را وزیر خود مگیر
کاین هوا پر حرص حالی بین بود
که نفس باید نریزد هر خزان

در افساد قبول او پند موسی ع را

مشورت کردی که کینش بود خو
آن سخن بر شیشه خانهٔ او زدی
در وجود تو رهزن راه خداست
نیست چندان با خود آ شیدا مشو
باشد اندر کار چون آصف وزیر
نور بر نورست عنبر بر عبیر
نی خرد یار و نه دولت روز عرض
عقل فاسد روح را آرد بنقل
عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
عقل را اندیشه یوم الدین بود
باد هر خرطوم اخشم دور از ان
باد و عقل از بلا باکو اربه

پس بگفتی تاکنون بودی خدیو
هر چه صدره زآن کلیم خوش خطاب
ناصحی ربانیی پندت دهد
وای آن شه که وزیرش این بود
شاه عادل چون قرین او شود
شاه فرعون و چو هامانش وزیر
من ندیدم جز شقاوت در لئام
آن فرشتهٔ عقل چون هاروت شد
مر هوا را تو وزیر خود مساز
عقل را دو دیده در پایان کار
ور چه عقلت هست با عقل دگر
پای خود بر اوج گردونها نهی

چون شنیدی او ز موسی آن کلام
از خوشی آن کلام بی‌نظیر
بنده گردی زنده پوشی را بریو
ساختی در یکدم او کردی خراب
این سخن را او بفن طرح نهد
جای هر دو دوزخ پر کین بود
معنی نور علی نور این بود
هر دو را نبود ز بدبختی گریز
گر تو دیدستی رسان از من سلام
سحر آموز دو صد طاغوت شد
که بر آید جان پاکت از نماز
هر آن گل میکشد او رنج خار
یار باش و مشورت کن ای پسر

اللغات

اللغات خدیو بادشاه قوی ژنده پاره پاره منجنیق معرب منجنیک فلاخن بزرگ دستور وزیر ربانی مطیع رب علما و در قرآن شریف ربی واقع شده است یوم دین روز جزا و دین بمعنی جزا و چون جزا در روز قیامت است یوم دین در عرف بمعنی روز قیامت است خرطوم بینی اخشم بی شامه

نشستن دیو در مقام حضرت سلیمان علیه السلام

در تشبیه کردن او بکارهای سلیمان علیه السلام و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان و یافتن مردمان دیو را که تشبیه بسلیمان نمود ط

بدانکه در افواه عوام از امور خان افتاد که دیو نام سبته دشت انگشتری سلیمان گرفت خود مصور بصورت سلیمان شده بر تخت شاهی نشست و سابق این قصه گذشته و صحیح آنست که این قصه غلط و افتراست چنانکه سابق بیان کرده شده و درین داستان ابیات را برین قصه مبنی کردند نظر شهرت آن نه آنکه مولوی را اعتماد برین قصه است

دیو گر خود را سلیمان نام کرد	ملک برد و مملکت را رام کرد	صورت کار سلیمان دیده بود	صورت اندر سر دیوی مینمود

قوله دیو گر خود را سلیمان نام کرد الخ گر شرطیه است و مصراع ثانی جزا یعنی اگر دعوی سلیمانی کرد ملک او را حاصل شد نه اینکه کمال سلیمان علیه السلام یافت و حاصل بیت ثانی آنکه صورت کار سلیمان دیده بود پس بصورت کار سلیمان میکرد و اندر صورت سر دیوی و شیطنت پیدا بود و ولی محمد گفته اگر بمعنی اگرچه هست و مصراع اول بیت ثانی بیان سبب نام کردن سلیمان ست و حاصل آنکه دیو اگرچه بسبب آنکه صورت کار سلیمان دیده بود خود را سلیمان نام کرد و ملک را رام کرد لیکن در صورت او سر دیوی می نمود انتهی پوشیده نیست که تشبیه دیدن کار سلیمان علیه السلام و بر نام نهادن خود را سلیمان علیه السلام اگرچه باعتبار نفس الامر مسلم است لیکن عبارت را ازان دلالت نیست حاصل که بر آورده بعید بحض ست از عبارت

صورت کار سلیمان دیده بود	صورت اندر سر دیوی مینمود	خلق گفتند این سلیمان بی صفا	از سلیمان تا سلیمان فرقهاست

قوله از سلیمان تا سلیمان فرقهاست الخ ظاهر آنست هر دو لفظ سلیمان بضم سین و فتح لام و یای ساکنه است و معنی آنکه از سلیمان علیه السلام نبی تا آن سلیمان که دیو ست فرق بسیارست بر عقلا ظاهر ست که اخلاق سلیمان علیه السلام نبی کجا و اخلاق دیو کجا و بعضی سلیمان دوم بفتح سین و کسر لام خوانده یعنی مار گزیده یعنی میان سلیمان نبی و گزندگان مار که دیوانند فرق بسیارست

او چو بیدارست این همچون وسن	همچنانکه آن حسن تا این حسن

قوله او چو بیدارست این همچو وسن الخ وسن بمعنی خواب یعنی فرق میان این سلیمان علیه السلام نبی و آن دیو مثل فرق بیداری و خواب که بیداری موجب عقل و فهم است و خواب موجب غفلت

دیو میگفتی که حق بر شکل من	صورتی کرد ست خوش بر اهرمن	دیو را حق صورت من داد ست	تا نیندازد شمارا او بشست
گر پدید آید بدعوی زینهار	صورتش را مدارید اعتبار	دیوشان از مکر این میگفت لیک	مینمود این عکس در دلهای نیک

قوله دیو میگفتی که حق بر شکل من الخ یعنی دیو بترس آنکه شاید سلیمان علیه السلام پیدا شود و خلق از دیو مطیع سلیمان گردد میگفت که حق بر شکل من شیطان را پیدا کرده چنان نشود که او آمده فریب دهد و اهرمن بمعنی شیطان ست

نیست بازی با ممیز خاصه او	که بود تمییز و عقلش غیب گو	هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل	می نبندد پرده بر اهل دول
پس همی گفتند با خود در جواب	بازگونه میروی ای کج خطاب	بازگونه رفت خواهی همچنین	سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
او اگر معزول گشتست و فقیر	هست در پیشانیش بدر منیر	تو اگر انگشتری را برده	دوزخی چون زمهریر افسرده

قوله نیست بازی با ممیز خاصه او + اه مراد از بازی فریب است یعنی کسیکه ممیز ست فریب نخواهد خورد

ما بپوشیم عارض و طاق و طرب
که منه این سهر این سر زیر را
هم قناعت کن تعبید پر انقیاد
مگذرا ز صوت و از نام خیز
کار هر کس نیست این در کش زنام

وخصوص آن ممیز که عارف ست و معرفت غیب میدارد

سر کجا که خود همی نهیم سبب
این کن سجده مر این ما و سیر را
تا نگویم شرح این وقتی دگر
از تعب و ز نام در معنی گریز
مسجد اقصی بساز و کن تمام
چون سلیمان نبی شاه و انام

ور بغفلت ما نهیم او را جبین
کردمی من شرح این بس جانفزا
نام خود کرده سلیمان نبی
لیک پس از خلق او و ز فعل او
شد تمام القصه مسجد بی فتور
ساخت مسجد را و فارغ شد تمام

پنجهٔ مانع بر آید از زمین +
گر نبودی غیرت و رشک خلا
روی پوشی میکند بر هر عجبی
در میان خلق و فعل او را بجو
بد سلیمان زائر و مسجد مزور

قوله ما بپوشیم عارف و طاق و طرب + اه یعنی ۶ و جاه و شان و شوکت

درآمدن هر روز سلیمان علیه السلام در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان و رستن عقاقیر در مسجد و با آن حضرت بسخن درآمدن +

عقار بتشدید قاف شل کشان نباتها که بآن علاج کنند یا اصول آن نباتات کذا فی القاموس و در صحاح مذکور ست که عقار اصول ادویه و جمع آن عقاقیر

هر صباح او را وظیفه این بدی
تو چه داروی و نامت بر چیست
من مر آنرا زهر م و این را شکر
ای طبیبان از سلیمان زان گیا

کامدی در مسجد اقصی شدی
تو زیان بر کی و نفعت بر کیست
نام من اینست بر لوح قدر
عالم و دانا شدند و مقتدا

تو گیاهی رسته بودی اندر و
پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام
پس سلیمان با حکیمان زان گیا
تا کتبها می طبیبی ساختند

پس بگفتی نام و نفع خود بگو
که من آنرا جانم و این را حمام
شرح کردی ضر و نفعش بی کیا
جسم را از رنج می پرداختند

قوله من که او را جانم و انیر احمام + اه حمام بکسر حا موت را گویند و حاصل آنکه این را نافع و این را ضار +

این نجوم و طب وحی انبیاست

عقل و حس را سوی بیسو ره کجا
قابل تعلیم و فهمست این خرد

عقل جزوی عقل استخراج نیست
لیک صاحب وحی تعلیمش دهد

جز پذیرای فن و محتاج نیست

قوله این نجوم و طب وحی انبیاست + اه یعنی اصل نجوم و طب وحی انبیا علیه السلام ست اما بودن اصل طب وحی انبیا علیه السلام پس ظاهر ست که انبیا علیهم السلام تکون ولد در رحم بوجهی که هست بیان فرمودند و تشریح بعض اعضا و خواص بعض نباتات پس فلاسفه انیرا اخذ کرده از جودت خود از ان امور دیگر استخراج کردند و مسائل ساخته علمی قرار دادند در ملل و نحل مذکور ست که ابتدای فلس فلاسفه از علیه السلام بود اما بودن اهل نجوم از وحی انبیاست علیه السلام پس بجهت آنست که انبیا خبر بعض وقائع وقت حدوث بعض اوضاع کواکب دادند پس فلاسفه از ان طریق رصد مقرر ساخته بجودت عقل خود اوضاع دیگر بمعونت آن اوضاع بر آوردند لهذا در ان بصواب رسیدند و عقول خود را دخلی کلی داده طریق حرکات افلاک مقرر کردند در ان خطا کردند که آن بمعونت وحی نبود لهذا در اختلافات عطارد و قمر پریشان کلی هستند و اما وقوع وقائع پس آنچه

موافق اختیار انبیا علیه السلام می افتد حکم بآن صادق میشود و آنچه که موافق آن نیست و اکثر کاذب میگردد و لهذا شیخ فلاسفه ابن سینا گفته که نجوم از علوم نیست بلکه تخمین ست و ظن ست و در حدیث شریف واقع ست ان نبیا من الانبیاء یخط خطا فمن وافق خطه خطه صدق ومن لم یوافق کذب بدرستیکه نبی از انبیا خط میکرد از ان حکم غائب و آئند معلوم میکرد پس کسیکه از اصحاب نجوم و رمل و جفر که خط او موافق خط نبی افتد صادق میشود در حکم مستخرج خود و آنکس که موافق نه افتد خط او خط آن نبی را کاذب شود در حکم مستخرج خود

جمله حرفتها یقین از وحی بود	اول او لیک عقل آن را فزود	هیچ حرفت را ببین کاین عقل ما	تاند او آموخت بی هیچ اوستا
گرچه اندر مکر موی اشکاف بد	هیچ پیشه رام بی استا نشد	دانش پیشه ازین عقل ار بدی	پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی

قوله جمله حرفتها یقین از وحی بود الخ یعنی همه حرفتها اصل آن از وحی بود بعد از ان اصحاب عقول در ان تامل کرده بمعونت آن استخراج طرق آن حرفت کردند

آموختن پیشه گورکنی قابیل از زاغ پیش از انکه این حرفها باشد

کندن گوری که کمتر پیشه بود	کی ز فکر و حیله و اندیشه بود
گر بدی این فهم مر قابیل را	کی نهادی بر سر او هابیل را
که کجا غایب کنم این کشته را	این بخون و خاک در آغشته را

دید زاغی زاغ مرده در دهان	برگرفته در هوا گشته پران	از هوا زیر آمد و شد او بفن	از پی تعلیم او را گورکن
پس بچنگال از زمین انگیخت گرد	زود زاغ مرده را در گور کرد	دفن کردش پس بپوشیدش بخاک	زاغ از الهام حق بد علمناک
	گفت قابیل آه شه بر عقل من	که بود زاغی ز من افزون بفن	

قوله دید زاغی زاغ مرده در دهان الخ این قصه را الله تعالی ذکر کرده بقوله فطوعت له نفسه قتل اخیه فقتله فاصبح من الخاسرین پس زینت داد ابن آدم را که قابیل نام داشت نفس او کشتن برادر خود را که هابیل نام داشت پس کشت آن برادر را پس شد از زیان کاران در عقبی و در دنیا و ندانست که لاش مقتول را چه کند این نیز نوع زیان کاری ست فبعث الله غرابا یبحث فی الارض لیریه کیف یواری سوءة اخیه پس فرستاد الله تعالی زاغ را که میکند ید در زمین برای انکه بنماند او را که بچه کیفیت مستور سازد زاغ خود را قال یا ویلتا اعجزت ان اکون مثل هذا الغراب فاواری سوءة اخی فاصبح من النادمین گفت ان قابیل ای وای بر من آیا عاجز شدم از انکه شوم مثل این غراب پس مستور سازم سورت زاغ خود را پس شد از نادمان برانکه عقل من قدر عقل غراب نشد قوله آه شه بر عقل من شه کلمه افسوس ست در محل کراهت و نفرت میگویند

عقل کل را گفت ما زاغ البصر	عقل جزوی میکند هر سو نظر	عقل ما زاغ ست نور خاصگان	عقل زاغ استاد گور مرده دان
جان که او دنبالهٔ زاغان پرد	زاغ او را سوی گورستان برد	هین مرو اندر پی نفس چو زاغ	کو بگورستان برد نی سوی باغ
	گر روی رو در پی عنقای دل	سوی قاف و مسجد اقصای دل	

قوله عقل را گفت ما زاغ البصر ۰۱۰ قال الله تعالی مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَى مایل شد نظر آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم و نه طغیان کرد هر چه واقعی بود آنرا دید و عقل آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم عقل کل بود ازین رو مولوی فرمود که در حق عقل کل الله تعالی فرموده مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَى

تو کجایی هر دم از سودای تو	آید اندر مسجد اقصای تو	تو سلیمانی در او او [illegible]	پی برازوی پای ره بروی منت

قوله تو کجایی هر دم از سودای تو ۰۱۰ الابیات سابق دل را بمسجد اقصی تشبیه داده بودند اینجا بمسجد اقصی تعبیر از دل نموده و از کجایی تعبیر از خطرات دل نمودند و حاصل آنکه خطرات در دل تو می آید تو مثل سلیمان داد این خطرات بده یعنی تمیز میان خطرات بکن که این خطرات از کجا اند و بچه نوع اند رحمانی اند یا ملکی اند و یا نفسانی اند و یا شیطانی اند و عمل بآن مکن قبل تمیز تا که ظاهر شود ترا که این خطرات از کجا اند لایق عمل اند که خطرات رحمانی و ملکی لایق عمل اند و نفسانی و شیطانی لایق عمل نیست و شرع میزان این معرفت ست چنانکه شیخ اکبر قدس سره و محققان تصریح بآن فرموده اند پس بشرع عرض باید نمود اگر شرع اجازت بآن دهد عمل باید کرد و الا نه ازان مجتنب باید شد پس معنی داد و دادن اینست که گفته شد و بعضی گفته که امام ابو طالب مکی فرموده که خطرات رسولان حق اند پس استجابت کن این خطرات را لیکن اینجا دقیقه است که اگر خطره جمالی ست بآن عمل باید کرد و اگر جلالیست مقتضی آن بخیال در آرد و بران عمل نکند و اینست معنی داد و دادن و این نیز قریب ست بانچه که گفته شد و میزان آن نیز شرع ست مگر اینکه این حال کامل ست که خطرات الهی میباشد لیکن بعض از اسمای جمال و بعض از اسمای جلال و عارف کامل فرق میکند او را بعمل در آرد و دادن ثانی پنا میجوید سوی حق و در همه مشاهده ذات حقست و ابیات مولوی بر تقریر اول انطباق تام دارد

زانکه خاک این زمین با نبات	باز گوید از [illegible] نوع نبات	در زمین گر نیشکر و ز خود نیست	ترجمان هر زمین نبت ویست
	پس همین دل که منقش فکر بود	فکرها اسرار دل وا مینمود	

قوله زانکه خاک این زمین با نبات ۰۱۰ الابیات تعلیل حکم سابق ست و خلاصه آنکه چنانکه حال زمین از نباتات معلوم میشود که صالح ست یا فاسد همچنین حال دل از خطرات معلوم میشود که دل صالح ست که خطرات صحیح دارد و یا فاسد ست که خطرات فاسد دارد و سالک را باید که همه حال تصور خود نماند

گر سخن کش یابم اندر انجمن	صد هزاران گل برویم چون چمن	ور سخن کش نیست ای زن [illegible]	میگریزد نکته ها چون دزد
مستمع چون نیست خاموشی بهست	نکته از نااهل گر پوشی بهست	جنبش هر کس بسوی جاذبست	جذب صادق نی چو جاذب کاذبست
میبرد که گمره کرده در رشد	رشته پیدا نی و آن کت میکشد	اشتری کوری مهار تو رهین	تو کشش می بین مهارت را مبین
	گر شدی محسوس جذب آن مهار	پس نماندی این جهان دار الغرور	

قوله گر سخن کش یابم اندر انجمن ۰۱۰ سخن کش بفتح کاف یعنی کشنده سخن و در بیت ثانی بضم کاف یعنی کشنده سخن

کبر ویدی کوپی سگ میرود	سخره دیو ستنبه میشود

قوله کبر ویدی کوپی سگ میرود ۰۱۰ سخره دیو سپید میشود و در بعض نسخ مقام سپید ستنبه واقع ست و ستنبه صورتی که بیننده ترسد و آنرا کابوس گویند و عادت کبران آنست که چون راه منزل گم کنند سگان را در پیش اندازند و خود در پس سگان روند باعتماد آنکه سگ راه گم نخواهد کرد و گاهی چنین اتفاق افتد و لفظ ویدی بایای خطاب ست و میتواند که یای فارسی باشد و این

مبتدا متضمن بمعنی شرط باشد و بیت تالی خبر وی قایم مقام جزا ست و این اموی ست آنکه در بعض نسخ واقع ست که بدیدی بجای کیر دیدی و برین نسخه متعین ست که بیت تالی جزا باشد و شیخ افضل گفته که میتواند که از سگ نفس اراده کرده شود و اگر سگ متعارف اراده کنند و تمام کلام را بطریق تمثیل اشاره کنند بآنکه حال مطابع نفس همینست و اگر حقیقت امر دانستی که تابع نفس شدی و در هلاک جهل و بیدینی نافتادی و کلام را بر تمثیل حمل کردن ادق و اولی ست

در پی او کی شدی مانند حیز	پای خود وا پس کشیدی کبر نیز	گاو اگر واقف ز قصابان بدی	کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سبو	یا بدادی شیرشان از چاپلوس	ور بخوردی کی علف هضمش شدی	یا ز مقصود علف واقف بدی
پس ستون این جهان خود غفلت ست	چیست دولت کاین دوادو با لهث	اولش دو دو با آخر لت بخور	جز درین ویرانه نبود مرگ خر
تو بجد کاری که بگرفتی بدست	عیبش آن دم بر تو پوشیده شدست	زان همی تانی بدادن تن بکار	که بپوشید از تو عیبش کردگار
همچنین هر فکر که گرمی در آن	عیب آن فکرت شدست از تو نهان	بر تو گر پیدا شدی آن عیب و شین	زان نمیدیدی جانت بعد مشرقین
حال کاخر زان پشیمان میشوی	گر شود این حالت اول کی رود	پس بپوشید اول آن بر جان ما	تا کنیم آن کار بر وفق قضا
	چون قضا آورد حکم حق پدید	چشم وا گشت و پشیمانی رسید	

قوله در پی او کی شدی مانند حیز + او حیز در اصل هیز بهای هوز ست و بجای حطی خطاست که حای حطی در لغت فارسیه نیامده ست لیکن عادت جاری گشته که بجای نویسند چنانکه لفظ صد را بصاد می نویسند و در اصل بسین ست + + + + +

آن پشیمانی قضای دیگر ست	پس پشیمانی بهل حق را پرست

قوله آن پشیمانی قضای دیگر ست + اه ازین متوهم میشود آنکه پشیمانی بر گناه نشاید و در حدیث صحیح واقع التوبة الندم توبه عبارت از ندم ست اکثر علماء و عارفان برانند که ارکان توبه سه اند یکی ندم بر اتیان ذنب و دیگر ترک آن ذنب سوم عزم بر عدم عود بآن ذنب و رضای شیخ اکبر آنست که عزم بر عدم عود شرط نیست که او را حکم قضا معلوم نیست چنین نشود که نقض عهد متصف گردد بلکه توبه عبارت از ندم ست باوجود استغفار چنانکه از آدم علیه السلام منقول ست و شیخ اکبر فرموده اند در حدیث که ذکر ندم ست ذکر رکن اعظم ست مر توبه را چنانکه در حدیث واقع ست الحج عرفة چونکه رکن اعظم در حج وقوف عرفه بود بران اقتصار واقع شد در حدیث پس ظاهر شد که در توبه ندامت ضرور ست و رکن اعظم ست و توبه فرض عین ست پس ندامت نیز فرض باشد پس چگونه راست آید که پشیمانی نباید و شاید که مقصود مولوی قدس سره آنست که چنین نشاید که بر پشیمانی اقتصار نماید و از اعمال حسنه باز ماند و از ترک آن فعل سیئ باز نیاید چنانکه ابیات آینده نیز مشیر اند بآن پس منع از پشیمانی نیست که پشیمانی رکن اعظم ست توبه را و فرض ست بلکه منع از پشیمانی مجرد ست با عدم اکتساب خیرات که این عدم اکتساب خیرات موجب نقصان عظیم ست اگرچه از پشیمانی آن گناه مرفوع میگردد ولیکن بدون عمل بخیرات بکمال نمیرسد و بعضی گفته که پشیمانی بر مافات فائده نمیدهد که هرچه واقع شد آن مرفوع نمیگردد و جوابش آنست که پشیمانی موثر ست در تبدیل آن سیئه بحسنه که این پشیمانی آن سیئه را حسنه میگرداند و نیز این پشیمانی رافع ظلمت گناه ست که دل بآن مظلم گشته و پشیمانی رافع آن ظلمت ست و چون استغفار با پشیمانی بود تاثیر در رفع ظلمت بوجه اکمل میشود و شاید که وجهش آنست که پشیمانی رنج قلب ست عوض آن گناه میگردد و محک قلب ست ظلمت را که بقلب رسیده ست مرفوع میسازد و قلب صاف میشود و حاصل مصراع ثانی آنست که از پشیمانی مجرد باز آ و در عبادت حق مشغول شو و شیخ ولی محمد گفته یعنی بر وقوع فعل زشت پشیمان مشو و مصدر جمیع افعال

فاعل مطلق را شناسی خود را که وجود تو مقصود است و نمود تو بی بود و این کلام مفهوم نمیشود که دانستن مظهر افعال حق را رافع این ذنب نمیتواند شد و فرضیت توبه ساقط نمیتواند شد. و عذر قضا نامسموع است و چون توبه فرض شد پس ندامت و پشیمانی ضروریست و نسبت سیئه بسوی حق و آنرا عذر ساختن خروج از ادب است و مجرم است ++++

ور کنی عادت پشیمان خور شوی	زان پشیمانی پشیمان‌تر شوی
نیم عمرت در پریشانی رود	نیم دیگر در پشیمانی شود

قوله ور کنی عادت پشیمان خور شوی + اه یعنی اگر عادت خود همین پشیمانی مجرد گردانی و بر ذنوب دلیر گردی که ذنب کنی باز پشیمان شوی و باز مشغول بذنب دیگر شوی باز پشیمان شوی ازین پشیمانی مجرد در آخرت پشیمانی بری و خواهی دانست که عادت این پشیمانی بکار نمی آید و در بیت تالی میفرمایند که تمام عمر ضائع است نیم عمر در گناه رود و نیم عمر در پشیمانی مجرد رود و پس کار همون شد آنکه بگناه و پشیمانی بر آن و این تضیع عمرست بی شبهه

ترک این فکر و پشیمانی بگو	حال و کار و بار نیکوتر بجو

قوله ترک این فکر و پشیمانی بگو + اه یعنی این فکر و پشیمانی مجرد را ترک کن و حال نیک و یار نیک و فعل نیک بجو که حال خود نیک گردان و صحبت با یار نیک دار و عمل نیک کن تا حصول پشیمانی بر فعل بد و اعتراف بقصور خود بکار آید ورنه پشیمانی مجرد بکار نیست و در بعض نسخ لفظ پریشانی واقع است بجای پشیمانی پس ازین فکر پشیمانی مرادست و از پریشانی اعمال سیئه و حاصل آنکه پریشانی مجرد را و ذنوب را ترک کن

ور نداری کار نیکوتر بدست	پس پشیمانیت بر فوت چه است
گر همی‌دانی ره نیکو پرست	ور ندانی چون بدانی کاین بدست
بد ندانی تا ندانی نیک را	ضد را از ضد توان دید ای فتی

قوله ور ندانی کار نیکوتر بدست + اه اگر کسی عذر آرد که کار نیک در اختیار من نیست بلکه در پنجه قضا لاچارم پس مولوی در ان میفرمایند که اگر اینچنین بودی پشیمانی بر فوت آن پیدا نشدی که پشیمانی بر فوت آنچه در اختیار نباشد نمیتواند شد پس مشغول بکار نیک باش و پشیمانی مجرد بکار نمی آید و راه نیک و کار نیک ترا معلوم است و اگر معلوم نباشد پس بدیچه طور معلوم شد که از آن پشیمانی خوری و چون دانسته شد پس ضد وی که نیک است نیز ترا معلوم است پس بآن مشغول شو و بر پشیمانی مجرد قانع شو +

چون ز ترک فکر این عاجز شدی	از گنه آنگاه هم عاجز بدی
عاجزی بی قادری اندر جهان	کس ندیدست و نباشد این بدان
چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست	عاجزی را باز گو کز جذب کیست

قوله چون ز ترک فکر آن عاجز شوی + اه این دفع آنست که اگر کسی گوید که ترک پشیمانی نمیتواند شد و از آن عاجزم باین وجه که عجز از ترک پشیمانی موجب است هر عجز را از گناه و چون از گناه نیز عجز پیدا شد پس پشیمانی بر چه چیز است و چون گناه از قدرت توست پس پشیمانی نیز در اختیار توست پس این پشیمانی را ترک کن و مشتغل باتیان حسنات باش و این عاجزی که مییابی آنرا ملاحظه کن که این بحکم قضاست نه سلب اختیار پس عجز تو دلیل است بر آنکه قادر غالب بر توست که بحکم قضای او این عجز پیداست پس افعال خود با آن قادر مسلم داد و پیش قضا او خود را چون میت در ید غاسل دار پس پشیمانی مجرد برای چیست که مادام که پشیمانی ملاحظه اختیار هستی و تا اینکه اختیار ملحوظ است پشیمانی مجرد بکار نمی آید و چون خود را و افعال خود را مسلم بقادر مطلق کردی پس پشیمانی صورت نه بندد

همچنین هر آرزو که میبری | تو ز عیب آن حجابی اندری
ور نمودی علت آن آرزو | خود رمیدی جان تو زان جستجو
گر نمودی عیب آن کار او ترا | کس نبردی کش کشان آن سو ترا
وان دگر کاری کزان کاری نفور | زان بود که عیبش آمد در ظهور
ای خدای رازدان خوش سخن | عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما بما | تا نگردیم از روش سرد و هبا
هم بران عادت سلیمان سنی | رفت در مسجد میان روشنی
قاعده هر روز را میجست شاه | که ببیند مسجد اندر نو گیاه
دل ببیند سر بدان چشم صفی | انحشایش که شد از عامه خفی

قوله همچنین هر آرزو که میبری +اه انتقال ست سوی بیان طریق غلبه حکم قضا به جمیله اختیار باقی ماند و خلاصه ابیات آنکه بحکم قضا در تو آرزوی فعل پیدا میشود و پیش تو عیب آن پنهان پس تو آن آرزو را بالفعل آری اگر عیب آن ظاهر بودی بر تو هرگز طلب آن از تو واقع نمیتواند پس این پنهانی عیب بحکم قضاست تا ایقاع آن فعل اختیار کنی و همچنین آن فعل که تو از ان متنفر شوی پس آنکه عیب آن پیش تو ظاهر ست پس ترک آن اختیار کنی پس این حکم که عیب آن ظاهر کرد تا ترک فعل کرده آید پس وقت تعلق قضا بوجود فعل عیب آن پنهان شود و فعل اختیار کرده آید و وقت تعلق قضا بعدم فعل عیب آن نزد فاعل بظهور می آید پس ترک را اختیار میکند و این عیب که پنهان می شود ظاهر میشود گاهی واقعی میباشد و گاهی بحسب ظن فاعل می باشد و در واقع عیب نمی باشد و این نیز داخل در پنهان بودن عیب ست +

قصهٔ صوفی که درمیان گلستان سر بزانوی مراقبه نهاده بود یارانش گفتند سر برآر و تفرج کن گلستان و ریاحین و مرغان را که +

فَانْظُرُوا اِلٰی آثَارِ رَحْمَةِ اللهِ +

صوفیی در باغ از بهر گشاد | پس فرو رفت او بخود اندر نغول
شد ملول از صورت خوابش فضول | که چه خسپی آخر اندر رز نگر
امر حق بشنو که گفتست انظروا | سوی این آثار رحمت آر رو
صوفیانه روی بر زانو نهاد | این درختان بین و آثار خضر

قوله امر حق بشنو که گفتست انظروا +اه اشارتست باین آیه فانظر الی آثار رحمة الله کیف یحیی الارض بعد موتها ان ذلک لمحیی الموتی و هو علی کل شیء قدیر پس نگاه کن سوی رحمت الله چگونه زنده کرده ست زمین را بعد موت او یعنی بچه کیفیت نبات را رویانید در زمین بعد آنکه نبود بدرستیکه آن الله البته زنده کننده مرده را و آن بر همه چیز قدیرست

گفت آثارش دلست ای بوالهوس | آن برون آثار آثارست و بس
باغها و سبزها در عین جان | بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب | که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوها اندر دلست | عکس لطف آن برین آب و گلست
گر نبودی عکس آن سرو سرور | پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال | هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده | بر گمانی کاین بود جنت کده
میگریزند از اصول باغها | بر خیالی میکنند آن لاغها

قوله گفت آثارش دلست ای بوالهوس +اه مقصود ازین ابیات آنکه دل حقیقت جامع ست باید که در دل آثار حق باید دید نه خارج از دل و آنچه در خارج دل آید از مدد دل کامل ست

چونکه خواب غفلت آید شان بسر	راست بینند و چه سود ست از نظر	پس بگورستان غریو افتاد و آه	تا قیامت زین غلط واحسرتا

قوله چونکه خواب غفلت آید شان بسر + اه مراد از خواب غفلت این حیات دنیاست و اشتغال بلذات و تماشای دنیا یعنی چون این خواب غفلت بسر آمد و تمام شد بعروض موت طبیعی انچه واقعی ست دیده شود لیکن آن نظر سود ندارد بلکه نظر درین حیات باید + + +

ای خنک آنرا که پیش از مرگ مرد	یعنی او از اصل این رز بوی برد	همچنین وز ی سلیمان از قضا	شد بعادت مسجد اندر ای فتی

قوله ای خنک انکسکه پیش از مرگ مرد + اه مردن پیش از مرگ عبارت ست از فنا کردن خود و بقا یافتن بحق و چون باین مقام رسد همه حقائق در خود مطالعه میکند

غمگین شدن سلیمان علیه السلام از خروب رستن در گوشه مسجد اقصی چون

نوگیاهی دید اندر گوشه			رسته بر روی دانه همچون خوشه
دید بس نادر گیاهی سبز و تر	خروب بسخن در آمد و خاصیت خود گفت		می ربود آن سبزیش نور از بصر
پس سلامش کرد در دم آن حشیش	او جوابش گفت و بشگفت از خوشش	گفت نامت چیست برگو بی دهان	گفت خروبست ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود	گفت من رستم مکان ویران شود	من که خروبم خراب منزلم	هادم بنیاد این آب و گلم
پس سلیمان انزمان دانست زود	که اجل آمد سفر خواهد نمود	گفت تا من هستم این مسجد یقین	در خلل باید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود	مسجد اقصی مخلخل کی شود	پس خراب مسجد ما بیگمان	نبود الا بعد مرگ ما بدان
مسجدست این دل که جسمش ساجدست	یار بد خروب هر جا مسجدست	یار بد چون رست در تو مهر او	هین ازو بگریز و کم کن گفتگو
برکن از بیخش که گر سر بر زند	مر ترا و مسجدت را بر کند	عاشقا خروب تو آمد کژی	همچو طفلان سوی کژ چون میغژی
خویش نادان دان و مجرم دان ببر	تا نه دزدد از تو این استا درس	چون بگوئی جاهلم تعلیم ده	اینچنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن جبین	ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین	نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت	نی هوای مکر و حیلت بر فراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد	که بدم من سرخ رو کردیم زرد	رنگ رنگ تست صباغم توی	اصل جرم و آفت داغم توی

قوله از پدر آموز ای روشن جبین + اه آدم علیه السلام زاری کرد و معترف بگناه شد بقول خود رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ ای رب ما بدرستیکه ما ظلم کردیم نفس خود را و اگر نبخشی ما را و نه رحم کنی ما را هر آئنه شویم از زیانکاران پس مولوی میفرمایند که آدمی را باید که معترف بقصور خود شد

هین بخوان رب بما اغویتنی	تا نگردی جبری و کژ کم تنی همچو آن ابلیس و ذریات او	بر درخت جبر تا کی بر جهی با خدا در جنگ و اندر گفتگو	اختیار خویش را یکسو نهی

قوله هین بخوان رب بما اغویتنی + ابلیس نسبت اغوا بحق کرد و معترف به قصور خود نشد و تکبر ورزید و دعوی قدرت کرد و کمر بند بر اغوای شد بقول خود فَبِمَا أَغْوَيْتَنِي لَأَقْعُدَنَّ لَهُمْ صِرَاطَكَ الْمُسْتَقِيمَ پس قسم بگمراه کردن تو مارا هر آئنه خواهم نشست برای بنی آدم بر صراط مستقیم تو که سلام و اطاعت شرع ست

بران صراط رفتن ندهم

چون بود اکراه با چندین خوشی	که تو در عصیان همی دامن کشی	آنچنان خوش کس رود در مکرهی	کس چنان رقصان رود در گمرهی

قوله چون بود اکراه با چندین خوشی + اه یعنی دعوی اکراه تو باطل که در وقت نافرمانی بخوشی می آئی و دران لذت نفسانیه می یابی برای آن اختیار میکنی و این دلیل بر طوع و عدم اکراه ست +++

کی چنین گوید کسی کو گمره است	چون چنین جنگد کسی کو بیره است	هرچه نفست خواست داری اختیار	هرچه عقلت خواست آری اضطرار
زانکه آنکو نیکبخت و محرم ست	زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم ست	زیرکی آمد سباحت در بحار	کم رهد غرقست او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین	نیست جیحون نیست جو دریاست این	وانگهان دریای ژرف بی پناه	در رباید هفت دریا را چو کاه
	عشق چون کشتی بود بهر خواص	کم بود آفت بود اغلب خلاص	

قوله بست مرده جنگ میکردی دران + اه یعنی وقت پند واعظان برابر بست مرد جدال میکنی و حجتها بران می آری این هم دلیل اختیارست

زیرکی بفروش و حیرانی بخر	زیرکی ظنست و حیرانی نظر	عقل قربان کن به پیش مصطفی	حسبی الله گو که الله ام کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش	که غرورش داد نفس زیرکش	که برآیم بر سر کوه مشید	منت نوحم چرا باید کشید

قوله زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم ست + اه مراد از زیرکی چنین حیله از عقل خود برآوردن برای ارادت افعال خود پسندیده و بهتر اگرچه در نفس الامر قبیح باشد چنانکه حال ابلیس ست و اتباع او و مراد از عشق فرط محبت بوجهیکه آن کند که رضای محبوب در اعتراف بقصورست و ادم و آدم انیرا اختیار کرد و ابلیس از زیرکی خود شقی گردید و آدم از ین عشق بدرجه علیا رسید و سعید گردید

عقل قربان کن به پیش مصطفی ھ	حسبی الله گو که الله ام کفی	چون رهی از منتش ای بی رشد	که خدایم منت او میکشد
چون نباشد منتش بر جان ما	چونکه شکر و منتش گوید خدا	تو چه دانی ای غراره پر حسد	که نهادن منت او را میسزد
کاشکی او آشنا ناموختی	تا طمع در نوح و کشتی دوختی	کاش چون طفل از حیل پاک آمدی	تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
یا بعلم نقل کم بودی ملی	علم وحی دل ربودی از ولی	چون تیمم با وجود آب دان	علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع میرو سپس	رستگی زین ابلهی یابی و بس	با چنین [illegible] چه پیش آیی کتاب	جان وحی آسای او را [illegible]

قوله چون رهی از منتش ای بی رشد اه که خدا هم منت او میکشد ظاهر از بیت سابق آنست که ضمیر او راجع بسوی نوح ست لیکن اصوب آنست که این بیت بعد ازین بیت ست بقول وی قدس سره عقل قربان کن به پیش مصطفی + اه پس ضمیر او راجع ست سوی مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم و بر هر تقدیر مراد از فتنه کشیدن او را قبول کردن شفاعت او و گذشتن بسبب شفاعت او از گناهان خلق و این منت کشیدن حق با ایشان منت کشیدن از خود ست که انبیا فانی فی الله و باقی بالله اند کذا فی اکثر الشروح و تحقیق در حل این بیت آنست که ظهور کمال اسمای حق موقوف بر وجود مظاهر ست و چون ذات آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم مظهر اتم اند و جامع جمیع مظاهر و ظهور اسمای حق درو بوجه اکمل ست و انبیا و کملان دیگر نیز از امداد باطن آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم جامع و عالم بجامعیت اند پس حق سبحانه چون اعیان عالم را درین مظاهر اتم مشاهده کرد ظهور اسمای خود بان یافت و کمال اسمای

ھ این بیت در بعض نسخ مطبوعه مقدم ست از بیت همچو کنعان اه ۱۲

حق بظهور این مظاهر کامل گشت و نیست معنی منت کشیدن حق از انسان کامل و نیست ظهور کمال اسمای بوجود اعیان عالم ست که عالم متأثر
از اسماء و امداد اعیان عالم را در باطن کامل ست پس ظهور کمال اسما بوجود اعیان از باطن انسان کامل ست پس حق سبحانه منت کشید
از باطن انسان کامل در ظهور کمال اسما که بوجود اعیان عالم حاصل ست و همین معنی منت کشیدن حق ست از انسان کامل خصوص از انسرور
صلی الله علیه و آله وسلم و حاصل بیت ثانی آنست که چون الله تعالی منت از انسان کامل خصوص از ان سرور صلی الله علیه و آله وسلم
کشید پس ما که مظاهر آنیم و مستمد از وییم البته منت کشیم و مراد از شکر حق رسانیدن باین مرتبه علیاست + + + + + + +

اکثر اهل الجنة البله ای پدر	بهر این گفتست سلطان البشر	زیرکی چون باد کبرانگیز تست	ابلهی شو تا بماند دین درست
ابلهی نی کو بمسخرگی دوتوست	ابلهی نی کز شقاوت حال جوست	ابلهی کو واله و حیران هوست	باشد اندر گردن او طوق دوست

قوله اکثر اهل الجنة البله ای پدر + در حدیث شریف واقع ست اکثر اهل الجنة البله
اکثر اهل جنت ابلهان اند علمای ظاهر میگویند که این برای آنست که ابله را فریب و تزویر نمی باشد و مولوی قدس سره از ابله غافل
از دنیا و حیران در دوست مراد داشته اند +

	ابلهانند آن زنان دست بر	از کف ابله وز رخ یوسف نذر	

قوله ابلهانند آن زنان دست بر + الخ شیخ افضل گفته که مراد در مصراع ثانی از نذر بدلالت مقابله ابله داناست بعلاقه
آنکه نذر جمع نذیر بمعنی ترساننده و او را علم لازم ست و اگر از نذر حیران و پریشان مراد داشته شود نیز گنجایش دارد انتهی بدانکه
در قاموس مذکورست نذر بالشی کفرح علمه فحذره پس اگر صفت از و بگیرند پس نذیر بمعنی علیم
ماخوذ میتواند شد و تکلفی که شیخ افضل کرده بآن حاجت نیست و این معنی بسیار مناسب ست که معنی آن میشود که برخ یوسف
علیه السلام علیم باخبر ست و از کف خود ابله و نیز از نذیر بمعنی مذکور حیران و پریشان میتوان گرفت و اما نذیر بمعنی منذر که مشهور ست
پس متعدی ست اینجا مناسب نمی افتد و محمد رضا همین معنی فهمیده و حاصل استخراج کرده که بیم کنندگان دیگران را که هر که در روی
یوسف نگاه کند حال ما پیدا شود انتهی پوشیده نیست که این معنی بعید از مقام ست زیرا که مقصود بیان پریشانی و حیرانی
ابله ست نه بیان انذار و ترسانیدن دیگران

عقل را قربان کن اندر عشق دوست	عقلها باری از آن سویست کوست	عقلها آن سو فرستاده عقول	مانده این سو که نه معشوقست گول
	زین سر از حیرت گر این عقلت رود	هر سر مویت سر و عقلی شود	

قوله عقل را قربان کن اندر عشق دوست + عقلها باری از ان سوی ست کوست + لفظ باری در مصراع ثانی یا بیای
موحده است پس معنی آنست که عقلها باری و فی الجمله از ان سوست کوست و چون از انجا آمده پس لیاقت آن دارد که قربان
کرده شود در کوی دوست و میتواند که از عقل عقل نقلی مراد باشد و یا لفظ یاری بیای تحتانیه مثناة ست یعنی عقلها یاری
از ان سواست و اول اقرب ست

نیست آنسو رنج و فکرت بر دماغ	که دماغ و عقل روید دشت و باغ	سوی دشت از دشت نکته بشنوی	سوی باغ آیی شود نخلت روی
اندرین سو ترک کن طاق و طرب	تا غلاوزت نجنبد تو مجنب	هر که او بی سر بجنبد دم بود	جنبشش چون جنبش کژدم بود
کژرو و شبکور و زشت و زهرناک	پیشه او خستن جانهای پاک	سر بکوب آن را که سرش این بود	خلق و خوی مستمرش این بود
چون صلاح اوست این کوفتن	تا رهد جان ریزه اش زین شوم تن	واستان از دست دیوانه سلاح	تا ز تو راضی شود عدل و صلاح

چون سلاحش هست و عقلش نی ببند / دست او را ورنه آرد صد گزند

قوله نیست آنسو رنج فکرت در دماغ +اه که دماغ و عقل روید دشت و باغ شیخ ولی محمد گفته که حاصل آنست که آنسو در عالم حیرت ست رنج فکرت نیست برای آنکه دماغ اهل حیرت باغ و دشت معرفت را پیدا آرد یعنی سبزه حقائق بفیض باران الهام بر دید و میتواند که ز و بزای معجمه کلمه شد و بد بیای موصده کلمه دیگر باشد و معنی آن باشد که دماغ و عقل اهل حیرت بسبب حیرت دشت و باغ بود شیخ فضل گفته و معنی آنست که آنطرف که رنج و فکرت در دماغ نیست چنانکه درین سو می باشد زیرا که در دشت و باغ آنسو دماغ آنسو دماغ و فکرت دیگر میروید مر صاحب حیرت را که بآن دماغ و فکرت معارف کند حاجت باین دماغ و فکرت نیست و در بعض نسخ مصراع ثانی باین وجه واقع شده که بی دماغ و عقل روید دشت و باغ و معنی آن ظاهر ست که آنسو رنج و فکرت نیست و اگر رنج فکرت بودی کی این دماغ و عقل دشت و باغ معارف روئیدی و چون در سوی حیرت دشت و باغ معارف حاصل ست پس فکرت نیست و این نسخه نیز وجیه ست اگرچه ولی محمد حکم بسقم آن کرده + + + + + +

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بدگهر را فضیحت اوست و چون شمشیرست بر دست راه زنان

بدگهر را علم و فن آموختن / دادن تیغیست دست راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست / به که آید علم نادان را بدست
علم و مال و منصب و جاه و قران / فتنه آرد در کف بدگوهران

قوله بدگهر را علم و فن آموختن +اه مراد از بدگهر آنکس ست که از آیات الهیه غافل بود و نبود او در اگر بهم از حیات دنیا و علم وسیله آن ساخته و از جاده طریقه محمدیه سرکش. و او را راه زن برای آنگفته که خود ضال ست و دیگر را مضل و علم خود را آله اضلال ساخته چنانکه از فلاسفه واقع شده و از بعض متعصبان اهل کلام چون طوسے وغیره از مبتدعان

پس غزا زین فرض شد بر مومنان / تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او / واستان شمشیر را زین زشت خو
آنچه منصب میکند با جاهلان / از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفی ست چون آلت نیافت / مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود / چونکه جاهل شاه حکم مر شود
چون قلم در دست غداری فتاد / لاجرم منصور بر داری فتاد
مال و منصب ناکسی کارد بدست / طالب رسوائی خویش آمدست

قوله پس غزا زین فرض شد بر مومنان +اه یعنی غزا با وجود آنکه قتل و نهیب انسان ست برای آن فرض شد که آنها ضال اند و مضل اند و تا که درین حیات دنیا باشند جز فتنه اضلال از انها ناید پس آله فتنه این بدن آنهاست پس غزا فرض شد تا بدن از دست آنها رود و عالم از اضلال انها مامون گردد

یا کند بخل و عطاها کم دهد / یا سخا آرد بنا موضع نهد
شاه را در خانهٔ بیذق نهد / همچنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد / جاه پندارید و در چاهی فتاد
ره نمیداند قلاوزی کند / جان زشت او جهانسوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت / پیروان را غول ادبیری گرفت
که بیا تا ماه بنمایم ترا / ماه را هرگز ندید آن سفته‌ای
چون نمائی چون ندیدستی بعمر / عکس مه در آب هم ای خام غمر
احمقان سرور شدستند و زبیم / عاقلان سرها کشیده در گلیم

قوله یا سخا آرد بنا موضع نهد این صاحب منصب اگر بدگهرست مال بشریران میدهد تا شریران همراه

ساختن فتنه قائم کنند عباد الله را ناحق ایذا رساند

بیان تفسیر آیه شریفه

یٰۤاَیُّهَا الْمُزَّمِّلُ

قال الله تعالى یٰۤاَیُّهَا الْمُزَّمِّلُ قُمِ الَّیْلَ اِلَّا قَلِیْلًا نِّصْفَهٗۤ اَوِ انْقُصْ مِنْهُ قَلِیْلًا اَوْ زِدْ عَلَیْهِ وَرَتِّلِ الْقُرْاٰنَ تَرْتِیْلًا ای پوشنده گلیم خیز شب را برای صلواة اللیل مگر اندکی نصف آن لیل را یا ناقص کن از آن نصف اندکی یا زیادکن بر آن ترتیل کن قرآن را و مولوی قدس سره بلسان اشاره تفسیر آن میفرمایند

	خواند مزمل نبی را زین سبب	که برون آ از گلیم ای بوالهرب	خلقتا

قوله که برون آ از گلیم ای بوالهرب + اه هرب شدت حزن پس قیام مراد و اشتد به وانده ام هم غم تو ظاهر ساختن تا هدایت کنند

سر مکش اندر گلیم و رو مپوش	که جهان جسمیست سرگردان تو هوش	هین مشو پنهان ز ننگ مدعی	که تو داری نور وحی شعشعی

قوله که جهان جسمیست سرگردان تو هوش + یعنی تمام عالم بیهوش ست و بی فهم همچو جسم سرگردان فهم اشیا ندارد و تو ای سرور صلوات الله علیک و آلک همه بالکل هوش و عقل هستی از تو عالم را فهم حاصل ست

	هین قم اللیل که شمعی ای همام	شمع دائم شب بود اندر قیام	

قوله هین قم اللیل که شمعی ای همام + اه آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم شمع منیر انداز نورست و عالم از ضلال برمه آینده و لیل کنایه از دنیا که منغمسان در آن ضلالات افتادند پس بقیام آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم درین دار دنیا ظلمت و ضلال میرود و نور راهست از ظاهر میشود

	بی فروغت روز روشن هم شبست	بی پناهت شیر اسیر ارنب ست	

قوله بی پناهت شیر اسیر ارنب ست + مراد از شیر روح ست و ارنب نفس و شیطان ست + + + + + +

باش کشتیبان درین بحر صفا	که تو نوح ثانیی ای مصطفی	ره شناسی می بباید با لباب	هر رهی را خاصه اندر راه آب
	خیز و بنگر کاروان ره زده	غول کشتیبان این بحر آمده	

قوله که تو نوح ثانیی ای مصطفی + چون در مصراع اول آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم را بکشتیبان تشبیه ساختند در مصراع ثانی تعبیر بنوح ثانی کردند در حق راندن کشتی ورنه ذات مبارک آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم ثانی احدی نیست و نه احدی ثانی اوست بلکه او یگانه است در مرتبه خود و نوح علیه السلام و همه رسل از رشحات فیض او مشرف برسالت شدند +

خضر وقتی غوث هر کشتی توی	همچو روح الله مکن تنها روی	پیش این جمعی چو شمع آسمان	انقطاع و خلوت آری را بمان
وقت خلوت نیست اندر جمع آی	ای هدی چون کوه قاف و تو همای	بدر بر صدر فلک شد شب روان	سیر را نگذارد از بانگ سگان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو	بانگ میدارند سوی صدر تو	این سگان کرند ز امر انصتوا +	از سفه وعوع کنان بر بدر تو

قوله خضر وقتی غوث هر کشتی توی + خضر مستعار ست مر مفیض علوم لدنیه را پس بمعنی مفیض علوم ست یعنی مفیض علوم وقت و زمان تو هستی نه غیر تو و این نیست که ذات مبارک آن سرور را بخضر تشبیه دادم باشند و این چگونه صحیح باشد

کہ تشبیہ اعلی با دنی جائز نیست

قوله همچو روح الله مکن تنها روی + یعنی چنانکه عیسی علیه السلام از خلق منقطع شد حضور با حق اختیار کرد ند تو مکن ای سرور صلی الله علیک وعلی آلک بلکه در انجمن مستفیضان با خلق باش و شیخ افضل گفته که عیسی علیه السلام تنها پرفت بر زمین همراه خود کسی نگرفت تو اینچنین مکن و آنچه که بعض گفته که تو در معراج تنها مرد بلکه امت را نیز شریک بکن شاید که از معراج معراج اولیا مراد داشته باشد که درین معراج اولیا با انبیا شریک میشوند والا نه پس معراج آنسرور صلی الله علیه وآله مختص بآنسرور صلی الله علیه وآله وسلم بود هیچ احدی از انبیا با او شریک نمیتوانند شد اولیا را و امت را چه دخل و امکان که شریک او شود

هین بگذار ای شفا رنجور را	تو ز خشم کر عصای کور را	نی تو گفتی قائد اعمی براه	صد ثواب و اجر یابد از اله

قوله هین بگذار ای شفا رنجور را + نور چشمی کر عصای کور را + یعنی ای که تو شفا هستی رنجور را مگذر و او را شفا شو تو نور چشم هستی که از تو چشم دل نوری یابد اگر تو عصا و پناه کوران هستی یعنی بودن عصا این معنی ست که نور چشم هستی از نور تو کوران راه بیابند و شیخ ولی محمد گفته که نور چشم هستی در حق عارفان اگرچه در حق مقلدان عصا هستی و محمد رضا گفته که در حق قدسیان نور چشم هستی اگر در حق ما در عالم شهادت دلیل گمراهان هستی و این هر دو تقریر اگرچه میتوانند شد لیکن بعید انداز فهم از عبارت و در بعض نسخ واقع شده تو ز خشم کر عصای کور را خشم بجای معجمه و شین معجمه و کر بکاف عربی بمعنی اصم و تو برای خطاب این نسخه را شیخ افضل گرفته و حاصل برآورده ای آنکه رنجور را شفا هستی تو از خشم و غصه جماعتی را که کر ند و سخن حق نمیشنوند افاقه را که بمنزله عصای کوران ست ترک مکن و نیز گفته که احتمال دارد که معنی چنین شود ای شفای تو رنجور را مگذار از خشم و غصه کر و عصا کور را مگذار و رنجور و عصای کور بحذف عاطف مفعول مگذار ست

هر که او چل گام کوری را کشد	گشت آمرزیده و یابد رشد	پس بکش تو زین جهان بیقرار	جوق کوران را قطار اندر قطار
کار هادی این بود تو هادیی	ماتم آخر زمان را شادیی	هین روان کن ای امام متقین	این خیال اندیشگان را تا یقین
هر که در مکر تو دارد دل گرو	گردنش را من زنم تو شاد شو	بر سر کوریش کوریها نهم	او شکر پندارد و زهرش دهم
عقلها از نور من افروختند	مکرها از مکر من آموختند	چیست خود آلاجق آن ترکمان	پیش پای نره پیلان جهان
آن چراغ او به پیش صرصرم	خود چه باشد ای مهین پیغمبرم	خیز در دم تو بصور سهمناک	تا هزاران مرده بر روید ز خاک
	چون تو اسرافیل وقتی راست خیز	رستخیزی ساز پیش از رستخیز	

قوله هر که او چل گام کوری را کشد + حدیث نقل میکنند من قاد مکفوفا اربعین خطوة غفر له ما تقدم من ذنبه وما تأخر کسیکه کشد نابینا را چهل گام بخشیده شود او را هرچه سابق کرده از گناه و هرچه خواهد کرد

هر که گوید کو قیامت ای صنم	خویش بنما که قیامت نک منم	ور نگر ای سائل محنت زده	زین قیامت صد جهان قائم شده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت	پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت	ز آسمان حق سکوت آید جواب	چون بود جانا دعا نامستجاب
	ای دریغا وقت خرمنگاه شد	لیک روز از بخت ما بیگاه شد	

قوله هر که گوید کو قیامت ای صنم + او بودن ذات آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم قیامت بجهت آنست که قیامت حق را از باطل تفریق و تمیز میکند و نفس نفیس مصطفوی صلی الله علیه وآله وسلم نیز تفریق و تمیز میکند لهذا انگشت

و اسطی را و انگشت سبابه رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم جفت کرده فرمود بعثت انا والساعة کهاتین
و اولی آنست که بعض شارحان گفته چنانکه در قیامت زندگی موتی خواهد شد همچنین از النشر و رصلی الله علیه و آله وسلم زندگی ارواح میت
بعروض جهل میشوند بحیات علمی و انچه و لی محمد گفته که وجود خلق خبر در عالم عقل نیست و علم و عقل اگرچه غیر کامل را نیز هست لیکن
از مرتبه انسان کامل ست مفهوم نمیشود که چه گفته است زیراکه وجود عالم در خارج عقل و علم موجود ست که از مطابقت آن علم میشود
و از غیر مطابقت آن جهل میگردد و انکار آن مکابره فاضحه است

وقت تنگست و قضای انیکلام وقت تنگ و خاطر و فهم عوام	تنگ می آید بر و عمر دوام تنگتر صد ره ز وقت ست ای غلام حق ز بحر رحمت و موج کرم	نیزه بازی اندرین کوهای تنگ چون جواب احمق آمد خامشے میدهد هر شوره را باران زیم	نیزه بازان اهمی آرد بتنگ این درازی در سخن چون میکشے

قوله وقت تنگست و قضای این کلام + اه یعنی وقت تنگی دارد و عمر دوام بر قضای این کلام تنگ می آید پس صوقت
تنگ چگونه ادای آن کرده و وجهش آنست که انسان کامل در خود همه عوالم را مشاهده میکند و ظاهرست که در تمام عمر
که وقت قصیر ست بیان نمیتواند شد

در بیان ترک الجواب جواب با آن سخن که جواب الاحمق سکوت شرح این عذر و درین قصه گفته شد

پادشاهی بود او را بنده	خرد های خدمتش نگذاشتے	بد سگالیدی نکو پنداشتے	مرده عقلی بود و شهوت زنده

قوله خرد های خدمتش نگذاشتے + اه یعنی ادای خدمت او را بگذاشتی خدمتهای اصلی را چه سید و شیخ افضل
گفته که دقایق خدمت را بگذاشتے

	گفت شاهنشه جرایش کم کنید	ور بجنگد نامش از خط بر زنید	

قوله گفت شاهنشه جرایش کم کنید + اه شیخ افضل گفته که جرا مخفف اجرا رست بر وزن افعال چون شکال مخفف
اشکال و این از قبیل استعمال مصدرست بمعنی مفعول در وظیفه مستعمل ست

عقل او کم بود و حرص او فزون	چون جرا کم دید شد تند و حرون	عقل بودی گرد خود کردی طواف	تا بدیدی جرم خود گشتے معاف

قوله چون جرا کم دید شد تند و حرون + جری بمعنی وظیفه شاید که این صفت باشد از جرے بجرے

چون خری پابسته تند از خری گر بدیدی سر بدان چشم کور	هر دو پایش بسته گردد بر سری بند بر دستش نه بستندی بزور ور نه تندیدی ز بند آن بوالفضول	پس بگوید خر که یک بندم بس ست ور نه جرم بند پای آگه بدے او نه خر بودی بدی شیر فحول	خود بدان و ز فعل آن خس ست خود ز بند دست و پای این شدی

قوله هر دو پایش بسته گردد بر سری + اه این بند شدن هر دو پا از تندی واقع شد که رسن پای بسته در پای دیگر
دیگر آویخت بدون قصد احدی و این ظاهرست و می تواند که مراد آن باشد که چون او تندی کرد یا بسته شدن یک پا خادم
خر پای دیگر را نیز بست تا تندی نکند

تفسیر این حدیث

ان الله تعالى خلق الملائكة وركب فيهم العقل وخلق البهائم وركب فيها الشهوة وخلق بني آدم وركب فيهم العقل والشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو اعلى من الملائكة ومن غلبت شهوته عقله فهو ادنى من البهائم صدق رسوله صلى الله عليه وآله وسلم

بدرستیکه الله تعالی پیدا کرد فرشته ها را و مرکب کرد درینها عقل را که او را عقل داد که از ان خیر و شر را امتیاز کند و شهوت نه آفرید در انها ازین جهت معصوم اند از عصیان و پیدا کرد بهایم را و مرکب کرد در انها شهوت و حرص را فقط و عقل نه آفرید در انها و پیدا کرد بنی آدم را یعنی افراد انسانیه را و مرکب کرد در بنی آدم عقل و شهوت را پس کسیکه غالب آمد عقل او بر شهوت او پس آنکس اعلی ست از ملائکه و کسیکه غالب شد شهوت او بر عقل او یعنی اعمال بحکم شهوت و حرص کرد نه بر حکم عقل پس او ادنی ست از بهائم ازینجاست که محققان اهل سنت و جماعت اتفاق کردند برانکه خواص انسان افضل اند از خواص ملائکه و مولوی میفرمایند صادق ست رسول صلی الله علیه وآله وسلم چنان ست که فرمود

در حدیث آمد که یزدان مجید	خلق عالم را سه گونه آفرید	یک گره را جمله علم و عقل و جود	او فرشته ست و نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا	نور مطلق زنده از عشق خدا	یک گروه دیگر از دانش تهی	همچو حیوان از علف در فربهی

قوله نور مطلق زنده از عشق خدا + ازینجا معلوم شد که ملائکه را عشق هست و این ظاهرست در ملائک مهیمه که با کمال در شهود حق اصلا خبر از عالم ندارند لیکن عشق که باو دست بر معشوق بالکلیه بوجهیکه معشوق سرایت در همه اجزای او کند این از خواص انسان ست در غیر او نمیتواند شد که قلب انسان حقیقت جامعه ست مطابق اسم الله

او نه بیند جز که اصطبل و علف	از شقاوت غافلست و از شرف	وان سوم هست آدمی زاد و بشر	از فرشته نیمی و نیمیش ز خر
نیم خر خود مایل سفلی بود	نیم دیگر مایل علوی شود	تا کدامین غالب آید در نبرد	زین دوگانه تا کدامین برد نرد
عقل اگر غالب شود پس شد فزون	از ملائک این بشر در آزمون	شهوت ار غالب شود پس کمترست	از بهایم این بشر زان کابترست
	آن دو قوم آسوده از جنگ و حرب	وین بشر با دو مخالف در عذاب	

قوله از شقاوت غافل ست و از شرف + او هو آن شرف مشاهده حق ست با جمیع اسماء و صفات و بهائم که هستند اگرچه

مطیع حق اند و میدانند حق را لیکن در اسمیکه رب اوست و تسبیح حق بآن اسم میگویند و از اسمای آخر غافل ست و بعضی گفته
که بسقاوت شقیه اند ذات حق را از صفات تنزیه بیخبر ست و بر هر تقدیر از جامعیت اسما بیخبر ست پس از شرف که این جامعیت ست بیخبر اند
و این شرف نمیدانند و از شقاوت نیز بیخبر اند که مطیع ست حق را او مکلف نیست تا مسئول گردد پس او اصلا شقاوت ندارد و از ان
بیخبر اند که مطیع ست حق را او مکلف نیست تا مسئول گردد پس او اصلا شقاوت ندارد و از ان بیخبر ست و نمیدانند عدم اطاعت را اصلا
بلکه جزم اند که همه مطیع اند و میتوان که مراد از شقاوت عدم علم ذات حق با جامعیت اسما و حاصل آنکه بهائم ببودن شرف علم شرف و در بودن
شقاوت علم شقاوت علم دارند که اصلا جامعیت ندارند و شعور شعور انها هم جامعیت نیست تا بدانند که علم این جامعیت شرف ست و جهل آن شقاوت
پس هرگز شعور انهارا نیست که این شرف ست و این شقاوت ست بلکه در طاعت رب خود اند +++

وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند	آدمی شکل اند و سه امت شدند

قوله این بشر هم ز امتحان قسمت شدند الخ شیخ عبد اللطیف گفته که این مذکور درین ابیات حاصل ست این آیت ست
وَكُنْتُمْ أَزْوَاجًا ثَلَاثَةً فَأَصْحَابُ الْمَيْمَنَةِ مَا أَصْحَابُ الْمَيْمَنَةِ وَأَصْحَابُ الْمَشْأَمَةِ مَا أَصْحَابُ الْمَشْأَمَةِ
وَالسَّابِقُونَ السَّابِقُونَ أُولَٰئِكَ الْمُقَرَّبُونَ و شدند ای انسان گروه سه اصحاب میمنه و چه اصحاب میمنه اند و اصحاب
مشامه چه اصحاب مشامه اند و آنها که سابق اند در علم و طاعت سابق اند در مرتبه و ایشان مقربان اند پس سه گروه شد انسان یکی مقربان
و دیگر اصحاب میمنه و سوم اصحاب مشامه و بعض بران اعتراض کرده اند که مولوی قدس سره که سه فرقه ذکر کرده اند یکی آنها اند لاحق
بملائکه اند و یکی کالانعام اند و یکی آنها که در کشمکش افتاده اند پس اصحاب میمنه اول را گفته آید و ظاهر ست که اصحاب مشامه گروه ثانیه اند
و آنها گروه ثالث باشد و سابقان مقربان داخل درین هر دو نمیتوانند شد و اگر سابقان مقربان گروه اول باشند پس اصحاب میمنه
در اول و ثانی داخل نمیتوانند شد یک قسم از اقسام آیت مطابق مذکور مولوی نیست پس مذکور مولوی تفصیل این آیت نیست و تحقیق
درین آنست که مراد در آیت از سابقان مقربان اهل الله که عارف بالله اند و مطیع محض اند و عبادت بر بصیرت و مشاهده میکنند لهذا آنها را
الله تعالی فرمود ثُلَّةٌ مِنَ الْأَوَّلِينَ وَقَلِيلٌ مِنَ الْآخِرِينَ یعنی سابقان مقربان گروه عظیم اند از اولین و قلیل اند از
آخرین زیرا که عارفان بالله و عابدان با مشاهده در صحابه کثیر بوده اند از انکه بعد ایشان آمده اند بعد از ان در تابعین یان بوده اند از من
بعد ایشان بعد از ان در تبع تابعین یان بوده اند از من بعد و همچنین تا آخر و انچه بعض مفسران از اهل ظاهر گفته اند که امم پیشیانیان
ثلثه اند از این امت قول مرجوع غیر ملتفت الیه است که مخالف احادیث صحاح ست و احوال مقربان که الله تعالی بیان کرده مناسب
عارفان ست که در جنات نعیم بر سریر ها نشسته با خدام کثیره و از اصحاب میمنه مراد عوام مومنان اند لهذا الله تعالی میفرماید ثُلَّةٌ
مِنَ الْأَوَّلِينَ وَثُلَّةٌ مِنَ الْآخِرِينَ که مومنان گروه عظیم اند در هر قرن و بالغ سده خواهند شد و متنعم خواهند بود اگرچه بعض ازان
متنعم در باغ و نعیم باشند بعد دخول در نار باشند که الله تعالی بودن آنها در سدر مخضود خبر داده و نه فرمود که در سدر مخضود بدون دخول در
نار خواهند بود و این عامه مومنان همان اند که مولوی فرموده که قسم ثالث آنها اند که نیم حیوان اند و نیمه با رشاد اند و در جنگ و کشمکش اند که بجهت بودن
آنها مومن در رشاد اند و ایمان بسوی طاعت حق میکشند و چون نفوس انها مرده او بسوی مخالفت میکشد و بسوی لذات
حیوانیه میکشد و در جنگ و تعارض اند و اصحاب مشامه کافران اند لهذا الله تعالی در حق آنها میفرماید يُصِرُّونَ عَلَى الْحِنْثِ
الْعَظِيمِ یعنی مصر بر حنث عظیم و آن شرک ست و نیز فرمود که تکذیب بعث میکردند و این اصحاب مشامت آنها اند
که مولوی آنها را قسم ثانی گردانیده و کالانعام گفته پس مذکور مولوی مطابق آیات قرآنیه ست و اعتراض بر وجه مذکور ساقط ست

و آنچه از شیخ عبد الله مین گفته بعد این که خیر آنها نیست این آیت فَمِنْهُمْ ظَالِمٌ لِنَفْسِهِ وَمِنْهُمْ مُقْتَصِدٌ
وَمِنْهُمْ سَابِقٌ بِالْخَيْرَاتِ پس بعضی از آن بندگان ستمکار است بر نفس خود بتقصیر در عمل کردن بقران و برخی از ایشان
میانه اند که عمل کنند بدان در اغلب اوقات و بعضی از ایشان نیکو اند که پیوسته عمل نمایند باحکام قران مخدوش نیست
زیرا که این معنی این آیت کریمه اگرچه مطابق است مر آنرا که در تفسیر علمای ظاهر مذکور است لیکن آنزمان مناسب کلام مولوی افتد که کافران که
مثل انعام اند داخل ظالمان باشند و از مقتصد آنها که در کشمکش اند مراد باشد و از سابق بالخیرات مستغرق مطلق لیکن اینچنین نیست که
کافران که کالانعام است داخل در عباد مصطفین نیست نزد علمای ظاهر نیز و سیاق و سباق آیت نیز آبی است ازان که آیت این است ثُمَّ أَوْرَثْنَا
الْكِتَابَ الَّذِينَ اصْطَفَيْنَا مِنْ عِبَادِنَا فَمِنْهُمْ ظَالِمٌ لِنَفْسِهِ وَمِنْهُمْ مُقْتَصِدٌ وَمِنْهُمْ سَابِقٌ
بِالْخَيْرَاتِ ذَلِكَ هُوَ الْفَضْلُ الْكَبِيرُ یعنی پس وارث گردانیدیم کتاب امر آنکسان را که برگزیدیم ایشان را از بندگان خود پس بعضی
از انها ظالم لنفسه اند و بعضی مقتصد و بعضی سابق بخیرات و این وارث کردن کتاب افضل کبیر است پس سه گروه مذکور درین آیت از عباد
برگزیده گان اند پس آنها که کالانعام اند چگونه داخل شوند در ایشان و تمام این آیت این آیت است جَنَّاتُ عَدْنٍ يَدْخُلُونَهَا
يُحَلَّوْنَ فِيهَا مِنْ أَسَاوِرَ مِنْ ذَهَبٍ وَلُؤْلُؤًا وَلِبَاسُهُمْ فِيهَا حَرِيرٌ وَقَالُوا الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أَذْهَبَ
عَنَّا الْحَزَنَ إِنَّ رَبَّنَا لَغَفُورٌ شَكُورٌ داخل شوند آن جنات عدن آنکسانیکه وارث کتاب کرده شدند پوشانیده شوند
از سوارها از زر و از لولو و لباس ایشان حریر است و گویند که حمد مر آن الله راست که دور کرد از ما غم بدرستیکه رب ما غفور شکور است که
عمل نیک ضایع نمیکند و ترمذی روایت کرده است در تفسیر مذکور از رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم که این هر سه داخل شوند در جنت پس
ازین آیت تحتانیه و ازین حدیث معلوم شد که این هر سه داخل در جنت اند پس آنها که کالانعام اند ازین هر سه خارج اند پس این آیت مناسب
کلام مولوی قدس سره نیست و تتمه کلام مولوی مضمون آیت نیست این بدانکه آنچه از کلام شیخ اکبر قدس سره و اولیای محققان و اتباع او ظاهر میشود
و در معنی این آیت آنست که از بعض عباد مصطفین ظالم لنفسه است که ظلم کرده است بر نفس خود بعدم اعطای حظوظ که مانع است در وصول او
فنا فی الله را پس گردانید این ظلم خود را متصف بجمیع کمالات یعنی خود را فانی در ذات حق ساخته متصف گشته بجمیع صفات حق و متخلق
گشته باسمای حق و بعضی از انها مقتصد است که بمقام فنا در ذات نرسیده بلکه واقف است در فنا در صفات و بعض از انها سابق بخیرات اند که
در مقام فعال خیر اند و متحلی باعمال نیکو اند چنانکه علما گفته اند و مجتنب اند از اعمال موجبه مر بعد اپس این سه گروه از عباد مصطفین اند اینچنین
مذکور است در شرح فصوص الحکم از شیخ محب الله قدس سره و شیخ اکبر قدس سره فرموده اند که ظالم لنفسه مقدم است بر مقتصد
و سابق بالخیرات و چون معنی آیت این شد پس وجه دخول ایشان در جنت و بودن این سه گروه از عباد برگزیده گان ظاهر است و این کلام
مولوی بعید است بمراحل از مضمون این آیت

یک گره مستغرق مطلق شده	همچو عیسی با ملک ملحق شده

قوله یک گره مستغرق مطلق شده این گروه قوم عارفان اند و ملحق شدن با ملک باین معنی است که دائم در اطاعت حق اند چنانکه
ملائکه در طاعت اند نه آنکه در مرتبه مثل ملائکه اند زیرا که مرتبه معرفت حق اکمل است و نه آنکه در تجرد مثل ملائکه اند که عارفان از بشریت
بیرون نیستند و کمال معرفت در بشریت است

نقش آدم لیک معنی جبرئیل	رسته از خشم و هوا و قال و قیل

قوله نقش آدم لیک معنی جبرئیل یعنی در بشریت صفات ملکیه دارند

از ریاضت رسته وز زهد و جهاد / گوئیا کز آدمی او خود نزاد

قوله از ریاضت رسته از زهد و جهاد + الخ این مبنی ست بر آنکه سابق بیان آن گذشت که چون شخص بکمال عرفان رسید حاجت بمجاهده نمی ماند و نه بزهد چنانکه در حال سلوک حاجت بآن ست و این حکم در نوافل ست که مجاهده و زهد و ریاضت عبارت از آنست واما فرائض پس بحالی ساقط نمیشود و بالبقای عقل و مصرع ثانی کنایت از زوال اوصاف حیوانیه ست و اشاره ست بآنکه او فانی فی الله شده متخلق باخلاق الٰهیه گشته و این اخیر اول ست

قسم دیگر باخران ملحق شدند / خشم محض و شهوت مطلق شدند

وصف جبریلی در ایشان بود رفت / تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت

مرده گردد شخص چون بیجان شود / خر شود چون جان او بی آن شود

قوله قسم دیگر باخران ملحق شدند + الخ یعنی عقل را بالکل یکسو نهادند تا اینکه منکر خالق گشتند و عمل بحکم شهوت و حرص نفس کردند

زانکه جانی کان ندارد هست پست / این سخن حقست و صوفی گفته است

قوله جسم گردد و جان چو او بیجان شود + الخ یعنی حکم خشم دارد چو او بی عقل گردد و بر مقتضی عقل عمل نکند + + +

قوله زانکه جانی کان ندارد هست پست + الخ یعنی جانی که آن جان عقل ندارد او باسفل السافلین افتاده است این سخن حق ست که کمال و حیات حقیقی آنست که تعمل بمقتضی عقل و تعلم پیدا شود نه آنکه مثل انعام باشد نه هم دارد مگر حیات دنیا را و لذائذ حسیه را و این قول صوفیست رح

او ز حیوانها فزونتر جان کند / در جهان باریک کاریها کند

مکر و تلبیسی که او تاند تنید / آن ز حیوانات دیگر ناید پدید

جامهای زرکشی را بافتن / درها از قعر دریا یافتن

قوله او ز حیوانات افزون جان کند الخ این برای آنست که عقل معطی حق در امور دنیاویه مقتضیات شهوت و حرص و لذائذ حسیه صرف میکند لهذا او در طول امل گرفتارست و در تدبیری که امور دنیاویه و لذائذ حسیه در مستقبل بچه وجه حاصل آید بخلاف حیوانات دیگر که آنها عقل ندارند و از طول امل بری اند و فکر مستقبل ندارند و جمیع امور دنیاویه نمیدانند و مکر و تلبیس برای تحصیل امور دنیاویه بوجهی بمیان آرد که حیوانات را از آن خبر نیست چنانکه در بیت تالی میفرمایند

خرده کاریهای علم هندسه / یا نجوم و علم طب و فلسفه +

که تعلق با همین دنیستیش / ره بهفتم آسمان بر نیستش +

این همه علم بنای آخرست / که عماد بود گاو و اشترست

بهر استبقای حیوان چند روز / نام آن کردند این گیجان رموز

علم راه حق و علم منزلش + / صاحب دل داند آنرا با دلش

قوله خورده کاریهای علم هندسه + مقصود آنست که تحصیل این فنون را کمال میدانند و این فنون بکار نمی آیند مگر در حیات دنیاویه در تحصیل جاه و مناصب لهذا قتل افتاده الجاهل فی الفلاسفة و خصوصًا نجوم و فلسفه بکفر میکشد که منجم کواکب را موثر میدانند و طبیعیون طبیعت را موثر میدانند و گفته اند که طبیعت مبدا اول ست در اجسام و الهیون از مشائین منکر حشر اجساد و علم باری بجزئیات هستند و شیخ اکبر فرموده اند که اسوا اند از روی حال مشرکان که مشرکان کمال حق را منکر نیستند مگر آنکه بعض ممکنات را شریک در الوهیت گردانیدند و ایشان خود را کامل از حق میدانند که زعم میکنند که خود علم جزئیات دارند و حق سبحانه جاهل جزئیات ست پس ایشان از مشرکان بدتراند

حیوانات افزون ترند

پس درین ترکیب حیوان لطیف | آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را | زانکه نسبت کو بیقظه نوم را

قوله پس درین ترکیب حیوان لطیف + الخ الابیتین یعنی درین ترکیب حیوان لطیف از ترکیبات دیگر پیدا کرد و با دانش و عقل مقارن ساخت و این ترکیب را لطیف برای این فرمودند که مزاج بدن انسان اعدل امزجه است و یا برای اینکه حامل قوی کثیره است که در حیوانات دیگر این قوی نیست و یا برای اینکه اصل حقیقت وی حقیقت جامعه است و با وجود این ترکیب و این دانش چونکه دانش را اخراب کردند و در معرفت الهیه صرف نکردند و نه فهمیدند که حیات دنیاویه را این دانش را در امور دنیاویه و تحصیل آن صرف کردند الله تعالی این قوم را با انعام مشبه ساخت برای آن که ایشان بیقظه دارند و نسبت عقل و دانش اند و انعام نوم و غفلت دارند از تدبیرات و قانع بر رسیدن رزق از الله اند و خالق را دانسته در لذاید مشغول اند پس عین انعام نیستند لیکن چون دانش و عقل را در ان صرف نکردند که برای صرف در ان داده شده بود دانش و عقل ایشان لا عقل و لا دانش شده با انعام مشبه شدند

روح حیوانی ندارد غیر نوم | حسهای منعکس دارند قوم

قوله روح حیوانی ندارد غیر نوم + الخ یعنی روح حیوانات را سوی عقلت از تدبیرات توجه بر رب خود نیست و این قوم را اگرچه در یقظه اند حس منعکس است چه برای این داده شده بودند که محسوس را ملاحظه کرده متوجه سوی حق شوند و این قوم حواس خود را مقصور بر تحصیل لذاید نفسانیه داشتند پس حس ایشان منعکس شد از علو سوی سفل

یقظه آمد نوم حیوانی نماند | انعکاس حس خود از لوح خواند

قوله یقظه آمد نوم حیوانی نماند + الخ یعنی این قوم را چونکه یقظه است و دانش است مر تدبیرات دنیاویه را النوم حیوانی که غفلت از تدبیرات است کجا ماند انعکاس حس خود این قوم از لوح گرفته و آنچه در لوح بود بآنها رسید که شقی ازلی شد من شقی شقی فی بطن

همچو حس آنکه خواب او را ربود | چون شد او بیدار عکس او نمود

قوله همچو حس آنکه خواب او را ربود + الخ ازین خواب آن نوم مراد نیست که سابق حیوانات را اثبات کرده بود بلکه مراد همین خواب معتاد است و حاصل آنکه مثل اینها مثل خواب کننده است که در خواب حواس او منعکس میکردند و چون بیدار شود انعکاس حواس خود میداند و بوهم که در خواب است شعور بانعکاس حواس ندارد همچنین این گروه حواس منعکس دارند تا که در دنیا هستند شعور بانعکاس حواس ندارند و بعد عروض موت و کشف غطای انعکاس حواس دانند و سبدانند که حواس ما در دنیا منعکس بودند

لاجرم اسفل بود از سافلین | ترک او کن لا احب الافلین

قوله لاجرم اسفل بود از سافلین + الخ چون در ابیات سابقه ادنیت این قوم از انعام بیان فرمودند الحال بران متفرع ساخته مثل نتیجه و حاصل آنکه چون حال این قوم برین نمط است لاجرم اسفل از همه سافلان شدند و انعام در مرتبه اسفل بودند اینها از انعام اسفل اند چنانکه الله تعالی فرمود بَلْ هُمْ اَضَلُّ سَبِيلًا بلکه اضل اند در روی سبیل و انعام اضل نیستند

تفسیر آیه شریف

وَاَمَّا الَّذِيْنَ فِيْ قُلُوْبِهِمْ مَرَضٌ فَزَادَتْهُمْ رِجْسًا اِلٰى رِجْسِهِمْ

زانکه استعداد تبدیل و نبرد ‏ ‏ بودش از پستی و آن را فوت کرد
باز حیوان را چو استعداد نیست ‏ ‏ عذر او اندر بهیمی روشنی ست

قوله زانکه استعداد تبدیل و نبرد الخ البیتین تعلیل ست مر سفلیت را حاصل آنکه این قوم را استعداد تبدیل حال خود بود که دانش و فهم داشتند و آن را فوت کردند باستعمال آن در امور دنیه پس مراد از استعداد صلاحیت که بنظر عقل و دانش ست نه استعداد عین ثابت که اگر در عین ثابت استعداد تبدیل می بود تبدیل واقع میشد و چون حیوانات را استعداد این تبدیل اصلا نیست که عقل ندارد او معذور ست و عذر او روشن ست و این قوم که استعداد خود را ضائع کردند از رو اختیار معذور نیستند بلکه ماخوذ شوند ++++++

زو چو استعداد شد کان رهبر ست ‏ ‏ هر غذایی کو خورد مغز خر ست

قوله زو چو استعداد شد کان رهبر ست الخ یعنی چون استعداد رفت و فوت شد پس غذای معنوی قوت روح او میگردد و بلکه زهر گردد و لهذا این گروه از قرآن که سراسر هدایت ست در ضلالت افتادند چنانچه الله تعالی میفرماید يُضِلُّ بِهٖ كَثِيْرًا وَّيَهْدِيْ بِهٖ كَثِيْرًا وَمَا يُضِلُّ بِهٖٓ اِلَّا الْفٰسِقِيْنَ گمراه میسازد بسبب این قرآن کثیر را و گمراه نمیسازد مگر فاسقان را و آن فاسقان همان اند که دانش و عقل خود را استعمال در غیر موضع ضائع کردند

گر بلادر خورد او افیون شود ‏ ‏ سکته و بی عقلیش افزون شود

قوله گر بلادر خورد او افیون شود الخ بلادر ثمره درختی که در امراض بارده بکار برند و چون برودت در دماغ رسد و بیهوشی حادث شود علاج از بلادر کنند و افیون منوم و مزیل هوش ست و سکته مرضیست که حادث میشود از رسیدن ماده رطب در تجویفات دماغ از ان حس و حرکت تمام بدن میرود و بلادر را نیز نافع ست و این بیت تحقیق مصراع ثانی بیت بالا ست و معنی ظاهر ست ++

ماند یک قسم دگر در اجتهاد ‏ ‏ نیم حیوان نیم حی با رشاد

قوله ماند یک قسم دگر در اجتهاد الخ این قسم عامه مومنان اند که ایمان بالله و رسول وی صلی الله علیه وآله وسلم آورده اند لیکن نفس آنها مطمئنه نگشته پس ایمان او را سوی حق میکشد و نفس او سوی لذائذ دنیاویه پس تمام او چنین ست و تمام چنان و او در کشمکش ست گاهی ایمان غالب می آید جهاد بنفس میکند و استغفار میکند و گاهی نفس غالب شود در مخالفت می اندازد و عباد و زهاد تا که بمرتبه کشف و شهود نرسیده اند نیز با نفس در کشمکش اند لیکن در اغلب نفس ایشان مغلوب می شود و ایشان غالب ++++

چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه میل مجنون سوی حره و میل ناقه سوی کره چنانچه خود گفته

هوی ناقتی خلفی وقدامی الهوی ٭ وانی وایاها لمختلفان ٭

هوا بمعنی مهوی ست یعنی معشوق شتر من پس منست و آن کره او و پیش من مهوی و معشوق منست و بدینکه من و او مختلف
در میل که او میل رجوع سوی کره دارد و میل من به پیش روی ست سوی لیلی + + + +

روز و شب در جنگ اندر کشمکش	کرده چالیش اولش با آخرش	همچو مجنون در تنازع با شتر	گه شتر چربید و گه مجنون حُر
همچو مجنونند و چون ناقه‌اش یقین	میکشد آن پیش و آن واپس بکین	میل مجنون پیش آن لیلی روان	میل ناقه پس پی کره دوان
یکدم ار مجنون ز خود غافل شدی	ناقه گردیدی و واپس آمدی	عشق و سودا چونکه پر بودش بدن	می نبودش چاره از بیخود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود	عقل را سودای لیلی در ربود	لیک ناقه بس مراقب بود و چست	چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ	رو سپس کردی بکره بیدرنگ	چون بخود باز آمدی دیدی ز جا	کو سپس رفته است بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها	ماند مجنون در تردد سالها	گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم	ما دو ضد پس همره نالایقیم

قوله عشق و سودا چونکه پر بودش بدن + اه مراد از سودا همان عشق ست که عشق نیز نوعی از سوداست نزد ظاهر بینان و عطف تفسیری ست و حاصل آنکه بدن مجنون از عشق و سودا پر بود ازین جهت او مضطر بود در بیهوش شدن که عقل او مسلوب بود بخلاف ناقه که بدنش از عشق پر نبود و عقل او باقی بود که حیوان را پری از عشق نمیتواند شد لاجرم او نگهبان میبود چنانکه میفرمایند
ع لیک ناقه بس مراقب بود و چست

نیست بر وفق من مهر و مهار	کرد باید از تو عزلت اختیار	این دو همره یکدگر را راهزن	گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
	جان ز هجر عرش اندر فاقه	تن ز عشق خاربن چون ناقه	

قوله کرده باید از تو صحبت اختیار + اه یعنی از صحبت از تو ترک باید کرد و بادیگری صحبت اختیار یعنی عقل و هوش صحبت من ترک کردند پس ازین منقول ثابت شده که استعمال کنند و اینقدر استعمال اینجا کافی ست برای تصحیح این بیت و میر نور الله گفته که اگر لفظ عزلت و یا هجرت میبود پس معنی صحیح میشد لیکن در هیچ از نسخ بجز لفظ صحبت یافته نشده انتهی و ازینجا ظاهر شد که انچه که نسخه صحیحه گردانیده است شیخ ولی محمد که بجای صحبت لفظ دوریست ظاهر است از تصرف جهال ست چونکه بر معنی از تو صحبت اختیار مطلع نشدند از تصرف خود از تو دوری اختیار مقرر کردند و این برای آنست که متبعان نسخ و مصححان نسخ مثل شیخ عبد اللطیف و میر نور الله و شیخ فضل همین نسخه از تو صحبت اختیار مقرر ساختند و حکم کردند که سوای لفظ صحبت لفظ دیگر در هیچ از نسخ یافته نشده و شیخ عبد اللطیف گفته قاعده مقرره نحو ست که هرگاه صله این قسم افعال لفظ عن واقع شود از اصل خود تجاوز نموده بحسب معنی منعکس شود در نمیصورت اینجا اختیار معنی ترک باشد و نیز این مقام مقتضی همین معنی ست و برین وارد میشود انچه وارد کرده میر نور الله که این مذکور قاعده کلیه نیست بلکه در بعض افعال یافته شده سماعا پس بران افعال دیگر مقاس نمیتواند شد و فعل صحبت و اختیار موصول بعن نمیشود و نه از تعدیه بعن تبدل معنی و انعکاس معنی معلوم ست و پوشیده نیست که بر آمدن معنی ترک صحبت از مصراع مولوی قدس سره موقوف بر بودن این قاعده نیست بر وجود این استعمال عرب صحبت و اختیار معدی بعن و موصول بعن در معنی ترک صحبت بلکه محتاج استعمال فصحای اهل فرس لفظ صحبت اختیار مرکب و موصول با از درین معنی و این استعمال صحیح از اهل فرس اهل غرس معلوم شد از شعر شیخ کمال خجندی رحمة الله تعالی پس حاجت بمذکور شیخ عبد اللطیف نیست و نیست حاجت باین تکلف که لفظ از تو در کلام مولوی متعلق ست باعراض مقدر ملحوظ و مراد از صحبت صحبت لیلی و حاصل آنکه باید کرد صحبت لیلی اختیار با عراض از تو ناقه پس از تو یا متعلق خود است و قبیل حالست و یا آنکه فعل اختیار متضمن معنی اعراض کرده شده است و متعلق با عراض باشد + + + +

جان کشاید سوی بالا بالها ‌‌ ‌ در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای مرده وطن ‌ پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زینگون حالها ‌ همچو تیه و قوم موسی سالها
خلوتینی بود این ره تا وصال ‌ ماندهام در ره ز ستی چند سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر ‌ سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر درفکند ‌ گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ ‌ خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر ‌ که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چونچنان افکند خود را از بر پست ‌ از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بربست و گفتا گو شوم ‌ در خم چوگانش غلطان میروم
زین کند نفرین حکیم خوش دهن ‌ بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مجنون کی کم از لیلی بود ‌ گوی گشتن بهر او اولی بود
گو شوی میگرد بر پهلوی صدق ‌ غلط غلطان در خم چوگان عشق
کاین سفر زین پس بود جذب خدا ‌ وان سفر بر ناقه باشد سیر ما

قوله جان کشاید سوی بالا بالها + اه اشارتست بآنکه نازل ست در حق بلعم باعور وَلَوْ شِئْنَا لَرَفَعْنَاهُ بِهَا وَلٰكِنَّهُ أَخْلَدَ إِلَى الْأَرْضِ وَاتَّبَعَ هَوَاهُ اگر میخواستیم هر آئینه بلند کردیم او را بسبب آن آیات که او داده شده بود لیکن او خالد شد سوی زمین یعنی پستی

اینچنین سیریست مستثنی ز جنس ‌ کاین فزود از اجتهاد جن و انس
اینچنین جذبیست نی هر جذب عام ‌ که نهادش فضل احمد والسلام
قصه کوته کن برای آن غلام ‌ که سوی شه بر نبشتست او پیام

قوله اینچنین شتریست مستثنی ز جنس + او یعنی مستثنی از جنس شتر و قسم مستثنی ست و هیچ شتر بدان نمیرسد و کسیکه جنس را بر جنس منطقی حمل کرده و گفته که مراد حیوان ست که در قاعده منطقیه جنس عبارت از وست غلط کرده و بعید شده

نبشتن آن غلام قصه شکایت نقصان اجری سوی پادشاه

رقعه پر جنگ و پر هستی و کین ‌ میفرستد پیش شاه نازنین

قوله رقعه پر جنگ و پر هستی ز کین اه این بیت از قصه ست و ابیات تالیه وعظ ست +++

کالبد نامه‌ست اندر وی نگر ‌ هست لائق شاه را آنگه ببر
گوشه رو نامه را بگشا بخوان ‌ بین که حرفش هست درخورد شهان
گر نباشد درخور آن را پاره کن ‌ نامهٔ دیگر نویس و چاره کن

قوله کالبد نامه‌ست اندر وی نگر + اه اندر کالبد قلب ست که در وی حروف اخلاق نوشته شده است و در آن نگاه باید کرد که اخلاق ذمیمه اند یا حمیده و مراد از قلب قلب صنوبری نیست بلکه قلب حقیقی و ظرفیت کالبد بنظر ظاهر ست که در عرف قلب را میگویند که اندرین ست ++

لیک فتح نامه تن زب بدان ‌ ورنه هر کس سر دل دیدی عیان
نامه بگشادن چه دشوارست و صعب ‌ کار مردانست نی طفلان لعب

قوله لیک فتح نامه تن زب بدان + اه زبیا سان گر رایگان ست +

جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم ‌ زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را ‌ تا چنان دانند متن نامه را
بازکن سر نامه را گردن متاب ‌ زین سخن والله اعلم بالصواب

قوله جمله بر فهرست قانع گشته اند + او مراد از فهرست اعمال بدنیه اند حاصل آنکه عامه خلق بر اعمال ظاهره بدنیه

قانع شده اند که ازین شخص پیش عامه معزز و ذیجاه میشود و سبب این غلبه حرص و هواست و از باطن این فهرست اعمال غافل اند که احکام و تنگی هست یا نه و میتوانند که مراد باشد از فهرست احکام فقهیه که وسیله تن پروریست و جمع مال ست چنانکه بیع موجب ملک ست و چنانکه مسائل دعاوی و قضا که مردمان آنرا وسیله اخذ مال غیر میکنند یعنی عامه بر احکامی که گفته شد قانع گشته اند بجهت غلبه حرص و هوا و فتح این نامه نیست که دریابند که این احکام آنست که از مال حرام احتراز کنند و حق غیر نگیرند نه برای آنکه وسیله سازند برای اخذ مال غیر و ان امور ازین مسائل گیرد که قلب بعمل آن تنمو شود

هست آن عنوان چو اقرار زبان / تن نامه سینه را کن امتحان
که موافق هست با اقرار تو / تا منافق وار نبود کار تو

چون جوال بس گرانی میبری / زان بباید کرد در وی بنگری
تا چه داری در جوال از تلخ و خوش / گر همی ارزد کشیدن را بکش

ورنه خالی کن جوال از سنگ / باز خر خود را ازین بیگار و ننگ
در جوال آن کن که میباید کشید / سوی سلطانان و شاهان رشید

زشت نبود کاین جوال مرده ریگ / میکشی و باشد آنهم پر زریگ

قوله هست آن عنوان چو اقرار زبان + الخ بر تقریر اول ابیات بالا این جزئی ست از جزئیات فهرست و تن نامه و بر تقریر ثانی تشبیه ست

چون بیتابی که پر لعلش کنی / هم تهی بهتر چو همجنس تنی

قوله هم تهی بهتر که از جنس تنی + یعنی چون نتوانی که از جواهر معرفه جوال وجود را پر کنی بهتر آنست که از هم چنین جیفه خاکی که عبارت از مستلذات شهوانیست تهی کنی

حکایت آن فقیه که با دستار بزرگ بود و آنکه دستارش بربود و بانگ کردن او

که بازش کن و ببین که چه میبری آنگاه ببر +

یک فقیهی ژنده ها بر چیده بود / در عمامهٔ خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نمایان آن عظیم / چون در آید سوی محفل در حطیم
ژندها از جامها پیراسته / ظاهر دستار از آن آراسته

ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت / چون منافق اندرون سواد زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین / در درون آن عمامه بد دفین

روی سوی مدرسه کرده صبوح / تا بدین ناموس و یابد فتوح
در ره تاریک مردی جامه کن / منتظر استاده بود از هر فن

در رهی بود او از سرش دستار را / پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر / باز کن دستار را آنگه ببر +

اینچنین بکه چار پره می پری / باز کن آن هدیه را که میبری
باز کن آنرا بدست خود بمال / آنچنان خواهی ببر کردم حلال

چونکه بازش کرد آنکه میگریخت / صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
زان عمامه زفت نابایست او / ماند یک گز کهنه در دست او

بر زمین ریخت و کهنه اکاهی بی عیاب / زین دغل ما را بر آوردی ز کار
این چه تزویرست و مکرست ای شیخ / کو فگندی مر مراد قید و صید

شرم نامد مر ترا زین ژندها / از دغل بفگندیم اندر دغا +
گفت بنمودم دغل لیکن ترا / از نصیحت باز گفتم ماجرا

همچنین دنیا اگر چه خوش شگفت
جیب خود را بانگ زد با جمله گفت

نصیحت دنیا اهل دنیا را که زبان حال و بیوفائی خود را وانمودن بوفا

اندرین کون و فساد ای اوستاد / آن دغل کون و نصیحت آن فساد

جویند کان ازو نکوهیدن خویش

کون میگوید بیا من خوش پیم / وان فسادش گفت رو من لاشیم

ای ز خوبی بهاران لب گزان / بنگر آن سردی و زردی خزان

روز دیدی طلعت خورشید خوب / مرگ او را یاد کن وقت غروب

قوله کون میگوید بیا من خوش پیم + اه حطام دنیا را و آنچه در دنیاست برو عدم طاری میشود و تغیر از حال خوش ناخوش عارض میشود پس دنیا بلسان حال وقت کون میگوید که من خوشم مرا بگیر و وقت طریان عدم و عروض حال ناخوش میگوید که من سزاوار گرفتن نیستم و لاشی هستم

بدر را دیدی برین خوش چار طاق / حسرتش را هم ببین وقت محاق

کودکی از حسن شد مولای خلق / بعد فردا شد خرف رسوای خلق

گر تن سیمین بران کردت شکار / بعد پیری بین چو پنبه زار

ای بدیده لوتهای چرب خیز / فضلهٔ آن را ببین در آبریز

مر خبث را گو که آن خوبیت کو / در فریب آن حسن مرغوبیت کو

بر طبق کو عشوه و نرمی و خوشت / بر سبد کو جلوه و نغزی و بوت

گوید آن دانه بد و من دام آن / چون شدی تو صید دانه شد نهان

بس انامل رشک استادان شده / در صناعت عاقبت لرزان شده

نرگس چشم خماری همچو جان / آخر اعمش بین و آب از وی چکان

حیدری کاندر صف شیران رود / آخر او مغلوب موشی میشود

طبع تیز دور بین محترف / چون خر پیرش ببین آخر خرف

زلف جعد مشکبار عقل بر / آخر او چون دم زشت پیره خر

خوش ببین کونش ز اول باگشاد / و آخر آن رسوائیش بین و فساد

زانکه او بنمود پیدا دام را / پیش تو بر کند سبلت خام را

پس مگو دنیا بتزویرم فریفت / ورنه عقل من ز دانه می‌شکفت

طوق زرین و حمائل بین هله / غل و زنجیر شدست و سلسله

همچنین هر جزو عالم میشمر / اول و آخر در آرش در نظر

هر که آخر بین تر او مسعود تر / هر که آخر بین تر او مطرود تر

روی هر یک چون مه فاخره بین / چون که اول دیده آخر به بین

تا نباشی همچو ابلیس اعوری / نیم بیند نیم نی چون ابتری

قوله بدر را دیدی برین خوش چار طاق + اه مراد از چار طاق آسمان ستا وماه را که تمام منور شود بدر گویند و چون نور او بالکل زائل شود و در شعاع آفتاب می آید محاق گویند +

دید طین آدم و دینش ندید / اینجهان دید آن جهان بینش ندید

فضل مردان بر زنان ای بو شجاع / نیست بهر قوت و کسب و ضیاع

ورنه شیر و پیل را بر آدمی / فضل بودی بهر قوت ای عمی

فضل مردان بر زن ای حالی پرست / زان بود که مرد پایان بین ترست

مرد کاندر عاقبت بینی خمست / او ز اهل عاقبت چون زن کمست

از جهان دو بانگ می آید بضد / تا کدامین را تو باشی مستعد

آن یکی بانگش نشور اتقیا / وین دگر بانگش فریب اشقیا

بانگ خار و بانگ اشگوفه شنو / بعد ازان شو بانگ خارش را گرو

قوله اینجهان دید آن جهان بینش ندید + اه این جهان که بدن عنصری او بود دید و آن که جهان بین در و بود آنرا ندید و آن قلب وی ست حقیقت که جامعست و اسرار او محتوی ست بر عوالم بالاسر و بالکل

من شگوفه خارم ای خوش گرم دار / گل بریزد من بمانم شاخ خار

بانگ اشگوفه‌اش که اینک گلفروش / بانگ خار او که سوی ما مکوش

این پذیرفتی بماندی زان دگر / که محب از ضد محبوبست کر +

آن یکی بانگ این که اینک حاضرم / بانگ دیگر بنگر اندر آخرم

حاضریم هست همچون مکر و کین / نقش آخر ز آئنه اول ببین

چون یکی زین دو جوال اندر شدی / آن دگر را ضد و نا در خور شدی

ای خنک آنکو ز اول آن شنید / کش عقول و مسمع مردان شنید

خانه خالی یافت او را جا گرفت / غیر آنش گر نماید ناشگفت

کو نکو گو بجز و بولی کشد	آن خبث را آب نتواند برد

قوله من شکوفه خارم ای خوش کرم دار ¤ او یعنی ای آنکه خوش و کرم دارنده هستی من خار شکوفه هستم گل از من میرد من خار میمانم و در بعض نسخ واقع ست من شکوفه خارم ای فخر کبار و شیخ افضل گفته که اگر خوار بواو باشد معنی آن بود که من خوار شکوفه ام باین معنی که من میمانم و شکوفه معدوم میشود

در جهان هر چیز چیزی را کشد	کفر کافر را و مرشد را رشد	در جهان هر چیز چیزی جذب کرد	گرم گرمی را کشید و سرد سرد
کهربا هم هست و مقناطیس هست	تا تو آهن یا کهی آئی بشست	بر و مقناطیس از تو آهنی	ور کهی در کهربا هم میتنی
آن یکی چون نیست با اخیار یار	لاجرم شد پهلوی فجار جار	وان یکی را صحبت خار اختیار	لاجرم شد پهلوی هر خار خار
هست پیش قبطی لبس دمیم	هست هامان پیش سبطی لبس رحیم	جان هامان جاذب قبطی شود	جان موسی طالب سبطی شود
	معده خر که کشد در اجتذاب	معده آدم جذوب گندم آب	

قوله کفر کافر را و مرشد را رشد ¤ ظاهر آنست که مرشد بضم میم و فتح شین معجمه و معنی آنست کفر کافر را سوی خود کشد و ارشاد شده را رشد سوی خود میکشد و میتواند که بکسر شین باشد که ارشاد را لازم ست که اول رشد یابد و شیخ افضل گفته که حاصل آنست که کفر کافر را سوی درکات جهنم کشد و رشد مرشد هر دو وجه سوی درجات جنت کشد پس مناسب او سوی مناسب کشد

گر تو نشناسی کسی را از ظلام	بنگر او را کو شد سازید ست امام	زانکه هر کره پی مادر رود	تا بدان جنسیتش پیدا شود

قوله گر تو نشناسی کسی را از ظلام ¤ او چون تو کسی را نشناسی از غائبان و یا فاسقان برای آنکه نور نداری که از کشف باعدم باعدم ملاقات حال او معلوم کنی پس تابع او را بنگر چنین تابع که او را امام خود ساخته و از حال تابع حال متبوع معلوم کنی + + + +

بیان آنکه عارف را غذائیست از نور حق که

ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قول صلی الله علیه و آله

الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای

طعام الله یصل فی الجوع +

حدیث اول واقع ست در صوم وصال که آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم خود بنفس نفیس وصال در صوم کردند و امت را منع فرمودند و در علت آن بیان فرمودند انی لست کهئتکم ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی بدرستیکه من نیستم مثل هیئت شما بتوبت میکنم نزد رب خود اطعام میکند مارا و اسقا میکند و تفصیل این حدیث سابق گذشت و ترجمه حدیث ثانی گرسنگی طعام الله هست زنده میکند بآن طعام ابدان صدیقان او مولوی میفرمایند که گرسنگی طعام الله هست باینمعنی که در گرسنگی طعام الله میرسد

آدمی را شیر از سینه رسد	شیر خر از نیم زیر سینه بود	عدل قسامست و قسمت کرد نیست	ای عجب که جبر نی و ظلم نیست

جبر بودی کی پشیمانی شدی	ظلم بودی کی نگهبانی بدی		

قوله عدل قسام ست قسمت کر دنیست + اه این چند ابیات تمهید ست و حاصل آنکه عدل قسمت کردن ست یعنی هر قابلی را ومستعد را باستعداد ذاتی که عین حقیقت وی ست و اصلا صلاحیت ضد آن ندارد آن مقبول و مستعد له را باو رسانیدن این عدل ست وتحقیقش آنست که اعیان ثابته ممکنات شیونات صفات الله اند و هر شانی صلاحیت و امکان حالتی دارد و غیر آن حال بران ممکن نبود چنانکه عین ثابت ابوجهل بران ممکن نبود مگر آنکه مومن کامل باشد بر همه اولیا در رتبه والله تعالی اعیان ثابته همه ممکنات بوجهیکه ممکن ومستعد بود نو انست و بحسب آن علم قسمت نمود و بهر عین ممکن ۱۲ آنچه لائق بآن عین بود وآن عین مستعد آن بود افاضه نمود واین نه اکر ہست بر عبد چه اگر اکراه بودی اختیار او سلب شدی واین چنین نیست بلکه اختیار عبد قاید شد بسوی آنچه که مستعد بود آنرا و ممکن بود او را و اگر اختیار نبودی عبد در افعال خود پشیمان نبودی وقت عدم موافقت غرض مطلوب وی که چرا چنین کردم ونیست این قسمت ظلم از حق بر عبد در اصدار افعال سیه از عبد و داخل کردن او را در دوزخ وتعذیب وی چه ظلم عبارت ست از وضع شی در غیر موضع و چون حقیقت شخصیه او مستعد این بود و مستعد غیر این نبود پس ظلم نبود و ببین که ظلم چگونه باشد نگهبانی عبد میکند در ابقا و رفع همه حوائج پس ظلم اصلا نیست بلکه سراسر رحمتست که مقتضی هر قابل باو میرساند واین همین عدل ست و ظلم چگونه باشد

تعالی عن الظلم علوا کبیرا

روز آخر شد سبق فردا بود	راز ما را روز کی گنجا بود		

قوله روز آخر شد سبق فردا بود + اه یعنی وقت آخر شد و بیان شکر که قصد کرده بودم از اطعام حق مر خاصان خود را باقی ماند و این وقت گنجایش نمیکند بیان آنرا

حاصل آن کاندر دخول در ایاب	در نگر والله اعلم بالصواب		

قوله حاصل آنکه در دخول و در ایاب + اه این خطاب ست مر عارف را میفرماید که وقت دخول تو پیش حق و وقت رجوع از نزد خلق در خود نگر و حال خود ملاحظه کن پس خواهی دریافت غذای اطعام حق که سیر باین طعام شدی از نزد رب ++

خطاب با مغروران دنیا و گرفتاران نفس

ای بکرده اعتماد و اتقی
قبله بر ساختستی از حباب
ایمان فی اهل آن بیجا صلند
اهل آن عالم چو آن عالم زبر
کی شود پژمرده میوه آنجهان
نفس ما را لائق ست این انجمن

آخر آن خیمه ست پس ای ملتجی — رزق چون برق ست اندر نور آن
بهر و اند رہیو فائی یکدلند — زاده دنیا چو دنیا بیوفاست
تا ابد در عهد و پیمان مستقر — خود و پیغمبر بهم کی میشدند
شادی عقبی نگردد اندهان — نفس بیعهد ست زان رو کشتنی ست
مرده را در خور بود گور و کفن — نفس اگرچه زیرکست و خورده دان
آب وحی حق بدین مرده رسید — شد ز خاک مرده زنده پدید

بر دم و بر چاپلوس فاسقی
راه نتوانند دیدن رهروان
گرچه روآرد بتو آنرو قفاست
معجزات هدگر کی بستدند
او دنی و قبله گاه او دنیست
قبله اش دنیاست و را مرده دان

قوله آب وحی حق بدین مرده رسید + اه مراد بدین مرده نفس نیست بلکه شخص صاحب نفس و حاصل آنکه وحی از جانب حق باین مرده بعروض جهل رسید آن مرده را حیات به حصول علم حاصل شد

تا نیابی وحی تو غره مباش	تو بدان گلگونه ظال بقاش	بانگ و صیتی جو که آن خامل نشد	تاب خورشیدی که آن آفل نشد

	آن هنرهای دقیق و قال و قیل	قوم فرعون بُد اجل چون آب نیل	

قوله تو بدان گلگونه طال بقاش + اه گلگونه چیزیست که زنان برای زینت بر رخسار خود میمالند و اینجا مراد مطلق زینت ست و طال بقاش مضاف الیه گلگونه ست و ضمیر شین راجع سوی نفس و حاصل بیت آنست که تا که وحی از حق نیاید تو در غیرت و فریب نفس مباش بآن تبه طول بقا که نفس مد تو مزین گردانده که بقای تو طویل ست در آخر اعمال موصله خواهی کرد و درین فریب نباید ماند بلکه در عمل باید کوشش

رونق و تاب و طرب و سحر شان	گرچه خلقان اکشد گردنکشان	سحرهای ساحران دان جمله را	مرگ چوبی دان که آن شد اژدها

قوله رونق و طاق و طرب سحر و شان + اه حاصل بیتین آنست که این کر و فر و سحر ایشان که عبارت از هنرهای دقیق ست اگرچه خلق را امیکشد کردن کشان سوی حطام دنیا لیکن در حق انجمله مرگ شل عصاست آنرا میخورد که در وقت مرگ هیچ هنر بکار نیاید بدیگر ذکر حق و ایمان بوحی حق

جادوی‌ها را همه یک لقمه کرد	یک جهان پر شب بُد آنرا صبح خورد	نور از آن خوردن نشد افزون بتر	بل همان سانست کو بودست پیشتر
در اثر افزون شده در ذات نی	ذات را افزونی و آفات نی	حق ز ایجاد جهان افزون نشد	آنچه اول آن نبود اکنون نشد
لیک افزون شد اثر ز ایجاد خلق	در میان آن فر او هست فرق	هست افزونی اثر اظهار او	تا پدید آید صفات و کار او
هست افزونی هر ذاتی دلیل	کو بود حادث بعلتها علیل	نکته شد باریک اینجا ای رفیق	لیک بشنو تو مقالات دقیق
	گفت موسی سحر هم حیران کنیست	چون بنم کاین خلق را آمیزنیست	

قوله یک جهان پر شب بد آن را صبح خورد + اه این مصراع منفصل ست از مصراع اول و معنی این مصراع با ابیات تالیه چنین مینماید که جهان که ما سوی الله ست بظلمت عدم بود و معدوم بود در مرتبه ثبوت علمی و لاشی محض بود در مرتبه احدیت حق سبحانه و این ظلمت عدم را ثبوت وجود خورد و باطل نمود و صبح وجود نفس ذات حق ست که ظاهر شد در اعیان پس اعیان کسوت وجود پوشید و اعیان در ذات خود معدوم بودند ما شمت رایحة من الوجود انما الوجود وجود حق ظهر فیها پس کسوت وجود عاریت ست بر اعیان ممکنه و این نور وجود که ذات حق ست از ظهور آن در ممکنات و باطل شدن ظلمت عدم افزونی پیش نشده در کمال ذات خود بلکه او با حدیت اسماء و صفات چنانکه بود و باقی ست وهو الان کما کان و این کمال را در اطلاق صوفیه کرام کمال ذاتی خوانند و اما در مرتبه واحدیت اگرچه تکثر اسماست بنظر اعیان ثابته و مقایسه بآن صفات متمیز شدند و عالم و قادر ممتاز شد مثلا لیکن این کمال که نسبت اعیان ثابته حاصل ست و از عداد کمال اسماست اگرچه موقوف بر ثبوت اعیان ثابته ست لیکن قدیمست فرق ملل ادراک آنست که اتصاف بصفات و تمیز اسماء و ثبوت اعیان ثابته ازلی اند پس در مرتبه واحدیت نیز چنانکه با تمیز اسما بود الآن نیز هست و هیچ وجه افزون نشد پس درین مرتبه نیز الآن کما کان ست پس ظاهر شد که از ظهور وجود حق در اعیان ممکنات در خارج هیچ کمال او تعالی افزون نشد نه در کمال ذاتی و نه در کمال اسمائی که در مرتبه واحدیت لیکن در اثر این کمال و فرع وی که کمال اسماست بظهور احکام آن اسماء و آثار آن زیاده و افزونی حاصل شد بظهور اسماء در مظاهر و این نحو کمال اسما در افزونی و زیاده هست اما ذات او سبحانه و ذات با احدیت اسماء و صفات و با واحدیت اسماء و صفات کما کان ست لیکن افزون شد اثر آن کمال اسماء از ایجاد خلق چون موجود شد آن خلق خالقیت حق سبحانه ظاهر شد و حق سبحانه خالق گشت چون مرزوق موجود شد رازقیت او سبحانه ظاهر شد و او رازق گشت و از وجود عاصی مغفرت و انتقام او سبحانه ظاهر شد و او سبحانه غفور و منتقم شد

و این افزونی اثر اظهار ذات حق ست نفس خود را تا پدید آید اسمای او و صفات او چنانکه حدیث قدسی شاهد ست بران کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق و میان افزونی کمال ذات و افزونی اثر این کمال فرق عظیم ست و افزونی کمال ذات دلیل ست بر حدوث وی و احتیاج سو جاعل از برای آنکه چون ناقص شد آنرا مکمل باید و چون ذات حق در مرتبه خود و در مرتبه احدیت و واحدیت قدیم و ازلیست پس در کمال او افزونی و زیادت نیست

تفسیر آیه

فاوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لا تخف انک انت الاعلی

چونکه ساحران سحر خود آوردند پیش فرعون و قوم او و حاضران در تعجب ماندند و حال موسی علیه السلام این شد که الله میفرماید پس یافت موسی در نفس خوف را الله تعالی میفرماید گفتیم موسی علیه السلام خوف مکن و مترس که بدرستیکه تو اعلی و غالب هستی شیخ اکبر قدس محققان میفرماید خوف موسی علیه السلام از ان جهت نبود که او مترددبود در بطلان عمل ساحران و نه برای ترس از مارهای ایشان بود بلکه ترس برای آنکه بر بینندگان حق ملتبس بباطل نگردد و در نظر رائیان ساحران غلبه نشود و ساحران گمان بردند که خوف از سحر ایشان بود و ازین خوف ساحران دانستند که موسی علیه السلام ساحر نیست که ساحر را خوف سحر ساحر دیگر نمیباشد که او قواعد سحر میداند چونکه موسی علیه السلام عصای خود را انداخت دانستند که از اله است نه از سحر که او سحر میداند و اگر دانست خائف نمیشد

گفت موسی سحر هم حیران کنیست	چون کنم کاین خلق را تمییز نیست

قوله گفت موسی سحر هم حیران کنیست الخ یعنی در بادی رای سحر مثل معجزه میباشد در بودن خارق عادت پس خلق که عقول ضعیفه میدارند از سحر هم حیران میشوند چنانکه از معجزه حیران و این تمییز نیست که معجزه را از سحر ممیز سازند و فرق میان سحر و معجزه سابق گذشت بیان آنکه سحر عمل ست در حس ناظران و واقعیت ندارد پس این حبال و عصی در چشم ناظران مار بودند و در واقع حبال و عصی چنانکه رسن در شب مار دیده میشود و در واقع رسن ست و معجزه امر واقعیست از ایجاد حق بر ید رسول علیه السلام و عصای موسی علیه السلام وقت انداختن در واقع مار شد نه در چشم حاضران

گفت حق تمییز را پیدا کنم	عقل بی تمییز را بینا کنم	چونکه معجزهات اظهار کنم	عقل را در دیدنش فاخر کنم
دیده بخشم عقل بی تمییز را	کور سازم جاهل ناچیز را	گرچه چون دریا برآوردند کف	موسیا تو غالب آیی لا تخف
بود اندر عهد خود سحر افتخار	چون عصا شد مار آنها گشت عار	هر کسی را دعوی حسن و نمک	سنگ مرگ آمد نمکها را محک

قوله گفت حق تمییز را پیدا کنم الخ یعنی اگرچه بحسب ظاهر و در بادی رای معجزه مثل سحر ست لیکن تمییز میان سحر و معجزه نزد عقول بدیهی میگردد و علم ضروری حاصل میشود به بودن معجزه از عند الله تعالی و سحر امر باطل

والله متم نوره ولو کره الکافرون

سحر رفت و معجزه موسی گذشت	هر دو را از بام بود افتاد طشت	بانگ طشت سحر جز لعنت نماند	بانگ طشت دین بجز رفعت نماند
چون محک پنهان شدست از مرد و زن	در صف آی قلب اکنون لاف زن	وقت لافستت محک چون غایبست	میبرندت از عزیزی دست دست

هر دمت غری و نازی در فزود
چون محک آمد چرا گشتی کبود

قوله هر دو را از بام بود افتاد طشت + اه طشت از بام افتادن کنایه از مشهور گشتن ست و حال هر دو راز سحر و معجز مشهور شد که معجز امر حقست موجب انقیاد عقول ست مر آنرا که بر یدا او واقع شد و موجب پیدا شدن یقینیست بصدق آنکس اگه بر یدا و معجز مواقع شد و سحر امر باطل ست و بر ید کاذب ظاهر میشود

قلب میگوید ز نخوت هر دمم
ای زر خالص من از تو کی کمم
زر همی گوید بلی ای خواجه تاش
لیک می آید محک آماده باش
مرگ تن هدیه ست بر اصحاب راز
زر خالص را چه نقصانست گاز
قلب اگر در خویش آخر بین بدی
آن سیه کاخر شد او اول شدی
چون شدی اول سیه اندر لقا
دور بودی از نفاق و از شقا
کیمیای فضل را طالب بدی
عقل او بر زرق او غالب شدی
چون شکسته دل شدی از حال خویش
جابر اشکستگان دیدی به پیش
عاقبت را دید او اشکسته شد
از شکسته بند در دم بسته شد
فضل مس را سوی اکسیر راند
آن زر اندود از محک محروم ماند
ای زر اندوده مکن دعوی ببین
که نماند مشتریت اعمی چنین
نور محشر چشمها بینا کند
چشم بندی ترا رسوا کند
بنگر آنها را که آخر دیده اند
حسرت جانها و رشک دیده اند

قوله قلب میگوید ز نخوت هر دمم + اه شیخ افضل گفته که این مقوله زر خالص ست حکایت از قلب ست که قلب میگوید مرا از نخوت که از تو کی کمم

منکر آنها را که حالی دیده اند
سر فاسد ز اصل سر ببریده اند
پیش حالی بین که جلبست و شک
صبح صادق صبح کاذب هر دو یک
صبح کاذب صد هزاران کاروان
داد بر باد هلاکت ای جوان
صبح صادق را طلب کن ای عزیز
تا ز صدق او شوی صاحب تمیز

قوله منکر آنها را که حالی دیده اند + سر فاسد ز اصل سر ببریده اند + مصراع ثانی تعلیل مصراع اول ست و حاصل آنکه منکر آنها را که حال دیده اند و از مال خبر ندارند و متمتع باین حیات دنیا اند و قانع بران زیرا که سر و دل فاسد دارند و از اصل خود که سر صحیح ست دور افتادند و فساد سر و دل ایشان بجهت آنست که از فطرت خود ظلمت و شقاوت دارند و سر صحیح آنکه از روی فطرت خود سعید اند چنانکه قلوب انبیاء علی نبینا و آله و علیهم الصلوٰة والسلام پس مراد از سر دل ست که در لغت سر قلب را نیز گویند چنانکه در قاموس و غیره مذکور ست یا آنکه مصراع ثانی تفصیل مصراع اول باشد و حاصل آنکه منکر آنها را که حال را نقد دیدند و سر فاسد که تمتعات دنیاویه و دنیا اند از اصل آن ببریده اند و جدا کردند و حاصل آن را طلب نکردند پس مراد از سر فاسد امور حالیه اند که منقطع اند و مراد از اصل آن امور مالیه اند یا خزائن الهیه که از آن امور دنیاویه آمده اند + +

نیست نقدی کش غلط انداز نیست
وای آنکش محک و گاز نیست

قوله نیست نقدی کش غلط انداز نیست + اه یعنی هیچ نقدی نیست که او را مشابهی نیست که ناظر را در غلط می اندازد و میداند این مشابه را که همان نقد ست چنانکه صبح صادق را مشابه صبح کاذب ست رای در غلط می افتد صبح کاذب را صبح صادق میداند و وای آن جا که او را محک و گاز نیست تا از وی قلب را از نقد جدا کند

باز رو سوی غلام و کنیتش
کو سوی شه مینویسد نامه خوش

قوله باز رو سوی غلام و کنیتش ظاهر آنست که این بیت گریز ست از بیان سابق سوی قصه غلام باز از این گریز رجوع افتاد سوی مطلب دیگر و ولی محمد گفته که مصراع اول گریز ست سوی قصه و مصراع ثانی بیان قصه ست بر اجمال

بوسیلم گفت من خود احمدم — دین احمد را بفن برهم زدم
بوسیلم را بگو کم کن بطر — غره اول مشو آخر نگر
این قلاوزی مکن از حرص جمع — پس روی کن تا رود در پیش شمع

زجر کردن مسعی را از دعوی و امر کردن او بمتابعت سنت

شمع مقصد را نماید همچو ماه — کاین طرف دانه است یا خود دامگاه

قوله بوسیلم گفت من خود احمدم + او بوسیلم شخصی بود که دعوی کرده بود رسالت را در زمان شریف آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم و قوم بنو حنیفه با او ایمان آورده بودند بعد وفات آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم پس افضل الصدیقین ابوبکر رضی الله عنه قتال با او کردند او در قتال کشته شدند و دین محمدی صلی الله علیه وآله وسلم قوی گردید و معنی مصراع آنست که بوسیلم گفت من رسولم مثل احمد صلی الله علیه وآله وسلم و بدین دعوی ملقب بکذاب گشت

گر بخواهی ور نخواهی با چراغ — دیده گردد نقش باز و نقش زاغ — ورنه این زاغان دغل افروختند — بانگ بازان سپید آموختند

قوله گر بخواهی ور نخواهی با چراغ + او یعنی بالضرور دیده تسود ممتاز گردد و نقش باز از نقش زاغ + + + + +

بانگ هدهد گر بیاموزد قطا	راز هدهد کو و پیغام سبا	بانگ بر رسته ز بر بسته بدان	تاج شاهان را ز تاج هدهدان
	حرف درویشان و نکتهٔ عارفان	بسته اند این بیحیایان بر زبان	

قوله بانگ هدهد گر بیاموزد قطا + قطا مرغیست سنگ خوار

هر هلاک امت پیشین که بود	زانکه چندل را گمان بردند عود	بودشان تمییز کان مظهر کند	لیک حرص آن کور و کر کند
کوری کوران ز رحمت دور نیست	کوری حرص است کان معذور نیست	چارمیخ شه ز رحمت دور نی	چارمیخ حاسدی مغفور نی
ماهیا آخر یکی بنگر بشست	بدگلوی چشم آخر بینت بست	با دو دیده اول و آخر ببین	هین مباش اعور چو ابلیس لعین
	اعور آن باشد که حالی دید و بس	چون بهائم بیخبر از پیش و پس	

قوله زانکه چندل را گمان بردند عود + او چندل بجیم فارسی چوبیست خشبودار معرب آن صندل است و عود بمعنی چوب خشک است و حاصل آنکه میان صندل و چوب دیگر فرق نمیکنند

چون دو چشم گاو در جرم تلف	همچو یک چشم است کش نبود شرف	ربع قیمت ارزد اند و چشم او	که دو چشمش راست مسند چشم تو
گر بشکنی یک چشم آدمزاده +	نصف قیمت لازم است از جادهٔ	زانکه چشم آدمی تنها بخود +	بی دو چشم یار کاری میکند
چشم خر چون اولش بی آخر است	گر دو چشمش هست حکمش اعور است	این سخن پایان ندارد و آن خفیف	مینویسد رقعه در طمع رغیف

قوله چون دو چشم گاو در جرم تلف + او حاصل آنکه ارش دو چشم گاو وقتیکه بظلم کنده شود نصف دیت چشم انسانست که ارش دو چشم گاو نصف قیمت است و دیت دو چشم انسان دیت کامله است پس حکم دو چشم بهایم یک چشم آدمی دارد پس بهائم مثل اعور است برای اینکه او آخر بین نیست

بقیهٔ نوشتن غلام رقعه را بطلب اجری

رفت پیش از نامه پیش مطبخی	کای بخیل از مطبخ شاه سخی	دور ازو وز همت او کاین قدر	از جیری ام آیدش اندر نظر

گفت هر مصلحت فرموده است | ای برای بخل و ای تنگ دست

قوله رفت پیش از نامه پیش مطبخی + اه یا در مطبخی یای نسبت ست و مطبخ جای طبخ طعام یعنی باورچیخانه و مطبخی متولی کار و غیره مطبخ

گفت دهلیزیست والله این سخن | پیش شه خاکست این بوزر کهن
چون جری کم آمدش در وقت چاشت | رو بسی تشنیع او سودی نداشت
مطبخی ده گونه حجت بر فراشت | او همه ره کرد از حرصی که داشت
گفت قاصد میکنند اینها شما | گفت نی که بنده فرماییم ما

قوله گفت دهلیزیست والله این سخن + اه یعنی این سخن از دهلیز حادث شده است و از محل شاه بر نامده ست حاصل آنکه افتراست بر شاه

این مگیر از فرع این از اصل گیر | بر کمان کم زن که از بازوست تیر

قوله این مگیر از فرع این از اصل گیر + اه آن مطبخی میگوید که از ما مگیر که از خود میکنم از اصل من که شاه است بگیر که این فعل او دان که ظاهر از ماست +

ما رمیت از رمیت ابتلاست | بر نبی کم نه گنه کان از خداست

قوله ما رمیت از رمیت ابتلاست + اه این بیت مقوله مولویست و میتواند که داخل مقوله مطبخی باشد و حاصل آنکه درین آیه نفی فعل رمی از آن سرورست صلی الله علیه و آله وسلم و اثبات فعل نیز مر آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم راست پس این آیت ابتلاست مر عباد را پس کسیکه عارف بحقیقت امرست میداند که آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم در مرتبه قرب بفرائض بودند و درین وقت رمی پس فاعل رمی در حقیقت حق بود آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم او اسناد رمی بسوی آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم اسناد بسوی آله است و نفی آن بجهت فاعلیت حق ست پس نفی و اثبات هر دو صحیح اند و کسیکه بحقیقت امر ندارد گمان می برد که این نفی مجازست بجهت آنکه چون این تو شکاران لشکر شکست خود داده حق بود ازین جهت نفی آن کرده شد چنانکه در کتب علمای معانی مذکورست و حاصل بیت بر تقدیر بودن داخل مقوله مطبخی آنست که ما از خود چیزی نمیکنیم کرده من کرده شاه ست چنانکه فعل رمی که کرده آنسرورست صلی الله علیه و آله وسلم در حقیقت کرده حق ست ++++

آب از سر تیره است ای خیره چشم | پیشتر بنگر یکی بگشای چشم
اندران رقعه ثنای شاه گفت | گوهر جود و سخای شاه سفت
زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد | کف تو خندان بیا پی خوان نهد
زان همه کار تو بی نور ست و زشت | که تو دور از نور سر شستت
رونق دنیا برارد زو کساد | زانکه هست از عالم کون و فساد
ای دل از کین و کراهت پاک شو | وانگهان الحمد خوان چالاک شو
شد ز خشم و غم درون رقعه ا | سوی شه بنوشت خشمین رقعه
کی ز بحر و ابر افزون کف تو | جمله محتاجان تبو آورده رو
ظاهر رقعه اگرچه مدح بود | بوی خشم از مدح اثرها می نمود
رونق کار خسان کاسد شود | همچو میوه تازه زو فاسد شود
خوش نگردد از مدیحی سینها | چونکه در مداح باشد کینها
بر زبان الحمد و اکراه از درون | از زبان تلبیس باشد یا فسون

قوله آب از سر تیره است ای خیره چشم + اه لفظ چشم در هر دو مصراع قافیه شده است و چون تمام خیره چشم بمعنی شوخ بود تکرار قافیه لازم نیاید و اگر لفظ خشم در مصراع اول بخای معجمه خوانده آید قافیه درست میشود بی تکلف و برین تقدیر خیره بمعنی هرزه و بی سبب و تقریب باشد و معنی آنکه هرزه و بی سبب غصه تست و اول اظهر ست اگرچه ثانی نیز صحیح ست

وانگهان گفته خدا که بنگرم | هم بظاهر هم بباطن ناظرم

قوله وانگهان گفته خدا من حاضرم + اه قران شریف مملوست بآن که الله تعالی با ماست حاضر در همه حال و حاصل آنکه

باطن مع ظاهر می بیند و سید اند شیخ عبداللطیف و متابعان او این بیت را اشارت تمام بحدیث دانسته اند انّ الله لا ینظر الی صورکم والی اعمالکم ولکن ینظر الی قلوبکم ونیاتکم بدرستیکه الله نظر نمیکند سوی صورتهای شما و سوی اعمال شما لاکن نظر میکند سوی قلوب شما و نیات شما بدانکه این حدیث مسوق ست برای آنکه عمل ظاهر بدون اخلاص باطن بکار نمی آید و الله تعالی نه صور را قبول کند و نه اعمال جوارح را قبول کند بلکه مقبول نزد الله قلوب اند و اخلاص باطن ست اگر صور با پاکی قلوب باشد و اعمال ظاهر با اخلاص باطن باشد آنزمان صور و اعمال نیز مقبول گردد و این معنی اگرچه مناسب مقام ست که حمد با کین باطن مقبول نمیتواند شد لیکن دلالت این بیت بران حدیث ظاهر نیست که دلالت بیت بران ست که الله تعالی عالم و ناظر ظاهر و باطن ست پس مواخذ باطن نیز خواهد شد چنانکه مواخذ ظاهر ست و مناسب این آیت ست لِلّٰهِ مَا فِي السَّمٰوٰتِ وَمَا فِي الْاَرْضِ وَاِنْ تُبْدُوْا مَا فِيْٓ اَنْفُسِكُمْ اَوْ تُخْفُوْهُ يُحَاسِبْكُمْ بِهِ اللّٰهُ فَيَغْفِرُ لِمَنْ يَّشَآءُ وَيُعَذِّبُ مَنْ يَّشَآءُ وَاللّٰهُ عَلٰى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيْرٌ و برای الله ست انچیکه در سموات و ارض ست اگر ظاهر کنید انچه در انفس شماست و یا اخفا کنید حساب خواهد کرد بآن شما را الله تعالی پس خواهد بخشید مر کسی را که خواهد خواست و عذاب خواهد کرد کسی را که خواهد خواست و الله بر هر چیز قادر ست +++

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه اندرون و از خلاقت دلق ظاهر او مینمود

آن یکی با دلق آمد از عراق / باز پرسیدند یاران از فراق

گفت آری بد فراق الا سفر / بود بر من بس مبارک مژده ور

کان خلیفه داده ده خلعت مرا / که قرینش باد صد مدح و ثنا

شکرها و حمدها برمی شمرد / تا که شکر از حد و اندازه برد

پس بگفتندش که احوال نژند / بر دروغ تو گواهی میدهند

تن برهنه سر برهنه سوخته / شکرها دزدیده یا آموخته

کو نشان شکر حمد میر تو / بر سر و بر پای بی توقیر تو

گر زبانت مدح آن شه می تند / هفت اندامت شکایت میکند

در سخای آن شه و سلطان جود / مر ترا کفشی و شلواری نبود

گفت من ایثار کردم انچه داد / میر تقصیری نکرد از افتقاد

بستدم جمله عطاها از امیر / بخش کردم بر یتیم و بر فقیر

مال دادم بستدم عمر دراز / در جزا زیرا که بودم پاکباز

پس بگفتندش مبارک مال رفت / چیست اندر باطنت این دود و تفت

صد کراهت در درون تو چو خار / کی بود انده نشان ابتشار

کو نشان عشق و ایثار و رضا / گر درستست انچه گفتی ما مضی

خود گرفتم مال گم شد میل کو / سیل اگر بگذشت جای سیل کو

چشم تو گر بد سیاه و جانفزا / گر نماند او جانفزا ازرق چرا

کو نشان پاکبازی ای ترش / بوی لاف کژ همی آید خمش

صد نشان باشد درون ایثار را / صد علامت هست نیکوکار را

قوله پس بگفتندش ز احوال نژند +۱۵ نژند خشمگین و خراب

مال در ایثار اگر گردد تلف / در درون صد زندگی آید خلف

در زمین حق زراعت کردنی / تخمهای پاک آنگه دخل نی

گر نگردد زرع جان یکم انه / صحن ارض الله واسع کی بود

اهل ارض الله قلب حارست / لامکانست و ندارد فوق و پست

گر نروید خوشه از روضات هو / پس چه واسع باشد ارض الله بگو

چونکه این ارض فنا بی ریع نیست / چون بود ارض الله آن مستوسعیست

ریع آنزانی صد و نی صد بود — کمترین دانه دهد هفصد بود — حمد گفتی کو نشان حامدون — نی برونت هست اثری اندرون

قوله مال در انبار کر گرد و تلف +اه این بیت مع ما بعدوی از ابیات اشارت هست باین آیت مَثَلُ الَّذِيْنَ يُنْفِقُوْنَ اَمْوَالَهُمْ فِيْ سَبِيْلِ اللّٰهِ كَمَثَلِ حَبَّةٍ اَنْبَتَتْ سَبْعَ سَنَابِلَ فِيْ كُلِّ سُنْبُلَةٍ مِّائَةُ حَبَّةٍ وَاللّٰهُ يُضٰعِفُ لِمَنْ يَّشَآءُ مثل کسانیکه خرج کنند اموال خود را در راه خدا مانند مثل حبه ست یعنی مانند مثل زراعت کننده حبه را چنین که انبات کرد هفت سنبله و در هر سنبله صد دانه هست الله تعالی زیاده میکند بهر کسیکه خواهد حاصل آنکه آن انفاق بقدر ذکور است در قیامت و از اینجا بلسان اشارت باید گرفت که هر چه که در قلب تخم عمل انداز و در قلب سنبله های معارف پیدا آید و همین ست مقصود درین

ابیات فتامل احسن التامل

حمد عارف مرخدارا راست ست — که گواه حمد او شد پا و دست — از چه تاریک حبسش بر کشید — وز تنگ زندان دنیی اش خرید

اطلس تقوی و نور موتلف — آیت حمدست او را بر کتف

قوله که گواه حمد او شد پا و دست +اه یعنی اعمال جوارح او جمله حسنه اند بر منهیات الله تعالی و میتواند که مراد آن باشد که عارف همه اعضای خود حمد میگوید

وارهیده از جهان عاریه — ساکن گلزار و عین جاریه — بر سریر سر عالی همتش — مجلس جاه و مقام رتبتش

قوله ساکن گلزار و عین جاریه +اه یعنی ساکن جنت و عین معاین که جاریست دران و حاصل آنکه عارف در حیات خود در جنت معارف ساکن ست و ذائق ثمرات معارف ست و در قران شریف در صفت جنت و اقع ست فِيْهَا عَيْنٌ جَارِيَةٌ در جنت چشمه جاریه ست

مقعد صدقی که صدیقان برو — جمله سرسبزند و شاد و تازه رو — حمدشان چون حمد گلشن از بهار — صد نشانی دارد و صد گیر و دار

بر بهارش چشمه و نخل و گیاه — وان گلستان و نگارستان گواه

قوله مقعد صدق که صدیقان درو +اه قال الله تعالی اِنَّ الْمُتَّقِيْنَ فِيْ جَنّٰتٍ وَّنَهَرٍ فِيْ مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِيْكٍ مُّقْتَدِرٍ یعنی بدرستیکه متقیان در جنات اند داخل شوند و مقام قعود ایشان مقعد صدق ست و بلسان اشارت این معنی میتواند شد که متقیان درین حیات دنیا بسبب تنور بنور تقوی در جنت معارف اند و نهر علوم جاریست سوی قلوب و مقام ایشان مقعد صدق ست در حضور مالک ذی قدرت و باین معنی ناظر ست کلام مولوی قدس سره

شاهد شاهد هزاران هر طرف — در گواهی همچو گوهر در صدف — بوی سیر بد بیاید از دمت — وز سر و رو تاب دای للافی نحست

بو شناسانند حاذق در مصاف — تو بجلدی های و هو کم کن گزاف — تو ملاف از مشک کان بوی پیاز — از دم تو میکند مکشوف راز

گلشکر خوردم همیگوئی بوی — میزند از سیر که یافه مگوی

قوله شاهد شاهد هزاران هر طرف +اه شاهد اول بمعنی گواه و شاهد ثانی بمعنی حاضر و ترکیب صفت و موصوف ست بمعنی حمد صدیق که جامع جمیع حقائق اسماء و حقائق ست مشتمل بر حمد همه حقائق و اسماست و بلسان صدیق همه اسماء و حقائق حمد گویند پس همه اسماء و حقائق حامد اند در ضمن حمد صدیق و بعید نیست که مراد مولوی قدس سره از شهادت شاهدان مراد همین باشد و چونکه اسماء و حقائق حامد بحمد صدیق اند پس آنها گواه بر حمد صدیق اند و در ابیات سابقه فرموده اند حمد شان چون

حمد گلشن از بهار الی البیتین نیز اشارت همین معنی ست زیرا که مقصود ازان بیتین آنست که حمد صدیق مثل حمد گلشن ست از بهار و حمد گلشن جامع ست مر حمد و نخل و گیاه را و اینها شاهد اند بران و متابعت اینها در حمد همچون گواهی بر حمد گلشن و بر حمد صدیق

هست دل مانندهٔ خانه کلان ۔ خانهٔ دل را نهان همسایگان

از شگاف روزن و دیوارها ۔ مطلع گردند بر اسرارها

قوله خانهٔ دل را نهان همسایگان + اه این همسایگان قلوب عارفان ست که از قلوب دیگر هرچه هست دران قلوب میگیرند و بران مطلع میگردند

از شگافی که نداند هیچ وهم ۔ صاحب خانه ندارد هیچ سهم

قوله صاحب خانه ندارد هیچ فهم + اه و در بعض نسخ واقع شده هیچ سهم یعنی صاحب خانه اصلا سهم از اطلاع همسایگان عارفان نیست

از نبی برخوان که دیو و قوم او ۔ میبرند از حال انسان خفیه بو

قوله از نبی برخوان که دیو و قوم او + اه قال الله تعالی إِنَّهُ يَرَاكُمْ هُوَ وَقَبِيلُهُ مِنْ حَيْثُ لَا تَرَوْنَهُمْ إِنَّا جَعَلْنَا الشَّيَاطِينَ أَوْلِيَاءَ لِلَّذِينَ لَا يُؤْمِنُونَ بدرستیکه آن شیطان می بیند و گروه او از جای که نمی بینند شما آن شیاطین را بدرستیکه آن شیاطین والی آنکسانند که ایمان نمی آرند

از رهی که انس زان آگاه نیست ۔ زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست

در میان ناقدان زرقی متن ۔ با محک ای قلب دون لافی مزن

مر محک را ره بود در نقد و قلب ۔ که خدااش کرد امیر جسم و قلب

چون شیاطین با غلیظیهای خویش ۔ واقفند از سر ما و فکر و کیش

مسلکی دارند دزدیده درون ۔ ما ز دزدیهای ایشان سرنگون

دمبدم خبط و زیانی میکنند ۔ صاحب نقب و شگاف روزنند

پس چه جانهای روشن در جهان ۔ بیخبر باشند از حال نهان

در سرایت کمتر از دیوان شدند ۔ روحها که خیمه بر گردون زدند

قوله از رهی که انسان ازو آگاه نیست + اه شیطان حقیقتی ست و همی ست از ازواج ناریه قادر بر تشکلات ست قائم باضلال ست مر مکلفان را و آن حقیقت در انسان نیز موجود ست و آن حقیقت اطلاع بر قلوب میشود و مطلع اند بر قلوب و وسواس می اندازند چنانکه الله تعالی میفرماید إِنَّ الشَّيَاطِينَ لَيُوحُونَ إِلَى أَوْلِيَائِهِمْ و در وقت انداختن وسواس مرئی نمیشوند

دیو وزدانه سوی گردون رود ۔ از شهاب محرق و مطعون شود

سرنگون از چرخ زیر افتد چنان ۔ که شقی در جنگ از زخم سنان

آن ز رشک روحهای دلپسند ۔ از فلکشان سرنگون می افگنند

تو اگر شلی و لنگ و کور و کر ۔ این گمان بر روحهای مه مبر

شرم دار و لاف کم زن جان مکن ۔ که بسی جاسوس هست آن سوی تن

قوله دیو وزدانه سوی گردون رود + اه شیاطین سوی آسمان میروند تا نزدیک آسمان شده خبر از آسمان گیرند و شنوند از ملائکه ملائک از شهب مرجوم میسازند از آتش شهاب میسوزند و سابق در جاهلیت شیاطین قرب آسمان رسیده خبری میشنوند بکاهنان میگفتند دران کم و زیاده کرده کاهنان باتباع و مقلدان خود آن اخبار میگفتند لهذا اخبار کاهنان اکثر درست میشد و گاهی کاذب بسبب زیاد کردن شیاطین از رای خود بران و بعد بعثت آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم شیاطین

ممنوع شدند از استماع و اگر قصد استماع کنند مرجوم بشهب میشوند و شب آثار امیسوز و باین که مذکورست اشارتست در قول الله تعالی وَأَنَّا كُنَّا نَقْعُدُ مِنْهَا مَقَاعِدَ لِلسَّمْعِ فَمَنْ يَسْتَمِعِ الْآنَ يَجِدْ لَهُ شِهَابًا رَصَدًا جن میگویند که بدرستیکه ما بودیم تا که مے نشستیم از آسمان در جای قعود برای شنیدن پس کسیکه مے شنود درین زمان که زمان البعثست میرسد او را شهاب

دریافتن طبیبان الهی امراض دل و دین را و سیمای مرید و بیگانه و لحن گفتار او و رنگ او و چشم او و بی اینهمه نیز از راه دل که انهم جواسیس القلوب

فجالسوهم بالصدق

این طبیبان بدن دانشورند / بر سقام تو ز تو واقف‌ترند
تا ز قاروره همی بینند حال / که ندانی تو از آن رو اعتلال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم / بو برند از تو بصد گونه سقم
پس طبیبان الهی در جهان / چون ندانند از تو اسرار نهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ / صد سقم بینند از تو بی درنگ
این طبیبان نوآموزند خود / که بدین آیات‌شان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند / تا بقعر تار و پودت در روند
بلکه پیش از زادن تو سالها / دیده باشندت بچندین حالها
حال تو دانند یک یک مو بمو / زانکه پرهستند از اسرار هو

مژده دادن بایزید از زادن ابوالحسن خرقانی پیش از سالها و نشان صورت و سیرت او یک بیک و نوشتن تاریخ نویسان آنرا جهت صدق او

آن شنیدی داستان بایزید / که ز حال بوالحسن از پیش دید
روزی آن سلطان تقوی میگذشت / با مریدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان / در سواد ری ز حد خارقان
هم در آنجا ناله مشتاق کرد / بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خوش را عاشقانه میکشید / جان او از باد باده مے چشید
کوزه کو از یخ آبه پر بود / چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
از درون کوزه نم بیرون نجست / آن ز سردی هوا آبی شده است
باد بوی او مر او را آب گشت / آب هم او را شراب ناب گشت
چون درو آثار مستی شد پدید / یک مرید او را از آن دم بر رسید
پس بپرسیدش که این احوال خوش / که برونست از حجاب پنج و شش
گاه سرخ و گاه زرد و گه سفید / میشود رویت چه حالست و نوید
میکشی بوی بظاهر نیست گل / بیشک از غیبست و از گلزار کل

قوله کوزه کو از یخ آبه پر بود ++ البیتین این تمثیل ست مر چشیدن باده از باد چنانکه کوزه از یخ آبه پر میشود و برو عرق ظاهر میشود و بیت ثانی دلیل بر وجه شبه است که از درون کوزه نم ظاهر میشود و آن نم از سردی هوا آب میشود و تیراو و ظاهر است که آب شدن نم نه مطابق واقع و نه مقصودست اینجا چه مقصود آب شدن هواست و شیخ افضل گفته که این تدقیق حکمیست و مبنی شعر بر ظاهر امرست و پوشیده نیست که نم عبارتست از آب قلیل یعنی اجزای لطیفه آب که در چشم آن مبصر نگردد و برودت آن بر لامسه ظاهر گردد و آب شدن این نم معقول نیست و اگر از نم برودت گیرند پس برودت آب شدن نیز معقول نیست پس

او جه آنست که ضمیر آنرا راجع بسوی عرق کرده شود و لفظ سردی را مضاف بسوی هوا نباید کرد بلکه گفته میشود که اینجا دو یاست یکی یای کلمه سردی و دیگر یای تنکیر است و کسره بر یای کلمه کسره اضافت نیست بلکه کسره برای یای تنکیر است و حاصل آن گفته شود که از درون کوزه نم بر می‌آید و آن اجزای لطیفه آب است که بعد عرق نمی‌رسد در هوا مجاور سردی میکند و بعید نیست که گفته آید که اجزای لطیفه در هوا مختلط میشود و سردی پیدا می‌کند و آن عرق نیست که ازین سردی هوا آب شده است و اگر از نم کیفیت برودت مراد داشته شود نیز کلام صحیح میشود که این برودت که هوا گرفته است از ملاقات کوزه یخ آبه هوا را آب میگرداند لیکن برین تقدیر حکم به بیرون آمدن برودت از کوزه بحسب ظاهر است که عالم شعر تجویز آن میکند بلکه مستحسن است در شعر بنا برین ظاهر امر ورنه در حقیقت انتقال عرض از محلی بمحل دیگر محال بلکه از اعداد سردی یخ آبه در هوا سردی پیدا میشود و آنچه میر نور الله گفته که مصراع اول بیت تالی بنظر بادی رای که آب از کوزه بر می‌آید و مصراع ثانی آن تدقیق است انزاماً صحیح شود که نم عبارت از عرق باشد و مصراع بیت اول برین تقریر مناسب مقام نمی‌افتد و محل تشبیه می‌افتد بلی اگر مصراع ثانی اضراب گفته شود از مصراع اول نوع صحت دارد لیکن کلمه داله بر اضراب موجود نیست

ای تو کام جان هر خود کامهٔ	هر دم از غیبت پیام و نامهٔ

قوله ای تو کام جان هر خود کامهٔ + مراد از خود کامه عاشق است بجهت آنکه عاشق را کار سوای کار خود نیست که او را جز طلب معشوق نیست و معنی آنکه ای تو کام جان هر عاشق هستی +

هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی	می‌رسد اندر مشام تو شفی	قطرهٔ بر ریز بر ما زان سبو	شمهٔ زان گلستان با ما بگو +
خوانداریم ای جمال مهتری	که لب ما خشک و تو تنها خوری	ای فلک پیمای چست چست خیز	زانچه خوردی جرعهٔ بر ما بریز
میر مجلس نیست در دوران دگر	جز تو ای شه در حریفان درنگر	کی توان نوشید این می زیر دست	می یقین مر مرد را رسواگرست
بوی را پوشیده و مکنون کند	چشم مست خویشتن را چون کند	خود نه آن بوست این کاندر جهان	صد هزاران پرده‌اش دارد نهان
پر شد از تیزی او صحرا و دشت	دشت چه کز نه فلک هم درگذشت	این سر خم را بکهگل در مگیر	کاین برهنه نیست خود پوشش پذیر
	لطف کن ای رازدان رازگو	آنچه بازت صید کردش بازگو	

قوله می‌رسد اندر مشام تو شفی + شفی اماله شفاست و معنی ظاهرست و بعضی سفی بسین مهمله و فای مفتوحه خوانده و گفته سفی بردن باد خاک را و این تکلف ست و اول اظهرست

گفت بوی بو العجب آمد بمن	همچنانکه مر نبی را از یمن +	که محمد گفت بر دست صبا	از یمن می‌آیدم بوی خدا
بوی رامین می‌رسد از جان ویس	بوی یزدان می‌رسد هم از اویس	از اویس و از قرن بوی عجب	مر نبی را مست کرد و پر طرب
چون اویس از خویش فانی گشته بود	آن زمینی آسمانی گشته بود	آن هلیله پروریده در شکر	چاشنی تلخیش نبود دگر
آن هلیله رسته از ما و منی +	نقش مرده از هلیله طعم نی	آن کسی کز خود بکلی درگذشت	این منی و مائی خود در نوشت
	این سخن پایان ندارد بازگرد	تا چه گفت از وحی غیب آن شیرمرد	

قوله همچنانکه مصطفی را از یمن +: الابیات الثلثة قد وقع فی الحدیث الصحیح انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن فاذا هم الانصار بدرستیکه یابم نفس رحمن را از جانب یمن پس آنها انصار بودند یعنی آن بوی رحمن انصار بودند که از ایشان حرب هم رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم مرتفع گردید و انصار را بوی یمن از انجهت فرمود که ایشان در اصل یمانی بودند که در مدینه مطهره استقامت ورزیدند و باین اشاره است در قول مولوی ره تا پیمبر گفت بر دست

صبا + از یمن سے آیدم بوی خدا + پس درینجا نیز بوی معشوق از عاشق رسید که انصار عاشق بودند و میتواند گفت که چون الله تعالی برای رفع کرب رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم انصار را خواست پس ایشان ازینجهت معشوق شدند و حق عاشق شد پس بوی عاشق از معشوق رسید و در قول مولوی قدس سره بوی یزدان میرسد از هم اویس + اشارت بسوی این حدیث مذکور نیست بلکه این بوی رسیدن بار دیگر بوده باشد سوای آن که در حدیث مذکورست زیرا که در حدیث تصریح ست تا یکمن آن بوی از یمن انصارند پس آن بوی غیر بوی اویس ست و تشبیه برسیدن بوی را این از اویس و حال آنکه اویس معشوق بود در این عاشق بجهت آنست که در میان معشوق و عاشق چنین ارتباط ست که بوی یکی از دیگری میرسد پس تشبیه در رسیدن بوی ست خواه از عشق رسد خواه از معشوق و شیخ افضل گفته که اگرچه را این اول عاشق اویس بود لیکن بعد از ان اویس عاشق را این گشته و اشعاری که دران قصه را این و اویس مذکورست سند آورده و گفته که برین تقدیر بوی را این از اویس نیز بوی معشوق بود از عاشق

قول رسول الله صلی الله علیه و آله و اصحابه وسلم

انی لاجد نفس الرحمن من جانب الیمن

معنی حدیث گذشت و نیز تتمه این حدیث نیز گذشت فاذا هم الانصار پس آنکه گمان کرده است که اولی آنست که اشارت بسوی خواجه اویس باشد صحیح نیست و مجبورست از عدم اطلاع بر حدیث مذکورست

گفت زینسو بوی یاری میرسد	کاندرین ده شهریاری میرسد	بعد چندین سال میزاید شهی	میزند بر آسمانها خرگهی
رویش از گلزار حق گلگون بود	از من او اندر مقام افزون بود	چیست نامش گفت نامش بوالحسن	حلیه‌اش وا گفت ز ابرو و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او	یک بیک واگفت از گیسو و رو	حلیهای روح او را هم نمود	از صفات و از طریق جا و بود
حلیهٔ تن همچو تن عاریت ست	دل بران کم نه که آن یکساعت ست	حلیهٔ روح طبیعی هم فناست	حلیهٔ آن جان طلب کو بر سماست
	چشم او همچون چراغ بر زمین	نور او بالای سقف هفتمین	

قوله گفت زانسو بوی یاری میرسد + الخ مناسبت بحدیث اینست که یافتن بوی محبان حق مختص بآنسرور نیست صلی الله علیه و آله وسلم بلکه بطفیل آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم مر اولیای وارثان را نیز حاصل ست و آوردن حدیث بسر این قصه برای اشعار این دقیقه ست و ولی محمد گفته که ابو یزید قدس سره قطب الاقطاب بود و قطب باشد بر قلب آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم پس بایزید بر قلب آنسرور بود صلی الله علیه و آله وسلم و عین آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم بود و خواجه ابو الحسن خرقانی از روح بایزید تربیت یافته بود چنانکه خواجه اویس از روح آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم پس این کلام اشاره است بآنکه قول بایزید که ازین سو یاری میرسد و قول رسول صلی الله علیه و آله وسلم در معنی یکی ست و این کلام منظور منیگردد زیرا که مسلم ست بودن بایزید بر قلب آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم لیکن ازین لازم نمی آید مگر آنکه ولایت بایزید ولایت جامعه باشد و بایزید خلیفه آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم بود و همچنین بودن شیخ ابو الحسن مثل اویس در تربیت گرفتن از روح و ازین لازم نمی آید که او بر قلب اویس باشد و اگر مسلم داشته شود پس از بودن بایزید بر قلب آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم و از بودن شیخ ابو الحسن

بر قلب خواجه اویس که قول بایزید که زین سو بوی یاری میرسد و حدیث انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن در معنی واحد باشد و اتحاد در معنی هیچ یکی جز موقوف العقل گمان نخواهد برد و نیز مبنی کلام ولی محمد بران ست که در حدیث مراد از نفس رحمن خواجه اویس اند و سابق دانستی که این گمان باطل ست

آن شعاع آفتاب اندر وثاق ‖ قرص او اندر سپهر چار طاق
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ ‖ بوی گل بر سقف ایوان دماغ

قوله آن شعاع آفتاب اندر وثاق + اه تشبیه است مر تعلق روح را با بدن یعنی چنانکه آفتاب بر آسمان ست و شعاع در خانه ست همچنین روح در عالم ارواح و با وجود آن تعلق با ابدان دارد باین وجه که پرتو او که تعیین خاص ست در بدن مقید ست

مرد خفته در عدن دیده فراق ‖ عکس آن بر جسم افتاده عرق
پیرهن در مصر رهن یک حریص ‖ پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
بر نبشتند آن زمان تاریخ را ‖ از کباب راستند آن شیخ را
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست ‖ زان زمین آن شاه پیدا گشت خاست

قوله مرد خفته در عدن دید فراق + اه عدن نام شهریست و فرق ترس یعنی چنانکه خفته در شهر در خواب خود ترس دید و از ان عکس آن به جسم پیدا شد و آن عرق ست همچنین حال روح که او در عالم ارواح و عکس آنکه تعیین خاص اوست در جسم ست

زادن ابوالحسن خرقانی بعد وفات بایزید قدس سره العزیز

زاده شد آن شاه و نرد ملک باخت ‖ از عدم پیدا شد و مرکب بتاخت
از پس آن سالها آمد پدید ‖ بوالحسن بعد از وفات بایزید

بهمان تاریخ

جمله خوهای او ز امساک و جود ‖ آنچنان آمد که آن شه گفته بود
لوح محفوظست او را پیشوا ‖ از چه محفوظست محفوظست از خطا
نی نجومست و نه رملست و نه خواب ‖ وحی حق والله اعلم بالصواب

قوله لوح محفوظست او را پیشوا + اه یعنی او در لوح محفوظ میدید آنچه گفته باشد و لوح محفوظ محفوظ از خطاست پس چگونه گفته او واقع نشود

از پی روپوش عامه در بیان ‖ وحی دل گویند او را صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست ‖ چون خطا باشد چو دل آگاه اوست

قوله از پی روپوش عامه در بیان + اه یعنی تا عامه نفرت نگیرند نام علم ملهم نهاده

مومنا ینظر بنور الله شده ‖ از خطا و سهو بیرون آمده

قوله مومنان ینظر بنور الله شده + اشارتست باین حدیث اتقوا من فراسة المومن فانه ینظر بنور الله پناه جوئید از فراست مومن بدرستیکه او می بیند بنور الله پس در فراست او خطا نباشد

نقصان اجری جان صوفی از طعام الله عز و جل

صوفی از فقر چون در غم شود ‖ عین فقرش دایه و مطعم شود
زانکه جنت از مکاره رسته است ‖ رحم قسم عاجز اشکسته است
آنکه سرها بشکند او از علو ‖ رحم حق و خلق ناید سوی او
این سخن آخر ندارد و آن جوان ‖ از کم اجرای نان شد ناتوان
شاد آن صوفی که رزقش کم شود ‖ آن شبه اش در گردد و او یم شود
زان جرای خاص هر که آگاه شد ‖ او سزای قرب و اجری گاه شد

زان جزای روح چون نقصان شود ++ جانش از نقصان او لرزان شود | پس بدانکه خطائی رفته است | که سمن زار رضا اشگفته است

قوله صوفی از فقر چون در غم شود ++ اه ظاهر ازین ابیات آنست که صوفی از فقر غذای جسمانی و فاقه که بر صوفی میرود در غم میشود که این فقر او را ز مطعم طعام روحانی و غذای او از الله تعالی میسر از ان قوی میماند و جنت از مکاره نفس محفوف ست و این فقر مکروه نفس ست پس ازین فقر در جنت معارف میباشد و آنکه از علوم دنیاوی که غناست سرها بشکند نه رحم حق با و متوجه شود و نه رحم خلق بلکه آنکه در بیشی فقر ست از شکستگی پای طالب علوم دنیا نگرد او محل رحم ست پس ازین رحم بعلوم حقیقی و یقینی خواهد رسید لیکن اینمعنی مطابق عنوان بظاهر نمی افتد در عنوان گفته نقصان اجرے جان از طعام الله مگر آنکه گفته شود که ابیات تمهید ست و بیان آن نیست که در عنوان گفته و بیان ما فی العنوان ازین بیت ست +++

زان جزای روح چون نقصان شود | جانش از نقصان او لرزان شود

قوله زان جزای روح چون نقصان شود ++ الابیات و این توجیه وجیه ست و بسبب عسر انطباق بر عنوان بعضی فقر را از معنی متبادر صرف کرده از فقر عدم غذای روحانی مراد داشته و بعضی عام از فقر از غذای روحانی و جسمانی مراد داشته پس برین تقدیر معنی مصراع ثانی آن باشد که فقر مطعم ست بجهت آنکه بعد هر عسر یسر ست لیکن انطباق بیت تالی مشکل ست که جنت از مفاره نفس محفوف و مکاره نفس نیست مگر فقدان امور عاجله نه فقدان غذای روحانی

شاد آن صوفی که رزقش کم شود | جانش از نقصان و لرزان شود

قوله شاد آن صوفی که رزقش کم شود + اه یعنی آن صوفی که رزق کم رسد او را و از ریاضت در گرسنگی ماند قلب تیره او که از غلبه بشریت تیرگی رسیده باشد درخشنده مثل دُر گردد و صفا یابد و هم معارف گردد مولوی محمد از رزق رزق روحانی مراد داشته بزعم آنکه در ابیات سابقه از فقر فقدان غذای روحانی مرادست و تو دانستی که سابق نیز فقدان مال و غذای جسمانی مرادست و بر تقدیر تسلیم آن تعالق نیز لازم نیست و مناسب بیت سابق او همین ست که رزق جسمانی مراد باشد و چون از کم شدن رزق روحانی شاد بودن صوفی دشبه او در گردیدن معنی نمیداشت پس مولوی محمد تکلف کرده حاصل برآورده که بسبب کم شدن رزق روحانی بر خطای خود آگاه گشته عجز پیدا کند و بسبب حصول شکستگی جان او که همچو شبه گشته از صد و خطا همچو دُر صاف گردد و پوشیده نیست که این حاصل از لفظ بیت فهمیده نمی شود مع هذا آنچه از تقریرش بر می آید که وقت کمی رزق روحانی شکستگی پیدا کند ازین شکستگی صاف شود و شکستگی بر فوات رزق روحانی و صد و خطا نخواهد شد مگر بغم و اندوه پس شادی کجا و مولوی میفرمایند شاد آن صوفی و شادی بر یکے این رزق جانی و بر صد و خطا موجب بعد و طرد ست نه موجب صفا

زان جزای خاص هر که آگاه شد | او سزای قرب اجری گاه شد

قوله زان جزای خاص هر که آگاه شد اه مراد از جزای خاص جزاو رزق روحانی یعنی این رزق روحانی منوط برشته رزق روحانی جسمانیست پس هر یکه از جزای روحانی آگاه شد و رزق جسمانی کم گردد او لائق قرب حق گردیده و مورد جزی گردیده و در بیت تالی می فرمایند که اگر این جزای روح اگر نقصان شود جان او بسبب فقدان لرزان و خائف و اندوهناک باشد و این نیز دلیل بر آنست که صوفی از فقدان و کمی رزق روحانی شاد نمیتواند شد

بازگشتن بحکایت غلام که رقعه نوشت سوی شاه جهت کمی اجری او و التفاتی شاه

همچنان کان شخص از نقصان کشت			رقعه سوی صاحب خرمن نوشت
رقعه‌اش بردند پیش شاه راد	خواند او رقعه جوابی وا نداد	گفت او نیست الا در ولوت	پس جواب احمق اولی تر سکوت
نیستش درد فراق و وصل هیچ	بند فرعست او نجوید اصل هیچ	احمق است و مرده ما و منی	کز غم فرعش فراغ اصل نی
	آسمانها و زمین یک سیب دان	کز درخت قدرت حق شد عیان	

قوله پس جواب احمق اولی تر سکوت + اه مراد از احمق انکس ست که طالب خط و دنیا و یه عاجله باشد

	تو چو کرمی در میان سیب در	از درخت و باغبانی بی خبر	

قوله تو چو کرمی در میان سیب در + اه این خطاب بطالب دنیاست مثل آن غلام که خبر غم لقمه و فکر آن نداشت ++

آن یکی کرمی دگر در سیب هم	لیک جانش از برون صاحب علم	جنبش او وا شکافد سیب را	بر نتابد سیب آن آسیب را
بر دریده جنبش او پرده‌ها	صورتش کرمست و معنی اژدها	آتشی کاول ز آتش می جهد	او قدم بس سست بیرون می‌نهد
	دایه‌اش پنبه‌ست اول لیک جهر	می‌رساند شعله‌ها او تا اثیر	

قوله آن یکی دیگر در سیب هم + مراد از آن عارف بالله و ولی الله است +

	مرد اول بسته خواب و خورست	آخر الامر از ملایک برترست	

قوله مرد اول بسته خواب و خورست یعنی شخص درین حیات دنیا در اول سلوک بسته خواب و خورست لیکن در انتهای سلوک از ملایک برترست در بودن مغتذی بغذای روحانی که غذای تسبیح و تهلیل و غذای این انواع معارف که ملایک آن اندی باید

در پناه پنبه و کبریتها	شعله نورش بر آید تا سها	عالم تاریک روشن میکند	کنده آهن بسوزن میکند
گرچه آتش نیز هم جسمانی است	نی ز روحست و نه از روحانی است	جسم را نبود از آن عز بهره‌ای	چشم پیش بحر جان چون قطره‌ای
جسم از جان روز افزون میشود	چون رود جان جسم بین چون میشود	حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست	جان تو تا آسمان جولان کنیست
تا بغداد و سمرقند ای همام	روح را اندر تصور نیم گام	دو درم سنگست پیه چشمتان	نور روحش تا عنان آسمان
نور بی این چشم می‌بیند بخواب	چشم بی این نور نبود جز خراب	جان ز ریش و سبلت تن فارغست	لیک تن بیجان بود مردار و پست

قوله در پناه پنبه و کبریتها + اه یعنی با بودن او در جسم تن شعله نور او که قلب و روح ست بعلو میرسد پس با بودن او درین تن در معراج سوی ملکوت است پنبه و کبریت کنایه از تن عارف ست و سها از ملکوت زیرا که ظاهر ست که شعله نور او تا اسما و ذات حق میرسد ++

	بازنامه روح حیوانیست این	پیشتر رو روح انسانی ببین	

قوله بازنامه روح حیوانیست این + اه یعنی این چشمه و تفاخر که بیان کرده شد روح حیوانی راست و روح انسانی ازین عالیست

	بگذر از انسان و هم از قال و قیل	تا لب دریای جان جبرئیل	

قوله بگذر از انسان و هم از قیل و قال + اه مراد از قال و قیل علومی که از استعمال قوت مفکره حاصل کردن در یا علومیکه

بتقلید حاصل شده می فرمایند که ازین علوم بگذر تا لب در با که جبرئیل علیه السلام ازان علوم میگیرد پس ترا علوم جبرئیل بدون تعب فکر و تقلید بلکه بعیان و کشف حاصل آید

بعد از انت جان احمد لب گزد — جبرئیل از بیم تو واپس خزد
گوید ار آیم بقدر یک کمان — من بسوی تو بسوزم در زمان
این بیابان خود ندارد پا و سر — بی جواب نامه خفته ست آن پسر

قوله بعد از انت جان احمد لب گزد + اه یعنی لب گزد بوسه دهد و مراد عجب گرفتن ست و حاصل آنکه چون از مرتبه فوق روی روح آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم ترا عجب گردد و بر تو افاضه علوم و معارف نماید و جبرئیل را انجا گنجایش نیست و تطفیل آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم بآن مقام رسی که جبرئیل گوید که بیک کمان یعنی اندک قریب انمقام شوم نتوانم بلکه بسوزم آیت حاصل بیت تالی و درین بیت تالی الشان ست آنکه در معراج آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم بمقامی رسید که جبرئیل علیه السلام در مقام صحبت گذاشته پس بماند و چون آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم فرمود چرا پیش نائی گفت نتوانم و طاقت ندارم اگر پیش شوم از غیرت حق بسوزم و در انمقام آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم تنها ماند و نوعی توحش رسید یکا و از ملی شنید مثل و از فضل العمد تطمین ابوبکر صدیق پس انس حاصل شد چنانکه در صحاح و سنن مذکور ست +

آشفتن آن غلام از نارسیدن جواب رقعه قبل از شاه

چون جواب نامه نامد خیره گشت — وز غم او آب صافی تیره گشت
کای عجب چونم نداد آنشه جواب — یا خیانت کرد رقعه بر ز تاب
بی قرارش ماند و بی خواب از جنون — روز و شب بد در تفکر سرنگون

قوله از غم او آب صافی تیره شد + اه یعنی قلب او و روح که مثل آب صاف ست تیره شده که او غم دنیا خورد و غم دنیا مستولی بر قلب او گردید و ازین استیلا صفاء او رفت و تیره گردید +

رقعه پنهان کرد و ننمود او بشاه — کو منافق بود و آبی زیر کاه
رقعه دیگر نویسم ز آزمون — دیگری جویم رسولی ذو فنون

قوله کو منافق بود آب زیر کاه + اه آب زیر کاه می باشد راهرو را در غلط اندازد و راهرو از غلط پا دران نهد و پایش در آب می افتد و ازینجهت آب زیر کاه کنایه از محیل و مکار میکنند میگویند که فلان آب زیر کاه ست و یا همچو آب زیر کاه است و مراد میدارند که محیل و مکارست

بر امیر و مطبخی و نامه بر — عیب بنهاده ز جهل آن بی خبر
هیچ گرد خود نمیگردد که من — گژروی کردم چو اندر دین شمن

قوله بر امیر و مطبخی و نامه بر + اه خلاصه بیتین آنست که بر دیگران ظن فاسد پیدا و بدی خود را گمان نمیکند که آنچه رسیده هست از شوی اوست

کژ وزیدن باد بر سلیمان علیه السلام بسبب زلت او

این گمان نباید کرد که زلت سلیمان ع زلت گناه بود که او علیه السلام نبی معصوم بود زلت گناه را ازو راه نبود بلکه مراد از زلت ترک اولی که مناسب مقام رفیع ایشان او نبود و امثال آن اللغات مغزا ز عزیدن است بمعنی بر هم شدن و بر هم چسپیدن +++

باد بر تخت سلیمان رفت کژ | پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ | باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو | ور روی کژ از کژم خشمین مشو
این ترازو بهر این بنهاد حق | تا رود انصاف ما اندر سبق | از ترازو کم کنی من کم کنم | تا تو با من روشنی من روشنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد | روز روشن را بر او چون لیل کرد | گفت تاجا کژ مشو بر فرق من | آفتابا کم مشو از شرق من+
راست میکرد او بدست آن تاج را | باز کج میشد بران تاج ای فتی | هشت بارش راست کرد و گشت کژ | گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ
گفت اگر صد ره کنی تو راست من | کژ شوم چون کژ شوی ای مؤتمن

قوله باد بر تخت سلیمان کژ مرو +اه مقصود ازین ابیات آنست که آنچه در خود باشد از عیب بر دیگری بآن عیب اعتراض نباید کرد مؤتمن در اصل قبول کننده امانت و در عرف آن را گویند که بر امن باشد از خیانت در امانت و مؤتمن گفتن سلیمان علیه السلام ازان بود که معصوم الظاهر و الباطن بود

پس سلیمان اندران ارشت کرد | دل بران شهوت که بودش کرد سرد | بعد ازان تاجش همان دم راست شد | آنچنانکه تاج را میخواست شد
بعد ازانش کژ همی کرد او بقصد | تاج وی میگشت تارک جو بقصد | هشت کرت کژ بکرد ان محتشش | راست میشد تاج بر فرق سرش
شاه گفت ای تاج چونست این زمان | گر کنم تو راست گردی زامتحان | تاج ناطق گشت کای شه نازکن | چون فشاندی پر زگل پرواز کن
نیست دستوری که زین من بگذرم | پرده های غیب این بر هم درم | بر دهانم نه تو دست خود به بند | مر دهانم را که گفت ناپسند+
تا ترا هر غم که پیش آید ز رو | بر کسی تهمت منه بر خویش کرد | ظن مبر بر دیگری ای دوستکام | آن مکن که میسگالید آن غلام
گاه جنگش با رسول و مصطفی | گاه خشمش با شهنشاه سخی

قوله پس سلیمان اندران ارشت کرد +شاید در دل سلیمان علیه السلام خواهش امر مباح بوده باشد که اشتغال بآن مباح نسبت شان سلیمان علیه السلام مستحسن نبوده باشد و الا نه از شهوت و خواهش امور برای تلذذ نفس ازان سلیمان معصوم بود ++

همچو فرعون که موسی هشته بود | طفلکان خلق را سر میبرید | آن عدو در خانهٔ آن کوردل | او شده اطفال را گردن گسل
تو هم از بیرون بدی با دیگران | واندرون خوش گشته با نفس گران | خود عدوت اوست قندش میدهی | وز برون تهمت بهر کس می‌نهی

قوله همچو فرعون که موسی هشته بود +اه درین چند ابیات تمثیل مرکبست مر حال کسی را که دیگران را دشمن خود دانسته در قصد ایذای آن شد و نفس خود را پرورد که اصل دشمن و قوی دشمن آن نفس ست که بحال فرعون که فرعون موسی علیه السلام را در بغل گرفته پرورش کرده تا آنکه هلاک او و ملک او بید اوست و اطفال دیگران را می‌کشت و نسبت دران تمثیل نفس با موسی علیه السلام تا سوی ادب لازم آید زیرا که در تمثیل مرکب لحاظ تمثیل اجزائی باشد بلکه درین تمثیل سوی عقل نفس پیر ور اسبوی عقل فرعونست

همچو فرعونی تو کور و کوردل | با عدو خوش بیگناهان را مذل | چند فرعونا کشی بیجرم را | مینوازی این تن پر جرم را

قوله همچو فرعونی تو کور و کوردل +اه این حاصل تمثیل ست که این تمثیل کوری اهل نفس با کوری فرعون ست چنانکه دران تمثیل ابتدائی ملحوظ نیست و میتواند که این تمثیل دیگر باشد مر صاحب نفس را با فرعون و مراد از عدو در مصراع ثانی نفس فرعون باشد یعنی اهل نفس مثل فرعون ست که با عدو خود نفس او ست خوش ست و دیگران را خوار میگرداند برای حظ نفس و خوشی نفس خود و مذل بمعنی خوار کننده و بیت تالی شدید الانطباق ست بر معنی اخیر و جرم در بیت تالی بمعنی تاوان ست ++++

عقل او بر عقل شاهان میفزود | و ز دشن حکم حق مر عقل چه کورش کرده بود | مهر حق بر چشم و بر گوش خرد | گر فلاطونست حیوانش کند
حکم حق بر لوح می آید پدید | آنچنانکه حکم غیب باید پدید

قوله عقل او بر عقل شاهان می‌فزود ‌‌‌‌اه یعنی عقل فرعون بر عقل پادشاهان دیگر زیاده بود لیکن تقضای حق سبحانه او را کور کرده بود و بر طبق عقل عمل نکرد بلکه حرکات حماقت صادر شدا‌ند و اینقدر خیال نکرد که چون باخبار منجمان معلوم شد که واقع خواهد شد ملک او بید مولودی از اسرائیلی پس این حکم منجمان اگر صادقست پس تدبیر نفع نخواهد کرد که از تدبیر واقع متغیر نمیگردد و اگر کذب ست پس حاجت تدبیر نیست پس بر تقدیر خون بیگناهان بر گردن گرفتن عبث ست و آنچه که تدبیر واقعی و موثر بود از خیالش رفت و آن اتباع موسی علیه السلام بود این همه از کوری و بیعقلی او بود و این بیعقلی و کوری برای این بود تا قضا حق واقع شود و اسباب وقوع قضا همان بود که از و بوقوع آمد

شنیدن ابوالحسن خرقانی خبر دادن بایزید را

همچنان آمد که او فرموده بود ‌‌ بوالحسن از مردمان آن را شنود
که حسن باشد مرید و امتم ‌‌ درس گیرد هر صباح از تربتم
هر صباحی آید و خواند سبق ‌‌ بر سر خاک و شود پیری بحق
هر صباحی تیز رفتی بی فتور ‌‌ بر سر گورش نشستی با حضور
گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام ‌‌ وز روان شیخ این بشنیده‌ام
هر صباحی رو نهادی سوی گور ‌‌ ایستادی تا ضحی اندر حضور
تا مثال شیخ پیشش آمدی ‌‌ تا که بی‌گفتی شکالش حل شدی

قوله که حسن باشد مرید و امتم ‌اه حسن در اصل ابوالحسن بود برای شعر اختصار نموده شد و امت یعنی گروه یعنی بوالحسن مرید ست و از گروه منست و اتباع من در عرف امت اتباع را گویند و ظاهر ست که این معنی مراد نیست ++++

تا یکی روزی بیامد بوسعود ‌‌ گور را برف نو پوشیده بود
توی بر تو برفها همچون علم ‌‌ قبه قبه دیده شد جانش هم

قوله تا یکی روزی بیامد بوسعود ‌اه بوسعود کنیت دیگر ست شیخ ابوالحسن خرقانی را ++

بانگش آمد از حظیره شیخ حی ‌‌ ها انا ادعوک کی تسعی الی
هین بیا این سو بر آواز من شتاب ‌‌ عالم ار برف است روی از من متاب
حال او زان روز شد خوب و پدید ‌‌ آن عجایب را که اول می‌شنید
باز باید گشت سوی آن غلام ‌‌ کرد باید آن حکایت را تمام
نامهٔ دیگر نوشت آن بدگمان ‌‌ پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان

قوله بانگش آمد از حظیره شیخ حی ‌اه حظیره مقبره یعنی آواز از مقبره شیخ رسید که شیخ ابوالحسن آگاه ای شیخ حی و تعال من دعوت میکنم ترا اینکه بدوی سوی من و شاید که دویدن کنایت باشد از قبول تربیت

رقعهٔ دیگر نوشتن آن غلام چون جواب اول نیامد

که یکی رقعه نوشتم پیش شاه ‌‌ ای عجب آنجا رسید و یافت راه
آن دگر را خواند هم آن خوب خد ‌‌ هم نداد او را جواب و تن بزد
خشک می‌آورد او را شهریار ‌‌ او مکرر کرد رقعه چند بار
گفت حاجب آخر او بندهٔ شماست ‌‌ گر جوابش بر نویسی هم رواست
از شهی توجیه کم کرد او اگر ‌‌ بر غلام و بنده اندازی نظر
گفت این سهل است اما احمقست ‌‌ مرد احمق زشت و مردود حقست
گرچه آمرزم گناه و زلتش ‌‌ هم کند در من سرایت علتش

قوله خشک می‌آورد او را شهریار ‌اه یعنی جواب نمیداد و سالت میماند ++

صد کس از گرگین همه گرگین شدند ‌‌ خاصه این گر خبیث عقل بند

قوله صد کس از گرگین همه گرگین شدند + اه گرگین کسی که زحمت و رنج گر داشته باشد و گر رنجی ست در بدن مثل خارش و قوبا که از جوش خون پیدا می شود و در عرف مشهور ست که از امراض منتقله ست بمصاحبان این صاحب رنج انتقال میکند و ظاهر آنست که ازین بیت مقوله مولوی ست

گر کم عقلی مبادا ابر را	شومیش بی آب دارد ابر را از گران احمقان طوفان نوح	نم نبارد ابر از شومی او گرد ویران عالمی را در فضوح	شهر شد ویرانه از بومی او

قوله گر کم عقلی مبادا ابر را + اه مراد از کم عقلی کم عقلی ما ست که از ان انکار انبیا و طعن در او لیا می خیزد و امه ار بر ان پیدا آید و شومی این بی عقلی آب را بند میکند و باران نمی بارد و خلق گرفتار قحط میشود چنانکه منقول ست در امم سابقه که از تکذیب رسل علیه السلام باین بلیات مبتلی شدند

شنودن پیغمبر علیه السلام عاقل را ونکوهیدن احمق را

مراد از عاقل آنکس ست که حق را شناخته باشد و در تدبیر امور موصله بحق کوشد و احمق آنست که عزم او جز حظوظ دنیا و به وحظوظ نفسانیه نباشد

گفت پیغمبر که احمق هر که هست	او عدو ما و غول رهزن ست	هر که او عاقل بود او جان ماست	روح او و ریح او ریحان ماست

قوله روح او و ریح او ریحان ماست + اه روح باد خوش و خنک و بوی خوش و ریح بکسر بوی خوش که از باد نیز وریحان شر ابحاب از بخشنده خوشی ست

عقل دشنامم دهد من راضیم	زانکه فیضی دارد از فیاضیم احمق ار حلوا نهد اندر لبم	نبود آن دشنام او بی فائده من از ان حلوای او اندر تبم	نبود آن مهمانیش بی مائده

قوله عقل دشنامم دهد من راضیم + اه این تقدیر محال ست برای مبالغه که دشنام عاقل جناب پاک آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم را محال ست بوقوع نمی تواند آمد و یا مراد از دشنام کلامی ست که ظاهر آن سوی ادب باشد و مصراع ثانی هم از ان معوق دارد که حاصل مصرع ثانی آنست که از فیاضی من او را فیض رسیده است پس او واقف باسرار ست در باطن آن دشنام دشنام نیست

این یقین دان گر لطیف و روشنی	نیست بوس کون خر با چاشنی	سلبت گنده کند بی فائده	جامه از دیگش سیه بی مائده

قوله این یقین دان گر لطیفی روشنی + اه ازینجا مقوله مولوی ست

مائده عقلست نی نان و شوا	نور عقلست ای پسر جان را غذا	نیست غیر نور آدم را خورش	از جز آن جان نیابد پرورش

قوله مائده عقل ست نی نان و شوا + اه این مائده معارف ست که از ان قلب و روح تازه و متغذی میشود و شوا گوشت بریان

زین خورشها اندک اندک باز بر	کاین غذای خر بود نی آن حر	تا غذای اصل را قابل شوی	لقمهای نور را آکل شوی

قوله زین خورشها اندک اندک باز بر + اه یعنی این خورش که از ان تازگی بدن ست آهسته آهسته ترک باید کرد که از ان

عقل انسانی نیست بلکه این حواس برای القای حوانیست

عکس این نورست کاین نان نان شدست — فیض آنجانست کانجان جان شدست
چون خوری یکبار از ماکول نور — خاک ریزی بر سر نان تنور
عقل شیدا شد چه خوانی ترهات — راه پیدا شد چه پالی بی ثبات
عقل دو عقلست اول مکسبی — که در آموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر — از معانی وز علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران — لیک تو باشی ز حفظ آن گران

قوله عکس آن نورست کاین نان نان شده است + او زیرا که این پرتو اسمای الهیه است که هیات اشیا در عالم خارج از آن تحقق گرفته است

لوح حافظ باشی اندر دور و گشت — لوح محفوظست کو زین در گذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود — چشمه آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد — نی شود گنده نه دیرینه نه زرد

قوله لوح حافظ تو شوی در دور و گشت + او یعنی این عقل کشفی لوح حافظ علوم است که از فکر خود حفظ میکند اگر فکرش درست نافتد در خطا افتد و چون بر گذشت و علو پیدا کرد لوح محفوظ است که حافظ آن الله تعالی است و محفوظ از وقوع خطاست که این علوم و معارف از نزد الله تعالی است

در ره نبعش بود بسته چه غم — کو همی جوشد ز خانه دم بدم
عقل تحصیلی مثال جویها — کان رود در خانه از کویها

قوله در ره نبعش بود بسته چه غم + او نبع آب بر آمدن از چشمه و حاصل آنکه این عقل خود منبع علوم است اگر راه دیگر از آمدن آب سوی چشمه بسته گردد غم نیست که نبع آب و جوش آو از خود است پس بسته شدن او دیگر ضرر ندارد یعنی چون عقل کامل شد علوم از آن پیدا گردد اگر راه انظار و فکر به بسته شود و یا کتاب و استاد مفقود گردد او را ضرر ندهد + + + + + + + + + + + + +

راه آبش بسته شد شد بینوا — تشنه ماند و زار و با صد ابتلا
از درون خویشتن جو چشمه را — تا رهی از منت هر ناسزا

قوله چونکه راهش بسته شد شد بینوا + از درون چشمه کی بند و ورا + از درون خویشتن جو چشمه را + تا رهی از منت هر ناسزا + این دو بیت در بعض نسخ یافته نمیشود اگر باشند پس معنی آنست چونکه راه عقل تحصیلی بسته شد و آن انظار و افکار اند آن عقل بینوا شد و علم درون او باقی نماند از درون چشمه که نبع آن در خود است کی کسی بند خواهد کرد پس باید که درون خود چشمه باید جست تا خلاص یابد از منت صاحبان افکار

مشورت میکرد شخصی با کسی — کز تردد وارهد وز محبسی +
گفت ای خوشنام غیر من بجوی — ماجرای مشورت با وی بگوی
من عدوم مر ترا با من مپیچ — نبود از رای عدو پیروز هیچ
رو کسی جو که ترا هست او دوست — دوست بهر دوست لاشک خیر جوست

قصهٔ شخصی که با شخصی مشورت میکرد او گفت با دیگری کن که من عدوم ترا +

من عدوم چاره نبود کز منی — کژ روم با تو نمایم دشمنی
حارسی از گرگ جستن شرط نیست — جستن از غیر محل ناجستنی ست
من ترا بی هیچ شکی دشمنم — من ترا کی رو نمایم روز نم
هر که باشد همنشین دوستان — هست در گلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن — هست اندر بوستان در کو لخن
دوست را آزار از ما و منت — تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق بهر ایزدت — یا برای راحت جان خودت
تا ببینی دوست را اندر نظر — ورد ولت ناید ز کین ناخوش صور
چونکه کردی دشمنی پرهیز کن — مشورت با یار مهر انگیز کن

لیک مردی عاقلی و معنوی / عقل تو نگذاردت که کج روی / آید و منعش کند وا داردی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین / عقل چون شحنه ست در نیک و بد / عقل بر نفس ست بند آهنین

قوله لیک مردی عاقلی و معنوی + اه خلاصهٔ ابیات آنست که مرد عاقل هستی و از عقل مخالفهٔ امر الله و رسول وی صلی الله علیه و آله وسلم نیاید پس تو موتمن هستی که المستشار موتمن و اقعست پس از تو خانه نخواهد رفت همون خواهی گفت که دران صلاح منست

عقل ایمانی چو شحنهٔ عادل ست / پاسبان و حاکم شهر دل ست / همچو گربه باشد او بیدار هوش / دزد در سوراخ ماند همچو موش
در هر آنجا که برآرد موش دست / نیست گربه ور بود او مرده است / گربه چه شیر شیر افگن بود / عقل ایمانی که اندر تن بود
غرهٔ او حاکم درندگان / نعرهٔ او مانع چرندگان / شهر پر دزدست و پر جامه کنی / خواه شحنه باش گو و خواه نی
عقل در تن حاکم ایمان بود / که ز بیمش نفس در زندان بود / عقل عقل و جان جان ایمان تست / عقل و جان خلق را سلطان تست
عقل کل سرگشته و حیران تست / کل موجودات در فرمان تست

قوله عقل ایمانی چو شحنهٔ عادلست + اه مراد از عقل ایمانیکه متنور منور ایمان ست و آن نور از تصدیق الله و رسول صلی الله علیه و آله وسلم مفرد می شود و این عقل متنور بنور ایمان شحنهٔ عادلست از دخیاط روی نخواهد داد و سپاه و نگهبان ست از نفس و شیطان ست

امیر گردانیدن رسول علیه السلام جوان هذیلی را بر سریه که دران پیران و جنگ آموزدگان بودند

سریه لشکر را گویند که النبی صلی الله علیه و آله وسلم فرستد و خود بنفس نفیس خود دران نباشد بلکه جماعتی را فرستد از صحابه

یک سریه میفرستادی رسول / بهر جنگ کافر و دفع فضول

قوله بهر جنگ کافر و دفع فضول + اه عطف دفع فضول بر جنگ کافران برای اشارتست بآنکه دفع فضول کافران بجنگ کافران حاصل میشود و کلمة الله علیا میگردد و برای همین جنگ کافران مشروع گشت ورنه جنگ قتل و نهب مشروع نمیتواند شد پس حسن در جهاد بعینیت نیست بلکه دفع فضول و اعلای کلمة الله حسن لعینه ست و بحسن او جهاد حسن گشت

یک جوانی را گزید او از هذیل / میر لشکر کردش و سالار خیل / اصل لشکر بی گمان سرور بود / قوم بی سرور تن بی سر بود
انیهمه که مرده و پژمرده‌ای / زان بود که ترک سرور کرده‌ای / از کسل وز بخل وز مادمنی / میکشی سر خویش را سر میکنی
همچو ستوری که بگریزد ز بار / او سر خود گیرد اندر کوهسار / صاحبش در پی دوان کای خیره سر / هر طرف گرگیست اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی / پیش آید هر طرف گرگ قوی / استخوانت را بخاید چون شکر / که نه بینی زندگانی را دگر
آن مکن کاخر بمانی از علف / آتشش از بی هیزمی گردد تلف / هین مگریز از تصرف کردنم / وز گرانی بار چون جانت منم
تو ستوری هم که نفست غالب ست / حکم غالب را بود ای خودپرست / خر نخواندت اسپ خواندت ذوالجلال / اسپ تازی را عرب گوید تعال
میر آخور بود حق را مصطفی / بهر ستوران نفس پر جفا

قوله یک جوانی را گزید او از هذیل + اه هذیل نام قبیله ایست از عرب

قل تعالوا گفت از جذب کرم	تا ریاضتتان دهم رانفطم
نفسهارا تا مروض کرده ام	زین ستوران بس لگدها خورده ام

قوله قل تعالوا گفت از جذب کرم اه می شاید که این اشاره باشد باین آیه قُلْ تَعَالَوْا أَتْلُ مَا حَرَّمَ عَلَيْكُمْ أَلَّا تُشْرِكُوا بِهِ شَيْئًا آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم را خطاب ست که بگو بیائید تا خوانیم آن چیزها که حرام کرده است الله بر شما انیکه شریک مگردانید باو تعالی چیزیرا ظاهر آنست که این نهی ست از شرک جلی که کبیره کفر ست و آن قسمتی یک در عبادت ست و از شرک خفی که او موجود دانستن دیگریرا و بالوالدین احسانا و احسان کنید بوالدین احسان کردنی این امر ست بوجوب احسان پس ضد او که عقوق ست حرام و منهی عنه شد مراد از والدین معنی مستعار ست و بلسان اشارت میتواند که مراد عقل کل و نفس کل و احسان باین هردو آنست که آنچه که در این هردو ست بآن ظاهر میشود و علم و ذوق پیدا میکنند و در خود مشاهد آن شود وَلَا تَقْتُلُوا أَوْلَادَكُمْ مِنْ إِمْلَاقٍ نَحْنُ نَرْزُقُكُمْ وَإِيَّاهُمْ و نه قتل کنید اولاد خود را از ترس فقر ما رزق میدهیم شمارا و او لاد را عادت عرب در جاهلیت آن بود که بعضی اولاد خود را قتل میکردند بترس آنکه فقر رسد او محتاج دیگران شود و فساد پیدا شود الله تعالی از آن نهی فرمود که رازق اوست این نسبت بعضی بهذه وَلَا تَقْرَبُوا الْفَوَاحِشَ مَا ظَهَرَ مِنْهَا وَمَا بَطَنَ و قریب نشوید فواحش را که کبیره اند چون زنا چیزیکه ظاهر ست از فحش آن و چیزیکه باطن ست و علمای محققان میگویند که قبح بعض افعال بعقل مدرک میگردد و از کلام صوفیه اهل اشارات میشود که فواحش ظاهر گناه اند و فواحش باطنه غیر بینی در وجود و در افعال وَلَا تَقْتُلُوا النَّفْسَ الَّتِي حَرَّمَ اللَّهُ إِلَّا بِالْحَقِّ ذَٰلِكُمْ وَصَّاكُمْ بِهِ لَعَلَّكُمْ تَعْقِلُونَ و مکشید نفسی را که حرام کرده است الله تعالی کشتن آن مگر بحق مثل قصاص و رجم زانی محصن و جهاد و میتواند که معنی آن باشد که مکشید نفسی را که وی عظمت و حرمت کرد آن نفس را الله مگر بحق و استثنا بر معنی ثانی متصل ست و بر معنی اول منقطع ست اینکه مذکور گشت وصیت کرد شمارا بآن الله تعالی و نزد ارباب اشارت می شاید که معنی آن باشد که قتل نفس مکنید بغافل کردن او را از حق و باز انداختن او را و جهل بحق که این غفلت و جهل موت ست مگر بحق یعنی بقدر که حق نفس ست بر شما آن قدر غفلت روا ست و این در حق عامه سالکان ست و اما کاملان ایشان وقت ایفای حق نفس اصلا غفلت را راه نیست وَلَا تَقْرَبُوا مَالَ الْيَتِيمِ إِلَّا بِالَّتِي هِيَ أَحْسَنُ حَتَّىٰ يَبْلُغَ أَشُدَّهُ و نه قریب شوید مال یتیم را مگر آن خصلت را که آن بهتر ست و آن گرفتن مال برای اصلاح ست تا اینکه رسد یتیم اشد خود را و آن جوانیست و شیخ ابن فارض قدس سره میفرماید که این اشاره است باینکه کسی قصد نکند رتبه آنسرور را صلی الله علیه و آله وسلم پس مال تعبیر از مرتبه است و یتیم تعبیر از ذات مبارک آنسرور ست صلی الله علیه و آله وسلم و بر تقدیر معنی استثنا آنست مگر قریب شوید بخصلتیکه که آن احسن ست و آن طریق اتباع ست ببرکت اتباع بطفیل آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم بولایت وی فائز شوید و بر قدم وی صلی الله علیه و آله وسلم باشند نه آنکه بمقام و مرتبه آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم که این محال ست و معنی بیت مولوی آنست که الله بکرم خود امر فرمود آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم را که بگوید تعالوا الی آلاخر تا ریاضت دهمت او گوید که من رائض شمام که از پابستگی باز میدارم و ظاهر ست که آیت مشتمل ست بر ریاضت

هر کجا باشد ریاضت باره ای	از لگدهایش نباشد چاره ای
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست	که ریاضت دادن خامان بلاست

قوله هر کجا باشد ریاضت باره + اه باره ببای موحده بمعنی خصلت ظاهر آنست که مقلوب الاضافت ست

سکسکانید از دم یرغاش شوید قل تعالوا قل تعالوا گفت حی	تا بهوش و مرکب سلطان شوید ای ستوران فسرده رگ و پی	قل تعالوا قل تعالوا گفت حق قل تعالوا قل تعالوا گفت رب	ایستوران ملول اندر سبق ای ستوران رمیده از ادب

قوله سکسکانید از دم یرغاش شوید + اه سکسک با هر دو سین مهمله مضمومه و هر دو کاف عربی اسپیکه راه نرفته باشد و یرغا بمعنی ایلغار چه یرغ و یراغ اسپی را گویند که بسیاری سواری آن قابلیت پیدا کند بر وشتسته از جانبی بجانبی الغار کنند کذا فی شرح شیخ افضل وانیجا ظاهر آنست که مراد یرغ ست

گر نیاید ای نبی غمگین مشو +	زان دو بی تمکین تو پر از کین مشو	گوش بعضی زین تعالوا کر ست	هر ستوری را صطبلی دیگر ست

قوله زان دو بی تمکین تو پر از کین مشو ++ مراد از دو بی تمکین بی تمکین چند +

منهزم گردند بعضی زین ندا　هست هر اسپی طویله او جدا　منقبض گردند بعضی زین قصص　زانکه هر مرغی جدا دارد قفص

قوله منهزم گردید بعضی زین ندا ++ البیتین خلاصه آنست که هر کس در حال ثبوت علمی استعدادی داشته بآن استعدا قائم مقام خود ست و در بیت تالی در بعض نسخ این قبض واقع بقاف و بار و قبض سرانگشت گرفتن و در بعض نسخ قصص واقع ست و بر هر تقدیر مراد همون تعالوا ست

	خود ملائک نیز ناهمتا بدند	زین سبب بر آسمان صف صف شدند	

قوله خود ملائک نیز ناهمتا بدند + اه یعنی ملائک هر یک از ایشان با دیگری مماثل نبودند لهذا صف بصف اند در مقامات خود چنانکه الله تعالی میفرماید حکایت از ملائکه وَمَا مِنَّا إِلَّا لَهُ مَقَامٌ مَعْلُومٌ نیست از ما یکی مگر آنکه او را مقام معلوم ست تجاوز از ان نتواند کرد

	کودکان گرچه بیک مکتب درند	در سبق هر یک از یک بالاترند	

قوله کودکان گرچه بیک مکتب درند + اه این تمثیل بودن کودکان در یک مکتب نابودن ایشان در مقامات خود با از فهم ملائکه را که با بودن در حضور حق هر یک مقام مختلف دارند

مشرقی و مغربی را حسهاست باز صف گوشها را منصبی	منصبی دیدار حس چشم راست در سماع جان و اخبار و نبی همچنین از حس یکیک میشمر	صد هزاران گوشها گر صف زنند صد هزاران چشم را آن ره نیست هر یکی معزول از کار دگر	جمله محتاجان چشم روشن اند هیچ چشمی از سماع آگاه نیست

قوله مشرقی و مغربی را حسهاست + اه درین ابیات چند بیان حال حواس و قویست در مرتبه خود اند کار هر یکی از دیگر نیاید اگرچه این قوی در انکسان باشند که بعد فیما بین هم کثیر شده همچو مشرق و مغرب لیکن هر قوت که در هر کس ست کار خود میکند مثلاً کار باصره رویت ست از سامعه نیاید و بالعکس همچنین قوی نباتیه از هاضمه و جاذبه و ماسکه و دافعه و امثال آن هر قوت بکار خود مشغول ست و کار هر یکی از دیگر نیاید پس هر یکی را مقامیست که دیگری را نیست

پنج حس ظاهر و پنج اندرون تو ز گفتار تعالوا کم مکن + این زمان گر هست نفست کافر ست	در صف اند در قیام الصافون کیمیا ای پیش گفتست این سخن گفت تو سودش دهد در آخرش خواجه باز آ از منی و از سری	هر کسی کو از صف دین سرکش ست گر مسی گردد ز گفتارت نفیر قل تعالوا قل تعالوا ای غلام سروری جو کم طلب کن سروری	میرود سوی صفی کان ناخوش ست کیمیا را هیچ از وی وا مگیر هین که ان الله یدعو بالسلام

قوله در صف اند ز قیام الصافون + اه اشاره بآنست که این قوی که در انسان ست حقائق ملکیه اند هر یک ابکاری الله تعالی سپرده ست تجاوز نمیتوانند کرد و این قوی همه مطیع ست و قول الله تعالی حکایت از ملائکه وَاِنَّا لَنَحْنُ الصَّآفُّوْنَ وَ اِنَّا لَنَحْنُ الْمُسَبِّحُوْنَ ما همه صف بصف ایستاده ایم از مراتب خود با تجاوز نمیتوانیم کرد و ما تسبیح کننده ایم بوجهیکه مقام اقتضای آن میکند و ازین که گفته شد کسی گمان نکند که وجود نیست مر ملائک را اگرچه این وجهه قوی انسانیه بلکه ملائک موجودند در عالم خود خارج از انسان قابل تشکلات اند و قدرت بران دارند که بهر صورتی که خواهند متمثل شده ظاهر شوند یا در مثال و این ظاهر ست و واقعست در یا در حس چنانکه بشکل دحیه کلبی مصور شده بر حسهای صحابه رضوان الله علیهم اجمعین ظاهر شد و گفته که بروید برای جنگ بنی قریظه و رسول صلی الله علیه و آله وسلم تشریف می آرند چنانکه صحابه مسلح شده ایستاده شدند و در راه بنی قریظه آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم فرمودند که شمارا که خبر کرد عرض کردند که دحیه کلبی گفته رفتند آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم فرمودند که آن جبرئیل علیه السلام بود پس جبرئیل ظاهر شد و در حس بصورت دحیه با وجود این ملائک در عالم خود و در انسان قوی شده موجود گشتند پس حقائق ملکیه در عالم خود ملائک اند و در انسان قوی اند در حقیقت یک حقیقت ست

اعتراض کردن متعرضی بر رسول علیه السلام در امیر گردانیدن هذیلی

چون پیمبر سروری کرد از هذیل — از برای لشکر منصور خیل

بوالفضول از حسد طاقت نداشت — اعتراض لا نسلم برفراشت

خلق را بنگر که چون طالبند — در متاع فانیی چون فانیند

قوله در متاع فانی چون فانی اند + اه متاع فانی طعام دنیاویه ست که آنرا بقا نیست و حاصل که در طلب طعام دنیا بچه رو فانی و گم اند دران که هرگز از ان سر خود را مرفوع نمیکنند و طعام آخرت و امور موصوله سوی حق اصلا ملحوظ نیست آنهارا

از تکبر جمله اندر تفرقه — مرده از جان زنده اندر محرقه

قوله از تکبر جمله اندر تفرقه + اه یعنی از تکبر وجود را بخود پنداشتن در تفرقه دل افتادند که طمانیت و قرار دل ایشانرا نیست و محرقه در مصراع ثانی بحای مهمله ست بمعنی تپ و بعض بکسر اول و خای معجمه قرار داده که بمعنی آله بازی ست و گفته که اینجا مراد هلاکی ست و حاصل این مصراع آنست که این جمله در تفرقه اند از جان که کنایت از حق ست مرده و عاقل و زنده درین دنیا که محرقه ست جای حرق و تپ و یا هلاکیست

العجب که جان بزندان اندرست — والعجب مفتاح زندانش بدست

قوله العجب که جان بزندان اندرست + اه ظاهر آنست که مراد از زندان دنیاست و مفتاح آن اشتغال با متثال او امر الله ست و بعض از زندان غمی گرفته و از مفتاح آن ملاحظه صنیت

پای تا سر غرق سرگین یا جوان — میزند بر دامنش جوی روان

قوله پای تا سر غرق سرگین ای جوان + اه یعنی منغمس در دنیا و حب آن و جوی روان که شرع محمدیست صلی الله علیه و آله وسلم و طریقه پیران ست موجود ست قریب وی از ان سرگین را پاک نمیکند و بعض از سرگین دید غیریت گرفته و از جوملاحظه صنیت ++

دائما پهلو به پهلو بی قرار | پهلوی آرامگاه پشت دار

قوله دائما پهلو به پهلو بی قرار + الخ یعنی در طلب دنیا بیقرار گاهی این سوی افتد گاهی آنسو با وجودیکه در پهلو آرام گاه و پشت دار موجود هست چرا آنسو نمیرود و آن توجه بسوی حقیقت و ریاضت بر نهج شرع ست +

نور پنهانست و جست و جو گواه | گر گزافه دل نمیجوید پناه

قوله نور پنهانست و جست و جو گواه + الخ یعنی نور حق هست اما پنهانست و جستجو بر آن گواه هست که اگر نور حق نبودی پس جوینده چه میجست از گزافه دل این پناه نمیجوید اگر پناه میجست البته می‌یافت

گر نبودی حبس دنیا را مناص | نی بدی وحشت نه دل جستی خلاص | وحشتت همچون موکل میکشد | که بجو ای فضال منهاج رشد

قوله گر نبودی حبس دنیا را مناص + الخ یعنی اگر از حبس دنیا خلاص متصور نمی‌بود دل را وحشت از دنیا نبودی و نه دل خلاص از وی جستی و در بیت تالی میفرماید که این وحشت مقتضی آنست که راه رشد باید طلبید +++

هست منهاج نهان در مکمنت | یافتنش رهن گزافه جستنت

قوله هست منهاج نهان در مکمنت + الخ یعنی منهاج و راه رشد موجود ست لیکن نهان ست در مکمن یافته نمیشود بلکه یافت آن مرهون جستن ست برین امید که شاید یافته شود و این مراد از گزافه ست درین ارشاد ست باینکه سالک را باید که طلب موقوف بر قطع نرسیدن ندارد بلکه بر امید جد و جهد کند پس این جد میسر ساند و بعضی از گزافه جستن مراد داشته اشتمال بمجاهدات برای طالب حق مطلوب خارج از خود و این جستن گزافه است که مطلوب خارج از خود اصلا یافت آن ممکن نیست و با وجود آن این ریاضات موصل بحق ست که حق را در خود بینند

تفرقه جویای جمع اندر کمین | تو درین طالب رخ مطلوب بین

قوله تفرقه جویای جمع اندر کمین + الخ یعنی این تفرقه و کثرت جویای جمع ست که این کثرت بدون جمع که وحدت نمیتواند شد که وحدت درین کثرت متحقق ست وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَمَا كُنْتُمْ پس مطلوب که وحدت ست در طالب مشهود میشود

مردگان باغ برجسته زبن | زندگی بخشنده را تو فهم کن

قوله مردگان باغ برجسته زبن + الخ یعنی در باغ که نباتات از بیخ برآمدند و زنده شدند برای انیست که دهنده زندگی با انیهاست پس او را طلب باید کرد و میتواند که مراد از باغ جهان باشد و از مردگان ممکنات جهان حاصل انیکه این ممکنات که زندگی وجود یافتند برای آنست که موجد با ایشان ست

چشم این زندانیان هر دم بدر
بر زمین پهلوت ار آرام نیست | کی بدی گر نیستی کس مژده‌ور
زانکه در خانه لحاف و بستر هست
گفت نی نی یا رسول الله فطن | صد هزار آلودگان آب جو
همیقر گاهی نباشد بی قرار
سر و لشکر مگر شیخ کهن | کی بدندی گر نبودی آب جو
بی خارشکن نباشد بی قرار

قوله چشم این زندانیان هر دم بدر + الخ یعنی این محبوسان دنیا منتظر اند که از نیستی خبر یابند که بعد نیستی اینجهان چه خواهد بود و یا انیکه منتظر اند برای وصول آن نیستی

یا رسول الله جوان ار شیر زاد | غیر مرد پیر سر لشکر مباد | هم تو گفتی این و گفت تو گوا | پیر باید پیر باید پیشوا

یا رسول الله درین لشکر نگر ** هست چندین پیر از وی پیشتر

قوله یا رسول الله جوانی شیر زاد +اه یعنی جوان اگرچه بچه شیر باشد لیکن سالار لشکر پیر می باید+

زین درخت آن برگ زردش آیدی ** برگ زر در ریش و آن موی سپید

سیبهای پخته را اور بچین ** هر عقل پخته آن زاید این نو ید

برگهای زرد او خود کی بهست ** برگهای نو رسیده سبز فام

این نشان پختگی و کاملیست ** شد نشان آنکه این میوه خام

قوله زین درخت آن برگ زردش آیدین +اه ظاهر آنست که این نیز داخل مقوله آن معترض ست لیکن چونکه این طویل در قول معترض یافته نشده محمد رضا انیز المقوله مولوی قرار داده ++

برگ بی برگی نشان عارفیست ** زردی زر سرخ روئی صیرفیست

قوله برگ بی برگی نشان عارفیست +اه مراد از برگ صفت ست یعنی صفت بی صفتی نشان عرفان ست حاصل آنکه خود را بهیچ صفت موصوف نداند بلکه همه صفات کمالیه مفوض بحق داند و خود را مالک امری نه بیند و خود را ذلیل و مفتقر بیند و در حال این نشان کمال عرفان ست لهذا بایزید را الله تعالی گفت تقرب بما لیس عندی الذلة والافتقار و مصراع ثانی تمثیل ست چنانچه زردی زر را ترس قلاب نیست بلکه دلیل کمال اوست که موجب سرخروئی صیرفیست +++

آنکه او گل عارضست و نوخطست ** او بمکتب گاه مخبر نوخطست

قوله آنکه او گل عارضست و نوخطست +اه این تمثیل ست مر آنرا که کامل المعرفت نیست بلکه در معرفت جوان ست و حاصل آنکه رخسار مثل گل دارد این نوخطست یعنی جوانست که سبزه او نوست و در مکتب گاه مخبر از نوخطی خویست و حاصل آنکه این عارف که کامل در عبودیت نیست خود را قادر می بیند و تصرف میکند این مخبرست خوانی او و نورسیدن او در معرفت نه آنکه کامل المعرفت ست ظاهر بعبدیت ست اصلا تصرف نمیکند

حرفهای خط او کژ مژ بود ** مر زمین عقلست اگر تن میدود

قوله حرفهای خط او کژ مژ بود +اه این بیان نوخطی اوست و حاصل آنکه از تصرفات این عارف که عرفان نو دارد تصرفات او کثیر می افتد یعنی مناسب عبدیت نمی افتد و این زمین گردانیده عقل ست که عبدیت خود گم کرده و ظاهر بر بوبیت گشته تصرف در عالم می کند

پای پیر از سرعت ارچه باز ماند ** یافت عقل او دو پر بر اوج راند

قوله پای پیر از سرعت ارچه باز ماند +اه یعنی پیر در معرفت اگرچه قدرت تصرف ندارد و پای وی از سرعت باز ماند لیکن عقل وی پران ست سوی حق که در دل او کمال عزت ست ++

گر مثل خواهی بجعفر در نگر + ** بگذر از زر کاین سخن شد محتجب

چاه حق بر جای هست و پاش نی ** همچو سیماب این قلم شد مضطرب

گر ز اسرار سخن بوی بری ** ماند روغم صد خموشی خوش نفس

من سخن گویم چه زر جعفری ** دست بر لب مینهد یعنی که بس

قوله گر مثل خواهی بجعفر در نگر +اه آنسرور صلی الله علیه واله وسلم جعفر ابن ابی طالب را امیر کرده فرستاده بود برای جنگ با کافران و فرموده که اگر جعفر رضی الله تعالی عنه مقتول شود پس امیر زید ابن حارث ست و چون زید ابن حارث کشته شود پس امیر عبدالله ابن رواحه ست و چون عبدالله ابن رواحه مقتول شود پس هر کس را خواهند اصحاب سریه امیر کرده جنگ کنند پس هر سه شهید شدند بترتیب مذکور بعد آن خالد ابن ولید رایت گرفته جنگ کرد و همراه و اصحاب سریه بودند و بظفر رسید پس

این حال بر آنسرور علیه و آله وسلم مکشوف شد و خبر داد که جعفر رضی الله تعالی عنه هر دو دست وی بریده شد و شهید گشت بعد آن رایت زید رضی الله تعالی عنه گرفت و شهید شد بعد آن عبدالله ابن رواحه رایت گرفت و شهید شد بعد آن سیفی از سیوف الله رایت گرفت و ظفر حاصل شد و در حق جعفر رضی الله تعالی عنه خبر داد که الله تعالی عوض آن دو دست که در راه خدا مقطوع شده دو بازوی پرواز عطا فرمود و با آن طیران میکند در جنت پس ازین سبب ملقب شد بجعفر طیار و بسبب قول آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم فاخذ الرایة سیف من سیوف الله خالد ابن ولید ملقب گشت بسیف الله

خامشی بحرست و گفتن همچو جو	بحر می جوید ترا جو را مجو	از اشارتهای دریا سر متاب	ختم کن والله اعلم بالصواب
همچنین پیوسته کرد آن بی ادب	پیش پیغمبر سخن زان سر لب	دست میدادش سخن او بیخبر	که خبر هر ره بود پیش نظر
اینخبرها از نظر خود نایب ست	بهر حاضر نیست بهر غایب ست	هر که او اندر نظر موصول شد	این خبرها پیش او معزول شد
چونکه با معشوق گشتی همنشین	دفع کن دلالگان را بعد ازین	هر که از طفلی گذشت و مرد شد	نامه و دلاله بروی سرد شد
نامه خواند از پی تعلیم را	حرف گوید از پی تفهیم را	پیش بینایان خبر گفتن خطاست	کان دلیل غفلت و نقصان ماست

قوله خامشی بحرست گفتن همچو جو + الخ یعنی از خامشی چشمه معارف بر قلب منفجر شد و آنچه در گفت می آید بعض انهارست و بحر ترا میجوید تو جو را ترک کن

پیش بینا شد خموشی نفع تو	بهر این آمد خطاب انصتوا	گر بفرماید بگو برگوی خوش	لیک اندک گو دراز اندر مکش
ور بفرماید که اندر کش دراز	همچنان شرمین بگو با امر ساز	همچنانکه من درین زیبا فسون	با ضیاء الحق حسام الدین کنون
چونکه کوته میکنم بعد از رشد	او بصد نوعم بگفتن می کشد	ای حسام الدین ضیاء ذوالجلال	چونکه می بینی چه میجویی مقال

قوله بهر این آمد خطاب انصتوا + الخ قال الله تعالی وَإِذَا قُرِئَ الْقُرْآنُ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَأَنْصِتُوا این آیت سابق گذشت قاری بمنزله انبیا علیه السلام که کلام الله میخوانند پیش او سکوت واجب گشت تا از قرآن نفع حاصل آید

این مگر باشد ز حب مشتهی	اسقنی خمرا و قل لی انها	بر دهان تست این دم جام هو	گوش میگوید که قسم گوش کو
	قسم تو گرمیست نک گرمیست ست	گفت حرص من ازین افزونترست	

قوله اسقنی خمرا و قل لی انها + الخ ظاهر آنست که ان حرف مشبه بفعل و ها ضمیرست و خبر وی محذوف ست زیرا که این ماخوذست ازین بیت الا اسقنی خمرا و قل لی هی الخمر و لا تسقنی سرا اذا امکن الجهر + آگاه باش بنوشان مرا شراب و او بگو که بدرستی این شرابست و منوشان در سر وقتیکه ممکن باشد جهر و تجویز آنکه بیت تالی خبر باشد نوع بعد دارد و میتواند که آیت امر باشد و ها ضمیر مفعول و معنی آن باشد که بنوشان مرا خمر و بگو که بیار آن خمر را تا بنوشانم و حاصل آنکه در نوشانیدن مصر باش و اقتصار بر یکبار مکن

جواب گفتن پیغمبر آن اعتراض کننده را

	در حضور مصطفای قند خو +	چه زند برد آن عربی ز گفتگو	

قوله در حضور مصطفای پر طرب + اه پر طرب صفت حضور ست + +

آنشه والنجم و سلطان عبس + لب گزید النسر و لب انگشت لبس
پیش بینا برده سرگین خشک
دست میزد بهر نعش بر وبان
که بجز این را بجای نافه مشک
چند گوئی پیش دانای نهان

قوله آنشه والنجم و سلطان عبس + اه آنشه رسول صلی الله علیه وآله وسلم وصاحب تمام قرآن بود که قران صفت خلق او بود
چنانکه ام المومنین حضرت عایشه صدیقه رضی الله تعالی عنها در قول الله تعالی اِنَّكَ لَعَلٰى خُلُقٍ عَظِيْمٍ فرمود که خلق او
صلی الله علیه وآله وسلم قرآنست پس او صلی الله علیه وآله وسلم متخلق بقرآن بود وتخصیص سوره والنجم وعبس بذکر اتفاقیست بجهت
آنکه درین دو سوره نیز چیزی از کمال او بیان شده

ز بعر رای گنده مغز گنده مخ
زیر بینی بنهی و گوئی که اُخ

قوله بعر رای گنده عقل و گنده مخ + او بعر پشک شتر و گوسفند مخ مغز و اخ کلمه خوش ست که در وقت خوشی
استعمال میکنند و مقصود تمثیل کلام پیش دانایان بانکس که گنده مغز باشد بعر ه را گندید و شمیم کند و خوش شود + + +

اخ اخی بر داشتی ای گیج کاج
حلم او خود را اگرچه کول ساخت
تاکه کالای بدت یابد رواج
خویشتن را اندکی باید شناخت
خویشتن گرخفته گرد اخوب فر
تاکه بفریبی مشام پاک را
دیک را اگر باز ماند شب دهن
سخت بیدارست دستارش مبر
آنچرنده گلشن افلاک را
گربه را هم شرم باید داشتن

قوله ای گیج کاج + گیج پریشان عقل و کاج احوال و مراد بیننده غیر ماهو علیه ست +

چند گوئی ای لجوج بی صفا
این فسون دیو پیش مصطفی

قوله ای لجوج بی صفا + لجوج ستیزه کننده

صد هزاران حلم دارند این گروه
هر یکی حلمی از اینها صد چو کوه
حلم شان همچون شراب خوب نغز
حلم شان بیدار را ابله کند
نغز نغزک بر رود بالای مغز
زیرک صد چشم را گمراه کند

قوله صد هزاران حلم دارند این گروه + اه انتقال ست سوی بیان حلم انبیا علیهم السلام و اولیا مطلقاً ++

مست را بین زان شراب پر شگفت
همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت
خاصه آن باده که از خم نبی ست
مرد برنا زان شراب زود گیر
آن نئی که مستی او یکشبی ست
درمیان راه می افتد چو پیر

قوله مست را بین این شراب پر شگفت + اه الابیات مراد ازین شراب عشق ست مطلقاً و حاصل آنکه مست عشق را
بین که از جاده حق میرود و اگر مرد برنا را این شراب رسد همچو پیر میرود و افتان و خیزان و حاصل بیت ثالث آنست که خاصه
آن شراب که از خم نبی صلی الله علیه وآله وسلم رسیده است امت را آن شراب مستی کامل می بخشد که در بحر مشاهده حق غرق میساد
وآن می اینچنین نیست که مستی وی در اندک زمان زائل شود بلکه مست شراب خم نبی مست بر دوام می باشد و یا آنکه حاصل
آن باشد که خاصه آن شراب که خم نبی صلی الله علیه وآله وسلم جوش دارد یعنی نبی صلی الله علیه وآله وسلم بآن مست ست این مستی
نبی صلی الله علیه وآله وسلم را مدام ست نه آن می که مستی او در بعض اوقات باشد چنانکه اولیا را که از اولیا البعض اینها اند
که مستی اینها گاهی زائل هم میشود و سر دران آنست که نبی صلی الله علیه وآله وسلم ولی مخلوق ست و طرفت عین بر وی
نگذشته که بی شهود حق باشد پس مستی او لازم شخص اوست واما اولیا غیر انبیا علیهم السلام پس آنها در وقت تولد و پیدا شدن

خالی از شهود اند و شهود آنها با تباع نبی حاصل میشود پس شهود و مستی لازم اشخاص اینها نیست + + + +

آنکه آن اصحاب کهف از نقل و نقل	سیصد و نه سال کم کردند عقل	زان زنان مصر جامی خورده اند	دستها را شرحه شرحه کرده اند
ساحران هم سکر موسی داشتند	دار را دلدار می پنداشتند	جعفر طیار زان می بود مست	زان کرو میکرد بیخود پا و دست

قوله آنکه آن اصحاب کهف از نقل و نقل + الخ مربوط است بقول وی ﴿ه﴾ مست را ازین زان شراب پر شگفت اه و تفصیل مر شراب پر شگفت را و میتواند که بسابق خود مربوط باشد بر تقریر اول و بیان و تفصیل باده نبی علیه السلام باشد و برین تقدیر قول وی ﴿ه﴾ زان زنان مصر جامی خورده اند + اه منفصل ست و مربوط ست بقول وی مست را ازین زان شراب پر شگفت اه این ست تحقیق این ابیات و شیخ ولی محمد درین بیت ﴿ه﴾ مست را ازین این شراب پر شگفت + اه یا بیت تالی او از شراب شراب معروف مراد داشته و بیان کار ان و در قول وی ﴿ه﴾ خاصه آن باده که از خم نبی ست + اه باده شهود مراد داشته و حاصل برآورده که می معروف مستی می آرد خصوص باده شهود که مستی بیحد دارد و گفته که در مصراع ثانی نفی مستی بیحد ست از می معروف و از کلامش معلوم میشود که ابیات تالیه را باین بیت ربط داده و پوشیده نیست که مستی می معروف صفت نقصان ست و از باده شهود وحدت را تخصیص کردن که کمال عظیم ست ذوق قبول نمیکند با که شاید که سهوی ازوی باشد و نیز قول وی را قدس سره زان زنان مصر جامی خورده اند بکدام بیت مربوط خواهد ساخت و مرجع زان چیست اگر مربوط بیکی از بیتین قبل او گردانند و مرجع زان باده خم نبی صلی الله علیه و آله وسلم را گردانند صحیح نمیشود زیرا که زنان مصر از باده خم نبی و شهود وحدت مست نبودند بلکه از عشق رنگ مست شده بودند و اگر مربوط داشته بقول وی ﴿ه﴾ مست را ازین شراب پر شگفت اه و مرجع زان شراب پر شگفت گردانیده پس این نیز صحیح نیست زیرا که زنان مصر از می معروف مست نبودند بلکه از عشق مست بودند

قصه سبحانی ما اعظم شانی گفتن بایزید و اعتراض مریدان و جواب او مر ایشان را نه بطریق جواب زبان بلکه از راه عیان +

پوشیده نیست که مذکور قصه گفتن لا اله الا انا فاعبدون و گفتن لیس فی جبتی الا الله و نیست ذکر سبحانی ما اعظم شانی لیکن شطح مذکور چون مستلزم شطح سبحانی ما اعظم شانی بود در عنوان ذکر این فرموده و در قصه ذکر آن هم نکرد

با مریدان آن فقیر محتشم	بایزید آمد که نک یزدان منم	گفت مستانه عیان آن ذوفنون	لا اله الا انا ها فاعبدون +
چون گذشت آن حال گفتندش صباح	تو چنین گفتی و این نبود صلاح	گفت این بار ار کنم این مشغله	کاردها در من زنید آندم هله
حق منزه از تن و من با تنم	چون چنین گویم ببایدکشتنم	چون وصیت کرد آن آزاد مرد	هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت	آن وصیتهاش از خاطر برفت	عشق آمد عقل او آواره شد	صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه ست چون سلطان رسید	شحنه بیچاره در کنجی خزید	عقل سایه حق بود حق آفتاب	سایه را با آفتاب او چه تاب

قوله مست گشت او باز از آن سغراق زفت + اه سغراق می و مراد از آن سغراق فنا در بحر وحدت + + +

چون پری غالب شود بر آدمی	گم شود از مرد وصف مردمی	هرچه گوید او پری گفته بود	زین سری نه زان سری گفته بود
چون پری این رسم و قانون بود	کردگار آن پری خود چون بود	اوی او رفته پری خود او شده	ترک بی الهام تازی گو شده
چون بخود آید نداند یک لغت	چون پری را هست اینکار و صفت	پس خداوند پری و آدمی	از پری کی باشدش آخر کمی

قوله چون پری غالب شود بر آدمی الخ مقصود ازین ابیات اینست که این قول از بایزید قدس سره صادر شده و مثل این قول که از ولی دیگر صادر شود قول بایزید و قول وی بدیگر نیست بلکه قول حقست بلسان ابی یزید یا ولی دیگر پس این قول مظهر نیست بلکه قول حقست که ظاهرست درین مظهر و در حدیث صحیح واقع شده یقول الله بلسان عبده سمع الله لمن حمده و این صریح ست در انچه گفته شد پس متکلم حق بود بلسان ابی یزید اگرچه در ظاهر بلسان او شنیده می شد چنانکه کسی را که آسیب پری میشود متکلم در نفس الامر پریست بلسان آسیب زده و در مرتبه قرب فرائض عبد قوی حقست و آله است و فاعل افعال حق ست بقوی عبد پس در غیر مرتبه گوینده حق ست بلسان عبد لیکن درین مرتبه عبد بقصد خود فعل میکند اما چون او فانی ست پس قصد او قصد حق ست و گفت او گفت حق و انچه که سابق گفته شد گوینده حق ست بدون قصد این مظهر بلکه حق مطلق باراده خود تکلم میکند بر لسان مظهر و مظهر مستمع محض ست

شیرگیر از شیر کی ترسد بگو	شرح راه از کور کی پرسد بگو	شیرگیر از خون بره سیر خورد	تو بگویی او نکرد آن باده کرد
در سخن پرداز در از راز کهن	تو بگویی باده گفتست ای عزیز	باده را می بود این شر و شور	نور حق را نیست این فرهنگ و زور
	که ترا از تو بکل خالی کند	تو شوی پست او سخن عالی کند	

قوله شیرگیر از شیر کی ترسد بگو الخ مراد از شیرگیر گیرنده شیرست و در بیت تالی از شیرگیر نیم مست بطریق نقل از لفظ مستعمل در معنی بسوی استعمال آن لفظ در معنی دیگر چنانکه دأب شریف مولوی ست و میتوان که مراد نیم مست باشد و حاصل گیرنده شیر و یا نیم مست از شیر نمیترسد پس عارف که گیرنده شیرست و نیم مست ست از خلق باک ندارد و خلق مانع شهود او نیست پس از کور راه باید پرسید از کور که غیر عارف ست پس این بیت تمثیل مرست شهود را که او در اهتدای محتاج دیگران نیست و تشبیه غیر عارف بکورست و میتوان که هر دو مصراع تمثیل باشد مرست شهود حق را بر تقدیر ارادت نیم مست از شیرگیر حاصل مصراع ثانی آنکه چنانکه از کور راه نمیتوانند پرسید همچنین از مست شهود راه عقل نباید پرسید که او از راه عقل غافل محض ست پس مصراع باین تمثیل مرکب ست چنانکه اول و نیست دران مقصود تمثیل اجزای اصلا پس تشبیه مست شهود بکور لازم نمی آید و نیست مقصود مگر تشبیه عدم قابلیت مست شهود بمسئولیت راه عقل بسبب غفلت او ازان بهیئت عدم قابلیت کور مسئولیت را بسبب نابینائی او براه و شیخ عبد اللطیف کور را استعار گردانید برای مست شهود بجهت آنکه او غافل ست و کورست از غیر حق و در اطلاق کور بر مستغرق در حق و غافل از غیر حق شبه سوء ادب دارد +++

گرچه قرآن از لب پیغمبرست	هر که گوید حق نگفت او کافرست	چون همای بیخودی پرواز کرد	آن سخن را بایزید آغاز کرد

قوله گرچه قرآن از لب پیغمبرست الخ حاصل این بیت آنچنان تنما ید که کلام حق الله سبحانه تعالی و احد العین ست و صفت حقست و سابق دانستی که آن صفت نفسی ذات الله تعالی ست و این کلام که واحد العین ست بر زبان شریف رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم بکسوت حروف پوشیده ظاهر شد و کلام لفظی گردید پس مولوی میفرمایند که این کلام لفظی نیز کلام

حق سبحانه است اگرچه بلسان شریف آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم ظاهر شد بجهت آنکه الله تعالی که در مرتبهٔ الوهیت و اطلاق ست متکلم بود بلسان رسول صلی الله علیه وآله وسلم و کلام الهی قدیم ظاهر گردان الفاظ قرآنیه که ظاهر شد بر لسان شریف و اگر کسی گوید که
این الفاظ قرآنیه که بر لسان شریف رسول صلی الله علیه وآله وسلم بظهور آمده کلام الله نیست او کافر ست و این ضروری دینی
متواتر ست از صحابه و تابعین که چون کسی میگفت که این الفاظ قرآنیه قرآن کلام الله نیست حکم بکفر او میکردند بدون استفسار و این رد است
بر بعض اشعریه که میگویند که کلام الله حقیقت کلام نفسی ست که مدلول کلام لفظیست و این کلام لفظی دال بر انست از جهت این الکلام الله گفته
میشود و تکفیر متوجه نمیشود و سوی منکر بودن این نظم قرآنی کلام الله مگر وقتیکه اراده کند که این دال بر کلام نیست و نیست مدلول آن کلام الله
وانقول باطل ست زیراکه دانستی که تکفیر صحابه مر این قائل را بلا استفسار مراد بود و این تفصیل هرگز منقول نشده است نه از صحابه و نه از تابعین
و نه از مجتهدین کرام پس حق آنست که قرآن صفتی ست از صفات حق سبحانه که مابه الافاده ست و این صفت عین ذاتست نزد صوفیه کرام
و این صفت بکسوت حروف و الفاظ ظاهر شده بلسان رسول صلی الله علیه وآله وسلم که لسان حق بود پس این کسوت از تالیف حقست
و از جانب وست که بر لب مبارک رسول صلی الله علیه وآله وسلم ظاهر شده پس این کسوت ملتبس هر دو کلام الله اند بی شبهه اما ملتبس
پس صفت الله است مجهول الکنه است و ازلی ست و ذات حق در مرتبهٔ الوهیت خود بآن موصوف ست مظاهر شدند یا نه او بذات خود
موصوف ست ازلاً و ابداً و این صفت کلام الله ست و غیر مخلوق ست و عین ذات ست نزد صوفیه همچو سائر صفات و این کسوت
گفته حقست بلسان مظهر کامل و این کسوت تالیف مظهر نیست بلکه از تالیف اله که ظاهر ست درین مظهر و ما یا نرا شنوانید بلسان
این مظهر اتم صلی الله علیه وآله وسلم و این مظهر قدرت ندارد که بتالیف خود و تصرف خود بپوشاند این کسوت را و اگر این مظهر
از الفاظ خود و تعبیر خود ما را پس آن تفسیر آن ست نه عین قرآن که معجز است قرآن گفته حق ست بی شبهه بلسان رسول صلی الله علیه
وآله وسلم و بلسان رسول صلی الله علیه وآله وسلم حاکی محض ست و این قرآن بودن گفته حق نه برای انیست که آنسرور صلی الله علیه
وآله وسلم در مرتبهٔ قرب فرائض بود پس گفته آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم گفته حق ست و آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم آله
افعال زیراکه برین تقدیر همه احادیث نبوی گفته حق ست و آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم آله حقست و اختصاص بتالیف
قرآن نیست بلکه تالیف قرآن از ذات اله که مطلق ست و ظاهر درین مظهر کلام خود را این تالیف پوشانید بقدرت خود و ارادت
خود و آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم برا کساء این تالیف قدرت نبود و نه شعور این تالیف بود و چون بر لسان شریف این تالیف
آمد بعد استماع علم بآن حاصل شد اگر این تالیف بقدرت آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم بودی قرآن عربی مسموع
معجز نبودی انیست تحقیق معنی این بیت نه آنکه متوهم میگردد که قرآن شریف را حق از خود نگفته است لیکن گفته او
گفته حق ست که این باطل ست چنانکه دانستی

عقل را سیل تحیر در ربود ... زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود
آن مریدان جمله دیوانه شدند ... کاردها در جسم پاکش میزدند
نیست اندر جبه‌ام الا خدا ... چند جویی در زمین و در سما

قوله زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود * او قوی‌تر بودن این قول برای آنست که قول اول احتمال تاویل داشت
بآنکه شاید که حکایت قول الله باشد بر سبیل قرارت و درین قول گنجایش این تاویل نیست

× × × × × × × × × ×

هر یکی چون ملحدان گرده کوه ... کارد میزد پیر خود را بی‌ستوه
یک اثر نه بر تن آن ذوفنون ... وان مریدان خسته و غرقاب خون
هر که اندر شیخ تیغی میخلید ... باژگونه او تن خود میدرید
هر که او سوی گلوش زخم برد ... حلق او ببریده دید و زار مرد

وانکه او را زخم اندر سینه زد — سینه اش بشکافت شد مرده ابد
وانکه آگه بود از صاحبقران — دل ندادش که زند زخم گران

قوله هر یکی چون ملحدان گرد کوه + گرد کوه نام کوهی ست که در زمان امام فخر الدین رازی ملحدان جمع شده بودند

نیم دانش دست او را بسته کرد — جان ببرد الا که خود را خسته کرد

قوله نیم دانش دست او را بسته کرد + اه یعنی او دانش اندکی داشت او را از زخم گران او را دست بسته کرد او جان خود را سلامت برد که زخم گران نکرده پس باو نیز زخم گران نرسید لیکن بقدر آن زخم که بر بایزید زده بود باو را رسید بیت مراد بستگی جان بدانکه بریده شدن تن زندگان نه برای آن بود که ایشان اتحاد با جسد بایزید داشتند که اگر برای این بودی پس غیر زندگان نیز مجروح شدی بحکم این اتحاد و عدم مجروحیت بایزید نه برای آن بود که بایزید فانی در حق گشته بود پس او عین حق بود و پس حق را جراحت نمیرسد زیرا که اگر چنین بودی هیچ ولی از اولیاء الله مقتول بشمشیر نشدی و سر درین آنست که هر فنا تعین فانی باطل نمیشود در نفس الامر مرتفع نمیشود تعین بلکه از شهود چنانکه در ما سبق بیان آن گذشت پس تن فانی چون از نفس الامر مرتفع نیست پس شمشیر و امثال آن البته او را مجروح سازد بلکه سبب عدم مجروحیت آن بود که بدن ابی یزید لطیف گشته بود و این لطافت بر بدن اولیاء در بعض احوال طاری می شود و بزخم لطیف اگر جسم کثیف زده شود بیرون میرود و جسم لطیف را مجروح نمیسازد چنانکه در هوا اگر کسی چوب زند چوب بیرون میرود و هوا را ضرر نمیرساند و سبب مجروحیت زندگان ظهور خرق عادت بود و الله جزای بی ادبی زندگان را بدون صرف همه بایزید و کمال بایزید بر خلق ظاهر کرد تا بابی ادبی نکنند و طعن در حق او ننمایند

روز گشت و آن مریدان کاسته — نوحه ها از خانه شان برخاسته

قوله روز گشته آن مریدان کاسته + اه آن مریدان مبتدا ست و کاسته صفت او و مصراع ثانی خبر او و بیت تالی منفصل ست از آن در بیان ظهور انقیاد خلق کثیر که سابق ارادت نمیداشتند از ظهور این کرامت معتقد شدند و بعض گفته که مصراع ثانی صفت بعد صفت ست و مصراع اول بیت تالی او و پوشیده نیست که اول اظهر ست

پیش او آمد هزاران مرد و زن — کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی — چون تن مردم ز خنجر گم شدی

قوله پیش او آمد هزاران مرد و زن + اه البیتین مصراع ثانی با بیت تالی مقوله مرد و زن و حاصل آنکه پیش او مرد و زن که آمدند گفتند که همه حقائق اند تو درج هستند این تن تو مثل تن مردم دیگران نیست که تن دیگران قابلیت لطافت نمیدارد و تن تو قابلیت لطافت دارد تا زخمها اثر کرد و تن تو مقبول حق ست مثل روح در لطافت و مقبولیت اگر همچنین نبودی چگونه تن مردمان فقط از خنجر گم شدی و تن تو گم نشدی پس از گم شدن تنهای مردم معلوم شد که تن تو لطیف گشته بود و مثل روح که بروی ضرب اثر نکرد و مقبول نزد حق بود تا جزای بی ادبی قاصدان ایذا رسید

باخودی با بیخودی دو چار زد — بیخود اندر دیدهٔ خود خار زد

قوله باخودی با بیخودی دو چار شد + اه از ینجا مقوله مولوی و دو چار شدن مقابله کردن و حاصل آنکه باخود ست و هستی خود را فنا نکرده با بیخود که هستی خود را فنا کرده مقابله کرد پس او در دیدهٔ بصیرت خود خار زد و اعمی ساخت

ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار / بر تن خود میزنی آن هوشدار

قوله ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار + او مراد از ذوالفقار شمشیر ست و زدن ذوالفقار کنایت ست از ایذا رسانیدن و حاصل آنکه اگر کسی بیخودان را ایذا رسانید او بخود ایذا میرساند و جزای آن خواهد یافت و در دار الجزا و این معنی نیست کسیکه بیخود را از شمشیر زند زخم آن شمشیر بر بدن وی آید زیرا که اولیای کثیر شهید شدند بر دست موذیان و آن موذیان را هیچ زخم نرسید

زانکه بیخود فانیست و ایمنست / تا ابد در ایمنی او ساکن است
نقش او فانی و او شد آینه / غیر نقش روی غیر آنجا نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم توی / ور ببینی عیسی و مریم توی
او نه اینست و نه آن او ساده است / نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست / چون رسید اینجا قلم در هم شکست
لب ببند ارچه فصاحت دست داد / دم مزن والله اعلم بالرشاد
بر کنار بامی ای مست مدام / پست بنشین یا فرود آ والسلام

قوله زانکه بیخود فانیست و ایمنست + او دلیل ست مر حکم بیت سابق را برای آنکه بیخود فانیست در حق و ایمنست از عروض موت چه این موت در حق او حیات ابدیست و چون او فانی در حق ست پس ایذای او ایذای حقست پس جزای آن خواهد یافت و فانی درین ایذا مسرورست که موجب ازدیاد کمال اوست +

هر زمانی شوی تو کامران / آن دم خوش را کنار آب دان
بر زمان خوش هراسان باش تو / همچو گنج خفیه کن نی فاش تو
تا نیاید بر دلا ناگه بلا + / ترس ترسان رو در آن مکمن بلا
ترس جان در وقت شادی از نوال / زان کنار بام غیبست ارتحال
گر نمی بینی کنار بام راز / روح می بیند که هستت احتراز
هر نکالی ناگمان کان آمده است / بر کنار کنگره شادی نشست
جز کنار بام خود نبود سقوط / اعتبار قوم نوح و قوم لوط
اعتباری گیر تا یابی صفا / از درون انبیا و اولیا

بیان فصاحت و بسیارگوئی آن فضول بخدمت رسول صلی الله علیه و آله و سلم

پر تو مستی بجد سر نبی / چونکه او هم مست و خوش گشت ای غبی
لاجرم بسیار گو شد از نشاط / مست او بی‌ادب بگذشت آمد در خباط
لی همه جا بیخودی شر میکند / بی ادب بی ادب تر میکند

قوله لاجرم بسیار گو شد از نشاط + او خباط دیوانگی و درین بیت عذرست از جانب آن فضول در سخن گفتن پیش آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم بانکه آنچه از وی صادر شد در حالت مستی عشق بود و مست معذورست +++

باده نی در هر کسی شر میکند / بی ادب را بی ادب تر میکند

قوله باده در هر کسی شر میکند + او ازینجا مقوله مولویست در وعظ نه آن حال آن فضول در سخن ست و مراد از باده باده عشق ست و مقصود آنکه مستی عشق در همه کس شر خروج از آداب شرعیه نمیکند بلکه کسیکه بی ادب ست فی الجمله او را بی ادب تر میکند که از آداب شرعیه بیرون می اندازد

گر بود عاقل نکوتر شود / ور بود بدخوی بدتر شود
بر سبب آید بباب انکاس او / نور غیبی گم کرد و ستیناس او

قوله گر بود عاقل نکوتر شود + او مراد از عاقل آنست که حدود عشق و معشوق نگاه دارد و از بدخو آنکه حدود عشق و عاشق فروگذاشت میکند و از بدخو تر آنکه آداب شرعیه فوت کند

بیخود از مستی با ادب گردد تمام	باخود از می بی ادب گردد مدام

قوله بیخود از مستی با ادب گردد تمام + اه یعنی آنکه فانی فی الله و باقی بالله از مستی عشق با ادب کامل میگردد که هیچ ادب شرعیه ازو فوت نمیشود که او در حفظ الهی ست الله تعالی او را از خروج از آداب شرعیه محفوظ میدارد و آنکه فانی بالکل نگشته و بقیه هستی او باقی ست ازو در وقت مستی عشق بی ادب میگردد و شطح بر زبان میراند و بعض آداب شرعیه ازو فوت میشود و شاید که دران معذور باشد و شیخ اکبر قدس سره محققان فرموده السکران معذور

لیک اغلب چون بد و ناپسند	بر همه می را محرم کرده اند
حکم غالب راست چون غالب بد	تیغ را از دست رهزن بستدند

قوله لیک اغلب چون بد و ناپسند البیتین یعنی اغلب در مستان عشق بد و ناپسند اند که آداب شرعیه فرو گذاشت میکنند و نگاه بر آداب شرعیه ندارند پس آن مستی عشق محرم داشته اند صفت مستی را اسنانی کمال داشته اند که حکم ما غلب است و مستان عشق چنین که آداب شرعیه نگاه ندارند و زن خود نا هستند که او کمال خود میرسند پس صوفیه مستی عشق که سکر است عیب میدانند مثل محرم و مراد از خروج آداب شرعیه خروج بوجهی ست که توبه و استغفار مقرون نشود اینست معنی ابیات که گفته شد و نه آنکه متوهم میشود که خمر ناپاک به بیخودان ضرر ندارد و با خودان را از ادب بر می آرد لهذا اخترام شد زیرا که این خمر خبیره است و بیخودان را نیز از مرتبه اعلی بیندازد و کدام سبب اعلی بالاتر ست از شراب خمر

بیان کردن رسول صلی الله علیه و آله و سلم سبب تفضیل و اختیار کردن آن هذیلی را
هفت سر لشکر بر سرآمدن و کاردیدگان

کردن آن جوان را بر ایشان بهر امیری

گفت پیغمبر که ای ظاهر نگر	تو مبین او را جوان و بی هنر عقل او را آزمودم بارها	ای بسا ریش سیاه و مرد پیر کرد پیری آن جوان در کارها	ای بسا ریش سفید و دل چو قیر

قوله تو مبین او را جوان و بی هنر + اه یعنی معتبر پیری باطن بر عقل ست یعنی کمال باطن و عقل و بی هنر عطف تفسیری ست و بیت تالی مقرر این بیت ست و قیر و غنی باشد سیاه

پیر پیر عقل باشد ای پسر	نی سفیدی موی اندر ریش و سر

قوله پیر پیر عقل باشد ای پسر + اه بیان و تفسیر پیری ست که در ابیات سابقه واقع ست ++

از بلیس او پیرتر خود کی بود	چونکه عقلش نیست او لاشی بود	عقل گیرش چون بود صاحب کمال	پیر باشد رهبر آن خوش خصال
طفل گیرش چون بود عیسی نفس	پاک باشد از غرور و از هوس	آن سپیدی مو دلیل پختگی ست	پیش چشم بسته کش کوته تکیست
آن مقلد چون نداند جز دلیل	در علامت جوید او دایم سبیل	بهر آن گفتیم کاین تدبیر را	چونکه خواهی کرد بگزین پیر را
لیک پیر عقل نی پیر سن	می ندانی مستمن از ممتحن	آنکه او از پرده تقلید جست	او بنور حق ببیند هرچه هست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان	پوست بشکافد در آید در میان	پیش ظاهربین چه قلب و چه سره	او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زر سیه کرده بدود	تا رهد از دست هر دزدی حسود	ای بسا مس زر اندوده بزر	تا فروشد آن بعقل مختصر

تا که باطن بین جمله کشور ریم / دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیان که بظاهر می تنند / حکم بر اشکال ظاهر می کنند
چون شهادت گفت و ایمانش نمود / حکم او مومن کنند این قوم زود
پس منافق کاندرین ظاهر گریخت / خون صد مومن به پنهانی بریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی / تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو نمود / خلعتش داد و هزاران عز فزود
عقل چون از عالم غیبی گشاد / رفعت افزود و هزاران نام داد

قوله از ابلیس و سیر تر خود کی بود ۴۱۰ مراد از لاشی بی اعتبار و غیر معتد به و حاصل آنکه ابلیس عمر کثیر دارد و او باعتبار عمر پیر ست چونکه او عقل ندارد که در اغوای کوشد غیر معتد گشت و از اعتبار ساقط ست و او و متابعان او خراب اند و شیخ عبد اللطیف گفته شیطان بدرگاه غفاری معروض داشت که در کلام مجید رَحْمَتِي وَسِعَتْ كُلَّ شَيْءٍ واقع شده و من شی ام چو جب این نص امیدوار از مغفرت می باشم از محرم غضب آلهی صادر شد که ما ترا از شی نیز بیرون کردیم انکه حضرت مولوی در بیت اطلاق لاشی بر شیطان فرمودند اشارت باین مقدمه ست انتهی پوشیده نیست بر متتبعان کلام صوفیه که این حکایت غلط ست و ظاهر ست که شیطان موجود ست پس او فرو شی ست البته داخل ست در کل شئ و بیرون کردن باعتبار این ست که او اعتبار و اعتداد ندارد و نزد الله پس لاشی مجاز شد و در آیت این معنی مجازی مراد نیست البته و الا معنی آیه آن باشد که رحمت وسعت کرد هر آن شئ را که او را اعتداد باشد پس تضیق رحمت شد و منافی وسعت ست و حق متتبع آنست چنانکه مذکور گشت در سابق که رحمت امتنانیه الله تعالی وسعت کرده ست بر شی را در دنیا و آخرت از آن رحمت دنیا ما فیها مخلوق گشته و از آن رحمت هر مستعد بمستعد له میرسد و بآن رحمت انتقام واقع ست در آخرت که انتقام تطهیر ست و بآن رحمت عذاب از کافران منقطع شود در مآل و مشمول این رحمت ابلیس نیز هست و امید وار آن رحمت ست و ابلیس بر سهل تستری باین آیت حجت آورد و سهل را رضی الله عنه مجبور ساخت چنانکه بتفصیل مذکور گشت در سابق و قول مولوی را اصلا دلالت نیست بر آنکه ابلیس مشمول رحمت نیست و نه اشارت ست بآن حکایت غیر صحیحه بلکه مقصود مولوی آنست که شیطان پیر ست و عمر بسیار دارد و با وجود آن غیر معتد به است

پیری را نشاید پس پیری موقوف بر پیری عمر نیست

کمترین زان نامهای خوش نفس / اینکه نبود هیچ او محتاج کس
که بصورت وا نماید عقل رو / تیره باشد روز پیش نور او
در مثال احمقی پیدا شود / ظلمت شب پیش او روشن بود
کو ز شب مظلم تر و تاری ترست / لیک خفاش شقی مظلم خورست
اندک اندک خوی کن با نور روز / ورنه خفاشی بمانی بی فروز

قوله انیکه نبود هیچ او محتاج کس الخ یعنی او محتاج کسی غیر حق نباشد که آدمی بیند که معطی حق ست از اولیا و اسباب و آنچه محجوبین می بینند عطا از امیر و غیر او و احتیاج سوی آن امیر می برند و خود را محتاج آن امیر میدانند نظر عارفان برخلاف آنست که در صورت عطای امیر و غیر امیر عطای حق ظاهر را میر از سبب پرده امیر ست پس ایشان محتاج غیر حق نیستند و میتواند که مراد آن باشد که اصلا محتاج کسی نیست و این حال بعضی از اولیا ست که چون تعین ایشان از شهود ایشان مرتفع گشته پس خود را عین ذات حق سبحانه می بیند و ذات حق غنی ست پس خود را متصف بغنای یابد و این ست معنی حریت باصطلاح شیخ اکبر قدس ره اهل تحقیق و میتواند که معنی آن باشد که ایشان حاجت سوی غیر نمی برند و متوکل علی الله می باشند و پوشیده نیست که وجهین اولین کلام عالی ست و هر دو از اسرار دقیقه ست

عاشق هر جا شکال مشکلی ست / دشمن هر جا چراغ مقبلی ست
ظلمت اشکال زان جوید لبش / تا که افزون تر نماید حاصلش

تا ترا مشغول آن مشکل کنند	وز نهاد زشت خود غافل کنند

قوله عاشقی هر جا شکال و مشکلی ست + از بیان حال خفاش شقیست یعنی خفاش شقی عاشقی عاشق آن وجای اشکال و مشکل بودن ست که خود در اشکال باشد و دیگران را در اشکال اندازد چنانکه عادت اصحاب انظار فکریه ست که تمام عمر در طلب استدلالات و اشکالات می باشند و مشکلی با معطوف بر اشکال العطف تفسیریست و یا مراد از مشکلی دخول در هم شکل در احمال که احمال بر باد بهمه هم شکل احمال با فاصل ست و حاصل آنکه در اشکالات فکریه سے اندازد و در احمال ریائیه سے اندازد و دیگران را هم در آن ++

علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشی +

عاقل آن باشد که او با مشعله است	او دلیل و پیشوای قافله است	پیرو نور خود است آن پیشرو	تابع خویش است آن بیخویش رو
	مؤمن خویش است و ایمان آورد	هم بدان نوری که جانش زو چرید	

قوله عاقل آن باشد که او با مشعله + از یعنی عاقل آنست که او نور بصیرت دارد و راه حق می بیند و پیشوای دیگران شده بمنزل رسانند نه آنکه اتباع افکار فکریه باشند و عاقل نیست که گاهی در ضلالات می افتد و دیگران را در ضلالت سے اندازد این عاقل همان ست که در آیت مذکور ست قل هذه سبیلی ادعوا الی الله علی بصیرة انا ومن اتبعنی یعنی بگو ای محمد صلی الله علیه وآله وسلم که دعوت میکنم سوی الله بینا ام من و تابعان من

دیگری که نیم عاقل آمد او	عاقلی را دیده کرد او نور جو	دست در وی زد چو کور اندر دلیل	تا بدو بینا شد و چست و جلیل

قوله دیگری که نیم عاقل آمد او + از این بیان حال مقلد انبیا علیهم السلام و اولیا است که بتقلید ایشان ایمان آورد و عمل کرد بدان وحاصل آنکه نیم عاقل آنست که نور عقل او گرفت در اعتقاد و در عمل

وان خری کز عقل جو سنگی نداشت	خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت	خود نداند نی قلیل و نی کثیر	می نجهد هم نذیر و هم بشیر
غرقه اند غفلات و در قال و قیل	ننگش آید آمدن خلف دلیل	میرود اندر بیابان دراز	گاه لنگان آید او گاهی تباز
شمع نی تا پیشوای خود کند	نیم شمعی نی که نوری کد کند	نیست عقلش تا دم زنده زند	نیم عقلی نی که خود مرده کند
مرده آن عاقل آید او تمام	تا برآید از نشیب خود به بام	عقل کامل نیست خود را مرده کن	در پناه عاقلی زنده سخن +
زنده نی تا همدم عیسی شود	مرده نه تا دم عیسی بود	زنده نی و مرده نی لاشه بود	غوره باشد نی عنب نی می بود
	نخوره کز غوری در نگذرد	سنگ لب ...	

قوله وان خری کز عقل جو سنگی نداشت + از این اصحاب انظار فکریه اند که در قال و قیل خود غرق اند و پیشوا ندارند که اتباع آن کنند و مرا پیشوا از نبی علیه السلام و ولی ست پس در حضرات ضلالت افتاده اند ++

چون کورش گام هر سو میجهد	عاقبت بجهد ولی بر می جهد	سود ندهد بر جهیدن آن زمان	زانکه نازل شد بلا از آسمان

قوله عاقبت بجهد ولی بر میجهد + از یعنی سوی عاقبت خود نمی جهد و نمی خیزد مگر بسوی انکار که در عاقبت بکار باید و نمیباشد مگر حیات دنیا را لیکن در وقت بر میجهد که میگوید ربنا ارجعنا نعمل صالحا ای رب ما باز گردان ما را بسوی دنیا تا عمل صالح کنیم لیکن این بر جهیدن در آنوقت سود ندارد +

قصه آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و یکی مغرور ابله بی منفعل و عاقبت کار آن هر سه

اللغات آبگیر گول را گویند که در آن آب باران جمع شود و در هندی آنرا تالاب گویند عنود بمعنی سرکش اشگرف بزرگ و نیکو قشر پوست آب مغز و خلاف ضمیر خفیه مراد از آن سه ماهی اند که خفیه بودند در آب ++++

قصه آن آبگیرست ای عنود	که درو سه ماهی اشگرف بود	در کلیله خوانده باشی لیک آن	صورت قصه بود وین مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر	برگذشتند و بدیدند آن ضمیر	پس شتابیدند تا دام آورند	ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد	عزم راه مشکل ناخواه کرد	گفت با اینها ندارم مشورت	که یقین سستم کنند از مقدرت
	مهر زاد و بود بر جان شان تنند	کاهلی و جهل شان بر من زنند	

قوله مهر زاد و بود بر جان شان تنند + او این اگرچه مقوله ماهی ست لیکن اشارتست بآنکه مهر دنیا بر جان ها تنیده و کاهلی و جاهل ایشان را بر هم زده است

	مشورت را زنده باید نکو	که ترا زنده کند آن زنده کو	

قوله مشورت را زنده باید نکو + او ظاهر آنست که از ینجا مقوله مولوی ست و احتمال دارد که بر لسان آن ماهی باشد و مراد از زنده زنده دل که حیات علم دارد و از موت جهل و حب دنیا بر آمده باشد

ای مسافر با مسافر رای زن	زانکه پایت لنگ دارد رای زن	از دم حب الوطن بگذر مایست	که وطن آنسوست جان اینسوی نیست

قوله ای مسافر با مسافر رای زن + او رای زن در مصراع اول یک لفظ ست بمعنی زننده رای و در مصراع ثانی دو لفظ اند زن امر از زدن ست پس قافیه درست ست و مراد از مسافر ثانی آنست که خود را از دار دنیا بدار زند چنانکه عابر سبیل و از مسافر اول سالک

سر خواندن وضو کننده اوراد وضو و تفسیر این حدیث که

حب الوطن من الایمان

حب وطن از ایمان ست بعضی بر وطن زاد و بوم حمل میکنند و محققان از علمای ظاهر بر آنند که مراد از وطن دار آخرت ست که وطن انسان اصلی همان ست و حب این نیست مگر جمع کردن زاد آن و ظاهر ست که جمع زاد از جمله مکملات ایمان و ناشی از وست و نزد ارباب اشارت وطن انسان مرتبه واحدیت و احدیت ست که انسان در تعین ست و ظاهر ست بودن حب احدیت و واحدیت از کمال ایمان که این حب حق ست و در عنوان دو چیز مذکور اند یکی بر خواندن اوراد وضو و دیگر تفسیر حدیث پس اولا در ابیات اول اوراد گرفته بود و در اثنای آن قصه خواندن ورد وضو در استنجا آورده بعد آن ثانیا تفسیر حدیث بیان فرمود

گر وطن خواهی گذر زان سوی شط　　این حدیث راست را کم خوان غلط

چونکه استنشاق بینی می کنی　　بوی جنت خواه از رب غنی

در وضو هر عضو را وردی جدا　　آمده است اندر خبر بهر دعا

تا ترا آن بو کشد سوی جنان　　بوی گل باشد دلیل گلستان

قوله در وضو هر عضو را وردی جدا + اه در سفر السعادت مذکورست که حدیث اوراد هر عضو در وضو ثابت نشده لیکن فقها در مستحبات عمل بر طریق حدیث ضعیف میکنند

چونکه استنجا کنی ورد و سخن　　ای ز تو کس گشته جان ناکسان

این بود که از زبانم پاک کن　　دست فضل تست در جانها رسان

دست من اینجا رسید این را بشست　　دستم اندر شستن جانست سست

حد من این بود کردم من لئیم　　زان سوی حد را نقی کن ای کریم

از حدث شستم خدایا پوست را　　از حوادث تو بشو این دوست را

قوله چونکه استنجا کنی ورد و سخن + اه در صحیح بخاری ورد دعای استنجا مذکورست اللهم حسی الخبث والخبائث

شخصی بوقت استنجا میگفت

اللهم ارحنی رائحة الجنة

اے اللہ بشمار ابوے جنت

بجاے آنکه

اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین

اے اللہ گردان مرا از تائبان و گردان مرا از پاک شدہ گان

که ورد استنجاست ورد استنجا در وقت استنشاق میگفت عزیزی بشنید طاقت آن نداشت

آن یکی در وقت استنجا بگفت　　که مرا با بوی جنت دار جفت

گفت شخصی خوب ورد آورده　　لیک سوراخ دعا گم کرده

این دعا که ورد بینی بود چون　　رایحه بینی کی آید از دبر

ورد مقعد کرده تو ای حرون　　رایحه جنت ز بینی یافت حر

قوله ای حرون + اه حرون اسپ سرکش و انجا مراد مطلق سرکش است

ای تواضع برده پیش ابلهان　　وی تکبر برده تو پیش شهان

قوله ای تواضع برده پیش ابلهان + اه یعنی ای آنکه شغل تو آنست که متذلل شوی پیش ابلهان و تکبر کنی پیش شهان و مراد از ابلهان یا اهل دنیا اند و از شهان اولیا و یا از ابلهان خسیسان و از شهان معنی متعارف

آن تکبر بر خسان خوبست و چست　　هین مرو معکوس عکسش بند سست

قوله آن تکبر بر خسان خوبست چیست + اه شاید مراد از تکبر ترک تذلل باشد ویا بی التفاتی والا نه تکبر صفت ذمیمه است ازان اجتناب واجب ست

از پی سوراخ بینی رست گل
بو وظیفه بینی آمد ای عتل
کی ازینجا بوی خلد آید ترا
بوی گل بهر مشامست ای دلیر
بو ز موضع جو اگر باید ترا
جای آن بو نیست این سوراخ زیر

قوله ای عتل + اه عتل مرد درشت آواز و سخت گو و شاید مراد اینجا بد خلق باشد + + + + + + + + +

همچنین حب الوطن آمد درست
تو وطن بشناس ای خواجه نخست
گفت آن ماهی زیرک ره کنم
دل ز رای و مشورتشان بر کنم

قوله همچنین حب الوطن باشد درست + اه بعد ذکر این قصه باز رفت سوی تفسیر حدیث ومعنی مصراع ثانی آنست که وطن خود را بشناس که واحدیت و احدیت حقیقت پس حب آن دار نه وطن این دنیا دون + + + +

نیست وقت مشورت هین راه کن
سوی دریا عزم کن زین آبگیر
همچو آهو کز پی او سگ بود
رفت آن ماهی ره دریا گرفت
خویشتن افگند در دریا ز رف
چون علی تو آه اندر چاه کن
بحر جو و ترک این گرداب گیر
میدود تا در تنش یک رگ بود
راه دور و پهنه پهنا گرفت
که نیابد حد آن را هیچ طرف
گفت آه من فوت کردم وقت را
محرم آن آه کمیابست و بس
سینه را پاپاست میرفت آنخدور
خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست
رنجها بسیار دید و عاقبت
پس چو صیادان بیاوردند دام
چون نگشتم همره آن رهنما
شب رو و پنهان روی کن چون عسس
از مقام با خطر با بحر نور
خواب خود در چشم ترسنده کجاست
رفت آخر سوی امن و عافیت
نیم عاقل را از آن شد تلخ کام

ناگهان رفت او ولیکن چونکه رفت
می ببایستم شدن در پی به تفت
بر گذشته حسرت آوردن خطاست
باز ناید رفته یاد آن هباست
این زمان سودی ندارد حسرتم
چونکه کنم چون فرصت شد این فرصتم

قوله چون علی رو آه اندر چاه کن + اه در شرح شیخ افضل مسطورست که مشهورست بر افواه ناس که حضرت امیر المومنین علی کرم الله وجهه در وقت غلبه حال نعره و گریه در چاه میکرد

قصه آن مرغ گرفته که وصیت میکرد که بر گذشته پشیمانی مخور و تدارک وقت خود اندیش

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام
تو بسی گاوان و میشان خورده
مر مرا زاد گر زان از کرم
ادل آن پند هم بر دست تو
پس سوم پندت و هم من بر درخت
بر کفش چون گفت اول پند زفت

در روزگار مبر در پشیمانی

تو بسی اشتر بقربان کرده
ای جوان مرد کریم محتشم
به بهم ایجان و دلم پا بست تو
که ازین سه پند گردی نیکبخت
گشت آزاد و بران دیوار رفت
بعد از آن گفتش که در جسمم یتیم
دولت تو بخت فرزندان تو

خود نگشتی سیر زان ها در زمن
هل مرا تا که سه پندت بر دهم
بر سر دیوار بدهم ثانیش
انچه بر بستست نیست آن سخن
گفت دیگر بر گذشته غم مخور
ده درم سنگست یک دُر یتیم
بود آن گوهر بحق جان تو

مرغ او را گفت ای خواجه همام
صید کرده خورده گیر ای نیک مرد
هم نگردی سیر از اجزای من
تا بدانی زیرکم یا ابلهم
تا شوی زان پندها خوب سرشت
که محالی را ز کس باور مکن
چون بگذشت زان حسرت مبر

فوت کردی در که روزیت نبود — که نباشد مثل آن در در وجود
همچنانکه وقت زادن حامله — ناله وار خواجه شد در غلغله

گشت غمناک و همیگفت آه آه — این چرا کردم که شد کارم تباه
من چرا آزاد کردم مر ترا — زین حیل از راه بردی مر مرا

مرغ گفتش نی نصیحت کردمت — که مبادا بر گذشته دی غمت
چون گذشت و رفت غم چون میخوری — یا نکردی فهم پندم یا کری

وان دوم پندت بگفتم کز ضلال — هیچ تو باور مکن قول محال
من نیم خود سه درم سنگ ای اسد — ده درم سنگ اندرونم چون بود

خواجه باز آمد بخود گفتا که هین — باز گو پند سوم ای نازنین
گفت آری خوش عمل کردی بدان — تا بگویم پند ثالث رایگان

این بگفت و بر پرید و شاد رفت — سوی صحرا سر خوش و آزاد رفت
پند گفتن با جهول خوابناک — تخم افگندن بود در شوره خاک

چاک حمق و جهل نپذیرد رفو — تخم حکمت کم دهش ای نیکخو
زانکه جاهل جهل را بنده بود — چونکه تو پندش دهی او نشنود

نیم عاقل گفت در وقت بلا — چونکه ماند از سایه عاقل جدا

قوله پند گفتن با جهول خواب ناک + الخ محمد رضا گفته که پند ثالث که مرغ گفته همین ست که مولوی گفته اند که تخم حکمت بشوره نباید کاشت و جاهل را بجهل او نباید کاشت و جاهل را بجهل او باید گذاشت انتهی شاید که همین باشد والله اعلم

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن +

گو سوی دریا شد و از غم عتیق — فوت شد از من چنان نیکو رفیق
لیک زان نندیشم و بر خود زنم — خویشتن را این زمان مرده کنم

پس برآرم اشکم خود بر زبر — پشت زیر و میروم بر آب بر
میروم بر وی چنانکه خس رود — نی بسباحی چنانکه کس رود

مرده گردم خویش بسپارم به آب — مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب
مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی — اینچنین فرموده ما را مصطفی

گفت موتوا کلکم من قبل ان — یاتی الموت تموتوا بالفتن +
همچنان مرد و شکم بالا فگند — آب که بردش نشیب و گه بلند

هر یکی زان قاصدان بس غصه برد — که دریغا ماهیی بهتر بمرد
شاد میشد او ازان گفت و دریغ — پیش رفت آن بازیم رستم ز تیغ

پس گرفتش یک صیاد ارجمند — بر سرش تف کرد و بر خاکش فگند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب — ماند آن دیگر همیکرد اضطراب

قوله گفت موتوا کلکم من قبل آن + الخ یاتی الموت وتموتوا بالسقتین بمیرید هر واحد از شما از قبل آنکه آید موت و بمیرید بافتنها و در بعض نسخ واقع ست گفت موتوا کلکم من قبل آن ان یاتی الموت تموتوا بالیقین برین نسخه تموتوا جواب امرست یعنی بمیرید هر واحد قبل این که آید موت اگر خواهید مرد قبل آمدن موت خواهید مرد وقت رسیدن موت بالیقین و لفظ حدیث که شارحان نقل کردند اینست

موتوا قبل ان تموتوا

از چپ و از راست میجست آن سلیم — تا که بجهد خویش برهاند گلیم
دام افگندند و اندر دام ماند — احمقی او را دران آتش نشاند

بر سر آتش به پشت تابه — با حماقت گشت او همخوابه

قوله میجست آن سلیم یعنی سلیم از عقل و آن تعبیر از احمق ست + +

او همی جوشید از تف سعیر — عقل میگفتش الم یاتک نذیر
او همیگفت از شکنجه وز بلا — همچو جان کافران قالوا بلی

باز میگفت او که گر این بار من — وا رهم زین محنت گردن زدن
من نسازم جز بدریایی وطن — آبگیری را نسازم من سکن

آب بیحد جویم و ایمن شوم — تا ابد در امن و در صحت روم
آنچنین میکرد با خود نذرها — کز چنین ورطه اگر یابم رها

	دامن عاقل بگیر روز و شب	تا نیفتم در چنین رنج و تعب	

قوله عقل میگفتش الم یاتک نذیر + یعنی مضمون این آیت است کلما القی فیها فوج سألهم خزنتها الم یاتکم نذیر قالوا بلی قد جاءنا نذیر فکذبنا و قلنا ما نزل الله من شیء ان انتم الا فی ضلال کبیر ۵ هرگاه انداخته شود در آن دوزخ فوجی یعنی از کافران سوال کنند آن فوج را خازنان دوزخ آیا نامد شما را نذیر از این نار یعنی رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم با رسول دیگر گویند آن فوج بلی آمد ما را نذیر پس تکذیب کردیم آن نذیر را و گفتیم که نه نازل کرد الله چیزی را نیستید شما مگر در گمراهی کبیر یعنی این احکام شما از الله تعالی نیست

بیان آنکه عهد کردن احمق در وقت گرفتاری و ندم هیچ وفائی ندارد که ✣

وَلَوْ رُدُّوا لَعَادُوا لِمَا نُهُوا عَنْهُ وَاِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ

چون صبح کاذب وفا ندارد

و اگر رد کرده شوند سوی دنیا هر آئینه عود کنند آنرا که نهی کرده شدند از ان و بدرستیکه ایشان البته کاذب اند در قول خود که اگر رجوع کنیم سوی دنیا عمل صالح کنیم و سر درین آنست که اعیان ثابت ایشان مستعد کفر و عمل بد اند و مستعد عمل صالح اصلا نبودند و تبدیل استعداد محال است پس کفر و عمل بد لازم اشخاص ایشان است پس اگر باز در دنیا آیند بجز کفر و عمل بد نتوانند کرد

عقل میگفتش حماقت با توست	با حماقت عهد را آید شکست	عقل را باشد وفای عهدها	تو نداری عقل رو ای خربها
عقل یاد آید از پیمان خود	پرده نسیان بدرّاند خرد	چونکه عقلت نیست نسیان میرست	دشمن و باطل کن تدبیرست
از کمی عقل پروانه خسیس	یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس	چونکه پرش سوخت توبه میکند	آز و نسیانش بر آتش میزند
ضبط و درک و حافظی و یاد داشت	عقل آن باشد که عقل از افراشت	چونکه گوهر نیست تابش چون بود	چونکه نبود ذکر و تابش چون بود
این تمنا هم ز بیعقلی اوست	که نبیند کان حماقت را چه خوست	آن ندامت از نتیجه رنج بود	نی ز عقل روشن چون گنج بود
	چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم	می نیرزد خاک آن توبه ندم	

قوله چونکه گوهر نیست تابش چون بود + ای یعنی چنانکه تاب گوهر بدون گوهر نمیباشد بدون عقل ذکر رجوع سوی ادراک و حفظ نمیتواند شد عقل مع قوت حافظه این امور است و بدون عقل هیچ قوت بکار نمی آید + + + +

آن ندم از ظلمت غم بست بار	پس کلام اللیل یمحو النهار	چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش	هم برفت از دل نتیجه و زاده اش
	میکند آن توبه و پیمان خرد	بانگ لو ردوا لعادوا میزند	

قوله پس کلام اللیل یمحو النهار + ای کلام شب را نهار محو میکند و ایفای آن نمیشود این قول از امثال است هارون رشید با جاریه وعده وصل کرده بود چون هارون رشید او را طلبید او جواب داد کلام اللیل یمحوه النهار یعنی از ان

مثل کردند در عدم ایفای وعده

و بیان آنکه وهم قلب عقل ست و ستیزه کننده است با او و مانند او نه اوست

عقل ضد شهوتست ای پهلوان | آنکه شهوت می‌تند عقلش مخوان

قوله عقل ضد شهوتست ای پهلوان الخ خلاصه آنست که عقل ترک شهوات نفسانیه میخواهد و آنکه حظوظ شهوات نفسانیه اختیار کرده او را عقل نباید خواند

وهم خوانش آنکه شهوت را گداست | وهم قلب و نقد زر عقلهاست | بی محک پیدا نگردد وهم و عقل | هر دو را سوی محک کن زود نقل

قوله وهم خواهد آنکه شهوت را گداست الخ یعنی خواهند شهوتست و میتواند که معنی آن باشد که او برای شهوت و حرص نفس گداشته است پیش خلق تا جمع مال کند بحرص نفسانیه از آن مقصود سازد

این محک قرآن و حال انبیا | چون محک مر قلب را گوید بیا | تا ببینی خویش را ز آسیب من | که نه‌ای اهل فراز و شیب من

عقل را گر اره سازد دو نیم | همچو زر باشد در آتش او سلیم | وهم مر فرعون عالم سوز را | عقل مر موسی جان افروز را

رفت موسی بر طریق نیستی | گفت فرعونش بگو تو کیستی

قوله این محک قرآن و حال انبیا الخ زیرا که حرص و شهوت که ماذون فیه است در شرع بآن قدر است که قیام حیات ماند تا قوت عبادت ماند و بآن قائم گردد بحق او امر الله و انبیا بی حب جمع مال پس آنقدر شهوت نفسانیه نیست و مقتضی عقل ست و اگر بآن وجه نباشد پس آن شهوت مذمومه نفسانیه است

قوله همچو زر باشد در آتش او سلیم الخ سلیم بیای موحده تبسم کننده و میتواند که بنون باشد یعنی خوش قماش کننده

مجاوبات موسی علیه السلام که صاحب عقل بود و فرعون که صاحب وهم بود

گفت من عقلم رسول ذوالجلال | حجة الله‌ام امانم از ضلال | گفت نی خامش رها کن گفتگو | نسبت و نام قدیمت را بگو

گفت موسی نسبتم از خاکدانش | نام اصلم کمترین بندگانش | بنده زاده آن خداوند مجید | زاده از پشت جواری و عبید

نسبت اصلم ز خاک و آب و گل | آب و گل را داد یزدان جان و دل | مرجع این جسم خاکی هم بخاک | مرجع تو هم بخاک ای سهمناک

اصل ما و اصل جمله سرکشان | هست از خاکی و آن را صد نشان

قوله نسبت اصلم ز خاک و آب و گل الخ درین دو بیت اشاره است بمفهوم این آیه منها خلقناکم و فیها نعیدکم و منها نخرجکم تارة اخری یعنی از آن زمین پیدا کردیم شمارا و در آن زمین باز عود کنیم بدفن و بگر بیرون از جنس خاک و در آن زمین [illegible] میسازیم و میگردانیم بار دیگر در روز حشر + + + + + + +

که مدد از خاک میگیرد تنت | از غذای خاک پیچد گردنت | چونک رود جان میشود او باز خاک | اندران گور مخوف سهمناک

هم تو و هم ما و هم اشباه تو | خاک گردد و نماند جاه تو | گفت غیر این نسب نامیست مر | مر ترا خود آن نسب اولی ترست

قوله [illegible] از خاک میگیرد تنت الخ یعنی در بقای تو ای فرعون نیز مدد از خاک ست که اغذیه متولد از خاک است [illegible] قهر و تهدید است که از آن گزیر نیست ترا درین اشارت ست بر دعوی ربوبیت او برآ

آنکه در حیات خود محتاج سوی خاک که ادنی ست هستی پس تو رب چگونه باشی که رب را حیات بذات است باید محتاج غیر نباشد در بقای حیات اصلا

بنده فرعونی و بنده بندگانش | که ازو پرورد اول جسم و جانش
بنده یاغی و طاغی ای ظلوم | زین وطن بگریخته از فعل شوم

قوله که ازو پرورد اول جسم و جانش + اه خلاصه این مصراع با ابیات تالیه او مفهوم این آیت ست قَالَ اَلَمْ نُرَبِّكَ فِيْنَا وَلِيْدًا وَّلَبِثْتَ فِيْنَا مِنْ عُمُرِكَ سِنِيْنَ وَفَعَلْتَ فَعْلَتَكَ الَّتِيْ فَعَلْتَ وَاَنْتَ مِنَ الْكَافِرِيْنَ گفت فرعون آیا پرورش کردم ترا در حالیکه صغیر و طفل بودی و بودی در میان ما سالها از عمر خود و کردی آن فعل را که کردی و تو هستی از کفران کننده نعمتهای من و مراد ازین فعل قتل قبطی و مراد در کلام مولوی از فعل شوم همین قتل قبطی ست و این قتل مذکورست درین آیت وَدَخَلَ الْمَدِيْنَةَ عَلٰى حِيْنِ غَفْلَةٍ مِّنْ اَهْلِهَا فَوَجَدَ فِيْهَا رَجُلَيْنِ يَقْتَتِلَانِ هٰذَا مِنْ شِيْعَتِهٖ وَهٰذَا مِنْ عَدُوِّهٖ و داخل شد شهر را آن موسی علیه السلام در وقت غفلت از اهل آن شهر شاید وقت قیلوله اهل شهر باشد و یا وقت شب باشد پس یافت در ان شهر دو مرد را که جنگ میکنند این یکی از گروه او بود یعنی اسرائیلی بود و این دیگر از عدوی او بود یعنی از قبط بود حکایت کنند سبب جنگ آن بود که قبطی از مطبخیان فرعون بود آن اسرائیلی را گرفته بود که هیزم بردار برای مطبخ فرعون او قبول نمیکرد و قبطی بر وی جبر میکرد چون موسی علیه السلام رسید قبطی را منع کرد از ظلم قبطی بموسی علیه السلام گفت که بر تو بار خواهم کرد فَوَكَزَهٗ مُوْسٰى فَقَضٰى عَلَيْهِ پس طپانچه زد موسی او را پس منقضی ساخت الله موت را بر وی و مراد این بود سبب فرار موسی علیه السلام که این قتل بر یدوی منتفی گردید و فرعون این طعنه زد بر موسی علیه السلام چنانکه در بیتین تالیین بیان فرمود و درین طعن اشارت بان کرد که رسول معصوم باید از شنائع و باین افعال دعوی رسالت صحیح نمیتواند شد چنانکه موسی علیه السلام اشارت کرده بود سوی سلب ربوبیت فرعون بآن که تو محتاج سوی خاک هستی پس دعوی ربوبیت از تو صحیح نباشد

خونی و غداری حق ناشناس | هم برین اوصاف خود میکن قیاس
در غریبی خوار و درویش و خلق | که ندانستی سپاس ما و حق

قوله خونی و غداری و حق ناشناس + اه یای غداری با یای تنکیر ست پس کسره بر دال فارسی باشد و یا این یای زائد کرده شده باشد برای زیادت مبالغه چون احمری و یا یای خطاب باشد یعنی خونی و غدار هستی و بر تقدیرین اخیرین کسره دال کسره عربیت ست

گفت حاشا که بود با آن ملیک | در خداوندی کسی دیگر شریک
واحد اندر ملک و او را یار نی | بندگانش را جز او سالار نی

قوله گفت حاشا که بود با آن ملیک + اه این بیت با ابیات تالیه رد قول اوست که فرعون موسی علیه السلام گفته بود بنده فرعون و اشارتست سوی ابطال دعوی ربوبیت که میکرد و اثبات ضلال او در ان وقت چنانکه مصرح ست در اخر ابیات ع بلکه آن غدار آن طاغی تویی

نیست خلقش را دگر کس مالکی | شرکتش دعوی کند جز هالکی
نقش او کردست و نقاش من اوست | غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست
تو نتانی ابروی من ساختن | چون توانی جان من بشناختن
بلکه آن غدار و آن طاغی تویی | لاف شرکت میزنی باغی تویی

قوله شرکتش را دعوی کند جز هالکی + اه این بطریق استفهام ست و نیز احتمال دارد که این داخل در تحت نفی کند لو

کلمهٔ نیست علت باشد و لفظ چیز بالکل مستثنی ست و مراد از هالک ضال و شقی در دنیا و آخرت + + + + + +

گر بکشتم من عوانی را بسهو + نی برای نفس کشتم نی بلهو
من زدم مشتی وناگه افتاد + آنکه جانش خود نبد جانی بداد

قوله گر بکشتم من عوانی را بسهو + اه از اینجا جواب قول ست او زین وطن بگریخته از فعل شوم + مع بعد وی در فصوص الحکم مسطور ست در فص موسوی که اول چیزیکه ابتلا کرد الله تعالی موسی را بآن قتل قبطی بود بجهت آنکه الله تعالی الهام کرده بود موسی را بآن قتل و واقع کرد در قلب موسی بطریق الهام که قبطی را قتل کند زیرا که نبی معصوم الباطن ست از گناه لیکن موسی شاعر نبود بآن و در شرح قیصری مذکور ست و از جهت آنکه موسی شاعر نبود ملهم بودن در آنوقت گفت که این از عمل شیطان ست و نیز موسی علیه السلام بنفس خود قتل نکرد بلکه الله تعالی برید موسی علیه السلام قتل نمود از غیر اختیار موسی علیه السلام ورنه از یک طپانچه چگونه مقتول میشد و حال موسی علیه السلام درین قتل مثل حال افضل الرسل صلی الله علیه وآله وسلم بود در رمی که الله تعالی میفرماید وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی و چون دانستی که انچه مذکور شد پس بدانکه قول مولوی نی برای نفس کشتم نی بلهو + اشارتست بآنکه این قتل بامر آلهی بود و این قتل ظلم و بغاوت نبود و کشتن بسهو ازین جهت فرمود که اراده موسی بقتل نبود بلکه زدن مشت بامر آلهی بود و مقتول شدن باین مشت از خواهش آلهی و قضای وی تعالی و موسی علیه السلام را بآن خبر نبود که این مشت الهام و امر آلهی ست برای قتل وی و همین ست مراد از قول وی من زدم مشتی وناگاه افتاد + یعنی من یک مشتی زدم و در آن عصیان نبود بجهت آنکه بالهام و امر آلهی بود و چونکه او جان نبود یعنی نزد الله جان او اعتبار نداشت او جان بباد بخواهش حق و درین قصور من متوجه نشود + + + + +

من سگی کشتم تو مرسل زادگان + صد هزاران طفل بیجرم و زیان

قوله من سگی کشتم تو مرسل زادگان + اه مراد بآن آنست که من یک حربی غیر مامون را کشتم که از تشریع عام معلوم ست اباحت آن و این جواب تنزل ست ورنه قتل بتشریع خاص بود بامر آلهی موافق تشریع عام و تو ای فرعون کشته بظلم طفلان کرام بیگناه را و این خون بر گردن تو خواهد ماند و من در کشتن ماجورم که به الهام بود و چنین ...

کشته و خون اشان در گردنت + تا چه آید بر تو زین خون خوردنت
کشته ذریت یعقوب را + بر امید قتل من مطلوب را

قوله تا چه آید بر تو زین خون خوردنت + اه میتواند که مراد آن باشد که این خون کردن حق العباد ست تو از ان خلاص نخواهی شد و قصاص بر تو لازم ست و این اغراق که بفرعون رسید از ان جهت بود که حیات ارواح مقتولان در موسی علیه السلام جمع شده و روح موسی علیه السلام را از ان امداد بود گویا موسی عین آن ارواح بود پس موسی قصاص این مقتولان گرفت چنانکه شیخ اکبر قدوة محققان تصریح فرموده بآن در بیان حکمت قتل ابنای بنی اسرائیل نیست معنی بیت و بدانکه چون این اغراق که از موسی واقع شد فرعون را از جهت قصاص بود پس فرعون رفت ازین عالم و بر وی هیچ ذنب از حقوق عباد نبود بر گردن وی مگر آنکه ظلم کرد تکذیب موسی میکرد و دیگر ذنوب ترک حقوق الله تعالی را که از ایمان میتوانند که ساقط شوند و شیخ اکبر قدوة محققان حکم کرد بصحت ایمان او بجهت آنکه قبل غرغره بود بعبارت ست از ان پس ایمان فرعون ایمان وقت یاس نبود پس البته مقبول شود پس همه ذنوب او مرتفع شدند بسبب ایمان و صحیح شد قول شیخ اکبر قدوة محققان قدس سره فقبضه الله طاهرا و مطهرا لیس فیه شیء من الخبث لان الاسلام یهدم ما قبله پس مقبوض ساخت آن فرعون را الله تعالی طاهر و مطهر چنین طاهر و مطهر که نیست در وی چیزی از گناه زیرا که اسلام محو میسازد گناهان را که قبل اسلام کرده است

کوری تو حق مرا خود برگزید	سرنگون شد آنچه نقشت میبرید	گفت اینها را اهل بی هیچ شک	این بود حق من و نان و نمک
کز مرا بیش حشر خواری سگی	روز روشن بر ظلم تاری کنی	گفت خواری قیامت صعبتر	گر نداری پاس من در خیر و شر
	زخم کیکی را نمی تانے کشید	زخم ماری را تو چون خواهی کشید	

فوائد کوری تو حق مرا خود برگزید ٭ حاصل آنکه کوری تو ظاهر شد در تشنیع من برای اینکه آنچه من کردم همه بامر الهی بود پس معصومیت مارا ضرر ندارد و حق مرا معصوم ساخت و برتبهٔ رسالت مشرف ساخت و آنچه نقش تو می برید در حق من از طعن باطل شد و میتواند که مربوط باشد به بیت سابق خود و حاصل آنکه کشتن ذریت یعقوب علیه السلام باشید قتل من کوری تست که این قتل ابنای یعقوب علیه السلام سبب وجود من بود با این کمالات که حیات آن مقتولان مرا رسید و این ست مراد از قول او مرا حق برگزید و نیز این قتل سبب هلاکی تو هلاک ملک گشت که اغراق بر سبیل قصاص بود چنانکه دانستے و اگر از تو قتل ابنای یعقوب نمیشد مرا این هلاک نمیرسید نیست حاصل مصراع ثانی

	ظاهرا کار تو ویران می کنم	لیک خاری را گلستان میکنم	

فوائد ظاهرا کار تو ویران مے کنم ٭ آه شاید مراد قول موسی علیه السلام که من در پئے اہلاک تو هستم ظاهر برای تست که هلاک تست لیکن در حقیقت ترا پاک می کنم تا روی طاهر تو شود در ریاض جنت این معنی در نفس قول موسی علیه السلام مے تواند شد لیکن در بودن این مراد مولوی قدس سره خدشه است که از کلام مولوی ایمان او معلوم نمی شود بلکه در سیاق گذشته آن یکے را اللعنة العدا از عقب دلالت میکند که قول علمای ظاهر اختیار کرده اند و حقیقت حال ایمان فرعون بر مولوی منکشف نبوده و این ضرر در کمال او نمیکند که این کشف کونی ست پس برین تقدیر معنی بیت آنست که من باین نیت مے کنم اگرچه تو آن را قبول نمی کنے

بیان آنکه عمارت در ویرانی ست و جمعیت در پریشانی و درستی در شکستگی و مراد در بی‌مرادی و وجود در عدم

ویرانی ست که گفته شد باقے اضداد که یکے در دیگرے ست و جمعها که یکے با دیگرے پیدا آید ٭ ٭

آن یکی آمد زمین را میشگافت	ابلهی فریاد کرد و برنتافت	کاین زمین را از چه ویران میکنی	می شکافی و پریشان می کنی
گفت ای ابله برو بر من مران	تو عمارت از خرابی باز دان	کی شود گلزار و گندم زار این	تا نگردد زشت و ویران این زمین
کے شود بستان و کشت و برگ و بر	تا نگردد نظم او زیر و زبر	تا نشکافی بنشتر ریش غنز	کے شود نیکو و کی گردد نغز
تا نسوزد خلطهایت از دوا	کے رود و سوزش کجا یابد شفا	پاره پاره کرد درزی جامه را	کس زند آن درزی علامه را
که چرا این اطلس بگزیده را	بر دریدی چه کنم بدریده را	هر بنای کهنه کآبادان کنند	نے که اول کهنه را ویران کنند
همچنین نجار و حداد و قصاب	هستشان پیش از عمارتها خراب	آن هلیله و آن بلیله کوفتن	زان تلف کردند معموری تن
	تا نکوبے گندم اندر آسیا	کے شود آراسته زان خوان ما	

فوائد تا نشکافی بنشتر ریش غنز ٭ ٭ کی شود آن ریش نیک ای اوستا
غنز بجیم فارسی جراحتی ست که در آن ریم فراهم آمده باشد و در درون آن چرک جمع شده باشد و در بعض نسخ این بیت باین طور ست

سے تا نه بشگافی به نشتر ریش چغز + کی شود نیکو و کی گردد نغز + نغز نیکو و بدیع + + +

این تقاضا کرد آن نان و نمک — که ز شستت وا رهانم ای سمک

قوله این تقاضا کرد آن نان و نمک + اه مقوله موسی علیه السلام ست

جواب دادن موسی علیه السلام فرعون را و تهدید او

گر پذیری پند موسی وا رهی — از چنین زشت بد نا منتهی
بسکه خود را کرده بنده هوا — کرمکی را کرده تو اژدها

قوله کرمک را کرده تو اژدها + اه یعنی نفس تو که مثل کرمک بود از غلبه هوا اژدها گردید که قتل او حسیر شده ست

اژدها را اژدها آورده ام — تا باصلاح آورم من دمبدم
تا دم آن اژدم این بشکند — مار من آن اژدها را بر کند

قوله اژدها را اژدها آورده ام + اه یعنی نفس تو که مثل اژدها شده ست طریق قتل او انیست که ایمان آوری وعمل صالح کنی و نفس تو مانع ست پس معجزه شد بد و ظاهر الاعجاز باید برای این اژدها آورده ام که شدن چوب اژدها معجزه عظیم ست که هر فکی و غبی این را می فهمد

گر رضا دادی رهیدی از دو مار — ورنه از جانت برآرد آن دمار

قوله گر رضا دادی رهیدی از دو مار + مراد از دو مار یکی نفس او که اژدها شده بود و دیگر این اژدها که سابق چوب بود و بسبب ایمان ور اضی داشتن موسی علیه السلام را از ایذا و شرارت نفس خلاص میشود و این اژدها عصی در حق او نعمت شد که بایمان رسانید و اگر ایمان نمی آوری پس این عصا بر وی حجت خواهد شد بروز قیامت جای عذر باقی نخواهد ماند و از شرارت نفس در دنیا و آخرت در خسارت خواهد ماند

جواب فرعون موسی علیه السلام را و تهدید او

گفت الحق سخت استا جادوی — که در افگندی بمکر اینجا دوی
خلق یکدل را تو کردی دو گروه — جادوی رخنه کند در سنگ و کوه
گفت هستم غرق پیغام خدا — جادوی که دید با نام خدا
غفلت و کفر ست مایه جادوی — مشعله دینست جان موسوی

نفی کردن موسی علیه السلام جادوی را از خود

من بجادویان چه مانم ای وقیح — کز دمم پر رشک میگردد مسیح
من بجادویان چه مانم ای جنب — کز جانم نور میگردد کتب
من بجادویان چه مانم ای خبیث — کز خدا نازل شود بر من حدیث

قوله من بجادویان چه مانم ای وقیح + اه وقیح بحیا و زشت و حاصل آنکه کاملی قادر بر احیای موتی از دم ما رشک آرد و میخواهد که مثل دم من دم او باشد چون مولوی موسی علیه السلام را بعبارت خود در آورد دندان کامل المسیح تعبیه فرمودند که مسیح علیه السلام چنین بود بطریق استعاره

چون تو با پر هوا بر می پری	لاجرم بر من گمان بد میبری	هر کرا افعال دام و دد بود	بر کریمانش گمان بد بود +

قوله چون تو بر بام هوا بر می پری + اه یعنی گرفتار هوای خود هستی

چون تو جزو عالمی پس ای مهین	کل آن را همچو خود دیدی یقین +	چون تو برگردی و برگردد سرت	خانه را گردنده بیند منظرت
ور تو در کشتی روی بر یم روان	ساحل یم را همی بینی دوان	گر تو باشی تنگدل از ملحمه	تنگ بینی جو دنیا را همه
ور تو خوش باشی بکام دوستان	اینجهان بنمایدت چون بوستان	ای بسا کس رفته در شام و عراق	او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
وی بسا کس رفته تا هند و هری	او ندیده جز مگر بیع و شری +	وی بسا کس رفته ترکستان و چین	او ندیده هیچ الا مکر و کین
طالب هر چیز ای یار رشید	جز همان چیزی که میجوید ندید	چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو	جمله اقلیمها را گو بجو ++
گاو در بغداد آید ناگهان	بگذرد از این سران تا آن سران	از همه عیش و خوشیها و مزه	او نبیند غیر قشر خربزه
	که بود افتاده در ره یا حشیش	لایق سیران گاوی یا خریش	

قوله کل آن را همچو خود بینی یقین + اه یعنی تمام عالم را مثل خود میدانی و یا اینکه مرا که کل عالم و جامع حقائقم مثل خود میدانی ناقص

قوله گر تو باشی تنگ دل از ملحمه + اه ملحمه جنگ عظیم و شور و شر و حوادث که مابین آسمان و زمین ++

خشک بر میخ طبیعت چون قدید	بسته اسباب و جانش لایزید

قوله خشک بر میخ طبیعت چون قدید + اه قدید گوشت خشک حاصل آنکه یعنی جان آن که جز رنگ و بو مدرک او نیست بسته اسباب است بر میخ طبیعت چنانکه گوشت خشک بسته بر میخ ست برین زائد نیست ++

وان قضای خرق اسباب و علل	هست ارض الله ای صدر اجل

قوله وان قضای خرق اسباب و علل + اه مراد از خرق اسباب نیست که نظر بر اسباب نباشد بلکه بر مسبب الاسباب باشد اگر از اسباب مسبب را طلب کند تا حکمت وضع اسباب فوت نشود منافی خرق اسباب نیست +

هر زمان مبدل شود چون نقش جان	نو بنو بیند جهانی در عیان	گر بود فردوس و انهار بهشت	چون فسرده یک صفت شد گشت زشت

قوله هر زمان مبدل شود چون نقش جان + اه اشارتست باینکه امثال متجددند که در عالم امکان ست که محجوبان در لبس اند از خلق جدید آن وقتی مدرک گردد که نقش جان وی مبدل گردد یعنی از قید اسباب عبث و از شهوت پاک باشد

لاجرم اعمی دل و سرگشته	مضطرب احوال و مضطر گشته

قوله لاجرم اعمی دل و سرگشته + اه یعنی چون بنده اسباب شد پس اعمی شده و از ادراک حقائق و پریشانی احوال و مضطر چون از سبب مطلوب حاصل نشد و اگر نظرش بر مسبب الاسباب بودی اضطراب نامدی که وهنده از اسباب دیگرست او قدرت دارد بر آنکه بدون این سبب بدهد

بیان آنکه هر حس مدرک را از آدمی نیز مدرکاتی دیگرست که از مدرکات آن حس دیگر بیخبرست چنانکه هر پیشه ور استاد اعمی از کار استاد

دیگر بیخبر ست از انکه وظیفهٔ او نیست و بیخبری از انچه وظیفهٔ او نیست دلیل نبود که آن مدرکات نیست والله اعلم

چنبر دید جهان ادراک تست | پردهٔ پاکان حس ناپاک تست

قوله چنبر دید جهان ادراک تست + اه چنبر چیزی مدور میانش تهی چون حلقهٔ دف و مثل آن و بعضی بمعنی کوزه نیز نوشته یعنی در قید چنبر ادراک تو مدرکات جهان اند یعنی مدرکات جهان را بقدر ادراک خود خیال میکنی و حس ناپاک تو که مقید ست در قیود حظوظ نفسانیه پرده بر پاکانست که پاکان در حس تو نمی آیند و پاکان را غیر پاک خیال میکنی

مدتی حس را بشوز آب عیان
چشم بکشا و سبب را منگر
جمله عالم گر بود نور و صور

اینچنین دان جامه شوی صوفیان
تا شوی فارغ ز اسباب نظر
چشم را باشد از ان خوبی خبر
گوش گوید من بصورت ننگرم

ای ز غفلت از سبب تو بیخبر
چون شدی تو پاک پرده در کند
چشم بستی گوش می آری بپیش
صورت ار بانگی زند من بشنوم

بندهٔ اسباب گشتستی تو خر
جان پاکان خویش بر تو میزنند
تا نمائی زلف و رخساره ببین

قوله مدتی حس را بشوز آب عیان + اه یعنی یک مدت حس را بشاهدهٔ قلبیه پاک کن تا حس تو مشاهدهٔ قلبیه را مانع نباشد اینست جامه شوئی صوفیان و چون تو پاک شدی از انغماس در محسوسات جان پاکان قوی خود را در مشاهده و ادراک بر تو زنند و تو بمقام پاکان رسی و در ابیات تالیه اقتصار ادراک حواس بر بعض مدرکات فرموده و چون حس پاک شود این ادراک نماند

عالمم من لیک اندر فن خویش
گر بود مشک و گلابی بو برم

فن من جز حرف و صوتی نیست شد
فن من انیست و علم مخبرم

هین بیا بینی ببین این خوب را
کی به بنیم من رخ آن سیم ساق

نیست بینی در خور این مطلوب را
هین مکن تکلیف ما لیس یطاق

قوله فن من انیست علم و مخبرم + اه ظاهر انست که مخبر بفتح میم مصدر میمی ست یعنی فن من و علم من و خبر من این بود و میتواند که بضم میم و فتح با باشد یعنی خبر داده شده من انیست و اگر بضم میم و کسر با خوانده شود پس خبر مبتدا محذوف ست یعنی من مخبر این بتو هستم +

باز حس کژ نه بیند غیر کژ | خواه کژ غژ پیش او یا راست غژ

قوله باز حس کژ نه بیند غیر کژ + اه غژ امر ست از غژیدن بمعنی خزیدن

چشم احول از یکی دیدن یقین | ناظر شرکست نه توحید بین | تو که فرعونی همه مکری و زرق | مر مرا از خود نمیدانی تو فرق

قوله چشم احول از دوی دیدن یقین + اه یعنی توحید یک دیدن ست و انکه کثرت می بیند احول ست +

منکر از خود در من ای کژ باز تو
تا یکی تو را نه بینی تو دو تو
وارهی از تنگی و از ننگ و نام

بنگر اندر من ز من یکساعتی
عشق اندر عشق بینی والسلام
تا ورای کون بینی ساحتی

قوله منگر از خود در من ای کژ باز تو + اه یعنی منگر از چشم خود که احول ست و پاک نیست از تقیید و مرا بنگر بچشم من یعنی بچشمی که پاک شده از تقیید یا و رای انجهان جهانی دیگر هویدا گردد تا ننگ و ناموس دنیاوی مرتفع گردد و عشق را به بینی که سود دهد

پس بدانی چونکه رستی از بدن | گوش و بینی چشم میداند شدن | راست گفته ست آن شه شیرین زبان | چشم گردد مو بموی عارفان

جسم را چشمی نبود اول یقین — در رحم بود او جنین گوشتین
علت دیدن بدان پیه ای پسر — ورنه خواب اندر ندیدی ای صور

قوله پس بدانی چونکه رستی از بدن + اه یعنی چون خلاص شوی از تقیدات بدنیه پس همه حسها یکسان شود در ادراک وهر حس کار حس دیگر میکند وهر جزء عارف چشم میگردد وشاید که این ادراک در قرب نوافل میباشد که سمع وبصر وجمیع قوی عین حق گردد پس عارف ادراک میکند هر چیز را وباقی ابیات توضیح این معنی ست خلاصه آنکه این حسها که در پیه هست از قدرت حق ست که در و نور آفریده واین پیه شرط ادراک حس نیست که در خواب اشیا دیده میشود باوجود آنکه غافل ست پس الله تعالی قادر ست برآنکه بدون پیه هم نوری عطا فرماید که بآن نور هر چیز دیده شود پس اجزای عارف اگر خاصه حس پیدا کند بعید ندارد ودر قصیدهٔ تائیهٔ شیخ ابن فارض میفرماید ؎ وعنّی بصر او کنی سمعا دعی + وعنّی لسانا وقلنا فالجمع احدی طریقتی ودر قصیدهٔ دیگر از دیوان خود میفرمایند ؎ اذا ما بدت لیلی فکلّی اعین + وان هی ناجتنی فکلّی مسامع ترجمه بیت اول آنست شو تو بالکل بصر وشو تو بالکل سمع وبشنو وشو تو زبان وبگو پس جمع احدی طریقه هست که شدن بالکل این جوارح و آلات در جمع ست که همه آلات عین حق میگردد وترجمه بیت دوم آنست وقتیکه ظاهر شود لیلی یعنی معشوق ومراد ذات حق ست پس اعضای من چشمها اند که ازان دیده میشود واگر آن لیلی چیزی بگوید پس بالکل سامع آن خطابم وروایت کرد مسلم در حدیث طویل فانی اراکم امامی ومن خلفی + بدرستیکه می بینم شمارا پیش من واز خلف من پس آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم از قفا می دید چنانکه از چشم پس نور در قفای مبارک وچشم مبارک برابر بود وآنسرور صلی الله علیه وآله وسلم در صلواة این دید دایم بود ودر غیر صلواة هم بود واولیا را بطفیل او صلی الله علیه وآله وسلم گاهی میشد والله اعلم

آن پری و دیو می بیند شبیه — نیست اندر دیدگان هر دو پیه
نور را با پیه خود نسبت نبود

قوله نیست اندر دیدگان هر دو پیه + اه زیرا که پیه در جزء خاکی غالب ست ودیو وپری آتشی در اینها نباشد +

آدمست از خاک کی ماند بخاک — جنی ست از نار بی هیچ اشتراک
نیست خود ماند آتش آن پری — گر بصورت وا روی چون بنگری
مرغ از بادست کی ماند بباد — نامناسب را خدا نسبت بداد
نسبت این فرعها با اصلها — هست بیچون ارچه دادش وصلها
آدمی چون زادهٔ خاک هباست — این پسر را با پدر نسبت کجاست
نسبتی گر هست مخفی از خرد — هست بیچون و خرد کی پی برد

قوله آدم از خاکست کی ماند بخاک + اه قال الله تعالی وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْاِنْسَانَ مِنْ صَلْصَالٍ مِنْ حَمَاٍ مَسْنُوْنٍ ۝ وَالْجَانَّ خَلَقْنٰهُ مِنْ قَبْلُ مِنْ نَارِ السَّمُوْمِ وهر آئینه پیدا کردیم انسان را از طین یابس که از طین سیاه بود ومتغیر بود که بوی میکرد وجن را پیدا کردیم آن جن را از آتش سموم وآتش سموم آنست که نه در و دخان باشد ونه روشنی لهب باشد ودر سورهٔ رحمن واقع ست وَخَلَقَ الْجَانَّ مِنْ مَارِجٍ مِنْ نَارٍ وپیدا کرد جن را از مارج از نار وشیخ اکبر قدس سره تحقیقاتی در تفسیر مارج فرموده اند که مارج عبارت ست از هوای مختلط بنار وفرموده اند که خلقت جن از هوای مختلط بنار ست وهوا وشعله زده از اختلاط بنار چنانکه آدم مخلوق از ارض مختلط باست که آن طین نامیده شود پس بسبب آنکه دران هواست ومتلطف ست از امتزاج بنار متشکل بهر صورتی میشود وبسبب آنکه در و نارست قهر وغلبه خواهد چه نار ارفع ست مکانا واین سبب موجب استکبار ست لهذا ابلیس خود را خیر دانست از آدم وابا آورد وامر الهی را بسجود واین ندانست که در آدم ماست که او قاهر ست بر آتش وتراب ست واو اثبت ست اگرچه در جن باقی ارکان از ما وارض هست لیکن آنرا غلبه نیست چنانکه در آدم باقی ارکان نیز نیست از هوا

ونار لیکن آنرا سلطان و غلبه نیست پس ظاهر شد خلقت آدم و جن هردو از عناصر ست لیکن غالب در آدم طین ست و در جن نار ست و هوا باشتغال حکم نار یافت و در قرآن باعتبار جزء غالب خلقت بآن منسوب ست و همچنین در بیت مولوی که حکم غالب راست و مغلوب را اعتبار نیست

باد را بی چشم اگر بینش نداد / فرق چون میکرد اندر قوم عاد / چون همیدانست مومن از عدو / چون همیدانست می را از کدو

آتش نمرود را گر چشم نیست / با خلیلش چون تجشم کردنیست / گر نبودی نیل را آن نور دید / از چه قبطی را ز سبطی میگزید

گر نه کوه و سنگ با دیدار شد / پس چرا داود را او یار شد / این زمین را گر نبودی چشم جان / از چه قارون را فرو خورد آنچنان

گر نبودی چشم دل حنانه را / چون بدیدی هجر آن فرزانه را / سنگریزه گر نبودی دیده ور / چون گواهی دادی اندر مشت در

قوله باد را بی چشم اگر بینش نداد + ای این بیت با ابیات تالیه در اثبات ادراک جمادات ست و در فصوص و فتوحات در مواضع غیر عدیده منصوص ست و تفصیل آن سابق گذشت

ای خرد برکش تو پر و بالها + / سوره برخوان زلزلت زلزالها / در قیامت این زمین با نیک و بد / کی ز نادیده گواهی ها دهد +

قوله سوره برخوان زلزلت زلزالها + ای قال الله تعالی اِذَا زُلْزِلَتِ الْاَرْضُ زِلْزَالَهَا وَاَخْرَجَتِ الْاَرْضُ اَثْقَالَهَا وَقَالَ الْاِنْسَانُ مَا لَهَا يَوْمَئِذٍ تُحَدِّثُ اَخْبَارَهَا بِاَنَّ رَبَّكَ اَوْحٰى لَهَا یاد کن آنوقت را که حرکت کند زمین بحرکت خود و بیرون انداز د زمین اثقال خود را از موتی مدفونه دران گوید انسان و مراد انسان مکذب قیامت ست چیست آن زمین را که این چه میکند آنوقت آنوقت ست که خبر دهد اخبار خود را که بندگان بر وی من چنین افعال کردند بسبب آنکه وحی کرد رب تو ای محمد آن زمین را صلوات الله و سلامه علیه و علی آله ++

کی تحدث حالها و اخبارها / تظهر الارض لنا اسرارها

قوله کی تحدث حالها و اخبارها تظهر الارض لنا اسرارها + گواهی باین وجه که سخن گوید حال خود را و اخبار خود را ظاهر کند زمین برای ما اسرار خود را ++++

این فرستادن مرا پیش تو میر / هست برهانی که شد مرسل خبیر / که چنین ام در جهان ناسور را / هست ناسور را نبی پیسور را

واقعاتی دیده بودی پیش ازین / که خدا خواهد مرا کردن گزین / من عصا و نور بگرفته بدست / شاخ گستاخی ترا خواهم شکست

واقعاتی سهمگین از بهر این / گونه گونه مینمودت رب دین

قوله این فرستادن مرا پیش تو میر + ای این مقوله موسی ست علیه السلام خطاب بفرعون

درخور سر بد طغیان تو / تا بدانی کوست درخوردان تو / تا بدانی کو حکیم ست و خبیر / مصلح امراض درمان ناپذیر

تو بتاویلات میگشتی ازان / کور و کر کاین هست از خواب گران / وان طبیب و آن منجم در لمع / دید تعبیرش بپوشید از طمع

گفت دور از دولت و از شاهیت / که درآید غصه در آگاهیت / از غذای مختلف یا از طعام / طبع شوریده همی بیند منام

زانکه دید او که نصیحت جو نه / تند و خونخواری و مسکین خو نه

قوله تا بدانی کوست درخوردان تو + ای یعنی همون شکستن شاخ تو لائق تو بود ++++

پادشاهان خون کنند از مصلحت / لیک رحمتشان فزون ست از عنت / شاه را باید که باشد خوی رب / رحمت او سبق گیرد بر غضب

نی غضب غالب بود مانند دیو / بی ضرورت خون کند از بهر ریو
دیوخانه کرده بودی سینه را / قبله سازیده بودی کینه را
نی حلیمی مخنث وار نیز / که شود زن روسپی زان کنیز
شاخ تیزت بس جگرها را که خست / تک عصایم شاخ شوخت را شکست

قوله پادشاهان خون کنند از مصلحت اه خلاصه این ابیات چهار آنست که شاه خلیفه حق ست بر زمین شاه را باید که رحمت افزون باشد از غضب که مستخلف او رحمت سابق بر غضب میدارد و چون اگر کشد بهر مصلحت انتقام کند و درین مصلحت رعایا ملحوظ ست نه آنکه همچو دیوان غضب او غالب باشد تا بضرورت قتل بغیر حق کند نه حلم چنان غالب شود که بی غیرت گردد بلکه چنین جای که غضب مصلحت باشد غضب کند و جای رحمت رحمت کند لیکن در غضب نیز رحمت ملحوظ باشد +

حمله بردن این جهانیان بران جهانیان و تاخت بردن تا سنور که سرحد غیبست و غفلت ایشان از کمین که چون غازی بغزا نرود کافر تاختن آرد

سنور بضم اول و ثانی لغت ترکی رومی ست بمعنی سرحد که فاصل باشد میان دو ولایت دو بادشاه ✤ ✤

حمله بردند اسپه جسمانیان / جانب قلعه و دز روحانیان
غازیان حمله غزا چون کم برند / کافران بر عکس حمله آورند
حمله بردی سوی دربندان غیب / تا نیایند این طرف مردان غیب
تا فرو گیرند بر دربند غیب / تا کسی ناید ز انسو پاک جیب
غازیان غیب چون از حلم خویش / حمله ناوردند بر تو زشت کیش

قوله جانب قلعه و دز روحانیان + اه دز حد و قوله دربندان غیب دربندان قلعه و این تمام بسان موسی علیه السلام و یا آنکه در ابیات اول تمهید از مولوی ست قدس سره و از قول وی غازیان غیب چون از حلم خویش مقوله موسی ست علیه السلام

جنگ در صلب و رحمها بر زدی / تا که شارع را بگیری از بدی
تو زدی دربندها را ای لجوج / کوری تو گردد سرهنگی خروج
چون بگیری شهره که ذوالجلال / برگزیدست از برای انتسال

قوله جنگ در صلب و رحمها بر زدی + اه خلاصه ابیات آنست که خواستی که طریق خلق اولاد انسان که مقرر کرده حقست آن مرفوع سازی و این اشارتست بآنکه فرعون مردان را از زنان دور کرده بود برای آنکه امشب نطفه در رحم نافتد که امشب ابتدای حمل گرفتن بموسی علیه السلام بود

تک تنم سرهنگ و هنگت بشکنم / تک بنامش نام و ننگت بشکنم
تو هلا دربندها را سخت بند / چندگاهی بر سبال خود بخند

قوله هنگت بشکنم + اه هنگ بمعنی قصد ست اول و کاف فارسی

سبلتت را بر کند یک یک قدر / تا بدانی کالقدر یعمی البصر
تو ستیزه رو تری یا آن ثمود / که نیامد مثل ایشان در وجود
توبه کردم از سخن کانگیختم / بی سخن من دارویت آمیختم
تا بدانی کو خبیثست ای عدو / میدهد هر چیز را در خورد او
سبلت تو تیزتر یا آن عاد / که همی لرزید از دمشان بلاد
صد از اینها گر بگویم تو کری / بشنوی و ناشنوده آوری
که نهم بر ریش خامت تا پزد / تا بسوزد ریش خامت تا ابد

قوله تا بدانی کالقدر یعمی البصر + او قدر نابینا می کند بصر را و مقصود آنکه آن هرچه مقدر ست اسباب آن شخص جمع کند و نمیداند که این اسباب آن مقدر غیر مرغوب ست

کی نکو کردی وکی کردی تو شر ... کی ندیدی او عقبش در پی اثر
کی فرستادی دمی بر آسمان ... نیکیی کز پی نیامد مثل آن

قوله کی نکو کردی وکی کردی تو شر + ای یعنی جزای هر چیز و اثر آن مترتب میشود پس باید بنیکی مشغول باید بود

گر مراقب باشی و بیدار تو ... هر دمی بینی جزای کار تو
آنکه رمزی را بداند او صحیح ... حاجتش ناید که گوید او صریح
از بدی چون دل سیاه و تیره شد ... چون مراقب باشی و گیری رسن
این بلا از کودنی آید ترا ... فهم کن اینجا نشاید خیره شد
حاجتت ناید قیامت آمدن ... که نکردی فهم نکته و رمزها

قوله گر مراقب باشی و بیدار تو + ای یعنی اگر مراقب و ناظر احوال خود باشی هر وقت جزای فعل که بر تو آید معلوم گردد و بیان ذات فعل که جزایش بد باشد احتراز باید و از آنکه جزایش نیک باشد کرده آید و حاصل بیت تالی آنکه چون مراقب افعال خود باشی و سنجی افعال را بسنجات شرع در رسن شرع گیری آمدن قیامت منتظر نماند پس از مراقب درینجا مراد نظر بافعال ست و نگاهداشتن آن و موازنه آن بمیزان شرع کردن و مراقبه بمعنی ملاحظه ذات حق با غفلت از ماسوی الله و مراقبه آنکه الله تعالی حاضر و ناظر ست اگرچه میتواند لیکن هر دو مناسب مقام نیست

ور نه خود تیره شود آن تیرگی ... در رسد در تو جزای خیرگی
در نیاید تیرت از بخشایش ست ... فی پی نادیدن آلایش ست

قوله ور نه خود تیره شود از تیرگی + ای یعنی این تیرگی تیر شده دل امیر اند و دل مرده گردد بموت جهل مرکب بوجهیکه قابلیت علم نماند

زین مراقب باش گر دل بایدت ... کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور ازین افزون ترا همت بود ... از مراقب کار بالاتر رود

بیان آنکه تن هر یک از آدمی همچو آهن نیکو جوهر که قابل آئینه است تا در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت وغیرها معاینه نماید نه بطریق خیال بل بعیان

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی ... صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آئینه گردد پر صور ... اندرو هر سو ملیحی سیمبر

قوله صیقلی کن صیقلی کن صیقلی + ای در قاموس مذکور ست صیقل جلا دهنده شمشیر از زنگ و جمع وی صیاقل و صیاقلة و یای در صیقلی یای مصدریه ست و معنی آنکه صیقلی بر قلب کن و بودن یای نسبت بآنمعنی که کاریکه منسوب سوی صیقل ست و آن جلا کردن بعید ست از فهم

آهن ارچه تیره و بی نور بود ... صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو ... تا که صورتها توان دید اندرو
گر تن خاکی غلیظ و تیره است ... صیقلش کن زانکه صیقل گیره است
تا درو اشکال غیبی رو دهد ... عکس حوری و ملک در وی جهد
صیقل عقلت بدان مر داده است حق ... که بدان روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته ای بی نماز ... و آن هوا را کرده ای دو دست باز

گر هوا ابند بنهاده شود ‌‌ ‌ صیقلی را دست بگشاده شود
آهنی کائینهٔ غیبی بدے ‌ ‌ ‌ جمله صورتها در و حاصل شدے

قوله از وی زدود + ای زدودن دور کردن زنگ جلا دادن +

تیره کردی زنگ دادی در نهاد ‌ ‌ ‌ این بود یسعون فی الارض فساد
پر شود آن تا شود این آب صاف ‌ ‌ ‌ واندرو بینی ماه و اختر در طواف
قعر جو پر گوهرست و پر ز دُر ‌ ‌ ‌ این مکن تیره که هستی تو حُر
مانع آید او ز دید آفتاب ‌ ‌ ‌ چونکه گردش رفت شد صافی و ناب
تا کنون کردی چنین اکنون مکن ‌ ‌ ‌ تیره کردی آب ازین افزون مکن
زانکه مردم هست همچون آب جو ‌ ‌ ‌ چون شود تیره نه بینی قعر او
جان مردم هست مانند هوا ‌ ‌ ‌ چون بگرد آمیخت شد پرده سما
حاصل آنکه کم مکن ای بیسره و ‌ ‌ ‌ صیقلی و الله اعلم بالصدور

قوله این بود یسعون فی الارض فساد + ای در سوره مائده در حق یهود الله تعالی میفرماید یَسْعَوْنَ فِی الْاَرْضِ فَسَادًا وَاللّٰهُ لَا یُحِبُّ الْمُفْسِدِیْنَ سعی میکنند در یهود در زمین فساد را و الله دوست نمیدارد مفسدان را و مولوی فساد را تفسیر فرموده به تیره شدن و زنگ داشتن در نهاد و این تیرگی و زنگ در نهاد مبدء همه شرور و معاصی ست و این تفسیر اگرچه قریب ست بقول مفسران که مراد از فساد معاصی ست لیکن این تفسیر اولی است کما لایخفی و شیخ عبد اللطیف گفته و شارحان دیگر بموافقت او که مراد این آیت ست اِنَّمَا جَزَاءُ الَّذِیْنَ یُحَارِبُوْنَ اللّٰهَ وَرَسُوْلَهٗ وَیَسْعَوْنَ فِی الْاَرْضِ فَسَادًا اَنْ یُّقَتَّلُوْا اَوْ یُصَلَّبُوْا اَوْ تُقَطَّعَ اَیْدِیْهِمْ وَاَرْجُلُهُمْ مِّنْ خِلَافٍ اَوْ یُنْفَوْا مِنَ الْاَرْضِ ذٰلِكَ لَهُمْ خِزْیٌ فِی الدُّنْیَا وَلَهُمْ فِی الْاٰخِرَةِ عَذَابٌ عَظِیْمٌ جزای آنکسانیکه محاربه کنند الله و رسول صلی الله علیه و آله و سلم او مراد ازین محاربه قطع طریق ست و سعی میکنند در زمین فساد را از قتل و غصب انیست که قتل کرده شوند یا مصلوب ساخته شوند و طریق صلب آنست که بسته شوند بر تخته صلیب و بجرح داده در شکم کشته شوند و یا اینکه قطع کرده شود دستها و پاها از خلاف باین وجه که دست راست و پای چپ قطع کرده و یا نفی کرده شوند از زمین بحبس و قید انیست برای اینها خواری در دنیا و برای اینها در آخرت عذاب عظیم ست و مقصود آنکه جزای قطاع الطریق ازین چهار خالی نیست که قطاع طریق چهار گروه اند یکی آنهانند که قتل کنند و مال نگیرند پس جزای این گروه قتل ست اگرچه مباشر یکی باشد لیکن همه را قتل باید کرد و گروه دوم آنهانند که قتل کنند و مال نیز گیرند و جزای اینها مصلوب ساختن ست و گروه سوم آنهانند که مال گیرند و قتل نکنند جزای اینها قطع دست و پا ست از خلاف و گروه چهارم آنهانند که جمع شده باشند و گرفتن مال و قتل اصلا واقع نشده جزای اینها حبس ائم ست تا آنکه اطمینان آید که این فعل قطع طریق ازینها نخواهد شد و پوشیده نیست که این آیت مراد مولوی نمیتواند شد که جزای مذکور در آیت مترتب بر مطلق تیرگی و زنگ نهاد مترتب نیست بلکه این جزا جزای معصیت خاصه است فقط نه جزای مطلق تیرگی و زنگ

باکمال تیرگی حق واقعات ‌ ‌ ‌ مینمودت تا روی راه نجات

قوله باکمال تیرگی حق واقعات + ای این خطاب بفرعون ست از موسی علیه السلام

باز گفتن موسی علیه السلام اسرار فرعونیه را و واقعات او را بظهر الغیب تا بخبیری

حق ایمان آورد والله اعلم

بلبل العیب ست بمعنی پشتیعب و حاصل آنکه واقعات مخفیه را گوید و ازین کلام بظاهر معلوم میشود که فرعون معتقد خبیری الله تعالی نبود و این بعید محض ست که کسی از کافر و مسلم منکر عالمیت الله تعالی نیست و شاید که مراد از خبیری خبیری نیک و بد بوجهی که جزای آن مترتب شود که اعتقاد این خبیری ملازم ایمان ست و این اعتقاد منجی می افتد نه اعتقاد مطلق

تا همی تیزه بقدرت مینمود / واقعاتی که در آخر خواست بود

نقشهای بد که در خوابت نمود / میرسیدی آن همان نقش تو بود

که چه زشتی لایق اینی و بس / زشتیم آن تو است ای کور خس

گاه میدیدی لباست سوخته / گه دهان و چشم تو بر دوخته

گه نگون اندر میان آبریز / گه غریق سیل خون آمیز تیز

گاه دیده خویش در زنجیر و غل / گاه بر مغزت زدندی چون هل

گه ندات آمد صریحی از جبال / که برو هستی ز اصحاب شمال

گه خطاب آمد ترا از هر نبات / گشت مطرود ابد فرعون مات

اندکی گفتم تو ای ناپذیر / راندگی دانی که هستم من خبیر

چند بگریزی نک آمد پیش تو / کوری ادراک مکر اندیش تو

تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی / آن همی دیدی و بدتر میشدی

همچو آن زنگی که در آیینه دید / روی خود را زشت و بر آیینه رید

آن جفا بر روی زشتت میکنی / نیست بر من ز آنکه هستم روشنی

گاه حیوان قاصد خونت شده / که سر خود را بدندان کوده

گه زبامی افتاده گشته پست / گاه در اشکنجه و بسته دو دست

که ندات آمد ازین چرخ نقی / که شقیی که شقیی که شقیی

گه صدا می آمدت از هر جماد / تا ابد فرعون در دوزخ فتاد

زین بترها که نمیگویم ز شرم / تا نگردد طبع معکوس تو گرم

خویشتن را کور میکردی و مات / تا نیندیشی جواب واقعات

هین مکن زین پس فراگیر احتراز / که ز بخشایش درم تو بست باز

قوله که ندات آید ازان چرخ نقی الی الابیات الاربعه ازین چهار ابیات معلوم میشود که فرعون را در واقعات وی معلوم شده بود که ایمان نخواهد آورد که تا ابد بودن در دوزخ و گشتن مطرود ابد بدون آن رست نمی آید و موسی علیه السلام را خبر بآن بود و اخبار بآن کرد و برین تقدیر بیت اخیره هین مکن زین پس فراگیر احتراز که ز بخشایش در توبه ست باز مربوط نمیتواند شد که ازین بیت توقع قبول توبه ست و این منافی می افتد معلومیت عدم ایمان و ابدیت نار و مطرودیت ابدیت او و نیز الله تعالی میفرماید موسی علیه السلام و هارون علیه السلام را فقولا له قولا لینا لعله یتذکر او یخشی یعنی بگویید آن فرعون را قول نرم شاید که متذکر شود و ذی خشیت شود و این ترجی از حق ست و صحیح نیست که شیخ اکبر قدوه محققان در فتوحات میفرماید که از هارون پرسیدم هارون علیه السلام گفت که من دانسته بودم که این ترجی از حق ست و واجب الوقوع ست پس منتظر شدم که کدام وقت خواهد شد و این منافی صریح ست بمعلومیت موسی علیه السلام مطرودیت ابدیه او و ابدیت او در نار و اگر بر قول علمای ظاهر رفته آید که این ترجی موسی علیه السلام و هارون علیه السلام ست باین که شما قول لین بگویید بارجای تذکر و خشیت پس این نیز منافی معلومیت موسی علیه السلام مطرودیت ابدیه او را پس حق آنست که معنی این ابیات آنچنان گفته آید که بتقدیر بودن ثابت بر کفر خود ای فرعون شقی هستی و در نار هستی تا ابد و مطرود ابدی هستی پس ازین حال باز آ که در توبه باز ست پس باین ابیات منافی آن نیست که بعد این وقت ایمان آورده شد و ایمان او مقبول شود

در بیان آنکه در توبه همیشه بازست

توبه را از جانب مغرب دری — باز باشد تا قیامت بر وری

تا ز مغرب برزند سر آفتاب — باز باشد اندر از وی سر متاب

هست جنت را ز رحمت هشت در — یک در توبه‌ست زان هشت ای پسر

زینهمه که باز باشد گه فراز — وان در توبه نباشد جز که باز

هین غنیمت دار در بازست زود — رخت آنجا کش ز کوری حسود

پیش از آن کز قهر در بسته شود — بعد از آن زاری تو کس نشنود

یار گیر و از کفر و این در باز یاب — تا نگردی از شقاوت رد باب

قوله توبه را از جانب مغرب دری الخ ترمذی روایت کرده که آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم فرمود ان الله جعل بالمغرب بابا عرضه مسیرة سبعین عاما للتوبة لا یغلق ما لم یطلع الشمس من قبله ذلک وقول الله تعالی یوم یاتی بعض ایات ربک لا ینفع نفسا ایمانها لم تکن امنت من قبل او کسبت فی ایمانها خیرا ابدرستیکه الله تعالی گردانید بمغرب دری را که عرض آن در راه سیر هفتاد سال ست مر توبه را چنین در که بند نیست تا آنکه طالع شود آفتاب از جانب آن مغرب و نسبت این در بسوی مغرب بآن جهت ست که باز بودن این موقوف بران ست و چون مغرب مشرق گردد آن در مغلق شود و در نماند و بودن آن در بمسیر هفتاد سال کنایه است از کمال وسعت این در و قوله ذلک الخ اینکه گفته شد که در توبه باز ماند با طلوع شمس از مغرب نیست که نفع نفسی را ایمان آن نفس چنین نفس ایمان نا ورده است پیش این و نه کسب خیر کرده است در ایمان خود و این معنی بر تقدیری ست که کسبت معطوف باشد بر آمنت و انتفای هر دو برای آنست که چون معطوف علیه باو در تحت نفی افتد نفی شامل میشود هر دو را پس حاصل آنکه ایمان آنکس نافع نیست که بوقت طلوع از مغرب ایمان آرد و سابق نه ایمان آورده بود و نه کسب خیر کرده بود و برین معنی مر نفی کسب خیر را فائده ظاهر نمیشود که نفی ایمان مستلزم نفی کسب خیرست مگر تصریح آنچه فهمیده میشود لزوما و بعضی از ایمان تصدیق میگیرند و از کسب خیر اقرار بزبان یعنی کسیکه سابق نه تصدیق قلبی کرده باشد ایمان او قبول نیست و ایمان آنکس که اقرار بلسان نکرد سابق نیز مقبول نیست پس این قول اشارتست بآنکه اقرار بلسان نیز رکن ایمان شرعی ست چون تصدیق اگر یکی از هر دو قائل باشد قبل طلوع شمس از مغرب پس ایمان بعد طلوع از مغرب نافع نیست این معنی اوجه است از اول و ایمان کافر نحوی ست از توبه و این نافع نشد بعد طلوع شمس از مغرب و چون این نحو از توبه نافع نشد پس توبه از سیئات دیگر نافع نباشد پس در توبه باز ماندن تا طلوع شمس از مغرب مفهوم از آیت شد بدینوجه که گفته شد و بعض مفسران برانند که کسبت بمعنی مصدر ست معطوف بر ایمانها و حاصل آنکه ایمان آنکسیکه ایمان نا ورده است پیش از طلوع شمس از مغرب نافع ست وقت طلوع شمس از مغرب و نه کسب خیر او نافعست در انوقت و توبه کسب خیر ست اگر مراد از کسب خیر توبه است و یا بشمول کسب خیر ست اگر مراد عام باشد و بر هر تقدیر صراحةً لازم آمد نفع توبه کافر از کفر و عدم نفع توبه مومن از سیئات دیگر و آیت عدم قبول مذکور در حدیث و این تقریر ایت الصق ست بحدیث و بعضی گفته مراد از بعض آیات وقت احتضار و غرغره ست پس حاصل آیت و مفهوم این حدیث واحدست التوبة مقبولة ما لم یغرغر توبه مقبول ست تا زمانیکه غرغره نکند این معنی اگرچه محتمل لفظ آیت ست لیکن حدیثیکه مذکور شد او بظاهر خود منافی آن مے افتد

قوله باز باشد تا قیامت بر وری الخ وری اماله وراست بمعنی خلق و مراد از قیامت وقت طلوع شمس ست از مغرب که مقدمه قیامت ست و بیت تالی بران شاهدست

گفتن موسی علیه السلام مر فرعون را که

که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان

این ز من بپذیر یک چیز و بیار	پس ز من بستان عوض ز آن چهار
گفت ای موسی کدامست آن بگو	شرح کن با من از آن یک اندکی

گفت آن یک که بگویی آشکار	که خدایی نیست غیر از کردگار	خالق افلاک و انجم بر علا	مردم و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا و هون و دشت تیه	ملکت او بی حد و او بی شبیه	حافظ هر چیز و هر کس هر مکان	رازق هر جانور اندر جهان
هم نگهدارنده ارض و سما	هم پدید آرنده گل از گیا	مطلع او بر ضمیر بندگان	حاکم و جبار بر گردنکشان
اوست بر هر پادشاهی پادشا	حکم او را یفعل الله ما یشا	گفت ای موسی کدامست آن چهار	که عوض بدهی مرا بر گو بیار
تا بود کز لطف آن وعده حسن	سست گردد چار میخ کفر من	بو که زان خوش وعدهای مغتنم	بر گشاید قفل کفر صد منم
بو که از تاثیر جوی انگبین	شهد گردد در تنم آن زهر کین	یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر	پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن جوهای خمر	مست گردم بو دم از ذوق امر	یا بود کز لطف آن جوهای آب	تازگی یابد تن شور و خراب
	شوره ام را سبزه پیدا شود	خارزارم جنت الماوا شود	

قوله گفت آن یک که بگویی آشکار، موسی علیه السلام امر بگفتن کرد نه گفتن با مر رسول علیه السلام و قول او باشد که معتبر در شرع توحید بقبول الرسول و امر او نیست و این توحید ایمانی ست و امر بگفتن فرمود و امر با عتقاد نفرمود یا بهر آنکه مراد از گفتن با تصدیق ست و یا برای آنکه او در دل تصدیق داشت لیکن بزبان اقرار نمیکرد بلکه ضد آن بر زبان می آورد و این اخیر اظهر ست که توحید الله تعالی در قلب همه کسان مستقر ست و علم بآن ضروریست بعد نظر در موجودات قال الله تعالی کذلک یطبع الله علی کل قلب متکبر جبار مثل مذکور سابق مهر میکند الله تعالی بر هر دل متکبر جبار شیخ اکبر قدوه محققان تفسیر این آیه کرده باینکه الله تعالی مهر بر قلب متکبر جبار کرده که تکبر علی الله و جباریت بر و در قلب نه و بلکه قلب دلیل بر پیش الله تعالی و این کلام صریح دلیل ست بر آنکه از قلب مشرک نیست و معتقد توحید ست شرک و کفر در عبادت بود که کافران میگفتند ما نعبدهم الا لیقربونا الی الله عبادت نمیکنیم آن معبودان را مگر برای آنکه قریب گردانند آن معبودان ما را سوی الله تعالی پس توحید در قلب اینها مستقر بود

بو که از عکس بهشت و چار جو	جان شود از یاری حق یارجو	آنچنان کز عکس دوزخ گشته‌ام	آتش و در قهر حق آغشته‌ام

قوله بو که از عکس بهشت و چار جو الخ بدانکه درین ابیات حکم بیان کرده که اخلاق حمیده عکس بهشت ست و اخلاق سیئه عکس دوزخ و این برای آنست که جنت عبارت از اعمال و اخلاق ست که مصور شده اند با جسام ملذه و دوزخ عبارت از سیئات که مصور شده بصور اجسام مؤذیه چون آتش و حیات و عقارب و امثال آن پس حقائق اعمال و اخلاق بصور جواهر آمده در دار آخرت و بصور اعراض بر آمده درین دار دنیا و ظاهر ست که جواهر اقوی اند از اعراض اعنی الاعمال و الاخلاق و [illegible] که وجود خارجی را وجود اصلی میگویند و وجود ذهنی را وجود ظلی و صور را اظلال اعیان خارجیه میگویند

که ز عکس نار دوزخ همچو مار	گشته‌ام بر اهل جنت زهربار	گه ز عکس جوشش آب حمیم	آب ظلمم کرد خلقان را سقیم

من ز عکس زمهریرم زمهریر ... یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر
وز رخ درویش مظلومم کنون ... دامی آنگه یابمش ناگه زبون
موسیا باشد که بگشائیم در ... در فضیلتهات کردم با خبر
موسیا باشد که یابم ماستی ... وارهم از کثرت او ...
هین بگو با من که هست آن چهار ... که عوض خواهیم دادن بر شمار

قول کشته‌ام بر اهل جنت زهر بار + او ز زهر بار بار ...

شرح کردن موسی علیه السلام آن چهار فضیلت را جهت پایمزد ایمان فرعون

گفت موسی کاولین آن چهار ... صحتی باشد تنت را پایدار
آن عللهائی که در طب گفته اند ... دور باشد از تنت ای ارجمند
ثانیا باشد ترا عمری دراز ... که اجل دارد ز عمرت احتراز
وین نباشد بعد عمری مستوی ... که بناکام از جهان بیرون روی
بلکه خواهان اجل چون طفل شیر ... نی ز رنجی کان ترا دارد اسیر
مرگ جویا باشی ولی نز عجز و رنج ... بلکه بینی در خراب خانه گنج
پس بدست خویش گیری تیشهٔ ... میزنی بر خانه بی اندیشهٔ
که حجاب گنج بینی خانه را ... مانع صد خرمن این یکدانه را
پس در آتش افگنی این دانه را ... پیش گیری پیشهٔ مردانه را
برکنی این خانهٔ تن بی دریغ ... تا همت آید برون از زیر میغ

قول گفت موسی اولین این چهار + الخ ظاهر آنست که مراد ازین همین تن جسمانی ست وقرینهٔ آن بیت تالی ست زیرا که علتها که در طب مذکور گشته علتهای این بدن جسمانی ست ومراد از صحت اگر عدم عروض مرض ست پس معنی آن باشد که مدت حیات مرض عارض نشود واین بعید ست که ایمان موجب آن نیست بلکه مومنان اکثر اند از روی بلا وحکایت میکنند که فرعون را گاهی مرض عارض نشده بود پس حق آنست که مراد از صحت صحت ست از امراض قلبیه وآن اخلاق سیئه اند وحاصل آنکه از ایمان تن ترا صاف شود از اخلاق خسیسه که میت قلب ست وحاصل بیت تالی آنکه این امراض طبیه از تو دور مانند که رنج آن بتو نرسد بلکه گوارا کردند که هرچه از محبوب رسد محب را گوارا ست پس این علل نعمت شوند وبعض از تن تن مثالی گرفته واین بدن را صحت دائمه ست واز علل انجهان محفوظ ست واین قائل ایراد کرده که بدن مثالی کافر نیز بعد موت می یابد وآن از عللهای انجهان منزه است وخود جواب داده که کافر اگرچه این بدن بعد مرگ می یابد لیکن مومن کامل پیش از موت می یابد بواسطهٔ تخریب این بدن ومعتبر همین ست ویافتن بعد مرگ اعتبار ندارد وبدانکه حق در جواب آنست که کافر اگرچه بدن مثالی خواهد یافت لیکن صحت او را حاصل نیست که بدن او میسوزد وصدید از بدنش سائل شود وحیات وعقارب میگزد از این کرچه از ده میشود واین امراض در طب مذکور ست زیرا که ضربه ومسقطه ولسع حیات وعقارب وسوخته شدن عضوی از آتش همه در طب مذکور ست وایمان حامیست از عروض این عوارض مر جسمی اخروی را که بعد موت در آخرت مر مومن راست پس او را صحت حاصل ست نه کافر را واما جواب این شارح پس مخدوش ست که اگر اراده کرده که مومن بدن مثالی اخروی پیش از موت می یابد پس این غلط ست وشیخ اکبر قدس سره ومحققان تصریح کرده که بعد یافتن بدن اخروی به بدن انجهان رجوع نمیکنند واگر بدن مثالی که درینجهان منخلع میشود مراد داشته پس با آنکه خلاف مصرح اوست کافر ومومن در آن برابر ست در عدم عروض مرض وعروض مرض پس تفرع صحت این بدن بر ایمان صحیح نمی شود

ای بیک برگی ز باغی مانده ٔ — همچو کرمی برگش از زر رانده ٔ

کرم کرمی شد پر از میوه درخت — چون کرم این کرم را بیدار کرد

اژدهای جهل را این کرم خورد — اینچنین تبدیل کرد و نیکبخت

قوله همچو کرمی برگش از زر رانده اه یعنی چون کرمی که برگ آن کرم را از انگور باز میدارد و نتواند از برگ بریده بانگور رسد

تفسیر حدیث

کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق

بودم من گنج مخفی که معروف نبودم پس پیدا کردم خلق را تا معروف شوم یعنی معروف شوم در خلق و خلق مرا بشناسد و در خود ظاهر است که مراد از کنز ذات متصفه باسما و صفات و احدیت آن و معروف شدن این ذات در انسان بوجه اتم ست و این معرفت علت غائیه پیدا کردن خلق ست و این معرفت انسان ان ذات موصوفه در خود علم ذوقی ست و در غیر خود علم شهودی ست

خانه برکن از عقیق این یمن — صد هزاران خانه شاید ساختن

قوله خانه برکن کز عقیق آن یمن اه یعنی این خانه بشریت را که تعلق بدنی ست فنا ساز که از بقای آن ذات قادر بران شوی که بهر صورت از صور بشریت برآئی و این صور ابدان مثالیه است و عارف قادرست که با هر صور مثالیه خود سیر عالم کند

گنج زیر خانه است و چاره نیست — پس بدم خانه منه اندیش و مایست

قوله گنج زیر خانه است و چاره نیست اه یعنی ذات مخفی ست درین تعین بشری پس این تعین بشری را فنا باید ساخت تا آن گنج ذات بدست آید و معرفت آن پیدا آید

که هزاران خانه از یک نقد گنج — میتوان کردن عمارت بی زر و رنج

عاقبت این خانه خود ویران شود — گنج از زیرش یقین عریان شود

لیک آن تو نباشد زانکه روح — مزد ویران کردنستش آن فتوح

قوله چون هزاران خانه از یک نقد گنج اه یعنی چون این مقررست که از گنج خانه های کثیره ساخته میشود پس طلب آن گنج بکن این خانه را ویران ساخته پس جزا مقدرست

چون نکرد آن کار مزدش هست لا — لیس للانسان الا ما سعی

قوله چون نکرد آن کار مزدش هست لا اه یعنی چون این کار نکرد که این خانه بشریت فنا سازد مزد او نیست و نخواهد یافت که این آیت شاهدست بران لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَىٰ نیست انسان را مگر آنچه سعی کرد و ظاهر است که مولوی این آیه را مخصوص بمعرفت ساخته اند و حاصل آنکه نیست انسان را معرفت مگر آنچه سعی کرد با فنای بشریت خود و آنچه ولی محمد گفته که تفسیر مولوی ناطق بآنست که انسان را آنچه بی سعی حاصل آید از الهی نیست از و همانست که بواسطه سعی حاصل آید و این تفسیر که کرده است کلام مولوی قدس سره اصلا بران دلالت ندارد و نه فی نفسه صحیح ست که انبیا علیهم السلام را علوم معارف بدون سعی حاصل ست و این معارف از آن ایشانند و مشهور در تفسیر این آیت آنست که نیست مر انسان را اعمال و هیچ عملی نفع نکند او را مگر عملی سعی او و چون بر وارد میشود که اعمالیکه احیا برای اموات میکنند از قرارت قرآن و ذکر کلمه طیبه و حج از میت بدون وصیت او پس جوابش آنست که ایمان آوردن سعی است اعمال بخشنده و دیگری را لذا ایمان

مستعد رسیدن بخشش اعمال میشود و اگر با سعی مخصوص کردن آید بایمان و کفر و حاصل آن باشد که نیست انسانرا هیچ یکی از ایمان و کفر مگر آنچه که سعی کرده یعنی ایمان غیر او را نافع نمیشود و کفر غیر مضرت نمی بخشد بعید نیست و او فق الشان نزول ست که شان نزول این آیت آنست که شخصی ایمان آورده بود چون کافران دیگران موخذه کردند او گفت که من از عذاب الله میترسم شخصی دیگر از کافران گفت که مرا چیزی بده من متحمل عذاب تو شوم در قیامت پس نازل شد اَمْ لَمْ يُنَبَّاْ بِمَا فِىْ صُحُفِ مُوْسٰى وَاِبْرٰهِيْمَ الَّذِىْ وَفّٰٓى اَلَّا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِّزْرَ اُخْرٰى وَاَنْ لَّيْسَ لِلْاِنْسَانِ اِلَّا مَا سَعٰى وَاَنَّ سَعْيَهٗ سَوْفَ يُرٰى ثُمَّ يُجْزٰىهُ الْجَزَآءَ الْاَوْفٰى

خبر داده شده بانچه در صحف موسی و ابراهیم ست چنین ابراهیم که وفا کرد حقوق را انیکه نه بار خواهد برداشت هیچ و از ربار دیگری او این که نیست انسانرا مگر آنچه که سعی کرد و آنکه سعی خود را خواهد دید بعد آن جزا داده شود جزای او فی و آنکه دعوی منسوخیت این آیت میکرده صحیح نیست زیرا که این آیت خبر ست و نسخ در اخبار نمیشود مخصوص باوامر و نواهیست و الله اعلم بحقیقة الحال

دست خائی بعد ازان تو که دریغ	اینچنین ماهی بماند زیر میغ	من نکردم آنچه گفتند از بهی	گنج رفت و خانه و دستم تهی
حائل گنج و حجاب اینخانه بود	مانع سنجر من این بیگانه بود	خانه واجرت گرفتی و کری	نیست ملک تو به بیعی و ناشری
	این کری را مدتی وا داده اجل	تا درانجرت کنی در وی عمل	

قولہ دست خائی بعد ازان گوئی دریغ + الخ یعنی بعد ازان که ازین خانه تن بیرون شوی و غطاء تو منکشف شود بعروض موت طبیعی دریغ خوری که تن پروری کردم و از ماه که زیر میغ گم بود نه طلب کردم و این دریغ دران وقت نفع نکند که وقت عمل که سبب یافت بود رفت

پاره دوزی میکنی اندر دکان	زیر این دکان تو پنهان دو کان	هست این دکان کرائی زود باش	تیشه بستان و تگش میخراش
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی	از دکان و پاره دوزی وارهی	پاره دوزی چیست خورد آب و نانت	میزنی این پاره بر دلق گران
	هر زمان میدرد این دلق تنت	پاره بروی میزنی زین خوردنت	

قولہ زیر این دکان تو مدفون دو کان + الخ یکی کان سیم و دگر کان زر و این مجموع در لفظ کنایت از گنج ذات ست

ای ز نسل پادشاه کامگار	با خود ازین پاره دوزی ننگ دار	پاره بر کن ازین قعر دکان	تا بر آرد سر بپیش تو دو کان
پس ازان کاین مهلت خانه کرا	آخر آید بر نخورده زو بری	پس تا بیرون کند صاحب دکان	وین دکان را بر کند از روی کان
تو ز حسرت دست بر سر میزدی	گاه ریش خام خود برمی کنی	کاید ریغا آن من بود این دکان	کور بودم بر نخوردم زین مکان
ای دریغا گنج را بگذاشتم	ابله حیوان را بخاک انباشتم	ای دریغا بود ما را برد باد	تا ابد یا حسرتا شد للعباد
	ای دریغا ای دریغا ای دریغ	ماه من پنهان بماند زیر میغ	

قولہ ای ز نسل پادشاه کامگار + الخ مراد از پادشاه کامگار آدم ست علیه السلام و یا ذات مبارک آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم که ذات مبارک بنظر حقیقت خود آب حیوات ست

غره شدن آدمی بذکاوت و تصورات طبع خویش و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست علیهم السلام

میدیدم اندر خانه من نقش و نگار	بودم اندر عشق خانه بی قرار

ماندم اندر خانهٔ حیران نزار — لابد از معنی شدم من عوز زار
بودم از گنج نهانی بی خبر — عشق خانه در دل من کار کرد
ورنه دستنبوی من بودی بتر — لاجرم از گنج ماندم دور عوز

قوله ورنه دستنبوی من بودی بتر + او دستنبو چیزیکه در دست گرفته بو کنند از عطریات وغیره و هر میوهٔ خوشبو که بدست گرفته می بویند دستنبو ست توان گفت کذا فی شرح الشیخ افضل

آه کز واو بسر او دادمی — این زمان غم را تبر او دادمی
چشم را بر نقش می انداختم — همچو طفلان عشقها می باختم

قوله این زمان غم را تبر او دادمی + تبری در اصل فعل اهل فارس بمعنی مصدر استعمال کنند چون تولا و تبرا و دادن غم را خلاص شدن از غم ست

پس نکو گفت آن حکیم کامیار — که تو طفلی خانه پر نقش و نگار
در الٰهی نامه بس اندرز کرد — که برار از دودمان خویش گرد

قوله پس نکو گفت آن حکیم کامیار + بیت حکیم سنائی اینست بیت همه اندرز من بتو اینست + که تو طفلی و خانه رنگین ست کذا فی شرح الشیخ افضل و شیخ عبد اللطیف

شرح کردن موسی علیه السلام وعدهٔ سوم را

بس کن ای موسی بگو وعده سوم — بیشترزان ملک کاکنون وا رسم
که دل من ز اضطرابش گشت کم — کان بود اندر جنگ این و رسم
گفت موسی آن سوم ملکت دو تو — آنکه در جنگست چنان ملکت تو را
بود جهانی خاص از خصم و عدو — بنگر اندر صلح چون خوانند هم

ای کرم کاندر جفا انبهات دا — گفت چارم آنکه مانی تو جوان
ورنه فانی گرچه باشد افتقاد — موی همچون قیر و رخ چون ارغوان
انتها از رنگ و بو و از مکان — گفت ای موسی چهارم چیست زود
رنگ و بو در پیش ما بس کاسد ست — هست شادی و فریب کودکان
باز گو صبرم شد و حرصم فزود — لیک تو پیغمبری سخن کردیم لیک

قوله بس کن ای موسی بگو وعده سوم + این مقولهٔ فرعون موسی را علیه السلام مربوط ست با بیات شرح کردن موسی چهار فضیلت را

در بیان این خبر

کلموا الناس علی قدر عقولهم لا علی قدر عقولکم حتی لا یکذب الله ورسوله صلی الله علیه وآله وسلم

امر میفرماید پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم صحابه را علیهم الرضوان که کلام کنید ناس را بقدر عقول ایشان تا بفهمند و اعتقاد بآن کنند نه بقدر عقول خود با که کلام عالی نفهمند فایدهٔ آن نیست که تا تکذیب کرده نشود الله و رسول صلی الله علیه وآله وسلم یعنی اگر بقدر عقول ایشان خواهند گفت تکذیب نمیتوانند کرد و اگر بقدر عقل خود خواهید گفت پس مشتمل بر اسرار خواهد بود و عقل اینها قبول نخواهد کرد پس تکذیب ایشان خواهد شد الله را و رسول صلی الله علیه وآله وسلم را که صحابه او اند مطالب قرآن و حدیث میگویند و لهذا برای این امر صحابه اسرار او اشکال نفرمودند و حضرت امیر المومنین عمر رضی الله عنه فرمود کتاب الله حسبنا

چونکه با کودک سر و کارم فتاد — هم زبان کودکان باید گشاد
که برو کتاب تا مرغت خرم — یا مویز و جوز و فستق آورم

جز شباب تن نمیدانی مگیر نی نشان پیریست ار د برو	این جوانی را بگیر ای خر شعیر نی قد چون سرو تو گردد دو تو	هیچ از تنگی نیفتد بر رخت نی شود روز جوانی از تو کم	تا نه ماند این شباب فرخت نی ببندانها خلاصا یا الم

قوله هیچ از تنگی نیفتد بر رخت اه از تنگ چین

نه کمی در شهوت وطمث و بعال	که زنان را آید از ضعف ملال	نه شود مویت سفید و پشت خم	لیک خوشتر لحظه لحظه بعد دم
	آنچنان بگشایدت فر شباب	که نشود آن فر و بر عکاشه باب	

قوله نی کمی در شهوة وطمث و بعال اه می شاید که مراد از شهوت طعام باشد و طمث بمعنی جماع و بعال ملاعبت با شادرو بعال جمع بعل نیست چنانکه بعض گمان برده‌اند تا معنی سرا مخدر نباید که جمع بعل بعولت است نه بعال و اگر از شهوت جماع مراد داشته شود نیز صحیح است لیکن اول اولی است تا اعظم قوی جوانی بعین شوند چه شهوت جماع اگرچه از اعظم قوی است لیکن از تلک متفرع است بر آن اهم نیست

من بشرنی بخروج الصفر بشرته بالجنة

کسیکه بشارت دهد مرا بخروج ماه صفر بشارت دهم او را به جنت

احمد آخر زمان را انتقال	در ربیع اول آمد بی جدال چون صفر آمد بشد شاد از صفر	چونکه واقف شد دلش زوقت نقل که پس این ماه میانم سفر	عاشق آن وقت شد گردید بی عقل

قوله احمد آخر زمان را انتقال . در ربیع اول آمد بی جدال . یعنی بودن انتقال آنسرور سید الاولین والآخرین صلی الله علیه وآله وسلم در ماه ربیع اول بی جدال و شبهه نیست زیرا که متواتر است و متفق علیه روایات است نه آنکه در آن جدال نشده که شیعیان جدال کنند و گویند که در ماه صفر است لیکن این جدال بحث است که خلاف تواتر است و شیخ افضل گفته که مراد آنست که جدال نیست در میان اهل سنت و جماعت بر بیع تقدیر جدال اختلاف ضعیف از بین روات مراد باشد

هر شبی تا روز زین شوق هدی که صفر بگذشت و شد ماه ربیع	او رفیق راه اعلی می‌زدی مژده در باشم مراد را دشفیع	گفت هر کس که مرا مژده دهد چون صفر بیرون ست با بد ماه نو	چون صفر پای از جهان بیرون نهد گشت پیدا بر فلک باباب و جهنو

قوله هر شبی تا روز این ذوق هدی اه یعنی در ایام مرض هر شب تا روز نعره آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم این بود اللهم انت الرفیق الاعلی ای الله تو رفیق اعلی هستی نه غیر تو این چنین مذکور است در احادیث معتبره و این معنی نیست که هر شب و روز از صفر این نعره بود که در صفر ایام صحت نیز بوده‌اند و در ایام صحت گفتن این الفاظ منقول نشده اصلا

گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت	گفت که جنت ترا ای شیر زفت

قوله گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت اه عکاشه این شخص صحابی جلیل القدر بوده و در استیعاب مذکور است که عکاشه از سابقین اولین بوده و در جنگ بدر حاضر بوده و در صحیحین مذکور است که آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم فرمود داخل شوند از امت من سبعون الفا جنت بغیر حساب پس عکاشه عرض کرد که دعا کن الله را که مرا گرداند الله تعالی از این سبعین پس آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم فرمود تو از آن سبعین هستی

دیگری آمد که بگذشت این صفر چونکه آب خوش ندید آن مرغ کور آنگه و صاف اقبال تو در و	گفت عکاشه ببرد از مژده بر پیش او کوثر نماید آب شور هم تحکم کرد و اطلس بخت تو برد	پس حال اصحاب عالم شادمان همچنین موسی کرامت گیش رو هرچه خواهی یابی ای محبت جوان	ور بقایست شادمان این کودکان هم به نسیان تقیدم ره می سپرد شادمان مانی مگردی ناتوان

گفت جنت نکو گفتی و لیک	تا کنم من مشورت با یار نیک

قوله دیگری آید که بگوید بهشت این سفر او حاصل آنکه بشارت و مژده اول خبرست و اول خبر از عکاشه صادر شد پس مژده او ست نه خبر یکه بعد خبر او باشد

مشوره کردن فرعون با آسیه در آوردن ایمان بموسی علیه السلام

باز گفت او این سخن با آسیه	گفت جان افشان برین ای دل سیه
بس عنایتهاست متن این مقال	زود دریاب ای شه نیکو خصال
وقت کشت آمد زهی پرسود کشت	این بگفت و گریه کرد و گرم گشت

قوله باز گفت او این سخن با آسیه و آسیه امرأة فرعون مومنه کامله بود در صحیح مسلم مذکورست که فرمود النبی صلی الله علیه و آله وسلم کمل من الرجال کثیر و لم یکمل من النساء غیر مریم بنت عمران و آسیه امرأة فرعون ان فضل عائشة علی النساء کفضل الثرید علی سائر الطعام کامل شدند از رجال کثیر و نه کامل شدند از نساء غیر مریم بنت عمران و غیر آسیه امرأة فرعون و فضل عائشه بر نساء مثل فضل ثرید بر سائر طعام است اول بکمال نساء امم سابقه بیان فرمود باز فرمود که بر نساء صحابیات فضل عائشه ام المومنین ثابت است و این منافی نیست بحدیثیکه ترمذی روایت کرده که حسبک من نساء العالمین مریم بنت عمران و خدیجه رضی الله تعالی عنها بنت خویلد و فاطمه بنت محمد صلی الله علیه و آله وسلم و آسیه امرأة فرعون کافی است شمار از نساء عالمین مریم بنت عمران و ام المومنین خدیجه بنت خویلد و فاطمه بنت سید العالم محمد صلی الله علیه و آله وسلم و آسیه امرأة فرعون و درین حدیث نفی فضل دیگری نیست پس ازین دو حدیث کمال آسیه زوجه فرعون ثابت است و شیخ اکبر قدوة محققان در حدیث اول میفرمایند که معنی لم یکمل من النساء آنست که کمالیکه معد مر رجال است حاصل در نساء مذکورات است و در غیر این مذکورات حاصل نشد در زمان سابق پس این منافی آن نیست که کمال کسی از کمال معد بر رجال حاصل شده باشد و نیز منافی آن نیست که کمالات رجال صرف نساء امت آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم حاصل نشود چنانکه رابعه عدویه را و فاطمه بنت مثنی را و اخوات بشر حافی قدس سره و غیر آن از اولیات و شیخ اکبر قدوة محققان فرموده که آسیه امرأة فرعون در قول خود در حق موسی قرة عین لی و لک لا تقتلوه عسی ان ینفعنا او نتخذه ولدا ناطق بنطق الهی بود پس نفع کرد آسیه را بان کمال رسید و فرعون را در وقت غرق

ایمان آورد پس خارج مشد از دنیا ظاهر و سطوه خالی نیست

بر جهید از جا و گفتا بخ لک	آفتابی تاج گشتت ای کلک
عیب کل را خود بپوشاند کلاه	خاصه چون باشد کله خورشید و ماه
همدران مجلس که بشنیدی تو این	چون نگفتی آری و صد آفرین
این سخن گر گوش خورشید آمدی	سرنگون سوی این زمین آمدی
هیچ میدانی چه وعده میدهد	میکند ابلیس را حق افتقاد
چون بدین لطف آن کریمت باز خواند	العجب چون زهره‌ات بر جا بماند

قوله بر جهید از جا و گفتا بخ لک کلمه او بخ کلمه است که در وقت مدح بر چیزی میگویند کل بکاف عربی کسیکه موی سر نداشته باشد کلک تصغیر آن حاصل مصراع ثانی آنکه ای کل آفتاب کلاه تو شد و عیب را پوشید

زهره‌ات ندرید تا زان زهره تو	میرسیدی در دو عالم بهره تو
زهره کز بهر حق او بر درد	چون شهیدان از دو عالم بر خورد

قوله زهره‌ات ندرید تا زان زهره تو یعنی زهره تو ندرید تا از پی دریدن زهره با بهره در دو عالم میرسید

غافلی هم حکمت است و نعمت است	تا نپرد زود سرمایه ز دست
غافلی هم حکمت است و این عمی	تا بماند ملک با این حد چرا

لیک نی چندانکه ناسوری شود	زهر جان و عقل رنجوری شود	خود کجا یابد همین بازار را	که به یک گل میخری گلزار را
دانه را صد درختستان عوض	حبه را آمدت صد کان عوض	کان لله دادن آن حبه است	تا لکان لله که آید بدست

قوله غافلی هم حکمت ست و این عماء یعنی غفلت انسان سود و این عما اگرچه تا او در دنیا باند بکسب کمالات کند و اگر غفلت نمی آمد سبب زندگی نمیشد لیکن باین حد که سوی تکذیب رسد چرا حکمت بود بلکه ضلال است

قوله تا نبرد و دسا نه زوست مراد از سرمایه صلاحیت کسب کمال ست

زانکه این هوی ضعیف بیقرار	هست شد زان هوی رب پایدار	هوی فانی چونکه خود با او سپرد	گشت باقی دائم و هرگز نمرد
همچو قطره خائف از باد و ز خاک	که فنا گردد بدین هر دو هلاک	چون باصل خود که دریا بود جست	از تف خورشید و باد و خاک رست
ظاهرش گم گشت در دریا ولیک	ذات او معصوم و پابرجاست نیک	هین بده ای قطره خود را بی ندم	تا بیابی در بهای قطره یم
هین بده ای قطره خود را این شرف	در کف دریا شو ایمن از تلف	خود کرا آمد چنین دولت بدست	قطره را بحری تقاضاگر شدست
چون تقاضا میکند دریا ترا	پس چه استادی و درمانی بلا	الله الله زود بفروش و بخر	قطره ده بحر پر گوهر بخر
الله الله هیچ تاخیری مکن	که ز بحر لطف آمد این سخن	الله الله زود بشتاب و بجو	چونکه بحر رحمتست این نیست جو
الله الله گوی شو بیدست و پا	تا شود چوگان موسی پا ترا	الله الله تو گمان بد مبر	بر چنین انعام عام ای بیخبر
الله الله زود دریاب ای فتی	تا نگردی در غلط مبتلی فنا	الله الله ترک کن هستی خود	چونکه خواند ستت سرو ای حمد
الله الله زود تعجیل کن	سرفراز این اشارت بی سخن	الله الله تا کنون کز باختی	گردن اندر معصیت افراختی
الله الله چون عنایت در رسید	بی توقف وردی آمیز ای عنید	الله الله چونکه عصیان باختی تو	در همی مالد بروت شکر گو
	الله الله چون ز غفلت راه داد	سر بخاک پای او باید نهاد	

قوله زانکه این هوی ضعیف بیقرار هوی منسوب بهو است و در اکثر یاء تو تا مصدریه زیاده کنند و مراد شخصیت می باشد و اینجا بدون تاء فوقانیه مستعمل شده زیرا که از هویت ما به هو مراد ست و این اشخاص و ماهیت ممکنه ما به هوها نواز ضعف و تعین ست و در حق متنفس وجود مطلق است که ما به هو هو متنفس ذات حق ست که وجود مطلق ست و این بیت تعلیل بیت سابق ست و حاصل بیت سابق آنست که در حدیث شریف من کان الله کان الله له بودن بای الله آنست که ذات خود را به هو فنا سازد و این خبر امر حب شود که الله بای او بود و بقا با او باقی باشد این برای آنست که هویت عبد ضعیف و غیر ثابت ست و هست شده ست بهویت حق که همیشه باقی ست پس چون عبد هویت خود را فانی ساخت شد باقی ماند مگر هویت حق و بیت تالی بوره فاء مقرر این معنی آنست که گفته شد

	الله الله با چنین کفر دو تو	چون قبولت میکند اکرام او	

قوله الله الله با چنین کفر دو تو مراد از کفر دو تو کفر کامل و سخت ست ولی محمد گفته که مراد از کفر دو تو کفر با نکار الوهیت کفر بانکار رسالت موسی علیه السلام اما انکار رسالت پس ظاهر ست و اما انکار الوهیت پس قول فرعون ما علمت لکم من اله غیری همیدانم برای شما اله غیر من یعنی الهی که بر مقام من باشد نمیدانم انتهی و انکار فرعون الوهیت ذات حق را ظاهر نیست در بودن این قول انکار الوهیت ظاهر ست که دران آن روز این قول ست ما لکم من اله غیره و نیست مگر انکار اله موصوف بصفت منافیت و این انکار مطلقا لازم نمی آید و شیخ الرقیه متقنان فرموده در قول فرعون لئن اتخذت الها غیری لاجعلنک من المسجونین

که این قول وی صحیح بود پس قول ما علمت لکم من اله غیری نیز صحیح باشد

لطف اندر لطف او گم میشود / کاسفلی بر چرخ هفتم میرود
در پذیر این حیله و خلعت زود زود / تا نهی در عوض صد عز و سعود
هین که یکبازی نغنادت بو العجب / هیچ طالب این نیابد در طلب
گفت با هامان بگویم ای ستیر / شاه را لازم بود رای وزیر

قوله لطف اندر لطف این گم شود ... که اسفل بر چرخ اعلی رسد و پیش همه لطف کم ست و فانی ست که این لطف همچو آفتاب ست و چراغ پیش این کم ست

قصهٔ باز با شاه و کمپیر زن

گفت با هامان بگو این راز را / گوز کمپیری نداند باز را
ناخنی که اصل کار ست و شکار / گوز کمپیره برید کوروار
ناخن و منقار و پرش را برید / وقت مهر این میکند زال پلید
که چنین تتماج پختم بهر تو / تو تکبر مینمایی [illegible]
آب تتماجش دهد کاین را بگیر / گر نمیخواهی که دوغ این فطیر
از غضب آن آش سوزان بر سرش / زن فرو ریزد شود کل فرق سرش
زان دو چشم نازنین پر دلال / که ز چهره شاه دارد صد کمال
باز اسپیدی بکمپیری دهی / او ببرد ناخنش بهر بهی
که کجا بودست مادر که ترا / ناخنان زینسان درازست ای کیا
چونکه تتماجش دهد او کم خورد / خشم گیرد مهرها را بر درد
توسزایی در همان رنج و بلا / نعمت و اقبال کی سازد ترا
آب تتماجش نگیرد طبع باز / زال تیز خشم شود خشمش دراز
اشک از آن چشمش فرو ریزد ز سوز / یاد آرد لطف شاه با فروز
چشم باز اغنش شده زخم زاغ / چشم نیک از چشم بد با درد و داغ

قوله باز اسپیدی بکمپیری دهی ... گفته ... ازین ابیات آنست که شفقت عوام بخواص مانند شفقت کمپیر زن باز شاه را ... شفقت چون خاصان ... که روح القدس عنقا ... دارد چنانکه فرمود

سیحکید آن آب ... / باز گوید خشم کمپیر ار فزونست
[illegible] / فر و زیر صبر و حلمم را ...
[illegible] / صلح از یکدم که آرد ...
تا باید ... منقار خوش / باز جانم باز صد صورت تند
صد چنان ناقه بزاید تن کوه / گر دهد ده ... ای خوب کیش
زخم بر ناقه نه بر صالح زند

قوله سیحکید آن آب محمود خلیل الی الآخر پوشیده نیست که این حکایت تمثیل ست به گفتن راز با هامان مکذب ست آنرا و درین که شارح گفته که شفقت عوام بر خواص مناسب نمی افتد زیرا هامان را بوجهی شفقت با موسی علیه السلام نبود اصلا مگر آنکه گفته شود که فرعون چون اراده قبول قول موسی علیه السلام کرد داخل خواص شد و شفقت هامان که بر و کمابست از قبول قول موسی علیه السلام باز داشت و این شفقت مثل شفقت کمپیر ست با باز و ظاهر آنست که مقصود حکایت آنست که اقوال خواص را عوام گرفته توجیهی سازند که بکار نیاید که از خود فواید تکذیب تاویل و یا غیر تاویل با او ضم کنند چنانکه هامان اقوال موسی شنید و باز خلل بطلان دعوی ربوبیت و ریاست معصوم ساخت آن اقوال بکار فرعون نامد اللغات تتماج نوع آش ست عتو تکبر یا سرکشی و فطیر نان تازه دوشیدن مغفر خود و اینجا مراد فرق سرست کل سموی دلال ناز حسن

چشم دریا بسطی کز بسط او / چشم ... ازین ...
هر دو عالم می نماید تار موی / تا فتنه از غضب بینی ...
گر هزاران بحر در خشمش رود / خود نمی یابم یکی گوشی که من
همچو چشمه پیش قلزم گم شود / نکته گویم از آن چشم حسن

قوله چشم دریا بسطی کز بسط او یعنی چشم مثل دریاست که از بسط او چنین ست که از بسط او تمام عالم مثل تار موی نماید

دل همی گوید خموش و هوش دار　　ورنه در آمیزد غیرت پود و تار
غیرتش را هست صد حلم نهان　　ورنه سوزیدی بیک دم صد جهان
نخوت شاهی گرفتش جای پند　　تا دل خود را ز پند او کرد بند
که کنم با رای هامان مشورت　　کوست پشت ملک و قطب مقدرت
مصطفی را رای زن صدیق رب　　رای زن بوجهل را شد بولهب
عرق جنسیت چنانش جذب کرد　　کان نصیحتها به پیشش گشت رد
جنس سوی جنس صد پره پرد　　بر خیالش بندها را بر درد

قوله دل همی گوید خموش و هوش دار الخ چونکه ابیات سابقه مشعر نسبت کمال سوی خود بود دل همی گوید که از آن نسبت خاموش شو چنان نشود که غیرت بدر آید و هلاک سازد تا آنکه از رتبه باندازد درین کلام اشارتست بآنکه عارف را همین زیبست که صفات کمالیه منسوب بحق داند و خود را در آن عبد ذلیل مفتقر داند

قصه آن زن که طفل او بر سر ناودان بغژید و خطر افتادن بود از امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه چاره جست

یک زنی آمد به پیش مرتضی　　گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش میخوانم نمی آید بدست　　ور هلم ترسم که افتد او به پست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما　　گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمیداند بدست　　ور بداند نشنود این هم بدست
بس نمودم شیر و پستان را بدو　　او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمایید ای مهان　　دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که میلرزد دلم　　که بدرد از میوهٔ دل بگسلم
گفت طفلی را برآور هم به بام　　تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبک زان ناودان　　جنس بر جنس است عاشق جاودان
غژغژان آمد بسوی طفل طفل　　وا رهید او از فتادن سوی سفل
زان بود جنس بشر پیغمبران　　تا بجنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم　　تا بجنس آیند و کم گمره شوند
زانکه جنسیت عجایب جاذبیست　　جاذب جنس است هر جا طالبیست
عیسی و ادریس برگردون شدند　　با ملایک چونکه همجنس آمدند
بهر آن هاروت و ماروت از بلند　　جنس تن بودند زان زیر آمدند
کافران همجنس شیطان آمده　　جانشان شاگرد شیطانان شده
صد هزاران خوی بد آموخته　　دیدهای عقل و دل بر دوخته
کمترین خوشان بزشتی این حسد　　آن حسد که گردن ابلیس زد
زان سگان آموخته حقد و حسد　　که نخواهد خلق را ملک ابد
هر کرا دید او کمال از چپ و راست　　ز حسد او ننگش آمد وز حماست
زانکه هر بدبخت خرمن سوخته　　می نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم　　از کمال دیگران نفتی بغم
از خدا میخواه دفع این حسد　　تا حلاوت وا رهد زین حسد
مر ترا مشغولیی باشد درون　　که نپردازی از آن سوی برون
جرعهٔ می را خدا آن میدهد　　که بدان مست از دو عالم میرهد
خاصیت بنهاده در کف حشیش　　کو زمانی میرهاند از خودیش
خواب را یزدان بدان سان میکند　　کز دو عالم فکر را بر میکند
کرد مجنون را ز عشق پوستی　　کو نشناسید یار از دوستی
صد هزاران این چنین می دارد او　　که برادر را کات تو بکمارد او
هست میهای شقاوت نفس را　　که ز ره بیرون برد آن نحس را
هست میهای سعادت عقل را　　که بیابد منزل بی نقل را
خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش　　بر کند زان سو بگیرد راه پیش
هین بهر مستی دلا غره مشو　　هست عیسی مست حق خر مست جو
این چنین می را بجو زین خنبها　　مستیش نبود ز کوته دنبها
زانکه هر مشروب چون نیست پر　　آن یکی درد و دگر صافی چو در
می شناسا هین بچش با احتیاط　　تا نیابی منزه را اختلاط
می شناسا هین بچش ای رو ترش　　آن می صافی کزان کردی تو مشق
هر دو مستی میدهند لیک این　　مستیت آرد کشان تا رب دین

ناری از فکر و وسواس و حیل / بی عقال عقل در رفتن اجل
باد جنس آتش ست و یار او / که بود آهنگ هر دو بر علو
تا قیامت او فرو ناید به پست / که دلش غالبست در وی باد هست
باز آن جانها که جنس انبیاست / سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست
وان هوای نفس غالب بر عدو / نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود هامان جنس فرعون را / برگزیدش برد تا صدر سرا
هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور / هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور

انبیا چون جنس روح اند و ملک / مر ملک را جذب کردند از فلک
چون به بندی تو سر کوزه تهی / در میان حوض یا جوی نهی
میل بادش چون سوی بالا بود / ظرف خود را هم سوی بالا کشد
زانکه عقلش غالبست و بی ز شک / عقل جنس آمد بخلقت با ملک
بود قبطی جنس فرعون ذمیم / بود سبطی جنس موسی کلیم
لاجرم از صدر در قعرش کشید / که ز جنس دوزخ اند آن دو پلید
زانکه دوزخ گوید ای مؤمن تو زود / برگذر که نورت آتش را ربود

در بیان این حدیث رسول الله صلی الله علیه وسلم جز یا مؤمن فان نورک اطفأ ناری

دوزخ میگوید بتجاوز کن از ما بدرستیکه نور تو کشته است نار مرا

بگذر ای مؤمن که اذرت میکشد / آتشم را چونکه دامن می‌کشد

قوله آتشم را چونکه دامن میکشد الخ ظاهر آنست که فاعل میکشد مؤمن ست یعنی چون مؤمن دامن میکشد برای آمدن و مستعد آمدن میشود و هم تواند که نور فاعل باشد یعنی نور چون دامن کشیده متوجه میشود

میرمد آن دوزخی از نور هم / زانکه طبع دوزخستش ای صنم
زانکه جنس نار نبود نور او / ضد نار آمد حقیقت نور جو
آتش از مؤمن گریزد آنچنان / که گریزد دوزخ از مؤمن بجان

قوله میرمد آن دوزخی از نور هم الخ کنایت است از عدم انتفاع بآن والا نه کافر آن نور را میخواهد قال الله تعالی یَوْمَ یَقُولُ الْمُنَافِقُونَ وَالْمُنَافِقَاتُ لِلَّذِینَ آمَنُوا انْظُرُونَا نَقْتَبِسْ مِنْ نُورِکُمْ قِیلَ ارْجِعُوا وَرَاءَکُمْ فَالْتَمِسُوا نُورًا آن روز که خواهند گفت مردان منافق و زنان منافقات آنکسان را که ایمان آورده‌اند شفقت کنید منتظر شوید با ما تا بهره‌مند شویم از نور شما گفته شود که رجوع کنید از ما پس خود را پس تلاش کنید نور را یعنی ازین نور نتوانید انتفاع را

در حدیث آمد که مؤمن در دعا / چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
جنبهٔ جنسیت است اکنون ببین / که تو جنس کیستی از کفر و دین
در هر دو با [illegible] آمیخته / آتش و عقلی به هر دوان آمیخته
با غرض عشق آتش موسی وش / تا شود غالب معانی بر نقوش
جنبش با حصمت اشکسته شود / گرچه فرعون دنی این نشنود
آن شنید و رو بسختی عاقبت / گفت با هامان برای مشورت

دوزخ از وی هم امان خواهد بجان / که خدایا دور دارم از فلان
گر به هامان مایلی هامان نیی / ور بموسی مایلی یاروی
هر دو در جنگ اند هان یکوش هین / تا شود بر نفس غالب عقل و هوش
در جهان جنگ این شادی بس است / که ببینی بر عدو هر دم شکست
این حدیث آمد ازای ناگزیر / تا بگو اضلال فرعون و شریر
وعدهای آن لئیم اندر را / گفت سرم ساخت آن گمراه را

قوله چون امان خواهند دوزخ از خدا و آن دعا انست اللهم اجرنا من النار الله پناه ده ما را از نار

مشورت کردن فرعون با هامان در ایمان آوردن با موسی علیه السلام والصلوة

گفت با هامان چو تنهااش بدید / جست هامان و گریبان بردرید — بانگها زد گریه‌ها کرد آن لعین / کوفت دستار و کله را بر زمین

که چگونه گفت اندر روی شاه / اینچنین گستاخ آن حرف تباه — جمله عالم را مسخر کرده تو / کار را با بخت چون زر کرده تو

از مشارق وز مغارب بی لجاج / سوی تو آیند سلطانان خراج — پادشاهان لب همی مالند شاد / بر ستانه خاک تو ای کیقباد

اسپ یاغی چون ببیند اسپ ما / رو بگرداند گریزد بی عصا — تا کنون معبود و مسجود جهان / بوده گردی کمینه بندگان

دیدها عاشق شدن بر خو ست / که خدا اندر می شود بنده پرست — تو بگشتی اول ما ای شاه این / تا نه بیند چشم من بر شاه این

خسروا اول مرا گردن بزن / تا نه بیند این مذلت چشم من — خود چه دستوری بدی آنچنین / که زمین گردون شود گردون زمین

بندگانمان خواجه تاشانت شوند / میدانمان و سخراش ما شوند — چشم روشن دشمنان یا دوست کور / گشته ما را پس گلستان قعر گور

تزییف سخن هامان بی ایمان علیه اللعنة

دوست از دشمن همی نشناخت او / نرد را کورانه کژ میباخت او — دشمن تو جز تو نبود ای لعین / بیگناهان را مگو دشمن بکین

پیش تو این حالت بد دولت است / که دوادو اول آخر لت است — اولش دو دو بآخر لت بخور / جز درین ویرانه نبود مرگ خر

گر ازین دولت نتازی خرخران / این بهارست را همی آید خزان — مشرق و مغرب چو تو بس دیده اند / که سر ایشان ز تن ببریده اند

قوله مغرب و مشرق چو تو بس دیده اند یعنی درجهان مثل تو بسیار آمدند و هلاک شدند

مشرق و مغرب که نبود بر قرار / چون کنند آخر کسی را پایدار — تو بدان فخر آوری کز ترس و بند / چاپلوست گشت مردم روز چند

قوله مشرق و مغرب چه نبود بر قرار یعنی ای هامان که مشرق و مغرب کنایه جنود بر قرار نیست با دیگری چه پایداری کند

هر کرا مردم سجودی می کنند / زهر اندر جان او می آگنند

قوله هر کرا مردم سجودی میکنند اگر مراد از سجود عبادت است پس ظاهر است که معبود راضی بآن و ساجد هر دو هالک اند که مخلود در نار اند قال الله تعالی انکم وما تعبدون من دون الله حصب جهنم بدرستیکه شما ای مشرکان وآن چیزیرا که عبادت میکنید [illegible] هیزم جهنم است و گرفتن سجود و عبادت مناسب مقام است که فرعون را قوم او رب میدانستند و فرعون بآن راضی [illegible] و اگر مراد از سجود انقیاد است پس معنی آنست که اگر مردم منقاد باشند و او بآن راضی و منتهی بود [illegible] که از آن تکبر او حاصل میشود و از کمالات باز ماند قال الله تعالی ان الله لا یحب کل مختال فخور یعنی بدرستیکه الله تعالی دوست نمیدارد هر متکبر فخر کننده را

چونکه برگردد از آن ساجد اش / داند او کان زهر بوده موبقش — ای خنک آنرا که ذلت نفسه / وای آن کز سرکشی شد چونکه او

این تکبر زهر قاتل دان که هست / از می پر زهر شد آن گیج مست — چون می پر زهر نوشد مدبری / از طرب یکدم بجنباند سری

بعد یکدم زهر بر جانش فتد / زهر در جانش کند داد و ستد — گر ندارد زهرش را اعتقاد / کو چه زهر آمد نگر در قوم عاد

چونکه شاهی دست یابد بر شهی / بکشدش یا باز دارد در چهی — ور بیابد خسته افتاده را / مرهمش سازد شه و بدهد عطا

گر نه زهرست این تکبر پس چرا / کشت شه را بیگناه و بی خطا — وین دگر را بی ز خدمت چون نواخت / زین دو جنبش زهر را باید شناخت

راهزن هرگز گدایی را نزد / گرگ گرگ مرده را هرگز گزد — خضر کشتی را برای آن شکست / تا تواند کشتی از فجار رست

چون شکسته میرهد اشکسته شو / امن در فقرست اندر فقر رو — آن کهی کو داشت از کان نقد چند / گشت پاره پاره از زخم کلند

تنگ بهر اوست گور ار گردنی‌ست	سایه افکندست بر وی زخم نیست	مقتری لفظست آتش لیغوی	ای برادر چون بر آذر میروی
هر چه آن همواره باشد با زمین	تیرها کی هدف گردد ببین	مهر ایرواز زمین آگاه او	چون بهر فرمان ز خم یابد بی رفو

قوله وا ندان گور زهر بود و معیتش اه اگر موید بمعنی بعد واو از و بمعنی دفن هست باشد و اینجا اگر بمعنی دفن گیرند بسیار مناسب می افتد و از بیا موحده پس بمعنی نزول کننده باشد و اگر موید بفتح میم و ذال معجمه خوانده شود و قافیه نشین گردانیده آید پس بمعنی حاکم محسوس ست و این انسب بعید ست بر قواعد شعراء و مصراع اول کنایت ست از مردن که بعد موت ساجد از وجدا میشود و حاصل آنکه چون ساجد از وی جدا شود از سجود و مسجود معیت شود آن زمان واند که این سجود در حق او زهر بود و مهلک او شد و یافه و گذاریده شد در قبر و یا مثل اینکه این سجده و حاکم آن سجده هر دو زهر اند

نردبان خلق این ما و من ست	عاقبت زین نردبان افتادنست	هر که بالاتر رود ابله‌ترست	کاستخوان او بتر خواهد شکست

قوله عاقبت زین نردبان افتادنیست اه یا افتادنی یا فارسی بود و برین تقدیر در مصراع دریا و معنی نیز یا فارسی باشد پس معنی ظاهرست و اگر یا عربی باشد چنانکه دریا و معنی پس شیخ افضل گفته که افتادنی بمعنی منسوب بافتادن ست و این قسم نیز متعارف ست

این فروعست و اصولش آن بود	که ترفع شرکت یزدان بود	چون نمردی و نگشتی زنده زو	یاغیی باشی بشرکت ملک جو

قوله که ترفع شرکت یزدان بود اه و در حدیث مروی امام مسلم واقع ست که آنسرور فرمود صلی الله علیه و آله و سلم یقول الله الکبریاء ردائی والعظمة ازاری فمن نازعنی واحدا منهما ادخلته النار کبریا رداء من ست و عظمت ازار من پس کسیکه نزاع کند با یکی ازینها داخل کنم او را در آتش

چون بدو زنده شدی آن خود وی‌ست	وحدت محض ست آن شرکت کیست	شرح این در آینهٔ اعمال جو	که نیابی فهم این از گفتگو
	گر بگویم آنچه دارم در درون	بس جگرها گردد اندر حال خون	

قوله چون بدو زنده شوی آن خود وی ست اه یعنی در مقام بقا بالله تخلق باخلاق الله ضروری ست این ضرر ندارد و این شرکت نیست

بس کنم خود زیرکان را این بس ست	بانگ دو کردم اگر در ده کس ست	حاصل آن هامان بدان گفتار خویش	همچنین راهی بران فرعون زد
لقمهٔ دولت رسیده تا دهان	از گلوی او بریده ناگهان	خرمن فرعون را داد او بباد	هیچ شه را همچنین صاحب مباد
	از چنین همراه بدوری گزین	نیما الله اعلم بالیقین	

قوله بانگ دو کردم اگر در ده کسی ست اه بانگ دو در عرف آوازیست که بر اهل ده میزنند وقتیکه دشمن بر ده میزند تا اهل ده خبردار شوند و حاصل آنست که دشمن نفس و شیطان ست بانگ کردم اگر شنونده هست خبردار خواهد شد

نومید شدن موسی ع از ایمان فرعون و جا یافتن سخن در دل فرعون

گفت موسی لطف بنمودیم و جود	خود خداوندی پدیدار از وی نبود	آن خداوندی که نبود راستین	مر ورا نی دست و آن نی آستین
آن خداوندی که وا دیده بود	مایل و بیجان بی دیده بود	آن خداوندی که دادندت عوام	باز بستانند از تو همچو دام
آن خداوندی تو از بندگی	کمترست ار باز دانی اندکی	ده خداوندی عاریت بجو	تا خداوندیت بخشد متفق

منازعت کردن امیران عرب با حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم که ملک را مقاسمه کن

وجواب فرمودن حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم که من مامورم درین امارت و بحث ایشان از طرفین

آن امیران عرب گرد آمدند	نزد پیغمبر منازع می‌شدند	که تو میری هر یکی از ما امیر	بخش کن این ملک و بخش خود بگیر
هر یکی در بخش خود انصاف جو	تو ز بخش ما دو دست خود بشو	گفت میری مر مرا حق داده است	سروری و امر مطلق داده است
کاین قران احمدست و دور او	هین بگیرید امر او را اتقوا	قوم گفتندش که ما هم زان قضا	حاکمیم و داد امیری مان خدا
گفت لیکن مر مرا حق ملک داد	مر شما را عاریه از بهر زاد	میری من تا قیامت باقیست	میری عاریتی خواهد شکست
	قوم گفتندش که افزونی مجو	چیست حجت بر فزونجویی بگو	

قوله سروری امر مطلق داده است ای سروری الخ و سروری آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم در هر دو عالم ثابت است در حقیقت محمدیه صلی الله علیه وآله وسلم سرور تمام عالم است که عالم با آن بوجود آمده و او است حق مخلوق بود در ارواح روح او سرور است بر همه ارواح که او جی شده سوے ارواح دیگر آمده و عهد و میثاق گرفته که اتباع او کنند و ارواح همه انبیا علیهم السلام از وی فیض نبوت گرفتند و درین عالم شهادت او سرور همه است که بر همه کس اتباع امر او فرض است و در حدیث صحیح واقع لو کان موسی ابن عمران حیا لما وسعه الا اتباعی اگر موسی ابن عمران حی بودی هر آئینه گنجایش نبودی او را مگر اتباع من و عیسی علیه السلام بعد نزول شرع او قبول کنند و این است مراد از سروری و امر مطلق که بر همه سرور باشد و امر او همه کس را واجب الاتباع باشد

سیل آمدن و قضیب انداختن امرا بجهت دفع شدن سیل و غالب شدن پیغمبر علیه السلام

قضیب شاخ خرما این قصه که مذکور میگردد در کتب معتبره یافته نشد و آثار عدم صحیح بودن قصه تاریخ گفته است لیکن مولوی از امثال آن باک ندارند که مقصود افادت قصه نیست بلکه افادت اسرار در ضمن قصه چنانکه سابق گذشته

در زمان ابری برآمد ز امر مر	سیل آمد گشت آن اطراف پر	رو بشهر آورد سیلی پر نهیب	اهل شهر افغان کنان جمله عجیب
گفت پیغمبر که وقت امتحان	آمد اکنون تا نهان گردد عیان	هر امیری نیزه خود در فگند	تا شود در امتحان آن سیل بند
نیزه‌ها را همچو خاشاکی ربود	آب تیز سیل پر جوشش عنود	پس قضیب انداخت در وی مصطفی	آن قضیب معجز فرمان روا

قوله جمله عجیب یعنی مرعوب یعنی ترسناک

تیرها گم گشت جمله و آن قضیب	بر سر آب ایستاده چون رقیب	ز اهتمام آن قضیب آن سیل زفت	رو بگردانید و سوی بحر رفت

قوله چون رقیب رقیب نگهبان

چون بدیدند از وی آن امر عظیم	پس مقر گشتند آن میران ز بیم	جز سه کس که حقدشان چیره بود	ساحرش گفتند و کاهن از جحود

قوله پس مقر گشتند آن میران ز بیم الخ ظاهر آنست که بعد صحت این قصه آن امیران از جای دیگر بوده باشند ورنه اکابر قریش مقر نشده بودند مگر اقل قلیل پس این قول صحیح نمیتوان شد مگر آنکه آن امیران از جای دیگر باشند و ابوجهل و ابولهب نیز در آن جماعت بوده باشند

بود بوجهل لعین و بولهب
نیز بار اگر ندیدی با قضیب

وان سوم هم بود بوسفیان حرب
نام شان بین کاو ز بینای نجیب
پنج نوبت میزنند بر شه دوام

ملک بربسته چنان باشد ضعیف
نام شان را سیل تیز مرگ برد
همچنین هر روز تا روز قیام

ملک بربسته چنان باشد تعیف
نام او و دولت تیزش نمرد

قوله وان سیوم هم بود بوسفیان حرب شیخ افضل گفته سفیان بمعنی غمگین چه حرب بفتحتین جاء و را مهملتین بمعنے غمگین شدن ست و ابن سفیان معلوم نیست که بود و اگر گفته شود که ابوسفیان ابن حرب ست لفظ ابو از ضرورت شعر حذف شده عیب نیست پس حرب برین تقدیر نام پدر او بود و این منافے اسلام او نیست که اسلام متاخرست ازین قصه نه آنکه اسلام او در روز فتح مکه بود و این قبل از فتح مکه بود که ابوجهل و ابولهب موجود بودند +

در تمامی حدیث موسی علیه السلام و تقریع و توبیخ فرعون

گر چه اعلامت کردم لطفها
اندرین آخر زمان هم مردمان
اژدهائی میشود و تفسیر تو
این عصا اندوزخ آمد عاقبت

در خبر میآورده ام خبر اخصا
می نیابند از جفای تو امان
کاژدهای گشته در فعل و خو
هر دو یه مومن آمده گشتنی

اینچنان زین آخرت هر بن کنم
که عصا آورده ام بهر ادب
اژدهای کو میتو بی امان
مر ترا گوید که ای کبر دنی

گر عصا گوش و هیت زهر بن کنم
هر خبری را گو نباشد منتجب
لیک هنگام اژدهای آسمان
که هلاکت میشد اندر روشنی

قوله جسته ی را کو نباشد منتجب دوست داشته شده و پیچا مراد مودب ست که مودب را هر حق دوست دارد

ورنه دریائی نبود زندان من
محاصمت نبود در زندان من

قوله محاصمت نبود در زندان من و زندان بمعنے در بند ست که عبارت از محاصره و بمعنے قلعه نیامده

باز گرد از کفر سوی مین حق
ورنه در نار ابد مانی قلق
باز گردای غره بدبخت دون
ورنه دوزخ جو باشی سرنگون

قوله ورنه در نار ابد مانی قلق + قلق بفتح لام بیقراری و اینجا بمعنی بیقرار ست صیغه اسم ست و صحیح ست لیکن قافیه حق میخواهد که قلق بفتح لام باشد

در بیان آنکه شناسائی قدرت حقتعالی نپرسد که بهشت کجاست و دوزخ چه جاست +

این عصائی بود امید ملک [illegible]
تا نگوئی دوزخ یزدان [illegible]
ظاهرست این دوزخ اما [illegible]
[illegible]

قوله ظاهرست این دوزخ اما بر دولت او درین کلام اشارت ست بآنکه دوزخ هر کس همراه او ست لیکن مخفی ست درین وجود عنصری و نیا و ست زیرا که دوزخ عبارت ست از همین اعمال سیئه که در دار آخرت بصورت آتش و دیگر موذیات مصور شده معلم کرده و این صورت آن و ایلام آن مخفی ست درین عالم که درین عالم صورت اعمال اعراض اند [illegible] بوجود عنصری دین دار و نیا دوزخ لون آن مخفی است

هر کجا خواهد خدا دوزخ کند
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] بهشت و عقل
[illegible] بار فرقت نامحترز

هم زدندانت برارد درد ها
از زمین دندان برویاند شکر
نیل را بر قبطیان حق خون کند

تا نگوئی دوزخست از دو ها
تا بدانی قوت حکم قدر
سبطیان را از بلا مصئون کند

آب بر فرعون و دم خون شود	بر کلیمی قند ناممنون شود	تا بدانی پیش حق تمییز هست	در میان هوشیار و راه مست
	نیل تمییز از خدا آموخته ست	که گشاد آن را و این را بست سخت	

قوله ناممنون ای نا منقطع و اصل معنی آن ممنت نهاده شده

لطف او عاقل کند مر نیل را	قهر او ابله کند قابیل را	در جمادات از کرم عقل آفرید	عقل از عاقل بقهر خود ببرید
در جماد از لطف عقلی شد پدید	وز نکال از عاقلان دانش برید	عقل چون باران بامر آنجا بریخت	عقل از [illegible] بگریخت

قوله لطف او عاقل کند مر نیل را الخ مقتضی عقل او آنست که مطیع حق ست و مطیع رسول وی علیه السلام لهذا اسبطیان را راه داد و قبطیان را غرق کرد و میان هر دو فرق کرد بامر الهی و قابیل بسبب بلاهت و بی وقوفی برادر خود را قتل کرد و از امر الهی نافرمان شد و همبرین قیاس ابیات تالیه پس از عقل اطاعت الهی ست و اجتناب از معاصی

که ز یزدان آگهیم و طائعیم	ما همه بی اتفاقی ضایعیم	همچو آب نیل آن وقت غرق	کو میان هر دو امت کرد فرق
چون زمین کش دانش آمد وقت خسف	در حق قارون که قهرش نسف	چون قمر کامر شنید و شد شکافت	پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکفت
چون ستون نالید از هجر نبی	با خبر گشتند آن شیخ و صبی	چون درخت و سنگ کاندر هر مقام	مصطفی را کرد ظاهر والسلام

قوله ما همه بی اتفاقی ضایعیم الخ جمادات گویند که ما همه بدون موافقت امر حق و رسول علیه السلام ضایع و هالکیم

ابر و خورشید و مه و نجم بلند	جمله بر ترتیب آیند و روند	هر یکی ناید مگر در جای خویش	که نه پس ماند ز هنگام و نه پیش
چون نکردی فهم این را زانبیا	دانش آورد در سنگ و عصا	تا جمادات دگر را بی لباس	چون عصا و سنگ داری [illegible]
	طاعت سنگ و عصا ظاهر شود	وز جمادات دگر مخبر شود	

قوله ابر و خورشید و مه و انجم بلند الخ اشارت ست بآیتین مذکورین آیت والشمس تجری لمستقر لها ذلک تقدیر العزیز العلیم والقمر قدرناه منازل حتی عاد کالعرجون القدیم لا الشمس ینبغی لها ان تدرک القمر و لا اللیل سابق النهار و کل فی فلک یسبحون و آفتاب جاری میشود برای مستقر خود که قرارگاه وی ست اینست تقدیر عزیز علیم که غالب ست بهمه اشیا و ماه را مقدر کردیم منازل که دران سیر میکند تا اینکه عود کند مثل عرجون خشک نیست آفتاب را لایق که برسد قمر را در منازل او و این برای آنست که قمر در منزل خود کم از دو روز و نصف روز میماند و شمس این طاقت ندارد و نیست شب سبقت کننده نهار را که در وقت نهار شب آید بلکه قبل وی شب آن نهار می آید و بعد انقضای آن شب دیگر می آید و هر واحد از شمس و قمر در فلکی شناوری و حرکت میکند و در حدیث صحیح واقع ست آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم پرسیده شد از مستقر شمس فرمود شمس غروب میکند در سجده و اینجاست ساجد میشود و سجود وی مقبول میشود و گفته میشود او را برو از انجا که آمدی پس ناپدید زمین میرود و باز طالع شود و همچنین تا اینکه وقتی آید که سجود کند بعد غروب مامور شود پس طلوع کند از مغرب و قیامت قایم شود

بحث کردن سنی و فلسفی و جواب دادن دهری که منکر الوهیت ست و عالم را قدیم داند

ظاهر این کلام آنست که دهری که عالم را قدیم بالذات میگوید برای این که او را خالق نیست و یا آن مراد باشد که او در حماقت داشت

یکی انکار صانع و دیگر قول بقدم برای عدم احتیاج سوی خالق

وان یکی میگفت عالم حادث است / فانیست این چرخ و حقش وارث است

قوله آن یکی میگفت عالم حادث ست اه درین کلام دو دعوی مذکور ست یکی حدوث عالم و دیگر طریان فنا برین آسمان یعنی بر دنیا یعنی قیام قیمت بفنای وی و انتقال عمارت بدار آخرت پس اگر مراد از عالم این دنیاست پس حدوث آن واضح ست و اگر مراد مطلق عالم ست پس مراد حدوث شخصی با انحفاظ حقیقت در اشخاص متعاقبه

فلسفی گفتا چه دانی تو حدوث / حادثی ابر چه داند غیث را

ذره خود نیستی از انقلاب / تو چه میدانی حدوث آفتاب

کرمکی کاندر حدث باشد دفین / کی بداند آخر و بدو زمین

این بتقلید از پدر بشنیده / از حماقت اندرین پیچیده

چیست برهان بر حدوث این بگو / ورنه خامش کن فزون گوئی مجو

گفت دیدم اندرین بحر عمیق / بحث میکردند روزی دو فریق

در جدال و در نزاع و در شکوه / گشته هنگامه بر آن دو کس گروه

سوی آن هنگامه گشتم من روان / تا بیابم اطلاع از حال شان

من یکی از جمع هنگامه شدم / اطلاع از حال ایشان بستدم

آن یکی میگفت گردون فانیست / بی‌گمان این را بنا را بانی است

قوله فلسفی گفته چون دانی حدوث اه فلاسفه میگویند که عالم قدیم ست و قدم این عالم برین وجه ست که افلاک قدمای بالشخص اند و عناصر بالنوع با حدوث اشخاص لیکن اشخاص علی التعاقب موجود نه لاالی نهایت و همچنین نوع انسان از ازل افراد متعاقب موجود شدند و در ابد تعاقب افراد لاالی نهایت خواهد شد و نیست بدی انسان از آدم علیه السلام و نیست اختتام دنیا بقیامت لیکن مع هذا با این قول منکر احتیاج سوی صانع نیستند فظاهر است درین جدال جدال فلسفی ست با مومن و مصدق حدوث عالم و فنای دنیا بخلاف جدال دویم که این مومن بآن داد و که آن جدال دهری ست با مومن نه جدال فلسفی که فلسفی قایل ست بآنکه مر بنای فلک را بانی واجب الوجود هست و دهری بآن قایل نیست لیکن چون فلسفی و دهری هر دو شریک اند در قول بقدم فلک و عدم طریان

فنا مومن آن حادثه جدال را در تحبا نقل کرد

وان دگر گفت او قدیم و کیستی / نیستش بانی و یا بانی ویست

گفت منکر گشته خلاق را / روز و شب آرنده و رزاق را

قوله نیستش بانی و یا بانی وی ست اه یعنی اصلا بانی نیست و یا او بانی دنیاست و این مذهب دهری ست نه مذهب فلسفی

گفت بی برهان نخواهم من شنید / آنچه گوئی آن بتقلیدی گزید

هین بیاور حجت و برهان که من / نشنوم بی حجت این را در زمن

قوله گفت بی برهان نخواهم من شنید اه فاعل گفت دهری که مجادل ست در جدال دویم نه زعم آنکه فاعل فلسفی ست که مجادل بود در جدال اول باطل ست و نامسموع ست و حاصل آنکه دهری گفت مومن را قول تو که گفتی نمیشنوم که بی دلیل و برهان ست و این قول را بتقلید گفته و گزیده هست اعتبار ندارد هیچ تا که تحصیل حجت نکنی بر آن گواه

گفت حجت در درون جانم ست / در درون جان نهان برهانم ست

تو نمی بینی هلال از ضعف چشم / من همی بینم مکن بر من تو خشم

قوله گفت حجت در درون جانم ست اه البتین حاصل آنکه وجود خالق عالم بدیهی ست و در درون هر جان هر کس آیت ست بر آن اگر نظر در درون خود کند علم بآن حاصل شود و بوجهیکه ره آن نکیوا اند کرد و منکر انصه موقوف ست آن آیت را اسے یابد

گفتگو بسیار گشت و خلق گیج	در سر و پایان این چرخ بسیج	گفت یارا در درونم حجتی ست	بر حدوث آسمانم آیتی ست

قوله گفت شان بسیار گشت و خلق گیج، در سر و پایان این چرخ بسیج، گیج بمعنی احمق و حیران آمده بجیم فارسی ست وگاهی بجیم عربی نیز خوانند و اینجا بجیم عربی ست پس بسیج نبود الا بجیم عربی بمعنی منسوج و نیز بمعنی منسوج بی نظیر میشود پس معنی آنست که گفت و گوی این هر دو باعث بسیار شد و خلق حیران شدند در ابتدا و انتهای این چرخ و نسیج و عطف نسیج بر چرخ عطف تفسیری ست و درین اشارت ست بجهالت مدعی استغنای آسمان از صانع خلاق که این آسمان مرکب و مولف ست پس بدون تالیف کننده چگونه باشد و بعض رعایت آن کردند که گیج بجیم فارسی ست پس بسیج را بیای و جیم فارسی خوانند بمعنی ساختگی و آماده شدن و معنی آنکه خلق حیران در سر و پا و ساختگی این فلک و حیران شدند که حادث ست یا قدیم ست،

من یقین دانم نشانش آن بود	مر یقین دان آنکه در آتش رود	در زبان می ناید آن حجت بدان	همچو حال و سر عشق عاشقان
نیست پیدا سر گفت و گوی من	جز که زردی و نزاری روی من	اشک و خون بر رخ روانه میرود	حجت حسن و جمالش میشود
گفت من اینها ندانم حجتی	که بود در پیش عامه آیتی	گر بیاری من کنم آنرا قبول	ورنه گوید کین سخن با غرض دل
گفت چون قلبی و نقدی دم زنند	که تو قلبی من نکویم وارجمند	هست آتش امتحان آخرین	کاندر آتش در فتند آن دو قرین

قوله من یقین دانم نشانش آن بود الخ یعنی نشان یقین و آن آنست که در آتش رود و آتش نسوزاند که در حفظ خلاق خود ست بسبب این یقین بخلاف منکر که او آماده قهر خلاق ست و آتش برو غالب ست،

در آتش رفتن سنی فلسفی و سوختن فلسفی

عام و خاص از حالشان عالم شدند	از گمان و شک سوی ایقان شدند	آب آتش آمد ایجان امتحان	نقد و قلبی را که آن باشد نهان
تا من و تو هر دو در آتش رویم	حجت باقی حیرانان شویم	تا من و تو هر دو در بحر اوفتیم	[illegible]
همچنان کردند و در آتش شدند	هر دو خود را بر تف آتش زدند	فلسفی را سوخت خاکستر شد او	سنی یا ساخت تازه تر شد او

قوله فلسفی را سوخت خاکستر کرد الخ مراد از فلسفی همان دهری ست اطلاق فلسفی برو بمشارکت هر دو در طلب دلیل و انکار در ابتدا و انتهای آسمان و دنیاست

	آن خدا گوینده مرد مدعی	رست و سوزید آتش مدعی	

قوله آن دعی و عمی ولد الزنا۔

از موذن بشنو این اعلام را	کوری افزون روان خام را	که نسوزیدست این نام اجل	کش مسمی صدر بوده ست اجل

قوله از موذن بشنو این اعلام را الخ الابیات این مقوله آن باحث سنی فلسفی ست که خبر داده از بحث دیگر که بامور و دهری بود و دهری سوخت و مومن نجات یافت و حاصل آنکه میگوید تو بشنو این اعلام را او کوری زیاد و غلات خام را که منکر حدوث آسمان ست و زیاده کوری بجهت آنست که با وجود دیدن این حجت باز ایمان نیارد و انکار کند که این اعلام آنست که نسوزید این نام این متقی نسوخت از اجل خود که درین آتش اجل موعود از جانب حق نبود و مقصود آنکه آتش خود بخود سوزنده نیست بلکه سوختن و امانت در ید حق سبحانه ست و نه سوزید بلای اینکه

مسمی این نام صدر وقت خود بود از آنکه غالب اندر وی هیچ یکی از محدثات که از خلیفهٔ حق بود و همه محدثات زیر حکم او بودند پس چون او خواست که آتش نسوزاند نسوزانید

صد هزاران روح شد دلداده	در ره او سر سپر افتاده

قوله صد هزاران معناش آنکه صد هزاران از عامهٔ خلق منقاد این متقی شدند در راه این متقی سر دادند یعنی راه وے که دین اسلام بود اختیار کردند

صد هزاران خلق اندر بادیه	سرچه گوئی بی عصا و زادیه	یک مناره در ثنای منکران	کو درین عالم که تا باشد عیان
سکهٔ شاهان همی گردد دگر	سکهٔ احمد ببین تا مستقر	منبری کو که در آنجا مخبرے	یاد آرد روزگار منکرے
روی دینار و درم از نامشان	تا قیامت میزند از حق نشان	بر رخ نقره و یا روی زرے	وانما بر سکه نام منکرے

سرگشته

قوله صد هزاران خلق را در بادیه ÷ سرگرده وے بے عصا و زادیه ÷ یعنی صد هزار خلق را سرگروه شد و امام و مقتدے بگردید در بادیهٔ تحصیل یقین و تیر کسے را که بے عصا و زاد یعنی بے حجت بود و زادیه و جاے پناه شد که بی عصا اسبب وے حاجت حجت باقی نماند و اقتداے این متقی او را بیقین رسانید و زاویه بزاے معجمه است بمعنے گوشه و در بعض نسخ واقع ست بجاے مصراع ثانے آن مصراع سرچه گوئی وے بے عصا و زاویه را و بادیه برین نسخه براے مهمله ست بمعنے ذرف و آب و معنی آنکه صد هزار خلق را در بادیه راه او سر مجو گوئی ست و بدون عصا و زاویه ست و مناطه آنست که مسافر قطع راه باطمانیت و آرام مے کند و عصا و زاویه آب همراه دارند و آن کسانیکه در راه این متقی سر گشتند مجو کوے خود انداخته و عصا و زاویه هم نداشتند و مقصود و آنست که در راه طلب تعیین اقتان و خیران شدند و دلایل و انکار را گذاشته یقین حاصل کردند از صحبت این متقی پس عصا و زاویه کنایت از استدلال ست که فلاسفه را در راه طلب یقین استدلالات عصا و زاویه ست و شیخ ولی محمد نسخهٔ این بیت اول را باین وجه نقل کرده ست از موذن بشنو این اعلام را ÷ و برین نسخه حکم کرده که مصراع ثانے جمله دعائیه ست معترضه و لفظ باد تقدیر کرده یعنے کورے افزون روان خام را باد و بیت ثانے را بیان اعلام گفته و حاصل سهارا کرده که موذن که الله میگوید براے اعلام موذن این معنے را که این نام که مسمے آن اجل و اکبر ست بآتش دوزخ سوخته نخواهد شد یعنے هر که این نام در دل دارد سوخته نشود و اعلام بودن این معنے را در توصیف الله باکبر ادا کرده ست یعنے خدا بزرگ ست و برتر ست از اوصاف نقصان امکان و این شارح اجل را در هر دو مصراع بصیغهٔ اسم تفضیل گرفته و برین تقدیر تکرار قافیه لازم مے آید و این جایز نیست نزد شعرا و اولی آنست برین نسخه در مصراع ثانے بیت ثانے لفظ مسمے را بصیغهٔ اسم فاعل گرفته شود و حاصل آنکه از موذن این اعلام را بشنو که نسوزید نام این متقے را از اجل وے که نهاننده این نام همان اجل از نقائص بود که در اذان مذکور میگردد و لیل او حافظ حقیقے ست محب خود را که اجل او را نرسانید درین آتش پس نسوخت و این شارح حاصل بیت سیوم برآورده باین وجه که از مشاهده سوختن فلسفے و سلامت ماندن متقے صد هزاران دل داده و فریفتهٔ حق شدند و گفته که این بیت مربوط ست باین بیت آن خدا گوینده مردے مدعی اه و آنچه این فقیر گفته اظهر ست و نسخهٔ بیت رابع این چنین نقل کرده بیت صد هزاران خلق را در بادیه ÷ سیر کرده بے عصا و زاویه ÷ و نزد این فقیر برین نسخه هم بیان حال آن متقے ست که سوخته نشده یعنے آن متقے صد هزاران خلق را در بادیهٔ یقین سیر گردانید

از لوی نظرت آب بدوان عنبار یعنی آب الیقین نوشانید بسیری و این شارح بدو وجه حاصل بر آورده یکی آنکه
صد هزار را که در بادیه تشنه یقین بودند از زاویه این خرق عادت آب الیقین نوشانید و سیر گردانید و این توجیه
ادب ست با نچه گفته شد و نیست تفاوت مگر در فاعل سیر کرد که در ان تقریر فاعل آن مصطفی بود و درین تقریر الله تعالی
ست و مال واحدست و بر تقدیر فاعلیت حق ربط اظهرست و وجه دوم آنکه اشارت ست بسوی معجزه آنسرور صلی الله
علیه و آله وسلم که در دفتر سیوم گذشت یعنی خلق را سیر گردانید بی آنکه مشک خالی شود و برین تقریر این بیت را ربط
بسابق نمی ماند و این شارح حمل کرده برآنکه مقوله مولوی ست برای بیان معجزه دیگر میتواند که مقوله باحث اول
باشد در بیان خارق دیگر چنانکه اول بیان خارق سوختن منکر حدوث بیان کرد لیکن برین تقریر فاعل سیر کردن آنسرور
صلی الله علیه و آله وسلم و برین قرینه نیست و انچه این شارح گفته که رجوع ضمیر در بیت اول سوی حق بود و آنسرور
صلی الله علیه و آله وسلم عین حق ست پس رجوع ضمیر بآنسرور صلی الله علیه و آله وسلم درست شد بهزبان الطاف کل
زیرا که اگر این عینیت موجب ذکر شود پس بر ضمیر سوی هر شی جایز باشد که هر شی عین حق ست پس ذکر آن چیز
ذکر حق ست پس ذکر مرجع ملفوظ و اله برآن یا قرینه داله برآن ضرورست بوجهیکه ذهن انتقال کند و هیچ ارجاع ضمیر سوی مصطفی
ظاهرست که خرق عادت بر ید وی شده و بسوی حق تعالی هم میتواند شد که او خارق عادت ست و اما ذکر آنسرور
صلی الله علیه و آله وسلم نه در ابیات سابقه ست و نه در ابیات لاحقه و نه قرینه دیگر دال ست و احتمال بی ذکر مرجع اگرچه در لغت
فارسیه جایز ست لیکن با دلالت قرینه سابق یا لاحق شایع باشد

بر دریده پردهای منکران	صد هزاران زین رهان اندر قران

قوله صد هزاران زین رهان اندر قران، اه رهان جمع رهن یعنی گرو و برای معجزه استعاره شده که یقین
باو مرهون ست و قران مصحف مجید این بیت هم ابیات تالیه مثل ابیات سابقه مقوله باحث با فلسفی ست که محبت [illegible]
دهری و حاصل آنکه صد هزاران مثل این معجزه در قران شریف موجود اند که پرده با منکران در دیده حق را عیان ساخت

در دوام معجزات و در جواب	چون کرو بستند غالب شد صواب

قوله چون کرو بستند غالب شد صواب، اه یعنی چون کرو که با آن یقین مرهون ست و آن معجزات اند
قبول کردند صواب غالب آمد در دوام معجزات و در جواب متعلق خلاصه آنکه بسبب ظهور معجزات و دوام
آن تا قیامت حق ظاهر و غالب ست

در حدوث چرخ پیروزست و حق	فهم کردم کانکه دم زد از سبق

قوله فهم کردم کانکه دم زد از سبق، اه باحث با فلسفی میگوید از سوختن آن دهری منکر فهم کردم
آنکه قایل حدوث چرخ فیروزست و بر صواب ست

یک نشان بر صدق این انکار گو	حجت منکر هماره زرد رو

قوله یک نشان بر صدق این انکار گو، اه یعنی یک نشان و آیت بر صدق انکار نیست و همچنین در
بیت تالی و تالی لفظ گو استفهام برای انکارست و حاصل آنکه منکر را برای شناسی او منار درین عالم نیست
که کسی شناسی منکر کند بهان منار هیچ منبر نیست که کسی منکر را بران یاد کند و درین اشارت ست باستدلال بر صدق

قایل حدوث چرخ و بودن آن از خلق خلاق باشد که تنهایی این قایل حدوث همیشه باقی ست و این آیت صدق اوست

خود بگیر این معجز چون آفتاب　　صد زبان نام او ام الکتاب

قوله خود بگیر آن معجزه چون آفتاب *الخ* مصراع ثانی بیان این معجزه ست یعنی این معجزه را که مثل آفتاب روشن ست بگیر و ملاحظه کن که ام الکتاب که قرآن ست صد زبان دارد یعنی افاده معانی ظاهره و اسرار خفیه میکند که طاقت بشریه عاجزست که در کلام خود افاده این معانی کند بدانکه اعجاز قرآن بوجوه مختلف ست یکی ازان نیست که مولوی مذکور ساختند و از ذکر این وجه نفی اوجه دیگر لازم نیست چون بودن آن در غایت بلاغت که بشر بر آن طاقت ندارد و اشتمال آن بر اخبار مغیبات و حلاوت آن کلام که در کلام بشر نیست و نظم بدیع که این نظم در کلام بشر نمیتواند شد و غیر آن احتمال دارد که از ام الکتاب سوره فاتحه مراد باشد چنانکه گفته اند که سوره فاتحه اوقات علوم ست ٭

زهره نی کس را که یک حرفی ازان　　یا بدزدد یا فزاید در بیان

قوله زهره نی کس را که یک حرفی ازان *الخ* این بیان وجه اعجاز دیگرست که کسی طاقت بر تبدیل آن ندارد و الله تعالی میفرماید انا نحن نزلنا الذکر و انا له لحافظون بدرستیکه ما نازل کردیم قرآن را و بدرستیکه ما آنرا البته حافظیم و از نجاست که بعض تابعین فرمود لو اراد الجن و الانس ان یاتوا بغیره هذا الترتیب لم یقدروا علیه و اگر اراده کنند تمام جن و انس که آیند بغیر این ترتیب که آن مقروست و مکتوبست قادر نشوند بر آن ٭

یار غالب شو که تا غالب شوی　　یار مغلوبان مشو تو ای غوی
حجت منکر همین آمد که من　　غیر این ظاهر نمی بینم وطن

قوله یار غالب شو که تا غالب شوی *الخ* از ینجا مقوله مولوی ست قدس سره که یا غالب باید بود که عقاید حقه دارد و ایمان کامل دارد تا غالب باشد بر منکران و بر نفس و شیطان و یار مغلوب نباید شد و آن ضال ست و مضل ست

هیچ مندیش که هر جا ظاهریست　　آن ز حکمتهای پنهان مخبریست

قوله هیچ مندیش که هر جا ظاهریست *الخ* یعنی هر چه که در وجود ظاهر ست مشتمل بر حکم باطنه ست آن حکم را اهل عشق و ذوق یابند و ظاهر آنست که مراد از حکمت باطنه ظهور اسماء الهیه ست در مظاهر و ظهور احکام آن بعد رسیدن مظهر میتواند که حکمت گنج تا در ان نظر کرده شود بسوی گنج مخفی که در آن سر پی برد و آن را بداند تا معرفت حق حاصل آید و احتمال دارد که مراد ان باشد که حکمتهای در ظاهر وجود ممکنات آنست که بان استدلال بر وجود صانع که باطن و غیب ست چنانکه استدلال کنند اعلام بر وجود صانع این اگرچه میتواند شد لیکن کلام بسیار ست و آنچه اول مذکورست کلام عالی و ادق ست ٭٭

فایده هر ظاهری خود باطنست　　همچو نفع اندر دوا ها کامنست

قوله فایده هر ظاهری خود باطن ست *الخ* و آن ذات و یا اسماء که در این مظاهر مختفی ست و مصراع ثانی تمثیل ست و معنی بگوی

این تفاوت حق نهاد اندر زمان　　ما بدانستد اهل عرفان جهان
می بمیرد آن کبوتر صد هزار　　عمر کرکس صد هزار و یا که صد
عمر کرکس را نه معنی در اشکار　　مر کبوتر را چه باشد زان بدست

قوله این تفاوت حق نهاد اندر زمان *الخ* یعنی الله تعالی در زمان بقای موجودات تفاوت نهاده است بقای چرخ زیاده و همچنین مدت بقای انواع و اشخاص حق تعالی بعض را زیاده ست و بعض را کم تا عارفان اسرار آن مطلع شوند و فضیلت عارفان ظاهر گردد

حمله بردار ند کس باقی ست ۔ ای غلط کردند یک کس ثابت ست

قوله غلط کردند یک کس باقی ست ۔ اه و آن ذات حق ست که باقیست ازلا و ابدا و ماسوای او همه فانی است

چونکه ظاهر ها شدند از چشم خویش ۔ می نه بینند از عمی نه پس نه پیش

قوله می نه بینند از عمے نه پس نه پیش ۔ اه مراد از عما کوری ست و معنی ظاهر ست و کتابت آن بالف بسبب عدم محافظت ناسخان بر رسم خط الفاظ غریبه و میتواند که مراد از عما جوهر عمائکه مساریست در حدیث واقع در جواب و سوال اعرابی کجا بود رب ما قبل پیدا کردن خلق فی عما لیس فوقه هواء و لا تحته هواء بود رب در عمائیکه نه فوق او هواست و نه تحت او این عما حقیقت جامعه ست که همه عالم دران موجود ست و معنی مصراع آنست که اصلا جوهر عما را نه بینند نه پیش نه پس بلکه ازان غافل اند بالکلیه

می نماند در جهان یک تار مو ۔ کل شئ هالک الا وجهه ۔

قوله می نماند در جهان یک تار مو ۔ اه ظاهر معنے بیت آنست که هر چیز فانے خواهد شد باقی نخواهد ماند مگر ذات حق و نزد محققان که حقیقت امکانیه هالک و فانی ست که در ذات خود رائحه وجود نشمیده و نیست باقی مگر ذات حق که او نفس وجود ست و حقائق امکانیه با وجود وجود او تعالیٰ پر دو ه ... نیست مگر او را سبحانه ۔

تفسیر این آیت
وَمَا خَلَقْنَا السَّمٰوَاتِ وَالْاَرْضَ وَمَا بَیْنَهُمَا اِلَّا بِالْحَقِّ

ظاهر ازین آیت متوهم میشد که پیدا کردن سموات و الارض و آنچه که ما بین هر دو هست برای آنست که اینها را حق بود به الله تعالے که با آن پیدا کرد پس شیخ اکبر قدوه محققان فرمود که مخلوق را هیچ حق بر خالق نیست پس معنے الا بالحق الا للحق بر وزان این آیت و ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون پس بای داخل بر لفظ حق بای داخله بر غایت ست و مراد از حق حق الله تعالے ست که بر بنده هست و معنی آیت آنست که نه پیدا کردم آسمانها و زمین را و آنچه که میان هر دو ست مگر برای ترتب حق الله که بر عالم امکان بود و آن عبادت ست و معرفت و حاصل آنکه پیدا کردن که خلق برای آنست که خلق عابد باشند و این تفسیر که مناسب و چسپان حرف بالا بیات که تحت این عنوان ست و بعض صوفیه باین آیه ما آیه میگویند و او حق حقیقت محمدیه صلی الله علیه و آله وسلم مراد گیرند باین وجه که مصداق این حق حقیقت محمدیه صلی الله علیه و آله وسلم است که معنے آنست که نیافریدیم آسمانها و زمین را و آنچه که در بین او ست مگر بوساطت حق و واسطه نیست مگر حقیقت محمدیه صلی الله علیه و آله وسلم پس حق عبارت از حقیقت محمدیه ست صلی الله علیه و آله وسلم و میتواند که از حق ذات حق مراد باشد و بای مصاحبت باشد و بالحق حال باشد از مفعول و معنے آن باشد که نه پیدا کردم این مخلوقات را مگر بحالیکه حق مصاحب معیت سنت البیان ظاهر ست در ینها و علمای ظاهر میگویند که مراد از حق آنست که از ینها استدلال کرده آید بر وجود تعالی و نه برای لعب را این بو سبب قرب دارد از تفسیر شیخ اکبر قدوه محققان قدس سره لیکن در حقیقت میان هر دو بودن بعید است ۔

هرچه پیدا گردد بهر معنی ست	باطن نقش بنگر بر انبظاهر ماست	هیچ نقاشی نگارد زین نقش	بی امید نفع بهر عین نقش
بلکه بهر میهمانان و کهان	که بفرجه وا رهند از اندهان	شادی بچگان و یاد دوستان	دوستان رفته را از نقش آن
هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب	بهر عین کوزه نی از بهر آب	هیچ کاسه گر کند کاسه تمام	بهر عین کاسه نی بهر طعام
	هیچ خطاطی نویسد خط بفن	بهر عین خط نه بهر خواندن	

قوله هیچ نقاشی نگارد زین نقش الخ زین خوش ساختگی و خوش نمای خط مقصود زین ابیات آنست که چنانکه هیچ نقاش نقش بی امید نیاز و برای عین نقش بلکه از مور دیگر غایتی ملحوظ می باشد همچنین از خلق عالم غیر غایتی ست و آن حق تعالی ست بر عالم و آن عبادت ست و این عبادت و غایت پیش او سبحانه از لوازم عالم امکان ست و حق ثابت ست بر عالم امکان خواه بارادت و یا علم باشد خواه بلا اراده و علم چون عبادت کافران مر الیه مجبور اکه این عبادت نیز عبادت الله ست اگرچه عابد از جهل مرکب خود نمی داند چون تذلل قهری پیش او سبحانه که نیز عبادت ست .

نقش ظاهر بهر نقش غایبست	وان برای غایب دیگر بست	تا سوم چارم و دهم بر شمر	این فواید را بمقدار نظر
همچو بازیهای شطرنج ای پسر	فایده هر لعب در بازی نگر	این نهاده بهر آن لعب نهان	وان برای آن و آن بهر فلان
همچنین می بین جهات اندر جهات	در پی هم تا رسی در برد و مات	اول از بهر دوم باشد چنان	که شدن بر پایهای نردبان
آن دوم بهر سوم میدان تو هم	تا رسی تو پایه پایه تا ببام	شهوت خوردن ز بهر آن منی	آن منی از بهر نسل و روشنی
کند بینش می نبیند غیر این	عقل او بی سیر چون نبت زمین	بینت را چه خوانده چه خوانده	هست پای او بگل در مانده
	گر سرش جنبد بباد و تبر رو	که بجنبانیش غره مشو	

قوله نقش ظاهر بهر نقش غایبست الخ مراد از غایب عام ست خواه گذشته در ماضی باشد یا آینده در مستقبل و در ابیات معبد تفصیل آن عشر موده و در بعض ابیات غایب آینده بیان فرموده و در بعض غایب گذشته و حاصل آنکه این تعلق ظاهر و باطن نقش غایب ست و آن برای دیگر همچنین تا اینکه منتهی شود بمعرفت سوی حق

آن سرش گوید سمعنا ای صبا	پای او گوید عصینا خلنا	چون نماند سیر اندچه عام	بر تو سیند چون کور گام
	بر توکل تا چه آید در نبرد	چون توکل کردن اصحاب نرد	

قوله آن سرش گوید سمعنا ای صبا الخ یعنی چون باد جنبش دهد سر آن نبات گوید شنیدم بسمع قبول و اطاعت کنید و پای میگوید که عصیان کردم مرا گنهکار شما بم چنید

وان نظرهایی که آن افسرده نیست	جز ره هر جز و درید پرده نیست	انچه در ده سال خواهد آمدن	این زمان بیند بچشم خویشتن
	همچنین هر کس باندازه نظر	غیب مستقبل ببیند خیر و شر	

قوله آن نظرها یکه آن افسرده نیست الخ این نظر عارف ست این نظر پرده‌ها می درد که هیچ چیز پرده آن نظر نباشد

	چونکه سدی پیش و سد پس نماند	شد گذاره چشم و لوح غیب خواند	

قوله چونکه سدی پیش سدی پس نماند الخ یعنی چون چشم بصیرت عارف را هیچ سد نماند پس آنچه در لوح ست همه مکشوف شد خواه گذشته خواه آینده و در این اشارت ست بآنکه بر چشم بصیرت عارف سد

وان ما بین انگشتان فرو بست چنانکه الله تعالی در حق کافران گفت وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ ، ومعنی این آیت گذشت سابقا و تخصیص کافران به سد برای آنست که بر چشم بصیرت کافران سد عظیم ست که نظر در مصنوعات و معجزات نمیتوانند کرد پس تنوین در سدا برای تعظیم ست یعنی گردانیدیم سد عظیم که صواب در تجارب آنها راه نمی یابد

چون نظر پس کرد تا بدو وجود	آخر و آغاز هستی رو نمود	

قوله آخر و آغاز هستی رو نمود ، اه یعنی ابتداء و انتها معلوم گردید و در بعض نسخ واقع ست ماجرا آغاز ~~هستی~~

بحث املاک و زمین با کبریا پس بسر می بنید او تا اصل اصل	در خلیفه کردن بابای ما پیش می بنید عیان تا روز فصل هر که صیقل بیش کرد او بیش دید	چون نظر در پیش افگند او بدید هر کسی ز اندازهٔ روشن دلی بیشتر آمد برو صورت پدید	آنچه خواهد بود تا محشر پدید غیب را بیند بقدر صیقلی

قوله بحث املاک و زمین با کبریا ، اه قصه بحث ملایک در خلیفه ساختن آدم علیه السلام و طعن در آدم علیه السلام درین قول الله تعالی وَإِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلَائِكَةِ إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً الی الآخر مذکور ست و سابق تحقیق این آیت گذشت و در کلام مولوی تصریح ست بانکه باحثان و طاعنان ملایکه ارضیه بودند که سابق پیدایش آدم علیه السلام این ملایکه بر زمین بودند و باین شیخ عارف سامی عبدالرحمن جامی نیز تصریح فرمودند و این ظاهر ست که ملایکه همه جز آدم علیه السلام و غیره ندارد و عقل اول و لوح عالم و عارف بفضل آدم علیه السلام اند و با این علم طعن نمیتوانند شد نیز ملایکه سماویه نیز طعن نمیتوانند که خلافت خلیفه بر زمین مانع مقام آنها نیست و فساد در زمین ضرر ملایک سماویه را نیست ،

گر تو گویی کان صفا فضل خداست	نیز این توفیق صیقل زان عطاست واهب همت خداوند ست و بس	قدر همت باشد آن جهد و دعا همت شاهی ندارد هیچ خس	لیس للانسان الا ما سعی

قوله گر تو گویی کان صفا فضل خداست ، اه الابیات الثلثة اعتراض ست بر امر کردن بصیقل بانکه این صفا و صیقل از فضل الله ست و همه عاجز بنده از بخشش الله پس بنده مجبور ست در آن امر مجبور نشاید

	نیست تخصیص خدا کس را بکار	مانع طوع مراد و اختیار	

قوله نیست تخصیص خدا کس را بکار ، اه جواب اعتراض ست و حاصل آنکه تخصیص الله تعالی عبد را بکاری مانع و منافی اختیار نیست در آن کار که این تخصیص باین وجه ست که این کار از و آید تعلق اراده این تعلق واقع شود بعد از ان انکار شود پس تخصیص باین کار منافی اختیار نیست در ان کار و چون آن کار در اختیار شد پس ضد او نیز در اختیار باشد که مقدوریت فعل مستلزم ست مقدوریت ضد را پس او مختار ست که این فعل را اراده متعلق گرداند و یا ضد او را لیکن بحکم تخصیص ارادت متعلق بمخصص واقع خواهد شد و تخصیص عبد بفعل بدو وجه ست یکی آنکه عبد مقصور باشد بر فعل پس ضد فعل ازان نیاید و این قصر فعل برو منافی اختیار نیست که قصر باین وجه ست که تعلق ارادت فعل از و آید و قصر آن زمان منافی اختیار می بود که اختصاص عبد باین فعل باین وجه باشد که بدون تعلق اراده او آن فعل صادر شود پس انچه محمد صدا،

ور تقریر پرسے گفته که هیچکس را آن تخصیص بکاری نداده که منافی طوع و رغبت و اختیار باشد و این نیست که بعضوا بجبر فرد و بعضے را مخصوص گردانیده بلکه هر فرد را استعداد هر عمل داده تا بطوع و اختیار آن قوت را بالفعل رساند و بنیکی از خیر و شر میل کند. صحیح ست و آنچه از اول کلام او مفهوم ست که تخصیص ست اما تخصیص منافی نیست صحیح که تخصیص باین وجه ست که آن فعل را باختیار نه باین وجه که آن فعل از و صادر شود اراده کند یا نه چنانکه دانستے پس نفی تخصیص تخصیص بر وجه ثانی ست که منافی اختیار ست و مثبت تخصیص بر وجه اول ست که منافی اختیار نیست و در آخر کلام او نفی مطلق نیست بلکه نفی تخصیص بوجهی ست که میل بهر دو طرف از و ممکن نباشد و آن تخصیص بر وجه دوم ست که منافی اختیار و اعتراض ولی محمد بر وے بودن اول کلام مشعر بتحقق تخصیص لیکن غیر مانع اختیار و آخر کلام او بنفی تخصیص پس تناقض لازم آمد ساقط ست و حمل کرده کلام او را بر آنکه تخصیص بکارے باین وجه نداده که منافی اختیار کار دیگر باشد و اعتراض کرده بانیکه این بی معنی ست چه تخصیص بکاری البته مانع او را از کار دیگر ست و این کلام ولی محمد خف ست زیرا که مقصود وے آنست که تخصیص بکاری نداده که منافی اختیار آن کار باشد که تخصیص باین وجه ست که بتعلیق اراده آن کار کنند و این صحیح و صواب ست و آنچه گفته که تخصیص بکاری مانع ست از کار دیگر غلط ست که یکی که تخصیص بفعل بوجهی که فعل موجود گردد پس حین وجود خود کار دیگر که ضد وی ست مانع ست و اما تخصیص بفعل باین وجه که باختیار خود آن فعل را صادر کنند منافی صحت اختیار کار دیگر که ضد وی ست نیست بلکه تخصیص بوجه مذکور مستلزم ست مر صحت اختیار ضد او را و لیکن میان وقوع کار دیگر و صحت این کار فرق نکرد که صحت و امکان آن با تخصیص بکار مخصص مجامع ست اگرچه درمیان هر دو کار تضاد باشد و نیست غیر مجامع مگر وقوع کار دیگر بشرط تضاد و چونکه دانستے آنچه گفته شد بدانکه تقریر کلام مولوے بدو وجه ست که مصراع ثانی خبر باشد مر نیست را که بمعنی لیس ست و معنی آن باشد که نیست تخصیص الله بکارے عبد را مانع از طوع و اختیار در آن فعل و ضد وے چنانکه دانستے و وجه دیگر آن ست که مصراع ثانی صفت تخصیص باشد و نیست بمعنی لا یوجد باشد و معنی تمام و حاصل آن باشد که موجود نیست تخصیص الله عبد را بالفعل چنین تخصیص که مانع اختیار باشد و مآل واحد ست و این صفت مقیده ست که تخصیص مانع اختیار موجود نیست و اما تخصیص بایقاع فعل باختیار پس متحقق ست و آنچه ولی محمد گمان برده که این صفت کاشفه ست که تخصیص بفعل منافی اختیار می باشد غلط ست که تقدیر الهی لعبد در فعل از عبد متعلق ست البته پس تخصیص متحقق ست البته و انکار آن مکابره واضحه ست لیکن تقدیر و تخصیص باین وجه ست که از عبد صادر شود و متعلق اختیار او و وجه دیگر تخصیص فعل بعبد آنست که فعل بر عبد مقصور باشد که از غیر این عبد نیاید اگرچه ضد این فعل از و آید و تخصیص باین وجه منافی اختیار نیست البته که نسبت فعل و ضد او سوے عبد مساوی ست بهر که خواهد میل کند و درین تخصیص که قصر عبد ست بر فعل و قصر نسبت فعل ست بعدم وجود با آن نه بعدم امکان از وی پس نا گفتن فعل در حق
اختیار لازم نیست و نه مشارکت احدی در آن ممتنع است

لیک چون رنجی دهد بدبخت را ‖ او گریزاند بکفران رخت را
نیکبختی را چو حق رنجی دهد ‖ رخت را نزدیکتر وامی نهد
بددلان از بیم جان در کارزار ‖ کرده اسباب هزیمت اختیار
پردلان در جنگ هم از بیم جان ‖ حمله کرده سوی صف دشمنان
رستمان را ترس و غم وا پیش برد ‖ هم ز ترس آن بددل اندر خویش مرد
چون محک آمد بلا و بیم جان ‖ زان پدید آمد شجاع از هر جبان

حاصل آن کز وسوسه هر کو گسیخت	از قضا هم در قضا باید گریخت

قوله لیک چون رنجی دهد بدبخت را ✽ اه مربوط است بقول وی قدس سره ✽ هر که صیقل بیش کرد او بیش دید وحاصل آنکه از صیقل دیدار کامل میشود و رنج نیز طریق صیقل ست لیکن بدبخت را چون رنج او بکفران میکشد پس این رنج بسبب کفران موجب زنگ میشود و نیک بخت را چون رنج رسد بر و صابر میشود و راضی بقضا می باشد در حق وی رسیدن رنج صیقل میشود و ولی محمد این بیتین را به بیت سابق مربوط ساخت و حاصل مراد کرده که همچنین خالی از اختیار نیست لیکن بدبخت اختیار را در کارهای که موجب ابعدیت صرف میکند و نیک بخت در کارهای که موجب قرب ست صرف میکند پوشیده نیست که این معنی از لفظ بر نمی آید و اختیار اصلا مفهوم نمیشود از لفظ ✽

وحی کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که من ترا دوست میدارم

گفت موسی را بوحی دل خدا	کای گزیده دوست میدارم ترا	گفت چه خصلت بود ای ذو الکرم	موجب آن تا من آن افزون کنم
گفت چون طفلی بپیش والده	وقت قهرش دست هم برو زده	خود نداند که جز او دیار هست	هم ازو مخمور هم ازو مست
مادرش گر سیلی بر وی زند	هم بمادر آید و بر وی تند	از کسی یاری نخواهد غیر او	اوست جمله شر او و خیر او
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر	التفاتش نیست با جای دگر	غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ	گر صبی و گر جوان و گر شیوخ
همچنان که ایاک نعبد در حنین	از بلا از غیر تو لا نستعین	هست این ایاک نعبد حصر را	در لغت آن از پی رفع ریا
هست ایاک نستعین هم بهر حصر	حصر کرده استعانت را و قصر	که عبادت مر ترا آریم و بس	طمع یاری هم ز تو داریم و بس

قوله همچنانکه ایاک نعبد در حنین ✽ الابیات الثلثة قال الله تعالی ایاک نعبد و ایاک نستعین اینجا تقدیم مفعول ست و این مفید حصر ست بر مقرر اهل عربیت شیخ عبد القادر تصریح کرده باینکه تقدیم آن چیزیکه حق وی تاخیر ست ظاهر ست در حصر لهذا ابن عباس رضی الله عنه گفته در معنی آیت نخصصک بالعبادة ✽ لا نعبد غیرک و نخصصک بالاستعانة ✽ لا نستعین غیرک ترا مخصوص میسازیم در عبادت و عبادت نمیکنیم غیر ترا و ترا مخصوص میسازیم باستعانت نمیکنیم غیر ترا پس باید شخصی را که عون از حق خواهد نه از غیر و نیست حاصل کلام مولوی چنانکه بقصه شاه و قصه جبرئیل بران مبنی ست و درین آیت دقیقه دیگر ست که معبود الله ست و حقیقت عابد و اند باید دانست که ظاهر حق در مجالس معبودات ست و عبادت معبودات در حقیقت عبادت حق ظاهر ست نه مظاهر عبادت ست از تذلل و هر موجودی پیش موجود دیگر ذلیل ست پس هر موجود معبود ست پس هر موجود عین حق ست و حق ظاهر ست دران و حق ظاهر ست دریں پس این مظاهر معبوده و آنکه متذلل ست متعین ست بما انه متعین پس عابد این متعینات ست در ظن خود و در حقیقت معبود او حق ست در واقع و درین عبادت او عاصی و ظالم ست و این عصیان مغفور نخواهد شد که مقصد وی عبادت غیر اله ست و بسبب این مقصد مشرک گردید و همچنین استعانت که استعانت از اسباب از ین متعینات نیست که این متعینات کل اند و طاقت بر رسانیدن مسببات ندارند و نیست این استعانت مگر از حق ظاهر دران و عون نمیکند مگر حق ظاهر نه مظهر اسباب و طلب عون از مظاهر که اسباب اند بآ نهاکه متعینات اند عصیان ست لیکن کسیکه عبادت مظاهر در متعینات کند بمشاهده ظاهر

پس این مظهر نیست مگر قبله عبادت پس او درین عبادت مشترک نیست و با وجود آن این عبادت حق ظاهر در مظاهر با مشاهده حق ظاهر دران عبادت نیست شرعاً مگر در کعبه همچنین خواستن عون از ظاهر در مظهر اگرچه مشهود حق ظاهر باشد خارج از ابواب شرعیه است مگر بقدریکه از شرع مجاز است از طلب بعض مسببات از بعض اسباب پس می باید که معبود اله مطلق سازد و بلا تقیید بمظهرے از مظاهر مگر آن مظهر را که اله قبله عبادت گردانید بسوے او متوجه شده عبادت اله مطلق از مظاهر کند همچنین عون نخواهد مگر از اله مطلق بلا تقیید بمظهرے از مظاهر اگرچه در آن حق ظاهر مشهود باشد مگر اینکه مسبب را از سبب طلب نماید بروجه شرعی تا حکمت و صنع اسباب فوت نشود لیکن اعتماد بر اله مطلق از مظاهر باشد و اینکه گفته شد مقصود مولوی افاده اوست درین مقام چنانکه از حکایت بادشاه و حکایت جبریل علیه السلام معلوم کرد

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیعان مغضوب علیه را و از بادشاه درخواستن و مقبول شدن و رنجیدن مغضوب علیه که چرا شفاعت کرد

پادشاه بر ندیمی خشم کرد	خواست تا از وی برآرد دود و گرد	کرد شه شمشیر بیرون از غلاف	تا زند بر وی جزای آن خلاف
هیچکس را زهره نی تا دم زند	یا شفیعی بر شفاعت برتند	جز عماد الملک نامی از خواص	در شفاعت مصطفی وارانه خاص
	بر جهید و زود در سجده فتاد	در زمان شه تیغ را از کف نهاد	

قوله در شفاعت مصطفی وارانه خاص ۞ این تمثیل در مجرد شفاعت است و نیست مقصود از ان تمثیل تحدید از شفاعت که شفاعت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم هر کس را مطلوب است در دنیا و عقبی و این شفاعت محل رنجش نیست و هر کسیکه از این شفاعت رنج آرد با سفل السافلین افتد و در بعد عظیم گرفتار گردد و مورد قهر الهی گردد ۞

گفت اگر دیوست من بخشیدمش	ور بلیسی کرد من پوشیدمش	چونکه آمد پای تو اندر میان	راضیم گر کرد مجرم صد زیان
صد هزاران خشم را تانم شکست	که ترا آن فضل و آن مقدار هست	لابه ات را هیچ نتوانم شکست	زانکه لابه تو یقین لابه من است
گر زمین و آسمان برهم زدی	ز انتقامش هیچ بیرون نامدی	در شدی ذره بذره لابه گر	او نبردی این زمان از تیغ سر
	بر تو می ننهم منت ای کریم	لیک شرح عزت تست ای کریم	

قوله گفت اگر دیوست من بخشیدمش ۞ الخ اگرچه این قول باعتبار قصه قول شاه است لیکن چونکه شفیع را مثل مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم کرده بود پس قول شاه بوجهی بیان کرد که الله با مصطفی اکرام میکند صلی الله علیه وآله وسلم و اجلال شفاعت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم گرفته شود

این نکردی تو که من کردم یقین	ای صفاتت در صفات ما دفین	تو درین مستعملی نه عاملی	زانکه محمول منی نی حاملی
ما رمیت اذ رمیت گشته	خویشتن در موج چون کف هشته	لا شدی پهلوی الا خانه گیر	ای عجب که هم اسیری هم امیر
	آنچه دادی تو ندادی شاه داد	اوست پس الله اعلم بالرشاد	

قوله این نکردی تو که من کردم یقین ۞ الخ ظاهر آنست که این مقال است از قول شاه خطاب با آن امیر سعے قول حق خطاب با مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم و اگر بر لسان شاه گفته آید خطاب با امیر بوجهیکه

از آن خطاب حق با مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم گرفته آید اگرچه محتمل لفظاست لیکن نوعی سوء ادب ست و محصل مارمیت اذ رمیت بر شاه واسپ اطلاق کردن سوء ادب شدیدست از صوفیان متادبان بعید

رنجیدن مغضوب علیه و یاری بریدن از شفیع

وان ندیم رسته از خوف بلا / زین شفیع آورد پیدا از ولا
زان شفیع خویشتن بیگانه شد / زین عجب خلق در افسانه شد
آن خریدش آن دم از گردن زدن / خاک ثقل پایش پابستی شدن
دوستی ببریدن از مخلص تمام / رو بجا آورد تا نارد سلام
گر نه مجنونست باری چون برید / از کسی که جان او را واخرید
باز گو نه رفت و بیزاری گرفت / با چنین دلدار کین داری گرفت

قوله آن ندیم رسته از خوف بلا الخ این مجرد قصه رنجیدن امیر مشفوع از شفاعت امیر خاص و در آن تمثیل شفاعت ندیم با شفاعت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم اصلا ملحوظ نیست والا رنجیدن از این شفاعت متصور نیست چنانکه بر نتفی

پس ملامت کرد او را ناصحی / کاین جفا چون میکنی با مصلحی
گر جفا کردی بنا بستی رسید / خاصه نیکی کرد آن یار حمید
جان تو بخرید آن دلدار خاص / اندم از گردن زدن کرد خلاص
گفت بهر شاه مبذولست جان / او چرا آید شفیع اندر میان

قوله پس ملامت کرد او را ناصحی الخ حاصل ملامت او آنست که این جزای احسان باسات ست و این ممنوع ست شرعا و عرفا و عقلا

لی مع الله وقت بود آن دم مرا / لا یسع فیه نبی مجتبی
غیر شه را بهر آن لا کرده ام / که بسوی شه تولا کرده ام
کار من سرکشی و تنبیه پشت ست / من نخواهم رحمتی جز زخم شاه
گر ببرد او بقهر خود سرم / کار شاهنشاه ما سرکشی ست
من نخواهم غیر آن شه را پناه / شاه بخشد شصت جان دیگرم

قوله لی مع الله وقت بود آن دم مرا الخ ظاهر آنست که این انتقال ست از بیان حال آن امیر مشفوع با شاه بسوی حال آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم یعنی خود را و این اشعار بر لسان آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم گفته میشود که آن امیر خود را با امیر مشبه ساخت بآنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم و شاه را بالله و حال تشبیه شاه بیان میکند یا آنچه که حال آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم نسبت الله تعالی تا حال آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم گرفته آید از این ابیات اگرچه ظاهر از الفاظ لیکن سوء ادب کمال ست و از متادبان بعید محض ست و درین بیت اشارت ست باین حدیث

لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل مرا با الله وقتی ست که نه گنجد مارا در آن وقت هیچ فرشته مقرب و نه نبی مرسل یعنی آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم را از جهت ولایت جامه او قربی ست که در آن محیر ترک نتواند شد بلکه او هم بجانه که مرسل ست در آن قرب نمی تواند شد و درین اشارت ست بآنکه ولایت آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم افضل ست از نبوت او صلی الله علیه وآله وسلم و اینست معنی الولایة افضل من النبوة که ولایت آن نبی از نبوت او افضل ست نه آنکه ولایت ولی افضل باشد از نبوت یا ولایت نبی افضل باشد از نبوت غیر او چگونه باشد که نبوت آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم افضل ست از ولایات جمیع انبیا و اولیاء

فخر آن سر که کف شاهش برد / ننگ آن سر کو بغیری سر برد
شب که شاه از قهر در قبرش کشید / ننگ دارد از هزاران روز عید

قوله تنگ آن سر کو بغیری سر بود الخ ظاهر آنست که لفظ سر ثانی از قبیل وضع ظاهر ست موضع مضمر یعنی تنگ آن سر که خود را بغیری سر بود اگر سر اول را بمعنی سردار گرفته شود نیز صحیح ست و معنی آنست که سردار تنگ که پیش و نگ پی سر بود لیکن تخصیص سردار ا بذکر فایده ظاهر نمیشود بلکه تنگ هر شخص است که بر غیر سر بود اگر اینجا استعارهٔ تمثیلیه و تخییلیه گفته شود که سرا مشبه بشخص کرده و شخص مشبه به متروک شد هر که از لوازم شخص هست بمشبه اثبات کرده شد و حاصل آنست که سرا تنگ که سر خویش غیر شود بلفظ خواه عبید ست بلکه از نسبت و عالم شود و ...

خود طواف آنکه او شه بین بود
فوق قهر و لطف و کفر و دین بود

قوله خود طواف آنکه او شه بین بود الخ اگر مراد از شه بین آنکس ست که در مشاهدهٔ حق از خود و جمیع ماسوی غافل گشته پس آنست که او در مشاهدهٔ ذات ست و همه تجلیات و همه اسما روا و قهر را از لطف ممتاز نمیداند و هر دو را نمیداند و از دایرهٔ تکلیف بیرون شده که فهم و امتیاز مدار تکلیف ست و تکلیف فرع فهم و امتیاز ست و در کفر و دین امتیاز ندارد و در هر دو ذات حق را می بیند مانند بودن آن کفر و آن دین غافل ست پس او از هر دو بری ست و اگر از شه بین مراد داشته آنکس را که حق را می بیند با امتیاز در مظاهر و با تحقق باسماء یعنی صوفی حکیم پس او اگرچه هر چیز را بموضع بود می نهد و از قهر پناه میگیرد و سوی لطف لیکن مامن او نیست مگر ذات حق سبحانه و دیگر مامن ندارد پس فوق قهر و لطف ست باین وجه و ظاهر ست که او از کفر بری ست و ایمان بالغیب ندارد بلکه او بمشاهده ایمان می آرد پس دین عبارت از اسلام که انقیاد ست مراد نیست که ایمان بالغیب آورده ست پس آن شه بین از آن دین بری ست پس فوق کفر و دین از این جهت ست که انقیاد او بمشاهده ست و این نیست که از وی تکلیف برخاسته ست و او دین ندارد که او عین ذات شده ست این قول ملاحده ست و باطل ست و صوفی حکیم دین کامل وار و فرو گذاشت در سنن نمیکند و چه جاست که فرو گذاشت فرض و واجب کند و این چگونه می تواند کرد و تکلیف فرائض و واجبات ساقط نمیشود در حینی از احیان مگر آنکه اتیان او امور شرعیه را بمشاهده ست نه بایمان بالغیب که این حال عامهٔ مسلمین ست بدانکه دین بمعنی جزا نیز آمده ست پس اگر از دین جزا گرفته شود پس بی تکلف درست میشود که حاصل آنکه طوف شه فوق لطف و قهر الهی ست یعنی فوق اسما و صفات ست که طوف و مشاهدهٔ ذات میکند و طوف او فوق کفر و جزای کفر ست که جای طوف او نه کفر را راه ست و نه جزا را بلکه شه بین از آن کسانند که لا خوف علیهم و لا هم یحزنون و درین تقریر حاجت آن تکلف نیست که در تقریر اول کرده شد

زانکه نامد یک عبارت در جهان
پس نهانست و نهانست و نهان
زانکه این اسما و الفاظ حمید
از کلابه آدمی آمد پدید

قوله زان نیامد یک عبارت در جهان الخ یعنی از آنجا که طوف شه بین آنجاست عبارت بیان نمیتواند کرد که جای طوف شه بین ذات ست و آن نهان ست در تعین اول و تعین اول نهان ست در تعین ثانی در پردهٔ اسما ست پس ذات نهانی شدید دارد پس تعبیر چگونه از تواند شد و بیت تالی تعلیل ست که این الفاظ و آن اسماء الٰه از تن آدمی پیدا شود برای تعبیر مقاصد خود و آنچه که از تن پیدا شد از نهان محض تعبیر نمیتواند شد

علم الاسما بد آدم را امام ✽ لیک نی اندر لباس عین و لام
چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه ✽ گشت آن اسمای جانی روسیاه
که نقاب حرف و دم در خود کشید ✽ تا شود بر آب و گل معنی پدید

قوله علم الاسما بد آدم را امام ۰۰ الخ حاصل این ابیات آنست که اشارت بقول الله تعالی وعلم آدم الاسماء کلها است و اسماء اسماء حسنی ست یعنی همه اسماء حسنی آدم را تعلیم کرد و اسماء عبارت ست از ذات حق با تقید بعضی از صفات و این اسماء حسنی در مظاهر کونیه ظاهر شده اند متفرقه و در آدم مجتمعه علم اسمای حسنی مستلزم علم مظاهر است پس میفرماید که تعلیم اسمای حسنی که آدم را امام بود و از علم او را افضل بود بر کائنات لیکن در لباس حروف این اسمای نیامده بودند بلکه بدون لباس حروف با آدم معلوم بودند و چون آدم از آب و گل بر سر کلاه نهاد یعنی مقید باب و گل گشت پس حاجت بتعبیر ازین اسمای و مظاهر آن گردید این اسمای جانی که بودند روسیاه شدند یعنی در لباس حرف و صورت بر آمدند معبر بآن شدند و روی سیاه کنایه از آمدن در لباس از جهت آنست که صالح گشتند مر کتابت را بمداد و این روی سیاه شدن برای آنست که این معانی که این اسمای و مظاهر آنهاست نقاب حرف و صورت کشید که حرف و صورت معبر ان شد تا بر آب و گل معانی آن پدید آید و از آنچه گفته شد معلوم گردید که فضل آدم علیه السلام بحیث معلم بودن او مر اسمای حسنی ست نه بحیث آنکه این اسمای حروف با آدم معلوم گردید و علم باسمای حسنی مستلزم ست مر علم مظاهر را و این الفاظ و حروف نیز مظهر اسمی اند از اسمای حسنی پس این الفاظ هم معلوم شدند و چون این الفاظ دوال بر معنی بودند پس فهم اسمای حسنی و مظاهر آن بآن الفاظ حاصل شد و این الفاظ تعبیر را کافی شد و امر تعلیم یا فی الضمیر مستعلاً آن منتظم گردید فالحمد لله رب العالمین

گرچه از خشم شهم کرد او خلاص ✽ لیک هم تشنه شدم در اقتناص
گرچه از یک وجه منطق کاشف است ✽ لیک از ده وجه پرده و مکتنف است

قوله گرچه از خشم شهم کرد او خلاص ۰۰ الخ این بیت مقوله آن ندیم مشفوع ست و در نسخ مثنوی معتمده بعد این بیت بیت دیگر یافته میشود و شارحی گفته که از ملحقات ست و آن اینست ✽ گرچه از یک وجه منطق کاشف ست ✽ لیک از وجه دیگر مکتنف ست ✽ و اگر این بیت باشد مربوط است بقول وی قدس سره ✽ زان نیاید یک عبارت در جهان ✽ و معنی آنکه این نطق اگرچه بوجهی کاشف ست که دال ست لیکن با وجه دیگر پرده است که این الفاظ پرده بر اسمای حسنی ست و اسمای پرده بر ذات

گفتن جبرئیل علیه السلام مر خلیل علیه السلام را که هل لک حاجة قال بلی اما

ایا هست ترا حاجت و جواب او

اما الیک فلا

اما حاجت سوی تو پس نیست

من خلیل وقتم و او جبرئیل ✽ من نخواهم در بلا او را دلیل
او ادب ناموخت از جبریل راد ✽ که بپرسید از خلیل حق مراد
که مرادت هست تا یاری کنم ✽ ورنه بگریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نی رو از میان ✽ واسطه زحمت بود بعد العیان

قوله ورنه بگریزم سبکباری کنم ۰ اه متبادر از سبکباری در عرف تخفیف لقصد لیع وا نیجا تخفیف شیخ مر خلیل را علیه السلام از پرسش حال و متوجه ساختن او را سوے خود و ولی محمد گفته یعنے از یاری کردن سبک بار شوم که یاری کردن خالی از بار نیست و پوشیده نیست که انفهام از سبک بار کردن سبک بار شدن خلاف عرف ست ۰

بهر این دنیاست مرسل رابطه	مومنان را زانکه هست او سوابطه

قوله بهر این دنیاست مرسل رابطه ۰ اه مقوله مولوی ست و حاصل آنکه چونکه در دنیا از حق حجاب افتاده و هر کس قابلیت استماع کلام الٰهی و اوامر و نواهی الٰهیه و استعداد آن نداشت لاجرم رسل علیهم السلام واسطه رسیدن کلام الٰهی شدند که ایشان کامل الاستعداد بسماع کلام حق بودند و اخذ احکام الٰهیه بودند و عارف کامل چون بکمال مشاهده رسد اگرچه کلام الٰهی از حق مے شنود بلا واسطه چنانکه در وصل از باب خزاین از فتوحات مذکور ست که حضرت ابوبکر صدیق رضی الله تعالے عنه کلام حق سبحانه از انجا می شنید که رسول نزل علیه از آنجا می شنید لیکن رسیدن باین مرتبه از وساطت آنسرور صلے الله علیه و آله وسلم بود درین نفی وساطت نیست بلکه وساطت رسول بر وجه اکمل ست که مشاهده و سماع نزل در وقت نزول بر رسول از انجا که رسول مے شنید بواسطه رسول صلے الله علیه و آله وسلم پیدا شده ۰

هر دل ار سامع بدی وحی نهان	حرف و صوتی کی بدی اندر میان

قوله هر دل ار سامع بدی وحی نهان ۰ اه یعنے هر دل اگر سامع بودے وحی را که کلام حق ست و مبرے از حروف و صوت پس این حرف و صوت که کسوت کلام الٰهی ست بمیان نبودے ۰ چه مقصود سماع کلام الٰهی ست و معرفت اوامر و نواهی چون بےحرف این کلام الٰهی و اوامر و نواهی مسموع بودے حاجت بحرف و صوت حیلا نبودے

گرچه او محو حقست و بیسرست	لیک کار من از آن نازکترست
کرده او کرده شاهست لیک	پیش چشمم بنماینده ست نیک

قوله گرچه او محو حق ست و بیسرست ۰ اه مقوله ابراهیم علیه السلام ست و از فحوائے خطاب تعبیر رفته یعنے اگرچه جبریل محو در حق ست و بے سرست که وجود خود را فانی ساخته در وجود حق لیکن کار من از این اولی ست که جبریل هم بمیان نباشد که خلیل اعظم بود در مرتبه و اگرچه کرده جبریل کرده حق ست لیکن پیش چشم ابراهیم علیه السلام بد نماینده ست بجهت علو مرتبه او و سر درین آنست که ابراهیم علیه السلام در مرتبه تفرقه بعد الجمع بود و صوفی حکیم بود و حق هر شان بمو منعش مے نهاد و درین مشاهده که اعلی مشاهدات ست کثرت مشهود بود لهذا عبدیت جبریل نیز مشهود او بود پس حق این مشاهده آنست که بے واحتیاج نبرد و بر حق مطلق کار خود موکل سازد و این مقام عالی ست

آنچه عین لطف باشد بر عوام	قهر شد بر نازنینان کرام
کاین بلا و رنج می باید کشید	عامه را تا فرق را تانند دید

قوله آنچه عین لطف باشد بر عوام ۰ اه ازینجاست که گفته اند که حسنات الابرار سیئات المقربین چیز انچه بر عامه لطف ست بر خواص قهر این لطف دون مرتبه خواص ست و عوام را علو حال نیاید

کانچه حرف واسطه ای یار غار	پیش واصل خار باشد خار خار

قوله کین حروف واسطه ای یار غار ۰۰اه خلاصه آنکه اختیار واسطه که رسول ست اگرچه موقع علم ست و این علم کمال ست در حق عامه لیکن در حق واصل واسطه کلام نقص ست و هرچه که از کلام مدلول ست او مفهوم مے شود واصل را مکشوف مے شود بعیان

پس بلا و رنج بایست و وقوف	تا رهد آن روح صافی از حروف	لیک بعضی زین بلا کر تر شدند	بار بعضی صافی و بهتر شدند
همچو آب نیل آمد این بلا	سعد را آبست و خون بر اشقیا	هر که پایان بین تر او مسعود تر	جهد تر او کارد کافزون برد بر
زانکه داند کاین جهان کاشتن	هست بهر محشر و بر داشتن	هیچ عقدی بهر عین خود نبود	بلکه از بهر مقام ربح و سود
هیچ نبود منکری گر بنگری	منکریش بهر عین منکرے	بل برای قهر خصم اندر حسد	یا فزونی جستن و اظهار جود
و آن فزونی هم پی طمعی دگر	همچنانی چاشنی نه بهر صور	زان همی پرسی چرا این میکنی	که صور زیت ست و معنی روشنے
ورنه این گفتن چرا از بهر چیست	چونکه صورت بهر عین صورتیست	این چرا گفتن سؤال از فایده ست	جز برای این چرا گفتن بدست
	از چه رو فایده جویی ای امین	چون بود فایده این خود همین	

قوله پس بلا و رنج بایست و وقوف ۰۰اه یعنے بلا و رنج که بر واصل می آید تو حمل بران کن که حرارا از کدورت تبشریت صاف میگرداند پس بران وقوف باید بلکه واصل کامل حکمت رسیدن این رنج طلب دارد

پس نقوش آسمان و اهل زمین	نیست حکمت کو بود بهر همین	گر حکیمی نیست این ترتیب چیست	ور حکیمی هست چون فعلش تهیست
کس نسازد نقش گرمابه خضاب	هم پی قصد صواب و ناصواب	هر چه بینی در جهان از آیتی	هست بهر معنی و حکمتے

قوله پس نقوش آسمان اهل زمین ۰۰اه حاصل این ابیات آنست که این نقوش امکانیه که در وجود آمده خلق این برای ذوات اینها نیست بلکه برای اظهار اسماء و صفات حق تا حق درین ذوات امکانیه با سمے و صفتی ظاهر شود و اثر هر صفت در مظهرش هویدا گردد و ظهور کمال اسمای ذات حق که فرع کمال ذاتی اوست حاصل آید زیرا که حق در ظهور کمال اسماء خود محتاج سوے این مظاهر بود اگرچه در کمال ذاتی خود مستغنی است از عالم که مظاهر اوست و در اتصاف صفات و تمیز اسمای فی نفسه مستغنی ست از وجود عالم که کمال این اتصاف و تمیز اسماء از ثبوت اعیان ثابت در علم حاصل ست و صفت الٰهیه که حکمت ست مقتضی آن شد که احکام هر عینے از اعیان که مستعد بود آنرا در ثبوت علمی و آثار اسمای در هر عین که آن عین مظهر آن ست ظاهر گردد و کمال اسمای حق بوجه اتم ظهور یابد پس بالضرورت الله تعالی این نقوش را پیدا و موجود ساخت

مطالب کردن موسی علیه السلام از حضرت عزت جل جلاله

لم خلقت خلقا و اهلکتهم

و جواب آمدن بموسی علیه السلام

و در بعض نسخ بجای حضرت عزت لفظ حق واقع ترجمه سؤال آنست که برای چه پیدا کردی خلق را و هلاک کردی آن خلق را

گفت موسی ای خداوند حساب / نقش کردی باز چون کردی خراب
نر و ماده نقش کردی جانفزا / وانگهی ویران کنی آنرا چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا / نیست از انکار و غفلت وز هوا
ورنه تادیب و عتابت کردمی / بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک میخواهی که در افعال ما / باز جویی حکمت و سر بقا
تا از آن واقف کنی مر عام را / پخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا سائل شدی در کاشفی / بر عوام ار چه که تو زان واقفی
زانکه نیم علم آمد این سوال / هر برونی را نباشد این مجال
هم سوال از علم خیزد هم جواب / همچنانکه خار و گل از خاک و آب

قوله زانکه نیم علم آمد این سوال + اه چونکه این سوال با دانش بود که موسی علیه السلام حکمت میدانست اما نه چنانکه میخواست میدانست واطمینان کامل میخواست پس این سوال نیم معرفت ست که بمرتبه اطمینان نرسیده بود و تفصیلش چنانکه میخواست معلوم نبود و نیست مراد آنکه از درجه علم کم بود و قریب علم گردیده بود زیرا که چون که از درجه علم کم بود ظن بود و ظن درین امور بر رسل علیه السلام که حکماء کامل الولایت بودند محال ست و حاصل مصراع آنست که کسیکه بیرونی ست از معرفت اسرار او را مجال این سوال نیست که سوال او ناشی از گمان یا انکار ست پس این سوال موجب عتاب خواهد گردید

هم ضلال از علم خیزد هم ندی / همچنانکه تلخ و شیرین از ندی
ز آشنائی خیزد این بغض و ولا / وز غذای خوش بود سقم و شفا

قوله هم ضلال از علم خیزد هم ندی + اه ندی بمعنی نم ست و بکسر مخفف ندای ست بمعنی آواز و کنایت بیا موید اول ست ظاهر آنست که مراد از ضلال حیرت محموده ست و از ندی بیرون آمدن از حیرت ست و تفسیر ضلال بحیرت محموده در فصوص الحکم در مواضع عدیده واقع شده ست و حاصل آنکه حیرت محموده از علم پیدا میشود که شهود واحد در تجلیات مثالیه موجب حیرت ست و خروج ازین حیرت نیز از علم الفرق ست و تمییز متجلی در تجلی و کثرت در عین وحدت چنانکه میوه تلخ و شیرین از نم پیدا میشود و شراح از ضلال سوال گرفته اند که سوال ناشی از عدم علم تفصیل ست و از ندی جواب که این نوع علم ست و حاصل معنی آنکه سوال تفصیل از علم اجمال پیدا می شود و جواب نیز از علم پیداست و تقریر اول احسن ست

مستفیدی اعجمی شد آن کلیم / تا عجمیان را کند زین سر علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خویش / پاسخش آریم چون بیگانه پیش
خر فروشان خصم یکدیگر شدند / تا کلید قفل آن در یا آمدند
پس بفرمودش خدا ای ذو لباب / چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین / تا تو خود هم وادهی انصاف این
چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام / خوشه هایش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آنها را برید / پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری / چون کمالی یافت آنرا می بری
گفت یا رب زان کنم ویران و پست / که درینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه / کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن / فرق واجب میکند در بیختن
گفت این دانش تو از کی آموختی / نور این شمع از کجا افروختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا / گفت پس تمییز چون نبود مرا

قوله مستفید اعجمی شد آن کلیم + اه اعجمی آن را گویند که تعبیر کردن بزبان فصیح نتواند کرد و اینجا مراد ناواقف ست و این بیت مشعر بآنست که موسی علیه السلام را معرفت کلی بود و لیکن خود را اعجمی ساخت سوال کرد تا جواب آن از حق رسد و در دعوت و تعلیم آید مر ناواقفان را

در خلایق روحهای پاک هست / روحهای تیره گلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه / در یکی درست و در دیگر شبه

واجبست اظهار این نیکو ثنا	همچنانکه اظهار گندمها ز کاه	بهر اظهارست این خلق جهان	تا نماند گنج حکمتها نهان

قوله در خلایق روحهای پاک هست ۰۰ الخ مقصود ازین ابیات آنست که مقصود از پیدا کردن عالم ظهور حکمت الهیه ست در مظاهر شیونات تا شیونات و مظاهر متصف کردند بآنچه که استعداد داشته اند و اسمای و آثار آن بقدر استعداد هر مظهر و هر شان بظهور آید و چون درین دار دنیا آن مظاهر و شیونات با آثار اسمای ظاهر شدند بقدر سعت این دار و بعضی از انها استعداد پاکی و صفا داشتند درین وجود دنیا پاک و صاف شدند و اعمالی کردند که دران پاکی بظهور آمد و بعضی که استعداد تیرگی داشتند تیره آمدند و کسب اعمالی کردند که از ان تیرگی ظاهر شد و متصف بآن شدند و انیها در یک مرتبه نبودند بلکه استعدادات مختلفه داشتند و بعض اسمای چنان بودند که مظهر بآن ظاهر نتوانند شد درین دار دنیا و امکان آن نداشت درین دار پس لابد گردید که بدار آخرت انتقال نمایند تا اسمای دیگر ظهور یابد پس خرابی این دار ضرور افتاد و مقصود از خلق عالم مخصوص این نوع انسانی آن نبود که حق باسمی که ظاهر شده ست معروف گردد و بس نزد او تعالی و او تعالی عارف آن شود بلکه مقصود آنست که معرفت حاصل شود مر افراد انسانیه را و ارواح ایشان و ارواح پاک و صافی این معرفت حاصل کردند پس لابد افتاد برای انبیا داری که محل معرفت کامله ست و آن جنت ست و ارواحی که تیره گشتند با این تیرگی صالح معرفت نبودند لهذا مر داری بایدکه دران این تیرگی مرتفع شود و صفا حاصل آید یا معرفت حق بآن اسما که آنها مظهر آن بودند حاصل آید آنها را و این دار جهنم ست که محل اقامت حدود ست پس بعد اقامت حد معرفت را قابل شوند پس معرفت بقدر استعداد ایشان حاصل شود پس مال همه بسوی رحمت ست و این تفصیل اجمال آنست که مولوی میفرمایند که بهر اظهارست این خلق جهان الی الآخر و انچه ذکر کرده شد مدلول این حدیث قدسی ست که شیخ اکبر قدوه محققان میفرمایند که ضعیف ست از جهت سند و صحیح ست از جهت کشف که کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق یعنی بودم من کنز مخفی یعنی ذات که متصف بصفات و مسمی باسمای مخفی بود پس دوست داشتم که معروف کردم در مظاهر این مظاهر مرا بدانند پس پیدا کردم خلق را تا ظاهر شوم دران باسمای خود در هر مظهری بدانند باسمی که قابلیت معرفت بآن اسم وارد

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغ اند و روح که باقیست درین دوغ همچو روغن پنهان است

کنت کنزا گفت مخفیا شنو	جوهر خود گم مکن اظهار شو	جوهر صدق خفی شد در دروغ	همچو طعم روغن اندر طعم دوغ
	آن دروغت این تن فانی بود	راستت آن جان ربانی بود	

قوله تن دوغ در میان دوغ

سالها این دوغ تن پیدا و فاش	روغن جان اندرو فانی و لاش

قوله روغن جان اندرو فانی و لاش ۰۰ الخ یعنی گم شده تا اینکه توهم کرده میشود که انسان عبارت ازین بدن است نه غیر آن

تا فرستد حق رسولی بنده	دوغ را در خمره جنبا ننده

قوله تا فرستد حق رسولی بنده خمره خم کوچک و حاصل آنکه رسل را الله تعالی برای این فرستاد تا معرفت روح و اسرار مکنونه حاصل شود

تا بجنباند بهنجار و بفن	تا بدانم من که پنهان بود من	یا کلام بنده کان جزو اوست	در رود در گوش او کو وحی جوست

قوله تا بدانم من که پنهان بود من ٭ من تر جبین است و شهد را نیز میگویند و اینجا مراد مسکه است و حاصل آنکه تا از جنبانیدن رسول حمزه مارا مرا علم آن خیر که پنهان است حاصل شود و آن حقیقت روح و اسرار الهیه اند که پنهان بود و این حال عارفان ست و یا آنکه بشنود کلام آنکس که بمنزله جزوی ست از رسول یعنی آنکه فانی فی الله ست و باقی بدو و او جزوے رسول و حسنه از حسنات او تا در گوش او کلام رود که او وحی خواست یعنی قابل قبول تصدیق وحی ست و این حال عامه مومنان ست و از اینجا ظاهر میشود که تقلید کلام اولیا مفید ست

اذن مومن وحی ما را واعی ست	آنچنان گوشی قرین داعی ست	آنچنانکه گوش طفل از گفت مام	پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رسد	گفت مادر نشنود گنگی شود	دائما هر کر اصلی گنگ بود	ناطق آنکس شد که از مادر شنود
وانکه گوشش کرد گنگ از اوحی ست	زانکه در گوشش رسید علتی ست	او پذیرای دم و تعلیم نیست	لاجرم منطق را التسلیم نیست

قوله اذن مومن وحی ما را واعی ست ٭ اه ملتبه اند که این مقوله مولوی ست و حاصل آنکه گوش مومن وحی و کشف اولیا را نگاه دارنده است چنان گوش که قرین داعی ست و بعض بر آنند که این مقوله حق ست و معنی ظاهر ست

	آنکه بی تعلیم بد ناطق خداست	که صفات او ز علتها جداست	

قوله که صفات او ز علتها جداست ٭ بجهت آنکه صفات او سبحانه غیر مخلوق ست

یا چو آدم کرده تعلیمش خدا	بی حجاب مادر و دایه و را	یا مسیحی که بتعلیم ودود	در ولادت ناطق آمد در وجود
	از برای دفع تهمت در ولاد	که نزادست از زنا و از فساد	

قوله یا چو آدم کرد تعلیمش خدا ٭ اه این بیت مربوط است با قبل خود یعنی آنکه بدون تعلیم ناطق ست ٭ الله تعالی ست و یا آنکه بتعلیم حق بی تعلیم مادر و پدر ناطق ست آدم علیه السلام و عیسی علیه السلام ست و بعض این بیت را ربط داده با این بیت بیت آنچنانکه گوش طفل از گفت ام اه

جنبشی بایست اندر اجتهاد	تا که دوغ آن روغن از دل باز داد	روغن اندر دوغ باشد چون عدم	دوغ در هستی بر آورده علم

قوله جنبشی بایست اندر اجتهاد ٭ اه این بیت مربوط است بقول وی قدس سره تا فرستد حق رسولی بنده ٭ اه یعنی جنبشی باید از رسول و یا از خبری سعل وقت جهد تا که دوغ از دل خود و باطن خود روغن بیرون سازد و مراد از جنبش تعمه رسول و یا خبری او در بعض نسخ بجای دل لفظ دن واقع شده

	آنکه هستت می نماید هست پوست	آنکه فانی می نماید اصل اوست	

قوله آنکه فانی می نماید اصل اوست ٭ اه یعنی آنکه وجود او از مشاهده معلوم نمیشود و آن روح هست آنکه در واقع و خارج فانی ست

	دوغ روغن ناگرفتست و کهن	تا نگیری هین خرج بس مکن	

قوله دوغ روغن ناگرفتست و کهن ٭ اه یعنی دوغ تن که از آن روغن گرفته روغن دین گشته آنرا ضائع مکن تا کامل برآورد آن روغن جان شد

	هین بگردانش بدانش دست دست	تا نماید آنچه پنهان کرده است	

قوله همین بگردانش بدانش دست دست ٭ اه یعنی دوغ را بگردان تا آنچه پنهان است نمودار شود و حاصل آنکه این تن را در جهد دار تا روح پنهان مکشوف شود

آنکه این فانی دلیل باقی ست | لا بهستان دلیل ساقی ست
روغن اندر دوغ پنهان می‌شود | هر چه میبازی تو آن کش آن می‌شود

قوله آنکه این فانی دلیل باقی ست له مراد از فانی تن واز باقی روح یعنی این بدن دلیل وجود روح است که بقای بدن بدون روح نیست لهذا بعد مفارقت روح از بدن خراب می گردد چنانکه لا به وفروتنی هستان دلیل وجود ساقی ست که از سقے او مست گشته و در نسخ متداوله بعد این بیت این بیت یافته می‌شود سه روغن اندر دوغ پنهان می شود هر چه میبازے تو آن سے شود وملی محمد گفته که در بعض نسخ یافته نمیشود وشارحی گفته که این بیت از ملحقات است

مثال دیگر هم درین معنے

هست بازیهای آن شیر علم | مخبری از بادهای مکتتم
زان شناسی باد را کان صباست | یا دبورست این بیان آن خفاست
بادکان از شرق آید آن صباست | وانکه از مغرب دبور و باد ماست
گر نبودی جنبش آن بادها | شیر مرده کی بجستی در هوا
این بدن مانند آن شیر علم | فکر میجنباند او را دمبدم
مشرق این باد فکرت دیگرست | مغرب این باد فکرت زان سرست

قوله زان شناسی باد را که آن صباست + یا دبور آمد بیان آن خفاست + یعنی از آن جنبش می شناسے که آن باد را عام از آنکه صبا باشد یا دبور بیان این وتعیین احد الشقین در خفاست تا مل شدید دریافته شود واز جنبش سیر علم معلوم نمیتواند شد ودر بعض نسخ واقع است یا دبور این بیابان آن خفاست یعنی صبا این بیابان یا دبور این بیابان آن تعیین یکے از آن خفے ست ودر بعض نسخ واقع هست یا دبور آمد بیابان آن خطاست اه یعنی بیان ان وتعیین احد الشقین ازین جنبش خطاست +

سه جمادست و بود شرقش جماد | جان جان جان بود شرقش فواد

قوله خور جمادست و بود شرقش جماد اه یعنی این خورشید که جمادست یعنی ادراک او مثل ادراکات جماد است ونیست اورا نمو پس مشرق او نیز جمادی ست که او جمادست واما جان جان جان که کنایت از حق است شرقش قلب انسان ست که مظهر ذات با جمیع صفات وحقیقت جامعه ست وشروق حق آله را گنجایش نمیتواند کرد + مگر قلب انسان واینجا از جان جان انسان کامل مرادست که او جان احیای ست وعالم سے ست از وجان این جان جان حق آله ست +

شرق خورشیدی که شد باطن فروز | قشر وعکس آن بود خورشید روز

قوله شرق خورشید که شد باطن فروز + اه یعنی شرق آن خورشید که از و باطن روشن میشود وآن ذات آله ست شرق آن حقیقت قلبیه انسانیه ست وعکس آن شرق شرق خورشید ست وحاصل آنکه طلوع این خورشید وشرق برای آنست تا از آن فهم طلوع خورشید باطن در شرق قلب حاصل آید

زانکه چون مرده بود تن بی لبب | پیش او نی روز بنماید نه شب
ور نباشد آن چنین این با فنید تمام | بی شب وبی روز دارد انتظام

قوله زانکه چون مرده بود تن بے لب + البتین یعنی این برای آنست که این تن چون مرده باشد بی نور حق ورو باشم نور ظاهر نشود کار عالم بی انتظام گردد ونه روز ماند نه شب وانتظام این دنیا بروز وشب ست واگر این خورشید نباشد چنان خورشید باطن باشد بی روز وشب آنجا انتظام ست پس این خورشید روز مثل قشر وعکس شد

همچنانکه خشم می بیند بخواب / همچو خورشید ماه و آفتاب

قوله همچنانکه خشم می بیند بخواب + مراد از ماه و آفتاب در آخر مصراع ثانی صورتهاست

نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان / زین برادر آن برادر را بدان

قوله نوم ما شد چون اخ الموت ای فلان ٭ اه یعنی نوم چون برادر موت ست پس چنانکه در نوم صور در عالم مثال دیده میشود همچنان بعد موت در آن عالم دیده میشود و چنانکه در نوم تلذذ و تعذب به صور میشود همچنان بعد موت از صور مثالیه متنعم و متعذب خواهد شد و شیخ اکبر قدوه محققان در فص یونسی از فصوص الحکم بیان نموده بعبارتیکه فاذا اخذه الیه سوی لهم مرکبا غیر هذا المرکب من جنس الدار التی ینتقل الیها وهی البقاء لوجود الاعتدال الحقیقی پس وقتیکه اخذ کرد انسان را بسوی خود بعروض موت سوی میکند بدنی را سوای این بدن از جنس آن دار که انتقال کرد بسوی آن دار و این دار بقاست بسبب وجود اعتدال حقیقی درین دار و شیخ محب الله در شرح فصوص گفته این بدن برزخی ست و این بدن مراهل کمال را که درجات آنها کامل اند بالای اعلی ست ، پس متنعم شوند اهل کمال درین بدن و مر اهل نقصان را بسبب درکات وی و نقایص وی این بدن ست پس متعذب شوند در آن بدن این تنعم و تلذذ بصور اعمال ست و درین دار منتقل الیها

ور بگویندت که هست آن فرع این / مشنو این را ای مقلد فی الیقین

قوله ور بگویندت که هست آن فرع این ٭ اه یعنی اگر کسی گوید که آنچه در نوم دیده میشود فرع این عالم ست و خیال محض ست آنچه که در خیال آدمی باشد در اکثر صورت آن در نوم منمود میشود پس آنرا واقعیت نیست چنانکه علما و فلاسفه مشائین میگویند مولوی میفرماید مشنو این قول را که این قول از تخمین آنهاست و امر حقیقی نیست بلکه این عالم که در نوم دیده میشود عالم مثال ست و آن عالم صور و معانی ست و عالم مثال اصل است و این عالم فرع اوست و بر نوم موت را قیاس باید کرد که بعد موت مرکب جسد مثالی و آن جسد اصل ست و لطیف و معانی و اعمال دران متجسد ست

می بیند خواب جانت وصف حال / که به بیداری نبینی بیست سال

در پی تعبیر آن تو عمرها / میدوی سوی شهان با دها

که بگو آن خواب را تعبیر چیست / فرع گفتن این چنین سر را کیست

قوله می بیند خواب جانت وصف حال ٭ اه حاصل آنکه در خواب گاهی دیده میشود آنچه گاهی درین عالم بیداری دیده نشده و تعبیر آن حسنه می شود پس هیچگاه نه گفته شود آنچه که به بیداری دیده نشود خیال آن بنظر می آید این خیال محض ست

خواب عامه ست این خود خواب خاص / باشد اصل اجتبا و اختصاص

پیل باید تا چو خسپد او ستان / خواب بیند خطه هندوستان

خر نبیند هیچ هندستان بخواب / خر ز هندستان نکرده ست اغتراب

جان همچون پیل باید نیک زفت / تا بخواب او هند داند رفت تفت

قوله خواب عامه آن و این خود خواب خاص ٭ اه یعنی خواب عامه آنست و آنست که گفته شد و خود خواب خواص اصل اجتبا ست که خواب آنها چه بیداری است و از خود شهود میشود و دولی محمد گفته یعنی آنکه ای سائل گمان مبر که خواب مخصوص ست خواب عامه ست که اهل دنیا اند که همین امور دنیا دیده را که در بیداری با آن مشغول اند در خواب هم می بینند پس ایشان را تعبیر می ندارد و آنکه گفته شد که آنچه دیده نشده از صور غریبه و تعبیر آن واقع ست خواب خواص ست و نیز پوشیده نیست که آنچه در خواب دیده می شود صور عالم مثال ست و عالم مثال عالم واقعی است

پس همه خوابها واقعیه دارند غایت آنکه بعض خوابها اهل دنیا اعتبار ندارد که مرئی آنها اگرچه واقعی ست لیکن مطابق آن موجودات اینجهان را لازم نیست گاهی مرئی بعینه واقع میشود گاهی تعبیر آن و گاهی چیزی واقع نمیشود ودرین خواص نیز شریک اند مگر آنکه خواص تمیز حقایق مرئیه میکنند نه عوام

ذکر هندستان کند پیل از طلب	پس مصور گردد آن ذکرش بشب	اذکروا الله کار هر اوباش نیست	ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل باش	ورنه پیلی در پی تبدیل باش	کیمیاسازان گردون را ببین	بشنو از میناگران هر دم طنین
نقش بندانند در جو فلک	کارسازانند بهر لی و لک	گر نبینی خلق مشکین جیب را	بنگر ای شکور آن آسیب را
هر دم آسیبیست بر ادراک تو	نبت نو نو رستنی از خاک تو	زین بد ابراهیم ادهم دیده خواب	بسط هندستان دل را بی حجاب
لاجرم زنجیرها را بر درید	مملکت برهم زد و شد ناپدید	این نشان پیل هندستان بود	که جهد از خواب و دیوانه شود
میفشاند خاک بر تدبیرها	میدراند حلقهٔ زنجیرها	ترک گیر و ملک دنیا سر بسر	همگی برهم زند آید بدر

قوله ذکر هندستان کند پیل از طلب ۔ الخ درین اشارتست بذکر شیخ مرشد ست رویت از او خواب و این بیت مراد مذکور در بیت تالی ست و حاصل آنکه بدلول دمامور باین قول اذکروا الله ذکر هر اوباش نیست ۔ تا الله نشنود ذکر او و بلکه اوباشی ذکر الله نمیکند بقصد اگرچه ذکر هر مظهر ذکر اوست لیکن این مامور باذکر الله ذکر اکبر نیست و مامور بقول یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک از پای هر قلاش نمی آید بلکه از پای مردان خواص می آید

آنچنانکه گفت پیغمبر ز نور	که نشانش آن بود اندر صدور	که تجافی دارد از دار الغرور	هم انابت دارد از دار السرور
	بهر شرح اینحدیث مصطفی	داستانی بشنو ای یار صفا	

قوله آنچنانکه گفت پیغمبر ز نور ۔ الخ قال النبی صلی الله علیه و آله وسلم اذا دخل النور فی القلب انشرح وقتیکه رسد نور در قلب منشرح شود آن قلب سئل رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم عن علامة ذلک النور ۔ سوال کرده شد رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم از علامت آن نور که علامت آن چیست ۔ فقال النبی صلی الله علیه و آله وسلم التجافی عن دار الغرور والانابة الی دار الخلود والاستعداد للموت قبل النزول فرمود نبی صلی الله علیه و آله وسلم علامت نور اجتناب کردن از دار غرور که فانی ست و رجوع سوی دار خلود که آخرت ست و مستعد شدن موت را قبل نازل شدن موت که هر وقت ملحوظ باشد نزول موت و قبل نزول موت طبیعی میت باشد بترک لذات نفسانیه

حکایت آن پادشاهزاده که پادشاهی حقیقی بوی رو نمود و یوم یفر المرء من اخیه نقد وقت او شده پادشاهی این خاک توده که کودک طبعان قلعه گیری نام کنند آن کودکی که چیره آید بر سر خاک توده برآید و لاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر بروی رشک برند که التراب ربیع الصبیان آن

پادشاهزاده چون از قید رنگها برست گفت من این خاکهای رنگین را همان توده خاک دون میگویم و زر و اطلس و اکسون نمیگویم از این اکسون رهزن جستم و بیک هو جستم واتیناه الحکم صبیا و ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست در قدرت کن فیکون کس سخن از قابلیت نگوید ❊

در حال قیمت ست که قیمت آن نوزست که فراکند شخص از برادر خود و مادر و پدر خود یعنی هر کس بحال خود مشغول ست دیگر برا معین نمیتواند شد و قوله تعالی وَاٰتَیْنٰهُ الْحُکْمَ صَبِیًّا وَّ حَنَانًا در حق یحیی علیه السلام واقع ست ما دیم حکم را و نبوت را آن یحیی را در حالیکه صبی بود پس داد حق را عمر شرط نیست

بادشاه داشت یک برنا پسر ❊ باطن و ظاهر مزین از هنر
خشک شد اسباب عیشش خشک شد ❊ که نماند از لقت آتش خشک او
خواست مردن قالبش بیکار شد ❊ عمر مانده بود شه بیدار شد
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد ❊ صافی عالم بر آن شه گشت درد
آنچنان پر شد ز دود و درد شاه ❊ که نمی یابید و زد وی راه آه
شادی آمد ز بیداریش پیش ❊ که ز شادی غم است هم فانی شدن
پس مطوق آمد این جان با بدن ❊ کو ندیده بود اندر عمر خویش

قوله پس مطوق آمده این جان با بدن الی الآخر یعنی جان طوق کرده شده ست با بدن که بدن طوق جان ست که جان میخواهد که از بدن خلاص شود و آزاد گردد اما طاقت بر آن ندارد در بیت تالی بیان آنست که از غم می میرد و از شادی نیز می میرد پس بهر دو حال موت آزادی میخواهد

از دم غم می بمیرد این چراغ ❊ وز دم شادی بمیرد نیست لاغ
در میان این دو مرگ او زنده است ❊ این مطوق شکل جای خنده است

قوله نیست لاغ یعنی نیست ظرافت ❊ و حاصل تا آخر این تا آنکه با وجود این دو چیز که حال غم و حال شادی که سبب موت و آزادی اند این مطوق شکل مانده برقرار و آزاد نمیگردد و این جای خنده و تعجب ست که وجود اجتماع اسباب واقع نیست

شاه با خود گفت شادی را سبب ❊ آنچنان غم بود از تسبیب رب
این عجب یکچیز از یکروی مرگ ❊ وز یکی روی زندگی و زینت برگ

قوله شاه با خود گفت شادی را سبب الی شاه را که شادی حاصل شد سبب آن غم بوده ست که اگر او را غم مردن پسر نمیرسید این شادی او را حاصل نمیشد و این محل تعجب ست که یک ضد سبب ضد آخر شود پس این دیدن مردن پسر موجب غم گردیده موجب فرح گردید پس یک چیز موجب فرح و غم گردید و اینست حاصل بیت تالی

آن یکی نسبت بدان حالت هلاک ❊ باز همو از سوی دیگر امتساک
شادی تن سوی دنیاوی کمال ❊ سوی روز عاقبت نقص و زوال

خنده را در خواب هم تعبیر دان — گریه گوید با دریغ و اندهان — گریه را در خواب شادی و فرح — هست در تعبیر ای صاحب مرح

شاه اندیشید کاین غم خود گذشت — لیک جان از جنس این بدظن نگشت — گر رسد خاری چنین اندر قدم — گر رود گل یادگاری بایدم

چشم زخمی زین مباد اکه شود — یادگاری بایدم گر او رود

قوله آن یکی التسبب مدان حالت عذاب ۱۰ه عذاب در مصراع اول بمعنی نکال و رنج و عذاب مصراع ثانی بمعنی شیرین از عذوبت و میتوان که هر دو بمعنی عذب باشند و معنی بیت واضح است

چون فنا را شد سبب بی منتها — پس کدامین راه را بندیم ما

قوله چون فنا را شد سبب بی منتها ۱۰ه یعنی چون فنا را اسباب کثیره اند نبودن در بدیهیست پس خلیفه باید که بقای او بقای اوست

صد دریچه و در سوی مرگ لدیغ — میکند اندر گشادن ژیغ ژیغ — ژیغ ژیغ تلخ آن درهای مرگ — نشنود گوش حریص از حرص برگ

از سوی تن دردها بانگ درست — وز سوی خصمان جفا بانگ درست

قوله صد دریچه در سوی مرگ لدیغ ۱۰ه لدیغ گزنده ژیغ ژیغ آوازی است فارسی فریاد و داد خلاصه این بیت معنی تالیش آنست که آواز گشادن درهای مرگ متحقق است لیکن حریصان از حرص نمی‌شنوند

جان بجو ... [illegible] — تا زالتهانظر کن ملتهب — در کتاب ... [illegible] — بر شمار ریگ بینی ... [illegible]

تا نهفته غیرها در خانه هست — ... [illegible]

قوله ای ... بر خوان ... فهرست طب ۱۰ه شارحی گفته که فهرس بدون تای صحیح شده لیکن مستعمل با تا است ... فارسی وحق آنست که اصل لفظ فهرست ... فارسیه با تای که در قاموس مذکور است که فهرس الکسر کتابی که در آن جمع کرده میشود کتابها و فهرس معرب فهرست است و آنچه صحیح شده بلا تای معرب است

باز تندست و چراغ ابترست — زو بگیرانم چراغی دیگری — تا بود کز هر دو یک وافی شود — گر بیاد آن چراغ از جا رود

همچو عارف کز تن ناقص چراغ — شمع دل افروخت از بهر فراغ — تا که روزی کاین بمیرد ناگهان — پیش چشم خود نهد او شمع جان

قوله باد تندست و چراغ ابترست ۱۰ه مقوله شاه است

او نکرد این فهم پس داد از غرر — شمع فانی را بفانی دگر — چاره اندیشید لیکن چاره نی — گفت با خود نیست تدبیر و فنی

قوله او نکرد این فهم پس داد از غرر ۱۰ه غرر بمعنی خطر و شک در بودن عبارت نجاست یعنی راکه در بودن هیچ احتمال باشد بیع غرر گویند و این دو بیت بیان غلطی شاه است

زن خواستن جهت فرزند با امید آنکه نسل بماند

پس عروسی خواست باید بهر او — تا که گردد زین تزوج نسل جو — گر رود سوی فنا این باز باز — فرخ او گردد ز بعد باز باز

صورت این باز گر زینجا رود — معنی او در ولد باقی بود — بهر این فرمود آن شاه نبیه — مصطفی که الولد سر ابیه

قوله بهر این فرمود آن شاه نبیه ۱۰ه نبیه منبه و اینجا مراد خبردار با اسرار است یعنی حدیث الولد سر ابیه آنست که حیات ولد مکنون است در آب پس ولد با حیات خود سراب شد پس حیات ولد حیات آب است و

و بمعنی نغزنده حدیث باین وجه کردند که آنچه در آب ست از صلاح و فساد در این ظاهر میشود و چون وارد می شد بر آن که اگر ابوین امینین باشد پس صالح نزاید مگر ولد صالح و فاسق نزاید مگر ولد فاسق و لیکن محمد جواب داد باینکه در ذات هر انسان کفر و اسلام و خیر و شرست لیکن یکی که غالبست حکم آنراست پس بهر صفت که ولد ظاهر شد آن صفت در آب بود که در ظهور یافت پس لازم نیاید که از مسلم غیر مسلم پیدا نشود که در مسلم هم کفر هست لیکن مغلوب ست و حکم غالب راست فتامل فیه فانه موضع تامل

بهر این معنی همه خلق از شغف ‏ ‏ ‏ می بیاموزند طفلان را حرف
تا بماند آن معانی در جهان ‏ ‏ ‏ چون شود آن قالب ایشان نهان
حق بحکمت حرصشان را داد جد ‏ ‏ ‏ بهر رشد هر صغیر مستعد
من هم از بهر دوام نسل خویش ‏ ‏ ‏ جفت خواهم پور خود را خوب کیش
دختری خواهم ز نسل صالحی ‏ ‏ ‏ نی ز نسل پادشاهی طالحی
شاه خود این صالحست آزاد اوست ‏ ‏ ‏ نی اسیر حرص فرجست و گلوست
مر اسیران را لقب کردند شاه ‏ ‏ ‏ عکس چون کافور نام آن سیاه
شد مفازه بادیهٔ خونخواره نام ‏ ‏ ‏ نیکبخت آن پیس را گویند عام
بر اسیر شهوت و حرص و امل ‏ ‏ ‏ بر نوشته میر یا صدر اجل
آن اسیران اجل را عام داد ‏ ‏ ‏ نام امیران اجل اندر بلاد
صدر خوانندش که در صف نعال ‏ ‏ ‏ جان او پستست یعنی جاه و مال

قوله بهر آن معنی همه خلق از شغف +اه چونکه حیوة این حیوة پدرست پس حرف و خلق پدر طفلان را می آموزند که بقای این حیوة در اولاد بقای اوست در آباء

اختیار کردن پادشاه دختر زاهد را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل بیت و ننگ داشتن از پیوند درویشان

اللغات کفوت برابری در حسب و نسب و مال و جاه شح بخل دها زیرکی تقا پرهیزگاری حبه تقوی کسل کاهلی

شاه چون با زاهدی خویشی گزید ‏ ‏ ‏ این خبر در گوش خاتونان رسید
مادر شهزاده گفت از نقص عقل ‏ ‏ ‏ شرط الکفویة بود در عقل و نقل
تو ز شح و بخل خواهی وز دها ‏ ‏ ‏ تا ببندی پور ما را بر گدا
گفت صالح را گدا گفتن خطاست ‏ ‏ ‏ کو غنی القلب از داد خداست
در قناعت میگریزد از تقی ‏ ‏ ‏ نی ز لیمی و کسل همچون گدا
قلتی کان از قناعت وز تقاست ‏ ‏ ‏ آن ز فقر و قلت دونان جداست
حبه آن گر بیابد سر نهد ‏ ‏ ‏ وین ز گنج زر بهمت می جهد
شه که او از حرص قصد هر حرام ‏ ‏ ‏ میکند او را گدا گوید همام
گفت کو شهر و قلاع او را جهیز ‏ ‏ ‏ یا نثار گوهر و دینار ریز

قوله شه که او از حرص قصد هر حرام اه یعنی آن شاه که میکند قصد حرام از غلبه حرص گدا او را همام و پادشاه میگوید یا همچون او را گدا میگوید

گفت رو هر که غم دین برگزید ‏ ‏ ‏ باقی غمها خدا از وی برید
غالب آمد شاه و داد او دختری ‏ ‏ ‏ از نژاد صالحی خوش جوهری
در ملاحت خود نظیر خود نداشت ‏ ‏ ‏ چهره‌اش تابان‌تر از خورشید چاشت
حسن دختر این خصالش آنچنان ‏ ‏ ‏ گر بگویی می نگنجد در بیان
صید دین کن تا رسد اندر تبع ‏ ‏ ‏ حسن و مال و جاه و بخت منتفع
آخرت قطار اشتر دان عمو ‏ ‏ ‏ در تبع دنیاش همچون پشک و مو
پشم بگزینی شتر نبود ترا ‏ ‏ ‏ ور بود اشتر چه قیمت پشم را
چون برآمد این نکاح آن شاه را ‏ ‏ ‏ با نژاد صالحان بی اشتباه

قوله گفت رو هر که غم دین برگزید اه اشارتست بحدیث من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله تعالی

جمیع سموم کسیکه گرداند تمام سموم خود را هم واحد یعنی هم آخرت کافی است او را اللہ تعالے جمیع ہمہا سے
اور الکمپیر پیر فرتوت سحر بابلے بابل موضعیست که در آن ہاروت و ماروت مقید اند و سحر می آموزند ازین سبب سحر را
منسوب بہ بابل کنند و در عرف سحر بابلی کامل را گویند لا کری بابلے

جادوی کردن کمپیرک و فریفته شدن شاهزاده

از قضا کمپیرکی جادو که بود
عاشق شهزاده با حسن و وجود
جادوی کردش عجوز کابلے
که برد زان رشک سحر بابلے

شه بچه شد عاشق کمپیر زشت
تا عروس و آن عروسی را بهشت
یک سیه دیوی و کابولی زنی
گشت بر شهزاده ناگه رهزنی

زان سیه رو جنبشی نابکار
گشت آن شهزاده بیهوش و نزار
این نود ساله عجوز گنده پیر
نه خرد هشت آن ملک را نه ضمیر

تا بسالی بود شهزاده اسیر
بوسه جایش نعل کفش گنده پیر
صحبت کمپیر او را می ربود
تا ز کاهش نیم جانی مانده بود

دیگران از ضعف وی با درد سر
او ز سکر سحر از خود بی خبر
این جهان بر شاه چون زندان شده
وین پسر بر گریه شان خندان شده

شاه بس بیچاره شد در برد و مات
روز و شب میکرد قربان و زکات
زانکه هر چاره که میکرد آن پدر
عشق کمپیرک همی شد بیشتر

پس یقین گشتش که مطلق آن سریست
چاره او را بعد ازین لابه گریست
سجده میکرد او که هم فرمان تراست
غیر حق بر ملک حق فرمان کراست

لیک این مسکین همی سوزد چو عود
دست گیرش ای رحیم و ای ودود

مستجاب شدن دعای بادشاه در خلاص پسر از جادوی

تا ز یارب یارب افغان شاه
ساحری استاد پیش آمد ز راه
کو شنیده بود از دور این خبر
که اسیر پیره زن گشت آن پسر

کان عجوزه بود اندر جادوی
بی نظیر و آمن از مثل و دوی
دست بر بالای دست است ای فتی
در فن و در زور تا ذات خدا

منتهای دستها دست خداست
بحر بیشک منتهای جوهاست
هم ازو گیرند مایه ابرها
هم بدو باشد نهایت سیل را

گفت شاهش کاین پسر از دست رفت
گفت اینک آمدم درمان زفت
نیست همتا زال را زین ساحران
جز من ای سیده ناکران

چون کف موسی بامر کردگار
نک برآرم من ز سحر او دمار
که مرا این علم آمد زان طرف
نی ز شاگردی سحر مستخف

آمدم تا بر گشایم سحر او
تا نماند شاهزاده زرد رو
سوی گورستان برو وقت سحور
پهلوی دیوار هست اسپید گور

سوی قبله باز کاو آن گور را
تا ببینی قدرت و صنع خدا
بس درازست این حکایت تو ملول
زبده را گویم رها کردم فضول

سوی گورستان برفت آن شاه زود
گور را آن شاه آمد برگشود
جادویها دید پنهان اندرو
صد گره بر بسته بر یکتای مو

قوله دست بر بالای دست است ای فتی + الخ یعنی غلبه هر کس بالای او غلبه دیگریست هم در علم و هم در غیر آن یا اینکه منتهی آن ذات خداست که علم او فوق و غالب است بر علم غیر وی و همچنین قدرت او تعالی غالب است بر قدرت دیگران قال الله تعالے فَوْقَ كُلِّ ذِي عِلْمٍ عَلِيمٌ
فوق ہر صاحب علم صاحب علمے ہست

آن گرهای گران را برگشاد
این بخت پور شه را راه داد

قوله آن گرهای گران را برگشاد + الخ آن گرهای سحر را که در آن گره سحر کرده بود برگشاد

تا گشادند آن ساحر است که آنرا از شاه گرفته گره ها بر گشاده و یا شاه است که بام ساحر بر گشاد

آن پسر را خویش آمد شد روان — سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین میزد ذقن — در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه و آیین بست و اهل شهر شاد — و آن عروس ناامید بی مراد
عالم از سر زنده گشت و پر فروز — ای عجب آن روز روز امروز روز

قوله سوی تخت شاه با صد امتحان *اه* امتحان فراخ کردن دل و در قاموس مذکور است امتحن الله قلوبهم شرحها و وسعها یعنی شد روان سوی تخت شاه با صد شرح قلب و توسعت آن

یک عروسی کرد شاه او چنان — که جلاب قند بد پیش سگان
شاهزاده در تعجب مانده بود — کز چنین او عقل و دینش چون ربود
گشت بیهوش و بر او اندر فتاد — تا سه روز از جسم او گم شد فواد
از گلاب و از علاج آمد بخود — اندک اندک فهم گشتش نیک و بد
یاد آورد زان ضجیع زنان فراش — تا بدید وی بیوفا و مر ما باش
همچنان باشد چو سوسن کاه یافت
جادو کمپیر از غصه بمرد — روی و خوی زشت با مالک سپرد
نو عروسی دید همچون شاه حسن — که همی زد بر ملیحان راه حسن
بیهشانه زر او از خود بیهوش گشت — تا که خلق از عشق او بیخویش گشت
بعد سالی گفت شاهش در سخن — ای پسر یاد آر آن یار کهن
گفت رو من یافتم دار السرور — وا رهیدم زانچه از دار الغرور
سوی نور حق ز ظلمت وا رهید

قوله یک عروسی کرد شاه او را چنان *اه* عروسی شادی بود چنانکه طعام میخورند ضیافت کنند در وقت آمدن عروس در خانه *اه* آن طعام ولیمه و جلاب قند را در آب حل کرده بر آتش قوام دهند چون قوام غلیظ شود آنرا جلاب گویند مقصود آنکه ایقدر توسعت طعام کرد که اطعمهٔ طیبه مثل جلاب و قند قدر نداشت پیش سگان بود

مخلص این قصه بر گفتم تمام — تا بدانی مقصد خود و السلام

قوله مخلص این قصه بر گفتم تمام *اه* مراد از مخلص حاصل یعنی قصه تمام کردم تا بدانی مقصود از قصه که در غلط گرفتن است چنانکه بیان میکند در مابعد و اگر از مخلص مراد باشد آنچه که از قصه گرفته شود و آن مذکور است در مابعد پس گفتم بمعنی گویم باشد

در بیان آنکه آن شاهزاده آدمی زاده است پدرش آدم صفی ست خلیفهٔ حق و کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر میبرد بسحر و انبیا و اولیا آن طبیب تدارک کننده

ای برادر دانکه شهزاده توی — در جهان کهنه زاده از نوی
کابلی ساحره دنیاست کو — کرده مردان را اسیر رنگ و بو

قوله ای برادر دانکه شهزاده توی *اه* مقصود دانست که ازین قصه الفاظ باین وجه باید گرفت آنکه در نظم قصه این مراد است ورنه نظم ابیات مختل میگردد

چون در افکندت درین آلوده رود — دم بدم میخوان و میدم قل اعوذ

قوله چون در افکندت درین آلوده رود *اه* قافیه رود با عود باین وجه ست که زود نیز بذال معجمه ست و دال آن مبدل بذال معجمه شده ما قطعیه ازی قدس سره میفرماید *ع* رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید وظیفه

که بدسد مصرعش کل است نه بنید شه بنید لفظ عربی ست بذال معجمه و قافیه دمید گردانیده شد پس دمید هم بذال معجمه باید و اهل فن فارسی درین قاعده نقل میکنند که طوسی درین رباعی گفته است **بیت** آنانکه بفارسی سخن میرانند * در معرض ذال ذال را ننشانند * ماقبل وی از ساکن جز وای بود * دال است و گرنه ذال معجم خوانند و دیگری گفته **بیت** تعیین دال و ذال که در مفردے فتند * زالفاظ فارسی بشنو زانکه مبهم ست * حرفی صحیح ساکن اگر پیش از و بود * دال است و هرچه هست جز این ذال معجم ست * اگر قاعده جواز ابدال مهمله بذال معجمه ست پس امر ظاهر ست لیکن از کلام اینها وجوب معلوم میشود شیخ افضل یک رباعی حکیم انوری نقل کرده **بیت** دست لبنا چون ید بیضا بنمود * از جود تو بر جهان جهانی افزود * کس جو تو سخی نه هست شنوا هر بود * کو قافیه ذال شوز سه عالم جود * شیخ افضل گفته که قافیه این رباعی بود و بنمود و افزود از کلمات فارسی ست و لفظ جود از کلمات عربیه ست پس جود البته بدال مهمله ست که قاعده کلمات فارسیه در کلمات عربیه جاری نمیتواند شد اگر بنمود و امثال آن بدال مهمله می بودند حاجت اعتذار در قافیه آوردن نبود پس معلوم شد که آن الفاظ فارسیه بذال معجمه ست و قافیه جود نمیتواند لهذا عذر آورد و ازین کلام ظاهر شد که ابدال دال بذال معجمه واجب در وقت بودن ماقبلش واو ساکن اگر واجب نمیشود پس در تصحیح قافیه حاجت بعذر نبود آنچه لازم ست که قافیه بود و بنمود و جود و امثال آن صحیح نباشد و این مشکل مینماید والله اعلم

تا رهی زین جادوی و این قلق — استعانت خواه از رب الفلق

قوله تا رهی زین جادوئی و این قلق * الخ قلق بیقراری استعاذه پناه جستن فلق شگافتن صبح و اینجا مراد آمدن وجود و رب الفلق ذات خلاق ست

زان نبی دنیات را ساحره خواند — کو بافسون خلق را در چه نشاند

این فسون گرم دارد گنده پیر — کرده شاهان را دم گرمش اسیر

قوله زان نبی دنیا را ساحره خواند * الخ اشاره ست باین حدیث الدنیا ساحرة

در درون سینه نفاثات او ست — عقدهای سحر را اثبات اوست

قوله در درون سینه نفاثات اوست * الخ نفاثات از نفث است بمعنے دمیدن پس نفاثات زنان ساحره که میدمند در عقدهای سحر و حاصل آنکه ساحران نفث کننده در سینه همین دنیا است که در سینه میدمد و دیگر ساحرات را بر سینه دخل نیست و اطلاق نفاثات بر دنیا شاید باعتبار آنکه حطام دنیا امور کثیره اند همه میدمند و شاید که برای لحاظ افراد دنیا جمعیت نفاثات شیخ عبد اللطیف رحمه الله تعالے نفاثات را بمعنے مصدر گرفته و تفسیر کرده بدمیدنهای جادوان بر عقد و این اطلاق بعید نیست که اسم فاعل بمعنے مصدر مستعمل مے شود و حاصل آن باشد که در درون سینه دمیدنهای دنیا ست سحر را پس حکم و لیحمد نبودن تفسیر شیخ عبد اللطیف سهو ست از قلت تدبر او

ساحره دنیا قوی دانا زنی است — حل سحر او بپای عامه نیست

ور گشادی عقد او را عقلها — انبیا را کی فرستادی خدا

هین طلب کن خوش دمی عقده گشا — رازدان یفعل الله ما یشاء

قوله حل سحر او بپاے عامه نیست * الخ یعنی حل سحر او بپاے مردے وسعی عامه نمیتواند شد و در بعضی

بعض نسخ برای عامه نیست یعنی حل و گشادن سحر از راه عامه نمیتواند شد

همچو ماهی بسته است او بشست | شاهزاده مانده سالی و تو شصت
شصت سال از شصت او در تختهٔ | نی خوشی نی بر طریق سنتی
فاسقی بدبخت نی دنیات خوب | نی رهیده از وبال از وخوب
نفخ او این عقدها را سخت کرد | پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد

قوله همچو ماهی بسته است او بشست + شست در مصراع اول بمعنی شصت ست که از ان ماهی گیرند و در مصراع ثانی بمعنی عدد ستین ست و کتابت او بصاد از تصرفات کاتبان ست ورنه صاد در لغت فارسیه نیست +

تا نفخت فیه من روحی ترا | وارهاند زین و گوید بر ترا
جز بنفخ حق نسوزد نفخ سحر | نفخ قهرست این و آن دم نفخ مهر

قوله تا نفخت فیه من روحی ترا + اه نفخ روح در همه کس ست خواه مسحور دنیا باشد یا تارک دنیا باشد شاید بلسان اشارت از نفخ روح اعطای حیات علمی گرفته اند پس این نفخ البته از سحر دنیا خلاص میکند

سابقی خواهی برو سابق بجو | رحمت او سابق ست از قهر او

قوله سابقی خواهی برو سابق بجو + اه یای در سابقی مصدریه ست یعنی اگر سابقی خود خواهی رحمت او بجو که او سابق ست و چو رحمت حق برسد پس ترا سبقت حاصل نشود و از سحر دنیا خلاص نشوی و اگر از سابق انبیاء و اولیا گیرند نیز میتواند شد یعنی اگر سابقی خود خواهی بجو سابق را از نبی و ولی تا از برکات ایشان رحمت حق ترا رسد و نیز میتواند که یا در سابقی یای تنکیر باشد برای تعظیم یعنی اگر سابقی کلان خواهی که آن رحمت کامله ست سابق در مرتبه از نبی و ولی بجو که از برکات ایشان این رحمت بتو رسد

تا رسی اندر نفوس زوجت | کای شه مسحور اینک مخرجت

قوله تا رسی اندر نفوس زوجت + اه قال الله تعالی وَاِذَا النُّفُوْسُ زُوِّجَتْ وقتیکه نفوس زوج کرده شوند بامثال خود صالح با صالح و طالح با طالح و یا انیکه نفوس تزویج کرده شوند با اعمال خود و معنی بیت آنکه تا رسی رحمت حق را اندر ان وقت که نفوس زوج کرده شود یا امثال خود یا اعمال که ای شه مسحور دنیا اینست مخرج تو ورنه خرابی حاصل هست

باوجود زال ناید انحلال | در شبیکه و در برت آن ودلال

قوله باوجود زال ناید انحلال + اه شبیکه دام را گویند یعنی باوجود وصول آن زال دنیا و وزیران زال هزار نار و مکر در دام انحلال و کشادگی نیست تا از دام خلاص شود حاصل آنکه تا آشفت دنیا هستی کشاد کار نمیتواند شد و ولی محمد آنرا علیحده خیال کرده و حلال علیحده و لفظ آنرا راجع سوی تزوج نفوس خیال کرده و حاصل برآورده که مادام که فریفته این دنیا هستی و در برا وهمچو صید در دام گرفتار آن تزوج و نفوس ترا حلال نباید یعنی ترا با صالحان جمع نکنند و بر تو حرام سازند و پوشیده نیست بعید بودن آن که تزویج نفوس عام ست خواه تزویج صالح با صالح و یا تزویج فاسق با فاسق و نیز رسم خط از ان آبی ست و مناسبت شبیکه میخواهد که انحلال لفظ واحد باشد

نی بگفت ست آن سراج امتنان | اینجهان و آنجهان را ضرتان
پس وصال این فراق آن بود | صحت این تن سقام جان بود
سخت چون آید فراق این مقر | پس فراق آن مقر دان سخت تر

قوله این جهان وان جهان ضرتان + اه وقتیکه دو زن تحت مرد باشد هریکی را ضرت میگویند در عربی یا لمعنا تا همین باشد دو وصال هردو باهم ممکن نیست چون وصل یکے شود مفارق دیگری شود +

	چون فراق آن نقش سخت آید ترا	تا چه سخت آید ز نقاش جدا	

قوله چون فراق نقش سخت آید ترا + اه ظاهر آنست که معنی آن اینست چون که فرقه او بر تو سخت ست وآن نقش بجهت التذاذ نفسانی پس فرقه نقاش که اصل ویست واعلی ست بمدارج وموروث التذاذ روحانی ست و فرقه آن نقاش باسفل السافلین میرساند سخت از فرقه نقش بمراتب و ان وتوجه بانیکه مراد از نقاش آن ذات مقدس ست که خلق عالم نمونه خود ساخته که خلق الله آدم علی صورته یعنی مخلوقات را مظاهر اوصاف خویش گردانیده پس هرگاه از نقش دل نتوانی برداشت از ذاتی که این نقش نقش اوست ویک گونه نسبت با او داری چگونه قطع کنے وحال آنکه صورت خود را نقش نموده ست وتعلق بنقش فرع تعلق بنقاش ست پس توجیه وجیه ست وکلام عالی ست ولفظ بیت نیز بران منطبق ست لیکن معنی اول باببیات لاحقه انسب آنست

ای که صبرت نیست از دنیای دون	چونت صبرست از خدای دوست چون	چونکه صبرت نیست زان آب سیاه	چون صبوری داری از چشمهٔ اله

قوله ای که صبرت نیست از دنیای دون اه خلاصه ابیات آنست که چون صبر از او نیست پس صبر از اعلی البته نباید وصبر از اعلی یا نه بودن صبر از او نے موجب تعجب ست

چونکه بی این شرب کم کردی سکون	چون ز ابراری جدا وز یشربون	گر ببینی یک نفس حسن ودود	اندر آتش افگنی جان و وجود
جیفه بینی بعد ازان این شرب را	چون ببینی کر و فر قرب را	همچو شهزاده رسی در یار خویش	پس برون آری ز پا تو خار خویش
	جهد کن در بیخودی خود را بیاب	زودتر والله اعلم بالصواب	

قوله چونکه این بے شرب کم داری سکون + اه یعنی چونکه بدون این شراب دنیا وتحصیل آنکه دران نفع قلیل عاجل ست وضرر کثیر آجل ست مسکون نداری پس چگونه از ابرار وشرب شراب آنها سکون دارے یعنے باوصاف ابرار متصف باش واز حظوظ دنیا خود را دور دار ودرین بیت اشارت ست باین آیه اِنَّ الْاَبْرَارَ یَشْرَبُوْنَ مِنْ کَاْسٍ کَانَ مِزَاجُهَا کَافُوْرًا بدرستیکه ابرار خواهند نوشید یعنی در جنت از کاسے که بود مزاج آن کافور یعنے خنکے وبوی آن مثل خنکی وبوی کافور واین حال ابرار مقربان در دنیا همست که

	مینوشند از شراب معارف الهی دانیست مطلع نظر مولوی دربیت	
	هر زمانی هین مشو با خویش جفت | هر زمان چون خر در آب و گل مخفت	

قوله هر زمانی هین مشو با خویش جفت + یعنی در هر زمان از انانیت وخودبینے خود را باز دارد ودر هر زمان دربند این تن مباش

از قصور چشم باشد آن عثور	که نه بیند شیب و بالا را ز دور	بوی پیراهان یوسف کن سند	زانکه بویش چشم روشن میکند

قوله از قصور چشم باشد این عثور + اه عثور بر رو افتادن جهار ظاهر یعنے از قصور چشم ست این افتادن تو در چاه دنیا که چشم فاصر نمی بیند نشیب را که ظلم سفلے ست وبالا را که عالم علوی ست وشرف نمیکند میان هر دو

صورت پنهان و آن نور جبین / کرده چشم انبیا را دوربین
نور آن رخسار برهاند ز نار / هین مشو قانع بنور مستعار
چشم را این نور حالی بین کند / چشم و عقل و روح را گرگین کند
صورتش نورست و در تحقیق نار / گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار
دمبدم پر درد و قند سر جا رود / دیده و جانی که حالی بین بود

قوله صورت پنهان و آن نور جبین ۱۲ یعنی صورت پنهان حق و نور جبین که ازان صورت ظهور میکند چشم انبیای او دوربین کرده ست و لفظ نور مبنے ست از ظهور و ظهور از صورت مفهوم از جبین ست که مراد از جبین صورت ست و مراد از جبین صفات که در مرتبه احدیت و واحدیت ست و ربط دادن آن نور جبین را بمابعد اثرمان صحیح شود که صورت مبتدی باشد و پنهان خبرش و این اثرمان صحیح شود که کسره تای صورت برای تنکیر و وحدت باشد و رسم آنرا مساعد نیست که صورت بدون یا نوشته شده و برین تقدیر حاصل انکه صورت پنهان ست و یا وجود پنهان از نور جبین آن چشم انبیای روشن گشته و برین تقریر مراد از صورت ذات بحت و مراد از جبین مرتبه الوهیت

دور بیند دوربین بی هنر / همچنانکه دور دیدن خواب در
خفته باشی بر لب جوی خشک لب / میدوی سوی سراب اندر طلب
دور می بیند سراب و میدود / عاشق آن بینش خود میشود
میزنی در خواب بایاران تو لاف / که منم بینا دل و پرده شگاف
نکته بانسوی آب دیدم هین شتاب / تا رویم آنجا و آن باشد سراب
هر قدم زین آب تازی دور تر / دو دو آن سوی سراب با غرر
عین آن عزمت حجاب آن شده / که بتو پیوسته ست و آمده
بس کسا عزمی بجایی میکند / از مقامی کان غرض در وی بود
دید و لاف خفته می ناید بکار / جز خیالی نیست ست از وی بیار
خوابها لیک هم بر راه خسپ / الله الله بر ره الله خسپ
تا بود که سالکی بر تو زند / از خیالاتت نعاست برکند
خفته را گر فکر گردد همچو موی / او ازان دقت نیابد راه کوی
فکر خفته گر دوتا و گر سه تاست / هم خطا اندر خطا اندر خطاست

قوله دور بیند دوربین بی هنر ۱۲ چون سابق چشم انبیای را دوربین فرموده و این توهم ست زیرا که آن صورت پنهان دور ست پس الحال بیان مے فرمایند که آن سخن ظاهری ست که آن صورت پنهان را دور بیند و دور میداند که شخص دوربین و بی هنر ست و او در حقیقت قریب ست بقرب اتم پس کسیکه دور میداند ازین قرب غافل ست

ور چه چشمش تیز بین با قیاس / هم هبا اندر هبا اندر هباست
موج بر وی میزند بی احتراز / خفته پویان در بیابان دراز
خفته می بیند عطشهای شدید / آب اقرب منه من حبل الورید

قوله هم هبا اندر هبا اندر هباست هنا بود و حاصل آنکه چشم نابود که حقیقت را نمی بیند اندر هباست یعنی گرفتار نابود ست و آن فکر اوست که بمطلب نمیرساند و این فکر اندر هباست که موصل بسوی حق نمیشود

حکایت آن زاهد که در سال قحط خندان و شاد بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق میمردند از گرسنگی

باز گفتند که هنگام تعزیت است نه شادی و جواب او

همچنان کان زن بد اندر سال قحط / بود او خندان و گریان جمله رهط

پس بگفتندش چه جای خنده است / قحط بیخ مؤمنان برکنده است

رحمت از ما چشم خود بر دوخته است / زآفتاب تیز صحرا سوخته است

کشت و باغ و رز سیه استاده است / در زمین نم نیست نی بالا نه پست

خلق می‌میرند زین قحط و عذاب / ده ده و صد صد چو ماهی ز آب

بر مسلمانان نمی‌آری ترحم / مؤمنان خویش‌اند یکتن شحم و لحم

رنج یک جزوی ز تن رنج همه است / گر دم صلح است یا خود ملحمه است

گفت در چشم شما قحط است این / پیش چشمم چون بهشت است این زمین

من همی بینم بهر دشت و مکان / خوشه‌ها انبه رسیده تا میان

خوشه‌ها در موج از باد صبا / پر بیابان سبزتر از گندنا

ز آزمون من دست بر وی می‌نهم / دست و چشم خویش را چون برکنم

یار فرعون تنید ای قوم دون / زان نماید مر شما را نیل خون

یار موسی خرد گردید زود / تا نماند خون ببینید آب رود

از پدر با تو جفائی چون رود / آن پدر در چشم تو سگ می‌شود

آن پدر سگ نیست تأثیر جفاست / که چنان رحمت نظر را سگ نماست

گرگ می‌دیدند یوسف را به چشم / چونکه اخوان را حسودی بود و خشم

با پدر چون صلح کردی خشم رفت / آن سگی شد گشت بابا یار تفت

در بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل است چون با عقل کل به کژ روی صورت عالم ترا غم فزاید اغلب احوال چنانکه دل با پدر بد کردی صورت پدر ترا غم فزاید و نتوانی او را دیدن با آنکه او را نور دیده بودی

کل عالم صورت عقل کل است / کوست بابای هر آنکه اهل قل است

چون کسی با عقل کل کفران فزود / صورت کل پیش او هم سگ نمود

قوله کل عالم صورت عقل کل است الخ عقل کل و عقل اول عبارت است از حقیقت ملکیه که جامع مر حقایق را که کائن خواهند شد تا یوم قیامت و این حقایق و کائنات درین عقل موجود اند بالقوه و هر چه که از کائنات موجود می‌شوند همان اند که درین عقل بالقوه بودند و بفعلیت در آن عقل آمدند نه باین طریق که این کائنات باین عقل اند و این عقل ظرف ویست بلکه باین طریق که این کائنات شیونات این عقل اند و شیخ اکبر قدس سره فرموده تحقیق آنکه اولا در نفس رحمن جوهر عمائی پیدا کرد و این اول جوهر است که در آن حق بود ثم ان جوهر ذلک العماء قبل صور الارواح و هی الارواح المهیمة پس تا اینست که جوهر این عما قبول کرده صورت ارواح را و این ارواح مهیمه اند ثم ایّد واحدا من هذه الصور الروحیة بتجلّ خاص علمی تنفّس فیه علم ما یکون الی یوم القیمة فما له یعلمه الا الارواح المهیمه فوجد فی ذاته قوة امتاز بها عن سائر الارواح فشاهدهم وهم لا یشهدونه و لا یشهد بعضهم بعضا پس تائید داد یکی را ازین صور روحیه تجلی خاص علمی که متنفس شد در آن علم هر چیزیکه موجود شود تا روز قیامت از آن چیزها که نمیدانند آنرا ارواح مهیمه پس یافت این روح در ذات خود قوت را که ممتاز شد بآن قوت

از سائر ارواح ہمہ مشاہد کرد وآن ارواح را وان ارواح نہ مشاہدہ کردند واو نہ مشاہد اند بعض آنہا بعض را باز فرمودہ علم هذا العقل وان الحق ما اوجد العالم الا فی العماء وهی العماء نفس الرحمن ودانست این عقل کہ حق نہ پیدا کرد عالم را مگر در عما و دید کہ این عما عین نفس رحمن است باز فرمود وای فیجوهر العماء صور العالم وهی صورة الانسان الکامل الذی هو المحو سبحانہ ظل الشخص للشخص ورای نفسہ ناقصا عن تلک الدرجة وقد علم ما یتکون عنہ من العالم الی آخر ما فی الدنیا وهی المولدات فعلم انہ لابد ان یحصل لهذه درجة الکمال التی للانسان الکامل وان لم یکن فیها مثل الانسان فان الکمال فی الانسان الکامل بالفعل وهو فی العقل الاول بالقوة وما کان بالقوة والعقل اکمل فی الوجود ممن هو بالقوة دون العقل ودید این عقل در جوہر عما صورت انسان کامل را یعنی انسان کامل کہ او مر حق را بمنزلہ سایہ شخص است مر شخص را ودید این عقل نفس خود را ناقص از درجہ انسان کامل ودانست این عقل انچہ کہ متکون شود از وی از عالم تا آخر دنیا وآن مولدات اند پس دانست این عقل کہ ضرورست آنکہ حاصل شود او را درجہ کمال انسان کامل اگرچہ نباشد درین درجہ مثل انسان کامل زیرا کہ بدرستیکہ کمال در انسان کامل بالفعل است واین کمال در عقل اول بالقوة وآنکہ بالفعل و یا بالقوہ است اکمل است در وجود از انکہ آن بالقوہ است وتفصیل آن درباب سبعون وثلثمائة از فتوحات مکیہ بوجہ اتم است انچہ ذکر کردہ شد نبذی از کلمات طیبہ متفرقہ است وازین کہ مذکور شد معلوم گردید کہ عقل اول روح ملکی ست ووجہ دآن ابعد ملکیہ مہیمیست وتنیست در وے نگر انچہ کہ خواہد شد تا روز قیامت وکمال او ناقص از کمال حقیقت انسانیہ ست پس این عقل نہ تعین اول است کہ تعین اول مرتبہ احدیت ست نہ مرتبہ ملکیہ کہ آن متاخرست ونہ او حقیقت محمدیہ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم ست کہ او اکمل ست از عقل اول وحاصل مصراع ثانی آنست کہ عقل از جہل ہر خیریست کہ باخطاب کردہ شود وگفتہ شود بعقل واین اشارت ست سوی خطاب حق بالست بربکم ودرین مصراع اشارت ست بانکہ در عقل کل آن خیرست کہ درین دار دنیا بالکل تا روز قیامت

صلح کن با این پدر عاقی بہل	تا کہ فرش زر نماید آب و گل	پس قیامت نقد حال تو بود	پیش تو حیرت زمین مبدل شود

قولہ تا کہ فرش زر نماید آب و گل الخ زر کنایت ست از ذات حق کہ منبع شراب عشق ست چنانکہ زر اصل شراب است یعنی این آب و گل کہ انسان ست فرش حق شود کہ حق درین آب و گل مشہود شود چنانکہ در بیت تالی میفرماید کہ پس قیامت نقد حال تو شود کہ چنانکہ در قیامت حق مشہود شود درین دار نیز حق مشہود شود او را واین یقین کہ انسان ست مبدل گردد بزمین دیگر کہ این آب و گل نماند بلکہ محل شہود حق گردد

منکہ صلحم دائما با این پدر من همی بینم جہان را پر نعیم	این جہان چون جنتستم در نظر آبہا از چشمہا جوشان مقیم شاخہا رقصان شدہ چون مہ پیان	ہر زمان نو صورتی و نو جمال بانگ آبش میرسد گوشم منم برگہا کف زن مثال مطربان	تا ز نو دیدن فرو میرد ملال مست میگردد ضمیر و ہوش من

قولہ منکہ صلحم دائما با این پدر الخ مقولہ ناصحست

برق آئینه ست لامع از نمد	گر نماید آینه تا چون بود پیش وهم این گفت مژده دادنست	از هزاران من همیگویم یکی عقل گوید مژده چه نقد منست	زانکه گنده ست سرگوش را تنگی

قوله برق آئینه ست لامع در نمد ۱ه تشبیه ذات ست با آئینه و تشبیه موجودات از مظاهر نمد ست یعنی تجلی حق لامع ست درین مظاهر پس تجلی حق مشهود ست و در تعبیر بآئینه اشارت ست بآنکه این مظاهر در حق نیز مشهود میشود در پیش شهود او جامع ست مر شهود حق را در خلق و خلق را در حق

قصه فرزندان عزیر علیه السلام که از پدر حال پدر می پرسیدند گفت آری از عقب می آید بعضی که شناختندش بیهوش شدند و آنکه نشناختند شاد شدند الخ

همچو پوران عزیر اندر گذر پس بپرسیدند ازو کای رهگذر گفت آری بعد من خواهد رسید که چه جای مژده است ای بیخبر	آمده پرسان ز احوال پدر از عزیر ای عجب داری خبر آن یکی خوش شد چو این مژده شنید که ور افتادیم در کان شکر کافران را مرد و مومن را بشیر	گشته ایشان پیر و بابا شان جوان که کسی این گفت کام وزان بشد با آنکه میزد کای مبشر باش شاد وهم را مژده ست و پیش عقل نقد لیک نقد حال در چشم بصیر	پس عزیر ایشان پیش آمد ناگهان بعد نومیدی ز بیرون میرسد وانکه بشناخت بیهوش اوفتاد زانکه چشم وهم شد محجوب فقد

قوله گشته ایشان پیر و بابا شان جوان ۱ه یعنی فرزندان عزیر گشته بودند یعنی سفید موی و ضعیف همچو پیرانی که سفید موی بودند همچو پیرانی فرتوت و عزیر علیه السلام جوان قوی سیاه موی و بدان قوی شکل بدان جوان بود از آن تجربت آنکه عزیر علیه السلام در وقت جوانی خود مرده شده بود و بعد صد سال زنده شده بود بان بدن که در وقت مردن داشت یعنی که وقت مردن داشت و مرده بود و بدن او جوان بود و همچنین مبعوث شد بعد موت برای همین فرزندان او نشناختند که در خیال ایشان بود که اگر زنده ست عزیر پیر فرتوت شده باشد چون جوان یافتند نشناختند و این بیت که لی محمد کمان برده که این بدن عزیر علیه السلام آن بدن اول نبود بلکه این بدن مغایر بدن اول بود بطریق تولید حاصل شد و خیال این شارح قابل تخیل نیست زیاده از آنکه تصدیق بآن کرده شود در رد قول این شارح سابق گذشت بوجه اتم

زانکه عاشق در دم نقد ست مست کفر و ایمان خشک رو بر تافته	لاجرم از کفر و ایمان برترست باز ایمان و شر لذت یافته مغز خود از مرتبه خوش برترست	کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست قشرهای خشک را جا آتش ست برترست از خود که لذت گیرست	کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست قشر پیوسته بمغز جان خوش نیست

قوله زانکه عاشق در دم نقد ست مست ۱ه یعنی عاشق را مشاهده حاصل ست ایمان او بشهود خود ست نه بتقلید مخبر پس از کفر و ایمان برترست و کفر را و ایمان بتقلید مخبر را در آن که این مشاهده ست دخل نیست و مثل دربان خارج از انجاست و کفر و ایمان بتقلید مخبر مثل قشر اند و او مغز ست و هر دو از مد د باطن او و حقیقت او وجود یافتند که حقیقت و باطن او جامع جمیع اسمای ست و از آن جمله اسم مضل ست مثلا او کفر را میخواهد و از آن جمله اسم هادی است

او ایمان را میخواهد پس از مغز و باطن وی سر دظهور یافتند اگرچه صورت او ظاهر او مظهر اسم هادی ست،
و کفر و ایمان اگرچه هر دو قشر ند لیکن کفر قشر خشک ست ازان نفع نیست او را باید سوخت و مر فروع باید ساخت
که او مانع ست از رسیدن بکمال و مغز را گنده میسازد و ایمان اگرچه قشر ست بنسبت ایمان با مشاهده لیکن این
ایمان لذت یافته از حصول مشاهده پس ایمان بمشاهده همان ایمان ست که بتقلید مخبر ست که کامل گشته بمقارنت
مشاهده و تقلید از میان رفته و بیخ کفر مقطوع شد از حصول این مشاهده انیست حال ابیات و سابق گذشته که
اولیا دو گروه اند یکے آنهااند که بعد مشاهده نیز ایمان بتقلید مخبر ست و آن مخبر رسول ست صلی الله علیه وآله وسلم و شیخ
اکبر گفته که آن گروه اکمل کاملان و گروه دیگر آنهااند که در ایمان واسطه اخبار رسول صلے الله علیه وآله وسلم بر نمیخیزد
و ایمان صرف بوده رسول صلے الله علیه وآله وسلم بجهت بودن آن مشهود ایمان پس ایشان بمشاهده ست نه بتقلید
رسول صلے الله علیه وآله وسلم و اخبار و شیخ اکبر قدوه محققان این گروه را ناقص از اول گفته و تفصیل سابق گذشته
و این کلام مولوی قدس سره ناظر بحال گروه دویم ست و مخبر ازان ست

این سخن پایان ندارد باز گرد	تا برآرد موسیم از بحر گرد

قوله این سخن پایان ندارد باز گرد الخ ظاهر آنست که از موسی علیه السلام قلب اراده داشتند و حاصل آنکه
این سخن که میگویم ظاهر آن قصه ست ازان باز گرد سوے ما با قلت ما کردار بحر معارف ندارد که بر همه معارف عبور کند
و عبور کناند و این از سخن حاصل نشود و ولی محمد گفته که این تمهید ست مر رجوع سوے بقیه قصه موسی علیه السلام
که سابق گذشته از محاوبات تا باز ماندن او از ایمان و اتباع به هامان و پوشیده نیست بعد آن که ازین شعر قصه
بقیه موسی بعید افتاده ست و بعض شارحان گفته که برآوردن گرد کنایت از خرق عادت ست و حاصل آنکه ازین سخن
باز گرد تا خرق عادت بنی و این اگرچه میتواند شد لیکن خرق عادت مذکور نشده بسم‌الله ادا آنست که سوی خرق عادات
اولیا که منقول و مکتوب ست در کتب عود کن تا عقیدت کامل گردد و انتفاع بوجه اتم حاصل شود

در خور عقل عوام این گفته شد	از سخن باقی آن بنهفته شد

قوله در خور عقل عوام این گفته شد الخ یعنے آنچه گفته شد که مشاهده ایمان بتقلید مخبر نماند این بنظر
عقل عوام ست که چون شی مشهود شد دیگر بسے گشت حاجت دلیل و قول مخبر نبود مگر دلیل و سخن باقی که حال
اکمل کاملان ست نهفته ست و آن انیست که بعد حصول مشاهده ایمان و گرویدگے بقول مخبر و اخبار او ست
اگرچه این را عقل عامه قبول نمیکنند و دلیل که ایمان اکمل کاملان با خبار مخبر ست آنست که الله تعالے مدح متقیان
کرده که ایمان بغیب می آرند یعنے آنچه که غایت ست از ابصار و حواس با آن ایمان مے آرند و ایمان عبارت
از تصدیق بقول رسول صلے الله علیه وآله وسلم و اخبار وے چنانکه شیخ اکبر قدوه محققان بآن تصریح
کرده شیخ اکبر معنے متقی گفته آنکس ست که خود را وقایه حق کرده در نسبت نقایص و حق را وقایت خود کرده
در نسبت کمالات پس متقی عارف متادب ست و مدح او با ایمان دلیل نست برآنکه ایمان با مشاهده بغیب
حال اکملان ست و دیگر محمد حاصل بیت بدین وجه برآورده که آنچه گفته شد که کفر قشر خشک ست و ایمان قشر تازه ست
و هنده منظر فهم عوام ست و آنچه مشهود خواص ست نهفته ام چه در نظر خواص روے هر دو سوی او ست

واین تقریر غلط ست که معنی بودن هر دو از کفر و اسلام سوی او در نظر عارف آنست که این هر دو مظهر اسمای حق اند پس عارف در هر دو حق را می بیند و ازین لازم نمی آید که کفر قشر خشک قابل سوختن نباشد و عارف تفرقه مراتب مظاهر می کند و از مظهر منار و مضل فرار میکند و مظهر هادی و نافع را میگیرد پس کفر البته در شهود او قشر خشک ست و لایق سوختن ست

زر عقلت ریزه ست ای متهم
بر قراضه مهر سکه چون نهم

قوله زر عقلت ریزه ست ای متهم ۱۰ یعنی عقل تو پراگنده ست و بهموم کثیره او را عارض است ای متهم بعشق حق پس برین قراضهٔ عقل صورت حق نمیتواند منتقش شد +

عقل تو قسمت شده بر صد مهم
بر هزاران آرزو و طم و رم

قوله بر هزاران آرزو و طم و رم ۱۰ در قاموس مذکورست گفته می شود جاء بالطم و الرم یعنی بهم چیزی که برسد دیا برطب و یابس یا شراب و آب و یا بمال کثیر و اینجا معنی اخیر انسب است و معنی ثانی نیز میتواند شد

جمع باید کرد اجزا را بعشق
تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
ور ز مثقالی شوی افزون تو خام
جو بجو چون جمع گردی ز اشتباه
از تو سازد شه یکی زرینه جام
پس توان زد بر تو سکهٔ پادشاه

قوله جمع باید کرد اجزا را بعشق ۱۰ تمام هموم را هم واحد باید کرد +

پس برو هم نام و هم القاب شاه
باشد و هم صورتش ای وصل خواه

قوله پس برو هم نام و هم القاب شاه ۱۰ خلاصه بیت آنکه قلب تو مثل زرینه جام کرده بر و نقش ذات با اسماء و صفات کرده شود

تا که معشوقت بود هم نان و آب
زانکه گفتن از برای باورست
هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
جان شرک از باوری حق بریست
پس خموشی به دهد او را ثبوت
جمع کن خود را جماعت رحمتست
جان قسمت گشته در حد فلک
پس جواب احمقان آمد سکوت
تا توانم با تو گفتن آنچه هست
در میان نعمت سود ...

قوله تا که معشوقت بود هم نان و آب ۱۰ یعنی تا که معشوق تو در هر چیز مشهود شود و اشتغال بچیزے تابع از شهود معشوق نشود و یا اینکه معشوق در همه موجود ست پس حاجت بغیر وی نیفتد بلکه حاجت باشیاے در مشاهده حاجت بمعشوق شود در شهود تو +

این همی دانم ولی مستی تن
میکشاید بی مراد من دهن
آنچنان کز عطسه و از خامیاز
این دهان گردد بناخواه تو باز

قوله این همی دانم ولی مستی تن ۱۰ مستی تن عبارت ست از مستی که بوجه اعضای را بحرکت آرد مقابل آن مستی جان ست که مستی بآن چنین نشود که اعضای در حرکت نیاید و اول اکثر باصحاب سماع مغلوب الاحوال عارض میشود و ثانی بمتمکنان ستاوبان سالکان احوال عارض میشود

بیان حدیث انی لاستغفر الله ربی فی کل یوم سبعین مرة

هر ستیکه من استغفار میکنم الله را هفتاد بار مراد از هفتاد عدد معین نیست بلکه مراد کثرت ست و در توجیه استغفار

علمای ظاهر آنچه گفته‌اند و خطا نکرده‌اند آنست که از عروض احوال منتها الیها و صلی الله علیه و آله وسلم باین حال می‌آمد و دانست
که بر ربوبیت او ظاهر شود پس استغفار میکرد و طلب مغفرت میکرد یعنی ستر ربوبیت خود بر ربوبیت حق تا ظاهر باشد
عبدیت او صلی الله علیه وسلم ظاهر باشد و منقول است که قطب الاقطاب کامل اولیاء الله داشته غوث و قطب اکبر الشیخ محی الملة والدین
ابن رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم در نسب و حسب سید عبد القادر جیلانی رضی الله عنه و عن محبیه
که بود آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم که منتقل می‌شد در احوال و سیر میکرد در منازل قرب پس اول صلی الله
علیه و آله وسلم ظاهر می‌شد عروض حال آخر که در ایفای حقوق و حدود آن حال قصور واقع شد پس استغفار
میکردانستی و این ظهور تقصیر بسبب کمال او بود در مقام عبدیت که این مقام اقتضای میکرد که معترف بتقصیر باشد ورنه
او صلی الله علیه و آله وسلم حکیم کامل بود که ایفای حدود و حقوق هر حال بوجه اتم میکرد و آنچه که سابق گفته شد قریب
این منقول است بلکه اگر تحقیق کرده شود عین اوست که همین تقصیر در ایفای حدود همین خوف ظهور ربوبیت است
که مقام کامل او صلی الله علیه و آله وسلم حکم میکرد بآنکه استغفار از ظهور کند و از کلام مولوی قدس سره ظاهر میشود
که استغفار از اظهار اسرار بود که حالت کاملی عارض میشد که جان او مست شد که اسرار از این مستی ظاهر کند چنانکه
در وقت مرض قرطاس طلبید تا اسرار بوجه اتم اظهار کند لهذا حضرت امیر المومنین عمر معروض داشتند که کتاب
الله حسبنا پس از این اظهار اسرار استغفار می‌کرد و در قصه قرطاس نیز همچنین واقع شد که در روایت مسلم در صحیح
وی واقع ست که چون امیر المومنین معروض داشتند که کتاب الله حسبنا آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم
فرمود دعونی فالذی انا فیه خیر مما تدعونی الیه پس آنکه من در آن هستم بهتر ست پس تصویب فرمود رای
آنکسان را که توقف کردند در استکتاب و قول امیر المومنین عمر را که کتاب الله حسبنا این سبب آن بود که آنسرور
صلی الله علیه و آله وسلم بکشف ملاء الانوار مور نبود مگر بچیزیکه در کتاب الله ست و از کشف ما فوق آن اجتناب میکرد اگرچه
کشف بوقت عروض حال مباح بود لیکن مقام او میخواست ترک آن پس تصویب فرمود قول امیر المومنین
عمر را و باستغفار مشغول شد و فرمود اللهم انت الرفیق الاعلی این وجه با همین وجه
منافات ندارد که جایز ست که وجوه استغفار همه یا باشد

آنچنان کز عطسه از خامیان
این دهان گردد بناخواه تو باز
لیک آن مستی بود توبه شکن
همچو پیغمبر ز گفت و از نثار
منسی است این مستی تن جامه کن
توبه آرم روز من هفتاد بار

قوله لیک آن مستی شود توبه شکن الخ لفظ مستی در مصراع ثانی دو احتمال دارد یکی آنکه بفتح میم
صیغه اسم مفعول باشد بمعنی نسیان کرده شده و لفظ آن مستی اشارت ست مستی حق که بر جان آید و پس
حاصل آنکه آن مستی جان که مستی حقی ست که از مشاهده و رود تجلیات حاصل شده توبه شکن میگردد و از افشای
راز که این مستی رات که جامه کن ست که حرکات بدنیه مختل میسازد و در جنب آن مستی منسی میگردد و در خیال هم نمی‌آید
و اعتنا باو نمانده و این معنی ظاهر ست کما نیه ولی محمد گفته که صیغه مفعول افاده معنی نمیکند وجهی ندارد و احتمال دویم آنکه
مستی بضم میم صیغه اسم فاعل باشد و برین تقدیر ازین مستی همون مستی مراد که در مصراع اول است و جامه
کن بعیت جامه ریا مراد از جامه جامه توبه و حاصل آنکه نسیان کننده ست این مستی تن لباس ریا توبه را امیدو

واین تقریر اخیر نوع بعد دارد اگرچه ولی محمد اختیار کرده است زیرا که مستی تن عبارت ست ازان مستی که در تن موثر شود و تن ازان در اختیار نماند و این نوع مستی سزاوار عرفای مغلوب الاحوال است نه بان عرفای که مالک احوال اند و در وقتیکه شیخ ابن فارض قصیده تائیه خود بر عرفای کرام در مجلس میخواند و بر همه مستی رسیده بود مگر شیخ الشیوخ شهاب الدین سهروردی را پس شخصی از شیخ الشیوخ پرسید تراکه جامدی هیچ تر احامد فرمود مثلی الجبال تحسبها جامدة وهی تمر مر السحاب مثل من مثل جبال ست می بینی او را ساکن حال آنکه آن جبال میروند مثل رود سحاب و نیز شخصی نوشت بشیخ الشیوخ که نزد شما کسی هست که از نایب جرعه مست شود شیخ الشیوخ در جواب نوشت که اینجا آنکسانند که دریارا نوشند و مست نشوند و ذات مبارک آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم از مستی تن متعالی و برتر بود که او صلی الله علیه وآله وسلم اعرف عارفان متمکنان بود و کلام در ینجا در ان مستی که عارض میشد آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم را پس صحیح صیغه اسم مفعول است چنانکه شیخ عبد اللطیف گفته

دقت بران کرده شد ؛

حکمت اظهار تاریخ دراز	مستیی انداخت بر دانای راز
راز پنهان با چنین طبل و علم	آب جوشان گشته از جف القلم

قوله حکمت اظهار تاریخ دراز الخ یعنی برای حکمت آنکه آنکه آنچه از معارف و اسرار درین مدت متمادیه ظاهر نشده درین وقت ظاهر شود مستی انداخت بر جان مبارک دانای راز آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم یا از مستی کشف کند پس مضاف تاریخ دراز مقدر ست یعنی اظهار اسرار تاریخ دراز و معنی بیت تالی آنکه رازی که پنهان بود با این طبل و علم و با علان تمام مثل آب جوشان شد از تقدیر حق که خشک شد قلم که با نچه که شونده است یعنی مکتوب گشت اینچنین تقریر کردند شارحان معتبران و میتوان گفت که معنی آن باشد حکمت اظهار اسرار مدت مدیده از ازل تا ابد مستی بران ذات مبارک دانای راز انداخت تا اسرار بران دانای راز مکشوف شوند و هیچ سری از وی مخفی نماند و این مضمون این حدیث ست اوتیت علم الاولین والاخرین و رازیکه پنهان بود از اولین و آخرین او جوشان شد از چشمه علم الله در قلب مبارک او سید صلی الله علیه وآله وسلم بحکم تقدیر آلهی و این معنی اولی از آنکه شارحان گفته اند زیرا که تقریر شارحان میخواهد که در وقت عروض مستی آنراز را بیان فرمودند و وقوع بیان اسرار با طبل و علم و اظهار ان منقول نگشته مگر درین قرآن و احادیث بوجهیکه خواص می فهمند

رحمت بی حد روانه هر زمان	خفته اید از درک آن ای مردمان
من ندیدم تشنگی خواب آورد	خواب آرد تشنگی بی خرد

قوله رحمت بی حد روانه هر زمان الخ بر تقریر شارحان دو بیت سابقین را مراد از رحمت بیحد همون راز ست که در وقت مستی آشکار ا میکند و بر تقریر دیگر مراد از رحمت بیحد رسیدن طریق وصول الی الله و این بیت منفصل ست از ما قبل خود یعنی رحمت حق روان ست هر زمان که فیض آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم غیر منقطع ست لیکن مردمان از غفلت خود از ان غافل ست و این فیض شامل میگیرد

جامه خفته خورد از جوی آب	خفته اندر خواب جویای سراب
چونکه آنجا گفت از ینجا دور شد	بر خیالی او ز حق مهجور شد
من ندیم تشنگی خواب آورد	میرود آنجا که بوی آب هست
دو ببینانند پس خفته روان	خواب ارد تشنگی بی خرد
زین تفکر راه را بر خویشتن بست	رحمتی آید بشان ای رهروان

قوله جامه خفته خورد از جوی آب ۰۰ اه این بیت مربوطست به بیتین سابقین بر تقدیر آنکه بیت سابق نیز دیده میتواند که این بیت مربوط بسابق خود باشد و این اظهر ست و بر هر تقدیر حاصل آنست مثل غافل از حق که با بودن حق قریب او نمی بیند و دور میداند که مطلوب آنجاست مثل خفته ست نزدیک آب جامه او تر از آب ست و میدود جویان آب سوی سراب

خود خرد آنست که حق افرید ۰۰ نی خردکانرا عطارد آورید

قوله خود خرد آنست که حق افرید ۰۰ اه منجمان میگویند که ذکاوت و خرد از تاثیر عطارد ست پس مولوی میفرمایند که این خرد که منجمان از عطارد گمان میکنند بکار نمی آید که این خرد از افکار می آید نه در علم اسرار و خرد آنست که در علم اسرار بکار آید و آن خرد از بخشش حق ست

بیان آنکه عقل جزوی تا بگور بیش نه بیند و در باقی مقلد انبیا است +

بیش بینی خرد تا گور بود زین قدم وین عقل رو بیزار شو زین نظر وین عقل ناید جز دوار	وان صاحب دل بنفخ صور بود چشم غیبی جوی و برخوردار شو پس نظر بگذار و بگزین انتظار	اینخرد از خاک گوری نگذرد همچو موسی نور کی یابد ز جیب از سخنگوی مجوئید ارتفاع	وین قدم عرصه عجایب نسپرد سخره استاد و شاگرد کتیب منتظر را به ز گفتن استماع

قوله همچو موسی نور کی تابد ز جیب ۰۰ اه فاعل تابد لفظ سخره

منصب تعلیم نوع شهوتست	هر خیالی شهوتی در ره بتست	گر بفضلش پی ببردی هر فضول	کی فرستادی خدا چندین رسول

قوله منصب تعلیم نوع شهوت ست ۰۰ اه که در تعلیم حظ نفس است و این حظ بت راه حق ست و مانع ست از وصول

عقل جزوی همچو برقست و درخش برق عقل ما برای گریه ست	در درخشی کی توان شد سوی وخش تا بگرید نیستی در شوق هست	نیست نور برق بهر رهبری عقل کودک گفت بر کتاب تن لیک نبود در دوا عقلش مصیب	بلکه امرست ابر را که می گری لیک نتواند بخود آموختن عقل رنجور آردش سوی طبیب

قوله سوی وخش ۰۰ اه وخش شهریست از ولایت جیلان +

نک شیاطین سوی گردون میشدند	گوش بر اسرار بالا می زدند که روید آنجا رسولی آمده است	میربودند اندکی زان رازها هرچه میخواهید از وی آید بدست	تا شهب میراندشان زود از سما

قوله نک شیاطین سوی گردون میشدند ۰۰ اه بدانکه عادت شیاطین پیش از بعثت آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم آن بود که بالا میرفتند قریب آسمان میشدند و از ملایکه آسمان استراق سمع میکردند از مغیبات بعض احوال اکوان و آنچه میشنیدند حق بود و از تخمین خود آنچه که از آن مسموع میگرفتند گاهی باطل میشد و این تخمین خود را با آن مضموم ساخته با اولیاء خود از کاهنان تعلیم میکردند و در اکثر صادق بیگاهی کاذب میشد بسبب آنکه آنچه که از تخمین خود مضموم ساختند کاذب بود و کاهنان بآن مغرور شده دعوی علم غیب میکردند و عالمی را گمراه میساختند و بآن طعام دنیا حاصل میکردند چون آنسرور

صلی الله علیه و آله وسلم مبعوث شد شیاطین ممنوع شدند از صعود سوی آسمان تا استراق سمع نمایند و شهب برای راندن شیاطین موکل گشتند که اگر کسی قصد صعود کند از شیاطین از شهب سوخته شوند و از ترس آن فرار کنند سوی سفل و این ممنوعیت برای آن شد که کاهنان برخرق عادت قدرت نیابند و معجزه با اختیار کاهنان ملتبس نگردد بر عوام حمقای و چون این دانستی پس بدانکه مراد سیفرماید غایت آنست که پند گیرند و بدانند که رسول آمده ست برای آنکه علم از و گیرند در اسے نیست سوای رسول برای گرفتن علم پس از اخبار وحی و با فاضت معنوی او علم توان گرفت راه دیگر نیست

از همی جویید در بی بها نیست حاجت تا بدین راه در راز	ادخلوا الابیات من ابوابها خاکیی را داده ایم اسرار راز	منزن آن حلقه ره و تاب نیست پیش او آیید اگر خاین نه اید	گر سر بام فلکتان راه نیست نزدیکی گردید از گرچه نیستید

قوله ادخلوا الابیات من ابوابها الخ داخل شوید خانه ها را از درهای آن و درفتن ان شریف باین عبارت ست واتوا البیوت من ابوابها بیائید خانه ها را از درهای آن این آیة امرست آنکسان را که چون از حج رجوع میکردند قبل بعثت در خانه ها در دیوار شکاف کرده بخانه می آمدند و این را تجربه می پنداشتند و در ابتدای اسلام نیز خواستند بر رسم جاهلیت این کار کنند پس این امر رسید که در ترک دخول از ابواب هیچ وجه قربت نیست پس در بیوت از درها بیائید و ازین آیت بعد تنقیح مناط مستفاد میشود اسباب موضوعه از الله سبحانه نباید گذاشت در تحصیل مسببات و در آن هیچ وجه قربت نیست پس سبب برای حصول علم معنیات و علوم نافع نیست مگر رسول پس از وے گرفته شود و همچنین سبب حصول کشتی نیست مگر رسول بدون افاضت او معرفت حاصل نمی تواند شد اصلا پس رجوع برسول فرض گردید

سبزه رویاند ز خاکت آن دلیل	نیست کم از سم اسپ جبرئیل سبزه جانبخش کاندر سامری	سبز گردی تازه گردی از نوی کرد در گوساله تا شد گوهری	گر تو خاک اسپ جبرئیلی شوی نیستی

قوله سبزه رویاند ز خاکت آن دلیل الخ مقصود آنست که دلیل حق ست سبزه علم رویاند در قلب و قلب را حی گرداند و در احیای قلب کم از سم جبرئیل علیه السلام در احیای نبات و حیوان

جان گرفت و بانگ زد زان سبزه او	آنچنان بانگی که شد فتنه حدو	گر امین آید سوی اهل راز	وا رهید از سر کله مانند باز

قوله جان گرفت و بانگ زد زان سبزه او الخ درین بیت مع ما بعد اشارت ست بانکه گوساله که مصور کرده بود از زر و آواز میکرد در واقع حی شده بود و حقیقت حیات یافته بود و خاصیت خاک سم جبرئیل آن بود که بهر چیزی که افتد حی گرداند آنرا بحقیقت حیات و بودن آواز او خوار از آن بود که صورت گوساله بود اگر صورت حیوان دیگری می بود آواز آن حیوان پیدا میشد این چنین تحقیق فرموده شیخ اکبر قدوه محققان قدس سره و نه آنچنان است که بعض اهل ظاهر میگویند که گوساله در حقیقت حی نشده بود و از سحر سامری از آن صورت آواز می آمد و ظاهر قرآن شاهد ست بانکه شیخ تحقیق فرموده که الله تعالی میفرماید فاخرج لهم عجلا جسدا له خوار پس خارج کرد آن سامری برای بنی اسرائیل گوساله را جسد که او را خوار آواز گاو را گویند که الله تعالی اطلاق عجل کرده و عجل بچه گاو را گویند و اگر حی نمی بود بحقیقت حیات اطلاق عجل بر آن صحیح نمیشد [illegible]

از بدن مرکب از گوشت ودم بعد ازان سامری را سوال کرد موسی علیہ السلام کہ از عجل حی بچہ وجہ شد چنانکہ
اللہ تعالی حکایت مے کند بقول خود قال فما خطبک یا سامری گفت موسی چہ نشان بود درین گردانیدن
زر را گوسالہ قال بصرت بما لم یبصروا بہ فقبضت قبضۃ من اثر الرسول فنبذتہا وکذلک
سولت لی نفسی گفت سامری دیدم وانچہ ندیدند آن قوم واین آن بود کہ سم جبرئیل بر ہر گیاہ خشک مے افتاد
آن تر وسبز میشد وحیات می یافت پس گرفتم از نقش پای آن رسول کہ جبرئیل بود خاکے را پس انداختم آن خاک را
در زر مصور بصورت گوسالہ پس او حیات یافت این سبب حیات یافتن گوسالہ زر بود ودر بیان غایت این فعل
گفت اینچنین زینت داد مرا لنفس من

سر کلاہ چشم بند گوش بند	کہ از و باز ست مسکین و نژند	ز ان کلہ بر چشم باز اول نہ دست	کہ ہمہ میلش سوی جنس خود ست
	چون بر آید از جنس و با شہ گشت یار	بر کشاید چشم او را باز وار	

قولہ کہ از و بار ست مسکین و نژند + آہ نژند اندوہگین

رانده دیوان را حق از رصد چیار	عقل جزوی کار استبداد خویش	کہ سری کم کن نہ تو مستبد	بلکہ شاگرد ولی مستعد
نور بر دل رو کہ تو جزو دلے	ہین کہ بندہ پادشاہ عادلے	بندگی او بہ از سلطانی ست	کہ انا خیر دم شیطانی ست
	فرق بین و برگزین تو ای حنیف	بندگی آدم از کبر بلیس	

قولہ راند دیوان را ہم از رصد خویش + مرصاد راہ فراخ مربوط ست بہ
ابیات سے تک شیاطین سوی گردون می شدند + الابیات حاصل آنکہ شیاطین را حق از مرصاد خود راند تا از رسول
علم گیرند نہ از خود ے خود ہمچنین عقل جزو ے را راند از استقلال در تحصیل علوم از انظار و افکار خود کہ از
انظار علم حاصل نمیشود بلکہ در خطا و جہل مے افتد حافظ شیرازی میفرماید + عقل میخواست کزین شعلہ چراغ افروزد +
برق بد رخشید جہان برہم زد + اگر حاصل شود در سبیل نصرت نافع نباید پس عقل را از استقلال سوی رسول کہ از اخبار وی و از افاضت وی علم
گیرد و بیات نائبہ رسول اند بل تعبیر فرمود کہ او ست حقیقۃ قلوب دیگر قلوب میشوند از اتباع او و بیای آن باشد کہ از استقلال راند سوی دل کہ دل صاف کردہ از علم گیرد

گفت آنکہ ہست خورشید رہ او	حرف طوبی ہر کہ ذلت نفسہ	سایہ طوبی بین خوش بخسپ	سر نہ در سایہ سرش بحسب
ظل فرلت نفسہ خوش مضجعے ست	مستعدان صفا را مہجعی ست	گر ازین سایہ روی سوی منے	زود طاغی گردی و رہ گم کنے

قولہ گفت آنکہ ہست خورشید رہ او + اشارت ست باین حدیث شریف طوبی لمن ذلت نفسہا
خوشی ست آنکس را کہ ذلیل شد نفس او و یا آنکہ طوبے کہ درختی ست در جنت برای کسی ست کہ ذلیل شد نفس او

بیان آیہ یا ایہا الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی اللہ ورسولہ
واتقوا اللہ ان اللہ سمیع علیم

ای کسانیکہ ایمان آوردند پیشی کنید پیش اللہ ورسول وے نہ در قول ونہ در فعل بلکہ منتظر امر اللہ ولسان
رسول دام رسول باشید و یا تابع فعل رسول باشید در افعال وتقوی کنید اللہ را بدرستیکہ اللہ سمیع است شنوا

پیران بیچنین ... راہ و صحبت باش + چونکہ سلطان ... بیس ... باش + ور ز خود ... را ہمی ... شد ... ش

گفتۂ ... مصرع ... ز

سنخان شاد علیم ست میداند افعال و نیات شما در افعال ++

پس برو خاموش باش از انقیاد / زیر سایهٔ شیخ و امر اوستاد
ورنه گرچه مستعد و قابلی / مسخ گردی تو ز لاف کاملی
پس برو صامت شو و خاموش باش / از وجود خویش و آلی کم تراش
هم ز استعداد وامانی اگر / سر کشی ز استاد را و باخبر

قوله پس برو صامت شو و خاموش باش ++ اه ظاهر آنست که صامت صفت پس رو ست یعنی چنین، پس رو شو که صامت ست و اگر اضافت گفته آید میتواند شد لیکن معنی آن میگردد که مرشد صامت باید و این مناسب مقام نیست ++

صبر کن در موزه دوزی تو هنوز / ور شوی بی صبر باشی پاره دوز
کهنه دوزان گر بدیشان صبر و حلم / جمله نو دوزان شدندی هم بعلم
پس بکوشی و بآخر از کلال / خود بگوئی کی له انقل عقال

قوله صبر کن در موزه دوزی تو هنوز ++ اه یعنی هر پیشه که اختیار کنی بران صبر کن و عادت گیر تا آن پیشه حاصل آید و مقصود آنکه طالب را جهد باید و بر جهد صبر باید تا مطلوب حاصل گردد،

همچو آن مرد مفلسف روز مرگ / عقل را میدید بس بی بال و برگ
بی غرض میکرد آن دم اعتراف / کز ذکاوت راندیم ست از گزاف

قوله همچو آن مرد مفلسف روز مرگ ++ اه نقل ست که شیخ فلاسفه بو علی ابن سینا در وقت مرگ خود میگفت که لو علی مفلس و جاهل میرد ازین عالم

از غروری سر کشیدیم از رجال / آشنا کردیم در بحر خیال

قوله آشنا کردیم در بحر خیال ++ اه آشنا کردن کنایت ست از اشتغال بانظار فکریه

آشنا هیچ ست اندر بحر روح / نیست اینجا چاره جز کشتی نوح

قوله نیست اینجا چاره جز کشتی نوح ++ تا نوح بر و سوار شده از هلاک بغرق خلاص یابد و سواری کشتی کنایت است از تشبث باقوال رسول و تقلید آن

اینچنین فرمود آن شاه رسل / که منم کشتی درین دریای کل
یا کسی کو در بصیرتهای من / شد خلیفه راستین بر جای من
کشتی نوحیم در دریا که تا / رو نگردانی ز کشتی ای فتی

قوله اینچنین فرمود آن شاه رسل ++ اه در حدیث شریف واقع است مثلی کسفینة نوح من رکب فیها نجی و من تخلف عنها غرق این حدیث سابق نیز گذشته یعنی مثل من مثل سفینه نوح ست کسیکه سوار شود در آن سفینه نجات یابد و کسیکه تخلف شود غرق شود و سواری سفینه مستعارست بطریق تمثیل مر اتباع و تقلید را و اتباع و تقلید آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم مشافهت نمیتوانند شد مگر صحابه را و اتباع تقلید غیر صحابه را نمیتوانند شد، مگر باتباع کسیکه بر بصیرت باشد از اتباع او که حامل شریعت و اسرار او ست صلی الله علیه و آله و سلم و آن خلیفه او ست صلی الله علیه و آله و سلم لهذا در بیت تالی پیغمبر مینماید ؎ یا کسی کو در بصیرتهای من ++ اه ورنه در حدیث مذکور نیست تصریح ذکر خلیفه،

همچو کنعان سوی هر کوهی مرو / از نبی لا عاصم الیوم شنو
پست منگر هان و هان این پست را / بنگر آن فضل حق پیوست را
مینماید پست این کشتی ز بند / مینماید کوه فکرت بس بلند
در بلندی کوه فکرت کم نگر / که یکی موجش کند زیر و زبر

قوله همچو کنعان سوی هر کوه بلند ؛ اه حاصل آنکه سوی افکار خود مرو که افکار فکریه مهلک اند و سوی رسول رو چنانکه کنعان سوی کوه رفته بود و از سواری کشتی نوح ابا آورد پس هلاک گردید پس تمثیل است مر هلاک باطن را و زوال حیات حقیقت علمیه بسبب اشتغال بانظار فکریه و ترک تقلید رسول بهلاک کنعان ست و زوال حیات دنیاویه او برفتن سوی کوه و ترک سواری کشتی نوح و یا تشبیه صاحب فکر بکنعان ست و تشبیه فکر بکوه و تشبیه زوال حیات علمیه صاحب فکر بزوال حیات دنیاویه کنعان و تقلید رسول بسواری کشتی نوح و قوله تعالی لا عاصم الیوم من امر الله اگرچه مراد در آن آیت عصمت از غرق ست لیکن بلسان اشاره ازو منفهم میشود که عاصم از هلاک باطن نیست مگر آنکس که مرحوم حق است ؛

گر تو کنعانی نداری باورم — گر دو صد چندان نصیحت آورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام — که برو مهر خداییست و ختام ؛
کی گذارد موعظه بر مهر حق — کی بگرداند حدث حکم سبق
لیک میگویم حدیث خوش پیی — بر امید آنکه تو کنعان نه

قوله گر تو کنعانی نداری باورم ؛ اه یعنی اگر عین تو قابل قبول نصحت نیست همچو کنعان که استعداد قبول نصیحت نداشت پس نصیحت کارگر نخواهد شد و انیست مراد از مهر حق و یا مهر حق مهیئتی ست که مانع از قبول نصیحت باشد ؛ برطبق استعداد فاسد او که در عین ثابت او بود و درین اشاره ست باین آیت ختم الله علی قلوبهم و سابق مذکور گشته

آخر این اقرار خواهی کرد هین — هم ز اول روز آخر را ببین
می‌توانی دید آخر را مکن ؛ — چشم آخربینت را کور و کهن
هر که آخربین تر او مسعودوار — نبودش هر دم ز ره رفتن عثار

قوله آخر این اقرار خواهی کرد هین ؛ اه مراد ازین اقرار اقرار آنکه عقل عقال ست و انظار فکریه مهلک اند ؛

گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز — کن ز خاک پای مردی چشم تیز
کحل دیده ساز خاک پاش را — تا بیندازی سر اوباش را
که ازین شاگردی و زین افتقار — سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار
سرمه کن تو خاک هر بگزیده را — هم بسوزد هم بسازد دیده را
چشم روشن کن ز خاک اولیا — نه ببینی ز ابتدا تا انتها
چشم اشتر زان بود بس نوربار — که خورد از بهر نور چشم خار
خار خور تا گل برویاند ترا ؛ — چشم تو روشن شود جان باصفا
خار را از چشم دل گر بر کنی — چشم جان را حق ببخشد روشنی

قوله گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز ؛ اه یعنی اگر این خفت و خیز از تو نمیشود که آخر را ببینی در پی مرد عارف باش که از و آخربینی پیدا آید ؛

قصهٔ شکایت استر باشتر که من بسیار در رو می افتم در راه رفتن و تو کم می افتی چونست و جواب گفتن شتر مر او را

اشتری را دید روزی استری — چونکه با او جمع شد در آخری
گفت من بسیار می‌افتم برو — در گریوه و راه و در بازار کو
گرچه در رو می‌فتم بسیار من — در ره هموار و ناهموار من
خاصه از بالای که تا زیر کوه — در سر آیم هر زمانی با شکوه
کم همی افتی تو در رو بهر چیست — یا مگر خود جان پاکت دولتیست
در سر آیم هر دم و زانو زنم ؛ — پوز و زانو زان خطا پر خون کنم

گر شود پالان و ختم بر سرم	ور بکاری هر زمان زخمی خورم	هر چه کم عقلی که از عقل تباه	بشکند توبه بهر دم از گناه
سخرهٔ ابلیس گردد در زمن	از ضعیفی رای آن توبه شکن	در سر آید هر زمان چون اسب لنگ	که بود بار سر گران او راه سنگ

قوله سخرهٔ ابلیس گردد در زمن +اه یعنی ابلیس ورا مسخر میکند و اندکه هر دم توبه می شکناند پس مسخره بودن از جهت شکستن توبه است نه از جهت توبه کردن هر وقت که توبه محمود ست در هر حال چنانکه این بیت بر آن گواه است

میخورد از عیب بر سر زخم او

میخورد از عیب بر سر زخم او	از شکست توبه آن ادبیر جو	باز توبه میکند با رای سست	دیو در دم باز توبه را شکست
	ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان	که بخواری ننگرد در هالکان	
ای شتر که تو مثال مومنی	کم فتی در رو و کم بینی زنی	تو چه داری که چنین بی آفتی	بی عثاری و کم اندر رو فتی
گفت گریه هر سعادت از خداست	در میان ما و تو بس فرقهاست	سر بلندم من دو چشمم من بلند	بینشی عالی امانست از گزند
	از سر که من ببینم پای او	هر گو و هموار را من تو بتو	

قوله کم فتی در رو و کم بینی زنی +اه بینی زدن عبارت از حد بردن ست و انکار کردن ست +

همچنانکه دید او صدر اجل	پیش کار خویش تا روز اجل	آنچه خواهد بود بعد شصت سال	داند اندر حال آن نیکو خصال
	حال خود تنها ندید آن متقی	بلکه حال مغربی و مشرقی	

قوله همچنانکه دید او صدر اجل +اه شاید مراد از صدر اجل بایزید بسطامی ست که احوال شیخ ابوالحسن خرقانی دیده بود و مراد از شصت سال در بیت تا لے سالها کثیره است +

نور در چشم و دلش سازد سکن	بهر چه سازد پی حب الوطن	آنچه یوسف دید او اول بخواب	که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس صد سال بلکه پیشتر	آنچه یوسف دید بد بر کرد سر	نیست آن ینظر بنور الله گزاف	نور ربانی بود گردون شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور رو	هستی اندر حس حیوانی گرو	تو ز ضعف چشم بینی پیش پا	تو ضعیفی و هم ضعیف پیشوا
پیشوا چشم است دست و پای را	کو به بیند جای را تا جای ها	دیگر آنکه چشم من روشن ترست	دیگر آنکه خلقت من اطهرست
ناکه من هستم ز اولاد حلال	نی ز اولاد زنا و اهل ضلال	تو ز اولاد زنایی بی گمان	تیر اگر پرد ز چه کژ باشد گمان

قوله بهر چه سازد یعنی حب الوطن +اه یعنی نور چشم و دل آن صدر اجل بود پس سکونت او برای حب وطن بود +

تصدیق کردن استر جواب اشتر را و اقرار آوردن بفضل او بر خود و استعانت خواستن و پناه گرفتن و نواختن شتر او را و راه نمودن با وی ..

گفت استر راست گفتی ای شتر	این بگفت و چشم کرد از اشک پر	ساعتی بگریست در پایش فتاد	گفت ای بگزیدهٔ رب العباد

چه زیان دارد گر از فرزندگی	در پذیری تو مرا در بندگی	فضل حق بر من نوشت از شمار	هم بفضل خود مرا معذور دار
گفت چون اقرار کردی پیش من	رو که رستی تو ز آفات زمن	وادی العفاف در رسیدی از بلا	تو عدو بودی شدی اهل ولا
خوی بد در ذات تو اصلی نبود	کز بد اصلی نیاید جز جحود	آن بد عاریتی باشد که او	آرد اقرار و شود او توبه جو

قوله خوی بد در ذات تو اصلی نبود اه یعنی عین ثابت تو استعداد هدایت داشت و قسم از الله تعالی بنود در قلب ،

	همچو آدم زلتش عاریه بود	لاجرم اندر زمان توبه نمود	

قوله همچو آدم زلتش عاریه بود اه آدم علیه السلام بسبب استعداد خود معصوم بود و این زلت که از وی شد بتاویل بود چنانکه سابق بیان آن گذشت لیکن چون لائق مقام وی نبود لاجرم بساعت سوی توبه کرد ،

چونکه اصلی بود جرم آن بلیس	ره نبودش جانب توبه نفیس	رو که رستی از خود و از خوی بد	وز زبانه نار و از دندان دد
	رو که اکنون دست در دولت زدی	در فگندی خود به بخت سرمدی	

قوله چونکه اصلی بود جرم آن بلیس اه یعنی در عین ثابت استعداد نبود او را مگر ضلال و نافرمانی را ،

ادخلی تو در عبادی یافتی	ادخلی فی جنتی در تافتی	در عبادش راه کردی خویش را	رفتی اندر خلد از راه خفا

قوله ادخلی تو فی عبادی یافتی اه قال الله تعالی فَادْخُلِی فِی عِبَادِی وَادْخُلِی جَنَّتِی داخل شو در بندگان من و داخل شو جنت مراد حاصل بتبین آنکه دخول جنت بعد دخول در عباد ست و دخول در عباد عبارتست از ادای کردن حقوق بندگی و متذلل بودن پیش او و این با معناش باعتبار بطن آیت بلسان اشارت سابق گذشت ،

اهدنا گفتی صراط مستقیم	دست تو بگرفت و بردت تا نعیم	نار بودی نور گشتی ای عزیز	غوره بودی گشتی انگور و مویز

قوله اهدنا گفتی صراط المستقیم اه یعنی چون از حق هدایت صراط مستقیم خواستی و خود را ذلیل تحت ارادت او داشتی او دست تو گیرد

	اختری بودی شدی تو آفتاب	شاد باش الله اعلم بالصواب	

قوله اختری بودی شدی تو آفتاب اه یعنی قابلیت هدایت داشتی چون آفتاب گشتی که خود منور و مهتدی و روشن کننده دیگران هادی ایشان ست

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر	شهد خویش اندر فکن در حوض شیر	تا رهد آن شیر از تغییر طعم	یابد از بحر مزه تکثیر طعم
متصل گردد بدان بحر الست	چونکه شد دریا ز هر تغییر رست	منفذی یابد بدان بحر عسل	آفتی را نبود اندر وی عمل
غره کن شیر وار ای شیر حق	تا رود آن غره بر هفتم طبق	چه خبر جان ملول سیر را	کی شناسد موش غره شیر را
بر نویس احوال خود با آب زر	بهر هر دریادلی عالی گهر	آب نیلست او بسبطی جانفزا	باز پس در چشم قبطی خون نما

قوله شهد خویش اندر فکن در حوض شیر اه یعنی شهد خود را که کنایت از حال و مقامات باطن ست در حوض شیر بینداز که کنایت از مثنوی ست تا این شیر با آن شهد در طعم فزونی گیرد پس حاصل این بیت تعبیر از

از مثنوی بحال حسام الدین در بیت آینده بر نویس باحوال خود باب نزات قریب ست زیرا که حلاوتهای باطن نیست مگر آنچه که طاری ست بر قلب از علوم و چون در مثنوی آمیخته شد پس مثنوی از احوال حسام الدین شد واعتراض ولی محمد باین وجه که بعد اراده از شهد حال حسام الدین قدس سره مثنوی غیر احوال حسام الدین باشد و حال آنکه در بیت آینده مثنوی را عین حال حسام الدین قدس سره گفته ساقط ست ومیتواند که مراد از شهد اسرار وارده بر قلب حسام الدین قدس سره باشد و از جوی شیر قلب مولوی قدس سره مراد باشد که شیر مثنویست وجوی آن قلب مولویست و حاصل آنکه حقایق و معارف وارده بر قلب تو ریز بر قلب ما تا این شیر مثنوی خوش مزه شود و از تغییر طعم مصئون باشد و چون مثنوی مشتمل بر آن اسرار شد پس تعبیر از آن باحوال شیخ حسام الدین بعید نیست واین آمدن حقایق و معارف وارده بر قلب شیخ حسام الدین قدس سره مبتنی ست برآنکه چون عارف بکمال رسد قلب او مثل آئینه قابل انعکاس صور مقابله گردد پس قلب مولوی مثل آئینه بود و قلب حسام الدین چون مقابل وافتاد پس اسرار وارده بر قلب او منتقش گردید در قلب مولوی اگرچه این اسرار را شیخ حسام الدین از افاضت او یافته باشد پس این کلام منافی اراده حسام الدین قدس سره جناب مولوی را با اخذ خلافت از وی نیست چنانکه مزعوم بعض ست وگمان میبرند که شیخ حسام الدین بصحبت مولوی بود قدس سره و شیخ ولی محمد در بیت از شهد بیان شیخ حسام الدین قدس سره مراد داشته و از جوی شیر مثنوی و حاصل آنکه بیان مثنوی کن که از بیان تو لذت در مثنوی می افزاید

واز لفظ این معنی چندان بعد نمیدارد

لابه کردن قبطی سبطی را که یک ظرف بنیت خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری که شما خون برمیدارند آب صاف هست و خون ما برمیداریم خون صاف ست

می شنیدم که درآمد قبطیی	از عطش اندر وثاق سبطیی	گفت هستم یار و خویشاوند تو	گشته ام امروز حاجتمند تو
	زانکه موسی جادوی کرد و فسون	تا که آب نیل ما را کرد خون	

قال این شنیدم که درآمد قبطیی ای قبط قوم فرعون و سبطی منسوب بسبط اسرائیل

سبطیان زان آب صافی میخورند	پیش قبطی خون شد آب از چشم بند	قبطیان [illegible] زار تشنه گشته	از پی او سیر جو دریا برسی
بهر خود یک طاس را پر آب کن	تا خورد از آبت این یار کهن	چون برای خود کنی این طاس پر	خون نباشد آب باشد پاک و حر
من طفیل تو بنوشم آب هم	کو طفیلی در تبع بجهد ز غم	گفت ای جان و جهان خدمت کنم	پاس دارم ای دو چشم روشنم
بر مراد تو روم شادی کنم	بنده تو باشم آزادی کنم	طاس را از نیل او پر آب کرد	بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
طاس را کژ کرد سوی آنجواه	کو بخورد و هم شد آن خون سیاه	بازبان آنسو کرد کو خون آب شد	قبطی اندر خشم واندر تاب شد

ساعتی تن بشست تا خشمش برفت / بعد از آن گفتش که ای مسلم برست

قوله پیش قبطی چون شد آب از چشم بند ؛ اه درین اشارت ست تا آنکه در سحر چشم بندی ست و آنچه در سحر می نماید واقعیت ندارد و این شدن آب خون امر واقعی بود و در واقع وقت نوشیدن قبطی خون مے شد لیکن قبطیان از جهل خود و یا از تعنت این را چشم بندی و سحر خیال میکردند پس برین خیال این قبطی آنرا چشم بندی گفت ،

ای برادر این گره را چاره چیست / گفت این را آن خورد کو متقی است
متقی آن است کو بیزار شد / از ره فرعون و موسی وار شد
قوم موسی شو بخور این آب را / صلح کن با مه ببین مهتاب را
صد هزاران ظلمت است از خشم تو / بر عباد الله اندر چشم تو +
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو / عبرت از یاران بگیر استاد شو
کی طفیل من شوی در اعتراف / چون ترا کفریست همچون کوه قاف
کوه در سوراخ سوزن کی رود / جز مگر آن کوه برگ که شود
کوه را کن باستغفار خوش / جام مغفوران بگیر و خوش بکش

قوله گفت این را آن خورد کو متقی ست ، اه این بجهت آنکه الله تعالی برای مومنان این آب را آب گردانید و کافرانرا العذاب تشنگی اب میدهد و جعل حق هرگز مبدل نے تواند شد +

تو بدین تزویر چون نوشی ازان / چون حرامش کرد حق بر کافران

قوله تو بدین تزویر چون نوشی بدان ؛ اه تزویر باطل را بصورت حق نمودن و حاصل آنکه این تزویر میکنی که اراده نوشیدن خود دارے و بظاهر می نمائی که آب برای سبطی ست ازین تزویر آب نخواهے نوشیدن چون الله از نوشیدن این آب کافرانرا محروم ساخته و باز داشته و با الله تعالی تزویر فایده ندهد که او دانا و بیناست +

خالق تزویر تزویر ترا + / کی خرد ای مفتری مفترے
آل موسی شو که حیلت سود نیست / حیلهات باد تهی پیمودنیست ،
زهره دارد آب کز امر صمد / گردد او با کافران آبی کند
یا تو پنداری که تو نان میخورے / زهر مار و کاهش جان میخورے
نان کجا اصلاح آن جانی کند / کو دل از فرمان جانان بر کند
یا تو پنداری که حرف مثنوے / چون بخوانی رایگانش بشنوے
یا کلام حکمت و سر نهان ، / اندر آیدش در گوش کمان
اندر آید لیک چون افسانها / پوست بنماید نه مغز و دانها
در سر و در رو کشیده چادرے / رو نهان کرده ز چشمت دلبرے

قوله کی خرد ای مفتری مفترے + اه مفترے اول بصیغه اسم فاعل ثانے بصیغه اسم مفعول

شاهنامه یا کلیله پیش تو / همچنان باشد که قرآن از عتو
فرق آنگه باشد از حق و مجاز / که کند کحل عنایت چشم باز +
ورنه پشک و مشک پیش اخشمے / هر دو یکسانست چون نبود شمے
خویشتن مشغول کردن از ملال / باشدش قصد از کلام ذو الجلال

قوله شاهنامه یا کلیله پیش تو + اه یعنی شاهنامه و کلیله یعنی کتب افسانه پیش تو مثل قرآن است و هر دو یکسان اند که از خاطر تو ملال رفع میکنند پس مثنوی نیز پیش تو از همین قبیل باشد +

کآتش وسواس و غصه را / زان سخن بنشاند و سازد دوا

قوله کآتش وسواس را و غصه را یعنی برای این که از ملال مشغول شود که آتش وسواس و غصه را آن سخن بنشاند که اشتغال بغصه و وسواس و غم را دفع میکنند +

بهر این مقدار آتش شاندن / آب پاک و بول یکسان شد بفن
آتش وسواس را این بول و آب / هر دو بنشانند همچون خمر و خواب

قوله بهر این معنا زآتش نشاندن ۱۰ه یعنی برای این آتش وسواس و غم نشاندن بول که شاهنامه و کلیله است و آب پاک که قرآن است برابر است چنانکه در نشاندن این آتش متعارف است بول و آب برابر است

لیک گر واقف شوی زین آب پاک | که کلام ایزدست و روحناک
نیست گردد وسوسه کلی ز جان | دل بیابد ره بسوی گلستان
زانکه در باغی و در جویی پرد | هر که از مصحف بوی مر برد
یا تو پنداری که روی انبیا | آنچنانکه هست می بینیم ما
در تعجب مانده پیغمبر ازان | چون نمی بینند رویم مؤمنان
چون نمی بینند نور روم خلق | که سبق برد آفتاب بر خورشید
در همی بینند این حیرت چراست | تا که وحی آمد که آن روی نهفت است
سوی تو ماه است و سوی خلق ابر | تا نه بیند رایگان روی تو گبر
سوی تو دانه ست و سوی خلق دام | تا ننوشد زین شراب خاص عام

قوله لیک گر واقف شوی زین آب پاک ۱۰ه خلاصه آنکه لیکن فرق هست میان نشاندن شاهنامه و کلیله آتش وسواس را و میان نشاندن قرآن آن آتش را که اگر اشتغال قرآن باعتقاد تمام و علم آنکه کلام ایزدست وسوسه از بیخ رود و در باغ تماشای اسرار و در جوی رحمت الٰهیه آید بخلاف کلیله و شاهنامه که از حق غافل میانند و این غفلت بیخ وسواس و غصه است

گفت یزدان که تراهم ینظرون | نقش حمامند هم لا یبصرون
مینماید صورت ای صورت پرست | کان دو چشم مرده او ناظر است
پیش چشم نقش می آری ادب | که چرا پاسم نمیداری عجب
از چه پس بی پا بخست این نقش نیک | که نمیگوید سلامم را علیک
می نجنباند سر و سبلت ز جود | پاس آنکه کردمش من صد سجود
حق اگرچه سر نجنباند برون | پاس آن ذوقی دهد در اندرون
که دو صد جنبانیدن سر ارزد آن | سر چنین جنباند آخر عقل و جان
عقل را خدمت کنی در اجتهاد | پاس عقل آنست کافزاید رشاد
حق نجنباند بظاهر سر ترا | لیک سازد بر سران سرور ترا
مر ترا چیزی دهد یزدان نهان | که سجود تو کنند اهل جهان
آنچنانکه داد سنگی را هنر | تا عزیز خلق شد یعنی که زر
قطره آبی بیابد لطف حق | گوهری گردد برد از زر سبق

قوله گفت یزدان که تراهم ینظرون ۱۰ه قال الله تعالی تَرٰاهُمْ یَنْظُرُونَ اِلَیْکَ وَهُمْ لَا یُبْصِرُونَ بعض علمای ظاهر ضمیر هم راجع میگردانند سوی بتان که مذکور اند قبل ازین و ظاهر آنست که برین تقدیر خطاب عام ست و حاصل آنکه می پنداری صالحان خطاب آن بتان را که می بیند سوی تو و حال آنکه بصارت ندارند و میتوانند که خطاب بآنسرور صلی الله علیه وآله وسلم باشد و معنی همان ست و میل مولوی آنست که خطاب بآنسرور ست صلی الله علیه وآله وسلم و ضمیر هم راجع سوی کافران ست و حاصل آنکه می بینی تو ای محمد صلی الله علیه وآله وسلم آن کافران را که می بینند سوی تو و حال آنکه نمی بینند ترا چنانکه هستی منقول ست صحیح که شاهی از درویشی پرسید که فائده دیدن ولی چیست گفت بر وی آتش دوزخ حرام میشود شاه گفت که ابوجهل محمد را صلی الله علیه وآله وسلم دیده و آتش دوزخ او را گرفت درویش جواب داد که او رسول خدا را ندید صلی الله علیه وآله وسلم بلکه برادر زاده ابوطالب را دید اگر رسول خدا را میدیدی صلی الله علیه وآله وسلم آتش دوزخ بر وی حرام شدی

جسم خاکست و چو حق تابیش داد | در جهانگیری چو مه شد اوستاد
هین طلسم است این و نقش مرده است | احمقان را چشمش از ره برده است
مینماید آنکه چشمی میزند | اهلیان سازیده اند از سنگ

قوله جسم خاکست و چو حق تابیش داد ۱۰ه مربوط است بابیت بالا و ضمیر شین راجع ست سوی زر یا سوی گوهر

درخواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن آن دعا از اکرام الاکرمین حق تعالی

گفت قبطی تو دعایی کن که من / از سیاهی دل ندارم آن دهن
تا بود که قفل این در وا شود / زشت آدر بزم خوبان جا شود
از تو سنجی صاحب خوبی شود / یا بلیسی باز کروبی شود
یا بغیر دست مریم بوی مشک / یابد و تری و میوه شاخ خشک
سبطی آندم در سجود افتاد و گفت / کای خدای عالم بر هنفت
سبطی و قبطی همه بنده تواند / عاجزان امر تو اند و مستمند
جز تو پیش کی برآرد بنده دست / هم دعا و هم اجابت از تو است
هم ز اول تو دهی میل دعا / تو دهی آخر دعاها را جزا

قوله یا بغیر دست مریم بوی مشک الخ یعنی شاخ خشک بغیر دست مریم بوی مشک و تری میوه یابد دعای سبطی را بدست مریم تشبیه ساخته و دست مریم مستعار شد برای آن دعا و قبطی تشبیه بشاخ خشک شده خاک خشک مستعار برای آن شد و این استعاره و تشبیه از مولویست قدس سره و در کلام قبطی اینقدر بوده باشد که برکت دعای تو مرا تری و تازگی ایمان و بوی مشک ایمان حاصل شود مولوی برای حسن عبارت باین تشبیه و استعاره تعبیر فرموده پس ساقط شد آنچه متوهم میشود که مریم علیه السلام و تر میوه یافتن از شاخ خشک بعد این قصه قبطی بود پس در کلام قبطی آنچه وجه صورت بندد و این قصه مذکورست در قول الله تعالی وهزّی الیك بجذع النخلة تساقط علیك رطبا جنیا این مقوله عیسی علیه السلام ست وقت ولادت او ویا مقوله جبرئیل ست یعنی حرکت ده شاخ نخله را که فرو ریزد بر تو رطب پخته چید

اول و آخر توئی ما در میان / هیچ هیچی که نیاید در بیان

قوله اول و آخر توئی ما در میان الخ یعنی موجود اول و آخر تو هستی و ما در میان هیچیم وجود نداریم از شئون تو هستیم و از هستی تو هست و در همه افعال بقدرت تو قادریم و از جمله آن دعاست

اینچنین میگفت تا افتاد طشت / از سر بام و دلش بیهوش گشت

قوله اینچنین میگفت تا افتاد طشت الخ و طشت از بام افتادن کنایت هست از بلند شدن آوازه بدنامی و اینجا مراد بلند شدن آوازه هست یعنی دعا او مستجاب شدن و آوازه اجابت رسید و نیز گاهی کنایت کنند از غروب آفتاب پس میتواند که مراد باشد یعنی دعا حاصل آنکه آفتاب عقل در غروب آمد

باز آمد او بهوش اندر دعا / لیس للانسان الا ما سعی

قوله باز آمد او بهوش اندر دعا الخ یعنی در بین دعا باز بهوش آمد تا دعا موقوف نشود که بیهوشی مانع دعا بود و نیست انسان مگر مر سعی پس مزد دعا یافت که باجابت رسید

در دعا بود او که ناگه نعره / از دل قبطی بجست و غره
که هلا بشتاب ایمان عرضه کن / تا ببرم زود زنار کهن

	آتشی در جان من انداختند	مر بلیسی را بجان بنواختند	

قوله ورد دعا بود او که ناگه نعره زد اه نعره آواز غزه آواز شیر که مهیب بود و مابعد بیان آن آواز ست

دوستی تو ز حب نا شگفت	حمد لله عاقبت دستم گرفت	کیمیایی بود صحبتهای تو	کم مباد از خانهٔ دل پای تو
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد	چون گرفتم او مرا تا خلد برد	سیل بود آنکه تنم را در ربود	برد سیلم تا لب دریای خود
من ببوی آب رفتم سوی سیل	بحر دیدم در گرفتم کیل کیل	طاس آوردش کنا کنون آب گیر	گفت رو سد آبها پیش حقیر
شربتی خوردم ز الله اشتری	تا محشر تشنگی ناید مرا ۱۰	آنکه جوی و چشمها را آب داد	چشمه اندر درون من گشاد
	این جگر که بود گرم و آبخوار	گشت پیش همت او آبخوار	

قوله دوستی تو ز حب نا شگفت اه یعنی دوستی تو دست مرا گرفت ازین حب نا خوش که حب فرعون وافعال او بود تا ازین حب باز آمدم وسوی حق سبحانه آمدم

کاف کافی آمد او بهر عباد	صدق وعده کهیعص	کافیم بدهم ترا من جمله خیر	بی سبب بی واسطه یاری غیر
کافیم بی نان ترا سیری دهم	بی سپاه و لشکرت میری دهم	کافیم بی وارثت دربان کنم	کوه را و چاه را میدان کنم
بی کتاب و اوستا تلقین دهم	بی بهارت نرگس و نسرین دهم	موسی را دل دهم با یک عصا	تا زند بر عالمی شمشیر ها
دست موسی را دهم یک نور تاب	که طپانچه میزند بر آفتاب	چوب را ماری کنم من هفت سر	که نزاید ماده مار او را ز نر
خون در آمیزم در آب نیل من	خون کنم خون عین آتش را بفن	شادیت را غم کنم چون آب نیل	که نیابی سوی شادیها دلیل
باز چون تجدید ایمان بر تنی	باز از فرعون بیزاری کنی	موسی رحمت ببینی آمده	نیل خون بینی از و آبی شده
	چون سر رشته نگهداری درون	نیل ذوق تو نگردد همچو خون	

قوله کاف کافی آمد او بهر عباد اه یعنی کاف در کهیعص اسم کافی ست واشارت بانست که کافی است وصدق وعد کهیعص ست که صاد اشارت ست بصدق وعده کفایت و در بعض نسخ واقع است صدق دعوی بجای صدق وعده یعنی صدق این دعوی کفایت این کهیعص صاد ست که صاد این عبارت اشارت است بسوی صدق بدانکه این اشارات حروف مقطعات از جملهٔ اشارات حسنه ست که اکابر آنرا فهمیده اند چنانکه بعض آن از ابن عباس عارف ربانی نیز منقول شده ونیست این اشارات تفسیر این حروف مقطعه وتفسیر آن نیست مگر نزد الله تعالی وراسخان در علم اگرچه بعد افنای خود بعلم حق میدانند لکن تعبیر آن بوجهیکه فهمیده شود نمیکنند که این از جملهٔ اسرارست میان الله ورسول وی صلی الله علیه وآله وسلم وظاهر آنست که بیت مقوله مولوی ست نه مقوله قبطی که قبطی قبل نزول این آیت بود در زمان موسی علیه السلام مابعد این بیت مقوله حق ست در بیان کفایت او

من گمان بردم که ایمان آورم	تا ازین طوفان خون آبی خورم	من چه دانستم که تبدیلی کند	در نهاد من مراتبلی کند
	سوی چشم خود یکی نیلم روان	بر قرارم پیش چشم دیگران	

قوله من گمان بردم که ایمان آورم اه مقوله قبطی ست ومقصود ازین ابیات آنکه ایمان سعادت کلی می بخشد که آب نوشیدن پیش آن اعتباری ندارد

همچنانکه این جهان پیش نبی	غرق تسبیح ست و پیش ما غبی	پیش چشمش این جهان پر عشق و داد	پیش چشم دیگران مرده جماد

پیش بالا پیش چشمش تیر بود ... از کلوخ و سنگ او نکته شنود
با عوام این جمله بسته و مرده ... زین عجب تر من ندیدم پرده

قوله همچنانکه پیش ما این ۱۱ه مقول مولوی است که ایما بآنکه این گفته شد

گور ها یکسان به پیش چشم ما ... روضه و حفره بچشم انبیا
عامه گفتندی که پیغمبر ترش ... از چه گشته ست شد ست او دور گر
خاصه گفتندی که پیش چشمتان ... می نماید او ترش ای امتان

قوله گور ها یکسان بپیش چشم ما ۱۱ه درین بیت اشاره باین حدیث صحیح القبر روضة من ریاض الجنة او حفرة من حفر النیران قبر یا روضه ست از ریاض جنت که در آن صاحب قبر در تنعم میباشد و این قبر مومن ست یا حفره و مغاک ست از حفرات آتش که صاحب قبر در آن معذب باشد و این قبر کافر ست و حاصل بیت آنست که نزد اولیا حال قبر مکشوف ست بعض قبور را روضه و باغ می بینند و بعض آنرا حفرهٔ آتش می بینند و این تمیز ولی راست و دیگران این امتیاز ندارند شیخ اکبر قدس سره محققان فرموده است که این کشف قبور باحاد اولیا از افراد و اقطاب میسر ست و دیگران را کشف قبور حاصل نیست

یکزمان در چشم ما آیید تا ... آن جهت بینید امر دو دین
چون فرود آئی به بینی رایگان ... خنده بینید اندر سال آن
تا در اینجائی نماید نو کهن ... یک جهان پر گلرخان دایگان
از سر امرود بن بنمایدان ... تا در اینجائی به بینی خار زار
چون فرود آئی فرود آید ترا ... منعکس صورت بزیر آبجوان
بر زگل شد مهای خشم و بر زمار ... در درون اسرار فیض کبریا

قوله خنده بینید اندر سال آن ۱۱ه یعنی این تنعمات که در سوره هل اتی مذکورست دیده شود

حکایت آن زن پلید کار شوهر را گفت این خیالات از سر امرود بن می نماید فرود آتا آن خیالات برود و اگر کسی گوید که آنچه مرد میدید خیال نبود جواب آنست که این مثالست نه مثل و همین کافی است

آن زنی میخواست تا با مول خود ... بر زند در پیش شوی گول خود
چون بر آمد بر درخت آن زن گریست ... پیش شوهر گفت زن کای نیکبخت
من بر آیم میوه چینم از درخت ... چون ز بالا سوی شوهر بنگریست

قوله با مول خود با مول بالضم و واو مجهول مرد معشوق زن

گفت شوهر را که ای مابون رد ... کیست آن لوطی که بر تو می فتد

قوله که ای مابون رد ۱۱ه ابون انا بنه ست و ابنه فعل ردی که مرد از مرد کناند

تو بر آن چو زن لغنوده ... ای فلانا تو خود مخنث بوده
گفت شوهر نی سرت گوئی گشت ... ور نه اینجا نیست غیر من کسی

قوله ای فلانا تو خود مخنث بوده ۱۱ه لفظ فلانا کنایه گویا میا شد از العالیم کرده شود و مراینجا خوش لسان مخنث مرد که فعل بد کناند مثل زن

زن بکرد کاهی بابر طله	کیست بر پشتت فزوده باله	گفت ای زن من فرود از درخت	که سرت گشت فرو کشتی تو سخت
	چون فرود آمد بر آمد شوهرش	زن کشید آن حیل اندر برش	

قوله آن مکر بکرد کاهی بابرطله اه برطل بضم بای وطا کلاه و بله کلمه تنبیه ست

گفت شوهر کیست این ای روسپی	که ببالای تو آمد چون سپی	گفت زن نیست اینجا غیر تو	همین سرت بر گشته خفه هرزه تن
	او مکرر میزنان آن سخن	گفت زن نیست از امرودبن	

قوله گفت شوهر کیست آن ای روسپی اه روسپی زن فاحشه کپی با بای فارسی یعنی زنیه

از سر امرودبن من همچنان	کژ همی دیدم که تو ای قلتبان	پس فرود آتا نبینی هیچ نیست	این همه تخییل از امرودبن ست
هزل تعلیم ست آنرا جد شنو	تو مشو بر ظاهر هزلش گرو	هر جدی هزلست پیش هازلان	هزلها جدست پیش عاقلان

قوله ای قلتبان اه مراد دیوث

کاهلان امرودبن جویند لیک	تا بدان امرودبن راهیست نیک	نقل کن ز امرودبن اکنون برو	گشته تو خیره چشم و خیره رو
	این منی و هستی اول بود	که از و دیده کژ و احول بود	

قوله کاهلان امرودبن جویند نیک اه یعنی کاهلان این هستی جویند و آنرا عزیز میدانند و ازین هستی که کاهلان جویند با آن هستی که بقا بالله ست فرق بسیارست

چون فرود آئی ازین امرودبن	کژ نماید فکرت و چشم و سخن	یک درخت سخت بینی گشته این	شاخ او بر آسمان هفتمین
چون فرود آئی از و گردی جدا	مبدلش گرداند از رحمت خدا	راست بینی گر بدی سپان نه این	مصطفی کی خواستی از رب دین

قوله چون فرود آئی ازین امرودبن اه الابیات مصراع تا که این بیت صفت امرودبن ست و بیت تالی جزای ست یعنی چون ازین امرودبن هستی خود فرود آئی که کژ نماینده ست فکرت را و چشم را و شخص را بینی یک درخت سخت و عظیم گشته که شاخ او بر آسمان رسیده یعنی این هستی امکانی بهستی حق مبدل گردد و تو در جمیع موجودات حق را مشاهد کنی و مراد از شجره علم و شاهدت ست که تا هفتم آسمان میرسد و حق در همه اشیا که تا هفتم آسمان ست مشهود گردد و علم اسرار هفتم آسمان معلوم گردد

	گفت بنما جزو جزو از فوق و پست	آنچنانکه پیش تو آن جزو هست	

قوله گفت بنما جزو از فوق و پست اه اشارت ست باین حدیث اللهم ارنا الاشیاء کما هی ای الله مشهود گردان ما را اشیا چنانکه هستند در نفس الامر

	زین تواضع گر فرود آئی خدا	راست بینی بخشد آن چشم ترا	

قوله زین تواضع گر فرود آئی خدا اه در شرح میر نور الله مذکور ست که تواضع با هم متعذر کردن چیز را بی آنکه در نفس الامر باشد مستعمل شده چنانکه در کتب فقه بسیار آمده و اینجا بمعنی غلط بینی مستعمل ست این بیت و در بعضی نسخ بلفظ مواضع واقع ست و این بیت مربوط ست باین بیت چون فرود آئی ازین امرودبن و درین نسخه از مواضع امرودبن مربوط باشد

بعد از آن برو بر آن امرودبن	که مبدل گشت و سبز از امر کن	چون درخت موسوی شد امر درخت	چون سوی موسی کشانید بخت

آتش او را سبز و خرم میکند	شاخ او انی انا الله می زند	زیر ظلش جمله حاجات روا	همچنین باشد الٰہی کیمیا
	آن منی و هستیت باشد حلال	که درو بینی صفات ذو الجلال	

قوله بعد از آن بر روی آن امرود بن ۱ه اشارتست ببقای بعد الفنای یعنی بعد فرود آمدن از ین امرود بن که هستی امکانی ست و فنا ساختن آن و بر آن امرود بن خود که هستی تو پیدا شده ست و را و مبدل شده هست هستی اول باین هستی و از ین هستی نعره انی انا الله میزند و این هستی عین هستی حق گردد و این مستی موهوم بر غیر دو کلام حق از خود شنود

باقی قصه موسی علیه الصلوة والسلام

شد درخت کج مقوم حق نما	اصلها ثابت و فرعه فی السما	آمدش پیغام از وحی مهم	که کری بگذار اکنون فاستقم
این درخت تن عصای موسی ست	کامرش آمد که بنیداز ش ز دست	تا ببینی خیر او و شر او	بعد از آن برگیر او را از امر هو
پیش از افگندن نبود او غیر چوب	چون بامرش برگرفتی گشت خوب	اول او بد برگ افشان بره را	گشت معجز آن گروه عزه را

قوله آمدش پیغام از مهم ۱ه شاید که موسی علیه السلام چون ابای شدید دید از فرعون از ایمان و اتباع کردن او هامان را در دل موسی علیه السلام قعود از تبلیغ آمد پس این وحی رسید که قعود از تبلیغ و فتور دادن در آن از جمله کژ بینی ست این را بگذار و استقامت کن در تبلیغ و ولی محمد گفته که مراد از کژی نرمی ست که نرمی کردن در آن موضع که سختی باید کژی ست پس معنے آن شد که نرمی را بگذار و سختی کن در دعوت و این تقریر غلط ست که موسی و هرون علیهما السلام مامور بودند بقول لین بجای آنکه ایمان آرد چنانکه قول الله تعالی ناطق ست بر آن فقولا له قولا لینا لعله یتذکر او یخشی و شیخ اکبر قدس سره محققان فرموده که این قول لین برای آن بود که افراط نکند و بر موسی و هارون علیه السلام خشم نکند که چون انجابیت یافت خشم بر چه نماید و نیز شیخ اکبر قدس سره فرموده که من از هارون پرسیدم که چه دیدید در وقت دعوت فرعون هارون علیه السلام فرمود که مامور بودیم که قول لین گوییم و او دعوت را قبول نیکرد و از ین قول الله تعالی لعله یتذکر او یخشی ما قاطع بودیم که ایمان خواهد آورد از برای آنکه ترجی از الله تعالی واجب الوقوع ست چون ندیدیم با این قول لین مگر طغیان و با از قبول دعوت دانستم که او ایمان نخواهد آورد دیگر بعد دیدن شدت و رنج پس دعا کردیم الله را با آن پس بیین که موسی و هارون کاهی لینت در سخن نگذاشتند چون دیدند که بدون سختی کار بر نمی آید از الله تعالی خواستند گرفتن او را در رنج تا ایمان آرد و بر فرعون سخن درشت نگفتند که مامور بودند بگفتن سخن لین

گشت حاکم بر سر فرعونیان	آب شان خون کرد کف بر سرزنان	از مزارع شان بآمد قحط و مرگ	از ملخهایی که می خوردند برگ
تا برآمد بی خود از موسی دعا	چون نظر افتادش اندر منتهی	کاین همه اعجاز و کوشیدن چه راست	چون ملخ می خوردند این جماعت کشته
	امرش آمد کاتباع نوح کن	ترک پایان بینی و فکر و هم کن	

قوله آب شان چون کرد کف بر سرزنان ۱ه خون شدن آب و ناخوردن ملخها مزارع الشان از

از جمله معجزات مذکوره درین آیت اند فَاَرْسَلْنَا عَلَيْهِمُ الطُّوفَانَ وَالْجَرَادَ وَالْقُمَّلَ وَالضَّفَادِعَ وَالدَّمَ اٰيٰتٍ مُّفَصَّلٰتٍ پس فرستادیم بر آن فرعونیان طوفان را و آن آب بود که از بارش و طغیان نیل و مزارع آنها را غرق ساخته و فرستادیم ملخ را که زراعت آنها را خورد و قحط افتاد و فرستادیم سپش را که در دانه افتاد و ند و لب آن خورند بجز سبوس هیچ نماند و فرستادیم غوک را که در دیگ وقت تیاری طعام می انداخت خود را آنها از خوردن آن طعام باز می ماندند و فرستادیم خون را که آب ایشان خون شده و فرستاد این امور را در حالیکه آیات مفصلات بودند این آیات بر سبیل تعاقب و ترتب آمدند یکی بعد دیگرے

منکر آخر که بود داعی رسے
امر بلغ هست آن بود ستے
تا که ره بنمود و هم اضلال حق
گفتیم حکمت گزین الحاح تو
فاش گردد بر همه اهل فرق
جلوه گر دد آن لجاج و آن عتو

قوله امر بلغ هست بود آن ستے اه یعنی بر رسول تبلیغ واجب و فرض است هر رسولیکه باشد امر بلغ هر رسول را بود که رسالت نیست مگر برائے تبلیغ و این تبلیغ از فایده تهی نیست که فایده اعظم آن امتثال امر الله است و این ثمره حاصل است خواه مبلغ الیه اطاعت کند یا نکند کمترین فایده آنست که نافرمانی که نافرمایان ظاهر شود و حجت تمام گردد

جلوه ظاهر کردن عتو سرکشی و نافرمانی و الحاح درخواست کردن و لجاج ستیزه کاری

چونکه مقصود از وجود اظهار بود
بایدش از پند و اغوا آزمود

قوله چون که مقصود از وجود اظهار بود اه حاصل آنکه مقصود از وجود عالم امکان خصوص نوع انسانی اظهار اسمای حسنی و آثار وی بود و از جمله اسمای هادی و مضل ست پس باید که هر دو بظهور آید و مظهر مضل ضال و گمراه بود و ممکن نیست که هدایت یابد و مظهر هادی مهتدی بود و نیست ممکن که بر ضلال ماند و استعداد اعیان ثابت هر مظهر بحسب اثر ذاتی ست و ممکن نیست بر عین ثابت مظهر هادی قبول ضلالت و بر عین مظهر مضل قبول هدایت پس ارسال رسل برائے این نیست که همه کس هدایت یابند بلکه برای آنست که آنها که مظاهر هادی اند بکمال خود که اهتدا است بواسطه رسل علیه السلام و مظاهر مضل بر ضلالت خود قایم مانند و هر یکے از دیگری ممتاز باشد لهذا رسول علیه السلام فرموده وما علینا الا البلاغ پس کسیکه بحیثیت فطرت عین ثابت خود مستعد اهتدای ست قبول این بلاغ خواهد نمود و کسیکه بحسب فطرت عین ثابت خود مستعد ضلال ست قبول این بلاغ نخواهد کرد و نیز دو دار باید یکی محل ظهور رحمت خالصه الٰهیه که مسمی بجنت ست و دیگر دار که محل ظهور غضب الٰهیه که مسمی بجهنم ست و هر یکے ازین هر دو ملا میخواهند و این ملا و بدون ارسال رسل نمیتواند شد که از ارسال رسل ملا هر دو مقرر و ممتاز میگردد که مکذب رسل ملاء جهنم ست و مصدق رسل ملاء جنت ست

دیو السماح غوایت میکند
شیخ السماح هدایت میکند
باز گردد و قصه قبطی بگو
گرد کفر از باطن خود زود شو

قوله دیو الساح غوایت میکند اه یعنی اگرچه ارسال رسل برای این اظهار و این فرق ست لیکن شیطان مقصد غوایت میخواهد و رسول و تابع او مقصد هدایت دارند پس رسول و تابع او هادی و این اظهار از قبول هدایت و عدم قبول آن ناشی میگردد و پس میان شیطان و شیخ فرق عظیم است

سخت شدن کار بر قبطیان و شفاعت کردن فرعون

چون بپایان گشت آن امر شگون	نیل می آمد سراسر جمله خون	تا بنفس خویش فرعون آمدش	لابه میکرد و دو تا گشته قدش
کانچه ما کردیم السلطان مکن	نیست ما را روی ایراد سخن	پاره پاره گردمت فرمان پذیر	من بعزت خوگرم سختم مگیر
	هین بجنبان لب برحمت ای امین	تا ببندد این دهان آتشین	

قوله تا بنفس خویش فرعون آمدش ۰ یعنی چون قبطیان الحاح کردند تا آنکه فرعون بنفس خویش آمد موسی علیه السلام را چنانکه درین آیت مذکورست وَلَمَّا وَقَعَ عَلَيْهِمُ الرِّجْزُ قَالُوا يَا مُوسَى ادْعُ لَنَا رَبَّكَ بِمَا عَهِدَ عِنْدَكَ لَئِنْ كَشَفْتَ عَنَّا الرِّجْزَ لَنُؤْمِنَنَّ لَكَ وَلَنُرْسِلَنَّ مَعَكَ بَنِي إِسْرَائِيلَ ۰ و هرگاه که واقع شد بر آن قبطیان آن عذاب مذکور از ارسال طوفان وغیر آن که در آیت سابق مذکور اند گفتند ای موسی دعا کن برای ما رب خود را بآنکه عهد کرده نزد تو که اگر ایمان آرند مامون شوند از عذاب هر آئینه انیست که اگر مرفوع کنی از ما آن عذاب را هر آئینه ایمان خواهیم آورد ترا و هر آئینه خواهیم فرستاد با تو بنی اسرائیل

گفت یارب میفریبد او مرا	میفریبد او فریبنده ترا	بشنوم یا من دهم هم خدعه اش	تا بداند اصل را آن فرع کش

قوله میفریبد او فریبنده ترا ۰ او میفریبد تاکید مصراع اول ست و او فریبنده ترا جمله مستقل ست و حاصل بیت آنکه هر دو احد از منبسط و یا فرعون مرا میفریبد و او فریب دهنده ترست که فریب من فریب تست که من خلیفه و حاکم از تو در دار ئے با بیان و حقیقت تو هستے و این مثل قول الله تعالی ست حکایت از منافقون یخادعون الله و شیخ عبد اللطیف فریبنده را مفعول میفریبد قرار داده ست و اضافت فریبنده بر ای ملابست اختصاص است گفته و حاصل مصراع آنکه او میفریبد مرا که فریبنده توام و اختصاص دارم بعبدیت و اصطفا و فریب من از نزد تو ست

که اصل هر مکری و حیلت پیش ماست	هرچه بر خاکست اصلش بر سماست	گفت حق آن سگ نیرزد هم بدان	پیش سگ انداز از دور استخوان
هین بجنبان آن عصا تا خاکها	وا دهد هرچه ملخ کردش تباه	وان ملخها در زمان گردد سیاه	تا ببیند خلق تبدیل اله

قوله هرچه بر خاکست اصلش از سماست ۰ و این تعلیل مصراع اول ست و مراد از خاک عالم امکان ست و از اسما مراد امور عالیه اند که اسمای حق سبحانه اند و حاصل بیت آنست که هرچه درین عالم ست اصل آن در اسمای ست که هرچه درین عالم ست مظهر اسمای الهیه ست و مکر و حیله که درین عالم ست اصل اوست در اسمای الهیه از جمله اسمای الهیه خیر الماکرین ست و موسے علیه السلام چونکه جامع اسماست پس اصل هر چه درین عالم ست پیش موسی ست علیه السلام پس اصل مکر و حیله نیز پیش موسی علیه السلام باشد

که سببها نیست حاجت مر مرا	آن سبب بهر حجابست و غطا	تا طبیبی خویش بر دارو زند	تا منجم رو باستاره کند
تا منافق از حریصی بامداد	سوی بازار آید از بیم کساد	بندگی ناکرده و ناشسته رو	لقمهٔ دوزخ بگشته لقمه جو
آکل و ماکول آمد جان عام	همچو آن بره چرنده از حطام	میچرد آن بره و قصاب شاد	کو برای ما چرد برگ مراد
کار دوزخ میکنی در خوردنی	بهر او خود را تو فربه میکنی	کار خود کن روزی حکمت بخور	تا شود فربه دل با کر و فر
خوردن تن مانع این خوردنست	جان چو بازرگان و تن چون رهزنست	شمع تاجر آنگهست افروخته	که بود رهزن چو هیزم سوخته
خویشتن را گم مکن یاوه مکوش	که تو آن هوشی و باقی هوش پوش	دانکه هر شهوت چو خمرست و چو بنگ	پردهٔ هوشست و عاقل زوست دنگ
خمر تنها نیست سرمستی هوش	هرچه شهوانیست بندد چشم و گوش	ترک شهوت کن اگر خواهی تو هوش	وانکه شهوت باز بندد چشم و گوش

آن بلیس از خمر خوردن دور بود — مست بود او از تکبر و ز جحود

قوله که سببها نیست حاجت مر مرا یعنی حاجت با آن اسباب معتاد نیست ورنه جنبانیدن عصا نیز سببی از اسباب بود باز میفرماید که آن سبب هر حجابست و وضعا الاسباب یعنی ور نهادن این اسباب نیز حکمت ست تا حجاب از مسبب الاسباب باشد و مسبب در حجاب این اسباب محتجب باشد تاثیر و افاضت کند تا پیشه های عالم مختل نگردد و کار هر پیشه بر آید و طبابت و نجوم و غیر آن اسباب چنانکه سفر برای تجارت ظهور یابد و این همه آثار اسما اند و کمال اسمائی موقوف ست بر آن

مست آن باشد که آن بیند که نیست — زر نماید آنچه مس و آهنی ست
این سخن پایان ندارد موسیا — لب بجنبان تا برون آید گیا

قوله مست آن باشد که آن بیند که نیست یعنی مست آنکس ست که نیستی او را ملحوظ باشد و داند که نیست وجود مگر حق را و چون خود را نیست دانست پس صفات در خود صفات حق دانست پس تکبر و جحود از و نیاید

دعا کردن موسی علیه السلام و سبز شدن کشت زارها و باران آمدن

همچنان گرد و هم اندر دم نبات — سبزه گشت از سنبل و حب ثمین
چند روزی سیر خوردند از عطا — قحط دیده مرده از جوع البقر
اندر افتادند در لوت آن نفر — آدمی و آدمی و چارپا

قوله آدمی و آدمی و چارپا در شرح میر نور الله مذکورست که اگر دمی بمعنی خونی گرفته شود و کنایت از فرعون باشد بی تکلف درست آید انتهی و برین تقدیر یای نسبت باشد و لفظ دم اگرچه محذوف الآخرست در نسبت ادمی و دموی هر دو جائز ست لیکن اطلاق دمی و دموی بر آن حیوان ست که متولد از دم ست و اما اطلاق آن بر خونی غریب ست یافته نشده و اگر از دمی حیوان متولد از دم مراد داشته شود و عطف آدمی و چارپا از قبیل عطف خاص بر عام گفته شود بعید نیست بلکه وجهی ست که خالی از تکلف ست و وجه تخصیص بحیوان متولد از دم آنست که غذای این حیوان متولد از دم از کشت زمین ست و اما حیوانات غیر متولد از دم پس در تغذی محتاج سوی کشت زمین نیستند چون ماهی و غیر آن از حیواناتیکه دم ندارند و شیخ عبداللطیف گفته که مراد از دمی طیورست که ایجاد آنها از بادست چنانکه مولوی قدس سره فرموده مرغ از بادست کی ماند بباد و این تقریر خالی از تکلف ست اگر اطلاق دم بر مطلق باد باشد و آنچه که ظاهرست که اطلاق دم بر بادی ست که بیرون آید از دین پس اینجا اطلاق خاص بر عام کرده یای نسبت زیاده کرده و ولی محمد گفته که مراد از دمی چنین باشد که طعام چنین خون رحم ست و خون بسبب قحط کم شده بود و چون فراوانی طعام شد خون زیاده پیدا شد چنین ناگزیر خورد و نیز گفته که مراد جن که غذای آن بوی ست که از دم کشیده شود و این معنی

اگرچه از محتملات لفظ است لیکن اظهر بآن صحیح شود که چنین نسبند مبتلی بقحط شده باشند و تقریر شیخ عبد اللطیف اقرب است واللّٰه اعلم ✤

چون بشکر برگشت و بر نعمت زدند	و آن ضرورت رفت طاغی آمدند	نفس فرعونیست هان سیرش مکن	تا نیارد یاد زان کفر کهن ✤
	بی تف آتش نگردد نفس خوب	تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب	
	بی مجاعت نیست تن جنبش کنان	آهن سردست میکوبی بدان	
	گر بنالد ور بگرید زار زار	او نخواهد شد مسلمان هوشدار	
	او چو فرعونست در قحط آنچنان	پیش موسی سر نهد لابه کنان	

قوله شد ضرورت از طاغی آمدند ✤ او طاغی بفرمان یعنی ضرر رفت باز نافرمان موسی شدند قال اللّٰه تعالیٰ فَلَمَّا كَشَفْنَا عَنْهُمُ الرِّجْزَ إِلَىٰ أَجَلٍ هُم بَالِغُوهُ إِذَا هُمْ يَنكُثُونَ پس هرگاه که مرفوع ساختیم آن عذاب مذکور سابق را تا مدتی که آن قبطیان رسند بآن اند پس ایشان عهد را شکستند و این آیت بعد آیت مذکوره در داستان سابق است

	چونکه مستغنی شد او طاغی شود	خر چو بار انداخت اسکیزه زند	

قوله اسکیزه زند ✤

اسکیزه و سکیزه بر جستن و جولان کردن

	پس فراموشش شود چون رفت پیش	کار او زان آه و زاریهای خویش	
	سالها مردی که در شهری بود	یکزمان که چشم در خوابی رود	
	شهر دیگر بیند او پر نیک و بد	هیچ در یادش نیاید شهر خود	
	که من آنجا بوده ام این شهر نو	نیست آن من درینجایم گرو	

قوله پس فراموشش شود چون رفت پیش ✤ او یعنی چون کار وی از لابه و زاری پیش رفت پس او را آن وقت فراموش شود

بل چنان داند که خود پیوسته او	هم درین شهرش بده ابداع و خو	چه عجب گر روح موطنهای خویش	که بدست مسکن و میلاد و پیش
	می نیارد یاد کاین دنیا چو خواب	میفرو پوشد چو اختر را سحاب	
	چند نوبت آزمودی خواب را	خواب دنیا را همان بین در ابتلا	

قوله ابداع خو ✤ ابداع پیدا کردن و ظاهر آنست که اینجا بمعنی مفعول است ✤✤✤

	خاصه چندین شهرها را کوفته	گردها از درکش ناروفته	
	اجتهادی گرم ناکرده که تا ✤	دل شود صافی و بیند ماجرا	

قوله خاصه چندین شهرها را کوفته ✤ او مراد از جای کوفته گرده و مراد از درگه دل ست یعنی غبار کثیره از ساحت دل نروفته و در بعض نسخ درک بجای درگه واقع ست که یعنی غبار کثیره از درک خود نروفته ✤

سر برون آرد دلش از بحر راز	اول و آخر ببیند چشم باز

بیان اطوار خلقت آدمی در فطرت

آمده اول باقلیم جماد	ونباتی در جمادی اوفتاد

قوله آمده اول باقلیم جماد الخ قال الله تعالی وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ سُلَالَةٍ مِنْ طِينٍ ثُمَّ جَعَلْنَاهُ نُطْفَةً فِي قَرَارٍ مَكِينٍ هر آئنه پیدا کردیم انسان را از سلالت و خلاصه از طین یعنی اجزای زمین مخلوط بآب یعنی پیدا کردیم آدم را از خلاصهٔ طین پستر گردانیدیم انسان را نطفه یعنی در قرار مکین یعنی نسل آدم از منی و سلالت طین ظاهرست که جمادست و منی را نیز جماد اعتبار کرده که در ظاهر او را نمو نیست مگر به تبعیت بدن ثُمَّ خَلَقْنَا النُّطْفَةَ عَلَقَةً فَخَلَقْنَا الْعَلَقَةَ مُضْغَةً پستر گردانیدیم نطفه را علقه خون بسته پس پیدا کردیم علقه را مضغه در مدت استحالت منی سوی علقه و علقه سوی مضغه او را نمو نیست ظاهر بالذات سوای نمو ام و اینست معنی قول وی قدس سره از جمادی در نباتی اوفتاد

سالها اندر نباتی عمر کرد	وز جمادی یاد ناورد از نبرد	وز نباتی چون بحیوان اوفتاد	نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همان میلی که دارد سوی آن	خاصه در وقت بهار و ضیمران	همچو میل کودکان با مادران	سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید	سوی آن پیر جوان بخت مجید	جزو عقل این ازان عقل کل ست	جنبش این سایه زان شاخ گل ست
سایه اش فانی شود آخر درو	پس بداند سر میل و جستجو	سایهٔ شاخ درخت ای نیکبخت	کی بجنبد گر بجنبد این درخت
	باز از حیوان سوی انسانیش	میکشید آن خالقی که دانیش	

قوله سالها اندر نباتی عمر کرد الخ مراد از سالها مدت کثیرست و این چنین اطلاق کثیرست فقها گویند که مدت علقه و مضغه دو ماه و نیم بوده است فَخَلَقْنَا الْمُضْغَةَ عِظَامًا فَكَسَوْنَا الْعِظَامَ لَحْمًا پس پیدا کردیم مضغه را استخوانها پس پوشانیدیم استخوانها را گوشت و چون عظام شد و لحم بران روئید حیوان شد لهذا جنین درین مدت حرکت کند بنفسه غیر حرکت طبعی و باینست اشارت در قول وی وز نباتی سوی حیوانی فتاد ثُمَّ أَنْشَأْنَاهُ خَلْقًا آخَرَ فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ پستر پیدا کردیم آنرا پیدایش آخر یعنی آنرا انسان گردانیدیم و نفخ روح کردیم پس صاحب برکت است الله در حالیکه احسن خالقان است و باینست اشارت در قول وی قدس سره باز از حیوان سوی انسانیش الخ

همچنین اقلیم تا اقلیم رفت	تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت	عقلهای اولینش یاد نیست	هم ازین عقلش تحول کردنیست

قوله همچنین اقلیم تا اقلیم رفت الخ یعنی بعد شدن انسان تدریج میکند در حصول عقل که اول عقل ضعیف بود بعد ازان قوی گردد

تا رهد زین عقل پر حرص و طلب	صد هزاران عقل بیند بو العجب	گرچه خفته گشت و ناسی شد ز پیش	کی گذارندش دران نسیان خویش
باز ازان خوابش به بیداری کشند	که کند بر حالت خود ریشخند	که چه غم بود آنکه میخوردم بخواب	چون فراموشم شد احوال صواب
چه ندانستم که آن غم و اعتلال	فعل خوابست و فریبست و خیال	همچنین دنیا که حلم نائمست	خفته پندارد که این خود دائمست
تا بر آید ناگهان صبح اجل	وارهد از ظلمت ظن و دغل	خنده اش گیرد ازان غمهای خویش	چون ببیند مستقر و جای خویش

هرچه تو در خواب بینی نیک و بد	روز محشر یک بیک پیدا شود	آنچه کردی اندرین خواب جهان	گرددت هنگام بیداری عیان
تا نه پنداری که این بد کردنیست	اندرین خواب و ترا تعبیر نیست	بلکه این خنده بود گریه و نفیر	روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاری خود	شادمانی دان به بیداری خود	ای دریده پوستین یوسفان	گرگ برخیزی ازین خواب گران
گشته گرگان یک بیک خوهای تو	میدرانند از غضب اعضای تو	خون نخسپد بعد مرگت در قصاص	تو مگو که میرم و یابم خلاص

قوله تا رهد زین عقل پر حرص و طلب + اه یعنی ازین عقل که امور دنیا و یه حاصل میکند خلاص شود یا درین حیات دنیاویه چنانکه عارفان راست و مابعد موت چنانکه هر احد راست و بعد خلاص ازین عقل عقل دیگر حاصل شود که بآن ادراک عجائب کند

این قصاص نقد حیلت سازیست	پیش زخم آن قصاص این بازیست

قوله این قصاص نقد حیلت سازیست + اه یعنی این قصاص که در دنیا حیله و سبب سازی ست برای تطهیر قاتل از قصاص آخرت که آن شدید ست پیش آن و محمد رضا گفته که این قصاص تدبیریست برای آنکه کسے دلیری در قتل نکند انتهی و حاصل کلام وی بیان حکمت مشروعیت قصاص ست چنانکه الله تعالی میفرماید وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيَاةٌ يَا أُولِي الْأَلْبَابِ برای شما در مشروعیت قصاص حیات ست تا کسی دلیر بر قتل دیگرے نکند ای صاحب عقل و دانائی و گمان آنکه این قول ملاحده است که احکام شرع برای انتظام عالم دنیاست چنانکه ولی محمد گمان برده ناشی از جهل ست و شرع برای انتظام و آخرت ست و این قول مسلمان عارفان ست و ملاحده انکار آخرت میکنند و محصور دارند در انتظام دنیا +++

زین لعب خوانده ست دنیا را خدا	کاین جزا لعبی ست پیش آن جزا	این جزا تسکین جنگ و فتنه ایست	آن جو اخصا ست چون این ختنه ایست
این سخن پایان ندارد موسیا	هین رها کن این خران را در چریا	تا همه زان خوش علف فربه شوند	هین که گرگانند ما را خشم مند

قوله زین لعب خوانده ست دنیا را خدا + اه قال الله تعالی إِنَّمَا الْحَيٰوةُ الدُّنْيَا لَعِبٌ وَلَهْوٌ نیست حیات دنیا مگر لهو و لعب و مولوی میفرمایند که جزای فعل که در دنیا مرتب می شود لعب ست نیست جزای آخرت

بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگانند و نالانند و از حق میخواهند که روزیهای ما را فربه گردان و بما برسان

ناله گرگان خود را موقنیم +	این خران را طعمه ایشان کنیم

این خران را کیمیای خوش دمی	از لب تو خواست کردن آدمی	تو بسی کردی بدعوت لطف و جود	آن خران را طالع و روزی نبود
	پس فروشان لحاف نعمتی	تا بردشان زود خواب غفلتی	

قوله آن خران را طالع و روزی نبود + اه مراد از طالع استعداد که در مرتبه علمی ست یعنی اعیان ثابته انها استعداد خوبی و استعداد ایمان نداشتند پس دعوت موسی علیه السلام و لطف او بکار ایشان نیامد و موصوف بآن چیز نشدند که اعیان ثابته انها مستعد آن بود از کفر و ضلال و خلود در جهنم اگر گفته شود که چون انهمه از سوی استعداد ست و استعداد لوازم اعیان ست بلکه عین اعیان ثابته پس این عوارض از احوال ممکن ست پس دعوت برای چیست گفته شود چنانکه این امور از احوال ممکن ست و بحسب استعداد انهاست همچنین مدعو شدن نیز از احوال ممکن ست و بحسب استعداد انهاست

پس اعیان ثابتهٔ ایشان مستعد آن بوده‌اند که رسول سوی ایشان مرسل شود و دعوت کند و ایشان را دعوت کنند و ضال شوند و بعد آن بجهنم روند و تحسّر نمایند

تا چو بجهند از چنین خواب این دده / شمع مرده باشد و ساقی شده / نوحه و طغیان‌شان ترا در حیرتی / پس نبو شد از جزا هم حسرتی

قوله این دده + این دده صفت

تا که عدل ما قدم بیرون نهد / وز جزا هر زشت را در خور دهد

قوله تا که عدل ما قدم بیرون نهد + اه خلاصه آنکه جزای هر زشت مقتضی عدل ست که سبق بر اعیان ثابته آنها ست و بر طبق اقتضای اعیان افعال ست پس هر چه بوی میرسد بر طبق اقتضای استعداد میرسد و بر موضع خود ست پس از حق منتقم ظلم نیست اگر ظلم ست پس اعیان ثابته ایشان ظلم کردند وَلٰكِنْ كَانُوْا اَنْفُسَهُمْ يَظْلِمُوْنَ

کان شهی که می ندید اندیش فاش / بود با ایشان نهان اندر معاش
چون خرد با تست مشرف بر تنت / گرچه نور قاصر بود این دیدنت / نیست قاصر دیدن آن نیک‌لان / از سکون جنبشت در امتحان
چه عجب گر خالق آن قوم نیز / با تو باشد چون نه تو مستخیز / از خرد غافل شود بر بد تند / بعد از آن عقلش ملامت میکند
تو شدی غافل ز غفلت عقل نی / کز حضورستش ملامت کردنی / گر نبودی حاضر و غافل بدی / در ملامت کی ترا سیلی زدی

قوله کان شهی که می ندید اندیش فاش + اه یعنی حق که مرئی ابصار ایشان نبود همراه ایشان بود و مطلع بر افعال ایشان بود بعد صدور این افعال و این علم برای اقامت حجت و ایصال جزا است + + + +

ور ازو غافل نبودی نفس تو / کی چنان کردی جنون و نفس تو / پس ز غفلت چون اضطراب بود / زان بدانی قرب خورشید وجود
قرب بیچون ست عقلت را بتو / نیست از پیش و پس و سفل و علو

قوله کی چنان کردی جنون و نفس تو + اه نفس بتای فوقانیه ست بمعنی گرم شدن +

قرب بیچون چون نباشد شاه را / که نیابد بحث عقل آن راه را / نیست آن جنبش که در اصبع ترا / پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست
وقت خواب و مرگ از وی میرود / وقت بیداری قرینش میشود / از چه سو می آید اندر اصبعت / کاصبعت بی او ندارد منفعت
نور چشم مردمک در دیده ات / از چه راه آمد بغیر شش جهت

قوله قرب بیچون چون نباشد شاه را + اه این قرب بودن حق ظاهر در مظهر عبد پس این قرب از ادراک عقل بیرون نیست و با این بر سبیل اجمال معلوم ست که حق را قرب با ماست

بی جهت دان عالم امر و صفات / عالم خلقست با سوی جهات

قوله بیجهت دان عالم امر و صفات + اه عالم امر عالم مجردات را گویند که او منزه از جهت ست و عالم خلق مکانیات را گویند که او را جهات لازم اند

بیجهت دان عالم امر ای صنم / بیجهت تر باشد امر لاجرم / بیجهت دان عقل علام البیان / عقلتر از عقل و جانتر هم ز جان
بی تعلق نیست مخلوقی بدو / آن تعلق هست بیچون ای عمو

قوله بی جهت تر باشد امر لاجرم + اه امر اسم فاعل بمعنی امر کننده چون امر بر عالم مجردات اطلاق کرده شد برای آنکه او مجرد است بدون اسباب پس بر خالق آن اطلاق امر باشد + + + +

زانکه فصل و وصل نبود در روان / غیر فصل و وصل نندیشد گمان / غیر فصل و وصل پی بر از دلیل / لیک پی بردن نینديشد علیل

پی پیاپی میبرا ددوری زمهل	تا رگ مردیت آرد سوی وصل	این تعلق را خرد چون پی برد	بستهٔ فصلست و وصلست این خرد

قوله زانکه فصل و وصل نبود در روان + و این برای آنست که فصل و وصل از لوازم اجسام و مکان و جهت ست ++

زین وصیت کرد ما را مصطفی	بحث کم جوئید در ذات خدا	آنکه در ذاتش تفکر کردنیست	در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا براه	صد هزاران پرده آمد تا آله	هر یکی در پردهٔ موصول جوست	وهم او آنست کان خود عین اوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم ازو	تا نباشد در غلط سودا پزو	زانکه گرد از وهم او ترک ادب	بی ادب را سرنگونی داد رب
سرنگونی آن بود کو سوی زیر	میرود پندارد او کو هست چیر	زانکه حد مست باشد اینچنین	که نداند آسمان را از زمین
	در عجبهایش بفکر اندر روید	از عظیمی وز مهابت گم شوید	

قوله زین وصیت کرد ما را مصطفی +اه حاصل این ابیات آنست که ذات حق سبحانه چگونه وجود مطلق ست از همه قیود حتی که از اطلاق پس تعلق علم باین ذات محال ست که هرچه در علم انسان آید میش مدرک بتعین میگردد و نسبت ادراک او پیدا می شود و ذات باین نسبت مقید میگردد پس ادراک ذات نشد بلکه این ادراک شانی ست از شیون ذات پس تفکر در ذات بیفایده شد لهذا ازین ممنوع شدند مکلفان که این تفکر محال ست باین معنے که بحسب ظن خود تفکر در ذات نکند که تفکر در ذات محال ست و این ظن خلاف واقع و این ست قصد امر محال ست پس این تفکر تضیع اوقات ست و این نهی نهی از قصد تفکرست در ذات و تعبیر تفکر در ذات بحسب ظن متفکرست و نیست نهی از نفس تفکر در ذات که تفکر در ذات محال ست بلکه این نهی از قصد تفکر در ذات و از گمان بردن تعلق تفکر بذات و این از اعظم احسانات ست پس مکلف که وقت در طلب این محال ضائع نکند لهذا اللّٰه تعالی میفرماید وَيُحَذِّرُكُمُ اللّٰهُ نَفْسَهٗ و حذر میکناند اللّٰه تعالی شما را از نفس خود که نفس او را د ذات او را طلب نکنید تا مدرک شود که محال ست نمیتواند شد اینست تفسیر این آیت نزد صوفیه کرام و تتمیم آن کرد اللّٰه تعالی بقول خود وَاللّٰهُ رَءُوْفٌۢ بِالْعِبَادِ و اللّٰه رؤف ست بعباد خود که این حذر کنانیدن از نفس خود رأفت و شفقت ست تا اوقات خود در ذات صائع نکنید

چون ز صنعش ریش و سبلت گم کنند	حد خود دانید آنگه تن زنید	جز که لا احصی نگوید او ز جان	کز شمار و حد برونست این بیان
	چون بیانش بیحدست ای بلهوس	بحث کم کن پیش او کم زن نفس	

قوله چون ز صنعش ریش و سبلت گم کنند +اه چون صنع او را دیده حیران شوند حد خود دریابند که بنده عاجزست که صنع او را بالکل نمیتواند دریافت که صنع او غیر متناهی ست پس او دانند که از ثنای او عاجزیم و نعرهٔ لا احصی ثنا زنند +

رفتن ذو القرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای قاف از عظمت حق تعالی شمهٔ با ما بگو و جواب او که صفت عظمت حق تعالی بتقریر در نیاید و لابه کردن ذو القرنین که ازانچه توان گفت و بخاطر دارے شمهٔ بگو +

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف دید کُه را کز زمرد بود صاف
گرد عالم حلقه کرده او محیط مانده حیران اندر آن خلق بسیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند که به پیش عظم تو بازیستند
گفت رگهای منند آن کوهها مثل من نبوند در حسن و بها

قوله گرد عالم حلقه کرده آن محیط + اه مراد از عالم زمین و آنچه دروست از نبات و حیوان و انسان محیط احاطه کننده و بسیط د فراخ

من بهر شهری رگی دارم نهان بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزله شهری مرا امر فرماید که جنبان عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را بقهر که بدان رگ متصل گشتست شهر
چون بگوید بس شود ساکن رگم ساکنم وز روی فعل اندر تگم
همچو مرهم ساکن و بس کارکن چون خرد ساکن وزو جنبان سخن

قوله بر عروقم بسته اطراف جهان + عروق جمع عرق بمعنی رگ و مراد از جهان همان که مراد از عالم بود

نزد آنکس که نداند عقلش این زلزله هست از بخارات زمین
این بخارات زمین نبود بدان زامر حقست و از آن کوه گران

قوله نزد آنکسکه نداند عقلش این + اه این رد هست بر فلاسفه که میگویند بخارات در زمین محبوس میشوند بالطبع میل خروج کنند و از مصادمت این بخره تفرق اتصال اجزای زمین مے شود و زمین در حرکت مے آید و این ست زلزله پس مولوی قدس سره رد این قول میفرمایند که قیام از کوه هاست ورنه در حرکت میماند همیشه پس این کوه حبس میدهد زمین را بامر الله تعالی

بیان آنکه موری بر کاغذ میرفت و نوشتن قلم دید قلم را ستایش کرد موری دیگر که تیز چشم تر بود گفت ستایش انگشتان کن که این هنر از ایشان بینیم موری دیگر که از هر دو تیز چشم تر بود گفت ستایش بازو کن که انگشتان فرع ویند

موری بر کاغذی دید او قلم گفت با مور دگر این راز هم
که عجائب نقشها آن کلک کرد همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد
گفت آن مور اصبعست آن پیشه ور چون قلم در فعل فرعست و اثر
گفت آن مور سوم از بازوست کاصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین میرفت بالا تا یکی مهتری موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر کان بخواب و مرگ گردد بی خبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا جز بعقل و جان نجنبد نقشها
بیخبر بود آنکه از عقل و فؤاد بی ز تقلیب خدا باشد جماد
یکزمان از وی عنایت برکند عقل زیرک ابلهیها میکند

باز التماس کردن ذوالقرنین از کوه قاف تا بیان صنعی از صنائع حق تعالی کند

چونکه کوه قاف در نطق و صفت چونکه ناطق یافت ذوالقرنین گفت

کای سخنگوی خبیر راز دان	از صفات حق بکن با من بیان	گفت رو کان وصف از آن هایلتر است	که بیان بر وی تواند برد دست
یا قلم را زهره باشد که بسر	بر نویسد بر صحائف زان خبر	گفت کمتر داستانی باز گو	از عجایبهاش ای حبر نکو
گفت اینک دشت سیصد ساله راه	کوههای برف پر کرده است شاه	کوه بر که بی شمار و بی عدد	میرسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی میزند بر دیگری	میرساند برف سردی بر ثری	کوه برفی میزند بر کوه برف	دمبدم ز انبار بی حد و شگرف
	گر نبودی این چنین وادی شها	گفت دوزخ محو کردی مر مرا	

قوله کای سخنگوی خبیر راز دان + اه پوشیده نیست که علم ذو القرنین مر صفات حق را اکمل بود از کوه قاف زیرا که ذو القرنین یا نبی بود و یا ولی غیر نبی و علم ولی بالله تعالی اکمل هست از علم غیر ولی پس سوال ذو القرنین از کوه قاف برای استعلام نبود بلکه برای آن بود که شنیدن اوصاف محبوب از لسان غیر گاهی لذت میدهد اگرچه محب اوصاف او می داند بر وجه کمال

	غافلان را کوههای برف دان	تا نسوزد پرده های راز دان	

قوله غافلان را کوههای برف دان + اه ظاهر است که مراد از پرده های غافلان آن پرده ها اند میان آن غافلان و عاقلان افتاده است که اثر عاقلان بغافلان نمیرسد. و حاصل آنکه غافلان کوهها بر برف غفلت اند که بسبب این برف غفلت برف پرده و حجاب که میان اهل غفلت و اهل عقل است سوخته نمیشود و اگر این برف غفلت نبودی از آتش ایشان این پرده برخاستی و آتش شوق باهل غفلت رسیدی همه عاشق و واله شدندی نظام دنیا باطل شدی لیکن بسبب غفلت ایشان چنین پرده میان اهل غفلت و اهل کمال واقع است که تاثیر کمال اهل کمال باهل غفلت نمیرسد و ولی محمد گفته که اگر این غفلت غافلان نبودی اهل کمال از آتش شوق جان دادی و برین تقدیر از پرده های غافلان مراد این ترکیب عنصری است لیکن فیما بین غفلت غافلان و بقای ترکیب عنصری اهل کمال و نه تاثیر کردن آتش شوق دران علاقه معلوم نمیشود

گر نبودی عکس جهل برف یاف	سوختی از نار شوق آن کوه قاف	آتش از قهر خدا خود ذره ایست	بهر تهدید لئیمان دره ایست
	با چنین دوزخ که بر وی فائق است	برد لطفش بین که بر آن سابق است	

قوله گر نبودی عکس جهل برف یاف + اه یعنی اگر این عکس جهل اهل غفلت بمیان نبودی آتش شوق همه رسیدی پس آن کوه قاف که حافظ دنیاست نماندی و این نظم دنیا مختل شدی و بر تقریر ولی محمد مراد از کوه قاف عاقل عارف است یعنی عارف هلاک شدی اگر عکس جهل اهل غفلت نبودی و این صحیح نمیتواند شد مگر بران تقدیر که عکس جهل اهل غفلت بعارفان رسد و این بعید محض است

سبق بیچون و چگونه معنوی	سابق و مسبوق دیدی بی دوی	گر ندیدی زین بود ز فهم و بست	که فضولی خلق از آن کاست

قوله سابق مسبوق دیدی بی دوی + اه یعنی سابق و مسبوق خالی از ثنیه نیست و نباشد مگر قهر الهی و لطف الهی که قهر عین لطف باشد و سبقت لطف بر قهر باعتبار غلبه اثر رحمت بر غضب است و دوئی درین صفت متحقق نیست مگر باعتبار و سر آنست که قهر برای اقامت حدود است تا از اقامت حد تاریکی زنگار گناه منعدم شود و صالح معرفت گردد و این اقامت حد اگرچه صورت دی صورت قهر است لیکن چونکه برای

تکمیل ست عین رحمت ست

عیب بر خود نه نه بر آیات دین / کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین

قوله کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین ۱۲ مرغ گلین عبارتست از مرغی که پرش گل آلوده اند ++

مرغ را جولانگه عالی هواست / زانکه نشو او ز شهوت وز هواست
پس تو حیران باش بی لا و بلی / تا ز رحمت پیشت آید محملی

چون ز فهم این عجایب کودنی / گر بلی گویی تکلف میکنی
ور بگویی نی زند نی گردنت / قهر بر بندد بدان نی روزنت

پس همین حیران و واله باش و بس / تا در آید نصر حق از پیش و پس
چونکه حیران گشتی و گیج و فنا / با زبان حال گفتی اهدنا

زفت زفتست و چو لرزان میشوی / میشود آن زفت نرم و مستوی
زانکه شکل زفت بهر منکرست / چونکه عاجز آمدی لطف و برست

قوله مرغ را جولانگه عالی هواست ۱۲ هوا در مصراع اول بمعنی عنصر بسیط یکی از عناصر ست و در مصراع ثانی بمعنی هوی نفس ست پس قافیه صحیح ست و شهوت بمعنی حرص امور یکه دران حظ نفس چون شهوت طعام و مثل آن و حاصل آنکه مرغ را جولان مقصور بهوا ست و سبقت ازان نمی تواند کرد بسبب غلبه حرص و هوا

نمودن جبرئیل خود را بمصطفی صلی الله علیه و آله وسلم بصورت خویش و از هفتصد پر او چون یک پر ظاهر شد و افق را بگرفت آفتاب محجوب شد

مصطفی میگفت پیش جبرئیل / که چنانچه صورت تست ای جلیل
مر مرا بنمای محسوس آشکار / تا ببینم من ترا نظاره وار

گفت نتوانی و طاقت نبودت / حس ضعیفست و تنک سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این جسد / تا چه حد حس نازکست و بی مدد

آدمی را هست حس تن سقیم / لیک در باطن یکی خلق عظیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه / لیک هست او در صفت آتش زنه

قوله آدمی را هست حس تن سقیم ۱۲ یعنی آدمی را حس ظاهر سقیم ست و باطن آدمی شدید القوی ست و در باطن خلق عظیم ست که ازان خلق باعلی علیین رسد و میتوان که خلق بفتح خا باشد و معنی آنکه در باطن او یک خلق عظیمست که حقیقت او جامع ست مر حقائق را و مثال او آنست که تن بمنزله سنگ و آهن ست و باطن بمنزله آتش که قاهر ست و حاصل آنکه باطن انسان قاهر ست و غالب ست همچون تن نیست

سنگ و آهن مولد ایجاد نار / زاد آتش زین دو والد قهر بار
باز آتش دستکار وصف تن / هست قاهر بر تن او و شعله زن

باز در تن شعله ابراهیم وار / که ازو مقهور گردد برج نار
گر برآری از درونت آتشی / آتشت گردد مطیع و در خوشی

قوله سنگ و آهن مولد ایجاد نار ۱۲ الابیات چنانکه سنگ و آهن محل متولد شدن ایجاد آتش ست و آتش بر هر دو والد خود که سنگ و آهن ست غلبه دارد و باز آتش بمنزله تنست و بمنزله سنگ و آهن و شعله بمنزله آتش یعنی آتش بر سنگ و آهن غالب شود و شعله بر آتش غالب ست همچنین تن آدمی ضعیف ست و آنچه در باطن اوست بغایت قوی ست اینچنین گفته شیخ افضل و گفته که همین قدر باید فهمید و در الفاظ سقمی ست اما چون مطلب معلوم شد سقم الفاظ زیانی ندارد و شارحی دیگر گفته در معنی بیت تالی و تالی تالی که این خود که در بیت سابق مذکورست و دستکار اوصاف جسمانیه است یعنی ثمره قوت بشریه مثلا شری و فسادی و فتنه از خصال زشت آدمی بوجود آید که او را دیگر آدمی از جنس او بخاک برابر

میتواند کرد و مراد از آتش که نتیجه خلق عظیم ست یعنی در ول عظمی ست مانند ابر ست میتواند برج نار را از ناریت انداخت کنایت
از انکه آتش غضبی و شهوی را ازین نار رحمانی ساکن تواند کرد پس برین تقریر مراد از آتش قوت نفسانیه ست که مبدا شرور ست
و مراد از شعله تن که برین قاهر ست شخصی دیگر که قوت نفسانیه وی بر وی غلبه دارد و مراد از شعله ابراهیم قوی عدد به تمام
اند که از قوت نفسانیه مقهور میگردد و این تقریر بهتر ست از تقریر شیخ افضل کما لا یخفی و ازین هر دو تقریر بهتر ست تقریر شارح
ثالث که مراد از آتش در قول وی قدس سره مراد آتش این دو دالد قهر یار روح حیوانی ست که اطبا انرا متولد از عناصر
گویند نه آن جسم لطیف که بآن روح انسانی متعین شده که خارج از تولد عناصر ست و لفظ دستکار در بیت تالی بکاف
فارسی ست بمعنی قادر یعنی این روح حیوانی قادر ست بر اوصاف تن و این روح حیوانی قاهر ست بر تن و شعله زن بر تن که
از ان لذائذ جسمانیه و قوی جسمانیه حاصل میشود و باز درین تن شعله ابراهیم وار ست و مراد ازین شعله روح انسانی ست
متعینه که جسم لطیف ست و بیرون ست از عناصر و ترکیب که این شعله روح یار روح حیوانی مقهور ست

لاجرم گفت آن رسول ذوفنون	رمز نحن الآخرون السابقون

قوله لاجرم گفت آن رسول ذوفنون + اه یعنی آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم سبقت خود و تاخیر خود فرمودند برای همین که بنظر تن شریف متاخر ست و بنظر روحانیت خود سابق بر همه مخلوقات ست که روح ابو الارواح
و ابو الموجودات ست

ظاهر این دو بسندانی زبون	در صفت از کوه آهنها فزون

قوله ظاهر این دو بسندانی زبون + مراد ازین دو سنگ و آهن

پس بصورت آدمی فرع جهان	در صفت اصل جهان این را بدان

قوله پس بصورت آدمی فرع جهان + اه یعنی خلقت انسان اگرچه بعد وجود انواع دیگر ست لیکن بنظر حقیقت خود
اصل جهان ست که همه جهان انعکاس باطن وی ست

ظاهرش را پشه آرد بچرخ	باطنش آمد محیط هفت چرخ

قوله باطنش آمد محیط هفت چرخ + اه یعنی باطن او و حقیقت او جامع همه حقائق عالم ست

چونکه کرد الحاح بنمود اندکی	هست که که شود زان مندکی

قوله هست که که شود زان مندکی + اه مندک پاره پاره گویند که ماخوذ از اندکاک ست بمعنی پاره شدن
پس مخفف مندک ست اسم فاعل اندکاک

شهپری بگرفته شرق و غرب را	از مهابت گشته بیهش مصطفی	چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید	جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مهابت قسمت بیگانگان	وان تجمش دوستان را رایگان	هست شاهان را زمان برنشست	هول سرهنگان و صارمها بدست
دورباش و نیزه و شمشیرها	که بلرزد از مهابت شیرها	بانگ چاووشان و آن چوگانها	که شود سست از نهیبش جانها
از برای خاص و عام رهگذر	که کنندشان از شهنشاهی خبر	از برای عام باشد این شکوه	تا کلاه کبر ننهند آن گروه
تا من و ماهای ایشان بشکند	نفس خودبین فتنه و شر کم کند	شهر از آن ایمن شود کان شهریار	داره اند قهر و زخم و گیر و دار
پس بمیرد آن هوسها در نفوس	هیبت شه مانع آید زان نحوس	باز چون آید بسوی بزم خاص	کی بود آنجا مهابت یا قصاص

علم بر جلوست و رخها بجوش ‖ مثنوی را غیر جنگ نی خروش
طبل و کوس و بوق با شادی تنگ ‖ وقت عشرت با خواص آن وادی جنگ

قوله شهری بگرفته شرق و غرب را + اه رجوع بقصه نمودن جبرئیل صورت اصلیه خود را +

هست دیوان محاسب عالم ‖ وان پریرویان گرفته جام را

قوله وان پریرویان حریف جام را + اه هم صحبت جام و در بعض نسخ وان پریرویان گرفته جام را آمده این نسخه اظهرست و بر نسخه اول نظر را از اید ـــــمی افتد که اضافت حریف سوی جام معنی ست از ان +

آن زره وان خود در جنگ و دغا ‖ وین شراب و نقل در بزم صفا

قوله آن زره وان خود در جنگ و دغا + اه خود کلاه آهنی که در وقت جنگ بر سر بنهند برای حفاظت سر و دغا جنگ

جوشن و خود ست مر چالیش را ‖ وین حریر و برد مر تعریش را
این سخن پایان ندارد ای جوان ‖ ختم کن والله اعلم بالرشاد

قوله جوشن وان خود ست مر چالیش را + اه چالیش و چالش جنگ و ردا کل گلاب و نظم و او رخت و تعریش عشرت کردن

اندر احمد آن حسی که غاربست ‖ خفته اینـدم زیر خاک یثربست
وآن عظیم الخلق او کو صفدرست ‖ بی تغیر مقعد صدق اندرست
قابل تغییر اوصاف تن ست ‖ روح باقی آفتاب روشن ست

قوله اندر احمد کان حسی کو غاربست + اه یثرب نام مدینه مطهره ست خلاصه ابیات آنکه این بدن مبارک اگرچه درخاک خفته ست لیکن روح مبارک در مشاهده حق ست و خبر گیران امت با قدرت عظیم صلے الله علیه وآله وسلم

اوست بی تغییر لاشرقیة ‖ بی ز تبدیلی که لا غربیة
آن تغییر آن تن باشد بدان ‖ جسم احمد را تعلق بد بدان
آفتاب از ذره کی مدهوش شد ‖ شمع از پروانه کی بیهوش شد
چون نتانم در بگویم وصف جان ‖ زلزله افتد درین کون و مکان
هیچ چون نجوی هیچون خواب درد ‖ جان این اوصاف باشد پاک و فرد

قوله اوست بی تغییر لاشرقیة + اه یعنی روح مقید بجهت نیست او را علم بهوشیاری نیست

روبهش گر بگید می آشفته بد ‖ شیر جان ما که اندم خفته بد
خفته بد آن شیر کز خوابست پاک ‖ انیست شیر نرم سار خشمناک

قوله شیر جان ما که آندم خفته بود یعنی روح مبارک دران دم تصرف خود گذاشت در بدن مبارک خود تا بیهوش رسید صلی الله علیه وآله وسلم این اگرچه بیان حال بیهوشی آنسرورست صلی الله علیه وآله وسلم در انوقت لیکن بعید نیست که اشاره باشد و ولی محمد خفته بودن را کنایت گفته از ظهور بمقام عبودیت و این مناسب نمی افتد زیرا که او صلی الله علیه وآله وسلم در همه اوقات ظاهر بعبدیت بود پس تخصیص تا بوقت مناسب نمی افتد ++

خفته سازد شیر خود را آنچنان ‖ که نمامش مرده دانند این سگان
ورنه در گرد از هره بدرے ‖ کو ربودی از ضعیفی تر بدی

قوله خفته سازد شیر خود را آنچنان + اه این خطاب ست بجمیع سالکان که روح خود را از تصرف در ابدان باز داشته غرق بحر مشاهده شوند باین روش که بندگان او را مرده شناسند و اگر خفیه داشتن کنایت از ظهور بمقام عبدیت باشد پس معنی آن باشد که آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم در همه اوقات شیر خود را خفته

می داشت و ظاهر به تمام عبدیت که بالکل او را صلی الله علیه و آله وسلم غافل پیداشتند از تصرفات و از اطلاع و درین اشارت باشد مر عارفان اتباع را که تابع سنت او صلی الله علیه و آله وسلم باشد باید چنین باشند که در مقام عبدیت باشند و هیچ تصرف نکنند.

نقش احمد زان نظر بیهوش گشت	بحر او از مهر کف پر جوش گشت

قوله گفت احمد زان سبب بیهوش شد، بحر او از بحر لطف پر جوش شد، کف عبارت از جسم و حواس جسمانیست و بحر از روح مبارک و کمالات او و حاصل آنکه جسم مبارک آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم ازین نظر بیهوش شد که بحر او از بهر کف یعنی بسبب حالتیکه بدن مبارک عارض شد پر جوش گردید یعنی در مشاهدهٔ حق مستغرق بالکل گردید و در بعض نسخ واقع ست بحر او از نفس کف در پوش شد یعنی روح پاک او از تن مبارک غائب گردید و در مشاهده بیهوش گردید و ملا محمد نظر برین نسخه گفته روح مبارک او و کمالات آن بسبب جسم مبارک وی در پرده شد و در حجاب ماند و در بعض نسخ واقع ست از بهر کف پر جوش شد و می شاید که این نسخه از تصحیف کاتب ست که لفظ بحر را مهر نوشت و برین نسخه اگر مهر بمعنی آفتاب گیرند پس معنی آن باشد که روح او بسبب بدن مثل آفتاب در جوش آمد یعنی بحالتیکه بدن شریف عارض از بیهوشی در مشاهده قوی آمد و اگر مهر بمعنی دوستی گرفته شود پس معنی آن باشد که از دوستی بدن معرض شد و پر جوش گردید و در مشاهده اختیار گردید و شیخ افضل بنا برین نسخه گفته معنی آن باشد که بحر ذات آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم از مهری و محبتی که با تن داشت حمایت او کرد تا از آن اضطراب که بران تن وارد شده بود محفوظ ماند که تن تحمل آن بار گران نمیتواند کرد مگر بحمایت روح و یا آنکه از کف در مصراع ثانی مراد جبرئیل علیه السلام باشد و معنی آن باشد که از دوستی جبرئیل و مهر با او آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم پر جوش شد که حمایت او کرد و گرنه جبرئیل مضمحل می شد و گفته که این نسخه بهر دو تقریر مناسب نمی افتد و حق آنست که این نسخه سقیم ست از تصرف کاتبان پیداگشته و شیخ عبد اللطیف گفته که در تقریر بیت بر نسخه اول که صورت ظاهرهٔ آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم از آن بیهوش شد اما بحر حقیقت او صلی الله علیه و آله وسلم از جبرئیل علیه السلام پر جوش گشت چنانکه بقای کف از جوشش بحر ست بقای جبرئیل علیه السلام از باطن محمد ست اگر از باطن او صلی الله علیه و آله وسلم مدد نبودی جبرئیل علیه السلام مضمحل شدی پس از کف در مصراع اول صورت آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم مراد ست و در مصراع ثانی جبرئیل علیه السلام و ازین تقریر اخذ کرده شیخ افضل تقریر اول بر نسخه مهر را و شیخ عبد اللطیف تقریر دیگر کرده باینوجه که مراد از کف در مصراع ثانی کف رب ست چنانکه در حدیث واقع ست بروایت دارمی فوضع کفه بین کتفی فوجدت بردها بین ثدیی فعلمت ما فی السموات والارض پس نهاد رب کف خود را میان دو بازوی من پس یافتم سردی آن میان دو پستان خود پس دانستم آنچه در آسمانها و زمین ست و معنی بیت آنست که جسم احمد اگرچه از آن بیهوش شد در ظاهر و اما باطنش در مشاهده و علم کامل پر جوش ست و گفته که این معنی انسب ست بما بعد و انسب آنست بعد ارادهٔ بدن مبارک از کف اول و جبرئیل علیه السلام از کف در مصراع ثانی که معنی بیت این چنین گفته شود که سبب بیهوشی آنسرور صلی الله علیه و آله واصحابه وسلم آن بود که بحر روح مبارک از دیدن نقش جبرئیل علیه السلام پر جوش گشت که در آن نقش جبرئیل علیه السلام ذات حق را مشاهده کرد و در بحر مشاهده غرق شد و تصرف در بدن گذاشت و انیمعنی ادق اند ++

مه همه کف ست معطی نور پاش | ماه را گر کف نباشد گو مباش | احمد ار بگشاید آن پر جلیل | تا ابد مدهوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش | وز مقام جبرئیل و از حدش | گفت او را هین بپر اندر پیم | گفت رو رو که حریف تو نیم
باز گفتا کز پیم ای رو مایست | گفت رو زین پس مرا دستور نیست | باز گفت او را بیا ای پرده سوز | من باوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فر من | گر زنم پری بسوزد پر من

قوله مه همه کف ست معطی نور پاش ۞ یعنی ذات انور صلی الله علیه و آله وسلم تمام کف ست مثل ماه باشنده و نور رسالت خود خواه او را کف باشد یا نه از نبودن کف او را باکی نیست یعنی از بیهوشی تن او از مفارقت روح او تن را هیچ خلل در کمالات او و افاضت و هدایت او نیست صلی الله علیه و آله وسلم پس مراد درین بیت کف ست نه کف بحر

حیرت اندر حیرت آمد زین قصص | بیهشی خاصگان اندر اخص | بیهشیها جمله اینجا بازیست | چند جان داری که جان پرداز نیست
جبرئیلا گر شریفی و عزیز | تو نه‌ای پروانه آن شمع نیز | شمع چون دعوت کند وقت فروز | جان پروانه نپرهیزد ز سوز

قوله حیرت اندر حیرت آمد زین قصص ۞ مصراع ثانی بیان قصص ست و حاصل آنکه این قصص مقام حیرت ست و آن بیهوشی که کار خواص ست در اخص آید و حاصل بیت ثانی چون بیهوشیها بمقابله این بیهوشی بازی هستند و درین بیهوشی جان بازی خاصان ست که اگر همچنین بیهوشی در خاصان آمدی که از انجمله جبرئیل علیه السلام هلاک شدندی و ولی محمد معنی باین وجه آورده که بیهوشی که بخواص رود بعد از مشاهده عظمت اخص الخواص مقام حیرت ست یعنی زبان بر ایشان گنگ ست و حاصل بیت ثانی بر آورده و گفته این خطاب مولوی مر جبرئیل علیه السلام را بانیوجه ست که بیهوشی خواص در مشاهده جمال اخص الخواص بوجهی ست که جمله بیهوشی در برابران بازیست پس تو ای جبرئیل علیه السلام طاقت آن نداری بیک دیدن جمال مصطفوی جان فدا خواهی کرد که حال خواص در مشاهده اخص الخواص جز جانبازی نیست انتهی و گفته که مراد در بیت اول از خواص جبرئیل علیه السلام و از اخص الخواص ذات مبارک آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم و پوشیده نیست که انچه که تقریر کرده معنی بیت اول مشعر ست بانکه بخواص که جبرئیل علیه السلام ست مشاهده عظمت اخص الخواص حاصل شد و بیان بیهوشی که دران مشاهده است نمیتواند و تقریر بیت ثانی مشعر بانست که مشاهده جمال و جلال مصطفی جبرئیل علیه السلام را حاصل نشد که اگر حاصل شدی جان وی فدا شدی و میتواند که مصراع ثانی تعلیل مصراع اول باشد و حاصل آنکه انچه که گفته شد از قصص از بیهوشی آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم حیرت ست زیرا که بیهوشی خواص در مشاهده اخص الخواص صورت وحشت دارد و اینجا عکس آن شد که اخص الخواص بیهوش شد در مشاهده خواص که جبرئیل علیه السلام از جمله خواص ست و حاصل بیت ثانی آنکه نزد اخص جمله بیهوشیها بازی ست و این بیهوشی که در اخص الخواص آمد این بیهوشی بر خواص را جان بازی ست پس این بیهوشی نصیب خواص نیست اصلا و نیست این اگر اخص پس دیگری ذائق نیست آنرا پس ترددی حیرت باشد که التفات نمیتوان کرد پس ظاهر شد ربط بیت ثانی بر تقریر بودن مصراع ثانی علت و مندفع گردید و اعتراض ولی محمد بانکه بر تقریر تعلیل بیت ثانی مناسب نیفتد و محمد رضا گفته در تقریر بیت اول که ذکر احوال انبیا و اولیا حیرت افزاست چنانکه عامه را حالات خاص مفهوم نمیگردد و در حیرت اندازد خواص نیز در علو مرتبه اخص الخواص متحیر شد از بیهوشی در مصراع ثانی حیرت مراد داشته و این تقریر را

ذوق قبول نمیکند بیت تالی مربوط نمیشود شاید که برای این بیت تالی را مقوله آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم قرار داده خطاب جبرئیل علیه السلام را که درین مقام هوش گم کردن وبیخود شدن وبیم سوختن بازیچه است تا چند اجانداری کنی وقت جانبازیست قدم پیش بگذار و این معنی بعید محض ست که اگر از ان مقام ان مقام اراده کردن است که آنجا جبرئیل علیه السلام مشایعت ترک کرد پس امر فرمودن که پیش آ صحیح نه شود که ملک از مقام خود تجاوز نمی تواند کرد و ممنوع ست آنرا و نیز بر بیم سوختن بخاطر آوردن لفظ دلالت نیست غرض که تقریر محمد رضا ابخایت رکاکت دارد

	این حدیث منقلب را گور کن	شیر را بر عکس صید گور کن	

قوله این حدیث منقلب را گور کن + الخ یعنی از گفتن باز شو شیر ضمیر را صید گور معانی بکن بر عکس معهود که شیر صاید گور میباشد حاصل آنکه ضمیر را سوی معانی متوجه ساز نه سخن

	پند کن مشک سخن پاشیت را	وا مکن انبان قلماشیت را	

قوله پند کن مشک سخن پاشیت را + الخ یعنی سخن پاشی را موقوف ساز و انبان سخنهای بیهوده را وا مکن انبان از جلد بز نماله قلندران میسازند و دران ذخیره کنند و قلماشیت کنایت از سخنهای بیهوده است

	آنکه بر نگذشت اجزاش از زمین	پیش او معکوس و قلماشیست این	

قوله آنکه بر نگذشت اجزاش از زمین + الخ یعنی آن کسیکه گرفتار تن ست پیش او این کلام معکوس و بیهوده است

	لا تخالفهم حبیبی دارهم	یا غریبا نازلا فی دارهم	

قوله لا تخالفهم حبیبی دارهم + یا غریبا نازلا فی دارهم و مخالفت مکن قوم را ای حبیب من مدارات کن آنها را ای مسافر نزول کننده در خانه ایشان

اعط ما شاؤا و راموا وارضهم	یا ظعینا ساکنا فی ارضهم	تا رسیدن شه دو در ناز خوش	رازها با مرغ غزی سر ساز خوش

قوله اعط ما شاؤا و راموا وارضهم + یا ظعینا ساکنا فی ارضهم + بده انچه خواهند وقصد کنند و راضی کن ایشان را ای مسافر ساکن در زمین آن و حاصل این دو بیت آنست که بقدر عقول ایشان باید گفت و از گفتن اسرار باید ماند

موسیا در پیش فرعون زمن	نرم باید گفت قولا لینا	آب اندر روغن جوشان کنی	دیگدان و دیگ را ویران کنی

قوله موسیا در پیش فرعون زمن + الخ این خطاب بقالب خود ست قلب را بموسی علیه السلام تشبیه داد و گرفتار آن تن را بفرعون و حاصل آنکه ای موسی پیش فرعون زمانه خود قول لین بگو تا درینها تاثیر کند و این بیت اشارتست باین آیت فقولا له قولا لینا لعله یتذکر او یخشی پس بگوئید ای موسی و هرون آن فرعون را قول نرم شاید که او پند گیرد یا بترسد حاصل شنو

	نرم گو لیکن مگو غیر صواب	وسوسه مفروش در لین الخطاب	

قوله نرم گو لیکن مگو غیر صواب + الخ یعنی در خطاب چندان نرمی مکن که غیر سخن صواب بر آید و سخن بطلان

دین تو شود دریا وسو محقیقنه دین مخالف شود

وقت عصر آمد سخن کوتاه کن ای که عصرت عصر را آگاه کن

قوله وقت عصر آمد سخن کوتاه کن الخ خطاب بدل خود ست یعنی وقت اخیر رسید سخن را کوتاه کن و ساکت شو ای آنکه عصر تو و زمان تو آگاه کننده هست عصر را یعنی اهل عصر را تا زکی و علم از تست که تا اهل عصر را فیض از انسان کامل موجود در آن عصر ست و بعضی گفته که این خطاب بشیخ حسام الدین ست

گوی مرگلخواره را که قند به نرمی فاسد مکن طبعش مده

قوله گوی مرگلخواره را که قند به الخ این بیت مربوط ست بقول وی قدس سره نرم گو لیکن غیر صواب

نطق جان را روضه جانیستی گر ز حرف و صوت مستغنیستی

قوله نطق جان را روضه جانیستی الخ یعنی نطق جان را و کلام نفسی او را روضه و باغ جانی بودی که آن نطق پر از معانی ست اگر ضرورت حرف و صوت نبودی برای افاده و استفاده که در افاده و استفاده از حرف و صوت گریز نیست پس ضرور افتاد نطق بصوت و حرف و اکتفا بر کلام نفسی جان نشد و رلی محل نطق را موقوف خوانده و از جان جان مستمعان گرفت و حاصل برادر ره که نطق و کلام مرجان مستمعان را روضه جانی و باغ معانی بودی اگر جان انسان از حروف و صوت مستغنی بودی یعنی اگر میل ایشان بخار قصص و حکایات نبودی و کلام از گلزار معانی می نمود انتهی پوشیده نیست که دلالت مستغنی بودن از صوت و حرف بر میل خار قصص و حکایات خالی از تکلف و تعسف نیست

این سر خر در میان قندزار ای بسا کس را که بنهادست خار

قوله این سر خر در میان قندزار الخ مراد از سر خر این حروف و صوت ست و حاصل آنکه این حروف در میان قندزار معانی و کلام نفسی جان بسا کس را خار نهاده هست که گرفتار خار الفاظ و در حس آن کوشید و از قند و گل معانی و کلام نفسی خبر ندارند

ظن ببر داز دور کاین آبست و بس چون شتر مغلوب امیر فت پس صوت حرف آن سرخر دان یقین در رز معنی و فردوس برین

قوله ظن ببر داز دور کاین آبست و بس الخ یعنی از دور نظر من که این حروف و صوت آبست و رافع تشنگی جان ست و آب دیگر نیست چون و نبه مغلوب وقت قرار واپس میرد و چیزی دیگر نبیند یعنی مثل و نبه مغلوب سوی لفظ فرار مکن بلکه آب معانی تبین و کلام نفسی جان را شنو

ای ضیاء الحق حسام الدین برار این سر خر را ازین مطبخ زار تا سر خر چون ببرد از مسلخه نشود دیگر باشد شش زین مطبخه
این ماصور تگری و جان تو نی غلط هم این تو هم آن نه تو مثنوی صورت بود جانش توئی هر جهت هم خورد ار کافش تو
بر فلک محمودی ای خورشید فاش بر زمین هم تا ابد محمود باش تا زمینی با سمائی بلند یکدل و یک قبله و یک خو شوند

قوله ای ضیاء الحق حسام در ار الخ امر میفرمایند شیخ حسام الدین که این حرف و صوت در کشف معانی در آر تا این حرف و صوت که فی ذاته مراد و اند از معانی حیات یابند

تفرقه برخیزد و شرک و دوئی وحدتست اندر وجود معنوی چون شناسد جان من جان ترا یاد آرد اتحاد ماجرا

قوله تفرقه برخیزد و از شرک دوئی اه یعنی تفرقه و اثنینیت برخیزد و اتحاد جانی مرده اند از معانی حیات یابند

موسی هارون شوند اندر زمین	مختلط خوش همچو شیر و انگبین

قوله موسی و هارون شوند اندر زمین اه یعنی جان من و جان تو مثل موسی و هارون علیه السلام باشد در رافضت و هدایت که کلمه هر دو واحد باشد در رافضت و هدایت

چون شناسد اند کو منکر شود	منکری‌اش پردهٔ ساتر شود زین سبب جان نبی را جان بد	پس شناسائی بگردانید رو ناشناسا گشت و پشت پای زد	خشم کرد آن مه ز ناشکری او

قوله چون شناسد اند او منکر شود اه چون اند که شناسائی پیدا شود و او منکر شود این منکری پرده و ساتر او گردد وازین ناشکری تمام شناسائی باطل شود و منکر محض گردد

انبیه خواندی نو دخوان لم یکن	تا بدانی کج آن کبر کهن کاینچنین کس هست تا آید پدید	پیش ازان که نقش احمد فر نمود از خیال روش دل شان می طپید	نعت او هر گبر را تعویذ بود

قوله انبیه خواندی فرو کن لم یکن اه قال الله تعالی لَمْ یَکُنِ الَّذِیْنَ کَفَرُوْا مِنْ اَهْلِ الْکِتٰبِ وَالْمُشْرِکِیْنَ مُنْفَکِّیْنَ حَتّٰی تَاْتِیَهُمُ الْبَیِّنَةُ رَسُوْلٌ مِّنَ اللّٰهِ یَتْلُوْا صُحُفًا مُّطَهَّرَةً فِیْهَا کُتُبٌ قَیِّمَةٌ وَمَا تَفَرَّقَ الَّذِیْنَ اُوْتُوا الْکِتٰبَ اِلَّا مِنْ بَعْدِ مَا جَاۤءَتْهُمُ الْبَیِّنَةُ نبودند آنانکه کافر شدند از اهل کتاب و از مشرکان منفک از دین خود یعنی بر دین خود ثابت بودند تا آنکه بیاید ایشانرا بینه حجت و آن بینه رسول ست از الله میخواند بر ایشان صحف پاک از کذب و بهتان چنین صحیفه که در ان کتابها مستقیم و مراد از صحف قرآن کریم ست و اطلاق صحف بران یا بجهت آنست که این قرآن در الواح مرقوم بود و هر لوح صحیفه است و یا بجهت آنکه جامع مر اسرار جمیع صحف است و برین تقدیر مراد از رسول ذات شریف آنسرور ست صلی الله علیه و آله وسلم و نه متفرق شدند کسانیکه داده شدند کتاب مگر بعد آمدن ایشانرا حجت ظاهر و روشن و این تفسیر الصق بکلام مولوی و بعضی گفته اند که معنی آنست که اهل کتاب و مشرکان متفرق نبودند و ملت واحده داشتند تا آنکه بینه ایشانرا آمد از الله تعالی و آن رسولان بودند که صحف برایشان خواندند یعنی هر یک از رسول صحیفه منزله بر خود خواند چنین صحیفها بودند که در آن کتابها قیمه بودند یعنی بعد این در ملل ایشان تفرق واقع شد و ملل مختلفه پیدا شدند خصوص اهل کتاب نه متفرق شدند مگر بعد آمدن بینه ایشانرا و این نهایت شناعت ست که بعد آن بینه که کتاب از الله تفرق شد بعضی بعض احکام را انکار کردند و احبار و رهبان خود را ارباب گرفتند من دون الله و یهود عزیر را ابن الله گفتند و نصاری مسیح را ابن الله گویند

در بیان اعتقاد یهود و نصاری پیش از بعثت در شان جناب پیغمبر علیه الصلوة والسلام و نام او احمد ز جان و ظهورش را خواهان بودن

سجده میکردند کای رب بشر	در عیان آرش هر چه زودتر	تا بنام احمد استفتحون	یاغیان شان شدندی سرنگون

قوله تا بنام احمد استفتحون + اه قال الله تعالی وَلَمَّا جَاءَهُمْ كِتَابٌ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ مُصَدِّقٌ لِمَا مَعَهُمْ وَكَانُوا مِنْ قَبْلُ يَسْتَفْتِحُونَ عَلَى الَّذِينَ كَفَرُوا فَلَمَّا جَاءَهُمْ مَا عَرَفُوا كَفَرُوا بِهِ و آن هنگامیکه آمد ایشانرا کتاب از نزد الله در حالیکه مصدق بود این کتاب آن کتاب را که نزد ایشان بود که توریت و انجیل موافق آن در اصول و مثبت نبوت موسی و عیسی بود کفر کردند این کتاب او حال آنکه بودند که طلب فتح میکردند بر کافران و میگفتند که ای الله نصرت ده ما را بمصدق نبی آخر زمان پس وقتیکه آمد ایشانرا آن چیز که میدانستند یعنی آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم آمد با قرآن که معلوم ایشان بود کافر شدند بآن و این کفر ایشان العیاذ بالله بعد معرفت ست ++++

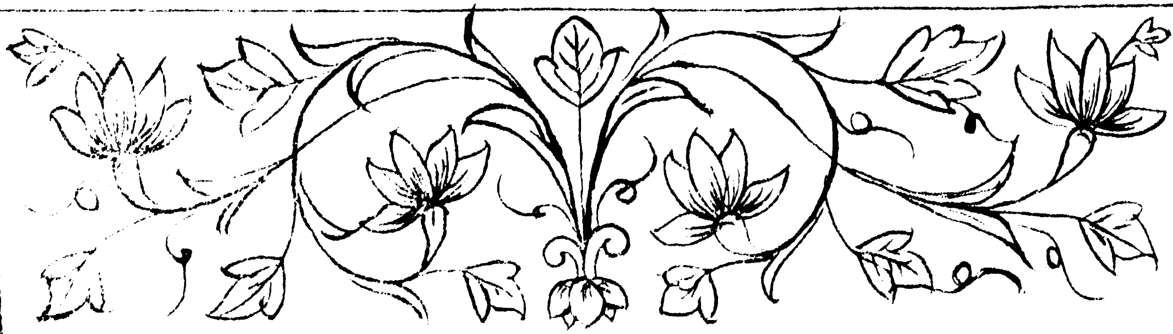
هر کجا حرب مهولی آمدی	غوثشان کراری احمد بدی نقش او میگشت اندر راهشان	هر کجا بیماری مزمن بدی در دل و در گوش و در افواهشان	یاد او شان داروی شافی شدی

قوله هر کجا حرب مهولی آمدی + اه مهول ترسناک حرب جنگ کرار حمله برنده از برکت نام شریف احمد بود صلی الله علیه و آله و سلم پس گویا او حمله کرد

نقش او را کی بپاید هر شغال	بلکه فرع نقش او یعنی خیال	نقش او بر روی دیوار اوفتد	از دل دیوار خون دل چکد
آنچنان فرخ بود نقشش بر او	که بهر دو حال دیوار از درو	کشته پاکیزه دلی اهل صفا +	آن مورد لی عجب مر دیوار را
اینهمه انکار کفران زادشان	چون در آمد سید آخر زمان	آن همه تعظیم و تفخیم و وداد +	چون بدیدندش بصورت بز باد
قلب آتش دید در دم شد سیاه	قلب را در قلب کی بودست راه	قلب میزد لاف اشواق محک	تا مریدان را در اندازد بشک
افتد اندر دام مکرش ناکسی	این گمان سر بزند از هر خسی	کاین اگر نه نقد پاکیزه بدی	کی بسنگ امتحان راغب شدی
هیچ او لاف محک دیدن زدی	یا بسنگ امتحان شوقش بدی	او محک میخواهد اما اینچنان +	که نگردد قلبی او زان عیان
گر بگویم تا قیامت زین کلام	صد قیامت بگذرد وین ناتمام	آن محک که او نهان دارد صفت	نی محک باشد نه نور معرفت
آئینه کو عیب رو دارد نهان	از برای خاطر هر قلبتان	آئینه نبود منافق باشد او +	اینچنین آئینه را هرگز مجو
آئینه چه بود گوئی بی نفاق	ختم کن والله اعلم بالوفاق	تا که عین آئینه ات سازد خدا	که نمائی عرش را همچون سما +
	عرش چه و چرخ چه اینجا و لباب	فهم کن والله اعلم بالصواب	

قوله نقش او را کی بپاید هر شغال + اه یعنی نفس او صلی الله علیه و آله و سلم در هر دل نمیتواند شد بلکه در آن دل که پاک و مصفی باشد بلکه خیال نفس در دل ایشان بود





اعلان

اس شرح مثنوی کا ورثاے مصنف نے حق تالیف و تصنیف مطبع کو عطا کیا ہے اسلیے حضرات ہمعصر اور ہم فن سے استدعا ہے کہ بلا اجازت مطبع نولکشور کے قصد مبادرت نہ فرماوین

اشتہار

اکثر ولایت بخارا وغیرہ مین اس مطبع سے کتب روانہ ہوتے مین پیشتر کتب لائق رواج درر و اہلی ولایت اس مطبع مین طیار موجود رہتے ہین سوا اوسکے تمام ذخیرہ اپنے ملکی رواج کا بھی اس مطبع مین بکثرت موجود ہے پس خریداران و شائقان کو درخواست کرنے سے فہرست مبسوط و مفصل اس مطبع سے روانہ ہونگی اور جملہ شرائط اوسکے معلوم ہونگے یہ کتاب لاجواب شرح مثنوی شریف مطبع منشی نولکشور کانپور و لکھنؤ و دوکان ہاے مطبع عظیم آباد و دہلی و دوکان شفقی میان چراغ الدین صاحب تاجر کتب لاہور سے ہنگام درخواست مل سکتی ہے